

~~114 - 2 - 10~~



۱۰۷۸۵
۱۳۳۳



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2800

۲۹۷۵۰۹

۲۸۱۰

الکتاب
المسمى بكتاب نزهة
المجانس من مؤلفات محمد
الدين محمد الحسيني المتخلص بحيد
ومؤمن المؤلفات المرغوبة والمصنفات
المطلوبة كتب للطابع
از بنو مرقشي حبيبي
الطابع

بسم الله الرحمن الرحيم

شایان است این و حمد مخصوص بر آن فرست که شد بر دو کون از او مسطور بصدر بان اگر سر الهام کو فی حمد بعد عشره عشری باشد
از تکیه بر شش فرست فتح مودات علوی و پستیکی و نمایش دیاچه کتب مخلوقات فعلی حد و نمایی ملک ملکیت که عرصه کائنات را مکر عقول
و نفوس تر صیغ نمود و کوش و کردن روزگار را بر در ثوابت و سیار زب و زینت افروزد عالم سواد الیدر خوان حسان و ذوات و فلک اند
بحر زخارش پالایه شعر روی زمین کوشه از خوان اوست نعمت و توشه از خوان اوست مشکلی که استخوان ملا علی و قنکمان سراق
بالا از ستایش ذات و عاف و پیمان مذقیمی که ساکنان جمیع قدس نسبت بقدم دانش طفل شیر خواره اند فیاضی که میمان
صواعق در اشتیاق جالش دل بصدا ره اند شعر انکه انداز خاک تن کردن با در او قهر سخن کردن اختیار آفرین نیک و بد اوست خالق
جسم و مبدع فرد اوست و صلوات تحیات و تسلیات فایات که از انچه آن ملک خطا در پوزه نماید بر مرتقد نور و شمشیر معطر سید سبب
اصفا تحگاه رسالت و آفتاب سمان نبوت و خلافت مصطفی محبتی مقتدای را بنما محمد سید الگوین و شفقین و انورین من عرب
من عجم و بر آل و اولاد و عشرت و اجاب و اصحاب و باد و بعب چنین گوید راوی این حکایات را کنده و ناقل این روایات فرست
اقل عباد الله محمد الدین محمد الحسینی المتخلص بحید که مدتی در خاطر این فقیر عیدم الاستطاعة میشت که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم
آورد و در ترقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در ملک تحریر کرد لیکن بواسطه موانع شوع
از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار اینخی در چیز تقویت قیام و ماد این یام که در خل شهر سرشته برع و الف هجری است بعضی
از یاران اهل را که بطلان کتب و تواریخ و اخبار مامارت اما را بخیار و شهادت من گیر شده بود التماس نمودند که اگر بعضی حکایات
و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحه چند جمع کرده شود و در نرست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و در این
باب مبالغه و التماس فرمودند اگر چه این حقیر تصانیف و تصنیف را در خبر زاده از پاره خود میدید است و پایمالا از عزت خویش میدید لیکن روزه
التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار می نمود لهذا استدعای تعانت و توفیق اواز بارگاه خداوندی انما روز فقی نموده از کتاب حاج
الحکایات که مؤلف محمد العنویت و زینب بقلوب که مصنف حمد الله استوفی القرونی است و تارخ حیدر که تصنیف غیاث الدین بن
الهام که مشهور بخواند میر است و کتاب روضه ایضا که تصنیف و تألیف کار فی العالم محمد بن خواند شاه البلیجی که مشهور بخواند میر است
و کشف الغمّه علی بن عیسی و تارخ ابو صیف دیوری و ابن خلکان و تاج الملاحج حسن بن حسن بنرواری و نکارستان قاضی احمد غفاری
و عجایب المخلوقات و فرج بعد شدة ابو حسن و تارخ یافعی و تارخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که در آن موجب تطویر است

this is the nature of people

مثل بر جزوات و هر جزوی از آن ده فصل رجای دایق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحقان سیر و آثار را که بر سبب
و خطائی و اهتک کردند آنرا بر پریشانی مال و پراکنده کی احوال شکسته فرمایند و این عفو و انعام بر آن پوشند غلطی که می کردند
در اصلاح کوشند و این اوراق بر تبه الجالس موسوم گردید و من الله العالی و التوفیق جز اول و آن مثل برده فصل است فصل
اول در بیان معرفت افریدگار **فصل دوم** در بیان مخرجات بسیار علیهم السلام **فصل سوم** در بیان کرامت اویان
و مقامات اصفا **فصل چهارم** در ذکر ملک عجم و سلاطین ماضیه **فصل پنجم** در تاریخ خلفا و آثار ایشان **فصل ششم**
در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند **فصل هفتم** در خاصیت عدالت **فصل هشتم** در سیرت ملوک
و اخلاق سلاطین ماضیه **فصل نهم** در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل دهم** در کرامت ملوک
و عدالت ایشان **فصل اول** در معرفت افریدگار تعالی و تقدس باید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف و واجب است
افریدگار است که خلقت خلقت در موجودات انداخته و بقدرت کامل و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را که می بینی ساخته
و کمالات بالا و پستی بر وجود پستی و کواهی دهند **عشر** برکت درختان بنزد نظر پیشیار هر وقتی در قرینت معرفت کردگار و از
زمان بعثت و خلافت آدم صغی تا هنگام نبوت و رسالت در پیش اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم صراطی ثابت بودند و چون
حضرت در پیش از این خاکدان محنت بفضای جنت فرامید و از این خارستان خاک بنکارستان فلاح برآمد جاعلی از ملازمان
خدمت که بمجاورت و جوانی داشتند چون از صحبت آنحضرت اندک دور می شدند از راه جنت آن غیر عالمی مقدار اندک بر بار می نشستند
و در مفارقت و عثمان اختیار و کثیفی از دست داده و در کبر و زاری می کوشیدند در این اثنا ابلیس علیه اللغنه که مدرکس مدرکس است
خود را بصورت سادی پایشان نمود و گفت چون نیمه جنت شما بواسطه مفارقت در پیش است که فرمایند من از سنگ صورتی بر دارم
مانند ادریس چنانکه سینه در گمان افتد که مرا و از عالم بالا معاودت نموده است شعری بصورت که صورت دیگر نگارد نشان از دیگران
جان ندارد هر صورتی که می خوش شد و قیامی جان جایی دیگر خوش شد و شما باید از آن صورت منسوب جوید ایشان را و در استخوان
نمودند و ابلیس خپ صورت ترشیده انجماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور انجماعت بگذشت نوبت
باولاد ایشان رسید و در پیغمبر آنها افزودند چون چند لطف بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود که این تان سجود و معبود آبا و اجداد شما
بوده اند انجماعت بعبادت آن تمایل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع یافت بدانکه برستی و حبس الوجود دلائل
بسیار و شواهد شمارست و در این نمونه دلیل مذکور میکردا که فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی کمال
موتوری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و آنهمی بدور و تسلسل بنجر میکرد و دور باطلند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج
موتوری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث را و رابع اول ممکنات را و اینهمی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شیئی بر وجود
خود به مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنجه مشهورست دلیل قطعیست و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم آید که بر یک
دیگر را ایجاد نماید الی غیر التهایه و وجود غیر مشای که مرتبه است در خارج محالست بواسطه آنکه اگر دو سلسله ناشای فرض کنیم که در او اجزای
مرتبه موجود باشد و عدد اول سلسله مذکور بنزدیم و با سلسله اول تطبیق کنیم آیا با این بر یک است از حد سلسله یکی از سلسله اول خواهد
بود یا اگر باشد لازم آید که جزو کل مساوی باشد بجهت آنکه عرض آنست که سلسله اول از ثانی بدو عدد یک کمتر است و اگر مساوی باشد
از سبب خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و آنهمی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدأ معین با هم تطبیق کرده ایم
و در وسط سلسله نیز نقصان کنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی بحدیکه
چند ثانی زیاده است و زیاده بر مشای بقدر مشای میباشد حکایت یکی از ملاحده از امام نجفی اطقی امام جعفر نقی است که فرمود
که بر وجود صاحب چه دلیل فرمود که بر گذشتی نشسته گفت بی وقتی در کشتی نشسته بودم که راجع مختلف دریا را بشوید و دور قی رسید
افواج امواج شکسته شده من بر روی کتبه پاره ماندم ناگاه موجی محبت رسیده مرا با حل انداخت حضرت فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد
تو بر کشتی بود و آن ساعت که بر کتبه بودی اعتماد تو که بود زندقه انوش شد حضرت فرمود افریدگار موجود است که تو کل تو در آن ساعت بودی

نموده است و در کتاب دمان بحسب آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول آمد آنحضرت از وی پرسید که اگر در راه
افغانی امید رفع از کرداری گشت زحمتی آسمان رسول فرمود که چون چنین است باید که معبود و معبود تو فرخندای آسمان نباشد و بعد از این
سخن میان آورد حکایت روزی ابو صفیه در مسجد نشسته بود جمعی از زناد و پیروان مدینه و قصد بلاک او کردند و گفتند زمین کیست نشوید
بعد از آن چنانست که گفتند بگوی گشت سفینه دیدم بر باروی که ملاح او را محافظت کند بر روی دریا سیرت تا بقصد رسیدن گفت
محالست که کشتی بی ملاح بر یک نوبت تواند بود ابو صفیه گفت جان من چون روایت که سفینه بی ملاح بر روی محافظت حرکت بنظام تواند کرد چگونه
روا میدارید که سیر فلانک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بوجود دستی بد بردن و مقتدر توانا بفعل اید ملاحظه از این سخن متحیر شده اکثر
اسلام آوردند حکایت شافعی را باز در تعقیب مباحثه اش از زید بن کثیری پرسید در عالم خاک موجود میشود از طبیعت ارکانست شافعی گفت اگر
برکت توت همه یک طعم و یک طبع دارد اگر گرم یک گرم و سرد یک سرد و اگر زهر آزار یک زهر آزار و اگر شیرین یک شیرین و اگر تلخ یک تلخ و اگر گساید یک گساید و اگر کینه ای فلان و کینه ای فلان و اگر یک کینه و خاصیت آن نیز یک کینه
تا زهر خورد در دنیا و او سگ از فرم کرد و اگر گوشت از آن غذا سازد در کینه ای فلان و کینه ای فلان و اگر یک کینه و خاصیت آن نیز یک کینه
و در بعضی خبر دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن تقدیر حکیم و تدبیر و تدبیر حکایت طبیعت مسلمان را با ملحد می نماند
روی نمود زید بن کثیری گفت تو باری میدانی که کار بر طبایع طبیعت مراد و خیر راه رست نمود یکی اگر نیش و نوش و لطف و قهر در نور
عمل جمعیت چنانکه انوری گفته است آنکه در معانی زهروری کمال را نقش نوشتن را بایش داد از روی صحبت داور و طبیعت
عمل شهادت تواند کرد دوم آنکه بلیه سر و خشکست و اسباب می آورد و کثیر اگر مروت و اصدات قبض میکند حکایت از امام
جعفر صادق پرسیدند که دلیل مستی خوشتر عالم حدیث فرمود عظم دلائل وجود نیست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را
موجود سازم که وجود او ششم و این تفصل حاصلست یا آنکه خود را موجود سازم که وجود او ششم و این نیز محالست زیرا که معدوم خبر را
موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودیم که مستی بروی راه نیاید ششم را که تغییر پذیرد و یکیت و اگر فرد است و میرد
نوبتی حضرت رسالت یافته از جبریل سؤال نمود که آفتاب بر و ال رسیده جواب داد که ناری آنحضرت از حقیقت تنفس نمود
جبریل عرض کرد که از آنوقت که کفتم تا زمانی که کفتم آری آفتاب با قصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در زیر کی احرام و اسرار عالم
علوی تا مل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکمی است و اما و قدیمست توانا که قدرت کامله و حکمت شامد سیر فلان
و عناصر را با یکدیگر نظام داده حکایت آورده اند که امام جعفر صادق فرمود که نزد او جعفر منصور نشسته بود و کسان را بر او جعفر حوتم کرد
کرده بودند با جعفر منصور بر شک آمده از حضرت صادق پرسید که یا ابا عبد الله حکمت در آفرینش کس صفت فرموده است منکر آن چنان
بدان غار و ذیل نماید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد و ناگاه
نمودن بانگ نماز گشت و یکم زنده مانده بود حجاج حاجب خود عقبه را گشت شبیه خیر در محافظت نمای و با داد او را حاضر ساز
تا درباره او اجرای سیاست نموده شود عقبه کوید او را از خانه حجاج پر و لقا آورد و در راه با من گفت که هیچ امید خیری نتواند داشت
کفتم از روی خود را پان نمای شاید توفیق فریق گردد و در طریق خیر سلوک دارم گفت واقعه که من با هیچ مسلمانی مجاز نموده ایم و از آن
جرم که من نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسانی کنی و بگذاری تا بوقایع خود روم و فرزند را و اداع کرده شرط و صفت بجای می دم
و حقوق مستحقان را رد کرده با داد بگاه نزد تو ایم احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس و خنده آید جواب کفتم دی بار دیگر
پیمان سخن را مگر راحت در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو کرد کفتم عند کن با داد بار دیگر
آمد پیمان را با میان غلاط تا کید داده من او را را کردم و چون از نظر من غیبت نمود کمال خود باز آمده از آنجا پیمان با خود کفتم
خوش را در محاطه عظیم افکندم و در معرض خط حجاج در آمد و در خانه رفقه صورت حال را با خیال تقریر کردم و ملاست کردند
ان شب و این فکر مانند مار گزیده بر بستر استراحت ننمودم و چون طایع صبح صادق را فاش شرق ظاهر شد آمد در دیدم که می آید و عجب بد
کفتم ایچو انفرادین چنانکه است که نمودی گفت هرگز سعادت خداوند حاصل شده باشد چون دارم می با او قتل حلاله عهد کند و نقض عهد
پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت بخوابی که او را تو بخشم کفتم که است امیر است حجاج او را من بخشم

و بر اطلاق کردم و مرا عذری ننموده و آنست که من متاثر شده گفتم مگر آنقدر در ادواکی دریا نشسته بود که باز آمدند بسیار و سگرمی نهایت
 تمسک کردند و بر زبان آوردند که در روز بخت آن ترا تا نکشیم و سگرمی تو بیا و درم تا شکر تو باشکند خداوند عز و علا مقرون مگرد و در روز باقی
 سگرمی مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکوکاری تو بکنم حکایت آورده اند که در مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و تجار که
 بخت از زبانی میوم بود و روزی جمعی از تجار نزد او رفتند و تقاضای نمودند که در صد و دین دینار فوجی از مردان خود بخوار بر سر راه آمده اموال را
 غارت کردند و پادشاه از خورش تقصیر این امر نمود و گفت شد که در خلان پادشاهان حصار است متحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرد و مردان
 شخصی بت سانوح نام که اسفند یار را بسیار صلح چون اسفند بر پیش نهاد و بدست که این طایفه در آن حصار زد و پادشاه وزیر خود
 که با فوجی از سپاه توبه انظر شده شتر در دزدان دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدا بیتیالی نصرت از زبانی فرماید بخت از زبانی سخن
 در ششم شده گفت و وزیر خود بی سامان از قدرت باشد که تو تمام مامان ایشان نصرت خداوند و اله فیما فی وزیر گفت ای پادشاه
 نصرت و ظفر بکشت ششم و سگرمی بلکه بارده و تقدیر یک قدرت بخت از زبانی بماند بر آورده فرمود تا او را اندک دزد گفت من بروم
 و ایشان را یورم و سارت کنم و اگر خدای امر نصرت ندهد شاید آورده که چون بخت از زبانی سگرمی در حصار رسانید سانوح بایران گفت
 اگر در محاربه تقصیر کنم بیکان کشته گردیم صلاح برست که تو کل بغایت الهی نموده بغایت اجتماع شود خصم گردیم تا اگر کشته گردیم شوم
 بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون آمدیم و حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی بفرست نهادند بر چند که بخت از زبانی لغزه زد که شرم ندارد
 که از پیش در زدی چند میکزیر یسین و الشفات کز دزدان چار و نیز روی در پادشاهان نهاده در دین کوهی بصومعه رسید بنهار مشغول
 شد و گفت الهی دانستم که با چون و نصرت تو موران بر شیران زغالند آیند و میخواست تو شیران زبون بوزند و بعد از چهل روز
 که ناله و زاری نمود و آوازی شنید که توبه تو مقبول شد و بر سر ملک خود در و در آن ایام سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود با فوج
 از حصار که بطلب بخت از زبانی میرفت در این اثنا بخت از زبانی او را پیش آمده چون امر او سپاه پادشاه خود را دیدند متوقف همه سپاه
 شدند و خدمت کردند سانوح را بایران او گرفته مقید و محلول ساختند و بخت از زبانی بر بخت نشسته بار عام داده گفت من ایچما در خفا
 و سپاه کرده پای از صف دیرون نهادم تا رسید من آنچه رسید چون غایت از لی مراد یافت طریق رشاد و یا شتم اکنون مرا خدمت شناس
 گویند بخت از زبانی فصل دوم در مجرات است بهایم بر خیمه سیر فضلی انام و از گیای ایام پوشیده نهادند که فرق میان بخت
 انبیا و کلمات و لیا است که بخت از زبانی بود یعنی برگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از او بخت از زبانی طلعتان بخت از زبانی
 طلب قوم باشد و بخت از زبانی عادت است که خلاقی از انبیا بمان عاجز باشند تا بخت از زبانی که حضرت آدم صغی الله صا در شده چون قایل
 باطل گشته بدارین رفت و بعد از آن آتش قیام نمود و وحی الهی در رسید آدم صغی که میان ایشان رفت قایل و اولاد او را
 بشریعت قوم دلالت فرماید و آدم صغی رفت مضمون رسالت کرد و در زندان ناخلف بخت از زبانی شد انحضرت سر پای بر سگی که در حال
 ایشان بوده ز چشمه آب صافی خوشگوار از آن در بران آمد در سگی را که در آن نزدیکی بود طلبیده در حشایخ و ریشه از محل خود حرکت
 آمده زمین بشکافت و وحی آمد پیش انحضرت با تبادیک که در بند حال سباع قصد بی دم میکرد و دافوع حضرت ایشان میسرمانند و اولاد
 نامدار شکایت نزد پدر بر کردار بر آورده آدم صغی و حشایخ رشاد ایشان را از آن منع کرد و تمام صغی حضرت انحضرت را قبول نموده دیگر فرام
 بی آدم شدند دیگر که روزی یکی از اخره اولاد خود را ضیافت میفرمود و میفرمود مطبخ و خانه خود انحضرت دست مبارک برایش دشت تا خیمه
 با از شستعال باز نشیند و چندان توشه کرد که میفرمود حاضر آوردند دیگر از مجرات انحضرت تخم کشتن و فی الفور بجا صلح آمدن بود و حشایخ
 فوج عیسی از انجیل قضیه طوفان بود و آن چنان بود که گفتا بقبول و دعوت فوج اقبال نمودند و بای ایشان نسبت با و از حد اعتدال تجاوز
 نمود و روزی انحضرت یکی از کفار را دید که بر صغیر خود را وضعت میکرد که زنیها که سخن این شخص شنوی و در اندازی او دقیقه حمل و جابه
 نگذاری و کنی و آن پسر بد اخرا بر کشت که مرا بر زمین نشان تا سگی بجانب او آید و من بفرست فوج فوج فوج و چون حضرت فوج
 این سخن استماع نموده بغایت متاثر شده دعا کرد که رب لا تدن علی الارض من الکافرین و تا را و تیر دهای او به هدف بجای رسیده
 بخت اتفاق سبب تبار و در برج سرطان بر یکد دقیقه قرآن کرد و با نهار خالصیتی که در بخت ایشان بود نصرت نهاده شده بود

در این کتاب
 مجرای
 مجرای

نمودند و بعد از اجتماع ایشان با زمین بطالع دلو در فوران آمده مدت چهل شبانه روز آب چشمها بجوشید و در این مدت بارانهای بزرگ
 قطره بسیار ببارید تا آنکه عالم سرسبز دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوهها بلند میگشت و جمیع اهل عالم غرق میگشتند بغیر از شهابی
 که با نوح در کشتی پیوندد و بجزیره دیگر که چون اهل توحید از کشتی پیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری برکت از زمین را
 دعا فرمود تا گندم بریان شود و دیگر که بجزیره حضرت بعد از خروج از کشتی اشجار شمره نشاند علی الفور آنها بثمر گشته پیوه بار آورد و حضرت
 صالح پیغمبر بجزیره حضرت بسیار است از آنکه یکی را ناکه خالی از غرابی نیست مظهر یکروز آورده اند که چون صالح بارشاد قوم مشغول
 شد بقوام در سالت قیام نموده انظار بفرصت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تقدیر نمود و مبتدئ در روز دهمانی دیر از آنکه
 از وضعهای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود و گفتار آخر لامر بران قرار دادند که ایشان با
 واثان و صالح با اهل میان در روز عید که موجود ایشان بود بعدگاه و مقبره دعا اشتغال نمایند تا حقیقت برنت که ظاهر رود و مجموع
 ان ملت را اختیار نمایند و در آنروز که گفتار او همنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند و خویش نبودند که دعای صالح را بسمت جاب
 کردند و گذارند که خدای بزرگ اتماس او را مبذول دارد و آنکه مقرر نظایفه جنوع بن عمرو گفت صالح اگر در دعوی نبوت صادق
 باید که از این سنگت خار که در نواحی حجر واقع شده ماقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد پیرون آوری بشود که
 بهم در ساعت از آن ماقه بچه مشابه در متولد کرد و صالح بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته و حی الهی نازل شد که باز
 طویل قبل از این بخت اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات گذار این سنگت فریده ایم با قوم نمود سیمان کن که بعد از ظهور این حجره
 ایمان آوردند و قوم پیمان کرده صالح دعا نموده آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا بیست و شتری آبتن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد
 و پیشه که سنگت مذکور بر طریقی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن حجره صما بطریق زمان باردار که در وقت وضع حمل اندر خود
 لرزیده شکافته شد و از میان سنگت ماقه موصوفه پیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از کثیف بملوی و نامطرفی دیگر صد و بیست گز بود و
 الفور از آن ماقه نیز شتری مشابه متولد گشت و جنوع بن عمر که حجره چنین مشاهده بجمعی از خواص و غیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگر
 آنحضرت را بجزیره صوب ساخته عاقبت ماقه را پی که در دوز و بعد از عجل و اهل که قرار دادند بجزایر ابراهیم کی از جزایر آنحضرت آن بود که
 آتش فرو دی بروی کلستان شد و اینغنی از غایت شهرت احتیاج شرح ندارد و دیگر که روزی در اثباتی مناجات فرمود رب آری کف
 یجینی الموتی یعنی خدایا من نمایی که چگونه اجرای از هم فرو ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسسته موتی را بهم عقد میفرمائی و در او ایجا حیات نیمه
 خطاب رب لا رب اب در رسید که او کم تو من آیا ایمان نیاورده قال بلی و کن یقین قلبی پس فرمان در رسید که چهار مرغ بدست
 آورد و آنها را زخم نموده رؤس طیور را بگذارد و اعضائی آنها را در رسم بگوید تا یکدیگر مضطرب و مخلوط شوند و اجرای مرغها را چهار
 حصه کرده هر حصه را بر قلعه کوچی بزرگ گذارد و رؤس آنها را بر دست گرفته بر مرغی را بتامی که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده
 او کرد و او ابراهیم باز و طائوس و خر و س و غراب را بچنگ آورد و بجنوع فرموده عمل نموده و رؤس طیور را بر دست گرفته گفت
 ای باز و ای طائوس و ای خر و س و ای غراب ناگاه مشاهده فرمود که از قلعه بر چهل پاره از اجزاء و اعضائی آن مرغان برخاسته
 در روی هوا یکدیگر منضم شدند و بطریق که اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدینا باسرا اتصال یافته مرغان حیات
 کامل یافته پدید و بجزیره دیگر که چون خلیل الرحمن از ملکیت ابل که عبارت از عراق عربست و مولود نشأ آنحضرت بوده بخت فرستاد
 بجزرت نمود و نواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا سموری مسافتی قطع میبایست که دو چون ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جواب
 برداشته بطلب گندم پیرون آمد و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی داشت که خیزی بدست آورد در آن پیمان تیر شده داشت
 که که کند عاقبت جواب پسنگشت که ده پیاور و داندل ساره و نا بجزرتی یا بد که گندمست چون بمنزل رسید از انفصال بخواب رفت ساره
 و با بجزیره جوال از کرده انرا بر از گندم یا نقد قدری برداشته دست آس کرده نان پختند ابراهیم پیدار شد و از نان خوردن استعدا نمود
 ابراهیم پرسید که چه خورم ساره گفت از آن گندم که آوردی نان بپزم ابراهیم از آن حال در گفتند نه بپزم مگر معقم نموده قدری از آن
 بخت قوت خود بخور داشت باقی را بر اعت صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند و مال پر و نیست ذکر بجزیره

و
 بجزیره

مجلس
تجارت

که از يوسف صادر شده اول آنکه زنجار بدعاي مختصرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعت قايوس بن مصعب قيام نمود و از روی مخرج طلب کرد و فرمود تا هر کس که در شکی که قریب بجنگ بود و هر کس که طفل یا پسر یا بچه اش آوردند تقاب از روی خویش تن در روی نظر کرد فی الفور بناگشت ذکر بعضی از عوارق عادات که از موسی صادر شده اکثر افعال موسی خارق عادت بوده است و آنچه از او بطور عامه میرسد میداشته و تخرجات بیشتر اینها هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا بحرحه وی که زمانه فی طویل ماند و آنچه از تخرجات او استوار اعصا است که شگفت بر چند حرحه در جامع عظم آورده که خصای موسی از چوب مور بود و دو شاخ داشت و در پامان آن نیزه آهنین داشت و چون جناب موسی نصف سیر در یاقی بروی سوار شدی و مانند سبب نازی در رفتار آمدی و در یاقی مظهر چون چراغ رخشان بودی و اگر نشسته شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلوئی بر آن پدید آمد آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی هر دیوار که اشارت میداد طعام میکرد از آن پروان آمدی و اگر میوه خواستی برین فروردی درخت بنرمیوه دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی شک و غبار از او خارج شدی و اگر کرب و دشمن احتیاج افشادی از دمانی در غایت حمایت شدی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی و ازین آنکند یثعانی شدی سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دمان او دوازده دانه بگشت شمشیر و سنان ظاهری گشتی و آتش از دانه اش برآید جستی و چنان و بسان برق لمان زدی و از منبر او باد سموم وزیدن گرفت و از حرکت وی هریری بکوش رسیدی چنانکه از آتش بهنگام اخرو حش صادر میشود و ما پین آنکین بشتاد زراع بودی و بر تن او مویها بطریق غار مخیلان بودی و هر چند سنگ صمد در راه در راه او افتاده بودی از مضرت تو ایم او نرسیدی و چون سر بر آسمان کشیدی مثال تار سیاه در نظر آمدی و فحاشت جبه اش بر نشتر بجای بودی دیگر مدیضا که چون دست مبارک از کریمان پروان آوردی بر نو آفتاب روشنی آن غالب آمدی و بچکس را تاب دیدن او نماندی اما دیگر نقطه آل فرعون و وقوع طوفان و نزول حراد آن چنان بود که چون فرعون بعد از ظهور تخرجات از آنحضرت از متابعت او استناع نمودند موسی دعا فرمود تا نقطه در میان قطبان افتاد و ملخ مجموع محصول انجاعت را خورده در خانه های ایشان در آمدند چنانچه هیچ خیر از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و یوای انجاعت را خور و کوفت شد دیگر تبدلات بود و تقو و امتعه آن طایفه بنگ شده بود چنانچه صبح قطبان از خواب خواستند مجموع اموال و حساب ایشان بنگ شده بود و هرگاه یکی از آن صورتها چهره گشتی فرعون و تابعانش آتماس نمودندی و وعده قبول دین کردند ی کوفت شدی که دعای فرمای که تا این بلیه مدفع کرد و تا ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی اما دیگر از تخرجات بر تبه الحکم بود که در میان بنی اسرائیل از برای یثا و کیفیت آن چنان بود که موسی دکل از زر و صوف و گتان ساخته بود و در رنج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و بر سطر ملون بلونی و اسمای بر اهرام و حتی و سباط را بنجا نقش کرده و بسبب این سامی حروف تهجی در انجا مثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل تمامی حادث شدی و کیفیت آنرا ندانستندی نزد امام عظیم ما رونی آمدندی و ما بستادندی تا امام آن جا که خاصه او بود پوشیدی و بر تبه الحکم را بر بالای آن ثواب در نظر کند ی بعد از آن که حادثه بروی شرح کردندی چنان لحظه از بر تبه الحکم حاشا شنیدند و اگر سخن بسیار بودی کیفیت انصورت از حروف تهجی بدان محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات ممکن گشتی گویند که در آن یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بزرگ و بیسچگونه راه بدان نمی بردند یوشع بدان و تیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرد و بعد از آن حرف باستصال و احوال فرمودند اما دیگر از انجیل حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست مارون داده چون شخصی از پشت بمیکوه خود سگ در خاطر افتادی و درباره وی کافی بردی نزد مارون رفته انحال عرض کردی و مارون قدری آب از آن حوض در کوزه کرد و مقداری خاک بر سر نهکت برداشته در آن آبش اندی و دعا بر آن خواندی و دیدی و صورت حال را با نام زن برخواستی و آب بزین دادی تا بخوردی پس اگر زاینه بودی فی الحال سیاه گشته بترکید و چنان لحظه هلاکت شدی و اگر صالح بودی هیچ مضرتی نی نرسیدی و جم در آنسال از شوهر بفرزند ی رشید عالم شدی اگر چه زن عقیم بودی و این بحرحه در میان بنی اسرائیل بزرگسال باقی نماند که در آن روز کار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه پسند فرقی میان ایشان بدستواری نمودی شوهر یکریز نیست بکوه خود کانی و قصد صورت حال را با مینه دل مارونی عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت که کرده خواهر شوهری

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

فرستاد و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل تسبیح کرده بود و چیزی از او صادر نشده بود آیهی بدو فرستاده و بعد از آن که آن
ضعیفه بجا آمد و خواهر او را استقبال نمود و در کنار گرفت نفس این صانع که آب خورده بود چون بدایع زاینه زاینه رسید فی الحال میا
شد و رم کرده تبرکید ذکر مخرجات داود را آورده اند که حضرت قادر مجتهد سلسله بدو دعا غایت فرموده بود که یکطرف آن بجزیره که خوا
آنرا که گشتان گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله نسبت
آمین و لون آتش در نظری آمد و هرگاه که حادثه نازل شدی آن را بخیر در حرکت آمده آواری از وی صادر گشتی و بسمع داود رسید
و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام نمودی و بر صاحب مرفی که دست بر آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسبب
آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی تو متظ آن میاخشند و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی نقیضه
آن درآمدی و ظالم و کاذب را دست بر او فرسیدی زیرا که سلسله میل بالا میکشد و لاجرم بمیان آن فایز نیست و مدت ها میبود بدین
عمل نمیداد تا شخصی مکرر اندیشیده سلسله از میان هر قطع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای بنو اسرائیل جویری قیمتی امینی
پرده بود و عند المطالبه آنرا نمود صاحب و دینت گفت محاکمه سلسله بریم امین حملت خورسته جوهر را در عصای محو تفصیه کرده
روز خود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسیاط نزد سلسله حاضر آمدند و صاحب و دینت دست دراز کرده سلسله را گرفت تیرا
معلوم شد که او در دعوی خود حق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که اینرا بکا بدارتا من نیر دست در آن زخم صبا
امانت نیر عصا را گرفته مکار نزد سلسله برقت و گفت یارب که تو میدانی که اینجا نیر دین سپرده بود تسلیم کرده ام و حالا دین من از آن
بریت دست مرا سلسله برسان این سخن گفته و دست دراز کرده سلسله را گرفت مردم از این قضیه متعجب گردید کسی در آن
بر این جمیله وقف نیافت و شیخ امین عصا را گرفته بدین تدویر جوهر شین برد و چون صبح شد و یهودان سر از خواب برداشته
دیگر سلسله ندیدند ذکر بعضی حکام که از سلیمان بن داود صادر شده آورده اند که سلیمان در سفرش نزد کمال عظمت و زکا و غایت
فرست و یکاست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود عورتی زیبا که در حسن و ملاحه متماثل داشت بوی مطهر دعوی با
که بر شخصی دشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته او شده چون عورت بجا آمد رفت معتمدی پیش او فرستاده او را میل بطلب نمود و جمیله جوهر
که مرا میل تیر و نیست قاضی او را بر نادر دعوت نمود و ابد که من از این فعل شیخ پیرام و چون ستوره از قاضی نامید گشت بحجت
افضل خود استعانت بصاحب شرط برد و او نیز میل شده بخان قاضی در میان آورد و جمیله اشباع نموده چون زن از صاحب
شرط ناموس شد بیا به حاجب حضرت داود برده حاجب را نیز باندیاران سابق یافت و چون هیچگونه فتنه ابایی روی نمود
از حق خود گذشته و در گنج خایه نشست و ابواب آید و شد در روی خود در بست و زبان بمضمون این قطعه بجا داد و طبع است
و هر را میل سخنان سپیخو غار پست درشت کس ندیدم که مردنی نبود هیچکس نیست کش نباید گشت دشوار و زوری قاضی
و آن دو مقصد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بذكر آن جمیله شد از خوشستن داری و استغنائی آن
دستانها زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود کوای دهند که او سلگی دارد که با او مجامعت مینماید و دیگر را در آن باب
با خوشستن بار کردند و در ادای شهادت متفق الکل شدند و نزد داود فرستاد و این حدیث مسکرا را بمبلغ هر چه تمامتر معروض کردند
آنحضرت بمقتضای سخن حکم با نظر بر برجم آن ستوره احر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکم مرون آمده جمعی از کودکان و طایفه
که بمحافظت و خدمتش می برداشتند موفقت نمودند و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد که جمیع را که برجم آن
ستوره مور شده بودند از آن امر باز دارند و آنگاه یکی از آن بسیار فرمود که بجای آن زن در محله نشست و چهار کودک دیگر
بجای آن چهار نفر که در محله داود کوای داده بودند حاضر گشتند و کوای دادند آنگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکبار طلبیده پرسید که
رنگ آن سنگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگویند و دیگر طلبیده هم از لون آن کلبه سوال نمود و جواب داد که سیاه است
و چون احوال کودکان مختلفا فرمود که اسی فتنه خیره نخواستند که هر فریب دیدند تا صاحب را کهنه کردند و کوای دیگر را فرمود
بکشید این کوای از اطفال را در صورت واقعه را بدو در میانید آنحضرت نیز کوای را از آن جدا کرده از لون سنگ پرسید و جو

اقوال شود در آن باب مختلف باشد از موصوف نبوت حکم نقل ایشان صادر شد دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفل دهم روزی یکبار
بصحرارفته بودند و از فرزندان داخل شده یک طفل اگر گشت در بود و آن در ضعیفه و طفل باقی مانده نزاع کرده غاصمت نزد او
بردند و حضرت داود بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم گواه داشت حکم فرمود که طفل تعلقی باو میدارد و چون خصمین از محله بیرون آمدند
سلمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا هم شما را چگونه حکم کرد یکی از آن دو عورت صورت و احوال را عرض داشت سلمان کاروی
طلب کرده پرسیدند که چه خواهی کرد جواب داد که این را دو پاره کرده هر یک را از شما انداخته خواهی داد یکی از آن دوزن را میخیزد
دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمایی که من باین امر میدانم نیم سلمان فرمود و فرزند از عورتی که تصنیف او را
نداد و این حدیث معروف داود شده از کلمات و فرست فرزند بجهت نمود و ذکر شد از خوارق عادت و معجزات عیسی
از معجزات آنحضرت ایجابی موقوف بود و دیگری صحیح ساضن که و ابرص و آنکه کور را در زانو بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر آنکه حضرت
از کل صورت طبری ساخته با در میدی و آفرغ کلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آئینه بوضوح
خواهد پیوست آورده اند که عیسی دو نفر از حواریان را بشهر نصیبن فرستاد اما اهل آن بلده را به نبوت او دعوت نمایند و شمعون بن
حمون القفا که وهی آنحضرت از جهت آن دو نفر در حرکت آمد اما اگر ایشان را عارضه واقع شود در آن امر اجابت نماید و جهت
سیح گفت که اگر از تو یاری خواهم نصرت از ما در نغ مار و آن دو نفر نصیبن رسیده یکی آواز برآورد که ای مردان عیسی روح به
و رسول دست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بجحمت سیح سخنان شنید گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که از این قول بازگرد
و الا بفرمایم تا ترا بکشند آن فرد که موسوم بنومان بود از رجوع متناع نمود و ملک فرمود تا دست او را بریده میل در پیش کشند و او را در غل
انداختند و شمعون بن قتیبه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعضی رسانید که نامول از گرم شهر یاری که مرا رخصت فرماید اما از این غل
سختی چند تحقیق نمایم ملک تجویز نمود از تو مان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول و هست شمعون
استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که و ابرص و سایر مرض علاج نمیکند شمعون گفت اطباء باوی در این فعل شک میکنند
دیگر چه آیت دارد تو مان گفت از آنچه مردم فرزند و ذخیره گذارند فرمیدند شمعون بر زبان آورد که این احوال که همان است دیگر
علامتی دارد تو مان گفت از کل مرغی میسازد و با در روی سیح مدد و آفرغ حیات یافته طیران نمیدارد شمعون گفت این فعل که در
ساحران میماند دیگر سیح مصداقی بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد و شمعون بعضی ملک رسانید که آن
بتلا امر عیسی دعوی کرد که از عیسی صدور میدارد و این کار بجز از قادیان رخسار یا رسول و از دیگری صادر نمیکند و در فعل رسول نیز
در این باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را نمی توانم باین امر تا دون نسکر دانند و اگر عیسی رسول خدا باشد مرده
زنده تواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و در اینجا این مسئله نسبت باو میگویم امتحان نمایم اگر عیسی در این باب
بقدم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند در این صورت خود بعدی عظیم دارد باوی بیان آوردیم ملک
حدیث شمعون بمقتول نموده با حضار روح الله فرمان داد با شمعون گفت تا با سیح بسؤال و جواب مشغول نماید شمعون با آنحضرت
گفت که این فرستاده تو که غضب پادشاه ما در آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی فرمودی راست میگوید یا نه شمعون گفت او کجاست
میرد که تو آنکه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیمار را از اشفا میبخشی آنحضرت فرمود که کجاست او و مطابق وقت شمعون گفت که تفرج است
که اگر آنچه تو مان تو نسبت کرده بگذاوری تا ترا با اصحاب تو بکشد کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابذ بصاحبک سیح دست
و پای تو مان را بر مفاصل نهاده دست بر آن کشیده بقدرت الهی جان شد که بود انگاه دستهای مبارک خود را بر شمان
او مالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این تائید از آیات نبوت او با شمعون از عیسی تماس نمود تا بگوید که حقانیت
شبه ذخیره نهاده اند سیح یکیک را خطاب فرمود که دوش چرخ زده اند و وجه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسی فرستاده
تو کمان میسازد که تو از کل طیری که میخواهی میسازی و با در روی میگردانی تا طیران میکند بکجا که این صورت غریب شما را
نماید سیح فرمود که صورت کدام مرغ منظر است گفتند خواهش کردی سیح صورت آن ساخته ادی در او دمید و سیح

در این باب

در این باب

در این کتاب
مجموعه است
از کتب معتبره
و اخبار
و روایات
و کتب معتبره
و اخبار
و روایات

انگاه از عیسی القاسم نمود که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که متی معین گردانید که باذن حق لاموت اول زنده سازم گفتند ما بن
نوح که در راه رفت اگر بمن القاسم شریف تو زنده کردی مناسب بنمایید عیسی قبول نموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند و
روح الله دو گشت نماز گذارده دست بر عابد داشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندانده زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت
نش کر دید و شخصی بعضی را کس و آنچه از قبر بیرون آمده گفت لیلک یا روح الله عیسی از سام سوال نمود که در زمان شمار سم نبود که سوی سفید
کرد این چه حالتیست که در تو می بینم جواب داد که آواز تر کشیدم بنده شستم که قیامت برپا شده از پور تا خرمیوم سفید شد باز عیسی از
وی سوال نمود که فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم تا چندگاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر
دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگست حیات فانی را چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت نمود ملک تا توابع سلمان
شده و کرشمه از معجزات قائم الانبیا محمد مصطفی معجزات آنحضرت بشمار است و خارق عادات آن بزرگوار است
و اگر مجموع آن در ظم آید در آن باب مجلیدی میباید بنابرین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه
از حرب خیر فرغت یافته متوجه وادی القری کشیده بنزل اصهار نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیر المؤمنین علی نهادند ناگاه آه
و حی بر آن حضرت ظاهر شده زمان نزول و حی چندان متداد یافت که آفتاب بدینا مغرب شتافت و چون و حی بجای شد آنحضرت
از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله آنسر و دست بر عابد داشت فرمود ای احو علی در طاعت تو عطا
رسول تو بوده دست آفتاب را برای و باز گردان تا بادی صلوته قیام نماید از اسماء بنت عمیس مروست که گفت بعد از آنکه آفتاب غاب
گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و بامون تافت چنانچه خلاقی لعل آن آفتاب را برای لعین مشاهده کردند حضرت امیر المؤمنین علی ع
نماز گذارد و در سجده دیگر روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصره رفته بعد از تکاپوی سوسمار شکار کرد و چون غریب
منزل نمود به اعلی که رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شدند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبدالله است
که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع درآمد سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت اگر این از نبوت تو کو دبی دین ایمان
آورم آنحضرت با او گفت بنده اعرابی سوسمار را بر زمین بکند و او بر جانب روان شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود
یا ضبی اقبل سوسمار بر کشته بزبان صبح عربی گفت شدان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون صورت غریب مشاهده نمود
ایمان آورد دیگر آنکه بعد از آنکه بن زبر گفت که وی بر مردمان از دست تو و دوی بر تو از دست مردم و این سخن که فرمود دوی بر مردم آمد
بن بود که این بر سر می نمود تا عایشه بصره رفته با امیر المؤمنین علی مخالفت نمودند بدان سبب چندین هزار سربانی تن شدند و آنکه فرمود
و ای بر تو از دست مردمان این بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبدالملک مروان بکشد آمدن این زبر را حاصره نمود و بعد از تسخیر او را بقتل
در آورد و بردار کرد و چهره دیگر آورده اند که روزی عمر بن خطاب و غیره بن شیهه همراه یکدیگر مجلس عرش نشسته حضرت رسالت
پناه آمده آنسر و از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بل یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلامی
از شما دیگر را بکش و عاقبت او را بگو و غیره عمر را بکشت ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن ابراهیم بن منصور بن نوح سامانی از پادشاه زادگان
رامانت و حاکم بنج بوده است و ابوالقاسم بشری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده که ابراهیم
بن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهویی تباحث و مسافت متوفور قطع کرد در آن آسا او از قاضی
شنید که اینها خلقت آخرت را برای این کار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در میان نهاده و مقارن
حال شبانی از گل بانان بدخوشش رسیده جاده زرینکار خود را با وادشمنه خوش ویر گرفته در پوشید و بخدمت کی اگر
رسیده اسم اعظم از او یاد گرفته متحاب لدعوه شد عبدالله سوری گوید که نوبی با ابراهیم ادهم غریبت شام کردم در روزی
که بر هوا حرات مفرط استیلا داشت بای درختی ایستاده در سایه آن تیرا حتم نمودم و چون ثمره آن شجره ترش بود برآیم
بخوردن آن الثقات نفرمود از درخت آوازی برآمد که اگر ثنایان ما کل ثنایا یعنی بخورون ثمره من مرا کرامی کن ابراهیم انار
از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتم و معا بد و ساجد بسیار زیارت کرده مرجهت نمودم و نوبتی دیگر نزول

در این کتاب
مجموعه است
از کتب معتبره
و اخبار
و روایات

نزد همان درخت واقع شد آن درخت را دیدم که از همه درختان بلندتر شده و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون چنان
 اولیا و اولاد است و اینمختی درونیت چنانکه آفتاب سنگ سیاه را لعل میازد و اگر نظر بهمت دوستان خدای میوه ترش را شیرین
 سازد و عجب نباشد و دیگری از مشایخ ابو الفضل ذوالنون مصریت و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بر واتی ابو الفضل کثرت است و در
 مائین و شتین و خمس از حیرت به عالم اخوت شتافت و کرامات او بسیار است آورده اند که نوبی سالم مغربی از ذوالنون مصر
 پرسید که سبب توبه توبه بود جواب داد که امری عجیب که سماع را طاعت استماع آن نباشد روزی از مصر حرون آدم که یکی از قریبی
 در آتشی راه ساعتی در میان سیاهان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت میایم ناگاه چکا و کی میایدیم که از ایشان افتاد و
 زمین شکافته شده دوسه کوزه از زمین بیرون آمد یکی پر از آب و دیگری پر از گند و آن جانو ضعیف از آن گند خورده از آن آب
 میاشامید و آن کوزه را میایدیم دیدیم اینجالت را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم و دیگری از مشایخ طریقت ابو علی
 فضیل بن عیاض است و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده بدینور نشو و نما یافته و در کبریا حیرت حق تعالی
 فی سینه مائین و ثمانین و سبوح و او در اوایل حال قطع بطریق بود در آن اثنا فضیل را یکی از زمان تعلقی میباشده شی بر دوات
 برآمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه آواز قالی شنید که این آیت قرائت مینمود که اَلَمْ یَا یَا لَیْلَیْنَ اَمْنُوا اَنْ تَخْتَجِعْ فَلَوْ لَمْ یُنْزِلْ
 چنان لحظه فایده توفیق رسید که بریان جانش گرفته بجاده مستقیم آورد و نوش داروی عنایت ازلی زیر ضلالت و جهالت از
 بدنش بیرون برده با خود گفت که وقت آن آمد که این دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد و در چنان شب سردر میان نهاد
 و بعد از طی مسافتی برای طی در آمد تا لحظه استرحمت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند نیم شب برخاسته گفتند خیزید
 تا روانه گردیم یکی گفت توفیق نمائید تا روز شود که فضیل در راه است فضیل را رقت دست داد و گفت ای جوانمردان فضیل را تسکین
 و عادت فضیل آن بود که هر کاروان را که زدی و مال هر که بردی نام و نسب صاحبان مال را در طوماری ثبت کردی پس مجموع
 خداوندان اموال را طلبیده روزی مظلوم نموده ایشانرا خوشنود کرد و ایندگر میودی که از او مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون
 فضیل شام رفته با هیو دملقات کرده صورت توبه خود را بر آینه ضمیر او جلوه داد از او حلالی طلبید هیو دگفت من سوگند
 خورده ام که تا ز خود دست نام راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بجای من در آئی و در زیر سیاط من بقود و موافقت آنجا
 در ذمت تست از آن زبرد داشته من دیتی مامن در سوگند خود خدایت کردم و مراد تو حاصل یی فضیل بجا نه میود در آمده از بجا
 که نشان داده بود زبرد داشته پیود داد و چون انکالت مشاهده نمود جود او با قرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض
 که من صفت امت محمد در توره خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه نماید خداوند عز و علا برای او خاک زرد گرداند و
 در زیر سیاط من بخاک بود خود استم تا ترا امتحان کنم و چون خداوند قدیر خاک از برای تو زرد گردانیدم حقیقت آن معلوم
 بعد از این انکار محض شقاوت باشد و دیگری از ریاضه عایشان ابو مخوف معروف الکرخی بن فیروز بود که از مشایخ کما بود
 و مدفون در بغداد است و خاک او تریاق مجرب است و محل رو شدن حاجات و او مولی ابوحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام است
 شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف تر سا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند او را نزد معلمی فرستادند که آنجا
 موقوف با او گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خداست معروف گفت بَلْ یُؤْتِیهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ لَعَلَّکُمْ تَعْلَمُونَ او را در اینشید معروف از دستان
 قرار نموده بخدمت امام رضا علیه السلام آورد و در سلک علی نظام یافته تمامات او روی در ترقی نهاد پس معروف
 روزی برای صلح رحم بر خانه پدر و مادر رفت و حلقه بر در زد گفت کیستی گفت معروفم و در آمدت که معروف از نشان
 مهارت نموده بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و میگفتند که کی معروف باز آید و بر پدرین که او اختیار
 کرده مانیز در آنیم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام مادر و پدرش علی الفوریان آورد
 و متابعت او نمودند و دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ذکر ابوحسن سری است که خال شیخ ضحید بغدادی و استاد
 او و شاگرد معروف کرخی از او منقولست که گفت من در اوایل حال بخیر و خوشحالت مشغول بودم و دو کانی داشتم روزی

او را از آنجا

او را از آنجا

او را از آنجا

برای این کار

معروف بدر دکان بن آمد و تیسری را با خود آورد و کشت ای سر می این تیمم با پوشان سری گویدی تو گفت آن تیمم را جا که مردم معجز
خوشحال شده فرمود خداوند اول او را از دنیا سرگردان و او را از این مشغولی بچا صلی فرغتی روزی کن سری گویدی چون نماز تمام
از دکان برخاستم اموال روی زمین در نظر محبت من از برکت کاهی کمتر منمو جنبید گوید روزی پیش او رفتم و مرا گریان بام
پرسیدم که چه خبر میگویی گفت دوش و دختر کن من نزدین آمد و گوشتی پدرش بنگابت گرم است اجازه ده تا کوزه آب
جفت تو در بلندی پیاوریم که سرگردان و ترا از شامیدن آن لذتی روی نماید من جازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گشود
در خواب دیدم که یکی از جوانان جنبت در غایت حسن و جمال میگردد از او سوال نمودم که تو از آن کستی جواب داد که از آن
انکه در دنیا آسید دنیا شامیدن از خواب برخاسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنبید گوید که نهالهای آنرا بر زمین افکند
دیدم و سری بشنا و سال حیات یافته در سنه نایتین و حنین و خمس در گذشت و دیگری از کبار شایخ ابوبکر شبر بن حارث
الحافی است او در اصل از مروت و در بغداد ساکن بود و در سنه نایتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی گشت و بر حسب
مدرکاه آنکه که نوبتی برای میرفت کاغذ پاره نظرش درآمد که بر آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از آن خاک برداشته
خاک آنرا و دور کرد و او را طیب ساخته در شکاف دیواری نهاد چنانکه در خواب دید که بخوابی آنکه نام خدا را طیب کرد و
خداوند و اجلال تر در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را برای آن بشره هانی گوید که پیوسته پای بر بنیه سیر منمو و منمو بود که من
بساط پادشاه چاند و تمناست بر براط پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ولایت و در آن مدت که پای بر بنیه در بغداد
سیر منمو و پیر جوانی در کوچه و بازار روث نمیکند تا قدم او ملوث نگردد و بعد از سی سال شخصی بکین اسب در کوچه دید فریاد را و
که بشرفات یافته چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که جفت الهی وصل شده بود از او پرسیدند که تو نمایی از کجا و شنیدی
جواب داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ جوان در کوچه و بازار سرکین نهند از دوام و زور و شایسته در بازار شایسته شده
موت او نزد من تحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب دیدم پرسیدند که خدای با تو چه کرد که گفت خطاب آمد که ای که در
طعام و شراب برادر و آرزوی خود نوشیدی اکنون آنچه دلخواه تو باشد اینجا همیاست گویند بشیر را مدت آرزوی با قلاب و نخ و
و دیگری از شایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد الحاسبی بود که در زهد و تقوی و ورع و عبادت فرید عصر بود در بصره
تولد او اتفاق افتاد و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و نایتین وفات یافت آورده اند که از پدر به ابو عبد الله مبلغ ششصد و
در هم میراث رسید و او اوصلا در آن مال تصرف نکرد و کشت از رسول الله مرویت که اختلاف دلت مانع میراث میگردد و در
من قدری بود را وی گوید که او تا وقت وفات بکدرم محتاج بود و آن اموال و افرار از غایت ورع دست نگذاشت و آورده اند
که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی یکی از دست او برخواستی و بر او ظاهر گشتی که آن طعام
بر او حلال نیست جنبید بغدادی گوید روزی اثر جوع در شبهه ابو عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل تکلیف کردم اجابت
فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل فرستاده بودند پیش آوردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخاست و
آن لقمه را در دهنم انداخته بیرون رفته بعد از مدتی او را دیده سوال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن چجوتی بود
جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانیست که چون طعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم یکی از خوشان برای من آورده بودند
و مفاصل حرکت باز ایستد اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خوشان برای من آورده بودند
دیگر یاره او را بخیافت استدعا نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم و قدری نان خشک حاضر آوردم بر بنی تمام تا ول فرمود
گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه پیش او بری تا که یارم خنجر و او از او آمد بر من لطف
بی اندازه گفتم که چنانکه آمدی عیب کن چشم تو را از خشک و روی تازه و دیگری از شیوایان طریقت ابو سلیمان
داود بن مضر طائی است او شاکر ابو حنیفه است روزی استدعا داشتار شد و نجابت در بشیره او دیده گشت ای داود
علم تمام حاصل کردی اکنون آنرا در عمل را نشان در دل و جای گیر آمده در کج عزلت مسکن کرده گویند او را از پدر پستی

در میراث رسیده بود و آن پست دنیا را پست سال خرج کرد و هر سال یک دنیا چون سیم آخر شد مدت حیات داد و نیز با هم رسید
 راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یک روز قبل از مرگ داد و بخشی او را بخواب دیدند که میدوید و گفتند که میروی کشتن این سعادتمند از
 زندان خلاصی یافتم و روز دیگر خبر مرگ او شمع یافت و از رسول الله مرویت که الدنیا سجن المؤمن و دیکری از این زمره عالم مقدار شقیق
 بن براسم البلیغ است که از کارش نفع خراسان و ستاد خاتم اضم است و از وی منقولست که گفت سبب توبه من این بود که وقتی بغیر
 تجارت بن برین ترستان اقدام و در آن وقت جوان بودم و در تجارت بزرگوار رهبره داشتم روزی بر تخته رفته یکی از خادمان بت
 دیدم که سروروی او فیکه شده بود و جامهای ارغوانی نوشیده خدمت بت میکردم و گفتم ترا خداوندی است دانا و پناها در توانا و اورا
 عبادت نمای که از این هوسناخیز و غیر متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگوئی درست پس اوقات درست که در شهر تو ترا روزی ده گفتم اگر کسی
 پس تو چرا از هر آن ترستان بطلب روزی می آئی شقیق گوید از یک سخن بیکانه در شناسایی برین کشته شده و بعضی گفته اند که
 از شقیق مرویت که گفت سبب توبه آن کشت که سالی چنان فحشی بوقوع انجامید که کرده مانده قرص خورشید غریب کشت و آب
 از چشمها و کار بر منقطع گردید و پست چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زریح و خیل در این اثنا خلقی گریه میکرد
 بیرون رفته از خداوند بخشنده بضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی زکی را دیدم که نشاء علی میگردد و میبندید
 شقیق گوید با او گفتم این چه نشاء است که میکنی آخر غمی منی که تیغ خلاصی اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا از این چه بابت که خواجه
 من دو انبار غله دارد و از قطب بک نمی دارد و میدانم مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای پدر در فلاحی که خواهم
 او دو انبار غله دارد از قطب بک نمیدارد و خواجه من است که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که توبه نضر این سهموت والا رض
 من از بهر روزی چو اغناک باشم و بعد از آن قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از شیوخ طریقت که هفت
 عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام مجوسی بوده او را در برادر موسوم به آدم و علی بود و قضای
 سینه پیر به برادرش را میماند و نور کشته سعادتمند اسلام شرف کشند و آباء ابو یزید بر یور و روح آراسته بودند و از نوادرات حالات گفته
 ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کس بکند آن تواند رسید و از نوادرات مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه
 و محققان آنرا تصدیق کرده اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت نه جهان صورت و دیگری از شیوخ طریقت سهل بن عبد الله تستری
 در علم بیکانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و از او منقولست که گفت سه ساله بودم که بر شب بر خاتمی و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر
 میکردم و او شب به شب نماز گذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا کشتی ای سهل کجب که دل من تو مشغول میباشد
 و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندی را که ترا آفریده یا دکن گفتم که چگونه یاد کنم هفت بر شب که در جاه خواب بیدار شوی در دل
 خود بگذران که خدا با منست و خدا مرا می پسندد و مرا میداند متقی بر این موطبت کردم آنگاه خال با من کشت که بر شب یازده بار این که
 بگوئی و بعد از یکسال مرا از این ذکر خلاصی روی نمود و او را امر با طاعت همین ذکر امر کرد و گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از گذشت
 در خاطر من که خداوندی که مرا می پسندد و میداند و با منست چگونه در حضور او محبت و اخلاص را فی اقام نمایم پس مرا بتنهان فرستاد
 با خود گفتم اگر همه روز در کتب با شتم محبت خاطر به بر شبانی مبتدل گردد با خال گفتم با شتم شرط کند که چون بستی بخوانم مرا اجازت به
 و بدین تیر میگذرند و ششم تا دهم سالگی قرآن یاد گرفتیم آنگاه بعبادتان رفته مجتهدی شری که او را حمزه بن عبد الله العباد و این
 میگویند و اشکالاتی که در راه طریقت مر او واقع شده بود قتل کردم و بستر باز گشتم و در آن دیار جو را خوار می بدر می میفرود خشت
 و من هر سال یکبار جو خرید می و صیر سباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار
 طعام خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تحمل کند مرتبه سهل و در معلوم کرد و دواقه اعلم و دیگری از شیوخ طریقت شیخ ابوالحسن
 عبد الرحمن بن عقیله دارانی است و داران قریه است از قریه دشن و او در سنه خمس و عشرين و نواتین وفات یافت از وی منقولست
 که نوبتی غریبت حج کردم و بادی در آمده از قافله باز ماندیم و شاهان میر ششم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون من رسید
 ترسانی بود من اگر چه از غریبت ادا کرده داشتم اما بالضروره تن بر طاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیوادم توشه با ناخوشی

در این کتاب
 از شیوخ طریقت

بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسایان کشتای بوسلیمان اگر در این درگاه آبروداری دهان تا خداوند بخشنده مایه های مرید
ابوسلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشت رستم و کفتم الهی دست که پیش دشمنان کرم تو لاف زده ام امروز مرا پیش این دشمن شمرده
سازد این اثنا برپا رفته از بوم ازل گشته بر زمین شاد و خوش آنچنان میان بنظر ما آمد در آن لوان اطعمه و قدحی در میان خوان
آزایش آورده تناول کردیم و سه شبانه روز بقوت آن رفیقیم و بعد از سه شبانه روز را اثر کرسکی و ضعف در وجود ما پیدا شد
ترسیدیم که مبادا باری دیگر ترسایان التماس نماید با و کفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذوالجلال درخواستی نماید که
فرستد ترساکشت چنین کنم و علی الفور بگوشت رفته روی بر زمین نهاد و گوشت چنگشت نظر کردم این نوبت نیز برپا رفته بدستور اول زانو
نموده و آنچه بر او ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب برانجا بود ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده اینصورت خیرت بر من ستولی شده
با خود گفتم اگر از کرسکی هلاک کردم که این طعام را نخورم ترساکشت حاضر شود تا طعام خوریم من اشاع نمودم ترساکشت ای یگانه را
این طعام نیز از شروع و پسرین کاری تست و من در میان بهانه ام چون هر تکلیف کردی که نوبت تست از قضیت رسیدیم به حدیث
و قضیت خوش را بر این درگاه میدانستم پس روی بر زمین نهادم و کفتم خداوند اگر انیم در این درگاه تو آبروئی هست مرا در روی
او شرمسار گردان و شرط کردم که خداوند اگر برکت او طعام خستی بدین او در آیم و این زمان را را بخشایم پس دل من با سلام و
شاد گشت و به اتفاق بیک رفیق و دیگری از شاخ که در آن روز کار بود ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف الاظم و او از کار بر خیزان
هم در علم و تقوی مجتهد بود و هم در ورع و تقوی فی نظیر آورده اند که او گریه و بخت آن باضم شورش که نوبتی عورتی نزد حاتم شد
تا مسئله معلوم کند در آشتی کفای صدائی از او صادر شد و منفعل شده شیخ اثر انفعال در شیره او مشاهده نموده جهت رفع خجالت و
کفای عورت سخن بلند تر گوی که گوش من گریه زدن با خود گفت شکر خدا را که شیخ گریه کرده و آن صدرا نشنیده و بعد از آن
او را حاتم اصم خواندند چون وفات یافت یکی از کارا بر او جواب دیده پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه یک نشیوه
که ناشنیده انگاشتم رقم غفور جل جلاله و شنیده و گفته من کشیدم سعید بن محمد اذری گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم سکرم کردم
او را غضبانک ندیدم مگر روزی که ما او بازار رفیق سوئی را دیدم که مریدی از میدان شیخ را گرفته در می چیداز او طلب مینمود و او را میرنخاند
و آن چاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ با سوئی گفت ای جوانمرد او را عملتی ده که تادین ترا داد کند بدین بازاری گفت
بسختی شیخ گریه گفت من نیمه دستان منیدام مرا استیغای سیم خود مظلومیت شیخ در شرم رفته رد از دوشش برگرفته بر زمین انداخت
و دیارهای طلا دیدم که از دامن او بر زمین افتاد و گریه شیخ بازار را فرمود که دین خود را برادر روزیاده بر بکیر و الا دست خشک
کرد و سقیر احص کر بان گرفته دیاری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضویه از ملائذ ابوسلیمان آری
و از کار بر شیخ خراسان بود و اصل او از نجف آورده اند که احمد بن شاپور رفته بجا نقاره قطب الاصفیای شیخ ابو حفص حداد در مدینه
و احوال خود را از شیخ پنهان داشته روزی بسره چاه آمد تا برای وضو آب زچاه بر آورد ناگاه دلو در چاه افتاد در میان شیخ ابو حفص
انکار او در باطن خویش گذرانید اما حداد را انکار خود در شیره انظار یافته مشاهده نموده نزد شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ فائحه بخواند
تا این دلو از چاه بر آید و در بنیاد ابو حفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش حرکت آن نمیکرد مرا
احد فرمایند تا بخوانم شیخ نصرت فرموده احمد خضویه دلو حاضر ساخته از خود خایب شده و شروع در فائحه کرده چون با تمام رسانید
دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخواست و کلاه پیش او نهاد و سر او را بوسه داد و گفت مگر احمد خضویه تویی جواب داد که آری اما مرید
بگوی تا درون خود را از مکر بردارم و چشم تمام مردم سگرند دست عمر شیخ احمد خضویه بود و پنج سال بود و هنگام وفات
غریبان آمده که در او شش چاه در وقت مفصل دیار و ام دشت احمد روی با سمان کرده گفت الهی من جان خود را بر این نام
انجاعت ساخته ام تا حق ایشان به ایشان نرسد جان مرا قبض فرمای بعد از ساعتی شخصی حلقه برد زده آواز داد که ای عمر با
شیخ بیاید و حق خود بستاند قرض خویشان رفته حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی قبله آورده روح مبارک تسلیم کرد و گریه
شیخ ابو حفص عمر بن مسلم الحداد از شیخ خراسان بود از دیه که برادرش شاپور است موسوم بر دآباد آورده اند که نوبتی شیخ ابو حفص

با میدان بزمارت عثمان خیری که یکانه روزگار بود و توجیه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانه پدر چه وقت در روغن باشد
جو ابداد که کمین بیکتر شیخ فرمود که مجموع آنرا در چراغها نهادن کرده برافروزند و دم شنب نوزده چراغ برافروخت میدان ابو حفص در دل
آوردند که این سرفراز شیخ عثمان با ایشان خطاب کرد که بر خیزید و هر یک از این چراغها را که از برای خدا فروخته ام فروخته ام فرستاد
و انجاعت جسد کردند که یک چراغ بهشت نداشتند و پیت چراغها را که از برای فرزند برکنس پف کند و شیش بسوزد
و میان شیش آنشب جمعی بود و روز دیگر بر سبل تفریح پروان آمدند و در میان قریه دشت امر و دشواری کرده بود و صفای آن نظر
مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن حفظ داشت التماس نمودند که آتی قرئت کند آنحضرت این آیه تلاوت نمود
که فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس حال دوست بر قوم افشاده همه یک گشت شدند و جام دوستکامی بکام
همه رسیده نعره استان کوی عشق برخاست و صدای آن آوازه در کسب دماغ و خانه همایکان نداشت گفتند تو ای
قراضه چین آمده است ابله قرینه نظاره پروان آمدند و در آن میان پری توزیشت بود چون توام را بدید گفت غلط کرده ام انجاعت
تو آلا نوا می گفتی بقراضه قانع نشوند و با شایخ گفت تو اندوخته که بمنزل من در آید تا منی بر یکت زینم چون یا رازا تو تپت
کم شده بود و دمه در شطراقت چشم کشوده همه بر غمت برخاستند و نماند و فرستاد بر کسیه زرد آورد و پیش ایشان بزمین نهاده
و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما بطعامی که من پریم و رحمت بخورید که داین وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر
مکرت شیخ ابو حفص گفت ای برادران چون بر سر سیمار رسیدیم اگر در گذریم از مروت دور باشد امر و زمار را بهانه او اینجا آورده
ابو عثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه بایم نمود که تا خفقان و اضطراب دارد نگاه بمعالجه قیام بایم نمود پس بر پیش خوانده
گفت صدای پر عمری بالمش پرستی بسر آورده و شرنا روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عبادت آن در آخرت خرد و سیاه
مزه خواهد داد و اگر نجابت آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پرکشت راستی آنکه دوشن دلم آمده بود که از این شیطان
سوزنده بی محابا باز کردم برین طاغوت طاعی عاصی شوی اما چون با حضرت و آشنائی داشتیم و شرمندگیهای دیرینه تو دم
گشتم ای کاش جو انفرادی در انحصار دستگیری کردی که شما تو اندک این شغل بس محکم را که بدلم نهاده اند بر گیرند و موکل بهما ما که بر
کرده اند دفع نماید غایت گرم باشد شیخان سر بر زمین نهاد و گفتند خداوند اصدی بدام ما می آید لواح رحمت گزانت
فرمای و سپکا نه در این درگاه تو چه بینماید صفاح غایت ارزانی دار و بنور این مناجات تمام مکرده بودند که پر گفت ای همانا
بمبارک قدم سرفرو بردید و ما را از معصیت طبقه دوزخ برآوردید و پیری الفوز را بریده مسلمان شد و عیال و باشا نزد نظر
اقرابی بر ایمان ایمان آوردند و شیخ ابو عثمان خیری با میدان شیخ ابو حفص جدا و گفت دوش نوزده چراغ که آفرودند بودیم
یکی بکبت شیخ شما بود و بجهده دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنائی آن سجده چراغ از تاریکی کفر و روشنائی اسلام شد
تا عاقلان را معلوم گردد که سن کان نبیه کان الله که حکایت آورده اند که یعقوب بیس صفار نوبی سپار شد در معالجه او اطباء
حاذق بذل جهد نموده عاقبت بهر اعتراف نمودند بارکان مملکت گفتند که بدعای شایخ کبار و ممت فاضل روزگار تو تسل
باید نمودش ید که انیمض برکت انفس ایشان مفقود کرد و از سبل بن عبد الله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید
سهل دست بدعا بردشته گفت بار خدا یا ذل معصیت او را بد و نمودی عز طاعت بندگان خویش را نیز بد و نمای انگاه یعقوب
گفت مجوسان را از دکن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع مجوسان را آزاد کردند و بانش مرض او رویت
در انحطاط نهاد فرمود تا اموال موافق دست شیخ بر دشت شیخ آنرا در کرده فرمود که ما این عزت بنا کردن یافته ایم اگر ما بدین
میل بودی دعای ما با جاست مقرون گشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبد عیس در نماز بود که شیطان بر صورت
ماری آمده بر مصطفی او برآمد و در زیر پیراهن رفته سرازیر گریبان وی برآورد و عامر قطع نماز نکرد و حضورش تفرقه متبدل
بکشت گفتند تر این وقت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین ترسیدی گفت شرم میدارم که در محفل نماز و سوختن از
بعید از خداوند بی نیاز از دگر ترسم و چون معاویه ابو سفیان بن غلبه روایت اسلام مستولی گشت عامر بن عبد عیس را

والان بقی علی زنده اخراج کرده عامر از شهر بیرون میبرد و میرفت تا بکوی رسید بر قایق چیل آمد نشست و بقدانت قرآن شغال نمود
تا وقت غایت گشت و میبگام شام که وقت خیل لیل هفتن آورده طلایع ظلام آشکارا شد راسی که در آن حوالی بود و در جوتو
خو نشست نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که نوشته جای قرانیت که در این موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در اینست
که بصورت من در آبی تا زرافت شیر و پلنگت ایمن کردی عامر گفت تو ترسانی و من سلمان بزرگ با تو مفهت ننمایم از خداوند تعالی
شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسانم بانه و الحاح نمود به غنیمت با بال ضروره در صومعه رانسته بکار خود مشغول
و چون پاره از شب بگذشت ترسار دل بجانب وی گران شده بام صومعه برآمد و عامر را در نماز رهاستاده دید و شیران آمده در پیش
او سر بردست نناده خنشد و او را با سبانی میگرداند و چون نماز تمام کرد شیر از کشت اگر شمارا بمیتی فرستاده اند بکار خود مشغول
شود و اگر با سبانی آمده اید ما را جستی با سبانی نیت باز کردید و وقت هر پریشان دارید چون این سخن بزبان آورد و شیران
خود را در حرکت آورده باز گردیدند و چون را به سبانی نیت را مشاهد نمودند از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفتند
جواب داد که من بدترین مسلمانانم و هر سبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترساکت جماعتی که بدترین شیایا از مرتبه و منزلت بدرگاه
صمدیت این باشد حال بهترین نظایر چه باشد و فی الحال بعبادت اسلام استعاده یافت ذکر شیخ ابوالحسن نوری بکمال لطیفی و حال
ظاهری از انبای زنان متفرد و محنت زود و در کلمات نفسانی و تأییدات ربانی ممتاز و مستثنی نمینود و عیون مالک گوید که وقتی
سکنت دست شد و سیصد درم و ام بر من جمع شد و غریبان تقاضا میکردند و وقت هرامشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانم
الا که بخدمت شیخ ابوالحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که بهجت مدد فرماید و طلب او شایسته گفتم بصحرا بیرون
رفت بر اثر او بصحرا رفتم او را دیدم در میان درختان بر لب آب و لکافی بر سر کشیده و خنجر چون مرادید سر بر آورد و گفت ای
جو انرا دوزنده ایست که بر کمر غیر دوزمن چه میخواهد پس دست در زیر بغل کرده و صقره بیرون آورد و پیش من انداخت و گفت بگیر
و هم آنرا بخانها که در وقت هر پریشان کن عیون گوید صقره برداشتم و شمردم سیصد درم و او بود و غریبان دادم و از رحمت
تعالی بستان قلهای باقیم شب بخواب دیدم که شخصی بمن گفت که تیرسی که وقت دوستان خدایا مشغولش میداری بجزای
آن بر کن با آنجا که کتاب حکایت در کتاب میزان الصالحین از ذوالنون مصری روایت کرده که نوشته
از شهر مصر بیرون آمدم مادر صحرای تفرج کنم گذرم بر کناری نیل افتاد و گریه می کردم که بهرعت می آید گفتم بجا خواهر رفت ناگاه
غوی که دیدم که بر کنار آب بود گذرم بر پشت غوک نشست و غوک از آب بگذرانید من با خود گفتم بر اینه در این سری خواهد بود
پس تجلیل خود را بر آب زده و شتاب از نیل عبور کردم غوک نیز از آب گذشت و عقرب را بخشکی رسانیده عقرب تجلیل روان
روان شده من بر عقرب او شایسته رفتم و دیدم که در پای درختی خفته و داری سیاه قصد کرده نزدیک شد که بر او زخم زند
عقرب بر پشت ما برآمده و منشی بروی زد چنانچه او فی الفور بملک شد پس عقرب باز گشته لب آب مد و غوک مظهر او پیود و دیگر
بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر ماندم و با خود گفتم که این ولایتی از اولیای خداست خواستم که ما او تعریف
نمایم و پای او بوسم جو انرا دیدم از ما به عقل توی دست تعجب من زیاد گشته از انحال بر حفظ و عصمت خداوند جل و کبرتعالی
نمودم که هر چند از بندگان عصیان پیشاید رحمت افرید کار در نشان ایشان پیشتر آید پس صبر کردم چند آنکه از خواستنی در گذشت
هر ابر بر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه وای مقتدای یگانه بچه وسیله بر این مجرم مقام فرموده اید گفتم دست
از این بندگان بردار و نظر بدین مار کار چون مار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرگ انحال چگونه بود ذوالنون گوید صورت
واقع تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق تسان چنین است بادوستان چگونه خواهد بود و بنیل درآمده غسلی بر او زد و غره
زمان روی باده نهاد حکایت در روضه الهمل از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبد الله
تسیر را ضایقت کنم اما دیر میگذرد تا روزی در بازار بمیتی شغال داشتم شیخ سهل را دیدم که در بازار درآمده قدری زمان
و بر این غریبه در مصطفی مبت و روان گشت من ترک تمام خود کرده و عقرب را روان گفتم و چنان متفرق و شده بودم که از خود

عاشق گشتم ناکاه دیدم که شیخ مجیدی در آمد و من نیز داخل آن مسجد شدم انوضع چنان در نظر نمود که گویا هر که را بنی را ندیده ام بگفته
شیخ انطعام را بر زمین نهاده و دو کانه بگذارد و پیماری در گوشه مسجد حقه می نماید شیخ نزد او رفته و عرض نمود که بگویند
مشغول بودم از آن جهت دیر آمد پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد بزود رفت درین
اشامان او را کم کردم و در میان بازار تخریب باندیم پس بر در آن مسجد رفتم و تعجب پیدا کردم چه بر کران بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناکاه کودکی در
گذر آمده موجب تعجب مرا استفسار نمود که کدک عرب بود من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم که کدک گفت
جوانی شرم نیداری که در میان بازار میگری گفتم از شهر خوش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بگانی ندارم و کسی نمیشناسم
پرسید که نام شهر تو چیست گفتم شتر گشت با هرگز نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش نشنیده ایم درین سخن بودیم که پری رسید
چون از قیل و قال ناکاه شد گفت دلگش باشد که فردا آن بزرگ بجهت تعهد این بهار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا شهر
تورساند پس صبر کردم تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل مسجد آمده در تعهد پیمارشروع نمود و چون غم مرا جهت فرمود گوشه رود ای
او را که رفتم و گفتم حق آفرید که عالم که مرا بوطن رسان گفت حق آفرید که این سخن را بکس نگوئی تا من زنده باشم من عهد کردم
گفت چشم بر چشم بر چشم بر چشم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گشت چشم باز کن چون چشم کشود
خود را در شتر بر در دکان خود یا چشم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم و الله اعلم بحکام
و هم در روضه العلماء آورده که ریح بن حسیم که یکی از متعبدان روزگار بود و هرگز زین خواب کرد خیمه دیده نمیکند شت و از غایت
چنانی لاغر و کدشته گردید شبی دخترش باریع گشت ای پدر عزیز ترین خلاق نزد تو کسیت جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت
بکن محمد رسول الله که لحظه سربالین نه ریح لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفت شد که در بصره رنیت موسوم بمیمون نزد یکی را و
جفت تو خواهد بود ریح از خواب در آمده استعداد سفر کرد و چون زما در بصره خبر قدوم او را شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند
و از سبب آن غریت پرسیدند گفت میخوابم که میمونه زنگیر ادرایم حال و صفت گفتند او رنیت که روز ما کو سفید مردم بکار
میرد و اجرت آنرا گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست شب میرفت فریاد میکند و نمیکند از که مردم بخواب روند
و میگوید عجباً للیلت کیف نیام کل تویم علی الحب حرام خواب کنس کند که خام بود خواب بر عاشقان حرام بود ریح
نشان بکس از خوشه بد آنجا فرستاد و او را که ملاحظه کرد دید که در شب وادی در نماز ایستاده بود و در کی آمده کل او را میخوابید
و چون از نماز فارغ شد ریح گفت السلام علیک یا میمونه جواب داد علیک السلام باریع پرسید مرا چکو رشتناختی گفت که
ترا بمانشان داد ما را کمال تو شاسا گردانید و آن عروسی موعود در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ریح که گویا بادی کهشم
کوکان از کی باز باکو سفیدان آشتی کرده اند جواب داد که از آنکه باز که من با خداوند جل شتانی نموده ام و تا من عهد او
نکنم گرفت کو سفید مرا بکتب بکشتن میگرد پس گفت ای ریح آتی بر خوان تا بشنوم آغاز کردم که ان الدنیا انکالاه و جمیعاً
وطعاماً و غصه و غذا بالیما پس نورایه اتمام کرده بودم که غره زد و جان بداد من حیران بمانم ناکاه جمعی از زنان را دیدم که می اند
و کفن و خوطا می آوردند گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند سوخته دهای وی آن بود که خداوند اجل مرا نزد تو
بن حسیم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شد حکایت آورده اند که ریح نوبتی با جمعی از تجار در
نشسته بودند ناکاه یکی از تجار را یا قوت قیمتی کم شده و ابل گشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بزرگان آن گفتند که در میان بکشت
از ریح مفلس تر نیست شاید که او ببرد داشته باشد و ریح انفعی را خمیده روی با سمان کرد آب در چشم بگردانید ابل گشتی با سمان را
دیدند که سر از دیار برآورد و در دمان بر یکی یا قوتی آید او بود و ریح دست دراز کرده یکی از یواقت را بگرفت و گفت هرگز
غرا نه چنین در ملک خداوند باشد ببال خیر دست خود را لا یتجار بعد از شاهده بصورت در پای ریح افشاده زبان با خداوند
بخشاند و ریح چشم منور بر جریده جراتم آن طبقه کشید ذکر شیخ ابو سعید ابو الحیجر مشوای شیخ طریقت و متفکر
سالکان مسالک حقیقت و مقالات و از آن مشهور ترست که انکار را در آن مجال باشد از شیخ عمر مریدست که گفت پیر من

حسن نبود حکایت نمود که در شب باور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام بسوزن صوفیه عذارم از خطا غالی بود روزی بگریه شکم پر
نزد من آمد و خواست بدلت من اشغال نماید من او را عذر خواسته گفتم هر شرم می آید که تو با وجود محاسن سفید منبری کنی که گشت میخوانم
که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم انگاه کشت من مردی حلو که بودم و در چهار سوی این شهر دکانی داشتم و چون خبری مایه مرا از آن
مهر حاصل شد بوس تجارت کردم متاعی که مناسب بخار بود بدست آوردم و شتری بگری گرفته با کاروان بدین صوب روان گفتم
چون بخرس رسیدیم و از آنجا برو تو جه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برقمی و لحظه بختی تا فایده من
رسیدی انگاه بر خاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفتم بختم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند جدا
کردم قافله را در تو انستم یافت و هوا گرم شده راه کم کردم در پای دزخی بنشستم تا حرات کمتر شد انگاه برو خاتم دما شب مسافت
پیویم و تشنگی و گر سکنی بر من مستولی شد اما بجست برو دلت هوا تشنگی چندان مایه نری نکرد از بیم جان تا صبح راه پیویم چون صبح
صادق از افاق از افق مشرق طلوع شد خود را در پابانی یافتم میت ز سنگ عیشی بر دزد داش برده بجای ز رسته خوان سفر
ذخیرهای کران کسی ندیده نشیش بگری شکم کان کسی ز رفقه فرار از شکم بگری کان چون اثر آبادانی ندیدم دلگشت شدم میت
بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و حراقت رفتار نما ندیشته یکی بنظر در آمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم خود
گفتم سبزه فرخ آب تواند بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمه آب دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و حلاوت
جل ذکره رهشگر گذاردم وقت در می انزخ کیا تناول نمودم و بر آن پشته ریگ برآمده منتظر فرخ الباب بنشستم چون وقت زوال
رسید مردی بلند بالای سفید پوست فرخ چشم خنیم ابدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا و ابرقی در دست
پیدا شده بجا آید و طهارت کرد و دو گانه بگذار دو سجاده بر گرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را
بخدمت او رسانم چون از نظر غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او رفتی تا مرا راه نمود
و آن روز و انشب متأسف پیویم تا روز دیگر همانوقت همان بر کوارد در آن پابان پیدا شد چون از طهارت و نماز فارغ
شد بخدمت او شافتم و سلام کرده حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و بر ای پیرون رفت
در انشای سرشیری پیدا شده چون او را بدید بآید آمد پیش رفقه کوش شیر را گرفت و سخنی در کوش آن بسج کشت و مرا فرمود
که همراه او باش هر جا که بایستد بدان که کاروان نزد بخت زنیهار تا از او تری که ایشان نیز بندگان خدایند و ما مور و سحر
قدرت او نیز من بخت شیر و انشدم چون مسافتی قطع کردیم شیر برآمده بر پشته بآید من بر آن پشته بالا رفتم کاروان را دیدم در
پشته فرو آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بخار رفتم و از آن سفر با سود و موهوم و رحمت نمودم و کلوا
کری مشغول گشتم بعد از آن روزی بجلد کاغذیان رفتم بختی دیدم از سبب آن سوال کردم گفت شیخ مننه که او را ابوسعید
ابو الکسر بگویند این شهر تشریف آورده و عظمیفر مایه با خود گفتم با تمام سخن او تقریب بآید نمود چون بخانقاه درآمد نظر بر جان مرد
اقفا که در پابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفقه آشنائی دهم شیخ روی من آورده فرمود میت نشیند
پیر آنچه درویشی پسند بگویند در آبادی چون این سخن شنیدم غرق زده از بهوش برختم چون افاقه یافتم درویشی را دیدم
بر سر من نشسته که شیخ ترا بطلب من بخدمت او رفقه بوسه بر پیش دادم فرمود تا من در حیات باشم این سخن را اس نخونی و بخت
در حیات بود اینمغنی را اظهار کردم حکایت خواجا ابوالقاسم مائشی روایت کرد که بدین کلان ترطوس بود بخدمت
شیخ ابوسعید را دقتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز بر مردم که بخدمه ساله بودم بخانقاه ابوالحسن بکس شیخ میزد در آن
ایام شبی مشوق من پیام داد که امشب بوسی خواهم رفت در راه گذار من بایست تا چون باز کردم لحظه از وصل بکس بکس متع
کردم من در بگذر انوشستم چشم شفا بخش دم و این میت را کور می نمودم در دیده بجای خواب است مرا زیرا که بدیده
شایسته مرا گویند بخت تا بخوابش منی ای پیران چه جای خواب است مرا و بنا را که مطلوب دیر می آمد خواب بر من غلبه
کرده از سعادت وصال دور ماندم و علی بصباح در خدمت پدر مجلس شیخ رسیدم در انشای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب طهارت

میکنند بی شقت خوابی بنهرل مقصود میرسند پس پنج مجابت و سعی عبادت مطلوب تحقیقی چگونه فایز توان شد دوش خواب را
وصال داده بودند و او نایم شب در بختار یا بیدار بود و این بیت را که از میکرد مصراع در دیده بجای خواب بست مرا اگر در
دیده بجای خواب آب داشی بختی من هیچ کس و غره زدم خلق در فریاد آمده جام حالت در گردش آمد و فرقه در میان آورد
و چون مجلس تمام شد بدم آن فرقه را با تمام از ایشان خریداری نمود و طعانی ترتیب داده اصحاب شیخ بوشاق آمدند و من
کوزه آب بست گرفته بر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست بوالقاسم بستان و
شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکو خواهی شد و مرا بمقتدا سال شده و از محرمات ببرکت نظر شیخ نمود
ما زدم حکایت از شیخ من بود ب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیاورد و چند روز فتنه و
نشو و اصحاب را بوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رواشارت بخوانی کرد که در مجلس
نشسته بود و با او گوی که یکدیگر بر سر بنداز و بسته من ده جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را راکشوده بر من داد و شیخ فرمود
بفلان بخور و قصای بره شیرست دارد و آن بسته است آن بره را از او بخور و او را بفلان موضع برو آن گوشت پیش مکان انداز
تا سگی چرب کند من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال از وی اصحاب بگوشت بره شیرست در کمال
چرا باید داد ما چار بوده بره را پس چنان بر علق از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش مکان انداختم قصاب
در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه کرده اظهار انابت و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود در سیدی صورت
عالم را بیان کن قصاب گفت این بره را برورده بودم بامید که از وی بهره مند گردم دو شینه بیک ناکه بردم و مرا دشوار آمد
که از سر قیمت آن در گذرم خواستم که آنرا بفروشم شیخ مرا ازین وبال و خلاقی را از اکل مردار صیانت نمود انگاه شیخ با من
ای حسن مردان خدای خیر حلال بخورند باید که تا از حقیقت حال و اهت نشوی انکار کس در دل گذرانی و جوانی که دینار داده بود بخور
گوشتی فریاد مطیع آورد حکایت خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شیخ نیاورد فرستاده پیغام داد
که ترتیب با محتاج سفره اصحاب تو تعلق دارد چون پیغام گذاردم ششم مردی بجزئیة متهم ساخته مبلغی از وی اخذ نمود و من داد و آری
استهرا گفت این لقمه لایق خلقی صاحب دست خادم گوید که یکسره را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال نظری کردم شیخ فرمود تا از آن وجه
دعوتی ترتیب دادند و خوان بستر زدند و شیخ بر سفره پشت اتا میزدانرا صورت انکار در آینه ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند این
نوع طعام لایق کمال نیست شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی تقلید و برخی به انکار و کرامت در خوردن طعام سبابت
نمودند و زمره دست خود کشیده داشتند چون سفره برگزیده جوانی آمده در پای شیخ افتاد و قره زربزین نهاد و زور
آورد که پدرم از حله میدان تو بود در حین وفات دو قره زربزین کرده وصیت نمود که این محقر را نزد شیخ بر بعد از وفات او بخور
گفتم که شیخ از خزان و تاب سبب بخوبی رزقی مستفیدست و من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر ازین غنیمت ششم مرا
بجستی گرفت و یک قره از من بستد و انستم که از این مکر و بشو می آن غنیمت واقع شده قره دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا
مرا بکل کرده از سر جرمید در گذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن نوبه مبارک رسید پس روی بر میان آورده فرمود که اگر روی
زمین را حرام فرمود و بقره حلال بکلوی دوستان خدای فروز و حکایت ابن سادان که بعید خراسان شهو بود
میرید شیخ ابوسعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من بشیخ جت است که در ابتدای حال مرا حاجب محمد میکشید و
بد خانقاه شیخ ابوسعید رفتی و بیدار مبارکش تین جستی نوبتی از عمر حلال هزار درسم بخت من آوردند با خود گفتم که این
نزد شیخ باید بر دو بعد از ساعتی عرض دیده غنیمت مرا بسته آخر مرا آن داشت که پانصد درسم از آن هد کرده در زیر
بالش گذاشتم و پانصد درسم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درسم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر بیا دیگر چون این سخن
بشنیدم بدوش و تیر ما زدم و یکی از ملازمان را فرستاد تا آن نوبه را حاضر آورد انگاه گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم
که مرا بخدمت خویش امیرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد برو سلامت عمید گوید بکرت انحضرت روز بروز جاه و منصب

می افروخت تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم و یکس برین تنوی نشد و از مطالبه وخواخذه پادشاهان سالم ماندم حکایت
خواج نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت البارسلاسل و سلطان ملک شاه سلجوقی متعلق باو بود همانا از زمان آدم هیچ
آفریده در امر خیر و وزارت مانند او شروع نکرده باشد در صفیان خاقانهای ساشه سیادت پناه ولایت دستگاه میرستید محمد را
که بزور جاه و نسب و طایفه قدر و حسب و صفای باطن و تصنیف ظاهر از قشبان دودمان نبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در
آن خانقاه ساکن گردید و عادت خواجهمعده خصال چنان بود که هر سال از طرف عالم مستحقان و ارباب حاجت بردگان
جمع گشتند و ادارات و انعامات آنطایفه را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام محبت نمودندی چنانکه در اول ماه
رمضان بمسکن خود رسیدندی سالی آن انعام در حق تو قفتم مانده در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در ماه رمضان
نیز پیش از آنکه نفرمود و در ماه شوال کس فرستاد و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که دو کس از کاکا برتصوفه با خود تا نخستی که
بگویم از سید محمد منقولست که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواجهمعده نظام الملک رفیقیم خواجهمعده شرط اغزاز و کرام بجای آورد و گفت
من در سبب ادای ثبوت و نما به تحصیل علم مشغول بودم در آن شاندر خاطر آمد که سفری کنم چه در عزالت علم سهولت حاصل گردد از
اجازت خواجهمعده گیرم و درم غلامی همراه من کرد فرمود چون بهمنه رسی از کاروان التماس کن که میکوز بخت خاطر
تو بایستد و تو بخت شیخ مننه رو و قدوم او را بوسه ده و از روی استمداد بهمت نمای و هر چه فرماید فرمان او را مصلح نظر ساز
چون کاروان بهمنه رسید از ایشان التماس نمودم که میکوز بخت خاطر من توفیق نمایند ایشان قبول نمودند و بهمنه شام
چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا انعام و منزلت نیست که کسی بپشتقبال من بیرون آید در این اثنا خلق بسیار
دیدم که با استقبال من بیرون آمدند صورت حال تقصیر کردم گفتم چون شیخ از نماز با دعا فارغ شد فرمود استقبال کنید و
که دنیا و آخرت بدست آورد مرا از این سخن قوتی حاصل شد و کمر حسین منصور حلاج حلاج را حالات عجیب و مقامات
غریب نموده مشهورست که بر شیر سوار شده و مار را تا زیاده میراحت و در رستان شازمان بستانی و بر عکس ظاهر میاخت و دست
بر میداشت و چون فرود می آورد دستش مملو از درهم و دینار بود سکه آن قل پو الله احد و از ضمائر خلاصی خبر میداد
روزی از تمام بیرون آمده شخصی از مسکان وی سیلنی برهای حسین ز حسین سوال نمود که چرا چنین کردی مگر جواب داد که خدا
فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر بزن انحض دست بر آورد که سیلنی دیگر بکار برد دستش خشک شد و چون کلمه انا الحق از او
استماع کردند بعضی از مردم از حق وی انواع عتقادی پیدا شد ابو القاسم صوفی روایت کرد که جمعی از صوفیه در تنگ و ضلالت
رفته از او وحی طلب کردند که هیچ نفر کنند حسین با ایشان به تشکله کشوده شد در باز کرده بیرون رفتند و در
خانه نظرشش آمد که آتش در آن مشتعل بود در آناه القلیل و اطراف آنها رقطعا آن نامرطبی نمیشد حسین از پرورانی رسید
که این شش را که افروخته است کشت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و محوس از اظهار ایران نذر به انجام می
حسین گفت اطفا این قندیل را کسی دست داده یا نه پیرو جواب داد که در زبظ ما رسیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد
حسین بهترین برافشاند به آن قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرود آمده مردی در اضطراب و زاری افتاده قیامت
از وجودش برخاست حسین گفت اکنون کسی بر اشتعال این قادر باشد هر کشت هم آتش که او را منطفی مباحث مشتعل تواند
ساخت این سخن گفته در پای حسین افتاده حسین چربی داری که بشایخ دهی تا در وجه سفره مصروف سازند بر صندوق
مملو از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین به استین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابو عبد الله محمد بن
خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته جس گردن روزی مجلس وی در آمد چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع
بند و غل که بر او بود از او جدا شد حسین وضو ساخته به اقامت فرائض پرداخت انگاه که سبب کفتم ای حسین تو که بر روضه مقدسه
چرخ خود را خلاص نمیکنی کشت ای پسر خفیف امروز را داده رهن بگرام شهر داری کفتم میل نیشا بور درم کفتم چشم بر چشم بر چشم نهادم
گفت دیدم کبشای چون چشم کشودم خود را در نیشا بور دیدم در محله که مراد من بود کفتم مرا بخند و بر کفتم چشم خوانم ان اکنون کفتم

چشم باز کن دیده باز گردم خود را در مجلس دیدم و چون تحریک حامد و زید و امیر تقی را در عباسی خواستند که او را بکشد و او را بکشد
نقعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بردارید و در آن چند روز آب و جود خان طغیان
خواهند نمود که بعد از این غرق سازد در آن ریزید که آبرسان کند بعد از حرق وی چون آب زیاده شد خان کردند
آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش آینه گویا گشت کونین چون او را صلب کردند شخصی از مسکریان در مقابل
ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک ککالا للعالمین و غیره لظن ناکاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری بیرون آمده است
بر پشت حسین مصلوب زده گشت با صلبه و قلوبه و کفن شده و این واقعه در سنه تسع و ثلاثه بود و آینه اعلم فصل
چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدیم بر ضمیر سینه و اهان فن تاریخ اخبار و غایطه مترو
خداوندان سیر و آثار مخفی مانند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت فاطمه در ملک ایران و بعضی اوقات که در اکثر
سکون حکومت کرده اند منحصراً در چهار طبقه اول که ایشان را پیشدادیان خوانند و پادشاه اند اول ایشان کیومرث
بود میت نخستین خدوی که کشور کشود سرتاجداران کیومرث بود بعضی را عقیده است که کیومرث از اجداد آدم بوده
و عقیده مسود او راق آنکه از اجداد سام بن نوح بوده چه قبل از طوفان نیز اگر چه کسی بر سر ریاضت نشسته آثار و احوال و حور
کشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سرسپا و کسی در روی زمین زنده نماند و نوح و سائر اعدا است که کیومرث عبارت
از آدم صفتی است و او مردی بنهر چهره پیکر و خسار مناسب اندام بود گویند مسکن او در کوپها و غار بود و لباس او از پوست
سباع و بهایم بوده **هوشنگ** پسر کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و زرکی احسن و نیکو اخلاق بوده و بهارت
جهان مایل و در عهد او ملاحی بسیار شدند و اهل فساد و سر بر آوردند **هوشنگ** آهین از معدن بیرون آورده آلات مرتبت
داده و بعد از آنکه شمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بردار و در مدت هر روز کیومرث و **هوشنگ**
شد **فرزین** بطهورت او زنگ شد **طهمورث** بعد از **هوشنگ** سیصد سال جهان را پادشاه و کد خدا بود بعد از این
طهمورث که بقولی از اجداد **هوشنگ** بود بر سر سلطنت نشست و جمعی از بی آدم بطوع و زمره از خوف که انقیاد او
بر میان بستند و او شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا کرد و در هر نشینا را تبرت یک کله و در هر امر فرمود و او شکار دوست
داشتی و پیوسته شیر فرمودی و بیک موضع مقام نساختی و لقب او باوند است یعنی تمام سلام را و او بوند هم گویند
عمرش هشتصد سال بود و در زمان سلطنتش سی سال و در سلطنت **جمشید** این کلمه اسم و لقب او است اسم او **جمشید**
و لقبش **شید** و بقولی بعد از آدم هزار سال شمس پادشاه شد ابو حنیفه زینوری گوید که **جمشید** پسر زاده از فرخشد بن سام
فرخ است ناریان گویند که او بر اقلیم سوه فرما فرما شده طواف جن و انس را مستخرج گردانیده سلیمان عبارت از اوست و او را
نداند و عز و علا سلطنت نمود که در زمان و مرض موت و هر م از میان خلایق بر گیرد دعای او بشرف اجابت مقرون شده سیصد
سال بیکس در مملکت او یکی از این دو چیز مبتلا گشت و جمشید تجربه و امتحان مفردات و مرکبات او و یه و افندیه پروخته
طبعیت بر یک از آنها را شاخه ضار از ناف جدا کرده با استخراج فرو بر شیم برداشته و حرفت خیاطت و روشن و بافتن خلایق
نمود و شراب از خونی که مقتوی روح حیوانیت در زمان او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست که انکور که لطیفترین شمار است
در رستان نیز از او محفوظ شوند چون نگاهداشتن آن بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب او را از پوست و دانه جدا کرده در آن
نخستند و خود دهم روز به بر سر ظرف آندی و عیار آن را بر جاک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور
کرد که مرکز عیاق قابل است و جمشید را کنیزکی بود در غایت صباحت و ملاحظه در دسر با و طاری شد و سه روز نتوانست که سر بر سر
نداند از آن رنج بهشت آمده با خود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا از این درد و الام خلاص
گردم **میت** بر سر خم که نیامد بر از میان تا در آن دم که مرا پر نشود پیمانه پس بر سر خم رفته بحر و چند در کشید و بعد از آنکه چند روز
در صورت خواب در آن دیده اش نقش بسته بود و بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام آن پسر پدید دیده اش خیمه بیرون

وہاں سے آئے

خویش را از جمع علل و ادافس تیرا یا صورت و آنچه بعضی جمشید رسانید و پادشاه مست فرج و سرور گشته بر شرب مدام قائم بود
حکایت آورده اند که قیباد در ایام سلطنت خود مستی را دید که در پایی درختی افتاده و زانگی آمده چشمهای او را ز حد قی
پرون آورده پادشاه را این معنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شرب در کف نهد چون می خون او را در شیشه کنند و
غلایق از شرب خوردن منع کنند تا روزی شیری از شیر خانه پادشاه را پنجه کشیده روی بگوید و باز او را و دو غلایق از صورت
آن گریزان شدند تا گاه جوانی از گوشه در آمد بر دو گوش شیر را محکم گرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیر
در رسید این معنی پادشاه رسید فرمود تا از حال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفش دوزم و دشت سلطان
محبت دختر عم شهرستان دلم را بخت کرده شعله عقل را مغلول مغلول کرده است و بجهت تنگدستی و عدم مستی صورت مراد دریا
مرا حمله گرفته و مرا بر نه عشق بیشتر از پیشتر در شعله آه نزدیک بود که خرم وجود را خاکستر سازد اندیشیدم
که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود دارد و دمان حیات بر آرد لاجرم جگر خند از شراب کهن نوش کردم و لحظه غم غشایی
فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کی قیباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را ببرد رسانید و فرمود که تا مرا که دزد
که شراب چندان خورد که شیر گیر بوده باشد با بکل چون چهار صد سال سلطنت جمشید گذشت کنار بگذار بکاخ و ماغ او را
یا فقه دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از او بر داشتی نفی کند و سرداران ایران از این معنی بر آشفتگی ترک خدمت جمشید
کردند و کمالات دست خفاک بر میان جان بشد و ضحاک همیری از بین با سیه کران ایران آمده جمشید با ضرورت فرار برقرار
افتاد و نهاده عاقبت بدست خفاک افتاده بقتل رسید کونیک در صحن قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که درین را بزرگ ندارد
دین او را هلاک کردند دست سلطنتش را بعضی پانصد و پست سال گذشته و ذکر سلطنت خفاک خفاک مشهور بود و
باکت و ظالمی رفاک در نسب او اختلافت برخی او را برادر زاده شده ادعای میری کونیک که بهشت ساخته و فرقه او را برادر زاده
جمشید میدانند اما عقیده شود او را راق است که خفاک خواهر زاده جمشید و برادر زاده شد است است قصه که ملک
اقایم سبع مقرر بختاک بهرام طبع اساسی که آن دشمنین نهاد نه بروه شامان پیشین نهاد در ایام و این سخن عام بود
که ایام او شتر ایام بود او را بهرام میگویند یعنی صاحب ده هزار و چون سمواره ده هزار رهب در طوکه او بخوردند
بر این لقب ملقب گشته و تخم لفظ خفاک را تخم ساخته ده اک گفتند یعنی خداوند عیب و آن عیوب است قلت حیا حقیر
قامت کثرت اکل رشتی روی نخوت افراط ظلم فحش کفار بقتل در امور بلاست بدلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از او
صا در شد قتل بر بود در ایام سلطنت خفاک از بکشید و گوش از رخ متظلمان در کشید کونیک خفاک دوستی بود و آن
جن قلم زرین خوف بختاک دده کشت هرگاه ترا میل برنی یا پسری باشد این قلم را در دمان گیر و بجانب او بدم فی الفور
می طبع تو کرد و شیشه تو شود با بکل در ایام سلطنت دو قطعه کشت بهشت دو مار از دوشهای خفاک برآمده الهی عظیم بخت
میرسید و اطباء از معالجه او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میوزید کشت علاج این وجه مریضی است که از مغز سر آدمی ساخته شود و بنا
بر این بر زرد و نقر از عت راجی کشید و مغز سرش را بر هم میافشد بعد از مدتی بغیر عام برآمده کاوه آنکه اصفهانی که
دو پسر او را بفرمان خفاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر بکنند بر سر چوبی کرده فرما در آورد
که هر که طالب ناله افرید و نیت با من موافقت نماید غلایق با او اتفاق نموده به البرز کوه رفته و فرید و فرار بر سر سلطنت
نشانیده متوجه دفع خفاک شدند و خفاک را گرفته دوا می از پس سرش تا مکه کاه او بریده بر دست او بستند و ویران کردند
کوه برده بقتل آوردند و ذکر سلطنت افریدون در مروج الذهب مسطور است که افریدون پسر اسفندیار بن جمشید است
و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید ثبات کرده اند و الاقول هو الاصح و بالثاق ائمه تاریخ فریدون
پادشاهی بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قوا اعد مردی و مردی متمید
پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم خفاک فریاد یافت و فریدون بر سر سلطنت نشست نیز روز که اول ماه

خفاک

افریدون

بود و عید کردند و هر جان که عید فارسیان بوده عبارت از آنست و فریدن طبقات ششم و فرق رعایا را بموایج خوب و نیکان و خوش
نوازش نمود و اساس فلک که در زمان قتلک جهند گشته بودند منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در صین خروج بر سر نیزه کرده
بود بموایجیت و جواهر که آنها تر صیغ نموده بدوشش کاویان موسوم بساحت و بربک از سلاطین کیانی که بر سر بساطت می نشست
از جواهر چینی بر آن می افزود تا بجای رسید که مقتویان از قیامش عاجز ماندند و در فتح قادیسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد
و در میان مجاوران انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه
مدت پست سال کرد و همواره آفاق برآمد و با برپا شد که محاربه نمود و غالب آمد و همانرا از خازن خاشاک معاندان کشت
کرده اند که خدمت فریدون باز آمد فریدون اصفهانرا به انطاخ آورد و حکایت آورده اند که فریدون سپهر داشت و دوازده
دوسه او در خشمک بود و مادر کفیز زنده او از اخفا و حبشید و پیکر ام از پیشانی او موسوم بساخته بود تا دزدی که بر سره برادرش
پادشاهین که بخوبی ستکاری سه دختر او بدو وضع رفته بودند بطرف دارالملک پدر می آمدند بربک با موسوم کشنده قتل
این احوال که فریدون که در علم شجده هماری تمام داشت بصورت از دانی سر راه بر او لاد گرفت پس بربک راه سلامت پیش
گرفته از نزد مادر و مادر فریدون آمد و او را شتم بسم کرد و امید و طالع او برج حمل بود و قابل تدبیر و حل پس او وسط دلیری میخورد و دوست
که بحرب از دما تمام نماید از انجبت تور موسوم شد و بطالع اسد بود و ستونی بر طالع مریخ و سپهر که مادرش از اخفا و حبشید بود
باز از دما خطا کرد که اگر تو دهنسته قصد ما کرده بداند ما فرزند دانا شاه افریدونیم و اگر دانسته حرات کرده باز کرد و ادا
بر خشم شمشیر باز کردی و چون وی سخت در محبت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ابرج نام نهاد و طالع او برج سرطان بود
و خداوند آن قمر بود بسم در سرطان بود و چون بر سر سپهر بن قمر رسید و حکمت روم را بسم سلم داشته و ولایت ما و اداء الهی و
ترکستان را به تور نقویض فرمود و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهت ابرج ذخیره گذاشت اما در این
باب خطا کرد و این تدبیر بجهت عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر ابرج حسد بردند و مخالفت پدر را نکردند و فریدون ابرج را
فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ابرج از غایت سلامت نفس و صلاح ذات البین را منصف و راضی شده از پدر اقامت
نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید و فریدون متمسک او را بمندول داشته چون با برادران ملاقات کرد و آن
ما جو افردان بقتل برادر مبارک خود اندیشه و راز پدر فرستادند و پیغام دادند که این سر بست که سر او را تاج مسدود
چون فریدون از این واقعه عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را دوا کرد و با ناله و زاری و گریه و سوگند از وی چنانکه گشت و زبان
حالش بدقیقالت مرقم بود و هیبت او در شادی شد شتمی غیرت ماه اندوه فزون و همسر کم حال تبار تن چون فی و پرچ
نیل و از خسار چوگاه انجست بلب کوش بدر دیده برآه و همیشه زبان بنفیرین فرزندان کشاده از سبک ساسکست
می نمود که از نسل ابرج شخصی ظاهر کرد و تا کین او از این دو پاک باز خواهد و بعد از قتل ابرج بانکه وقتی بروایت ثعالبی که از ابا
مورخانست پسری از راه افریدون و عیال ابرج متولد شد و چون فرزند از نزد فریدون بردند بنابر مشابتهی تمام که در چهره و اندام
با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده تربیت او پر داحت و منوچهر پس رشید رسید و فریدون او را ولیعهد گردانید و خود
اینخبر بسم و تور رسید و ما همایکد یک نوشته بر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمدند و از بابا چنانرا حمل ملاقاته شدند
و در باب منوچهر که بتین مشورت در طاس حکمت انداخته و رای ایشان بر آن قرار گرفت که بنقش نذیر و حیره خود را از آن
شش بر باندند و ناره جد الی باب تدبیر فرو نشاند لیکن از مضمون این پت خبر بودند و چون نقش حرا و از طاس حیره
همزه انجسم که بر کز کعبتین در دستان راست نشینند لا حرم ناه نیز و پدر فرستادند و معذرت بسیار و تمییز نمودند
و بدین موعود و کشف غیر محصور را سال داشته پیغام دادند که چون آسمان احوال که از ابرج پسری متولد شده جو استیم که با او ملاقات
کرده عذر نخواهیم و خزان که در این مدت اندوخته ایم تا را و کنیم فریدون جواب داد که هیبت نه پسند و نوش که با سپاه
بسر نهاده ز این کلاه و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر نذیر ایشان بر سر تدبیر فریدون که اگر نخواهد

لاجرم بران قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکر را
جمع آورده روی به دارالملک پور نهادند و سخن زمین از خون دیران رنگ را کم گشت و سطح محراب زمین از اجسام مقتولان سفت
فلک عمار گشت و سقف فروزه نام از عکس خون بهارزان گونه یا قوت را تا می گشت عیت زمین شد بخون از قاف تا قاف
در آن کشتی بود و کشته لشکر عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقبل رسیدند و آن سپاه منوچهر کشته عثمان و کشته رکا
روی با و طغان خود نهادند و بعد وی چند بقصد رسیدند و کمر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم و تور منوچهر به استقلال
تمام رساندند و روی بکنیه کرده گردن کشتن عالم سر بر خط فرمایش نهادند در آن ایام جزو یات و گلیات امور سیاسی و غیره
در کف کفایت سام زمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه
سام فرزندی متولد گشت که سوی سر او بروی او سفید بود و جهان پهلوان از این صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنیه رسانند
برده بنیدختند و با عتقا و سودا و اوراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته تربیت و اقام نمود تا بسن رشد رسیده سام را
از او خبر شد و نزد حکیم رفته متهم معذرت نموده پسر را بخانه آورده مشروط بانکه در حصول مرام او کوشد و زایل بکابل رفته بود
و شرمه باب عاشق شده و هر صبح بخت بنیاد وجودش را متزلزل ساخته چون شهر با عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت بطاقت
گشت سام را از حال خود آگاه نموده در ترویج او مانع و ایاج نمود و سام بخدمت تفریح و شرمه باب بخت زایل از منوچهر
طلب کرد و چون مهراب از تخم فکاک بود منوچهر از شنیدن آن شد که در جواب چو گوید لا جرمت تجا ترا طلب داشته فرمود که بکنیه که از این
دو شهر که فرزندی متولد کرد و بکنیه باشد ابل نجوم گفت که از زال و رودابه پسر متولد کرد که در عرصه عالم را بیغ سحر سازد و خنک
پادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال
نمود در تمام دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او گذشت و بلاش از محاق صغری بدر آمده در شد سام
از اشتیاق جمال او بی آرام شده از هندوستان بزیابل مد چون دیده بدیدار پیره روشن گردید آن آورده که چون بلال
از ملک جمال نماید شکام عزوبت تاب باشد و چون کل موری آغاز شکفتن نماید وقت پیر مردن نکس بود اکنون نوشتا
بر آمده وقت شما در کعبه پیر و او ادع نموده هندوستان مراجعت نمود و چون صد و پست سال از ایام سلطنت منوچهر
گذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد گردانند و با اشراف و اعیان کفایت
طلب نمود تا با نوذر بیعت نموده و بعد از آنکه روزگاری روی به عالم بجا آورد و کمر سلطنت نوذر بر منوچهر
چون منوچهر چهره در نقاب تراکشید مخرج جهان که بوسط تدبیر منوچهر روزی چند به اعتدال آمده بود روی با اعتدال و اختلال
آورد زیرا که نوذر از عهد شیطانی منوچهر و درانی سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نمیتوانست آمد و فرومایگان تراست
گروه اعیان و اشراف را از نظر اشکات پنداشت از ریختن ارکان حکومت و اعظم دولت کردن از طوق اطاعت
چندین و اخیر تر گستان رسیده بیک که از احاد تور بن فریدون بود پسر خود را فرسیا بر اهل بیده فرمود که وقت آن آمد
که کنیه تور از اولاد منوچهر خواسته گردد و باید که با شکری آراسته و دلیرانی از صفت جن و بدلی پرست
همه زره تن و شمشیر دست و نیز بخت همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار رعیت بران مصمم سازی و تحت را از وجود نوذر برادر
و افرسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پل مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توتبه آتش نشاند
قاصدی نزد سام نزد میان فرستاده از توتبه خشم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام بپایه پیر نوذر در آمد
اکا بر او شرف با استقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سر بر تخذیر نمود
ایرانیان در جواب گفتند که ما این غایت طاعت بخت روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر را بخت ریاست قریه ندارد تا ما
پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون ما فی الضمیر ما نیست که همه با اتفاق در خدمت تو گردیم تا ملک را از انظار بی و سام
و رعیت را از انظار بی پادشاه و اعدا مخدول و مقهور و اجبا خوشحال و مسرور گردانند سام از قبول این سخن عراض نمود که گشت

ایرانیان

که زنی که زار خاندان منوچهر میباید که من بجهت رعایت حقوق در خدمت که تادم انگاه نزد تو در رفته باشد و پادشاه ساسانی هم نموده او را بجا
در گشت نشاند و سام نوذر را بصیحت کرده او را از امور لایق منع نموده نوذر ضیاح جهان پهلوان را بسمیع رضا اصفهان نموده تمام
خلایک که در امور ملکی روی نموده بودند با صلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهت تربیت سپاه و کسب قدرت
لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز با ستیاج عساکر و تراضی خاطر و وصیت نمود تا با افراسیاب بجای خود بماند چون جهان پهلوان
سیستان شرافت بار دیگر بر پیشانی به احوال مملکت نوذر را با افراسیاب مملکت ایران در آمد و متقارن حال جهان پهلوان
سام نریمان جهان جاودان فرمود نوذر از وصول افراسیاب کا پی یافته بدست آن آمده چون تلافی فریقین بقا رسیده
تسویه صفوف دست داد و اول بار مان که از سپاه ترکان بفرید تور متنازع بود میان هر دو وصف خراسان به بازخواست قباد بن
کاوه که برادر بزرگ قارون بود در برابر او رفته افراسیاب بمان بمان روی بجا جهان نهاد قارون از این معنی بر آشفت مردم خود را
جمع ساخته بیکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند چون نوذر را تا ضعف بر صف احوال خود مشاهده
نمود فرمان داد تا قارون کوچ و بنه او و اعیان سپاه را بحصاری محکم بربند از قلاع ناپس و قارون بصوب فارس شتافته افراسیاب
از اینجا که گاه شده شیره را با لشکری از عقب قارون فرستاد تا آن بنه را بازگردانند و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب
از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهت تخلص خویش غرمت فارس نموده بانوذر گفتند که
اتماس آنکه تا زمان وصول ما شهر را از حصار بدستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب تقارن رسیدند و جنگ در پیوسته
و قارون بیخ جلالت آتش سپر و سیله را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر انجماعت بر خاک پاشیدند و این شامشاهی از
فرمایگان که تربیت نوذر اختصاص یافته مشارالیه کشته بودند با و گفت صلاح پادشاه در دست که او نیز بجانب فارس حرکت
نماید و بنه را در اصفهان بیکارگاه ساخته با شاق امر بازگردانند و با او را در این حصار را بی رست و در این راه
بیرون آمده افراسیاب را خبر شده مانند برق خاف از دنبال او شتافت و او را در این وقت و بعد از کوشش و کوشش لاتقد و لای
نوذر را با هزار سوار از کابلک سیر و دستگیر کردند و چون خبر قتل جمعی که باز گردانیدند کوچ و بنه ایران رفته بودند افراسیاب
بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیرانرا بکشد برادرش اغریرت شفیق شد و افراسیاب سیرانرا در قلعه سارک
موقوف داشته اغریرت را بطبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر پشت نشست و دست بظلم و پندار آورده فقط و خلافت
ظلم او شده مدت دوازده سال که افراسیاب ملک ایران را یافت و اعیان ایران روی بزل بنهاد و جمعیتی که در این
بایران بکشت که تیرسم برادر از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود و نامه بزال
نویسد تا سپاهی با جانب فرستد و من بصورت لشکر متستک شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم
چون بگویم بایران بزال رسید که نوذر و کثوات را به انصوب فرستاده اغریرت ملک و اسیرانرا را کرده نزد نوذر رفت و فرستاد
او را بجهت ایرانیان تمام ساخته بکشت و زان خبر شنیده نایر و جنبش شمال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز
اوشده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرو آمدند چنانکه بین همکین مسافت کفر رخ پیش نبود و بسبب خط آدمی و چهار پادان بسیار
میکشید در این اثنا ایرانیان خواهند که سرسلطنت را بوجو شخصی زمین دهند تا با اعتضاد او خیمه از ولایت بیرون تو اندر
چو بوجو دسر در انکار دشوار تیر منوچهر است پادشاه چون سرست و ملک چون تن بی سر و بد بخاری تن قرع اختیار
تمام ثروین طما سب که برادر زاده فریدون بود انداده او را بر پشت نشاندند و بن طما سب با افراسیاب بنیام فرستاد
که بسبب ظلم و اراقت و اخراج جهان فاسد شده است و خرمی مانند غفار روی از جانیان پوشیده اگر صلاح دانی روی
چند جاده مصالحه سلوک داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است فرو نیشند و این رایت بخند که افراسیاب شد و فرود آمد
و افراسیاب بجهت راضی شد بجهت شکلی علف بطبرستان رفت و میعاد دای از برای تمام امر مصالحه تعیین ساخت و چون
روز سرسلطنت نشست همان همور شده ما را نهایی متعاقب آمد و فقط و غلا بفرادانی و از دانی متدل گشت و کسر سلطنت

در وقت طلوع ماه سپهر چون موعده صلح رسید و در میان آمده بر آن قرار دادند که ارشش را سر کوه دماوند تیری بندارند و در
 هر وضع که تیر بر زمین آید فاسد میان دو مملکت انجامد و ارشش هر دو پر بود و در علم سحر و شعبده ما هر از چوبی صحن تیری خوف خسته
 تر خفای که او را بطریق پی برورده بود بر آن نشانند و جوف تیر را بسیماب و دیگر دوتیه بر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بر آن
 نیز کردند و ارشش بر قلعه جبل برآمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بنیداخت و آن تیر از صبح تا وقت زوال حرکت
 کرده و در هجری باغیس بر زمین آمد و چون آفتاب رست بآبادی آنکه دست انسانی بان تیر رسد بقوت دوتیه که در آن
 ترتیب کرده بودند از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب بود و چون بود خود
 آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب کوه ای دادند که کدام موضع رسیده بود افراسیاب
 با بعضی راضی شده روی بمباراء التهر نهاده و بعضی از موثر خان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند با کمال در ایام دولت ژوبن
 طهماسب خلیفه در عهد من و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او ماند فضل کلانک بقا و دوازده برج سلطنت
 کرد که قضای بزم غنائش گرفت طبع روزی دوسه ماند کل نوشگشت و آخر میان سپه گشت با بدید اعدا
 فوت برادر زاده او که شایسته مدتی سلطنت کرده او نیز به عالم دیگر رفت و کمر طبعیت در دهم از ملک گشت
 کیان خواند و اول این طبقه کعبه دست بعد از وفات که شایسته که برادر زاده ژوبن طهماسب بود مدتی دیگر گشت ایران را
 پادشاه خالی مانده ایمان مملکت بشورت زال کعبه را که از افراسیاب منوچهر بود و ایران آورده بر پشت نشانند و چون در آن
 ایام بجمع افراسیاب رسیده بود که سیر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست با دیگر لشکر گران جمع آورده بزم
 تنجیر ایران طبعت ز آب نمک گشت و کدیز در هر زبان فکند رستناخیز و خبر توجبه او زال رسیده بغایت خشمناک
 گشته با حضار سپاه فرمان داد و بعد از استیجاب عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت
 موقوف برای من بود و اکنون من پر گشته ام لیکن رستم جو نیست رسیده منصب خود را با تو تفویض میکنم بعد از این در سوانج او
 از رای زرین او شش فاضله نمایند و در شاد و صایب از قوت بازوی او استقامت جوید اما هیچ مرگمی تاب سواری او
 ندارد اگر یکی از شما بسی دگشته باشد لطف فرماید که من نیست بسیار تقدیمایم و او را از سیم و زرینی نیاز کرد و اعمان
 ایران گفتند که جان و سروان فدا می او باد ما جان از او دینغ نداریم سببیت واکا بر ایران و زابل قریب پنجاه
 اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد نگاه مادیانی که گزیده گشت همراه دشت بنظر رستم درآمد و صورت آن
 گزیده رستم را بشکست در آورده از نگاه بان رسید که این سبب گشت گفتند که ما این گزیده را خشک رستم نخواهیم و ما
 کسی توانست که زین بر پشت او نهاده آن گزیده مانند خش قریع اسیر و نیز کام بود و چون تومن آفتاب ز با بیکل فرخو شترام
 خورشید شکل و در عهد هیل تواره چشم کرد و نورد و باد بهیمای و راه بر چون و هم نیز پای و جوش زود و در هیچ
 چون عقل دور بین و چو اندیشه پر خذر در بندر کیش اگر انچه سر کند تبه بر زبان وی با خضر و رستم اسب میکند
 گرفته زرین زرین و کام سیمینش با راست و زال و رستم با سپاه زابل به کعبه دپوسته پادشاه در جمال رستم خیره ماند
 و در تعظیم و کرم زال دقیقه نامرعی گذاشت و چون افراسیاب قریب لشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر
 یکدیگر صف کشیدند رستم زال کمر سام را بردوشش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف سپاه را مانند برده
 غنا گشته بر جمشکافه خود را با افراسیاب رسانید و شاه ترکان را از اسب فکند با لنگت در گردنش کرده و شایسته
 خویش روان شد و ایرانیان از این خبر با فدا احواد اشراف بجانب رستم آمده زبان تهنیت کشودند و رستم با نشان
 مشغول شده افراسیاب بعلوم شهنشاه خود را از بند خلاص ساخته یکی از کشکان را بر کند رستم بت و خویش را در میان
 کشکان انداخت و رستم آن کشکان را کشان کشان نظر پادشاه جهان رسانید و چون دهنست که حال طبعیت بغایت
 منفعل شد و بر زبان آورد که هر ار که کردش دست خوش هوا کف کمر فتمش ز کیش و کعبه از زبان بخوارش

در وقت طلوع ماه سپهر
 چون موعده صلح رسید
 و در میان آمده بر آن قرار دادند
 که ارشش را سر کوه دماوند تیری بندارند

در این کتاب
 حکایات و
 اخبار

رستم کشیده گشت فتح اعراب و اسطو قوت بازوی تو بود کوا فرسیا دست تو گشته نکرده منوچهر که دست بخون عام آلوده گردید
 فتنه روی نمود اگر فرسیا نیز بدست تو گشته شدی شورش بنو فو و صد و یاقی و آخر سیاه از چشم رستم در جوف لیل گنج
 کرده روی بمباراه النهر نهادند دست سلطنت کیقباد صد سال بود و کمر سلطنت کیکاووس او بادشاه
 مختلف العزم بود در امور کلی بغایت تعجیل نمودی در بخت ثبات و ثباتی فرمودی و بهستصواب طوس و کور در کمال بلخ را دارا
 ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم توکان محفوظ ماند و کیکاووس در مبداء سلطنت بموس شیر و یارشام و بنین نموده
 که آن مقصد بهما و در آن تغییر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذوالا و عار ملک مین بجنگ پیش تو گشت
 کاووس را مشاهده نموده با او مصاحبه کرد و مقرب بر او که هزار هزار اشغال طلا و هزار اسب نازی تسلیم کاووس نماید و دختر ذوالا و عار
 که فارسیان سودا به گویند و بحرانی او را شعری میانی بخواند در حباله کج آ آورده و منما صداقت تو گشته ذوالا و عار را دشت
 و امرای فارس را بصفیافت طلبیده مجموعه را بیک کاووس را در چاه گردو خواست که سودا به رفته و بر خود را آورد
 و خرد روی و موی را کنده بمبارقت شوهر رضا داد و اینچیز بایران رسید رستم زال با دوازده هزار سوار بصوب مین رفته
 ذوالا و عار نوبتی با رستم مجار به نموده دانست که دوباره را طاعت میخواست و شیرینیت لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش
 رفت مشروط با نیکو شاه و امرار با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و همتن تن بصلح در داده ملک مین بعد از تسلیم اموال سودا
 نیز با هزار گنیزک در صحبت کاووس روانه گرد حکایت آورده اند که کیکاووس را پسری بود سیاه و شش نام از سکنه غیر بود
 که در حجر تربیت رستم زبالی بود چون شاهزاده بستن رشد رسیده با دشت او را طلب داشته رستم شاهزاده را با پای سریر
 ارسال داشت و سیاه و شش صحبت و شجاعت با هم جمع کرده بود و در آن روز کار کجس و جمال و مثل زدندی و چون سودا به
 از حال سیاه و شش خبر یافت از کیکاووس التماس نمود که پسر را بجزم فرستد و لحظه بشا به جمال و پردازد و کاووس سیاه
 بجزم فرستاد چون سودا به را نظر بر او افتاد و در نگاه اول دل بآداداده و پست از یک نگاه خرم صبرم با در رفت
 و ای اگر نگاه دیگر سوی مین کند در همین مجلس با اشارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر مانی بصنیر او اطلاع حاصل شد
 بنابراین در خرم زیاده توقیفی نمود نوبتی دیگر سودا به او را بهانه در خرم طلبیده و چون خواست که مانی بصنیر خویش را توقیف
 بقتل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست بردست سودا به از خرم خرم بیرون آمدن کرد و سودا
 دید که تیر تیر و بر دل فولاد سیاه و شش کارگر میآید و اینچنینکه با فاشی اسرار او پردازد و بنا بر این فریاد و افغان
 بحدب آسمان رسانید و شهریار ایران بجزم رفته از سبب آن وحشت سوال نمود و سودا به گفت که سیاه و شش قصد آن کرد
 که مین در آویزد و شیر با شکر سپاسیز چون او را از آن حرکت قشع منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم درید و از خرم
 بیرون دوید کاووس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاه و شش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب مین و مانیده اند
 اگر چه میدانم که تو در مین بجزم را غیب نمودی لیکن ترا منوب ساخته اند باید که صورت بر آینه صنیر مین جلوه دهی مصرع
 راستی آور که شوی رستگار سیاه و شش صورت واقعه را بر راستی تقرر کرده کیکاووس سخن سودا به التفات نمود و پسر را
 در انضای آن سر و صیت نموده گفت اینصورت بجهت سوئد مین روی نمود که ترا بجزم فرستادم و سودا به چون دید
 که نماند و بر جو شش جهمت سیاه و شش کارگر نماید زنی حامله را که بجزم آمد و شد مینمود و مینوی زرد اما نوعی کند که محل و
 ساقط کرد و آن عورت دارونی خورده و بچا زوی یکبار پشیمان و سودا به در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان
 بر کشیدند و کیکاووس از خواب در آمده پرسید که باعث بر این شورش چیست جواب دادند که سودا به را احلی بود
 و بواسطه فرامخت سیاه و شش و تقاضا و مت سودا به با وی چنین ساقط گشته و کاووس بر بالین سودا به رفته کنیزان این دو کینه
 در طشتی زرین نهاده بنظر شیرا عدالت شعار رسانیدند و کیکاووس را از مشاهده انحالت نسبت سیاه و شش شکی در دل
 افتاده به احضار رنجان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمایند که این بچه از سلم

سودا به و صلب است اندیا قفسه نوعی دیگر است همچنان بعد از ملاحظه اوضاع تهران و مشاهده دقایق کو اکس معتدل است
 بر زبان آورده اند که از قواحد نجوم چنین بوضوح می شوند که این دو یکجای نه از پشت شاهیند و نه زین زنند از پشت یکی دیگر
 رینگند انگاه نشان دادند که مادر این دو یکجای زینت باین هیأت و صفت ملازمان بارگاه سلطنت رسیدن
 آن عورت نامور شدند و او را بعد از تقشیر و نقض پیدایشه بخدمت شهریار آوردند و بعد از رسیدن و تحویل آقرار
 نمود که این دو یکجای از آن مندر و سودا به آغاز زاری کرده گفت این زرا بر فریب داده اند یا ازیم رستم همتی چنین بخود
 می بندد و این رستم که در حق من روامیداری پاداشش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم و تقو
 و مرا همت تو رخا گفت پدر کردیم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق نیکنی کی کاوس علما را طلبیده با ایشان
 قرعه شورت کردند و این گرفتار انجاعت گفتند که این محاکمه جز آتش تو اندک در صلاح در پست که آتش عظیم برافروزم و
 هر دور را تکلیف کنی از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و کینه کار باشد خاکستر آید و بر چهره احوال او نشیند و کی کاوس
 بر آن نوع عمل نموده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سودا به و سیاوش گفت برخیزید و قدم
 در آتش بنید تا صادق از کاذب جدا گردد و سودا به گفت من کواخود گذر رسیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست
 که سیاوش حجت خود را ظاهر سازد و با قامت بر مان خویش پردازد کاوس با سپر گفت که اگر امری از تو صادر شده است
 استغفار کن و دست در جمل المین توبه و انابت زن که این معنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش بازی و خود را فتنه ساز
 اگر بکنایه زبان مردم را از خود کوتاه ساز و سیاوش با همه ای سفید پوشیده و بر ابی نشسته خود را بر بختش قی
 داده از جانب دیگر با جل سلامت پرون رفت و کاوس با استقبال او شافته از روی تعجب گفت مصراع ازین دریا
 آتش چون گذشتی و علی الفور بسیار سودا به فرمان داده سیاوش در آن باب شیخ شد تا پادشاه از سرخون او
 در گذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده پیش بر ابلخر اسان تلخ ساحت و کاوس خوست که نفس نفیس خود موقوف
 کرد و لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت مقرر نماید چه از همت سودا به کوفته خاطر بود کاوس التماس
 پسر را ببدول داشته خزانه و لشکر با و سپرد و فرمان داد تا بیستیان رفته رستم را مصحوب خویش سازد شاهزاده بر ابل رفت
 با رستم ملاقات نموده با اتفاق روی بجز افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب خوابهای
 پریشان دیده و خواب کشت و برادر خود که سیوز را نزد رستم و سیاوش رسال داشته تحف و هدایای غیر معمول فرستاد و سخن
 میان آورد و سیاوش در آن باب با رستم شورت کرده و متین نصیحت راضی شده بود مصلحتی که سیوز به افراسیاب پیغام فرستاد
 که وقتی صورت مصالحه از آینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دمی و پر موضعی که بسبب عبور لشکر تو حرا
 کشته مجبور سازی و صدکس از اقربای خویش بر سم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را
 از قوه بفعول آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه سرور گشته با
 ارکان دولت خویش گفت عاقبت نمودن بمال فرقیه شد و چون امر صلح نمود که کشت سیاوش با رستم گفت این هم
 بی فرمان کی کاوس ساخته نکرد چه می رسم که اگر بعد از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما بر نجد و رستم تحف و هدایای
 افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کی کاوس ترا شوق مضطرب گشته گفت زود بنزد افراسیاب فرقیه
 شدیدی و بعد بجهول که سر ایشان بزرگجای نیز در راه فرستیدی و انجاعت را نزد شما فرستاده انونیت ایشان را زود
 مدفع کرد و وظیفه که همین خطه باز کردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر از زمین خرتی تا چوبه دار را
 وجود ایشان زمینت دهم و لشکر توران بری و از عمارت و زراعت نشان مگذارم رستم گفت شهر را جمعی که ما
 جنگ کنند ما ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر که سیاوش عهده کرده و پیمان بسته و سپر و اقربای افراسیاب را بنوا
 گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن شنود آزرده گردد کاوس گفت ای ستم

asha
 lator

a lion
 he

عظمت و تهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهر را بر اینجی صراحت
خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باورساند که من این سخن با او نیست و نامم گفت نکمایت امور منحصراً در وجود تو
نیست ملت از روز جهان بر گزیده است عنایت گزید بدو و کند کار کفایت و رستم از رده خاطر از مجلس برخاست
گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید از دیگری نیز صد و نخواهد یافت بهیات این معنی کی تواند بود ملت اگر مرا تو ندانی فلک
مرا داند که من کیم ز سر تیغ من چکار آید بهر قرون و بهر دم چون نمی بود روزگار من کس بر روزگار آید آنگاه کاوس شاز
فرمود تا طوس نوذر این پیغام بسیارش رساند و اگر سیاوش سراز فرمان برآید خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس به پنج روز
خزانه و سپاه را با و داده گفت مردم آخر بسیار بر تو نمیدهم زیرا که منیخو اهرم که بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان در
کردن من بماند و ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا او را راه دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود
افراسیاب در آن باب با پیران و لویه که مشیر جمایب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را ترتیب
سیاوش تحریر نموده و افراسیاب نامه نوشته انواع تنقید و دلجوئی بجای آورد و تعذرات نموده التماس قدم سیاوش فرمود
گفت اگر آن فرزند بدینجا نبست شریف آورد آنچه شرط محبت و موثرت و طریقه پدر فرزند و محبت باشد در باره اتو قدم
رسانم و شاهزاده ترکستان رفته تخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و حسنات کرام و تحمیل نسبت بسیارش بجا
آورد و دو دختر خود را در جباله کنج او در آورد و عاقبت بسبب گریز نسبت بوی بدکان شده انهم دوستی محبت بعد از
متبدل شده بی آنکه نقض نماید که آنچه گریز میگوید مطابق فیض الامرت یا در آن باب عرضی فاسد دارد در و حقیکه پیران به وضع
رفته غایب بود سیاوش گزیده سرشار در پشت برید ملت کلی بود شکفته در باغ عمر از آن به چو کل بوده اند که بقا
و بشوئی این حرکت فتنه را روی نمود و خونهای ریخته گشت و شهر را خراب شد و افراسیاب از فتنه قسح پشیمان شده با برادر
خود که سیوز گفت تو مرا بر این عمل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد بود و چه قسم خواهد بود و چون این خبر را
رسید نامه وزاری و خورش و تقاری از عاتق خلاقی برآمد و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان
بر بنیمنون گویا ساخت تا در زرد را و بگریخت ده ام صدجوی خون ز دیده اش گشاده ام تا برده ما و غم زمین
کلاه صبر شاید که من ز بی کلی مرگت ده ام و رستم از این قضیه گاه شده گریان و بریان بجانب دارالملک کیکاوس
شاهت و زبان سرزنش و ملامت وی گشوده پر خست او بجرم سرای سلطنت در آمده سودا به را پروان آورده و در
کاوس دو نیم زد و لشکر را جمع کرده بغرم محاربه افراسیاب متوجه ماوراءالنهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده
با جماع لشکر فرمان داد و سپهر خود را در مقدمه روان کرده چون رستم بشکر طوران رسید در حلقه اول سپهر افراسیاب سرفرا
با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود در سیده آسیای جنک بخون دیران تیر جنک
کردان شد زبان تیر پیغام مرگ بسج مبارزان میرسانید و نشان آبدار بجای جو بر عقل در و باغ کزدان جای میبست
ملت نیز ما در مغربا کرده مقرر همچون خرد تیر ما در شخصها گشته روان همچون روان به سحر برق اندر هوا در مغربا
جسته حسام به سحر باد اندر شمر و در غلبه ها رفته نشان حلقه بنیاد جل در پای جباران رکاب رشته دام فناد دست
قناران عمان و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آنا رخص و انخیار و علامت نیریت و فرار در دهره حال
حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عمان از معرکه ترافت ملت عمان بر تافت ترک از نیم خنجر گزبان
شد و روباها از غنچه فر و رستم بولایت ماوراءالنهر ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و تصور بوده از قتل و غارت
و خرابی شهر و ولایت دقیقه نامرعی گذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته خزانه و اسباب و را در حیطه ضبط آورد و بعد
از مدتی که در آن ولایت سیر کرد اندیشید که کیکاوس عقل نفوذ ضعیف شده است شاید که افراسیاب ز گوشه پروان آید
و در ولایت ایران فتنه حادث کرد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مرتب نموده خزاین افراسیاب را نزد کاوس برد

وافر سیاه بشوئی نقض عمد و خلاف پیمان مدها در طرف جهان سرگردان بود ذکر ولادت کنخسر و ور
 او بدرجه سلطنت مورخان فصاحت شعار مرقوم خانه غیر بارگردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بر وزیر
 چند خواهی دید که دلالت بر عدم و افشاء او میکرد چون پیدار شد و خبر افرسیاب فرکنیس که مسکوفه او بود و طلب نمود گفت
 اراده ازلی متعلق باین شده که من بدست بدست هلاکت کردم و همچنین قصد قتل تو کنذ لیکن پیران مانع آید چون من خلاص
 محبت تر نسبت بخود میدانم ترا از این قضایای مقدره که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار بنمایم اول آنکه حلی که داری اگر سپه
 باشد و اگر کنخسر و نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون کیو کو در طلب کنخسر و بدین ولایت آید یا سپه یا پیران
 در این دیار توقف ننماید و چون کنخسر و در ایران بر تخت سلطنت نشیند گذار آرام گیر و تا کنین مرا از افرسیاب بخوابانند
 چون افرسیاب سیاوش را قتل آورد در محل فرکنیس و اهت شد خوست نوعی نماید که حمل با قطره در دران اثنا پیران
 و سپه را از واقعه سیاوش خبر شده بر باد پای زمین نوردنشته کتاوری که یک لحظه زیر پای آورد اگر در این
 امید باشدش میدان باندک مدتی بدرگاه افرسیاب رسیده شاید نمود که فرکنیس را از حرم بیرون کشد و اند
 پیران خشنک شده زبان بدشام روز بمان کشوده ایشانرا فرمود تا دست از فرکنیس برداشته و نزد افرسیاب
 او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد و افرسیاب جواب داد که چون کاری ماصواب کرده ام از مکارفات این عمل
 محظورم و منیخواهم که چشم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زنیهار که این خیال از خاطر بیرون بر که اهل روزگار این
 بر قضاوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو قتل فرزند خود و مبادرت نمائی دیگران را بر تو اعتمادی نماید افرسیاب
 بدین بخان رام شده آیین دلش از نفس پیران نرم گشته و شتر را به پیران سپرده بعد از اندک روز کاری از فرکنیس
 پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جانش در نقاب سیاه ستواری میکشید و در صورت به پدرش ابتهی تمام داشت
 پیران در اخای او میکوشید و از آشنایان و سگانه میپوشید تا روزی افرسیاب بر او شمال یافته قصه ولادت کنخسر و را با او
 در میان آورد و افرسیاب قصد قتل و نموده پیران زبان بصیحت او گشتا و شاه ترکان بر زبان آورد که مرا نیز
 شفقت پذیری از آخرت مانع می آید ولیکن او را از مادرستان و بشانی بسیار تا او را در میان پیران انداخته با صحرانشینان
 نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد و پست چه کار گذشته نیارد باید از پیران و ما نیز
 مانیم شاید پیران بموجب فرموده به قدیم رسانیده بعد از روز کاری حال و از شبان پرسیده رای گشتی آنکه از
 کسی تعلیم کرد از چوب تیروگان ساخته رובה و خرکوش می افکند و فرایزدی از جنبش می تا بد پیران با حضار کنخسر و فرمان
 داده چوپان او را حاضر ساخته پیران شیفته جمال و شده او را بمانه برد و بعد از چندگاه از افرسیاب ترسیده او را نزد
 بر د عرق ابوت افرسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهده جمال کنخسر و فرمود تا پیران او را با مادرش سیاوش آباد فرستد
 و چون ایشان بدین موضع رسیدند دین سیاوش را بدست آورده بغرخت روزگار میکذارند در این اثنا هفت سال
 متعاقب در ایران بمان نیامده و خطی عظیم روی نموده که در زبانی بخواب دید که تا کنخسر و بن سیاوش به ایران نیاید
 حال ملکوت نیکو نشود و چون روزی که صبح صادق از افق شرقی طلوع کرد کیوراکه با صاببت رای و تیر و شامت
 و شامت موصوف بود بطوران فرستاد تا کنخسر و را بایران آورد و کبوهت سال در آن دیار گشته آخر کار
 کنخسر و را در حین کار کردن دیده شناخت و کنخسر و نیز نور فرستاد دهنست که انحض کبواست او را پرشی که کم کرد
 نزد مادر و دو بهمانش فرکنیس و کنخسر و کیو بر باد پیمان نامون نوزد سوار شده روی بایران نهاد و روز دیگر
 اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افرسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افرسیاب
 در عقب فرستاد تا بگردان سوار رسیدند و چون کنخسر و کچون رسید بواسطه مضائقه گشتی بمان در دادن گشتی
 و خوف رسیدن افرسیاب به سب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیا را خبر شد بهت و خیال

handwritten
 of
 the
 original
 chapter

handwritten

شاه فوج فوج بقتل رکاب فخر انتساب شرف میکشند و از قصه سیاوش یاد آورده و از زار نیالیدند و بشکر نه وصول
شاهزاده روی بر زمین نیالیدند و چون بداد الملک کیکاوس رسیدند کخیر و بخت قدرقه کیکاوس گریان شده از
نشت بر خاست و فخره را در پهلوی خود جای داده بروایتی توشت امر او اعیان را بهجت او امر فرمود و بقول صاحب
شاهنامه توس خواست که فریزر کاکوس را بسلطنت بر دارد که در زبان کخیر و بخت نشاند و عاقبت کاکوس
که هر که قلعه بهمن در وارد پهل را فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه بدست کخیر و بخت گشت و چون کخیر و بخت بسلطنت
مستقل شد کیکاوس او را بر محاربه افراسیاب تحریص نموده و کخیر و بخت نوبت لشکر توران کشید و نوبت آخر در محاربه
خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر چروی را میزند ^{نظم} در آن غوغا که تاج آنرا کرده بود سری بردار
سیان گزاج به بود و کخیر و بخت افراسیاب بچین رفته خراج بر آن مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده
و افراسیاب بدقی از خلاقی روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کخیر و بخت گرفتار شد و کخیر و بخت
که او را امان دهد تا که در زیر پخت کخیر و بخت عین افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود
و زمان سلطنت کخیر و بخت سال و بعد از قتل افراسیاب به اندک روز کاری کیکاوس وفات یافت و فرمان کخیر و بخت
و غرب نافذ کرد و در آن اثنا هوای انزو او اعتراف بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را و لیسید ساخت و در یک
در پامان نهاده دیگر کسی از وی نشان نداد و کسر سلطنت لهراسب لهراسب نیره برادر کیکاوس بود و چون رسید
سلطنت نشست ستوفیان و اصحاب دیوان نصب نمود و دقیری ترتیب کرد و جمع و خرج مملکت بر آن ثبت گرد و سپاهیان
از رعایا جدا ساخته مراتب و درجه بر یک متعین فرمود و بدین تدبیر مملکت محمور و خلاقی مرتفع گشت و لهراسب را دو سپه بود کشتاب و
زیر انا کشتاب بغایت شجاع و صایب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر او لا خود ترجیح میداد کشتاب از
پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن اوان قیصره را رسم جهان بود که چون دشمنان ایشان بشن میشد
محمولی ترتیب نموده با رعام سپه دادند و دختر ترنجی بر دست بر آن محفل گذاشته هر که بنظرش متحسن می نمود ترنج را بجان سپه او
می افکند و انشخص داماد قیصر میکشت و در آن ایام کشتاب در روم بود و محفل چنین دست داده کشتاب به آن محفل
تا زمانی بفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند گویون دختر قیصره آن مجلس شافیه نظرش بر او افتاد و رغبت
قامت و لطافت رخسار و ثنای اعضای کشتاب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را در برابر او دل
فرود آورده و غمان خستیا را زد دست داده ترنج را بجان کشتاب انداخت و چون در آن ولایت کشتاب سبانی شنید
قیصر از دختر بختیده فرمود که او را بهمان جای که در بر دارد بشویر تسلیم گردند و چون دختر را کشتاب دادند با دختر گفت تو باز
و بنیم خود کرده و در حجره سلطنت پرورده شده من امروز تجلی ندارم صلاح جهان بیناید که ترک این غرمت اختیار کنی دختر
قیصر جواب داد که من حرمت ترا بمال و کسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام و دست
کشتاب را گرفته بجزه او در آمد و گردن بندی از جواهر پیشین که در گردن داشت بیرون کرده بکشتاب داد تا آنرا
فروخته بسبب معیشت جمعا که دو موضوعی در سواد شهر خستیا کرده آنها ساکن شدند و کشتاب هر روز بشکار میرفت
و شکار بسیار می انداخت و مردم سبب تاشن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعضی قیصر می بیند و قیصر داماد
طلب نموده با تهمان او پرداخته او را بهمنه فنی کامل و نادر دیده لاجرم زبان بگذشت کشته از نام و نسب او استفسار
نموده و در آن باب مبالغه تمام بجای آورد کشتاب نام و نسب خویش بیان کرده قیصر سرور و خرم گشته دختر را
طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با کشتاب گفت دل فارغ دار که من ترا بملک موروث رسانم و مملکت آرازا
در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خوشنویس بر زبان رانده نامه در قلم آورد و مضمون آنکه
بر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق نداری که از بسپه منی خراج گری اگر آنچه در عهدت گرفته

باز دی فخر المطلب و الامار به را آماده بخش و چون ماه بهر اسب رسید انست که قصیر موی بر این جرات اقدام نمود
 لاجرم زبان بکوبانگشوده رسول را اغراز و اگر ام نموده یکی از اعیان سپرد و انحض را در قلوبی طلبیده با او گفت که بفرما
 بقدر جای الامال منست ساخته در وقتیکه دانی که غمان خوشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث
 بر این رسالت چیست و سبب این جرات و جلالت با تنظها که است آن شخص بموجب فرموده علم نموده صورت واقعه را
 استعلام نموده با شاه ایران تقریر کرده لهر سه مصلحت در آن دید که ملک به سپر شد که گذارد پس دیگر خوش زبیر را
 نزد کتاب فرستاده که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو پسوز تجارب روزگار و جذب
 گشته بودی و سر و کمرم کشیده در تسلیم ملک سلطنت بتو قوی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی
 باید که بر نیل تعجیل باز آئی که تاج و تخت منظر تو اندوز بر روم رفته پیغام پدر برادر رسانند و کتابست تو را بر آن
 کشته قصیر خوش زبیر را تعجلی که دیده گردون پر شیده و نظیر آن ندیده بود به همراه او ساخت و کتابست ما بر آن شد
 لهر اسب سلطنت با و گذاشته بلخ رفت مدت سلطنت او صد و پست سال بود و در سلطنت کشت کتابست
 کتابست پادشاهی عالیقدر بلند همت اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت
 مردی بود از فلسطین که مدت ها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن بنی اسرائیل
 رنجیده او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده به آذربایجان رفته دعوی نبوت کرده علم
 شعبده امری چند در غایت غرابت مردم نمود و از آنرا هجره خود نام کرد و از آنجا که نیند زیستان خفت تا مکه طل بر روی
 گرم کرده بر سینه او کشید و آن روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته خبری بوی نرسیده دیگر آنکه آتش در دست داشت
 و دست او فسیح و بدست هر که میرسید دست انحض نیز فسیح و بر و ایات صاحب جامع الحکایات چون هم
 کتابست ضعیف گشته امر اطاعت وی نمیدادند بجهت آنکه لهر اسب از او آزرده خاطر بود و خواست که تمام خوش را
 با عانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نمود و این تدبیرشکریانش بسیار شدند و هم ملکش
 قرار ی یافت و بقول بعضی از مورخان نخست کتابست زردشت را جس کرده بعد از مشا به امور ی که بعضی از آن مذکور
 شد با طاعت او رغبت نمود و با حاکم ایران قلی با خراط روی نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجا
 پادشاه توران فرستاده او را متابعت ملت محوس دعوت نمود و ارجا سب از انمغنی آزرده خاطر شده با سارگین
 متوجه تخریب بلاد ایران گردیده و کتابست از توبه وی خبر یافته او را استقبال نمود و در این اثنا زردشت دست
 از اهل فانی شیر از قبل رسید و کتابست جاما سب بر او خود را بجای او نشاند و جاما سب در اکثر فنون معلوم به
 علم نجوم سرآمد اهل روزگار بود شبی در انامی راه کتابست از وی سوال نمود که مال این کار که مادرش گرفته ام چگونه خواهد
 بود جاما سب بر در پیش بکنده بعد از لحظه بر آورد و گفت کاش من تا این هنگام زبستی و چون زبستم علم نجوم ندانستم کتابست
 از سب آننخان پرسیده جاما سب گفت در این حرب اکثر بزرگان و فرزندان داقارب و عشار و کارشکر پادشاه طهمشتر
 و هسیدسان خونریز گرداندا اما عاقبت خصم نهزم گشته ظفر شریار را با شده چون کتابست روی بازگشتن نداشت توکل
 بر غایت از لی کرده بحار به ارجا سب شافت و چون تسویه صفوف نمود مبارزان از طرفین بکولان آمده آواز کوس پیام
 اجل گوش عافیت طلبان میرسانید و نیا طقضا بسوزن تیر جان بر دلان میدوخت و بمقرض سیوف پراین بقای دلاوری
 خاک میکرد و بیت ناز کشیده کشت سر سردران تیغ زان نارسنگر نزه میدان چو ناردان از عکس تیغ خیره
 دشمن همی نمود کاستن بت تیغ میانی بر عفران و آنروز در میدان معرکه سه سپر کتابست و شش نفر از اشراف
 ایران را سر بریدند و زبیر و اسفندیار این صورت را مشاهده نموده با سایر عسا که حمله بردند و خاک معرکه را بخون ترکان
 گسل ساختند و در انامی محاربه زرد گشته کردید اسفندیار بفرشت شیر آید از خرمن و خود مبارزان را در معرکه کارزار کرد پس

بغل شیرینک مغرور لیران نیز جنگ با خاک میدان برآیخت و جهان روشن را در چشم ترکان میره و مارکت کرد آمد و از جا
روی از مهر که بر تافت و سپاه ایران مظهر با فرج و سرور باز گشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را با برق فرستاد
و اسفندیار بهراق آمده بهوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر و فرطش جای کرد و از باب اخبار پدر را
از غزلیت پیراگاه ساختند و گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار بهراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون بپای
سر گشتاسب رسیده مقید گردیده در یکی از قلاع حصین مجوس کردید و گشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاد خود به نستان
رفت چون خبر جیل اسفندیار به ارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه از آب چون عبور نمود متوجه بلخ شد و اهراب
پیر که در بلخ عبادت مشغول بود دشنی فرستاد آورده بمداغ ارجاسب شتافت و در آن سری صدمبار زانما دار را از
پشت زمین بزخم نیزه بر روی زمین انداخته چون هوا گرم گردید از تشنگی تشاب شده پایش از رکاب جدا شده بر زمین
افتاد و یکی از مبارزان بهر قوتش رسیده ریش سفید آن شهریار را بچون ارغوانی ساخت و ارجاسب بلخ درآمد
اشکدار را خراب ساخت و بقاد و نفر از علمای مجوس را برادر کرده آتش زرد شنی را بچون جوسان انطفاداد و خرنی
گشتاسب را غارت کرده دختران او را اسیر ساخته ترکستان برد و گشتاسب از این حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب
شتافت و کارزار بی پایان برپا نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب
اجل آغاز کرد اکثر سپران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرصه تیغ و هدف تیر گشتاسب جمال قرار ندیده
روی بفرار آورد و بگوئی بلند تاختن نمود و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاده تمهید مقدرات نموده او را با دشاهی نوید
داده همراه پاورد و تخت اسفندیار را از قبول آن امر اباهو تناسخ نمود و عاقبت بضمیت جاماسب دلش نرم گشته مریضا
بجانب آمد چون اسپکر را که بجنگ برداشتن قیود او طلبیده بودند ویرمی آمد شهنشاده زور بازو آن بندای فولاد را
چون تار عنکبوت از تنم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافت منظوم نظر اشفاق و همبانی گشته و نشب
بر داشت روز دیگر چون سیل از آن کوه فرو آمده باده حمله آتش در خرمن اعجاز ترکان زده و آب تیغ خشمه حیات
و ترانیا را بپینیشت و ارجاسب کشته عثمان و شکسته رکاب روی بودی که زنهاده و اسفندیار فتح و نصرت میخان
و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار را در آوا
باین خطاب مخاطب ساخت پست فلکی را که انجمنان قمر است پدر مرا که انجمن پیر است آفتابش در ستین قبا
ما بتابش برستان در است و بعد از این فتح نامدار اسفندیار طالب وعده گشتاسب گشته شاه بار دیگر بهانه پیش
آورده کهشت روا باشد که تو فرمان ده جهان باشی و خواهران تو در دسب ارجاسب پیرمانند از این سخن عرق حشمت
در حرکت آمده دوازده سپهرا نامدار از لشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد و ضمیر نیز از کیمای صفت
محفی نمائند که قضیه بحث خوان که بعضی از تورخان در مصنفات خویش ایراد نموده از موضوعات عجبت که عقل مستقیم اند
که از ایران هیچ راهی در مدت بحث روز با قضای ترکستان نمیتوان روش نابین قلم مشکین رقم بار دآن جرات نکرد
میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بجوالی چون رسید عثمان از طریق حمیده از طریق غیر سلوک متوجه ترکستان شده شب
شب مسافت طی نموده روز در شهاب وادی پنهان میگشت و هر که در راه میدید بقبل میرسانید کسی خبر تو را و بهار جاس
و چون بروین دزد که دال الملک ارجاسب بود رسید بخانه و سپاه را برادر خود و بشوق پیرو فرمود تا در دره فرو داد و دیده
بمان با طرف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او توقف نیابد و هر که در انجالی پسند بقتل او زد و در شبی که از جانب
حصار ارجاسب روشنی نشین پسند بقدیم محاربه نزدیک شهر آمد و بخش خوش بیات تاج را با اموال بسیار شهر در آمده مخفی
پقیاس نزد ارجاسب برد و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده و چون شب درآمد
اسفندیار آتش بسیار در رام خانه خویش برافروخت و بشون چون روشنی آتش از جانب پدیدار شده المیخا کرده غنیمت شمر

بجوار رسیده آتش بر دروازه زد و ترکان از لشکری آگاه اکاهی یافته بای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند خصم را از
در شهر بازگرداند و در گریزند و اسفند یا صدای کیر و دار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای آمده بودند قتل شدند
بشهر آورده و بیرون آورد و با ثاق متوجه قهرار جاسب گشتند و بیکر احمی یافتند میگشتند و ترکان از درون و بیرون شهر فرار
دلیران و صمدی کیر و دار پهلوانان شنیده سر کشیدند و اسفند یا بر قهرار جاسب رسیده حارسان و محافظان را طعنه
شمیترهای اندام ساخت و انگاه قدم در حرم نهاد و جاسب را بر تخت خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازه
شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکریان بدار الملک توران درآمده دست قبیل و غارت بر آوردند و آقارب و عسایر
ار جاسب را قبیل رسانید و خزاین و دقایق او را برداشته و اسفند یا رخسار خویش ماه آفرید و همای را بدست آورده
منظور و منظور غنایم را محصور روی بدیا را بران نهاد و بعد از وصول کتاسب زبان باستان سپر کشیده کشت سلطنت
حق است اما رستم که در وسط ملک است هنوز اطاعت تو نکرده و بدین مادر نایده مصلحت نیست که بیستان رفته و را با ملک
خود دعوت نمائی اگر قبول کند و را بند کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او در پای سر سلطنت بکشی تا نوبت دیگر او را
بیستان فرستم و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفند یا کشت شیر را بر سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آورده و
چندین ساله او را یک گناه تباہ مگردان کتاسب کشت دندان که مدار لذت طعام بر آنست چون فاسد کرد و از دندان
باختیار برآورد و چون اکثر بدست آمد بجبهت سلامت سایر اعضا بطریق آن مبادرت نمایند اسفند یا بجز او عان و انقیاد
چاره ندیده متوجه بیستان شد و سپر خود و بهمن را بر رسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که بدتیت که دیده شهر را
ایران از نظاره دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نیست خود
شرط اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بند کرده نزد شهر باز برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب افروزد
و اگر بپذیرم انقیاد پیش نیائی بدانکه من هیچ معذرتی فرقیه نگذرم و هیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل
خبر نمیشیر نخواهد بود و خبر تیغ تیر این حتم را بقبضه صل نخواهد رسانید و بهمن بیستان رفت زال بشکار رگاہ او را نزد رستم
فرستاد و بهمن بشکار رگاہ رفته رستم را دید که کوری بر آتش میگردانید و خنجر شرباب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده
رستم سمای بزرگی در ناصیه و دیده بجبهت تعظیم او برخاست و بهمن پیغام پدر گذارده رستم گفت اگر جواب این رسالت
من خود گویم مناسب بود و بهمن را نشاند چون کور بچشم شد نزد بهمن آورده هر دو بخورد و کباب و شراب مشغول شدند
و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی کور را رستم افشانده استخوانهای او را سفکند و گوشتهای کور را با آن خیک شراب
پاک بخورد و بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب و حیران مانده دانست که اسفند یا حرفی و نخواهد بود و رستم با بهمن
بکنار میر میزداده او را فرستاد تا اسفند یا را از قدم وی آگاهی دهد و بهمن بدر را از آمدن رستم اخبار نموده
اسفند یا رگس طلب رستم فرستاد چون رستم نزد اسفند یا رسید او را تعظیم کرده برخاست و گرسی زرین طلبیده و ستمرا
بدانجا نشاند و سخنی که بوسیله بهمن گفته بود مکرر کرد و رستم از دست به بند دادن ابا و استماع نموده هر چند شاہزاد
او را بملک و مال تعلیم نمود و زبان آورد که بر چه مطلب است در ایالت و امارت متقبل که در خدمت تعظیم رسانم
فائده بر آن ترتیب بکشت رستم گفت اگر عرض اطاعت فرمانست خان بر خان شہزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان نم
اسفند یا رگس حکم خیانت است که ترا دست بسته بپایه سریر رسانم رستم گفت دست بستن من امریست که سپرد و از قدرت
بر آن کار ندارد و شیت که گفت برو دست رستم به بند نه بند و مراد است چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم
سوگند یاد کرد که شاہزاده از در مصالحه در آید که او را با بران برده بر تخت سلطنت نشاند و خود مانده بندگان در خدمت
او که بنده اما اسفند یا بر بنجن خویش اصرار نموده حتم بر مجاریه قرار یافت و رستم باز گشته روز دیگر که خسرو شیر شکار را علم
زرنگار از دیار شرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفند یا آمده حیت قتل کرد گای قریخ اسفند یا

هم آودت آمد برای کار بد و کشت کاری بر رستم بدانکه که از خواب برخاستم رستم باری دیگر زبان بلیق و چالوسی کشوده
اسفندیار پشته از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم رو بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که در این ماه و این فصل
طالیم و او بر من ظلم میکند و سر به جاکه در نمی آرد انگاه مقرر کرد که جانین بجایین نصرت ایشان نبرد و زد و پزد و دلاورد
بکر و شیخ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از پشت رستم جدا
شده بر مردی که دیده اسفندیار آمد و شاهزاده بجای شکار بر خاک هلاک افتاد و در روضه الصفا سقوط است که آنچه رستم
که شیخ و تیر بر اسفندیار کار گرفتند و رستم بعلم سیمغ تیر گزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد و از طریق صدق و صفاد و رستم
سودا و اوراق کوید که انجمنی محال نیست چه شاید که حکما دارونی بر بدن طلاق کنند که بامام که آن طلاق محال خود باشد هیچ سلاح
بر بدن انسان کار نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فضیله که شمشیر بر اشیاء غریبه و سنگی خندست که چون نهار
در روضه کنج بچو شاند و بر بدن آدمی طلاق کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند باجمله چون خبر قتل اسفندیار به ایران
رسید سرو پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده و بر خاکستر نشاند و رستم نیز سلاح انداخته که میان خاک زده
نمود آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده رستم و احیان برادر بر بالین خود دیده روی بر رستم کرده گفت این شربت که من
چشمم چشیدنی بود و این ضربت که من رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فناوش می بایست کرد و این بزرگوار
پدر من رسیدند از تو اکنون التماس دارم که تربیت بهمن پردازی و عمر سپاوش بر او اندازی رستم بخت قبول
بر دیده نهاد اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بجان آفرین سپرد و رستم بهمن را بخانه برده مکر تربیت او بر میان بست
و نشوین برادر اسفندیار نقش او را بر داشته پیش کشا سب برد و کشا سب از کرده پشیمان شده از تحت خود آمده بر خاک
نشت و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید که الان قدیمت و ما نفع ایندم و زال در خلوتی با رستم گفت
که بقتل اسفندیار امانت خاندان خود کردی ایکاش بر این حرکت اقدام نمینمودی چه از او ضایع کو اکب چنان استفاد
میکرد که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روز کاری کشته گرد و خاندان او متناصل شود و رستم از این سخن آید شگاف
شود و تا بعد از اندک فرصتی که بکر را در شش شهادت و سستی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند اقا دهنه بقتل رسید
و این خبر به بلستان رسیده زال فرامرز را با شقام خون پدر تحریض نمود و فرامرز لشکر بجای بلستان کشیده پادشاه کابل را
با چهل نفر از قارب و ی کشته حیدر نظر ابرایش نهاده زود از دودمان بر آورد و شقا و خود خرم تر رستم
بعالم و دیگر اشغال کرد و گوهر سلطنت بهمن بر سر نهاد و چون مدتی از قتل اسفندیار برآمد کشا سب قاصد
نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود و رستم شاهزاده را با تجلی که دیده دوران ندیده بود و در حلقه خیال نمیکشید بران
فرستاد کشا سب بهمن را و نیمه کرد و اندک بعد از اندک روز کاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت
کشا سب حدود پست سال بود و چون بهمن بر سر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان کشوده
در جور و اعتداف مسدود کرد و اندک دست فقر در اکثر محوره عالم در اند کرده از اجتناب و راز و دشمنی در
دست میخواند و بعد از تمکن در سلطنت غریت بیتان کرده فرامرز سپهر رستم را بکین بدر بخت و قارب و غشای
او را بقتل آورد و زال را گرفته و شش کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود بعد از آنکه
صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید باسن جانش بقراض اجل قطع گشت لفظم ایام عمر بهمن اگر چه بهار بود
آخر زجر و کشتن فلاح تیره گشت بهمن در وقت نزع و وصیت کرد که پسرش ساسان را در سلطنت مدخل ندهند
و دختر خویش همای را که از پدر عالم بود و لیعهد گردانیده با ارکان دولت گفت اگر چه رسم نیست که ز نام ملک زن
سازند اما همای عالمه است چون مدت حمل و بهر آید اگر از وی پسر آید پادشاه سپرد باشد اگر ولد پسر نباشد و دختر
از همای متولد کرد و دیه استصواب شما ملک را بهر که همای خواهد تسلیم کند و گوهر سلطنت همای بنت بهمن

و این کتاب
است

و چون همای بر پشت کمانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاه با حسن وجهی زندگانی کرد و بعد از
گذشت فرصتی از ملکه پسر می متولد شد که اشعه جمالش طایفه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدارش داغ رشک
بر چهره ماه مینهاد بلکه وضع حل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر کرد و جمیل ملک که عروسی است
عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تا بوقی ساخته اندرون و بیرون آنرا بقیر اندوده گوشت را با مقداری زرد جوهر در آب
نماده سر آنرا استوار گردانیده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود
حل بود بل علتی بود آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی کاری بجهت شستن رحمت و صفای نمودن اثار آب
بخار دجله آمد هم صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان نموده آورد و سر آنرا
بر کشاده دیده اش بیدار کردی که فرزند یکی از جبین اوست روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک کمر بست
دیدمش از دنیا رطلای بر سرم ریخته اند و بر طرف چپش درایم نقره و بر بالینش دانه چند از جواهر نیش در رشته کشیده
و در آن میان یا قوتی بود که در شب تاریک کازر پسر و زردیده خندان و فرخناک گشت و تبریت و پرورش و پرورده
طفل را بدار آب موسوم گردانید اتفاقا قازن کازر را فرزند می طفل وفات یافته بود و شیر و پستان او باقی مانده همواره
در مصافقت آن طفل بنیاید چون طفل را در بختش سر و سر بدست شد در پرورش نهایت کوشش میکرد تا آنکه دار آب
رشد رسید روزی با کازر گفت هر بخاطر چنان میرسد که فرزند تو نیم چون در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علوتی خطه
بینام که انفعی مناسب حرکت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنگ از تیر سبک و طلای پاک از نماز خاک چرا
نشاید که از من درویشی مانند تو بلند می در وجود آید دار آب گفت دست از این سخن آرائی بدار و صورت راستی با من در میان
آر کازر البته خراج سخن گردانیده بسم برانقول صراحت نمود روزی دار آب زن کازر را مشاهده شیخ از نام برد و
بهتدید تمام حال خود از وی استفسار نمود و زن کازر از بیم شرم گزشت و او را من و له الی آخره بیان نمود و جوهر
که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال است و لیکن طمع دارم که ما را محروم نگردانی و از ما دور
بخونی دار آب جواب داد که حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند قدر توفیق رفیق گردان حق شما گذارده شود
دار آب از آن اموال بابای پایی گری متباد کرده بخدمت یکی از امرا میهای رفت تا روزی که همای بر غنچه بلند
بعض لشکر بر دوشه بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر صفهان در هفت عرض آمد نظر هم
بر دار آب افتاد و دایره شفقت داری اشتغال یافته عنان حاکم از دست او بیرون برد با یکی از ستمدان گفت این
جوان را نکا بدار و بعد از عرض شکر نزد من آرد چون از عرض شکر باز پرداخت پسر پیش خود طلبیده از نام و نسب
او پرسید دار آب آنچه آن زن کازر با و گفته بود عرض کرد و آن یا قوت و لعل را بدو نمود و همای جوهر خود را شناخته
بر خواست و سر روی پسر را بوسیده ساختی بگریست و گفت بدانکه من مادر تو ام و تو پسر بهی انگاه اعیان دار کا
دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر دار آب نهاده ملک با و سپرد و کازر و زن کازر
طلب نموده شرف اجماد از زانی داشت و مالی خطیر بکار زرد داده گفت ترک کازری کن و از مناصب عالی و عالی
خطیر بر چه خاطر خواه تو باشد تعلد نمای کازر گفت من بزرگتر از هر کسی که در بچنین سعادت رسیده بچشم چون دار آب
استقلال یافت سلاطین جهان و خواصین نافه فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فلیقوس فقیر روم
که سر بچهر اطاعت فرمان او دریاورد و دار آب بروم لشکر کشیده فلیقوس را بدست آورده در آنروز بونیم تنها
بنا نهادند و آنرا در قیصر اطلاق فرموده با او صلح کرد و دوشتر متراوا در سلطت عقد خویش در آورد و هر سال هزار
سکه زرین که بر یکبوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده و دوازده سال سلطنت کرده بعد از آنکه فرامید
و گرداری بن دار آب دار آب از غایت محبتی که بپسر داشت او را با اسم خویش موسوم گردانید و چون
دار آب وفات یافت دار چهارده ساله بود و تجارت روزگار چندی بخت لاجرم دست تقدی دراز کرده

امروا و اعیان ایران را آزرده ساخت و با ملوک اطراف طرقی تجربه و تجربش کرده عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی قتل آمد
و دست قضا صحیفه دولت کیانی را در نوشت ذکر سلطنت اسکندر رومی سابقا سمت گذارش یافت که دارا
دختر فیلیوس را در جباله کنج آورد و بعد از روزی چند بواسطه آنکه بوی ناخوش از دمان او می آمد دختر فقیر را حاضر نزد پدر
فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلیوس نیک داشت که مردم بدانند که دارا پدر دختر او را با وجود حمل نزد
پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند نیست و بجهت آنکه بوی دمان دختر را حکما بسند روس محال که کرد پس را اسکندر
روس نام نهاده بکثرت ستم حال اسکندر گفتند فیلیوس اسکندر را در وقت نزع که بسی عاقل و دانا و بام سلطنت قادر و
توانا بود و لیعهد کرد و انید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفاً للتطویل بایراد گفت
که ولایت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقرب است اقصار نموده باجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن دارا
رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلیوس قرار کرده بود طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که پنهان از او
تولد می نمود پر باز کرده بعالم آخرت پرواز کرد چون جواب نامه بدار رسید چو کانی و کوفی و انبانی که بجز نزد اسکندر
فرستاده یعنی ترمانند طفلان لعب بگویی و چو کان باید نمود و عدد لشکر را اگر بر تو پوشیده است از دانهائی که خدای
کن اسکندر بار رسول دارا گفت بگویی که گوی و چو کان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کوه
ارض در خم چو کان من خواهد آمد و بکند دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من چون مرغان که بکند چسبند از روی زمین بردارند
و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان
آورد که قیصر شهر یار ایران را تحت رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون پیکانان رگشده خواهد شد و مال
آن در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نمودم و دامن ممت خویش را از این پال
بتر او ستر اگر دانیدم در این اشار رسول دارا که بروم رفته بود به آن مجلس در آمده اسکندر را شناخت و به ایما و
و اشاره بدار را رسانید که حریف کیست و دارا نیز تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست در یافت که
او را شناخته اند علی الفور بهانه قضای حاجت از مجلس دارا پیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهنر بارگاه حاضر
بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر پیرون رفت طایفه را بمحافظت وی ناخر و درگاه رسید
در دام آمده باز از دست پیرون نرو و انجاعت بخیم روی رفته کسیر ندیدند و دارا فوجی از عساکر اسکندر فرستاد
اما بگردا و رسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما تیغ کت از حلقه خطائمی او بود و هیچ عاقل خود را بی ضرورت
در مخاطر و عساکر ننهادند و باجمله میان هر دو پادشاه عجم از شیخ زبان زبان شیخ خون فشان رسید و خدیو
هماره واقع شد و هر بار شکست بردار می افتاد و در کثرت خیر و کس از خواص دارا بر نهضت متعاقب پادشاه خود
گشته پناه با اسکندر میبردند و ایرانیان از این صورت آگاه شده سلاهما افکنده به امانش اسکندر رفتند
و اسکندر ببالین دارا رفته سرا و در کنار نهاد و سوگندان بر زبان آورد که آنمخی موافق رضای من نبود و اگر من
آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون چون امکان ندارد که دوستی که داری بفرمای تا بان قیام نماید
دارا گفت نه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در جباله کنج آوری و قاتلان مرا قصاص فرمائی و بگو
بر ملک ایران ستولی سازی اسکندر قبول و هیای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود بعد از آنکه ملک ایران
اسکندر را استخرد عزم تخییر بلاد بند نموده با فور بندی که از سایر ملوک هند به افرونی مال و کثرت رجال ممتاز و شغنی
بود مصاف داده در آشنای مجاری اسکندر با خود در مقابل افتاده فور بضر شیخ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر
هند به امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع سکون در مدت دوازده سال بجزه تسخیر و خیر تصرف و اوقاف
در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را در مجلدی علیحدّه باید و شرح آن در این محل نمکند و چون مدت

چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و سی و هشت مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از حیث ترمید گذشته و سی و هشت که برقی
 در آید در آنجا متوطن شود چون قوس رسید بطلمیوس حکیم دانست که کار او با تمام رسیده حکم کرد که مکان وفات
 او جانی باشد که زمینش از آهین و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود
 و با وجود آن مسافت می پیوست تا بهم در ولایت قوس از اروع پیش رفته در اثنای سیر عانی مفرط بروی استیلا افتد
 در میان راه فرو آمده و بسبب عدم فرش زری چندرا کستر دتا شریار بر بالای زره مانسته و بخت دفع حرارت
 آفتاب چند سیر زین را بر بزم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظیر انصورت آفتاب دانست که آنچو بطلمیوس گفته بود که در ک
 او در مکانی واقع شود که زمین آسپین و هوای زین باشد بوضع پوشیده لاجرم وصیت نامه با در نوشت متضمن آنکه چون جبر
 وفات من تو رسد مبر و شکبائی شعار خود سازد اگر خواهی که مرهمی بجراحت خود دهمی باید که ماده تربت دهمی و خلایق را
 دعوت کنی لیکن باید که پیش صاحب صیبت را از آن طعام بهره ندی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بوجوب
 طعامی تربت داده خلایق را همراهی کردند و گفت هر که مصیبتی رسیده و غریزی وفات یافته از این طعام شاول
 ننماید و بچسبان ماده دست دراز کرد و مادر اسکندر از سبب شاع خلایق پرسید جواب دادند که مگر شرط نمود که هر که
 بدای مصیبت غریزان سوخته باشد از این طعام نخورد و بچسبک در میان بماند که بنصیفت موصوف نباشد مادر اسکندر
 دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بروی ظاهر کرد که او تنها در عالم خسته تیر خرق و بسته دایم شتیاق فرزند
 نیست بلکه در این امر شریک و سهم بسیار دارد آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد و دزد کشت ای پادشاه
 من در این امر کاره بودم و دو نفرین فرمود کشته شدن نیز کاره باش ذکر طعنه سیم از ملوک عجم که ایشانرا
 ملوک طوائف خوانند آورده اند که چون مملکت عجم را اسکندر تسلیم شد و انبای ملوک فرس در خدمت او
 مکر بشد اسکندر از ایشان خائف شد که مباد افتد آنکه نزد این باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس
 بود استفاده نموده که با انبای ملوک حکیم اگر ایشانرا بکدام از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالم
 و ساخل و عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که پسر از ملک زار دمارا حاکم و ولایتی گردان و باید
 که دیگر را بر دیگری ترجیح ندهی مجموعا اقطاعات یکدیگر مستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلایف
 نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب حکیم سیصد سال نظایفه بهمان دستور بماندند و هیچکس را
 نیش نند که بملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت انجاعت را پانصد و پست و سه سال گذرانند از کنا حیث تا بترتیب
 شام پشاد پادشاه پادشاه با استقلال بوده اند و بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم با بطحش بود بر عهد
 ایران لشکر کشیده از کنا رفرات تازی تیغ کرد و چند نفر از ملوک طوائف را اسیر و قتل گردانید در این اثنا اشک بن
 دارا بن اسکندر یار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده از ملوک طوائف استمداد
 نموده مشروط بآنکه بعد از تسلط بر بطحش خراج از ایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که بطحش تصرف نموده قناعت کند
 و بعد از آنکه پیمان ملوک او را مد کردند و اشک بر بطحش مستولی شده او را بقبل آورد و بهمان مملکت قناعت
 کرد و ملوک طوائف را بجهت بزرگی خاندان نام ایشانرا بر بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج
 باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از بطحش قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده
 اشک بار دیگر از ملوک طوائف استعانت خواست و همه او را مد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب
 بنفس خود پیش اشک آمد و اشک و تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران مبداء آورده بودند با
 پادشاه حیره بجز قسطنطین فرستاد و ایرانیان طغریا قهر و میان مقهور و مکتوب گشتند و قسطنطین بروم کرختی از عزم
 اشک شهری حکم بجهت سکنا می خویش بنا کرده به اسم خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطیه است که اکنون به استنبول

اشتهار دارد و بعد از اسکندریه ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه
مستور نیست بنابراین محتررا و اوراق مجتهدان اسامی ایشان اقتصار نمودند و پورین اسکندریه و اولیای بر زمین بود بهرام بن
شاپور که در زمره سی هرگز که لقب او سالار بود بهرام هر فرد لقب او روشن بود زمره سی بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان
بود که اردشیر بابکان بروی خراج کرده ملک از او بسیار بانیان اشغال یافت و ذکر طبقه چهارم از پادشاهان
عجم که ایشان را ملوک بنی ساسان خوانند و اول انطاغیه اردشیر بابکان است
اردشیر بابکان از نسل بهمن است اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد انشیرایار عالم دار عالمیقدار جهان
بسیار است آنچه متقی علیه کثر از باب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مملکت و مال بدست دشت و دشت ساسان
از حرمان سلطنت سرد جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نینمود و از رعیت
کدایان بسیار را ساسانی کونید و رسم قلندر را آورد و میان آورد و این ماسان را پسری بود و ایضا ساسان نام داشت
و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم صغیر بود مشغول گردید و طایفه از
مورخان از این ماسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب که آثار بزرگی در چین و لایح میزد
او را تربیت میکرد و تماشای در خواب دید که آفتاب از پیشانی ماسان طالع شد صباح و را طلعت صورت واقعه را بیان
کرد ساسان بکشت من نیز در این شهر باخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردید و میل هوا کرد و اکثر مملکت جهان
از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید
و ساسان اظهار نسب خویش نمود و بابک بپسین پوست که از نسل ماسان و دینمدی ظهور خواهد نمود که وارث ملک
فرمودن باشد و در خود در ادراجا ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان با عالم آخرت اشغال یافت و بعد
از زفاف او باندک مدتی از دشت بابک پسری خورشید بیات مشتری مانتی تولد نمود که جمایل بزرگی و شمایل پادشاهی
در چین او کاشمش فی وسط التماس ظاهر و بود و بابک او را به اردشیر نام کرد و ایندو چون اردشیر بزرگ رشد رسید
ششم از لطف کهنار و حسن دیدار او و شجاعت او و جلالتش نزد اردوان پان کرد و در اردوان آنروز طلب شد
بابک بار بار به تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان بکشتند و صواب آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر
تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک پاموزد و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید و پیش
از دشت در صحبت او لا و اردوان بشکار رفت پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بگوئی که مقابل کار
گاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بر آن گوه افتاده گفت مرا از آن گوه سگویی در نظرمی آید بهمانا ساقه با و سگ
بر آن جبل افتاده مقارن انجبال اردوان از آن گوه فرو آمد و جوانان را بپوشیده همه را بوجت و چون دید که اردشیر به
تأشیر و سید انداختن مشغولست و در پیش است نایره حسد در باطن او اشغال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی شایسته
تر اینهمه مهارت در امر مبارزت بکار نیاوردی خورشید خورشید سالیاری تو از دانی داشتیم باید که در طوطی خاتمه مقیم باشی و اگر چه
بهجت اردشیر از آن عالیه بود که بچنین شغلی خنسی سر فرو آورد لیکن از بیم جان متعذر بان شغل مشغول گردیده و چشم بطایفه
اردوان بود و روزی در انوضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سگی آمد و اردشیر متعذر بالا کرده کنیزکی دید که حسن
و جمال بی نظیر بود و پست مشش سگهای و سگهای فروش دوز کسب کان کش و کل درع پوش اردشیر را نظر افتاد
بکشت و توقف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرمود و آن کنیزک را بهرگاه با اردشیر خلوتی متبرندی او را
از خنایای امرا و خنایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر ملک بابک رسیده اردشیر غمناک گردید و از اردوان بطلب
جد خود را التماس نمود و مقبول نیفتاد و اردوان پس هر قدر خود را بکاسته و تفرس تقبیل نمود و شبی کنیزک نزد اردشیر بزرگان
آورد که دو شینه پادشاه خوانی دیده و بخان و معتبر از اوراق من حاضر گردانیده طلب تغییر فرمود و گفتند نوبت اشغال ملک تو

رسیده و مملکت از تو مشخصی رسد که فردا از دارالملک تو فرار نماید و شیراراده فرار نموده با کینه کشتن من بخوابم و رفتی که
با من مراقت نمائی ترا ضایع نگذارم کینه کشتن جواب داد که تا جان دارم چون ساری از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مملکت ده تا
بنزل روم از تو دو جواهر چسبیری بردارم از شیر با نمغنی میدستان شده کینه کشتن بقصر رفته بهما لحظه باز کردید و از شیر
زین بر دو باد پای تازی ترا دهنده با کینه کشتن سوار شد و مانند برق هاله تف تو به فارس کردید و روز دیگر اردوان
از ان قضیه خبردار شد و جماعتی را در عقبش از شیر روان ساخت و ایشان ساقی طی کرده بی نیل مقصود باز نشستند و در
از ان غفلت نشان شده اما وقتی بود که ذامت سود داشت و چون از شیر با صخر رسید جمعی از خواص با بکت را پیدا کرد
از ایشان بعت شد و ایشان که و بی انچه در مطا و عت از شیر درآمد و ناگاه پسر اردوان گرفت و بقتل رسانیدند و او را
بر کشت نشسته از ملوک طایف استمداد نمود و لشکر با از اطراف معاونت و روی نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده
در اشانی حرب گرفتار شده بقتل رسید و محمد بن جریر کوید از شیر او را به نیره از اسب انداخته فرو داد و لنگد بر سر اردوان
میزد تا مرغ خوش از نفس غالب رسیده پرواز نمود و آن روز را از شیر نشینان هفت کردید و لشکر بهمدان کشید مملکت
نهادند و روز و جبال استخلص ساخت و از انجا به اذربایجان شاقه موصل و ارمینه و سواد عراق تصرف نمود و همچنین جمیع
ملوک طایف را متماصل گردانیده مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال
گذرانید ماه جیاستش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاه پور پادشاه شد و ذکرش پور بن اردو شیر بهد از انکه
شاپور بر مملکت ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر مملکت باورسد
نسل جماعت اشکانیان را منقطع گردانند و چون او را این سعادت مساعد گشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من باندولت
برسد باید که سوگن مرا راست گردانند تا بر این اردو شیر شیع کین در ذریت ملوک طایف نهاده بر ذکور و اناث بنظر اینه
ابقا بنشیند و روزی بقصر خود در آمده و خیری دید که ماه هاشم طغنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد که از
خدمت کاران محرم شهر بار عا لیم قدر بایل دیدار او شده از انکه بکارش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفت و در
دختر بار از شیر گفت که من کینه کشتنم بلکه از نسل اشکانی بن اشکانم اردو شیر غمناک شده وزیر را طلبیده و گفت این
جاری را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفروخته عمل نماید دختر گفت من از اردو شیر حلی دارم وزیر در زیر
زمین برای او منزلی ساخته آلت شاسل خود را بریده در حقه نهاد و وزیر از شیر آورده گفت این امانتت پادشاه به تمام جان
مهر کرده بخانه داری سپرد و پادشاه پتمس وزیر را مبدول داشته بعد از اندک روزی خورشید منظری از ان دختر تولد نموده وزیر
بر خست پادشاه پسر او را نام نموده شاپور میخواند یعنی پسر شاه و مدتی از این واقعه گذشته روزی وزیر از شیر را غمناک
از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع سکون را در تخت تصرف در آورده ام و اکنون فرزند می که وارث مملکت باشد
ندارم و مع ذلک برف پری بر سرم نشسته و بهار جوانی گذشته است برف پری می نشیند بر سرم همچنان طبع جوان
سکند وزیر گفت پادشاه را از این غمت غمناک نباید بود که فرزند می رشید در حجر تربت من دارد و اردو شیر از ستر من
پرسید وزیر گفت تا آن قدر که بهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار نیارده افشای این پسر دارم خزانه دار حقه را حاضر کرد
از شیر حاصل و باقی وزیر را در انجا دید از ان حقه بازی استغفار نمود و در صورت حال از من اولای اخره تحریر کرد و اردو شیر
فرخاک شده فرمود تا شاپور را با چند سپرد و دیگر که با او شایستی داشته باشند بنظر من رسان تا به منم که هر اوت مرا به او نشان
مید بیا و چون که وزیر وزیر کوید کا نرا احضار نمود اردو شیر سپرد را به مانای محبت جلی شاخته در تربت او کوشیده و بر او
عهد کرد و انید و چون اردو شیر شکار ملک اجل گشت شاپور بر کشت نشسته عالی اردو شیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی
که او در زمین دلها نشانده بود به آب تربت پرورد و بخت همین تدبیر خلاقی خوانان او کشته محبت او در دلها قرین گشت
و قیصر روم متطعین به عهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد نام است ساکن شده با شاپور را به نیک مخالفت ساز داده

شاپور لشکر بجانب اوشید و قیصر روم رفت تا استعدا سپاه کند و شاپور بر تقييد بن شافسان بلده را بعد از محاصره کرده
خزائن و دواين قیصر را بر لشکر قيمت نمود و قسطنطين از شاپور اندک اندک شک شده خراج بر دهنه گرفت مدت سلطنت
شاپور دوازده سال بود و بقولي سی سال و بعد از فوت شاپور پسر فرزند شاپور بر بند سلطنت نشست و ابواب
عدل و احسان بر روی خلايق گشوده در وب جور و اعتساف مسدود گردید و آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت بر
بشگاه رفته در آثانی صید از سپاه دورا قاصد نشسته شد متعاریان حال بجان شانی رسیده آب طلبه اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک
طویلف بود و از پسر شمشیر اردشیر پناه به آن شبان برده قدحی آب شاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و طهف و جمال آن چهره
متحیر مانده او را بجان آورد و آن دلبر خورشید رخسار تنی شاپور را پیش خود میگذاشت چه آن دلبد بعبایت زورمند بود و در
شاپور را راسب اشباع شوال نمود دختر کشت من از نسل ملوک طویلفم و از اردشیر بجنت خایم شاپور عهد کرد که صورت تزیین او را بر
آینه ضمیر اردشیر جلوه گر کند و اندو بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نمود از آن دختر پسری متولد شد و بهر فرسوسم کرد دید و تولد شاپور
مثنی از اردشیر یعنی بود تا روزی اردشیر بچرخ بجان پسر در آمده بر فرزندش باو میل نموده پرسید که این بستی بر فرزند پسرتو شاپور را دارد
او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال شوال نمودش پور قضیه دختر تزیین مهرک را تفسیر کرد و اردشیر کشت ایچکده که خاک
من از دغدغه سخن بختان فارغ گردید که سیفند ملک ایران یکی از فرزندان مهرک انتقال خوابد یافت با بچه شاپور پسر فرزند را ایام
سلطنت خود حاکم سیستان و خرسان کرده بود بعضی از عیاران او را نزد پدر سعایت کردند که بوی آنجا رفت دارد و پسر فرزند این قضیه
اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان محبوبان را سلطنت موسوم نمیشد و چون این بخت شاپور
رسیده تا تنگ بسیار خورده بهر فرجام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را و بعد بخوابم ساحت و بعد
از پدر پسر فرام سلطنت را ضبط کرده در موسوم عدل و انصاف نهاد و بخواه جور و اعتساف بر انداخت اما مدت سلطنت او زیاده
بر یکسال نبود و در سلطنت بهرام بن بهرام فرزند اول مردی با وقار و سکون بود در موسوم نیکو نمانده بدعته
بر انداخت و خرج مانی نقاش در زمان او بود مقتدی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و دهر بی دینی که دست در آن
زده آثر نامانی نهاده و ملاعده در اصل آن دین فاسد تغییرات کرده بچند شعبه شغب ساختند حروفی نقطوی و تناسخی و غیر ذلک
مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود و در بهرام بن بهرام بن بهرام بجنت تعلق که بفرزند خود داشت
او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در سب حال بظلم مایل بود و اخلاصی نبود و بدو بدان از آن شیوه ناستوده توبه کرد و تلف
کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شده و او نقاش هندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن
آدمی چون مرغ در هوش محبوس است و چنانچه مرغ در هوش سوار و متصرف خلاص است او نیز پویسته مشطراست که این هوش را
بکشاید تا بطار و مقصد خود رود اکنون جدا باید کرد که روح صافی اگر کدورت جسم حافی خلاص یابد و بدن تدویر خلقت را
بفریشت چون کلمات او را بهرام نقل کردند مانی طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق و هست جواب داد
که چنین است بهرام گفت پس حرکت پیش تو از حیات بهتر باشد مانی در زبان آورد که بی بهرام گفت با تو موافق رضای تو
بعل و یرم و فرمود تا او را بردار که در مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود و در بهرام بن بهرام بن بهرام
او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهت کثرت او در تکلفات ملوسات و غیره او را صلف میخوانند و او بکجانه اندک
عقوبت بسیار کردی و نادیب و بخر بخر یک شمشیر روی نمودی خلايق در مانده شدند نزد علمای جو کس رفته صورت
باز نمودند ایشان جواب دادند که از شما در ماند داریم نموده بودند آن کشت اگر مجموع امر او ارکان دولت و اهل شدت
متفق شوند من مقيم او را با صلاح ارم بسم گفتند با اتفاق کوش و چشم باشاره تو داریم نموده گفت باید که فردا هیچک
از اهل خدمت و غیر هم بدر خانه پادشاه نروند اینجا عت پیکار از خدمت تکلف نمودند بهرام حیران مانده ناچار
مصارت نمود و چون گرسنه شده مضاف نمودند و او رفته گفت چیت تنه مانی پیار بسیار گشتی بی بار شوی چون
بسم یار گشتی ای شرم یار هرگاه این طایفه ترا مطاوعت نمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد مصرع چون نباشم حسن تو بر که نماند

پادشاه از این سخن تنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشنوی و شغف پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت ملک او
 اختلاف کرد و اندک بعد بر طبری چهارده سال کشته و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر چهار ماه آورده ذکر نرسی بن
 بکهرام او سپهر شاه ثانی و برادر بکهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع خوش خلق بود و خلایق در ایام او محروم بودند
 مدت دولتش بقول اصفی نه سال بود و ذکر هرگز نرسی در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک بدر او
 متقل شد کافه برای راجع ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را که منبغی بمال رسانید و کوش بفرمان داشته خیال
 مخالفت بخاطر راه رسید تا از سطوت من در امان باشید مردم به تو چشم تمام به آواز بلند گفتند خدا ترا یکی دما و عتبت
 فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق از این دعا چیست لاجرم گفت
 پیش از آنکه منصب طر امور ملک خود را برای دیگری بود از سوا خلایق مانود اگر ضرری بجای میرسد اکنون که سرانجام تمام جمیع شایسته
 شد عادت پدر را به اخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جبار را خستیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر از گشتند مدت
 ملک او بقول صاحب مروج الذهب هشت سال و پنجاه بود و ذکر کرسی پور و والا کتاف چون بر فرزند بزرگ
 افتاد از او فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گشت فلان زن حامله است اگر از او فرزند
 متولد کرد و پسر باشد ولی عهد من و پسر این بخت و رحمت برست و ملک عجم ضایع ماند ولیکن بعد از دوسه ماهی از این وقت
 از آن عورت پسر متولد شد که در حال و کمال و صورت و سیرت یکا از زمان بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهرا
 بر کمر او او پادشاه شد و در تربیت او مبالغه نمودند و چون بن هشت سالگی رسید روزی کار بالای ابا مایتاده او از شورش
 بسج او رسید سوال نمود که این مرغ غاست گفتند بخت عبور آئیده و روزه از دجله این شور و شغب بر سر چه بود و چون جوابی
 نداد و گفت جبری دیگر بر بندید تا هر یک از آئیده و روزه را جبری علیجده باشند این شورش نمایند اعیان ایران بن سخن
 شنیده بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد با شقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او تاج سر و
 اقدام نموده بودند لشکر کشیده در دستصال بن طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان لول گشت شانهای عرب را سوراخ کرده و
 در آن میکشید از بخت بر ذوالاکتاف لقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور جریه بروم رفته تابشاده آن مرز بوم برآورد
 طریق داخل و خارج آنرا معلوم کند و در روزی که جشن عظیم ترتیب داده بود آن مجلس در آمده یکی از مقربان قصیده را از زبان
 بود شاپور در آن مجلس میزد و شاحت و بقصیر رسانید و قصیر شرایع را گرفته در خام گادی پیچیده در قصر خود و مجلس ساخت
 آمد دست بقبل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورد و در وقتی که بمحاصره جندش پور بود شاپور از بندجات یافته و طریق
 وی چنان بود که کینگی در حرم قصیر ممتد بود شاپور را شاحت بشیر گرم آن حرم را از بدن وی جدا ساخت و پسر در اسبان
 بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمت شاخته و با شاپور با قصیر حار به نمود و قصیر با جمعی از اکابر بروم گرفته
 تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده بر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد و اسکان مالی نظیر
 قبول نموده شاپور را و از اطلاق کرد و بقبولی برود و پاشنه پای او را سوراخ ساخته و حماری و دینی او کرده و برابری شانه بروم
 فرستاد و مدت ملک ذوالاکتاف هشتاد سال و مدت عمرش نیز همین بود و ذکر او در شهر بن بکهرام چون شاپور در
 عالم فانی را و داع نموده از او دو پسر خیر است نامند یکی موسوم به بهرام و دیگر قستم شاپور لاجرم هم ایشان را در شیر بر سر سلطنت نشاند
 تا و قلیکو و ارشان ملک بن رجولیت رسیده حق ایشان را بدیشان سپرد و بخت او شیر سبایی و بخت را استمالت داد و چون
 استقلال یافت دست بقبل خواهر و برادر و در جوانی برادر گشوده چون چند نفر بخت دیگران ترسیدند و
 هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند و ذکر شاپور بن شاپور چون بر سر سلطنت نشست عیش او شیر طاعت فرمان
 او نموده و خوشنوی رفته سرکشان ملک را در رتبه طاعت خود آورد و بعد از آنکه خیال یکسری از سلطنت او بگذشت رونق
 بسکار رفته بود و از آن کار خارج در خفته شاکاه بادی تند بر خاسته میخای خیمه را بر کند و چوب خیمه بر او آمده و خورش

پریان کشت ذکر بهرام بن شاپور چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود که پادشاه ملقب شد گویند بغایت
نیکی و سیرت و پاکیزه سیرت بود بعد از آنکه سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آورده در آن غوغای عامه تیری بر قتل آورده
بدان در گذشت ذکر نیز و جسر و بن بهرام عجم او را نیز در دهر و دیو زهره که گویند یعنی اندوخته کنده و عرب ششم نامند بعضی
نیز در دهر در اسپر بهرام و برخی برادر او گفته اند و قبل از سلطنت برانش و تیر و محاسن افعال و کرامت اخلاق استوار داشت
چون بر سنده حکومت نشست خون فراوان ریخت و با علم استخفاف نمود و با سپاه و رعیت امانت میکرد و بعضی از موافقین
آوردند که هر فرزندی که در عرصه سینه دهر و دود شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از شد با حاد و در میان چند روز
منقطع شدی و چون بهرام متولد شد و چندگاه از جنک اجل امان یافت پدر بوجود او رسید و ارشده از رضوی که بعد و بت ماء
و لطافت هوا موصوف باشد استفسار نمود تا فرزند را انجا فرستد جمعی بلده حیره را که از رواد عراق عربت و با قطع نعمان بن
مقرر و جنتیار کردند و نیز در دهر نعمان را که از قبل و والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام با و سپرد و نعمان بهرام را ولایت
خود برده از برای رضاع اوته دایه جنتیار نمود و و عربیه و یکت عجمیه سنانا م معمار را از روم آورد تا دو قصر عالی توالی بهم ساخت
یکبار عجم خور در نگاه میگفتند و یکبار سیر در پیشتل بر گنبد بود و و عرب آنرا معرب ساخته خورق و سدر میگفتند و در آن ام
نعمان بت پرست بود و با پادشاه و وزیر خود نصرا نیت جنتیار کرده بود و و سر در جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پیشتر مندر
هر بت بهرام بر داشته و در دانش و علم و ادب فروست و در جنگال یافت و این شایخ فروت پدرش نیز در دهر و سمع بهرام رسید و
و یکت نیز در دهر چنان بود که روزی در قصر نیز در دهر دایه جنتیار که فرمود تا آن سب را زین کرده حاضر سازند و او را رساله را
متوجه او شده فرس تو سنی کرده نیز در دهر و نفس خود نیز در دیک اسب رفته اسب تن در داد و نیز در دهر زین برشت و نهاده و چون
خواست که زین را بپاردم بر پشت فرس سحر سازد که اسب چنان لکدی بر سینه نیز در دهر زد که تا شکنجای کبود در پنج مقام جا گرفت و بعد
از فوت او عجم دفتر مشورت بجهت تعیین امر سلطنت باز کرد و گفتند که سپهر نیز در دهر را که در میان عرب پرورش یافته بطلم و ملک و سپاه
با ما همین طریق محاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خبر و نامی را از اولاد در شیر با بکان بمیدان آورده بر پشت نشاند
و عرب خسروا کسری میخواند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حاد را با مندر در میان نهاد و
و مندر قبایل عرب را جمع آورده مجموع کرد و کشتان سلطنت بهرام بمیدان شدند بعد از تهیه اسباب که و فرزند را سپهر و نعمان
با دوازده هزار سوار بر رسم مقدمه بمیدان فرستاد و با او کشت بر که در مقام حاربه تو آمد مقابله نمای و در قتل و غارت تقصیر
مکن و نعمان قریب بمیدان رسیده در سر قد سوار نشست و شورشی از توجبه عرب در خاطر عجم افتاده مندر باسی هزار نفر در کجا
بهرام در عقب رسید و اکابر عجم استقبال شایسته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسر قد تطویل کشید بر آن مقرر شد که تاج
شاهیرا در میان دو شیر گرفته نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه اکمن باشند و بسلام که در سلک سرداران
عجم اشطام دشت دو شیر شتر زده حاضر گردانیده تاج شاهیرا بین سبعین وضع کرد و بهرام با کسری کشت قدم پیش نه و تاج بردار
کسری کشت طالب ملک توئی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی و بهرام بر پشت یک شیر خسته چون شیر دیگر بر او حمله آورد و
پیکرش را بضر بگز زد و زم ساخت نگاه کردی دیگر بر سر مگوب خویش زده چنانکه مغز شرا برایشان ساخت و با جرا برداشته
بها بوز ازینت داد و اول کسی که با او پیست کرد کسری بود و ذکر سلطنت بهرام که چون بهرام بر سر ملک شهنشاه
نعمان بن مندر را از خواص خویش خبر بد قریب ممتاز ساخته پدرش مندر را عند را خواسته اموال بسیار داد و عاقبت سپاه عرب
به انعامات محفوظ گردانید تغار و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و سنگار آورده به شرب بهرام و مصاحبت و لبران بزم اندام
اشغال نمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده از بهرام تاج ساخت بکشت اشغال نموده بقیه روز بر پیش و طرب بهرام
و چون خبر بختان چین رسید که بهرام مانند کس و لاله یک لحظه بی قیاح و بیاله بزمین بر و طمع در ملک ایران کرده و سپاه
هزار سوار از آب امویه عبور کرده چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد پیکار شغال نموده و خبر

ایران اورا بتیته قتال ترغیب نمودند قبول کرد و میگفت اعتماد نامه برشکر بسیار است بلکه بطف آفریدگار است و چون خاقان بویلا
ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه گشتی نمیدانستند با هم شکار را آذربایجان رفت عوام
کمان بردند که بهرام از خاقان که کینه اتجا بقصیری برد و او را از بیم جان عرضه داشتند با خاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام داد
و گفت و در ایام فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده مژم باج و خراج شدند و خاقان از حضورت مسرور شده اینجا که رسیده
بود در اصل اقامت انداخته بعیش و طربشغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمردی با سپاه و طلا و رحل اقامت انداخته بی ماس و نجبان
در مرغزارهای خرسپان می خوردن نشست و از مضمون نقطیه غافل مانده که دلت دانی که چه کشت زال با رستم کرد دشمن نتوان
حقیر و بیچاره بشود دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون پشته آمد شتر و باربرد بهرام از آذربایجان راه که در اندیشه بود
خوارزم رفت و ناگاه بهر و رسیده شبی بکنار سحر که خاقان در آمده مردم خود را بجایار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب
شلیخون کنند و نفس خویش بهر ابرده خاقان در آمده سر پرشرا و را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر
آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانه خاقان را بدست در آورد
هر چه در آن یافت ترکان از رعایای ایران گرفته بودند بر عیت باز داد و اعیان ملک از این فتح نامدار خبر یافته بودند و بدین جهت
ظفر ناه شافیه بخت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش برسان بودند و چون بیایه سرخس و جابگیر رسیدند و بدین
مضمون نقطیه را بر زبان راندند و پیشت گناه خوردن بزرگیک و خوردن بزرگیک بخوردن بزرگیک و خوردن بزرگیک بخوردن بزرگیک
که تا بزرگی عفو تخیلی بنمایم و عذر ارمای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند بزرگیک قلم عفو بر جرایم ایشان کشید و قیصر
که او نیز در آن ولا بقصد بهرام که رسته بود بعد از استماع این خبر مژم باج و خراج کرد و دید و بهرام بعد از این فتح نامدار ملکات ایران را
به برادرش نرسی سپرده جریده بهندرفت و در آن سرزمین امور غریبه مانند کشتن قیل و کر کردن و از دانا از او بظهور آمد و بعد از آن
با دختر ملک هند که در جلاله نکاح آورده بود به ایران باز آمد و او را بهرام کور بخت آن کویند که نوبتی با مندرین نعمان شکاک
رفته در آن شا کوری دید که شیر بر پشت او بسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینه کور گذشته بزمین نشست و شرو کور
هر دو پیشاند و مندر آنرا زخم رانیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بود که من اینمغی را برای لعین دید
و از دیگری شنیدم که بر کربا و کور گدی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده شهابیها شتافی و بجانه
رعایا برسم همانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیباروی که در خانه های میزبانان دیدی بقصد نکاح
در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار دوست دختر و بیست و شش در حرم او جمع شدند و شبها تا صبح با ایشان
صحبت داشتی و شدت آسایش با ایشان مبرته بود که آن دختران تا با اتصال و بی آوردند و از وی به شک و انداز
خلوتخانه پیرون میدویدند و پیشت چو دال و نون بهر دست الف فقدان خم گشت زبکه کرد الف در شکاف کاف همه
چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی کوری از پیش او گریزان گشت بهرام هب
از عقب آن صید برانگشت و اسب در چاهی عمیق افتاده چون اینخبر بشکرگاه رسید لشکریان بهر چاه آمدند و با
بر کشیدند تا بهرام را زنده و مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی در سران چاه نشست و فرمود تا چندان کل از آن چاه
بدر آورند که اگر کلونی در آن افتادی به پشت کا و ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نوسید با گشت
و با درد و الم انبار پیشت آن قصر که بهرام در آن جام گرفت رو به بیک کرد و شیر آرام گرفت بهرام که کور میکرفتی
همه عمر آخر بنگر که کور بهرام گرفت و کور بجز و بهرام بعد از بهرام نبرد جرد که خلف صدق او بود قائم مقام پدر
گشت و او بکن کردار و لطف کفار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یکانه روزگار بود چون مدت هجده سال از
از ملک او برآمد ایام عمرش بهر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم به فرود دیگری که همت بود فرزند نام داشت و نیز در جرد
در مرض موت بر فراز که پسر کمتر بود و ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت پیشت اگر چند فرزند کنی خصال زهر فرو

چندین سال زیر فرمانی بیستکی خردندی و شرم و بستیکی چون بر سر سلطنت نشست چیت تو فیروز را
کشتی ترشتم فیروز کشت از شکش ز چشم فیروز که پدر او را بگلوست سیمان نامزد کرده بود از پادشاه مادرش
و بدیشان که آنولایت را بیاطلاع کونند استمداد نموده با هر مخاربات نمود و عاقبه الام فیروز غالب آمد هر فرزند
ساحت و پادشاه شد و کمر سلطنت فیروز برین نیر و جبر و چون فیروز بر تخت سلطنت نشست بیست سال تعاقب
سحاب در آسمان و آب در زمین بنظر هیچ آفریده نیامد چیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر کردند
ز رع و بخیل و آب و جلوات خشک شد تا بچشمها و کاریزها رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت ال از رعایا بگیرند
بلکه حاصل خزانه خود را صرف بی نوایان کرد و ایضا فرمود تا هر درویشی که در شهر با قریه از کسبکی سپرد تو انکر بقصاص
بردار اعتبار کشند لاجرم درآمدت بجز یک نفر از بگنزد رعاش سکی کشید و بعد از این مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده
بارانهای پیوسته آمده باغات و بساطین حضرت و نصرت آغاز نهاد چیت نیم مشک نفس گشت و ابر قطره نشان
زلزل شد سپریم خاک محل نشان عدل پادشاه را چندان اثر است که خراب را آبادان سازد و گفته اند سلطان عادل
خیر من مظهر و ابل چیت نه چه عادل بود و قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز دست و شش
سال سلطنت کرد بر زم پادشاه بیاطلاع رفته در آن محاربه رقم فابریه عمر او کشیده آمد تفصیل این احوال آنکه گفت
خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شہوت پای چیت نشاند
و هر کس را که پسری نیکو صورت بود از او بغض میکرد و خلاق از آن حادثه بفرماده تظلم بدرگاه فیروز
آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آنکه بسکت فساد سازند اما مؤثر نشد و چون
ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بنجن فیروز القات مکرر فیروز با سپاهی کران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز را
خبر یافت اعیان ملک طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست در این باب تدبیری کنسیدگی
از امر گفت اگر باز ماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ دارد چنانکه خاطر من بجای از ایشان جمع کرد و شتر فیروز را
سند ف سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خیره باو داد و بنا بر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر زمین
فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بد احوال دید از حال و استفسار نمود جواب داد
که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه سازد ششاک شده قطع
ایدی و از جل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون پنجمم که شهریار جهان داد من از او بستانم فیروز
فرمود تا او را از خاک و خون برداشند در محله نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب
داد که از اینجا که شما نید تا پیش او بیست روزه در اینست من شمارا بر اچی برم که در بخور باور رسید ناگاه او را فرو گیرید
فیروز بنجن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نکرد و چیت ز دشمنان گمن دوستان تو کردن است
دیو بود عقل را که و کردن و سپاه را فرمود تا بخور و آب و علف برداشند و آن قطع ایشان را برداشته به پایانی برد
که و چم اگر بر مرکب بدشتی کران و رانیامی و سیر جانوس فکر مسافت آن وفا کردی چنانچه شاعر گوید نیچ ساکن و جنبان
در او بجز کجاست نیچ ساید و طایر در او که صرصر چو شیر بیت شیرین او میدل چو شاخ اهو شاخ درشت او بی بر بچاره کردی
اندر آن حد و گذر بیاره جستی مرغ اندران چه دو دگدر و چند روز قطع پان کرده صورت آب و علف در نظر او
نشد و حیات را و دواعی که صورت حمله خود را بر آینه صمیم فیروز جلوه داد و فیروز بقتل و اشارت کرده مدت بیست شبانه روز
در آن پیمان ماند و از جمله نجاه نزار کس که داشت بنزار نفرزنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از ملک خوشنواز
پرون آمدند و بکلم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستادند عذر خواست و گفت تویی ساقی قدیمی در حق من بیکوئی
کردی اگر چه من بر بدی استمداد نمودم توسی خود را در باره من کرده ضیاع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر
قاصد و ولایت کند و تا بار دیگر او را بدار الملک بران رسانیم و فیروز پیمان را بخیل استمداد خوشنواز فرمود تا مساره از بسکت

تراشیده کج در سرحد ولایت حکم گردید مقرر بر آنکه فیروز از آنجا باز جایز ندارد انگاه علوه و پیشکشی نزد او فرستاده فیروز در ملکات
خود رفت و بعد از سه سال از این قضیه نوبت دیگر و ادعیا انتقام در خاطر شهریار ایران ستولی شده لشکر جمع کرده قصد ملکات تنخوا
نمود و بدان جمع شده نزد فیروز گفتند نقص عهد لایق لوگ نیت و خلاف آن بر سپح خاندان مبارک نبوده و وزیر کا کتبی
ملت با چه همان با کسی بستیم دیگر نشکینم که بر سر است چون خوردیم ساغر نشکینم و هر چند در این باب سخنان گفتند و تر
نیهاد و فیروز لشکر را سر کرده چون بان مناره رسید فرمود تا انرا بنده باشند و بر گردنهایمان نهاده بجا نرسیدند و خوشوار
ایجنر نشیده حیل دیگر پیش آورد که گفتند ملت برانی لشکر را شکستنی نیست ز شمشیری کی تاده توان گشت و فرمود تا در صحرا
خندق کشند و سرانجامی باریک پوشیده در میان خندق را بی بگذشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشوار غنای
فیروز را بر سر نیزه کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بکشند و گفت همین نامه داد من از تو بستاند انگاه با فوجی از دلاوران را
نگو که گذشته آغاز حمله نمودند و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشوار از روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذشت
بودند بیرون فرشتند و لشکران فیروز بی جا آمد عقب ایشان تا خندق بدان خندق رسیده در کاب قناد خوشوار بر کشته تیغ
در پستان نهاده قتل با فراط کرد و چون ایرانیان نرفتند خوشوار فرمود تا فیروز را مرده از خندق بر آورند و در بارگاه
او تعویذی که نسخ کهنهای او بود میافشد و گریه و پشیمانی بلاش بن فیروز در زمان تو بخوش بهیاطه فیروز ملکات
خود را بسوختن نامی که در بعضی کتب بسوختن از او تغییر کرده اند سپرده بود و چون فیروز بسوختن رسید عرق جلیش در حرکت
آمده سپاهی جمع کرده روی ولایت خوشوار نهاد و خوشوار از سولی نزد سوختن فرستاده پیغام داد که عذر من بر ایرانیان
ظاہر است و عذر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد ملکات شما نموده ام و در عزم فیروز رافع بوده ام
اگر صلح کنی صلاح کاتر بر ما در است و الا خدا تعالی بکرم خود شتر ترا از من دفع گرداند و سوختن اصلاح در مصالح دیده قرار بر آن داد
که هر سب که از ایرانیان نزد او لشکر است با آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده است باز بدو از خانه انچه برده زد کند
و بر اسنکه که مصالحه دیده بود که شده سوختن محبت نمود اعیان شتم خود بخشد که او را سلطنت بر دارند و قول نگردد بلاش بن فیروز را
سلطنت بر داشتند و قباد بن فیروز فرار نمود و بجاقان پوست و بلاش بن مور ملکات بسوختن سپرده و سوختن روفی دشمن خود احوال
ملک را نظام میداد و قباد در انسانی راه پیشا پور رسیده در خانه دهبانی فرود آمد و دهبان انچه او را نمی شناخت اما شرفیت
بجای آورد و قباد در زنی که بود و خوشی دید که از رنگدان لبش تنگهای نگر تو لودوی و از روضه جانش کلکهای از رنگش خوش را
از دهبان زنی خوشه و خوش را از قباد حلی واقع شد و قباد او را با عیاد پدرش گذاشته ترکستان رفت و از دشر و غنیت قباد
پسری تولد نمود که نور جانش طغیه بر ثوابت بسیار میزد دهبان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشین روان نام
نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری بر او داد و چون قباد و پیشا پور رسیدند او را از تولد پسرخود و دهبان
ایمال خبر رسید که برادرش بلاش رحمت از این پسری فانی بسته نموده و ثوابت برکت و بی حشیا را کرده اعیان ایران
با استقبال و می آیند قباد قدم سپرد بر خود مبارک داشته و گریه و پشیمانی قباد بن فیروز چون قباد برکت
سلطنت نشست همچنان زمام هم در عهده سوختن بود و همواره فی شورت قباد و تفصیل قنات می برد و در دست قباد از این
جنگ آمده با یکی از سبسالاران که او را پیشا پور میگفتند از سوختن که کرده شاه پو میهند دفع او شده روز دیگر مجلس قباد سوختن را
خطاب ساخته گفت ترا چه جدا که بر از کتاب موری که باعث از راه طربا شاه بوده باشد اقلام نمائی و مکر از میان کشوده
در گردنش کرده او را از زندان بر دودر بانه بقتلش مهارت نموده خانواده قدیم را بزد است و بعد از سوختن قباد در ملکات
استیلا یافته از جاده عدالت انحراف نموده او بلاش و از دلالت نموده و عظم فساد وی قبول دین فردک بود و فصل
انقضیه آنکه علمای مجوس سبب اختلاف کرده اند و اصول دین خویش را با قایل مختلف نموده و بجهت اعتقاد و عوام
خرد که مردمی پیشه بود فرصت غنیمت شمرده و سبب باعث ظلم گردانید و او بفساحت و بلاغت و کرامت انصاف و شجاعت

چون زبان به بیان گشت دی صد باطل در لیس حق جلوه دادی و اصل ندید و هست که خداوند عز و علایال نیست و نیاز
برای مجموع اولاد آدم آفریده است و آنمختی که غنیا از آن محظوظند و فقرا بی نصیبند و حضرت طاعت و توحید و توحید و توحید
در انسانیت شریک و برپا در انوار و فروع تصرف نمایند بر کس حرام نباشد گناه چنانکه کرده بکس قباد راه داشت و او را سگلات فرخنده
فریب داد و چون گشتن شد و نبی با قباد گفت سوا لی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسید و زد گفت اگر از شخصی برگرد
و دیگری تریاق داشته باشد و بدوند و مار گزیده را رسد که آن تریاق را بغض از او بستاند تا سبب بقای او گردد و بیانی قباد گفت
آری مزدک بدون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروع و اموال غنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این بجز قباد رسید مزدک
ساقب ساحت که چو ابرین قراستی مزدک گفت آنچه پادشاه با جمال گفت من تفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر گزاشیده ترا از نوع خواهد
بود و کدام تریاق نافع ترا از غذا که قوام خلایق در هست و قباد بخنان و فریفته گشته دین و رواج یافت و بدن سبب فرما از نه
خلایق برآمده هجوم کرد و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را عجموس ساحت برادرش جاماسب را سبای او نشانیدند
و قباد بکلیه خواهر خویش از بند رانی یا شیه بجانب بیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را به اعزاز و اکرام تلقی نموده گفت سکر
حق القدر و چون چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار کرد و مرا که بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال با حضار عا که
فرمان داده است بر اسوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر باریان رسیده اعیان ملک با ضروره با استقبال و استقبال
نموده پشیمانی صدر بر زمین نهادند و قباد در قسم بر جریده جوام برادر و ام کشیده بار دیگر بر سر ملک نشست و دیگر از مزدک و مزدک
یا دیگر دو سبب اعتقاد قباد نسبت به مزدک این شد که قاضی ناصر الدین پشایوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از حاکمیت
توران متوجه ایران شده بر تو لد نو شیردان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را که گشته
بودم بنا بر این مادر و پسر را بی آنکه سبب در الملک خود رفته فرود که عجب او پانصد و چون نو شیروان بداد الملک بدر رسید
قباد فرمان داد تا در باغی بر می رقیب دادند و چند کس که با وی ایچله مشابهنی داشتند پیدا کرده همه را لباسی که خود پوشیده
بود و طبعش کرده اند و فرمود تا بطریق دایره شمشیر خود در میان ایشان و نو شیروان را بار داده فرمود تا با او بکفشد که این شمشیر
نزد کس را بدست پذیرفته و در دستش بپوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که همراه قوت او را بوی راه نماید یا نه و مبتدیان
و او را که صدری ظاهر نباشد که نو شیروان آن فریفته به پدر راه برد که گفته اند مصرع در تن دایره هر جا که نشینی صد سیر
و چون نو شیروان در آن مجلس در آمده ساعتی به اطراف گزینته پیش پدر زمین بوسه داده نزد کس بدست قباد داد و قباد و نجابت
خوشدل شده بر مرتبه او پرداخت و بعد از چندگاه از این قضیه روزی در ایام ستمیلامی مزدک قباد در شای عا و ره
نو شیروان شوال نمود که آنروز در میان انهم مردم چه دستی که من پدر تو ام نو شیروان گفت چون مجلس در آمدم بهر که نظر انداختم
در نظرم حیرت نموده هست خود را از آن عالی تر یافتم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده و دل من بدیدم
و انتم که حال صیت قباد و او را نوازش نموده نو شیروان گفت باعث برآز مایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد
گفت خواستم که ترا و تبعه گردانم با تاجان تو برداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباشی که ملک دیگران را سبک بگذاشت
مشغل شود نو شیروان گفت بنا بر ندید مزدک این جهات شرط نیست چه او میگوید که زمان خلایق بر همه کس جلالت و چون
با یک عورت چند کس بقاربت گفتند و فرزندی از او متولد کرد و کس چه دانند که فرزند کیست قباد از این سخن متاثر شده و
دانست که سخن او تا شیر تمام نمود و لاجرم زبان باظهار فوجش ملت مزدک گشوده گفت و اموال خلایق را اهلال میداد و اگر قباد
خزان پادشاه بر زبان تو فیض کند مانع شوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواص پدار ساختی و قست که به ستخان کنایان
بر دازم و ملک را به تو سپارم که تو مدعی مزدک و شظیم امور ملک از من دانا تری و بعد از چندگاه امرا و اعیان را اهلکند و حیرت
نو شیروان بکلیف که در خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون مجلس با تمام رسانید بعد از آنجا رفته بقیه عمر را سپری
و مدت ملک قباد چهل سال بود و ذکر پادشاهی نو شیروان چون نو شیروان بر سبک ملک بر آمد و چون پادشاه گشته

و این عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و تحت با او یکجاست کردید و اول حکمی که از او صادر شد قتل مزدک بود و آورده که نوتی نوشیروان
 در وقتی که اکابر و اعیان مجلس اورفته بودند که بهشت دوازده پیش از تقدیم سلطنت در خاطر من بود اول که مندرجین عترو
 که حاکم سواد عراق و خرمه بود و بهجت که کیش مذکوبول نمودید و او را غل نمود و بار دیگر گویست و نام دوم آنکه مزدک و مزدکیان
 بر اندازم مزدک گفت تو همه خلق را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سکت تو اینجا بوده فی الفور بقتل و فرمان داد و اتباع
 او خواستند که هجوم کنند اما اندک کار خفا که باید کرده و عساکر جمع آورده بودند چون بدان دانستند که تاب مقاومت ندارند
 فرار نمودند و در اطراف جهان مشرق گشتند و کسری ایشان را بطایف محمل بدست آورده و شتاد و هزار نفر را در کیز و قتل
 آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و شش سال بود ذکر پادشاهی هر مین نوشیروان نوشیروان
 اولاد متحد نمودند اما سیر فر که از دشر خاقان متولد شده بود و ولعهد ساخت و هر فرد در تقویت فضیلت و استیصال غلامان
 کوشیده در اندک روز کاری سیزده هزار از متقیان ایران بقتل آورد و باقی اعیان از او رنجیدند و انحریر روم و ترکستان
 رسیدند و قان ترکستان ساده شاه بطبع ملک و بسید هزار سوار از حیون عبور نموده و قصر روم از طرف کیش هجوم آورد
 ولایت شام که نوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم دشت قباچ از در بند گذشت و از دیار بایان آمد هر فر اعیان
 چشم را جمع کرده قره شورت در میان آورد و نمودند و بدان گفت هرگاه دشمنان از اطراف روی کسی آورند بعضی را با شمشیر
 و برخی را بچوب دفع باید کرد اما قصر اکرم را با و گذاری از تو ممنون گشته باز کرد و دو فوجی از عساکر مبدد حاکم از دیار بایان فرست
 و فرمان ده تا بر سر حاکم دشت قباچ تاخت و غالب که چون به صورت روی نماید ملک خود از دیار بایان تا راجی راضی شده
 باز کرد و دو لیکن شمس جعفری تو خاقانست دفع او را حتمی باش که او از تو هیچ تدبیری باز نکرد و کفرش نیز بر تو نهادن
 خون ریز و هر فر با قصر صلح کرده فرمود تا حاکم از دیار بایان با عساکر او ولایت متوق قباچان شدند و انظار ایضا بنازل خود فرست
 نمودند و نگاه هر فر با اعیان ملک در باب متم خاقان شورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش بدرم هر نشاند
 که از خواص معتقدان نوشیروان بود و میگفت که مرا در قضیه ساده شاه سخنی نیست که خود با شاه باید گفت هر فر کس طلبید
 که پیری سخنی بود و فرستاد در محفل او و مجلس آورد و در روی پرسید که در متم خاقان چه سخن هر نشاند و گفت چون بدست
 مرا ترکستان فرستاد که دشر خاقان را بهجت و خوشه کاری نمایم فرمود که جدد کن تا دشر خاقان بزرگ را با وری و بنات
 کنز کار از اختیار زمانی که من بجا قان نوشته ام که دشران خود را بنامید هر کدام را که تو پسندی پسندیده اما من و چون
 ترکستان رسیدیم خاقان مرا بخرم فرستاد تا دشران را به بنیم و خاتون بزرگت یکد خرد داشت و من خواست که از او جدا شود
 لاجرم بنات جوارری را به ارشش نام من نموده و دشر خویش را بی ارشش بجنور آورد و من شرط تقصیر بجای آورده انگلک را
 که زینت لب است راسته بود و اختیار نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمیتواند داد و منتظر از اطلعه فرمود که در حال
 حال دشر خا که بنده و ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح می نمود که این دشر را از شیر
 ایراف زدی متولد شود که بدو در بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر کشد و آن سپهر مردی بلند
 شک اندام چو پسته ابروی کشاده پشانی گندم کون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخسار روی باشد و چند نوی بر رخ او
 رسته باشد دفع او منازع ملک فرستد و شخص مذکور بران ظفر باید چون سخن چریه بمقام رسیدیم در مجلس جان بلا و هر شخص
 شخص مذکور فرمان داده بعد از تأمل بسیار بهرام چوپنه را مامود و بنشینم و این بهرام از قبل هر فر حاکم از دیار بایان بود کس
 طلب او فرستاد چون حاضر شد سپاه لاری سیاه با و تقوی نمود و بهرام را تربیت کرده او را مختبر ساخت که چند آنکه
 خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن بی و پنج بود جدا کرده و متوجه ساده شاه شد و بعد از تلافی فریقین خاقان یک
 چو تیر بهرام ملک را و داع کرده سپاه وی مشرق گشتند و بهرام نفایس خزان خاقان را با سخنان نزد هر فر فرستاد و بر هر شرط
 آستان بجای آورده و خوست که او را بشرفی فاخر مخصوص گردانید و آن بخش وزیر که هیچ پادشاه سیر وزیر نادان و بعضی را

که آنچه بهرام از خزان خاقان فرستاده کوشیت از کاوی و این سخن در هر مکر مردی تلون المراج بود تا میری عظیم که دو بخت بهرام
و دو گت دانی او را بنحاطبات عنیف یازد و بهرام غل را بر گردن نهاده و دو کدان پیش گرفت و سرداران سپاه را با دلا
ایشان او را بدین حالت دیده اشفته گشته گفتند که شکی نیست که بهرام را بدین گونه کشیده اند که ما شاید بکنیم گفت
این تشریف شریاست امرای لشکر با اتفاق بر سر فرعونت کرده بر مخالفت او با بهرام میگریستند و بهرام بنام پروز
سکه رازده بمیدان فرستاد و پیغام داد که ما دام که پرویز بر تخت نشیند اندیشه کنیز هرگز بر سر بدکان شده پرویز نمیخیزد در قیام
به ارمنیه که ریخت و در غنیت پرویز خالان و بندویه و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده هر فرزاگر فشد و میل در چشم جهان بنش
کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکو ریاختن بدستهم ساخته بدفع او لشکر
کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد پوختی امر از پیش بهرام روی گردان شد و چون پرویز از بهرام چوینه فرار کرد
چوینه بهرام سیاه و شانزاد رخت و با چهار هزار سوار فرستاد تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بدین رفته صورت حال را
بعضی پدر رسانید هر فرماوی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقصر بری و از دی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خویشان
آمده روی برآه نهاد در این اثنا خالان وی بندویه و بسطام از پیم که میباید بهرام بمیدان رسیده هر فرگو را میباید
بردارد و چرخست پرویز باز گشته هر فرزاگر که کمان از میان برداشته باز بخسرو میوشد و خسرو از معاودت ایشان بیگانه
حال پدر داشت اما چون محفل باز خواست بود تغافل نموده در سرساعت تمام بجای آورده و بعد از سه روز بدیری رسید
بجست استراحت فرود آمده بخواب رفت چون آفتاب بگذر زوال رسید که سپاه بهرام بنخواست بندویه خسرو را بدلا
ساخته از آمدن لشکر خبر داد و خسرو بنایت مضطرب گشته چه اسبان و بناییتانده بودند و بیکت عثمانک پیش مراد سپری
در باره تو بخاطر رسیده و بنیرو لباس خود را بمن ده و جامهای من بپوش و ما مردم خود روی برآه نه که من جان خود را فدای تو کردم
خسرو بدان پنج علم نموده روی بگریز نهاد بندویه جامهای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشید بهرام دیر را بدو چون
لشکر بهرام را از دور نظر بروی قضا و تقوایند که پرویز است و بندویه از بهرام فرود آمده تغییر لباس کرد باز بیالارفت فریاد برد
که سرداران سپاه کجاست بهرام سیاه و شان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگویی که من امر و بناییت کوفته و مانده ام مرا
در این خرابه هملت دمید تا فردا پرویز ایم و با شما بمیدان تو می نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که از پادشاهان
بدینقدر رضایقه شوان لا جرم بهرام برگردید فرود آمده انشب تا صبح بکس دشت و صبح نوبت دیگر بندویه بهرام بریده گشت از
بهرام بگریز و دیگر هملت طلبیده بهرام با سپاه بکشت خسرو جوانی دلیرت و با او جمعی از بهادران همراهند اگر رضایقه کنیم تمام با بخار به
انجام دو کار شود ناچار با بنی رضاداد و پرویزیم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت شد و پرویز در میان نمود و بهرام
سیاه و شان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوینه برد و چوینه ویرانچوسس حاجت چون خسرو بر دم رسید بقصر و خسرو خوش مردم را
با و داده و بشما دینار و سوارانی را بسرداری سپرد و بناطوس بجوانت خسرو و خرد کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر بهرام
معاودت نموده و خسرو نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده تبرکستان رفت و آخر الامر نسبی خسرو نادانی هر دو خاقان
بقتل رسید و کسر سلطنت خسرو و پرویز و نطفه خسرو و پرویز مراد فکلت غیر زبست چون پرویز بر تخت سلطنت نشست
اطراف حاکم را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیائی چند او را حاصل شد که هیچکس از ملوک عجم آن فایز
نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجوایه خنجر از شعاع یوا قیت آن شب
چون روز روشن شدی و قطعههای زمره که چشم افی را بچکانیدی و آن تاج را بسلسله زار از سقف ایوان تخم کرده بودند بجای
نخست او چنانچه هرگاه بهرام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه شتی دشت از علاج و سلاج که مدت سه سال سی تباد
که هر یک بیست شاکر داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار منخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و
شکل کره زمین و اقالم سجد و صورت دوازده برج و کواکب ثابت و سیاره بر نقش کرده بودند چنانچه حضرت قنوه الا

شیخ نظامی کینه علیه الرحمه و المنعنه فرموده زینج مایه نگر که کیوان دروپردش ایوان بایوان کواکب از ثبات استیوار
 دقایق درج بنموده مقدار بترتیب کمرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز شناسائی که از انجم رصد اند
 از آن بخت آسمان را تحریک خواند و بر آن بخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیر و کوفی زرین و طاسی در مجاد
 دمان شیر ترتیب داده که هرگاه یک ساعت از روز برآمدی کوی زرین از دمان شیر در آن طاس فلادی و دیگر که چهار دست فرشت
 داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشتها را بکسره انیدی از آنکه فرشتی که در زمستان می انداخت استادان ماهر
 صورت کل و ریاضین و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و بنجر و سبب و غیر ذلک در آن فرشتا ثبت بودند و
 جواهرهای مبین از دانه های مروارید و یاقوت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرشتا تعبیه کرده بودند
 که هرگاه که شکل شکوذه بود از مروارید بود که با تمام آن مروارید کون و کون و همچنین کل سوری از لعل و لاله از یاقوت و عملی بنا
 القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن خطاب معبد بنی وقاص مدین آمده آن ملک را دستگیر کردند و خزائن و دفاین ملک عجم را
 با آن فرشتها بیدنه فرستاد و عمر چون آن فرشتها را در میان مهاجر و انصار صدمت کرده مقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمد و
 و حضرت ولایت منقبت آنرا بدست نزارشغال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود و دیگر که شطرنجی داشت که نصف میرا
 آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نزدی که یک طرف آن از فیروزه بود و طرف دیگر از عقیق میانی و مقدار
 دو دست شغال طلای دست افشار داشت که بی عملی را بر پنجواست از آن میباح و آن زر را راکانیت که در نواحی بیت المقدس واقع
 بوده و او را خوانی بود از طلا مرصع بجا نفیس و کاسهای آن از زمرد و تیره آن در هر فصل از طلا ساخته بر آن خوان مینداند و جای
 گوید بیت پرویز بر زمینی زرین تر که سردی کردی ز بساط زرین تره را بستان پس بند کردیدی در بند سرش پیرا
 صدمه را تو هست اکنون در غر سرش پنهان و او را صد کج بود که یکی از آنها را کج باد آورد و میکشند و حقیقت آن کج آنکه نوبتی
 از پیم خسرو قیصر خزائن خود را در برار گشتی نهاده بوضع حصین میفرستاد و با مخالف گشتیها را بوضعی آورد که در تصرف گشتگان
 خسرو بود و بی برار زرین مرصع داشت و در حرم نه هزار دختر را لاصل با همیاد و دوازده هزار کنیز که قریه طلعت زبای سازنده که هر
 در حسن باهی تمام بودند بسر میردا آورده اند که روزی میرشکار خسرو شاه پنی را نزد پادشاه آورد و عرض کرد که شاه پنی بدن خورده
 عقیانی بدن بزرگی رسید که ده خسرو فرمود تا سرش پنهان را کند بر زبان آورد که هر خورده که بر زرگان مستولی کرد و دستش
 اینست تمت شمل آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زینور را تعلیم داده است که کلنگ میکشد و خان با حصا صناد
 فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده انبار را کرد و چون کلنگ غم پرواز کرد صیاد بندگی فی پروان آورده زینوری از سوراخ
 نیز پروان آورده پرواز در دفر از نور از عقب کلنگ پرواز کرده بر دوشم او را بر خمش کور ساحت و کلنگ معلق زمان
 بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زینور را کشت شود دست صیاد را بر بند کشت
 هر خورده که بر زرگی دلیری کند نرانی قلعت و هر که دست آن خورده را قوی در دوشش بر بندست و چون دست
 سی و هشت سال از ملک پرویز گذشت عادات حسن خود را بینه مبتل ساحت امرا و ارکان دولت اتفاق نموده از اگر فشد
 و پسرش شیرویه را پادشاه کردند و کمر شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت مملکت شد یکی از لشکریان که پدرش تیغ
 خسته گشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانند و پیاده برادر خود را نیز بد رتخ ساحت و چون آواز جهال شیرین بشنید
 رسیده بود طمع در او کرد و شیرین کشت مواهقت من نسبت تو مشروط بدو شرط است اول که فرمائی تا اموال مرا که برده اند من بدهند
 و زخمت دمی تا زیارت قبر پرویز بروم شیرویه التماس التماس او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر
 رفته او را در کنار گرفته قدری ز بر که سمره داشت بر کید و جان تسلیم کرد مصرع بیادش خاک را بوسید و جان داد
 شیرویه فرمود تا او را اهلوی وی دفن کردند و آورده اند که چون شیرویه از نظام مملکت فرغت یافت روی به تخم آورد
 و در غزنی حقه یافت شد که بر سر حقه نوشته بودند که این دار و حجب الجماع محترمت و نزد شیرویه آورده اند چون شیرویه بر جماع

مولع بود قسری از آن شاول نموده و علی الفور جان براد گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ماخلقی شیرویه را ماخلق نو و مجنی ست
 و مقداری زهر بلبل در آن تعبیه کرد و بر سر آن نوشت که این دارو زهر برای جمیع حشرات بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد
 آخر جان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود و فکر اردشیر بن شیرویه چون بر سر سلطنت نشست خسرو فرزندش را از آن
 عجم مدبر ملک و شیر دولت و بود و شهرزاد که از اهرامی سرحد بودند نامه نوشت بخسرو و فرود که اگر کار اردشیر بازی عرصه ملک
 میان من و تو سمت مشارکت پذیرد و الا اول کار تو باز من و خسرو و فرزند اردشیر را زهر داده شهرزاد بدین آمد و امولک
 از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و پنجاه بود و ذکر هشت شهر آزاد چون شهرزاد پادشاهی نشست جمعی از ارام نامه
 او عارض شدند و از خاندان سلطنت بودند و شهرزاد و شوی بطواف شهر بیرون آمده تیری بر حلقی او آمد و بدان تیر هلاک و لشکر باوران دست
 بنت پرویز بخت کردند و پنداشتند که از او آن آید که از بهای بنت بهمن بدهد اما نه بهر شیرویه جوهر در نبود و اخیر حضرت سید
 عالم صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود هرگز صلاح نیابند که وی که کارهای خود را بر زن باز کند از من مشش نوی خواجه کیانی پور
 رسید مکنی در آن خاندان کس ندید بیا و او را این قول بخیده را بخوان شعرد جهان دیده را مکنی ماند در آن خاندان
 که بایک فرسویان یکسان مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی عیسان بسم خواهرش از رمی دشت را بجای او نشاند
 و هر چند که او در کیاست بی بدل بود اما مصرع چون سعادت نبود کوشش بسیار بود و او نیز بعد از شش ماه عالم آخرت
 شامت و صمات ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم شنیدند که نزد جردین شهریار بن
 خسرو پرویز که از عجم شیرویه با صطخر که کشته بود در آن ولایت پوشیده و نهان روزگار میکرد را ندوایان عجم خوشحال شده و او را
 او را از صطخر آورده بر تخت نشاندند و روزگوار هر بر سرش نشاندند و فی الجمله احوال عالم اشطام یافت اما چون تقدیر خان
 بود که رایت ملت پضا و شریعت غراسر فلک مینا کشیده همای دین قوم سایه شرف بر مفاوق عالیشان بکشد و اندک روزگار
 از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر میدان کشیده میان او و عجم حاربات دست داده آخر الامر فرار برقرار اختیار
 نموده بخراسان شامت و در آن ولایت بقیل رسید و ماه اقبال عجم مغرب فنا اقل یافته اقبال متابعان ملت از شرق جاه و
 جلال برآمد چون الله تعالی فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین و ماثر ایشان بعد از وفات رسول الله
 صلی الله علیه و آله خلافتی به ابوبکر بن ابی قحطیه بخت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم انصار در بقیع
 جمع آمده خواستند که سعد بن عباد انصار را خلیفه سازند و در این حال مغیره بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمد و صورت
 حادثه را نقل کرد و ایشان با اتفاق بقیع فرستاد بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از رسول الله
 نشنیده آید که الاثمه من قریش یعنی اامت و خلافت از قریش است و ما عجم خویش و عیش است حضرت بشیر بن سعد انصاری گفت
 چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن خطاب با هر یک بخت
 بخت کنید ایشان گفتند تو از ما فاضل تری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما تو بخت میکنیم پس بخت کسی که
 به ابوبکر بخت کرد عمر بن خطاب بود و بقیل بشیر بن سعد و میان قبیل انصار اختلاف روی نمود و قوم خزرج بخت نکردند
 اراده داشتند که با سعد را خود سعد بن عباد بخت کنند و در آن روز بنو هاشم بنی مده و بنی سید عالم مشغول بودند و بعد از
 سه روز که از آن کار فرخت یافتند ابوبکر علی مرتضی طلبید حضرت مسجد رفت مجلسی دید سخن بوجود کار و معاخره انصار
 فرمود که مرا بچه بخت طلبیده آید عمر گفت برای ستمی که مسلمانان بر آن اتفاق کرده اند علی فرمود که من بخت نمیکم با کسی که
 او اولیست بخت کردن با من عمر گفت تا بخت کنی دست از تو ندارم علی مرتضی ابوبکر را مخاطب ساخت گفت شما انصار
 غلبه کردید خویشی پس بر راجحت خود ساخته ایشان شما را ستم داشتند اگر دلیل شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما بخت
 میازم انصاف دهید که من بر رسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابوبکر من کرد در روز بقیع این سخن را تو
 با ما رسید و کس از امت مخالفت تو نمینمود اما تو در خانه نشستی و ما را کمان آن بود که قطعیل خلافت نداری و سید

و از آنکه
 بعد از آنکه
 عجم

که بواسطه عدم تعیین امام احتمال فاحشی با مورثت داده یا بد شاه ولایت نزلت جواب داد که ای بشیر چنین بر من واجب بود که رسول
 خدا را غسل دهم آخر غسل داده و دقن ناکرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابو عبیده بن جراح
 گفت یا ابوبکر کنون بیتی واقع شد و نقض آن بر عرب دشوار میسر نماید و ایضا ابوبکر سیرت و توفیقی بعد از وی خلافت ترا باشد
 علی فرمود ای ابو عبیده تو این بیتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابوبکر کن
 من دستمی که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود من این کار را قبول نمیگردم اکنون اگر بیعت کنی کان من خطا نشده باشد
 و الا ترا بکبر بران میدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده از مسجد بیرون آمد و فرقه از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از
 چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و قریب بیست ده است که بعد از وفات فاطمه علیها السلام و بیعت با ابوبکر بیعت کرد و طایفه بعد
 از شش ماه که گذشت و در غنیه مسطور است که چون از خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریده بن حبیب الاسلمی که از کتا و صحابه رسول بود در نزد
 خود علمی بصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر دروناق علی مرتضی بصب کرده گفت من بیعت میکنم الا با صاحب بیت
 ابوبکر از اینجی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و همابحر و انصار را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین بختی از تو نقل
 میکنند حال چیست بریده جواب داد که نوبتی رسول الله مرا و خالد بن ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بمن فرستاد و بعد از شرح
 موضوعی غایم و بیسی بدست اهل اسلام افتاد علی مرتضی بایکی از کنیزکان تقاربت نموده غسل فرمود و من اثر غسل در روی
 سرو مشا بد نمودم و با فاطمه که غم که این چیست که از این مرد صا در نشود و در آنوقت علی را دشمن میدانستم و میدانستم چنانکه هیچ قرنی نزد
 صغیر از قرب او نبود و بیچ بعدی را از بعد او دسترنیدانستم و خالد و ولید نیز از او برخیزد بود با ثاق نام بر رسول الله نوشتم و آنچه
 از علی صادر شده بود در آن کتب درج کردم و من نامه را بمدینه برده رسول الله را دادم آنحضرت احوال علی از من پرسید و من
 شکایت گونه از او بزرگان آوردم دیدم که رنگت مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست من بپنداشت و فرمود ای بریده
 مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی بمنزه عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری
 در دوستی و بغضی او چون برضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من ولایت با شما ای بریده
 میدانی که پیش از آن کنیزک بصب علیست و در آن زمان خواهم که زمین شکافته شود و مرا فرود اندکاه گفتم یا رسول الله
 تو بگردم و بگردای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن یا علی بیا و بعد از چند روز علی را دیدم آمده و در کوفه
 مسجد نشسته با صلاح غلین مشغول بود نزد رسول الله رفتم و گفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من سر داد
 آمده خطاب فرمود یا خاف النعل بریده نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من باز و گفتم احداث نفاق میکنی در حق
 کسیکه بوادلی التمس بکم بعدی و اکنون بنا بر این حدیث خبر با علی بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی
 مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی کنون میخوای که
 در اسلام بهمان طریقه معاش نمائی قال حجۃ الاسلام غزالی فی کتاب المستی معالم السیر فی مقاتله الاربعة التي وضعتها
 فی تحقیق امر الخلافة بعد الابطحاث و ذکر الاختلافات باذنه عبارت لکن اصغر التکبر و جهل و اجمع ابجا سیر علی بن ابی طالب
 من خطبه فی یوم غدیر خم بالبقا اجمع و هو یقول من کنت مولاه فعلي مولاه و قال عمر بن الخطاب یا ابابکر انک قد صحت مولی و
 مولی کل مؤمن و مؤمنة فمذا التسلیم و الرضا و الیکفتم ثم بعد هذا غلب الهوا بحسب الریاسة و عمل عموما الخلافة و عقود البنود و
 عثمان الهوا فی تحقیق الاریات و اشتدک از دحام الخیول و فتح الامصار سقا هم کاس الهوا فادوا الی خلاف الاول
 فنبذوه و وراء ظهورهم و اشتروا ثمنًا قليلًا فنبش استرون و لما مات رسول الله قال وقت وفاته ایتمنی بدو و
 و بیضاء لاریل عنکم شکل الامر و ذکر کم من استحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیجر و قبل یندی ثم قال فانظر
 تعلقکم بآول النصوص قد تم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان التباس و اولاده و علیا و زوجته لم یخیر و اختلف
 البیعة و خالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة الخوارج و دخل محمد بن ابی بکر فقال یا بنی ایت بیعتکم عمر لا و صلی له الخلافة

یا آیت گشت علی حق ابوابی شال علی حق و صلی لا اولی کان جنبه ثم صرح الی علی فخری باجری و قوله علی بنسیر رسول الله اقلونی اقلونی و
بخیه لکم فقال له جده او بنی لا او امتی فان بنی لا فان کانها تنزل عن النزل وان قال امتی انما و نزعنا فی صدورهم من عمل فاذا ثبت هذا
صارت اجماعاً منهم راقم حروف کو عیب می آید از حدیث اسلام غزالی که در تصنیف خود بنی جنبی آورده آیا از روی چه ذکر انمیست
کرده باشد باجمله در زمان بنی کبر طلیحه بن خویلد اسدی و سلیمه کذاب حنفی و ساجده ثعلبیه و اسود عیسوی دعوی نحت کردند و قبایل عرب
که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو قریظه و بنو سب و بنو حنیفه و بنو ثعلب و غیرهم ایشانرا اجابت کرده مرتد شدند و خاندان
الولید بکلم ابوبکر کبر سب بنجامت نشا فیه اول تمیم طلیحه را کفایت کرد و طلیحه از حربه گاه که رنجیده از چند گاه بمدینه آمده اسلام آوردند
انگاه بحرب سلیمه رفته سلیمه رفته میلید در شاهی عرب بدست وحشی قاتل حمله شده آن فتنه فروشت و بنو تمیم بکبت انکه
سجده نزد سلیمه رفته بی مهر بر جیت اور ضداد از او برگشتند و کس نزد ابوبکر فرستاده تمید مغذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند
و اهل بن عیسوی را در جاهه خواب بر بریدند و چون تمیم جمعی که دعوی نبوت کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت ثنی این
حادثه شبیانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را بنی و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابوبکر
التماکس نمود که عمارت عراق را من ده تا هر چه از ان ولایت تسخیر کنیم مرا بابت دوا بکبر قبول متمس ثنی نموده و گفت تو بفرما
رو و متصد بامش که من ترا بشکر مدد خواهم کرد بعد از روشن ثنی نامه بخالد بن الولید که از حربه سلیمه فراغت یافته بودند نوشت که بمد
ثنی عراق شتاب و عرصه ان ولایت راه آب شیخ جهاد از اوث شرک و فساد فرود شود و خالد با سپاهی که از بر تو شیخ میانی سب
طلما نیز از ور روشن میا خشد متوجه وضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در انجا بنا کردند و اهل ولایت تاب مقاومت نیاوردند
بقبول جزیره با خالد مصالحه نمودند و خالد از انجا جزیره رفته ثنی با و پوست و اسیر جزیره که از محارف عراق بودند خالد آمده
جزیره قبول کرد و امر مصالحه را تا کید داد و در آن نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود
و جابان سرکشی آغاز کرد خالد ثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم انجا را بقتل بگذرانید و از انجا متوجه بصره
شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن نفیل که خواهر زاده سلطع کاهن بود سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد آمد
امر مصالحه را بقبول جزیره با تمام رسانید و ابوبکر قحطاع بن عمر تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده متوجه امارت عراق
و سرداری سپاه با سم خالد قلمی نموده مصحوب قحطاع گردانید و چون خالد تمیم ولایت حیره و جزیره را اشطام داده با
نزار سوار بر عراق عرب در آمده و امرای سرحد مثل ثنی و هرطه و سلمی بهشت هزار سوار با و پیوسته و هر فرمانی از قبل اردو شیر
بن شیرویه حاکم عراق بودند و شت هزار کلد داشت خالد نامه با نوشت که اسلام آرتا بعبادت دو جهان فایز گردی یا بخرید قبول
کن تا از دشمنان یابی و هر نامه خالد را بمدین فرستاده با استقبال خالد شاد و طلاقی صفین در سپایانی روی نمود و آ
بر اهل اسلام ساکت شد چنانشب بارانی بارید که در آن پیابان جو هیاروان گردید اما قطره بمسکرم بچکید و چون صفین
از جابانین راست گشت هر فرمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد چون مارا رقم میدان ان از دنا میرت در
او را از پشت زمین میکنند و سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه عجم انداخت سر بر فرزند گذاشته سرخویش کف نشد
و سپاه خالد ایشانرا تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتل ساختند و خزائن بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع
بر فرزند ابی فیل و بمدینه فرستاد و ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه ثقفی نمود
و فرمود تا خالد بجانب شام توجیه نموده آن حکمت را در حوزه تصرف اسلام آورد و خالد شام رفته بسیاری از مالکیت را بصلح
و جنگ تسخیر کرد انید آورده اند که چون ابوبکر رسید خلافت به قرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام و بتجه طایفه ک
نمود و ابوبکر گفت که من از رسول الله شنیدم که فرمود کن محاشرا انبیاء لا نورث ما ترکوا صدقه و قال صاحب کشف الغم
روی عن عائشه و حفصه اللتان شهدتا بقوله کن محاشرا انبیاء لا نورث و مالک بن اوس البصری پس ابوبکر فدک را بعائشه
داد و اولاد ابی عثمان قاتله عائشه اعطی ما کان یعطینی و عمر شال لا اجد له موضعاً فی الکتاب و لای السته و لکن کان ابوبکر عمر

بجای آنکه من بهیچ انفسها وانا لا افعل قالت فاعطی میراثی عن رسول الله قال ایس حبیب وشدت است و مالک بن اوس فاطلب حق الله
و حبیب الله لا افعل قال مکان از خارج الی الصلوة ثاقب و ترغ القميص انه قد خالف صاحب هذا القميص فلما اذ به سعد المنبر قال انه هذه الغزاة
و عدوا الله حرب الله مثل صاحبها حفظه فی الکتاب امرأة نوح و امراته لوطا کما تحت عجلین من عباده اصالحین فی ما جاء الی قوله قیل
او خلا النار مع الداخلین قال قلت یا یقبل یا عدو الله انما سماک رسول الله تعالی الیهودی الذی بالیمین فلا عنه ولا عنهما و حلفت
ان لا انا کما بمصر و اذ خرجت الی کتمة فخلقت الی بکر و دو سال و سه ماه و پست روز بود و پست او در سنه احدى و عشرين
الهجرة واقع شده روز دوشنبه و از دهم ریح الاخر و چون ابو بکر مرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را و لعید کرد و رسید
و ذکر خلافت عمر بن خطاب گنیت و ابو حفص است و اسم او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد لغری بن ابراهیم
فرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب و مادر او وحیمه خواهر ابو جهل بود و بر دوشی کنیزکی بود همیشه لاجرم در وقت
عتاب اعراب او را بن صهاک الحکشیه خواندندی و مدت او ده سال و شش ماه بود و قتل او در روز چهارشنبه است و هم
ذی الحجه سنه ثلث و عشرين واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در
عمر مجموع بلاد شام و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بجزه تصرف اهل میان در آمده هزار و
چهار صد منسب بکب خطبه اسلام در اطراف بلاد معین کردند و کمر فتح قاصد کسبه در سال شانزدهم از هجرت سعد بن
ابی وقاص بوجبه فرموده عمر متوجه تخیر مدین شد و چون انچه بریزد جردین پرویز رسید که مالک عجم بود و معارف حشم را جمع
آورده با ایشان در این باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح مادر است که دست از محافظت مدین باز داشته و بخیر
روحم و استعداد سپاه نموده و حجت نمایم و ملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمایم و هر چند انیمغی حواشی مزید جرد بود
اما بالنظر و تن بر دشمن در داد و در زمان بیرون رفتن از مدین جالینوس که شجاعی بود نامدار و از امرای عالمیقدار بود پیش
یزید جرد میرفت و یزد جرد را نظر را و افشاده گفت ای سوار عادت اکا سره آن بود که چون شخصی را بتعلیم تمام نام بردندی
از او سوار بشیر کرد و بجا لیلینوس گفت ای خداوند و خدمت کرد یزد جرد گفت آن تیر اندازی تو که در شب تار دیده مور را بر هم کشید
کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمینی جالینوس دست در ساق موزه کرده کوئی بیرون آورد و دهواند حشمت تیر در میان
نماده کویر بر دازد و تیر و سپهرین آن کوی راسته کرت در روی هوا بجز تیر و حشمت و بر زبان آورد که همان تیر انداز است
برقرار است اما دولت نیست و چون دولت نبود مردی و قوت مفید نبود چون یزد جرد از مدین به تیر حشمت دلی خسته و با
از بار آرزو گشته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با پست هزار سوار عرب قصد مدین کرد و چون اهل مدین دانستند که یزد
محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که با سلام در آمده بودند چهار هزار سوار بکشد سعد بوسشد و سعد بنی منازعی مدین در آمده
در قصر کسری نزول کرد و نخست نشست رکعت نماز بگذارد و یک سلام فرمود و با جمیع غنایم ششغال نمایند و بعد از آن
اموال خمس آنرا از افراد نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر آن نشست هزار سوار قسمت کرده هر یک را دو از ده هزار درهم رسید
و بعضی اشیار را داخل قسمت ساختند همچنان بدار خلافت فرستاد و از آنجمله قحطاع بن عمرو در قحط نروان دید که جمعی انبوه از
عجم شیر را احاطه کرده اند قحطاع با قوم خود روی بر انظار ایفاده کرده ایشانرا متفرق کرد و اندو آن شیر را باد و صندوق که با
بر آن کرده بودند بکشد سعد آورد و چون بفرموده سعد بر صندوق را بکشد اندر آن صندوق جا نه دیدند از امر و غلبان
با فته که هر دانه برابر پخته عصفوری بود و گوشتواری دیدند و قحطع کجا پریشان و پست انکشتی از یاقوت که مقوتان از قیمت
آن بجز و قصور و حریف بودند و کسری در روز باران جا را پوشیده آن کوشتواری در گوش کردی و هر ده انکشتی را در
انکشت بقیه نمودی و با جمعی قحطع و ده دست جا نه زربفت دیا که دیده پسند مثل آن ندیده بود و اعراب خنهای کینه
با فته حلو از کافور و کان ایشان بود که نمکست و چون اشل ایشان بسبب رگش کافور در آن تلخ شد و انشد که نمک
نست و در نرا نمک معاوضه کردند و بعد از فتح مدین میان عرب و عجم جنگ واقع شد یکی در حلو و یکی در نهان و فتح نهادند

فتح الفتح نام نهادند و عجم را بعد از آن اجتماعی روی نمود و بعد از فتح نهادند و فتح از لشکر مبلد عراق و فارس و آذربایجان
 و کرمان شتافتند آن ممالک را متصرف شدند و کمر خلافت عثمان بن عفان چون عمر بن خطاب بر خیم کار داد و بولولو
 غلام مغیره بن شعبه بر سر موت افتاد اصحاب در باب یحیی بن علی بن ابی طالب گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصبند اما هر کدام را
 صفتی که بواسطه انصاف در تنبیه ایشان اشاره نمی نمایم اول علی بن ابی طالب است و حوصله و بر این امر را از تنبیه او خلافت
 مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و انجاعت را بر مردم مسلط خواهد ساخت و ستم را بر ایشان
 فو قارون بنده الا که چهارم طلحه و او بکبر است چنانچه زبرد آن شد و دوست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش نفر
 با هم در امر خلافت مشورت نمایند و بیکدیگر از میان خود در این امر تعیین کنند و اگر هیچ کس با هم در قوی اتفاق نکنند و بیکدیگر
 بر قوی آن کینه را بکشند و اگر چهار کس بر رانی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بر سر
 باشند و سه نفر بر طرفی دیگر جانب انجاعت که عبدالرحمن بن عوف بداند و بطلحه انصاری را با پنجاه نفر تعیین
 کرد که بکلی را باب شوری باشند و ایشان را تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر و طلحه
 اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خود بیان کردند عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود را بنده تفویض کنید
 زیرا که گفت من هم خود را به علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کفایت عثمان نهادم و سعد بن ابی وقاص
 گفت من عبدالرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبدالرحمن گفت من خود را و سعد را غل کردم انگاه عبدالرحمن با علی بن
 عثمان گفت اگر من راضی شوم این مهم را قرار دهم علی مرضی فرمود بشرطیکه هوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب انحراف نیما
 عبدالرحمن گفت چنین کنیم اما بن سعدی در میان آید که خلاف ننماید و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت
 عمر صندید و ماجرو انصاری و امای عرب در مسجد حاضر شدند عبدالرحمن گفت ایها الناس کومید که مرا و مرضی خلافت
 کیت بخار یا سرکشت اگر میخواهی که در حوزه اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلافی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر صلی الله علیه و آله
 با علی بیعت کن که امام مایم و سرور نام است و اباذر غفاری و مقداد بن اسود گندی و جمعی از اکابر اصحاب رضایتی عیار
 نمودند اما عبدالرحمن بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه خون او را در واقعه کده بدر نموده و بجهت آنکه
 برادر رضای عثمان بود گفت اگر میل توانست که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمایی عمار بن عبدالرحمن
 خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل میان بودی و میان بنو ماسم و بنو امیه گفتگو شد عمار گفت ایها القریش
 حتی سبحانه و تعالی ما را به نبی خود گم و بدین قوم غریز و محترم ساحت جوارحان اختلاف بدو مان دیگران مخلوف میبایزد
 و این امر را از خاندان نبوت مصروف میکرد اندانکه عبدالرحمن دست علی مرضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احمق اما بن
 عهد کن که چون این مهم بتو رسد با ما بکتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شجرین علمنا فی انحضرت فرمود امید میدارم که چنین
 کنم و حال آنکه علم مراد رسوا نجات دخی خواهد بود جناب ولایت ما بن سخن بجهت آن فرمود که متصف بود بصفت
 اجتهاد و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود و هوای نفس او را بر آن داشت که دست از دست حضرت ولایت ناکشید
 دست عثمان را گرفته با عثمان مثل سخن گفته او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبدالرحمن روی بر آسمان آورده گفت یا خدا یا
 کواه باش که قلا ده محبت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو از این حرکت
 آن بود که مرجع خلافتی گردی و این را اول روز نیست که شما برین غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا انی منتقلب نقبلون تسب
 عثمان بر این نهج است که عثمان بن عفان ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و کنیت او ابو جحش است بخت او
 در دو شب عشرين محرم شش ماه و عشرين واقع شد و در آن روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده
 روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذیحجه سنه خمس و ثلاثین قبل رسید وزیر او مروان بن الحکم بود و هجده
 عمر بن ابان و جاعلی که بقتل و اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جاعلی از حجاج و انصار نیز از ایشان

این
 در
 این
 در

متقی گشتند و جدا و راسته روز در فرط انداختند تا متفق گردید و بعد از سه روز عظیم بن حیر و عبادت بن خرامان حشمت
و شام جدا و از ابروی کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که آنرا در کورستان مسلمانان دفن کنند انصار
شدند و جدا و از مقبره بودند آن درین دیواری در زیر خاکستان حشمت ذکر امامت و خلافت امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه علیه السلام بن ابی طالب امام اول است از ائمه اثنی
عشر سلام الله علیه علی بن ابی طالب در آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت با سعادتش در حرم
کعبه واقع شده است گوهر پاک بود و وصف نیز پاک بود آمد میانه حرم و کعبه در وجود سبقت آنحضرت
سبب ظاهر در آنحضرتی تفسیر ثلاثین واقع شد و پیر امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود و حاجش قبر و نقش
خاتم انور و الملك سد الواحد القهار بود گفته اند که این کلمه بود که نعم القا در آنند و کبر بعضی از صفات خیر و مناقب
اسد الله الخالد به اتفاق مفسران گرفته اند و لیکن الله و رسول الله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتوا
الزکوة و هم را کون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم نماز گذارد
اصحاب نادای نوافل اشغالی داشتند و سالی در میان صفوف میکشید و سؤال نمیداد و یکس چیزی باو ندادند چون نزدیک
امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود آنحضرتی نقره که در دست مبارک او بود از آبروی کمره نبرد و سالی نداشت
دیگر که آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع باز گردیده منزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده
فرمود مرا عالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارد که یکی از دیگر
عظیمتر و آن قرابت و اهل بیت بگریه که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنند و رعایت این یک کیفیت است
خواهید آورد آن دو امر از سبب تفرق خواهند شد تا در کنار جوف کوشن رسند شما دادم که دست در دامن دو نفر
زیند کمره که دیدگاه فرمود که بدر سیکه خدیجی مولا میمنت و من مولا میمنت و من مولا میمنت و من مولا میمنت و من مولا میمنت
چنان برداشت که قدما می امیر المؤمنین عزرا نوی سید المرسلین رسید فرمود من گشت مولا فدا علی مولا اللهم وال من
وفا من فداه و انصر من نصره و اخذ من اخذ و بروایت صاحب ریح الابرار و اعلام الوری چون سید عالم پدر
ختم رسید فرمود آمده فرمود تا زبرد در شان موضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده بر زیر کمر نهادند
انگاه با شارت آنسر و نودن انداکر که الصلوة الجامعه و بروایتی جعلی الصلوة حتی علی خیر العمل خلقی مجتمع شدند و رسول الله بر بالا
پالانها بر آمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت بر آن موضع بر آمده در پهلوی راست آنسر و با استاد و حضرت ختمی پناه زبان
تجسته بشکر و سپاس الهی شونده خلافت را نصیبت فرمود و ایشانرا از موت خود خبر داد و فرمود مرا در بقا بخوانند و زود
باشد که اجابت کنم و از میان شما پیرون روم و در میان شما و خیر میگذارد که اگر دست در آن زیند کمره که دید و آن چو
کتاب خداست و اهل بیت من و این بر دو از هم جدا نکردند تا در لب جوف کوشن رسند پس انگاه فرمود اگر چه مردم
انگشت اولی یکم و بالمؤمنین من انفسهم یا من نسیم اولی از مؤمنان و غنمای ایشان همه گشتند علی با رسول الله فرمود من گشت
مولا فدا علی مولا فدا یا دوست دار بر که علی را دوست دارد و دشمن دار بر که علی را دشمن دارد و فرمود که اگر علی را
فرود کرد و یاری ده بر که علی را یاری دهد پس فرمود آمده در خیمه فاطمه نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر نشست بعد
از آن طبقات خلافت را فرمود تا بر خیمه علی او نود زبان به تنبیت شاه ولایت پناه بخشادند و چون مردان از آن
فارغ گشتند اصحاب مؤمنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تنبیت گفتند و از جدا اصحاب عربین نماندند
زنجیر لک یابن ابی طالب صبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنه دیگر که چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب نشست
اخوت می بست میان ابو بکر و عمر را و در دو عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر از آنها را با هم برادر

ساخت و امیرالمومنین علی علیه السلام در پیشگاه پادشاه فرماست تا برود رسول الله سوال نمود که گنجایس روی کجاست یا رسول الله هر یک از
مهاجران برادری یقین فرمودی و مراد که کردی انحضرت بر زبان مجسمه چنان خود گذرانید که ترا از برای خود خواستم تا میان
من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا به معنی فرموده با با تو عقد موافقت کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین
سید المرسلین با امام المصدقین فرمود یا علی انت متنی بمنزه بیرون من موسی الا انه لابی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون
نسبت بیرون است یا موسی الا انکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود اگر بعد از من پیغمبری میبود شدی تو بودی و اگر
بعضی از آیات قرآنی که در شان شاه مردان نازل شده یوفون باندر و یخافون یوکان
شهره مستطیر انفقتم ان تقدموا بین یدی بنی کیم صدقه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
از جابر بن زید انجفی مرویت که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب انکه شنیدید
که خدای تعالی اطاعت ایشان را با طاعت خویش و اطاعت رسول خویش منزه سازد فرمودم چشم طفلانی من بعدی یا جابر و نه
الهدی و اولهم علی بن ابی طالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوریه بالباقر و سدر که یا جابر فاذا
لقد فارق امتی و سلم ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن موسی ثم محمد بن علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سید
حجت الله فی ارضه و تقیة من عباده محمد بن حسن ذکات الذی یشیخ الله علی یدیه یشارق الارض و یخار بها و ذکات الذی یغیب
عن شیقة و اولیای غیبه لا یشیت فیما علی القول یا امته الا من اتخذه قلبه لایمان جابر که یکدم یا رسول الله آیا در انجمن
شیخه او از او اشفاق یا نه فقال ای و الذی یغیب بالنبوة انهم یضیعون نبوه و یفقدون بولایة و غیبه کان مفایع الناس
بالشمس الذین یفقدون اموالهم باللیل و النهار ستر و علانیة لیس بقون السابقون و لکن المقربون و کشف الغر از غیب
مرویت که بعد از نزول این آیه از رسول الله سوال نمودم که گشتن این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست انحضرت فرمود
سه نوبت که علی و فاطمه و دو پسر ایشان و از اتم سلمه مرویت که گفت رسول الله ص در میان ما نشسته بود که ما که در کجا
عصیده بود در آمد فقال یفین علی و ابناة قالت فی البیت قال و هم لی فاطمة بازگشته با علی و حسن و حسین نزد حضرت
آمدند و چون رسول الله ایشانرا دید کسی را که در وقت خواب برخود پیوسته بدخوش و علی و فاطمه حسن و حسین پیوسته
بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء ابلی و احب الخلق الی فادب عنهم الرجس و طهرهم تطهیر فانزل الله تعالی هذه الایة انما یرید
لیدب عنکم الرجس ابل البیت و تطهیرکم تطهیرا و مرویتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من ابل بیت تو شنیدم انحضرت
فرمود انک علی خیر دیگر و من اتاس من شیری فغدا بقاء مرضاة الله در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه
چون گفتار قصد رسول الله که در انحضرت از که هجرت نمودند امیرالمومنین علی علیه السلام در جائه خویش خود با نیت که آنها را تصور
نماید که رسول الله در منزلت و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از که بیرون رفته بغار ثور رسیده و غنی گشت و چهل و
ابو لهب و ابوسفیان و غیرهم در جائه انحضرت شکسته بیرون رفته علی مرتضی از جائه خواب برخاسته بر سبب بیدار گشت
کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب بطلب و بروز آورده اید و چون علی نفس خود را فدای رسول الله کرده این
جوانمردی از او صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر افسن کان مؤمننا کمین کان مؤمننا کمین کان فاشقا الیه
ابل یفسر در سبب نزول این آیه آورده که نوبتی بسبی میان علی مرتضی و ولید بن عقبه بن ابی معیطه نزاعی واقع شده بود که
گفت خا میسر باش که هنوز تو داخل صیانی و لسان و لسان من فصیح تر و نیر تر است شاه مردان جواب داد که
فانک فاشق و خداوند تعالی جهت تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین که فاق الله یوملا و جبریل و صالح المومنین
کنایت از امام سلیمان است و بطریق معتدده به ثبوت بوده که چون گرد آید انک انت منذر و لکل قوم مآذ و انما انت
علی مرتضی کرده فرمود که یک پستی میندون بعدی و در کشف الغمبه است و متصل از عبد الله بن سحر در روایت کرده
که گفتا فتر فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المومنین فان لم تغفل فایقبت ربک انک

و الله يصمك من الناس وازابن عباس مرويت كفيست در قرآن آيتي كه نازل شده باشد در شان مباح و انصار مكر كه
علي راس و قايده زمره است و هم از وي نقولست كه گفت نازل شده است در شان پيچ احدي آنچه نازل شده است در شان
علي مرتضى و از مجاهده مرويت كه گفت بيقاد آيه در شان علي نزل و حافظ ابو بكر احمد بن موسى بن مردويه روايت كرده
بند خود از امير المؤمنين علي صلوات الله عليه كه گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعي در شان ما و ربعي در شان
دشمنان ما و يك ربع ديگر در سير و امثال و ربعي در احكام و فرائض ديگر كه خداوند سبحانه و تعالي در آيت مباحه علي مرتضى را
نفس رسول الله خواند آنجا كه فرمود انفسنا و انفسكم و نساونا و نساكنكم و انباونا و نباكم ثم تنهل فضل نعمته الله علي الكاذبين
ذكر بعضي از كرامات و خارق عادات كه از امير المؤمنين بن عليه السلام صادر شده
از صبيح بن نباته روايت كرده اند كه گفت نوافير المؤمنين علي در مسجد كوفه نشسته بودم در اثنا جمعي مسجد در آمده بسياري را آوردند
و گفتند يا امير المؤمنين اين اسود دزدى كرده است آنحضرت فرمود يا اسود بر سر ق اقدام نموده گفت يا امير المؤمنين بلي برسيد
كه قيمت آنچه در زنده بداني و نيم برسيد جواب داد كه زيارده از آنست امير المؤمنين علي فرمود يكبار ديگر از تو سوال بنمايم اگر اعتراف
كني قد شرعي بر تو جاري كردم و نوبت ديگر از او استفسار نمودم و اعتراف كرد شاه و ولايت منقبت از نام و نسب او
برسيد اسود كهت مرا عمر و بن كرمي ميگويند و از قبيله بني ثعلبه ام كنجاه اما ملتقين بمقتضاي شريعت متين بقطع يمين و امر فرمود
و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته برون آمد و خون از دستش ميرفت عبادت بن كرم او را پرسيد كه گفت ترا كه دست
بریده ای اسود جواب داد كه امير المؤمنين و ستيد او صبا و ابن عثم مصطفی و بهترين خلق خدا بعد از پيغمبر مؤيد بجهنم ايل او و دو
منصور بكنائيل مولاي بن و مولاي جسيح سلمان علي بن ابي طالب عهده گفت او دست تو بریده و تو مولى او شوي
جواب داد كه دست مرا بوجهي كه حق او بر من واجب شده بود بریده و عهده نزد امير المؤمنين آمده كه گفت امرى عجيب ديدم
و آنچه شنیده بود تقرير كرد امير المؤمنين فرمود كه در میان عداى ما كسي باشد كه اگر شهيد در كلوى او چنانچه خبر عداوت مانيفرمايد
و در میان دوستان اجمعي هستند كه اگر پيش از پاره پاره كردن محبت ما از دلهاى ايشان برون نرود آنجا كه فرمود
تا آن اسود را باز آوردند امير المؤمنين فرمود كه دست بریده خود را بر من ده اسود بفرموده عمل نموده آنحضرت دست
او را بوضع قطع نهاده برداي خود محكم بست و دو ركعت نماز گذارده دعائى كهت و خلاقي از جانب آسمان آيين من
شنيدند و بچسب رانديدند چون رد از دست وي باز كردند دستش بجاى اصلي معاودت نموده بود ديگر كه آورده اند
كه مردى وزني بجهنم دعوتى پيش امير المؤمنين آمدند مرد و خورجى او را از بر كشيده آنحضرت دغضب رفت و فرمود
اخذ در حال سرانمرد چون سر يك شد بكي كهت يا امير المؤمنين بابت برانمرد زدي و او سكي شديس مانع صيت ترا از
دفع موعيه فرمود و يكك انكر خود استي موعيه را با بخشش يا با خازنه پيش من آوردندى و ليكن با خازن خدا و نيم نه بزر و سيم كن
مكثوم و اعراض مخزون ديگر كه آورده اند كه روايت كرده علي بن حمزه از علي بن الحسين كه فرمود علي مرتضى بعد از
رسول الله تا نكردند كه بركرد در دست حضرت رسالت پناه وامي يا دعوائى باشد نزد علي آيد و خلاقي متوجه اما ملتقين
شده هر كدام كه موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن ميگردند و اما ملتقين مصلي خویش بر ميداشت و آن شيى
موعود را بصاحبش ميداد و اين خبر فاش شد ابو بكر نيز فرمود تا بر كنوب منادي كردند و چون خبر علي مرتضى رسيد فرمود كه
زود باشد كه از اين ندا پشيمان شود و روزى ديگر اعرابي مجلس ابو بكر آمده كه گفت كيت از شما وضي رسول الله اشارت
به ابو بكر كرد اعرابي كه گفت رسول خدا من و عده فرموده است كه چون با قوم خود ايمان آورم هشتاد و شتر سبخ
من و ديو من سلمان آمده ام كنون بوعده وفا كن ابو بكر از او گوا طلبيد اعرابي كه گفت و هي پيغمبر خير كه پيغمبر
او را ضمان كرده است بايد گوا بطلبيد و سلمان از آن مجلس برخاسته با اعرابي كه گفت پناه وامي رسول الله را بگو
دلايت كنم اعرابي با اتفاق سلمان نزد شاه مردان آمد قضيه عرض كرد آنحضرت فرمود كه ايمان آورده اعرابي كه گفت

کوهی میزدسم که تو وصی رسول خدائی در میان و او نمیخواست شرط بوده علی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن را فرمود
تا با مسلمانان و اعرابی بشعبه بدرقه ندادند که یا صاحب این علم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بکشت این اعرابی ضمان کرده
تسلیم نماید و چون بان وادی فرستاد امام حسن آن پیغام را رسانید و از آمدن سمعنا و اطعنا بعد از آن چهار ماهه از زمین برید
امام حسن آن چهار را بدست گرفت بان اعرابی داده فرمود که گنیش اعرابی شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند
تا پشت شتر بیرون آمد و دیگر که جمعی از ثقات روایت از عمار یا سر روایت کرده اند که امیرالمومنین علی عجلت بکشت
از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شت و در آن موضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آنوقت قصبه بمبئی شتال نموده نماز
کنند و اما آفتاب بخد غروب رسید و در این اثنا جوانی آمده گفت یا امیرالمومنین عیال من از عدم قوت ضایع شدند بفرمایند
رس آنحضرت از صورت حال متفاسر فرموده جواب گفت فرزند نفیس دارم که معاش من از انجاست و سه سال شده
که شیری قوی به کل در آن محل سکون گرفته هیچ بز را بر محال نخوراند و در روز نیت امام لم یقین پس بد که آن
مزرعه کجاست گفت بان قریه نزدیکت عمار گفت علی مرضی بامن گفت بان جوان برو چون شیر را بتو میداد و بخشتی
مر بشیر نمایی و بگوی ای شیر علی بن ابیطالب میفرماید که دیگر در این محراب مقام کن از عمار مرویت که گفت من بخیر نیامدم
چه از مخالفت امیرالمومنین علی اندیشیدم و از شیر ترسیدم عاقبت تو کل رضاد و نکرده روان شدم و چون بان مزرعه نزدیک
رسیدم جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این شسته است و جوان بر بالای کوشکی رفته با شتاد و گفت من از اینجا شیر نیام
عمار گفت من ترسان و لرزان رستم شیری برابر کاوشی دیدم فروخته ترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید بغیر و در کوه
در من نهاد آنحضرتی امیرالمومنین بدو فرمودم و پیغام بگذارم بهمنور سخن تمام نموده بودم که شیر روی نجاکت مالیده آغاز تعلق
کرد و باز گشته روی در پان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطر مخطور کرده از آن استغفار
کردم چون نزد امیرالمومنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد و بانشاء شتاد
کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بان برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ من کمر بسته
فرمود بعمار که اگر شیر بخور بود هم آفتاب نیز بخور و گفتم یا مولی امری نجاکت در آمد و من در آن بی اختیار بودم و مع ذلک تو
کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الداری روایت کرده که فی خننه اهدی دار البجاة در بغداد مجلس شیخ مفید در آمد ابو عبد الله را
نزد او دیدم که از تعبیر خوانی استوال می نمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعمیر خوانده اند جواب داد که آری مراد این علم
موقوفات و تصانیفات است انگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تقریر کن من بفرموده علم نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد
یکی از علمای که مذہب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی داشت مردی که کعبه
دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را بازار عروس برده فروخته بپای
انها را برنجیکه در این طوبی تفصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از وفات او کتابهای ویرا بازار برده بمعرض شیخ
در آورد من نیز با نجار شتم تا کتابی چند پدید کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعمیر چون خواستم که بزخیرم جعفر گفت شیخ
توقف نمایی که امری غریب در این دور ما دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذہب سنت گفتم گوی گفت در حلقه
باب البصره مردی محدث بود و من ارفیقی که داشتم هر روز پیش او میرفتم و احادیث را تصحیح میدادیم و او را ابو عبد الله محمد
میگفتند وی سرکه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در آن حدیث و او ایان او طعنی زدی و سخنی ناشایست
سر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرضی و فاطمه زهرا سخن بد گفتم که بارشی گفتم که مار شتاید که پیش انبرد و ترسد
کنیم چه او بی مذہب و بی دینت و زبان بطعن اهل البیت ظاهرین میکشد و عزم کردیم که دیگر او را ندیده بپیم جان شب بخواب
دیدم که مسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله محمد را بن می آمد که ناگاه دیدم که امیرالمومنین علی عجلت بکشتی مصری سوار رسید
ما خود گفتم و او یلا بصورت ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواهد آورد و چون آنحضرت نزدیکت رسید

چونی که در دست پیمانوش بود در چشم پیمانوش زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدی مجد در دست چشم
نهاده فریاد بر کشید که آه مرا که کردی جعفر کشت از خواب بیدار شدم غم آن کردم که نزدش خود بروم و صورت و احوال تقریر نمایم چون از آن
پرون آمدم رفتم بر در و تاق من نشسته بود ز کفش تنگ شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق مجد و بعینه دیدم که همان
طریق بود که من مشاهد نموده بودم کفتم من نیز چنین خوابی دیدم پیش تو می آمدم تا با تو بگویم یا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله بروم
صورت و احوال را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساختم و او را نصیحت نمایم تا از آن اعتقاد ندنوم رجوع کند چون بدر
خانه او رفتم حلقه بر در زدیم کفتر کی پرون آمده گفت امر و زانو عبد الله را نمیتوانی دید کفتم چه واقع شده است گفت تمیشت
تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی بن ابیطالب چشم مرا کور کرد و جعفر کشت ما بر دو جوانی خود اعتقاد حاصل
کردیم و کفتر کفتم در کجاشی که ما نیز بهت همین قضیه آمده ایم و چون در کشت و ما بدرون رفتم مجد را دیدیم که دست چشم نهاده
برشت ترین وجهی افتاده فریاد میکرد که من با علی چه کرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر کشت ما بر دو
جوانی خود را پان کردیم و او را بر رجوع از آن اعتقاد ندنوم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر داد و اگر علی چشم مرا
کور کرد اندزن و او را بر صحت تفصیل بنم خصوصاً شخین ما بر دو برخاسته کفتم در این مردی هیچ خبری نیست بعد از سه روز نزد او رفتم چشم
دیگرش کور شده بود کفتم آخر عبرت نیکیری گفت من از اعتقاد خود در نمیکردم و بعد از سه هفته حالمش پرسیدیم گفت شد بد
پیش از چشم علی مرتد شده بروم رفت تا بازگشته که به قطع دابر القوم الذین ظلموا و انک الله رب العالمین بر زبان زدیم
دیگر آنکه از اصبح بن کنازه مروست که گفت با امیر مومنان بگوستانی گذر کردیم گفت میخواستی که آتی تو نمایم کفتم نعم یا مولای
سربای بر قری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پری بر خاست گفتن در خود عجب که گفت السلام
علیک یا فلیقه رسول الله امیر المومنین از او سوال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمر بن دنیا را الهادی گویند و
صاحب مرا با امیرانیا کشتند انحضرت فرمود بر و بجا بنشین خود آنچه دیده میان نمای و عمر بن دنیا را بدتی دیگر نیست
ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات از آن سرور
صدور یافت آورده اند که دو مرد میان کفتری مبارکت داشتند و هر دو در یک قره با و مقاربت کرده فرزند
متولد گشته بودند داشتند که اینجی جایست و در سپهر کزک هر دو دعوی میکردند و حاکم نزد امیر المومنین حیدر بر دند انحضرت
قرعه زده بنام یکی بر آمد فرزند با و داده فرمود که مبلغی از قیمت ولد بشر کش دهد و بر زبان آورد که اگر دوستی که بعد از آن
حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تا دسی بلیخ میکردم و اینخبر رسول الله رسیده فرمود که
انک الله که در اهل بیت من مردیست که بنیت داود و سلیمان یعنی هشیایای و موقوف بالهام ربانیت دیگر آنکه دشمنی با یار
دشمن دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری زبنات او را چنگلی گرفته زن دشمن را جای بسته آنظلی که مردوش او بود ادا شده ملک
شد و او را زنی نزد علی مرتضی خبر برد فرمود ثلثی از دیت از دشمنی بستاند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آن که او را بر دوش
گرفته و ثلث دیگر از دیت دشمن را ساقط کرد و چهار بر بازی مردوش آن دیگر نشسته بود و این حکم رسول الله رسیده
فرمود بدستیکه ابو حسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است حل ذکره دیگر آنکه آورده اند که در عصر رسول الله کاه و سینه
حمار را کشته صاحب حمار بر خداوند کاه و دعوی کرده نزد رسول آمدند آن سرور ایشان را نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت که این
فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش خبری نیست اینجی به آن سرور رسید خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم
که ابوبکر گفت انکاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایت نباه فرمود که اگر شما که خبر
در اینجا بوده رفته است و از کشته غرامت بر صاحب بقره است و اگر حمار بر خانه که کاه بوده رفته و کشته شده است حمار
کاه و خبری نیست رسول الله را خبر دهد و خداوند را که در اهل بیت من شخصی ایجاب نمود که در احکام مانند داود
نیاست دیگر آنکه از عبد الله عباس مروست که گفت در زمان خلافت ابوبکر اجری صاحب ثروت زنی از انصار خود را

و این زن از شوهر دیگر سیری صغیر داشت و با جردن کوزن از زنی دیگر سیری داشت نوبتی به فرزند پسر خود را به همراه برداشته و از خانه
انفراجت سفر آخرت بر گشت و اموال و اشیای فراوان که در مدینه داشت پسرش تصرف نموده و چون پسر با جردن فوت
پدر مدینه رسید مال پدر طلب نمود و پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث منست چنانکه زنت و منی صمت روی نموده مسجد
الله آمدند و صورت حال با بکر رفته گفتند وی در آن باب با اصحاب مشاورت نمود و بیک سخن گفتند و قال و قبل سجد
تغویل رسید بهیچ وجه قطع آن نزاع واقع نشد عمار یا سر گفت اگر شما حکمی نیست و امید کرد من ایشان را نزد شخصی برم که حکم فرماید
مقارن این حال سدا الله الغالب فریادت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را برای منیر و جلوه دادند فرمود که بخت
ترت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تجب نمایند انگاه سلمان را فرستاد تا مردی فدا حاضر کرد و قبر را
فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فدا بگفت آن سرور عبادت پسر را فصد کرد و قبر را بشا بر
حیدر استخوان تا جردن آن خون مذاح و چون استخوان را از آن خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفتند و در حکم
فدا را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قبر استخوان در آن پشت خون افکند چون بیرون آوردند سفیدی و بسری منبذ شده
بود شاه اولیا فرمود تا مال با جردن پسر دوم تسلیم کردند و فرمود این پسر است حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستاد
و بر آنحضرت ثنا گفتند و دیگر آنکه از عبدالقادر بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر مدیت که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد
ابوبکر ابوبکر آوردند و گفتند ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او را میان مردم خود را و بخل و منفعت گردانیده و بنا
آبستن گشته ابوبکر فرمود تا کودی محاذی سینه او کنند و بر جمده خرممان داد در این اثنا علی مرضی بنی بریادت روضه رسول
میرفت ابوبکر استقبال و شامت آنحضرت را در محراب رسول الله بنشاند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا دختر را در جلوه
نزد خود طلبیده از کجای حال و استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب و الشهاده داناست که هیچ ناخری بمن نرسیده
و کبر بطن و تغیر لون من از جل نیست آنحضرت فرمود که بر خیز و پشت بگردان زن چنان کرد انگاه گفت روی بطرف من کن
دختر بفرموده علی نمود اما لم یقتین بر زبان آورد که بداند خدائی که دانه شکامش و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن تعاقب
نکرده فرمان داد تا قافله را حاضر کردند و پاریه نخ آوردند و علی آهست رفته فرمود تا قافله آن دختر را بر بالای نخ بنشانند چون
زن را بر زبرنج بنشانند بعد از لحظه ماند ما بر خود و پیچیده کرمی سیاه از او بپشاد اما لم یقتین برادران او را گفت عظم شکم
خواهر شما بدین علت بود و در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو و هماری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و کسین
رخسار و ملاحظت گفتار موصوف و رسول الله با او القات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد
علی مرضی آمده گفت بنی حم رسول الله داخیه حج دارم متمسک آنکه حاجیان را ابرامعات من و وصیت فرمانی و بنکام
رجیل کاروان علی و عمر از مدینه بیرون آمده و اهل قافله را بر غایت ثابت امر کردند و گفتند او و وصیت است و ویرا
بشما سپردیم و چون کاروان منری چند رفته زنی صاحب ثروت که حج میرفت او را دیده عثمان سکینائی از دستش بیرون رفت
و ثابت چون نزول نمودی کوشه رفته بعبادت شغال نمودی زن طاقت نیاورده نمیشد خود را ثابت رسانیده
انظار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا کمال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت ما را دیگر الحاح نمود
ثابت گفت از پیش من برو و الا فرماید کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از پیم رسوائی بخیمه خود رفت و در منری دیگر بیان شوهر
خود را ثابت رسانیده جواب و شوال شب و دشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد
در مقام اتهام آمده صد دنیا رطلا و کردن بندی شغل بر چاه دانه مرورید و یک یا قوت رتانی که نام شوهرش بر آن
منقوش بود در دستارچه بسته بنکام سحر خود را بر جل ثابت رسانید و آن دستارچه را در میان ما را و نهاد و چون رفت
شد آواز فریاد کرد که نفوذ و جواهرها برده اند قافله سالار فرمود تا با رمای مردم تعقیب نمایند و بهیچان نکرد
از گذشته اثری نماند زن گفت انیر و صالح را بخوید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شدند زن نشان

نتواند و چون بر چنانچه بود داد مال را تسلیم نمودند و ثابت را در کشتیدند و خواستند که تقبل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت این عزم رسول
 و حلیفه او را میسر کرده اند باید که ویرا مقید ساخته بدین بریم و به ایشان سپاریم و صورت حال عرض کنیم انگاه دست ثابت را
 بسته او را ریشتری انداختند چون بنگر رسیدند ثابت را درین کوه مروه دست بسته بپکندند و خود دینار کت حج قیام نموده درین
 اشیا انملونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا به آب موهلت فرو نشان تا ترا از این قید نجات دهم ثابت گفت
 دور شو از پیش من و الا فراموشم و مرا در آن صبح شنود و ترا عقوبت کند از نزد ثابت رفته میان کوهها در آمد و چون شہوت او
 غلبه کرده بود غلامی سیاه ملوک مغیره بن شعبه را بخود خوانده او را بجا محبت خویش دعوت نموده علی الفور از آن غلام حمل کرش
 و چون کاروان توجہ بدینہ شدندان را نیہ گفت من از غیر دزد حاصل ام گفتند چرا پیش ازین گفتی از نصیحت اندیشیم
 و چون تافله بدینہ رسیدند اسد اقدار غالب و عمر بن الخطاب با استقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال
 انخوان صالح پرسیدند گفت صالح گوید که او دزد و زانیست و ایک در آخر قافله می آید چون جوان میداشد امام متقین
 فرمود تا او را بسجد رسول الله کردند و امیر المؤمنین حسن حسین را فرمود که بسیفه بنی النجار روید و در آن محله جایست
 در فلان موضع خورنی که حصیم ثابت است در آن منزلت او را حاضر سازید بطین رسول الله بموجب فرموده تقدیم نمایند
 امام المتقین فرمود ای عورت چه لیکونی در حق انخوان زاید زن گفت یا بن عم رسول الله که کوم در حق مردی که مالم دزدیده و با من زنا
 کرده و من از او حامله ام و ابل تافله کو ایند امیر المؤمنین علی سلمه را گفت که بجای حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله نزد من
 آ و فلان حقه را نیز بیا و سلمان بفرموده علم نموده امام المتقین فرمود که این را بجانب راست بخواب نگاه ر دای خود را
 بر او انداخته عصای رسول الله بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن کوئی لطیف بفرمان خدای جنین در رحم
 مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا بن عم رسول الله علی مرثی فرمود که بنده خدای بدت کیست از دست یا بنده
 سفید است یا سیاه از جلال در وجود آمده یا از حرام انخوان بدت یانی کو دک گفت پدرم بنده مغیره بن شعبه است حضرت فرمود
 که این قضیه ناشایست بدت بوقوع انکا میدہ یا بشہوت مادت جواب داد که بشہوت پرد و اہل مسجد پس از شہادہ شہوت
 بر رسول الله صلوات فرستاده بکتر گفتند امام متقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیا و سلمان آن حقه را بیا و در دست
 سر آنرا کشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آورد خشک شد خلاقی گفتش یا بن عم رسول الله این چیست فرمود درویر
 پیغمبر بر بالای تبر این آیت را تفسیر نمود که الزامیہ لا یکنہا الا ان انخوان بجائہ آمده حاصل و باقی خود را قطع کرد و چو نکل
 انحضرت را از حال و خبر در رسول الله منزل و رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی انگاه دست مبارک بر موضع
 جراحت مالیده علی الفور تسام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی انخوان را بزنا شتم
 سازند باید که تو چنین جپسین کنی و من بموجب فرموده علم نمودم عمر غضب رفته حکم بر چمن زن کرد شاه اولیا فرمود در رحم بر او
 واجب نیست زیرا کہ طفلی در شکم دارد و پیکنا ہی بکناہ دیگری نتوان گشت صبر باید کرد تا وضع حل نماید و بچہ از شہر باز
 کند انگاه زنا کفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد بعد از آن او را سکنسار کردند و ذکر خلافت امام حسن
 چون امیر المؤمنین علی بخوار رجعت الہی و اہل شد عاصرو انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی بیعت کردند در مسجد کوفہ
 رمضان شہاربعین و مدت خلافت انحضرت بقولی شش ماہ و سہ روز بود و چون ملاحظہ نمود کہ معاویہ بن ابی سفیان در شام
 استیلا یافته و اہل عراق نیز در مقام نفاقند با معاویہ صلح فرمودہ امور ملکی را با و باز گذاشتند و فات امام حسن در سنہ اربع
 و اربعین بدینہ واقع شد زبری کہ حرم انحضرت جعدہ بنت اشعث بن قیس را خواہی معاویہ و مروان بستید جوانان اہل بیت
 داد و مدت عمر انحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل و از آن زیادہ است کہ این مختصر احتمال آن تو نمودند آورده اند
 کہ چون امام حسن با معاویہ صلح فرمود بدینہ تشریف برد و مردم از شیعیہ بمحاکمہ انحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود و بچہ

امام حسن فرزند حسین که منسوب بود و وجه ثمنی آنم از کوفت چارم از امام خلافت را در قضاة اقتدار معاویه نهادی و حال که معاویه
طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه کشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر
می آمدند و ایضا صورت بر طبع همایونش گران آمده سوره انا اعطیناک لک و سوره انا انزلناه فی لیل القدر رحمت تسلی خاطر مبارکش
نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسود و اوراق رسیده که نوبتی حضرت سید عالم صد در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شد
نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن تناول نموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برد
پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از او معاویه و جمعی از بنو امیه و چون ایامی
بعضی از آن تناول نمودند عباس بن عبد المطلب آن خوان برداشته نزد او داد و چون حضرت رسالت پناه از خوا
در آواز مقتدر آن رویا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن یکپس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال
دیدم و ذکر او را و احباب او را و امام حسن مجتبی و اولاد ذکور امام حسن ع بر وایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند حسن
زید عمر و حسین عبدالله الاکبر عبدالله الاصغر عبدالرحمن اسماعیل محمد یعقوب جعفر طحله حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول طایفه
از علما یکصد و شصت و سه فاطمه نام و بروایاتی نبات کمرات آنحضرت پنجصد و پانزده اند ساهی ایشان نیست فاطمه که والدۀ امام
محمد باقر است و بنت ام عبدالله ام انجرام ام سلمه و ام خباب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ علی خیزر
دوازده نفر و شیخ مفید فاده نموده که اولاد ذکور و انثا آنحضرت پانزده نفر بوده و بر این روایت میران آنحضرت
نست نفرند و دختران هفت نفر ذکر امام شمس حسین بن علی المرتضی اکثر مورخان آورده اند که سید
النساء بعد از ولادت امام حسن ع پنج ماه روز با امام حسین ع عالم شد و تولد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم
از هجرت روی نمود و بر وایت بعضی از فضلاء کبار است حمل امام عالمیقدار شش ماه بود و بغیر از حسین بن علی ع
و یحیی بن زکریا پیس فرزند ی ششماه متولد نشده است که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن عظیمه من ولایت آنحضرت
رسالت پناه رسید خانه فاطمه تشریف برده آن قره العین نبوت را در دامن خود جای داد و بانگ نماز در گوش راست
و قامت در گوش چپ او کف و او را حسین نام نهاد حسین مرادف شیر است و شیر نام سپردم هر وقت و برای او کوشش حقیقه
فرمود بعضی از متأخرین گویش گفته اند و سران سرور را ترشیده بوزن موی عنبر بوشش نقره صدقه کردند و امام حسین
ابو عبدالله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از حلقه القاب نجاست و آن امام عالمیقام در وقت وفات
حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی ع شش ساله و در عین اشغال امام حسن ع
چهل شش ساله بود و بعد از وفات برادر عالمی که درده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم
سنه احدى و ستعین در کربلا با مقداد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت با فنی بیشتر اند و در نفر
رایت غمیت بفر دوس اعلی را فرشت و از انجلیت نازده نفر از اولاد و اخوان و برادر زاده و بنی اعمام آنحضرت
بودند و ذکر او را امام شمس امام حسین ع بروایت شیخ مفید و صاحب تقصی و ابوالکرام عبدالسلام
امام شمس فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهر بانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از یسلی بنت قره بن سعد
السقیفه متولد شد و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضا عتیه است و در زمان پدر بر مضی فوت کرد و بعد عبدالله
که در کربلا نیز خیم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که او از ام ابی منی بنت طلحه بن عبدالله در وجود آورده
و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنجصد نوشته اند و بیکر عسر گفته اند و با ثاق مورخان بجز امام زین العابدین ع هیچکس از
اولاد نسل آنحضرت نمانده و ذکر امام عیسی بن جعفر ع زخمی در بریح الابرار آورده که تولد
آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابوعبد و ابوحسن و ابوالقاسم نیز گفته اند و
انجنا سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذوالشفا بودند و آنحضرت در زمان شهادت شهادت شاه ولایت

دو ساله بود و در واقع که بلاست و دو ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و شصت
 برین غریب و در کورستان بقیع در پهلوی غم خویش امام حسن مدفون گردید و حمد الله مستوفی گوید که با عفت و علمای شیعه
 ولید بن عبد الملك آنحضرت را زهر داد و در کشف الغم از طائوس میانی که یکی از عبا دوز نامین بود روایت کرده که گفت
 سالی که رستم چون خواستم که میان صفاء و مروی نمایم بر کوچه صفاء آمد جوانی در غایت صفاء مشاهده نمودم جای که نه شده
 و نزار و لا غرت در این اثنا نظر جوان چون کعبه افتاد دست برداشت و گفت اما عریان کماتری و اما جلیع کماتری
 فلما تری یا من تری و لا تری از این سخن اعضای من بلرزید و در آمد مقارن این دعا و طبق از هوا نازل گشت در کف طبق دوز
 میانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانکه در بلاد خراسان باشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم
 حیرت برین ستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طائوس کفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دیت فرمود
 فرمود که ترا احتیاجی باین اشیا هست کفتم بجا محتاج نیستم اما از آنچه در آن طبق هست آری و مستی دوازدهمین داد و من بر طبق
 احرام خودستم و او از آن دو بردار و در اساحتی پوشیده بود برداشت و روان شد و من در غمت و اشتیاقم ناگاه
 شخصی و پیش آمد آنچه پوشیده بود بان شخص داد و من از او پرسیدم که این مرد که بود گفت او را منیثی نامی کفتم که کورا
 منیثی نامی کفتم که گفت فرزند رسول خداست علی بن حسین و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی میگویند
 که آنحضرت را پانزده فرزند است و چهارده پسر و هشت دختر و حمد الله بن شهاب و بعضی دیگر گویند اصلا دختر نداشته و صاحب کتبه
 گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکر آنحضرت هشت اسم متفق علیه است امام محمد باقر زید که در کوفه شهادت
 عمر و حمد الله علیه عید الله حسن حسین علی که بقول کرده قطس لقب داشت و مادر این هشت امام زاده ام ولد بود و شیخ مفید
 اسامی نبات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیها السلام کلثوم و کراما محمد بن محمد بن علی بن حسین
 امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علویست و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه
 فی صفر سبع و خمسين اتفاق افتاد و برخی در غره رجب سنه مذکور گفته اند و لقب باقر است بقبره ای توسعه فی تعلم
 و امام محمد باقر کتبی با جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش
 سی و هشت ساله و در سنه اربع و عشرين به حبس غلظت فرامید و این مدت عمرش با نجاه و هفت و زمان امامت
 نوزده سال بوده باشد در تاریخ کزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملك آنجناب را زهر زد و من بهایش
 کورستان بقیع است نزد پدر زهر کردارش فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبد الله ابراهیم
 ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هشت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و حمد الله
 که والد ایشان فروخته بنت قاسم بن محمد بن ابوبکر ابراهیم و عبد الله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقیفی تولد نمودند
 علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود و کراما محمد بن محمد بن محمد الصادق و ولادت آن چهار پسر با
 بقول ثقیفی بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قبل از آن سه ثلاث و ثمانین در دو شبانه هجدهم ربیع الاول کتبت
 او ابو عبد الله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهر بالصا دق بروایت ثانی امام جعفر در حین
 وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان اشغال پدر خویش سی و یکساله وفات او در سنه ثمان و اربعین و
 روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و
 چهل باشد مدفن همایونش بقبره بقیع است و بقیعه شیعه ابو جعفر منصور و انقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد بن
 و عبد الله بن شهاب آورده اند که امام جعفر را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت دو نفر بودند و طاهر
 عبد الغفر آورده که آنحضرت هشت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد ارحمیده بر برتیه تولد نمودند و اسمعیل و
 و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود و عباس و علی و فاطمه که از احتمات اولاد در وجود آمدند

ذکر امام هشتم امام موسی کاظم ولادت امام ششم در ابواک نزلت میان که و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرين
و مائة اتفاق افتاد و قيل فی سنه سبع و عشرين اوماة و کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عجل
بواسطه و فخر علم و کظم خشم کاظم خوانند و صابر و صالح و امین نیز القاب است و امام موسی در وقت فوت امام جعفر
ست ساله بود و بروایت صحیح در ماه رجب ثلاث و ثمانین و مائة در بغداد بفرموده بیرون الرشید سدی بن شاکت
بانی بن خالد بر یکی آنحضرت راز بردادند و بدان واسطه در گذشت و در تاریخ کزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سب
در حلقوم آن امام مظلوم ریخته شد و مرقد نورش در نطفه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را پست سپرد و پیچیده در
و اسامی اولاد کور انجناب است علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و بیرون و حسن و حسین و عبد الله و عمر و واحد و جعفر و
یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبد الرحمن و قاسم و جعفر الاصفه و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات کمرش
است خدیجه و ام فروه و اسماء و علییه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری
و ام القاسم و کلیه و اسماء صغری و محمود و امامه و میمون و حمزه و تنوخی و کوید کاظم سی و یک پسر و بیست و شش دختر داشت و در وقت
الغمر از شیخ مفید منقول است که کاظم سی و هفت ولد داشته ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا عجل الله فرجه
آن امام عالی ثراد در یازدهم دی سنه ثلاث و عشرين و مائة بمدينه اتفاق افتاد و بقولی یازدهم ریح الآخر سنه مذکوره
دست داده و قيل فی سنه ثمان و اربعین و مائة با اتفاق اهل تاریخ و والده آنحضرت ام ولد بود و اما نام آن خدزه مختلف است
از حافظ عبد الغفر منقول است که آن ستوره ستمه بسکینه نبویه بود و کنیت امام هشتم با نام و کنیت اسد الله الغالب موافق است
و القاب انجناب بسیار است و رضا و مثنی و صابر از انجلیت و فات آنحضرت در سباده طوس بر برائون عباسی بوقع انجا میدوید
که اکنون مطاف طویف امام است مدفون گردید و قبل از آن بیرون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی سنه
اثمان و مائین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش پست سال خواج ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی
الکاظم روایت کرده که کشت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد در آن روز را استقبال حاکم مدینه فرمود
و من با او همراه بودم در انشای راه بنیر در شرف فرود آمدیم من کفتم خید بزرگ شد و من مالک کید یا رستم آنحضرت بنازایان
خود زمین را کنده در جی حملوا از دنیا رطل پیدا شد از من داده کشت آنچه مشاهده نمودی مخفی دار و از او عجل خراجی مروست
که کشت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا عجل الله فرجه و خدمت بر او خواندم امام
دست در زر مصطفی خود کرده که کاغذی بیرون آورده من داد چون در آن کمریتم قصیده که گفته بودم در آن مسطور بود
حیران فرومانده کفتم این رسول الله و الله که این قصیده شعر منست و از دیگری برده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما
ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما کشته آیات از او قلم آوردیم انگاه صد نیز از درم من بستم فرموده که کشت که من
گویم این قصیده را بر من بخوان این سخن بامون رسیده مر طلبید تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون
امام مرا این فرموده بود تو وقف نمودم بامون با آنحضرت کشت یا بنیستم رخصت فرمای تا عجل این قصیده را بخواند امام حضرت
داد من او را بر بامون خواندم و او نیز صد نیز از درم من داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی الرضا عجل
و دایع کردم طیفه و پیراهنی که پوشیده بود من انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در راه
راه چون بنزل رسیدیم تا کاه کزدان قطع بطریق از کین عذر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال را از
بستند و مرا پیاده کردند و گردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و بر هیچ چیز تکیه نمودم که بران طیفه
و پیراهن شریف و در سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تا مل می نمودم در آن اثنا کرد
که بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلعت من تناول من با خود کفتم سبحان الله
کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اسکت از دیده گرد چون باران مبارک دید من نزد او رفتم کفتم یا سید

این شریعت گفتند با این چه کنم کشف در این تری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که این شریعت را چه میگوید
 کشف و انچه در عین نعم و این قصیده را من کشف کردم که در متعجب شده دستم را بوسه داده احوال و اسباب اهل قاف را جمع کرد
 و بصاحبان باز داده ما را بدرقه کرد و از محل خطر گذرانید و از قصیده مذکوره حدیث امنیت کشفید و ذکر توحید
 از اربع من عرفات فاسکنت دمع العین من عبرات مدارس آیات خلقت من تداوله و منزل وحی مظهر الوصای
 قال رسول الله بالخيف من بني وبالسيت والتعريف البحرات ديار علي الحسين وجعفر وعمره والسجاد ذي النقيات
 ديار علي باجور كل معاند ولم تعف بالآيام ده سنوات ديار بن عبدالله كانت وصنوه سبيل رسول الله ذي النقيات
 منازل كاتبة الصلوة والمتقى والمصوم والمطهر والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبيل رشاد واضح لطرفه
 و چون در محل این قصیده را بر امام رضا علیه السلام بخواند باین بیت رسید که و قبر بغداد کف من زکوة تضمها الرحمن بالعرفات
 امام فرمود که در این موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو تمام شود و شعر من کلام حضرت امام
 رضا علیه السلام و قبر بطوس لها من مصيبة الحت علی الاحشاء بالرفرات الی الخشعة حیث الله قائما ایضاً عن النعم و البرکات
 و بقول اکثر اهل خبر امام عالی کبریا سپرداشته و یکدشروا ساجی نشان امنیت امام محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی بزرگان
 که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزند وی دیگر نبوده و بر نعم حمد الله متوفی شان برادر حسین از اولاد آن امام عالی شرافت که در شهر
 قزوین مدفونست و کراما هم نهم محمد بن علی الرضا علیه السلام ولادت امام نهم در سید هم رمضان سنه خمس و تسعين و ثمانه بود امام
 نهم در نام و کنیت با امام محمد باقر علیه السلام گواشت بنابر این کن جناب را ابو جعفر ثانی گویند و نقشب تقی و جواد و مرثی و دستخط بود
 و ابو جعفر ثانی در زمان وفات امام رضا علیه السلام قول اصح بهشت ساله و چند ماه بود و در دینچه عشرين و ثمانین نفر دوس علی خرمید
 و در مقبره بنو هاشم بهلوی جدها میقدار خود کاظم علیه السلام بغداد مدفونست و بقول علی بن شیهة مقتضی عباسی آن امام عالی مقام
 ز برادر اوقات حیاتش بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر با دکار ماند علی تقی و موسی و فاطمه و امام
 و کراما هم دهم علی بن محمد بن الرضا علیه السلام تولد امام دهم بر وایت اشیخ در او اسط ماه و ربع سنه اربع و عشرين
 و ثمانین بمدينه الشاق افا و قیل فی سنه اثنی و عشرين و ثمانین مادر یک اخترش ام ولد بود سماء بهمانه و يقال ان امام افضل
 بنت المأمون و آنحضرت نیز در اسم و کنیت با علی مرثی و علی الرضا موافق بود بنا علی هذا و ابو الحسن ثالث گویند و باقی
 شریفش تقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود دشتش ساله بود و متوکل عباسی در
 حکومت خود یکم بن بر ثمر بن عین را بمدينه فرستاد تا آنحضرت را به بستر من رای که حالا با سره شتهار باقیه یار
 و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه و چند روز در آنجا میقم بود در ماه جادی الاخرای سنه اربع و عشرين و
 ثمانین بر بایض قدس شغال نموده و در سرانی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بر وایت شیخه مقتضی متوکل
 او را ز پسر داد مدت عمر غیر شش چهل سال بود و اوقات ایش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری
 و حسین و محمد و جعفر و عایشه و کراما هم یازدهم حسن العسکری علیه السلام ولادت بایون این امام ذوی القدر
 در مدينه کمره فی سنه احدى و ثلاثین و ثمانین کشف اند مادر آنجناب ام ولد بود سماء بسوسن و امام یازدهم در کنیت
 و نام با امام ثانی حسن بن علی مرثی موافق است و نقشب عسکری و سراج و فائض و زکی نیز کشف اند و زکی نیز کشف اند و زکی
 در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربيع الاخر سنه ستین و ثمانین در ایام دولت
 معتد عباسی بجوار رحمت الهی پوست ظمیری کوی و ذمیب کثیرین اصحابنا الی الله مضی سمو و ملک ابوه و جده و جمیع الا
 مدت عمر امام زکی ابو محمد بر وایت اول بیست و سه سال بقول ثانی بیست و هشت سال بود و در قدیمها پیش پسر بزرگوار
 در جنب قبر پدرش و هشت و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزند ی نداشت و کراما هم دوازدهم
 ابو القاسم محمد بن حسن المهدی علیه السلام تولد بایون در ی و ربع ولایت بقول اکثر اهل روایت در نطف

شعبان خمس و نهمین و نهمین روی نمود و در آن امام عالی کرام اتم ولد بود و ستمانه بسوسن و قیل بر جس و آن امام دور لا حرام گوشت
در نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منظر و صاحب الزمان و حجة و قائم از جمله اهل بیت و در وقت و فاسد خود
بر و است اول که بقیعت اقریبت نجس بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت و اهل بیت را آن سگ و خمین و ولایت را مانند یکی بی گریه
که در طفولیت حکمت کرامت فرمود و او را در صغر سن امام ساحت و چنانچه ذکر یار در وقت صبا بر تبه بلند رسالت رسانید
صاحب الزمان نیز در زمان محمد خلیفه فی سینه خمس و ستین و نهمین در سردانه شمرن رای از نظر فرقه رایا عایب شد و بنا
بر مذمت اثنا عشریه تا غایت محقق است و هرگاه اراده از لی بطور و اتعلق گیرد ثواب حقا از هر که ثواب آسا بر خواهد
گرفت و بنابر صحاح اخبار که از سید ابرار زرد علمای عالیه مقدار صحبت پوخته جمع فرق است نبوی و تمام طوفاست
مصطوی الشاق دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهد انجامید اما این سلسله مختلف فیه است که مهدی بوقوع محمد بن حسن است
یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت است که قائم آل رسول شخصی خواهد بود و از ولادت بول که در آخر الزمان تولد
نماید و انجانب را فرقه امامیه و غنیست ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن از وقت ولادت تا زمان انقطاع
سفارت دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارت تا و قتی که اراده از لی بطور و اتعلق گیرد و غیبت صغری
ممدیر اسفیران بوده اند که حاجات خلایق به او رسانیده جواب میکرده اند و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام
اختتام یافته و علی بن محمد در سنه اربع و عشرين متوفی شده دیگر هیچ بغیری اما هر اندیده و حافظ ابو نعیم احمد بن عبد
جمل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم شود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا که گویند و از امام
ناظر بمحض صادق منقول است که چون قائم ظاهر شود نشت بر دیوار خانه کعبه بنده و سجد و سیزده مرد بر او جمع گردند اول کلامی
که آن مطلق کرد این آیه بود که تقیة الله خیرکم ان کنتم تؤمنون در کشف الغممه از شقی حاجب مروست که گفت مقصد مرا
با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در شمرن رای وفات یافته تخیل مروید و خانه او را احاطه کنید و هر که انجا
یاید بکشید و سر او را زدن آورید و با موجب فرموده بسامه شافیه نگاه بسرای عسکری در آیدم منزلی دیدیم در غایت نرا
که گویا همین زمان با تمام رسانیده اند و در انجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا بر داشتیم سردار بنظر ما در آید به انجا
در آیدم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بختبرین صورتی بر بر آن حصیر و نماز استاده
انشخص اصلا بما الشات کرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سفت گرفته خوست که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز
اضطراب نمود ما من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خوست که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود
من متحیر شدم کفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو غدر میخواهم و الله که من ندانستم که حال چیست و بجای می آیم و هر چند که
سخنما کفتم من لغت نشد لا حرم مر جت نموده نزد معتد رفتم و کیفیت حال از کفتم گفت این را زنهان دارند و الا
بفرمایم تا شما را کردن زند حکایت در شواهد بنسب و کشف الغممه مسطور است که اسمعیل بن حسن بر علی گفت
بر فخذ پس من ریشی ظاهر شد که همه اطباء از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منقش شده خون و ریم بسیار
از آن میرفت و اطم آن رنج مرا مانع از کتاب شغل میشد بر قله کوه یزدی مقرر شد مجلس سید رضی الدین علی طایس در مدینه
و از آن مرض شکایت نمودم سید اطباء قله و طلبیده ریش مرا بشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرص
بر زرع عرق کحلت و علاج آن محصر قطع است و اگر آنرا بترند این درد پاک شود سید فرمود که من بخدا و میروم با من بفرست
بنمایند که طبیبان انجا از عهده معالجه آن توانند آمد چون بغداد رسیدیم طبیبان انجا نیز اظهار عجز کردند و من
با کوس شده بشهد روح افزای شمرن رای رفتم و بعد از طواف مشاهداتمه بگردیدم و در آدم و بایزد بجان و تعالی استغاثه نمودم
از آنمه استغاثت جستم و چند شبانه روز عبادت و قیام گذرانیدم در آن اثنا روزی بکنار دجله شافیه غسل کردم و جاک
پاک پوشیدم و متوجه شد شریف گردیدم دیدم که از جانب پابان چهار سوار پیدا شدند تیغها بر میان و یکی نیزه

در دست داشت و دیگری فرجی در بر کمان بردم که از اشراف مشهد چون بن رسید سلام کرد و جواب دادم آن نیره در
در طرف راست فرجی در آبستاد و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی بن گفت که فردا بجای خود نزد اهل بیت
خود خواهی رفت کفتم آری کفتم پیش من ای تاریش ترا به بنیم پیش رستم وی دست دراز کرد و ریش مرا بنفشید و چنانکه در بسیار
نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست کفتم افلحت و افلحتم و بهما شخص مرا شنید که در این امامست
پیش دویدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود باز گرد کفتم هرگز از ملازمت تکلف ننمایم بار دیگر فرمود
مراجعت نمایی که صلاح در دست من همان جواب کفتم نیره دار فرمود شرم نداری که امام دو نوبت ترا مراجعت فرمود اذاعت
نمودی لاجرم باستادم چون نذک مسافتی طی فرمود روی بن باز کرده گفت چون بغدادی ابو جعفر بنی مستنصر را خوا طلبید
از وی چیزی قبول کنی من چندان باستادم که ایشان را نظر من غایب گشتند آنکه به مشهد رستم و از احوال سواران اینج
نمودم گفتش بدان شرفای این نواحی بودند من کفتم امام بودند سؤال کردند که امام صاحب نیره یا فرجی دار بود کفتم صاحب فرجی
گفتند حاجت خود را با و نمودی کفتم آری پس ران خود را بر بنه کردند از آن قره اثری نیا کفتم از غایت دشت در شکاف قادم
که آن مرض در این پای یا در آن پای بود آنرا نیز بر بنه کردم صحیح تر یا کفتم پس مردم بر من از دهام کردند و پراهنم را در بند
سادات روضه مقدسه مرا از جنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه در آورده و نام و نسب مرا بر سیدند و سؤال نمودند که
کدام روز از بغداد پیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و انشای نگا بودم نماز صبح گذاردم و بجانب بغداد
باز گشتم چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت از دهام
بر تبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلاقی ملک شوم در آن اثنا وزیر شصهر که قی الاضل بود رسید
الدین را طلبیده از وی خبر تحقیق نمود و سید بدان مجمع شتافته مرا از آن از دهام مردم نجات داده ساد شده ران
احضاط نمود و چون از مرض اثری ندید بهوش گشت بعد از افاقت مجلس وزیر شتافته مریش وی بر تو کیفیت حادثه را
تقریر کردم و وزیر را طلبیده از تحقیق حادثه من استفسار نمود و گفتند علاج این قره متحصص است قطع و در آن بخت
متصور است وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنی و نیزه را شش بخندگاه علاج نپذیرد کفتم شد و ماه اما در موضع معانی رسید
خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند کا هست که دیده ای کفتم که ده روز است پس بن ایشان
وزیر ران خود را بر بنه کرده بمنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در آن مانده بود یکی از حکما میخیزد و گفت بزمین علی
بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند و چون مرغریب شنید مبلغ کین را در دنیا برین انعام فرمود و من نابرنی امام آن وجه را کفتم
صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد من بودند میگویم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم
گفت من بشیر الدین محمد ولد اسمعیل که صاحب این واقعه است لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم
که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن او را در سال بودم اما بعد از صحت مشاهده
کردم موی بر آن موضع برآمده بود و اثر از آن بمرحمت نبود پس لدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از وقوع
آن قصه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون بود اما که در رستگاری رحلت اقامت بغداد گشتید ما سید
آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را در یابد و در چند روز دیگر تبه با مره میرفت و باز بغداد مراجعت میکرد و چنانچه
در آن رستان چهل نوبت آمد و شد فرمود گفتار و در حکومت بنی امیه که اول ایشان معویه
بن ابی سفیان بود و ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسمی ایشانست شش نفر بودند
از سران امیه چهارده بکر فیه اند و علق افاق بر سر اول معویه پس بنید چوفا و زبدا و نیزه چاکا رب بکر آنکه
معاویه بدو مروان و بعد از او عبدالملک و بعد و سلیمان و پس عمر آنکه نیزه و باز شاست و پس ولید و زبدا
او نیزه بر اسم بر اثر مروان بن محمد انکش لقب حمار بود آخرین و نیت خزان چارده دکر ما و معویه بنید

عقبه بن ربه است و موی را این کله الاکبر و بخت آن کونند که مادرش بند در حرب احد جگر خمره سید الشهدا در دمان
گرفته بخانید و این بین این قطعه در باب موی بهایت یکو گفته است قطعه دستان سپید مکر نشندی که از او
سکس او به پیمبر رسید پدر او لب و دندان پیمبر شکست مادر او جگر عم پیمبر بکشد او بنا حق حق دانا و پیمبر گرفت
پسر او سر فرزند پیمبر برید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین بکند لعن شد نرید او علی قوم نرید آورده اند که
بندهش از آنکه پدر موی او را نکاح کند در جاله ابو عمر و حفص بن میخیره خرمی بود و حفص بجال مرث و کمال سخاوت اتصاف داشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نموده بود و بخت همانان بر در سرای خود همانخانه ساخته بود و او را
بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوار که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون کسی
در همانخانه نبود در اینجا در آمده لطف با ستراحت مشغول شد و هند بطلب او پروان آمده او را اینجاخته دید در پهلوی او و بخت
و بعد از لحظه حفص برخاسته به پیمبر رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوانی یکو روی را دید که از اینجا نه پروان آمد
و چون بدرون خانه رفت هند را خفته دید با او گفت که اینم که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بر آن داشت
که با هند گفت ای حق با یک است هند بخانه پدر رفته از شوهر کله کرد و عقبه به نصرت حفص برخاسته گفت چرا فرزند ما را بر می نهم بسیار
که از خاندان ما بغایت دور است پاتا نزد حاکم رویم در آن اوان حاکم عرب افغانی بخان بود و او کا بهی بود که از خبا و او را
مردم خبر میداد عقبه با بنی عبد شمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی زمان روی برآه آوردند در انشای راه عقبه هند
گفت که ای دختر ما را رگزدنی کردیم به اول این سخن امری بود و حفصی و اکنون آشکارا شد و اگر این کا بهن رقی بر تو کشد انجبال
عابر صفو خاندان ما بماند بنده از این سخن متغیر شده عقبه گفت مرا از تخیر لون تو خندان بخاطر میرسد که از تو فعلی نایاب است در وجود
آمده هند جواب داد که من از زنا ترا ام لیکن شما مرا نزد مردی سپردید که کذب و تحمست کرد و روغی کویدا مکان تداک
نماند اول و راستحان کنیم نگاه مادیانی را که نزد کوه غل داشت تا گره برشت مادیان جسته و دانه گندم بر سر اعلیل او
پنهان کردند و پیش افغانی بردند و گفتند ما از راه دور بخت حکمی بخت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گویم خبر
پنهان کرده ایم کوی که به خبر است افغانی ساعقی تأمل کرده گفت ای الاجته فی اعلیل نگاه یکت از زنا ترا پیش
افغانی بنشینانند و افغانی میکش بر نیز که تو اوستی و چون هند نزد او نشست گفت باکی و بی الایش زود باشد که ملکی از تو تولد
کند و چون حفص این سخن بشنید در هند او بخت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابو سفیان او را بخواست و طعن کرده اند
که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر موی همراه داده است و این است
که فردوسی در مدح علی مرتضی گفته اشارت بدین معنیست شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش که نیردان به آتش لبزد
تنش حکایت آورده اند که از مکتوبه عبد مناف که سرور قریش بود و دوسر توامان متولد شد و پشت بر دو چشم چیده
بود عبد مناف بشمشیر بر دور از یکدیگر جدا کرده یکبار نام نهاد و دیگر را عبد شمس نامید و چون عبد مناف بر دور
فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قائم بود و غبار رنق را رنقاع داشت شاهنشین
اگر میان عبد المطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود
همچنین میان حضرت مصطفی ص و ابو سفیان آن شمشیر قائم بود و همچنین میان شاه مردان و موی و موی بنی سفیان
ان شیخ در میان بود و نرید پلید با امام حسین بمان عداوت داشت آورده اند که نرید پلید بعد از واقعه کربلا چند تن از شا
کرد و این بیت از انجاست شعر کعب الناسیثم بالملک فلا خبر جاء ولا و حق نزل یعنی با نری کرد و امام حسین با او
نه خبری آمده بود نه وحی نازل شده بود و پیتی دیگر هم در انقصیده گفت که مضمونش این که کاشکی پدران ما که در حرب
بدر گشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه نمودندی که من اشتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام حکایت
آورده اند که روزی امام حسن بعد از صالحه نزد معاویه و او بر بالش تکیه کرده بود و آنحضرت بروست راست نشست

معه فستاج سخن کرده گفت سخن عجیب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه متحی خلافت نسبت زبراکه طبعی است
چون بر یکس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود که من طرفه ترا از این دارم معاویه گفت چنان فرمای آنحضرت فرمود نمیکند کردن تو بر این
در حضور من معاویه تمسید رت نمود و اموال فراوان فبرل نام فرستاد و انتماس نمود که او را عفو فرماید حکایت
جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفای باطنی داشتند معاویه را که فرستادند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی
بن ابیطالب شکی بود در چهار به معاویه پیش شک نداریم باین بر معاویه خروج کرد و گفتند که اکنون در دفع این فاسق
خارج ما یکوشید و چون انجمن باین بند رسیدند نزد امام حسن فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج کرد و امام حسن در جواب
نوشت که من برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته کرد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا تو میکردم و چون
من از برای مصلحت خود حرست تو کردم از برای مصلحت تو محاربه با دیگران نخواهم کرد حکایت آورده اند که
بعد از شهادت شاه ولایت نخعی در مجلس معاویه ذکر آنحضرت کرد معاویه گفت کان علی ولی الله کالاسد ذاعزى و کالبدر
اذ ارانى و کالطراد اعدى یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه معاویه فرمودی و چون ماه چهارده بود در کاف
که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه در آید زبانی آن قطره شبنم که نیم سحری از بار جدا کند بعد حمله گری
پس بر سر کل چکاندای رشک بری حاکم هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضلترى یا علی معاویه گفت خطوه
من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی بود پس رسیدند که پس چهار با او محاربه کردند
جواب داد که الملک عقیق حکایت آورده اند که نو بی معاویه با خاص خود نشست بود و در جواب امیر خود می پرسید
در این اثنا گفت ای کسی دانند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هر کس در این باب سخنی گفتند معاویه گفت
هیچکس انمنی نداند الا علی فرشتی انکاه سه نفر از کوفیان شوم را راه کرد تا هر یک بر ترازو سوار شده متعاقب یکدیگر کوفه
روند و هر سه خبر فوت معاویه را بکطیفی بیان کنند پس روز اول یکی از انجاعت بکوفه درآمد و خلق از او سوال کردند
که از کجا میری جواب داد که از شام و چون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود
در باب پیغمبر و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازم امیر المؤمنین بردند و بعد از تقرر آنحضرت بدین
الشهادت نفرمود و روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده همان طریق خبر فوت معاویه را اظهار نمود و او را نیز بحد شهادت
و ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود و روز سوم شخص ثالث شهر در آمده زبان بجز هر کس معاویه کشود
ایشان گفتند یا امیر المؤمنین انخبر بجد تو اگر رسیدی که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه میرد حتی که بخت
بند اشاره بر مبارک خود کرده دست بجا من شریف خود فرود آورد یعنی که ما محاسن من بخون من کز دد
معاویه میرد و چون این سخن معاویه رسید بدلی قوی و اعلی فتح در طلب ریاست سعی نمود و آنهم در کفیل اموال و نظویر مال
و خروج باقی و اندای فلیفه مطلق تقدم نمود اما که میدانست که با حق دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریا
او را باعث رفق و تدابشومی آنحضرت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بنجره الرضوان که خداوند تعالی در شان
انظما یفه فرموده تقدرضی الله عن المؤمنین از پایونک تحت الشجرة به شیخ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو
در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معاویه را در خلافت با شاه مردان مجتهد می پندارند اما این غایت ثقل
و کجاست و این قطعه را بجا اب سخن مذکور آورده شهر دوستدار پسر منکر که نیست که از دوستش او به پسر پسر
پدر او لب و دندان پسر شکست مادر او بکر عم پسر یکدیگر خود با حق حق دما و پسر بکر دشت پسر او سر فرزند پسر پسر
بر چنین قوم چه اعدت و نفرین کنم لعن الله یزید و علی آل یزید معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن
عبد شمس در ریح الاخر سنه اهدی و اربعین روی نمود و آنروز معاویه پنجاه و هشت ساله بود دست ملک او نوزده سال
و سه ماه و سیزده روز بود و پسر او عبید بن اوس و حاجب و صفوان بن ایتوب نقش خاتش این بود که کل علی ثواب

فاش است طاعت و اول کسی که هزار درم بیک کس بخشید عادت او نهاد که هر سال هزار درم بامام حسن دادی و همچنین بعد از
بعد از آن عباس چون معویه بداد بجایم شانت زید بنید قائم تمام او شد عبد الله عباس پیش وی رشت و کشت پدر تو هزار
هزار درم هر سال بمن میداد القیاس میکنم که آنرا بر همان قرار برسانی زید کشت آنرا بحری داشت و هزار درم دیگر
بخشید عبد الله عباس کشت غرض من از این جز آن مقدار نبود و کشت هزار درم دیگر بحری داشت و هزار درم دیگر
هزار درم درم بوی بخشید و کز غلب و استیلا می زید بن معویه کنت انطون شقی ابو خالد و دلف
همایع الحکایات آورده که نوبی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان زید چرا زید بایستی که نام او نقش
کشم چون تظالم ظلم و فسق را بازار کاینات آوردند البیس در تمام خریداری آمد در این اثنا زید خبر داد که ده شیطان در
از آن باز داشته به زید کذاشت باین او را زید بگوید و سعت او در جبهه ستمین روی نمود و مدت سه سال
بکراهی و بدبختی ظلم و فسق و جور گذرانیده بچشم و اصل شد لغت الله علی الظالمین و مادرش مسون بنت نجید کلبی بود و این قضیه
سبارک در سه ثلاث و ستین هجتم ماه صفر واقع شد تئیه سفر تفرید رفت و سی و هفت سال و هفت ماه و چهار روز عمر داشت و پیش
مدفون گشت و چون زید زید برسد حکومت نشست و بالش از وجودنا پکش در نالاش آمد و کشت بکوش آن بد بکشت شخته شد و در
عندنا مبارک او بفرموده آن لعین بن اللعین سید الشهدا امام حسین با مقادیر و دوتن بروایت مشهور در درگاه روزگار آید
یا شبنه و چشم حرم شهن اهدی و ستین بسان بسان بن انس الحجی یا شبنه شمر فی جوشن اجمعی لغت الله علیه مدینه شهنه
رسید بر مبارک آنحضرت را خولی بن زید علیه اللغه از تن بجا پوشش جدا کرد و آورده اند که زید علیه اللغه در همین خنجره خنجره
بر زوق عبد الله زید عاشق شده عثمان اختیار و اصطبار از دست بردار و عاقبت روز خود را بدر میان نهاد و
کشت اگر مردار نیواخته دست گیری از پای در آیم معویه بعد از لشکر و سپهرین زید را طلبیده او را بفرید غایت و رعایت
مخصوص کرد و اندید جمیع ابر آن داشت تا با عبد الله زید پیکش شد که معویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را
خطبه کنی که باعث فرید خصوصیت کرد و عبد الله با خواهی انجاعت دختر معویه را خطبه کرده معویه کشت عبد الله کفوی کشته
اتجامعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقع انجامد شاید که دختر من طاعت استیلائی کشت
نیارود اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را در جهانه کج او در آورم و امارت بر ولایت که خواهر بوی شوخ فاضل
این زید بر بدین کلمات و ای فریده شده زن خود را طلاق داد و معویه در امر کج شغل آغاز نهاده بهمانه منت شکست
تا عده آن عورت منقضی شد انگاه ابو موسی اشعراف فرستاد آنرا زید برای زید خطبه کند در آشنای راه قثم بن عباس
بن عبد المطلب پرسید که کجا میروی ابو موسی صورت حال را بیان کرد و قثم گفت اگر تیر شود و بخت من نیز خنجره بکوی بعد از آن
امام حسین ابو موسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابو موسی گفت میروم مطلقه این زید را بخت زید خطبه کنم امام حسین
گفت اگر بخت زید را رضی نکرد برای من نیز خنجره بکوی مصرع تایار که خواهر و میلش که باشد چون ابو موسی بگفت آن عورت
رسید پیام هر سه بگذارد زن کشت ای ابو موسی تو از اصحاب رسول اقلی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد و با من بکوی
که بفرایش کدام رغبت نیام ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی زید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و سب
و کمال و حسب میخواهی حسین بن علی زن بمصاهرت امام حسین رضا داده و عقد بستند چون زید از آنجایی آگاه شد
بهمدم محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد تا نسبت بقره العین مصطفی و نور دیده مرثعی حرکتی چنان
از وی صادر کردید که تا قیام قیامت در ساجد و نماز در خلا و ملاخور و زور رکت زبان لعن و طعن و کشت و زدن خود
حال دنیا می آوست و عذاب آخرت بخت وی همیا و آماده است و از هر چند کمان بری زیاده است و کرا ابو
لیلی معویه بن زید بن معویه چون زید بن معویه رخت به او یکشید شامیان با سپهرش معویه در چشم
سنه اربع و ستین هجتم کردند مادرش امم هاشم خلدت بنت ربه بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده

در بهمان سال وفات یافت و نقش خاتم او اما الدنيا غرور بوده است نقلست که متوجه بعد از چهل روز از حکومت خود منصرف
گشت اینها اناس کوشت و پوست و استخوان بن طاعت آتش دوزخ ندارد و من پیش از این بر گناه اصرار ثواب نمود
شما شخصی را که شایسته این امر میدانید و صبر و حکومت نشانیان سخن گفته فرو آمده روی بعبادت آورد و مروان بن حکم
از میان مردم بر خاسته شمشیر کشیده گفت سحر را نمی آری فتنه یعلی مرا حلقا و الملك بعدانی سلی من غلبا و فتنه
بسعی این زیاد علیه الله حکومت بر مروان قرار یافت و که مروان بن حکم بن العاص بن اشره بن عبد شمس مروان
در جهادی الاولی عیینه بر ضد حکومت نشست بعد از چهارده ماه در غره رمضان قالب تنی ساخت و سپه خود را
و بعد ساخت و که حکومت عبد الملك بن مروان در اوایل سنه خمس و ستمین تجدید آورد و چند شد
در بیست سال و بیست ماه حکومت کرده و در خمس و شانین وفات یافت و دمشق مدفون گشت و عبد الملك
بواسطه کمال بخل رنج انجا میگرفت که گویند که چون کسی بر لبش نشستی از تنق دمانش فی الحال بر روی او واردین
الوالد با میگفتند چون عبد الملك استقلال یافت مصعب بن زهر عراقرین و خراسان و جزیره را که در تصرف
داشت لشکر کشیده روی بشام آورد و عبد الملك نیز بغرورت از شام بیرون آمده بنا کام غرم قال کرد چه بر لشکر اعتماد
نداشت بنا بر این روی نزد مصعب فرستاده انما سمن مصالح نموده گفت صلاح و جهاد است چه شمشیر دور روی دارد و مجاز
شست است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین جای
باز کرد و دیگر سیر کرد و چون مجاز به دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات انقبیل رسید و چون عبد الملك
بر مصعب فخر یافت بکوفه در آمده در قصر اماره تزلزل نمود و مصعب را پیش آوردند یکی از حضار که ش طرفه صورتی از انا
قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش منار بنظر آورد و سر بنظر را
نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملك از این سخن تو تنم شده از کوفه بیرون رفت و در حیرت
انقصر فرمان داد حکایت در روز قضا القضا مسطور است که عبد الملك با سعید بن مسیب گفت که عمل خیری کنم از آن
خوشدل میشوم و اگر شترتی از من صادر کرد و از آن مخزون نمی کردم سعید گفت این نشان موت قلب است و هم در کتاب
نذکور بنظر رسید که اول کسی که محتات دیوانی را بفارسی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد او بودیم
قبل از وی بر کس بر چه خواستی گفتی و اول از سلاطین که بخل ورزید او بود حکایت آورده اند که چون عبد
الملك از هم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبدا فتنه ز سر بردارد و چون چند اکابر سامره را بر حرب او ترغیب نمود
ایح کس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار بود نزد عبد الملك رفته گفت
بخواب چنان دیدم که ابن زهر را پوست بر کندم عبد الملك سه هزار سوار با و داده و حجاج بطایف رفته بطایف
احلیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبدا فتنه چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او سگشت می یافت عاقبت حجاج بدر
که رفته عبدا فتنه ز سر در شهر محضن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت ابل که بخت قتل و غلام مطلق گشتند و عبدا
بن زهر این نوبت بجم بنایه بخانه کعبه برده و حجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند استخفا فرما کرده مخفی بنهاد
سگت نجاست الوده بخانه کعبه حادث و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرده ابن زهر را صلب
نموده بقبیل آورد و با اصحاب رسول تنهائی او بها کرده ایشان را بر پیش خود بر پای میداشت و میگفت شما
علمان را یاری نکردید و اخیر عبد الملك رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز با و داد و آن
مصر و غرب و حجاز و یمن را بموسی ثقفی نمود و مدار ملک عبد الملك باین دو نائب بود موسی بن ثقفی و حلیفه
و حجاج را عذوانه میگفتند و که شتمه از احوال مختار بر سلسل احوال مختار بن ابی عبید الله
از شما عان روزگار و مبارزان کار زنده بودند و چون ابن زهر بعد از وفات خود که ملا دعوی امامت کرد و مختار را زنده

به پخت خود دعوت نمود و مختار گشت تا بوسیله پخت به شرط میکنم اول که هرگاه خواهم بی رخصت و رخصت حاجب
و در بان نزد تو آیم دیگر اگر امارت کوفه بمن دهی سیم آنکه با اولاد امیر المومنین تعرضی ز ساقی این شرط نمود
مختار به بایعت مبادرت نمود و در دفع خصمان کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را که بکلمه نبرد قصد عهد نموده
سکنت داد و چون نبرد بجهنم شافت تمام عبدالله ز بر قوت گرفت و به بیچیت از آن شرط عمل نموده امارت کوفه را
بعبد الله زید انصاری داد و مختار را ازین زیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع مدوی که از حضور صانان بن زیر
بود شکایت نمود این مطیع جواب داد که عبدالله بن زیر بسبب آنکه کشتی که یکی از شروط پخت من با تو است
که با اولاد علی مرتضی عم مرا تحت ز ساقی از تو رنجیده است و اگر تو باین شرط زبان نمیکشوی در باره تو اهلان
موفور بطور میرساند بجز این مطیع سخن مختار را به این زیر گفت عبدالله گفت شنیدم که او بخدمت محمد خفیه تردد میکند و او
اولاد علی را امام بنی میدانند من جمیع این دشته ام که چون مختار بوثاق محمد خفیه رود او را گرفته نزد من بیاورد من او را
بند میکنم که عالمیان از او نیکو ندانند این مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده او را بر فرار ترغیب نمود و میبایست
محمد خفیه رفته و قال که اینجا بخلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام خوردن در خانه نمیکشود مختار را بخدمت
ای محمد و مژده هکسین بواسطه دانه که بلا سوراخ سوراخت شهر خوین میشود دل ما چون کل حسین هر جا که دیگر
دانه که بلا رود اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین را از ظلمت آزار باب نفاق و شقاق طلب نمایم
بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس که از خاندان این استانیم طلب خون فرزند پیغمبر خود بپرا نیایم و سید محمد بعد از نظر
بسیار بنگاه در آمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد و مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین را از آزار باب
ظلم و ظلام بخوابد و باطلان انحضرت را قصاص نماید و مختار بر باد پای نامون نورد و بنگاه وری که یک لحظه زیر پای نورد
که از درازی امید باشد شش میدان شمش صلابت بندان نمود این عجبست که گاه پویه او با پدر و بزرگان
سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رفته محمد خفیه را بایشان نمود و فوج فوج بنگاه نموده با او پخت میکردند
و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز به پخت خود دعوت کرده کوفه را در حوضه تصرف آوردند و مختار را بپایم بن مالک و با دوازده
هزار سوار بجزا بکرب بن زیاد فرستاد و ابراهیم بن زیاد را به چلدار شامی بقتل رسانیده سر سپرد و او را و حصین بن نمیر
و سر سی نفر از سرداران شام را بکوفه فرستاد مختار شیخ اشقام بر کشید و چهل و شصت هزار دوازده نفر را کس که از دشمنان
اهل بیت را که عمر بن سعد و شمردی بکوشن و سان بن انس و خولی بن زید و حمرون بجاح و شیب بن ربهی و قیس بن اشعث
از آنجمله بودند بقبول تسلیم رسانید و سرهای ایشان را بکوفه نزد محمد خفیه ارسال داشت و این زیر از انجمنی بی آرام
شده محمد خفیه را طلبیده او را قتل نمود و بر دست راست خود نشاند و کشت اخفاد من در باره تو نیست که بچکس با تو
امروز در زهد و ورع براری خواهی تواند کرد و ذکر حسب و نسب تو از آن شهر ترست که محتاج به جان باشد من از تو انهم
چه میدانم که تو دل از دنیا برگرفته و روی بمنزل عقیقی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می کنند باید که ما من عجب کنی تا
آن فتنه فرو نشیند محمد گفت باید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست این زیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از
شرق تا مغرب خلافت پیش تو می آیند و اسطفا هم تمام ایشان منوط برای دور من نیست اگر امیر المومنین منم باید که خنود من
آیند محمد گفت اینجا عت شیعه مانند بخدمت ما قرب و تبرک بینمایند این زیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من عت کنی
و نامه مختار نویستی تا ترک قتل و کشتن و آلتاخت بقتل تو اقدام نمایم انگاه بدفع مختار و توابع او مرده از دم و او را
بدست مو قتلان داده اینجا عت در کنار چاه زمزم خیمه زدند و اینجا بر اجسوس ساختند محمد خفیه نامه مختار نوشته و او را از
صورت حال آگاه ساخت مختار را بپایم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بایشان خواندنی نمود
شتر از سوار و سوار سپاه ما فرود کرد و ما بکوفه روند و او را علی که جمع کشته بان بلده طبعه در آید و محمد بن علی را از حبس بران

آورند و اگر کسی بقیه هم نماند پیش آید و ما را از روزگار و برادر و دوست باقی نماند و آنچه باقی ماند
 لشکر ساخت و فرمود که در ظاهر که بودی بطین التره تو شرف نماند و روز دوم از عتبات و عمرو بن طار فرما دوست سوار خود
 پیاده ارسالی داشت و طفیل بن عامر را به تفرغ و سبب پیاده روان گردانید و روز سوم و چهارم سوار و در روز
 پیاده تریب داده عمرو بن طیبان التیمی را سپهسالار گردانید و باطل و علم بجانب که فرستاد و چون آن لشکر جزا در ظاهر که گشتند
 و پیوسته یکس از ابل حرم وصول ایشان را نماند و بقیه باقی نماند و سوار و آنچه پیاده بنگاه در آمده چون بنگاه رسید که عتد
 بن علی در اینجا مجوس بود و با موکلان گفت مهدی بنی محمد بن خفیه را بیرون آرید و آنچه را کردند زخم و جراحت و از ما می شنید
 از خیمه بیرون فرامید و ما فی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالمی قدر ارجازت فرمائی این
 باد سپایان خاکسار را آب شیش اشبار غرق بجزا کردیم محمد خفیه فرمود که معاذ الله که بحرم خدای متعال فرمان دهم در این
 اشیا عتد الله زهر خور رسید که از عراق بکشت نصرت محمد خفیه لشکری آمده اند این زهر برادران و اتباع خود را سوار کرده آورد
 در کوفه افاد که سپاه محمد خفیه را از حبس بیرون آوردند و ابل که از آنجا فرستاده شده شادمان گشتند و این زهر بانی سوار کبار
 چاه زهرم رسید و محمد خفیه کشت بکشت آن دو ماه ازین صحت خواستی تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من بمواری فتنه
 نشان بوده ام فتنه انگیزی زهر کشت از روی تحقیق این فتنه من انگیزه ام که ترا مان داده ام تا بخشای زنده نوشته و طلسم
 و کمان تو چنانست که از دست من خلاصی بی بین بجز لشکر با جمع آرم و تمامست خفا فتنه را مقهور گردانم چون تمام بیجا
 رسید اگر بخت کنی نصیب شیخ تیز بکیرت را زهره زهره کردیم ما فی بن قیس گفت چه سخن بگویش نمکونی و از آنرا
 خوش تجا و می کنی تو میدانی که او با تو بخت نمیکند و بخت و نسب و علم فضل از تو و امثال تو بهترست و بسند خلافت او
 و احدث و الا انکه او را و از او ریع و تقوی از اشغال بمورد دنیا مانع است عتد الله زهر بانی گفت تو این گروه حال عتد
 کرده و ندانسته که امروز تمامت جازوین در قید صفت فتنه همین ساعت و ما را از روزگار و تو برارم و کمان این زهر را
 که مگر سپاه عراق منحصر در اینجا است اند باری این شیشه کشیده خواست که بر ما فی حمله کند که در این شاعر عمرو بن طار با عتد
 سوار و صد پیاده پیداشد تیغهای کشیده در دست و زهر بهادر بر باز کرد در راه بر این زهر حمله کردند و چون محمد خفیه را
 دیدند فرو داده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده اهر کرد که تیغها در نیام کشید و از عتبات عمرو بن طفیل بن عامر
 با سبب سوار و سبب پیاده در رسید سواران نیز با بر بنا گوش لبان نهاده و پیاده تیر ما در کمان پوسیده و متعجب
 او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان فقره جنگ نشسته و زهرهای داودی پوشیده و تیغهای بمانی حامل
 کرده انگاه نمان بن عاص با خیل خود رسید و این زهر بعد از مشاهده انجال متعجب و متحیر مانده ما فی بن قیس گفت
 که سوار و پیاده خود را متفرق ساخته اید بفرم آنکه دست بردی نمایند و اگر من اشاره نمایم ابل که تنگنی از شما زنده
 نگذارند ما فی گفت در اینجا اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان و ضرب شیخ بران تو می نمودم این زهر
 از این سخن در خشم شده شیخ کشید و خواست که آن اندک مردی که دهشت بخار بشنوی کرد و ما فی سوار و طیبان بن
 عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود و طیبان صف راست کرد و ما فی سوار و دود و هزار سوار و
 هزار پیاده متوجه این زهر شد و کمان عتد الله زهر آن بود که ابل که او را نصرت خواهند کرد و در این اشیا ما فی بن قیس گفت
 ای ابل که از میان ما بیرون روید که شما ابل حرم خدا میباید که بغلط یکی از شما را زخمی رسد مردم که روی بنابرل خوش
 نهادند و این زهر بر ایشان و لشکر سپاه عراق بکبار و در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نگذاشت که عتد مقابل بکبار
 در این انما طیبان عجم و باطل و علم رسید عتد الله زهر از غایت خوف و بر اسس مدبوش شد و محمد ایشان را از چهار رخ
 فرمود و این زهر بانی خود رفته معارف که وسادات حرم و طلسمیده با ایشان غما بکرد که هر با شما پیش از این اعتماد خود
 که مرا گذاشته بخانههای خوش روی گفتند ما و بخت تو ایم اما با عتد طاهره چهار رخ نمایم و شیخ در روی اولاد و فرزندان

و آنچه در روزگار
 و آنچه که چنگ
 و تمام کوشش
 مل آن باشد
 بر توان آوردن
 معجزه کار آید
 این جمع حاصل است
 منشر
 و کمان و فرزندان

فقره جنگ بر عتد الله است پیغمبر که انگ هم باشد سه روز باشد و لفظ خود
 ملا

نیکستم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و تعیین است که محمد بن علی بن ابطالب داد عتبه حکومت غنیمت و صلاح بود
که با او صلح نمودن تا این غنیمت فرو نشیند و اگر امر فرمود محمد سپاه عراق را در غنیمت میداد و یک ساعت ترا نزد نیکو آمدن بر
از این سخن بیرون رفته خبر خود را در آن دید و با محمد صلح نموده چنان با میان ناکند داده سپاه عراق را باز گردانید و چون مصعب بن زبیر
که حاکم بصره و خراسان بود بعزم حاربه بخار و لشکر بیرون کشید و محضر در برابر او رفته انعام یافت و در قصر اماره مخصوص
گشت و بعد از چند روز با همفرد نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان بالشکر مصعب حاربه نمود که شهید شد و شش
هزار نفر که با محضر در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند ذکر خلافت و ولایت
بن عبد الملک بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید بن عبد الملک بیعت کردند و روز شصت و هجده جمادی الاخر
سنه شصت و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش آنک میت و انهم میتون بود و در وقت
نزع سلیمان بن عبد الملک را و بعد ساحت ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک کینت او ابو ایوب بود و در وقت
حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بخت وفات یافت و ابن عبد الغفر زراوی عهدش
نقش خاتمش حبیبی تبه و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون رنجش کرد و بساط عدل ممتدست
اسکاه کج رفته و چون از نماز یک حج فرغت یافت بدینه آمده سلیمان عبد الملک را که بغزای روم رفته بود و شعی دست داده
هزار اسیر بدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان عرضه کرد و انجاعت اشاع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روزه کرد
زدند عبد الله بن احمسین از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان من ده تا گردن زخم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان قهقهه
طلبیده و عبد الله شمشیر بر آورده خواست بر آورده خواست که برگردن او زند سلیمان گفت برگردن من که غل دارد
بر سرش زن و غلی بوزن پنج من آهن در گردن آن کافر بود عبد الله چنان تخی بر سرش زد که آهن بریده رسیدن این
رسید خلافت بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن شیخ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیر است که اگر بگیری
بر برکت تره زند بزنی لیکن شمشیر زدن از حیدر گوار میراث دارد و فرمود که صد هزار درهم بمنزل عبد الله فرستاد و در
آن ایام که در مدینه بود او را دو هاجره و انصار را اصلاط فراوان داده هر سال صد هزار درهم بمنزل محمد بن علی میفرستاد
و ذکر خلافت عمر بن عبد الغفر روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجرة با عمر عبد الغفر بن عمر
بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و در زمان عمرش سی و نه سال در شام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود و زراوی سلیمان بن نعیم بن انحری و حاجبش فراجم که مولای او بود و نقش خاتمش یوسن تبه و از زمان محویه با عهد
عمر بن عبد الغفر خطبا بر منابر حضرت امیر المومنین راست میکردند چون نوبت حکومت باور رسید از آن فعل ناشایست
منع کرد پان این مجمل که جهودی را بر آن دهشت تا در مجلس او بر خواسته و در خطبه کند و جهودی در غنی که عمر در خبر بود
این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین با سکه نه جواب داد که پیغمبر شما در خبر در انقیاب
ابطالب داده بود اگر تو نیز در ضمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قوم و رکن دین استیقام بود
و اول کسی که قبول اسلام نمود او بود و باقی قبایل بغرب ذوالفقار و قولت کردند و جهود گفت اگر چنین است پس
بگذارم دلیل و بجهت دلیل زبان بست و نامزای بزرگوار می چنین بکشاید عمر با اهل مجلس گفت جواب بگویند همه سران در پیش
اند خستند انگاه فرمان داد که هر که بعد از یوم زبان بست عترت ظاهر بکشاید زبانش نرند و ذکر خلافت
نیز بدین عبد الملک در سنه احدى و ثمانه بر سر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و در خشمش
میت و پنجم شعبان سنه خمس و ثمانه وفات یافت بخت مدفون شد مادرش عاتکه بنت نرید بن محویه بود و حاجبش سنان
دی سعید و چون نرید حاکم شد عمالان و برادران داشتند بقایای خراج که در عهد عمر بن عبد الغفر از خراباب ولایت مانده
بود طلب کنند او را در خود سلیمان عبد الملک را ابراق و خراسان فرستاد تا تحقیق اموال نماید تا بر این خلافتی از او

آزاده شدند و آورده اند که یزید بن عبد الملک عبد الرحمن بن قیس را ب حکومت حجاز و شرب فرستاد و آن مرد را بسیار
جمع آورده فاطمه بنت امام حسین را خطبه نموده جواب داد که من سپردارم و مرا اکنون وقت شو نیست عبد الرحمن بنجام داد
که اگر بنا کنی من تن در ندی بگویم که پسران تو خمر می خورند و زنا میکنند و ایشان را اگر قه حد زنم آن سیده باین قضیه در مانده قه
نزد یزید بن عبد الملک فرستاد و از ابن قیس شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن با لی بسیار پیدا کرده میخواهد که منیره بنمیر را
بعقد خویش در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سوال پیش مردم دراز نکند آنکه عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه
داده فرمود که او را قه بند کند و چهل روز دنیا را از اوستاند و اگر خیری از این وجه باقی ماند و یا یعرف آن بدان و نکند
در مدینه گذاشتی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبد الله او را قه مسم عبد الرحمن بجائی رسید که در مدینه میکشست صوفی پوشیده
و غلی بر گردن گذاشتی میکرد و چون یزید سلمه بن عبد الملک را ب حکومت خراسان فرستاده کجاست تمام شد و سلمه خیری از خراسان
سالم نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر فرستد یزید عمرو بن سیره را حاکم عراق
و خراسان ساخته به انجانب فرستاد و در مدینه منزلی دمشق سلمه بن عمرو رسید و از مقصد و سوال کرد عمر و نشو حکومت خود را
با نمود سلمه گفت راست که الملک عقیق بنی بادشاهان کسی خوش نمیشد ذکر حکومت هشام بن عبد الملک
در شعبان سنه خمس و مائة حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد و در چهارشنبه ریح الاول سنه خمس
و عشرين و مائة وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش عایشه بنت اسمعيل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود
فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا دادند از دوست دینار و ده دینار و در زمان حکومت او یزید بن
علی بن کحسین در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمر و ثقیفی که از قبل او حاکم کوفه بود با انجناب محاربه کرده در اشای محاربه یزید بن
تیری شهادت یافت شهر طلحه بن قیس بن زید بهت پیچ یار تاشیوه شکری آموخته است خرج و شیعه جدا و از او
لیل بهر آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر برون آورده هلب نمود و بعد از چند سال جسد بیاویش فرود آورده بسوخت
گویند در همان ساعت که زید را صلب کردند عیسی بن مروت او تبت از نظر خلافت غایب شد و عیسی بن مروتی در زمان او بود
و هشام او را طلبیده گفت ای عیسی از تو سوال میکنم که جواب کوئی ترا بگذارم و الا بقتل آرم آنکه گفت
خداوند تعالی ضرت که کافر ایمان نیاورد و عاصی محصیت کند گفت نه هشام گفت کافر بی رضای خداست گفت چنین است
هشام گفت بر این تقدیر رضای ایشان بر رضای خدا غالب است عیسی گفت بگویم مرا مهلت ده تا جواب بگویم هشام
قول کرده بقتل او فرمان داد و کرب و لید بن یزید بن عبد الملک در بیست و پنجم ریح الاول سنه خمس و عشرين
و مائة بر سر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه او را قه قه رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل او و زدن دست و
سی و شست سال بود مادرش ام حجاج بنت محمد بن یوسف ثقیفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان بر سر
و مطرب و خنثی که بود شام آوردند و شب و روز شراب خوردن مشغول شده با اقامت اولاد پدر خود مباشرت
نمودی و بزمیب تانج میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضل تر است یا نبی گفتند نبی و لید پدید گفت بر این تقدیر
من از محمد رسول الله فاضل تر زیرا که او رسول خدا بود و من نبی خدا یم از کنیز کی بختی که مجبور و لید بود منقول است که نوبی
با و لید شرب خورد و چون مست شد یم با من جماعت کرد در این شأن و دن باک نماز گفت و لید با من گفت چیست
مردان پوشیده بسجده و در جماعت را امامت کن گفت من ای سلفی قدین نیکو تامل کن که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت
کنم گفت اگر نروی بقتل تو بجا کردم و من بالضرورة دستار بر سر بسته و طیلان بر روی کشیده و پیرون رفته برسم
عرب بجماعت را امامت کردم ذکر یزید بن و لید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است و در جماد
الاخر سنه ست و عشرين و مائة بهجت و اقام نمودند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزید و در مدینه شهر بار بود و در
ماه آفرید در خراسان شیرین شیر بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از عرب ماه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج بر سبیل

دریا و اورانزد و ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید ویرانکاج کرده نیرید از وی متولد شد و نیرید بن ولید را نیرید قص
گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر نبود سیم آنکه علوفه و هر سوم سپاهیان را کم کرده بود و
اوراق کویده با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آخر مدینه را نیرید بن ولید را نیرید بن عبد
الملک فرستاد و ولید او را خواسته نیرید از او متولد شد و در اثنای ذکر نیرید بن ولید سیکوید که نیرید بن عبد الملک است
واما او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشته بر سر خلافت نشست و با اتفاق مورخان حجاج معاصرو ولید بن عبد الملک
مروست و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن نیرید که مخلوقی کشته شد و نیرید بن ولید بود پس چگونه تواند بود که حجاج را
پیش وی مخلوق فرستاده باشند آنکه نیرید از او متولد شود و اگر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مدت ملک او
بسیار دراز بود و در آن نیز هم او را حجاجی داشت مروان بن محمد مروان در ازمنه پنجاه هزار سوار جمع کرده بشق اندک بر ابراهیم
از او کمر بستہ بعد از آن از او مان طلبیده با او پست کرد و در مروان بن محمد بن مروان الحکم در چهار دهم صفر سنه
سبع و عشرين و مائة بر سر حکومت نشست و مادرش کنیزی بود و مادر ملوک ابراهیم بن ملک اشتر مدت ملک او پنجاه سال و
دو ماه بود و در دقتی سنه اثنی و ثلاثین و مائة او را در راه مصر سپاه سفاح قتل و زندقه او را حاکم بختان کونید که عربی
بر صد سال را حاکم کونید و چون از عهد خود تا زمان و صد سال بود بن لقب لقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان
در حین طفولیت آنکشت در حلقه آهنگین که بر در خانه کوفه بودند کرده چون خواست که صبح خویش را از آن بیرون آورد
ثوابت و کشتش و رم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکست تا اصبع مروان از آن قید رهایی یافت و بعد از
چند گاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و به بنیم که این حلقه و استعرت حلقه
که آنکشت من در آن مانده بود پس آنکشت در آن حلقه کرده ثوابت که بیرون آورد و دستش در آن قید ماند و پدر
مروان بر این خیال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انت جبار بنا بر این مروان حاکم شهرتاریافت و در زمان مروان
ابو مسلم مروزی که قبل از این بمقتدی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و ابن خراسان فرستاده امارت شیعه خود داد
بود بواسطه آنکه میان امراء مروان اتفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تنجیر
خراسان قحطیه شب طائی را تنجیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطیه بحر جان شتافته در آن دیار قتل با فراط کرد
قرب سی هزار کس مقتول گردانید و بدینجهت دلها بر جهان و خاطر با از منیب و ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب
آمد و چون قحطیه بری رسید عامر بن سبیار و مغر زانده که یکی حاکم عراق بود و دیگر والی ولایت آذربایجان با صندبار
سوار جبار در برابر قحطیه شیخ جلالت انداختند قحطیه آن لشکر بسیار را باندک زمانی مشرق گردانید و عراق عجم را
مفتوح ساخت و چون خبر توجیه لشکر خراسان با ابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و انبای عام
خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان به اولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کد است ابراهیم
گفت منم قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در برابر ابراهیم نیک گفت شما را جمع نمودم نزد امیر برم ابراهیم گفت در حکم تو این است
که سفاح را با خود بری و سفاح منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که سفاح شتار داشت و لیعهد ساخت و با
قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود دنیا و روی
و سرا بر ابراهیم را در انبان نوره نماده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلایق نزل نمود و چون
قحطیه بمیدان رسید نیرید بن عمرو بن سپهر که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه حجاز به قحطیه شده از آب
و جله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطیه بنما نقتین نزل نموده و هم بر ضمیمه سپهر مستولی شده بکوفه رجعت نمود و قحطیه اوقت
وی شتافته چون بجنا فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم بن سپهر که در انجانب آب
فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطیه بر این خیال و توقف یافت آب در آب فرات را ندانند از آب گذشته بر اعدا ظاهر

ناید و جمیع لشکران بفتح قحطیه کرده اسب درآید باشند و سلامت از آب گذشته این سپهر را بهر بیت فرستادند و چون قحطیه را
نزدیدند تجفص و شغول شدند تا گاه اسب و را باین تر شده و لجام گشته در کنار آب بنظر درآوردند و ایشانرا شخص شد که قحطیه
غریق بحر فنا شده لاجرم با پیش حسن بن قحطیه حجت کرده متوجه کوفه شدند و چون خبر اسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطیه نامه را که
ابو مسلم با بوسکه خلال نوشته بود و او را بنو زریال محمد تقی بنموده بود بوی داده دست بوسکه را بوسه داد و در آن مایه طور بود که چون
قحطیه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد جمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر برای هم بن محمد در حیات باشد او را
سید کرده بر سرند خلافت نشاند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب است باشد اختیار کرده در دفع مروان ساجی بک
سندول دارند و بنا بر آنکه خاطر ابو مسلم بایل بر آن بود که حق را بر کفر خود قرار دهد تا قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه محبوب او
گردانیده با وی بکشت نامه اول را با امام جعفر الصادق رسانان و ضمن نامه آن بود که بجد الله و الله که نسیم اقبال از بیت
جاه و جلال دروزیدن آمده رایت دولت اعدا مسکوب و مخلوکشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بر تیرا رسانید معش خورش
کرد چرخ کوشش ممالک باین خطاب کاندنک زرم چو در یاد اضطراب ای مملکت طرب کر سیدی آرزو وی روزگار
مردی که رستی ز انقلاب ای جور دل شکسته بر فراز بکجرج وی عدل رخ نهفته برون آیی از حجاب اکنون تمیل کنی
تو قف پای در رکاب سعادت آورده همچنان ظفر و نصرت با این طرف خراجی که مسند خلافت آرزو مند ذات کاکه نصفا
تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول نموده با نیجانب خرامد این دونه دیگر با رسید
والا ان دو کتبت را بترقیب باسم بر کس که نوشته شده بر سان و قاصد همچنان با دوبرق شده شش پستکامی بمنزل امام رسیده
چون نامه بمطالع شرف رسید در چهار اعدان بگوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصد آن دونه دیگر را که یکبر بعبده
بن حسن بن امام حسین و دیگر را بعباس بن امام زین العابدین نوشته بود بان دو بر کوار رسانید و ایشان بوجوب مشورت امام
قبول رسول بوسکه نمود و پیش از هر جهت قاصد امرای خراسان بی بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند
و سفاح عثم خود عبد الله بن علی را بجا ربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تملاتی فریقین روی نمود و در شای حمار
مروان بجهت اراقت بول از اسب فرود آمده اسب وی را رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام درآید ایشان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقع پیش آمده روی بهر بیت آوردند و بعضی از طرف گفته اند ضیت
الدوله بابل و عبد الله مروان را تا قتب نموده چون بدشوق رسید برادر خود صالح را با ابو جعفر در عقب مروان فرستاد
و ایشان در حوالی مصر او را یافته بقتل رسانیدند و در آن حالت مروان بن الفاظ بزبان میراند اذ انت المدة لا تنفع
الغدة و آفتاب دولت عباسیان باز مطمع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود و ذکر حکومت
خلفای بنی عباس و احوالات ایشان خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد
سنت سال بود اول ایشان ابو العباس عبد الله سفاح و کنون قوم ستم بود و این بیات مشتمل بر سامی ایشانست
شهر از بنی عباس سی و هفت تن بودند و نیز گزینان بغشان شد سنه اعدا فکار بود سفاح کنی منصور و محمدی
از عقب نادی و مارون بدان آن دو امیر کمار معصم نگاه داشت بعد از او متوکل است مشرکس متین بوده است
مرد پیشکار محمدی و معتضد باشد پس آنکه تکفی مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار متقی و کتفی واکم مطمع و طاعت
قادر و قائم پس آنکه مقتدی شد آشکار بعد از او مستظهر و مستر شد است و راشداست مقضی و متجد آن کش شیر گردون شد
شکار متقی و ناصر و طاهر و کر مشهر است آخرین قوم ستم بامر کرد کار ذکر ابو العباس سفاح آورده اند که
سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بنایت زاید و عابد بود و او را شجاع گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی
که روزی میراث مؤمنین علی نماز بابد گذارد و عبد الله بن عباس را و صف زید رسید که گماشت گفتند او را هر روز پسری
مستول شده بر آن شغول است آنحضرت به تهنیت او رفته از او پرسید که این عثم سپر خود را چه نام کرده عبد الله گفت یا مؤمنین

مراجعه خدا که بی اذن تو اورا نام کنیم همیشه المومنین فرزند اورا طلعه روی اورا بوسه داد و فرمود تا اورا علی نام کردند و او کجین
کینت بدادند انگاه عبدالله بن عباس را خطاب ساخت که خدا با الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور شد
بیان نمود و چون بحضرت استیلا یافت با علی بن عبدالله بن عباس گفت اسم با کینت خود در پیخیده که من دوست میدارم که شخصی
با این کینت و اسم گیتی و موسوم باشد من ترا ابو محمد کینت دادم و اقدی گوید بنو امیه و اولاد عباس را از پیروی بابت بنی حارث
بن کلاب منع میکرد زیرا که بنحمان با ایشان یکفند که بعد از صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی برسد و دولت
نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر بن عبدالعزیز برسد حکومت نشست محمد بن علی بن عبدالله از او خست طلبید
یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود ابو العباس سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان
ابو العباس را با اقربا از خانه ابو سلمه بیرون آورده مسجد بردند خلافتی با او بخت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبدالله بن علی را
بگرفت شام فرستاد و چون عبدالله در شام متقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نموده در روزی که بمشاهد نفر
از آن طایفه در مجلس حاضر بودند یکی از مولای بنی هاشم قصیده غرضش را بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنی امیه نسبت به آل محمد
صاد شده بود انشأ نموده در مجلس برخاسته برخواند و چون بدیجا رسید که بنی امیه امام حسین را با ابلهت و برداران کشید
و مرکب بر جسد ایشان دو انداخته و عورات و ابلهت ظاهرین را بشتران نشاند و شام بردند و زید بن علی بن حسین را
بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بردار کردند و عاقبت بسوختند و تنش غضب عبدالله بنو حنی در شتعالی مذکور
از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضر چاقهای آهین استخوانهای آن بمشاهد نفر را مانند منبه مخلوج ساختند و
فرستاد بر برایشان انداخته شیلان کشیدند و بقیه بنو امیه را گرفته کردند و زند و اجساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلا
و زاب طهر ساختند و قور تمامت بنو امیه را سواي قبر عمر بن عبدالعزیز شکافتند در قبر متوئیه قدری خاک سیاه و در کور نریزید
پاره خاکستر دیدند و کله سر عبدالملک مروان با سایر بریم و ماتت بواتی و جسد بشام بن عبدالملک را که هنوز از جم غریبه بود
در اتش انداخته بسوختند و آورده اند که چون سفاح سفاح ابواب خلافت بدست آورده خصمانه مقتور ساخت بواسطه
توانی که ابو سلمه گشته کرد و شاید که اگر ابو سلمه را بر خلافت و بی اعتمادی ننماید خونی در دل وی راه یابد ابو جعفر منصور را
گشت باید که تو بنفس خود زرد ابو سلمه روی و بخت من از او بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و در خست
قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابو سلمه کی از محمدان خود را بدین امر نافذ کند ابو جعفر گفت ابو سلمه چند نفر از اعیان دولت را
گشته و با مشورت نموده با یکدیگر وجه با او شورت کنیم سفاح گفت مادران و قتل بنو سزستور بودیم و حتم ما ستقیم نشده بود قصه
ابو جعفر خراسان رفته ابو سلمه با استقبال و شاقه و چون بدروازه مرو رسید ابو سلمه پایه شده در رکاب ابو جعفر
روانشد هر چند ابو جعفر سب کشیده او را تکلیف نمود تا سوار شود ابو سلمه قبول نمود و همچنان پیاده میرفت تا فیزی که ابو جعفر
نزول کرد چون ابو سلمه پیغام سفاح را شنید در باب ابو سلمه گفت که ما بندگان امیر المومنین هر چه فرمایند بجاان فرمان کنیم ابو جعفر
گفت صاحب این دولت توئی و اما پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است بر که سزا طوق است
امیر المومنین نباید که برای او در کنارش نمی دو و ماه ابو جعفر در مرو اقامت نموده ابو سلمه هر روز صد هزار درم مقدار را
او میفرستاد و نزول و علوفه از خیر احصا بیرون بود و چون قصد حرکت نمود مال خراسان را مصوب او گردانید و مقصد
که او را حریف مروزی نام بود بجهت دفع ابو سلمه همراه کرد و از اول رشتن ابو جعفر تا باز آمدن او دو سال و سه بود و چون
بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد و سفاح متعجب و مسرور شده بهمانشب حریف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند
که در اندک زمانی ابو سلمه تا پیش خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن شب که ابو سلمه
از در خلافت باز گشته بود او را بگشتند و صباح بیکس ندانست که او را گشته آورده اند که چون سفاح بمنجهت که لشکر بکینت
مروان فرستد بر زبان آورده که از فرزندان عباس بر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند و بعد من باشد

و عثم متعبد سرداری آن سپاه شد و در آن قبل و در دبا بر آن بنی که از سفاح صادر شده بود عبد الله طبع ولایت عهد است
و چون سفاح برادر خود ابو جعفر منصور را و لیعهد کرد آید با او گفت که میخواهی که تمام تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابو مسلم
سعت خود بستان ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم چون دانست که ابو جعفر بسبب خدایت می آید این نوبت او را حدی نکرد
و از سفاح آزرده خاطر شده گفت می بایست که در این امر کلی با من مشورت نمودی و ابو جعفر از ابو مسلم آزرده شده در آن آستان
روزی ابو مسلم با او گفت چون بخدمت امیر المومنین رسی از وی التماس نمائی تا عثم خود را منتهی نبت علی را بمن دهد ابو جعفر منصور
از این سخن نیز آزرده شده ابو مسلم بنی عالی داشت ولیکن با او مدار کرده سه ماه در مرو بسر برد ابو مسلم بعت بست و چون بخت
بر رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابو مسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا نمود و سفاح الشقاقی بنی برادرش فکر در میان حال
ابو مسلم را داده گذاردن حج اسلام نموده با پشت برادر سواری بکوفه آمده سفاح نهایت اغزاز و اکرام تقدیم نموده ابو مسلم خواست
که خلفه او را امیر حاج گرداند و در آن ایام روزی ابو مسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابو جعفر در آمد ابو مسلم برخاست و او را
تعیتم نکرد و سفاح گفت که ابو جعفر رشتاشی که از رحمت و قیام نمودی ابو مسلم جواب داد که من در حضرت تو خیر ترا نشاءسم و در
تو خیر از تو کسی را تعظیم نکنم ابو جعفر را بغیبت بغایت بنجیده کینه ابو مسلم در دل و زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بکوفه
رسیدی از اولاد علی مرثی را بر سر خلافت نشاند و الا پشت برادر کس که میبرد سفاح گفت ابو مسلم احیای این دولت
نموده اگر نوبت اول که بخدمت رسیده او را بی جرمیتی بقتل رسانیم خلاق زبان طعن مباد از آن کنند و دیگر کسی را بر اقامت
نماند لیکن تو امارت قافله حاج را از من التماس نمای و با او بکوفه روتا ابو مسلم آنچه در خاطر داشته باشد بگوید و بطهور رسد
و چند آنکه خوار می شد که با خود بر و چون موسم نزدیک شد ابو مسلم تحفه و هدایا نزد ابو جعفر رده التماس نموده که امارت قافله
از سفاح برای او در خواهد ابو جعفر گفت اسان من نیت گذاردن حج دارم و امیر المومنین مرا با امارت قافله نامز کرده این نوبت
بر اوقت یکدیگر حج گذارم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابو مسلم از این سخن آزرده شده در هر وقت ابو جعفر مکرر روانه شد و
در آن سفر مقصد شرمطخ ابو مسلم یکیشید و او یک منزل را ابو جعفر پیشی گرفته امر کرد که یکس در قافله طعام نبرد و در روز
دو نوبت بر سر خان ابو مسلم آمده طعام خوردند و در سفر ابو مسلم شخصی را دید که طعام می بخت سیاست او حکم کرد آن شخص گفت
بیماری دارم و بخت وی خورده میرم ابو مسلم فرمود تا بعد از آن غذای پیمایز بخشد و چون حج گذارده مر حجت نمود و باز ابو مسلم
کمینر پیشی گرفته در آشنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابو جعفر در مسیر حرکت
نموده خود را به ابو مسلم رسانیده و تجدید از او بعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سر خلافت نشست بعت ابو التماس روز
آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائة بود بکوفه نام او مرثی بود و بقولی عبد الله مادرش رطب خایر
بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی پست و چهار سال و بروایتی پست و هشت سال بود
و که حکومت ابو جعفر منصور و وایستی ارباب تواریخ در فضیلت خود آورده که ابو جعفر مردی صاحب کرامت
و زبردت بود اما بخل و امساک در پیشش مستوی بود از ارجحت او را و انقی کومید و چون بر سر حکومت ممکن شد بنیاد
فرمود که امیر المومنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کوفه یک هفت ساله تا پیرفتا ساله اسامی خود بنویسند
و چون تفصیل اسامی کوفیان نوشته با و دادند خلاق را جمع کرده آن چارگان با تمید عطا نزد وی رشتند و دو انقی با ایشان
خطاب فرمود که شهر شما در صحر است و حصاری ندارد اگر خصمی آشن رود اموال بر باد آید و غارت رود و هوای است که برگرد
شهر خدقی مکنید بنگاه گفت انگاه گفت هر کس که خندق از او نیاید چهل درم بدید تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب
ایندای بسیار بخت رسید و چون خبر فوت سفاح بعد از ابن علی رسید که جاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار سوار
با او بعت کرد و ابو جعفر ابو مسلم را بحرب عثم خود فرستاده ابو مسلم دوازده روز با سپاه شام عرب کرره روز سیزدهم
عبد الله بن علی اسیر شده شامیان شهرم که دیدند و ابو جعفر انجیر شنیده و میر خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه

شام اضبط کند و تفصیل آن ترمیم دهد چون خطبه بیکرگاه ابوسلم رسید صاحب دول و راکمین بگروه گذشت که میل
غیاث در سلک تحریر برآورد و کعبه هر که جان بشیرین که متابعت بنایت نفیس بذل کند برود و مسکن خصم باید باید که از او باشد
و امیرالمومنین را دفع خصم کافیت و ابو جعفر ششیر عباس بن عبد مطلب را که عبد الله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیه بن
حمزه از آن شیخ استفسار نمود گفت ابوسلم دارد و چون از ابوسلم طلب نمود با و نداد و ابوسلم عبد الله بن علی را با اسیران
بکوفه فرستاده خود بجانب خرمسان شافت و چون عبد الله بکوفه رسید با ابو جعفر پیغام داد که متابعت غیاث خرمسان بنومردان
و آنچه من جمع کرده بودم ابوسلم از میان برده است و ابو جعفر مضطرب شده عطیه بن حمزه را از عقب ابوسلم فرستاده
پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتگی نگاه باید داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای غم خود بنشام و عبد
الله نوشته سو کند یا در کوفه که تا بهیچ وجه بدی نکند و عطیه بن حمزه بهمدان با ابوسلم رسیده پیغام بکوفه داد و ابوسلم در همدان راحل
اقامت انداخته کوفه از خواص خود بکوفه فرستاد تا با ابو جعفر سو کند و او ندانست که قصد ابوسلم کند و ابوسلم خاطر صریح نموده
نزد او رفت اما بعد از سه روز ابو جعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابو جعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده است
دو شش بقولی پست و دو سال بود و کمتر از این گفته اند و در راه که در سنه ثمان و چهلین و مائة در منزل پرمیون برضی
وفات یافت مادرش کنیزی بر بریده بود سلام نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان
فرود افتاده روشنائی تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبره نظر رسیده که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان دین را که از راه
مقبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه کرده کعبه یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در ظم
امور معاون تو باشند چون سلیمان موصل رسید عجیبان دست تقدی در اموال رعایا در از کرده موصلیان شکایت نزد
ابو جعفر بردند ابو جعفر سلیمان نوشت که کفر است النعمه یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن شیاطین
کفر و ابو جعفر از جواب خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده و عجمیان را طلب نمود و ذکر حکومت محمد
منصور چون ابو جعفر تحت خلافت را بر داشت اقبال رایت دولتی مهدی برافراشت و چون اطراف ممالک را مضبوط
ساحت به نیت حج اسلام و طواف روضه خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا به یکس در راه طعام ببرد و دوازده هزار پیاده را
زاد و راه داد و با قصد تبرک و بیخ مار کرد و در راه به تشنگان بادی آب میزدند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند
که خانه کعبه از کثرت جاها گران شده نزدیک است که اگر کانش بپوشد چه از محمد رسول الله این غایت جا به در خانه پوشانند
و حکام بنو امیه را رسم چنان بود که چون حج گذارند بی جا به قیمتی در خانه پوشیدند و مهدی فرمان داد که جاها فرو
گرفته بفرقه قیمت کردند و دست جا به زربشت بجا به پوشیدند و دیوار و بام خانه را بر عفران بندیدند و چون بمکه
رسید خرد و بزرگ آن بلده طیبه را عطا داد و در وقت مرگ عبد الله بن محمد بن عثمان که در شهر واقع شده بود
در قلم آوردند هزار هزار درم و دو لیست هزار شقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلافت مرده و آسوده بودند و مهدی ساطع
عدل و داد بکشد و ابواب ظلم و جور سد و ساحت احوال مقنع تسامحی در عهد او مردی که مقنع مشهور بود در میان
و ما و راه پیر خروج کرده مذنب شاخ در میان آورده و این مقنع مردی تسبیح الوجه و اهل عین بود تا مردم بر باخت
صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمه ساخته در روی خود بکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خرمسان مسلم
بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده انملعون شهر گش کرد و یکی از قلاع ما و راه پیر که او را قلعه منبع گویند
منتخب گشت و در علم شجده مهارتی تمام داشت چنانکه بر سال از فضل خریف تا آخر تابستان هر شب در جانی که درویش
نخست واقع بود صورتی مدور و نور پرون آورد که سه فرسنگ در سه فرسنگ بر تو می انداخت و حکیم سوزنی گوید شهر
سودا و قناده خیره سر را که از خرمی هر سال ایتاب برادرزاده کیش دعوی کند خدائی و هر بیج خلق را شوان که
دست گیر از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخست که ایشانرا سفید جا مکان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ

لشکر بدو حصار آورده متفق چون داشت که قلعه متفرقه اید شد اهل قلعه را خبر کنیزکی که در کنجی کرکشته بود زبرد او اجساد مردگان
سپوخت و خود در خیمه نواب در آمده کدشته شد و کنیزک در قلعه را کشته و اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند
کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خیمه نشستند خبر موی سران گمراه از وی ندیدند و مدتی بنفید جا مکان میگفتند که
متفق با اصحاب باستان رفته غرق خواهند آمد و اکنون نسل از طایفه در اوارا التهر به شد و کشتا و زری میکنند و کثیرا حقیقت
مذیب خود را اطلاع میدهند نام مهدی محمد بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و امانه در قریه سفیدان
وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او کلیم پوشیده مدامت بحجوه کلیم پوشش بودند و این بیت و در زبان داشتند
شهر آخر بدم خاک پوشیدند و چون خاک همه جهان بر سر میگردد و محمد بن منصور و و سپرداشت مادی و بیرون
بنام هر دو بیت از مردم گرفته مقرر کردند که اول مادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد و اگر حکومت مادی بن محمد
در زمان فوت مهدی مادی در جرجان بود بیرون اگر میشد بنام برادر بیت از مردم گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام دهد
و قاصد از برق و باد سرعت و ام کرده روی بجز جرجان کرده و بعد از آنکه ای مادی با ملخا رتقام بغداد آمده بر سر حکومت
نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیه رجالت بطلب ملک برخو شدند از آنجمله حسین بن علی بن الحسن درین
خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت کرده و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت نمود و مادی عیسی
بن موسی را بجزب و فرستاد و من الجانین حرب صبی روی نموده اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسپر شده بقبل آمد عیسی
او را بغداد فرستاد و ادریس بن عبداللہ بن حسین بن امام حسن با ندلس بفرستاد خلافت فاده بران ولایت استیلا
یافت و اکنون نسل و در ولایت هستند بر شتر بن احمین روایت کرد که من از مخصوصان مادی بودم و چون اوجبات متفک
و بی باک بودم من همیشه ترسان و برهسان بودم و مادی میخواست که برادر خود بیرون را از ولایت عهد خلع نماید و پس خود حصار
و نسیج کرد و اندوختی بن خالد برکی بیرون را از خلع خویش منع میکرد مادی یکی را بر زبان فرستاده و روزی در کرکسکه مرا
طلبیده و کشت بدقت که خاطر من از این سکت ملحدی بن خالد آزرده است چه او نمیکند و در که بیرون خود را خلع کند اکنون
باید که چنین بخله بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود مسمم بیرون را کفایت خواهم نمیکند یا امیرالمومنین بیرون برادر عیسی است
اگر چه بیرون بقتل او اقدام نمائی خلاقی از تو متفرق گردند از سخن من نایزه شتم او شتعالیفته کشت ترا بن فضولی چه کار آنچه
فرایم بقدیم رسان و الا سر ترا شسته بند پایت گردانم من بکشت بر دیده نهادم مادی برخواست و کشت در همین موضع
اقامت نمائی اما ای بر شتر باید که با فوجی سپاه بر زبان روی و بجای را با مجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و کوفه شکار
و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی اسکا به کرم در آمده من بهمانجا شتم و چون به
از شتر کشت خادمی آمده کشت امیرالمومنین ترا میخواهند من کلمه شهادت بر زبان آورده رو نشدم چه تیر سیدم که شاید
مرا بجهت آن بکشت که ویرا کرده ام بکشد و میرقم تا بوضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده تا آواز بلند گفتم تا امیر
المومنین بنفس شریف خود بطلب از اینجا پیشتر نیامد ناگاه آواز زنی شنیدم که کشت و یکایک ایامه منم خبروان مادر ما گشته
و بیرون پیاو بکر مارا چه حال پیش آمده و تو کافرا یا از ظلم او بجات یافتند انگاه کشت چون مادی بکرم در آمد من بقتله از مرکز
زاری کردم تا از عروخون برادر گذرد و قبول نکرد و کشت از پیش من دور شو و الا بهلاک خود متیقن باش و من در دعایم
و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم تعارن انحال آب خواسته قطره چند در گلوئی او حسته بر سر فیدنی غلط غیب
و همان بخله تسلیم شد من بیرون رفتم و جانم خواب از روی او برداشتم با هزار سالکان برابر شده بود و بیم در شتر نزدیکی
رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبر دار گردانیدم و با شاق بخدمت بیرون رفتم و تمامت حال از وی
عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم در شتر بجهت آوردیم و مادی فی سنه سبعین و امانه وفات یافت
و مدت ملکش گیسال و یکماه بود و مدت عمرش بقوی بیت و خیال ذکر حکومت بیرون اگر میشد در شتر که مادی

وفات یافت باهرون سعت کردند و بهانش نامون متولد شد پس در شب خلیفه وفات یافت و دیگری بجای نشینست
و خلیفه متولد و انشب را الیه هاشمیه گویند و این قصه از نوادرات اتفاقات آورده اند که اکثری با قوت از روی زمین هر فرین
نوشتر و آن که در قیام بدست اغراب قاده بودند زده می آوردند خلیفه ترا بعد هزار درم خریده بهارون بخشید و ما در
در زمان حکومت خویش کس نزد بهرون فرستاده آن اکثری طلب دهشت و بهرون در غضب رفته کشتن روی زمین را
با و ازانی میدارم و او اکثری را که نزد ارباب محبت معلوم که چه قدر داشته باشد بن می تواند دید فی الفور اکثری را بیرون کرده
در رودخانه انداخت و چون فوت حکومت بوی رسید همان روز سوار شده خواصان را که با کبار در جهل بغداد بوده نشان داد
که در فلان موضع اکثری را انداخته ام و خواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن اکثری را بیرون آوردند و بهرون بعد از آن وقت
از مردم وزارت خود بجایی بیکی داد و امارت خراسان را به عباس بن جعفر بن محمد بن شعث بن قیس ثوویض نموده علویان را
امان داده غلام بکبک بنو هاشم بیرون کرد و از در میان انجاعت قسنت نموده هر مردی را هزار درم و هر زنی را پند
درم رسید و انبای مهاجر و انصار را با لغامات وافر مخصوص ساخت و تورخان فصاحت شعار در مصنفات خود مرقوم
کلاک غنیمت باز کرده اند که چون مادی بکبک سپرد و جعفر سعت از اعیان دام و ملک و کشت عبدالله بن مالک خراجی که از اکارا بر او
مادر او و عقد سعت جعفر را شوکت کج پای پیاده و پای برهنه کرد و انید و چون دست قضا سطل عمر مادی را بهم در آن زد و
طی کردنش و ملک را بهرون توفیق تو فی الملك من ثبوتی که کرد انید بهرون در بهانش فرمود تا جعفر خود را قطع کرده حج پیاده
بر زده عبدالله بن مالک مانده فرمود تا فرشتان از بغداد تا که فرشتای کسرتند و او پای برهنه بر آن می نهاد و میرفت و برین
سایات تمامت با دیده را قطع کرده ناسک حج بجای آورد بهرون اینخی را از او پسندیده شرف اصحاب و از زانی دهشت هر چند
بر یکسان در باب اندام عرض و خون و مال عبدالله سعی نمودند بهرون سخن ترا حل بر غرض کرده عبدالله را بکومت
ارمنیه فرستاد و در آنی که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بوسطی سامانی و عدم الطاف اهل دیوان از زبان
یکی بن خالد مکتوبی فرورد عبدالله در قلم آورد مضمون آنکه فلان نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را محبت
و معذور نداری و بنا بر آنکه از کورت خاطر یکی و عبدالله خبر داشت با رمنیه رفته آن مکتوب را عبدالله رسانید عبدالله
چون نقار خاطر یکی را با خود میدانست کان برد که آن مرد زویری کرده آن کتابت تیز و زود دروغ آورده است لایحرم
با او کشت که من این کتابت را بدو را خلاصه میفرستم اگر تو راست گوی باشی نصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بقتل
عظیم معاقب کردم اکنون راست گوی آن مرد کشت ای امیر دروغ بر اموات ثوان ببت بجلانته که یکی در سلک احیا
اشطام دارد و عبدالله آن مکتوب را نزد یکی فرستاد و یکی در مجلسی که مشغول با مراد بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان
امیر المؤمنین مکتوبی بدروغ و حیل یکی از امران وید سرای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی سر زبان آوردند
که کردن زدن یکی بن خالد مکتوب عبدالله به اعیان و شرافت نموده کشت چاره که از بغداد با رمنیه رفته مکتوب را
سبب حصول مقاصد خود شناسد مروت اقصای آن میکند که در جواب نویسم که او را رعایت ننماید آنگاه دوست
و قلم برداشته عبدالله بن مالک نوشت که چون در اینمولا غبار نقار انتخاب را رفع نموده ایم فتح ابوبکر کرده منقض را
که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب و بجای آوردند منت برانجا بن خواهد بود و چون مکتوب یکی عبدالله رسید آمد و طلبید
کشت نصف حکومت خود را بتو دردم وی جواب داد که حکومت امیر را می زید مرا رعایتی فرماید عبدالله نیز رشتال طلا
باد و از زده دست جانه زیا و پنج ستر و پنج سب و پنج غلام و پنج کنیز با و داد و در سال صد و هشتاد و شش بهرون حج گذارد
ایمن او و همون را سه هزاره برده فرمود تا فوت و دیگر با همون سعت کرده بعد از آن ملک خود را میان پسران قسنت
کرده و ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و برانجه که اگر بر جهانرا گواه گرفت و قسنت ملک را چنان کرد که اگر
اسد آباد و حیدان تا نهایت مغرب از این باشد و همچنین از کوه مذکور تا نهایت مشرق از همون باشد و در سال شهادت

بهرون نامون هرور اکت کا خود سازد و امین در بغداد باشد و هر یک از برادران که پیشرو فاتیما ملک و از برادر کرد
باشد آورده اند که یکی از اطفال الهی که بهرون واقع شده بود آنست که او را وزیر یمانند یکی بن خالد برکی روزی کرد و یکی
در علم و فضیلت و فرست و یکبارت و ساحت و سخاوت عدیل نظیر داشت و او را چهار سپه و جعفر و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل
بنیابت پدر هم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان ایام خلافت الی یومنا هذاه سح و ریز
بشان عظمت و استقلال حشمت و حرمت و سخاوت آل برکت بنوده و یکس وزیر یمانند آل برکت نشان نداده و با وجود
آن چون مدت وزارت ایشان بطویل انجامید بهرون از ایشان طاعت روی نموده و اول و سنی که کمال ایشان راه یافت آن
بود که جریر بن کنشوع طبیب که ترسان بود در خلوتی نزد بهرون رفته و بهرون از او حال مزاج خویش استفسار نمود که یکی در اندک
هرگاه که خدمت خلیفه میرفت رخصت نمی طلبید و چون آنروز بدستور میسرود در آمد و بجای خود نشست بهرون از جریر پرسید که
پر رخصت شما در خانه های شما در می آید گفت نه بهرون بر زبان آورد که باید منازل از خانه های شما کمتر باشد یکی از جای
بر خاسته گفت حال دولت امیر المؤمنین بر نیت خلوت و فریق با و چون باران بنده را با این غنایت که هرگاه خواهی پر رخصت بجا
در ای مخصوص فرموده اید این جرأت از من صادر شده اکنون تو به کردم که دیگر مثل اخیر کت نکم بهرون خاموش گردیده
از غایت چپا سر پیش انداخت و دیگر یکی پر رخصت او مجلس رفت شعری ز خندیدن نشه کردی دلیر ز خنده است
دندان نمودن رشیر و اسباب تغیر مزاج بهرون با بر آنکه بسیار است اما سبب اعظم خبره اخیر و عله تا آن قضیه بود آنست
که رشید جعفر بن یکی را دوست داشتی و خواهری داشت عجبانه نام که بصحبت او نیز مقنون بود و چون مجلس طلب شستی
البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول مجلس سبب عجبانه متناع نمودی تا نوبتی رشید با جعفر گفت
میدانم که سبب تخلف تو از مجلس حرمت عجبانه است او را در کجای تو آرام شرط بر آنکه میان شما خبر مشا به و مکالمه امری دیگر
نماید و این معنی را بگفت آن از کباب بنمایم که تو محرم او باشی و بی دشت بجرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عجبانه جعفر منعقد شد
جعفر بی دشتی مجلس رفتی و با عجبانه مکالمه نمودی و لیکت یک خبر بخور بود که انگشت از یک شتری در بود و چون جعفر خوانی منظر
و شیرین گفتار بود عجبانه دل از دست داده طالب وصال شد و جعفر بنیام فرستاد که شعری دل جو بار و رخ جو آتبه
کرده ام اگر خشم امود و شغالوی تو و چون بنیام بجه رسید در جواب گفت بنده را چه جدا کن این تهی ناظر گذرانند
و جانه وصال آن دلدار را در کارگاه خیال مثال با حقان بافته اند و ذره بمقدار را بجرم خورشید نیافته اند اگر چه شمع
از میان ما ارتعاع یافته و دست کجای پرده امتناع برداشته لیکن از ریاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت پرانم
شعر بران لب نشسته باید از ارکریست که بر لب باید نشسته اش ز رست و چون از هر دو جانب رعبت درازد و
نهاد خوف سپر انداخت و از جانین حیا و شرم مر نفع شده هم در در خلافت فرصتی یافته خلوت کرد و دند و دقتی مدیسی را بر حال
ایشان اطلاع نمود و هرگاه که فرصت یافتی صورت اجتماع چهره کشودی تا عجبانه را از جعفر و سپر آرد و ازیم که مباد آن روز
آشکارا کرد عجبانه فرزند آن خود را بنجاده داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید پان نمقال آنکه چون دولت
آل برکت سپری خوست شد میان عجبانه و یکی از کنیزکان بهرون متقاتلی رفت آن کنیزک انمغنی بهرون عرضه داشت و ذکر
سپران باز را نزد بهرون برنجد و در نشه ثمان و ثمانین و مائة بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت محبت بمنزل رفته خادمی را فرمود که
جعفر را بکشت بعد از قتل جعفر سپر و سپر را طلبیده قبول بطری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در جاده انداخت و یکی را
در بغداد که رفته اول بفرمود تا هر دو سپران و را که در زند و مثاله با طراف حاکم نوشت که مجموع منتسان و مستحقان
بر آنکه را که رفته اموال و ضیاع و عمارت ایشان را در خیر تصرف در آورند و یکی بن خالد را بر سر حیر با و کنشند و از آل برکت
بخیر محمد بن خالد برادر یکی دیگر زنده ماند و او مردی بود که با مور ملک ششغال نمودی بنا بر این رشید او را میازرد
و در تاریخی نظر بنده اقرار رسیده که نوبی بهرون الرشید با موسی بن جعفر گفت که خدک واحد و کن تا بتو گذارم چون بر من

که در اذن بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه در حال حیات خود آن قریب را بنظر نمیشد است امام فرمود که اگر من بگذرد
معدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری پس چون سوگند خورد که در این باب مضایقه نکنم امام فرمود که خدا اول آن عدت
را بکف روی بیرون از این تخیر گشت امام فرمود که حد دیگرش هر قدر است بکف روی بیرون زرد گشت و از رعایت
اضطراب نر زبان آورد که حد ثالث گذشت امام فرمود که حد چهارم آن از تنیه است بکف روی بیرون از سردی سبخی لیل
گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن از تنیه است بکف روی بیرون از سردی سبخی لیل شد و در
عصب رفته سر در پیش انداخته نگاه سر بر آورده گفت ای موسی تو عدو دماکت را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بی عیال
بظلم و عصب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول تو بگویم که رضای تو تسلیم حق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو شنیدی
بیرون کینه آنحضرت را در دل گرفت و مکر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد بر یکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت برخاستند و بیرون
سبب خیال بر یکبار نرا بر انداخت و امام را زهر داد از زهره نصف جان سفاک شود که جعفر حاجت آنحضرت میکرد و چون کسی
دید که بیرون بجبهت آن بر تیان عصب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بطور سبک نیندیشی از اهل بیت
روایت کرد که در دفتر اخراجات بیرون الرشید بنظر من در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر
و فرش بفرمان رسید انوشیروان تسلیم جعفر بن یحیی بر یکی نموده شد و چون و چون آنها را میزدان کرد دم صد هزار مثقال طلا برآمد
و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفعت و بویای جعفر بر یکی را بان سوختند چهار مثقال و یکدماکت و نیم نقره بود
شعر افسوس که در دفتر محرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا در کتب از محمد بن زید الدمشقی شاعر عربیست که نوبتی فضل بن
یحیی را پسری متولد شد شعر او را به نیت مولود او قصاید غزالیها کرد و در هیچکدام موافق طبع فضل نفعیاد اما نیش را
بصلوات که از انداخته صاحب داد و در کف تو نیز چند تنی بگوی و من دو بیت کفم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد
من از آن وجه ضعیف و عطار خرید و صاحب ثروت گشتم و چون قصیده زوال بر آنکه روی نمود روزی بتمام رشم و حاکمی را گشتم
کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند و او پسری سپید الوجوه را نزد من فرستاد و پیش از آنکه بدکلت من اشتغال نماید حد کمال آنرا
بر یکبار پنج هزار من گذشت آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم خواندم آنجوان نقره زده از پیش بر رفت من
بیرون رفته حاکم را گفتم که روا باشد که مصرعی بخدمت من میفرستی گفت و الله که در شیت که این سپهر پیش من است بر کنرا ترا
صرع و چون در روی من مشاهده کرده ام و چون جوان افتاده یافته صورت حال را و پرسیدم جواب داد که قایل این بیت
که خواندی کیست گفتم من گفتم سئوال خود که از برای که گفته گفتم از برای ولد فضل بر یکی پرسید که آن سپهر کجاست گفتم
منیدم گفت آن سپهر من چون ایات را از تو شنیدم روز کار پیشین پادم آمد عالم در نظر من سیاه شد گفتم ای جوان بسبب انعام بدو
مال بسیار جمع شده و ارثی ندارم پادشاه حضورش در عدول آنها را در حق تو هراف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت
هر چند محتاج بشم اما آنچه پدرم توداده باشد تمام و هر چند بمال نمودم قبول نکرد یکی از اعیان کوید که روز عیدی بخانه
مادر رشم که او را به نیت گفتم غور قی را دیدم نزدیک مادر من نشسته و جانه گفته پوشیده در آشنای محاوره مادر را بگفت
که ایشانرا می شناسی گفتم نه گفت عجب است مادر یحیی بر یکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجب روزگار سخنی
بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کینه کمترین پیش من آید و ده من سپهر سپهر خود را در حقوق
منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که را ضمیم که دو پوست کوفته داشته باشم که بکیر استرود بکیر ایامت نرم
و آن نیز دست منید هر فرمود که تا پانصد مثقال نقره آورده با و داد و نزد دیک بود که از خوشحالی فجا شود آورده آن
که بیرون الرشید و نوبت در ایام دولت خود بخیرسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه بر یکبار علی بن عیسی امامان را
که حاکم خراسان بود بعضیان منسوب ساختند و بیرون نفس خویش متوجه او شده علی به استقبال و شتافت و گفت و پادشاه
بیرون از خیر اهلها با خود آورد و بیرون دهنست که آن سخن بنا بر غرض است مادر و دیگر حکومت خراسان را از علی بن عیسی نفیض نمود

مرحمت فرمود نوبت دیگر در آن عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نموده
اموال مردم بقتل گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر ستیاری خروج کرده و ماوراءالنهر را تسخیر نموده اهل خراسان بکثرت
ظلم علی بن عیسی برافزاییده و علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود و چون
بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که آنهمه بسبب براندختن برکیمان پیدا شده است آیشیانی مفید نبود و پیش از توبه بفرستادن
اعین طلبیده است برادر سوار با و داده گفت بخبرهای روانه یعنی بن عیسی نویس مضمون خلیفه مراد بدو تو فرستاده
و با چشم خویش بوی که بمرد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنیم و چون بخبرسان رسی هرگاه که فرصت یابی او را گرفته بند
کرده زدن فرست و بر نه بخیل متوجه خراسان شده نامه شمل بر آنچه رشید گفته بود یعنی نوشت و چون بر نه بولایت
خراسان درآمد علی بن عیسی او را استقبال نموده بر دو معینان میفرستاد بسری علی برسیدند علی غمان باز کشیده با بر نه گفت
تقدیم نمای بر نه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من نامور که بمرد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش بایدرفت و علی بن عیسی
از این سخن قوی دل شده چون بمرو رسیدند بر نه بمنزل علی بن عیسی نزل نمود و چون علی بن عیسی را شایاقت او را گرفته
بند کرد و مثال غل با و نمود و فی الفور مسجد جامع رقه مشورار است خود بر مردم خواند و تمام اموال علی را ضبط کرده
بدار اختلاف فرستاد و در وقت توبه بخراسان رنجور بود پس خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار
با برادر خود نامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان میروم و مال حال معلوم نیست انگاه نامون را در مقدمه
بایست هزار کس فرستاده و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود و چون بری رسید هماری او اشتداد یافت و چون
بطوس رسید وفات یافت و در آن اثنا بر نه با رافع حربی کرده او را کزیننده بود و نامون در مقدمه بایست برادر
کس بمرو رسید خراسان و ماوراءالنهر را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هشت سال
وفات او در سنه ثلاث و ستین و ثمانه اتفاق افتاد که حکومت محمد امین بن هرون امین بغداد
برسند خلافت نشست و اهل بغداد تجدید بیعت و پرداختند و نامون نیز در مرو و خراسان بیعت برادر را از مردم بستند
و روزی چند میان برادران طریق اتفاق سلوک بود عاقبت بفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید
امین میدانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد بدو بنابرین بکبرین مقهور را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات
او داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی بنمای و فلان رقه را بنهان دار و مضمون مکتوب
که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ریح وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر روی نماید آنچه از
خزانه و سلاح و غیره بجهت خود بردار و بفرستادن و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هرون وصیت
کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق نامونت و امین را در آن نصیبی نیست و چون بکربطوس رسید هرون
بسوز در حیات بود مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکرمکاتب دیگر دارد دو هرون آن
مکاتب را طلبیده بکرا بخار کرد رشید گفت که اگر مکاتب دیگر داشته باشی ترا بیست گنم گفت آری آه چنان
لحظه هرون براه عدم رفته فرصت تقبیل مکاتب یافت بکرا بفرستادن بفضل بن ریح و حساب را برداشته
متوجه بغداد شد و حال هرون وصیت کرده بود که آنچه بر سر آه منت بمأمون دهند و باید که امین تعرض با و رساند
و چون بفضل بن ریح بغداد رسید امین وزارت خود را با و داده زمام هم نام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفس خوش
عیش و طرب و عشرت مشغول شد و نامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ریح را در باب وصیت پدرش بدو
نمود زمام هم نامر خیر وزارت خود در قبضه دین فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت حیات و فرست
آبی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بریدن اموال بغداد بمأمون رسید بنایت شکل
شده با فضل بن سهل با مشورت منبسط گردانید فضل گفت مرا اولی نقد بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست

و نامون را بران داشت تا بساط عدل و رافت تمهید ساخته مال یکسال را بر عایان بخشید و حاجب را از خزانه منع کرد تا هر که حاجب
داشته باشد بی کلفت در بان و حاجب نزد او تو اندر رفت و هر روز سجد رفته با علی و فضل و اعمات و قطع سعادت شورت
مینمود و بخش خود با شطام دین و دولت میر و جیش و امین در بغداد و بلخ و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعا بر واک
ملکت نداشت و فضل بن روح در مجاری احوال امین و نامون نظر کرده دهنت که غریب نامون بواسطه بی پروائی امین
بر رفته خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جرئت که از او بنا نمون صادر شده بود برهان شده بود امین را تخریب نمود که
صلاح در دست که برادر نامون را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی دمی و امین نامون را بنیاد طلبید نامون در آن
باب با فضل شورت نموده فضل جواب داد که از او ضاع افلاک و کواکب چنان معلوم نشود که غریب تو بر بسند
خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح دهی و از مرد و پسر و نامون را از روشن
نبرد او مستناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بپزند و شخصی را بکفر ستاد تا آن صحنه که هر دو در باب و لاد نوشته
بر در خانه کعبه او خفته بود در داشته پاره پاره کردند و مردم را تکلیف کرد تا با پسر او بخت کنند بعضی قبول نموده بخت
کردند و او را تا با نخی لقب داده این قضیه به پیشوای فضل بن روح بود که پادشاه را وزیر بی تدبیر و کاذب
او تخریب آن شد که میان برادران مخالفت روی نموده خزان قدیم بر باد رفت و امین بقیل رسید و شورت در زندان
که از وزیر خستار کند دلیل دولت و اقبال پادشاه باشد و کوزیر بهوار پیش خود سازد از آن بوش همه ملکت بهای شد
و محمد امین علی بن عیسی را پدرش حبس کرده بود و اطلاق کرده و دوست و هزار دردم با و انعام فرمود و پنجاه هزار دینار با و
داده فرمود که بخیرسان رود و نامون را گرفته بند کرده بغداد فرستاد را باب تواریخ گویند که هیچ نگری به آزار
سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توفیق آن لشکر با نامون رسید بفضل بن سهل شورت نموده کشت
از او ضاع نجوم و سایر کواکب چنین معلوم میشود که این مهمت را طاهر بن حسین بن مصعب کفایت کند او را تربت باید کرد
و طاهر مردی شجاع و دلور و دانا چندان اعتباری نداشت نامون در امارت داده بخت هزار مرد محبوب او گردانیده و طاهر بر
رفته چون علی بن عیسی اینجا رسید محاربه روی نموده که دهن افلاک از عکس خون پر دلان لاکستان شده و در حمله اول با تار
نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقیل رسید و طاهر خمانه نوشته با سر علی بن عیسی بر وزد نامون فرستاد آورده اند
که چون نامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خیرسان رسیده با یکدیگر گفتند که معلوم
نست که طاهر اعلی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صوب بخت که نامون از پیش از آنکه علی بن عیسی
بر و آید نزد امین فرستیم تا بغایات او مخصوص گردیم و بدین غرمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه
استعداد سپاه طاهر خزان و بیت المال از نفوذ خالی مانده خویش نامون لشکر باز فرستاد که بوعده نسکین دهند و سپاهیان
قبول نموده آغاز تشریف زدند و فضل فرمود تا در قصر بشد و خود بر بالای غرغ رفته پیش نشست از نامون گفت
که چون بی ادبی و حرارت عسا که از حد اعتدال تجاوز نمود و چند نوبت همدان کردم که از آن غرغ فرود آمده خود را بایشان
نمایم که حیای مانع از اجتماع گشته ترک انحرکات کنند تا فضل اشاره میکرد که نشین واقعه که تو از این غرغ بیرون نیائی مگر آنکه
خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بحجت نسکین خاطر من بخشی بگو بدو بغایت آشفتگی خاطر و پریشان
بودم ولیکن فضل قطعاً تأثر گشت و تغییری در او ظاهر نمیشد و صطرب در دست گرفته در آن نظر میکرد و در این اثنا
با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که سوارهای از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند چنانست
بعد از لحظه نوبت دیگر گفت بگو بکبریا که شتر سوارهای از راه عراق ظاهر شده که بهجهیل شتر میرانند من برخاسته استخوان
نظر بجای آوردم سواد سوارهای بنظر من در آمد گفتم ای فضل سپاهی می بینم تا نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون
چون نزدیک رسید معلوم شد که جازه سوار است فضل گفت این سوار شترانی می آورد و بجز در رسیدن و خلیفه روی زمین جواز

شد و در آنوقت سپاهیان تیهان میکردند که در درازنای راه گشتند که ناگاه آمدن شترسواران معلوم گردید متوجه او شدند و خط
آوازه بشارت برآمده فوج فوج از عساکر بدر قهر آمده پیاپی شدند و زمین بوسیدند و آن شترسوار قاصدا هر کس که علی بن
علی با فتنه آورده بود بهمان لحظه خلافتی تجدید بخت نامون پرور شدند و او را امیر المومنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی بن
عیسی متوجه بغداد شده نامون پرور بن عیین را با سی هزار سپه و او فرستاده هر نفره از راه آذربایجان و طاهر از طرف
همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر این سنگ شده خزانه اش از نفوذ خالی مانده و مردم
از او برگشتند لاجرم خوست که نمیشی نزد هر شهر رفتی خود را از خلافت خلع کنی طاهر از این سخن آگاه شده سر راه بر او گرفت و فی الحال
تغلبش به قدرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و در شش زمره بنت جعفر بن ابوجعفر و انقی بود و زمره در هر شهر
قصیده گفته که نمون بعضی از آن آیات است رباعیه ای حال جهان تمام ناخوش متو بعد از تویشان و شوش متو
رفتی تو و من پستو بماندم فریاد تو در خاکی و من در شش متو ذکر حکومت نامون الرشید و احوال او
چون ام سلطنت بر نامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را به بغداد باید رفت که در آن خلافت انجامت نامون جواب
داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق برادر فضل حسن بن سهل از زانی داشت و امارت
شام را بطاهر و ولیمینین تفویض نموده و چون عراق رسید در دیار عراق حوادث متووقع بوقوع انجامیده ابراهیم بن ابراهیم
الکافظم بطلب خلافت برخاست و این اخبار را نامون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد
که صلاح در نه است که یکی از اراکین اهل بیت را و نسیج گردانی تا سادات عالی درجات بان بخی رضاداده و دیگر گفته نیکو نیند
و قرعه اختیار بامام امیر المومنین علی بن موسی الرضا علیه السلام بخت تا افتاده نامون خال خود جابن خفاکت را بیدیده که سکن آنحضرت
بود فرستاد تا امام را بر و آورد باو بوسطه یا بوسطه با آنحضرت گفت میخواستیم که دست از سر انجام همایم خلافت کوتاه کرده حتی
منتی کنایم و التماس دارم که این تمام را از من قبول نمائی امام رضاء قبول نفرموده گفت اگر بالفعل از قبول این مهم شایع
میکنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت نیز از این سخن امتناع نموده و چون کار به تدبیر رسید امام سر رضا جنبانید
نامون فرمود به مجموع اولاد عباس از ضعیف و کسیر و حاضر شوند و سی هزار نفر از انظار در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان
و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پیشش عباس بن نامون امام رضاء بیعت گردانند که سایر
علویان و عباسیان و اهل احوال باین بیعت نمودند و التماس و اعلام اسود را برایت و الله شهنشاه حجت و مجموع
متوطنان و قضا را اینچنین اظهار است کردند که جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد بنیاد داشتند گفتند که نامون
از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدو دمان دیگر نقل میکند و بر نامون لغت کرده دست بخت بستم و ابراهیم
بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار مرو رسیده فضل از
نامون بخت مصلحت برادر خود بهمان بداشت تا روزی امام رضاء را خلوتی روی نمود و تقریبن سخن منتهی کرد که عراق شد بخت
کما بی حالات انجارا با نامون بیان کرده نامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را بقتل و اسب و اسب با ابراهیم
نشانده اند امام فرمود که فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که به یکس از امر او خوش راز بر آن بود
که بخلاف فراج او با نامون مکره گویند چون نامون بن سخن از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال
ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله ص میفرماید و از خوف فضل هیچ نمیگفتم و نامون بعد از اطلاع بر احوال عراق بر
توجه بغداد نهاد چون بهر حسن رسید فضل بن سهل را در حاکم بگشت و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز
خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه داشته باشند حاکم تواند بود
پس بجام رفت قصد ضد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خود خست که تقدیر آسمانی تدبیر نهانی منفع سازد
و باین لحظه که از قصد فرخت یافت پنج کس با شیعیان بر بنیه بجام آمده او را یاره یاره ساختند و آنچنان نامون رسیده آغاز

نمود و ابوالعباس دینور را به پیدایش قاتلان فضل نامور ساخت و چون ابوالعباس ایشان را پیدا کرده نزد مأمون برد
ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیرالمومنین از خدا ترس نه توانا را زود خلعت و عده کرده قتل وی مقرر بود
مأمون گفت و انتم که شمار خوب من باین بهانه تمسک خواہید جست و فرمود ما انجاعت را کردن زدند و سربازی انجاعت بغداد
نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تغیریت رسانید و وزارت خود را با او توفیق کرد و دختر او توران دشت را خطبه نمود و چون
فاصله دوران رسید علت صرح و مایه لیا حسن بن سهل حاضر شده بود و او را بسند کرده بودند و خزان و لشکر را به ابو حمید
طوسی سپرده و چون اخیر مأمون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و دمی را بحت محافظت طبیب تعیین کرد و
ایشان را وصیت کرد که زنی را که بند از پای حسن برگزیده که اگر را بنده برای او بایستی نهاد خزانہ در آن کار مصروف نمیشد
و چون مأمون با علی بن موسی الرضا بطوس رسید خاک تپه روتی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بوستان نبوت و شادمانی
اکثر زبر او داده داد تا بجنه الاعلیٰ فرستاد آورده اند که مأمون را کل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض چهلگه روی
طاری شده و چند محالجات می نمودند و غیثی قناده مأمون ترک کل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقربای
مأمون نزد علی بن موسی الرضا آمدند و گفتند یا بن رسول الله دست قدرت طیبیان از معالجه بیعت کوتاهاشته اکنون وقت
آنست که در باب وی غیثی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر باین مأمون رفته فرمود ای مأمون تو با شای عاقل و دانا
و ملکی بدتر صاحب رانی و ملوک را غرهای درست میباشد که هر چه غم خرم کنی خرم شود و هر چه غم خرم کنی غم شود
برنا خوردن کل غم خرم کن و بیت بر آن کار که دیگر کرد آن بگردی مأمون از سخن امام متأثر شده بر ترک آن غم خرم
کرد و از آن بلیه خلاص یافت با بچه چون مأمون بغداد رسید فضل بن ریح و ابراهیم بن محمدی در زوایای خفا فرزند
اہل بغداد و بر سر ستم بقیال استعجال نمودند و مأمون بغداد آمدند و هر که ابراهیم را نزد من آورد صد هزار مثقال طلا
با و دہسم و هر که فضل را آورد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاکست بن سندی را مقرر کرد اند ما ایشان را پیدا
سازد و بعد از مدتی فضل بن ریح را که در خانه سوداگری بپایان شده بود گرفته نزد مأمون برد و فضل تضرع بسیار نموده
در باب فضیلت عفو و اغماض دستا نهاد و مأمون از سرخون تو در گذشتم اما چنان نما که در ایام خفا ترا چو پتیا
روی نمود فضل گفت نوبتی از نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهت پیدا کردن زاونیه دیگر روی برآورد و دم و نیت
خود را بشمار باران ساختہ جوای بردوش گرفتم تا کسی در بادیه لمطر مرشدا سدوی انکه مقصدی داشته
باشم در محلات میکشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و بچانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده من رسیدند و پیاد
مرشدا شاختہ سوار را جبر کرد و سوار بجهت گرفتن من سبب برانگیختن جوای که در پشت داشتم حرکت داده
اسب را میداد و او را بر زمین زد و من بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیر
در آن خانه نشسته دیدم گفت ای مادر توانی که مرا بیک لحظه در منزل خود جای دهی شایه بالا خانه کرده
گفت اینجا درای من بالا خانه در آمدہ پس نوز نشسته بودم که سوار بر در خانه رسیده از پیر زن پرسید که شخصی
بیات از پیش تو میگذشت زن گفت من گوی را ندیدم سوار دست بردست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ریح را
که ضلیف فرموده که بجهت ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این کوچه میایتم و سبب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت
در این اثنا چندان بول و ترس بر من آتلا یافت که بی اختیار بر فیدم سوار شنیده پرسید که دایم بالا خانه گشت
گفت برادر زاده منست که قبل از این بدتی بفرود میارفته بود و در حین بازگشتن قطع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون
آمده در این بالا خانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا او را به منم پیر زن گفت او را نزدان عربان کرده اند و شرم میار
که بر بند در برابر مردم باید سوار خانه خود را بیرون کرده گفت نیز او را پوش پیر زن گفت ای مادر سر روز است که او
نخوردہ است من بجهت آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که برای او مقداری طعام بخرد اگر متوفائی این شخص

مرهستان و مرهون ساخته فدری طعام بیاورتا تر نزد یک او بر موار کجری پره زن گرفته بطلب طعام رفت و در
نزد من آمده گفت ای شیخ آنزد که ریخته تو بنیاشی کفتم آری منم گفت زخرو سر خود گیر من بر خاسته بچیل متوجه طرف دیگر شدم و بیست
در کوچه ای تردد کردم و نهانخانه یا قلم بر خانه عالی رسیدم با خود گفتم که باید که کسی مرهستان را بدانم بهتر که ساختی در آن
دبیر ششیم تا گوشتی و مانند کی من زایل کرد و بعد از آن بیرون آمدم و نهانخانه پیدا کنم پس با نجاد را آمده ششتم بعد از لحظه
صدای سم سببان بکوشش من رسید که کاه کردم شاکت بن سندی را دیدم که خلیفه او را جتن ساخته بود که مرا پیدا سازد
و این خود سمنزل شاکت بود با خود گفتم از آنچه رسیدم رسیدم مصرع صید را چون اصل آید سوی صیاد رود و چون
شاکت بدبیر خانه درآمد من پشت بر دیوار نهاده رشت ایستاده بودم نظرش بر من افتاده گفت شهریار در خانه
ما که جهان میگردیم آب در کوزه و مانند لبان میگردیم ای فضل چون اینجا او فادی کفتم پناه تو آورده ام
گفت مر جاکت قدرت قد و ماخیز مقدم و مرا بمنزل برده سه روز کا داشت و انواع الطاف نموده روز چهارم
رخست است هر جا که خواهی روان شو من از منزل شاکت بیرون آمده بود تا قیام بود اگر کسی رستم که در ایام اعتبار از من
تغفما دیده بود و او مرادیده اظهار استبشار نمود و مرا در منزل نشاند خود بیرون آمده نزد شاکت رفت و او را
اخبار نموده شاکت آمده مرا نزد خلیفه آورد تا مومن فرمود تا هزار درم بآن پره زن بعام کردند و شاکت رجعت
مردتی که کرده بود به انواع جهان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تا جبر را هشتاد تا زیاده زد
و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند کاه عسسان ابراهیم بن حمید را در لباس عورت گرفته نزد مومن بردند و فصلی
مشبع و فضیلت صلی رحم و ترک اشقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خوردن نزد یک عفو
خوردن بر بند کوزه دایه کنه نزد عفو تو ایام بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفو ت بخلی بنیام تا مومن
از جبریه هم در گذشت فرمود تا او را با همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف بل ارذل و اصاغر نهان
رفته و برادران لباس شایده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن حمیدی منقول است که نویسنده
در ایام اختار مومنی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم و از رستم
اسبان شنیدم از بیم کوفه کریم و بحسب اتفاق آن کوه را پیش تبه بودند و در آخر آن کوه مردی سیاه چهره را دیدم که
بر در سرائی ایستاده با او گفتم ای جوانمرد توانی که یک لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه درای و چون بقول عمل
نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیداشد با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزد یک مومن برند در آن
اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری گوشت و کاسه و کوزه نوبی و فرشی پاکیزه همراه آورده گفت من در
تجارت با خود اندیشیدم که شاید ترا از شایع معمول من تنقیری حاصل شود بنا برین زمانی از خدمت تملک نمودم و بخیر
این شایستگوشی گفتم ابراهیم گوید برخیزم و طعام اندیز چشم و چون از طعام بپوش و خوردن فرغت حاصل شد گفت اگر خواهی
فدری شرب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را ببلو و سرور و عیش و حضور شب رسانیم کفتم اختیار باست تجارتم
حاضر کرده چون هر که ام دو پیاده خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند که ساختی میکنم پاس خاطر تو بر من و صفت
اما متعجب چنانست که این بنده را بسرو عودی سرور گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل نمایم
جواب داد که تو معروف ترا از آنی که تعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن حمیدی توانی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا
باو نشان دهد صد سوار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم آن خود را در کنار نهاده خودم که بسرو
زبان بچایم گفت متمسک نیست که تخت من تر کنم و صورتی که در عمل آورده ام تو آنرا آهنگ خود دوزی و من کوش
بقول او کردم و تمام عملی چند خواند که من متعجب شدم و از او پرسیدم که این اصول را از کجا آموخته گفت مدتی ملازمتی بن

ابراهم موصلی بودم این پسر از او کسب نموده ام و چون شب در آمد و غم آن کردم که از منزل تمام بجائی دیگر روم
خریدم و پسر از دنیا پیش او نهادم و گفتم این مختار را در اینجا خوش صرف کن کفش حاجتی شاید میکنم که با آنکه من بخود بچشم
که هر چه داشته باشم تا قدم تو گفتم یا بقول آن بر من منت نهی و تو دغی آن داری که با نعام و صله خود مرا ممنون کردی
هر چند مبالغه کردم فلسی برگرفت و نامون در سال دوست و پیچیده پسر خود عباس بن نامون را که و لیعهد ساخته بود او را قطع
کرده برادر خود ابو احمق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبی نامون شنید که عباس خادم خود را میکشید که
بغلان موضع رویدم به تره فروش ده و یکد آنکه تره بستان و بچند آنکه دیگر از او پس بچند نامون کفش کسی که حساب
یکد آنکه و یکد رم دارند قابل سلطنت نیست و من زمام مهابت سلیمان را بدست چنین کسی نمیدهم فی الفور او را خلع نمود و او را
که نوبی بیرون ارشد بباغی صددینا را نعام فرمود و بچندی بن خالد برگی بگوشه چشمش ره نمود که خطا کردی و چون مجلس
خلوت شد بیرون از یکی پرسید که چه خطا کردم بچند کفش باید که خلفا کمتر از پسر از حساب نماند بایستی کفش تا پسر در
بوی دیند تا شام صددینا را باشد و عددا قص بر زبان خلیفه جاریان نیابد و با بچند نامون در سال مذکور غم
عرض نمود چون آن مرز و نوم رسید بر لب رودی که آنرا دیدون بند رود گویند فرو داده لشکرها اطراف
فرستاد و روی بر لب آن رود گشته بود و پاهای در آب نهاده کفش بر کراچی با من سردی و لطافت ندیده ام طعنه
خوابم که اشتباهی کتب آورد و چه خبر بخورم معتصم کفش آنچه را می خلیفه قضا کند نامون کفش خرمای آزاد بگوشه کفون
در بغداد آن خرمای رسیده باشد در این اثنا صدای جرس برآمده نامون کفش بگریه که چه آورده اند چون شخص کرد
خرمای آزاد بود نامون از آن حسن اتفاق سرور شده از آن خرمای بسیاری خورد در همان شب تب کرد و بعد از بچند
روز در ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنجاه بوده و کمتر
خلافت المعتصم باقیه ابو اسحق محمد بن رشید بعد از برادر روی امام جمهور آورد و او اول خلیفه است
که علایان ترک خریدید ایشان را تربیت کرد و بجهت این صورت تمام اعرای عرب روی در تزل آورد و غلامان قوت
گرفتند و چون خطایفه بدصل بی بنیاد استیلا یافتند بر روی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر که انجوا سبب کشید
هر که انجوا سبب کشید که در وضع ننمودند و از قوت ضعف قوی با ساس قهر خلافت بنی عباس راه یافته حکومت
مختل شد و اطراف حاکم از دست ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینه بوضوح خواهد پیوست با بچند
باندک زمانی قرب هشت هزار غلام ترک نزد معتصم جمع شدند و عوگات ناشایست آن طایفه اهل بغداد که مرعده و ایشان
بر میان بپشت و چون آن فرقه را شناسیدند تقبل می آوردند بنا بر این معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معروف
بود و در آن زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاده و دارالملک ساخت و سا بقا بیرون از رشید را رده تعمیر آن شهر کرده
حصاری کشیده بود اما فرصت تمام نیافت و عظمت و قیام زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود و کمر خروج
بابک خرم دین و آن ملعون ملحد مشه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده امروزی را اهل
میدانست گویند که پدر او معلوم نبوده و مادرش زنی و اصل العین بود از قریبای آذربایجان و گفته اند که مردی خطی از سواد
عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریه او را
از مادرش با جاره گرفت و تارنه او را بصرایچرا اندکوسید که مادرش بر روز برای بابک بصرایطعام بردی روزی سوار
معهود بصرایقرا شد پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موها بر اندام او رسته استاده از پیرین موی و قطره خون میکید با بچند
در آن کو بهار طایفه از ملاصده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شدند و بر طایفه ریشی و پشت یک ریش موسوم بجاوون
بود و دیگری عسرا نام داشت روزی جاوون بابک را دیده انا ر شامیت و جلالت و هیبت در او مشاهده
نمود و او را بلا زمت خود در چپ خود با یک سگانه او رفته سگوه جاوون را با خلقی روی نمود بابک را بر سر او هر دو نفر در آن

اطلاع داد بعد از مدتی میان جادوان و نظایفه دیگر محاربه روی نمود و جادوان قتل مذن جادوان با اتباع وی کشت
که او با یک را و بعد ساخته بود و زود بخود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شمار بسبب وی قتل میسر گردد و انجامت تمامت
با یک رضا داده و با یک دفا جادوان را بر آن طایفه قتل کرده فرمود تا برقیب اسلحه و ادوات حجازی شغال نمودند
و با ایشان قرار داد که شمشیر و جگر کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد بودند قتل و زندوان ملائین سینه کشیدند و
زن و خرد و بزرگ اهل اسلام که در آن قریه توطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این ترسان
و هراسان شدند و با یک مجموع ولایت را تا شمس مسلمانان را گردن زد و اموال و حساب ایشان را تصرف کرده دست بخشش گشاد
و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه و زردان و مغدیان روی بوی نهادند و مانند ک مدتی خلقی عظیم بر او مجتمع گشتند و نظایفه
چون چند نوبت بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان شفاک و بی باک گشتند که هیچ خیر از خون رنجین نزد ایشان نپذیر
نمود و آن بدبخت مسلمانان را گرفته مثل کرمی و به آتش سوختی و فساد می چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بر آن
اقدام نموده بود و در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردمی که جلاد با یک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد
که با یک ده جلاد داشته است و جمعی که به شیخ من کشته شده اند عدد ایشان به پست هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد
مقتولان با یک هزار هزار میرسد و چون مقتضی بر فساد او و قویافت حیدر بن کاوس که از اکابر زردگان ماوراءالنهر بود و این
لقب داشت تربیت کرده با سپاه موافق بدفع با یک فرستاد و قشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد
و در سنه ثلث و عشرين و مائین محترم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند و کونید که چون جلاد دست او برید دست
دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و کشت زهی سانی و چنین مردم نمید که او را قتل با کی ندارد و از قطع عضای الهی با تو میرسد
مدت حیات محترم چهل و شش سال بود و زمان خلافتش شصت بود و زمان خلافتش شصت سال و شصت بود و شصت روز
و در سنه وفات یافت و او شصتین خلفای بنی عباس بود و هشت و ابط بود از او تا عباس بن عبد المطلب و شصت و هشتاد و هشت
و شصت از کثیر دشت و شصت شهر بنانها ده با تمام رسانید و شصت هزار هزار شغال طلا و شصت هزار هزار درهم نقره دشت که بهر
گذارد بنابرین و ارضیه شصتین یکصد کونید که قوت بازوی او بر تبه بود که دو کو سفذر را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصب
پوست کنیدی و ذکر خلافت الواثق با قندهار و نون بن المقتضی با قندهار کنت او او جعفر بود و وزیرش محمد بن
عبد الملک الریاب و او ندیب غمرال دشت بنابرین نصر بن مالک بن شیم خواست که بر او خروج کند بجهت تعصب بنابر
عاقبت پیش از خروج که قار شده بعل رسید خروج نصر بن مالک بن شیم پانین جمل که نصر بن شیم
اساعره بغداد بود و با یازان خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای حین که او اطلب شنوید مستعد شد و خروج نمایند
اثنا قافل از موعد طایفه از یارانش در حین مستی بطل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نظر را گرفته
نزد خلیفه سامره فرستاد و اثنی بر چند ساله کرد که نصر بن خلوقیت و حدیث و قرآن مجید اقرار نماید از حیث امان
سفید شفا و خلیفه در شصت شده بدست خویش شصت عمر بن معدیکرب از مدی که در دشت را نزد و در سنه ثلاث و ثلاثین
و مائین و اثنی استقامتونی شد مدت دولتش چنان و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روست
کرده که در وقت نزع و اثنی نزد یک و رقم کوشه چشم از روی غضب من نگاه کردند من از بیم باز پس رفته از صفیها
و شصتیم بکشت و بهمان لحظه و اثنی در گذشت و چادرش در روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادرش از روی
او برداشته موشی از زیر آن ظاهر شد و فشار یکت همان چشم او را که بغضب بجانب من مکرر می نمود موش خورد
نمود و معتبر و ایا ولی را لبصار ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المقتضی بعد از فوت و اثنی محمد بن عبد الملک وزیر
خو است تا با سپرو اثنی که جعفر بن بود بخت کند و صیف با رغای که که کمتر تر آن بود کشت شرم می داری که کبی هست
که نماز عقب و جایز نیست پس جعفر بن مقتضی را از حبس پروان آورده با او بخت کردند و اند که جعفر در زمان برادر خود

و اثنی در خواب دید که از آسمان رفته بسوی او افاد که بر او نوشته المتوکل علی الله خیر الخواب و اثنی رسید به جعفر راجع کرده
بعد از اثنی چون با او صحبت کردند به المتوکل علی الله ملقب شد در زبان خود فرمود که چهار تیرا که بر سر من میگذرد حضرت امیر المومنین
ساخته بود خراب کرد و آنرا باز بنی سپهر را ساخته خلائی را از مجاورت آن شدند منع کرد و حمد الله استوفی در تیرا میگذرد
آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرائی که ملازند و چون آب بجای رسید که حضرت امام حسین و شهدا و ضوان الله
علیهم مدفون بودند پیش زرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته ماند در بانی شد اما صد کرد در صد که خشک مانده است مختار
شد و آن موضع بجای ریشم شد و مقارن آن حال متوکل بعد از رفته حربه رسول الله را که نزدیکی از انبای هجاب بود و آنرا که رفته بود
میشین موضع کرد و چون سوار شدی آنرا پیش پیش وی بردندی خلائی را بان با عرض او گوش زد و گفتند چونی را که پیغمبر
روزی بدست گرفته اندیم عزت میداد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوارش چهرتی روا میداد و دو آنمخی غایت بلاست
و بی بصیرتی است آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از آنجمله مشر و معتز و دو و نوید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با من
بولايت عهدیست کرد و اندکگاه مشر و معتز و نوید هر کدام را اقطاعی مقرر کرده هستند و موافق را در نظر میاورد اما قضای
الهی قضای آن فرمود که دولت مشر و معتز و بانگ زمانی برآمد و نوید بگرفت و رسید و محمد سالها بر سر خلافت کتبه
کرده بعد از وی دولت بدو مان بوش ماند و سایر خلفای بنی عباس از محمد استعظم از نسل موافق بودند بفعال الله
باشاء و بیکم بایزید نقل بعضی از طرافشامی باز و ده متوکل عباسی و متوکل باندیان طرافشامی
کردی و حرکات بار دصا در کشتی کاهی ماری در استین پاجه انداختی و چون او را بگریزی تریاق مداوا کردی و کاهی
شیر را در مجلس باز فرمودی تا یکبار از زیر پای آوردی و در آخر حکم کردی تا آن ستمدار از زیر دست و پای شیر بردن آورده
و بسیاری بسوای پر عتق مجلس آورد و ده می کشید و آن جانوران از دل دور در آن محفل بهر طرف متفرق شدند
و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر و عید خود مشر را شرب و افرا ده سیلهای بی دربی بر پشت و سر و رویش
زده گفتی ترا منظر مایه کشت نه مشر و مشر را مرکب من بکشتی و عاقبت مشر ترا که را غوا کرده تا روزی که متوکل از شرب
انگوری شورشده با شیهای کشیده مجلس و در اندیک از ندما انظار افرا دیده تصور کرد که آن فرموده متوکل است
لا جرم گفت یا امیر المومنین نوبت ما و مشر و عتق گذشته اکنون نوبت شمشیر است متوکل متاثر شده بر سید گفت
و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بردوش او رسانید که تا جلگه کاشش سگافه شد و زیرش فتن خن ظاهر شد
بقدم مخالفت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را عینت دان سخن متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المومنین
مرا بپو حیات نمی باید ترکان فخر نیز پاره پاره کرد و عطا می خوره بالشی بزرگ که انجا افاده بود و در دشته بر بالای خود داشت
گفت یا امیر المومنین تو صد سال زندگانی بخوابی هم در کشف انما از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنا بر عداوت
که بر اهل بیت طاهره داشت همواره بهت او بران مصروف بود که ایشانرا در نظر خلائی بی اعتبار کرد و اندیس روزی امر کرد
که حضرت علی بن محمد بن علی بن الرضا روزی دوبار پاده بسلام آید شیخ بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن
محمد بن علی را در این بستانش سازی خلائی ترا ملامت کند و اگر لا بد این حکم خواهی کرد و بفرمای تا صبح معارف و اکابر پاده
بیانید و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی آیدیم که پاده می آید غرق عرق گشته و
و غبار بر رخسار میپوشانسته چون بدین در را خلافت در آمدن پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار
پاک کرده گفتم این رسول الله پسر عمت را از اینمخی مراد جز آنکه ای تو خود فرمود که دست از این سخن بردار متوکلانی دار کم
ثلاثه ایام ذلک و عتق مکن و پ یعنی تمتع گیرید در خانه های خود سه روز که این وعده هست که خلاف آنجا بدشد و من بخانه
رشم و مردی حکم را که در و اثنی من بود و اطفال مرا تعلیم نمید و در شب شاعشری داشت و کاهی با و مطایبه نموده او را را
خواندی از روز او را مخاطب ساخته گفتم ای راضی امروز امام تو چنین فرمودی گفت ای حید من در حق نیست نمک تو

میخواستند بمحمد ای بر تو سوگند که این سخن از روی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در چاهات خود سی نمای و آنچه گریست
بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا مرضی طبعی در گذرد و من زبان بدشنام او گشوده و او را از پیش خود براندم بعد از آن
با خود گفتم هر چه زمان رسد که شرط اصیاط را بجای آورم و نفایس اموال خود را بجا نمایم منصرف شوم و فشار را روز سوم
متوکل را بکشند و بعضی از نسخ بنظر مستود او راق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المومنین علی بن ابیطالب هفت تازیانه بر او
زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا انداختی و بعد از چند روز از آن خواب متوکل را بقبل آوردند مشغور نمودند بگریه که او را بکشد
پاره کرده اند بعد از آن شخص گفتند او را شش پاره کرده اند متوکل گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب او را هفت
تازیانه زده تازیانه آنحضرت ذوالفقار است البته می باید که او را هفت پاره کرده باشد چون نیک شخص گریه کرد
او با آنشتر کوشه شادمانه بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه متوکل شد ذکر المختصر باین
محمد بن المتوکل و احوال او چون مشغور بر حکومت نشست و سیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بر او نوشت
که باید بهمانجا مقام کنی و بر سال با کفار مقاتله کنی گویند مشغور متوکل را بخواب دید که با او میکشند یا محمد مر بظلم کشی بخدا
که از دولت و خلافت زیاده متقی نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت مشغور فات یافت مدت عمرش بیست و پنج سال
بود و در کتب متعین باقیه احمد بن المختصر باقیه بعد از فوت مشغور احمد بن خضیب که وزیر مشغور بود ترکان را
جمع کرده گفت اگر خلافت بر سپران متوکل دهم خون پدر طاعت کنند اولی آنکه یکی از اولاد مختصر خلافت نمایند که از اولاد
شما بود و احمد بن مختصر طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان را بر احمد بن خضیب خروج
کرده و او را بکشتند و امور ملک و ملل محمل گشته و از اطراف خضمان پیداشده مملکت ضبط کردند از آنجمله یعقوب بن
برسیتان و بعضی از خراسان ستمیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه فرمود و او را هر خانه را در کشتن آنها داده
در جوف لیل انداخته و در روی آب روان شده بغداد آمد و عهد الله بن طاهر که از قبل و امیر بغداد بود خلیفه را استقبال
کرده و صاحب ترکان بقصد مستعین بدار خلافت رفته ابواب را گشاده یافتند و بچپس را ندیدند و وحیرت بکاخ داغ
ایشان بالا رفته بعد از شش ماه فادحی سلام نام را بغداد نزد خلیفه فرستاده و تنید معذرت کردند مستعین جواب داد
که آمدن من از بغداد با سمره ممکن نیست اما ترکان را مان دادم و قلم خود بر جبهه جرمیه ایشان در کشیدم و اترک
چون از آمدن مستعین نایوس شدند معذورین متوکل را سردار ساخته بحسب مستعین فرستادند و عهد الله بن طاهر از
حمار پیستوه آمده مستعین را بر آن دشت تا خود را خلع کرد مشروط بر آنکه معذور او را امان دهد و دستور امارت
بغداد را بعهده طاهر گذارد و عاقبت مشغور نقض عهد کرده مستعین را بقبل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و
ماه بود ذکر المختصر باقیه **سمر و بن المتوکل علی** فقه چون مشغور بر حکومت نشست وزارت را با احمد بن
اسرائیل داد و حسن بن محمد رستونی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن
محمد را بطمع مال بکوفه شدند و چون از ایشان و بجهت حاصل نشد بدار خلافت رفته مشغور را بیرون طلبیدند جواب فرستاد
که سهل خورده ام بیرون نمی توانم آمدن ترکان بجرم در آمده پایش را گرفته و او را بر زمین کشیدند و او فریاد میزد که از من چیزی
میخواهید بکشند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از مشغور مال بسیار گرفتند نگاه او را در خانه کرده در بکلی
بر آوردند از کسبکی و شکی غالب می کردند و این واقعه در سنه بوقوع انجامید و الله اعلم بالصواب ذکر المختصر
باقیه محمد بن الواثق باقیه او بغایت زاهد و عابد بود و بمجاست علمای سلسله تمام داشت و بعد از مشغور با او بیعت
کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقبل آوردند حکایت آورده اند که طبعی حاذق مجلس معتدی می داده گفت
ای خلیفه زمان برای تو سه تخته آورده ام که پیش پادشاه مثل آن ندارد و اول خضایی که سفید رسیاه سازد بروی که دیگر
سفید نشود دوم سحونی که هر چند طعام غلیظ خوری معده کران نشود و آن طعام بضم ص میاید سوم تر کبی که پشت و کمر را

قوی سازد و وقت افزاید که هر چند مباشرت نمائی تو ضعیف نشود خلیفه خطه اقل نموده کشت من تراد تا تر ازین مکان دهم
 و عاقل میدانم اما خصمانی که کشتی سرایه غرور است و فریب جویای بوی طمعت و بغی آن نورست ز بی خرد کسی که در آن
 گوشتان نور را بطلعت بوشد اما معجونی که کشتی من از آن قبل نیستم که طعام بسیار خورم و بان لذت کرم و جواران ناخوشه
 که هر لحظه بجائی باید رمش که در آن نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابویدنی باید بوید اما ترکبسی که نام آن بر تو
 بد آنکه مباشرت شعله است از جنون و از قاعده خود بغایت دور است که خلیفه پیش زنگی بدوزان و در آید و خلق و جاه و بوی
 کند و عبد الرحمن بجای گوید شغری زده لاف خرد چند بشوئ کیری کیوی شاهد و زنجیر جنونی ذکر المعتمد علی الله
 احمد بن متوکل بعد از قتل حمیدی اترک با او مکت کرد و چون معتمد بر سر خلافت نشست امور ملک و دود
 ارواحی پیدا شده ترکان را بطریق سابق پاری تسلط و تعلب نماد و معتمد عبد الله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد
 و برادر خود ابو محمد را بامارت حرین شریفین ارسال داشت و در سال دومیت و شصت و سه یعقوب بن لیث پادشاه
 شد و تخت و بدایا بدار خلافت فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد را نیز با و داد و عبد الله
 بن طاهر را بنیابت امارت بغداد حاکم ساخت و در شصت و سه عمر بن لیث لشکر باغاس کشیده خلیفه از او رنجیده فرمود با بر
 نما بر او رجعت کرد و عمر و سپاه بغداد کشیده معتمد نفس خود در حرکت نموده بجزایر رفت و هماینها و فانیات یافت
 خلافت معتمد بحال بود برادرش ابو احمد با عمر لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعهده داشت و ابو احمد را
 الموفق با لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفی شده که بجای بر نمیخیزد برخواست و چون بغداد رسید وفات
 یافت و خلافتی با پسرش معتمد مکت کردند اما در روزة الصفا بعضی کتب معتبره مسطور است که مدت معتمد هشت و سه سال
 بود و در سنه ثمانین و تین وفات یافت و موفی در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را و بعد از او
 او را مفضّل لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجید برادر زاده معتمد بن موفی را و بعد کرد و اندو کرد المعتمد
 با لقب ابو العباس احمد بن موفی با لقب معتمد مردی ساین عادل بود با کی اعتقاد و پسند
 انصاف داشت و یکی از افعال حسنه او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت و زیدی و با ایشان
 تفرق نمودی و حکم کرد که بر سر نماز بر معاویه لعنت کنند از کان دولت مانع شدند و گفتند موجب خروج ملک
 میشود و دولت را منصرف است اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار ایشان بخشیدی آورده آن
 که در بغداد باجری بود محمد و در نام حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی با حق لقب بود هر سال میسند
 مشغال طلائع از آن تاجر صیقل ستاد تا بر بنی فاطمه قیمت نماید و غلام معتمد بدنام که شتم بغداد بود و انجمنی را در آن
 سال آن اموال را گرفته نزد معتمد برد و خلیفه بر آن امر کرده کشت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاه
 بسر حبر رسیدم مردی را دیدم در بالای جبر نمایارستاده و یکپس ز پره آن داشت که از پیش او بگذرد و چون
 سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست
 او مجتمع شد و چون دست از دجله بر آورد آب بپشت او معهود روان گشت چلی اینجا خاده بود با من کشت این
 چل را بر درو این زمین را بمن من آن چل را برداشته چون چل چند بر زمین زدم فرمود مریشناسی گفتند لا اله الا الله
 فرمود منم علی ابن ابیطالب و بعد هر چلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو سلطنت خواهد رسید و عقرب امر رفت
 بتو متعلق کرد باید که اولاد او را نیازی و فرزندان خود را وصیت کنی تا بر این پل انعام نمایند با بچه معتمد بعد از آنکه
 مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و تین وفات یافت و ذکر الکاشفی با لقب محمد بن احمد معتمد
 با لقب از معتمد و پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که حشر بود حشر کرده او را مکتفی لقب دادند خروج ذکر و تیره قری
 و از معطلات و قیاح زمان مکتفی خروج ذکر و تیره قری بود و ذکر و تیره و پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی سیه بزرگ

بر روی داشت میگفت این علامت امانت و خود را صاحب شایسته سودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را
دعوت کرده ایشان را متابعت وی نمودند و صاحب شایسته بنام رفته دشت و جمعی را گرفته قتل عام کرد و کشتی با لشکر
فرارون بر قه رفته محمد بن سلیمان را با میت برادر سوار در قه رفته فرستاد و چون او بخوارج نزدیک رسید گمان محمد
سلیمان برادر من نطفه پیاوردند و در گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از محطه روی به نیت نهاده
خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش در آن زدند و شعله نار بالا گرفته خوارج را فرو کرد و محمد بن
کردانیده بر کس که از سر ریش خلاص یافته بود بصره شمشیردار گرفتار گشت و صاحب شایسته و سرد و سپاه او گرفتار شدند
خروج ابو سعید قرطبی و هم در زمان کشتی ابو سعید قرطبی که در زمان محضه خروج کرده بود اما
در بادیه بسر میبرد و معتقد کینوت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را یافتند و دیگر ابو سعید در زمان معتقد
در میان آبادانی نیامد اما در زمان کشتی متوجه عراق عرب شد و کشتی یوسف بن ابی التاج با شصت هزار سوار کرب
او را نزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف شنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابو سعید فرستاد که از سر راز
من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آنوقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید نمود و چون رسول یوسف پیغام
و ابو سعید از وی رسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابو سعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه
سه نفر از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را زیر انداخته بجهنم پوست و دیگری یکم خویش بدشته کاشته و یکی خود را
در آب فرات انداخته غریق گردید پس با رسول گفت یوسف با مرد می که بدین گونه فرمان میطیع منند چگونه حرب خواهد
کرد و اشارت بسکی سپاه کرد که نزدیک او برنجی بسته بودند گفت فردا با این سگ یوسف را یک زنجیر خواهم بست
و چون روز دیگر تا قتی فریقین دست داده سپاه کشتی نیت یافتند و یوسف دست ابو سعید گرفتار گشت و هم
در زمان کشتی قرطبه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل با فراط و فساد بی نهایت از آن بی گان در حرم
خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکنده بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود
در دست ایشان بود و چون المغرلین الله علوی اسماعیلی در مصر بر سر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر
الاسود را بمکه ببردند و گویند که چون قرطبه حجر الاسود را از کوه پیر بردند در صحن بردن چهار شتر بر قوت در کشیدن آن
شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و کشتی در ذیقعه هشتاد و نه فوات یافت مدت دلتش
شش سال و یکروز بود و که حکومت المقدرباشه ابو الفضل جعفر بن احمد المعتض بالله
بعد از کشتی با برادرش معتضد سمعت کردند و چون معتضد بر سر خلافت نشست چهار هزار دینار که دولت المال
بود فرمود تا از آنجمله هزار هزار دینار به بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بر درویشان و مستحقان قسمت فرمود
و ابو العباس هاشمی را وزارت داد اما در مدت پست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلفه بود
دوازده نوبت بغل و نصب وزیران داد و در زمان او وزراء و جواری و نساء امور ملکی را نظام میدادند
چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با هتاه و قضات بجزاوشستی و عقوبات دیوان را فضیل میداد
و معتضد فردی که یکم نفس خیر بود و بر فی و مدارا با خلاق زندگانی میکرد و معتضد را دو بار سپاه خروج کرده او را
خلع نمودند و با عباد الله بن معتضد سمعت کردند یکی از مخالف حکایت کرد که در آنروز که با این معتضد سمعت کردند
پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته کثیم که خلاق با عباد الله بن معتضد سمعت کردند گفت وزیر که خواهد بود کثیم داد
بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود کثیم شنئی ساعتی تا قتل نموده گفت اینکار با تمام نخواهد رسید کثیم از کی سلیک
جواب داد که این بر کس در منصبی که با ایشان رجوع شده بحال استحقاق دارند و وزیر کار در ترا جست و سختی
باید که محروم باشد و بجهان بود که او گفته بود و آن منصب کشته ایشان پیش پانید تا عاقلان را معلوم شود که هر در جمع نمند

باعث حرام بوده است شکر گناه موجب حرام بسی است در عالم ولیک صغیرین موجب میزدیم با کجی
دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز خلافت رسید نوبت سوم مونس غلام بیبی از سبایا از خلیفه رنج شده بموصل رفت
اینها محمد بن امیرالدوله و برادرش نصر بوده مقتدر با مونس حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از شصت نفر بود
و ایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب شده بموصل را ضبط کرده لشکر بخدا کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد
و بعد از چهار جمعی از مصلو مقتدر را در هر کجای که فرستاد و هر چند کشتن میسر نمیگشت قبول کردند و کردارش را زدند و قاف
سپهرت بردند و این واقعه در سنه ۶۸۳ بوقوع انجامیده مدت ملک مقتدرست و خجالی بود و در ابتدای خلافت مقتدر
ابو العباس مامی وزیر بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از او محمد بن عبد الملک پس یکی بن خاقان
وزارت داد پس از او داود بن محمد انجراح وزیر شد و بعد از وی باریکرا کچس علی بن الفرات وزارت یافت
پس حامد بن عباس اولی پس از این فترات نوبت سوم بوزارت رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان به خلیل ساسانی
بود و بعد از او نصر بن احمد بن ساسانی و کمر حکومت القاسم برآمد ابو منصور محمد بن محمد بن محمد و او هر دو
بلند بالای پهن بینی سیاه چهره بود و سروریش کشیده دشت و در وقت بیعت بیست و دو ساله بود و دشت
خلافتش یکسال و پنجاه و هشت روز بود و در ستم جادی الاولی اش و عشرين و ثلاث مائة و ثمانون روز و در پیش
علی بن محمد مقله بود و واضح خط نسخ چون قاهره متقل شد مونس خادم و علی بن جالبیق حاجب رکعت با آنکه ایشان
در بیعت اوستی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته صادره کرد و کنیزان و رشکین که در دو چوب بر سر مادر
مقتدر میزد تا میمیش بشد و او در آن تهنیت برد و برادر خود احمد بن کشتی را گرفته چهار منج کرد عاقبت مردم
از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر مستور اوراق رسیده که قاهره
بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع کدنی میکرد و میگفت ایها الناس صدقوا
شخصی را که خلیفه شما بود و ما عهدی خود را از خلافت خلع نکرد و چون باتشی بیعت کردند بشقی از قاهره رخصت نمود
قاهره کشت بجهت رعایت ولی که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم و کمر خلافت الراضی باقیه ابو
العباس احمد بن المقتدر را باقیه او مردی میان بالا اسیر و اید کون در زمره ی بود بعد از آنکه قاهره را
مقتور خنشد با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل صبیح بود و اشعار آید که کشتی و فرمود ما درم و دنیا را از فقره و
طلای خالص بکند و نفوذ کم عیار که در میان بود بر کشت آورده اند که قاهره راضی و برادرش براسم را که هر دو در
سن بودند مجوس گردانیده بود و بعد از مقتور شدن قاهره با امرا بجلل ایشان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند
و ایشان هر دو متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد راضی کشت ای مسلمانان ما کو دکان خوریدیم پدر را
کشید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده ایم ما بر سر خلافت بنشینیم برادران گفتند ما را
بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم که نمیشد ما چار شمار بقول امر
خلافت اقبال میداد اکنون بگویند از شما بیرون شدی این منصب کیت براسم کشت برادر کترم احمد سخی این شغلست گفتند
اگر چنین است سخت تو بمبا بیعت او مبادرت نمای پس براسم قول با راضی بیعت کرد و نگاه سایر اعیان بیعت
کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت خلافت مایب تعیین کرد او بود و راضی در شان نزدیم
برسح الاخره سنه وفات یافت مدت خلافتش بیست سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بی راضی
راضی نامه بکلمه ما کافی نوشته او را بنهاد و طلبیده بود خلیفه بر این معنی واخدا شده فرمان داد و دست ابن مقله بر نداشت
و هر چند که فریاد کرد که دستی که واضح خط نسخ است و چندین مصحف نوشته میرد کسی گوش بقول نکرد و گویند که بعد از آن
ابن مقله قسم بر عادت خبری نوشتی و کمر حکومت المتقی باقیه ابو اسحق براسم بن مقتدر را و مردی بلند بالا

سفید پوست بودی و کرد روی و کوتاه بینی و جسد موی بود و رنگ محاشش سبزی مایل بود و بعد از او راضی پسند خلافت
نشسته سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند
و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود و ذکر حکومت مستکفی بابت ابوالقاسم
عبدالله المکشی و او مردی میان به بالا سرخ و سفید و سیکوروی و سیاه چشم کورانی سیاه موی خفیف العارضین
بود و بعد از میل کشیدن تنقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سر خلافت نشاندند و او شانزده نام
اسم خلافت داشت و در عهد او مغرالدوله احمد بن دیلمی روز سه شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۳ بغداد را گرفته امیر آنرا
شد آورده اند که چون مغرالدوله بر اموار استیلا یافت مستکفی او را بجزایر میرانزد او فرستاده احمد بن برید را بغداد استیلا
نمود و او را در قلع و فتح اترک تحریر نمود و احمد بامست نزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینه السلام فرود آمد
و ترکان بالضروره بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل هوا و عراق را گفتند که آب دجله را بمشک کاه احمد باید
کشود تا بنا کام مرجهت کند چنانکه با یقوب بن لیث کرده بودیم انگاه بنده را کشودند و آب روان گردند که کاه دجله
بر آب گشت و احمد بالضروره مرجهت نمود و چون یکسال بر این معنی بگذشت جور و تعدی اترک از حد اعتدال تجاوز نمود
این شیراز که امیر الامرا بود از آن طایفه تنگ آمده با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد بن بغداد آمده ترکان
یکروز با او محاربه نموده منخرم گشتند و احمد بشهر رآید مستکفی او را تشرف داده ویرا مغرالدوله لقب داد و برادرش
علی حسن را بجمادالدوله لقب کرد پسند و مغرالدوله در بغداد ممکن شده گردگشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر
وزارت یعنی بن حبیبی تقویض نمود و در یار سنج تاجی آورده که چون مغرالدوله بر بغداد استیلا یافت نامها بمملوک اطراف نشسته
ایشان را بر قلع و فتح اترک اعلام داده بطاوعت و عت خلیفه دعوت نمود و از روی دوزاندیشی بعبد الملک بن فوج سامانی نوشت
و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراءالنهر و امرا خلیفه اند و آن نامه بفارس نزد برادر خود عمادالدوله
فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اقامت دینت و این مکتوب را بر محمدی سپار تا بهم تقدیر و کسب شقاق علی نامی از
اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خلیفه قیام نموده بود و در آنوقت معزول و محظوظ مانده چنانچه عادت مغرولان بامتنیت
بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند بنزد وزیر از زبان مستکفی نامه بعبد الملک نوشت که پیش از این بتسلط و استیلا
اتراک در مانده بودم و اکنون بتجرب و تجربه احمد بویه و دیالمه که فرام این طایفه را بغداد استند عا نمودم تا بمواذفته منقطع
گردم و خود دفتنه ایشان زیاده بود و عشر سفر کردم که صد درد و غم میاید یکی کرد و ولی در منزل تول غم و
در دم یکی صد شد اگر امیر رشید لطف کند بنفس خود با سپاه بدیجانب آید و شرا بجماعت را دفع نماید امارت بغداد
با وسلم باشد و چون امیر عبد الملک بمضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعدادش که بود که نامه مغرالدوله رسید امیر رشید
گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسید شاضی تمام هست و رسول مغرالدوله را طلبیده نامه اول را با و نمود
و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موثف خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهم کرد من
بالشکری که تم ستور ایشان روی خورشید گرد آید و کرد و بغداد آیم و در خدمت خلیفه که بندم و چون رسول بغداد
مراجعت نموده آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود و تقریر نمود مغرالدوله نسبت مستکفی بدکان شده قصدا و کرده او را از
خلافت فرو کشید و با تخفاف تمام بمنزل خود بر دوراه بصرا و را مسدود کرد و ایندو مستکفی بعد از میل کشیدن زندگیا
نداشت و در روز دوشنبه جمادی الثانی سنه ۳۳۳ وفات یافت و مغرالدوله فضل بن مقتدر را بر سر خلافت نشاند و او را
المطیع لامر الله لقب داد و ذکر حکومت المطیع لامر الله فضل بن مقتدر را بابت ابوالقاسم فضل
مقتدر مردی میان به بالای سفید پوست سیکوروی بود و بیست سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و در عت و وفات یافت
و پیش از او مغرالدوله قصد قتل او کردند مسکنیکس از این معنی و افس شده و ترکان را جمع کرده با مغرالدوله مصاف داد و در آن

در این شایسته بگین و جمعی طبعی که مرض فاضل بر او ستوی بود بر آن دشمنی که خود را خلع کرده مسعود بن عبدالمکرّم را و سید
ذکر الطایع با مرآت ابو بکر عبدالمکرّم بن المیطع لامرأته مردی میان بالای از رقی چشم بود که شش
او ضرورت بود هفده سال و هشت ماه و پنج روز خلیفه بود و در عهد او عزالدوله بواسطه دفع اترک سپهر خود و عهد الدوله
ممد و ظلیفه و عهد الدوله بغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرده عزالدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عزالدوله
سرا و بهاء الدوله قائم مقام او شده طایع را گرفته بنزدک و سبب او را غارت کرد و این واقعه در شش ماه و هشتاد و پنج روز
ذکر القاه در بانه ابو العباس اسحق بن المقتدر بعد از خلع طایع قادر بطیحه نزد محمد بن الدوله دلی بود
از طایع توهم میداشت و بهاء الدوله او را بغداد ظلیفه بر منته خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال است و ادایافت
و در سنه سبع و عشرين و اربعه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود و در
خلافت القاه لامرأته ابو جعفر عبدالمکرّم قادر در بانه بعد از فوت قادر بر سر حکومت نشست
و در زمان او تمام خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او تا عهد متوکل
سج خلیفه بخروجی متقل بود مگر مقصد و مقصد مدت خلافت قائم چهل و چهار سال و هشت ماه و در شش ده فوات یافت و در
المقتدی با بنده ابو القاسم عبدالمکرّم بن قائم مردی بود تمام بالای نجیف اندام اسمراللون سیاه چشم کرد
محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قائم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدى و تسعين و اربعه
متوفی شد و در زمان او ملکشاه بن الباسر سلطان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر مهوره اسلام در تصرف داشت
و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر تحلی که دیز
کرد و در پیش آن نمیده بود بغداد فرستاد و از جمله سبب عروس یکصد و سی قطار شتر بود و همبادهای روی و در شش
پوشیده و بار آنها اقمشه و اقمشه و طلا و نقره بود و بر شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها را
بود که ابرقیمی و سببیت پیش پیش عماری میرد و باز نیهای مریض بدرویات و آن دختره عماری مریضه رشت که سرش را
کوه پیکر بار کرده بودند و خلیفهای مریض بردست و پای شران انداخته و چون اندر بغداد رسید طوی کردند که در آنجا
چهل هزار من نیکو صرف شد و باقی اشیاء را بر این قیاس بیکرد و ذکر خلافت مستظهر با بنده ابو العباس
احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی حکم ولایت عهد بر سر خلافت نشست
و بر کین رقی ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر است و خیال و کسری بود
و فاش در شش ده وقوع یافت ذکر حکومت المسترشد با بنده ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی شاعر
موی شش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ شیبانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از قبایلی متابعان
بابک خرم دین بودند و در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشید و ملاحظه
در روزی که مجلس خلوت بود بخبرگاه خلیفه در آمده او را خبر کار و کشید و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود
و در شش سال این قضیه وقوع انجامید اما در روضه الصفی و حیدر سیر بعضی از کتب معتبره سطور است که مسترشد با سلطان
محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان بنجر رسولی مسعود فرستاد که خلیفه
بغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود با استقبال رسول بنجر شافیه فرمود
تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه آمد چنانکه ملاحظه او را کشید و ذکر المسترشد با بنده ابو جعفر منصور
بن المسترشد چون خبر شهادت مسترشد بغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائة بار شد بیعت کردند
و سلطان مسعود در بانه ایام بغداد آمده چون تاب مقاومت او داشت بطرف موصل شتافت و مسعود را شذر را
خلع کرده با مقتضی بیعت کرد و در آن بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در خطایه صفهان

برجم کار و فدایان اسماعیلیه قبل رسیدت خلافتش بقوی بکمال بود و ذکر المقصی الامراء ابو عبد الله محمد
بن مستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتضی بنام داد که نقضیل نمای که هر
صحیح توجیه است تا بر موضعی حواله نمایم که وکیل تونز را از آن محل ستانده مقتضی جواب داد که هر روز چهل ستراب دار
الخلافت می کشند باقی با محتاج را از این قیاس باندود مسعود کشت مامودی رفیع ایشان را بر سر خلافت نشاند و ام
خدای تعالی شر او را از ساحت عزت ماکر داند و تا مسعود زنده بود تمام خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او
و یکم سلاطین بلجوق بمقتضی را در راه ندادند خلافت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و عشرين و
خمسائة متوفی شد و ذکر المستنصر بالله يوسف بن المقصی الامراء چون بر سر خلافت نشست
خیرات و مبرات بسیار از آنکه از ده سال خلافت کرده و در سبعین و خمسائة وفات یافت و ذکر المقصی
بنو را ابو محمد حسن بن المستنصر در آن روز که خلیفه شد قرب هزار جایی قیمتی مردم بخشد این عطا وکیل در
خانه او را اجازت شده بود که کم از دو هزار دنیا مستحقان رساند و چون بدو هزار دنیا رسد اجازت از خلیفه طلب
نماید مدت خلافت او نه سال و شش ماه بود و در شش و فوات یافت و در زمان مستضی قطب الدین قیما را که امیر
بود پای از خد خود بیرون نهاده طریقی ظلم مسلک و شتی و خلیفه از حقوق منع او بدشت تا یکروز قیما زوست که ظفر
الدین عطار که از خویش خلیفه بود یکروز ظفر الدین پناه بدو از خلافت برده قیما را با اتباع خود سوار شده قصد او کرد که او را
بغضت از مستضی بکشد خویش و عوام مدار استلام تمام شایع آمده کثرتی روی نمود که از روز عیش نشان میداد و خلیفه
بر نام رفته خود را بر مردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیما را بی از خد خود بیرون نهاده اکنون سر او را زانویش
از شما خلافت که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیما نهادند و بنارت شغال نمودند قیما را خود را بنار حریق در خانه
انداخت و هر چند خواست که خلافت را از خارت منع کند نتوانست و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه خانه او جمع شده بودند
همچال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصی که کشت و در راه از ششگی بر دوامانی بغداد خند
مال از خانه او بیرون بردند که زبان از اقصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در دست نهاده او کشید بود که هر کس
بعد از قضای حاجت بخیزد دست در آن زند و در جی بزرگ مشکبک از طلا ای حمر حلو از غنیمت آن خانه نهاده بود
تا منت بخاست نام فاقه نرسیدی از صفایک در خانه رفته همه را در بود و دیگری سی و پنج کیسه شرفی یافته درون
آوردن آنها متاعی شد زیرا که مردم بقوت بر سر نهشته آنچه میدیدند از غوغیان میگرفتند در آن اثنا بطبع او
و یکجای آتش شعله دیدنی افروزان کیهان را در دیک انداخته بر سر نهاد و بیرون آمد خلایق او را بدان بهات دیده در
خنده شدند و می گفت من چیزی بکنایت آورده ام که عیال من با نعل از آن محفوظ کردند و ذکر حکومت ناصر
الدین ابو القباس احمد بن مستنصر ناصر در سده اثنی و عشرين و خمسائة بر سر خلافت نشست
عالمیان را بعد از او داد و در آدینه بیست و دوم شهر روال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند
و در او از دولت مستضی قحطی عظیم در بغداد روی نموده بواجب بخت و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد
ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا بر خص و دست مبتدل کشت مدت خلافت ناصر
چهل و بیست سال بود و در او از سبب سبع و عشرين و تسائة بعالم دیگر فرسید و این انجوازی قبل اوقیام نموده بود
جمال الدین ابوالکاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منیان بسمع ناصر رسانیدند که طلب علم در بدر
نظامیه اکثر اوقات بشروز و ناولوط اقدام نمیداد ناصر بغایت نکور روی و زیبا منظر بود و در آن اتمام سن و سیزده
بر که دکل نمیده بودند است که انیمفی رنفس خود تحقیق کند چون در آن زمان خلایق بنی عباس از سیم خیر فدا نشان
اسماعیلیه روی بخلایق منین زدند و کسی را نرانیست ناصر در هرگاه روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمد و در

مدرس جلوه گرفته به طرف میکروت صورت حال تحقیق کند در این اثنا طالب علمی را نظر بر چهره خندان داشته پس صال
او از خاطرش سر برزد و از کتبه حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آنگاه محبت ساز گردد و ناصر از این حرکت معلوم نمود که
در باب متوطنان آن مدرس میگویند باین واقعت لاجرم فی الفور در محبت نموده حکم گرد تا طلبه علوم را از مدرس
اخراج کرده مدرس را بجز نبندگان داد تا اسب و ستر بدان بشند و بعد از خندگاه حضرت مقدس نوی را بخواب
دیده که بانی مدرس خواهد نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته به آنحضرت سلام کرد حضرت رسالت
پناه بر روی خود از او بگردانید ناصر در پای آنسرو را فاده گفت یا رسول الله از بنده کیسند چه گناه صادر شده که بر من
خود را از من بیکردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو را هنی نکرد و جواب سلام تو ندادم
از نظام الملک سوال نمود که موجب تفرق تو از من چیست خواجگفت من مدرس از برای طالبان علوم بنانهادم ام
تا در اینجا مباحثه و مذاکره و افاده و استفاد و اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تقضی ایشان نمودی و مدرس مرا مابط
دو آب کرد اندیدی ناصر در قدم خواهد نهاد بر رسم مغذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرس را بکالت اول رسانم
و در انوضع کتابخانههای دیگر بنانهم و کتب تفسیر و هفت آن سازم و از خوب بیدار شده خرنده گانرا از مدرس بیرون کرد
کتابخانه ساخته مدرس را عمارت نمود و کمال الطاهر را بنده ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله و ناصر او را در
ایام حیات خود و لیعهد ساخته ش نوزده سال بر بنا بر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند تا در این مدت مجوس بود
و بعد از پدر بر سر خلافت نشسته اول حکمی که گرد این بود که معای ممالک و باج و خراج را بر اذاحت و مذا فرمود که هر که
در ذمت پدرم ناصر جزیری داشته باشد که بملازمت آمده آنرا طلب نماید و جمعی کثیر در آن خلافت آمده هر چند دعوی کردند
بعد از تحقیق بدیشان داد و اموالک و ضیاع و عمارات را بل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی از آنرا بعلت خراج و برخی را باقیم
جریم و مصادره گرفته بود بدیشان باز داد و قبایلهای آنها را در خزانه یافته بصاحبان رد کرد و از صاحب جامع الکتاب
مرویت که از امیر بدرالدین که بر سولی در دار الخلافت آمده بود در زمان ملتیش پادشاه دلی و لاهور بود شنیدم که گفت
نوبتی شنیدم که رشق سراقی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الطاهر بجزینه درآمد و دقایق و نفایس را بدو
مینمودم حوضی بودی که در عهد ناصر طلا با گذاشته در آن می ریختند طلا بر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا چندان امان
دهد که این زر را بمصرف و جوب رسانم من بچندیدم خلیفه از بسبب تبسم بریده گفتم روزی در ملازمت ناصر اینجا رسیدم
و این بر که بسنور بر نرفته بود و بر زبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این بر که را بر کنم اکنون مرا
از این دو نوعی مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرين و شتماء و قات
یافت و کمر استظهر باقیه ابو جعفر طاهر بن منصور استظهر نیز سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم
دل بود و بر مالی که در مدت با نصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بود و بجز را بخشید و در عهد او ممالک
عرب رشک بهشت برین شد و نشان خرابی نماند و در بغداد و نسیا فغانها ساخته و در ساعات روز و شب
الوان اطعمه و انواع نوا که حلاوات در آنجا بود و کپرس که یکی از ضیافتها نهار سیدی ناصر روز بر چو استی تیر بودی و مستظهر
بر سر جبر مدرس بنانهادم با تمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهارده کتاب
نزیبی داشتند نصب کرده فرمود تا هر مدرسی منصف و کثیر طلبه لازمست نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و صندل
نوا که و غذا و انواع حلاوات و غیر ذلک مقرر کرده و تولیت ابواب البرادر کف کفایت ثویب الدین ابو طالب علمیه
نهاد و مدت خلافت مستظهر شانزده سال و دو ماه و هشت روز بوده و در سنه اربع و اربعین و خمسائیه و قات
یافت و کمر استعصم باقیه عبد الواحد بن شمس صهر باقیه او ولد است و پنجم بهشت و خلیفه سیرتی و پنجم از
عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و نسبه هم تجبر و کبر و کثرت اموال و نفایس و جواهر و غیره از سایر خلفا

متمنار و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین آن فداکار و معارف همگی را در حضرت او بار نمود و در دستهای او
قطعه سنگ برکت جهرالاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آئینی از طلسم سیاه او چیده برگه بانجا می رسید آن سکرچی بود
و آن بابه را مانند خانه کعبه بر دیده و چون سوار شدی طلیسان سیاه بر روی فکندی مردم بر گذار او غرضها و نظرها با ساحت
بودند و در روز سواری او آنها را بکرا می دادند و نوبتی حساب جاره آنها را سپید کردند و هزار شغال طلا برآید و گوشت چل
سوار از دیوان خلیفه علف و میخوردند و سواهی عساکری که در عهد ضبط امر او ارکان دولت بودند و مستصم و زیارت خود
باین علقی تقویض نموده بودند و نوبتی میان ساکنان محله کرج بغداد که شیعی مذہب بودند و میان محله دیگر که از اهل سنت
و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد و کس مستصم جانب محله اهل سنت گرفته محله کرج را غارت
کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشان را سرو پای برهنه بر اسبان نشاند و در بازار
بگردانیدند و این علقی که شیعی مذہب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت به اولاد رسول الله استخفافی چنین نمودن
از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید مستصم سخن وزیرالشفا گفت که دو این علقی در صدد استیصال آل عباس برآمده است
شنید که ملاکوخان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده طلاع ملائده شیر نابرین وزیر با تزییر بعضی مستصم رسانید
که بکشد و المله امروزی صبح حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر چنین دارند و هر سال
چندین زرو مال بی سببی در وجه سپایان مصروف میکرد و اگر امیر المؤمنین فرماید ایشانرا با شغال عمار فرستیم تا هم موجب
ایشان با نظایفه رسد و هم خزانه عامه را توغیری حاصل یک مستصم از غایت محبت آل و صلاح و فساد این جمعی را
بر روی وزیر گذاشت و این علقی در آنک روز کاری جمع نموده بغداد را در اطراف متفرق کرد اندیشه غرضه را
نزد ملاکوخان فرستاد و مضمون آنکه من بعد واجب سپایان بغداد را اجتماع عساکر ایولایت مانند سرشته حسن اعتقاد
من نسبت موقوف و مقطوع خواهد بود و اگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی فایم که بغداد تسخیر شود
بلاک و درادی الزامی این مکتوب را وقتی ننهاد و تصور کرد که این علقی خلیفه کرده میخواهد که او را بغداد بکشد و نوبت دیگر
این علقی مکتوب دیگر را سال دشت ملاکوخان و جعفر الدین محمد طوسی که از غایت شهادت احتیاج تعریف ندارد و طلیفه
مکاتب وزیر دار الخلافه را با و نمود و با خواهش و تورات که دو جواب داد که آنچه این علقی نوشته در باب فساد اعتقاد
خود نسبت مستصم راست و اگر خان متوجه انصوب شود او را فتح آن شهر مستیر گردد و در اوضاع کو اکب دلالت
بر آن میکند که دولت بنی عباس نهایت رسیده و ملاکوخان در نشانی چنین و شهادت متوجه بغداد شده ناچونانرا
با دوزده هزار سوار در در مقدمه روان ساخت و در آن ایام هر چند معارف امر او باشد که خلیفه را بکنایه و صریح
از خواب غفلت بیدار سازد مستصم و چون خبر توجہ ملاکوخان بایشان رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند
و خلیفه باین علقی مشورت نموده وزیر گفت پشیمان را چه زمره و یار که بغداد تو انداخته اگر عورات و طفلان را نام
خانها ایشانرا سلب باران کنند مجموع در کوچهها ناخیز شوند و چون آمدن نایب تحقیق پیوست مستصم امیر فتح الدین
و امیر مجاهد الدین را با دوزده هزار سوار به تقابل فرستاد و آن دو خیل در نواحی دجل هم رسیده در یکدیگر کشیدند
و چون از روز غالب مغلوب گشتند شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تار در آن شب تار آب دجل را لشکر
بغداد کشودند و احوال و اطفال ایشانرا با دفا و طوفان ملادادند در روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل فنا و مرک از سر کشید
و جمعی که از غرق شدن خلاص شدند بودند بصره شیر کفار گشته و غرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با نفرهای
از آن غرقاب بسا جل نجات کشیده بغداد خرامید و خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه هزاران بکلمه الحمد لله علی سلا
المجاهد الدین کشوده همچنان در مقام غفلت بود و ملاکوخان رسید مستصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه را طول
ایام محاربه و محاصره طول شده باین علقی مشورت نمود وزیر با تزییر جواب داد که صلاح در نیت که ابواب نزاع و جدال

مسدود ساخته در وازنای بغداد را بکشاییم و سلسله مصالح را حرکت داده و مخدّره از خاندان چکیر خان بکبت خلیفه در حجاب
زوجیت در آوریم تا بدین حیل و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت اشطام باید و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده باشد
ابوبکر و عبدالرحمن و جمعی کثیر از علویان و عتبیان و فضلاء و علمای اعیان میان خوف و رجاء از دروازه بغداد سپروال
روی به اردوی بلا کوخان نهاد و چون بدرگاه خان رسید او را با دو سپه و بار داده باقی را متوقف گردانید و همچنان
لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر عدو و دشمن بجز جوش روی بقتل و غارت آوردند و از کثرت کشتگان آب حله
خون ناپ گردید که نیکو عدد مقتولان بغداد و هزار هزار و شصت هزار رسید و ترکی تا بچونام بکانه یکی از معارف و
چهل طفل ضعیف بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقه غضب جهان را فروخت که اسواق و محلات و سوره و قصور بغداد را
پاک بوحش و از آن همه نیت اثری نماند و شش روز از روی ماه غریبی یوان سببی بنیم تپی و زرق و آنس و
خالی بی بنیم چین بر جای رطل و جام می کوران نهاد و شدنی بر جای چنگ و نای و فی آواز ز غمت و ز غن کونید
ایلیان روز جمعه نهم صفر عتبه بدر آن خلافت رفته امر را طوی داده با حضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت
تو میرانی و ما سیهان آنچه در خور ما داری یا معتصم این سخن را حقیقت انگاشته در انحال چندان خوف و رعب در او استیلا
داشت که مفاتیح خزائن را نمی شناخت فرمود تا غله های ابواب خزائن را شکشود و دوی هزار جام و هزار دینار زر سرخ
و در عات مرصع آلات بنظر خان رسید ایلیان الشافی با آنها مکرده مجموع را بجا فرمان تمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که مباد
که در ظاهر است از بندگان ما است اما از خفیات بگوی مستعصم اشارت بصحن برای دار خلافت کرده آن زمین را کردند
حوضی مملو از سبکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال انگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت نموده ایشان
گفتند اهل اسلام او را خلیفه بجا میدهند و بر نفوس و اموال خود حاکم می شناسند و اگر از این در خط خلاص شود میکن
که از اطراف لشکر بر او بوند و استعداد عرب از سر گیرد و دشمن را زدنانی بهتر از سنگای محدود منبری بهتر از سموره عدا
نمود و ایلیان چون دانست که نصیحت از شایسته غرض و ریا مبر است بقبل خلیفه با حق فرمان داد حسام الدین منجم بنجر
شنیده گفت اگر خلیفه گشته کرد دعا لم تاریکت و سیاه کرد و آثارات قیامت ظاهر شود از این کلمات ایلیان
متوهم شده با خواجہ نصیر الدین محمد طوسی در این باب مشورت نمود و خواجہ ترسید که مباد اهل او در صد امتحان او
باشد لاجرم گفت زکریا معصوم و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات بطور نیاید
الدین از کجا میگوید که این احوال بقتل امیر عباس مرتب گردد و ایلیان در این باب از حسام الدین مجلسگاه خود است
و آن احمق مجلسگاه داده بعضی گفتند که بشیر را بچون خلیفه بکنین شواحت لاجرم بلا کو تو هم نموده فرمود تا خلیفه
در نمد پیچیده بر شیوه انکه نمد میمالیدند تا اجزا و اعضای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز مانده جاه
عباس بجا مغرب فاغروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی بسبیل
مرثیه ساخت و خوب گفته عشر آسمان را حق بود که خون بکر بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان
بوده اند ایشان چند طبقه اند اول طاهریان و ابتدای دولتیان از سینه خمس و دین بود مدت
پنجاد و سه سال در آن خاندان بماند و پنجه بودند و مکر صفاریان و ابتدای دولتیان این طبقه از سینه خمس و دین
و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی بیستان شافعیان بودند و مکر سامانیان
و ابتدای دولتیان در خراسان در ششده بود و در ماوراء النهر از اثنی و دین اما پادشاهی ایشان از
تاریخ او حساب کند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود و آنکه بخت نصیر را در اسماعیل در ششده و فاتما
و امیر اسماعیل پادشاه گشت و اول دولت سامانیان از این سال اعتبار کنند و در ششده ایکه خان در ماوراء النهر

پسوا شد دولت از آن خاندان بر تافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چومنه و دیگر آل سبکبگین بود و در هشتاد و یکمین
ایشان از سنه تا سنه نود و هشت سال بود و دیگر اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و شرب اسم
خلافت داشتند ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاث تا هشت و چهار ده نفر حکومت کرده اند و مدت دولت و سبکبگین
سال حکم راندند و دیگر دلیمیان که ایشان از آل بویه گویند و ایشان هجده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه اثنی و عشرين و ثلاث
تا هشت و نایب زوال دولت سامانیه است و ایشان چهار ده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود و دیگر
سلجوقیان و ایشان در سنه ست و عشرين و اربعه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه ثمان و عشرين و اربعه بمصر سلطنت
رسیدند و ایشان سه فرقه اند فرقه اول چهار ده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کرده اند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال
فرقه دوم قادر بودند و نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کرده فرقه سوم سلاطین و رومند چهار ده نفر و مدت است
سال در آن ملک حاکم بودند و دیگر آتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه
و حکم سلطان در سنه احدى و ثمانین و اربعه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او صد و پنجاه سال باقی مانده تا آنکه
بر مسند دولت نشیند اسماعیلیان اول ایشان حسن مسباح است و او در سنه ثلاث و ثمانین و اربعه بر قلعه الموت تسلط یافته
آغاز دعوت کرد و صد و پنجاه سال او و خلفای او حکومت کردند و دیگر خوارشاهیان و ابتدای دولت ایشان در سنه
احدی و عشرين و اربعه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشکین غریبه است و مدت صد و سی و هشت سال حکومت کردند
و ایشان نه نفر بودند و دیگر آتابکان کر بزرگ و آنطایفه در سنه خمسه از خلیل لیان شام بایران آمدند و آغاز دولت
ایشان از سنه خمس و خمسه بود اول ایشان ابوطاهر محمد بن علی بن ابوبحسن فضلولی و دو تن از نطایفه قرب و دویست سال
حکومت کردند و دیگر خانیان آغاز دولت ایشان از سنه دویست و نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغان و بلاد
و ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین و راء النهر و خراسان باج گذاریشان بودند و دیگر غوریان و آغاز دولت
از سنه پنج و بادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند و دیگر آل یوب در سنه ست و عشرين و خمسه دولت
از علویان مصر آل یوب ثقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین یوبست و مدت صد سال چهار نفر
از آن قوم حکومت کردند و بعد از آن بغلامان هر کس که حاکمیت آل یوب بودند ائمه یافث و تاسنه ثمان و تسنه
هجری در میان نجاعت بود و در سنه نود و قاصد سلطان هر کس با سلطان سلیم عثمانی بغرم محاربه تقابل شده در
که رززش و عده محاربه بود بقولنج در گذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیصره گشت و دیگر آتابکان لرو کجاک
ابتدای دولت در وقت ایشان از سنه ثمانین و خمسه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع
و الف هجری است سرداری و دولت در آن خاندان باقیست قرا تبا ثمان اول دولت ایشان از سنه احدى و عشرين
و تسنه بود و نه نفر بودند مدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون ثمة از احوال بر طایفه بر سیل احوال و کار
با دکنیم کشتار و حکومت طاهر چون طاهر بن حسین بن صعب خراسانی محمد امین رگشته خلافت بمأمون قرار
گرفت و مأمون از مرو بخدا آمده طاهر در ملک ملازمان خلیفه اشظام دشت تا روزی در عین شرب خوردن مأمون
طاهر در آن مجلس درآمد خلیفه حسین شرب در را فرمود تا کاسه تا چند بطاهر داد و در این اثنا که به بر مأمون غلبه کرده طاهر
گفت یا امیر المؤمنین عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمان است و جمیع مرادات و مرادات حاصل سبب که حیثیت
از این سخن کریمه و خطراب مأمون زیاده شد طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین
شاه را در اطلکیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب کریمه دیروز را استفسار نماید
خادم آنوجه را بگسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیگر چون بنظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید
گفت شرب ننمیدم تا خلیفه سبب کریمه دیروز با من گوید مأمون گفت ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز طاهر را

سبب آنکه از خلیفه صدور یافته بسی پریشانست بنحوی که سبب آن معلوم کنیم نامون گفت بگویم اما باید که با کس گوئی و آلا
سرت را از بدن بردارم حسین گفت من بر کنز باقشای راز شتم نبوده ام نامون گفت هرگاه چشم من بر طاهر می افتد
از قتل برادرم محمد امین یادی آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود را نگاه شو اغم داشت حسین این سخن را
بطاهر رسانید و طاهر از نامون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت هر که با من احسانی کند ضایع نماید انگاه انکاه
منو که نوعی ساز که خلیفه او را بخدی از حدود ولایات فرستد و احمد بن ابی خالد متقبل شده بخدمت نامون و خلیفه احوال
مملکت پر رسید وزیر گفت که چند شب است که ندیم خواب رخت از سر پرده دیده من بر بسته و مراد بست خیالات
رویه داده نامون از موجب آن است سوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامقبضه است و خسان که حاکم است
از عهده دارانی مملکت که اینجی بیرون شوند آمد نامون گفت مصلحت چیست وزیر زبان را زد که طاهر را بامارت انولایت باید
فرستاد نامون گفت من از او امین نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سرزند بنده بتدارک آن پردازم نامون بیاض
شد و احمد شورامارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال یافت
روزی جمعی از جمعات بر سر رفته نام نامون را از خطبه بیداحت و خطبه بنام کی از اولاد حضرت امام موسی کاظم خواند و در پیشگاه
بگانه رفته صبح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه بن طاهر از زوال دولت اندیشیده پادشاه پدر را خفه کرد و خبر اول
بغداد رسید وزیر را گفت و تکلیف نمود تا حکم صفائی که کرده متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابی خالد مستعذر من شده بعد از دو
روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر و ابیمنین برای آن گویند که چون با حضرت امام رضای پحت میکرد و گفت دست
راست من پحت نامون شغولت و بدست چپ با حضرت امام پحت کرد و گفت بسیاری که در پحت امام شغول شد او را
نیز همان توان گفت و از این سخن او را دو ابیمنین لقب کردند و یک چشم او را نور بهره داشت و شاعری در این باب
گوید **سحر** یازد ابیمنین و عین واحد نقصان عین وزانده ذکر طلحه بن طاهر چون خبر فوت طاهر
بنامون رسید در شش جبهه طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه عمره نامی در میان خروج کرده طلحه بکعبه دفع ابیستان
رفته شرا و ارفع کرد و در رسته طلحه پمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قائم مقام او شده و جمعی برادر خروج کرده او را
نزد کشید و کرب عبد الله بن طاهر در آن ایام که عبد الله بن طاهر بفرمان نامون در دیورنشته است و دوحات
با یک خرم دین مینود خراسان را هم دهنده عبد الله را بایالت خراسان مافرو کرد و عبد الله بخراسان آمد و محمد بن
و مفید را که شمال داد و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان نباریده و مردم از زحمت
ناپوس گشته چون عبد الله بنیابور رسید ابواب رحمت الهی مشوح شده باران بسیار بارید و خراسان در زبان
عبد الله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سائس بود و در زمان او پسج آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگر کسی
گنجد و چون نامون وفات یافت و متعصم خلیفه شد بکعبه عبد الله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبد الله
در بغداد تربیت نموده چون متعصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در عظیم عبد الله فرزند عبد الله در شش
وفات یافت و ذکر حکومت طاهر بن عبد الله بن طاهر چون خبر وفات عبد الله بن طاهر رسید و
رسید طاهر بن عبد الله را بر مجموع احوال پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر گردانید و بعد از
دو سال از حکومت طاهر الواثق وفات یافته متوکل خلیفه گشت و بکعبه طاهر منشور محمد نوشته فرستاد و برادرش محمد
بن طاهر را صاحب شهر بغداد گردانید و در زمان ستین وفات یافت محمد بن طاهر و محمد بن عبد الله
بن طاهر چون خبر مرگ طاهر بن عبد الله سمع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش محمد بن طاهر تفویض داشت
و محمد بن عبد الله طاهر را بر عراق عرب و حرین امیر ساخت و محمد طاهر بفضل و ادب موصوف بود و دلمو و عیش و شرف
در بخت از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از او ناپوس شده اطاعت بقیه بکشت گردانیده بود

بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهر را خبر رسید شهر در خراسان زال
مصعب شاه طلحه و طاهر پسر و عبد الله با طاهر در محمد دان کویتوب داد سخت و کلاه و از جمله سخاوت های محمد بن
طاهر یکی آنست که در دنیا نور مردی بود محمود و راق نام و کینه کی دشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کثیرا میر محمد
شیفته جمال و کشت و بکرات کس نزد محمد فرستاد تا آن جا رسید نفیسه را خریداری نماید و محمود بنا بر آن که شیفته جمال
بود بفروشن و می تن در زند و چون مدتی از این قضیه بگذشت و محمود دیر در دشت صرف آن کینه کرد هر دو بخت بی خبری
گرفتار گشتند و از کاس شکستی شربت منوایی می پاشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروشن جاریه رضا داد و او
چندان غم شد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود در رفت محمود در جاریه رفته با او گفت برخیز و بیا نزد امیر رو که ترا می فروشم
جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهادش برآورد و گریه و زاری به اوج آسمان رسانید چنانکه آوازش سمیع امیر رسید محمود گفت ای
جاریه بوی جان من و منظر آب صیت باید که اظهار فرج و نورو کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی میوتی در رخت باشی و نصیب
من از فراق تو غم و الم بود کینه کن جواب داد که آخر کار مرا چنینست که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من رشاع دنیا چرخ
نیت و تو بخت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفرغت بگذرانی جاریه گفت از سرچ من در گذر که من عهد کردم که کسی که لاقی عورت
باشد ده بهر معاشش ترا عتبا کردم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد گردانیدم و در حبس نه کجای در آوردم چون امیر محمد این
اخبار شنید محمود طلبیده فرمود که این چهار بدره سیم را بخرشیدم و بعد از این بر فاسیت روزگار گذرانی و دست بردن نزد
بر خواسته بیرون رفت گفتار در حکومت صفاریان اولین طبقه یعقوب بیست صفاریست پدر یعقوب روی گری بود در آن
سیستان و سه پسر دشت یعقوب و عمرو علی و پسر پسرش حکومت کردند تا سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در مشهد حال
روی گری کردی و از آن صنعت پروردت آوردی که دو کار از ضایع نمودی و چون بن رشد رسید جمعی از جوانان فاشه
مناقبش را بر دوش گرفته بر آه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب حیاتا در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز
مال مردم را تمامی نبردی بلکه بدو اکن مال ز کار وانی رضی شدی در سنه که خراسان و توابع آن به طاهر بن عبد الله متعلق بود
صالح بن نصر شغلب بر سیستان متولی شد و یعقوب نوکر صالح کشت و طاهر بن عبد الله لشکری فرستاد صالح از حوالی سیستان بگریزد
و بعد از این قضیه در سیم بن نصر خروج کرده سیستان را گرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر ساخت و بعد
از فوت یاکوفاری در سیم یعقوب بانی بر معارج سلطنت نموده در جات عالی ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان فرنی
او پسر زندگ فریدی بر آن مقصور بود و لا جرم در اندک روز کاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف ورده و با خود
خرم ساخت که تا معتمد خلیفه را از سخت خلافت نیندازد از بانی نشیند و باین غرمت و نوبت لشکر میباید برده در کرت
اول محمد برادر خود را موثق را بحرب وافر کرد و او در شای عماره مدبری کرده یعقوب را شکست و بار دوم که متوجه بغداد شد
بمرض قویج گرفتار شده بر چند اطبا معالج کرد و مدتی ماند که در آنجا مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و بهانهای
در گذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود و در سلطنت عمر و بن لیث بعد از یعقوب مقصدی امر سلطنت شد
عرضه داشتی بپایه سر خلافت مصیر سال دشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از در خلافت نشوری فرستاده حکومت عراق
و فارس و خراسان و تخلیک بغداد را با و دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و بیشتر از او سوا می خلیفه کسی را دعا نکردند
و عمر و خلعت معتمد را پوشیده شخصی از جانب خود تخلیک بغداد فرستاده و بقرون رفت و از آنجا متوجه ری شد و در آن ولا
عالم فارس محمد بن لیث نایب عمر و متوجه بصره گشته و با محمد حرب کرده او را منهرم گردانید و چون در شیراز قرار گرفت سبزه
دنیا را بچاهن شکست و عمر و و بیست من خود و سبزه جاده ز رعیت خطائی و سبزه طرف طلا و نقره و سبزه اسب بر سیم
نزد دمشق برادر خلیفه فرستاد که صاحب مملکت او بود و در سنه ثانی خراسان نزد خلیفه عمر و شکایت کرد و خلیفه گفت
من او را مغرول میباشم و ساعد بن محمد را باینجا میفرستم و بعد از ملاقی فریقین نامه قاتل لتهای قریه را بفرست

و چند نفر از اهالی وی قتل آمدند و عمرو باقیه سپید جان بک پای پروان برده بهار سرشت و این خلیفه رسید و شوقی برادر خود را بفرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بگریان رفت و از آنجا بیستان داخل شد و در آن اوان رافع بن هرشه در خرابان مخرج کرده خطبه بنام محمد بن زید بن علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو دستاراد سپاه کرده بر سر راج تاخت آورده سرکش بدار خلافت فرستاد و بنا بر این خلیفه از او فی الجمله راضی شده دست از او باز داشت در این میان امیر اسماعیل سامانی و عمرو بن لیث مجار به روی نمود و عمرو که قرا گشت تفصیل این احوال که چون مجدداً مشور مملکت خراسان از دار خلافت عمرو رسید و حکام ما و راه التمس موار و تابع حاکمان خراسان میبودند بیک غزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان میبوده این اوان عمرو و محمد بن بشیر را که از انقضی خواص او بود بصلطه ما و راه التمس فرستاد و امیر اسماعیل سامانی از چون گذشته و با محمد بن بشیر حرب کرده او را قتل آورد و سپاه او نیز میزدند عمرو بن لیث پرسید و امیر اسماعیل عمرو و بنجام داده که خداوند قتل و کشته همایک وسیع تو از دانی فرموده و من گوشه از انچهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت حضرت منع بگذاری عمرو قبول نموده خواست که نفس خود متوجه او گردد و هر چند که گفتند که صلاح در این نیست که پادشاه نفس خود متوجه حرب اسماعیل کرد و نشنید و عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی برآمد سب عمر آواز چالنی کرده سر از دست وی در کشید و جولان نمود و نصف اعدا رسید عمرو که قرا شد و مقتدر گردید و امیر اسماعیل او را بخداد فرستاد و خلیفه او را مجبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات مقتدر از او فراموشی کرد و از آنکه شکلی قالب تهنی گرد و مدت سلطنت او ده سال بود و کمر طا هر بن محمد بن لیث صفحار چون اعیان بیستان از کفر قرا شدن عمرو و توقف یافتند طا هر را بر سر سلطنت نشاندند و او در دست لشکر بهار گسیده عامل خلیفه را از آنجا پروان کرد و عمرو هم شتر خیرا پروان نمود و قبل از آنکه در مملکت متکین بایک مکتوبی از امیر اسماعیل سامانی بوی رسیده بیستان بار گشت و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس اسماعیل سامانی از مملکت موروثی رابطا هر بن محمد گذار شد و در سال ۳۹۳ غلام عمرو بن لیث سگری نام بر طا هر خروج کرده میان ایشان مجار و اتفاق افتاد و شکری غالب آمد و طا هر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار خلافت فرستاد و بعد از طا هر برادر دیگرش و عمرو از پیش لیث بن علی بن لیث چند روزی گرفتار نمودند تا بیکلام سلطنت رسیدند و حکومت نیمه روز به نواب آن سامان منتقل شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر گشت و ذکر حکومت خلف بن احمد بروایت ابن بشیر خلف بنهره دختر عمرو بن لیث بود و مادرش بانو نام دشت و برخی دیگر از مورخان او را بنهره یعقوب گفته اند و بدین معنی در قصیده که در مدح خلف گفته اند و ابهره پادشاه نیست کرده مولانا حسین الدین افغانی در تاریخ فرات النسب خلف چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن مامان بن کنجی بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده زیام ایالت نیمه روز دست آورد و بعضی از کتب آمده که نوبتی احمد بن اسماعیل در حرم ساری خود عمارتی میکرد در میان شاکردان بنا جوانی نظیرش در آنکه آثار بزرگی از شیره و ایلایح و واضح می نمود فرمود تا از نسب او سؤال کردند جواب داد که از نسل نوصتارم احمد را بر حال و وقت آمده امر کرد تا او را بکجام بردند و سب سلطنت او را عتیا ساخته حکومت بسیار را با و داد و خلف بن احمد مدتی در آن دولت ماند و خلف پادشاهی بنایت فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما بقتضیر از خود راضی گشتی و در جوار و صلوات شمر او را بسیار میبانه فرمودی ابو الفتح نبی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصداً آن ندانم که کوش او او رسد اما آن ابیات در خواه افاده سمع شریفش رسید برسم جائز بسجد دنیا زرد من فرستاد و در سینه خلف کج رفته طا هر بن حسین را که خویش او بود در بیستان گذاشت و چون محبت نمود طا هر او را در بیستان راه نداد و لاجرم خلف بخاری فرستاد از منصور بن نوح سامانی استمداد خواسته و منصور لشکری فرستاد و خلف را در بیستان متکین ساخت و پیش از وصول خلف طا هر را در راه و پیشش حسین قائم مقام او شده حسین کس بجای فرستاده امان خواست منصور او را امان داده و بنهار طایفه و خلف او را با مستقلان او گذاشت که با و راه التمس رفتند و بعد از این وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی مجار باست و مخالفان داشتند

در او آخر دولت سلطان محمود غزنوی پسر شده در قلعه جوزجان مجوس گشت و از آنجا قلعه دیگر شغل کردند و در جشنی وفات یافت
و بعد از خلف حکومت سیستان کاهی بکاشکان ملوک با استقلال تعلق میداشت و احیاناً در آن ملک یکی از صفاریه رایت
حکومت برافزشت طاهرین محمد بن جعفر بن ابی اسحاق و سلطان ملکشا به بلوچی حکومت سیستان رسیده سمری امارت سیستان
که بقصر قاهره مشهور است از آثار او است تاج ابو الفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین و اربعه حکومت داشت و او نهایت
شجاع و کرم و عادل بود و در درویشخواهی سلطان بنجر ساعی شکور بندول میداشت و در سنه در جنگی که میان بنجر و فرخنگ
واقع شد آثار جلالت بقدم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص در سنه وفات یافت عمرش زیاده از
صد سال و مدت ملکش بیستاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل بعد از پدر بجای او نشست و نهایت
نی باک بود چنانکه در کمر و سینه برادر خود در بخت و برادر دیگرش عز الملوک را بکشتید و آخر غنای باخو ابرش
انفاق نمودند و او را بکشتند ملک تاج الدین بن عرب بن عز الملوک با وجود پدر کجوال و راجخت
نشاند و آخر بسیاری عمر در صد و پست سالگی فی سنه در گذشت و پسرش ملک ناصر الدین بولایت اوالی بود از جهت که
پدرش متهم شده چندانکه که بود و هم در زمان پدر فوت کردید ملک مین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم در حیات شد بعد
پدر متصدی امر حکومت کردید که را لشکر بر سر ملاحظه نمایند بر دینارین فدائیان او را در روز جمعه شهنشاه بکشتند و او را
صاحب نصاب در مروج و قطعه گفته که این بیت از بهشت قطعه شهنشاه و در روز ملک نخبه همنوا اولیاد است ملک ناصر
الدین بن بهرام شاه بعد از پدر والی شده در اوقات برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در عرب با برادر
آمد اما با برادر دیگر ملک ناصر الدین با و محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل قدرت مغول برادر در دست مغولان کشته شده و
و مروج کمال آن دیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود دوله ملک ناصر الدین که از خوارزم شاهیه بود حاکم گشت و او
نیز بر دست مغول قتل آمد و آخر حکومت آنجا ملک قطب الدین رسیده و او معاصر پسر تیمور گورکان بود و بعد از او ملک
بجی و ملک محمود پسرش که معاصر سلطان ابوسعید و سلطان ابوسعید و سلطان حسین میرزای باقر بودند حاکم شدند و آخر سیستان
متعلق بدیوان حضرات سادات عالیات سلطان ابو طاهر شاه اسماعیل و خاقان حجه شاه طهاسب شد و در سنه از
از احوال ملوک سامانی با شاق تورخان بنی سامان نه نفرند و این رباعی مشتمل بر اسمای ایشانست رباعی
نه تن بودند زال سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مذکور اسماعیلی و احمد بن نصری دودوخ و دو عبد الملک و دو
و نسب سامان قدا علی میر اسماعیل سامانی بهرام چو پنجه می پونید و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوایب روزگار مصیبت
لیل و نهار ساربان یکی از کارا بود ولیکن سامان از حکومت سر بدان کار در نیامده پای در وادی قطع طریق نهاده چون که
شتر گیتی پیدا کرد شهر سباهش را در تصرف آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر و ورقه منظور نظر خلیفه
گشت و اسد در مدفوت شده وقتی که مامون غرمت دار السلام بغداد نمود امارت خراسان را و او را و اله نهر ابغان بن
عباد عمزاده فضل بن بهل داده او را گفت که اولاد اسد را مناسب بنده فرار کردن و غسان فوج بن اسد را والی سمرقند
کرد اندید احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اساس و اخرو نوشته بجای بن سید سلم داشت و ایاس بن اسد را حاکم هرات
کرد اندید و بعد از غزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد از آن محل متحول نشاخش و در زمان طلحه بن طاهر فوج بن اسد
وفات یافت طلحه امارت سمرقند را برادران بجی و احمد میر و احمد مردی بر نهر کار عادل بود و بهت پسر داشت نصر و بجی یعقوب
اسمعیل و سخی و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را به پسر بزرگتر خود نصر سپرد و بعد از انقضاء دولت طلحه
و یعقوب معتمد خلیفه مشهور حکومت او را و اله نهر را بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند نشست برادر خود اسمعیل را بنجار خراسان
و مدتی میان برادران دوستی بود تا مصلحت نصر از اسمعیل توحش یافت و نصر لشکر بر اسمعیل برده اسمعیل بجهت حفظ جان ل
بمقام رافعه شافعه و از غایت سلاست نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسید گفت بدستور بیشتر بنجار را نباید تو خود هم بود باید تو

[illegible]

بعد از چند روز بوسه سخن بفرمود ابوعلی از ابراهیم بیکان شده بکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر فوج
متوجه بخارا شد و بین الجانین صلح روی مقرر آنکه فوج پادشاه و ابراهیم بیکر کشان و هر دو امیر هم پوسته روی به ابوعلی بنهادند
و ابوعلی بضرع بخارا رسید و پادشاه را که زیاده بخارا آمد و برادر امیر فوج محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر فوج شده
رفت و امیر فوج باریک در ملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را بکشت و میان او
و ابوعلی رسل و رسائل در میان آمده گناه ابوعلی را عفو کرده ابوعلی بخدمت مبارزت نمود مدت سلطنت امیر فوج نیر سال
بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه روی نمود و ذکر ابو الفارح بن فوج سامانی بعد از امیر فوج
بکر بن مالک که ایتام بر میان بست تا امیر عبد الملک بر منسلطت نشست و در اوایل دولت خود عبد الملک البکین را
که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بکومت خراسان سرفراز ساخت و البکین در آن ولایت بآنک زمانی با لوجهات
بسیار و توابع و حق بشمار جمع کرده در سنه امیر عبد الملک در حین کوی باطن از اسب فاده از مرکب جان پیاده کشت و
سلطنتش بیست سال و کسری بوده و او را در زمان پادشاهی امیر نوید و بعد از فوت امیر نوید و ذکر ابو صالح
منصور بن فوج سامانی اکثر ارباب بخارا منصور را ولد فوج بن نصر شده اند اما از کلام حمد الله متوفی بخارا
مشافه میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک بن فوج بوده بهر تقدیر چون عبد الملک بک بر ملک اختیار نمود امر آه صدی پیش
البکین که در خراسان کنت بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمرار نمایند که شایسته منسلطت از اولاد سامان
گشت البکین رسول را گفت که منصور جوانست و سزاوار این کار عم است و قبل از مرگش امر او را کان در سلطنت منصور
انفاخته بود و چون بر من فرمان دهی نمکن گشت البکین را بخارا طلب داشت و البکین از وی متوجه شده بقدیم طاعت
پیش نیاید بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مستخر ساخت و امیر منصور بن خیر شنیده
ابو الحسن محمد بن ابراهیم سحر دوانی را بکومت خراسان فرستاد و ابو الحسن سحر بموجب فرموده لشکر بر سر کن الدوله برد
میان ایشان مصاحبه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دنیا بجزا از امیر منصور در آمد و امیر منصور در اینهم
شهر جب مشنه وفات یافت مدت سلطنتش نازده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابوعلی بن محمد
بلجی که مترجم باریخ طریقت بود ذکر ابو الفارح بن فوج بن منصور چون طایر روح منصور بن فوج بفرغ از حق بیرون
کرد با شاقی اعیان بخارا فوج بن منصور روی بضبط ملک آورده منصب وزارت را با ابو الحسن عینی که جهان فضل بود
بود مستم داشت در اوایل سلطنت امیر فوج البکین در غزنین وفات یافت خلاش بککین را بت سلطنت را فرستاد
و در سنه ملک مستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر گشت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بن خنجام
امور ملک اشغال نموده و در ایام دولت امیر فوج در اطراف ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان قنار روی نمود و او
عقبی گشته شده امیر فوج را با مخالفان چندین کربلایات و مکافات اتفاق افتاد و از اولاد مریمین شجاعت بککین و بککین
بعضی از آن فتنه ساز کن شد و آخر امیر علی تجور و وفاتی که مآذ فتنه و فساد بودند تا خود مغلول شدند در ماه رجب سنه
امیر فوج بعالم آخرت شرافت نقیض امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصرین امیر فوج دقیقی شاعر بود
و در مدح اشعار نظم مینمود و ذکر سلطنت منصور بن فوج بعد از وفات فوج بن منصور جمهور اعیان بخارا سلطنت
منصور را شاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال خود را بکسر قسمت نمود و منصب سرداری سپاه به سکتور
از زانی داشت و چون ملک خان خبر فوت فوج شنید از بخارا روان شد و منصور از آنجهت هرسان شد از آب موریه گشت
و فاتی بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت ملک سامانیان پاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب از او
عذمانه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب مورث نمود و رسول فی مثل امر مرگست
نموده محمود نوبی و ذکر ابو الحسن جمعی را با تخته و تبرکات حجت پیمان تمام فرستاد و چون ابو الحسن در آن کار دخل کرده از بخارا

فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته لشکر بنیاد و کشید و پیکتور از آن دین داریا گردید چون منصور را خبر رسید خبر محمود
محمود روان شد و محمود ملاحظه حقوق و بی غمت زاده خود کرده میثا بورا گذارده بر غاب رفت و در این اثنا پیکتور و فایق
فی او اسط صفر و سه طوی انداخته منصور را بدینجا طلبیدند و آن شاهزاده چاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش
یکسال و هفت ماه بود و او را بطرفین عیسی وزیرش بود و ذکر حکومت **عبد الملک بن نوح** چون دیده دولت
منصور بمیل یوفائی ناپسنداشت فایق پیکتور آن و برادرش را که در صغرن بود بیادشاهی برداشتند و محمود و عرو
از استماع این حرکت نا شایسته متاثر شدند و با سپاهی وافر عزم انتقام نمود و فایق و پیکتور آن از انجیل خرابه رسو
زبان دان پیش او فرستاده اظهار طاعت کردند و غدر و قصیرت ماضی خواستند و تقبل شدند که در مستقبل بخلاف
آن عمل نمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از ترور ویرجیل و شب بود و میدانست که قولش را اعتماد نشاید بر سر مساعت
نموده بر و رسید فایق و پیکتور آن مضطر شده **عبد الملک** را از شیر سرون آورده و در برابر محمود غازی فرو دادند و چون شد
بر مقامت او نداشتند رسل و رسائل در میان انداخته طالب مصالح کشیدند محمود قبول نمود چون خواست که در محبت نماید جمعی از سپاه
بخارا از عقبار دوی محمود درآمده دست تبارج دراز کردند محمود از این حرکت خشمناک شده عطف عیانی کرده جماعتی را که با
از خود خوارتر ننهاده بودند سرازیدن جدا ساخت و مینیه و میره آراسته بقصد بخارا میان باز ایستاد و مخالفان نیز با هم
پشمار سپاهی مضطر از پیش فرستید بخیر چند جلاک بود در پیش صیاد جلاک به بخارا حرم باندک زمانی محمود و ظفر یافته
فایق و پیکتور آن روی بفرار ننهادند و **عبد الملک** و فایق بخارا رفتند و عاقبت **ایک** خان تخریک فایق منافی
خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده فایق با **ایک** خان منضم گشته با شاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذیقعه
سه شنبه در بخارا نزول کرده **عبد الملک** و برادرش که متواری شده بودند پیدا کرده مجبوس ساخت و ذکر **اسماعیل بن**
نوح المکتبی بابو ابراهیم و الملقب بمبصر از بند **ایک** خان که کینه بهایای سامانیان بر او جمع شدند و او را با کاشکان سلطان
محمود و ملازمان و اهرای **ایک** خان مجاریات لاقعد و لاقصی روی نمود و اجتی در آن محارک داد مردی و مردکی داده در کمر
اوقات باندک مردی بالشکرمای کران در مقام انتقام آمده تا چون او را در خصم قوی مانند سلطان محمود و **ایک** خان بود
و اقبال نیز مساعدت وی مینمود و کاشش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت او را التماس را بامداد ترک گمان
غرن تسخیر نمود و باز **ایک** خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و مشرخر اسان قاده میان عرب و عجم ره رفت
و انجماعت باغوی ماه روی غلام سلطان محمود که شمه انجماعت بود آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون انجم
در ربیع الاول سه شنبه و شنبه و ثلثه روی نمود بعضی سلطان محمود رسید ماه روی سیاه روی را بقتل آورده فرمان داد
تا آن قبیل را قتل عام کردند و کوب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سلگیان که غلامان و غلامزادگان ایشان
بودند از افش جاده و جلال طلوع یافت و ذکر سلطنت **اولاد سبکتگین** که ایشان را ملوک غزنوی
گویند سبکتگین غلام سبکتگین بود و سبکتگین ملوک **عبد الملک بن نوح** سامانی بود و بنا بر قابلیت و استعداد روز بروز
و درجه اومی افزود تا امیر **عبد الملک** او را والی ولایت خراسان گردانید و چون **عبد الملک** ملاک بر ملک و محات رحیات
اضیاء نمود بر سرش امیر منصور در صغرن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت از سبکتگین
استمراج نمودند که قابل سلطنت کیت و استحقاق منصور ترجیح نمود و چون امیر منصور در بر بلند سلطنت رسید خواست که از این
انتقام کشد کس فرستاده او را بخارا طلبید و البتین دانست که اگر پیش منصور رود بجان مان نیاید با حرم غلامان
خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ماندگان تو ایم و از مقتضای امر و نبی تو مرده شوی
شهر هر چه فرمانی بجان فرمان بریم و سبکتگین بصوب غزنین در حرکت آمده منصور در هزار سوار بکوشن او فرستاد
و البتین در دره کت فرو داده بود سپاه منصور در رسیدند و او با مقصد غلام خویش مسلح شده همراه بر لشکر بخارا

بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود وقت و کثرت لشکر را در آنجا ترجیح نمود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته و استبک بن غزنین
 شافیه در شب سیزدهم شته شهر و قلعه بخارا را حیرت و قهر و کبر گرفت و بعد از مدتی که بگومست آنجا اشتغال نمودند در ششم شعبان
 شته وفات یافت و کراسحق بن استبک بن بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما فیغی طاعت او نمودند
 و اسحق از غزنین بخارا رفته بسلکین را در آن سفر با خود برد و در غایت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صد و سی
 و اسحق از بخارا مرجهت نموده بر ابوعلی غالب بده غزنین را بخرساخت و فاقش در پست و حجم و بقعه شته روی نمود و بعد
 از وی میر که سرور حجاب و مقدم نو استبک بن بود سرور انظار اید شد و بعد از چندگاه متوجه قلعه گردین شد و در پای حصار سیه
 بر قتل و آمده در شهور شته وفات یافت و بعد از وی به بشر که غلام نامدار استبک بن بود سردار ترکان غزنین شد و چون
 او شب بدم و صاحب ساقان سیم نام مشوف بود پدر وی ملک داری نمود حکومت بسلکین که او نیز از همان یک
 استبک بن بود و در آن حکومت او بر حسب رای شد با غواهی ابوعلی و کوک و مجامعه غزنین آمد بسلکین
 نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان آن پر مغر را مغرول ساختند و با او پست کردند و کراسلطن استبک بن
 صاحب طغات مصری از تاریخ ابوالقاسم محمد جاری نقل کرده که چون نزد جردشیر یار در مرو گشته شد او و اتش
 بزرگستان نهادند و قهرهای ایشان در آن دیار برقرار است و با ترکان چون که دزد و چون بطنی چند بگذشت ترک شدند و بسلکین
 برانیمو حجابان طایفه میر سید بسلکین بن قراچی که او را از کال بهادری قراچم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان
 بن باچکان بن فیروز بن نزد جردشیر یار را قم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم پوشیده است باحمله در زمان
 عبدالملک بن فوج سامانی تاجری بسلکین را بخارا آورد و چون بسلکین آثار عقل و خرد و جبین او مشاهده کرد و پیرا
 خردیاری نموده دختر خود را با داد و امیخیل بن بسلکین از آن دختر متولد گشت و بسلکین بعد از وفات بسلکین و عزل
 پیر چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرینکار بنماز جمعه آمدی و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت در پنج بهار شده بود که
 غزنین کرد و در راه قریه در دوی در شته وفات یافت و او ملقب بنام صرا الدین بود و او امیر صرا الدین بسلکین در شته و حنث
 صبور و در دین متعصب و عیون بود چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبی بغرای هند رفتم چون میان من و رب
 بزرگ چسبال ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم و در دیکر ابتدای حرب گردیم و ایام چهار ماه امتداد یافته قطب سحابی
 رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرفی آوردن ممکن نبود امر او لشکرمان مضطر شده نزد من آید
 سکایت کردند و در کار خانه و مطبخ من چند خوراک آرد باقی مانده بود آنرا بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز
 مردی یک کف از دقاعت کند در این اثنا بخیمه درآمده روی بر زمین الیده از حضرت زراق علی الاطلاق و بخشنده
 بی منت فرجی و مخلصی سئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت در این نزدیکی چشمه است که هرگاه قاذورات در او اندازند با دو صاعقه
 و سربامرتبه ظاهر میگردد که فردی بر آن تصور شود آن نمودنی الفور کس با بخا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکند و آن
 لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد و سربامحیثی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و چسبال رسول
 فرستاده التماس مصالح نمود مشروط آنکه هر چه از اسباب و اموال همراه داشته باشند با بخت زنجیر فیل تسلیم نمایند و سربالدین
 محمود بمصالحه رضامند و رسول باز گشته باز دیکر آمدند و از زبان چسبال گفتند که ما مردم سدیدیم و بغایت عیون و جویم که بصلح
 رضاند بید اول آتش بلند بر فروزیم و سرب از اموال و اسباب که داریم بسوزیم انگاه از و اوج و اولاد و قتل داریم و سربان و سربان
 بکشیم و خود را نزد معرض تلف آوریم و حاصل نماند خشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که مافی الضمیر خود را پان میکنند بخیمه
 رضا و دم و کمر سلطان محمود و بسلکین سلطان محمود از دار الخلافه پسران الدوله و امین الدوله لقب گشته
 بود و در اوایل حال که با پدر بمید امیر فوج بر ابوعلی غالب آمدند امیر فوج بسلکین را ناصر الدین و سیف الدین لقب
 داده بود و بجهت آنکه مادرش دختر امیر زایل بود و زایل شته را داد و اول کسی از سلاطین که سلطان ملقب شده است

و بسی جمیل و قرب نیز از تجانه و تشکده در دیار هندوستان مسجد و خانقاه متبدل گشت و از همدان تا کلکند که از بلاد است
و اقصای هند متحرک گردید و از قدیم الایام هر ملکی که مالک تجانه سومات بوده بر کجرات و دکن طغش جریان میداشت
و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن نیست شهر تا شاه خسروان خسرو سومات کرد کرد
خویش را علم هجرات کرد و شطرنج ملک با حش و ابواب هزار شاه بر شاه را بنوع دیگر شاه مات کرد و در اوایل و در سلطان
محمود ابوالعباس مغربی بود و بعد از آنکه فاسدان و بیکنان سیمها گردید و پسته مزاج سلطان را متغیر ساختند
احمد بن حسن بنمیدار که با سلطان بزرگ شده بود و به هنگام طفلی هم سبق بود و زیر شد و بعد از آنکه او نیز مغزول گشت
و بمصادره و بخواهده گرفتار گردید و حکمت می کمال بر تبه وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از اهل
آثار سلطان محمود فازی عمارت روضه رضویه است علیه التحیه و التهنیه و صاحب کامل التواریخ کوید که سبکبگین گنبد نام
رضاء را خراب ساخت و مردم طوس خلاقی را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود داد الله الغالب علی
ابی طالب را بخواب دید که اشارت بآن کند و خراب کرده فرمود که این تاکی خراب خواهد بود و صباح آن روز سلطان چهار
بطوس فرستاد تا عمارتی که اکنون بر سر فراز حضرت رضاء بنا نهاده با تمام رسانید و پسر عمید خراسان سوری سرکار
انیمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه شصت و ثمانه و ثمانه و ثمانه بود
و فاش از مرض سل در شب پنجشنبه پست و قوم بریح الشانی در شبی که باران میبارید و او را در قصر فروری غرین دفن کردند
و در روضه تصفا مسطور است که سلطان در آن دوسه روز که فوت میشد فرمود تا خزانه و اموال و راپیرون آورده و صفه
که مقابل مجلس اوقاف بود در کنش و اسباب و شهران و ضلایان مطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده با
داشتند و علایمان زرین کمر که همایک او بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن رفته بودند
مانند گلستانی که کلهای رنگارنگ در آن سکفته شد و بنظر درمی آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها میگریست و بگفت از
چشمش میریخت و سه روز علی الاقبال سپهبدین اموال و حساب را بنظر او می آوردند و ما وجود آنکه میدادند
که پیش از دوسه روز زنده خواهد بود و فلسی از آن آل که کج قارون عسری از عسیر آن بود هیچ متقی نداد صاحب رفته
الصفاء کوید تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشأن سموع من گشته در سیاق عبارات بنا محمود و تفسیر میکنیم نه سلطان محمود
کویند و توی سلطان محمود یکی از بزرگان از دولت سامانی سوال نمود که چه مقدار جواهر در خزانه آل سامان بود
جواب داد که در خزانه امیر نصیر احمد سامانی بیست رطل یا قوت و الماس و مروارید که هر مرواریدی برابر بیست و نه
موجود بودی سلطان گفت بچند آن در خزانه باز یاده از پنجاه من جواهر است و اگر حکومت محمد بن محمود
الملقب بجلال الدوله ولی عهد پدر بود از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در
آن صین صفهان بود از وی بهمین شده بود که در خطبه بنام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر نکند
و محمد قبول نموده مضمون مزاج انجامید و اکثر امای محمودی بواسطه عتبری و بهتری جانب مسعود را گرفتند و گشت
تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است
شاید که با محمد در این امر نزاع نماید و عظم او ستمی نکرد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از محمد الد
نیمگی استخلاص نمود و از ری تا همدان سحر ساخته مسعود سپرد و با او گفت که سوگند خور که برادر خود محمد خصوص بنمای
مسعود جواب داد که اگر او باید و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه ترا بمن علی کتاب الله منت نماید من بگویم
خوردم که با اخصوصت نورزم اکنون من در همدان و او در غرین یعنی چگونه صورت بند و بر چند سلطان محمود سعی نمود
مسعود قبول نمود و با بیکر سلطان مسعود از عراق متوجه غرین شد و محمد نیز با سپاه آن دیار در حرکت آمده علی الصبح
بیک ناکه کلاه از سر پادشاه پیغام و عقلا انفعلی را بفال برگرفتند و ارکان دولت بجهت میل محمد بنش و عشرت

و بی پروائی او در انجام مهمات مملکت برنجید و در روز دیگر یوسف بن سلجوق و علی خورشید و جمعی دیگر را که بر گرد خمرگاه
پادشاه را فرو کردند و او را از آنجا بیرون آوردند و مقتید کردند و در شب سوم شوال سینه او را از سلطنت خلع کردند
و مسعود در ششم جادی الاخر سینه بغین رسید و بر تخت موروثی نشست و برادر خود را میل کشید و شکست مسکال را که وزیر
بود بکشتی و بخت ذکر مسعود بن محمود و سلجوق بن المللق بنصره الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه کبابا د
مخمس باحت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سینه مسعود از ایشان شکست یافته بغین رفت و بعد از وصول با
بلده سپر خود و در راهشکر با در ربیع الاول سینه بدفع نظایفه فرستاد و خود بغرم قسلاق هند با برادر کجول خود محمد روان
در صحنی که از آب سبکدشت فلامان بروی خروج کردند در سیزدهم ربیع الثانی سینه احمد ولد سلطانه محمد سلطنت
برداشت و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت و هم در آن خیزر وزیر بدست احمد ولد سلطان
محمد رضای سلطان محمد گشت و سلطان محمد را و سپر و عبد الرحمن و احمد در روضه الصفی مسطور است که چون سلطان مسعود
اسیر گشت و احمد بنجیمه که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر عم برداشته عبد الرحمن برادر را دشنام داده تا قیام
خو بر گرفته بر سر عم نهاده بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مسعود بر عم استیلا یافته احمد بقتل آورد
از سر خون عبد الرحمن در گذشت و ذکر حکومت مسعود و بن مسعود و لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است
و چون خبر واقعه بدیشان رسید و کلمه نعم نوشت مضمون آنکه اطال الله عمره و رزق و لده الممتوه عقلا یعیش به بقدر
امیر عظیم و از بورش که بدن مسعود بود بر گشته در شعبان سینه دست یافته او را با بعضی از اولاد بخت و دحر
حضرت سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود و در سیزدهم ربیع الاول سینه مرض قویخ در گذشت مدت عمرش بیست و
نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از او پسر طفل او علی را نامزد آن کار کردند و پس از پنج روز خلع کردند و ذکر
حکومت علی بن مسعود و المللق بهاء الدوله بعقیده صاحب کنیده دو سال پادشاهی کرد و ذکر حکومت
عبد الرشید بن سلطان محمود و لقبش سیف الدوله بکلم مسعود و بر قلعه که بر سر راه پست واقع بود مخمس
در صحنی که عبد الرزاق بالشکرهای سیان بر گشته بود و بدان نزدیکی رسیده وی از قید خلاص شده آن لشکر را
بجو و دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشته طغرک نام بزرگترین حجاب او بود که رفته دعوی سلطنت نمود
دحر سلطان محمود در درجه کلاه آورده شیخ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امری
غزویه بجهت خرمین که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند و ذکر حکومت فرزند او المللق بکال
الدوله بعد از قتل طغرک کافر لغت در شب نهم ذیقعد سینه بکومت نشست و علای حیدر او عاصی شد و قتل
کردند و او شیخ از دست کی از انطایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از
انواقعه فرزند از ارشغال دنیوی دل سر شده پیوسته یا دمک کردی تا در سینه مرض قویخ در گذشت و ذکر
حکومت ابراهیم بن مسعود و المللق بطحیر الدوله و ولادتش در شهر سینه اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت
سلطنت نشست روز دویم از جلوس بغرم زیارت اجداد و ارشده تمامی امر او اعیان پیاده در رکابش فرستید
و انیمفی موجب از دیار شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزها
و خط بغایت نیکو نوشتی و بر مصحفی که بخط پدر خود نوشته با اموال فراوان بیکه مخطوطه ارسال داشتی و او را سید سلطان
نوشته شدی مدت سلطنتش چهل سال بود و ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم المللق بعد از الدوله بعد از
بر بر تخت سلطنت نشست و او کریم عادل و طلق بود و خلاقی در زمان او در عهد امن و آسایش غنوده بودند و از خوا
سلطان بنجر را درجه کلاه داشت و از آن دحر و سپر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه و فانش در شوال
سینه وقوع انجامید و ذکر حکومت ارسلان شاه و احوال و چون ارسلان شاه بن مسعود ابراهیم پسر

شد خواست که برادر خود بهرام شاه را قبل در آورد بهرام شاه پناه بهمال خود سلطان بنجر مرد سلطان بنجر او را شفاعت نمود
ارسلان شاه قبول نکرد لاجرم سلطان بنجر لشکر غزنین کشیده در سنه عشر و خمس مائه اور پشت داده و او را قلععه برده
آخر دست بهرام شاه افتاده قتل رسیده این قضیه در رشته روی نمود و که **بهرام شاه** بن مسعود و نقیش
مغیر الدوله بعد از فوت برادر بهستجانت سلطان بنجر بخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای بند که او را محمد حلم
میگفت بدست بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرام شاه بدفع او از غزنین متوجه دلی شده و او را تا سمنان پادشاه
استقبال نموده در آشنای محاربه گرفتار شد و بهرام شاه برادر رحم نموده نوبت دیگر او را بگنجهت سرافراز ساخت و آن گاه
نعمت گزیده بعد از غری اظهار طغیان نموده بهرام شاه بگنجهت و شافه در روز مصاف آن ملک بگرام را باد و سپهرش
زمین فرو برد و میان بهرام شاه و علاء الدین حسین جهانسور غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاء الدین لشکر غزنین
کشیده و بهرام شاه از او منهنم شده علاء الدین غزنین برادر خود سوری سپرد و خود با نفور رجعت کرد و بهرام شاه
با سوری محاربه کرده او را بگرفت و بر کاوی نشاند که در غزنین بر آورد و گاه قتل وی سادرت نمود سرش را نزد سلطان
بنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای بنجر نیز با وی نعمت خود عصیان ورزیده تا خود و مقتور شده بودند لاجرم
از سر ارباعی کشف سلطان بنجر خواندند و با جمعی آنرا که بخدمت نفاق آوردند سرمایه عمر خویش طاق آوردند و در آن
تو سام بسرام ماند ایک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی از غزنین
شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت مدیدی
قتل و غارت برداشته آتش در شهر زدند و آشوبهای بلوک غزنویه از قبر برون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بنجر
ملقب شد و بعد از این قضیه بهرام شاه در رشته وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود کتاب کلید و دمنه را بفغان
او از لغت عربی بفارسی نقل کرد و حکیم سنائی غزنوی از او ایل حال تلخ او بود و این قضیه که مطلعش نیست در رج
او فرموده **بهرام شاه** که بارگاه را شاید شاه بهرام شاه را شاید ذکر احوال **بهرام شاه** بن
بهرام شاه بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غزنیه غزنین و سیه
تصرف نمودند خسرو شاه بهادر رفته در رشته وفات یافت خسرو ملک بن خسرو شاه المللق تاج الدوله
بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری
او را گرفته مملکت بند را تصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت و که ملک خوارزم نظامش
آل فریدون خواند و بخوارزمشاه موصوم بوده اند و نسبت سلطان محمود غزنوی و او را داد و در مقام اطاعت رندگی
میکردند مامون بن محمد مدت ها سلطنت خوارزم مشغول بوده اند فاضل جهان از او رعایا تها یافته اند و او را
و ابو علی سکویه و ابوالریحان نجم دینی در مصاحبت او بسر میبردند آخر در سنه وفات یافت ابوالنضر بن احمد بن مامون
همچنان در اعزاز و اکرام علما می کوشید و میان او و علی میکوشید و میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده
سلطان خواهر خود را با و داده در سنه احدى و اربعه مائه اند ابوالملوک مامون بن مامون بعد از
برادر حاکم شده فخله برادر خود خواهر محسود را بخواست و حسب استدعای سلطان خواست که سکه خطبه بنام او کند و
مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعه مائه قتل کردند و لشکر سلطان محمود بن انجارسیده قاصدان او را بکشت و در
در نزد یک مقبره او همه را برادر کرد و بر قبر او ابوالعباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است که غلامش
او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غاز را بر سر ایشان گذاشته تا همه را گرفته صلب نمود و فاعتر و با اولی الامر کفشار
در حکومت سلاطین کرمان که معاصران سامانیان و غزنویان بوده اند ابو علی بن ابی اسیر
الیسع السعدی از جمله اخدام امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسبب خصومتش که محمود بن محمد بن علی بن

عبدالله لمعنی وزیر شفیع شده اورا خلاص کرده مصحوب میر محمد بن مظفر گردانید و بکر جان مکان دشت و در صحنی کجی
برادر امیر نصیر برون آورده و امیر نصیر چون از مقامات بردار باز در دایره اشکانی را آن دیا فرستاد و محمد بن الیاس کرمان
گذشته بدینور رفت و چون ماکان از کرمان برون رفت باز در کرمان استیلا یافت و محمد بن جبار را رفته در ششده ذقات یافت
مرضی فرزند فایز حاضر او شده و یسح بر او خروج کرده و تجلب بر کرمان استیلا یافت و محمد بن جبار را رفته در ششده ذقات یافت
الیسح بن محمد چون پادشاه شد میان و و معزالدوله دلی مجاریات روی نمود و آورده اند که چون عمادالدوله علی بن بویه بر
فارس متولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجا بخیر فرستاد و احمد کرمان شافت و الیسح چون تاب مقاومت با او در صحرا
داشت در چهار دیوار شهر محصور شده روزی شب با دیالیک بکین و پیکار بر داشت و شب هنگام بهت ایشان طعنه های
وجودگاه و سایر بختیاج برون میفرستاد و معزالدوله از اینحال تعجب نموده از حقیقت اینحال پرسید الیسح جواب داد که روزی چون
فصل خان زمان ما دارید لاجرم حفظ مال نفس خود نموده بجان می کوشیم و شب چون غریب و میمانید بخبری که دست ریش
داریم شرط ضایف بجای می آوریم معزالدوله از در کرمان برخاسته گفت با چنین شخصی چاره کردن از قوت دورست و همچنین
میان دو عضدالدوله قیصر الدین بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسح نزد عضدالدوله رفته مراعات یافته و او را بر تها
ایشان اعتماد نمایند و با امرای کم لطف شده لاجرم بکبار بر سر اسوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند و او ناچار خواست
خود در ششده راه بخار پیش گرفت و عضدالدوله بر کرمان استیلا یافت الیسح از آنجا بخوارزم رفته در راه او را در جنبی روی نمود
از غایت صوبت و جگر برد و حد خود برون آورده بدین در گذشت **سیر ابو علی سلیمان بن الیسح** و محمد
برادر زاده والی سیغان بود و الیسح به تحریک لشکر بن محمدی او را از آنجا برون کرد و او را بخار رفته امیر منصور بن فوج در ششده
بالشکر کرمان و بر اینخبر کرمان فرستاده سیاه عضدالدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت با و ختم شد و الله اعلم
کشتار و در میان احوال زیاد **سبوق نسبت از حالات ماکان بن** که لکی ماکان مدتی بتقریب دختر
زاده خود اسماعیل بن ابوالقاسم صهر بن طروش علوی حاکم الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه به آل سامان برد
امیر نصیر بن احمد نیشابوری داد و آخر برایشان عاصی شده امیر نصیر بن احمد نیشابوری را بوی داد و آخر برایشان عاصی شده امیر
ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاد و پنهان در دیر هراورد که در کینه نری واقع است در ششده دوازدهم ربیع الاول
ششده حرابی روی نموده از ششده قضایتری بر خود ماکان آمده از پس سرش برون رفت و ابو علی بانستی خود اسکانی گفت
که در این باب دو کلمه بخبر بنیر یونس اسکانی در ظلم آورد که اما ماکان صا را کاسمه اسفار بن شیرویه و لمعی مدتی ملازم
ماکان بود و بخت موافقی از وی متفرگشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسح که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بودند
و بعد از وفات بکر قائم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مردی و بکر بن محمد را سپهسالاری ری داد و چون بر ماکان غالب شد
از وی تازندگان و تمامت طبرستان را بجزیره بخار آورده بوی قزوین کرد و مقتدر عباسی پسغال خود برون بن حرب را
بدفع وی فرستاد و امالی قزوین با برون اتفاق نمود و اسفار بر بارون غالب گشته قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان
ایسر گرفت و آنها را تاجدارا بهر ساحت و مردی و بکر را در آن تابعدت حاکم طارم سالار فرستاد و چون بکرمان از بهلولیه
و افغان قبایل اسفار بکشد آمده بود سالار و مردی و بکر را بکشد کرد دفع او اتفاق نموده متوجه معسکروی که در حوالی قزوین بود
شدند و اسفار را کاه کشته با چند غلام راه که بر پیش گرفت و امرای او بکشتن استقبال مردی و بکر را و بخت کرد و مردی و بکر
مردی و بکر بن زیاد از قش از اول وقتن است که در عهد کجرو حاکم کیلان بود در اوایل حال و نیز ملازمت ماکان
میکرد و چون مردی و بکر از روی اسفار را ضبط نمود بغیرم شکار حواری شده از دور جاعتی را دید که به سرعت میر و ند طایفه فرستاد
تا از ایشان احوال اسفار بکشد بعد از وصول بخار بخت معلوم شد که اسفار در میان آن مردوست و مردی و بکر را کاه کرد
وی بالشکر اسفار را در میان گرفته تعقل نمایند و این قضیه در ششده روی نمود و چون امالی میدان سر از فرمان مردی و بکر

تا قتل مرد او بیج جزا قهر آن بلده را گرفته قتل عام فرمود کوند و خود را بر شلوار بر شیمی از از ارتقوتلان بیدان بیرون آورد
بودند مرد او بیج از بیدان با صفهان شافیه بر تخت سلطنت نشست و تاج مرشح بر سر نهاده و سپاه با پیوار و راهبر فرستاده
آورد و ولایت را استخراج و او با ترک بغایت مخرف مزاج بود و ایشان را از شیامن میخواند از اجنت قومی از غلامان چون
تو دون و بکلم و بقرا با هم اتفاق نموده در ستانه او را در حمام صفهان کشتند و کشتن و شکستن برین زمان استیلا بیاد
خود مرد او بیج در کیلان بود مرد او بیج نزد خود طلبیده بکومت ری فرستاد و اصحاب مرد او بیج تابوت او را از صفهان بر
نزد و شکستن بر دزد و شکستن بر حجت گردند و اکثر اوقات میان و شکستن و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قائم بود تا شکستن
در محترم نشسته از اسباب فایده وفات یافت بهر فور بن و شکستن بعد از وفات پدر قائم مقام شد و در ستانه فرمان
یافت قاپوس بن و شکستن بعد از برادر در استر اباد و جرجان بر سر سلطنت نشسته طبقه شمس المعالی و خانه فخر الدوله
بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قاپوس در خانه فخر الدوله بنا برین فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقاپوس
و قاپوس در حمایت او تصحیر از خود راضی نشد و ملک و مال بر سر فخر الدوله کرد و لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدست رسید پسر
پشته کرده در ملک قاپوس تصرف نمود و با بکلم متوید الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قاپوس بعد از عمارات با
فخر الدوله از وی روی گردان شده بجرجان رخصت و پناه با ابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر فوج سامانی حاکم نیشابور
بود بر دزد حسام الدوله بفرمان امیر فوج معاونت ایشان لشکر بر سر متوید الدوله کشید منظم باز گشت و چون فوتی دیگر فوت
بجرجان که کند مغرول شده فرصت نیافت و قاپوس نیز ده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد
و همچنان علما و اکابر را رعایت نموده تا بعد از فخر الدوله در ستانه حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه تنگنا
الدما دلیر بود امر از وی شتر شده و بر گرفته در قلعه جنوس خنود و در ستانه قتل او مبادرت نمودند و کرم منو حصر بن
قاپوس بعلک المعالی طبقه بوده و او بجهت واقعه در بغایت آزردن خاطر بود اما چون اهل قلعه و عهد بر آن اتفاق
نموده بودند و در اجماع تردید مانده بود و بعد از آن با سلطان محمود و غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و لقب و
مزنین فاحشه دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدران مقام کشیده و آخر در ستانه وفات یافت ابو کالینار
بن امیر نوشیروان بن منوچهر شریف المعالی طبقه بود و وفاتش در ستانه واقع شد و کرم کاپوس بن
اسکندر بن قاپوس که کادوس بن از وفات است بعد از پدر حاکم شده در ستانه وفات یافت کمالی
آخر آن طبقه است و او در ستانه بعین و ارباعه رحلت کرد و قلاع او بصرف حسن صباح درآمد کفشار و در میان ششم
از ماثرو حالات آل بویه و سلاطین و پادشاهان بویه بر اینموجب است بویه بن قاسم بن نما
بن بویه بن شرحبیل ابوبکر بن شیرانشاه بن فیروز بن سیقول بن بهرام کور و بویه ساکن بدیه کلیس دیلمون بود و مردی متوسط
الحال بود و در کمال پیم معاش میکرد صاحب روضه الصفا که یک بویه را با والد فخر زندان خود مجتبی تمام بود اتفاقا
الاجاب میان ایشان جدائی انگیزه در مفارقت او چون بر بیماری خون از دیده مبارد چون رجوانه اری میخوشید شریا
بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه مجتبی تمام بود و روزی بمنزل ورثه ویران و باقی خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد
در آن اوقات که در منزل بود و صبحگاهی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با وی گفت شب خواب
دیدم ام سحیح از صورت و وجه پرسید بویه گفت در عالم رویا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده قسم شد و بعضی
از حاکمان را بر آتش روشن ساخت و خلاق پیش آن مار نضج و تخم تنبوندند منم تحت سیر تو بد رجه بلند پادشاهی رسید بویه
نخندید و اشاره به پسران خود علی حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند اما یکدم استعداد سلطنت ندارند رسیدم در آن
باب مبالغه نموده گفت زایچه طالع فرزندان را بمن نمای بویه تا رنج مولود او را بداد و داده منم بعد از اتمال دست علی زبیر
فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دو تمیز سلطنت رسد نگاه آن دو سعادتمند منم از بویه طاعت طلبید پسران در آن

باسلاح بوی گردید با بویه خیری بوی در دسودای حکومت در دماغ آل بویه جای گرفت و علی بن بویه که در زمان حکومت عبداللّه
موسوم شد ملازمت مرد اویج اختیار نمود و مرد اویج که برود را بجای داد و ذکر رسیدن عمادالدوله علی بن بویه
به مرتبه سلطنت مرد اویج چند نفر از سر بنگان را ولایت داده بعراق فرستاده که هر دو را بجای بن بویه یا فرستاده او را نیز بنیان
بدان صوب روانه نمود و چون علی بری رسید بحدیث و تمکیر رفته چون خواست که با قطاع خود رود از جهت بعضی از ضروریات شهر
سرخانی که داشت در معرض حج آورد و همچنین عمیدوزیر و شمیکه پدر ابوالفضل بن عمید را نزد بویست و نیاز از رزمیداری نمود و قیمت بوی
فرستاد علی ده دینار از آن وجه گرفت باقی را با تحفه لاتی نزد حسین روان داشت فضا را مرد اویج از تقویض عمل بجای بستان شده دو
کلمه توقیف او و سر بنگان دیگر برادر زوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و او را از آن خبر آگاه
و در باب روشن مبالغه نمود و صبح که و شمیکه مطالعه حکم برادر کرده در فهای علی را نگاه داشته خوست تا کس از عجب علی نفرستد
حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفت و اقارب و عشایر را تسخیر نمود و از آنجا در ستان قاصد صفهان
گردید و مظفر بن یاقوت که غلام فراده عباسیان بود داده هزار نفر در برابر علی آمده علی بانهصد تن بر او فائق آمده صفهان را
تصرف نمود و آنجا خبر مرد اویج رسیده از او بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد و علی تاب مقاومت نیاورده است و بوی
ابوطالب زید بن علی نویند جانی بفارس منت نمود و بخت باو جان رفته از آنجا بشیر زشتا و همه حال خود را از شهر مرد اویج
نگاه داشته آدرستانه خبر واقعه او شنیده لشکر بشیر از کشیده بغداد حربه و قتال آن دیار را از یاقوت خلیفه بغداد گرفت
و خلقی کثیر را از لشکر او بخت و جمعی را اسیر و دستگیر کرده در بند نگاه میداشت و چون بر سنده فارس ممکن شد آن اسیران را از
خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده و از غایت خود دو گرم که طبعی او بود اموالی بسیار که از اصفهان بستان
آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بگذشت لشکر بایان طلب علوفه نمودند عمادالدوله دید که ذخیره
خیزی نیست و امور سلطنت اخلال می یابد لاجرم خاطر طول گردید و روزی از غایت پریشانی بر فضا افتاده در کار خود متفکر بود
نسقف خانه نظر میکرد و ناگاه ماری از آن خانه بیرون آمد و بجای دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده
بکشند در آنای شکاف خانه مال بسیاری که قریب بیانصد هزار دینار زر سرخ بود ظاهر کرد و دید که لازم لشکر الهی بجای آورده
بعضی از آن مال بشکری داد و باقی را در خزانه نگاهداشت و در آن ایام روزی سوار شده بطریق سیر به طرف نگاه میکرد و ناگاه
عمارات سلاطین با ضیاع نموده از احوال ایشان پند و عبرت میکرد ناگاه دست اسب و بر زمین فرو رفته امیر بفرمان گردان
بسیار از آن موضع بیرون آمد و از جمله تایدات او هست که قماش چند از سر کار او بنجایان شیراز داده بودند و خیاط
در دوختن آن ناخیز نموده پس و را حاضر ساخته و عید و تمهید می نمود افاقا آن مرد که بود و کوشش او نمی شنید چنان تصور نمود
که آن تمهید جهت طلب مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت نمانده فی الحال از بیم جان سوگند زربان
آورده که والله می سپرد که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و بنوزند انستام که در آنجا خیر است
پس عمادالدوله امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساخته سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد از این لطایف غنیمی
خزاین و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از حد تصور بود
بدست او افتاد که را قوت تمام گرفته بیکبار کی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن و حمید برادران خود را بجهان گیری روان داشت
و خود شیراز را دارالملک خود ساخت تا آنکه در جادی الاخر شسته فرمان یافت حسن بن بویه المللق برکنار الدوله صفهان
و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و شمیکه همواره با او منازعت داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده
رکن الدوله اندیشه منکشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب و شمیکه را گزازی رسیده و او را بر زمین زده گزرا و کشت
و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلاسی دهر بود در صدر رستمها که با طرف میفرستاد این عبا تر از این نوشت که آنجا نشسته
الذی کفی بالوحش غنا الجحوش آخر در حرم شسته رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله

و فتح الدوله مغرالدوله احمد بن بويه در وقت تنجیر کرمان یکدستش را انجمن شد از انجمن با قطع مشهور شد و انجمن کرمان
و خورستان را در حیطه تصرف در آورده بغداد شتافت و منصب امیر الامراتی انجا بدو تعلی کرده بفرموده او در لیس الاخرت شد
در کرمان عمارات بغداد نوشتند یعنی بنده معاویه بن ابی سفیان و من غصب فاطمه علیها السلام قد کما و من اخرج القباس من التور
و من نفی الالباب من الرزقه و من منع دفن الحسن عذبه و اماست در صلوته غدیر خم در سجد بیستم زی تجدد اگر در روز عاشر
تقریب امام حسین را از بیهوشیاد نهاد و او یکی آل بویه شیعه امیر المومنین علی را بود و در آخر سیزدهم ربیع الاخر ششده دانات
عزالدین کجنتی یار بن مغرالدوله عزالدوله را با این عثم خود عضدالدوله خاصمت افتاده در شوال ششده در کربلا
ایستاده بقتل رسید و گوئی مؤید الدوله بن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضدالدوله قصد ولایت برادر خود فخرالدوله کرد و فخر
الدوله بنابه بیا بوس بر دو مؤید الدوله و حجاج را تنجیر نموده در اسلحه ساخت آخر در سیزدهم شعبان ششده بمرض خناق
در انجا فوت شد و شش منقرض گردید و ذکر فخرالدوله علی بن حسن در قرینه نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله
صاحب عباد فخر از او کسی را استحق حکومت ندیده سرعی بطلب او فرستاد و در روم رمضان بطالع قوس او را بکرجان
آورده بر تخت نشاند آخر در قلعه طیک ری در شعبان ششده وفات یافت محمد الدوله ابو طالب رستم بن
فخرالدوله مادرش سیده و شریک بن مرزبان بولایت بازداران صاحب اختیار ملک بیکشت و اما اولاده بود
متمم محمد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در ششده وفات یافت محمد الدوله را داغ بر ایشان شد و بروج بولایت او
اورا باقیه افرمان او نمی بردند بنابراین کس با استدعای سلطان محمود فرستاده صباح دوشنبه شانزدهم جمادی
الاولی ششده در قرینه دولاب ری نزول نمود محمد الدوله را با پسرش بودلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان
کسی نشان نداد و آن شعبه با و اشیا یافت عضدالدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن بخت کسی که در اسلام او را
ششده گفت عضدالدوله بود و او بنایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیق بوده است بعد از عثم خود که
فارس گردید و بعد از بدو ملک مغرالدوله را تصرف آورده امیر الامراتی بغداد شد و در روز دخول او به بغداد خلیفه استقبال نمود
آمد و خلیفه پشتر از او کسی را استقبال نکردی و بر سر روضه امیر المومنین علی و امام حسین عمارات عالی طرح انداخته با تمام برافید
و در بغداد دار الشفائی تعمیر کرد و حصار مدینه حضرت رسول ص عمارت کرد و بنده امیر فارس بجم از آنرا دست و فاش بغداد
فی یوم الاثنین ثامن شوال ششده بمرض صرع روی نمود و گوئی روزی سیرتانی میکرد در استبان ویرا خوش گنده که از روی او
کرد فی الفور باران باریدن گرفت عضدالدوله این دو مدت بکشت شهر لیس شرب الراج الی لطر و غایا بکوز فی شهر عضدالدوله
من سطوته فلک الافلاک علامات القدر بعد از کتباخی نادم شده بمرض موت گرفتار گردید و در حین تفرع پیکسته
این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه ملک عتی سلطانیه چند روزی و اینه او را غنی داشتند و در دارالاماره مدفون بود
بعد از آن بنوب و صیتش او را در نجف اشرف در بهلولی مسجد جامع که بنا کرده معارضت اوست دفن کردند و در تاریخ بهلول
مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت در وقت تفرع و صیت کرد از مقبره او تا پائین پای قبر امیر المومنین نقب زده
ز پنجره در کردن او نهادند و منج ز پنجره را در زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند که و کلهم باسط زراعته
بالوصید و در زیر روی او نهادند ذکر حکومت شرف الدوله مرزبان بن عضدالدوله نقبش
صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر در بغداد بود و لاجرم قائم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه برادرش
شرف الدوله والی کرمان شکر بغداد کشیده او را گرفته در قلعه بند کرد بعد از آن از آن بند خلاص شده نه ماه
و شش روز در فارس حکومت کرد و بوسطه آنکه منجوت که بفرار دیا لمه دیگر را علوفه ندید جماعتی بر او خروج کرده
او را و عضدالدوله را بطنت برداشتند و او را در ردی حجه ششده در قرینه دودمان شیراز کشتند ابو النضر بن
الدوله شریک بن عضدالدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر و والی کرمان بود و بعد از پدر طبع بغداد کرده

در سنه ثمان نواحي آمده برادرش مصمّم الدوله بستاند و سپرون آمده گرفتار شد و شرف الدوله امر لامر شده و در سنه دوم
الاخر سنه بعض استقادر گذشت و او را شهيد نجف برده پهلوی پدرش عضد الدوله مدفون ساختند مصمّم الدوله
خسرو بن عضد الدوله مشهور باو بنصر به الدوله بعد از برادر بغداد فرمان روا شده در سنه جادی الاخر سنه
بعض صرع در گذشت و جسدش نجف اشرف برده دفن کردند مدت نگاشت و چهار سال و عمرش چهل و دو سال بود
سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابو الفوارس را بکرمان فرستاد
و برادر دیگر جمال الدوله را بصره فرستاد و آخر در شوال سنه در شیراز وفات یافت مدت عمرش شصت و دو سال و پنجاه بود
و در شرف الدوله ابو علی حسین بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته نجبال و خوز حکومت کرد و در
ربیع الاول سنه در گذشت و ولادتش در ذی حجه سنه بود ذکر قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء
الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود سلطان الدوله طبع در ملک فارس کرده میان او و برادرش ابوالنجار
نزاع روی نمود تا او در ذی قعدة سنه فوت شد ملازمانش از زواطلاق و رمانی یافتند مورخان از وی حرکات طبع
نقل کرده اند ذکر جمال الدوله ابوطاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت
یافت و شانزده سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد و عمر الملک ابوکالنجا رهنمایان بن
سلطان الدوله در واقعه بدر بصره بود و اکثر اوقات در محارباتی که میان او و عثمان ابو الفوارس واقع
شد غالب بود فارس را بخوز تقصیر در آورده بعد از عمر کرمان را نیز بملک خویش ساخت و پس از فوت پسر
دیکرش جمال الدوله امارت بغداد نیز باو تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول سنه در بیدیه کرمان در گذشت
مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه بود ذکر ابو منصور فولاد
ستون بن ابوکالنجا بعد از او پدر در فارس والی شده میان او و برادرش خصوصاً ملک جم حکومت
روی نموده اکثر اوقات مغلوب میبود و چون وزیر پدر خود صاحب عادل را بکشت فضلو بن شبنگاه که دوست
عادل بود بمعاذات برخاسته ابو منصور را در سنه گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس بقتل شبنگاه
در آمد ذکر ملک عبدالرحیم خسرو فیروز بن ابوکالنجا برادر او را و بعد ساخته بود و امارت بغداد داد و بعد از
پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را بقتل آورد و در سنه دوم رمضان سنه بدست طغرک پیک
سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت او بویه بدو بخشید و برادرش ابوعلی بخیر و اطاعت سلجوقیان نمود و نزد
ایشان بسی موقر بود و نو بندها فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه وفات یافت و آن طبقه با بکلیه
بر افتاد گفتار روز ذکر سلاطین کا کویه که ایشان را نیز و یالمه گویند حسام الدین علاء الدوله محمد بن وشم
بن زیاد المکتبی با ابو جعفر چون او پسر خال والده محمد الدوله بود و خال را بلغث دلم کا کویه گویند به آن شهبازیافت و ابو جعفر
در سنه نزد سیدان عظیم تمام یافت و اصفهان باقطاع او مقرر شد سالها آن بلده مقرر باو بود و ابو جعفر مردی فاضل و
دوست بود و سالیس و عادل و از بکشیخ رئیس ابو علی سینا بوزارت و قیام می نمودند و سلطان مسعود و غزنوی خواهر را
خواستند اصفهان را بوی سپرد و چون مسعود غزنوی رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده
مسعود باو پیغام داد که خواهرت را بدست غزنندگان میدهم ابو جعفر جواب داد که اگر خواهرت اما زن نیست هرگاه
که تو نسبت بخود این بعضی قرار دهی من نیز باین بی غرضی تن در دهم علاء الدوله بعد از سی سال حکومت در سنه ماحل
طبعی در گذشت و پسر الدین منصور بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قائم مقام شد اما برادرش که سفین
نماوند توانع آنرا تصرف کرد و برادر دیگرش ابو عرب که با او میبود در جندی که ابو منصور بقلعه نظر رفت تا اموال پدر را بدست
آورد ابو منصور خود در قلعه درآمد و اظهار عصیان نمود و کا هی بسلاحه که در ری بود ملتی میشد و کا هی بدیلمه پاهای سپرد

و نوبتی بویگان را از فارس اصفهان آورده آخر الامر میان بخوان صلح شد و ابو منصور سپواره قاصدان بطغزل یک نفر ستان
و اظهاری را بیکر و در باطن با ملک رحیم دلی در خلاف او متفق بود و اسمعیل بطغزل یکت ظاهر شده اصفهان را در دست
نموده کار بر منصوران کش کرد و قلعه ناطر خور نشاء و قلعه بنور که در حوالی اصفهانست مشغول ساخت آخر در حرم شسته بطغزل
اصفهان را از ابو منصور گرفته در عوض یزد ابو قرا با و در دوا ابو منصور یزد نقل کرد و ابو کالنجی را که شاسف بن
علاء الدوله در زمان پدر حاکم سیدان بود تا آنکه در شش سلاجه آن ملک را از وی گرفته و او نزد ابو منصور زولان
بفارس میرفت و فلا دندان و در آن حکومت ابو از فرستاده کر شاسف در ابو از در شش وفات یافت امیر علی بن
امیر فرامرز بن علا الدوله بعد از پدر حکومت یزد و توابع آن ششغال دشت و در شش ارسلان خاتون
دختر جعفر یکت عم سلطان ملک شاه که سابقا در جباله القانم با مارتد عباسی بود بنحوت و خاتون مذکوره در قزوین کار
که مسلمانان از آن مخطوط انداخته نمود آخر در عربی که میان خلق و برکیارق واقع شد در رکاب برکیارق قتل رسید
علاء الدوله فرامرز بن امیر علی و والده دشمن ارسلان خاتون مذکوره بود و او بغایت فاضل و حکیم
بود و مصنفات نفیسه دشت و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان بنخر قرب و منرتی تمام بود در حرب قرا فای در رکاب
سلطان بنخر شادت یافت بکافات خدمت و و سطر قربت یزد را بر ستور با قطع دشمنان مجری دشت و اما یکی ایشان را
سام بن دردان و برادرش عزالدین شکر که ملازمان کا کوی بودند رجوع فرمود اما بک سام بنیات نبات مذکور
حاکم یزد شده و در در بمراتحه در نه عالی ساخت و چون حکم بسیار و سیاست نیک دشت برج و مرج با حوال یزد را
امور حکومت را برادر عزالدین شکر گذاشت و در شش وفات یافت عزالدین شکر ساس و بهادر بودی و او کار
عظیم کرد و بعضی از اوقات از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد و فاش در شش واقع شد و از او چهار پسر ماند
محبی الدین و سام و کیکاوس و قطب الدین در آن روز بعد از پدر و الی یزد شد و از ده سال حاکم بود و در شش وفات یافت
در دوران روز الملقب سلطان قطب الدین بعد از پدر حاکم یزد شده و هم در آن دان عزالدین
کرد و بر عم شرم طبری مریه اولیا رسیده و در عهد او را قاجب در کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را بجای
خویش نمود شاه بنحوت و در آن جشن زربار را کرد و مدتی حسینی که زن ابقا خاست از او تولد شد سلاطین
کرمان و اما بکان یزد در حمایت او بودند وفات قطب الدین در شش روی نمود
بعد از پدر سیزده سال حاکم بود
فانم مقام شد و بلغراما دارا مارا
و او پیش بدر کا هنگر قان فرستاده بر لیس حکومت حاصل کرد و بد آنجست مسم او رواج یافت عاقبت با والده شش
در یکسال وفات یافت
بعد از پدر قائم مقام شده بعد از شش
سال در نه سبجین و ست ماه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علا الدین و یوسف شاه
قائم مقام پدر شده در عهد او در شش سیلی عظیم یزد آمده خرابی منهایت روی نمود مردم منازل را گذاشته بر سرلی صحیح
گشت و آخر در آنجا منازل طرح انداخته محله معتبر شد موسوم بکله سر جمع و اکنون بر حرم ششمار دارد و اما بکان از آن غصه بخور
شده بعد از یکماه فوت شد
بجای برادر شش خرابی سیل را بقدر امکان ستان
کرده باروی شهر ساخت اما بغایت بد معاش بود و دخل و بخرج و فانی نمود و شرف لدین مظفر و مبارز الدین محمد لازم از
بودند و اما بک بنا بر فلاکس در ارسال خراج نهادن نمیند و از دیوان المغان بود و نام مغولی بدار و علی ابی مقتر شده
و اما بک تاب حکومت و نیاورده بر قتل و اقدام نموده یا غی شد سلطان عازان بهر داری محمد با جی و چرک اصفهانی با
نزار مرد بر سر راه یزد فرستاد یوسف شاه تاب متهاومت نیاورده بهستان کرکیت و ابو مظفر را شامی راه زن و بچه
او در راه برداشته فرامود و ایشان را بر دشته بار دور ساند تربت یافت و یزد متصرف دیوان اعلی درآمد

در ولایت قیاق مردی بود از امرای قهرمان دیار موسوم بدقاق که ترکمانان و تیمورتایان بیکدیگر میشت بعد از
از فوت دقاق پسرش سلجوقی قائم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک خزر بنحوت که ظاهر
از آنرا که را بجز حرمی ظاهر غارت سازد و دقاق مانع بود بنابراین میان او و ملک خزر نزاع رسیده امر آن دیار جانب
دقاق را خرد کردند و بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی سلجوقی بمجلس پادشاه رفت برخاتون بزرگ او تقدم
گرفت خاتون با ملک گفت اکنون این پسر مرا تنها میکند چون استقلال بدیدست که خواهر دیگر دو ملک فاصداندای سلجوقی
شده وی از این قضیه آگاه شد و با خیل چشم از دیار قیاق بیرون آمده متوجه ماوراءالنهر شد چون بجای خند رسید قضیه
سینه او از نور میان روشنی پذیرفته ایمان آورد و در زستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را مسکن و مهر ساخته روزگار
بسربرد آن شایسته طایفه از کفار که در پیر سال از اهل خند خراج میگردید و تحویل طلبان فرستادند و سلجوقی از صورت
واقع خبر یافته بزبان آورد که من راضی شستم که سلطان بشم و اهل اسلام باج گذارند با شند لاجرم مردم خود را جمع نمود
اهل آن دیار با او اتفاق کردند و کفار را شکستی فاش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی سربا و ج حقوق رسانیده سلجوقی
چون مقدم قوم خود پس باشی استوار داشت مدت عمرش حدود هشت سال بود بعد از وفات در خند فون گشت و او را چهار پسر
بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را که جد سلاطین دویم است سلطان محمود غزنوی که قریب به سوادست تفصیل این
مجلس آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوقی خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای مقدم یکی از اولاد
سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را تعظیم نمود و فرموده
با خودش بر تخت نشانده در آشنای محاورت گفت اگر وقتی ما را مددی حاجت باج افتد چه مقدار سوار از خیل شما با عانت تو
آمد اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی دهشت تیر و پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمیددتو
توانی سلطان را بخت نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر با داده گفت اگر این تیر را به لجنان ارسال داری
صد هزار سوار دیگر بخدمت آید سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث تسلیم نموده گفت اگر این گمان را با و لا اله
فرستی صد هزار سوار دیگر بخدمت آید سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل گمان را تسلیم نموده گفت اگر این گمان را به ایل روان
سازی دوست هزار مرد با عانت باز آید و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوقی اندیشه نموده بفرستادن اسرائیل فرمان داد
و او در قلعه کالج در حوالی ملتان مجبوس بود تا وفات یافت و پسرش قلیش که با استقلال بدر رفته بود چون خبر فوت او شنید
از راه پابان سرخ کلانان با قوام خود پیوسته ایشان را بر مقام تخریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود چون
مجبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کرد مسعود جواب داد که انسب بحال سلاجقه نیست که در ملک
من نباشند و آنچه ایشان رسیده خاطر مخالفت مسعود و اتمام اسرائیل قرار داده دست بقبول نهند رعایا را بر آورده
و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده عزم ایشان را سهل نگذاشته متوجه غزای بند شد و هر چند بعضی از امر گفتند که دفع نزاع
سلجوقی ایهم و اولی است قبول نموده و بعد از آنکه مسعود از بندم حجت نمود ایشان زحمان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیر
گشت کسی آید چند مرتبه پسران میکائیل و طغرل یک و جعفر یک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرا مسعود بود
حماره نموده او را منظم ساختند و مسعود را نیز بکشتند و سلطنت خراسان نیز بر ایشان مقرر گشت محمد بن میکائیل
سلجوقی الملقب بطغرل یک و الملقب بابوطالب بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غزیه
رمضان سنه در ششاد خطنه تمام او خواندند قضا را در چهار روز شیخ الرئیس ابوعلی سینا در عهدان متوفی شده بود
و بعد از تخریب طغرل یک در اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اموار و ادب بخارا
مشترک ساخت بنابر که با سیری غلام بهالدوله دیلمی به نظر اسماعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته متخیر بغداد آمده
بود اتفاقا با هراشه عباسی و امیر الامرا بغداد و ملک رحیم دیلمی قوت دفع او داشتند قائم قاصدی بطغرل یک فرستاد

اورا بنجد و طلبیده طغرل بیک بغداد رفت میان ترا که دایم بغداد را زاعی روی نموده در آن خصوصیت اگر بغداد نجات رشت ملک
دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شده طغرل بیک دفع با سری نموده و خرقه خلیفه را خواسته بر آید تا زفاف کند در ششم رمضان
ششم رعی مغرط را و ستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و اقباب در اسد مدینه و
اوده سال بود و چون سلاجه ای را از متصرف شدند و مالک شمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیک
جعفر بیک آمد و او بلخ را دارالملک خود ساخت و آل سبکتگین را مغلوب کرد و آینده و در ششم وفات یافت ششم دلو
و کنیتش ابوسلیمان بود و از او سه پسر بود سلیمان و البارسلان و قادر و طغرل بیک والد سلیمان را خواسته او را و بعد از
و بعد از وفات طغرل وزیرش عبدالملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که ایل والوس از اورانی نیستند
خطبه بنام او خواند البارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک بعد از غم برکت نشسته از آب چون تادهل فرست
تحت ضبط در آورده و در ششم با قیصر روم از قابوس در بلاد خزر و آذربایجان مصاف کرده او را بکشت و خراج
بر قیصر نهاد و در ششم حسب الصلاح وزیر بی مانند نظام الملک در آنک زمان کان سپر خود ملک شاه را و بعد از
و قدیمی چند در رکابش رکابش رفت و رستوان آبش را بردوش گرفت آخر هوای سحرگاه و راه انهر کرده در کنار آب قلعه
روم آن غم را فتح نمود و یوسف کو تو ال خوارزمی را که حاکم قلع بود بنظر سلطان رسانید و چون او دست از جهان شسته بود
کار دی آنموده کشیده بر سلطان زد و او در ششم ریح الاول ششم بدان خرم گذشت و در مردوز و دیرندون
کشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود جلال الدین ابوالفتح ملک شاه بن البارسلان پادشاهی عالم
و عادل بود از زمین تا سر حد قن در خیز ضبط در آورده و تا ریح جلالی را وضع نمود و امور ملکی را برای درایت خواص نظام الملک
باز گذاشت و این دو بیت در جواب و سوال گفته اند شعر حمدات در یک بیت منظوم آمده بشنوا خواص
نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تحب مدنی است و خبر محمد و انکار و صلح و تقیم و استقام و من در ششم وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود ابوالقوارس بن لیا رقی بن ملک شاه و بعد از او
بوصایت قائم مقام شد و با برادران محمود و محمد مجاریات کرد و محمود در ایام او وفات کرد و حسن بن علی قصبه حاجی
در زمان او خروج کرد و عبدالملک بن عطاش را با صفهان فرستاد تا آفولایت را که وفات سلطان بر کبار رقی در ششم
وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود ابو شجاع غیاث الدین محمد بن ملک شاه بعد از برادر
پادشاه شد قصد بغداد کرد و ایاز و صدق که غلامان بدرش بودند با مصاف کردند صدقه بقتل آمد و ایاز سیر شد
چون مرجهت نمود بکهار شاه رفت عبدالملک عطاش او را از در فرود آورده بخاری هلاک کرد در ششم مدت پادشاهی
او سیزده سال بود معز الدین ابوالکاسر بن شجر بن ملک شاه در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از
سلطان مغیث الدین ابوالقاسم محمود بن محمد یزدی خروج کرد و منظم شد بعد از آن خدمت آمد و بعد از خواسته
سلطان نیابت خود را در عراق بوی داد ابوالقاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان و غفران از چون گذشت
و مدت الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بر آن داشت تا برایشان آمده و درده سلطان سیر شده غفران ملک
خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از مالک سلطان که با غفران بر آمیخته بودند سلطان را بگریزانید و قلع تر بدید و
مانجا در ریح الاول ششم وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این ابیات گفته است شعر
نزعم تیر جانم که ز قلع کشی جهان سخر من شد چون سخرای بی حصار که غم بیک نمودن دست بی سپاه ششم
بیک فشردن پای جو مرک احسن آورد و هیچ سود داشت بقایای خدایت و ملک ملک خدای ابوطالب
رکن الدین طغرل بن محمد بن ملک شاه قائم مقام غم شد و غیاث الدین ابوالفتح سعید بن محمد بعد از برادر
سجده سال سلطنت عراق کرد و نیابت غم و در ایام او غور بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش مجاریات رفت

و موالی و نوادگان دهم استقلال زدند مثل تانک ایلی که در آذربایجان و آتا بک پهلوان در عراق و سلفریان فارس
 مغیث الدین ابوالفتح ملک شاه بن محمود بن محمد سپهران خود محمود و مسعود با آتا بک بوازنه و تاج الدین
 وزیر فارس فرستاد و خود به بغداد رفت بوازنه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاند سلطان آتا بک ایشان
 کرد و بوازنه را بکشت چون غمش نماند ملک شاه قائم مقام شد و القات بامیران نکرد و امر تمهینی شدند و در ضیافت او را گرفته
 محمود کس کرد و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در آتام او چند فوج ترا که از نواحی قباقر یا مدین یعقوب بن ارسلان
 الاقصری با قومی خوزستان را اختیار کرد آتا بک مظفر الدین سنقر بن مودود و سلفری فارس آمد و در شهر سنقر
 و اربعین و خنماه بر ملک شاه خروج کرد و فارس را گرفت و در سنه احدى و سبعین و خنماه وفات یافت بعد از او
 آتا بک زکی بن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه وفات یافت غیاث الدین ابوستامح مسعود
 بن محمود و بعد از پدر پادشاه شد و بعد از او را محمدرضا که در راشای انحال شنید که برادرش ملک شاه و آتا بک ایلی که شهر
 ماوراءرسلان بن طغرل بود با ارسلان بهم میزدند و امری صحره کردند بدین سبب باز کردید تا دفع ایشان کند همزمان آتا بک
 منزه شد و او عازم بلاد ایلی که گشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه و در حالت نزاع فرمود تا امر او شکر
 بر نشد و تمامت اموال که در خزان بود و غلامان و کنیزان را بروی عرض کردند از منظره آنها نظر کرده بگریست و گفت
 این همه امر او شکر باریان و چشم و خدم و زرد و جواهر و لالی کید زهره رنج من کمتر شود که در یک لحظه بر عمر من نمیتواند افزود و بدست
 کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بجا خزان بخشد و پسری طفل دشت گفت دارم
 که امرای طبع او نشوند و او را با قنور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سه سال و چهار ماه بود و مودود
 الدین ابوالکارش سلیمان بن مسعود و بعد از غیاث الدین امرای مخالفت کردند بعضی ملک شاه برادرش را بکشید
 و بعضی سلیمان شاه که غم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید آتا بک بکله فارس و شکر ترکمان که وانی خوزستان
 بود با وی بودند و پس قاضی شمس خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکر را که در حدود همدان بود طلب دشت مطاعت
 نمودند سلیمان شاه مجاوره ایشان رفت و گرفتار شد و در ریح الاول شش ماه و در اخف که در مدت پادشاهی او
 شش ماه بود و در ارسلان بن طغرل پیک از سپهران آتا بک ایلی که بود و او را در همدان پادشاهی نشاندند
 تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و در همدان وفات یافت و در آن مدت آتا بک محمد بن ایلی که حاکم کل بود
 و بعد از او برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فدایان هلاک شد و پادشاه سلجوقیان بدین دیار
 سری دشت اتا سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف تبرکان سلطان علاءالدوله قلیج ارسلان بن سلیمان
 بود و منقعی شد که خوارزمشاهیان و ایشان شست تن مدت پادشاهی ایشان صد و شش
 سال بود خوارزمشاه محمد بن میکا یکمین از موالی سلجوقیان بود و چون سلطان کیارق حکومت کیارق
 خراسان بامیر پیشانوساق داد و در سنه شصین و اربعه محمد بن میکا کتین را بخوارزم فرستاد و خوارزم شاه را
 کرد و او بعد از داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری در کار می گذاشت و در سنه احدى و عشرين
 و خنماه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یک سال بود خوارزمشاه التمر بن محمد بعد از پدر پادشاه
 شد بعضی ایماکت ترکستان را و دشت قباقر را و تصرف آورد و شصت و یک سال زیست و در آثانی سلطنت دو کس را
 بطریق ملاحظه فرماید بود و روحش بپایز اخیره فرستاده بود تا سلطان بنجر را هلاک کند و ادیب صابر را خبر شد نشان
 آن دو شخص را نوشت و بر فرستاد تا ایشان را بکشند التمر چون خبر یافت ادیب بچگون انجش سلطان بنجر در سنه
 اثنین و اربعین و خنماه قصد خوارزم کرد و قصدیه بزرگ را سب را محاصره نمود و او نوری در خدمت حضرت سلطان بود
 و وقت برتری نوشت و بنر از انجا گذاشت را با عیله ای شاه همه لک زمین حب تو راست و ز دولت اقبال جهان گشته است

امروز یک جمله هزار اسب کمر فردا هزار اسب و صد هزار اسب تراست رشید و طوطا در هزار اسب بود و اب برتری نوشته
بمیداشت شعر که خشم تو آتش بود و درستم کرد یکت جو هزار اسب تو شوا اندر د چون هزار اسب گرفته شد سلطان از
و طوطا در خشم بود و فرمود او را بهجت پاره کنند از نزد یکان حضرت یکی گفت که و طوطا مرعکی ضعیف است طاقت شکار
ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بجنید و بر حال و بنشود آورده اند که سلطان وفات یافت رشید
و طوطا بعد از او بسیار زیست و در سنه احدى و چهلین اتسوفات یافت رشید و طوطا پیشین جبار و او میرفت
و میرفت و دست اشاره میکرد و میگفت شاه فلک از سیاست میلزید پیش تو بطوع بندگی میوزید حساب
نظری کجاست تا در کرد تا اینهمه ملک بدین می ارزید الب اسلان بن اتش بعد از پدر پادشاه شد
و او را ده سپر بود علاء الدین کش و سلطان شاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و سبعین و ختمه وفات یافت
مرت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه بود سلطان شاه بن الب اسلان و بعد پدر بود تمام
مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکمان بود و برادر بزرگ او علاء الدین کش بود پدر کورخان قراغای بود
خروج کرد سلطان شاه و مادرش ملک نوید والی خراسان پناهند و علاء الدین روز دوشنبه میت و دو تم ریح الاخرشان
و ستین و ختمه در خوارزم بر تخت نشست سلطان شاه با ملک نوید غرم خوارزم کرد ملک نوید در مشهد مقدس بود علاء
الدین برایشان زده نوید را اسیر کرده بر دربار کا به بدو نیمه ز در روز عرفة سنه تسعین و ختمه سلطان شاه و مادرش بهمان
کرخت شد و لشکر کش بر عقب ایشان رفت و آن دیار گرفت و ملکه ترکمان را بکشت و در خوارزم مکین یافت بعد از آن
از سولان کورخان میان ایشان عداوت افتاد سلطان شاه کورخان پناهند کورخان قراغای لشکر با او فرستاد کش چون
بر حراتشان انداخت و بسیاری از ایشان را هلاک کرد و قراغای مرحت نمود و بر تخت سلطان شاه در مرخس برادر می خورد و
و ملک دنیا خود را در خندق انداخت و او را بر میان در قلعه کشیدند و سلطان شاه بهر وقت و ملک دنیا در قلعه کشیدند
و سلطان شاه بهر وقت و ملک دنیا در قلعه بماند ایچ پیش طغانشا همه غور فرستاد بعضی مرخس بطام را التماس نمود و
فیروز کوی را فرستاد تا ملک دنیا مرخس را سپرده به بطام رفت و سلطان شاه با سه هزار مرد قصد مرخس کرد و طغانشا
از نیشا بور با ده هزار سوار توجیه در ماه ذیحجه سنه عمنین و ختمه مصاف دادند سلطان شاه غالب مده و مرخس
و طوس ستوی گشت و طغانشا به سلطان کش و سلطان غور استمداد نموده هیچ سود نبود و دوازدهم محرم سنه هشتاد
و ثمانین و ختمه وفات یافت و پسرش نجر شاه قائم مقام او شده سلطان کش روز سه شنبه بمید هم جادی الاوی
سنه خمس و ثمانین و ختمه در خوارزم بر تخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاودت نمود بعد از آن
میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان کش قصد برادر نجر اسان بد چون حریف در رسید بر رکان بخوار
که میان ایشان صلح کنند تا میسر نشد در آثامی انحال کو تو ال قلعه مرخس خفر نام استحضار سلطان کش بنیام داد و سلطان
بتحقیل بر آنجا برفت و تو ال قلعه و خراین و ذفاین و از خایر بتسلیم وی کرد سلطان شاه از آن غصه بعد از دو روز در شب
چهارشنبه سلج رمضان سنه تسع و ثمانین و ختمه وفات یافت و مدت پادشاهی او میت و دو سال و دو ماه السلطان
علاء الدین محمد بن کش بعد از برادر به استقلال پادشاه شد تمامت لشکر خراسان و ملک بگرفت و دولت سلطنت
در این دیار بنیام رسید و او را ده سپر بود ناصر الدین ملک شاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه
تسعين و ختمه قاصد عراق شد و پیش از آن قلع اتباع سیر جهان بهلوان تا بک حجتین یلید که بسبب که مادرش
خلیسه خاتون سلطان طغرل بن ارسلان شاه بن طغرل بن محمد بن ملک شاه سلجوقی راز بر میداد کنیزکی او را که کرد و سلطان
گفت تو بخور بخور و بر سلطان قلع اتباع را محجوس گردانید چون خلاص یافت در آنوقت با امرای عراق اتفاق کرد
تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز گردانید و سلطان طغرل بر سر منگی ری لشکر کجای

عظیم ساخته فرود آمد چون قلع اتباع نزدیک رسید سلطان طغرل بر آب نشست و مصاف دادند سلطان طغرل در شامی کارگر
برز انوی سبب خود در اسب پشماره و قلع اتباع بدو سیده او را هلاک کرد و جسته او را پیش سلطان گتش آوردند و سر او را بختداد
پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را روز پنجشنبه است و پنجم ماه ریح الاول سنه تسعین و خمسائة در بازاری برادر کرد و بدو یکی
از نمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند که آن نیمه آواز طغرل یکت این بود که طاقت مقدمه لشکر پادشاه
اسلام نداشت آن ندیم در قورقوش شعر زین فزون بود و چون بنهر غیب کرد و چو بر گشت بهور سلطان گتش از روی متوجه
همدان شد و اکثر عراق را تخلص گردانیده در ریح الاخر سنه ثلاث و تسعین و خمسائة ملک شاه پسرش که ولیعهد بود
نماز قطب الدین محمد را ولیعهد گردانید و در سنه اربع و تسعین و خمسائة او را بجنگ غیاث کورخان انور فرستاد
و قطب الدین او را با امر استیکر کرد و پیش در فرستاد و غیاث کورخان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بستد
و به پسر خود تاج الدین علی شاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه گشته شد و وزیر نظام الملک
مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را بقرستان فرستاده قلعه ترشیر را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان
از خوارزم عزم ملاحظه کرد و نزدیک شهرستان بنر لکاه عرب رسیدند برض خاق در روز دهم رمضان سنه ثمان
یاث و دت پادشاهی او بیست سال بود **السلطان قطب الدین محمد بن گکش** حکم وصایت قائم مقام
پدر شده بدو و اعلان رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامت بلاد و اراء النهر را گرفت و در شهر سنه
ست و شصت و دهم خود را سلطان عثمان سمرقند که از ترادافر سیاه بود داد و با شاق و وروی کورخان آورد چون
بولايت طراز رسید تا نیکو امر لشکر کورخان انجا بود مصاف دادند تا نیکو سپهر گشت و لشکرش منزم شد و سلطان محمد
نمود چون بالمان خبر ضعف حال کورخان شنید بر عراق تاخت و او را گرفت و خزان و اموال و لشکر او را که مدت بود
پنجبال مرثیه و همیا گردانیده بود در تصرف آورده و کورخان بعد از آن بدو سال نماز و سلطان محمد در شهر سنه
اربع عشر و ثمانه قاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه و حشمتا افتاده بود و کینه در سینه داشته سلطان بدان سبب
همه ممالک فتوی بسته بود و بختیص از مولا ناصر الدین را زنی که آل عباس در تقلد خلافت بجای گشت و استحقاق خلافت
جینی نسبت است و سید علا الدین ترمذی را که از سادات بزرگ بود و نامزد گردانید تا خلافت نشاند چون بدان معان رسید
شنید که آتاکم سعد بن زنجی سلغری بقصد عراق بجد و دری آمده است سلطان بالشکر بر سیل تعیل را ند چون بموضع خیل
بزرگ با آتاکم مصاف داد و او را اسیر کرد و بجان مان داد و بغداد مرجهت فرمود سلطان چون بهمدان رسید آتاکم بزرگ
از آذربایجان بهمدان بقصد آمده بود و منزم گشت و سلطان در آخر خریف غنیمت بغداد کرد و در میان کر ووه اسد آباد
برف و دانه عظیم شد چنانکه اکثر لشکر بمان و چهار بایان هلاک شدند و آن قول کفنی بود که سلطان رسید مرجهت نمود بعد
از آن چکنیز خان شنیده باشکری عظیم متوجه او شد و بالشکر مغزل چهار بکر دو از ایشان منزم گشت و بعراق آمد و از آنجا
بجزیره اشکون رفت و در بحر ضرر در سنه ثمان عشر و فات یافت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود
جلال الدین و غیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر بالشکر مغزل چهار بات بسیار کرد و بکباب
هندوستان رفت و باز مرجهت کرد و شرح احوال او در تاریخ مغول می آید و سلطان غیاث الدین بعد از واته بدر
بفارس آمد و از آنجا بکربان و کونین اول سلاطین کرمانست و براق حاجب در قلعه کور شیر در سنه خمس و عشرين
و شصت او را هلاک کرد و دولت خوارش بایان بایان رسید و الله الباقی **کشتار و رستم پادشاهان**
قستان که ایشانرا نیز ملاحظه کوبند بیست تن اند و دت پادشاهی ایشان صد و هشتاد و بیست
سال بود و که حسن **صباح** و حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن صباح الکبری پدرش از
مین بودند و از کوزه قلم و از قلم بری و انجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و از شمس عیال بن جعفر الصادق مردی صالح

و متولد و اعتقاد اهل تعلیم داشت و نظر کار او در قلم الموت بود و در پیش از آن تاریخ خراج
کرد و اکثر بلاد قستان را بگرفت و مصطفی ندین شاه صاحب دعوت اسماعیلیان و راهب دینا بخت و ولایت فرستاد و حسن دین
با طراف و اکناف روان کرد و گفت خدا شناسی بقتل و نظریست تعلیم اما مست که بگذراند شناسی نظر و عقل کافی بود اهل سنج
بر غیر خود اعتراض رسیدی و هم مساوی بودندی و کجایند و جز را خدمت خود ساخت و از اکرام نام نهاده جهال و عوام
پنداشتند که در تحت الفاظ محض معانی بسیار است و یکی از آن نیست که از مقترضات مذہب خود سوال میکرد که خدا شناسی
کافیت هر کس خرد و مقترض را بروی انکار نمیرسد و اگر این مقترض میکوید که خرد کافی نیست با نظر و عقل بهم پس معلوم میاید
اینست مذہب پس آنچه گفت خرد پس است یا فی مطلوبش در این سوال ثابتست که تعلیم با خرد بهم واجب نیست و چون
واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود بر نظر او شاید که جایز نباشد و الا خدا شناسی حاصل نشود و این دو
دوم مشغول شده است و میکوید مذہب ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذہب جمهور عالم نیست که وجود خود بخود
استعمال خرد در وجه مخصوص شرط است و تعلیم و هدایت مقبر است پس معلوم شد که او را ابطال مذہب جمهور نرسد و نیز خود
کرد اندین تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل و مجرّد قول و است که میکوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست
تعلیم پس تعیین تعلیم قبول من باشد و این سخن ظاهر الفضا است و ثبات است که کسی گوید که من میکوم که فلان کس
است و بر آن بر این سخن نیست که من میکوم اگر چه جوابش نیست که اجماع نزد جمهور حقیقت و نسبت قرآن و خبر نزد
تو نه چنانست پس بناء مذہب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را بر این پاسخ دیگر نیست با بطلان حسن در پیش
نواحی که متصل بر دیار الموت است و اطراف مبالغه نمینود و هر موضعی که بتلبس میباشند مسلم گردانید و آنچه بفریب و مشغول
بقتل و صرب می کنند و هر کجا سکی میدید قلمه عظیم میساخت و الموت را بلده الاقبال نام نهاد و در اربع و ثمانین و اربع
حسین قانی را که از اعیان بود به قستان فرستاد بنیابت خود در اوایل سنه خمس و ثمانین و اربعه سلطان ملک شاه
امیر ارسلان نامی را بنفرستاد تا ایشانرا منظم گردانید و نظام الملک حسن بن علی بن اسحاق طوی که وزیر ملک شاه بود و
آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعه بخود دینا و در منمنری که آنرا مخزن خوانند فدائی بشکل قسوت
در پیش محض میرفت تا گاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسیکه فدایان بکشد او بود و حسن صباح در ایام سلطان بخرود
در ریح الاخر سنه ثمان عشر و ختمه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسى و پنج سال بود که بزرگ و امید او حسن بود
و راینی بودند در ایام حسن لکگرش بود او را بقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را بلیعید خود کرد و اندیست سال در ایام
حسن در آن قلعه ساکن بود و بعد از حسن قائم مقام شد و در جادی الاول سنه وفات یافت مدت پادشاهی و چهار سال
سال بود که محمد بن بزرگ امیر بکلم وصایت بعد از پدر پادشاه شد شیخ سنت او کرد و بر مذہب حسن
صبح و پدید خویش در ریح الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسى و دو سال بود الا امیر ابو محمد
الحسن که بعلی ذکره السلام شهو رست و کونید از نسل مصطفی ندین شد بهت بعد از آن پادشاه شد و دعوت
الحاکم کرد در هجدهم ماه رمضان سنه شص و خمیس و ختمه مردم را جمع کردند و نماز عید گذارد و مکتوبی پیرون کرد و گفت
امام منجی محمد بن الحسن صاحب الزمان بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قستان رود باد بوی کرد و دیدند و در سنه
و کونید در ریح الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او پست و دو سال بود جلال الدین حسن بن محمد
بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو سلطان کفندی از آن سبب که الحاکم داشت و از جاده مستقیم تجاوز کرد
و در غزای کرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ثمانه وفات یافت و مدت پادشاهی
او نوزده سال بود علاء الدین محمد بن حسن و بعد از پدر بود بکلم وصایت در نه سالگی قائم مقام شد و اکثر اوقات
منزوی بود در ایام او با کون خان بن تولی خان بن چکیز خان غریب ایران زمین کرد و کیتوقا سازاد در مقدمه بقصد بلاد

اینست مذہب پس آنچه گفت خرد پس است یا فی مطلوبش در این سوال ثابتست که تعلیم با خرد بهم واجب نیست و چون واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود بر نظر او شاید که جایز نباشد و الا خدا شناسی حاصل نشود و این دو دوم مشغول شده است و میکوید مذہب ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذہب جمهور عالم نیست که وجود خود بخود استعمال خرد در وجه مخصوص شرط است و تعلیم و هدایت مقبر است پس معلوم شد که او را ابطال مذہب جمهور نرسد و نیز خود کرد اندین تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل و مجرّد قول و است که میکوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست تعلیم پس تعیین تعلیم قبول من باشد و این سخن ظاهر الفضا است و ثبات است که کسی گوید که من میکوم که فلان کس است و بر آن بر این سخن نیست که من میکوم اگر چه جوابش نیست که اجماع نزد جمهور حقیقت و نسبت قرآن و خبر نزد تو نه چنانست پس بناء مذہب تو بر قول تو باشد و ترا معین نباشد و او را بر این پاسخ دیگر نیست با بطلان حسن در پیش نواحی که متصل بر دیار الموت است و اطراف مبالغه نمینود و هر موضعی که بتلبس میباشند مسلم گردانید و آنچه بفریب و مشغول بقتل و صرب می کنند و هر کجا سکی میدید قلمه عظیم میساخت و الموت را بلده الاقبال نام نهاد و در اربع و ثمانین و اربعه حسین قانی را که از اعیان بود به قستان فرستاد بنیابت خود در اوایل سنه خمس و ثمانین و اربعه سلطان ملک شاه امیر ارسلان نامی را بنفرستاد تا ایشانرا منظم گردانید و نظام الملک حسن بن علی بن اسحاق طوی که وزیر ملک شاه بود و آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعه بخود دینا و در منمنری که آنرا مخزن خوانند فدائی بشکل قسوت در پیش محض میرفت تا گاه او را زخم زده بقتل آورد و اول کسیکه فدایان بکشد او بود و حسن صباح در ایام سلطان بخرود در ریح الاخر سنه ثمان عشر و ختمه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسى و پنج سال بود که بزرگ و امید او حسن بود و راینی بودند در ایام حسن لکگرش بود او را بقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را بلیعید خود کرد و اندیست سال در ایام حسن در آن قلعه ساکن بود و بعد از حسن قائم مقام شد و در جادی الاول سنه وفات یافت مدت پادشاهی و چهار سال سال بود که محمد بن بزرگ امیر بکلم وصایت بعد از پدر پادشاه شد شیخ سنت او کرد و بر مذہب حسن صبح و پدید خویش در ریح الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسى و دو سال بود الا امیر ابو محمد الحسن که بعلی ذکره السلام شهو رست و کونید از نسل مصطفی ندین شد بهت بعد از آن پادشاه شد و دعوت الحاکم کرد در هجدهم ماه رمضان سنه شص و خمیس و ختمه مردم را جمع کردند و نماز عید گذارد و مکتوبی پیرون کرد و گفت امام منجی محمد بن الحسن صاحب الزمان بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قستان رود باد بوی کرد و دیدند و در سنه و کونید در ریح الاول سنه وفات یافت و مدت پادشاهی او پست و دو سال بود جلال الدین حسن بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو سلطان کفندی از آن سبب که الحاکم داشت و از جاده مستقیم تجاوز کرد و در غزای کرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ثمانه وفات یافت و مدت پادشاهی او نوزده سال بود علاء الدین محمد بن حسن و بعد از پدر بود بکلم وصایت در نه سالگی قائم مقام شد و اکثر اوقات منزوی بود در ایام او با کون خان بن تولی خان بن چکیز خان غریب ایران زمین کرد و کیتوقا سازاد در مقدمه بقصد بلاد

لما جده فرستاد و اکثر بلاد گرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهارشنبه شمس شهر شوال دگر نهد و بقعه شسته نامه نوشت
بغذائی داد و پیش او بر دوش بگذاشت و شول شد و از خیم زد و بجست و خورشاه ظاهر گردانید و گفت جهت آنکه پدرم را بکشید
او را بکشت و فرمود تا پسران او را در میدان بکشند و بلا کوفان در سجد چهل بار و چهلین و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و یک
طوسی در این باب گفته است هشتاد و یک سال عرب چوشت صد و پنجاه و چهار شد کشته ماه ذالقعده بود و اما در خورشاه
پادشاه سماعیلیان رخت برخواست پیش رخت بلا کوفان است و بلا کوفان را پیش بگذاشت و در راه وفات یافت
و مدت پادشاهی او یکسال بود و فصل هفتم از خبر و احوال و در خاصیت عدالت بر ضمیر تنبیه خلاصی عالم
و خواطر آفتاب تنویر از گیاهی نبی آدم مخفی و مستور نماید که تعالی عمارت جهان بعد از منوط است و صلاح حال عالمیان
بر او متعلق و مربوط است از حضرت رسالت مآه صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساقی خیر من عباد الله است و منین
عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست باین حدیث است که بعد از یکساعت پادشاهی اعلی از نفع و فیاض
میکرد و در عالمی بفرار بال عبادت تواند کرد و از عبادت شصت ساله اینچنینی حاصل نکرد و در قرآن مجید بدین طبعیت
تو را تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان چون احسن صفات حمیده و امین است پسندیده عدلست حکایتی چند در باب
عدالت مرقوم میگردد و حکایت آورده اند که چون بهرام کو بر پشت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده
مانند زکس و لاله بی قدح و پیاله بنشیند و بنابرین تمام سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت سوخ
با خلاق سلوک کن که فردا از ذائق منفعیل و شریک زردی روشن رای مردی همگ و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر وی
استیلا یافته دست تعدی در از کرد و مال پادشاه و رعیت را خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و خون سالی چندین
دستور گذشت رعایا بجلای وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوف و مرسوم تفرق گشتند در این ناخوشرویه خاقان ملک
ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را برانگیزد و بدو خواص طلبیده
از صورت حال سفار نمود و جواب دادند که بارتخاف و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تجاوز
ملک و مال در از کرد و حال بدینوال رسید بهرام پریشان خاطر شده و وزیر را مآخذ نمود و او را زندانیان را طلبید و
انجاعت را پرسید اکثر آن مردم را وزیر بجهت غرض فاسد مجبور ساخته بود از یکی پرسید که تو بچه کنه در زندانی جواب داد
که وزیر برادرم را کشته و اموال او را تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت نکنم زند کرده و دیگری گفت که وزیر از من
مرواریدی بخیر چون به طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جسد کتوبات خاقان پرور آمده که با نوشته بود
بهرام علی الفهر وزیر سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بطلب گرفته بود باز در دلاجرم بسبب آن عدالت
با نرا سوار ترک رخت و او حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امر او را عیانرا طلبیده با ایشان گفت که
ظلم و جور کنید که من مانند پدر در سیاست ظالمان تداخل نمودم اما چون امر اعتدای و تتم عادت کرده بودند از آن
ضلع شیخ آسان جمع میشدند در این اثنا حاکم آذربایجان فرزند پره زنی را بستم غضب کرد زان بدین آمده بر سر راه سیر
بایستاد و چون پادشاه با کجاری رسید نظم نمود بنوشیروان یکی از خواص را فرمود که پره زن را می گفت نموده اسباب معاش او را
ساز و دانی الفوری یکی از معتمدان خود را بایجان فرستاد تا صورت حال را تحقیق نموده بازگشت کسری امیر آذربایجانرا طلب
داشت چون بیایه بر سر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و حساب سپهرا آذربایجان چه مقدار تو را
بود جواب دادند که بخل و رانهاست نیست بنوشیروان فرمود که با وجود اینهمه زر و مال و نفاذ امر و کشتن اهل رواج باشد
که فرزند این زن عاجزه را بجور و ستم بتاند و تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند گفت فرمود که پره زن را حاضر گرد
تا نظم نمود و آنرا مقتدی که با آذربایجان رفته بود کوهی داد آتش غضب شهر یاری اشتغال یافته بجهت سیاست و عبرت
فرمود تا حاکم آذربایجان را در میان میدان بوست کند و حکایت در قدیم الا یام در کتبایت که از اعمال کجرات جمعی

مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و گفتار نیکو بسی از اسباب با مسلمانان عرب گردید و آن مسجد را سوره مبارکه
غراب کردند و هشتاد و هشتاد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که داعیه خطیب مسلمانان بود که کینه تظلم برگاه رای بردارگان داشت
بجهت موافقت مذہب جانب کافران از کوفه سخن و را بر رای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده
چون رای بانجا رسیده بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را باز دارد و سخن من استماع نمایی رای هشتم خطیب صورت
حال خود را که در قضیه بزرگان هندی برداشته بود بر رای خواند رای او را بخوان خود سپرده چون بقصر خویش رسید باز
کشت من بخوانم که سه روز از حرم بیرون نیامد که امور ملک را مضبوط داری و چون شب درآمد رای بر چهار زبانه نشسته
در کیشانه روز چهل فرخ طی کرده از هزار و ده کلبایت رفت و در لباس سوداگران بازار درآمد از مردم قضیه مذکور
استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی گناه ایشان را قتل و زندقه رای مطهره از آب در کوفه
بازگشت و در روز سوم شب بمکه کام بنوازه رسیده روز دیگر بار در دوا رکان دولت را حاضر ساخت فرمود که خطیب تظلم
نموده بود و ما و زنجون خطیب را حاضر ساخت و سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند
رای با دراز خود گفت که مطهره مرا با جماعت ده ما آب خوردند هر که از آن است پیدا است که آب دریا مست پس رای گفت چون
مرا با کسی اعتماد ندانم چه اختلاف دین و ملت در میان بود من خواستم که خود تحقیق این مسئله کنم بغض خود در فم معلوم کردم که بر
مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین جنبی بر جاعتی واقع شود که در ذل مان من باشند و امر کرد تا به ضعیفی از رضایت
کفار مثل بر چنان و پارسایان و همان دوال و سوده و سخنان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست گردانید و بگویند که بعضی
شکر خطیب داد تا مسجد و منار را عمارت کند حکایت آورده اند که نوبی نامون خلیفه بدان رفته در اطراف ایوان
کسری می گزست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگر چه در سخن سید عالم شبهه شایسته و ری شواذ بود
لیکن داعیه صمیمه را بران میدارد که چند نویسنده و انرا که بفارقت نوشین روان گرفتار است به منم پس شخص کرده
دخمه او را پیدا کردند و سرانرا بر کشادند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک حفته نامون متعجب گشته چنین
کسری پرسید و در انکشت او انکشته تها دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یکجا تم مرقوم بود که بادوست و دشمن بدار
کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با اعتلا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که شاعت
پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد و زیر گفت یا امیر المؤمنین این انکشته بها ضایع خواهند شد ایشان
برداشت نامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را بشک و عینا کنده
دخمه را بر پاشانند حکایت آورده اند که یکی از تجار بپند نه گفت شکر نزدیکی از اعیان با امانت گذاشت و بعد از آن
فوت شد این سپهر را اطلیده و گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت برسم امانت اکنون مال خودت را
پسر گفت من بر این امانت توقف ندارم شاید که در در قریب باشد و چون بد فقر رجوع کردند نوشته بود پسر گفت پدر من
بهر که چیزی بپسداد بد قریب مینمود این مبلغ که تو میگوئی نوشته است معلوم میشود که این امانت از دیگر است و برین
حلال نیست که امانت غیری را بستانم و این در تسلیم او غلط مینماید و پسر هتساع میگردد میان ایشان بدین سبب
نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را بر رای عرض کردند گفت صواب است که این زر را در چیزی که نفع آن
مستمر باشد صرف کند تا ثواب آن بصاحبش رسد و عوض نه گفت بر که که در جهان عدیل ندارد و دنیا گردند و ما امروز
آن بر که هست حکایت آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفه نصف و عدالت موصوف بود در سنه نخست دست
راست داشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع انازل را و پسر روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل
پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بمستی قدم در صحن براری ننند پادشاه پسر را اطلیده فرمود
که از آن منزل انتقال نماید شاه زاده جواب داد که این خانه ملک منست پادشاه فرمود که ای پسر من منی مناسبت خانه من

من نیست که عورت مسلمانان از من در حضرت باشد نگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی سیر فتم تفرقه نزول نمود عورتان بقدر
 بنظر آه من سرون آمدند و در میان ایشان دشمنی بنظر من درآمد که خورشید تابان از رشک چهره رخشان او در پرده حجاب
 بود آتش محبت آن چهل دوازده دل من برآورده منزل او را نشان کردم و چون شب درآمد بر سر بالین او رفتم و دست برستان
 نهادم دشمن از خواب برآمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان که بجز من مسلمانان در از کند پستی ازین دو کلمه در دل
 من نهاد با زکتم در وی بمصاف خصم نهادم در آشنای مجاریه با مبارزی مقابل نهادم و او را به نیر از پشت زین بکند
 مقارن آنحال بنی انداخته بر سر دست من آمده سه بخت مرا مقطع ساخت و من گریبان خود را بدعای اندر گشتم و تو هم کردم
 که بر کرد دیگر بنظر خجالت در پیش مسلمانان نکردم حکایت در زمان مختصده عباسی مردی عرصه داشتی نوشت و ما و در ضمن
 آنکه وقتی غریبت حج داشتم کینه بر مهر که در آن برادرشغال طلا بود و زنی بایست قاضی سپردم و چون از که مرخصت نمودم امانت
 خود طلبیدم کینه را بهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلا سرب یا فتم و هر چند ز خود را از وی طلبیدم میگوید تو کینه مهر
 نزد من گذاشتی من همان کینه را بهر تو دادم و نفیدم که در آنجا طلا بود یا سرب خلیفه گفت باز کرد و غم خورد که زرت را پدیدم
 صاحب زراعت مجلس سپرون رفقه خلیفه لحظه متامل شده جابه دار خوشی را طلبیده فرمود که یکدست جابه و دستاری حاضر کن
 چون جابه دار بفرموده محل نمود او را بمحیی فرستاده دستاری که جابه دار آورده بود در داشته پاره کرد و دویم چیده بجا
 خود نهاد چون جابه دار از آن تمام باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات بیرون فرود بیا چون جابه دار اندر بجا نه بر در و دیگر خوست
 که نزد خلیفه بر دستا نهاده پاره یافت هم و ترس بر وی توی شده بازار رفت از مردم تحقیق نمود که ز فو کرمی میخوانم
 که جابه را ز فو کند معلوم شود او را بر فانی نشان دادند که درین کار ما هر بود جابه دار آن دستار را ز فو کرده نزد مختصده
 خلیفه در آن نگاه کرده پسیدانیر که ز فو کرده است جابه دار ترسان و پشیمان شد خلیفه گفت ترس که من از باره کرده
 بودم حال که گفت فلان ز فو کرد مختصده با حضار او فرمان داد و چون حاضر شد با او گفت که سخنی از تو خواهم پرسید اگر دست خود را
 گفت ایمان یابی رست بگوی که در این شهر جنت بایست قاضی کینه ز فو کرده گفت بل مختصده صاحب زراعت قاضی را طلبیده با حور را
 گفت کینه را حاضر کن و با ز فو کرد گفت این کینه را دیده ز فاف بایست قاضی گفت که این کینه است که تو پیش من آوردی و گفتمی از
 دست غلام افشاده و پاره شده است از ز فو کن که میخواهم بقدر بجای دیگر نقل کنم خلیفه بایست قاضی را گفت مال مسلمانان را باز
 ده و الا ترسیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند بایست قاضی زراعت را تسلیم بجا کرد و خلیفه او را از آن محل معزول کرده را فتم گوید
 که قبل از آنکه این نسخه رساله مشنوی در ملک نظم ترتیب داده از آنجا که این حکایت که منظور میکرد و دو چون مناسبت مقام است
 نقل نهاد در جاد و اثنی که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید
 کشته بر دوش علم اندر جهان مایه او حاصل دریا و کان ناهر پی بر زمان قدیم داشت من لعل و بجز و ابریم
 چون پیشش نایه ز حدش دید عاقبت کار خود را پیشید خواست که نصفی تجارت برد دست اهل خلق و جو دشمن فرد
 زانکه اگر جمله بصیرا برد در دیکبار ره پنهان برد بود در آن بلد جنت نظیر نصف دیگر پیش کسی سپرد
 قاضی آن محکمت اینسخن بود کوی قضا از همه کس میرود نصفی از آن زراعتش برد کینه مهر امانت سپرد
 خواجه چه آساک تجارت نمود در معاش همه عادت نمود از سفر آمد دل زانده پیش غافل از آن در دکه آید پیش
 رشت سوی قاضی و دنیا جوتا مال امانت ز کینه دار جوت شیک دین جسته انکار کرد دین خود اندر سردنار کرد
 تا نشود از امانت بدید شیخ زبانه بخت کشید گفت تو خالی از خون نیستی من نشناسم که تو خود گفستی
 تا جواز این قصه چرا کاشت زینت خوش زرد زراعت کاشت آه چنان زد که دل خاک خوش دودش در من فداک خوش
 حاکم آن بلد جنت و رود سرورشان عضد الله و سرور شایه را چون خط جان گرفت در گداری دهن سلطان گرفت
 کی ملک داد کرد و درس حال مرین و نفرادرس قصه خود را بطریق که بود بر دل بیدار لک و انمود

شاه بدو گفت سخن گوش کن	چندی از این قصه فراموش کن	در دژ مرا بمردل صابرست	وز نه بدین در دیار کسبست
شاه جوان راه با یوان رسید	سده یوانش بکوبان رسید	گردنی با زر کاب فرست	در طلب شیخ فرستاد کس
شیخ جوان آمد سوی درگاه شاه	گفت مدحی همه دخواه شاه	گفت ملک کی سر اسلامیان	شیخ و سرور و اسلامیان
مانده کرده عهده اندر دلم	که تو بدانی بجست مشکلم	بست مرا مال فراوان دین	در صدق سینه روی زمین
وز سیران خاطر من جستم	کز پس من با پشه ملکیت	مکنین کز زمین دوسر سلطان شود	روزی او خان همه پیران شود
بست کنون در دلم ای دو بین	کالچ دینت مرا در زمین	از تیر کجسته برون آرش	چون تو هستی تو بسپارش
لیک بشرمی که ندانم	نخواه این نقد سخا اندک	بعد و فاقم خوش و یک سپر	صاحب شیر و زر کی و زر
اگر از این نپس مرا کن	نقد مرا بر دگر آن حرف کن	چون کرده از خاطر حرکت د	هم زمان کینه زر سرکت د
گفت برو خاطر من شادمان	به ردین خانه آباد ساز	شیخ برون رفت ز یوان شاه	دیو برون برد و پیش ز راه
گفت که از دولت بهر دزم	نقد چنین کرد خدا روزیم	نست غیر از ملک که ز کار	کست که ازین کنان خواستار
شاه جدا کرد و آتش زد و د	دری انخواه فرستاد ز د	گفت کنون جانب خست حرام	کجه بدو کوی که امیر د خام
کرد نهی المانت مرا	عدل نشت که گفت مرا	نزد نشت بهرم داوریک	ما کند از عدل مرا داوریک
شیخ ز تاج و شنبه دین چیت	بادل خود کرد خطابان خیت	کرختش کر ملک که شود	دستم از آن عاری که توت شود
در دل سرد آتش هر خش خرد	برده و یار تاج سر د	خواج جان بدره سلطان بود	شاه فرستاد و دخل را بخود
گفت که ریش بر شید زود	تا شود از روی پای چو دود	اه از این شیخ و از این قاضی	سودی زایشان کنی خیزان
نقد ضعیفان بدخل میسرن	مال یتیمان بخل میخورند	چرخ فرورده بمال گسان	چرخ از ملک روزی ران
خون گسان حاضر خوانشان	خون جگر از پیرن دندانشان	ریش خید از اثر روز و ماه	دل خوش تیره و حصیان سیاه
داده بدین پرورش از آل قوه	مخوف فاده بد مال و قوه	در عقب حرص خود خاله اند	صدقه خورد مرده صد ساله اند
شیخ چنین ریزن ایمان بود	خازن کجسته شیطان بود	حکایت از خواج عبد الحمید مروست	که گفت در عهد سلطان
محمود سبک گشتن یکی از حجاب	بارگاه سلطان که از بلاد خراسان	نفرین میرفت در این اثنا چون بجنه و آبا	در سید بالاغی محتاج
بود دراز گوش روستائی که رفته بی اذن	صاحب بار کرده بمنزل دیگر	صاحب اخبار را بختی را با پادشاه	نوشت و چون صاحب
نفرین رسید بارگاه و در آید اصلاح بجای	خود بایستاد سلطان	مهر فر نظر طلبیده	گفت با خیرد بکوی که مادام که سن
بر تخت سلطنت نشست	باشم امثال تراج زیره و یار	که بارکش رعیت را بالاغ	کیرند او را بجنه و آبا
شوند در برابر مردم او را بدویم زن و بکو	که جرعه او نیست که دراز گوش رعایا	بالاغ گرفته است حکایت	آورده اند که از
در خلافت عمر عبد الغفر از موضع مشک	بغیبت آورده بودند و در حضور او	قیمت می نمودند عمر شام	خود را گرفته رست از سبب
پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی نیست	و این مشک حق مسلمانانست	مرا و انیت که از آن شفع	کردم گویند زود
از بیت المال سبک و درده در حضور او	قیمت میکردند یکی از طفلان	خورد او سیبی برداشته	مردمان نهاد عمر چنان سبب را
از دمان او پرون آورد که دانش انگار	شد صبی کرمان شده زود مادرش رفت	و مادر کس با زار فرستاد	ما از رخت او ب
آورد چون عمر عبد الغفر ز بحرم درآمد	در عرضش فاطمه که زوجه او بود	با او خطاب کرد که بخت بیانی	نمیست سبب بغیر زند خود رسانید
جواب داد که انحرکت بغایت بر من دشوار	اما آنخو اتم که بسبب بیانی	ز ثواب عدالت محروم مانم	و نام من از بجزیده ملک کاران
محو کرد حکایت آورده اند که چون بستگین	که غلام نصر بن احمد سامانی بود	از نوح بن نصر بن احمد	تو هم شده سبب که از
از قبل خواج خوش میر نصر حاکم خراسان	بود بعد از فوت امیر نصر امرای	ما و راه انهر کس نمود	بستگین فرستادند که کذا کن
از آل سامان شایسته سلطنت باشند	تا بانحضرت تابعت	ما هم بستگین جواب فرستاد	که نوح بن نصر کو دگست اولی که با هم پدرش

استحقاق مباحث نماید و پیش از آنکه قاصد بکین بخار رسد امر امیر فوج را بر بند سلطنت نشاند و بعد از آنکه بر سر
سلطنت ممکن شد خواست که از استبکین شقام کشد لاجرم او را بپایه بر سلطنت مصیر طلبید استبکین توبی بخود راه داده
با مقصد غلام خاصه خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید ابل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم نمودند استبکین
در ظاهر آن بلده رحل قامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در جزیره تصرف کرده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد
گویند در آن ایام جمعی غلامان خود را دید که از قره چی آمدند و مرغی چند بقره اک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغ را از کجا
آورده اید گفتند که غریبه ایم ایشان را سپرده شخصی با حضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغ را
غلامان با خریده اند یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که سخن توجیهی کند و بطریق پان نماید که از آرای غلامان پرسید
استبکین با کت روی زده گفت اگر راست نگوئی ترا در بی بلخ نمایم رئیس گفت نقیص است که چون ترک بدیده آید مرغ بخور
بلکه بغض تجرید استبکین بسیار غلامان امر کرد حاجتی از خواص زبان شفاعت گشتند استبکین از سر قتل نظایفه
در گذشت اما فرموده تا گوشتهای ایشان را سوراخ کرده و رسیانی در پای آنمغان بسته و در گوش غلامان کشیده که زنده
مرغان خطر است بنمود و پروبال چشم ایشان میزدند و غلامان را به صورت کرد لشکرگاه بر آوردند و زنده کردند که هر که مرغ
روستائی را بی اذن گیرد سزای وی این باشد و چون ابل شهر اینقدر الت مشا به کردند با یکدیگر گفتند که حاکم اینچنین
کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم و با اتفاق بخدمت استبکین رفته که خدمت او را بر میان بستند حکایت
آورده اند که محمد بن استحق والی خورستان و وزیر نجایت عادل و کافی دهشت اما خواص محمد با وزیر قاری داشتند
و همیشه زبان سعادت او میگویند و محمد بنیخان انطایفه ملقب میشد عاقبت تیر ترو و ایشان بر بدف مقصود آمده
محمد بن استحق وزیر را مغرول ساخته مصادره نمود و در روزی چند مصاهره کرده تا موت غضب محمد فرو نشست نگاه بوی سلام داد
که من بنده در دست این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولایت منفی مال دور مانده ام اتقاس دارم که امیر از ملک خود
قریه ویرانه من دین بانه بجم و دواخل خویش آنرا آبادان سازم و از آن ثمره و معاش بدست آورم امیر محمد جواب فرستاد که تو بر قریه
که تقصیر نمائی ما بر تو تسلیم نمایم وزیر جواب داد که چون در اینوقت تعالی در حق حاکم در دست من نیست باید که ارباب
مناسب دیوان علی قریه معین سازند محمد استحق دیوانیان را فرمود که قریه خراب میگردد و از هر محول دهم ایشان بعد از مال
بسیار گفتند که قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که ده خراب یافت میشود قریه سمور معین گن تا بود دهم وزیر گفت غرض قریه
خراب میشود نیست لیکن من چون استم که امیر بدانند که من در اینوقت چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت کفره خراب نموده است
و سپاهی و رعیت خوشنود و شاگرداگر شغل وزارت بگیری تفویض کنی باید هم بدین نوع زندگانی کند محمد بن استحق از جواب
غفلت میدار شده گفت هیچکس را در این منصب لائق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر بند وزارت نشاند حکایت
آورده اند که یکی از زمامداریان بوجهر منصور و استحق آمد و او را بوضیعت مینمود در آشنای محاوره گفت توبی در سفر مبارک چنان شادام
در آن ایام پادشاه چنین راضی حادث شده جستمش باطل گشت امر او اعیان را طلبیده در حضور ایشان زار زار گریست
و مرزبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و جسسم من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از بهر غم غم ناید خورد که البته حق
برکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر در از کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کردید من نه بوقضای حق
میگیرم چه بر غم خود خورده دان رنشت که عاقبت مجموع قوی فافزا آیند بود پس عاقل بر زوال بعضی نکرد لیکن غصه من از نیست
که اگر مظلومی فریاد کند و دادخواه من آواز خوانم شنیدم و در انصاف و سعی شوانم کردی از حکمای آن دیار گفت ملک نمیکند
که هیچکس جای سنج غیر از مظلوم نپوشد تا چون ملک کسی را که بکس سنج پوشیده باشد پسندد اندک داد خود بهت حکایت
آورده اند که سلطان ملک شاه توبی و راضی همان بشکار رفته و در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان کاوی دیدند که با تفصیل
حافظی داشت آنرا بسیل کرده کباب ساخته و آن ماده کاوا را ضعیف بود که با سیم از شیر آن تقش می نمودند چون پره از آن کباب

خبر یافت از خود پنجره شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود در غم نشست بباد که ملک شاه بد آنجا نب رسید پیره زن برخواست گفت ای پسر
السلطان که بر سر پل زنده رود داد من ندی بجلال ذوالجلال که ترا بر سر پل صراط باز دارم اکنون این سر پل اختیار میکنی یا آن
سر پل ملک شاه از بهت این سخن پیاده شده گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو
کا و مرا که سبب محبت پیمان من بود کشته کباب کرده اند و این معنی بحقیقت ظلمی است که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان
از احوال ملکیت با خبر بودی به صورت روی نمودی سلطان فرمود تا بهشتاد کا و بعضی آن ماده کا و بوی دادند و غلامان را از
بلخ کردند بعد از وفات ملک شاه پیره زن روی بخاک مالیده گفت خداوندای پسر السلطان را که بالیمنی خود در حق من عداوت نمود
و بهم تجاوزت بجای آورد تو اگر مرا که مینی اگر در باب و تفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی از اعیان زما و سلطان را
در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت پیره زن نمودی که در سر پل زنده رود بخورش رسیدم و ای برادر
حکایت در کتاب خلقی انسان آورده است که در آنوقت که هرون الرشید در رتبه میوه و عیسی بن جعفر امیر الامرا بود و عبد
طیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف بمکه قاضی رقه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و دو یک
حق مراد اینها میداورد و در محکم حاضر کن تا در دعوی جواب من بگوید قاضی رقه بعضی نوشت مضمون آنکه زندگانی امیر دراز
مردی مجلس شرع آمده سیکوید پانصد هزار درم نزد آنجا دارم اگر امیر تفضل فرماید و مجلس شرع قضا حاضر گردد و اول
بفرستد تا جواب خصم بگوید و آن رقه را بان مرد داد و انقضی رقه را بدو عیسی آورده بجا جواب داد و حاجب را
رسانیده عیسی بعد از طالع در خشم شده با حاجب گفت باورنده رقه بگوئی که امیر الشافعی آن رقه نمود و مدعی سمرای قاضی
مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبی دیگر رقه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی
نامه را بدو را فکند زبان بدشنام قاضی دراز کرده قاضی نوبی دیگر نوشت که اگر مجلس قضا حاضر گردی خود را مرد و الا بگو
انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر میوه قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست صاحب خبر آن نمینی را حضرت
خلافت آنها کردند هرون قاضی طلبیده از مال حال پرسید قاضی صورت حال محروض دشت هرون ابراهیم بن عثمان را
که صاحب شرط او بود فرمود که بمنزل عیسی رود در خانه او را مهر کن و بگذار که یکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی لایزال فرستد
کنند یا بجای قاضی رود و ابراهیم بوجوب فرموده بگفتند و تصور عیسی آن بود که مگر خلیفه قتل و فرمان داده است پرسید
که نامزد این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبیده بگذار از او پرسیم چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال
نمود که سبب تغییر مزاج خلیفه چیست جواب داد که دین آمد که پیش قاضی رقه بود عیسی فرمود که فی القور پانصد هزار درم تسلیم کن
کردند حکایت آورده اند که مقتصد خلیفه مبلغ چهل هزار دنیا زنده را در خود باقی داشت و این انبار در قرض سوار
داشت و اطفال و عیال و مخور در آن ثا و فایست خلیفه حاجب خود عبد الله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم قاضی بگو
که اول چهل هزار دنیا را از ترکه انبار جدا کرده بخزنیه فرستد و باقی را بر سایر غریبان قسمت نماید چون عبد الله به مقام خلیفه
بگذارد قاضی گفت خلیفه کی از غریاست او را جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت میدانی که چه میگویی
امیر المؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت شاه در این قضیه کمیت از احاد غریبان بعد از خدیو خلیفه
تقاضای اموال کرد عبد الله به نظر و سخن قاضی را متعجب گفت خلیفه ساعتی سرفرو برد و بعد از آن ملک رست
گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غریبانم و با ایشان در این حق برابر هستم عدل رضاد در حکایت در بعضی از
تو اینخ مسطور است که در وقتیکه رکاب سلطان سعید بنجر بطرف طالقان حرکت فرمود و کودکی از طالقان منظاره
پردن آمده بر سرتلی ایستاده بود و نداشت که زاغیت گمان از سلاحدار بستد و تیر در گمان نهاده چون مرغ چهار
پرتیر از تیرستان گمان پرواز کرد و کبوتر روح کو دک مشرق لب را و دایع کرد و شش چوب سید بیکان نمر گشتند
گذر کرد از صحرای شت او سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از جنس مرغ بوده سواران ناخشنود آن کودک را بپر

خوابانیده نزد پادشاه آوردند سلطان چون کوکب را با خیال دید ملک مروارید باینکس شمره از بیم بکشت و فرمود
 تا بهمانجا سر برده برده نزد و مثال داد تا اولیای او را بطلب بیدند چندی درویش داشت که بخت شرف و فاقه در مانده
 بود سلطان فرمود تا پشتی بر زر حاضر کرد و شمشیری بر زر آن نهادند و بان مرد خطاب کرد که ما بخت و غلط فرزند کشیم
 اینک شیخ و سر و اینک طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت خدای قیامت نیست اگر دین
 بوسیده گفت هزار جان تقدس فدای شاه باد کلاه کوشه ترا باید که نقصان نباشد اگر عثم خورشید پریشان کرد
 چه زیان سلطان فرمود تا زرت سیم او کرد و آنرا از ارباب ثروت شد حکایت موز خان صاحب آمد در وقت
 بلاغت اسلوب و رده اند که بی سلطان محمود در عهد ستر احوال آسوده بود اما گاه از خواب در آمده هر چند چند گریه
 زشت بجا طرش رسید که مگر ادخواهی بر دربار کا بهست خا دمیرا فرمود که برو و تقصص کن که بر دربار کا بکشت اگر منظوری
 باشد او را حاضر کن خا دم برون رفت و خبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود دسر بر بالین نهاده خواب میزند و همان
 برقرار بود محمود است که خا دم در تقصیر تقصیر میکند پس خود برخاسته شمشیری حایل کرده مردن آمد بر در حرم او
 مسجدی بود چون ابحار رسید آواز ناله بگوشش و رسید چون مسجد در آید چاره را دید که روی برخاک نهاده و سرشک
 از دیده کشاده میگفت ای من لا تأخذ حسنه ولا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شمع خفته بر بنجا
 شای ناز مینی را چشم که ز خا رو خاره سار و بشرو بالین غریب سلطان بر سر او ایستاده گفت ای من لا تأخذ حسنه
 که همه شب در طلب تو بوده است کجا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت کی از خواص تو که باش
 منیدم در بدنامی حرم من بگوشد و شبها که چهره آیم بطلب میگردانم مست خود را در خانه من می افکند و دامن سخا
 مرا بدترین لوثی می آید اگر این آلاش را از دامن طهارت خاندان من به شیخ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن
 تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر کجاست در ویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شهاب خواهد آمد محمود
 گفت بسلامت باز گرد و هر گاه که آید خبر بکن و او را بجا میان و خادمان نموده فرمود که هر گاه آید خبر بکن و او را
 بی توشت او را نزد من آورید و از دوشب نظام خود را در خانه آن بچاره انداخته آن در دمنند بهر ارجح که آن فتنه را
 در خواست کرده روی بدر گاه که در حجاب را بجدست سلطان را رسانیدند و سلطان چون شیر ژان شمشیر حایل کرد
 بخانه درویش آمده آن ظالم را در فرشتش آغوش اندازد و بر سر کج خفته دید که بشن چراغ آفرمود آنگاه بضر تیغ
 آبدار استش بار خاک وجود او را بیا دفن در دو بر خشم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را لاله زار ساحت روی مظلوم
 آورده گفت از من راضی شدی آفرید بوسه بر قدم سلطان زده اظهار رشک کرد و فرمود تا چراغ روشن کرد و در نظر بر سر
 کشته اند چشمه سکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه حضری که داری ما را آن بچاره گفت پای لمخی سلیمان سر
 چون توان کرد سلطان فرمود که ما بر چه داری شاعت میکنیم آفریدن پاره چند با قدری آب که به نظر پادشاه رسیده
 سلطان بر خبت تمام و شتمای صادق از نظام شاول نمود خداوند منزل روی بجا کت نهاده گفت میخوانم که پادشاه
 از سبب امر کردن با طعنه چراغ و باعث سجده سکر نمودن و از نظام درویشان بر خبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید
 سلطان فرمود که اگر بکشتن چراغ بخت آن کردم که مرا بجا طر حیان رسید که نظام عاصی از اولاد من خواهد بود و چنان
 ندانم که در دار الملک من دیگری بر بخت شمع جرات تواند نمود بر منع چراغ فرمان دردم تا روی او را بنیم که مباد بخت
 پیری مرا از قتل و مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خاتم بکرم که مقبول گیت چون ظاهر شد که بیکانه آ
 سجده سکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصبانی هیانت فرمود و از آنشب باز که غم دل من گشتی عهد
 کرده بودم که تا شتر این ملک بگرام را از حرم تو دفع کنم بکشتن بر ناک نرفتم حکایت آورده اند که در زمان معتضد عباسی
 تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرا ی خلیفه داشت و امیر در ادای آن شافل نمیداد و چون تاجر حق خود را بطلبید با وی شفاف میکرد

بر چند شفیقان انکسیت مفید بنیاده دل را زافزود داشت و در میان سخن را با دوستی پان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول نیو بر
میدانم تا جگر وید که صدیق مرا باز از برده بردردگان خیاطی باستان بر آن دکانچه خیاطی پر نشسته بود و قرآن میخواند و پیش با من گفت
قصه خود را با این خیاط بگوئی تا مال تر است از من کفتم با من بهتر است منی که با مردم متعین را بیفیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم و من بکمال
موصول نشد محلوست که از دست خیاطی چه آید و پیش گفت باری تو حال خود بگوئی اگر نفی کند زبانی تصور نخواهد بود پس شرح حال خود
بگفتم خیاط از دکان زیر آمده با ما در خانه آن امیر شتافت جماعتی سر بنگران و خدم که بر در ساری او بودند چون شیخ خیاط را دیدند
از جای ترسیدند و تعظیم وی نمودند و پیش از آنکه او را در دست جسد و گفتند امیر بشارت رفته است که خدمتی باشد که از دست ما بر نیفتد
رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ تو هفت شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد و در توقیر و احترام وی سالن نمود
پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جایی بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جایی بیرون کنم تا بخدمتی که بجهت آن رسیده اید اقدام نمایم شیخ
گفت دین مرد در تسلیم نمایم امیر گفت بالفعل در خزان زبانه از خنجر در دم موجود است و استخوان است و بجهت باقی مر بون منتهی با تو
دستم تانست یکماه اگر آفرید و تسلیم کنم قبا و الا مر بوز را بفروشد و دین خود را قبض نماید تا جگر گفت مال و کرم و بستم و خیاط بر خطبه
که امان عادل گرفته بیرون آمد چون بر در دکان او رسید من نفوذ در او اندک شده کفتم انچه حق و ملک است چندا که خواهی از این
بردار گفت خدا بر مال تو برکت کند و مال خود را تصرف کن و سلامت برو کفتم مدتی مدیت که من این مبلغ پیش از این در دستم
و اکثر ارکان دولت را بیفیع ساختم و انچه کمال است بجنح یکس که در سبب چیست که مطیع و متقا تو گشت شیخ گفت چون عرض
حاصل گشت فضولی کن و در کسب من خلل میفکن الحاج تمام کردم بزبان آورد و در این سجد بایک نماز بگویم نوبتی نماز شام
کند و ده ترکی بی باکت را دیدم که زیر اگر قه می کشید زن فریاد میکرد و دستهای مینمود و ترک ترک او میکرد من پیش رفته ترک را
بضیعت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده پشت و پهلوی مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقا عد نشدم و وجهی
از اهل محله راجع کردم و بر سرای نظامم بروم تا بعد و این انضیفه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود
و از باده محفل می دست شمشیر از نیام بر آورده انظاره را از در خانه خود بردارد و بار دیگر فرمود تا مراد است که خدمت من بخانه
اتاحت است اسلام کرمان جانم گرفته تا منیش و ضطراب بود پس با خود گفتم که مصلحت آنست که در این منشب با بکت نماز
گویم تا کما نظام کان برود که مگر زور شده فمطلوبه را بگذارد پس بر این غریبت مسجد رفتم و بر مناره روان گشته با بکت نماز
گفتم و پیشم و منظر میبومدم که شاید انضیفه را را بکند ناگاه در شارع مشغول دیدم و مشغول شنیدم یکی گفت این کوفه
که با بکت نماز گفت کفتم من بودم گفتند امیر المومنین تر میطلبند فی الفور از مناره بر آمده در مصاحبت ایشان بگرو
خلافت رفتم معتقد با من خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت که با بکت نماز بی منکام قه می نمودی که انجمنی باعث آنست
که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عساکر از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره
شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتقد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب
بموجب فرموده علم نموده و خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از معتقدان گفت او را نزد شوهرش بر مید بگویند
که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبید گفت مرسوم تو چند است گفت پنجاه درم پرسید که انعام تو چه مقدار است
جواب داد که دویست درم سئوال نمود که صد تو چند است بزبان آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این در دستبوی
کنیز کی بختری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود جوالی و منج کوبی حاضر کردند غلام را در جوال کوفه
بدان میگوید فرو کوفتند چنانکه اعضا و اجزایش مانند بنه مخلوج شد و مرا فرمود که هرگاه که خارج شریعت غرامی شایند
کنی با بکت بی منکام بگوئی تا من آگاه کردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از انوقت باز بر کردار نیک
مطلوبی سخن گفتم که اثر کند سحر تو خدا را شو اگر خود به عالم در یاست سجدا که سر موئی قدست ترک کرد و فصل ششم
از خبر و اول در سیرت های ملوک و اخلاق سلاطین با ضی رحمتهم شد در مطالعه حیدر ملوک

فراگیرند و چنانچه پادشاهان و ارباب فرمانرا بحدیجت اول مصالح کلیه عالم برای رویت ایشان منوطست پس بر ایشان
واجبت که بر ما ترسندیده ملوک ماضی و افش کشته در سوانح امور اقدار ایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و
محامد اطوار و عدل و رأفت و رحمت پروری و آنچه سبب ملک دارست بشنود طبیعت ایشان بمان طریق مل نماید
و اما او ساطع الناس را بجهت آنکه ایشان نیز بر ائمه و محنت و حسن اخلاق و کمال شفاق سلاطین مطلع شوند و باز بر زبان
خود بهمان شیوه عمل نمایند و هر قدر برای حسن عمل من که در کارها بهتر و خرابی بکنند بارگاه کسری را متعین گوید که در کتب حکما در خزانه
فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهت در جصلت که از کرم و ثبات یاد کار دانستند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اول
و هر قدر در راه بیگانگان نمیدانند و قوم آنکه در سبکانه نمیشدند ششم آنکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود در
خوان کس نمی نشستند چهارم آنکه چون در حق کسی نایمی می نمودند با مردم شورت نمیکردند پنجم آنکه چون وعده میدادند
بر آن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود نمیکشیدند ششم آنکه چون کسی را بطعانی مخصوص مینامیدند هر ساله آن را بطعنا
بطریق در راه و وظیفه بوی میرسانیدند هفتم آنکه بکر در زیاده از کفایت بود و در مصصرع بکشتن است نایدار کار با کرد در زیاده
نیشتم هرگز آن مقدار شراب نمیکردند که عقل ایشان زایل شود هشتم آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که شورت
عصبان ایشان فرو نشستی و نهم آنکه هرگز با رازل و او باش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند که یکی از
خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایت کوی و ما اثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای و وزیر گفت
بسم الله دولت امیر المؤمنین بجال غلو در فرین باد در کتب سلف بنظر مندر رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه از جمشید
کمرش تن بود و پیر از تنظیم مینمودند چنانکه هر که بر تر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد قحاک هر که غنی تر بود مرتبه او نیز در مردم زیاد
مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که پیشتر خدمت فریدون رفته بود او را برتر گردانیدند
و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و غیره در تریج مینامدند و در ایام دولت کبخی و مردی او
و سید تفضل میداشتند و در زمان کتاسب و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و محمل بود و در عهد نوشیروان و جمشید
مقدّمات سابقه طوط و منظر بود و بجز تو انگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبر بنظر مندر رسیده
رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابواسلم فرستاده از برای لباس
استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کو کانت و سفید لاتی زرد کان و بنبر جابه رحمت
و از لباس پاه هفت و سطوت در دلها اقدار مناسب است که شما لباسی اختیار کنید که اردشیر با بکان سپهر خود را اختیار
آن وضعیت فرموده کفشای سپر باید که جائی که در خزانه صاحب دولتی نباشد شاید پوز در حقیقت لباس رسیده اردشیر کفشای
پوش که پوز آن برده باری و مارش از نیکو کاری باشد حکایت چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست
که قصر دولت را با ساسی متین و بنیادی زین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب سبیلای سلجوقیه و نا کار دانی سلاطین
سابق عبدالرشید بن سلطان محمود بن سلطان محمود و فرزند بن محمود و خنجل گشته بود و در ایشان نظام کلیت امور را خود
برای نا ابلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم صغیر را که پری از خواص امین الدوله محمود بود و با صاحب تدبیر و شکی
ضمیمه از سایر اهل روزگار محتسار مینمود طلبیده با او شورت کرد و ابوالقاسم گفت نوبتی بدست محمود در بر سالت نزد ابلان خان
ما در این شهر و ترکستان فرستاد روزی که خان که عقل عظامی زبان بود بر زبان آورد که مملکت مثابه جهنت و ما و شاه باغبان
چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت سیوه و از سیوه از آن
بالفعل چهل کرد و دوم درختی که نزدیک به اصل رسیده باشد و اگر سیوه شش بجال نباشد و لیکن از سکو و طراوت آن باغ نیست
پذیرد و سوم نهال کو چک که بر روزگار قابلیت آن پیدا کند سیوه پاور و تا چون درخت کهنه و سالخورده شد خشک شود باغبان
از نیم آن شمع کرد و در نهالهای دیگر از عقب هم رسیده سیوه و سکو و باز از نو درخت چوبق باغ او از چهل سیوه و نیت سکو و خالی باشد

چون سلطان محمود بن حسن کوشش کردن بای ملک خویش بر این نهاده پوسته جبر تریت می نمود اما قابل مناصب خطیر و اعمال بزرگ میشد
و غرضش آن بود تا اصحاب شغال خطیر با خود قرار دهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست و اگر نطقه نباشند دگر می بخورند و بود که تخیل
متمم ایشان نماید اندک دگر می در مقابلت که آن تخیل نیز از وی می آید و این پادشاه ایشان را بان احتیاط داده محض غیبت است
و همیشه در رضای سلطان سعی کنند لغت که روزی سلطان بر این غرضی با رعام داده چون امر او سر بهنگامان حاضر شد
پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین به چکسین سخن گفت ارکان دولت اندیشناک شده مجال آن گذشت که از سبب ملال دینا بپول
نماید تا یکی از خواص که بنزد احتیاط انصاف داشت پیش پست رفته از سبب لشکر سلطان رسید سلطان گفت که چه خبر
پرسیده است و زورق زندگانش با حل حیات رسیده و امروز در لشکر خویش نگاه کردم چکسین را لایق این منصب ندیدم
بنا بر این متفکر شدم که اگر او رخت بفرآخت بر بند کار بی مردماند و بصورت نا املی را بدان منصب بیکر در تخطی گفت
نظر پادشاه ماندا قاضی نور کوهرست که شک را لعل کند خاک را ز رسیا ز دو پر کراتریت گذشتانسته به کار میکرد سلطان
فرمود که این سخن درست اما آفتاب که چه خبر عظم است یک تابش سنگ را لعل ثوان ساخت و کیمیا اگر چه با هر باشد مجموع
اجزای اینم رساند اگر شود اندر دواحت حکایت آورده اند که نوی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اشای راه طلب
ترک که ساخت عذارش نقاب نجالت بر روی خورشید انور می انداخت از این به پاره عابد فری ملایک میکرد
طاوس زیبی که بعد از دیش صورت نمید و وجود یار سامانز شکس بر سر راه پادشاه آمده روی بزمین نهاد
سلطان از کمال شفقت که لازم جلالتش بود عیان کشیده پرسید که تو کیتی و چه حاجت داری غلام گفت خواه من چون
مرا از ترکستان می آورده باشم قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب غایت سلطانی بر تو رحمت بر تو
اکنده از حقیقت ندانست به اوج سعادت رسیدی چون باین ملک رسید مرا هزار دنیا به سپهر عبادت و سپهر فرشت و او مرا
پنهان میداشت تا امر و فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان
در غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای در آید و یکرا گفت او را نزد سپهر عبادت برد از زبان من بوی کوی که هزار
دنیا بهای غلامی میتوان داد چرا صد درم بدر بانی نمیدی که بردار خانه تو نشیند و گذارد که غلام تو بخدمت برود
چون سلطان از نماز صبحت نمود یکی ازند ما گفت امروز سلطان آن غلام را ادبی بلخ نمود سلطان فرمود که من خودم که هزار بار
سپهر عبادت ضایع شود الا تقبل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردی به غلامی که از خواججه میر خند مین شوبه مرعی میداد
دیگر آنکه مراقبت حال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه لازمست زیرا که اینطایفه با سید غایت دارد
مهر که کارزار دست از جان شیرین میشوند و از سر حیات که معاشرت نایاب میکند رند دیگر از اخلاق حمیده پادشاهان
آنست که با صلح ابد راجه بلند و مرتبه ارجمند تر از صدق انقیال که روزی مقصود خلیفه از اخلاقی داد و دوزیر رسید
که سبب صفت که برادر من مامون بر کراتریت کرده عالمی از کفایت و محمود شد و بسبب انکس نفهمای کثیر بخلیفه رسید و آنکه
بزرگ ساختن پش فتنی من و ملک من ترسانید و زیروا ب داد که انجمنی بجهت انت که وی صلا را اختیار فرموده و شما غرا
و شاخیرا که اصلی نباشد و منکر کرد و شورش در خشی که تخت ویران شد کیش در نشانی باغ بهشت و در انجمن
خلعتش بنگام آب برخ انکسین ریزی و شهنشاب سرانجام کو بر ببار آورد چنان میوه تلخ باز آورد حکایت
در تواریخ مسطور است که عبدالل بن طاهر ذوالعینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در بخت
یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی بکنوبت با رعام دادندی و یک هفته قبل از آن نماندی و میگردد
که فلان روز با رعام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در مجلس حاضر شدی و چون مجلس ختم شد
حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که مادر این باب بتدا بخو میکنیم اگر کسی حق در دست است دعوی کند و از ما شرم نبرد
و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تحت فرود آمدی و بر هیولی ختم شستی و جواب دعوی او برقی درستی بگویی و از

معلوم گشتی که میل و مدار نه نخواهد بود از این جهت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک سقی مع کلمه
مع نظم شهر رحمة الله معشر الماضی که بر دی جهان سپردی راحت نفس بندگان حیدر راحت نفس خود شمرند و آن بزرگان
چو زنده می نشوند کاشان ناکسان بر دزدی حکایت آورده که نوبی عباد الله طاهر مجلس یافته بود که یکی از بزرگان زادگان
عزیز در آمده اوراد عاکر و دگشاه برابر امیر و حق است حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق
عنایت فرمای عباد الله رسید که آن حقوق که است گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من راه که از تر آب میزد
تا که در این نشیند و حق نعمت که از در خلاصه سرون آمده خوستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرشم عباد الله گفت تیر سبکی
الکون پان نمای که از ما چه طبع داری شخص گفت ما را تپور در این دهه ماضی هزار درم بخت خود استخراج نمایم عباد الله گفت
اما تپور در آمد و درم و فی الحال مشورایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بند
بجای آمد حرمت سایه خدا بر دساید حرمت آرد و یکی دیگر از اثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن گفتندی و او را منظور نظر حرمتند
البته و را تو انگیخته از شهر و فاد خلاص میگرد که نیک که روزی عرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور عباسی گفته بود بخت و وقت
و چون قصیده را بنخلیفه خواند او را بختین بسیار کرد عرابی آن مجلس بنخلیفه نروان مرده با جمعی از خواص گفت که من گمان بر دم که خلیفه مرا
توانم کرد اند ایشان گفتند که وی آنقدر باذل نیست عرابی گفت پس مریسیاست خواهد نمود جواب دادند که خندان خشمگین
نیت عرابی بر زمان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن بنخلیفه رسانیدند عرابی طلبیده رسید که جنون من از کجا بر تو
ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که خود را نگاه دارد و بر همه کس نظر اشقات ننگر دو چون تو مظهر کردی ما خود کثمت الله شر
بر آن مرتب خواهد شد و چون اثری ندیدیم دهم که نظر کردن تو بعت است و هرگاه شخصی از کتاب عبت کند از عقل عاری
باشد منصور او را بختین کرده فرمود تا ویرانجا هزار درم دادند حکایت آورده که ماجرایی سلفی بنخلیفه زدنوشیروان وقت
و هر وقت که اظهار طلب خود نموده و وزیر او را می آرد تا ماجراییک آمد و صورت حال محروص پادشاه کرد و اندک سری فرمود تا مال
او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بردار کردند و فرمودند که هر که حرمت غریبان ندهد سرای او این باشد
و چون تاجر کمال عدالت سری مشاهده نمود در میان متوطن شده بعد از روز کاری مال و بر تبه رسید که محاسب و هم از
احصای آن بجز اعتراف می آورد در این اثنا از روی وطن در ظاهر شمش توی گشته اموال خود را جمع کرد و وزیر پادشاه
از اینمغی آگاه شده بانوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چندی دشت مدتی در این شهر متوطن شده آنچه آورده
بود دنیاری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بملکت عدای ما برده و اگر حال بر اینمغوال باشد مجموع تاجران اینک
او طایف کنند و شهری رونق بماند نوشیروان تاجر طلبیده فرمود که از ملک من اموال و افر هم رسانید میخوا
بملکت خصم بروی اگر انقیاعده تمهید کرد و مجموع تاجران می این کار کنند و ملک ما پرورش ماند اگر البسته میل و شن و دارک
آنچه در این ملک آورده و دو برابر آن بردار و باقی را بگذار که پنج من بدین ملک آورده بباد داده دم پادشاه بصفایان
من دهر رضا کردم نوشیروان پرسید که ایشخ تو این شهر چه آورده بودی گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این
اموال را آن کسب کرده ام تو جوانی مرا بمن باز ده و همه مال مرا بردار نوشیروان از این خواب بختیر شده او را اجازت داد
حکایت در عهد نامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزی مطربه عاشق عثمان تما لکت و تماسک از دست داد
عاقبت صلاح در آن دید که جمیع مایع خود را در معرض رخ آورده آرزوی خود را حاصل کند شهر تو به زما د باید
سکنت پرده عشاق بیاید درید هر چه بجا بست باید فروخت هر چنان روی باید خرید و چون معشوقه در میان
آورد حیران ماند چون رطب و یاس خود را صرف دلارام کرده بود و بخرج الیوم در مانده ما خود میگفت خشک و
تری که دهم از من برفت و نیت در دست من بغیر لب خشک و چشم تر و هر چند تکرار نمود کسیر نیافت که حاجت خود را
بر عرض کند پس بستر تربت یحیی بر کی رفته بقیام گذرانیده تا روزی که دزد یک بصری خویش در رود در رفته

دید که جعفر برگی با او گفت ای عزیز در این مقام که افتاده ایم دست بجز از گفتنی نمیرسد و کسوت اموات احیاء نشاید بان و برانها
که وقتی منزل ما بود برو در فلان موضع آفتاب بر زرد فروست برون آورد در مصارف خود صرف نمایی چون به آن محل شتافت
بعد از خست و جوی سار زرد دست آورد و با مصارف تمام آغا خرج نمودن کرد مصرفان و مقربان در مکان افتاده گه نشند او
او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسید و او را طلب دشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این زرا از کجا آورده چون
صورت حال خود را بر آئینه صمیمی خلیفه جلوه داد مأمون گفت او را بگذارید که بروی که زشت باشد که جعفر مدینه بخشش نماید و
زنده بستاند بسر سنجاک کرمان رفته رفته به سوی در که این معتزان عصر بای اگر شفیع کنی خاک آن بزرگوار
روا کند همه حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان و راقی مرویت که گفت روزی پیش مأمون نشسته بودم
از من کیفیت و خاصیت جعفر پرسید گفتم و شکست و شبان دل را قوی کند و چون از حد عبدال تمجاذ خورد نمود آورد و ضرر آن
بکافور دفع شود در این اثنا خادوی را طلبیده با او سخن گفت خادم صند و قهقهه حاضر کرده مأمون از آن صند و قهقهه یا قوت پرور آورد چهار
چهار کجست در طول و چهار کجست در عرض چنانکه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را خیره می ساخت
وزر کریر طلبیده فرمود که ای را در کمری تر صبح کن روز دیگر چون بد از خلا ذرقم زر کریر ایدم که مجلس در آمده رنگ زر
رفته چون برک خزان از شد با میل زید خلیفه از او پرسید که کمر اتمام کردی دیدم که یکبارگی حیات از او رفته زبانش نیش
مأمون بفرست در یافته گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگوی استاد روی بر زمین ننماید گفت خلیفه زمان در وقتیکه آن قوی
در کمری نشاند از دستم افتاده چهار باره شده و دش حیات را دوا کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بجهت آمده ام مأمون
بجذیر و گفت آن چهار قطعه را با کمر تو بخشیدم حکایت از پر سح حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی با جعفر
مضمون آنکه بنوا امیه نزد فلان کس از عارف کوفه تقود و جواهر بسیار بر سپیل امانت گذاشته است منصور شخص طلبید گفت
مال و افزاینی امیه نزد دست باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب کرد که از تو بغف بستانیم آن فرد گفت خلیفه
دوران تو وارث بنوا امیه گفت فی بزبان که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال را از من بگیری گفت فی بخش گفت پس جز
از من بطلبی که بحسب شریعت بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی مرد پیش انداخته اثر غضب بروی ظاهر گشت
انگاه سربز آورده گفت بنوا امیه در مال سلیمان خیانت کرده اند و مال ایشان بقتب گرفته اند من والی سلیمان و دران
استدن آن چهارم آن فرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنوا امیه نزد دست از آنجکه است که ایشان از دم
بغف گرفته اند یا فی و نهی را بر بان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شده بار سح گفت که بحجت چیزی را بنیر ثابت نشد
و ما اورا بشتم گرفته ایم و روی با فرد کرده گفت حاجتی داری گفت بی آنکه بخش را که این بخش با سیر گفت که مال بنی امیه نزد دست
در مقابل من آرد تا در روی من بگوید و سو کند خورد که پس چاشنی از بنوا امیه نزد دست است اما نخواستم که در روی خلیفه زبان با خار
کشد و سخن او را در کنم و چون سخا ز زعفران و منصور حاضر آوردند گفت ای امیر المؤمنین این خلاصم زر خریده است و سه هزار درم بد
داده و بر تجارت فرستاده ام و مدتی ناپدید گشته اکنون او را بدینچامی بنم منصور از غلام پرسید غلام قرار کرد که گفت
چون مال خواج بلف کرده بودم و تیر رسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور شخص گفت غلام را بتو دادم هر چه
که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر او دهم منصور گفت آزادی گفتم
زردان برای بیت بزبان آورد که بشکرانه آنکه بوسطه او در سباط خلاص راه یافت منصور تحسین کرده خلتی بوی داد
حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خود خواست که حج رود مشران
عمر بن سعیده چهار یکبارگی رفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد گریه شتران را با تمام نداد و عمر و زید محمد بن عمر
که قاضی مدینه بود رفته از وی در خواست که خلیفه را مجلس رضا حاضر کند و حق ویرا از او استرود نماید قاضی و دیگر خود را گهسته
رفته بنویس تا خلیفه بخدمت مجلس شرع حاضر آید دیگر گفت مرا از این امر معاف دار که تیرسم بهر خطم نهانم و مر سبایت کند قاضی

البته تر باید نوشت و بگوید چون این رفته نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من آنرا برده بر هیچ حاجب و آدم ریح آن رفته را بخلیفه داد
 منصور بار پنج گفت اکابر و شراف را بگوید که من مجلس شمع خواهم رفت چون من بر خیزم باید که کسی مرا تعظیم کند پس برخواست
 با آن مرد بقاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی رسید صلووات میفرستاد و بار پنج میگفت که تیرم کم کن
 از من بستی در دل میبرد و مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را مغفول سازم چون منصور مجلس قاضی درآمد محمد بن عمر
 کتبه کرده بود و بر نهالی دپای سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی او بنشینید
 عمر و جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او بالتمام بدیند قاضی قرا و خلیفه را در درشت کرد و بدست عمر
 مسحه داد و یکی از پان خود را فرمود که برو حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور را زکشته قاضی قطعا بدو تلفت نشد چون
 شب شد منصور ریح حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که گمان ما را در حق خودستین
 رسانیدی بهمین شوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار با و انعام فرمود حکایت آورده اند که
 قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتجاع یا بجزیره نامی همیشه با ابو جعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح برتبه
 خلافت رسید که منصور در دولت و بالا گرفت اکابر چون بخدش مبادرت نمودند منصور را جزیره اعراض نموده بعد از مدتی جزیره را
 سخن یافته عتبی چنانکه زندگان چلکس شدند تفریر کرد منصور از وی غدر خواسته فرمود تا چهار هزار درم با و دادند و گفت این را
 سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافت ابو جعفر بر سر خلافت نشست جزیره مجلس و در آمد ابو جعفر رسید
 که تفریر شده بود که نزد منی جزیره گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکو کاری کردی اکنون هزار درم
 بگو و برو جزیره گفت بخدا که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد ناسم و ترک ملازمت کنویم منصور گفت من پیش از هزار درم
 بتو ثوابم داد جزیره گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز جزیره بدار خلافت آمد و شد میکرد منصور بنگ آمد تا چهار هزار درم
 درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر را بدین خود آزرده ساز جزیره زر را گرفته بعد از دو سال منصور را
 پسری متولد شد جزیره نوبت دیگر مجلس منصور را ده شرط تهنیت بجای آورده نشست ریح با او گفت چون تهنیت کشتی با کرد
 جزیره گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری گرامت کرده من تهنیت آمده است
 تری باز کردم منصور گفت ای جزیره مرا زمان و کنیز کان بسیار است و در آلت رجولیت من فتوری نیست اگر بهر فرزندی که کنیز
 من متولد کرد دو توپائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکلی باشد جزیره گفت بعد از این دیگر نیام منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بگو
 و دادند و با او شرط کردند که دیگر بوقت خلافت نیاید سال دیگر جزیره نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت کشتی و سایر کار
 تو را فرزند خودی دیگر بچه کار آمده جزیره گفت در که فلان فرد عتبی است حاجب من آموخته آمده ام تا آنرا پادامه میدهم منصور گفت ای جزیره
 من آن دعا را پادامه و دوش هم شب بخوانم و از خدای بخوام که مرا از شرش بدهد تو نگاه دار و هیچ انری بر آن مترسد
 نشد اکنون چهار هزار درم دیگر بستان و قسم بیا کن که دیگر پیش من نیایی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از
 صرافان بغداد خدمت ابو جعفر منصور را مدو گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت به آن مشغول بود و آن
 محقر را در صندوق از خانه من کم شده است میرد حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبید از او پرسید که در خانه
 تو هیچ بیکانه نیست گفت فی منصور استوال نمود که در منزل تو کسیت جواب داد که عیال من منصور را گفت زن تو جو نیست
 نه بر گفت چون خلیفه آمد در ازشت صورت و در سن کهولت دید بفرست و نیست که آن کار زن او ست بوی گفت
 اندیشه کن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم با حاجب فرمود که قدری غایب خانه من بیا و رو باین مرد و ده و آن
 بود که همه کس را ساقش آن تیر نمیشد و بعد از مراجعت صراف منصور سر بیکانرا که بر در و از با و سر راهی نشیند گفت
 از سر کس بوی غایب خانه ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از زوری چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غایب می آید منصور
 از او پرسید که این غایب از کجا آورده جوان فرمود خلیفه گفت صندوقچه مرا باز ده تا بجان امانی جان گفت ای تیر

که بمن داده کشت بمان زنی که این غایب بود داده است جوان دانست که انکار فائده ندارد و صند و قیچ را حاضر ساخت و منصور را واکشید
داد که دیگر بر نماند و صراحت طلبیده صند و قیچ را با داده کشت زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست مصرع چنانچه
بزرگان چه کار با یکدیگر حکایت آورده اند که وزیران عبد الله بن طاهر روزی زنی بر سر راه آمده نظم کرد که خانه دایم که از پدر
سیرا نشایسته بودم برادر زاده تو بر در خانه خود میدانی ساخت خواست که خانه مرا بخر و راضی نشدم سرخست و رضای من خانه مرا
ویران ساخته داخل سینا خود کرد و اندام کشت خاطر جمع داد که داد تو نسام بهیچکار بر پدر از من و فی الفور سوار شده توبه متوجه تر شد
و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آورد و نزد چون میر بهرات رسید برادر زاده نزد عم آمده میر صیلا با و الشافعی فرمود
چون انور ت بهرات رسید فرمود تا در حضور عیان نظم نماید میره زن سخن خود کشته عبد الله کشت ترا بجهت آن مان داده ام
تا دست بخور و نقدی در از گنی و ملک مردم را بچیزی بفضبت وی کشت من خانه او رفتت کرده بهای و را بدست منی دادم نگاه
داخل میدان ساختم عبد الله کشت عذرک اشتمن جرکت ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال
اگر میدان و ملک بود او را چه گناه انگاه برادر زاده را فرمود تا منزل پیره زنی را بطریق اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود بماند
سار فرودان بر سر کار حاضر کرد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده به نیشا بورشتافت و برادر زاده اش
در سوگند و به نیشا بور آمده شیعیان را بکشت تا نوبت دیگر عبد الله بن طاهر ایالت برادر با و در حکایت گویند که میر
اسمعیل سامانی که پادشاه اولست از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده میدان رفتی تا اگر کسی حاجتی
با و داشتی عرض کند چون از میدان بیرون آمدی کرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی با و کشتند که سلاطین در آن
روزها از خانه بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتقا به شقت چنین نماید جواب داد که در چنین روزها غریبان و تهر سیدگان
بر نیشا تر میباشند چون در آن حالت تمام ایشان ساخته کرد شاید که دعائی با اثر در باره من از ایشان صادر کرد و در روی
بجاءت محمود در ظاهر و میکشت ناگاه شتری که در کشته زاری فاشه بود فرمود تا نقض کند که داغ که دارد بعد از نقض معلوم
شد که داغ میر است فرمود تا سواری با حضار ساربان شافت بعد از خطه ساربان بر حازه سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من
در زرع مسلمانان چه میکند ساربان بگویند خورد که این شتر از دوش باز رانیده است و من تا اکنون در طلب او بودم میر عذر او را
قبول نموده صاحب زرع را طلبید و با و کشت شتر من در کشته زار توره و خرابی کرده است نقصان زاربان کن شخص مسلمانی
بر زبان آورده امیر فرمود تا ضعف آن با و دادند تا من انصاف خوشن منم شوام شتر ز کس انصاف حکایت
آورده اند که مناجاج خان پادشاه ما و راه النهر و ترکستان پیری شمس الملک نام داشت که حاکم ما و راه النهر بود و غریبت
سجرا نموده در فصل نیشا ن ظاهیر سمرقند معسکر ساخت انخ یک حاجب شمس الملک که مردی صاحب عقل بود و در سخا
سرامی میگو و اموال بی نهایت دشت روزی پادشاه زاده را کشت لشکر با نیراد صحرای حجت بسیار میرسد نماز نیست
که فرمائی تا بیک در شهر و تاتی بچیز شمس الملک کشت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا پنجاه سوار بخارا رود و جهت
ترتیب باب روزی چند توقف نماید چون شهر در آمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود با مردم خود را از و کلاً
او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده و کلاً انخ یک حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاه پیاده رفته کلاه نمود
که غلام تو بمنزل من رفته چنین و چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک کشت که این بمقتضای رای تو بوقوع انجا رسید
و تا خانه بگشاید حاجبان باشد در منزل با زاریان نزول ثواب نمود اگر بار خاست خود کشته و گریز نیست خود رفته
این نوبت باید که عقل این شفت نمائی تا دیگر را بهای چنین بخاطرت نرسد فضل کلام از خبر و اول در لطایف
و طرایف سخنان اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفحات حمیده آراسته و از سمات کوشیده بهر بهت
در فضیلت و سخاوت و در شجاعت و وفا از انبای جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک که هست هر گجا باشد
وجود مردم دانا مثال زرو طلاست که هر گجا که رود قدر و قیمتش داند و نادان هر گجا که باشد زار و ذلیل باشد و مرد

شمار که بصفتی بدلی آریسته مقبول طایع محبوب قلوب است حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بسبب صفت و بدلی تهنیت
بمهرش او را دشمن دارند اگر چه اقربای او باشند حکایت آورده اند که روزی منوچهر که در میان لوک عجم موصوف بفرستگاری
و مهر و تفصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان بجه و ثانی مالک مالک الملک
گشوده نگاه داشت دنیا عموماً در اندیشه دولت و ماندن بسایه نهالیت و غمت مثال خواب و خیال و عاقل باید که برامی که بدین روی
زوال پذیرد و دل نهد و عدل و انصاف مرغی دارد و بداند که هر که از خدای تعالی رزق کرد و اندک نعم او بر سر کس و جهت پس از مالک
که شرط اطاعت و شاه بجای آید و هر چه اشارت نماید بهشتال نماید تا امور ملک و ملت اشغال نماید و آنچه بر او شاه فرض نیست
که اگر کسی از شما شک دست کرد و یا دست از امور دنیا برداشته روی با کتاب سعادت اخروی آورد و ثنوت او را از فخر اعیان
سازد و اگر عیال از بابتد منقطع سال روی نماید خرج از رعایا وضع کند و خزان برای ایشان بدل کند و آنچه از معاونت شفقت
ملک باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مواد را سلوک در زند چنانکه برخود بخشند و از پادشاه بپیش
خواهند بیاورند که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پروا به است مرغ را یا نسبت بدنت بسرو بر تن و جهت که بقای فخر خواهد
د بر سر و جهت که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ دروغ خود صیحت است دوم
سخاوت و برادر داری که سخی تر باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و انجمنی خاصیت سخاوت است سوم نفاذ فرمان و سیاست
تا امور ملک را اشغال دهد و اهل فساد از چرخ سیاست و برضخاستم کنند چهارم علم و انخاض تا اگر یکی از خواص را زلتی و تشوید
بیکبارگی متوشت کند و در چرخ فرمان سپرد بلکه حکم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشد و چون نوشیروان بر سر سلطنت نشست
کشتال دنیا در دست بر سلطنت عاریت و مادرین در فرمانشال همانیم و عاریت را بر خداوندش البته رد باید کرد و همه را ز قوت از
خانه میزبان با درفش شمس جهان را با طرخت در گذر که سیل کمان کن که یک مشت کل شود و محور کجوش را بسلطنت شمس
برسی که راه چشمت و منزلت بس دور از کلمات نوشیروانست که امری که مانع باشد از حرکت نماید آورد بلکه می که در حرکت
آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت که همی باید که خوش حتی فتنه خسته را مکن پدار کار شوریده را نشورانی جدید کن باش او را
بقرار چون نوشیروان زعم فردک خاطر جمع نمود و فتنه بدین عظیمی را سکین داد سر بر زمین نهاده مگر کرد و چون سر بر آورد
گفت سر او ترین مردم پیشش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل و کرامت او را برک کرده اند و باشد چون نوشیروان خلاوت
عدالت چشیده و دو خاست عاقبت ظلم دهنست گفت پادشاهی که خزان خود را از مال رعایا برگذماند کسی باشد که اساس خانه را
کنده تان خاک بام بنیادش را ز رعیت شمی که مایه ربودن دیوار کند و بام اندود حکایت آورده اند که روزی شیخ
حجاج را از ظلم و تمیز نموده با انصاف رغبتمینود حجاج دیناری طلا طلبیده و وزن و عیار را از ملاحظه کرده بدست شیخی داد و گفت
اینرا بیا زار بر و از جمیع ترافان قیمت آن استفسار نماید شیخی بیا زار بر ترافان تصور را که بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این
کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که فروش کم است سخن بر یک بخلاف دیگری واقع شد شیخی دینار را نزد حجاج برده صورت حال
شرح داد حجاج گفت بفلان حلقه رو خانه بدین وضع و شکل نظر تو خواهد آمد خداوند انخانه را بطلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت
از او استفسار کن شیخی بانجا رفته در بر شخصی از آن منزل پرور آمده دینار را بوی نمود آنرا در گفت این زر در عیار و وزن تمام است و اگر
خواهی در عرض در کسب نقره تو دهم شیخی پرسید که زر حجاج ظلمی تو رسیده است جواب داد که من از دولت او سوده ام چه او ظلم کرد
نیز از من باز میدارد شیخی خجسته شده نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم نکنند خداوند تعالی نیز کسی را
بایشان نکار و تا برایشان تنم کند و هر که بر دیگری تنم کند هیچکس را بر او تعدی تیر نکرد و اگر اینطایفه با خدای خود رست شده شرط
چونندگی بجای آوردند بر گزیندن ایشان توفیق نمی حکایت چون مردان چهار بر اسم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس
گرفته مجوس ساخت و در باب تنم او با وزیر خود عبد الحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در دهنست که او را از زندان پرور آردی و خوشتر
خود را بوی دبی و با نوع الطافش نواخته بمت بر پیش کار می بخت که اگر دهنست که خلافت با ایشان خواهد رسید ترا بفرستد و

استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزندان متولد گردد و دوا را شکر بکشد شکر است میگوئی تا من میگویم
که در دفع نواب روزگار عورت خود را سیر سازم حکایت از ابو روه شاعر منقولست که گفت نوبتی قصیده در مدح
ابو جعفر منصور و ابی کثیم چون بر او خواندم گفت کدام را دوست تر داری سیصد و نیا زرت توانم نمایم ای سر کل حکمت بنوازم کثیم
تعلیم حکمت اقبال نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زرت نیست بنصورت گفت هرگاه جائه کنه پوشیده باشی گفتش خود را بکن کثیم صد
دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را بر بکنی اندرون ریش را بر بکن کن که جائه ات تبا که کرد کثیم دوست دینار از دستم
رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن و بند تا کله آلت ذخیره باشد تا وقت دیگر سوال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار
آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای ما شکر گوی که امشاعر عرب را بنی امیه برده اند حکایت آورده اند که
چون مروان حمار گرفتار شد است که خلاصی ممکن نیست گفت دینار از آن دولت که بازاری از دست من رفت و فسون از آن
نقمت که بویطه عدم سکسکه از ما ستود نمود یکی از خادمان قدیمی از او پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب بر ملک شما
پیدا شد مروان جواب داد که هرگاه شخصی در کار بغفلت و زرد و فتنه خود را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا
بزرگ شود جزای او نیست شهر خالف تو که چون مور بود ماری کشت بر از سرین مور مار کشته دمار مده اناش و گذار
تا بزرگ شود که اثر دما شود در روز کار یابد مار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت
ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مدام بدست امرا و خیال دادیم ایشان بجهت اغراض ساده خود و خبر ما از پاوشیده در
و بر رعایا ظلم کردند ما ایشان از عدل و انصاف ناپس کشتند و زیاده از خراج مقرر را ایشان گرفتند بدخبت خاطر عریض
از ما متفرقه مزارع ما غراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و ما واجب ششم بار در توقف نداشتند ما ایشان
ما را چنانکه باید طاعت کردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بدخبت موجب ایشان بود بدست حکایت احمد بن
سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان قسطنطین و عبداللہ بن طاهر بسی از سبب تباری پیدا شده بود چون محض
سر بر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبداللہ فرستاد که امارت خراسان متعلق باد و بدو مضمون آنکه میان و تو ناخوشی روی
نموده من بجای از تو آورده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میرسم که اگر خشم
من بر تو افتد غنای نفس بکش خوش نگاه شو انم دشت و بقبل تو فرما بدسم باید که اگر فرمان من با حضار تو صادر کرد و قطع قبول
کنی و این رقت را که خط بدست حجت خود سازی در توایح مسطور است که عبدالملک بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد گفت
چهار کل از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سرپرستی و حشمت را بمنزله تو ام را بر سرست اول که مردم خیری و عده کنسید که در
آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارهای که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد شروع ننمایید سوم آنکه چون اراده میکنید
اول و آخر از نظر فکر مشاهده نماید چهارم آنکه پوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید بسیار باشد که نگاه فتنه جاوشت شود
و چون مہتای دفع آن نباشید تذکر آن مشکل توان کرد خبر صبر روی نیست چه محنت کشا دست تسلیم پیش بلا
بردار پای پیش از نزول حادثه تدبیر آن باز پیش از حلول واقعه خود را در کثای آورده اند که ابو منصور جعفر
رفیع بنیاد کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داد و رسولان مقصرا که در آن ادا آمده بودند بار و دوشمنوار از نو
پرسید که چگونه تصرفت این یکی از ایشان گفت بنا فی رفیع و اساسی منع است اما عجب دارد اول که آب ریانی که تو نیست
نذر دوم آنکه باغ و دستان که راحت افزای جان و زینت تربت جهانست در او نیست سوم آنکه بازار ریانی و رعایا دارند و روان
خضر نزل دارند و این شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه و اهل شوم منصور گفت آب بجهت آتش میدنست آنقدر که باغی تمام
است و سبزه زار و گلستان برای تماشا است ما را از کثرت تعلقی امور سلطنت پر دای تماشا نیست و این گفتی که رعایا بر سر
پادشاه و اهل شومند ما را از خود را از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن با ایشان مساویت و چون رسولان
مراجعت نمودند منصور دوست نزار در دم صرف کرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و دستان در آن قصر فلان

بهاست و باز را نیز از اجساد و قهر و سرون کرد و حکایت چون دوست نوشیروان روی در ترقی نهاده شده ایوانش از برج کوهان
در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک آن فخر را که از دیوان وی شدند و بی چنان شاقی خدا که قهر و دم و خاقان چین و سر
هند وستان خدمت او آمدند و در این اجتماع دست داد که دیده کردند و بر نظیر آن شاید کرده بود چون فرمان خود دست
سلاطین جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در این اثنا نوشیروان از قهر رسید که در عالم چه چیز دوست میداری قهر و دست
که هیچ چیز از من محبوبتر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که از او کرد و دلم کسری از خاقان همین سؤال کرد خاقان گفت است
ایشان نزد من نیست که کسی که بسیار مرا آزرده باشد چون بدو تادکر کردم او را بخونم چون پادشاه از رای پرسید زبان آورد
که من این دوست دارم که چون در حرم خود با ترحمت مشغول باشم بگو کار بعدل من میدارد و بدکار از سیاست من خائف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست تر ندارم که بگناه باشم تا بی خوف و بیم زیم و مجموع این کلمات در این سخن جست
حکایت در کتب قدیم آورده اند که میان خدیجه الابریش ملک عرب و قهر و دم مصایرت روی نمود خدیجه دشمن خود را
به پسر قهر و دم و دشمن قهر و دم را بجهت بی خود در جهانه کجاک آورد و مصداقت و محبت پنهار روی نمود چنانچه در امری پی مشهور گردید
شبه و ندونی خدیجه بقهر نوشت که خاطر با نظام احوال و لاد که مرده خود و شجره مرادند بغایت لغتست و چون بر دشمنی از باجهانه
کجاک پسری آمده است بمبت بلند بر آن مقصود باید داشت که قواعد رفت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چند خزان
از نقود و جواهر و نفایس متعه و اقمه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عمارت و پناه مهیا کرده ام از آنجا نب رای عالی در حسن اتمام
و لطف خزان خود و چه اقسا کرده است چون قاصد خدیجه بروم رفرا دای رسالت نمود قهر و خنده شده گفت مال معشوقی
پوفا و مظلومی بنوعی اعتبار است و دولت و دستداری بی آرم و غدار اگر امتداد اقبال نقطاع یا بدو نماید و لطافت بانی
روی در نقصان آورد از سپاه و قدرت مقصود بجهت حصول نه بود و از نعمت و ثروت غرضی موصول نکرد و اگر در تربیت فرزند
خویش اتها می میداشت چه او را تعلیم بکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله ملکات و در آخرت باعث نجات و نجات
باشد حکایت آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عالمی بواسطه کثرت مال و حساب بجا نخوت و غرور بکجک داغ
راه داد چون پرویز را و را بایه میر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم پیشه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز بر سر نیکی و تواضع
پیام داد که اگر او را شکست که تمام اعضای خود نزد ما آید باعضوی از او قناعت کردیم سرش را نزد ما آید فی الفور
سرش را بر سرش را و از ولایت بدش دور کرده بدین برد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر
سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر سرستان دشمن متولی شد چنانچه شاعر گوید رسید عشق بجدی که کفر اگر نبود ترا
پرستم و گویم خدای من نیست روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب و خصاص دشت از خسر و رسید که شیراز
بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نیست باو چندانست که بسیاری از امور قهر و شقیص او بنوا اند که در کثرت
افعال حسنه اش کمال آن بنوا اند و دو تو آتروصال و تعاقب اتصال خاطر خیرین نسکین نیابد و تلخی زهر بحران و محبت ایام
حرمان از خاطر پرویز نود و فصل و هم از خبر و اقول در گیساست ملوک عدالت امین آورده اند
که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کند که آدمی خداوند و بجلالست و هر که آدمی باشد حقیقت بجا
خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده نکند که دیگر که کارزار که اگر کتاب این امر خیر در اینجا جا هست و از هر که گناه
عظیم صادر گشتی او را هبس نموده کردی و هر که بر گناهی صغیر اصراف نمودی سونوبت او را توبه دادی چهارم داعی بر چنین او شبیه
و از ملکش اخراج نمودی و هر که آن داغ قبل بودی تو انستی که بولایت عجم درآمد حکایت در زمان آن ملک سعد بن
که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی در پناه گلستان و بوستانا بنام نامی او فرین ساخته که نکلیص سعدی بجهت
مناسبت اسم او اختیار نمود و شخصی که از زمان دنیا بهره نداشت روزی باز در رفقه نظرش بر کنیزکی مظهر ایشاد که شعاع جانش
خورشید را نور خجل ماحشی و نغمه زرش زهره را بر فصل آورد و دست عشق آن کنیز که میان صبر آن چاره گرفته نش نمود و در آن

دماغش بر آورد بعد از لشکر کاظمش ثدوی رسید کینک را پیچ نموده و بجا نه برده او را آزاد ساخته مبلغی در نکاحش در آورد
چون صاحب کینک شمس طه پندار صورت خیز او برده بر انداخت و بر زبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کینک گریبان جانم
گرفته بود باین ثدوی خود را بصال و رسانیدم اگر گرم کنی و از سر بهای کینک در گذری با گریبان اقتدا کرده باشی و از من
تن بجس و تعذیب در داده ام خداوند کینک او را بقاضی برده مجبور ساخت و کینک را با ملازم ساختند این ماجرا بسبح
اتا بک رسید کشت اگر تدارک این کار نکنم مفسد از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیل پیش کینک و مال مسلمانان پلغ
کرد و فرمود تا آنقدر در سیاست گردید و جدا و را چند روز بشمارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب
در دلی مثل این حرکتی نموده در حبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود تا هنگام
کینک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهت دفع مآده فساد امر فرمود که یکسال در مطبخ
او با مرتقای مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکلی در گردن نکلنده آب میکشید و چون چند روز از این بگذشت
روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف داده از ادرک در حکایت آورده اند که نوبی صاحب
میین الدوله سلطان محمود که با بوسگر لاجپی معروف بود و دختر حاکم خوارزم التو باش در خانه وی بود دست در آمده باز
آغا و خصوصیت کرده سه شنبه بروی از وزن ازا و خوشم شده انجیر سلطان رسید روز دیگر که ابو شکر مجلس پادشاه
در آمد با استاد سلطان حاجب خود علی خوشیا و نذر طلب داشت و گفت که ابو شکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و
خود را در لت کشیده اگر تدارک انحرکت ننمایم دیگران کساح تر گردند و او را بیرون برده با او بگوی که ترا چه قدر که بی اجازت
بچنین امری اقدام نمائی و بفرمای تا او را بر عهده من کشیده هزار تا زبانه بزنند علی خوشیا و نذر بجهت فرموده خدمت تقدیم
رسانیده سلطان امر کرد که او را بجا نه پس بزند و پس با او اخلاط کنند ابو شکر کسب در خانه نشسته از انجیر تشریف
صاحب فرارش بود تا خوار از شاه چند نوبت عرضه داشت تا نوشته او را شفاعت کرده تا سلطان از حریم ابو شکر در گذشت
و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان پنج آمده حاکم خوارسان میر نصیر بن بکتیکین
که برادر کتمر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا علای می هند و لاجپی فقره از رکابخانه امیر نصیر بدزدید و بعد از آنکه از دست
وی گرفتند امیر نصیر فرمود تا او را انداخته پست تا زبانه بزنند صاحب خزان انجیر سلطان آنها کردند و تهارن حال
نوبت بیان خویشند که بر در خانه سلطان نوبت زند سلطان فرمود که نوبت بیان نوبت بر در خانه امیر نصیر زند
که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بدر خانه امیر نصیر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصیر از انجینی گاه شد ایشان را
منع کرده بدو تخانه شافه سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگر چه بجهت نسب برادر ام اما از جمیع بندگان بنده ترم
چه خطا کرده ام که سلطان از من آزاده شده است محمود گفت که تو در اطراف و اقطاع خود بوقوف من کسی را او بکسی
محل نیست که من بر پنج چه جای کنه در شهری که من بهشم بی اجازت من کسی را بچوب زنی و انجینی دعوی استقلالست بفعل
بقبول امیر نصیر گفت ادرک من بدین دقیقه وفا نکرد من بعد از این نوع کساحی کنم خواه حسن میبندی شفاعت کرد تا من
الدوله از گناه برادر تجاوز نمود حکایت مرویت که بیرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی بر یکی مزاج مینمود روزی حجاب
عثمان که از ندای خلیفه بود و بزمی تقرب ممتاز شهابش بیرون نشسته بود که فضل در آمد بیرون بدستور محمود با او مزاج آغا
کرد فضل جو ابهای کساحانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حاد شمشیر کشیده قصد فضل کرد و بیرون از
او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت آمدن من نیز یکی از پیشانم حاد گفت پس مرا در این مجالس طلب کن که نمیتوانم
دید که کسی با تو برابری کند و بجز است سخن گوید و دیگر که انجینی در سیاست ملکی خلل می کند حکایت آورده اند که قصه
روم کینک کی تحفه نزد عضد الدوله فرستاد که عقل از مشا بهه جالش جائه ناموس برتن خاک میزد و عضد الدوله چنان
شفیقه سرو قامت و خورشید منظر او گشت که بکلی از امور حکومت فرغت جست و بجهت انجینی فساد فاش دولت آورد

نمود عهده الدوله دهنست که همه اختلاف بجهت آن کنیزک صاحب جمال بدیده و مدله لاجرم کنیزک را بنجادی سکر نام داده فرمود
 که او را در درجه اندازد و این شکر از خواص خدمت و ایمنان محرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه معشوق و
 شاید که از این حکم پشیمان شود و برین اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخفی نشانده با عهده الدوله گفتش او را در درجه انداختم بعد از روزیکه
 چند آتش فراق جانانه دود از زنها و عهده الدوله بر آورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم بحکس از کتابت نماند و هیچ
 عاقل تیشه بر پای خود و بعد از نذر روزی باند میان در مجلس شرب نشسته بود که شکر فادام در آن چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت
 ای سرحم امین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را بلاک کنی و غلامان را فرمود که شکر را در درجه اندازند تا بعد از این ویرا
 نه بنیم غلامان آن بیک او کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده هست و من پشیمان این کار را در آن ضمیر دیده بودم چاره
 زنده بتوان ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر حاضر او فرمان داده شکر را انعام وافر داد بعد از مدتی که
 بجهت آنکه میم روزه اوقات پادشاه مصروف عتف بازی او میشد و اختلال احوال مملکت راه می یافت عهده الدوله دیگر بار
 شکر را قبل آن سه روز بر و فرمان داد شکر بجان معنی را الترام نمود عهده الدوله دهنست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت
 خراب شود و روزی پادشاه بمنظری نشسته بود که در بامی آن بر درجه باز میشد با کنیزک گفت بدان کنیزک که چون شد حرکت
 میکند بچاره سر از در بچه بیرون کرده تا زورق رسید عهده الدوله فی الفور زورق جانش را در غرقاب فنا کند و
 بدست خود معشوق را در درجه انداخت حکایت در سکارستان مسطور است که چون امیر سحرعلی با فی عمر لیت را
 در معرکه گرفت بهرات آورد و بگویم باغ رسید در جنت تنی دید با رعایل شده سپه های بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که بنجادی
 ایستاده ملاحظه نماید که بحکس از لشکر بآن دست بآن در جنت دراز میکند یا فی انقضای آنجا ابتدا با مجموع سپاه بآن در جنت کشند
 بحکس جرات نمود که دست بآن سپه ها دراز کند و معنی لیل است بر حال سیاست آن پادشاه عادل حکایت او را
 که معتمد خلیفه وزیر بی دهنست سر و کرم روزگار چشیده و مدت ها در میان خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتمد رفتی در منزل خود
 شرط وصیت بجا آوردی و چون مجلس خلافت درآمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر انداختی قادی نوبتی بسپش
 با او گفت ای پدر سبب این همه ترس تو از خلیفه چیست با او گفت خلیفه عاقل و عادلست و چندان تر خشم نیست
 که این همه خوف بخود راه باید داد و وزیر گفت ای سر وقتی که از در خلافت باز کردم ترا اعلام دهم چون وزیر باز کرد و دید که
 الکرم از او عدو و وزیر گفت ای پدر دکتب قدیم مسطور است که نوبتی با مرغ خاکنی را به پوغانی منسوب کرد گفت با وجود آنکه ادبی
 ز او در حق تو صطناع و تربیت تقدیم ننماید چون غم گرفت تو کنسند از پیش ایشان می گزیری و بام بام می پری و من که جاوید
 و چشم بچرخد که چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میبندم و هر گاه روم چون مر طلبندی تو وقت
 بایم مرغ خاکنی گفت آمدن تو نزد آدم و الفت تو بادی سبب نیست که تو هرگز باز بر تابه بریان ندیده و من با بنامی من
 خود را بکرات و مراتب بر سیخ کباب و بر تابه بریان دیده ام و آنجا هست که از لوطک امینند سیاست ایشان را مشاهده
 نموده اند شعر از صحبت پادشاه بر سپهر چون بهریم خشک ز آتش تیز حکایت آورده اند که نوبتی بسج نوشیروان
 رسانیدند که حاکم ارمنیه در خیمه با زردان یا رنده آنطایفه اموال مردم را میزد و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص
 و تجسس چون دهنست که این سخن راست است امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای او را بسته بر مننه نزد سکان کر سنه
 انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او کوشت و پوست خلاق خویش را حاشه بود و مانیز کوشت و پوست
 او را خویش سکان ما ختم حکایت طعناج خان که از سلاطین با دراء التهر بوده در عدالت و سیاست چنان بود
 که مردم در عدالت نوشیروان را بر طاق نیسان نهادند اما خطائی او را افتاد که سید ابوالقاسم سمرقندی را شنید که در بونیا
 سبب خلاق از او منفرد شدند آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند میر سکر دگی از نو دوشه کلی پیش
 برده از او طمع کرد پادشاه از او پرسید که این کل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها چیده ام سؤال نمود

که باغ ملک تو بود و کشت فی بر سید که خرمیده انحصار کشت که در سمرقند کل بخزند و نفروشد خان فرمود که هر که بی اذن باغ مردم
رود و کل چسبند بر هفت نیز خانه مردم تو اندر رفت و اموال تو اندر پس فرمان داد و دستاورا بر بند و بعد از آنکه امر شهادت
بسیار نمود و مقرر شد که یک انکشت و بر قطع نمایند و بواسطه این سیاست به مجلس در زمان دولت او بخانه باغ کسی نیست
رفت و چون در زمان او که ابراهیل فساد و خصوصاً قطع لطیف کشته شیخ سیاست گشتند روزی رفود بر دروازه سمرقند نشاند
که ما مانند گندنا نیم چند که پیش در دزد پیش سمرقند طمغاج خان فرمود که در زیر کن نوشتند که ما نیز مانند باغبان جا که
دست متر صد استاده ایم که شما سر بر آورید و ما پیش شال نمائیم معارف انجیل بخت دفع مایه فساد لطیفه تدبیری آفرین
ضمیمه عکس پذیر گشته با یکی از خواص کشت که مدقیت که شیخ اشقام کشیده ایم و مانند کجریه جوانان ز مبارک ششم و اهرور
بایشان محتاجیم اهل فلان قلعه کردن از طریق متابعت حمیده اند جمعی از جوانان جلد بخوانیم که در شب روی و نقابی معبد
باشند تا با نجاشتم باید که تو یکی از سر بندگان لطیفه را نزد من آری تا او را با انواع تربیت مخصوص سازم و اینجا عت را تو
جمع کردند نیم خاص شخصی را که بیشتر مقدم دزدان بود و در شب روی بی بدل با چهار سر خود که از طمغاج خان تو برگرد
بود و بر یک یکبشی خول شده نزد خان آورد خان او را تشریف داد و شغل مارت با و حواله کرد و با او گفت که مرا از سیاست جوانان
جلد ماست روی نموده میخوایم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ما و راه آنها باشد جمع کنی تا ما واجب همه رعیتین کنیم آنرا
آنطایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خوشوار مجتمع شده اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشانرا
حاضر کن تا هر یکی را بختی ما فردا کنیم روز دیگر که آنطایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشانرا بجا به
خانه مرده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجا به خانه مرده خلعت فبا بردوش وی بکنند انگاه آن
سر بنگ را با چهار سر تقبل آورد و دیگر کسی در ما و راه آنها راه نزد حشر را جو دو کس بد هر دو پیش نندید با عدل
تو زیر چرخ در لیش نندید تا شیخ سر انداز تو در رقص مد خبر مطرب راه زن گنیش نندید حکایت آورده
که چون متوکل عباسی بر سنده حکومت نشست وزارت محمد بن عبدالملک ز مات رجوع کرد و در آنوقت بنوعی عت
سامه با تمام رسیده بود متوکل اموال در آن باب خرج کرده اما وزیر برب انمارت ظلم و ستم بی نهایت بر فلاحی کرد و در ملک
امراف عظیم نمود چون متوکل بر آن مخی و قوف یافت فرمود تا او را در شور خبازی نشاند به سونشد و بر زبان آورد
که او صد هزار کس را بر آتش نهادیم حکایت آورده اند که در زمان هر فزین نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته
بود یکی از سپه سالاران بر در باغی نرول کرده بود در کا بار او بنا بر ادانی آن باغ در آمده خوشه انکوری حمیده باغبان
خبردار شده عثمان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا رضی نازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد درم بوی دود
باغبان راضی نشد و سپه سالار مرتبه مرتبه زیاد کرد تا قیمت باغبان باغبان داد ملک ملک نماید خرداران زبکونه
شد سمرقند دهستان شیخ کونیندونی سلطه مخمور و غرنوی بچرخان میرفت در اثنای راه یکی از معارف ششم او جرحه چند
در کشیده در حالتی که مست بود بر سر تیر رسید که سفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب ره بدر کا و سلطان شر
تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو کوفتند فریب بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی تیرسد
گفت البته شکایت خویشم کرد اما دیگران تنبیه شوند از آنرا که کوفتند رسانیده و صاحب کله قبول میکرد و عاقبت سپی بوی دم
تا راضی شد بنجرب سلطان رسید بخندید و گفت چون انجکت در حالتی که کرده بود زیاد و غرامت کن نایک شید و فرمود
تا اسب را از روستائی باز نهسته کوفتند بوی دادند حکایت آورده اند که سیاست و جهات سلطان محمد بن
ملک شاه سلجوقی باجدهی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که حتی از خواص مردم شکسته و مرالت کرده است سلطان کما
بطلب وی فرستاد چون آنقدر شکا خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند از غایت خوف و پراس که بر تو
استیلا یافت فی الفور قالب تسی کرد حکایت آورده اند که در آن زمان که رایت دولت سلطه مخمور و غرنوی بطرف

بست توجّه فرمود و روزی وقت پیشین مردی بدر بارگاه آمد و تظلم کرد که پیلادشاه را آورده اند و در دشت خرمانی که ملک نیست
بسته اند و فیلانان حاصل آن دشت فرو آورده اند و من مردی درویشم دوست معیشت من میکرد و خلعت سلطان بپوشید و مرد
بارگاه اندر میجو وقت استوار بود و اکثر طایران در حجب نموده بودند و با بران نفس خود بیرون آمده بر آب نوبت زن سوار شده
با کمرکاب و آرد با موضع رفیع چون آن حالت مشاهده نمود که بار را فرو نمود تا بالینک در گردن بلیان انداخته و او را از آن
نخل در او بخت خدا تعالی پادشاهان عادل را با فرزندان شاه الله تعالی جزو دویم از سیزده عشره زشتی است
و آن شصت بر فصل فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین فصل دوم در نوایند برات صایب که از ملوک صند
یا فیه فصل سوم در فرست و کبریت فصل چهارم در جلیهای خداوندان دولت و غیر هم فصل پنجم در کفایت
وزیران و جن سلوک نظامیه فصل ششم در مواظط حکما نسبت ملوک و خلفا فصل هفتم در جوابهای ثانی که خدا
عقول وانی گفته اند فصل هشتم در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان فصل نهم در لطایف حکایات
قصصات و علماء فصل دهم در نوادراحوال دین و کفایت ایشان فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین
و احکامیکه از ایشان صادر شده حکایت آورده اند که چون بطلمیوس پادشاه ولایت روم گشت و چون آن مرد و
که از خازن و اشاک مخالفان مصطفی گردانید غم تنخیر داشت که دو چون ارباب شام میدانستند که تا بقامت بطلمیوس جز
نکست ایشان نیست با یکدیگر در آن باب مشورت نمودند و عرض داشتی با و فرستادند تا ابل و شش نمیشد از بخت خاطر
مشوش بودند چون عرض داشت بطلمیوس رسید بر طایفه نموده دید که نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم ما دم نشسته
رقبه در رقبه مطاعت قیصر آورده ایم و مشغول فرمایند به بشت به بشت نامه ایشان نوشت که بطلمیوس خردمند باشد
اگر خود را بدین سخن غرور دهد و سخن شیرین دشمنان فریفته گردد و وجه دشمنی در دل عداوت آتش در خاکستر نهانست و مردان
باشد که چون خاکستر میزد کس از آن دست دراز کند تا دستش بسوزد حکایت آورده اند که چون اسکندر قصد ملک
دارا کرد در آن باب با ارکان دولت مشورت نمود و احتیاط بسیار میکرد و یکی از اعیان گفت که دارا چندان مرد
نباشد که پادشاه در قضیه او انیمه ای نماید بکنز جواب داد که شیر در گشتن روباه همان چتباط نماید که در صید
کود چون مرد و شکر بهم رسیدند حبس بخش با او کند ز نوشت که اسکندر را بسیار است اسکندر بر پشت رقه نوشت که قصاب
باید که از کثرت گوشت بکشد حکایت آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم رومی عرض داشتی بکسری نوشت
که جماعتی بی سبب از من بکشد اند ما بخلاف رستی بخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه جواب بدهد و نفقت ایشان
مراخت نماید و سخن ایشان لغات نماید کسری بر پشت رقه تو قیصر فرمود که شتم کردن بر رعیت شیوه مانیت و شنیدن
مطلکه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و شخص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت شتم کن و همچنین
روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک من خطمی روی نموده اهل آن روزگار بر زبان روزگار گشتند
و بعد از آن پیش نهمان بن مندر آمدند که حاکم سواد عراق بود و صورت چهرت و چپاکی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه داد
و نهمان عرض داشت بکسری فرستاده بضمون که ضمیر من خوششید تا بر پوشیده ماند که درین قحط و غلامرته اعلا رسیده و آن
ولایت روی بخوابی نهاده و نوع نهانرا از ماکولات ناچار است و پادشاه درین دیار غلبه بسیار دارد اگر در باب استند
مرحمتی فرمایند بندگان آزادانرا بدهد که در انداز کمال محاسن شیم انحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توفیق
فرمود که ما این کرمست غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و چپاکی را در مقام ضرورت دست گیریم پس فرمود
که چنباله خراج از ایشان وضع گردد و غله یکبار باجماعت دادند حکایت آورده اند که چون عمر بن سعد
در عهد مروان وفات یافت پسر او هزار دینار از روی باز ماند صاحب خزان عرض کرد که عمر وفات یافت و از او
مبلغ ماند آن اموال را بخزان باید سپرد و پانی مروان بر پشت نامه نوشت که بذا قلیل من بضد النبی یعنی این اندکست کسیر

که خدمت ما کرده باشد باید که بوارش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی معتبسم داد مضمون آنکه فلاکس از سحر رفته و حاجت
یا فقه دوارش و شخصیت در سپهری غیر و اسوال چندی است گذاشته و اگر فرماندهی کافی فلفل را بگذرانند و باقی بماند از آن بفرستند
عامره را تو فیری حاصل آمد بدو و زیت معتبسم در عقب رفته او نوشت که فاما المیت فرجه الله و اما المال فخره الله و اما الهم
فانته الله فاما الساعی فخلقه الله یعنی توفی را خدا بیا مزد و مال و را خدا زیادت کند و طفل او را به نیابت نیر بروراند و غماز
بلعنت خدا اگر شمار کرد و حکایت از عهد ائمه بن یحیی بن خاقان مرویت که چون بن منصب وزارت رسیدم روزی
در خدمت متوکل تیماشای صحرار فتم او بر لبانی فرود آمده گفت عرضهای را بجا بیاور من عرض کن بن دل عرضه داشت اهل
نکر را با خواندم و دست و ظلم طلبیده بر پشت آن تویق نمود که رعایت ساکنان حرم و حجاب و ران پست تندرست و است فرمودم
تا صد هزار دینار با بل پسته دهند و بعد از آن قصه کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم تویق نمود که محافظت شوزان اوزار
فلک دارا نیست و آبادانی شوز بکهار با نیست که سرحد حلقه فرمودیم که صد هزار دینار بکجاست تا بکجاست حصار را برساند انگاه عرضه داشت
بنو ما ششم عرض نمودم که ایشان طلبیده بودند تویق کرد که رعایا نوشته بودند که مال بسیار از دما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم
و امیدوار به طاعت میر میباشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رفته تویق نمود که بقایای رعایا باقی بماندیم باید که متعلق
با دای خراج که اینجاست تمام نمایند انگاه گفت تمام قصه را را بجهت اعزاز کجا بدشته بودی کفتم بدقی بود که این عرضها من
رسیده است و فرصتی بچشم که عرض نمایم حاجت خلق بر آید و بر سر دشوار نیاید حکایت آورده اند که در میان دوس
از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهت معاطه اختلاف فاشده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم نشاند
عاجز گشتند امر عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود محاکمه نماید امیر نصر بر پشت
رفته ایشان نوشت که هر یکی از من صد دریا بیقین است که باعث رضای یکی و ناخوشنودی دیگری خواهد بود شما صدوق عدل را
حکم سازید و بموجب راستی و انصاف در میان حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد و روی گوید که چون آن دو امیر قصه خوانند
ترک لجاب و عناد کرده بطریقیکر مطابقتی نفس الامور بود و علم نمود که حکایت آورده اند که در زمان سلطنت طغاج خان کور
صاحبها از بدزدی گرفته نزد خان بودند از موته سلطنت حکم قطعید و صادر شد ارکان دوله را بان سپهر حرم آمده با اتفاق
زبان بشفاعت کشود که غش شد که جیف باشد که چنین دستی انقطاع یا سیاست را بجهت بدل فرماید و در کلام مجید و در
شده و لا تا خدمت یافته فی دین تندرست جواب داد که در نیکی دست دزد نباید گرفت بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و هم
طغاج خان را بر ایمن حسین است گویند نوبتی در سر قد قصری بیاحت که تا قصر عت طبعه سپهر را بنا کرده اند دیده زوگ
مثل آن ندیده و عمارتی بنظر دریاورده و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدور را کار فرمودی نوبتی فرمود
که معماری را از عمر میباشی یعنی نام او بوسیله بنا باقی ماند چه با وجود انیمه گشت و شمت و بخت مملکت و نفاذ فرمان
و ا بهت و خراین و در فاین بنحایت از اسکندر مناره مانده و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود و در دست
دادخواست خان گفت برو که داد منار در روستای بر زبان آورد که گرا دادی که نماند خان دستار چه بر روی
نمانده بگرفت و گفت راست گفتی با آنکه هیچکس ندانیم انگاه قصه او را بگوشش گرفت در روستای او را بر و شانی عدل
رسانید حکایت در زمان سلطان کیتن ماش لب اسلان بن اتسر ریاست را یکا نرا که از حال طو است شخصی
دادند و رئیس قدیم بختیار نام اغزل کردند بختیار بخوار از رفته قصه خود را نوشته بال اسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس
را یکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میداد که ریاست را یکا نرا که ابا عن جد از او بود اکنون بنده کترین را
از آن شغل غزل فرموده اند اگر بار دیگر منصب بنده را فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت
رفته نوشت که بختیار را اگر بخت یار بودی پیش از این بخدمت آمدی تا ریاست را یکان از دست ندادی
حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریده در سر قد ظاهر شد سلطان بفرموده او را گرفتند

که بقتل رساند جمعی ازند ما گفتند که اگر چه بسبب این کینه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریب است و او را صد چوب زند صدر
جهان بعد از عزیمت بخاری که از اراک بر عرصه سرور و رباب عجم بود گفت که پادشاه چو پراهنزار دردم بفروشد خزانه را تو فیری حاصل بد
و آبروی غریب فاضل رشید نمرد و دو صد هزار دردم داده انحض را خلاص گردانید گویند که نوبی شهنشاه بخار آمد و در استمعتی که فرمود
کلی است بهیچا رهش صدر جهان رفقه تظلم نمود و صدر جهان در آن باب عذری گفت وی بار دیگر سخن خود را مکرر کرد و در
جهان فرمود که ای شیخ چند در دسر دبی آمد و گفت چون تو سری در درگاه برم صدر جهان از سخن او شکفته شده سرسنگان را فرمود
تا شعله را گرفته مال را ز او بستر داد و نمود و بصاحبش دادند حکایت از شعبی نقولست که گفت نوبی نزد عبدالملک مروان
میرفتم در راه ترسانی بن رسید عرض دشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعد الملک ده و اگر ندی برترت محمد
رفته از تو شکایت کنم چون بن بخدمت عبدالملک رفتم سخن ترسار عرض کردم عبدالملک قصه او را خواند در اینجا نوشته بود که در
والی ما گردانیده که بهمارا سوخت و گوشت مارا کداح و پوست مار خور و عبدالملک از فصاحت ترسان متعجب شده بنیت
رفته او تو قیغ فرمود که گرضای شما بغل و ست او را سفول ششم ترسا گفت بغل و راضی نیم عبدالملک با حضار او اشارت
کرده از وی پرسید که چرا بغل او و همداستان کشتی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عجمی باید که او را بشناسیم و او نیز
تا مانند این عامل سباب تحمل بهم ترسان از پنهان شدن و اگر بنصورت دست دهد از یاد را نیم لیکن بنحو ایسم که خلیفه با و نویسد که خود
سیر شدی دیگر از آنکه نه مگذار و سیرت قیغ را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک گفت ای شعبی کمال زبری که در
مر و جمعت نگاه او را خلقی فاخر داده بر پنج مذکور بولایت نوشت حکایت نوبی کی از فضلالی خراسان بسبب
که او را واقع شده بود عرض دشتی بگردن لیث داد و در صدر رفقه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال حجت با و عمر و عقبه و قیغ
نمود که نزد بزرگان باید که محال گویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر در از یاد و این محالست و ما باقی کلیات را بر این قضا
کردیم چون آن فاضل بر نوشته عمر و اطلاع یافت نزد او رفقه گفت امیر جواب تو قیغ خود بنویسد و برای منیر خفنی نماید که حیات آن
منصور در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیات است شهر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل که چه بسی گذشت
که نوشیروان نماید آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول نمودند بدین سبب
ایذای تمام نکلی رسید انصرم اوی که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرقی کمال او
حاصل گشته بود و زدن آمده گفت عرض دشتی با منیر نوشته ام بنحو ایسم که با و رسانی گفتم خود با منیر ده که تا من در آن اشناکمه
بگویم علویه آن رفقه بدست عمرو و اوصفون که من زنی ام از بنات سادات و در خط نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خود
دارم از محبت پادشاه امیدوارم که در یکی از منازل لشکریان بایشان بنمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمر و درشت رفقه
نوشت که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از لشکریان بایشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از بیستان خانه با خود توانند و در
ابو نصر گوید که من با باری که در پهلوی من استاده بود گفتم که این عورت قرآن از حفظ دارد و در شب و حسب و محنت در راه
عالمیت عمر و از سخن من در ششم شده با آن زن گفت ای سر پوشیده مگر در قرآن بخوانده که این الملوک اذاعلو اقرتة افتاد
و جملوا اخره ایلها اذک و کذک لیقلون گفت این بخوانده ام اما امیر آید او را فراموش کرده شکست پوتم ها و یه ما ملوک
عمرو بن لیث از استماع این بیکریان شده گفت این زن بخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آید
در محراب خیمه زند فصل دوم در خواند پیرات صایب که از ملوک و سلاطین صدر و یافته
برانی لشکیر را بکشتی بشت بشمشیر از یکی ماده توان کشت حکایت آورده اند که چون عبدالملک مروان عمر
جنگ مصعب بن زید بن نوادر کان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفت که صلاح در نهت که در حقوت که ملک
بما را به مصعب شغولست ملک او را در تحت تصرف در آوریم و بنیخن بر دای قیصر عرض کرد و فرمود که رای شما خطا است
اگر چه امید نوشته از آن شما بنمایم آنگاه فرمود ما سیکر حاضر کردند و یکی دیگر در برابر او ساکن با هم جنگ افتادند

مقارن حال فرمود تا رو بای آورد و در پیش ایشان را که درندگان از جنگ خود فراموش کرده روی بفرشتان رو با
نهادند و رو با را گرفته پاره پاره کرد و قصه گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام برویم عبد الملک
و مصعب مصعبان فرموده روی بحرب آرد و ماطاقت دو پادشاه عظیم ایشانند ازیم حکایت اسمعیل بن حسن که یکی
از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهت ما پرسید که در خراسان ترتیب میدادند بر زمین باز کشتم و سبب
عتیا کردانیدم و طحی پاکیزه ترتیب دادم و خاتم خوردنی مجلس متوکل بر من نگاه داشتیم بن احمد که از خواص خلیفه فرزندش
همتا ز بود بمنزل من آمد و او مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طحی نذاری با بخوریم من گفتم دیروز
خلیفه من فرمود که بجهت او بطریقیکه خراسان بر سر نیز زمین از احتیاج کردانیده ام اراده دارم که مجلس خلافت بر من باشم
گفت در مجلس می طعام بسیار است هر سه را حاضر ساز تا بخوریم و هر چند هتساع نمودم قبول نکرد و سر دیک رفته یا از آنرا
طلبید و طعام کشیده شاول نمودن گفتم تو کار خود ساختی تا من فردا میرا جواب گویم که او منظر هر سه است گفت
ای نادان تو کار پادشاه را نمیدانی فرستادن طعام مجلس خلیفه را بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک از کتاب این بود
نباید که دو اگر او را بر سر بنیاست مطخیان بهتر از تو تو اندک بحث و احتمال دارد که چون بن بر سر بحرم خلیفه رود یکی از
خدمتکاران بحرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن بتبیه کند یا اگر بعد از خوردن آن بر سر خلیفه رایا یکی از ابله حرم او
علتی متعارف آن روی نماید و همت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خان و مان تو را قتل و من و امروان به اسطفا بجهت
آن کردم که تو فارغ گردی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو پرسیدیم طلبیده بودیم من حال باز گفتم
باشم گفت او بر سر نه ندید بچه بود و لیکن بخوریم و او را از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم و او مردیست روزگار دارد
و مزاج ملوک نمیداند و احتمال آن دهشت که اگر آن طعام را با و ردی تهتمی از عاید شدی متوکل گفت نیکو گفشی حکایت کرد و در
که خاقان مغلی از مبارزان روزگار بود و در وقت که میان فشین و ابو الجیش احمد بن طوفان کش نزاع و جدال شغال پیش
خاقان افلجی بعد از فشین آمد چون حرب پنهاروی نمود فشین روی از مهر که تراشت و سپاه ابو الجیش از عقب او شغال خاقان
مغلی باسی هزار سوار از خواص خود در زیر علم خود ستاده بودند و نمیدانست که سپاه فشین با لکیمه تفرق گشته اند احمد طولان
خاتم را از انکشت پرون کرده خواست که بجهت مان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لقب بود لقب بود که گفت ای میر
مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی چه شاید که او انکشت را به نه میثیان نموده بگوید که ابو الجیش را کشتم و اینک
خاتم او بدین سبب که کشیکان معاودت نمایند و کار مشکل گردد احمد گفت پس چه باید کرد شیر بر زبان آورد که میان من
و او بر بطلان نیست من بروم و او را با پدرم احمد و اخوه صاحب شمشیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرایم تا پیاده شوند
و تو شهاب من پیش ابو الجیش آئی که او ترا امان داده است خاقان بشیر نزد ابو الجیش رفته از برای و خیمه شکلف زدند
و گفت چون بن حرم با حسن و جوی ساخته شد احمد بن طولان دست مرا گرفته پیش زد که بیم آن بود که استخوانم بشکند نگاه گفت
که تدبیری نیکو کردی و مرا از آن حیرت پرون آوردی اما اگر طولان پدرم بجای من بودی اقبل تو حکم کردی که عادت او
چنین بودی من تو بیکردم که دیگر در مصلحت پادشاهان دخل نکم حکایت آورد و اندک چون عبد الله بن طاهر در
مهر مکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او مرعصبیان دارد و دم از مخالفت میزند تا من خوست که او را اتمان
کنند اندیشه نمود که اگر مثالی با حضار او فرستد شاید که قهر نماید و کار از دست برود پس با هر کسی را نمی برد و خلاصه را باها
بر آن قرار گرفت که او را پنهان بجای آرد و کسی را طلب کردند که عبد الله او را نمیشناخت تا من با او گفت بمهر رو
و مرد مرا بجهت قاسم بن علی دعوت کن و عبد الله را بجهت او دعوت نماید و هر چه گوید بی زیاده و کم من همان بود
که در خود با گس کوفی آن مرد بمهر رفته خلق را بجهت قاسم دعوت میکرد پس جمله کرده خود را بمجلس عبد الله رسانید و در خلوت
با او گفت که برای منیر و منیر قاتب تیرا میر مخفی نماید که بعد از رسول بنه افضل اتاس میرا منیر علی است و امروان زلف

و فضیلت او را در است و بر جمیع ملت و ملت که تقدیم و سروری ایشان خرف کرد و ایشان را نصرت نمایند تا حق در هر کس
قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی بیکس از قاسم بن علی فاضل شریعت و خلقی کثیر از وضع و شریف با وی بیعت کرده اند اما امیر اگر با وی بیعت
نمایند این هم با تمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند و عداقت بن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت
بر ذمه بندگان واجب و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مأمون بر ذمه من دارد تقاضای آن نمیکند که من کفران بخازم
آقا قاسم مردی بزرگست و از شرف و نسب و عظم حسب و اموال شخصی نیست و او مردم ارسال میفرماید و خلق را بیعت خود دعوت میکند
و من بغضی را میدانم اما هرگز بدار خلافت عرض نمیکند ترسم که صاحب بر ذمه از آنها انهدا نماید و مثالی نافذ کرد که من واریست آورد
بخدمت فرستم و من بوالان در نام صواب نیست که ترک فتنه نماید و او در بلا و خلقی در و بال نیست و اگر نه آن بودی که ترا
امان داده ام باز تو فرمان دادی اکنون بر که در خروج راه تو از است تا بخانه حواله نمایم و بعد از این اگر ترا در ضرر بیند تو
آز سر که بخوابی و چون قاصد نزد مأمون رفته صورت حال بیان نمود گفت عداقت بن طاهر را از کودکی من تربیت کرده ام
لاجرم اثر آن ظاهر است و من بسچو خا رو خاکم و تو آفتاب و بار کله و لاله ایدم از تربیت کنی حکایت چنان
چون مأمون در مرو وطن داشت آمدن سامان با او را خویش بخدایت و تقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه بر مأمون قرار
گرفت و طاهر و یحیی بن محمد امین را قبل آورده مأمون متوجه بغداد کرد و دید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عیاد را حاکم خراسان
و ماوراءالنهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان را بنیاد صاب بجهت سرافراز سازد و غسان ولایت ماوراءالنهر را بر او
استقامت کرده ایشان را حکومت آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان محمد اگر حکومت ماوراءالنهر
بمن من سده خلقی شد نصر سمیع قد متوطن شد و بخارا را برادر خود اسمعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود و بالاخره بواسطه
سعایت مفسدان امیر نصر برادر دل در کرده او طلب نمود امیر سمیع نیز از برادرش هم شده با او نصر نامی که بغایت باطن
و صایب رای بود و از خواص بسبب تقرب ممتاز بود مشورت نمود با او نصر گفت صلاح نیست که از رافع بن هرثمه استمداد
و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم شک گیری و رافع در آنوقت بر عمر بن لیث خروج کرده و خراسان را تصرف نموده با هم عداوت
بن برید رای گیری که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موافق بر او جمع آمده بودند
امیر نصر کوید که امیر سمیع گفت میان من و رافع صداقت و موکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا ببری و او را نصرت نمایند
نمائی من بخراسان رفته هدایای با محصور بخدایت رافع بردم و التماس امیر سمیع را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا
اصفا نموده با پنجاه هزار سوار و هزار روی ببلاد ماوراءالنهر نهاد و چون بسرخس نزول نمود با خود اندیشیدم که اگر رافع بخراسان
از میان برادران شاید که طمع در ولایت ماوراءالنهر کرده اسمعیل را نیز قتل آورد و اگر قتل و نیز اقدام نماید و
مقتدر سازد پس نزد رافع رفته کفتم من بخانی بجا هر رسیده که موجب دوختن ای امیر است رافع گفت بیان نمایی کفتم
میشاید که امیر در باب اتصال امیر نصر غلو نماید برادران غمنا با یکدیگر ساخته امیر را در محکمت بکانه چشم زخمی رسد صلاح نیست
که با تمام امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مر پسندیده رسل و رسائل فرستاد میان امیر نصر و امیر سمیع
قواعد و صلح نامه نگیداشت و من نزد امیر سمیع بده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در ارتجاع در ده من بچی نمود
حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از درودان کوچ و بلوچ بر سر راه هر موز موضع حصین
ملاذ و بلخا خود ساخته هر کاروانی که بجا رسیدی غارت میکردند و تپا کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن
قافله بود قتل رسید زانی که مادر آن جوان بود در کاخ محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن ملک از در ملک
بسیار دور است صورت روی بنمایند زال گفت چندان ولایت بکمر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متأثر شده فرمود
تا آنکه زند که بر که میخواست و دست خود کرد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان بگفتند اگر سوار
متجاوز از هزار باشد هنوز گشت جواب داد که بر چه از شما کم شود یا فوت شود ما عوض از خانه تسلیم کنیم انگاه مقدم غلامان طلبید

تدبیر که از سیاق کلام آمده بوضوح خواهد بود بویست مغارش نمود چون کاروانیان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خردارک
چند سبب و هیوای میری گرفته باکر دند بر شتران و آن میومار از بر او که زدند و در بر شترانی آنها را پودن آورده ملا خطه می نمودند
و هر چه پوشیده شده بود جدا میکردند و چون بنزدان رسیدند بطریق معهود آورده در پاهایان فرو میزدند بهمانه آنکه میخواستند
تیمار میدادند در این زمانه دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهر میت آورده دند کاروانیان دست از
جان شسته دل ز مال برداشته و دزدان بفرانج بال در کاروانخانه فرو داده تاجار را بر شتر و اول از آن کاروان میومار که در آن
دیار دیده پیش آفریده ندیده بود و خوردن گرفتند بعد از لحظه زیر در عضا و اجزای ایشان کار کرده دست و پای دزدان
از کار بماند غلامان عثمان برگردانیده به ضرب شمشیر آبدار آن نیم مردگان تمام کشش کردند و بدین تدبیر آنها امن و ظاهر
مطمئن گردید حکایت در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که وزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابو العباس فضل
بن محمد اسفزاری بود ابو العباس در اول حال نایب نایق بود که از امرای سامانیست و بعد از فوت فائق بخدایت میر سلجوقین
رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی تسلیم داشت و اگر چه حال حال ابو العباس از زیور علم و فضل عاری بود
اما در ضابطه حکومت و اشتغال همای سپاهی و رعیت بدو پنهان نمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که بجای میت من
مقصود است بر اینکه با نظام مصالح و لی نعمت اشغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی جمعی از خواص زیور
گفتند که فلان کاروان تبرکستان می رود اگر بعضی متاع غرنین با ایشان همراه گردان با نمانت در آن ولایت فروخته
در عوض پوستین متاع نموده در این دیار آزند منافع تمام صورت بند و دیگر آنکه هر سال بجهت غلامان و خدمت قرین
پوستین از بازار غرنین خریداری نمایند اگر مبلغی برسم امانت تجارت داده شود چند آن نفع حاصل آید که لباس غلامان
مصرف کرد ابو العباس تاجار را طلبیده در خفیة مبلغی نقد و جنس ایشان داد و در همان شب ساعتی آن خنجر بخت نکال
که مشط الوزاره بود رسانیدند و خس بنزل حاجب بزرگ علی خوشاوند که با وزیر سوز غزاجی داشت و مدت بود که در سعادت
او سبها می نمود اما سلطان سخن او را عمل بر غرض میکرد و رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس زبان باین سخن می کشید
که من هرگز متوجه نظام احوال خود نمیشوم و بمکی اوقات من مصالح حکومت و رضای حضرت سلطنت و کفایت همای دولت ضرورت
و الحال چنین معلوم شد که سوداگران با طراف میفرستد از بخله با کاروانی که در زیور ما تبرکستان رفته اند مبلغی از نقد و جنس سال
داشته علی خوشاوند گفت این قضیه را تحقیق باید نمود مبادا که شرمندگی از کفشتان بمالاحتی کرد و خشک گفت چنانچه باید این سخن را
تحقیق کرده ام علی غم آن کرد که این سخن را بعضی سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را و منی عظیم رسید
یکی از نمای علی خوشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید ابو العباس مکر شده در این اثنا عورتی که با وزیر
مصادقت میوزید محرم هم بزرگ سلطان دختر ملک خان پادشاه ترکستان بود کسیر المبتی نزد وزیر فرستاد و وزیر حال
خود نوشته بقاء صداد و قاصد نوشته را بجزم برده بان عورت رسانید و او همیشه نزد محمد چکل خانم اوصاف حسن و زیور را
تقریر می نمود تا محمد چکل را بر آن داشت که همواره در نوایب خواجرا مد میفرمود چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد محمد چکل
رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر نهت که بعضی رخت و لباس عورات با سکا تپ بقاصدی و بیتم با تحویل تمام بکاروان میوز
با تاجار بگوید که اگر فرستاده علی خوشاوند پاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر هست هیچ بگویند و چون بپایه رسید
رسید بگویند که ما فرستادگان محمد چکلیم و سکا تپ و با ما است که با بل هم در نوشته و بعضی از ایشان مباداده است
که بر سبیل سوغات تبرکستان بریم و سکا تپ و البسه عورات برداشته با ایشان گور مرتب ساخته بر چند شتر بار کردند و بعضی
داند تا تحویل بکاروانیان رسانیده صورت واقعه با تاجار بگفت اما روز دیگر علی خوشاوند نزد سلطان رفته که سخنی که در
باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر ابو العباس چنین کرده باشد مستوجب امانت و خود راست اما
کمان من آنست که او بر چنین امری اقدام ننماید امیر علی گفت مانه چنان تحقیق کرده ام که کمان خلاف آن توان بر سلطان

فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را بازگردانند و از ایشان استعلام نمای علی خوشاوند فی الفور جمعی از خواص را
کاروان فرستاد چون تجار را بازگردانیدند و مجلس سلطان آوردند ایشان گفتند ما فرستادگان محمد چنگیز و اسبک
مکتوبات و اسباب و کبر برسم سوغات همراه ما کرده است و چون مکتوبات و هشیما مذکور را حاضر ساختند امیر علی خوشاوند
بنایت اجل و منفعل شده سرورش انداخت سلطان تجار را عذر خواهی نموده روان ساخت و چون سلطان بکرم درآمد محمد چنگیز
آغاز عقاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون توپا و شاهی اشالین مقرب برسم تحفه نزد خوشاوند فرستاده با ششم بایستی که جامهای مرا
در مجلس و میان مردم محرم بکشایند و انهمه امانت بفرستادگان من رسد و چندان را از انیمه و نهان گفت که سلطان بر طاعت
شده نایره غضبش شغال نذر رفت و حکم کرد ما علی خوشاوند و حکمت یکا را بر دار اعتبار کردند و محمد چنگیز چون دید که در و در
شارالیه را بکنانه خوانند گشت گفت من بخوبم که بسبب من زانی کبسی رسد و زبان بشفاحت کشوده ایشان را خلاص کرد و در
رأی صایب عرض و مال بوالعباس محفوظ و موصون ماند و در حبس بر سر طور است که چون مدت دو سال از وزارت بوالعباس
گذشت اخراطش از روح اقبال بخصیض و بال شغال نموده و مخرول گشت و بعضی از موزخان سبب غزل و راجین گفتند که سلطان
محمود را بخلایمان زیر چنین میل تمام بود و فضل بن احمد را بن بابی بقضای التماس علی دین کوکم عمل نمود و فضل در بعضی از واکت
ترکستان خبر غلامی پری بگریخته یکی از معتدیان بدین صوب فرستاده انعام اخذیده در لباس کنیزان بفرستادن رسانید
پادشاه نزد وزیر فرستاده غلام طلبید بوالعباس انکار کرده و مینانند و بهانه بر بخت و بختیخانه وزیر فرستاده بوالعباس
بلوازم شار بر دوشه در آن نا آن شتری سیمان بنظر سلطان درآمده پادشاه آغاز عریده کرده باخذ وزیر و نهال سوال
او فرمان داد چون فضل بن احمد محسوس گشت حسن بن احمد میندی وزیر شد و در باب جهم فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود
فرمود که فضل صد هزار دینار بدینا از جریمه او در گذریم فضل هر چه دست گشتش آن بر سر سید فروخته بخرایه سپرد و سپرد و سپرد
خیر باقی ماند فضل سلطان بنیام داد که بنده خدمت کار در بنیام در حقوق خدمت من در خدمت این دولت ثابت و برادر
سلسله من از نقد و جنس بود بخرایه سپرده ام و حضرت عالم الغیب و الشهاده داناست که بر هیچ چیز و کافر و مشرک و کافر
بنیام فضل شنید گشت و بسرو جان من سو کند خور که دیگر چیزی ندارم ما اورا از اذکم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت گشت
و کفر تقصیر کنم انگاه سو کند خورم که در سلسله نخری نمائده است شما را هیچ ذخیره هست که من را آن وقف نداشته باشم و فضل
نه فضل بعد از شنیدنش تمام تقصیر لا کلام معلوم نمود که حقیری بکثرت و خزانة دینی سپرده اند آن و هر را گرفته سو کند خور
که دیگر هیچ ندارم امیر علی خوشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و مدتی بود که آرزوی اندام بنای حیات نخواست میگویند
داشت جمال غمناقه بعضی سلطان رسانید که خواهر سو کند بدین خورده چه هر ملوک مست که او نفایس بسیار و غریب شما
نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد آرزوی اقرار کنم سلطان گفت او را تو می سپرم مشروط بر آنکه قدرش
کنی و علی خوشاوند کس فرستاده تا آن خواهر بپاره را بمنزل وی آوردند و این علی خوشاوند را از خزانه ملوک ساسانی
قدحی فروزه که قطران کثیر و نرم بود بدست خاوه بود و هدایای ملوک پند و شسته بخری از باقوت سرخ بوزن چهل شغال
خایست نموده بود اما در انیمه است این و جنس نفیس را از خوف سلطان به یکسین بنمود در شما که خواهر را بجانیه آوردند
نزد سلطان برده گفت بجز دهنیدی بی آنکه او را بکنجه کنم این و چیزی را که در همه عالم بظفر نازند اقرار کرد سلطان بنایت
خشمناک شد با علی خوشاوند گفت که او را بود ادم هر چه خواهی در باره او بجای آورد و تتمه صد هزار دینار از او وصول
کن و بکس اتفاق سلطان محمود در آن شام سفر بنیش آمده متوجه اولایت شده علی خوشاوند خواهر بپاره را از انقباض انقب
و سکنه نمود که بلاک گشت حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور عباسی از نمای خود پرسید که شما هیچ عیبی
در فرزند من می بینید گفتند او عیبی ندارد مگر آنکه محبوب دلهام نیست ابو جعفر چون این سخن شنید ضیلع و عطار مردم را از ایشان
بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار بکجو را از خلاق و باقیاجات ملاک مسلمانان اهدی سپرده گفت بعد از فوت من

مناظران و عیال را از آنجا که در آنجا بودند

خداوندان املاک و اسباب را طلبنمای و حق ایشان را بازده و اتماس نمای که مرا حلال کنند و چون منصور متوفی شد و عیسی
در ابتدای سلطنت خود افتتاح بر دیوان مظالم کرده اموال و املاک مظلومان را ایشان داد و بکثرت آن محبوب دلهای گشته
خلایق محبت وی در دلهای جای دادند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل عزم مقادیر با همروین لیت از ماوراالنهر
لشکر خراسان کشید و امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر عمرو بن لیت اطلاع نداشتند و اگر با او در صدد مقابلت انجم خان در
بحر میخوید و خوریم که بکین از ما جهان بساحل نجات نرسند صواب نیست که سکا تپ نزد او فرستیم و اهلها را طاعت و انقیاد
نمائیم پس با ثقات عمریضا نوشته از عمرو بن لیت امان خویشد عمرو و اعمار را بخزان سپرده ایشانرا امان داد و چون سردش کرد بر
هم صف کشید و صدای کوسن از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز جالعی کرده جولان کرد و بر چند عمر و خواست که غسان او را
بکندار و تیر نشد و اسب همچنان میدوید و او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید و امیر بکوفتن و امر کرده بی درد سرگز کران و پی
پیش دلهای از نیره و بی ترد و شمشیر و تیر امیر اسمعیل را فوجی چنان که نظیر آن یادداشت میشد سپاه خراسان چون سردار خود را
که چهار دیدند روی بزمین نهادند و چون نماند عمرو بن لیت بدست امیر اسمعیل افتاد آن اعمار ظاهر شد خواست آن سکا تپ را
مطالع نماید تا رای هوا بدید و بدید پیران را و از خواندن سکا تپ منع نموده با خود گفت اگر این سکا تپ را بخوانم مر بقین شود
که امراء ما و راه پنهان می یوفائی کرده اند و با خصم من در ساحه چون نهی نزد من بوضوح بگویند با ایشان بی التفاتی آغاز
و چون آنطایفه بدیدند که من بر سر ایشان و قوف یافته ام و مکتوبات که عمرو بن لیت فرستاده اند خوانده ام از من تو میگویند
و بکثرت بقای خود بر زلفای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع لطایفه را بقتل آرم بایدست از جان بشویم و اگر ایشان را
بر اندازم احتلال با احوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این سکا تپ را بخوانم و فی الفور با حضار ما و اعیان فرمان داده
آن اعمار را طلب نمود و در حضر بطمانها ده از خزانه عمرو بن لیت پا و رزق و با ایشان گفت که این مکتوبات است که جمعی از لشکر
ما از روی پیش بینی و دور اندیشی عمرو بن لیت نوشته اند و با تقرب نموده خدای را درج پادیه بزدست اسمعیل باشند کردند
که در این اعمار چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتش بلند فرشته و آن اعمار را در پیش ایشان بهوشت امراء از
مشاهده انجیل محبت امیر اسمعیل در دل و جان جای دادند و برین منت او کشند صاحب روضه القفا در وصایای خواج نظام
الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو بن لیت را بکوفتن در باب خراسانی که بسمرا عمرو بود مبالغه نموده شرط
تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خراسان ترا چه پیش آمد عمرو گفت
از خراسان من که سام نام دارم و محمد خراسانی من بود می تواند بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شافیه اهل آن
بلده از روی امان خویشد امیر ایشانرا امان داده بشهر درآمد و هر چند تفحص خراسان بیشتر نمود کمتریافت و حال آنکه عساکر از دست
توقه خود تا آن زمان بغیر بمبئی محفوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برکت بودند تا بر آن جمعی از اعیان معروض داشتند
که در شهر و بلوکات بهرات قرب صد هزار کس هستند که قتل آن دارند که پادشاه را خدمت کنند اگر بر یک کشتهال طلا سپاهیان
پادشاه را بدو نمایند چندان جاهل شود که عجله الوقت اصلاح حال خود نمایند تا از علی دیگر خبری بهر سدا امیر اسمعیل گفت پس
بسته لطایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان خبری طلب کنم و بچهل از بهرات کوچ نمود تا بوساوس شاپین و امر
که مستلزم تفحص عمد باشد روی نمایند و در منزل دیگر مخصوصان گرفت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادیان
که اسب عمرو بن لیت را تا زیانه تقدیر نزد ما دوانیده بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساحت قادر است که بی نقص میان
و سنگین عهده سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصه امیر کردن بندی مریض بقطعه های لعل و بوقت
احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمبئی شغول شد قلیو اجمی که در هوا پرواز می نمود آن لعل را با گوشه تفتیر کرده
از هوا فرود آمده آنرا در روبرو و در کان سوار شده به طرف که قلیو اجمی پرواز می نمود میتاختند و فریاد میکردند و هتاهل را حایل از
چنگال و خلاص یافته در جایی افتاد از چاههای کازیر و شخصی بکثرت بیرون آوردنش بجایه فرو رفته چون بکشت چاه رسید و دید

که از آن چاه بجا دیگر رسیده و چون ملاحظه نمودند و قمار دیدند و از زور و کوه بر شای خود را خبر کرده علی الفوارشان را
 خبر کرده امیر میرزا چاه شاقه و آن اموال را ملاحظه نمود و معلوم شد که آن خزانه عمرو بن لیث بوده که سام انجا بنیان ساخته بود
 امیر آن اموال بسیار میان داد اما همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صاحب اینچنانچه از اهل هرات
 طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث حاصل کرد حکایت آورده اند که چون امیر سبکتگین با شاد عای نوح بن منصور ساسانی
 بخارنه امیر علی بن سحر شاقه فردی ابو الفضل نام که در سپاه سبکتگین بود و محبت ابو علی بن سحر میوزید و هر قضیه که در شکرگاه
 سبکتگین روی نمودی ابو الفضل علی الفوار ابو علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتگین از این خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را
 بعضی رسانیدند سبکتگین اصلا متعزز ابو الفضل نشد و چون نزدیک آن رسید که بر دوشک در برابر یک صفت رانی کردند
 امیر ناصرالدین سبکتگین ابو الفضل را طلب نمود و علی را مینموده با لطف و عنایات مرفراز کرد و اندو در آن اثنای که
 با مر کرده گفت باید که شما از جانب ابو علی بن سحر و مقاتله او حاضر جمع دارید که امر او ارکان دولت و من با حمانه نوشته اند
 که چون بر دوشک را بکشد که حمله نماید ما ابو علی را که مقلد و مخلول خدمت و یریم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور خبر ابو علی بن سحر رسانید
 ابو علی از مردم خود متوجم شده چون شور و زرم کرم کرد ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بودی فرار آید
 امیر ناصرالدین سبکتگین را چنان فحی دست داد حکایت آورده اند که در سیستان مردی بود روشن رای نام
 و با صابت رای و دیر سلیم بر او پیوسته و یقین داشت که در سیستان و عراق را تسخیر نموده پادشاه شد و چون یقین
 وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قائم مقام او شد فرمان داد تا آن برادر را در گردن خواص کفشد اینم در آنکه برزیت
 رای و فطانت در علم عدل و نظیر داشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کائنات فی وسط السما ظاهرو بود
 بود چه سیاست کردی عمر و گفت راست میگویند بعد از شما الله هر سعادت که در دسترس باشد و هدایت او بود
 و چون من از فتح کرمان باز گشتم و برایت او شاکم با او گفتم که حقوق تو در ذمت ما فراوانست انتماس دارم که محکم کنی
 کردانی تا من با قطع تو مقرر کرده باقی عمر بر فائیت گذرانی جواب داد که در ابا قطع ولایت و ملک و مال نیست تو
 احتیاج نیست من گفتم ای پیرانا بسا خانها که با شاورت تو خراب گشت و خونها که مشورت تو ریخته شد و با یکسایه است
 نگرانی و از پس پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت اینم سبب دو چیز است اول آنکه بهتم نمیکند از آنکه
 چیزی بستانم دیگر آنکه من تغییر سعادت و تبدیل دولتها دوست میدارم من از این سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید
 که روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من بخصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من داند و خواهد و با خود
 اینم حقوق خدمت او در نظر آورده متعزز و می گشتم تا در این ایام که رافع بن هر شه خروج نمود و من لشکر بد حصار کشیدم
 که مثل بود بر خزان وی و چون بانجا رسیدم حصار ری دیدم در غایت استحکام و آب بر کرد حصار بسته بودند که آن من
 چنان نرم شده بود که پاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود سپاه من عاجز شده عزم مرجع گردید من نزد پیراف
 حیل خوارج بدو گفتم گفت قبل از این چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب حتم مانظری فرمای که عمر و لشکر
 بجانب ما خواهد کشید و ما آب متفاوت و نداریم من گفتم که زمین شما رست اگر آب بر آن زمین بندید و روزی چند بگذارد
 از نیم فرسنگ راه بچیکس نزدیک حصار شما شود آمدن چون این سخن شنیدم بغایت متوجم شده او را سیاست فرمودم
 و آن پیرا که در عاقل و صایب رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سردل خود که تغییر دولتها دوست میدارم تعلیم فراراج
 من داده ام اخبار فرمود حکایت در روز و صفا سطور است که عمرو بن لیث همیشه انانهای خالی بر شتران با بر کرد
 در اسفار با خود یکسایه بگن میزد و نشت توتی در پوشش رودخانه آبی پیش آمده که معجز داشت عمر فرمود تا آنجا
 بر از سنگ گوده در آب بخت شد تا مانند پل شده لشکران عبور کردند حکایت آورده اند که شی غلامان سلطان
 محمود را بکشد که رعیت کرده ابواب قصر سلطنت را بکشد و یا سبازا بقتل آورده روی گزینماده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان

رفتد خلف ایشانرا انواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان مکر خدمت او را بر میان بستد سلطان گفت شاید که خلف سید غلامان
بر اسرار ما توقف یا بد چون او مردی فروخور و محلیست فتنه انگیز که دست تدارک ما بدست آن نرسد و بعد از تدارک و تفرقه آن غلامان
که خدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد گردم و فلان قلعه را با قطع تو دادم باید که بخیر از حضرت
که کجاست بستان روی و غلامان ما را که کجاست اندوخته مال و ولایت فریب دهی یا بخیر خلف اگر دقت بقبل آید و ما بدید که این غلامان
نزد یکس از غلامان کنی تا اگر ایشان بقبل خلف قدام نمایند خصمی چنان با سانی معفو رنده باشد و اگر او با این غلامان دافه گشته غلامان را
بکشد خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و انعام نیرشی که کجاست بستان رفت و بطایف بحمل غلامان را بر آن داشت تا با یکدیگر
بخون خلف عهد بستد و چون جوان و بی تجربه بودند امینی چنانچه باید از حیرت و بخت بقتل شوالیستد آورد و خلف بر آید و ایشان
اطلاع یافته بقبل غلامان فرمان داد حکایت در قاپوسن یا سطورست که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود بشیر
که هر گز ایا دشت و خاکی که تربیت نماید و در حق او غایت فرماید و او را بشیر سپردی و دیگری مشتم به نذر که چون
اسکندر را اراده قتل حبس شخصی بود و در این نذر دای روزی یکی از جوانان که نریور کیاست و فرست تبلی بود خواست تا تربیت
او فرماید بخلط او را به نذر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوان را که تو سپرده ام او را بیکو دار و در خدمت و عترت او
تقصیر جایز در بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه میفرماید نذر نذر است اسکندر و نظیر نذر را مخاطب ساخته گفت او را بخلط بتو
داده ام چه میخواهی که او را بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را
سیاست نمائی چه بر سینه که در او کینه جای گرفت هیچ چیز را بل نکرد و هر طبعی که سودای عداوت در وی رسوخ یافت
به اقیمنون غنایت و شفقت من دفع نکرد و حکایت آورده اند که چون مین الدوله سلطان محمود دغرنوی با خوارزم شاه
حمار بنموده ظفر مات و سپاه خوارزم انعام یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر یکجا نب محرم استاده ناکا جمعی از سپاه
خوارزم شاه که کین کشوده نزدیک سلطان رسیدند و پیم آن شد که محمود را و سیکر کشیدند مین الدوله با خود و کشت در ناکا کشته
چنین بگشتم و بی سبب در دام افتادم و با وجود اینحال از جای نبرده مضطرب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آن نه خیمش غلش
انداخته و سبب آن را دوام بلا خلاص یافت و جان از محرم که بیرون برد تبیین این محمل آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند
محمود سلاح افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بداند که سپاه خوارزم بجای متاصل شدند و سلطان
محمود فرمود که در اندیشی و دنیا داری شما نیز من بسیار مقبول نمود و بدین خلف که از رضمان کردید همه را بغایت و طغنت
خویش سرفراز ساخته واجب و مرسوم شما را بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا بگاه بارگاه آمیتا همه را بشیر بفر
انعام احصا و دهم سواران بگشتند ما را بر صدق بقول نشانی باید که فردا بدان تمسک باشیم سلطان شمشیر خود را بجا بخت
داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا من آمیتا تمام شما بسازم و انظار بفرما بگشتد و سلطان بسلامت بیرون آمده
بلشکرگاه خود شافت و روز دیگر حمله لشکرگاه آمدند همه را نوازش نمود و بوعده وفا کرد و حکایت صاحب روضه
القضا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علی الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده و اموال و ارحیه احصا بیرون نمود و میان
او و صنیع الملک بن نظام الملک وزیر سلطان محمد بن ملک شاه بود عداوتی دست داده و نوبتی صنیع الملک با سلطان
محمد گفت که بنده پانصد هزار شقال طلا بخرانه میرسانم اگر سلطان سید علی الدوله در این میان سلطان بر آن موجب حکم فرمود
مشیمان این خبر را بشیر رسانیدند سید علی الدوله از راه جاتی با صنفیان آمده و با طعنه نزد قراکین نقد زد و بگوید که در خود
انقدر زنده بود و رسید که این وجه را سلطان باید داد و سید گفت نه خاقانه تست میخواهم که ما را امروز پیش سلطان بر
قراکین همان ساعت سید را نزد سلطان ببرد سید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را با پانصد هزار شقال طلا بفرست
الملک فروخته اند اما هر وقت مقتضی آن نیست که فرزند زاده چشیر را بدست خارجی دهی بنده بطبع و رغبت خویش نصرت
بزار شقال طلا خدمت میکنم شرط بر آنکه سلطان وزیر را من سپارد سلطان را محبت زار محبت و زار محبت و زار محبت و زار محبت

تاضیا الملک را بسید علما الدوله که بسیارند و بجهت تحصیل و جزندگوار غلامی را سپرد که چون سید ممدان رسید غلام خود است
که در منزل از نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کار و نه است و توقف تو در این شهر چندان خواهد بود که ز ریشه شود و با نیاز
و علوفه را از خانه خود مرتب خواهی داد و غلام خود است که بی ادبی کند سید با او گفت که حد خود بنگاه دار و الا بفراغیم که ترا از این
در خانه از حق بپایند و صد سبب از شغال طلا بر و بقره رستم که از آن وجه دوست غلام توان خرید که هر یک صد چون تو
آورد غلام تبر سید و خاموش شد و در مدت یک هفته زرهای مسکوک را شمرند و غیر مسکوک ترازو کشیدند و غلام را آورد
ما وجود آنکه سید علما الدوله آن همه اموال داد مگر نیا را از سبکس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که تاضیا الملک را بجز
اعمالش برسانیدند و برخی بر آنند که از او و عفو فرمود حکایت از معنی زائده شبانی روایت کرده اند که گفت که چون
ابو منصور از من راضی شد بنی بخت که رستم روزی بملاش رفته و او را بغایت متفکر دیدم چون باز گشتم من نیز غم مرحمت کردم
منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو شورت خواهم کرد باید که آنچه بجا طرت رسد بگوئی آنکه گفت وای من هر چه غشیا
و تر دکر ده و من میخواهم که او را بچرم آمانی خواهم که مال و تلف کرد و گشتم من حتی بغایت سبست من او را چنان متعبد سازم
که اموال و تلف نکرد و دو همه بخانه رسد منصور از این سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گشتم بفریح حاجب را
بفرمایند مرا بچرم و چوبس کند آنکه او را بگویند ما را به سپروالی من بسیار دو گوید که بپدر نوید که مرسی گوید و او را دو همراه
معتقدی بمن فرستد و الا مثال حکومت من را چنانچه بجا طر سها یون رسد بنام من نوید منصور را بچرم فرمان داد و من را
به سپروالی سپردند و من را بمن فرستاد و چون معنی من رسید وای من او را عزیز و محترم ساخته گفتم میداشت و من
فرصت میبخت تا بشی با جمعی اتفاق نموده وای من را متعبد و معلول ساخته و در مسجد جامع رفته نشو و اما رت خود را بر مردم خواند
اموال و را ضبط کرد و چنانکه یک فلس تلف نشد و تمام اموالیت در تصرف من بود و من بن زائده از امرای مروان بن محمد
مروان چهارم است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معنی بن زائده حکایت بر فائده منتولست و از آنکه
صاحب جلیب سیر آورده که از معنی روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر حکومت عراق امتیلا یافت من از قتل مروان حاکم
آذربایجان بودم و بوجوب فرمان مروان بعراق بمردن سپهره شافتم و چون بوجوه واسطه راده ماه محاصره نمود چون خبر قتل مروان بها
رسید با اتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آیدم و در رفتن او گفتم تا فرمان سفاح بقتل حاکم امرای نو بهیاده
شد و این معنی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با این سپهره که فاش گشته بقتل آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سر سلطنت نشست
منادی کرد که هر که معنی بن زائده پیش من آورد صد هزار درم بوی دهم من در مدینه با شمشیر محشوف بودم با خود گشتم که هیچ نیست
که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهد و البته بطبع مال مراد است ابو جعفر خواهند و همان بهتر که خود را از این شهر بیرون ببرد
بمیان اعراب بادیه در آید و روزی چند در آنجا بسر برم پس بدین غریبت از نماند که بودم بیرون آدم و بر شتری سوار شده شتاب
خود را بمشایه اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راه داران گذشتم و گشتم که از بلا ما رستم و در این شتاب
پایه مسیبه حمره دیدم شمشیری حایل کرده پیدا شد ز ما تا مرا که فرقه فرو خوا باند گشتم چه بخواهی گفت تو معنی بن زائده که خلفه
و عده کرده است که بوی خطه ادراک تو صد هزار درم بدین گشتم از خلائی ترس که من معنی زائده هستیم و دست از من بردار و
گفت که تو دست از من بردار که من ترا از آن بهتر شناسم که تو خود را چون از این سخن طبعی از او شنیدم دست در نیل کردم
و عده ای مردارید که بردانه از آن برابر خطه عصفوری بودی و از آنرا تا م حکومت بهر رسانیده بودم دست او را دم و گشتم من ضعیف
و جی است که منصور بسبب ادراک من تو بخواند و ادراک است و چنان کن که بسبب تو خون من ریخته گردد و پادشاه مروارید از من
گرفته ساعتی در آن تا تل کرد و گفت از تو سخنی بپرسم باید که راست بگوئی گشتم از پرسش سوال کنی بطریق رستی جوابی بگویم گفتم مردم
ترا بصفت خود و سخاوت متصف میداند بجز تمام مال خود را کسی داده گشتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفت فی و همچنین
میخورد و بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را بخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتوان بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد

وی گفت این خود سہلست بدانکہ من مردی پادہ ام و تصور بہرہ است در ہمین میدہد و اکنون بن عقد مرواریدکہ پانصد ہزار
دینار قیمت است مال منت از تو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من گذاختم دست از زمام ناقد من بدست و روان شد
گفتم پادہ مال خود بہستان بخدای کہ قتل نزد من مرجع است برانکہ گفتی پادہ بخندید و گفت یخوایی مراد روغ کوی کردانی درانچہ گفتم کہ خدای
من از تو بیشتر بخدای کہ ہرگز ازانت نام و ہرگز بخت ازتکاب خیر نزد کیمز و روان شدہ از نظر من غایب شد چون از گنج بول
بغیر قبول رسیدم ہر چند آن پادہ را قسم تا بعد از خواہی اوقیام نمایم و پرا نیا قسم شود و اوراق کوید اگر چہ این حکایت مناسب
این فصل نبود لیکن چون سخنی از من رائدہ مذکور شد تقریب شتم از احوال او مسطور گشت حکایت آوردہ اند کہ در زمان
متوکل ایالت مملکت عراق متعلق با بوموسی بودہ و ابو موسی عمدہ خالصات ملک و صاحب دیوانی را کہ مساوی وزارت تہابونوخ
دادہ بود و ابو نوح نیابت خویش بصاعد بن فخل دادہ بود و صاعد ارکفایت روزگار و معارف زمان خود بود و ہر نوح روزگار
وجوہ اموال را از طلبیدہ صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال کہ فاصرا مدہ بود حجتی گفت ابو نوح حجت او را نپذیرفتہ مہتمم
بجائی رسید کہ صاعد را بخان درشت گفتہ دشنامہای مہرج داد و فرمود تا او را بدلت ہر چہ تا متر از مجلس بیرون کردند صاعد
مول و متفکر شدہ بخانہ آمد و اندیشہ سپہ نمود کہ ابو نوح مبادرتی او قصد می کشد و میرستاصل گرداند در این اثنا برادر صاعد
عبدون بن فخل پیش وی آمد و گفت چہ اتر متا تم می بینم صاعد صورت حال با او گفت عبدون بزبان آورد کہ اگر سخن من بشنوی
و مایعرف خود را فدای جاہ و جان سازی مقصود خود فایز کردی و اگر خلاف این عمل نمائی بدلت پنیامت تو رسد صاعد
از فرمان تو تجاوز نمایم و سپہ کونی گوش جان و دل بشنوم عبدون گفت کہین ضم را بدلت ل باید مالد اکنون چہ
کہ بالفعل دست گنت تو بچند میرسد صاعد گفت بخانہ ہزار نقد دارم عبدون گفت کوی ماسی ہزار درم حاضر کنند و چون
حاضر شد عبدون ہم در شب نزدیکی از خواص ابو موسی رفتہ و بد مذکور را پیش و نہادہ گفت التماس دارم کہ مرا ہمین بخت نزد
بری کہ سخنی با فائدہ عرض خواہم کرد شخص عبدون را نزد ابو موسی رسانیدہ عبدون بعض رسانید کہ استیلائی ابو نوح بر مول
بت المال و تقصیرات او ہمانا بسمع ہیر رسانیدہ باشند و اما این کیاست کہ اشغال خویش را رجوع برادر ندہد صاعد
بود چہ نفس خود را عمدہ آن مہتمم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را تربت کند و شغل را من حیث استقلال لوی رجوع
نماید بخانہ ہزار دینار بخزانہ رساند ابو موسی متاقل شدہ گفت شب در تمنی تا تمی نمایم عبدون بزبان آورد کہ خسار بدلت
امیر بخال غلو دخرین باد این مضب را امیر ابو نوح از زانی داشتہ ست بی انکہ چیزی بخزانہ عاید کرد و این مہتمم را کفایت
نمیتواند نمود اگر چہ ہزار درم بستاند و این مہتمم را برمدی کافی جلد حوالہ نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابو موسی را
عبدون را پسندیدہ متمس ویرا اجابت نمود و ہم در شب با حضار صاعد فرمان دادہ پروانہ و تشریفات با و داد و صاعد
باید ادبکہ مبارک راہ رفتہ تشریف پوشید و با جملہ ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن فخل کہ دوست
ابو نوح بود نزد وی رفتہ گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد کہ دیروز رفیقہ بخان درشت گفت و من فرمودم تا او را از مجلس
بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نیز ہرسم از حال امروز استوال میکنم ابو نوح گفت امروز از او خبری ندارم حسن
وی نزد امیر رفتہ و مہتمم را باستقلال بتدو تشریف پوشیدہ بدیوان نشست ابو نوح اندیشاک شدہ گفت او دیروز از ما
خائف گشت و ما امروز از وی متوہم ہیم تدبیرہ باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و عہدست
اندازم ابو نوح گفت ہر چہ کنی محض صواب خواہد بود پس حسن نزد صاعد رفتہ شرط تمینت بجای آورد و گفت ترا معلوم است
کہ ابو نوح مردی نرکت و عظیم الشان و چون تو براد خود فایز آمدی ہمان بہتر کہ قصد او کنی صاعد سخن حسن را قبول نمود
گفت اگر راست میگوئی باید کہ یکی از محمد رست و را بجرم خود در آوری صاعد چون محرمی داشت با آن مرہبستان شدہ
ہمان روز صا ہرت با تمام رسید و آن مخالفت بوقت مبدل شدہ صاعد مدتی مدی متولی آن شغل بودہ عاقبت روز آخر
رسید بانی عمر ہر روز برکت بدو معاونت ہم در دولت و اقبالی اندک شہر ندہد عاقل گوش جان بشنو تا شوی بزراد

فیروز را که قاتل محاسبینند روی فردا در آنروز حکایت از جلالت و اقدامی که از خاندین و سید در فتح و شصت
 یافه چون مسلمانان رومیانرا منهدم ساختند ابو عبیده بجراح که مردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا دوازده کلا
 حمیری در میان حص و دمشق باشکری توقف نمایند تا اگر دمشق را از جانی مدوی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارند که
 بدشقی رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر بایوس شدند امارات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد
 و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که والی دمشق اسپری متولد شده رومیان بلبو و لعب مشغول شدند و از حجاب
 دست باز داشتند و یکس از امرای اسلام از آنجا آید که بنود مذکور خالد که بسوار نقش و کشتن احوال رومیان بنمود و کلیله
 از حال خصم غافل نیبود و جانب یکجانب بعلقی بوی میداشت خالد بعد از توقف بر حالات اهل حصار نبرد بانها تربیت
 داده کند و احتیاج ساخت و نمیشد فرمود تا بر آب خندق شلیک عبور کردند پس چای از حصار حصین ترازان نمود
 و قلع بن عمرو مدعی بن رعد کند و در حصار انداختند و چون کند استوار شد بر بار و رفتند و جمعی دیگر ایشان را تعاقب نموده متب
 کردند خالد فرمود تا فضل دروازه را بکمر ریخته در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال را بینوا
 دیدند از ابو عبیده امان خواستند ابو عبیده ایشانرا امان داده بشهر در آمده مسلمانان که از جانب دیگر حصار بینمود
 از حال خالد خبر داشتند خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند
 حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند از باب بصره میخواستند که طلحه را بر سر خلافت نشاند و طلحه را
 بر قتل عثمان تحریر نمود در آن ایام روزی مرتضی علی بن عبدین عثمان رفت عثمان گفت یا اباحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصالحت
 و قرابت و اگر اینها نبود و ما در جاهلیت نبودیم اگر شخصی از بنو تمیم بقیل من کبریتی باستی که تو مرا حمایت نمودی بجهت آنکه ما اولاد عثمانیم
 شاه ولایت پایه بر خاست و گفت زود باشد که خبر تو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته دست راسته بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت
 و خانه او را مملو از مردم دیلمی حبه کشت یا اباحسن کار بجان و کار بد بخوان رسیده تا چند در صلاح تمام عثمان سبی نمائیم و او تمام
 خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پایه بجانب بیت المال شافه فرمود که در باز کنید و چون کلید در را حاضر نمود
 فرمود تا فضل ریخته و مال بیرون آورد و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جامعیتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق
 گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته و بگوید که کار می در طبع من سربایت کرده بود خداوند تک
 میان من و آن کار حایل بیدار و در عثمان گفت بخدا سوگند که تو از انکار پشیمان نشده بلکه چون خود را مملو دیدی رجوع کردی
 حکایت آورده اند که چون معتزالدوله در بغداد استیلا یافته با مطیع الله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگ زادگان دلم
 که بر وزیر بهان موسوم بود و از قبل معتزالدوله حکومتها را بر می نمود و بواسطه آنکه خود را از معتزالدوله بحسب و نسب زیاده میداد
 استقلال نموده پانزده هزار سوار عرض داده لشکر بدوشتر کشید و چون خراین و ذفان معتزالدوله بشوشت و معتزالدوله
 از انحراف بیعت پراسان شده اندیشانک کردید که مباد آن اموال بدست وی افتد تا مخطه عزم حار به جرم کرده با مطیع
 گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجبهه تسکین این فتنه حرکت نماید که مباد این لشکر فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد مطیع
 گفت رسم خلفا نباشد که بنفس خود بجبهه عداوت و چون معتزالدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد دارد
 پس خود بجایار صاحب قیصر ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسطه رسید عرض لشکر داده بیعت
 هزار سوار در شمار آورد در این اثنا بجایار معتزالدوله رسید که اگر او بدفع روز بهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه بگردانند
 لاجرم صد هزار درم بمعتدی داده نزد امیر فرستاده از او التماس مصالح نمود و صد هزار درم بادیه روان ساخته از اعرب
 استمداد نمود و اظهار کرد که بنهار سوار بدینچنانک نیند و بعد از قطع و قطع مادی فساد روز بهان حتی ایشان بوجه حسن بگذارد و چون
 اعرب متفرق بودند و سپهر او سوار جلدوی پوشیده و بعد از وصول اعرب معتزالدوله مجلسی ترتیب نموده امر او اعیان دیلم را
 احضار فرموده دست بیدال اموال بر گشاد و همه را با نعمات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استخراج نمود که با و بی

شرط موافقت بجای خوانند و رویا طریقی مخالفت خواهند سپرد ایشان با جواب دادند اخراج مردمی از امر اینهاست که گفتند اینها را
من بگویم که ایشان و اصالت خود را شکی را با تو بگویم ایشان میگویند که اگر چه امیر را در دست ما حقوق نیست بسیار است اما روز بهان
امیر را دهست و ما نیز او را بنیدیم که شیخ در روی او کشیم اکنون هوای جهان نمیداند که با کوچک موافقت ننمایم معزالدوله چون چنین
استماع نمود متحیر شده نامه برادرزاده خود عضدالدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از او بخواست خواست روز بهان
چون از این معنی توقف یافت رفقه برادر خود بندار که ملازم عضدالدوله بنفع او در مانده تواند که معزالدوله را یاری کند و چون بندار
اطهار عساکر کرد معزالدوله را از صورت حادثه اعلام نمود معذرت خود را بر ساحت حریت معزالدوله روی در آن دیار نهاد
اما با وجود اینحال دل از جای نبرده نامه به سپرخ و بختیاری نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد و بختیاری نامه پدر
خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراست از بغداد بیرون آمده بواسطه رفت و معزالدوله چون کراست مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع هرگز
بنایت مستضعف است اگر او را بخود بجای روزه بهان بر می شاید که خطی روی نماید با مطیع گفت که من بجهت آن خلیفه را استدعا
نمودم که قرامطه را بجزین عراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان بنماید که خلیفه در بصره توقف نماید ما من از حرم
روز بهان فارغ شوم و مطیع را بصره فرستاده خود متوجه او از شد و روز بهان از خبر توبه او اندیشا ک شده از شوشت خیزل شتر
نیشست و راه فرزند را که اکنون بر امر شتر را دارد در لشکرگاه ساحت و چون معزالدوله خبر جهت او استماع نمود از برق و با سرعت
و سیرت عماره نموده بهوشتر آمد و عزمین و دهان خود را تصرف نموده در وصقات مستحقان رسانیده بر جهت روز بهان را بنیال
گرفته چون بدو خبری را بر سر رسید با امرای دلم گفت چون شمار معاوانت نخواهد کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معزالدوله
چون بمنزل دیگر نزل نمود اعراب را طلبید با ایشان گفت چون شما معاوانت من آمده اید باید که بر آنچه بفرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش با شارت امیر نهاده ایم ما چه فرمایید معزالدوله فرمود که من سپاه و وحشم در مانده ام دشمنان قوی من
انجام میدهند که در عقب اند اکنون صلاح در دست که شما درین منزل توقف کنید و نگذارید که آنطایفه بر روز بهان پیوندد و من با هزار غلام خود و هزار
سوار از خواص و قربان و خدمت متوجه محاربه روز بهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو با این چشم قلیل در مقابل ویر
معزالدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در دست که شما میان من و دیالیه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب
در منزل ماندند و معزالدوله با دو هزار سوار متوجه روز بهان شده دو سیت غلام را در میره مقرر کرد و اندو دو سیت غلام در
ماند و دو سیت غلام دیگر را امر کرد تا معاوانت نمیند و باقی غلام معاوانت بمیره ارسال داشت و خود با هزار سوار
از حرم و خواص در قلب روان شد و چون بر دو صف مقابل کشید معزالدوله با مردم که کشتن طایفه تبت که محرمی کرده اند
و امر و چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهینت اجتماع می کنید شاید که صورت ظفر در آینه برادر جلوه گر آید و هر گاه
پیکار چنان بکشد که کوی زمین از صدمت تم اسبان ایشان مانند گره سیماب تیز زل گشت و دیالیه طاقت آن حمله نداشت
روی در انظار نهادند و روز بهان بر ستری سوار بود چون دید که نظام سپاه از بیم گشته شد خواست که از استر فرود آمده
بر اسب بنشیند و روی بفرار آورد و متقار اینحال ترکی رسید که پانش گرفته نزد معزالدوله آورد و معزالدوله از اسب پا ده
شده روی بر خاک نهاده لشکر کرد و فرمود که در عقب بنشینان مروید و چندان اموال و سیماب بدست عساکر معزالدوله افتاد
که بحاسب خیالی از خصمهای آن عاجز آمد روز بهان را بکشم معزالدوله دستمالی به شتری نشاند و محبت نمود و چون معزالدوله
بلشکرگاه اعراب رسید همه را با انعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالیه که در منزل دیگر نشسته بود بعد از استماع خبر بقدم بخند
و دستها را پیش آمده معزالدوله گفت من خون شمار بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته پاید بهر جا که خواهم برو
گر دید چه شما از جاده مردمی و مروت دور بوده اید بعد از این اعتماد بر شما نیست دیالیه اسب و سلاح گذاشته در طرف
بلای متفرق گشت حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان بکشا
سلجوقی از نشی خود سبیل برنجید و او را از آن تم غزل نمود و بان نش را بموی الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون الملک

در آن تمم دخل کرد ادیب تهم که تحریر در انشا بود و از بدو شبات آن غایت خدمت بلجوقیان کرده بود بنا بر آنکه میان او و مؤید
الملک اندک تفرقی بجهت بانشی سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از تحریری در انشا مغرول ساخته و دیگر را
دیگر را بر آن تمم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فائده بر آن مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم نمود و لاجرم ادیب تفرقی
جسته بارگاه سلطان در آمد و در برابر سلطان سرود آورده مخوم و مخزون بایستاد سلطان را نظر بر روی افتاده گفت ثانی
ای ادیب حالت چیست ادیب گفت حقوق خدمت من در این دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از در انشاء
پروان کرده است و من بخرج الیوم در مانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای محکمه بدو رجوع بود گفت ای قاضی بروا نه ما بانش از زبان
ما بنویسد الملک بگوید که انجمن عرصه ملک بگایت وسیع است و فضای ولایت پهنایت فیض و در انشا محتاج بچندین محرز
که از انجمله یکی ادیب است چه بر ما واجبست که جانب خدمتکاران قدیم فرو گذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان رسانید
آن دو تمم دخل من گفتند که مؤید خورده ام که ادیب را بداد انشا را نه ندیم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا خائب سازد
زبان بصلیحت او گشوده هر چه ببالعه نمود مؤید الملک از سخن قاضی تاج و زکر د قاضی در جهت نموده سلطان گفت ثانی ای قاضی
چه کردی جواب داد که بموجب فرموده بمقدم خواهر رسانید و ناموشن بایستاد سلطان دهنست که سخنی پوشیده دارد و لاجرم
در پیش تخت جلیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیان کرد و از استماع این سخن رنگ سلطان گلشن افروخته
آتش غضبش درشتعال بدست حاجت را فرمود که ادیب را بر سر و تشرف در روی پوشان و در دیوان نشاندن که شغل با و از سر
و آیتیم حاجت بماند و موجب فرموده نگنموده مؤید الملک را از در انشا پروان کرد و اول و سنی که بحال خواهد نظام الملک
راه یافت این بود و با وجود آنکه خطای چنین از مؤید الملک سرزد خواهد بود و با آنکه او را دانا آگاه و نامؤید الملک را راتق و فاتیحات
مرو کرد و اندر عمل ولایت را با وجود آنکه کردانید و مال عال و عاقبت کار را ملاحظه نمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که
خواهر بر بخش و خطای مؤید الملک چون وقوف یافت مؤید را هیچ عمل نفرستد و در آن گوشه که آن غبار را از حاشیه صمیر بادشا
رفع نماید با بجهل چون مؤید الملک برور رسید بعد از چندگاه با شحنة اولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفارت نموده
او را بر بجانید و غلام حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواه از رده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خود
دشمنی میوزید بحال سخن یافته گفت نظام الملک را در آن ده پیرت که ایشانرا بر تبه انا عشر عقدا در آن ده خفراشته نموده و اشغال اعمال
حاکمیت را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقر با بر اسد و گردانیده است سلطان حاجت خود را نزد خواهر فرستاد
پیغام داد که ترا با در سلطنت و ملک شریک میست پان نمای و اولاد بجهت اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایت منفردی که ترک
این طریق کردی فوالماد و اولاد بفرمایم تا دستار سرود و ات زبیرت بردارند خواه از استماع این سخن در غضب رفته غان تملک
و تملک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد از لاج و کشت ترا با دستار و دوات من در هم تسمیت و تسمیت
این چهار خبر هم منوط و مربوط است فرستادگان با خواهی ترکان خاتون کلمات دیگر بر این سخنان فرموده سلطان رسانید و پادشاه
در غضب رفته خواه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بای الملک ابوالفنائیم قبی که نایب دیوان ترکان خاتون بود و بعضی
فرمود و امیر مخفی در آن باب گفته سحر شحات ملک سعادت شرف خویش در بقیت وزیر خد شرف خویش بکاشت بکاشت بکاشت
تاج بر سر خویش تا خاک نمود بر سر تاج و من خویش و با بجهل سلطان بعد از عزل نظام الملک توبه بخدا شد و خواه از جهت در حرکت
آمده چون بنها و ندر رسید یکی از فرزندان حسن صباح ابوطاهر دوانی نام بر خرم کار در آن خواهه کیونها در از پای در آورد و
و در همانا سلطان بیکار رفته تب کرد و بعد از چند روز در گذشت و هم مخفی گشته رفته در یکم نفر دوس برین دستور بر
شاه بر ما و پی اورش در مای دگر که در آخر قمریزدن عجز سلطان آسکار قمریزد بنین عجز سلطانی نکرد که مؤید نظام الملک
در منزل صحنه از حد و نهاده و در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه ششمین ثانیین دار بجا بوقوع انجامید و اول قتل که از فرزندان
در اسلام دست داد و قتل و نبود و الله اعلم فصل سوم از حسن و دوم در فرستاد را بکاست از سلطان

عالم بقدر و فضیلتی بلاغت شعار و احوال ایشان آورده اند که نوی احمد بن ابی خالد که وزیر نامون بود ماکو
خلیفه دوامه شلواری دید که بر سر کرسی نهاده اند بنابرین مجلس گشته خوست که بر کرد و در حق تو و خود که خلیفه با کسری خلوت کرده است
وزیر ظاهر بیدار با او مکالمه آغاز نمود و درین شانزدهم وزیر یحیی بن اکتام قاضی بخت داد و افاضه کرد از خاص خانه بیرون آمده آقا در دست
داشت و شلواری بر دوش بسته پوشید و آنکه گفت امیر فرمود که بی شلواری خاص خانه رو و نمیخیزد موجب شریعت و طریقت و بصواب تقریب
و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عسر و دولت متمتع سازد و چند آنکه خلافتی از علم و کرم او متمتعند احمد بن ابی خالد وزیر ارشاد
اینصورت در حیرت افتاده بان خود گفت که یحیی بن اکتام در خدمت خلیفه چند آن تقریب دارد که در حضور او شلواری را بیرون بکنند
و باز میروند شاید که روزی ازین غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی نداشته باشد آنگاه روی بامون کرد و گفت یا امیر
مترتبت که خاطر یحیی بن اکتام از من گرفته و بقرار صفا نمانده من جو همسم که او را خلیفه بفرماید تا از من زول بیرون کند نامون بچی گفت که شما
خو اقصا نمیدانید که در میان شما آزاری باشد من جو همسم که ضمیر او سر را بر شما بصفا آورسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که هرگز
با او تشاری نبوده و نیت نامون گفت البته با او مصالحو باید کرد و احدی بر خاسته دست قاضی را بر او سید و قاضی او را در کنکر گرفته پرود
بعد از لحظه بر افقت یکدیگر بیرون شدند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که با خشی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقریب
نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم رسیدم که روزی خاطر ترا من بخیله در باب من قصدی اندیشی این تعبیه بر انجیم تا خلیفه
تصور کند که میان من و تو غبار تشار و بغضت و اگر روزی نیز در باب من بخشی کوئی محل بغرض کند حکایت از برای من بچی بگوید
که استادم موسیقی است روایت کرده اند که فضل بن مروان که خدمت بیرون لرشید و نامون کرده بود و در ایام دولت ایشان غرت
تمام داشت چون وزیر معصوم شد حرمت و منزلت او روی دراز نماید و بدینجه رسید که خبر و یات و کلیات حیات با استقلال
در خلعت و روزی خوست که کمال منزلت و نهایت حریت خود را در حضرت خلافت ستملاقی نماید معصوم را بمنزل خود دعوت نمود
خلیفه بجای وزیر رفقه چند آن فرش زر برفت و او انی مضع و هبنا بخت و آلات گنت مشاهده نمود که از غایت حیرت
غیرت بروی استیلا یافته و در شکم نهان کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد فضل متحیر مانده صورت واقعه را برای
ابراهم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار اختلاف رو و من رفقه تو نویسم و بقاصدی همسم که در حضور خلیفه تو درجه
اگر خلیفه پرسد که این رفقه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بجا رست گرفته بودم
طلب نمایم چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که مکرش یا را وزیر بجا رست گرفته است لاجرم خندان و شتابش گشته وزیر تو
نمود که من اجدا سباب خود را در نظر کسی جلوه ندهم خصوصا نسبت بملاطین یا بخرکت کند حکایت آورده اند که نویسنده
یحیی بن خالد برکی که در خدمت و کیاست بی بدل بود بمجلس خلیفه نشسته بود بیرون سرور خادم را پیش خود طلبیده و حرفی چند
بسرکوشی با وی گفت بعد از آن یحیی سرور را طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من نهان ندارد اکنون بگوی که در سر تو
با تو چه گفت سرور جواب داد که من هرگز با فاشی رازی و بی اغت خود نپزد از من یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت سرور
بر زبان آورد که آنمخی محالست زیرا که این سرور از من و خدا و خلیفه دیگر کس نداند یحیی صورت با جرم من تو را بی اغتره بان
کرد سرور بخت شده رسید که مبادا این سخن بیرون رسیده تصور کند که سرور آن رازی را فاش کرده است لاجرم
نزد خلیفه رفقه انجاری بچی شنیده بود تقریر کرد و مارون فرمود که در روشنی رای او هیچ رای نیست حکایت مردیست
که چون بیرون بیرون مقصد استیصال بر آنکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب خلق بود پیش پیش بیرون بواز
میرفت بیرون نظر بر کردن جعفر افتاده و در دل گذرانید که کی باشد که این کردن را بدست یاری تیغ ابد از مرصحت
بدن دور کرد و نام جعفر بخت گزیده گفت ای امیر حرقت اقصای آن نمیکند که بر کردنی که هزار بوسه زده باشی شمشیر زنی
بیرون از فراست او بخت نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و محضان سلیم را باند که خیانتی نیست
سیاست ندیم حکایت صاحب روضه الصفا آورده که چون اولاد عباس از قره چم که کینه متوجه کوفه شدند

سجده و برادرش منصور عرش عبداللہ بن علی پشیر از خوشان میرفتند در سواد عراق موضعی رسیدہ زنی اعتراف را دیدند کہ با عورت دیگر
میگفت بخدای کہ من مثل این سر روی ندیده ام بی خارجی است و دو نفر خلیفہ منصور از آن زن پرسید کہ چہ گفتی گفت اول خلعت
بان جوان رسد و اشارہ بفحاح کرد و از او تواتر حال نماید و اشارہ بعبداللہ بن علی کردہ بر زبان آورد کہ این تو خروج کن
و عاقبت پنجہ بر زبان آن زن اعتراف کردہ شدہ بود و وقوع انجامید حکایت محمود بن سہارک گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم
ناگاہ مردی در آمدہ در نماز ایستاد شافعی گفت انیمہ آن بکر است و من بر زبان آوردیم کہ او بجا راست چون از او پرسیدیم گفت
اول تعداد نمودم و اکنون تجاری میکنم حکایت صاحب بکارستان قاضی احمد فروزی آورده کہ احمد بن حسن ممیندی از عمد
طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود با او بدیرستان میرفت روزی با محمود از دیرستان بیرون آمدہ باغی رفتند و چون
مجلسی میباشند دیدند ششدر بر مباحثی در میان آورده حدیث ایشان بکر کیاست و فراست بخشد احمد دعوی فرست کردہ
در آن نامردی از دور در میان چہنہا پیدا شدہ سلطان با احمد گفت چون دعوی فرست میکنی کوی کہ بخیر دہ نام دارد و در کار است
و امر در چہ خوردہ است احمد گفت انیمہ د احمد نام دارد و بجا راست و امر و غسل خوردہ است سلطان محمود در غم در طلبیدہ از او پرسید
نمود چنان بود کہ احمد گفته بود یار من بچہ شدہ از احمد پرسیدند کہ انیمہ کی از بجا بر شدہ است جواب داد کہ چون با من خطا کرد
کای احمد و با نیجانب متوجه شدہ انیمہ کہ نام او احمد است و چون بدرخشهای باغ بسیار میگرفت و چشم امعان در آنہا نظر میکرد از آن
استدلال نمودم کہ بجا راست و چون کسان بسیار بر حوالی دمانش هجوم آورده بودند و او در کلینطہ دو بار آنچہ در کشم کہ غسل خوردہ با
و ہم در بکارستان مظهر است کہ یکی از ثقات گفت با شخصی کہ در فراست بی بدل و در کیاست ضرب مثل بود در یکی از گوشہای
مدینہ میرفتم ناگاہ موضعی رسیدیم کہ سہ زن با ہم خصومت و نزاع میکردند و گفت از این سہ زن کی حاملہ است و دویم بکر است
و سوم ثبہ است من گفتیم از کجا میگوئی جواب داد کہ در آشنای مناعت یکی دست بر شکم مینہاد از آنجا استدلال کردم کہ حاملہ
دیگری دست موضع مخصوص ہر دہنمدم کہ بکر است و سوم دست بر شکم مینہاد و انیمہ کہ ثبہ است و چون از آن عورت سوال کردم چہا
بود حکایت از شافعی مروست کہ گفت از کجہ بخت تحصیل علم فرست بمصر رفتم و مصنفاتی کہ در آن باب متداول بود دیدم و دم
و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزل فرود آمدیم ناگاہ مردی کہو چشم سنج روی کہ علامت شرارت از وی ظاہر بود
و در کتب علم فرستہ نگاہ نوشتہ بودند کہ مردی بدین شکل بغایت ثمر بار شد و چون ما را دید از آغاز خرمی کردہ با ما ملاقات نمود و ما را بہر
برہ غلبہ توران حیاساقت و آنچہ بایحتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات تقدیم رسانید و چون
من امکالت مشاهده کردم با خود گفتم مصرخ دیرنخ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد کہ قواعد علم قیاد مضبوط نیست چہ اگر آن
علم موافق معقول بودی بایستی کہ از انیمہ هیچ ما نرسد و با خود متقرر داشتم کہ آن کتب را در آن آب اندازم شب در منزل فرود اقامت نمود
بر بستہ بہر حاجت کتہ زدیم و چون غم روشن کردم با آن فرد گفتم رنج بسیار کشیدی و در مضیافت و دقیقہ فرو گذاشتی اگر وقتی بمکہ کنی
سرای محمد بن دریس طلب کن تا عذر تو بخوانم ہم شخص بخندید و گفت نادان مردی کہ توفی تصور کردہ کہ من نیمہ تکلف در حق تو
برایکان کردہ ام پس سخہ بیرون آورد و بر چہ صرح کرد و مضفان نوشتہ بود چون حال چنان دیدم بغایت خرم شدہ غلام گفتم
کہ ہر چہ بخوابد بوی دہ کہ مرا از رنج عظیم خلاص ساخت حکایت از ابو الحسن دہلی روایت کردہ اند کہ گفت نوبی شہام نمودم
کہ در انطاکیہ سیاهی است کہ از خضایا و خیابا خبر میدہد و از سہار خلایق و قہنت چنانچہ ہر کہ ہر چہ بجا طر کند را ندان و جان نماید سحر
ملاقات او با نطاکیہ رفتم و بسبب آنکہ در انشہر کسی را نمی شناختم و چہری نداشتم و شبانروز گرسنہ بماندم روزی باز از رفتم و از حال شخص
استفسار نمودم گفتند وی در کوہ بسیار میاشد اما ہمین ساعت بشہر خواہد آمد بعد از لحظہ او را دیدیم کہ می آمد و نشسته ہمزم و خوش کشیدہ
بود ما بہر و شد پیش رفتم و بروی سلام کردم و گفتم این ہمزم را بچہ میفروشی گفت صبر کن تا بہر و ششم و از بہای آن بچہ بتو طعام
خرم کہ دور و راست کہ بچہ بخور دہ من در پای او افتادہ بخدمت او تن در دادم ارواح مقربان چو کردہ صافی دانند بدل
آنچہ توفی نظر حکایت از عشق بن برہم طخی مروست کہ گفت سالی با کاروان حجاز بکے میرفتم چون بقادسیہ نزول نمودیم

در میان کاروان کشیم و تخیل شب را ملاحظه نمودم در این اثنا نظرم متوجه کون سیکوروی قشاد که جاده از صوف پوشیده و کلمی خمر خور
پسیده به شماشسته بود با خود گفتم این مرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند و مردم او را که سلام کنم چون نزد کثیر رفتم
گفتم یا شفیق خست بنوا کثیر این لطف این لطف این لطف من تحسیر مبادم چرا او از مردل من خبر داد و گفتم و لیلی است از او بیا چون مرصدا و آینه نزول قافله
شد او را دیدم که نماز میکند و دو سگت مردارید با لباس مذهبی معش خواتم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام
نمایم فرمود که اتی غفار لمن تاب و چون زباله مضرب خیام گشت جوان را دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوئی در دست داشت و بخواهست که
که تا آب بردارد ناکاه دلو از دست و در چاه افتاد جوان روی آسمان کرده گفت تو سیرانی من چون نشسته کردم علی الفور آب چاه
در غلیان آمده بازمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ربک در دلو
میرحبت و می جنبانید آنگاه می آتش میدن نزدوی رفتم از آنچه شاول میفرمائی من ده دلو را بمن داد چون با شامیدم شربت سبزو
و مده بهر شربت بدان حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوان را دیدم که خدم و حشم بر او جمع آمده بودند و اکابر
و اشراف بقتیل انالشت تهریب میبشت از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی
زین العابدین است با خود گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این غریب و عجیب نیست حکایت از عبد الله رازی مروست که گفت
از معارف جتبه سیکور من داده بود آنرا پوشیدم و مجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب
جانه منت کاش از من بودی شبلی نیز در من مکرست دست مرا گرفته منزل خود برد و گفت جتبه بیرون کن بفرموده عجل نمودم کلاه
از سر خود برداشته هر دو را در تنور تپش فلند و با من گفت که با یغیض تو آرزوی لباس مردم نمند حکایت آورده اند که
جمعی از قایقان که در علم فیهت مهارتی تمام داشتند و مجلس بیرون الرشید نشسته بودند یکی از اولاد خلیفه در آید ایشان گفتند که این
پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم درآمد و باز پدید گشت که حال این فرزند بطریق رستی بیان کن و آله بملک خویش تفتین کن
ز پدید گشت چون فرزند از من توبه شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امر بکجاست بگری و عدم صباحت و بر بخت نقص کردم که در قصر
من بیکس فرزند می آورده است زن کار میبری آورده بود فرزند او برداشتم و پسر خود را بکار زدادم تا چون پسر بزرگ
شود از آن کدورت روی به صفای چهره مبتدل گردد او را بخدمت آوردم بیرون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش قایقان
برود چون او را دیدند گفتند بجز آنکه این فرزند میر است گویند که آنطایفه در قسم مردم مکنند و از آن استدلال نمائند که فرزند
کیت و اصل او که است گویند روزی یکی از آنطایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه صه بمکه آمده روزی در مجلس
قریش بود که سخن رسول صه مذکور شد آن شخص گفت و الله من هیچ قدمی ندیده ام شباهت ترا ز قدیمی که در مقام ابراهیم
و اقصی از قدم محمد صه و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در فرزند می دعوی کنند فرزند مذکور را از قایقان بزند بهر چه ایشان گویند
علمیایند حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد بگری میبشتند
مردی با ایشان همراه شد و در شامی راه روزی کلاغی بآبک کرد آن شخص گفت خیر خبر برادران در بسم نکرشید و بخندید
آن فردا از خنده ایشان سگی در دل آمد و چون مساشی طی کردند که یکی از یکجا نب بآبک بر آورد آن شخص گفت خاک بدینست
برادران باره مکر کشیدند گمان آن فردوی دراز داید و نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برداشتند و روباهی راه بریشان برید یکی از برادران
دیگر را گفت فرود آی و مر شک که آب در آن کرده ایم بروا را سب فرود آمده بموجب فرموده عجل نمودم آن شخص گفت ای پسر
من از شما امور غریبه بشا بهد منیام مرا اعلام دهید که سبب خنده شما بهنگام بآبک کلاغ و آواز کرک چه بود و کهنون
چرا این سر شک بریده آبهارا رختید ایشان گفتند که کلاغ بآبک کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همه شما هزار دینار را
او را بکشید و مال او را ببرید و او را کشتی خیر خبر چون کرک بآبک کرد گفت زنیما که تعلیم کلاغ کار کشید تو کشتی خاک بدینست
آنکه قصد تو کرد و ویران کشتی و کرک که نیکو خواه تو بود او را دشنام دادی و چون رو باه از جانب چپ در آمده بطرف راست
بیرون رفت اگر سر شک را نمی بردیم میان ما خصومت قائم میشد و روز دیگر که آفتاب برآمد تعبیه رسیدند بگری از آن تعبیه

پروان مد نام بر سه جبهه را بگفت فی انکه ایشان سابقه معرفتی داشته باشد نگاه بآن دو جوان گفت در راه ذراع بانک
که گفتند بدلی بر گفت شما بفرموده عمل کردید گفتند نه بر دیگراره پرسید که کرب بانک کرد جواب دادند که ملی و با گفتند عمل کردیم
بر گفت رو باه دیدید گفت بدلی بر پرسید که چه کردید گفت شد سر شک بریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما بر سر یکدیگر را می کشید
مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یار از او داع کرد حکایت از بزرگی مرویت که گفت فرست بر سه قسم است طبعی
و غریزی و صنفی اما صنفی آنست که بسبب ریاضت بسیار که در رات نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنفی آنست
که بجنب و نظر حاصل شود و اول کسیکه در عمل فرست تصنیف ساخت جوانی یونانی فیلاموس نام و او مردی حکیم و آرد
بود و در میان خلایق شهرت یافت که فیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع مییابد و همچنین با شما حکمای نظریه
رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را اعلام میفرماید و طبیعت و عادت هر کس که با او میگوید
حکیم گفت این بیکو علمیت اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان و تلمیذ پس نزد او میفرستاد و عادت و طبیعت و اخلاق هر کس را
کامیابی میگفت و ایشان به ستاد خود میرسانیدند و آخر الامر بطریق صورت خود کشیده شاگردان و او و گفت نیز از خود
برید و از او صاف اینصورت سوال نمایند ایشان صورتی سازند و فیلاموس نزد جوان بعد از تأمل گفت صاحب اینصورت باید
که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت و طبیعتش متولی باشد وایل تر با و فخور بود و طایفه و تلمیذ پس در غضب نشسته خوانند
که فیلاموس را بر رخا نندگی از انجماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود و مانع شد فیلاموس گفت مرا نزد صاحب اینصورت بر تدا
در شان او میگویم مقرر سازم شاگردان و را نزد تلمیذ پس بر زد و گفتند ای ستاد فاضل و حکیم عاقل را را رو نیست که
فیلاموس در حق تو میگوید تفریر کنیم از او پرس که خود چنان خواهد کرد و او گفت که دروغ گفته باشد بخاطر او را زنده نگذاریم فیلاموس
گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم بفهمت که صاحب اینصورت باید که نیز شهوت و زنا کار باشد اما چون بخیرت تو رسیدم
یعنی من روی دراز دیدم و علامت زنا تو ظاهر است اما تو اگر تقوت عقل عنان نفس کنش را بکننداری شاید و تلمیذ پس گفت
راست گفتی و فرست تو درست است که شهوت بر من غالب است اما زنا کردن از من دور است چه پر شده ام و احصا ب من
خسکت شده است و با وجود اینغی از شراب شراب و اکل لحم چنان با قوت من نگشته کرد و در زمان سیکوروی را در
خلوت پیش خود نمیکذارم بعضی گفتند که قسمی از فراست صنفی آنست که اندیشه در دل آدمی اندازند چنانکه علی بن حکیم که از شطری عرب
روایت کرده که نوبتی مجلس متوکل عباسی رفتم و زیر خلیفه شمع بن خاقان را دیدم که در صف خالی ایستاده و تنگینه بر شمشیر خود کرده
سر در پیش نکلنده است و هرگاه که من در وی میگریستم او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از او برداشتمی در زیر چشم من فریاد
متعجبانم زیرا که مرتبه شمع بن خاقان نزد متوکل بجای مرتبه اعلی بود پس متوکل در من میگریست گفت همانا تو را عجب میاید که شمع
بر صف خالی ایستاده است گفت چنین است اگر خلیفه فرماید که کنه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز من از منزل فتح که از حمله
جواری منت پروان آدم و با فتنه متری کشم هر زمان سخن را ندیدم که کسی استماع نمودم کشم میران سر را بگری گفت است گفت کشم کشم
که شاید شخصی از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آنوضع کسی نمیتواند آمد و پرده نیز بود گفت از کمال فرست و دو فور ظلمت
شمع بن خاقان بعید میدانم که راز میرا فاش گرداند اما چیزی بخاطر من پرسد اگر فرغان باشد پان نمایم گفت بگوئی کشم بگوئی کشم
فضل ابن گفت از سمرقند سلمان که از زبان ابو الجودی حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم در آن آنست
نزد خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم و لیکن با بسجکس کشم چون بخانه در آمدم زن بامن گفت مرا طلاق
داده کشم منخن را از که شنیده گفت از فلان جاریه انصار که کشم او را بدین معنی که اطلاع داده است جواب داد که شوهرش من
از اینحال تعجب نموده کشم اندیشه بخاطر من در آمد اما بسجکس کشم و اینجاعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود و در دیگر
علازمت عجب افسه رفتم و حال با او کشم جواب داد که تو اندیشه در دل آورده و جنیان آنرا در دل و اندیشه اند و از اینجاست
که سر فاشش کرد و در از ما اشکار شود و او کشم گفت پخته بودی تحقیق اینغی در خاطر من پیوسته و از روزی حیره بن زیاد حکایت کرد

که سالی بغیر نبشت که از خانه بیرون آمدم و روی باده نهادم چون مرخصی قطع کردم و ادائیگی رسیدم که روزی ششم کشته شود و در طلبش
و ادائیگی ششم در شامی یکت و پوی چنان یافتیم که دو کس را بگرفتند و من احساس جسی می نمودم اما شخص ایشانرا نمیدیدم و در سپردن
تا بهر شش یک برادر دزد پری دیدم بنایت خوب روی لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم اندکی خوف من گشتند برادران
پرسیدند که از کجائی گفتیم از کوفه ام و غم که دارم پرسیدند که از کاروان چو او را مانده گفتیم ششم کشته شد و در طلبش آمده ام اما ایشانرا
از آن یافتیم بر جسی که نزدیک او ایستاده بودند گفت شتر را ما و بریدیم اما خط شتر خود را در پیش خویش دیدم بر این خط
کرد که قرآن میباید گفتی گفت می گشت سوره تلاوت نمای سوره الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی و افرضا
ایک نفر من بجن تیمون اقرآن و خداوند تعالی خبر میداد از جمعی جنیان که در بطن انخله در و فیکه حضرت رسالت نباهه انخله
مرحمت نموده بودند و آورده از آنحضرت آیت قرآن مجید نموده قوم خود را از اخبار کردند و بخت چون نزد دست عالم آمد
آیمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که در بطن انخله شرف سعادت ملاقات حضرت رسول را در میشتند گفتند لا و چه
پیر بر زبان آورد که من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره با تمام رسانیدم بر کشت شعری بنماط دراری گفت می گشت بخوان من قصیده
ز بهرین بی سلم بخواندم که مصرع اول او اینست امن و فی دهنم لم تکلم پرسیدند که این قصیده که گفته گفتیم ز بهرین بی سلم
گفت که ز بهر آدیت گفت می اشارت نمود که بروید و ز بهر را حاضر کنید جمعی رفتند و پری را آوردند بنایت سانه خود
پس بر او اول و را خطاب ساخته گفت که ای ز بهر قصیده من و فی که گفته است جواب داد من گفته ام گفت این دمی میگوید
که این قصیده را یکی از بنای جنین که ز بهر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفت و ز را طرا و اندام
و او نیز قصیده دیگر گفت و من از او یاد گرفتم و بنام خود در جنیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی جنیان بود بگریه خود که این
ادب را نزد ما ریش رسان من بر شتر سوار شدم و آن جنی ز نام شتر مرا گرفته اما او نمیدیدم بعد از لحظه را بکار روان بود و چون
متوکل این بشنید اثر خرمی در بشره او ظاهر شده شجن خاقانرا تشرفی لایق و انعامی خطرداد فتح م طلبیده از انوشیروانی
داد و بدولت انجکایت صاحب گنت شدم حکایت صاحب جدید تیر از مولانا عبدالرحمن جامی روایت کرده که گفت
و فیکه بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل براتس همراه بود و در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است ما را برگشته قایم شد
و دیگر از او اثر یافتیم و اموال و لباسش با میان سپردم ما بهرات رسیدیم جواز انجا دیدم از او حوالش پرسیدیم جواب داد
که چون آن مار را بکشم چنان دیدم که کسی گریان مرا گرفته از زمین در بود و بعد از لحظه در موضعی نشانده او را بک
مخلف میشدیم اما کسیرا نمیدیدم در آن انما جمعی در من و بختی یکی میکفت بدو مرگشته و دیگری بر زبان میزد که برادر مرا
بقتل آورده از کجانب و از می شنیدم که میکفت بشریعت میرویم پس مرا بکائی بردند و چنان احساس نمودم که محاسنی است و می
کشته شدند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا خطاب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتیم خداوند و بشیر
که من بکس نکشم مگر بر قاضی گفت دست از روی بردارید که من در بخت چون از حضرت رسالت نباهه شنیدم که فرمود من تیرتی
بغیر از تیرت قدوه و بدو چون پدر تو از تیرتی خود بیرون رفته بوده است خوش بدرست آنگاه قاضی گفت گنجا را میخواهی بفروشم
که ترا انجا رسانند گفتیم بهرات پس بگریه خود که او را بهرات رسان انخص کر بیان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای باروی بهرات نهاد
مولانا عبدالرحمن جامی گوید من او را ملاقت کردم که چرا گفتی مرا بگریه گفت چندان خوف بر من ستولی شده بود که بخیر نام بهرات
اسم هیچ موضعی بنماط من نشانده بود و او ایضا از میر علی شیر قنوقست که گفت نوتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا
به بلده بهرات آمد شش از ششها خواستم که بجام روم انفا هنوز نمیشب بود من تصور کردم که گزند و دیکت بهر است از خانه
بر آمده بود در حاتم رفتم جامی در باز کرده من بجام در آمد بعد از لحظه نشسته شدم و چون رمضان بود خواستم بهانم که صبح شده است
بانه آگاه هر دیر در حاتم دیدم با خود گفتیم که این مرد گنجان از بیرون میرسد از او پرسیدم که صبح شده است جواب داد که صبح
تا بنگرم و یکبار چنان دراز شد که سرش متعفن تمام رسید جامی از جامهای تمام مرداشته صرا زورن بیرون کرد و گفت

جواب

بسوزد صبح ز سیده همت من چون بخت مشایده نمودم عقل از من زایل شده از تمام هرون دودیدم و بعد از خطبه که افتاد با هم
منزل شدم و در آنجای راه چون بعد از سه روز شاه رخ رسیدم مردی بن رسید که گفت از کجای آنی من صورت و وجه را جان کرد
ناگاه دیدم که او خندان دراز شد که سرش از پیش طاق در برید و در گذشت و گفت من دراز تریم با آن فرد که در تمام بود چون به صورت
ساده من گشت از جوش رستم و همسایح در مدرسه افتاده بودم نزد یک بطلوع آفتاب یکی از آنسایان مرا آنجا دیده
بخانه برد و در آنوقت که مرا بر پشت گرفت بجان خود باز آمد و بهم در میر علی شیر مریدت که گفت یکی از ملازمان من در فصل ترسان از پشت
بسر خس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که در میانانی میرفتم و بر فی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که بر میان برف خفته
بود با خود گفتم که از کجای باز مانده هست از به فرود آمده آنرا برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش گرفتم و در این اثنا دست من
بسیان پائی و در آمده دیدم که خایه های او بخت بزرگست منجبت شده گفتم ای ماه لوی بزغاله گفت پیش با بختی چون بخت
دیدم بخت ترسیده بزغاله را بدو راند اشم فی الفور از نظر من غایب شد حکایت از او با ماه لوی مریدت که گفت پیش
از عبثت حضرت رسالت پناه و با جماعتی از یاران خود شسته بودم در این اثنا فکر بر من متبادر افت که این تان که ما
بعادت آنها اشغال بنمایم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالق حکیم و دانای و رازقی قادر و توانا خواهد بود و صواب است
که سعی نمائیم و ملت حق اختیار کنیم و بر این غایت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهی رسیدیم از وی در جستجوی ما را بدین
حق دلالت کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهی هست او بهتر داند ما با نجار فقیه بر آیدیم ضعیف و کفایت بر او سلام
کردیم گفت شما چه مرد میدانید و از کجای آمده اید که صورت و لباس شما برخلاف این شهر است گفتیم ما از شیریم و طلب دین حق
و راه رست میکنیم آن بر کشت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور است و او پیغمبر
آخر الزمان است از بزرگترین قبیل و شریفین خاندانیت و دین و مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه رست میطلبید شما را
به آن جانب باز باید رفت بوا اما گفت خواستم که محبت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را که با تو گفتم بران نمی گنجی
گفتم بر اقوال تو ام اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده کرد و دور نباشد گفت در میان شما هر
هست یک چشم گفتم هست گفت چشم دیگرش با پساکرد و دو متعارن آنحال وفات یا بد آنکاه در میان رهای تو افتد
و چون تو بدین روی خبر تو کسی زنده ماند و توسعادت ملازمت پیغمبر از زبان دریایی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان
حضرت برسان ما از نزد ابی پروان رفیقم بواق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری چشم آن عورت که رفیق من بود آمده
چشم دیگرش گور شد و هم در پشت از درد هلاک شد و مجموع رهای من وفات یافتند اما من که شما بدین رسیدم و چون بخت از وی
کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد گفت که پیغمبری که پیغمبری پروان آمده است در تمام و قومی بدو ایمان آورده اند
لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میگویند که او را بکشند و وی با آنها تکیه کرده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او
قبول کنند و او را بدین آورند بوا اما که یک گفتم پلان بر شتر من بنید و علی الفور بجانب مکّه رفته و بعد از سلام متعاهد
با فم حکایت آورده اند که با عبدالله بن عباس گفتند که بری ما پساکه ملت رضای دارد در این شهر است و مرد را
از امرار نهانی خبر میدهند این عباس بغرم آنکه او را از این دعوی منع کنند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی گفت
تو عجب مجوی که من غیب نمیکویم و آنچه علوم متقدّمین است از آنجمله تیری با تو گویم پسری دوازده ساله داری بن عباس گفت فم
بر بر زبان آورده که فرد پیشین از دستان باز کرد و دست کند هیچ معالجه کن که نماز شام بر حمت خدا خواهد بود و دست خاطر
عبدالله آشفته گشته گفت از حال پسر ام اعلام دادی از حال من خبر ده گفت از دنیا تروی تا کنش چشمت بر مرده کرد
این عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود بر جواب داد که این غیبت و غیب خبر خدا تعالی نماند و چون بن عباس بخانه
رفت روزی دیگر قضیه پیشش ساخت گفت و در آخر عمر ما بهر اشش نیز زایل کردید حکایت از عبدالله بن عباس کاتب
مریدت که در اول وزارت عبدالله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او پیاده بودم ناگاه مردی برشان حال که کجا

گفتند و بر داشت عریضه بعد از آنکه گفت بعد از نماز با داد حاضر شو اما سبب توجیه کرد و با حاجب خود فرمود که
هرگاه این مرد پیدا و از نزد من حاضر کن چون این جوان بر پشت مجلس زیکاته خالی شد و زیر کفش شمارا فح عریضه را می شناسید
گفتم لا والله گفت او عمرو بن محمد بن عبد الملک زیاب بود که پدرش وزیر لواطی بافته بوده از پدر خود شنیده ام که حکایت میکرد
که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک زیاب محنت مضاعفه کرد که ششم روزی وزیر مرا از هین نزد خود طلبید در آن اثنا
از مجلس برخاسته بحکم رفت برادر حسین و سپرتی بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرستاده
داده است و از چه نام نهم و یک کفایت خواهم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم ویرا عبد الله
نام کن پسند و ابوالقاسم کنیت پسید در اثنای حال وزیر مجلس معاودت نموده گفت میدانی که مرا یکجوبت طلب نموده بودند
حاضران گفتند فی کفایت خداوند تعالی مرا فرزند بی بخشیده و من و مرا عسرا نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پدرم گفت
انگاه بنی انصاری کرده گفت از خوشحالی در چنین تویی بنیم چه واقع شده برادرم حسین گفت و را نیز فرزند می شود که شد
پس من با وزیر گفتم شکرانه قدم فرزند در رحم من نظری فرمای بخشم غایت در من نکرد فرزند مرا ملازمت فرزند خود
ساز تا در خدمت او بکبت رود و هم دیر او باشد وزیر گفت ای سلمان مرا غرور میدی و کلمات نفاق می بر زبان می آوری
و حال آنکه مرا بفرست معلومست که با دل خود می اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بدرجه وزارت برسد و خداوند
تعالی فرزند محمد بن ملک را محتاج او سازد اکنون بخدای عز و جل ترا سوگند میدهم که هرگاه حال را بنموانی که در سپر خود
بر رعایت جانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من از این سخن فال نیک گرفته بتهج و سرور شدم و امر وزیر سخن از برده غیب
بطهورا آمده است و وزیر دیگر عبد الله بن سلمان آن جوان را طلبیده حتم بر بدی حضرت خلافت را با و رجوع کرد و حفظ اظهار
مقامات با و تقویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد نمود تا در زمان وزارت ابن اهرات وفات
یافت و او را ابو مروان انحر ابطی میگفتند حکایت حرث بن جابر بن خنی که بدو توبی حجاج مرا کنایه می گرفته در زندان کرد
و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی را غی بر دیوار زندان نشسته بایست کرد جوان شغل خاموشی از دمان برداشته
گفت این قدرت که تراست که تواند تواند بود دیگر با کلاغ بایست کرد جوان گفت مثال تو بدین خرم خرم کرد و چون
نوبت سوم بایست کرد و گفت من فیکتالی السماء یعنی از دمان تو تا آسمان داین کلمه را عرب در وقتی استعمال نمائند که هر
مرغوب شوند و من چون این کلمات بشنوم با او گفتم که بتبت که سبب تکلم میدود کرد اندیده و اکنون باین سه کلمه شکم شد
بیان نمایی که معنی کلام تو چه بود چون گفت اول بار که کلاغ بایست کرد از خریاد او چنین متفاد میشد که میگوید بسیار ده حجاج
رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم از او از آن چنان معلوم نمودم که حجاج بهار گشت جواب
دادم که امثال تو بمرض او خوشحال گردند بار سوم گفت حجاج بختیم وصل شد گفتم از دمان تو تا آسمان انگاه گفت ای محوسان
شما تا روز دیگر در این حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از
صبح بیرون برند بر آینه بکشند و اگر صبح بدو و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت ابل زندان بروی بخندیدند
و سخن او را ندانیدند و چون شب بنیم رسید جماعتی آمده آن جوان را بیرون برد و بغسل رسانیدند روز دیگر آواز
قتل حجاج بهار رسید و سوم روز ابل زندان را بیرون پر که ضما فی سید خلاص میشد و نوبت بود که مرا زندان باز بند زندان را
ضمان من شده مرا بکشد حکایت عبد الله بن سلمان گفت نوبتی با هو از رفتم و ابراهیم بن عبد الله از قتل ملک
بن مروان حاکم ایوان بود روزی مرا طلب نموده چون مجلس و رفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نزد بحث در این اثنا از حجاج
شام قاصدی رسیده از نزد عبد الملک نامه آورد ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون در آن نظر کردم نوشه بود
که تقصیر تو در شام همام دیوانی از خدا عذال مجاز گشته و بواسطه مشغولی بهو و عجب بخت من و بی غمت نمی برد از دین میفرم
که در ساعتی که نامه من تو رسد مشغول از بی نزد باشی ابراهیم باین گفت مثل این فراموشی دید که من داری حرفت است حکایت

اسم بن زید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت بمیدان بود و من دیر بودم و شجاع از خوف موسی کید یا تصرف خلب
 نمیشد و من بودم هیچ دخلی نداشت نوبتی با و گفتم که در این ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در
 آن رعایا را رنج میبرد هر چه را که بخت خدا ن میگرد و گفت از موسی بن عبد الملک خایم چه میترسم که بر اعمال من و قوف بدین گفتم
 این نوع جزئیات معلوم نیست که با و رسد گفت از فرستادگی اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مطلبید چون بجهت
 رفتم در جاده خواب غلبه بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را پیش من گذاشت و بر زبان آورد که این نامه را ملائکه کن اهل
 فرست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه گزیده نوشته بود که من بقتین میدانم که با و میگوید که در این ناحیه ولایت موقوفات
 بسیار است و از خدا آن ضرری بر عا یان نمیرسد و مال دولان نیز تعلق ندارد و در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرا کتبی
 کردی ترا عفو نمیکنم که عالمیان عبرت گیرند حکایتی که از مذاک حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابو جعفر منصور و دوتایی بر کنار
 در جلوسه بودم یکی از ضیادان دام در در جلوسه انداخته بود ما پی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدمت گفت بگو که این ما هر یک
 خواهد خرید بیشتر از آن که فرقه زد من چون صیاد ما پیرا باز از بردن شخصی ترا خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلفه آورد منصور
 از او پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت شش نفر منصور از او پرسید که اموال تو بجز من چه دارد
 چیزی ندارم منصور او را بجلوسه سپرد و گفت اگر همه ما یعرف خود اقرار کنند او را را مکن و الا گردنش را برین بیهود گفت
 ده هزار درم منصور بر زبان آورد که زیاده داری و اگر مگوئی کشته شوی گفت سی هزار و سوگند خورد که پیش از این ندارم
 منصور گفت از کجا آورده گفت من چهل سینه و زیر تو بود و او بودم و او مرا اهل بیوز فرستاد و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت
 پس این مال نیست که نزد دست و فرمود تا آن مبلغ را از او گرفته و بر او را گرد حکایت و هم از منصور و دست که نوبتی بستان
 رفته کدائی را بر سر راهی دید که با و از بلند از مردم چیزی میخواست منصور سبب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی خبر شنید
 اقرار کند که چه مبلغ دارد و سبب موجب فرموده علم نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی او را
 تو از آن بلند تر هست که صاحب این مبلغ باشی باز او را در دست کشید و گفت بیست هزار درم و عاقبت سی هزار درم
 اقرار کرد منصور گفت ای بد بخت تو سی هزار درم داری و سپیخان کدائی میبینی پس فرمود تا آن مبلغ را گرفته از وی بستان
 او را از مال و طبعش تهر کرد و فرمان داد که من بعد که پیشگاه نهاد قومی که ز حرص سرگردانند همه وزراء صلاح
 سرگردانند در هر کوئی بسودانند همه بی آب شده برای نمانند همه حکایت از ابو سرزه روایت کرده که گفت
 طراری بر دروگان نرازی قیاده بود در این شانرا از جائه اطلس بدست غلام خود داده و گفت نرا بجانم برو و کوی که
 کشته زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق بنید طراریان سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرد
 بعد از لحظه در خانه نشانی حلقه بر در زد کینهی پروان آمد طرار گفت خواه میگوید بدین نشان که حالا جائه اطلس غلام داده فرستاد
 و گفتم کینه زر در فلان موضع گذاشته ام آنرا برداشته در صندوق بنید کینه را بدید که تساعی نفیس خریده ام و صاحب
 شطرها است کینه نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد و چون نرا از جائه رفته از حال زر پرسید گفت تو نشان
 فرستادی و ما ز تسلیم کردیم نرا از آه حسرت از دل بر کشیده بریان شد چه مایه او مختصر در همان بود از غایت اضطراب
 بسجده شامه گریه و زاری و ناله و سوگاری آغاز کرد تا گاه سه مرد از عطلائی زمان با و رسید با یکدیگر گفتند اما چه حالت
 پیشانیم در آمده باشی کی گفت فرزند غیر من شده باشد دیگر کی گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال و برده چون
 از حالش پرسیدند نرا صورت قضیه باز گفت نشان گفت شد ما را بدو خانه خود بر چون بجای نرا ز فرستاد از کینه رسیدند
 که آفریدی که ز راز تو گرفت چگونه شکلی و نمایانی داشت کینه که گفت مردی سیاه چهره در از حاسن فرخ چشم کوه آمد کردن بود
 و میردی سنج بر بسته عقال با یکدیگر شورت نمودند که این چنین شخصی کدام ولایت تواند بود پرتو اتفاق کرد که از او خواست
 گفتند باش چه تواند بود یکی گفت عرویه دیگری گفت حمدویه تو هم متیقن گشت که مردی چنین باید که بگوید ویتیم باشد از راه پرتو

متفق گشتند که نام او بگوید بهت اسکا که گفتند یک کا رشونی باشد یکی گفت خرس دوم گفت خا ترشس تو هم گفت که کندم خروس
و بر کندم خروس شایع گردید و با هو از رفته از شخصی پرسیدند که مردی بگوید نام بدین صفت بیات در این ملک کندم خروس است
او را می شناسی گفت این ساعت نزد من بود ایشان در جستجوی او می نمودند چون او را بدست آوردند و طلب کردند مگر شد
بعد از تندید و تحویف کیسه را سر بهر باز پس داد حکایت از او بوزیر رواست کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی سفر
رفته بودم دوستی داشتم که با من رفتن بود ناگاه طراری جا به دان دان او را شکافته همبانی زیر پرون آورده بر در پیش ما سنگدل گشت
و ما همه بسبب او سنگدل شدیم ناگاه جوانی که عمه زاده میزبان ما بود از در در آمد گفت صدوی بی بردن ما هرست را و در خونت
که در پیدا شدن کشیده سعی نماید جوان گفت من شرط کرده ام که دیگر در طلب کشیده سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این را باید بکنم
اسکا که گفت موضعی که جا به دان در آنجا بود بمن نماید مثل را بوی نمودم گفت در حقت من مایند ما مانند سایه از دنبال او شادیم
چون مقداری سافت رفته به چهار چشم گفت این در دزدکی کو رفته چون مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا دور
نموده چون بخص نمودیم زکی دیدیم زکی دیگریم اعور که چشم دیگرش شکسته بود زرا زوی خواستیم گفت در فلان موضع کوئی
دفن کرده ام بناچار رفته زرا خاک پرون آوردیم از آن جوان پرسیدیم که از کجا دهنستی که دزد زکی که کورست جواب
داد که زکیان انحص نداشتند چون این بی درست بر زمین نشسته بود دهنتم که زکیست و چون راه بسوار رفته بود از آنجا استلال
نمودم که کورست رفتن من همیان ز رفتن او نهاد جوان پاسخ قول کرد حکایت از احمد بن ابی خالد مروست که چون قیام
اقبال برا که در غرب زوال تنواری شد و یکی بن ابی خالد را باند کرد من صاحب دیوان شام بودم و خبری از او افتاد بر یکسان شد
شش هزار دینار بکشت بچی آورده بودم چون بنیاد داده او را محسوس یافتیم با خود گفتیم بزرگوارا میام بلبت خدمت باید
کرد که دوست روز حکومت بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ را پیش او نهادم گفت ای سیر کاره ارد
رفته انیمد ما را زنده نخواهد گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم بچی سه هزار دینار برداشته سه هزار دینار
باقی من داد و از من دوات و قلم طلبیده رفته نوشت و آنرا دوباره ساخت بصفی من داد و بصفی دیگر در دست می خود
نهاد و گفت بعد از مادولت ما رون چندان پاید و میان این و آنمون سازجت روی نموده پریشانی بسیار بحال
بلا و خصوصاً بنیاد راه یا بد عاقبت مامون برادر ظفر یافته بر سر سلطنت نشیند و سر انجام همام او بچوانی که موسوم بفضیل
بن سہلست خوانده شود و چون آنمخی بختیچ بنیاد این کاغذ باره را بخدمت فضل برو سلام من با و رسان تا حق احسانی که مراد
با ما کرده بگذارد من آن نصف رفته را گرفته از پیش بچی بردارم و خود را ملاست کردم که چندین زرا بردی که از حیانت پس
شده است داوون دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح کلی بآن مبلغ سر انجام می یافت اما پشانی سودی نیست
بعد از دروز از این قضیه جمیع بزرگ را بقتل آوردند و هم من روی را ترجیح نماده در کنج غفلت شستم تا آن وقتها با نسیان
و حال من بغایت پریشان گشت چنانچه بر هیچ خبر قادر نبودم و همواره بر تلافی مبلغ که بچی داده بودم با تنفی میخوردم
و چون طاہر زوایم بنین بعد از اسخر ساخت روزی جمعی بدرواق من آمده در کوفت شد من بغایت متوهم شده و طای
مردی بود بی باک و متفاک کنیزی از ما م نظر بر شایع کرده خبر آورد که جماعتی از سباه پوشان مسلح بر در خانه نسیانده اند من خنجر
و پریشان شدم لیکن چون مخفی نداشتیم پرون آمده فوجی از مردم سیاه پوشان دیدم گفتند میزرا میطلبند و مرا بر سبی هوا کردند
برادر الا مار بردند و چون طاہر مرادید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد توئی گفتیم بی مثال سهل بن فضل را من داده گفت از من
نوشته بود که طاہر زوایم بنین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده حساب او را بتمیابم و فرستد طاہر بنیون مثال
عمل نموده فی الفور سب و استر و غلام و نوکر و یا بختیج دیگر حاضر کرده مراد وانه گردانید و مبلغی از بختیج اخراجات بنزل من داد
و من بخراسان نشانی چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم بتجمل و خرم من بهانه نموده از سرخ راه و شقت سفر تفسا رفتم و
و گفت زمانی معین شده ترا آنجا بدرقت و بعد از سه شبانه روز که بسترحت کردی نزد آئی تا حاجات بختیج را خواسته شود و من از

فصل بیرون آمدن خادمی رفاقت نموده مرا برائی برد که بجهت من متبادر بود و هر چه در خیر خیال آید از نعمات ترتیب داده من را
در رفاقت و نعمت پاسودم روز چهارم به ملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و در آن خلافت تو به نمای من سوار شده در کوچه و دروا
کشم و چون فضل نزدیک برده مرا می رسید باده شده خادمان محقه آوردند و فضل اینجا نشسته قایلن عربک زار و دوش گرفتند و
برون بردند بعد از ساعتی فضل بمأمون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را استعدا نمودیم و اکنون بر در سار برده است
مأمون گفت این احمد افرودیت که پیوسته بود اداری ما کرده آثار اخلاص و مبارزیده است فضل گفت بی مأمون گفت و از دروازه
پس در آورده تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود
تا شرفی آورده در من پوشتانید فضل گفت یا امیر او را علی باید فرمود تا غایت امیر نسبت با و بر عالمیان ظاهر گردد و اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات یعنی انشای او را بخواه که کنیم مأمون سر رضا بنید فضل فی النور احکام شغال مرا تمام کرده مواجب و نهارم مقرر
ساخت و چون بهت روز از این قضیه گذشت مطلب نموده داشتیم که مرا بجهت رفته یکی بطلب رفته را بر داشته بخدایت او رفتم
ترا در خدمت شیخ بن خالد قریب بوده است کفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال و در حبس و نوشتن رفته تقریر
کردم گفت آن نصف رفته کجا است کفتم حاضر است و آنرا بیرون آوردم فضل مصلحتی برداشته نصف دیگر از رفته را حاضر
و گفت میدانی که در این رفته چه نوشته است کفتم میان فرمای تا بعد بدان ای فرزند که بعد از ما بکنند دولت تو خواهد رسید و ایام گذرنده
خند زوری تو بموافقت خواهد گردید و ما از نو خوشنوداد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست از کافران
او قاصد چون مژدم وزارت با نفر زنده رسد و طلب داشته بغایت خود مخصوص سازد تا بسیجی و بعضی از حقوق با و رسد
و چون رفته را بخواند گریان شده گفت رحمت خدی یکی با اکنون به حاجتی که داری بخواه کفتم آنچه لازم شفت و غنایت بود
در باره من بجای آوردی و دقیقه از دقائق تربت نامرعی گذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد
خدمت کرده باز گشتم و بواسطه آن محقر خدمتی که یکی را کردم اینهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود و برادری گفتی نماند که خدمت
کریمان کردن در پیش چو قتی خالی از رفعتی نباشد شکر کردم زاده چه مفلس شود در او پیوندد که شاخ کل چو تپتی گشت بارور گردد
لینم زاده خوشم شود از و بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد و حکایت آورده اند که نصر بن احمد ساسانی
ابو علی بن محمد محتاج را تربت کرده امیر الامرا نرسان کرد و اندو مجاربه با کان بن کاکلی که از ایرانی طبرستان نراسان در
در بعضی از بلاد که بغلب استیلا یافته بود ما نزد کرد و در وقتی که ابو علی روانه میشد امیر و اسکا در باره اب داب جنگ و نهار
نام و سنگ و صیبا میفرمود و ابو علی بر خود می چید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بجنبه خود رفته جا به بیرون کرد و حفر
از اندرون پرتابش بردن افتاد که بنده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون انجبره ابو نصر رسید با ابو علی گفت چنان تپت اول کیش زد و
آن کردی جواب داد که هرگاه که من بجهت شش عقر بنی سخن امیر را تمام کند شسته روانه شوم چگونه تحمل نمانم تر و شیر خور نیز و روم بصر
با خواص گفت که ابو علی مردی قوی و دیرین و سگوند است و ما در حیات باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را بهر سبب
در عیالات او بجای می آوریم اما چون نوبت بگذرد و کار بفرزندان قدقدرا و نشاند و او را باز از زند و بدان سبب عیالت
شود و اول غلی که در ملک آید از او باشد و خیال بود که بزبان نصر گذشته بود فضل چهارم از خبر و دویم در بیان
میراث را به باب دولت و دفع اعدا و اثاثات خشنه که در آن باب روی نموده
آورده اند که چون عبداللّه بن عامر که از قبل عثمان بن عفان حاکم عراق و خراسان بود بهوشتن نیشابور متوجه قصبه کربلا
و مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گزیند بدین بر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد ابی نیشابور
فرستاده پیغام داد که من بجهت مصلحتی که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و احوال و احوال خویش را بشما پیغام
بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بیرون آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در اموال من
بجای آورید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر طعن عبداللّه را مبذول داشتند و عبداللّه صند و قهای نبرک

داشت که از فارس بدست و اتحاد بود فرمود تا در هر چند وقت بمباری نماید و مسلح و مجهل مسکن کرد و در صندوقها را قفل کرده
برشتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون بمی از شب بگذشت معتمدان ابواب حصار را قفل کردند
و دلاوران عرب بدرون آمده شیخ در ابل حصار نهاد و غلغل و کجک و کجک ایشان بدفع ایشان شغل شد و از حصار
برج و باره غافل ماند و بعد از آنکه ترصد فرصت بود و چون از کجک مسلمانان بلند شد و دیگران از بیرون شنیدند و دور حصار نگاه
نمودند و بدین حیل و شیوه بود در حصار و تیر و تیر آورد حکایت آورده اند که در قدیم الايام اعراب با پشایی بود و موسوم بخدیجه
الابرش و دارالملک او شهر خیره بود که داخل هوا و عرقیت و خدیجه بادشاهی بود بکمال حسمت و کثرت لشکر و راست روی
با خدیجه که گفتند که سرور بنی لحیم سیری عدی نام دارد که تقاش تقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بصفحه کانیات کشیده شهر
یوسف نبوده چون وی در نیکنوی مکتل تقاش نقش آخر تبر کشد از اول و چون خدیجه الابرش این سخن استماع نمود چو چو
وصال آن غنچه دین دلش را بشکها نید و علی الغریب بدرد عدی پیغام داد که شنیدم که فرزند می بدیضیت داری و طفیل را که در
بیا به سرور فرستی تا در ظل رعایت و عنایت پرورش یابد که او را بفزند می خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبیله
خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان گذاشت و شمال خدیجه الابرش را بر انجاعت خواند اما رب و عیارا گفتند
که خدیجه با دشامیت بکثرت اتباع و چشم موصوف و بنفاد امر و خیر این معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکرمانجا نباشد و مارا
طاقت مقاومت و نباشد آخر الامم بتسلیم عدی رضا دادند و خدیجه اموال موافق و خیر این محصور فرستاده عدی را نزد خویش برد
و چون خدیجه عدی را بدید و تعظیم او گوشتید و بر اساتی خود کرد و اندید و بعد از مدتی عدی خواهر خدیجه را دیده دلش غل و کردید و درین
مستی از خدیجه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد خدیجه زبان بقبول منتس عدی کشوده همان لحظه عدی سیمبر را در کنار رفت و چون
روز دیگر بسیار شد و از آن موصلت خبردار گشت بقبل عدی اشارت فرمود عدی اینمغنی را دانسته بکت پای بیرون رفت و بیای
قبیل و عیشت خود شافت و خواهر خدیجه از عدی حال گشته بعد از انقضای زمان حل پسری آورد بغایت شبیه بعدی خدیجه
او را عمر و نام نهادیم نهاده چون بن رشد رسید محبت عدی را بر او انداخته بر پیش برداشت و او را و بعد ساخت در این شامین
ملک جزیره و خدیجه الابرش منازعتی روی نمود و خدیجه بدانجا نبشکر کشیده ملک جزیره را بقبل آورد و بعد از قتل او را کان
دولت مملکت دختر ملک جزیره را که بزنا ملقب بود با دشا گرد و در درختش کمر بستند و زنا در غایت حسن و ملاحت نهایت
فرستاد و کیاست بود چون ام سلطنت باور سید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی در عیبت را بعدل و داد و نودید و در
استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلین نمود و چون از این امور فراغت یافت بانو گفت که ثافل نامیم و طلب خون پدر کنیم
و اینکار را در جزیره خیر اندازم اینبار در صحنه روزگار در خاندان ما باقی نماند و کند خورده که ما خون پدر بخوریم و بر موضع مخصوص
نهند پس اندیشه نمود که اگر کشک کشم همانا بجای و مجادله کار تیر کشد و در خدیجه الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع
مشمار دارد و اگر دست در دامن جبهه و تیر نرم و علی الغریب بمبار سال داشت مضمون که هر چه در عالم کون و فضا دصد و بر میاید با او
تا در محاربه قضای حضرت فرید کار است و بیکس از دام فشار ثانی ندارد و با عی در گوی قضانه رکبدر میدانم نه تیر و قضای قدر
میدانم دانم که کس از قضایا ر جستن از تیر قضایا می قدر میدانم آنچه بدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر نشاء
مراد و جباله کجای خوش در آورده و تا هر دو مملکت یکی کرد و از رای صواب دور باشد چه چند زن مردانه باشد و او را از شوهر
که کفو است ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون نامه زنا بخدیجه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و ملاحت حسن
و صباحت او کرده بعد از خرمی مسجوع او گشته بود بمناکحت او رضا داد و زنا را خدیجه کشد ای ملک این حسن انصافیت که هیچکس از
ملوک را تیر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زنا اندیشه و خدیجه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر عظمی بود
و موسوم بقیصر بن القحی بر زبان آورده که زنا در این باب تدبیری اندیشیده و مکر می کرده میخواهد که اتفاق بدر کشد و الا اراده
اینمغنی بغایت زوی دور است خدیجه گفت معلوم است که از زنی جدا آید هر چند دلیر و صاحب تدبیر باشد سپهر شوهر است من بک

از این موصلت سرانجام و جبر افرساده زار خطبه نمودن با بنام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شرفی دارم
اگر خود بخندمت تو انم سلاطین زبان بزرزش و علامت من بکشاید که بسبب فراط شهوت بکانه شوهر پرست و چون مرد و تحقیق بکی
شده اگر پادشاه بخشم فرموده این مملکت را بمن قدوم خویش فرزند سازد و موصلت من اقرب باشد خدمت غریبت بر تو که گفت
بر دشمنان و بر بنده اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رأی زرتین و عقل دورین سلاطین است و عقل گفته اند ای کشن
و بچه بکشیدن کار خود مندان نیست خدمت نصیحت و زیر مشق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زار باشد و چون بان نواحی رسید
زنا لشکری از بسته استقبال و فرستاد چون قیصر انبیا از دور دید با خرمیه گفت مصلحت ملک در دست که معاودت نماید
که این لشکر از بسته علامت غدر است خدمت الهی سجن و زیر کرد و زیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری زاین و رطه
نایل جان بسا حل نجات پیرم و اسب برانگیزه مر جبت نمود خدمت چون بشکر زار رسید او را لشکری وارد در میان گرفته
بحصار مرد و چون در آن مدت موی زار زار زار شده بود چون خدمت را بدیدند از ارکشوده موی زار زار خود را با و
نموده گفت کسی را که موی زار زار نیمقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فضا دهر و دست خدمت را راک کشوده گذاشت
تا بر خونی که در بدن وی بود در پشت ریخت خدمت عروس حیات و دایع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون انیمه قیصر رسید
عبدی که خواهر زاده خدمت بود بر سر سلطنت نشاند و قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمو و کشت اگر از زار
اشقام کشیم تحقیق از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق خرم دور است جدا و حصار ی دارد بغایت مستحکم و شجر
آن بغایت دشوار است صواب است که مراد حضور را کار و اعیان محتاجت سازی و حکم کنی تا امر صد چوب بر بند و ب
کوش و پنی من امر نافی عس و بن عدی گفت جهان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان من
رسانیده اند که میان زار با و قیصر مراسلات و مکاتبات بوده و خدمت بر فتن انولایت قیصر تخریص نموده من میخواهم
که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که تا قیصر را در محلی کشته پنجاه تازیانه زد و سیاف را فرمود که او را
پنی او را قطع کن بکاه او را بکس بر تار و زنی که مجموع رعایا و کاذب را بجمع کردند و او را سیاست فرایم سیاف بوجه فرموده
رسانیده شبی قیصر را بکس کر نیجه بولایت خرمه رفت و خود را بر زار رسانیده معروض داشت که عمر بن عدی مر جبت تو متهم
داشته در میان مردم بی عزت کرد و قطع پنی که اعظم حاسن صورت آدمیت فرمان داده خواست که مر قیصل آورد فرصت
یافته از او کر بخشم و بخندمت تو آدم زار قیصر را با انواع تربیت مخصوص گردانیده و زارت خود را بر او عرض کرد و قیصر گفت حسب
وزارت باید که بجای ظاهری ار بسته باشد و مر فضا فی مبت از من وزارت نیاید اما مر تجارت بصارتی کا طست اگر
پادشاه فرمانده تا از خزانه سرایین و میند با بروم و روم و بخت وی تا عیای نفیس با و روم مناسب باشد زار این را
پسندیده از خزانه مالی خیر بقیصر داده از انجا بروم رفته پاره از مال خود بان منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده در دست
سه ماه مر جبت نمود و چندان ظرافت افشانه و نفایس امتعه بر زار عرض کرد که زار و قیصل قادر بر آنکه آنهمه سود در دو صده او نمیکند
بر آن امر مرصص شده بار دیگر مبلغی خیر با و داده قیصر و نفیسه فرو عمر بن عدی رفته گفت تا چهار صد شتر متیا ساخت و بر
شتری دو صد و قمریت داد و در بر صندوق مبارزی نام دار با ششیری آید از فاشانده بر شتران بار کرد و چون نزدیک
قلعه رسیدند زار با برام قهر خود برآمده بود و بر کران بری شتران نظر میکرد و این ایهات میکش صفیر بالبحال مستهوا
و اید احمد لا تحلو الام هدی اام حرفا ما با و اسدی اام بالترجال در عا قودا یعنی چه شده ای شتران که بغایت
کران بارید یا سنک بار کرده اند بانهایا این مایروی با مردم زره پوش درین ضا دتی نشسته اند و زار را
از حصار نصحران باز کرده بود که اگر وقتی کار بر ابل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود قیصر انیمه را دوسته شتران را
بدرون قلعه برده و سناد تی را بخزان کشید و چون شب شد قیصر عمر بن عدی را بر سر آرا نه برده باز و پشت آنگاه مر جبت
برگشاده دلاوران از انجا بیرون آمدند و تنها در ابل حصار نهادند و کار بر زار سخت شده خواست که از راه نعت بیرون رود و چون

بهر قوت رسید عمر بن عبد ربیع را با شیخ کشیده انجام داد و زنا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پوسته نگاه میداشت چون او را بدید
انگشتی که در نخست دشت قدری زهر در زیر کین آن تنبیه کرده انگشتی را در دمان نهاده بکشد و با مخطوطات یافت و آن
تکلیف نیز بر عمر بن عدی تسلیم شد حکایت چون عبد الله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و آنرا متخیر نمود چنانکه سنی که
یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد و ازاده شیخ الاسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و خفین
قیس را بطالقان ارسال داشت و عبد الرحمن بن عمر را بجانب سیستان مامور کرد تا بار دیگر امانی آن دیار را با طاعت و انقیاد
دعوت کند و در غیبت او عبد الله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه بایه عراق روی نیشابور
نهاد و قیس بن ابراهیم عبد الله بن خازم را طلبیده با وی در دفع انپاه مشورت کرد عبد الله گفت ضوایب نیست که شهر نیشابور
بمن بسیاری و خود بخجل از عجب عبد الله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد بن خازم از این سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر
بذخ ختم گشت و انشیخ بنام او بر اید و قیس بر این کمیدت اطلاع یافته بقول بن خازم علم نمود و بطریق خرم فرو گذاشت و بعد از دبا
قیس قارن لشکر نیشابور کشید و عبد الله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از اندک مسافت نزول نمود و چون شب شد
فروغی که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیئت اجتماعی سوار شده روی بختم آوردند چون چشم قارن آن شمعها را بدید
بغایت هراسان شدند در این اثنا قارن با ایشان گفت تمنا باشد که سباه ختم رسیده باشد تا وقت تعادمت اینطایفه نیست
چهاروشنائی دوازده هزار شمع می بینم یقین است که آن شمعها را در پیش منترن سپاه میزند چاه و زوایای لشکر دوازده هزار
باشند سایر جزایر احصا بیرون خواهند بود و در عجب قوی در دل جویوش متولی شده روی با بنیام نهادند و سپاه عبد الله شیخ
و مقام از نیام کشیده دوازده روز کار را تقوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را غنیمت و بهیستی گرفتند و چون صبح
طلوع نمود و اعظم و اتباع او قتل کرده بقیه یسیر شده و برخی منهدم گشتند و ابن خازم به نیشابور مراجعت نموده
فتمانیه مشتمل بر صورت و اقامه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او عثمان رسید او را بفرید غایت مژمر فرزند
ساخته امارت نیشابور را با و داد و انشغال از زمان خلافت شاه مردان علی بن ابراهیم با و متعلق بود حکایت
از نامون روایت کرده اند که گفت میچکس مرا چنان فریب نداد که آن زال هزار دنیا را از ما برد و آن چنان بود که چون من
از خراسان بغداد آمدم ابراهیم بن محمدی غم من که دعوی خلافت میکرد و پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیامد و روی
زنی سیاه آمده گفت بخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر تخم تو را بر ابراهیم بن محمدی
تو نمایی مرا چه دمی گفتم هزار دنیایکی از حجاب پیاده بود گفتم هزار دنیا ربوی دیدن گفت هرگاه که ابراهیم ربوی نماید ز
تسلیم من کند انجانب را گفتم بسرا این زن برو و این هزار دنیا را بستان چون ابراهیم را تو نماید ز ربوی ده و ابراهیم را
نزد من آورد حاجب حکایت کند که آن زن مراد کوچه ای بغداد بسیار کرد و اندوختن ز شام در مسجدی فرو داد مسجدی دیدم بخت
خوش و خرم بامن گفت غلاما بگوئی تا اسب را بمنزل برد پس مراد خانه آورد و صندوقی در انجا دیدم مرا گفت در این صندوق
رو تا کسی ترا پسند من بروم و ابراهیم را با نیا پیارم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تحقش کند که در خانه کسی نیست
بمنزل مردم نرو و من در رفتن صندوق استیسی میکردم گفت گریبان صندوق در نیافتی ما کردیم و با خلیفه بگویم که بفرمود
من عمل نمیدانم پس بناچار در آن صندوق درآمد پره زن مرا تر است متعلق ساخت و حال حاضر کرده آن صندوق را
بر سر وی نهاده برون برد و من ندانستم که بجا میبرد بعد از لحظه مرانخانه در آورد و سر صندوق را برآورده مرا از انجا بیرون
آورد خانه دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان در سماع ابراهیم محمدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت
کردم ابراهیم گفت پادشاه چون نشستم از حال میفرمود من پرسید آن زن بامن گفت که من از عهده خویش بیرون آم
ز من تسلیم کن حاجب گفت ز را با و تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب با موافقت کن و من ترسیدم که اگر بیاچ و زرم ضرر
بجان من رسد انگاه پالهای مانی من دادند تا مست و خراب گشتم پس مراد در میان صندوق کرد و در جاسوی بغداد گشتند

عساکر رسیدند و قوی دیدند سرستند و صاحب حاضر صندوق کشود مرادید نامون گفت عساکر حاجب را پیشین آوردند
و او صورت حال بر او آید الی آخر حکایت کرد و هیچ ندانست که در کدام محله بود و از آن شری بدید نیامد و وقتیکه ابراهیم خدمت
نامون آمد صورت حال را بر او پرسید و گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود و در آن حیل و نیاری چند بدست آورد و هم حکایت
در عهد عمر بن الخطاب بر فرمانرا که حاکم امواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه
عرب در آنجا محاربه او را گرفته بودند و عجم بسیار است او حکم کرد و بر فرمان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا
آب دهند و عمر فرمود تا آب دهند و عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند و بر فرمان گفت مرا چندان مانده که از سرب
فارغ کردم و عمر گفت ترا مانده و اوم و چون نظر بر فرمانرا که کاسه چوبین نهاد گفت اگر از تشنگی میمیرم بگر از مثل این ظرف بخور عمر
گفت تا قدحی از آب بکنی و پر کرده بدست بر فرود انداخت و او غار را زمین کرده عمر گفت ترس و آب بخور که تا آب خوری ترا مانده
دادم بر فرمان قح آب بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم در این چند روز آب نخوردم و اگر
مرا امین کردانی بخنی که دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و ترس که تا بخت خود و کوفی ترا کشم بر فرمان گفت دوباره امان داد
و از تو نرسد که خلاف عهد نمایی عمر گفت مرا بفرستی و بر فرمان چون امان یافت مسلمان شد حکایت آورده اند که نوبی اسکندر رومی
قلعه از قلاع اعرام محاصره نمود و آن قلعه بزرگ و کوهی واقع شده بود که یک تدر و خیال تا بدو ده آن رسیدی با شش بلگردی و شش
و هم تا قبله آن برآمدی صد جانمزل ساختی شهر را سنگ انداز و سکی که جستی پس از قریب سر کیوان شکستی و چون متدی بکنند
بر در آن شهر نشست و شمی روی نمود و سپاهیان از طول کشت بکشت آمدند و بیری بر آنینه ضمیر جانگشای منکس گشته از جها
برخواست و جمعی از تبار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان شتاق بودند داده فرمود که قلعه روند و آنها را فروخته در عوض غنایم
و غنایم را در انبارها کرده شمی آتش در انبارها کرده فرار نمایند و اگر ان بوجوب فرموده علم نموده چون غلات اهل حصار
سوخه شد اسکندر علی الفور بجا حصار قلعه شتافته حصاریان از عدم قوتی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند حکایت در تاریخ
ملوک عجم مذکور است که نوبی حوا بر بسیار از خزانه قباد نامیدند و بسیار ندانست که انخیل از که سرزده قباد اندیشه کرد که اگر
مجموع خزانه داران در ملت و شکنجه کشد شاید که از کینفر این خیانت صادر شده باشد و انخیل از مقشای عدالت دور باشد درین
باب تأمل کرده یکی از خزانه داران را طلبیده که بر او اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان از خانه بیرون بر که کسی بران وقوف
نیابد و در آن موضع پنهان کن و چون نفیض و تحشیش مشغول گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بران انکار اصرار کن و خاطر حصار
که انعامی گرامند تو بخوابم و او آنرا بوجوب فرموده بادشاه علم نموده و چون خزانه داران که شمشیر را کم یافتند خصوصیت میان ایشان
قامت شده صورت حال را برای قباد عرض کردند بادشاه گفت من آن کشده را پیدا کنیم و بعد از لحظه که تأمل کرد شخص مذکور را طلب نمود و گفت
تو آنرا از خزانه برده انکار کردی قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی و الا بفرایم تا ترا در دار کشند و همچنان بر سر خود
پادشاه بسیار است او حکم فرمود چون دیر پای دلاور و دند بر زبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز کرد انیدند گفت اگر مرا
ان دبی که شمشیر تسلیم نمایم قباد او را امین ساخت و وی که شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جوا پر برده بودند حال شاهده کردند
با خود گفتند که چون پادشاه میداند که در دیده که در دهر که با جوا پر را بخزان بریم تا شرمندگی و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد
ایشانرا از خزانه داری غفل نموده مردم امین نصب کرد حکایت در تاریخ آل عباس مطروست که در آنوقت که هر ثمان امین
با تهماسب حسن بن سهل بخار به ابواسرایشان داشت و از آب غرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد و دید که معرکه کارزار بغایت سنگین
و از پیش پیش بود و از پیش کباب از انجبت اندکیان شده با خود گفت در آن موضع اگر من بفرایم پیش تو انم رفت که پیشه نیست
و اگر نبرمیت بر سپاهی افتد بواسطه آب غرات که در عقب است یکی جان از معرکه بیرون شود و بدو چون خصم در مقابل بود فرصت
مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار را بپاراست و سوار را فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم بایستد باید که از طرفی در نازی دین
تا که بنویسد هم بدست من و بی چون عساکر هم نزدیک شدند آن سوار رسید و آن کاغذ پاره بدست هر ثمان داد و هر ثمان در آن نوشته نظر کرد

آب از دیده روانی داشت و علی الفور با او سپهرای پیغام داد که سوار می آمده و نامه بن آورد که خلیفه وفات یافت و چون مجاری بن افراسیاب بود
و او در گذشت خصوصیت از میان بر خاست اکنون صلاح در نهیست که مجاری را موقوف سازیم و فردا یکدیگر شورت کرده در مصالح
سخن گوئیم و چون او سپهرای خبر فوت نامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که بر تهم با او صحبت خواهد کرد بقبول ملتسلی
زبان نشوده عیان نگردانید و بر تهم از آب عبور نموده و کس نزد او سپهرای فرستاده که امیر زنده است و باعث بر این جدا کردن
که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیش می تادست بر مردمان ملاحظه کنی او سپهرای چون این سخن شنید خود را ملائت بسیار کرد
چون چاره نداشت به قدم مجاری پیش رفته اندرام یافت حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در بخارا
طنور کرده آن ملک را تصرف نمود و محض عیسی عبدالله بن طاهر را بجای آن او را فرزد کرد و عبدالله با محمد حرب کرده او را اسیر
و سیکر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه از سر پاهای آن بود که ملاک شود و عبدالله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده و از
کردن متوکلان بر او کجاست محمد مدعی طلبید که آن دفع سرانگند چون مندر روی بردند از پاره پاره کرده رسانی از آن ترتیب
داد روز جشی که متوکلان بفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بر وزن نداشت و چون بر سر آن رسیان تعبیه کرده بود بر
دریچه بند شد محمد از آن روزن بیرون رفت و از بام زندان خود را باغ انداخت و جمعی سر بهنگان که در آن بستان خفته بودند
از وی پرسیدند که تو کیستی گفت از محافظان کوترا نم و کوتوری کم شده است بحجت و جوی آن مشغول و اکنون از ترزد کوفته
شده ام ساقی نزد شما میخشم و بعد از آن که صبح بدید با رجس کوتور و روم پس از لحظه که نزد ایشان خفته چون اثر صبح بر مید کرد
براه نهاد حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعد از عبدالله بن طاهر داد و او جابرامی را از قبل خود بان
ولایت فرستاد و در سرحدان ولایت مرغزار است بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از آن مرغزار بر اعمال دیوان
مزرع میکرده اند و برخی بر عیت میکند اشند و چون جابرامی بارت انولایت رفت مجموع انولایت را دیوانی کرد و هر چند
که رعایا نظم کردند سخن ایشان انقضا نمود و ارباب طبرستان نزد پسر ستم که کلا تراشان بودند رفته از جابرامی حکایت کردند
پسر ستم نزد جابرامی رفته و او را بخصیت کرد که حقوق رعیت را با ایشان کنده جابرامی آن حرکت صراحت نموده رعایا اتفاق نمود و قصد
قتل جابرامی کردند و او فرار نموده بخرجان شتافت و سلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبدالله امیر انولایت بود مدتی کشت و چون
اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیز شد در مدارک آن سعی نموده از دیالیم مدد خواستند و گروهی از انولایت فتنه بدو ایشان
مستوفه کشید با اتفاق حسن بن زید علوی را که از قره از قری طبرستان ساکن بود و طلبیده با وی صحبت کردند عبدالله طای
از انخیال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان محمد از جرجان لشکر طبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکری کرده ب استقبال سلیمان شتافت
و از هر دو طرف خلقی عظیم قتل آمدند و چون غالب از جرجان نشد روز دیگر که طایوس ازین بان حورشید از ایشان شتری بر واز
نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند و نفس خود با فوجی از سبازان در عقب کوی که سپاه او در میان آن
کشیده بودند بیرون رفته یک ناکا به شرم مل رفت و آن بلده را گرفته سخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب و لشکری بخرج
کرده آمد را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر ششم چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد حکایت
در کتب تواریخ مسطور است و در عتقات فاضل مذکور که یعقوب بن لیث رو کرد که بود اما بهمت عالی او افلاک را در زیر پای
خود نشو و می نمود شکر کار نه این کسب کرد و چون کند هر چه کند بهمت مردان کند و چون بس رشت رسید هر که از وی
گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلدها شیشه ملازمش برداشتی گرفته و بجهت
معاش بهر ارثه و قطع طریق شغال نمودند تا یعقوب در آن کار شرط موت بجای آورده بر کمال کسیر با تمام نبرد و چون بر کار او
استیلا یافتی بجز یک چیز نمیگرفتی و گاوایان را بدارده شده از مواضع خوف بگذرانیدی تا دیگران ایشان خبر در درین اثنا کار او
از بصره و اموار غرمتان کرده چون با صفهان رسیدند کس نزد کاسیسان در سیم بن نصر بن لیث بن نصر تیار که بطلب
در انولایت استیلا یافته بودند فرستاده بدرقه طلبیدند در چاه سوار از حار فربازان بدرقه ایشان نامزد کرد و یعقوب

از انحال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک یک دود و بر باطنی که بر سر راه بود فرستاد و چون سواران بدو رسیدند بر سر راه
یعقوب بقدر ملازمت پیش رفته نوکران نظایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواران را اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان گه
شراب که بمیز آورده بودند میباریدند و قهقهه میخوردند و بعد از نیم شب بخواب میروستند و یعقوب فرمود تا سواران در آن وقت
یکان یکان برکت بشنود و سلاح نظایفه را تصرف کردند و چون روز شد یعقوب انجمن حجت را در راه گذاشته لشاری آمد و
سفره نان پیش ایشان گذاشت و در راه با سواران و رسته متوجه کاروان گشت و چون با ایشان رسید مردم یعقوب آمدند و دادند که کم
تت و لا حکم آتایند و این کلمه شاعران بود چون با قافله استماع بن سخن نمودند و مال زبال و جان بردند یعقوب فرمود که سلاح چند
مجموع نفرموده علمند و یعقوب قافله سالار ظاهر شده گفت هر که بخیر رویار دارد و جدا کند کاروانیان منت دانسته مالی خطیر بدست یعقوب
آمده آن قافله را بدو کشته بیستان رسانید حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقی بخانه حاکم سیستان در سیم زده در آنجا درآمد و اموال
و نفوذ بسیار در سیم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش درآمد پنداشت که گوهری گرانبه است
آزاد داشته جهت امتحان زبان بر آن زد ملک نشنا بود یعقوب را رعایت حق نمک برافزاد اموال غالب شده و آنچه بدو بسته بود
بگذاشت و از عقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخانه درآمد عقب زده و اموال را در سیم بسته دید چنان ماند و چون شخص
فرمود و هیچ خبر نداد و بدو خبرش زاده شد اینچنین بعضی در سیم رسانیدند و در سیم فرمان داد تا سادگی کردند که هر که این کار کرده در سیم
باید که بی خوف و ترس ملازمت نماید با انواع الطاف مخصوص کرد و یعقوب بارگاه در سیم آمد ملک از سبب خبردن اموال سپید
یعقوب رستی در میان آورد در سیم را از حسن اتفاقا خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدو امارت رسید و چون او مرید
بود شجاع و صایب رای و کوشش و طبقات سیاحت و میوزرید و بعد از آنکه عبداللّه بن طاهر در سیم را بخیله نزد خود طلبیدند کرد
بغداد فرستاد و برادر در سیم صاحب بن نصر قائم مقام او شد اما یعقوب بتیلائی عام یافته و صاحب را همی از پیش نیرت لاجرم با خود
از ششم بجای کریمیه پناه بر تیل پناه انولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی حکومت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را نصب نمود
هر چند روزی از حصار انواحی کابل را تهاجت و قتل و غارت میکرد و تیل بجهت دفع یعقوب و اعانت صالح بن نصر سپاهی فراهم آورد
که فضائی زمین از کثرت ایشان چون حلقه کجاست تنگ می نمود و متوجه سیستان شد و یعقوب نیز با حصار عساکر فرمان داده سوار سوار
در شمار آمد و آن جماعت با استقبال تیل نشانه چون ببت رسید اهل نولایت گفتند یعقوب میخواد که باین لشکر بجای تیل قیام نماید
بهیات بسته ضعیف نهاد و در پیش بند و چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه آقامت تواند نمود و یعقوب دست در کار
جمله و تدبیر زده کس نزد تیل فرستاده که بنده را چه حد که با پادشاه طریق مجادله و مقابله نماید اگر بصیرت بگویم که اراده خداست
دارم شاید که انجمن حجت مرید تیل و در لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل مجادله نمود و چون سپاه ملک رستم بهانه
بخدمت پیویم و بالتصوره انجمن حجت نیز که در کجاست طاعت در آن روز تیل بن پیام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک
احتیاط نمود و پیغامهای دیندار یعقوب رسالت داشت و را بر عواطف پادشاه نامید و اسباب و یعقوب رسولان متواتر
فرستاده و با سپاه خود یکفک که انظار نظایفه را رسالت میفرستاد تیل صالح بن نصر را که در مقدمه فرستاده بود و طلبیده چون
یعقوب نزد ملک رسید و سپاه در برابر جمصف کشید یعقوب فرمود تا سیستانیان زنده ما در زیر جابه پوشیده نشسته و در زیر
گرفتند و نشان نیز بر فراز کشید و از عقب یک کشیدند تا لشکر باین تیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد
تیل فرستاد که ایکت من ملازمت می رسم تیل بر قاعده محمود در کجاست نشسته و جمعی آن تخت را برداشتند و یعقوب با فوج خود
میراندا تا بر تیل آمده و سرفرو داد و لشکر باین کابل که مرکز کجاست صف کشیده بودند از یک جانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته
پای تخت را بنویسد و بدو در این اثنا یعقوب سپاه خود را شاره کرد که کار را آماده باشد و خود نیز از عقب بر آورده در تاخت و خراب
بر سینه تیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیز با بوده تیغها کشیدند و چون سپاه تیل با مید که یعقوب بیضا و جلی
استعداد حرب تمام کبابی نیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود در کشته یافتند و روی بفرار آوردند و اموال و خور و غنای خود را

بدست یعقوب قاضی و پنجکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بر تیل استیلا یافته اموال بسیار را
و خشم و سپاه از هر طرف با و پیوستند یعقوب قوی حال شده بر ولایت خراسان لشکر کشید و همراه را استخراج و محمد بن عبد الله
ظاهر که امیر خراسان بود مردی عسرت دوست بود و از صحت زمان و شرب مدام با مورثکلت نمی پرداخت امرای خراسان چون
حالی بدینوالی بدیدند یعقوب پیغام دادند که ما ملک را بر شما می داریم مشروط آنکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقول این سخن اقبال نموده
محمد بن عبد الله ظاهر مشهور حکومت کرمان و جستان نزد او فرستاده یعقوب کرمان رفته در ولایت فطی عظیم روی نمود و با این
سپاه را متفرق گردانید در این اثناء خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات را بر او دشگری بفرایه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق نمود
حیرت و کفرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه بر نظر می گذشت بود ناگاه چهار سوار دید که از راه سیستان می آمدند
که بگریز یا کجاست و خبردار و چون نزدیک رسید معلوم شد که جلال غلام یعقوب است که امیر ملک فراه بود جلال پای می نظر شد
فرو آمد و بالا رفته سر قاسم را پیش یعقوب بزمین نهاده یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال رسید جلال گفت چون
قاسم را راجا و فرکر و دودت در بند آن تطویل انجام مید و نزدیک آن رسید که مخالفت در میان مردم باید آمد من رسوایی
نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض این بوصول به پست کنون صلاح در پشت که فردا خبر
نزدیک حصار آتی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر بکمر بسته و سخن مصالحه می گوئیم و اگر در حضور من عهد کنی که ملت
مرا به اجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فرقه شده روز دیگر با پنجاه سوار بیرون آمده من نیز با پنجاه
دلا و زامی از حصار بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد با یاران خود دقت کردم بهیئت اجتماع حمله کنند و باید که سطح نظر شما قاسم
باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردم و قاسم رسید و به نیزه او را از پشت اسب زد و سر بریدم و چون سپاه سردار را
کشته دیدند روی به فریت نهادند و در رسانیدن این شایسته بیچس را اولی و احتیاج خود نیاز قلم لاجرم حصار را بمحمدی سپرده ملک
آمد یعقوب و در خلعتی فاخر داده باز گردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط گردانیده بقصد خیبر فارس روان شد و علی
بن حسین که از قبل مستعین با قاسم حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اموازیاس بن قیس را بعد خواند و باس لشکر
خوار فارس آمده از آب عبور نموده روی کرمان نهاد و یعقوب بر سبیل استیصال مسافت طی کرده شهر راه می بود و روزی در
جبال پنهان می بود تا یک ناگاه بر سر ایاس رسیده و چون سپاه او را از بعد از حارب پیدا کرده بودند و خوف ترسیده و بیک
بازار نهادند و ایاس را بکشتن و یعقوب با صخر فارس آمده اموال و خزان را در تصرف آورد و بیست روز در آن بلد مقام کرد
بخر خندق و استحکام حصار را کرد و چنان مردم نمود که در این نرسنان با صخره و ابدان علی بن حسین انچه بشنیده خاطر جمع کرده
گفت چون یعقوب در صخره قائم شد بتائی در وضع او باید که کشید و بعد از یک هفته یعقوب برای خوشتر طلبیده فرمود که سپاه پرتو سازند
که در اول شب بر در شهر حاضر شدند و نماز شام یعقوب را صبح بیرون آمد به ایثار کرده نزدیک بصره بر شیراز رسید و چون علی بن
حسین از وصول یعقوب خبر یافته با کام با جیشی که دشت بیرون آمد و یعقوب مردم خود گفت که اینجا جعتی است و در راه
ایاسند حمله کنند که شیراز را استخراج کنیم و نفس خود حمله آورد و سپاه سیستان بهیئت اجتماع بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیراز
تمیز لزل هم در حمله اول پشت بداد علی بن حسین بر سر شد یعقوب بر شیراز درآمد و لشکر را از غارت منع کرده خزان و دوا را حمله
و اتباع او را تصرف نمود و گویند بر او چهار صد خوار از آذوقه و زرین و سیمین بدست یعقوب قاضی و باقی اشیاء را بر این قبایل بگرد
و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده کرمان را حجت نمود و اموالی که ایجاد داشت جمع کرده با علی بن حسین و ایاس بن قیس
سیستان گرد و چون انچه سبب امر رسید تعیین مقول شده بود و متفرق و خلافت نشسته یعقوب بخر و هدایا نزد متفرق فرستاده و متفرق
بجست و لواد شریف و انعام بسیار فرستاد یعقوب بدان سبب بر طایریان دلیر شده ایشان را بر انداخت و تمام خراسان را
آورد حکایت آورده اند که کج و حدیث و قتل بود و در قدیم اتمام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود و عیون نام و یکی بدین
اونست بر عایا آن بود که مقرر نموده بود که بر دشمنی که بشویر دهند باید که اول پیش و بزند تا از آن بکارت نماید و بکانه بخانه شویر و

دو تن مدتی بر این گذشت مردی که او را اسودین زرقان می گفتند و از قهر آن قبیله بود و جوانان آن دو جمع کرد و کشتن آنجا را پیش
سکان بر آن صابریت نمایند اکنون مرا اعانت نمایند تا شتران را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمانی بجان فرمان بریم گفت
من عموق و قبیله یافت خواهم طلبید و چون با آنها عیش و ثبات من ایند شما باید که زره در زیر جابه پوشید و شمشیر را در زیر پاهای
پنهان کنید و هر چند باشد چون عموق را قتل آورم شما اتباع او را بکشید و بر آنچه عموق و ندکی از متابعان عموق را از آن ورطه تا اینجا
ساحل بجات آمده و شخص موسوم بر این من مره بود نزد تیغ پادشاه من رفته بر زبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام نمود تیغ
سنگر جمع کرده روی پیمانه آورد تیغ را گفتند در پیمانه زینت زرقان نام که از سی فرسنگ هر چه واقع می شود می پسند و چون مارا میزد
اهل پیمانه را زخم دهنده استعدا نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بکسول نه میوید تیغ گفت علاج این کار سهولت آنجا فرمود
بر سواری درختی از زمین بر کنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان بیات می نمودند و اهل پیمانه هر روز زرقان را
قلعه می فرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقان گفت درختان می نیم که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله با وی گفت که چنانچه
بظرت در آمده و آلا درخت در این حوالی و نواحی نیست روز دیگر زرقان را بر بام قلعه کردند زرقان بعد از امتحان نظر گفت ای آن
درختان بسیار بنظر من می آید که از پس آن سواران می آیند از باب قیله سخن زرقان را اعتبار می کردند و گفتند که در این دو درخت
نمایی شد شاید که زرقان را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تیغ در رسید به تیغ در یکیده تیغ در ایشان نهاد و چهار پیمانه را
سحر کرده فرمود تا هر دو دیده زرقان را از حد سپردن کردند و چون بوجوب فرموده عموق و ندکی داشتی که گوشت او را بر سره منم و تیغ
ساخته اند صورت حال از وی سؤال کردند جواب داد که از ابتدا تا کنون روزی دو نوبت سره در چشم کشیده ام
حکایت در تاریخ من مسطور است که بعد از فوت لایض فرمودی که از خاندان ملک نبود استیلا یافته جویش گرفت از آنجا
مرد خرمی صاحب جمال که بشو بر میدادند تقرر بود که اول نزد او سپردند تا باز آنجا بگازتش قیام ننمود و بعد از سه روز بگازتش
میفرستاد و بر سره می کشید که در دیار من یک سیر و او را بغض از پدرش میگوشت و قصری داشت به طبقه چون پسران نزد
او آوردندی درهای کوشک را استوار کردند و چون آن بدرازگار خوش فرخت میاشی سر از در بجه از آنجا کوشک بیرون کردند
مسواکت کردی و ملازمان بدینب داشتندی که او کار خود ساخته است در قصر باز کردند و پسران بیرون بردندی و نوبتی گفتند که در
صنعا جویش از بای ملک حمیره ذونو پس نام که صباحت و ملاحبت با هم کرده است و چون در مجلس نشاندند آقا مست ناگاسته
و چون در رفتار آید سر و دست راسته سحر که صبر رقی چنان بقیامت در آورند عاشق هزار غدر بگوید گناه را نظام
صفت حسن ذونو پس شنیده دل ز دست داده و اخوان فرمود تا ذونو پس را حاضر سازند و چون بطلب ذونو پس فرستادند
بخراطعت چاره ندید و خجری آب کون مانند قطره آب در ساق مخوره نهاده رواند چون او را بقصر برده در بام پشید نگاه
دست بجانب ذونو پس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از زبان چون شکرش قوت جان کشد ذونو پس خنجر از زهره بیرون
کشید و چنان شکرش زد که از زهره شش سر بر کرد و بضر خنجر برش از پیکر بدن جدا کرد و مسواکت در دامنش نهاده بر
در بجه بگذشت و چون تبع او پادشاه خود گشته دیدند ذونو پس که وارث ملک بود همه کرا عتس بر بام پشید و ذونو پس
ملت نبود چنانکه کرده اهل بخارا که دین عیسی داشتند جمع کردند فرمود تا آتشی بلند افروختند و هر که از دین عیسی ترانیم و او را
در انش می انداخت سرور نصاری که بخران نام داشت و اسم عظم آموخته بود که نیکو اندامه از گستاخویش که از گستاخواری
بود آتسایس نمود که اسم عظم بود و آموزد وی در این باب بجا می نمود عبد الله شنیده بود که اسم عظم در پیش سوز دس در آنجا
بر جا که نام خدا بود و نوشته همه را در آتش انداخت و در روزی تصفا مسطور است که در عهد غرقاب شخصی درین قبری می کند ناگاه
جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر خود نهاده بود چون دست او را از انوضع برداشت خون در میان آمد و اندک خورشید
اهل من را اخبار نمود ایشان بعد از شش ماهه بصورت غریب رفته شمل بر آن حال در ظلم آورده بودند فرستادند و بنظر من اطلاع
با حضرت علی مرتضی نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود که آن عبد الله بن ما هرست که ذونو پس عموق و ندکی را زده و ویران آتش انداخت و

قبصر نیمی و قوفای کس نزد تاجی پادشاه چشبه فرستاده که او نیز ملت سیح دشت و بنجام داد که ولایت من تو نیز دیگر است باید که تمام
نصاری از دوزخ اسب بجای نجاتی از باطامیر با سپاه فراوان بمن فرستاد و چون از باطامین رسید دوزخ اسب امرای دولت را در
کشتن سپاه زیاده از دست که طاقت مقاومت داشته باشیم من چنانچه خواهم کرد باید که شما سر قداشید با سر فوجی از لشکر حمله کنید
از ولایات من روندش را ناگاه گرفته بقتل او برید و فوج بزرگ رشتن را دهمت من سازید چون از باطامین رسید دوزخ اسب بقتل
کرده کشت میطیع من اقدام ایکه ملک من پیش است بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای از باطامین و غم گشته در شهر عدن
نزد خود لشکر با از بطن سایر ولایات نامزد کرد و امرای حیر که شهر فرصت بود از کمینگاه بیرون آمده بیرون فوجی که ایشان
باز خود را از دست تیغشان جان نبرد از باطامین اینچنین شد متوجه شده روی بفرار آورد چون خبر برفت از باطامین تاجی رسید ابریه را
بالشکر موفور بمن فرستاده دوزخ اسب مقاومت نیارده رو بکر نر نهاده ابریه را و اتفاق نموده دوزخ اسب در دریا انداخت
و فرساره شاکرده عاقبت با دوزخ اسب غرق بخر فاشد و ابریه برین سبیل یافته بعد از اندک فرصتی بوی استقلال نموده
بناجاشی اظهار کرده بناجاشی از باطامین فرستاده او را پادشاه سیرت انداز باطامین آمده ابریه را و استقبال کرده گفت بچه هم رنج
شده از باطامین جواب داد که آمده ام تا را بخدمت بناجاشی برم ابریه بر زبان آورد که اگر نیام کشت با تو حماره کنم ابریه گفت فردا حماره
کنیم اگر غالب نی بیرون فوجی چنان کن پس روز دیگر مرد و سر او را استعدیکار شدند ابریه غلامی حقوق نام داشت که مبارزی جدیل بود و با
کشت فردا در گوشه شهر که کین کن چون من از پیش از باطامین فرار نیام و او مرا تعاقب نماید تو کین بجای و کار او بسیار چون ابریه در
مقابل از باطامین که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابریه کرده و بفرار آورده ابریه رسید به شکاف را اینجا به ابریه الا شرم
ملقب شد و ابریه روی بفرار آورده از باطامین و اتفاق نموده عقوق کین کشت و تیغی چنان برگردن از باطامین که سرش ده کام
دور افتاد و چون خبر بقتل از باطامین تاجی رسید سو کند خورد که تا خاک من بریزم قدم در دنیا ورم و موی سر ابریه بدست بگیرم خوشنیزم
مراحت ننمایم و لشکر جمع کرده غریت من نمود ابریه چون طاقت مقاومت پادشاه چشبه نداشت خرواری از خاک من ببار کرد
و قصد کرده خون خود را در شیشه کرد و قدری از موی خویش باین شیشه کشید و عقوق را گردن زده سرور بر روی سپرد و عرضه داشت
نوشته مثل بر طاعت و انقیاد و فروماندگی در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سو کند خورده اند که ما قدم در خاک من ننهد و موی
بنده را اگر خفه خون نیز در معاودت ننماید بنده قدری از خاک من و موی سر خود و خون خوشتر ارسال دهم تا بمقتضای سو کند خوشی
فرماند چون این بنده را انقدر خطانیت که پادشاه نفس خود حرکت نماید و از باطامین انخلام کشته بود و تیغی بفرموده بی فوج
انجامیده لاجرم سر او را بخدمت فرستادم تاجی آن نجان شنیده و آن شیار دیده ظم خوب بر جریده بر کشید حکایت
آورده اند که چون یعقوب بن ابی خریان و گریان و همذان و فارس و امپوز و خوزستان را در تصرف آورد و خلیفه بنده را بخدمت
دربارش موفقی بن متوکل که راق و فاتی و فاطمه بود و وزیر خلیفه عبداللہ بن یحیی بن ذوق یعقوب مقصود کرد و اندک بعد از آن
مخبر شده خوست که معتد را بیکر و دیگر بر خلیفه سازد بر این نیت غریت بغداد کرد و ارکان دولت یعقوب شمر و نصرت بجای آورد
کشف درین بغداد و مصلحت نیت و با خلیفه حماره کردن لایق دولت یعقوب الشهاب بن یحیی بن ذوق یعقوب بنده را بخدمت
خلیفه با ویر خود کشت که معارف خریان که از حج آمده اند ایشان را طلب نمای و ایشان بکوی خلیفه بنده یعقوب بنده را بخدمت
که بی الشهابی آغاز نماید و اینچنین یعقوب رسیده با خود کشت که این سخن دلات برضف بغدادیان میکند بنا بر این مهم خلیفه سهل
انگاشته احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون بقصر شیرین رسید معتد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب بکدام
راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهی عظیم کنند و اندک آنی در آن نه جاری ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود و چون
یعقوب و لشکر از آن نه گذر کنند مندر را بجایند آن غرقاب کرد و معتد بفرموده غلام کم روید اندازد است که بفرار
کرد و بیوی بشکافند فرمود که گویای این چنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمده ای با خلیفه ملاقات کنی فرمود
که بدیر عاقول بی جامعیت روی نماید یعقوب را این سخن موافق خواهد بود با خود کشت چنانکه خلیفه را در محرابه بنیم فی السور و ابریه

محمود

و کار برادرش شود و محمد برادر خود موفی را در مقدمه روان کرد و موسی بن قنار را در میره و داد و اوقاتی را بخواججه تبار کرد و خود در ویر عاقول طلب
باستان را با یعقوب گفت که خلیفه شمرست از خدمت چشم جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بانی چون
یعقوب بن خنجر بشنود با فوجی از خواص دلاوران که برایشان اعتمادی داشت روان شده با خود گفت این غلامی چند را به قدرت باشد که در
مقابل من تواند ایستاد ایشان را چنین بگویم که باز به تورا و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن برهم که قبل از آن بر سر
بغداد آمده بودند و او را در جوار سیماء فرو آورده دید که سیماء بجای محمد ایستاده نزدیک یعقوب رفته گفت بغدادیان حید کرده اند و سیماء
بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی میبایست پس با پانصد سوار که همه در آن غرق بودند در نهر راند و چون عبور کرد
کما شکان خلیفه فی الفور بند را بگشادند آن نهر غرقانی گشت و غلامان سپاه یعقوب را بکمر و پیکر فاشد و پیکر بر سر سپاه
آن سب رم کرده روی نهر میت می آورد و چند سب و سوار کور کرد و سپاه بغداد از زمین بیرون آمده برایشان تاخت و تاز
مجال ستیزه نموده روی بکمر آورد و چون لب جوئی مدید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان هزار حیل بکار کشید و در آن
که چون سلطان غیاث الدین محمد بن سام با رای بلند گشت دو تم مصاف کرد و معنی بر آنه نیمه جانگشای عکس پذیر شده بود
که در وقت مصاف میان مبارزان سپاه ظفر ناپه از فیلان میروند و به صورت موجب شکست میگرد و چون تقارب فریقین روی
نمود چنانکه در شب مرد سپاه دشمنان میزدند سلطان فرمود تا بهریم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور برافروزند
تا بزدان چون شکست ما رسیدند کمان برنگ سپاه اسلام در موضع خود قرار دادند و سلطان مبارزان عساکر فرمان داد
تا بر هیوان باد فرقا سوار شدند و صباح قطع ساق کرده نزدیک برادر پشت سر سپاه رای در آمده خود را بر نهر و نخلان افرو
و انجاعت را در اندیشه بر قلب کوفت و رای را داده کرد که غمان باز کرد اما تا شویست که بلال را در ضبط آورد و صغوف را در تیر
ناچار از سر که کارزار فرسوده دلاوران و راتعاقب کرده رای در نیمه تقدیر سپهر و دشمنی که دید سپاه اسلام بملکت را که قیوم
معروفست متحر کردند و حکایت در تاریخ هند مطروست که چون نور بغداد در بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او
پیش از سلاطین باضی شد و کثر لوک بید سیر خط فرمان او نموده رقبه در رقبه عاقلان آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزیران
در غایت فرست و یکاست بود و در خبر نیات و کلیات شایسته را می نمود و دست دیگر از کجاست به سایر وزیران در دفع اموال
کرده شبها بر وزیران و در عاقبت شامی از زبان پدر که قبل از تقضیه بیست سال مرده بود در ظلم آوردند و خط او تعلید نمودند و
اگر فرزندان غریز فرزند که مرا در بنیوضع که محل خاموشانست و مقام مدیونان از شهنائی و حشمت است و چون با وزیران
همیشه بنیستی و هشتم التماس که آن فرزندان را بجا نباشد با صحبت فیض لزوم او محنت نهائی مرفوع کرد و در رقبه را که
از خواص نزدیک رای داد تا وقت خواب برابر بالین پادشاه نهادند شخص بفرموده بملک نموده روز دیگر که روز خوب بر خاست
رقبه را برابر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود و وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر انجمن باید که وزیر خرمی است
کرده داشت که این معنی نتیجه ثرویر حسادت فرمود تا در صحرائی بهریم بسیار جمع کردند و جمعی از نقاب چاک دست را فرمود تا از خانه
او بقبی نزد چنانچه از میان آن بهریمها بیرون آمد که فرمود تا آن بهریمها را سر نقتل آوردند و بر گردان سوراخ چیده آتش در آن زد
وزیر پادشاه و ارکان دولت بکنار رشت آمده و فوراً با و بیاعتمادی که چون بخدمت پدرم این بخان بدورسان و وزیر کبار را
آمد خبر کرد و خود را در میان سوراخ انداخت و بقب فرورفت و سر آن سوراخ را استوار ساخته بجای رفت و مدت چهار ماه بود
بود بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقبه نزد او برد که خط رای مرده را تعلید نموده بود مضمون که چون در امور مملکت منورم دانستم که در
بی وجود وزیر اجلال راه می یابد و از نزد تو فرستادم اما میگویم که فلان را از بر همه و عیان نزد ما فرستی که به صحبت ایشان می توانست بود
و بملکت خللی راه نیابد و بر بهریمها حاضر کرده فرمان ملک متوفی را بدیشان رسانید ایشان تحیر شده داشتند که آن حیل وزیر است
اما مجال اندر نداشتند باصطوره آتش بخاند خود سوخته شدند و ستر من جفری را لایقه وقع فیه بوقع انجامید شمر تو چاهی کنده دره
که خطی را در اندیشه غیر سیمای زوزری که خود را در میان سیمای حکایت در روضه القفا مطروست که چون سلطان محمود و ولا

سومنت را که اکنون بدین شصت و نه سال است که یکی از امرای خراسان را بگومت نولایت تعیین کنادارگان دولت
معروض داشتند که این مملکت از داری الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را در این دیار گذارند و صواب است
که یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او دهند سلطان با دولتمداران اینجانی شورت کرد که لایق این منصب تواند بود
گفتند که در ایندیکسی با دیشلیمان برابر می تواند کرد و اکنون چون نیست از آنطایفه در کسوت برآمده ریاضت مشغول اگر سلطان
او را تربیت نموده این ملک را و سپارد بجای خود است و برخی را بخین بکار کرده بر زبان آوردند که دیشلیم قراض در شت خود
و بدعهد است و چند نوبت بر قریای خود خرج کرده مقهور و مغلوب گشت و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان غافل
دیشلیم که در ولایت سرانذیب حاکمست طلبیده این ولایت را بدو می دهد و صحیح به عهد است و خراجی که بر دست گیرد البته برساند سلطان
گفت اگر او بجهت آمده این استبداد مینماید و مقبول مینماید و لیکن مملکتی بدین وسعت را بدو می که بالفعل در ولایتی پادشاه باشند
و برکنار از خدمتی نگروند باشند دادن از رای دورین سلاطین متعبد است و دیشلیم قراض را طلبیده مملکت را بدو سپرده و در
خراج متقبل شده بعضی رساند که چون من بنور سخا دی ندارم و مردم این ولایت مع ذلک بر او خاندانان دیشلیم احتمال دارد که
در غیبت پادشاه او بر من ستولی کرد و اگر سلطان شتر او را از من دفع کند فدا الطاف باشد سلطان فرمود که ما به نیت خراسان است
که از خانه خود بیرون آمده ایم که سه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دیشلیم شد اهل سومنت دیشلیم قراض را علامت کرد که خود
نگردی که به تیسصال بکنایه سلطان را تحریص کردی با بچه سلطان محمود و سرانذیب رفته آن دیشلیم را اسیر کرده بدین دیشلیم سپردی
عرض کرد که در نذیب ماضی پادشاه جایز نیست و طریقی محال است پادشاه اسیر است که در زیر تخت خود خانه قرار دهد و پادشاه
اسیر را آن خانه کرده بر سر ریشاند و روزی کنیوبت خوانی متون با بخافر شدند تا زمان حیات یکی از این دو پادشاه غافل
بسیارید چون مرگ بنور است طاعت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بفرغین برد چون مرا کنیبتی حاصل شود
خضم مرا من بسیار دارم که پادشاه بعید باشد محمود او را بفرغین برده بعد از رفتی دیشلیم قراض رسولان بطلبند فرستاد
کتف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خوش است که آنجا را با دهنده و نمی گویانی بدست خضم
سپردن از تقضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دیشلیم قراض تخفیف کرده بودند عرض کردند که در باره کافری این اندیشه
نباید کرد و دیگر که شاید که دیشلیم قراض بدخبت بر بخند و اظهار عصیان کند سلطان او را بر رسولان دیشلیم قراض سپرده چون آن
نزدیکت بدار الملک رسیدند دیشلیم قراض با بر رسم محمود بند که هرگاه دشمنی از قریب بدار الملک بیند و روند پادشاه و مرا
وارکان دولت و را استقبال نموده از کیمیز را طشت و آقا به خاصه را بر سر او نهاده تا زندان محمود مید و اندید با استقبال
بیرون آمده و چون آنجا را بدو بر می آوردند ساختی بهر طرف تا خشمگینا کرد و چون رزگر کم شد در پای درختی فرود آمده و مال
سرخ بر روی پوشانیده تخت صهاراجا نوری تحت چنگال نمود و اگر گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مقلب در آن مال زده
از اثر ناخن و دیشلیم قراض گوشت و چون هندیان میوه بر سلطنت موسوم نمیدادند غلغلک در میان سپاه قاده در آن نا انجرا را سازید
و با اتفاق او را پادشاه کرد و طشت و آقا به را بر سر دیشلیم قراض نهاده و بر آن زندان محمود بدو اندید حکایت
آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهت حاکم کرمان تخته چند فرستاده و جمعی از دروان بلوچ که عدد دیش بن بهشتا نفر میزدند و قلعه
در آن راه دیشدر رسول گرفته آن هوا را غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون بچهر سلطان رسید
از راه دست غریب خوازم کرد و چون بخت رسید و پیش سلطان محمود که حاکم پرات بود بخدمت بدرآمده سلطان قاضی
با و التماس نمود و مسعود بن بوسیده معروض داشت که از فقه چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت
گناه از این بدتر باشد که در دزدان را بهاسنزند و تو از این غافل میسوزد گفت بنده در پرات می نشینم اگر شخصی در میان جویان
مرا چه گناه سلطان گفت عذر تو مسعود نمیدارم اگر مجموع دزدان زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی شوم مسعود بدو
غلام مبارز روی در آن پادان نهاده چون قلعه دزدان نزدیک رسید و چاه و بار را با وضاع در یکجا ساختن سازند

انداختند و خود را صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از بی راه روان شده چون دزدان لوطا فیه را دیده ایشان را کاروان تصور کردند
 بیانات جمعی بیرون آمد و چون بخلایمان رسیدند ایشان غمان کردند و دیده روی بگوه نهادند و دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان
 رسیدند جنگ در پیوسته و غلامان بر تیر بر تیر خود را بگو می کشیدند و آن نزدیک شد که ظفرایند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون
 بر قیافه از دهن بگوه تاخته دزدان را در میان گرفته کذاشت که متغش بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر گشته باقی از دزدان نزد
 پدر برود سلطان بسیار ایشان را حکم کرده دیگر کسی زنده را نزد حکایت آورده اند که در ولایت آن ایچان از گری و بکار
 بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی پدر و شکر دست شده بجانب روم رفتند و بکلیبیانی درآمد و برانست و مجادبت چندگاه
 گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد تمام بهرسانیده باغاسل ایشان بزرگ میبشد نوبتی پادشاه آن دیار را همی پیش آمد
 ساکنان کلیسا طلب نمودند و در کمر و تاجا تکلف نمودند و ایشان چون برین دو کس اعتقاد تمام داشتند در کلیسا را میشد بعد از غیبت ایشان
 بی را که از طایفه ای احمد بود مقدار دوازده هزار و شصت نفر بود و زنده در موضعی دفن کردند و چون ایشان از پیش پادشاه فرستاده
 صنم عظمی که با پیشد غلغله در میان ایشان افتاده بر کسیرا بخت میگوشتند و بنا بر اعتقاد می که بر کمر و تاجا روئید با ایشان گمان نبردند
 اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسی را قدرت نباشد که صنم عظمی را تواند زد و دید اما شما در وقت غیبت
 مینمودید و او را شما میکذاشتید لاجرم خشم کرده با شما رفتن ایشان را تصدیق نمودند پس زرگر و تاجا رفتند صلاح نیست
 که در میان شما بمانیم زیرا که صنم عظمی از شما بچیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زر را بیرون بردند و چون بدینا رسیدند
 تاجا را زرگر گفت که زر را را تو کمندار و مرتبه مرتبه در وجه خرج ایوم مامصرف میدار چون اندک مدتی از این قضیه گذشت
 زرگر جمع در آن طایفه ها کرده با تاجا رفت زر را با تمام رسید تاجا مردی بغایت عاقل بود و دست که نزاع آن تقدیرست ثواب
 آورد و لاجرم با زرگر گفت سخن تو درست و زر برای تاجا دوست داشت و در از دوا محبت کوشیده و در خانه خود زر زینتی کنده و
 زرگر را از خوب تراشیده و در و خرس بجه دست آورد و هر روز که خرس بچکان کرسنه شندی تاجا را طعمه آنها بر کف دست بصورت
 می بست تا خرس بچکان گوشت از کف دست بصورت میرودند تا برای آن خرس بچکان همه روز نظر بسوی بصورت داشتند
 روزی تاجا زرگر را بضمیافت آورد زرگر دو پسر خود را همراه آورد و در وقت بیرون رفتن تاجا هر دو پسر زرگر را گرفته و در گوشه
 پنهان کردند و چون زرگر بیرون خود رسید پسران را ندیده مضطرب شدند و خانه تاجا را دیده پسران را طلبیدند تاجا رفت ایشان در محبت بودند
 زرگر چون در آن باب میبافت نموده تاجا را در کنار صراف نموده عاقبت زرگر سر بهیبه شده خانه قاضی رفت و تاجا را طلبیده دعوی سران
 کرد و تاجا گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای در چرا محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر مانع نسخ گشته تاجا زرگر
 آورد که التماس دارم که بوقاق بنده در آید و مشاهد فرماید که من و لاد زرگر که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسران را بپوشد خود را
 از بیکانه باز نشاند پس قاضی و عدول همگی خانه تاجا فرستادند و تاجا صورت زرگر را چینی ساخته خرس بچکان را بخت قاضی آورد چون تمام
 خرس بچکان را بر کافا و بصورت را تصور کرد و به جانب او نشاند و خود را روی مالیدند و دوش را بوی میگرداند تاجا رفت صدق
 سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در این قضیه ستریست لاجرم قاضی هیچ کف از خانه تاجا بیرون آمد و زرگر چون حال چنان دید
 آهسته در گوش تاجا رفت که حصه تو از آن طلا باقی مانده است تاجا رفت که حصه از آن طلا باقی مانده است تاجا رفت که حصه از آن طلا باقی مانده است
 زنده اند حصه هر یک از من غایب از فرزندان را حاضر سازم زرگر با ضرورت حصه تاجا را داده پسران خود بشد حکایت در توطیع
 مسعود است که چون سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلم را بغرای روم فرستاد مسلم قلعو محاصره نموده فتح میفرستد نوبتی مسلم سکی سیاه
 پشانی را دیده که بر حصا را سیاه بعد از لحظه همان سکت را دید که در شکرگاه میگردید که گفت البته ای بی قلعو خواهد بود فرمود
 تا تفتش نمودند هیچ را نیافتند مسلم فرمود تا پوست بزغاله بر آرزین کرده آنرا بر دهن با لودند و در شکرگاه انداختند
 آن سکت آن پوست را کشیده بجانب عقب برد و آرزین در را بپوشید صبح مسلم آن نشان بی برد عقب بر د چهار
 سخن راحت فصل پنجم از خرد و دهم در کفایت و حسن سلوک ایشان در در وقت نصفه است

که رکن الدوله مملکت خود را میان ولا و قسمت نمود فارسی و عجم الدوله داد و صفهان را با توابع خود الدوله داد و دوری و توابع
آنرا بخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله توابع آنرا که به تصواب وزیر خود صاحب جهان در نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد
که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که پدر را فردین کرده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بگو طبع
عنایات مخصوص کرد و انداخته آنرا الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاد و مملکت خود داخل نمود عضد الدوله رنجیده و توبه
الدوله را زد کرده فرستاد تا مملکت او را بخر سازد و توبه الدوله بری شاسته بخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار
نمود و پناه بقا بکوس و شمگیر پادشاه بستان برده توبه الدوله لشکر با کجا کشیده بخر الدوله و قبا بکوس نوبتی دیگر فرزند خود
بخراسان فرستاد و از نوح بن منصور سامانی تمهید و جسدش را بکوس موافق نایب از امرای خود با لشکر بخراسان فرستاده فرمان
داد که حاکم بخراسان نیز ابو القباس سپاه خراسان سپاه بخر الدوله و قبا بکوس بستان وری بشانند و نولایت را از متغیلان
ببردارند ابو القباس لشکر خراسان را جمع کرده و در مصاحبت بخر الدوله و قبا بکوس بستان شافت و توبه الدوله در بخراسان
شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند در این شان روزی صاحب عبادان از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع
نوبت نیز نماند گفت دو موضع و بزرگان آورد که از جمله استعدادهای پیل دارند صاحب عباد گفت کاشن پیرا تدر
میداشتند که از هزار پیل بهتر بود انگاه بخیله که صاحب عباد کرد سپاه فراوان کشته شدند و پان انمقال که صاحب
سلجوقی زربنده نزدیک که از امرای بخارا بود فرستاد و فاتی در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر عساکر دل شکسته شده
همان طریق قمری در پشت حکایت و هم در روضه نقیضا سطور است که خواهم نظام حسن بن بحق در اوایل حال محرم عمید بخ
بن شاذان بود و هرگاه که خواهم را جزوی از امور جمع شدی عمید گفتی حسن فریب شده است و آن اموال را از دست می و چون
چند مرتبه بمغنی نگه داشت خواهم از کمان دانت بهت و حرکات بن شاذان رنجیده از بلخ فرو آمد و سبایط و وسایل کجاست
و خود را بخدمت جعفر یک سلجوقی رسانید جعفر یک آنرا دکایت و فرست در بشیره خواهم شده نمود او را به سپهر خود
البارسلان سپرد گفت پاید که انیر دکایت بنی تو باشد و چون عبد الملک از تفر خواهم خبر یافت عرضه داشتی بایر
جعفر یک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ که کشته خدمت پوتیه است و امور محاسبات ایندیا معطل مانده اگر پادشاه
صلاح داد بارسال او فرماید جعفر یک جواب داد که نظام الملک بخدمت البارسلان میاشد پس این التماس از او میگوید
باجله بعد از فوت جعفر یک البارسلان را سفر می پیش آمده وزیر پدرش چهار شد سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد
خواهم متحرک و ریش خاطر شد زیرا که از بسا سفر هیچ همراه داشت از نظام الملک مرویت که گفت که چه میدانستم که در آن
سفر غم من روی در ترقی نهاد تا بنا بر آنکه استعداده خدمت ندانستم کسی که از او وامی توأم طلبیدنیشا ختم تخیر فرمادم و
از غایت مکتبی مسجدی که بر در منزل بود رفته در نماز ایستادم در این اثنا ناپسنائی بمنجه در آمده فریاد کرد که در این مسجد
کیست و من بنا بر آنکه در نماز بودم جواب ندادم ناپسناکر و مسجد را کسی را ندیدم پیش محراب زمین را بجا وید و کوزه بیرون
آورد و حملتو از نیارای طلا آن کوزه در دامن رنجته ساقی شاکر دو انگاه نوبتی دیگر زرد کوزه کرده و دیاری اگر کوزه
دستار کرده بان ضم نموده کوزه را در همان موضع دفن نموده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون کرده بشمرده
در اینجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوند این وجه را بقرض بر میدادم و مقبل میوم که ضعیف این مبلغ طلا در ایام افتد و بجا شش
رسانم و از آن وجه نیمه و هرگاه وسایر با نیاز سفر بهر سینه با سلطان موفقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان
مهاکت را من و جوع نمود و بعد از فوت عیش طغرل یک در امر خیر و ارات با استقلال دخل نمودم نوبتی در بازار ریشا بود
میر غم آن ناپسناکر دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برود چون از خدمت سلطان معاودت نمود
او را طلب داشته گفتم در فلان وقت نفوذ تو که در فلان مسجد کم شده بود بدست آوردی ناپسناکندان شده دهن هر که که
اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه جواب داد که من مردی گداوم و آن وجه را بدینوز بهر رسانیده بودم و چون بر عهدان

اطلاع یافتیم از وفات که مرا مردم صاحب زر تصور نمایند و دیگر خبری بمن نرسید و اظهار کردند و به یکس گفتم چون از زمان روز نشانی
 آن شنویدم و هشتم که حال صیبت خواهم بجزید و فرموده باده برار شغال طلا با و داد و قریه از قریه نیشابور را بوی تسلیم نمودند
 گویند که خواهم آن قریه را و قضا و لایحه بیاگر دو مدت سید سال نفیره در تصرف او و آن مانده بماند حکایت
 در تاریخ کرد به دستور است که سلطان ملک شاه چون بعد از شهادت پدر خود ابرارسلان بسیجی خواهم نظام الملک میسرند
 سلطنت نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر سلطنت ملکش تجدی رسید که نوبتی سلطان ملک شاه بخت
 رفته بوده و در وقت مرگت خواهم نظام الملک برات اجرت ملاحان یک سیحون که سنگ پشت از آن وجه حاصل میشود
 برانها که شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواهم رسید که حکمت در این باب چیست جواب داد
 که خواستم که بعد از ما باها بگویند که وحت وخت وخت ملک سلطان ملک شاه بمرتب بود که اجرت ملاحان آب سیحون را باها
 شام نوشته بودند سلطان را اینخی موافق قضا و زبان تجسین خواهم بیکواری کشاد خواهم بروایت مجموع ملاحان را برزقند بخیر
 نفعت که سلطان ملک شاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و مصاردت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت
 عرصه ملکیت ز نظر در آورد و گویند که نوبت دوم که سلطان بقصد تماشای بلاد بولایت شام شاف قیصر روم با چهل هزار
 سوار بستقبال سلطان شاف و سلطان نابار که هم قیصر را بغایت سهل می پنداشت در آن اثنا با صد سوار شکار
 رفت قضا را قزاق قیصر با بیان باز خورده سلطان را شکاری و اگر گرفتند پادشاه بعلما ان گفت زنیار هم تعظیم کنید و
 از خیل خود شمارید با جمله رومیان سلطان را با علما ان و سبک که کردند و نزد قیصر بردیدگی از علما ان که بکشته بخرید و خواهم نظام
 الملک رسانید خواهم چون بخرید فرمود تا انغلام قتل آوردند و نماز شام فوجی از علما ان خود را بر سر درگاه فرود آورده
 آواره در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و در وزیر رسم ایلیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواهم
 میداشت در اثنای مجاوره از او التماس مصاحبه نمود خواهم زبان ملک که گشاده قیصر را بمصاحبه امیدوار ساخت و بخت
 تا کید و تمهید قواعد مصاحبه جمعی از اعیان را با خواهم همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان شما
 گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر ساخته شما سپاه را خواهم بر زبان آورد که آنچه در اردوی ما نمود ظاهر از جهول چند خواهد بود
 و چون بوجوب فرمان قیصر سلطان و علما را حاضر ساختند خواهم روی ایشان آورد که شما ندانستید که در چنین روز با لشکار
 نباید رفت را ایشان را در حضور قیصر بخنان درشت گفت نگاه قیصر را و دایره کرده روی سپاه خود نهاد و چون بمحضر خود نزدیک شد
 پیاده کرد و دید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت نابریصحت وقت نینحان بخصو قیصر کشم امیدوارم که سلطان قلم غفور بر جبهه من کشد
 سلطان خواهم را در کنار گرفت و گفت آنچه بکنجایش دارد که از ما غدر خواهم کنی کلمات درشت تو که از روی نیت طمع ما را چون
 شورش کردی سگوار است و اعیان روم که حجت مصاحبه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سرکشت بزدان
 ناسف کردند و گفتند ایتمه محو که ما دست محو که فاذا شدت عرفت برده بودی و داوت آمده بود خود غلط نمایی
 چکند بهمان خط تبعیئه لشکر قیام نموده روی بخار به آورد و چون بخرید بفرموده رسید با کام صفت بر دیار است زیرا که اعتماد
 بر مصاحبه کرده است و در محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بانها را نماد سپاه ملک شاه او را تعاقب نموده قیصر را
 در یافت و او را کس کرده نزدیک سلطان آوردند و قیاس با رکاب سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده و قیصر را غافل
 گفت من نیراندا و پادشاهم سلطان تو بجهت قیصر شده گفت کلمه کوی قیصر گفت اگر پادشاهی بخش و اگر قضا کنی و اگر تاجر
 بفروشی ملک شاه گفت من پادشاهم قضا و تاجر هستم ترا بخشیدم و فرمود تا جائه پادشاهانه و تاج مرصع بخت قیصر آوردند
 و او را بپوشی خود نشان داد و از او را در سلطنتی بخرید رسم خراج قبول نموده در خدمت انصراف یافت و در وقت تو به مردم با نظام الملک گفت
 خدمتی فرای تا در تمام آن می نمایم خواهم انقدر زمین از استنبول بمن ده که چرم کاوی بر آن محیط تو انداخته قیصر گفت یعنی بغایت
 سهولت بختی دیگران را خواهم گفت طلب من همین شش نیت قیصر سندی در آن باب نوشته تا هم خود مهر کرده خواهم فرستاد و ایضا

او چرم کاوی را بمقتضای برید و باقیه کفشد که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دی که چرم کاوی بر آن محیط کرد
اکنون این چرم را بمانت فرستاده از خنده شرط خود پرده آید چون استنبول رسید قاصد خواهد که چرم را بریده بود حاضر خست
در میان شهر موعنی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده بود آن چرم را بر کرد آن گشته گفت یا دشا به حسب
و عده این زمین را بمن بدهد قیصر چون حضورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کرد و با نصد کرد و با نصد کرد و از آن
خواجه حیران نده انخل را بقاصد خواهد داد و خود فرمود تا در موضع رابطی و خانقاهی و مسجدی بنا کرد و طاق سپهر ساز و رونق
فلک فرسای و از غایت تربیت مثال بهشت برین و رشک نگار خانه چین بود و شعر حدیث صورت منصور تو باغی سیر
یا بهشتی که دنیا فرستاده و حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبداللہ را که کو
کفایت از انبای زمان ر بوده و بر مان کیا ست بنمایان نموده او را رخا و بر چهره ملک تابان و اثر ثمرات و بر کفایت عصر
نمایان بود و شعر بر بصیرت ترا دست در عیان بها رسول حکم ترا پای در رکاب دبور منصب وزارت خود مقرر کرد و
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل نرم آرامت بود و دیگر رویان سرود کلنا رخت و شادان ماه مکر جو زاکم و جاحیت
حریر طون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراج چون قمر در منازل خود گردان خست
شهر ساقی ز عکس روی تو کوئی سیاوشی است کانش پناه ساخته از بهر تمان بر کف نماده لعل مئی گز شعاع کن اند
لا زار شود دیده گلستان و آن روز در عیش و عشرت داده صباح چون بدر آن خلافت رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلسی کمال
زینت ترب داده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی ما حرف صحبت تو با شیم گفت بندگانه چه حد که برای کنای جرات نماید
و بعد از لحظه که قاسم منزل خود معاودت فرمود با خود گفت که من در آن مجلس سی و نوزدهم و با وجود آن صورت مجلسی کمال
رسانید و هرگاه که من بچرم خود کاری پوشیده کنم با میرساند پس اگر در امور ملکی و مالی تعلقی بقصری نمایم یقین که خواهد داشت
انگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال باو حکایت کرد و گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز را که فاش کرده وکیل وزیر
گاه بدرگاه وزیر رسید ساختی باقر نشان مخرج نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد انگاه نزد دربان رفت
لحظه باو بجد و منزل سخنان گفته از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنان میکرد تا بطبع رفت و طعامی خورده
از ایشان پرسید که وزیر در دوش چه خورده و چه کرده و چه گفت و انجاعت آئیده و سخنان نزل میر بر زبان آورده
پروان آمد و همچنین خود را بر زمین بکشد و میرفت چون قدمی چند بر رفت بر خاست در وان کشت و بدر آن خلافت
خادمی پرن آمد کاغذی و خانه باو داده او هر چه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده باو داد و چون وکیل
مشاهده نمود در وزیر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود که آن فردا که رفته نزد وزیر بر دقت قاسم از او پرسید که تکتی
گفت مرا امان ده ما حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن فردا که گفت من فلان باشم و خانه من در فلان موضع است و هرگاه
از در آن خلافت پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه پرده می آیم و بدین لباس بجانم تو و بعضی احوال بگویم و او
ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرد
حال با کسی گفت شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاده تا بگوید که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار با آنجا خواهد آمد
وزیر بدر خانه ماشینی اندر نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او آمده حلقه بر در زد و گفتم که پرون که که گفت امر وزیر خواهم بجانم
معاودت نموده منی نام که او را چه پیش آمده و بعد از زور دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بجانم ماشینی فرستاد دید که در سرائی او با کسی
عظیم قائم و اقربای او جمع گردیده بودند و چون وزیر بدر آن خلافت رفت معتضد با او گفت بجان من که تا شمعرا گذار و او را احسان
کن که شرط کردم که بعد از این با تو صاحب خبر کارم وزیر زمین پوشیده خدا را بگو کرد که او را بکشته بود و نسبت باو تعدی نموده
و چون بجانم جهت نمود ماشینی را شریف فاخر داده رخصت فرمود حکایت آورده اند که وی بن عبدالملک که وزیر توکل بود
نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانة گرفت و مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تعاطل فرمود این سخن متوکل رسید

فرمود که نامشالی بنام عتاب خدایم نوشند که آن مواله از وزیر بخند کند و اگر در ادای آن تعلل نماید و در چهرت کند و شدت هر چه تمام تر
ناید عتاب آن مال را گرفته منزل وزیر رفت و در آنوقت هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در باد کیر خانه نشسته و فراشان چو
در دست گرفته او را با دینزدن شال خلیفه بر پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را از کثرت ماندن خواب گرفته موسی
فرمود تا مال را بپایان کرد عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من نمیبی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت که
کار آمده گفت شالی آورده ام اما از تو مال بستانم وزیر گفت که نمیخیزد را بخواب دیده کدام مثال و چه مال عتاب فریاد برد که در
مال را از من در دیده اند وزیر گفت ای یاران کواه بشید که او دروغ میگوید که توفیقی یا مثالی با او داده اند در راه او را خوب گرفته کم کرده است
عتاب بصورتی نزد عبداللہ بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را با وزیر گفت عبداللہ سخن را بمشوکل رسانیده خلیفه بغایت مسرور شده
بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساخته شد و با او گفت توفیق را تو در دیده گفتی یا امیر نصف آن را گرفته کرده ام همین بخت بخیر
دارم و در نصف دیگر را بعد از پنج روز بخت می آورم و بدان حرف خاطر متوکل را بدست آورده مدارکتان چه بخش کرد حکایت
آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر سر وزارت خلیفه شمس شد بر عالمی را که بجای موسوم میگردد و امید چون آن چاره بر سر عمل میرفت
مردی دیگر چیزی بر آن وجه بهتر می فرمود و سلیمان عامل و تر معزول میگردد و عمل جابلانی میداد و توفیقی از کار که بملطف طبع و حدت
ذکا موصوف بود او را علی فرمود و توفیقی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط و ادعای گجای آورد و گفت میخواهم که کل پوشیده عرض کنم
وزیر رخصت داده آن سخن در گوش وی گفت که تصور بخت رفتن گرایم یا بخت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی
که عملی حواله نمودی بپایان سال غزل کردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان مغزل مردی بود بصفات حسن
آراسته و از سمات تنه بر بسته یکی از عادات حمیده او آن بود که بعد از نماز بر سر تاجه نشسته او را خواندی تا آفتاب طلوع کرد
اسکاه بخدمت سلطان شتافتی توفیقی صبحگاه می همتی روی نمود سلطان گسان با استدعای وزیر فرستاد وزیر چون وارد میخواید بایان
الشفات نمود و قاصدان بازگشته سلطان گفت که وزیر بفرمان با و شاه الشات کرد آتش خشم سلطان بر افروخت و چون وزیر
از خواندن وارد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه خشم بانگ بروی زده گفت چرا در آمدی گفت ای پادشاه من
بنده خدایم و چاکر تو ام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو ام برداشت سلطان از عتابت این کلام در دیده گردانید و او را
تحتین نمود و گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم در برابر کات آن سباب نیز اشتغال باید حکایت آورده اند که
از خصمان خواه نظام الملک نزد ملک شاه تفریر کرد که خواه بهوس خلاف دارد که دو هزار غلام به باد خریدید است چون سخن
بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در آشنای که شاربای انداز میگردد با عاض سلطان گفت و در
غلام مراد بر جریده مالیک سلطان نویس سلطان زن سبب پرسید خواه عرض کرد که این غلام از اجبت آن خریدید بودم که توفیقی
از امر او در دیوان بامن نهانیت کردن از او سکو کردم سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید
و یا ادب توانی کرد و از اینمغنی کمال تلوه خواه بطهوری و در تاریخ مینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن بمیندی غلام
دارد در رعایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عافتش بر شرف زوال است روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی موسی
چگونه موسی بر حلقه سیج و تابی سلطان غلام مذکور را از خواجہ طلب نمود و وزیر بکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را
بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آن موجب سوگند خود و عاقبت غلام پیدایش سلطان از وزیر رنجیده او را غزل کرده و قلعه
از قلاع محبوس گردانید از او بوجوب رسید که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خلعت
در وجود او موجود باشد اول که بسیار و پدار باشد چنانکه در او ایل احوال خواتم اعمال را بنظر قدرت مطلق نماید دوم برده باری و صبارت
تا پیش از فرصت شروع در امور کند سوم دلیری که از از کتاب مورد خیر ترسد چهارم جو خردی و ممت که مال عالم در نظر او قدری داشته
باشد پنجم که چون او را خدمتی کند نکافات او نماید ششم که شمره از مالش دهد و او را روزگار آموخته باشد هفتم که اعماد و بران
زمان نیست و غلام حال کرد دست میقم که کار او در بفر و ایند از حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور خالده بن یحیی برکی را بسبب

از او صادر شده بود و از او در تش غزل ساخته بغارس فرستاد و منصب را با ابویوب سوریانی داد و ابوجهم سیری دشت انحراف و ضعیف
و منصور او را صاحب مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش
او منظم باشد این ابویوب بن سخن شنیده بعد از چند گاه دوست و پنجاه درهم آورده بعضی رسانید که بجهت صاحب مسکین ضرر نمی بینم
و این زر از جمل آنهاست منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف در راه ابویوب هر جا ضرر رخانی بود
و صاحب زر او در پنج بود مبلغی از خداوندان بر شوه گرفته تمام صاحب مسکین در قلم می آورد تا مزارع بسیار بیخ خرید بکشد و شصت هزار
درم از مردم بر شوه ستاند و آن املاک را از بریشان باز کرده خراج آن خرابها از ایشان ساقط ساخت خالدر یکی صورت
حال دهنده با جعفر بنیام فرستاد که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابویوب در حق
فرزند تو کرده خراجی که از جهت او خرید از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او شصت صد هزار درم بر شوه گرفته است
و خراج چند که یکدیگر نافع ندارد بجهت مصالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالدر را طلبید ابویوب گفت میخواهم که املاک
صالح را پسندم و نظر در آورم ابویوب گفت ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن کجی کار آید منصور بایک بروی زده گفت آنها را من
باید نمود انگاه خالدر را سپرد او آورده هر ضرر که میرسد خالدر خداوند انرا می آورد تا در روی ابویوب سبک باشد که این ضرر را
با این مبلغ با ابویوب داده ایم ما از من قبول کرده منصور در خشم شده ابویوب را مغرول ساخته مالش را بکشت حکایت
علی بن ابی هاشم گفت که فضل بن سهل حسن بن سهل را قبل از وزارت مجنون دیدم که پر یک زنبیلی داشتند و می پرفشان آنجا
بود روزی شخص کردم که بدام در آن زنبیلها صیبت پراپنی و از روی و دو موزه و سطرلابی بود و بعد از آنکه روزگار یک
دیدم که وزیر نامون شده بودند و هزار شتر بار و نه ایشان را میکشید حکایت حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی او را
احمد بن ابی خالدر یکی بر دیگی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و محتات او را متقبل شده و چون احمد حجت نمود مجلس
خلوت گشت بچی گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل و عمل بی پنداری رسید دست شکی بنایت انجامید و در سر کار من خرقه
نمود و کار به اینجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد غلام آمده گفت از دوشن باز خدمت و جوار می که سنان پدرم گفت یکی از
دو دستار را باز از برده بفروشن من باز از رفته دلت شک و پریشان حال میسر میکردم در این شما پدر را بخوان بخواهد را
دیدم که با کوه عظیم از در آن خلاصه پروان آمد و او وزیر محمدی عباسی بود چون او را دیدم خدمت کردم و بهر بیملوی او را ندیدم
احوال پدرم اعراض کردم و ما بدر سرائی با او رفاهت کردم و حکایت فروشنش و تساهل نظر کردم و ابی گفت و چون وزیر پدرم را
خود فرو داد باز گشتم بنایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم بروی خود بروی و بخر خود آشکارا کردی و مع ذلک اثری بر آن
مترتب نشد و بنحانه رفته شرح نقضیه نزد پدرم فرو خواندم گفت خوب کردی که سر خود را فاش کردی و کمترین ضرری که بران نرسد
شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دهنه بر تو اعتماد نکرد و ترا بعین نفرت استادن از اینخت پریشان تر شدم روز دیگر یکی از اهل
خود را فروخته بسبب معاش همیاساختم و از غایت دشمنی سوار شده مخطوف باز را می نمودم تا که شخصی من رسیده گفت وزیر ترا
میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز شمه از شکستی برادر مرا نقل کردی و من نخو آتم که در آن باب گفتار را بر کردار مقدم سازم
اکنون محقری بجهت یوسته شما ترتیب داده ام ده هزار ضرر و غلبه باین دو تعال فروخته ام و هر دو تعال اینجا حاضر بودند و با ایشان
داده ام که شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو باشد و سی هزار درم از ایشان و اگر تو توقف فروشن
غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده از این مبلغ حصه تو شود و من را و داد عا کرده با بقالان پروان آدم ایشان من گفتند که تو
مردی بزرگ زنده مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود ندی ما سی هزار درم نقد تو دهم تو عظم فروشن غله با گذار من سی هزار درم
گرفته نزد پدرم بر دم و صورت حال تقریر کردم انگاه بچی با سر خود فضل گفت که ترا بریت احد و صیت می کنم زیرا که پدر او را من حتی چنین
پست بچی پوخته احمد را بریت میکرد تا بزرگ شده بوزارت نامون رسید حکایت در جیب سطر است که فضل بن
بچی بر یکی صفات حمیده نهاد و ترا با شمه نام خسته نگه و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف را و سوال خود که من این دو

مشافص در ذات تو می بینم انبیا پس دارم تا در دفع نوح کوشی زیرا که در ذات قصوری و عیبی که هست بهمانست فضل کث من این صفت
در ذات عماره بن خمره دیدم و در خاطر من جای گرفته بغایت سخن افتاد نگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عاملی
بود و مردی که وزیر در آن خلافت بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت پدرم انحصار غلظ شد و در آن
و آن نظایفه که از سطوت مقامات ایشان را که در چشم ایشان حکم کرد و در آب حیات در چشمه طلمات طبعیت از زیر کجانه مانده و در
مال شرایطت و بجای آن وزیر و هر چه دست نکست تا آن میرسد فروخته تسلیم نمودیم پس نور برادر برادر درم باقی ماند و بدست
پیشانی خاطر شدیم که ایندخ خطیر از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عمار بن خمره و دو سلام من بدرسان و احوال با من کن
و وجه مذکور را از وی طلب نمای شاید سبب لاسباب در دل و اندازد تا منم با باز من کفتم چگونه بجهت سرانجام این تمام کلی نزد
او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عمار نسبت به پدرم کفایت و گیرم هست و گیرم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رودند
من بوجوب فرموده بجای عمار رفتم و او را دیدم که در صد مجلس خود دیکته زده فرستای زده و داشتند و جمعی شیر زده داشتند شاید سلام کردم
بجواب من اقبال نمود و حال پدرم و عرض کردم اصلا بر من التفات نکرد من بعد از لحظه که تامل کردم از آمدن خود و پشیمان شدم و
خود را اطمینان کردم که چرا بجای او آمد پس از خانه او بیرون آمدم و از غایت ملالت ساعی در بازار با طوف نمودم تا حدی که
کلفت من کتر شد نگاه بجای رفتم چون بدو واقف رسیدم فروری چند دیدم که بر در ایستاده اند از خنده پرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیت که در عمار طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدرم را و حصول آن اخبار فرمودم و منبغرا انحصار داده
متمن و ولایت فارس شدیم و اموال به نهایت بحصول موصول شد و چون بغداد و مرجع برگردیم پدرم آن برادر برادر درم را این
تا نزد عمار بریم و چون بجای او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب جواب من گفت سلام پدرم و رسانیدم و
گفتم آن مبلغ آورده ام از استماع این سخن نایره غضبش اشغال یافته گفت لا بارک الله فیک و لا لایک من صراف پدرم و خودم
بیرون روز پیش من که آنچه کسی دادم باز نمانم من آن اموال که پیش پدرم و روم با قصد برادر درم از آن نوبه من داد من انحال
بکبر و غایت سخاوت عمار بخشیدم و حکایت از محمد بن جابر بن قنصل که نوبتی این مقلد در ایام وزارت خود مرصافه
فرمود و صنایع و عمارت من بدنبیب در معرض تلف آمد چنانچه پنج ایوم در باند جمعی از احباب من گفتند که مصلحت تو نیست که حدت
وزیر بر خود لازم سازی و از ملازمت او هیچ شغل نبرداری باشد چنانکه بعضی و درین جمله اشادی با تمام اوزار من بسته فلان
کردی بوجبه شارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم و چون وزیر مرا در ایام عمل الباسهای پاکیزه و تکلف تمام
میدید و در آنوقت بوی مطهری جامعهای کشف میوشیدم داشت که اگر مراد دست رس بودی با نیحال رضی بخششی روزی
از من استوال نمود که پیش از این ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم و در پیشش شرایط مختلف بجای می آوردی اکنون چرا
دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من برداشته است چنانچه بوجه خرج ایوم دهنده ام این مقلد
قلم برداشته برادر دنیا ریز خانه دار خود نوشت و برادر دنیا بر عمال ولایات من داده گفت این مبلغ از ایشان و اسباب
خود را مرتب گردان تا در باب محتم تو طریکی کنم من آن نوبه را گرفته تجملات ساختن این مقلد عمارت کلی من خواند و خواست که در اندک
روز کاری اضعا فایده آن من گرفته بود من رسانیدم و هم محمد بن جابر گوید که در ایام بکاری فضل بن سهل برادر میرفتم در آن
فضل شکایت گونه از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم رباعی صبر است علاج مرد و چون
اشاد با جور زمان سودمند و فریاد کرد تا نوسازد و توشور نجز از او چون وقت رسید پای از دهر مراد فضل بن رباعی را از من
یا گرفته از یکدیگر جدا افتادم بعد از مدتی شنیدم که او در موزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند صبر است
علاج مرد چون کار افتاد صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا اسی و پنجاه هزار مثقال طلا من دادند و گفتند
تخصر بسیار خود و نظام ده ما بجهت تو منی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا علی فرمود که از آنجا چندان مال بستم که از حلقه غنیاشدم
و دیگر درویشی ندیدم حکایت صاحب جامع الحکایات آورده و طرزه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود و این مقلد که وزیر را رضی بسته

صد و بیست سال بوده است یا این محمد بن جابر در زمان بنی قریظ سال دهم یا صاحب جامع حکایات در اسم غلط کرده و بر او سید شده
یا آنکه محمد بن جابر بنایت عمر بوده است چنانچه در زمان بنی قریظ صد و پنجاه سال تخمینا از عمر او گذشته حکایت آورده اند که نوبت
به یکی بن خالد بر یکی در ایام وزارت باکو که تمام از دار خلافت می مدرویشی از در ساری و بر خاسته گفت خداوند تعالی وزیر را سالهاست
در از بر سنه حکومت ممکن دارد من عیال با رو پریشانم و از گرم آنحضرت امیدوارم که مرا بمحضری رعایت فرماید یکی فرمود
تا او را بنیما شانه بر دند و امر کرد که هر چه از طعام و شراب نزد او میبرد پیش آنحضرت بر دند و هر روز بر سر آنشال تفره تسلیم و بنا نند چون
مرت یکماه از آنمغنی گذشته آمد دسی هزار درم یکجا دیده آنهم زرد و صند و آنمغنی آنها را رودشته بطن خود شافت روزی یکی
از حال و پرسید گفت بعد از یکماه بر شافت گفت بخدای کنش من در قضیه قدرت است که اگر تده لعنه در خانه من میماند
این وظیفه از وی باز میگرفتم و این حکایت را جبا علوم غریبی نقل نماید **فصل ششم** از خبر و دو هم در میان عیال
حکایت نسیب سلاطین سعادت است در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمر و بنی سید انیس
نصیحتی کرد عمر و گفت از دیده گویم باشد چه گفت شنیده کی بود مانند دیده عمر و عمر عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و بواسطه عدل مثل
او جلالت یافت و رفاهت بزرگان خاص و عام رسید و جهانیان در عهد امین امان استراحت بخشید چنانکه شاعر گوید شعر ارام یافت
در حرم امن و حش و طیر آسوده گشت در کف امن انس و جان کردن فروکش و در از میان تیغ ایام برگرفت زه از گردن بجان از غصه
خون گرفت خوی ظلم و جگر و زخنده باز ماند چو کل عدل و دمان چون بعضی آخرت شافت و رفته او باز زده نفرمود و ترک او مبلغ
بعضی صد مثقال طلا بود بر سر پیرا صد و پنجاه قیراط نقره رسید و چون بشام بن عبد الملک سفر آخرت پیش گرفت و از ثمان او
نیز باز زده نفرمود و بر کمر پیرا هزار دینار دنیا را از ترک بشام رسید و بعد از رفتن یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد هب در
خدا بسپل ساحت که هر که هیچ رود یا بغرای کفایت با دو پیاده باشد بر آنها سوار کرد و و هم در آن ایام یکی از اولاد پشاهرا
دیدم که سوال نمود و از مردم صدقه میخواست حکایت آورده اند که روزی شقیق بن برهم طنجی نزد مارون آمد و پرسید
رفت مارون با او گفت شقیق بن برهم زاهد تویی جو ابداد که شقیق بن برهم منم تا زاهد تویی مارون گفت چگونه من زاهد باشم
شقیق گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نغمه بل من فرید نیز نم چگونه زاهد باشم زاهد تویی
که بدنیای میقتدر قناعت کرده و ترک جنت مملکت گفته مارون گفت مرا ندیدی ده شقیق گفت خداوند سبحان سرانی ترتیب داده
که آنرا دوزخ گویند و ترادبان آن منزل کرده و سر خیز تو که هست کرده پست المال و شمشیر و بازیانه و فرموده است که باین چیز
خلایق را از دوزخ باز دوری هر که خلاف فرمان حق گذارد تا بازیانه نادیدنی و هر که با حق شخص را بکشد شمشیر
فرمانی و هر که محتاج کرد و از پست المال خرج بوسیله او را عتیا سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی پیش رود و زخیان آبی هرون
گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و مثال دیگر بر مثال جو بیما که از چشمه جدا شوند اگر چشمه تیره بود همه جو بیما تیره گردند هر
او را بهتر زو که دشت حکایت آورده اند که نوبتی هرودن الرشید شمشیری با عباس بن یکی که از خواص او بود و چنان
عباس که از اکا بر شایخ بود در نه خلق بر در زدنید که فضیل قرآن میخواند و باین آیه رسیده که ام حسب الذین هجر و استنبت
ان یجلبهم کاذبین آمنو و عملوا الصالحات یعنی بندشد جاعلی که کارهای بد را ترکاب نمیند که ایشان را با جاعلی که ایمان آوردند
و عمل صالح کرده اند برابر خواهم کرد هر دو گفت اگر مطلب مو عطف آمده ایم این آیه کافیت عباس نوبت دیگر در گوشت فضیل گفت
کیست جو ابداد که امیر المؤمنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من چکار است عباس گفت در گشای که طاعت و بر تو فایده است
فضیل در گشاده چهره اغر و بگشت هر دو در آن نشست و دست فضیل بگرفت فضیل گفت دست باین نرمی چگونه تاب
آتش دوزخ تواند آورد و نگاه گفت ای هرودن جو اب خداوند را آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آتش مسلمین دارند
تا از تو انصاف طلبند و هر دو گریان شده عباس گفت ایشخ عثمان نگاهدار که امیر دلاکت کردی فضیل گفت خاموش باش
ای ایمان که تو و امثال تو در هلاک و اوسعی نمینماید و او را در محصیت تحریر میکنید هر دو گفت عباس خاموش باش که بدست

بهمان خطاب کرد که مرا بنزد فرعون میداند پس فرمود تا بنزد ایشغال نزد شیخ نهادند گفت من بر یکویم که خصما از او شنودکنند
 که مردی صیحت من بن رسانی و آنرا قول کرد حکایت آورده اند که چون عمر عبدالعزیز بخلاف نشست سالم سندی که اندر باد روزگار
 بود و میان او و عمر محبت بود و در دوی آمده عمر پرسید که ای سالم از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک
 و بواسطه اخیلا تو خوشحال شدم عمر گفت مرا بنزدی ده و مواعظ کوی سالم گفت در آن باب خطاب کنم یا اختصار عمر گفت خیر الکلام
 مآقل و دل سالم گفت که آدم صفتی ندارد که برگزیده حق و ابوالهشیرست بیک خوردن کندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت من است
 آنچه گفتی حکایت بیرون از رشید مجلس ابن سهاک رفت گفت مرا بنزدی کنی گفت زبان کار آمدی که در بهشت سکنی
 که طول آن برابر بهشت آسمان و عرض آن برابر بهشت زمین است نداشته باشد حکایت در تاریخ منی سطور است که چون
 سلطان محمود در ارشادای غرین با تمام رسانید و گوشت نماز گذارد و بجهت شکر کرد و دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود
 این چه نماز بود که گذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن گذاردم که خداوند تعالی مرا با تمام این عمارت تهنیت
 داده دیوانه گفت ای محمود دیوانه توئی و زخمی در پای منست از عاقلان متان و بدو انکان مده که خداوند تعالی بلطف خود و بکمال
 شفا دهد محمود از این سخن بخل و مبهوت شده بیرون رفت حکایت آورده اند که محمد بن سهاک نزد بیرون از رشید
 آمده بیرون از او رضیحتی التماس نمود و محمد گفت چون در خلوت بکناه اشتغال مینمائی در بروی آشنا و سپکا می بندگی شکر
 محمد گفت حالت از دور بیرون نیست یا نمدانی که آفرید کار حال شما میداند اگر چنین است تعزیت میان خود بداد که از اهل بیرون
 و اگر میدانی که میداند چونت که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آرزومنداری بیرون مدبوس شد و مضمون این
 رباعی بر زبان رباعی نفس بهشت در بر دم چکنم و ز کرده خوشتر بدردم چکنم کرم که زمین در کد زانی کرم انجبال
 که دانی که چه کردم چکنم حکایت آورده اند که شقی لجنی در کنار دجله و غط می گفت فافله حجاج از خراسان میگردید
 انجا رسید سری از آن میان چهار شتر کبی در ده که گفت نیز اسکا بدارتا بکرم که این دشمنند چه میگوید بعد از لحظ ایستاد
 استماع موعظه نمود شقی را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتر باقم و این بادیر شتر مرا نم مرا سندی ده که تاه و سوز
 تا آنرا کار بندم شقی گفت شیخ سخن از من یا دیگر که هر کار که برای نفس خواهی کرد بزی خداوند نفس کن و هر چه بجهت نفس خواهی
 از خداوند نفس خواه و هر چه از جانب خداوند تو رسد بدان رضی باشی شتران با یاران گفت که شتر برید که مارا کار افتاد
 و روی بادی نهاد و بعد از سه شبان روز شقی آمد در دید که بر روی دجله میرفت و قدش تر نشد و در این اثنا شقی برآید
 گفت شیخ تو آن نیتی که مرد مرا علم آموزی و خود بعلم خود عمل کنی گفت اینمغی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی من و
 کلر کار شتر بروی آب میروم و اگر کفر سوم را در عمل و در می با مرغان و اوطان بودی چون شقی بن برابیم وفات یافت مردم تلخ متع
 شده با خلیفه و حاتم اضم گفت شد التماس داریم که وعظ کونی و ما را بصیحت فرمائی حاتم گفت من لایق این کار شتم ایسان بن ابی
 و الحاح از خدا اعتدال در گذرانید حاتم گفت کیان مر همت دمید و در کنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون
 وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته درختی رسید که طیور سکن کرده بودند چون نزدیک
 درخت رفت مرغان دم کردند و حاتم باز گشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام کیان میگوید مرا بگذارد و سان بگر
 نند اندر جث رفت طیور دم کردند اما چون حاتم دست بجانب نهاد و از کز در پرواز نمودند حاتم گفت ایسان نیز وعظ میگویم و چون کیان
 دیگر ریاضت و مجاهدت گذرانید مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب
 طیور زد و از کز مرغان نپردند حاتم دست بر پشت مرغان در آورده و منبر رفت و بوعظ اشتغال نمود و در انما می وعظ گفت مرد باید که
 سرور از مقامی که پست تر آید و در مقام تو شرف نماید رباعی ای تن تو ز حرص و آزار در تابش پیوسته روان جو تر تابش
 در درش نیز آه که داری درش مانند شکر در سن تابش آورده اند که چون حاتم اصم در پنج بکر و موعظه اشتغال
 و حوام تلخ مریدان و عظامی تلخ اغترت کر یان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که مشقی نولایت بود رفته گفتند

که قائم اضم مردی جااست و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلاصه کلامه میسازد و عصام سوار شد
و الی شهر را استند عانو و که با علما با موضوع رفت که قائم و خط میگوید جمعی دید که در مجلس قائم نشسته اند عصام پیش رفته قائم او را
تعظیم نمود و عصام گفت این مردم از تو علمی آموزند قائم گفت فی ایشان را بضیحت میکنم رسید که خدا را ایشانسی گفت بی سوال نمود
که چگونه ایشانسی گفت و را چون و بی مثل و بی مانند ایشانسی چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده تو را تعالی قل هو الله اعلم
گفت خداوند را بر دست عباد و بصیبت جواب داد که فرمان او بجا آورد و از منیات دست باز دزد و عصام گفت قائم کیت
قائم گفت انکس که از مخلوق تر رسد رسید که عاکبت جواب داد که در جمیع امور رضای حق منظور دارد و سوال نمود که از اهل کیت
گفت که عمل آخرت پیش نهاد است سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورده که هم وضوی طایه سیدم و هم وضوی باطن عصام
پرسید که وضوی باطن که است جواب داد که است که باطن خود را با آب توبه و انابت بشویم و در دریای استغفار و غوطه زخم با طایه
باطن پاکیزه بجهت آفریدگار توبه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دو ریح بر سر بار خود دینم و بهشت را برین و ملک الموت را در پس
و پشت خود مشا به کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و سپنجین از اول نماز تا آخر این طریق را مرعی دارم و چون نماز گذارم
میرسم که سباده خداوند تعالی نماز مرا قبول فرماید و بر روی باز زندای عصام مردمان باریکتاب فریض شغول شده اند و از
قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز منیت چند کاست که باین و تیره نماز سیکنداری گفت سی سالت که نماز حسن
عصام از سبب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت قائم گفت ای عصام ادای بر تو که خلاصه تعلیم علوم مبنای و نماز چنین در غیبه
کنده عصام از قائم وضیاتی التماس نمود قائم گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صبر و صیبت که پنج طایفه بر پنج خصلت مبنی
روند اول میزان بسبب ظلم و اغیاب بجهت کبر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازار کاران بوسطه خیانت و عالمان بوسطه
و من ترا بصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزد دیک من جز خرد امری بود لیکن بعلم خود عمل کن تا علمت بجمل میثه مکرر دوزار صحابه
سر بهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را بآخرت فرست تا حساب آن بر تو آسان گردد و عصام گویان بخانه آمده خود را
بتر از و برابر ز کشیده آن نفوذ را بر رویان داد حکایت آورده اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد رسید و در
دید عالی باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلکش در کمال زینت و مهارش بکلف انداخته غلامان و چاکران استاده
شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورد شیخ دستها از بازو شست و آب بسیار میریخت قاضی گفت شیخ این چه زینت
که میکنی منصور گفت قاضی در آب سباح که ملک خداوند است و بر جمیع موجودات حلاست چون اهراف جا زینت دارم
تجمل و سرستان که وجوه آنرا خدای داد که از کجا است سراف باشد یا نه ترا بگو باق کائنیت و یکصد شکار تمام قاضی از غفلت
پیدا شده رک دنیا کرده و از این یک نکته از ادای بملک بعرضه نجات رسید حکایت ابراهیم را هم در مجلس و خطه قائم
در آمده و دیگر که واعظ بر بر سر نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت متملی گشته سلام کرده و نشست و نشسته
گفته آغاز کرد که تو را تعالی تبارک المذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر اللهی خلق العرش و الهی و خطه گفت ای خردمندی غلط
مخوان اللهی خلق الموت و الحیوة ابراهیم گفت که سیدانی که خداوند ترا بجهت موت فریده پس چرا انیمه کبر خود چینی در سر گرفته
و اعطه گفت تیری بجانب من اندیشی و آن کار کار آمد از جای خود برخاسته خنجر در پوشید شعر انکس که کنجعت دل اندیشه تو
اندیشه هر چه هست بر طاق نهد حکایت چون بوحازم نفاق را که از میانج کبار بود و وفات رسید مریدانش گفتند بار
از سیرت خود اعلام ده تا بتواقد کنیم گفت سی سالت که بجانب حرام نظره انداخته و ارتکاب پیچ امری که از آن و بای بزرگ
من عاید کرد و مکرده ام و سی سال شد اعتقاد من نیست که اگر زمین آسمان گردد و آسمان روپن چنانکه نه از زمین ناتوان
و نه از آسمان باران بار و مقدار بر پشته ددل من تشویش روزی بعهده حکایت آورده اند که شخصی از مردمان قائم
التماس موعظتی نمود قائم گفت خود را از چهار خیر نگاه دار اول باید که شخصی که اخلاص بخشنود کردن او محتاج کردی بر کفانی دوم آنکه
بائی را که بموثر کردن ان متجا کردی خراب نازی شوم آنکه سخنی بگوئی که بمعدرت ان اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا گیر

مربیان تا در آن کی که بر باد آن گرفتار گردی **فصل ششم از خبر و دویم در ذکر احوال حبس که عقیلا در مرازشوالات**
تقدیم نموده اند در کتب سیر مطهر است که عمر بن الخطاب در ایام خلافت نبی در مدینه میشت بدو خانه رسید او از نزد خود
با خود گفت صاحب این خانه بفساد مشغول است بروم و او را تعذیب کنم بدو خانه رفتم دیدم که در بسته است گفت در کوم شایدم که این
خرازی را بدلا بخرم بام برآمده در خانه رفتم دیدم که صاحب شربش خود نهاده و باز فی جمیله تخریج اقداح فراح نشغال داد
باک بر او زده گفت ای عدوان الله پنداشتی که خدایتعالی ترا موافق اند که اگر کتاب چنین معصیت نمودی شخص بر خاسته گفت کجای
من بکمی معصیت قدم نموده ام و تو بر یکس جهات کرده عمر گفت آن کد هست جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که تو آنرا
الهیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه من در آمدی دویم آنکه فرمود اذ اذخلمم متو یا فیکم و چون بخانه در آمد شرط سلام و
سجده آورد و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند قل ذکره نمی فرموده است از تحسین اعمال خلافتی که ولا تشعروا و تحسین کرد
عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و با ثباتی توبه کردند که آورده اند که چون
عبدالرحمن بن محمد بن عثمان بن عفان خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از آنجمله زن یکی از معارف او که شایسته
چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب غار کرده بنحمان میگوشت و او پیش از آنکه نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او
میکرد و نه جواب میداد حاج کشتای زن اسیر را تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم
که خداوند قل ذکره در او نظر کند حجاج گفت اینمغنی از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر تو نظری داشتی ترا بظلم نکند
حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده ام بکشتن فرستاد حکایت روزی یکی بن سعید بن عاص
بجلس حجاج آمده حجاج خواست که انفعالی باور سازد گفت ای یکی عبداللہ بن بلال میگوید که یکی بایلیس میماند یکم گفت تو مسک
این سخن بمباش که بزرگان مشایر بزرگان باشند من بزرگ انسم و بایلیس بزرگ جن دور بود اگر با و نام و من عبداللہ بن بلال
مرد مشعبد بود که میگوشت من شیطان را می خنم و هستاد منت حجاج از اینجواب بخت نمود که یکی سخن را چنان تأویل نمود که انفعالی
با و طعن بکشت حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و بی دستکاه بود چون مدتی
سلطنت رسید یکی از تو انکران بیتا را موانده نمود و مال و را با تمام قبض کرده آن تو انکر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب
آمده یعقوب از او سؤال نمود که امروز حال تو چو نیست گفت بنحی که دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چو
بود شخص جواب داد که بنحی که امروز حال من است یعقوب در غضب رفته ساعتی بچو شد و آخر بر لبها فکند و او را کتفین نمود
ماش را باز داد حکایت از طایوس میانی که یکی از عباد بصره است که گفت مرد میانی را دیدم که نزد حجاج
ایستاده بود و سؤالاتهای و را جوابهای شافی درشت میگوشت در آن اثنا حجاج حال برادر خود را از او پرسیده گفت امروز چون
گذشتی محمد بن یوسف را که حاکم اینجا است گفت لغایت فربه و تازه حجاج گفت زیدن او نمی رسم از عدل و نه صاف و سؤال
نمایم گفت پرچی ظالمی فاجری متفکری بایکیت گفت چرا استگیت از او به بزرگتر من بد تا دفع شر او کند میانی بزرگانی ورد
که گفتی که از او بزرگتر هست هزار بار از او ظاهر است حجاج گفت مرئوسا سی گفت بی تو حجاج بن یوسفی و او برادر است گفت از من
نمیشی که چنین بنحمان درشت در روی من میگوئی میانی جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر ترسد حجاج گفت از قبایل عرب
کدام بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول خدا از آن قبیل است حجاج سؤال نمود که کدام بدتر است میانی بزرگان ورد که نتوانست
که تو برادر است از آن قبیلاید حجاج فرمود تا دو سپه اردم با و دادند و روی من کرده گفت یا طایوس من در از انظافه است
که خدایتعالی در وصف ایشان فرمود که یکا بدون فی سبیل الله و لا یخافون لولاهم یعنی در خلافت هیچ ملامت کنند ترسند
حکایت آورده اند که در شهر نجف جیسی مری را بدر سرای سپه حاضر ساخت تا بروی قد شرعی جاری سازد و مهر شخص خطاب
نموده چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تعصیب پوشیدی و عقل شریفه که عاقله است بعقله متی و پوشتی گرفتار شایستی
گفت بنحی که بیدارستان عظیم میر بزرگان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سؤال نمایم و تو قرآن بخوانی مست جواب داد

که امیر بید که بهر از این شخص حال رعایا می‌دروا باشد مرا که عاقلان هم پوش خواندین می‌گفت ترا بگفت می‌باشد و نه امیر و نه و رده
چرا بسیار بیکوی است گفت لشکوه عند یزید و رده بدقه اگر خاموش کردم مرا تا زبانه برنجانی بنا بر این بخت است از خود و هیچ می‌گم
گفت این قال و قبل را بگذارد و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که منی یا پیش از علی حدیثی را تا استیاضت نصیب کرد
اگر غلط خوانی حدیثی بر تو بر من است گفت امیر سوره فاتحه خواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر غار کرد که ایچند از این
گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی که استعاذه نمودی دویم که بسم الله گفتی امیر روی محبت آورد و گفت من چند شکم که تو
آورده هستم که تو قاری بخوان و زما حاضر کرده دیگر از این نوع آدم بر پیش من می‌آورد دست از امیر و دست گفت فی الشرف
امیر در حجت بنیام امیر فرمود تا او را در خلعت حکایت در تاریخ این اعظم سطر است که چون معویه مدینه آمده بهر رقه خطبه خواند
و در اشای خطبه سخن و بزرگ حضرت امیر المؤمنین علی را منبر شده است و خبر ترا بدی یا دیگر در زبان بگویش سدا شده الغالب در آن روز
امیر المؤمنین سر در مجلس حاضر بود و بر پوست و فرمود از تو تعالی پس چرخ می‌ری و هیچ وصی از سر تا دالا مجربان و فاضلان بعد از
او بر خاسته و تعالی و کذ گشت جعل لکل نبی عدو و این لجر من بعد از آن فرمود من سپر علی ام تو چرخ می‌ری و مادر تو بند است
و مادر من فاطمه بنت رسول الله و جد من خدیجه کبریت و جد تو فاطمه بنت میان مادر تو حضرت خدیجه کبریت است
که سرشت او کونیده و در نسب خویش تر و نفاق و شیر است بل سجد امین گفت شد سخن معویه علیه الله قطاع یا قه خوار و خل
فرود آمد حکایت نوبی از محمد خفیه سیرال نمودند که سبب حبست که امیر المؤمنین ترا بگوید می‌فرستد در خطره و حمالا گشت
و حسن و حسین را از این تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بنزد و دوست مردم در ایشان بنزد و چشم و گفت برود
خود و چشم خود نگاه میدارد حکایت حاج بن یوسف ثقفی نا می‌خیزد خفیه نوشته سخنان درشت مثل بر تدر و عید
در آنجا ثبت نمود و چون نا می‌خیزد رسید در جواب نوشت که برضمون رقه تو اطلاع بگو تا که خداوند جل و گره را نظریست که از نظر
رحمت که خدا کریمه از آن نظر بجانب من اندازد از بلای تو این کردم و سپنجین اگر از انظار غضب حق می‌خانه نظری بسوی تو شد
چنان بخود مشغول کردی که مرا فراموش کنی حاج از بیت این کلمات بزرگ و بزرگ محمد داد حکایت آورده اند که نوبی را
بخدمت نامون آمده گفت مردی غیر و غیرم نامون بر زبان آورد که می‌تواند بود چه همه آدیان بدین دو صفت موصوفند که
قال الله تعالی یا ایها الناس اقموا الصلوة و اؤتوا الزکوة و اذکروا انکم لکنتم فی الدنیا کانت غریب اعرابی گفت در جمیع حج دارم خلیفه گفت مبارک
شوکتی کرده که ادای فریضه نمائی که وقت علی التماس حج است اکنون قدم در راه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت دارم
نامون گفت بر این تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع
در خانه خود بفرغت باش اعرابی به شک آمده گفت ای امیر من پیش تو بجزئی طلبیدن آمده ام به بوعظ شنیدن خلیفه خداوند و
شده هزار درم بوی داد حکایت در کتب تاریخ بنظر رسیده که روزی صمعی که فاضل و مقتدای اهل نحو و لغت و مجلس
پروان ایرشید نشسته بود در آن شام سیلان کشیدند از جمله طعمه و شراب بالود و غسل آوردند صمعی بقری بر زبان آورد
که ای امیر المؤمنین بسیار کشید که بالود غسل نخورده باشد بلکه نام آن نشیند خلیفه گفت انمغنی ممکن نیست صمعی گفت بنده
بر این تدعی شاهی اقامت نمایم اتفاقا بهم در آن روز خلیفه بشکار رفته صمعی را با خود بسره برد تا گاه از بادیه عربی بود
آمد که بتجمل میرفت مارون با صمعی گفت برو و ان اعراب را نزد من آور صمعی پیش عرب رقه گفت امیر المؤمنین را حاجت
کن عرب بر زبان آورد که مؤمنان را امیر بسیار صمعی گفت بل عرب گفت باری با و ایمان ندارم صمعی زبان شناسم
او گشوده گفت خاموش باش این از اعرابی در غضب رقه گریان صمعی را گرفته بهر طرف میکشید و دشنام میداد صمعی در
او عاخر شده بود و پروان از انحال میخندید اعرابی صمعی را کشان کشان نزد خلیفه آورد مردم گفتند امیر المؤمنین را سلام
گفت من با و ایمان ندارم انگاه گفت ای امیر المؤمنین بزم انیردم نه با عتقاد من و او من را شخص متان که مرا دشنام داد
خلیفه گفت دو درم با و ده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله مرا دشنام داده تو میفرمائی دو درم با و ده این چگونه حکمی است

خلیفه گفت حکم باین تن است عرابی کرمان جمعی را که شسته گشت باین الزامین روان باش و بکلمه سر خود چهار درم سن ده هرون
 چندان خندید که نزدیک بود که از اسب میفتد و اعراض بسیار خود بخدا در چون عرب بارگاه خلیفه را به آن عظمت و جنت
 مشاهد نمودنش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت بدان بن برین بود که گشتی عرب بر زبان گذرانید که السلام علیک
 یا نبی الله خلیفه گفت ای مخدول چنین گوی چنان گفتند کوی یا امیر المؤمنین عرب سلام کرده بنیست خلیفه گفت شیلان گشت
 و پا لوده حاضر کردند جمعی گفت امیدوارم که او داند که پا لوده چیست مارون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بود هم اعراض
 دست دراز کرده بروی بخوردن پا لوده مشغول شد که معلوم میشد که هرگز پا لوده نخورده خلیفه از او سؤال نمود که این چیست بخور
 گفت واقعه که من میدانم که این چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که وفا کتبه و تحمل و توان تحمل زما هست کمان پیرم که این
 رمانست جمعی گفت ای امیر کنون دو بدره زر برده زیرا که او توان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر با جمعی دادند
 و هر در هم با عرابی بخشد حکایت هشام عبدالملک مردی از دمارا در معرض خطاب و خطاب ورده بود و شخص خود
 سخنان و دینداریان نمیدانست هشام بانگ برآورد که با وجود آنکه در معرض عقوبت من استاده هنوز فصاحت عرضه میداری نمر گفت
 خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریای خویش و کمال نقصان و جبرام عباد میفرماید که در روز قیامت کنایه کار را با بد سخن
 خود راستی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان تو انداد اندامانند چون حال این نمینوال باشد چرا تا تو سخن توان گفت
 هشام از این سخن متاثر شده از جرئت او در گذشت حکایت از نامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافته ام چنانچه
 بجواب میادرت توانم نمود الا از کسی که از فضل بن سهل که چون بعد از بسج و سهل که وزاری و کرم و سوگواری نمینمود
 من پیش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی کفتم خرج کن که اگر فضل رفت من قائم مقام او بشم و شرط فرزند بی بجای آورم گفت
 ای امیر چگونه برفت فرزند بی خرج کنم که مثل تو کسی پیدا یابد کرد که بجای او باشد دیگر که سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد
 و میگفت من موسی عمرافم با او کفتم موسی مخرجات عالی بود مانند عصا و مد و پناه و غیره اما اگر تو از آن قلم شجره ظاهر کنی باز میماند
 متنی گفت موسی قوی شجره نمود که فرعون انما زکیم الا علی گفت اگر تو این کلمه بگویی من شجره نمایم و من تو را شتم که در مقابل و حریف
 بگویم سوتم که کوفیان از عامل خود که من نسبت با اعتقاد تمام دادم شکایت کردند کفتم در آن قضی شما میدانم از میان خود
 بکنفران انصاف کنید شما بگوید نظایفه بر او اختیار کردند او سخن آغا ز کرده گفت ای خلیفه مردی را که والی ساخته ای چون
 سال اول در دیار آملات و سبب فروخته با و دادیم و سال دهم فانهای خود را در معرض بیج آوردیم و تسلیم کردیم
 کردیم و سال تیم املاک و مزارع را با و باز کردیم دیگر بیج ندادیم این ظالم از سر ما و کن من کفتم دروغ میگوئی شخصی را که میترسید
 کردانیده ام عادل و پارسا و امین است هر کشت اگر چنین است که خلیفه میفرماید من دروغ میگویم خداوند تعالی مجتبت آن بر سر خلافت
 نشاند که عالمیان از عدل و انصاف او محفوظ گردند شاید که چنین حاکمی عادل و نصف داند اگر کوفه باشد و دیگران از عدل
 و لطف او بی نصیب باشند از این سخن خنده آمده جوانی شویستم گفت حکایت چون حجاجه ملحدی گرفته نزد هرون رسید
 بر دند مارون با او گفت یا عدوانه تو از نازد کتاری حجاجه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجای آورده ام
 هرون گفت ای بدتر ترا شیخ خود بسوزد اما اقرار کنی حجاجه جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هرون پرسید
 که چگونه گفت آنحضرت شیخ من بود که مسلمانی اقرار کنند و تو میرنی که بفر عراف نمایند هرون را بخوابت بر شده او را را سخت
 حکایت آورده اند که یکی از صد و چهار سال اسلام رفته سبب تزلزل بنیای همراه برد چنانکه حدیث بر مطبخ و خیام او را میزدند و
 در عمارت نشسته جمعی از علمای آن زمان به همراه بودند چون قریب به وفات رسید درویشی دید که گریه و تشنه و پاهای آن زده چون
 درویش صد جان را بچشم و گشت دید گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در جنت میگردم
 گفت حاشا که خدای من بقدر تو باشد اگر دوستی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود در کتاب این مضمین نمودم در روایت
 چگونه گفتند که من فرمان الهی را امتثال نموده ام و تو بخلاف فرمان این توبه نموده ای چرا که گفتند چون قدرت نداری

۱۰۱
 ۱۰۲

۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵

خود را در ملک پس مرا بفرمان طلبیده اند و بطلبیدن بدو و غرت جهان چون طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو و روشن
نغمات دیندار باری بود و مظهر بقا رقت او رضا میداد نوبی بار بد غلامی خرید و موسیقی باو تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی
جهان شد که از تار ساز دل را غذای روح و جان را شربت ضوچ میداد شهر زبهره زر شک خون دل درین ناخن آورد چون
رنگ ناخنش کند باریک چنگ نشتری و پرویز جهان شیفته ساز و فرقیته آواز او شد که فردی بر آن تصور شوان نمود و چون
بار دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است تقبل آن پاره مبادرت نمود پرویز برین قضیه توقف یافت بار بردار و عرض خطاب
و خطاب آورده بسیار است و حکم کرد پرویز بر آن و در گذشت بدین استه بودی که نشاط من بدو قسم قسم است قسمی بسیار و از تو قسمی
بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من غیر تر از امر صاحب بدن منقطع سازم بارید گفت
ای پادشاه جهان من بدو کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد که تقبل من تمام شود و خود را منفقود
سازد پرویز را از انجواب خوش آمده قلم غفور بر جریده بجام بارید کشید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف دویشت
موسوم به روزی حجاج نشسته بود حاجب در آمد و گفت فلان دیوار بسطبلد مره بزبان رانده که دیوان بدترین خلافت حجاج
حجاج دیوار اجازت دخول داد و چون در آمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون در سخن خود گفته بیرون رفت حجاج
با مره گفت چه گفتی که دیوان بدترین نامس اندا که حق یاری بودی تو را اندا که دمی شنیده که خداوند تعالی این بی فرموده که را
کاتبین مره گفت ای میرخواند دیوان را میگویم ملائکه آسمان را حجاج از انجواب جندان شده او را انعام داد حکایت
آورده اند که عبدالملک مروان قنبره را طلبیده گفت میخواهم که امارت مصر را بتو تفویض نمایم قنبره گفت این تمام از من نمی آید
در غضب رفته او را دشنام داده گفت عجبی که دیگران باز روینو ایند تو میرسیم تو نمیت نمیداری قنبره جواب داد که آفرید کار
تبارک و تعالی در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانه علی السموات والارض و الجبال فاین ان یکلمنا و یشفقن منها و حملها انسان
ان کان ظلو با جولو آفرید کار جل دکره با کمال بزرگی و قدرت امانت خویش را بر آسمان و زمین عرض کرد آنها قبول نمود
تا در عمارت و ششم حیا ششم و غضب نفرو پس که تو عمل صبر عرض کنی من قبول کنم چرختم گیری عبدالملک او را بختین نمود
تشریفی فاخر داد حکایت آورده اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افضل زمان بود بر سالت روم فرستاد و چون
قیصر کال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از او پرسید که سن تو چند است شعبی گفت انسان من شصت
دو پیش منیت قیصر بزبان رانده که از این نمیرسم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت
دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را این دو روز میدانم که در خدمت تو ام و باقی عمر من شصت و دو روز
فراهم که نهد در شمار عمر قیصر را بنایت خوش آمد شعبی را به تشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامه های او
نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی نهی خواست که چون آن مکاتیب را بعد الملک رسانیدم او را منتهی بایتم اما سبب آنرا ندانم بعد از چند
روز گفت میدانی که قیصر در شان تو نوشته کشف نامه را بمن در نوشته بود که عجب میدارم از جاعتی که مثل شعبی هستی در
ایشان باشد و دیگر بر اها کم خود سازند کشف قیصر بر جسد برده است که مثل منی در خدمت تو ام بخت آن بن نوشته است
فراج تر از من تغییر سازد و قصد من نمائی دیگر اگر ترا میدیدم بدانت که من لایق بمنصب ششم عبدالملک خوشحال شده گفت راست
گفتی حکایت از خالد بن ازهر مروست که حسن بن سهل از زمامون برده خلیفه ازین پرسید که چنانم دارم که ششم خالد بن ازهر
گفت از کیانی کشف از کاشان گفت از کدام قریه کشف از ابل آران نامون بخندید و گفت تو از آن جاعتی که شاعر و صفایان کرده است
شهر ندیدم که نام بهتر از میوه باشد بنزدیک تو می گویم شهر کاشان کشف میر بر مندا اقبال اتی مادر آن شاعر مردم کاشان را بگو کرد
بلکه مرگ ده است سبب که آن زمین بنایت پاکیزه و لذت بود چنانکه مردم بنان خوش محتاج باشند و از غایت لطافت آن
نازیه از میوه توان گفت نامون کشف نیکو محلی میداد که دی بس حسن سهل از کشف امارت طرستان را آورده حکایت آورده اند
که روزی زمین علی بن یحیی بنزدیک خالد بن عبداللّه قشری که حاکم کوفه بود رفت خالد بر خاسته تعظیم بجا نمود و از میوه

که در مجلس حاضر بود پرسید که چه بپسندید و بفرمودند که بگویند و بفرمودند که بگویند و بفرمودند که بگویند
 پرسید که تو بخیر و لا واسطه با حضرت میری جواب داد که بدوست و چهل واسطه خاندان کشت این زمین علی فرزند خیمه است به واسطه
 بر رسول الله میرسد و کشت تقسیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطه او ترا بزرگ گردانیده است خاندان کشت من خیرم و تو قراور
 بر خود واجب میدانی میوه کشت دروغ کشتی اگر تقسیم اولانم میدانی او را بر سر خود می نشینی خاندان کشت من در این بی نظیر
 ندادم تا بشام بن عبد الملک بن رضی بنشود و کشت بشام ترا از رضای خدا منع شود که در خاندان کشت خاندان کشت من در این مجلس
 من سلامت برون روی و کشت شجر اگر شیخ عالم بکشد بزرگای نبرد کی تا نخواهد شد و چون سخن بدینجا رسید زید
 برخاسته فرمود روشن باد چشم غیر باستی که میوه دانه را با و اعتقاد بیشتر از ایشان حکایت از پیغمبر محمدی گوید و دیگر
 نزد مقصود نشسته بودم بر صغیر نامون که دو ساله بود در آمد من بکشتی یا قوت در کشت داشتیم از اسیران آورد و میگردد اندام
 پرسید که این چیست گفتیم این بکشتی است که در زمان دولت نامون ساخته بودم و اکنون در آتیه خلافت عمت از گرد
 برون آورده ام بر تو رفعت بچنان که شکر بپریم که ترا اکنون زنده نگذاشت مگر از بی شکر عجم که بدولت او بکشتی از گرد برون
 آورده و بخوابی گذاردن من بغایت خجل شدم و اهل مجلس از مضاجعت آن کوکب متعجب شدند گفتند شجر که بطا اگر چه در نزد
 آب دریا نشسته بود حکایت مرید گفتند که بیانی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد و در حق
 خود را نمی بینم متشکیل باستانی گفتند از کوری ترا به راحت جواب داد که اول آنکه از شیر و دیدار امثال شما مردم اینهم
 حکایت نوبی عبد الملک مروان بجهت پست القدر در ری در بغایت تکلف ترتیب داد و بجهت نیرنگی آن چهره
 در آن باب تمام رساند و بهر وجه در برابر پست القدر رسیده پا و کشت شد زوزی صاعقه آمده در عبد الملک بوجت
 و در ججاج باقی ماند عبد الملک از آن باب بغایت متاثر شد ججاج بر این قضیه وقوف یافته بر او نوشت که تو را تعالی و اتل
 علیم بنی آدم با حق از قربا قربا با نقیض من احدی دلم بتقبل من الاخر قال لا تقلک انما تقبل الله من یقین بغی چون دیوان
 تا پیل و پیل کرد و در رسم آن زمان چنان بود که قربان از منس کولات در قربا بکا بهمانندی و تشریف از آسمان آمده و
 که مقبول درگاه همدیت بود ساس نموده از منس خود ساختی و چون قایل و پیل یکی کو سفندی و دیگری خوشه گندم تقربا بکا بکا
 قربان تا پیل مقبول شدن و خلیفه درگاه آفرید کار تقریب تیم دو باب با خلیفه مقبول شد که بوجت و از من مردود عبد الملک
 خوشحال شده بجهت ججاج تشریفی فاخر فرستاد حکایت آورده اند که نوبی ججاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد
 و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف راحت نشسته بطلب آب برشته برآمد ناگاه نظرش بر بحرانی افتاد که بر آنجا نشسته
 نشسته بود و از خر و خر و چرندکان میگرفت و چند شتر را من و میچرید چون ججاج بر سرشته برآمد شتران اعرابی از شعاع
 جانم زلفش او رسیدند اعرابی خشناک شده مرا لا کرد و کشت گیت که از این میان با جاجهای رخسان برآمد که لغت
 خدای را و با ججاج بیج کشت و شش رقه کشت السلام علیک و رحمة الله وبرکاته عرب از روی خصب جواب داد
 که لا علیک السلام ولا رحمة الله وبرکاته ججاج از او طلبید کشت فرو دای بخاری و خاکساری و آب خور که من خادم
 کسی نیستم ججاج فرو داده آب خورده ناگاه سوار شده کشت ای عرب بهترین خلق خدا گیت اعرابی کشت محمد رسول الله
 بر غم انف تو باز ججاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگوارانی نام حضرت در دای
 کنجد برادر و هستی رسول حق و امام نسج جن است که در چشم تو دیگر باستوال نمود که چه میگوئی در حق عبد الملک مروان
 اعرابی بیج کشت ججاج بزبان آورد که جواب من بگوئی عرب کشت بد مردیت پرسید که چرا کشت خطائی از او در وجود
 که از شرق تا مغرب را ورشده است پرسید که آن خطا که هست کشت که این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان کاشته است
 ججاج بیج کشت ناگاه مرغی پرید و او از صغیری کرد اعرابی روی ججاج آورده کشت تو چه کسی میوه ججاج جواب داد که این
 چه شوالست که میگوئی عرب کشت این مرغ خبر داد که شکری میرسد که سرور ایشان نوبی عرب در کشت و سخن بود که لشکر را

رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنکش رویش تغییر شد بهم برآمد حجاج فرمود ایشان را که سپردند و او را سپرد به شهر
بروند روز دیگر با حجاج شیلان کشیده با حضار عرب فرمان داد چون در آمد گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت
من چنان نیکیوم که تو کفشی و علیک السلام ورحمة الله وبرکاته انگاه گفت طعام بخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمایی
بی حجاج اجازه داده عرب نشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و چنان
مجلس گفت پیش میداند که دیروز از این شخص چه بر من رسیده است عرب گفت اصلاح الله الامیر در اقامت سری که میان من و تو
گذشته کوش حجاج گفت ای اعرابی کی از دو کا حشیا رکن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن ترا
پیش عبد الملک فرستم و آنچه نسبت بوی گفته نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کد نیست گفت
ایکمه را بگذاری تا بقیله خود روم و دیگر نه تو مرستی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درهم باو دادند و او را گذاشتند
حکایت صاحب روضه الصفا از تاریخ اعظم نقل کرده که روزی شام در بودی و صغاری بید بخول بود ناگاه دید
که غباری از شارع عام سطوع یافت ملازم امر توقف کرده بایک غلام متوجه آنجا نب شده کاروانی دید که روغن نیت
و متاعی دیگر داشتند در آنجا عت بطرف هارت نگاه کرده دانست که خاکساران جاز از تجارت مکرر توبه دانی کردند
که دسواری باشد در امانی است یا چشم بشام بر بری قادی که بجن نظر از سایر اهل قافله مهتیا ز داشت از وی سئوال نمود
که از کجائی و از کدام قبیله پر جو اب داد که مولد و منشأ من شهر کوفه هست اما ترا با قبیل من چکارا که من از اعلی قابل شام
نفعی توبه عاید کند و دو اگر از ادائی طوائف ضرری بولاق نشود پس در امری که ضرری و نفعی در آن باشد سئوال کن بشام
گفت از اخفای تو نسبت را دستم که نسبی جنس داری و حیار از اظهار آن مانع می آید و چون بشام که به نظر و احوال و بی
اندام بود سیر و دوزبان و کیک چون خاه سفید کار ضعیف و دوروی چون قرطاس بود دیدن دیندار او
بسی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس پر دهنده شده گفت از قاحت صورت و کرامت بیات و در شسته
دیدار و سماحت گفتار و قلت حسب و دمانت نسب و خاست خاندان و نجاست دودمان ترا دستم که از تعریف خود جا
ناشد بدان که من از فلان قبیله ام و اقربای من فلان و فلانند بشام گفت واقعه استعان ناپسندیده نسبی و نامستوجه است
که توداری بر آنکس که از قبیل تو نیست شکر و صیبت پر گفت با وجود این طلعت زیبا که توداری جای نیست که مردم را عیب کنی
شعرویت که از نشان بر من گشته داغ داغ شفا لوبیت ریده بر او طرف کللاغ و تو با این چشم شملک گنجایش دارد که نظر
حقارت در اهل عالم مگری شعش در دلا جو رد کنی سپرد و ناکنده اگر هشتاره نمائی کننده بسیار است باری تو
که از کدام قبیله بشام گفت من مردی از قریتم پر زبان آوردم که قریش قبیل بزرگند و در آن قبیل اکابر و اصاغر و ادایی
و از ازل و اعلی و اسافل میباشند تو از کدام بطنی بشام گفت از اشراف بنی امیه ام که پیش آفریده در شرف ایشان برآید
شوازد که در شعش برابری تواند کسی آن مردم که از شرف بفلک میرسد همه سرشان و پیش طایفه افتخام از ایشان
شوازد یکدیر چون این سخن استماع نمود خنده بقبضه زده گفت مرحبا بک یا اخا بنو امیه تا فایت باکی نسب خود را پوشیده دار
و مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکی کردی که عاقبت اظهار کرده کفشی و کرده اندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی تود را بدار
و رفیع دودمانی که توداری غالباً مضمون این ابیات نشان عالیشان ایشان است شعش نیکاران کارگاه وجود خازان چراغ
جمل بر کی روی و ریش بتاند با عازت زلفش بنوازل فضل فرج آدم و خوا حشو معلول علت اول آدمی آید
زنند و لیک نه بعلم آدمی و نه بعل روی که بر زمین ننهند بگر بکنند آسمان را کند بعل شرم از این نسب بانشیند
که بنو امیه در جاهلیت را بخوردند و چون با گره مسلمان گشتند دست بچقوق خاندان نبوت دراز کردند و حق اهل بیت را غصب
نمودند شعش اگر بدگنی تم تو کیفری چشم زمانه بخواب ندرست در ایوانها نقش شرین بنور نرزدان اگر سبیا
اندرست امیدوارم که خدای تعالی خیرای شما در کنار شما نهد و اسیر شما در قدیم تماری و حلال تجارتی و در چهل محرکه قشیر شما

بشت گردانیده از فرخون شش قلع حاجه آمدند و مبارزان خود را با دفا داده آبروی مروت بر خاک می چینی کشید و روی مهر
نهاد که کشید خاکسار جاعلی که ایشان را در سب و سیرت بن باشد و در انکی و شجاعت چنین و ذلک بشما ده تیدلم سکن شما از اقل
نارید و مقلو از ننگ و عار و جحش روزگار روزان شمار هستی در بند از ارشهر و شران و بیانی که فلک آرد از نسل تو تا شرف
تا بخوابد و بگرس تا با دم همه که بر کون عتبه بن رسد که در روز در صاحب ریاست کفار بود امیر شماست و دشمن
که جمع عیوب و مبادی خور بود متعلق بشماست و اما عونه جگر عم مصطفی خزه را بخاشید و شهادی از شله ساحت و صخر بن عرب
یعنی ابو سفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم سطر و چون بقطر الرجال در میان کفار و اورا الذکرتی و هم تباری دست داد چند
نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشده کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از پی قتل در خوزه اسلام شطام یافت هرگز بحسن اتفاق موافق نشد از اکابر
شماست و او انکی است که بجهت ملک دنیا با بن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زیاد و ولد از را را در خون و در
الفلایه مادر زید پسر را که مسکوه او بود سه نوبت طلاق داده باز در کجای آورد و نوبت چهارم زید پسر از او تولد نمود و
چون ولدت آن خدا را مکار که زبان روزگار در وصف او بدین بیات کرد و بشت قطعه داستان پسند کرد نشیبه
که از او که کس او به پیر بر پدید پدر او لب و دندان به پیر شجکت مادر او جگر عم پیر یکید او با حق حق داماد پیر مروت پسر او
پسر فرزند پیر بر بر بر چنین قوم کسی بعنت پیر کند لعن الله زیدا و علی آل زید بنهایت انجامیده بمنزل اصلی شاف
پسر فاست فاجویش را که منبج عیوب و جمع خور بود و بعد ساحت تا سن سینه مصطفی را بر انداخت و بجای پرستی عیای خدا
کرد و مقلو را بر رانده و دلیک گردانید و بر شیخه غنی مرضی تسلط داد تا قره بعین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت
چشاید مستوجب بعن بدی و تحو بت سرمدی شد و عتبه بن ابی حنیفه که رسول الله نسب را از قریش نفی کرده فرموده که اگر
بپوست از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته از قریبای خویش زن دادید و امیر المؤمنین بفرموده صدف صدف سالت
کردن مقلو زده عار آنرا بشمار ساند و پسر فاست او ولید بن عتبه در کوفه خورده با مات مسلمانان قیام نموده بجای کعبه
فریضه با دو چهار رکعت گذارده کشت نشاطی دارم اگر خواهم چند رکعت دیگر گذارم و حق تعالی در شان او فرمود امن کان مؤمن
گمن کان فاست لایستون مرضی و عفان که در مجالس ابی اشرار دست از خود باز میداشت بزرگ شماست و عبد الملک مروان
که فاضلترین میزان و عادلترین عمال و حاج بود بزرگترین شماست و جاعت قنایان و بزرگواران و خایان و غداران و منافقان
که اولاد پیغمبر از را نرگشته و بنیست قنایان ولید بن عتبه بجانب کعبه نداشت و خانه کعبه را ویران ساختند و حوان و نصار
شما اندازی شما بدکار و او وسط شما غدار و شریف شما خا و وضع شما مکار و امیر شما طر است و چون بر از تقریر این کلمات
و پذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن عم مسطور است فارغ کشت بشام خیران نده دانست که در جواب حکوید متحیر و مبهوت غمان
بجانب لشکر انطاف داده از غلام پرسید که از آن کلمات پیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل و بشیار بود بزرگان
آورد که من در انخل خیابان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود
بشام کشت اگر چنین نیکی تقبل نمائید و چون سپاه پیوست جمعی را از عتبه پسر فرستاد و بر میان خطه دهنه بود که آمد و حکم
ایام بشام بست و لاجرم برای که شایع عام نمود و روانده جان بک و پای بیرون برد و قتل ششم از خود و دوم در
سیان غریب احکام و نواد و قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته آورده اند که یکی بن اکتف
که اقصی القضاات بغداد بود یکی از علمای انضای ناحیه از نوای اسلام داده خوشت که او را امتحان نماید که در علم قضا
حصارتی دارد یا نی از وی سئوال نمود که در انولایت دو نفر مادر یکدیگر را بجای زوجیت در آورند و از تو استفسار نمایند
که قرابت میان ولاد ایشان چگونه است بجهت حکم میراث تو چو خواهی گفت نمرود عاقر فرزند یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند و حکمت
آورده اند که مردی بنجد عبد الملک بن مروان رفته عرض کرد که من زنی خواسته ام و پیری از من در زن مراد حاده
کجای آورده و از مال دنیا چیزی ندارم اما اعطای فرمای تا در مصالح خود صرف نمائیم و میان قریبای خود جهت کنیم عبد

گفت اگر از تو و مادر زنت فرزندی متولد شود و از تو نیز ولدی تولد نماید پش از با یکدیگر چه قسم قراچی باشد اگر نه اسب من بگوئی
عظائی که منید بود هم آنکه گفت انجیل خط من سوز از اناسیب خود که ز نام مصاحح جمهور را با و ثویفی نموده است سوال کن اگر او جواب
گوید من گران بی بریم و الا امر الانعامی ده عبد الملک از اناسیب خود برسد وی خطه نامل نموده عاقبت بحجر خود را عترت خود
و شخصی از اهل عراق که در مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این سنگ را بگویم آنچه مطلوب منت من رسائی گفت بلی پسر پدر
پسر پسر را تحم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد عبد الملک اورا تحمین نموده حاجت اورا برآورده حکایت آورده اند
که نامون نوتی بغزای روم رفته شهر بطرا منقوش کرده اند و او با حضا از ان شهر کرده سه هزار زن در شمار اند و میم را
آزاد کرده گفت هر که خواهد پش از عقد متوجه کن چون این سخن بهیچ بن کشم رسید مجلس نامون رفته گفت طرفه حالیت که رسول الله
تجو نیز متوجه ام فرموده و با مضای ان حکم کرده و عمر بن الخطاب از ان منی نموده و بر زبان آورده که متعنان حلالان
عمر رسول الله و اما اخر عیال کجی گفت ای امیر هر چه تو کنی باید که مردم بان عقدا کنند اما خبری که اجماع هست بر ان نباشد
بقول علیا رجوع باید نمود و حدیث جواز متعه را از عبد الله شمره روایت میکنند و اما ان که متعه را جایز نمیدانند از او روا
نمیاید که گفت نوتی من و یاری بطرفی بیرون میرفتیم زنی صاحب جمال پیش آمد که ماه از شرم رخسارش حمزه از ساطع حسن بن حمید
در بیره در قمار دیری از ترغیر تراب و در چشم و تاب شد چشمش را ز خوبی جادوی در جادوی زلف و خاش را ملات
کاروان در کاروان هر دو عنان تماکات و تماسک از دست داده او رهنم متعه دعوت کردیم و یار من خوب روی تر بود
اما جانه من پاکیزه تر آن چهل یار خمرتسار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانه روز از خانه بیرون آمده و من از روی متعه او دهم
در ان اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده و لا جرم از ان تنساع نمود و درین باب بقول خداوند تعالی اقدایا می نمود که فرمود
قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلواتهم فاشعون و الذین هم عن اللغو معرضون اما بما که فاشع غیر طوبی من امیر تا مل نماید که درین آیه ذکر
جواز متعه کجاست نامون گفت که در قرآن مجید است که فاشعتم بهنن فاقونین جودین نجی گفت که ذکر ان بر ظاهر لغت است
چه عرب از بهر تفسیر گیرند از متعه خوانند نامون گفت بخت رد ان حکم با وجود کمال ظهور معنی ان بر جواز متعه باین تاویل میتوان کرد
اما اگر کوئی که مصلحت خلایق در نسبت که متعه نباشد مسلم میدارد و او هر که که هر که خواهد این زبان را نکاح دائمی کند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال نزد ابو حنیفه تفسیل نمود و فایست مکتب و قلیل المال بود و شمر در آمد
که با غرت قاضی آن بهر دوی از روم چون کدای در بدری خلائی که نه مرموزه خلائی بود در ستین تنم چون بلید شمر
و از غایت افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذ قادی نمود و عبارت حاصل دوس خود را بر شانه کوفتندی نوشته است و آنرا
نخانی می آورد و مضبوط میساخت روزی از در کسب خانه بازگشته که نه بود از کسب خود و خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورد
پیش او نهاده گفت آنچه نخانه آورده است این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بحقیق قوت مشغول شده بدین سر رفت
ابو حنیفه از حال او سوال نمود صورت او حال او بیان کرد ابو یوسف را طلبیده بجهت و قوت لاموتی مقرر کرد و ابو یوسف بحقیق
اشغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و خواصان دریای حقیقت و حکمت و کشکان غوامض است
دقایق تاویلات کلامی و الهی و متغرفان دریای محاسن رموز و لطایف اشارات حضرت رسالت پناهی از برای دور بینان
زین اوقاف باس انوار معانی می نمود شمر چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش هر عقد پوشیده و بهر از نهانها
حکایت آورده اند که یهودی در جوار ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود سباطی میساخت که از تیرن همایکانه بود
میرسید ابو یوسف آنرا از انخل منع نمود و یهود گفت هرگاه که عماری مخفی تر باین محل آزند و انیزه کند رشک باشد چنانکه مخفی تو
از ان تواند گذشت تجزیه این سباط فرمان ده اشقا و در ان ایام چنان واقع شد که بیرون از رشید کی از کثیر کان زنده
زوجه خود را دیده صحبت او مل کرد در این اثنا بخاطرش رسید که آن کثیر از رشیده است دست از او کوتاه کرد پیش زنده رفت زنده
بر آن دشت که زبان مغر بر مارون دراز کرده گفت میوزخی دور شو از زدن مارون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من بگریز

و فی الغور سرود از منعی پنهان شده ز دیده اغارگر که کرد و مارون مضطرب گشته بی آرام کردید که چو کنی بر شور یکا کنی رسم بی شفق و غمرا
یکای کنی کشید عهد نامه دوستی کطی به جل لکنت در نور دو غبار نفاق بر عیار و فاق فشانند و از جاده و داد و نوح آنگاه خود را
بجوشانند که بر کنیم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم هر دو فرمود تا علمای بغداد را حاضر کرد
و از این مسئله سوال نمود یکایس جوانی نکشت که موجب تنگی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذه ابو حنیفه کسی نمانده است گفتند
مردی از آنجمله مانده بغایت پریشان حال هر دو گفت مراد من علمست نه مال با حضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد
علمای حاضر و را تعظیم کردند و در صف فعال جایش دادند و بر من شکوه خود را مکرر نموده ابو یوسف گفت من جوانی شانی گویم اما
در بنجل که من بنشستم موضع افاده نیست که چه بنده از منعی که جمعی نامناسب بر من تقدیم نمایند از رده نستم مارون فرمود
تا و را در صد مجلس نشاند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که قابلیت نداشت بر سراط حکیم تقدیم نموده سراط را
گفتند چه ایراد بی ادب غضب کردی جواب داد که دیوار نیز بر همه کس مقدم نشسته و یکایس از او در غضب نیست شهر
آبوسم در دیر این ششم چون صدف خست نیم بر سر آیم کف بود بهمتای من با بیکه هر دو ابو یوسف گفت در این مسئله مشکو
ابو یوسف گفت ای میر که از راه کنای کرده که در شامی آن خوف خست شتم جبار تر از آن کار مانع آمده باشد گفت
بی صورت واقع من همین است که قصد حمله که زیده نمودم و بعد از آن که دستم که حمله که است عثمان شد و شوت توت و جانی
باز کشیدم ابو یوسف گفت تجدید نکاح حیات و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دستی که میر بنشست گفت
موجب نقص قرآن که اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان الحجة هی المأوی یعنی هر که از خوف الهی از بوائی
درست باز در دهر است جای دبا شد مارون سخن اور پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده تشریف فافر
با و پوشانیده فرمود تا عمارت آورده و برادر آن نشاند و چون ابو یوسف آن سباط جو در سید اور طلبیده گفت
بمقتضای شرطی که خود کرده امروز وقت تخریب این بناست و فرمود تا آنرا خراب کردند حکایت آورده اند که
متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت نداشت که چه مقدار مال باید
داد چه تعیین مبلغ نموده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود و بر یک سخن گفتند اما هیچکدام کلام خود را
در آن ناساخته متوکل گفت که من میدانم این مسئله را از تحقیق کنم آنگاه با حضار امام مجام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت
حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که بمشاوره دو مکنیاری بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحان
و تعالی در قرآن مجید فرموده که و لقد نصرکم الله فی موطن کثیره و ان مواضع که خداوند قل ذکره مؤمنان را بر کافران نصرت
داده بمشاوره دو یک موطن است حاضران متعجب شدند و متوکل بنحوا رثقال طلبا بویل امام علیه السلام حواله نمود تا از خزانه بستاند
حکایت در کشف الغممه مطبوع است که نوبتی امام جواد علی بن محمد الرضا بمجلس متوکل آمده دستار عیسی بر سر حضرت
متوکل پرسید باین اتمام دستار را بچند خریده فرمود بدوازده هزار شقال نقره متوکل گفت سراف کرده امام جواب داد
که شنیده ام که تو کثیری بصد هزار شقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای جنس ترین عطای خود متاعی بصد
درم خریده و من بجهت شرفی برین عضا دستاری بدوازده هزار درم استیاع نموده ام نصف ده که کدام یک ز ما مصرفت متوکل خجل
شده خاموش گشت حکایت آورده اند که نوبتی ابو حنیفه درس میگفت ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده
سببی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داده گفت نیز با ستا خود داده ابو یوسف آنرا ابو حنیفه داده ابو حنیفه
سبب را شکسته با و داده گفت به نورت بازده تا گردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی
اوقات چنانست که بعضی از خرقه را سفیدی نیم و برخیزا سرخ در انجالت نماز میتوانم گذارد یا نه من سبب را شکستم و با و فرستادم
یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سبب سفید کرد و نماز جایز نباشد حکایت آورده اند که نوبتی ایاس بن خرقه که از خرقه
زمان بود با جمعی نشسته خرقه را بخورد و روزه و سبب آنرا بجای می انداختند و مکبان گردان متهانمی گشتند ایاس گفت در این موضع که ما

هسته فحاشی اندازیم ماری خواب بود یکی بر فاشه تفتیش نمود ماری بزرگ دید و بسکی برش کوفت یاران از ایسل شهاب فرود آمد که تو از کجا
 که اینجا هست جواب داد که گسار زدیدم که قطعا زده هسته غمنا می فرستاد دستم که اثر زبر احساس نموده اند حکایت
 آورده اند که ابو بکر قرظی در علوم عقلی و نقلی در کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی بن حکیم تبرک
 داده که این را بر درویش چون انداز محمد کتاب را پر خون آورده بان خود گشت حیف باشد که چنین نسخه نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه
 برده بگذاشت استاد در وقت بزم زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابو بکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود
 که در آب ننیداشته برو و بفرموده علمهای محمد کوید کتاب را بر دم و در آب بچون انداختم دستی بدر شده انرا از روی ابو بکر قفس من
 متحیر باز گشتم و صورت حال عرض کردم گفت آن دست است من خضر علیه السلام بود روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم بعضی
 از ستون خطها کشیده و علامت نهاده کف من خطوط صیقل گشت این کتاب را بگذاشت استاد خود خضر فرستادم تا بقیع فرار و در آن
 اثر قلم آنحضرت حکایت آورده اند که ابو خضرت کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دخترش دایم که ساعتی حاضر
 و واجبات نماز برین تعلیم ندی با تو دست در آغوشش گفتم ابو خضرت همان شب توبه بخدا شد سجده سال تعلیم علم فقه و حدیث مشغول
 چون بطن باز آمد خواست که از چوین غور نماید گشتی شکسته کتابهایش در آب غرق ابو خضرت از اینی دلشکسته شده و صاحب دلی بر او نگرش
 علم شریف را در سینه باید گذاشت نه در پوست بهایم ابو خضرت نوبت دیگر بری رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بطن جدا دست کرده
 خواست که در تر مدد رس گوید بکنیزی عاقله که جلو که او و دو دختر تنه و دکنیز گفت اینم وقتی خوبست که بچکس را در دست تو حقی باشد چون
 جمع ضما را خوشنود ساخته کنیز گشت سوز را اثر طلسمی در شتره پوشا بدو میروا ابو خضرت بعد از تکرار بسیار کجا طرش رسید که نوبی دور گشت
 از جوال کبری بی زن او و در شتره پیش کبر رفته ملاطی طلبید که قبول کرد و اخرا لامرست مثقال طلا داد و در دایم رضی شد کنیز که گفت کن
 اثر صفاد تو می نیم روز دیگر مجلس حکم منعقد شد از در سر غوغائی برآمد بعد از تحقیق معلوم شد که آن کبریا اقرای خود آمده اند که سلمان
 شوند بسبب آن قید که از ابو خضرت دیده بودند حکایت آورده اند که شیخ دزکوفه نایب میرالمومنین علی بود نوبی زری از آنحضرت
 گذشته بعد از چند روز در دست یهودی دیدند امام متین یهود را طلبیده گفت این زره از منست یهودا بکار کرده گفت ای کبریا
 حکم کند آنحضرت با یهود بجای شریح شریف برده فرمود که ای شریح بجا که آمده ام از جای خود برخیزا نگاه دهمی که که این زره کت
 منست و در دست یهود بچکس بگذاشت شریح گواه طلبیده آنحضرت فرمود که مقدار حسن شریح گفت شهادت مقداد است مسلم است
 اما شایزاده فرزندان میرالمومنین است و شهادت او در باره پدر عیبت سازند و یهود گفت شهادت لاله لاله الله الله و شهادت
 محمد رسول الله در قلنی که هیچ وجه بداهنه باشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد حکایت آورده اند که نوبی یکی از
 شاگردان ابو حنیفه بر کنیزی عاشق شده سلطان محبت چنان در شهرستان او را استیلا یافت که دیگر صبر را حمال توخت نماید
 شهر عشق بیکدست باز ملک جان گرفت صبر کران پیرا توشه در زبان گرفت و کار کجائی رسید که خلل در عقل و ظاهر شد
 چون با بر قدرت دهن و کثرت فهم استاد را نسبت و محبتی تمام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیز ملک یکی از علمای مشرک است
 ابو حنیفه بخانه مخفی رفته آمد و با وجود عداوت او را بخانه برده بسیار ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن مشغول تفرقه
 برداشته گفت این تفرقه را با اختیار خود برداشتم و البته آنرا از رزق خود میدانم و تو میگوئی که اگر خداوند تعالی بخواد اینان غنیترم خورد
 من میگویم که در خوردن آن عشارم و اراده من ببلع این تفرقه تعلق گرفته که خودم غلام کنیز زالمین آزاد باشد و تفرقه را در دهن نهادن موجب
 شاق بر فید و تفرقه از دامنش پرورن قاصد که آنرا در بر بود ابو حنیفه گفت کنیز که از دست نهضت فروماند و غمزه کرد و در دکنیز را درون آورد
 ابو حنیفه جاریه را بان جوان محمد بست مود و اوراق کوید این سخن خالی از ساختگی نیست حکایت از یکی از ثقات مرویست که گفت
 ماضی در درشته اند و در سرس نجارا بدر رسد حال دشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یانی آن فاضل جواب داد
 نه نه شخص کثرت پس لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر گوار برابر باشد و او را برین فضیلتی بود فاضل جواب داد که آفتاب در میان آستان
 چون برج اسد و جرات در قاعیم سجده در رقبه کمال رسد بلکه در بعضی مکرر ز زمین که در غایت انخفا طست حرارت تافته رسد که که از زیر

بکرازد و چون خورشید بقطعه جدی آید برودت در موصی که اگر که هر تعفت بجدی رسد که هیچ حیوان در محل تعیش نماند و با وجود این
شیخ تغییری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در برجست و پست میان که از برج ذات امیرالمومنین حیدر تا بدجانب که از نقطه
است بنا بر چون از برج ذات قرآن من و تو بر تو انگشت چنان بود که از نقطه جدی و دولتی بدین ترقی ایمان بواسطه استعداد ماده است
و تزلزل آن بواسطه عدم استعداد حکایت در کشف الغمّه مسطور است که ابو جعفر ثانی محمد تقی بن علی موسی از ضابط بعد از فوت پدر
بر بزرگوار در سن ایزده سالگی روزی در یکی از کوچه های بغداد با جمعی بسیار نشستاده بودند و با کاه نامون که قصد شکار داشت
با تبار رسید که دوکان از سر راه بطرفی که میخواستند و جاده بر جای خود قرار گرفت نامون آنجناب را دیده پرسید که ای کودک تو
تو نیز با کو دوکان دیگر از سر راه رفتی جواب داد که بخیل و راه شک نیست که بر شن خود راه ترکشاده گردانم و نیز جریمه ندارم که از دهم گریزم
ظن من نیست که بی خبر کسی از از راهی ناموزن صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن سگوفه شجره نبوت موافق باشد و سوال نمود
که نام تو چیست جواب داد پرسید که پسر گیتی فرمود که علی الرضا نامون در گذشت و چون از دور رست شهر مرون رفت تا ریا
بندر جاده بر طایفه از خشت و آن باز مدت دید از نظر او غایب شده چون باز آمد در رفتار روی ماهی خورد و بود که رفتی از حیثیات باقی داشت
نامون از مشاهده آنحال متعجب گشته آن ماهی را دست گرفته محبت نموده بان کوه رسید بار دیگر دوکان از سر راه دور شدند و امام جواد
بر ستور اول بر جای خود ایستاد نامون گفت یا محمد چه خبر است در دست من فرمود که انا لله فلقی بشیفته فی بحر قدره سمکاً صغیراً قصد
بذات الملوك و الخلفاء فنجتبه و نهباسلانا لایل استجوده چون نامون بن سخن بشنید تعجب نموده بسیار در روی گزیده گفت انت ان الرضا حق
از راه و شیخ مفید متوفی که امام محمد جواد و هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال در رتبه اعلی ترقی فرمود چنانکه در از راهان همگی انحضرت
سخت نیست که در لاجرم نامون شیفته آن کل و شکفته کل از ولایت گشته خاطر بر آن قرار داد که دختر خود ام الفضل را بکمال نکاح بخت
در آور و نهضت نزد عباسیان و وضع بیسته نایز همد و جسد در بطن ایشان مشعل گشته رسیدند که سباده نامون و ولایت خود را
کجا داد و دولت از دودمان عباسیه شغال نماید بآمران نزد نامون رفته نامی نصیر خود را با او در میان نهادند و گفتند صلیت یومنا
علی خطاست چه نمی موجب زوال ملک و خلاف رای خلفای صاحب فضیلت و تومیدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان
در چه درجه است نامون جواب داد که اینچنین شما و اولاد علی مرتضی از کدورت واقع شده گناه از جانب شما بوده نه از طرف ایشان و
اگر انصاف در میان آید الی تکفیل امر است سر او از نزد و تمید بساط عدوت که از خلفای سابق نسبت ایشان وقوع یافته خوب
صله محبت و من پناه مسکرم بخدای تعالی از این عمل مذموم و ابو جعفر محمد بن علی با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلاء جهان
فایق لاجرم خاطر بر آن قرار داده ام که دختر خود را با او در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده ای و او که دست منور
از شرف و معرفت خبری نیاموخته اگر او را بسته دانا خود خواهی ساخت چنانکه صبر کن تا او تکفیل نماید آنکا به قصای رای خود عمل نماید
نامون گفت من کمال او دانا تر از شما بدید که او را اهل نبی است که علم ایشان نباید و الهام جناب حلال باد شایسته و اگر نخواهد
که دشمنی شما ظاهر شود او را و حضور شما انجان منام عباسیان را این سخن مقول قضا گفتند مجلسی رقب کن تا یکی از فقها را بیاورم که بگوید
این علی مشکه از شرفیت سوال نماید اگر طریقی سوال جواب گوید پیش و ظاهر کرد و با وی صلیت نماید و الا از یکجا اجتناب کن مگر منم بر این
یافته اینجا عت نزد یکی بن کشم که قاضی زبان و فقیه دوران بود فرستاد و او را معارضه خواند و تحریص نموده قبول کردند که اگر خلافت از آن
حکیم و کرم را بزم سازد از تفایس سوال آنچه خواهد بود و دین نامون مجلسی عظیم گشته محمد تقی بن علی را در سند برین طوی خود نشانده و هر یک از
علما و فضلاء را در موضعی مناسب رخصت جلوس از زانی داشت و بعد از آن با سارت نامون و اجازت امام ربیع سکون یکی بن
اکتم از آنجناب پرسید که صلیت حکم محمدی که قبیل صیدی قدام نموده باشد فقال لا و جعفر قلک فی علی و فی حرم عالمکان الحرم و
جاءه الامام و خطا حرم کان الحرم او عبد اصغیر کان او کسراً جنداً بقوله ام بعداً من ذوات طهر کان بصیدا و غیره من صفات بصیدا
کان او من کبار مصلی اعلی مفضل او دانا لیل کان بصیدا و نه از ارشدن به کلمات فصاحت نام یکی بن کشم که گفته شده
از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او را بل مجلسی پر گشت فقال لانا مون لا فی جعفره افی اردت ان تسلم یکی کما سلک عن شمله

و احده قال ابو جعفر ذلك لانه قال يحيى بن ابي اسحق فان كان عندى فى ذلك جوابي جئت به و الا استفتت بحواب قال لا و جعفر قال
فان قيل نظري امرأة فى اول النصف يشبهوة فكان نظره اليه حرما عليه فلما ارشع النهار عثت له فلما عثت شمس حرمت عليه فلما دخل النشا
الاخرة عثت له فلما انصفت الليل حرمت عليه فلما طلع فجر عثت له فلما اطلعت هذه المرأة لهذا الرجل و بماذا حرمت عليه فى هذه الاوقات
قال يحيى بن ابي اسحق لا ادرى فان ريت ان تقدم بحواب فذلك لك قال يحيى بن ابي اسحق هذه آفة رجل من الناس يشبهوة و ذلك بحرام
عليه فلما ارشع النهار تابعا من سيد ما فحلت له فلما زالت شمس تابعا من فخر منته عليه فلما وقعت لغيره كقر عن لطمها فحلت
له فلما كان وقت المغرب فلقها واحدة فحرمت عليه فلما كان وقت الغشا الاخرة راح لها فحلت له فلما كان وقت الانصاف الليل
فلما كانت نية فحلت عليه فلما كان وقت طلوع الفجر راحها فحلت له پس نامون كفت الحجة على هذا لانه لم يمتدح لى فى اصابتها
در اقرباى خود و كمرسته كفت اعترقم الان ما كنتم تنكرونه و جواد كفت اخطب فحلت فذلك لنفسك فهدى ضحكك لنفسى انى من فحلت
ام بفضل النبي ابو جعفر زبان فصاحت بان بكدر ايدك كالحمد لله اقرارا بنعمته و لا اله الا الله اخلاصا لوجه الله و تعالى الله على محمد سيد بريته
و الاصفيا من عترته اما بعد هذا كان من فضل الله على الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام قال سبحانه و لكن انما الايامى حكم و نصالحين من
عبادكم و اما كنتم ان يكونوا اقرا بغيرهم من فضل الله و الله واسع عليم ثم ان محمد بن علي بن موسى خطيب ام الفضل بنت عبد الله المومنون و قد نزل لها
من الصدوق مخرجة فاطمة بنت رسول الله و هو خمسة و درج جواد افاضت فحلت يا نامون بها على هذا الصدوق المذكور پس نامون كفت
فضل فحلت السكاح اما فرموده كفت و ضمنت نامون خواص و عوام را على قدر مرتبهم بحوز و صلات كرامند نواز شمس فرمود
و نسبت ابو جعفر مادمت بحجوة در مقام محبت بود و بعد از چند گاه از اين ترويج براق انجبار كرفته او را بدني فرستاد و حضرت
توجه بجانب مدینه از اين دشت كونيده ام الفضل از مدینه بدير خود نوشت كه جواد عزم بر من صريت كرفته و زن خواسته نامون
در جواب نوشت كه من ترا بد اجبت بدو نداده ام كه حلال خدا را بر او حرام كردم زنيهار كه ديگر مثل اين كتابات ارسال شما
و اما محمد تقى ع در مدینه بفرانغت عبادت بفرمودند فضل محترم از خبر و دووم در بيان نوا و روحكيات و سيرا
و كفايت محمات ايشان از عمر بن سعد مرويت كفت نوبى نامون مرا فرمود كه با سوز و روم و حساب جمع فرج
انولابت را شاهده نمايم و محمولات رابع كرم و ارضى را ساحت نيام و در آن باب دفرى انشع مرتب دارم و من در زور
نستم چون فضل باستان بود بحجت من در كشتى عريشى مرتب داده بودند من در آن عريش نشستم و زورق را ننداد بر روى
آب رواند چون ساقى طي شد ناگاه آوازي بسمع من رسيد كه شخصى ميگفت اى كشتى با نان حسبه لله بر من رحم كن سيد و مرا
پس از اين در پشته گذاريد فرمودم تا كشتى باز داشتند پير ايدم در كنار دجله ايستاده و حرارت آفتاب بر تپه در او اثر كرده
كه عقل از دغش رفته فرمودم تا او را بر زورق در آورند و لحظه در عريش او را جاي دادم چندانكه بهوش آمد طعام حاضر كرد
با دنى تمام تناول نمود و چون خوان برداشت با خود دكشم كه شايد حرمت من بداد و در عريش پير برون رفته همانجا قرا گرفت من آن
كه با سترحت مشغول كردم از او پرسيدم كه ايشان چه صنعت دارى كفت جولا هم با خود دكشم كه بچه لا بكان ميماند بر روى من و در
كفت القماس دارم كه مرا از هر خود را علام دهى من از اين سخن بر خيديم و دكشم اين شخص حق است چه با وجود انكه خدمت دشمن و مجمل و نسبت
مرا ملاحظه بنمايد از هر خدمت من پرسيد كشم دى دبرم كفت دبرم خست توار كدامى چون لفظ تقسيم از او استماع نمودم كشم بنموده و نسبت
راست نشستم و كشم انواع ديروقت نموسيد كير اقرير فرماي كفت اول كاتب خراج است دوم كاتب احكام سيم كاتب معونه چهارم
كاتب رسالت پنجم كاتب جيش كه آنرا عارض كونيست و او را ق كويديك اين نوع را در اين زمان لشكر نوس كونيست و هر يك
كه در فن خویش مهارتى كامل و بصارتى تمام داشته باشند اما كاتب احكام بايد كه دقاتى علوم شريعت و رهنمود اساتذ
معلوم و مقرر باشد كاتب معونه بايد كه مقادير در احكام قصاصها و روشنى حكايات اخراجات و عمارات هر يك بگويد و بايد
و كاتب جيش بايد كه بر اساليب لغت عرب و مطلاعات و امثال و اخبار و فنى تمام داشته باشد و در قبول و اسما و زوفا و در
اگر خواهى بگويى موحى را در چند طومار كاغذ نوسد و اگر خواهد فضول و حافى بسيار را در لفظ اندك بيان نمايد و مدعاى مطلوب را

در کلمات موجود در علم آورد و با وجود اینهمه تفصیل بخواهیم از قرآن تمسار و تفسیر باشد و از این پنج قسم کدامی کفتم کاتب رسالت گفت و عذر است
باید اگر کسی از دوستان تو قدرت را در غیبت تو در تحت زو جنت آورد و بر تو لازم کرد که رفته با نویسی تهتت خواهی نوشت تا از او
تجارت خواهی کرد و گوی که آن کتب بچه بگوید خواهی نوشت عمر و کفتم فکر بسیار کردم اما عبارتی که مناسب باشد بجا طرم نیامد که لایق
باشد بر کفتم معلوم شد که در این شیوه مهارتی نداری کفتم من در هر خراج کفتم اگر ضعیف بودم که ولایتی مساحت کن تا خراج برایشان قرار
دارم چگونه در آن امر شروع کنی کفتم این سهلست اگر زمین مرتفع باشد بکفتم را بکفتم ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف فاعده را در عرض
ضرب کنم بکفتم حاصل کرد و اگر مدور باشد قطر را مرتفع کنم و نصف کنم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم بکفتم
آن معلوم باشد با مثلثات مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چنانچه فروماندم کفتم کاتب خراج پنجمی کفتم کاتب حکام
کفتم اگر مردی وفات یابد و از او دوزن حامله بماند یکی بنده و دیگری حره از او دختری آورد و بنده پسری حره پسرا بدزد
و دخترا را بجای او بگذارد و بجهت میراث هر دو تقاضی آیند و در سر دعوی کنند قاضی حکم ایشان را چه منوال نویسد تو بکفتم بکفتم بکفتم
نویسی کفتم از این دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و دگر کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
مسای و متقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان شود اگر دگر دشواری و دشواری میان ایشان همین باشد که یکبار اب زیر شکافه باشد
و یکبار اب بالا و موجب هر دو مختلف باشد اساسی ایشان را بچه طریق در دفر نویسی که فارق باشد میان هر دو کفتم چون میان ایشان است
میان نیست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونتم بر کفتم اگر دو نفر سر یکدیگر را شکستند بدوان آید یکی گوید که او سر مرا
شکسته و زخم جانی باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موی خنجر خنجر زخم دیگری استخوان نرسیده باشد و آنرا
ما بگوید که کفتم آن را تو بر سر من شکستید کفتم من این مسئله نشنیده ام بر کفتم ای بزرگ سحرش
انتساب یتیمانی که هیچ قسم از اقسام آنرا ندانی کفتم تو باری سوالات خود را بگوئی ما معلوم کردیم که این بخارا از تو
کفتم کفتم بزرگان کفتم
و سر دی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود چه بقدر علم کفتم و آنچه در جریده لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را بکفتم
چاره نیست اگر محول حال جهانیان به قضاست چرا عمارتی حوال بر خلاف رضاست بزرگش برادر زمانه تو
یکی چنانکه در آینه تصور است لا راد لقضائهم و لا مانع مما یفعیل الله ما یشاء و حکیم ما یرید و اما بکفتم مثلثات مختلف الاضلاع
قائمة الدایره و مستدیر القاعده و مدوری که قطر و محیط آن ظاهر شود اصول آنها ظاهر باشد که دو فرغ از آن متنباط بایند و اما کفتم
مادر سر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دوزن باید روشید و تر از و باید بنجید شیر هر کدام که گرانتر باشد شیر را در شیر شد اما شیر
که لب سفلی و شکافه باشد او را علم نویسند و آنرا که لب بالا شکافه بود اخل تا با پوسه باید که مثلث موضوعه و دگر دیت
موضوعه بجهت زخم با پوسه ساق که در ده موضوعه و چندان زخم با پوسه است و چون بر از تقریر این فضل پذیر فارغ گشت کفتم با وجود
اینهمه علم و فضل خود را بچرا جواب بکفتم کفتم من مردی در پریشام و در آن فن مهارتی تمام دارم اما روزگارنا ساز خاک تفرقه بر فرق
عمل من باشد متنی معطل ماندم و مخدومی که لایق باشد با مقام سبانی که دشمتم در معرض بیج در آوردم و متاعی چند که لایق بصره
خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان من زدند و مال من بردند و مرا زخم
کردند و آفرید کار بر من بخت و در اسعادت خداوندی که در عمر و بن مسعوده گوید او را تشریفی دردم و بنجر دردم نقد کفتم
رسانیدم و چون بصره رسیدم امت آن کار که مرا بر آن فرستاده بودند بوی حواله کردم و او در آن حیات آثار کفتم اما بکفتم
رسانید و دخلی نیکو کفتم و اسباب و مشط شد اما قائلانرا معلوم شود که علم اگر چه دیرینه دهد اما بهر آینه بی ثمره باشد و بهر آنکه نزد
اثر خود ظاهر کند عاقبت نفع رساند شعرو دهر دم دانا مثال زر طلاست که هر کجا رود قدر قیمتش داند حکایت
در تو این مظهر است که در ایام سلطنت بنجر و میان بیافارقین آمده تمامت ولایت را خراب کردند و قرب بنجر را در
وزن مسلمانرا پسرو دزد و بر دم بردن آن چارگان عرضه داشتی بپایه میر بنجر از سال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین

مسلمانان از بآس و طوطی کفار در عهد من و امان بودند و اکنون در زمان جهان بینی سلطان قریب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفارند و بپیر
پادشاه پوشیده بخوابد بود که اگر در عهد مملکت ضعیفی کشید ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خبر روز قیامت پادشاه روزگار را بآن
مواخذت خواهند نمود سلطان از باده ناب و آنرا بیک رباب و غرور شیطان کجای مسلمانان نمی بردارد فریاد از سلطان بخبر نشانی
بآینه از سلطان بخبر که اسلام را رونقی نموده است و کار عالم و عالمیان بر ایشان شده است چون آن سلطان رسید غم مضطرب و آوار
انتهی داشت و کنار رود چون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود در پی خود را طلبیده گفت تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقصر رسید غم
فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان بخبر بقصر روم آمد و سپس بنیاس که قدم مشهور عقل سیر جرد و در آنجا
آن رسید و چشم و هم دور بین صورت جهر و شمار آن در آینه خیال بخواب سپید مالک الملکی را که وجوب وجود او از سمت بدست
نمونه است و کمال ذات از نقص نهایت مقدس ذات چو نش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش
از ثابته تشبیه تمثیل عاری و خالی حشر کاف کن در شیش چو بخت صنم نیک بر دو عالم زد روح را بقیه تقدس است
طبع را خرقه حشم زد و تسلیمات طبیعت و صلوات بلا نهایت بر مرقد منور و مشهد مطهر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان
جلالت شتری سعادت قطب کردون سیادت نتیجه مقدمات اخیش خلاصه ارباب دانش و پیش صدر جرده رسالت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و حجاب او باد شجر بنیا که چشتم بودند بر یکی صفر این رقم بودند که صیقل پیش
چشم است پیش صفر پیشی قسم است و بعد بجمع ما رسانید که ملک المسیح قصر بلاد اسلام آمده دست تقدی و تسلط گشوده
جمعی از مسلمانان با سیری برده و اموال لطیفه را تاراج کرده و در عواقب نیکار و نهایت این کردار نظر نموده و بغرور شیطان
فریفته شده همانا که براد پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اطهار دین مبین کردند خداوند جل و
جلت قیوم شریعت ستیقم را نصرت فرمود تا باندک زمانی نصیت اسلام بشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفا راشدین ائمه ائمه
بریا روم رسیده رومیان دست بردار از این اسلام را می نمودند و عجز و اضطراب خویش را شایده فرمودند که کرات مراتب احکام
پشمار بعد قطرات مطاب جمع کرده بمقابل و مقاتله مسلمانان آمدند و باقی وجهی روی بفرار آوردند و بیرون لطیفه خوان و رهنه خواهم
و الله تم نوره و لو که اشرکون و در عهد پدر ما الب اسلان و ملکشاه نور الله مرقد هما لشکر کشیده مال حال خویش را بنظر
امعان در آورند و بسوزنار آوارش خونهای رومیان بر قبضهای شیخ و سرهای شان ما و بنندگان حضرت باقی است
ننه احمد که امر و سلطنت مملکت و کثرت عساکر و اسباب و ثمت و کنت از یاده از عهد پدر است و آلات و ادوات حرب و دست
طعن و ضرب بیشتر از پیش است و اشرق تا غرب عالم در قبضه قدرت و فرزندان نامدار و امرای عالمیت قدر است و کلمه که در آن
اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکونت مکرز دولت و مکن سعادت گشته دیار عراق و ترکستان و فارس و کرمان و مصر و شام را با و
سپر رکاب و امرای کامیاب ثغویض نموده ایم چون در اینوقت نامه اسیران اسلام از آن اقلیم بار رسیده است را بیتی نم رسیده
و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود چه حاکم ما و راء البهرا دایت عزیمت بصوب آخرت برا فرشته بود و در عیای آن و ما را از کما
بحون ما انقصابی چنین محظوظ و مهمل مانده بود و محتاج رحمت و عاطفت گشته لاجرم غریمت پادشاهانه بدان تقسیم یافته بود که آن
ولایت از شعاع خورشید پیکر روشنی پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرمایم و نفس بهایون موجود و در نظام و در نظام دهم
چون استغاثه اسیران بسج شرف رسید فرمودیم تا پذیرا بر پرده عالی بسوی روم زنند و غم خرم کردیم که بر آن متمن نیست
نموده تا در آن مملکت آن مرز و بوم در جانی توفیق نماییم و آن مملکت را زیر و بر کردیم که چون که فرقه اسیران را با حسن وجهی باز کرد
و آنچه از دیار اسلام برده با ایشان رسانید فرمان دیم که فرزندان اعز قبیله اسلان از دیار مصر و شام بالشکری بشمار که و هم سار و در
آن عاجز ماند و سپاهی هزار که در حضور عقل بسج محاسب نیاید همه گردنشان گردا گفن همه نمره زمان شیخ کند از خوب
داند عرب را در پیر ملک پسند جنگ را بنهار و ولد عالمیت را رسوخ و عراقی و فارس و آذربایجان و شیر و ان
و عراق عرب و کرمان بالشکری بعد ثوات و سایر و سبای مراد قطرات امطار است و در میان و شیر و ان و شیر و ان

همه سپه سکن و دیوبند و شیرشکار و حکام دیار ترکستان و ماوراءالنهر و امیری هندوستان و بلاد عثمان توجیه روم گشته سیم سال عالم نوز
و ما در خار خاک آن مرزوبوم را بکره آید رساند و همچنین فرمان فرایم ما در چهار و هصار دیار مذکور هر جا ترسائی پسند نصیر
شیخ آید در ما را ز نهادش بر آورد و اموال و مساباش را در حیطه تصرف و ملک آورد و هر دیو و معبد و کلیسائی که در آن ولایت
باشد با خاک یکسان ساخت و پیکان توران و فرقه غریبان سازند و بعد از آن ریاست همایون را از عهت اولاد و امرای جنگ
دیار نصیر را حرکت دسیم چنانکه گوی زمین مذکور سیلاب از صدمت توران بلرزده آید و فضای هوا از کثرت سنبلان نیز شکست
کرد و دو قطعه زمین را بعد از تسخیر در الملک سازیم و معابد و کلیسا را از هر یک ساختن بجای آن مساجد و خانقاه بنیاد دسیم و یک
تر را در روی زمین زنده نگذاریم و چون این مکتوب بقصر رسید اندیشه گذشته سپهر را با اموال ایشان بولایت اسلام
فرستاد حکایت آورده اند که در عهد معتمد عباسی یکی از نویسندگان بسبب عظمت و سپکاری پریشان حال و قلیل
المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد و مضمون که مردی دیر و کاف و جلدم اگر امیر مرغانی فرماید کفایت خویش را بر ارباب دیوان
ظاهر سازم و آن بارة بجهت عیال بدست آورم معتمد از ابرام شخص بیک آمد و فرمود که علی بجهت او تقریر دارید که نفسی در آن
ناشد صاحب دیوان عرض کرد که صحن مسجد جامع بصره فرستاد و در داخل نیتان زمین آن کل شود مثالی باید نوشت تا آنجا
رفته آن مسجد را فرستاد و در آن شخص مثال مذکور را گرفته روی بصره نهاد و در آشنای راه سکی بلون پاکیزه بدست آورده با خود
بصره برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که دشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره تهنه ماندند که
آیا بچه عثم آمده چون صورت ملاقات دست داد و پرسیدند که بچه عثم رنجور شده دیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند
این عثم چند آن بود که توقع بجهت آن باید نوشت و پیران سکن را از پیران بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجد را
بجانب سکن فرستاد و از آن بصریان متفکر شده بر زبان آورده اند که مثال این سکن چگونه بدست توان آورد و پیران با
مباذنه از حد گذرانید عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم با و دهند و مسجد را بهر سکی که ملکن باشد و سهولت بدست یابند
اندازد و پیران آن قدر را گرفته بغداد آمد و بر بکدر معتمد اتیان چون گوئی خلیفه رسید دیر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده
که سپارم معتمد گفت که او را چه شغل داده آید گفت فرستاد و از آن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که کیفلس از آن تصور
نست ده هزار درم حاصل کرده است و اوقات خود گذرانیده حقیقت که سپکار باشد اعمال خیر با و رجوع نمایند که تخی عثم
حکایت آورده اند که مردی از انبای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر نامون آمده سخن در باب عثم خود تقریر نمود
احمد از کلمات او خوشم شده او را بر جانید و سخنان درشت گفت انصار بر زبان راند که ای وزیر بدان که خدا تعالی بر سر
داده است که حضرت مصطفی را نداده بود احمد متعجب شد و گفت کفر میکنی خداوند چرا چه داده است که بخصرت نداده بود و انصار
بر زبان آورد که ترا خوانی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که آنک علی بن ابی طالب عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده
فتحات او را بجهت نخواه ساخت حکایت آورده اند که ابو هریره گفت نوبتی در مجلس معویه نشسته بودم اعرابی
در آمد و چون خوان حاضر کرد اند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر یکیند و معویه از آن حرکت بر خود می چید عاقبت
شده گفت یا ابا العرب مگر در این بره ترا شاخ زده است که عداوتی چنین در باره او داری اعرابی گفت در این بره ترا شیر
داده است که شفقتی چنین در باره او داری معویه خجل شده بعد از لحظه موی در قلم اعرابی دیده گفت آن سوز را از قلم خود جدا کن تا در روز
توبه چید اعرابی قلم را در دست گرفت آن بخیلی که از دور روی در قلم سپند صدمت معویه دیگر با رخیل منفعل شده از وی عذر خواست اما عر
طعام نخورده بیرون رفت حکایت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابو سعید خدا بنده بود و چون شهرت داشت
که پدران او از نسل نبی اسرائیل بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور کثمت و تخیل تمام برخت روانی نشسته بود و دو چار
صاحب جمال از بر داشتند و از وضعی وضعی دیگر میزدند یکی از علمای خوش طبع در گذرگاه پستاده بود و چون آن شاهد
نمود این آیه بر زبان راند که بقیه قمار ترک آل موسی و پیروان تحمل الملک حکایت آورده اند که نوبتی معتمد رشیدی

نشد بود و نظری انداخت ناگاه پیر را دید که سبونی آب بر دوش گرفته و کوزه در دستش مردم میداشت خلیفه را بر حال او
آمده او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت بشمار دو و پنج سال معصوم گفت از تو سئوالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بگویی چنان
پرسید که چگونه است که امثال شما فطرت در از عمر میشد و ملوک و سلاطین کوتاها عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از رنج
خانه بی شماری الهی بدست میگیریم لا جرم ما روزی ما تمام نشود و عمر ما تمام نیابد و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی
بیکبار میستانند لا جرم کم بقایا میمانند معصوم فرمان داد تا سید درم دادند معصوم شد از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از رفع معصوم
بر همان منظر نشسته بود که دید که همان سبوز دوش دارد و کردار اخلانده میکرد و دوازده سال از آنجا میگذشت که پیر را دید که دوش را از او برید
گفت وفات یافت و من پیر اویم معصوم گفت راست میگفتی چون روزی خود را بیکبار یافت عرش تا به رسید حکایت
آورده اند که روزی بیرون از شدت کسالت پیر را دید که درخت گردان میگشت بیرون از حرص و عجب داشت پیش او رفت
و گفت ای پیر ترا چند سال است که در اینجا فصل بن ریج با یک بروی زده گفت در خدمت امیر المومنین چنانچه اندیشیده
سخن میگوئی گفت نا اندیشیده نمیکویم اما عاقلان میدانند که عمر که در زمان جوانی گذشته آزاد حساب عمر شریفان شمرده و همچنین
در زمان سفاح و منصور بواسطه خون ریزش بسیار و ترس و بیم بشمار که بر خلافتی ستولی بود داخل زندگانی توان گرفت و بکار
عمر حساب تو اگر چهارده سال است دوازده سال در زمان خلافت همدی و دو سال در دولت امیر المومنین هر دو این سخن
خوش آمده هزار دنیا را با و انعام فرمود چه رسم و بی چنان بود که بر شخصی که اول اسبخی خوشحال سازد هزار دنیا را بوی دهد نگاه
از پیر پرسید که این درخت کی بر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه فرمود پس بچه کار تو آید پیر گفت که گشتد و خوردیم کاریم
و خوردیم بیرون گفت احسنت و هزار دنیا را دیگر با و بخشید پیر گفت عجب حالتی که هر درختی که از این نوع بکار بند بعد از بیست
از آن بر خورند و من امروز ششم صد و اقباب غنایت امیر المومنین بسم امروز از آن بر خوردم بیرون فرمود با هزار دنیا را بپیر داد
و اسب را نداده رواند با فضل گفت که باین پیر میگفتم مودمی زربار بستی حکایت گویند نوبی مردی از شعبی مسلمانی
سئوال جواب داد نمیدانم سائل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چهره شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه آنرا حکم نموده اند
خداوند جل و انوار ایشان سپاسید گفتند سبحانک لا اله الا علامتنا حکایت نوبی کی از سلاطین مثل از عبد الله
مبارک پرسید و چون عبد الله جواب گفت او را بر جنبیت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد و در اثناء راه عبد الله علوی را دست
مشاهده نمود که در غلاب قشاده لباس او بکل آلوده شده چون علوی عبد الله را بر آن اسب سوار دید با وی گفت ای هندو فرزند
تو چنان و فرزند پیر چهره چهره عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جدین کرده لا جرم من چنین میروم و تو چنان حکایت
چون در اثنای حرب صفین عمار را بر شهادت یافت عبد الله بن عمرو عاص با مویه گفت امروز بر من ظاهر شده و کلام
بسر حد یقین رسیده که علی مرتضی بر تختت و تو بر باطل مویه پرسید که بچه دلیل عبد الله گفت از رسول الله شنیدم و دیگران
نیز شنیده اند و بخدایت بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اهل بی همایان حاضر بودند
مخاطب ساخت فرمود یا عمار تقبلک الله الباغیة چون مردم تو عمار را کشیدند با غیبه جرات ایشان باشد و فرمود
اهل بیعی باشی مویه گفت عمار را کشیده که او را بجز ما آورده عبد الله گفت پس بر این تاویل خبر را را زور احدی
گفته باشد و حشی چه بضررت عجم خود را بجز بده بود مویه بخیل و منفعل گشته خاموش شد حکایت آوردند که شخصی
بمجلس ایس قاضی بصره رسید که اگر با کل خراج جادرت نمایم بر من حصری لازم آید قاضی گفت فی شخص بزبان آورد که اگر بخواهی
شونیز بان ختم کنم فتوری لازم آید گفت نه سائل پرسید که اگر آب بمان پامیزم و هر سه لائاول نمایم توان گفت که محبت
قاضی گفت نه آنمزد گفت شراب خرم که باین سه چیز است پس چرا محبت قاضی جواب داد که اگر قدح آب بر تو بیا
اعضای تو در دماغ شود گفت نه پرسید که اگر مشی خاک بر تو بپاشم اعضای تو مخرج کرد و اندر زبان آورد که نه قاضی
گفت اگر آب و خاک بهم ختم کنم و از آن خشتی تربت دهم و بر تربت مزیم شود گفت بی محرم بشکند قاضی گفت چنانکه

از ترکیب آن دو جزو سرتوبش از ترکیب آن سه جزو وقتی که از اجل آن رند عیدان بشکند و صد لازم آید حکایت آورده اند که عطف
بطبع انعام باز در آن رفته در مجلس شاه انجام عطف آغاز کرد و چون بل از دل آن شیوه شاعریند و اعطی بود شخصی را و پرسید
که بعد از رسول امام حق کیست و اعطی با خود گفت اگر گویم علی مرتضی است تقبل مبادرت نمایند و اگر گویم با عتقاد مظلوم راه مایل است
بر زبان آورد که اگر دختر او را داشت امام حق بود و متشیل شود و اوراق گوید که از مردی شیوه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام
چند است گفت چند گویم چهار چهار حکایت آورده اند که ابو بکر و عمر با بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانیه بالا
بود و سه روزی برای میفرستد علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کنون لنا حضرت میر
فرمود لولا انما فلکنا لا حکایت ابو النعنا از محمدان باصفهان آمده اثبات طایفه از طفلان بر در شهر حاکم میگفت
سکی بر سر او نهاده و شکست و با سر شکسته بشهر درآمد و او را در صفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از شام
او را پیدا ساخت انشخص ابو النعنا را بنزل برده چون بپگاه بود طعامی حاضر کرد و ابو النعنا بغایت گرسنه بود با در مجلس فریاد
رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم نخلش می رسید که در کدام ساعت گفت فی ساعده لیسره و زرتی نمود
که در کجا نزل نموده جواب داد بود از غیری زریع وزیر را از جوابها او خنده آمده ابو النعنا را رعایت کرده است با محبت
ویرا ان نظام د حکایت دانشمندی صیافی را گفت چه تحصیل علم مشغول کردی سیاف جواب داد که آنچه خلاصه علمت است
آورده ام عالم را و پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه تا راست با تمام نرسد دروغ گویم دوم آنکه تا هلال
نشی نکرد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از تقشیر عیوب خود فارغ نشوم محبت و عیب مردم هر دو از من چهارم
آنکه تا رزق خداوند قیل و کمره با خونه انجامد بدین هیچ مخلوقی را تجا نبرم پنجم آنکه تا مردم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس فرمان
غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت قوی و عاقل و مهربان و همیشه
چوب میزد و میرنجانید و میرباخو در شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی طبع نماید چون در ایام جوانی بوخت کارهای
استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده اش تمام کرد و خدا میرا بخضر معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقت
که با حضار من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که بهستان برود و چوب از درختانی برانگاه مرا بطلب تو فرستاد
معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در بهستان نهاد و چون بخت میر آمد امیر کی از آن چوبها برگرفته رسید
چو میگویی در بایان چوب معلم کی از آن بیرون آورده گفت میوه به این لطافت از آن حاصل میشود پادشاه از آن
جواب خوشحال شده بجهت او اداری مقرر فرمود حکایت انوشیروان غرم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد
دو ال رکاب بکشته کسری پشاد از اینمغی در غضب رفته بقتل رکاب در فرمان داد بچاره گفت ای پادشاه تو جهان بزرگ
و کوه و قاری دوانی چگونه تحمل را عالمی تواند آورد و انوشیروان از سخن او خندان شده او را تشریف خاص احضار و حکایت
آتابک بکون زکی سلفری آتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دوست و چهل مثال طلا از محلی پیش او آوردند
خزانة دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانة دار گفت سیصد دینار است آتابک فرمود پیش است خزانة دار آنرا
شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار است و من شمردم دوست و چهل دینار بود آتابک گفت که گفتیم شصت
آتابک تو نفهمیدی که چون شصت را از سیصد بیداری دوست و چهل باقی ماند حکایت نوبتی از خزانان خزانة حاکم گران
ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت شب درختی پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد و چون حکایت
تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بگراست خزانة تعیین کنند که اینم در معزول ساختم شخصی که چندان بخشد که اینم در قایح
خواب چند پاسانی زنده حکایت در تواریخ سطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت و سلطنتش عروبو
کرشمه نیا به حال خود سلطان بخر بر سلطان در رعایت او باقصی انعام کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد و از سلطنتش
اندیشه مندر کردید که ناگاه سلطان بخوار و معاونت نموده بغیر من فرستد و خلی بملکت راه ماید باین قاضی بولهر گاه

با کف و پدایای لاتعد و لاکھی نزد سلطان بخر فرستاده بهرامشاه و طلب نمود قاضی بخر اسان که ده ادای رسالت نمود و اموال ارکان
دولت بخری داده ایشانرا بخود یا رسالت و در باب تسلیم بهرامشاه برادرش بالغ از حد اعتدال گذرانید بهرامشاه خوفناک گشت
که مبادا سلطان بخر او را بفرین فرستد لاجرم بنجاء اوال برکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند چیا و برانفع آمده آن مبالغه کرد
و چون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شد در نماز نشاند و سوره البقره در رکعت اول غاژ کرد و بهرامشاه ساعتی نشسته طول شده برخواست
و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این مقام از او کشیده شود و چون بهرامشاه به ستم سلطان بخر برادرش را
برخت غرین نشست قاضی طلبیده گفت بیا داری که کشت با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتکار با خلاصی
این شتم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان خلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطان را سخن او پسنداده از حرم
او در گذشت حکایت آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دسری و بهیری در باب تقدیم و تأخیر مناظره روی میگردشت من
مقدم نشینم بجهت آنکه اقبال پادشاه با مرا پیش از وزیر است چه جایز است بشیر تسخیر کند نه بقلم دسری جواب داد که شش را می شکر
بگشای نیست بشیری یکی داده توان گشت آخر الامر قصه ایشان به سبب سلطان رسید و در طلب نموده با دسری گفت که حاجت
اصحاب سیف برابر با قلم ترجیح است و خداوندان قلم خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم ابرامانی شیخ تفضیل منی و در حقیقت
تقریر نمای دسری گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و میر و جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بخت دفع اعدا بکار آید
نه بواسطه نفع اجبا تا قلم بواسطه دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف بوسه صبیان و طغیان نموده
از زلف طاعت و بی اغت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم نسبت بوفائی و صبیان و صفت کفران
تشم و متصف گشته تو هم آنکه اهل قلم خزان ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف با بخت خراج خزان اند و تا دخل صورت نماید
خرج ممکن نبود و این تقدیم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از رای صاحب عاری دعا طلند و بخر شمشیر زن امری دیگر از ایشان
نیاید و قهر و دفع خصمان برای دور بین است از روی نماید پادشاه بعد از اجتماع این فضول دسری را تشریفات داده امیر را
بر انعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصافحه کردند و فصل **پنجم** از جزو دویم دوستان شمشیر از ارباب
حکایات ندما و معاشران از اتحی موصلی که از اسرین رباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی
در بن کمال سپاسیده او بود و روایت کرده اند که ابراهیم بن محمدی برادر هرون الرشید بجایت ندیم و طریف و خوش جاو
بود و در سلک ندمای برادر زاده خود محمد بن نظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد
و خود میگویند خواست نوبتی در مجلس طرب کلمه گفته امین از او آزرده شده او را از مصاحبت و نداشت خوش محروم ساخت و ابراهیم
مطربه داشت که سبیل کل پیش بسلسله مسکین با پی دل مسکین می بست و ترس نیم شمشیر بالباس ترکان رک جان می کشاد
شهر عشق مسکای و مگر میفرش دوزر کسان کش دو کل درج پوش از نکست او بیرون می آمد زهره زهره شکافت
عمده خونها بدان غناب تر همچو چنگ خوش بر کردن گرفت زخمه گزش بر انداز سگ آب بسپوحتش در دل من گرفت
و صد فک رنک تو تو کمون پسوز زحمت لباس ندیده بود و کل خسار و غنچه لباس از خارا قیاس سبب نباشد و ابراهیم
بر بنی موضع بدست آن مایه ناز داده سه بیت اشاکرده با تعلیم ادا تا وقت نوبت بر بط آن ایات ترخم نماید و گنیزک را
سجای و زور آراسته گردانیده او را بخدمت امین فرستاد امین در جمال و تحیر مانده فرمود تا بنو حش بر بط اشغال نمایند و
در آشنای ساز آواز برگشیده ایات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ایات نیست شهر همدنده را
چو در گردی گزری در دل تو هست آزار از روی کرب و صحرانی رفت تو به کرم برو بگذر از تقم را بگو خوش بخشش
که چنین است عادت احرار امین چنین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که امین نام صلیب یا صلیبی
جواب داد که امر و زبان اسم موسوم شده ام که مایه خدمت امیر فرستاد امین ابراهیم را طلبیده از سر جویه او در گذشت
و گفت بخار قهاری که از تو در خاطر دهم مرثع گشت و آرزو با یکدیگر سر بردند و امین فرمود تا پنجاه هزار درهم با ابراهیم در دند

حکایت در حبیب پسر سوره است که محمد بن زید دمشق کشت فوتی بدار الخلافة رقم تا هرون الرشید را ملازمت نام کفشد که خلفه مرو
 در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد و لاجرم صحبت نموده در انشای راه جعفر بن یحیی برگی را دیدم که با کوبه عظیم می آمد
 چون نظرش بر من افتاد کشتی محمد امروزی با مواهت نینانی تا با یکدیگر منزل رفته لحظه بفرقت بگذرانیم هر یکا میرود و من
 روان در قدم و جعفر منزل رفته ملازمان را خصلت انصاف داده حاجت خود را طلبیده کشت بیچس را بگذارد که پیش آید مگر
 عبد الملک را و مرا جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندای او فرید تقریب اختصاص داشت اسگاه جائه زر رفت پوشیده مثل انجابه
 نیز در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و انجانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد
 که عطار در محبت چشم زخم آغاز و ان یکا در گرد و زبره بر نوای مغنیان بزم مانند گل جائه صبر چاک زد و خورشید از دیار ساقیان
 لاله غدا ز دره و از برقص بدو اقداح افراخ بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکو یان سرو قد جو زاکر و شادان کلان زده ها بگر
 بستانی بود و از گل و نیل و یاسمین با آسمانی مملو از شتری و بره و برین ساتی چون زر کس ساغر زرین بکف گرفته
 و اقداح می تاب چون قمر در منازل فرخ و سرور گردان گشته می برکت تحقیق من که چون ز قنچ دهر فروغ تو کوئی تبار
 من است و چون دور چند گذشت عبد الملک بن صالح ماشی پسر عم هرون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شریف
 و با او در مجلس بزم نمی نشست در آن چون حاجب بن عبد الملک را با آن عبد الملک غلط کرده بود چون جعفر او را دید تغییر شد
 و عکین کرد و بدو عبد الملک چون آثار تغییر در شیره جعفر پدید نمود آواز انبساط نموده جائه زر بکف طلبیده بان لباس
 مجلس کشت و قدحی شرب که در وصف آن گفته عشر طبع از او بر آفتاب و جام از او بر شتری چشم از او پر در غل و
 مغز از او بر شکنا ب از ساتی و لفریب گرفته در کشید چون جعفر بنصور تر اشاده فرموده سکفته شده دست عبد الملک را بوسه
 داده کشت التماس دادم که پان فرماید که بجهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شاعر
 چنان فرو نهد و قدر ستانده که آفتاب قدم منهدم بجانده عبد الملک کشت ان مجلس مقضی آن نیت که زبان پان
 بملکسات خود بکشایم و حاجات خود را بصفحه پان بکارم عشر نمیکوم غم بسیار پیش چشم بمارت که از بسیار
 کشتن خاطر بپار میر بجهت جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال در گذرانید عبد الملک کشت بر حاشیه خاطر امیر زر بگذرین
 غباری نشسته التماس رفع آن از تو دارم جعفر کشت این سہلست بختی و دیگر اشارت باید فرمود عبد الملک کشت بجا هزار درم و ام درم
 و ادای از از گرم بپارمید و ام جعفر کشت زر حاضر است تا بنده را حد آن نیت که بادی قرض مخدوم جرأت نیامد و از آخر
 امیر تسلیم خود اهنود دیگر بنده را با اشارت خدمت برافرازد تا بنده عبد الملک کشت سپهر اقبالیت تربت است اگر قلعه و ارباب
 مخصوص فرماید بکجایش آن دار و جعفر بزبان آورد که امیر مخدوم داده را منظور نظر شفقت ساخته و خرد خود غایب را با او در سنگان از دواج
 کشید و امارت ولایت شام را با و از زانی داشت من با خود کفتم که سوئت شراب و جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا تشیت آن محتات
 کلیه چگونه صورت بند و خصوصاً در شایع را بوقوف او شوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافة شام قلم مجلس ضعیف را
 بوجد اکابر و معارف و حضرات و بنو تاشم حملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر و خرد خود را به پسر عبد الملک میداد
 در این اثنا عبد الملک در آمده هرون و مرا مخاطب ساخته کشت غبار نقار تر از خاطر شستم و فرمودم تا و ام ترا ادا نمایند و
 و خرد خود غایب را به سرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس خورسیده خلاص
 متفرق گشتن خود را بجهت رسانیدم و پرسیدم که این محتات عظیم را در کیش چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود
 بودم تا صبح بخد مت خلیفه رقم از من توان نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اولی آخره عرض کردم کشت
 غم مخور که بر عبد الملک قبول نموده با نیربان پنج حکم فرمودیم و با مضامین آن رضا دادم متود اوراق کویدی شایسته
 تسلف و تکلف از زمان آدم الی یونس اندامی و میری بخت و مروت و کمند و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلماء و ارباب
 استعداد ابل غایب برای او کاغذ عبادت آن برکت را بری نیت نمود و آنچه از انظار بفرمودم رسید عشره شام آن پنج و بر

صادق نشده و هیچکس که بعد از این مذکور خواهد شد بر این دعوی که ای عدل و شاه فصلت حکایت در کتب تاریخ سطر است
که چون بیرون آمدند رسیدند به خاندان برکمان نمودن فرمان داد که هیچکس زبان مبدع نطافه نکشد و دشمنی ایشان بر زبان
نیاورد و از ایشان پری که از ندای فضل بن یحیی بر یکی بود هر روز کسی بر موضع خانهای برکمان که در آنوقت بوسه صدمه
سیاست با رون سمت عالیها سا فلها گرفته بود دین داده و بر آن کسی نشسته زبان بیاثر و مفاخر آل بر یک میکشود شهر کار طفلی
دیر اگر نورستان حرص و آرزوی دوشیز دولت و اقبال بر یکی در عهد عذره شوار کمال خویش یاد آور از زبان نرکان بر یک
و همواره صفت سخاوت و کمترین نطافه را چون هزاران هزاران زبان دایم نمود این سخن بکلیه رسیده فرمود که بر را حاضر سازد و چون
بموجب فرموده تقدیم رسانید بر را مخاطب ساخته گفت چه آنچنان حکم ماعمل نمودی و در مدح طایفه که سیاست و غضب را بر زبان
گفته اند خوض کردی بفرمایم تا ترا حقوتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند بر گفت ای امیر کبیر در خدمت تو عرض کنم بعد از آن
رای عالی تقاضا نمود حکم کنید بیرون گفت بگوی بر زبان آورده که مرا اندرین مقبره الهی گویند و پدران من در سلک کار
و اعظم شام نظام داشته اند و بواسطه نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت و کمین ایشان بنام فلاکت و کینت
مبدل گشته روزگار را بستر داد عاریتی که داده بود اقدام نمود شهر جو آید بونی توان بر کشید چو رکشت بر سحر با کبکله و کار سحر
رسیده که من دیگر در میان قرآن خود اقامت شوالتم نمودم و لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد با خود
همراه گردانیدم و چون به دار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمی شناسم و مکان و بلجائی ندانم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب
نهادم بیرون آمدم و مضمون این بیت بر زبان میگذاشتم شهر کرده ام خون شود تا کرده از نور رزق بیرون میکشیم خطه تر دگر
پس بستم نهاد غمناک و پریشان و تمام و حیران گشته آسازیده کشادم و حاصل این بیات بر زبان آوردم شهر
مراد ل چون شور آهین شد از آن طوفان که پیارم بدین در این فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد بخار و معدن اگر
نه سرگون سارست این طشت بابل بودی از خون دل من در این آماجی از اکابر و اعیان دیدم که در معرفت یکدیگر میگذاشتند
با خود گفتم شاید ایشان بصبیاشی روزی همراه بوم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم اما گاه بدر سرای عالی رسیدم
پرده دار برده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلس دیدم با انواع تکلف آراسته و فرشتهای
ز رقت انداخته و آنچه بایحتاج بزرگیت مهیا ساخته حرات کرده داخل مجلس شدم و در صف فعال نشستم و از شخصی که قریب
من نشسته بود پرسیدم که باعث این اجتماع چیست و صاحب این مجلس کس است جواب داد که این فضل بن یحیی بزرگیت و سبب اجتماع
عهد کما صیت تقارن اینحال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس در آمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده
پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تسکات ضیاع و عطار شمل بر ناخامی مشک از فرو و محتوی بر مضامی غیر متار کردند تا بحسب
اتفاق هر قبالة مسطور باشد ملک وی بود از آنجکه دوستک بست من قادی چون مردم بر خواسته روان شدند من نیز شرط رفعت
بجای آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر تر میطلبم و او بلا همین خطه زر و قالات را خواهند گرفت شهر غریب کرد
عکسبوتی که تابند و برو باش ز پرواز زبانی کار در یکبار و کرد لعاب خود به درکار و کرد به آن شهباز کرد و از وی کنی و
نمادش غیر تار و چنداناره قضیه من نیز بعینه همین طریقت صیدی کرده ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خود هم
شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای در چون ترا در میان اینجا عت غریب دیدم خواستم که شنبه
از حال تو بپرسش زانم که از کجائی و چون اینجا افتاده من قضیه خود را بگوئی بمان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا شریفی فاجر
آورده در من پوشانید و گفت شب پیش ما باش گفتم اینجا و نداد و اطفال من غریبند و بی کس و کس نیست که تعهدشان نماید
فرمود که چون ایشان را در خانه خدا گذارم شنبه صبح آنجا ایشان را که رسنه گذارد و بفضل خویش بنده از بندگان خویش رها نمود
ایشان را بر آنچیز اند من توانستم که دیگر غدر کو نم نشد در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد و چون
خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجد غلام گفت با من همراه باش که تو در این

کشت غریبی چون نیک مسافری طی کرد بخانه درون رفته از نیرب سر راه خود بر چون بدر سرای رسیدم سرانی دیدم در رعایت نزاهت و طراوت
و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مخارش تکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمی است همیا کشته پرسیدم
که شما را که اینجا آورده کفشد و روز نماز شام ملازمان فضل را را اینجا آورده و این حساب را آورده کفشد این انعام است
نست بشما من چون این مرحمت از بر یکسان دیدم خدمت ایشان را لازم کردم و اگر اکنون زبان ثنا و سگراشان گویند که ما را
نعمت که موجب خسران دنیا و آخرت در مانم برون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجا تن کفشت
برو که ترا از او که در دم شیخ طبق را بر داشته کفشت یا امیر بذا ایضا من بر که ابرام که و انبغی در میان عرب مثل شده است
حکایت از ابو محمد بنام رویت که کفشت میان پدرم و حسن بن قحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت
امین به آخر رسید و کوس سلطنت نامون با طراف جهان بنوازش در آمده مدتی از این در گذشت روزی در خدمت پدر منزل
حسن بن قحاک رفتم پدرم با او کفشت ای برادر مدتیست که تو بواسطه سعایت غمخیزان از محل منصب دور مانده و جوه اخراجات
تو از کدام مقرر حاصل میکنی و حسن کفشت مرا از فواضل انعام کیش محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که بهای معیشت من و اولاد
من بر نظم خواهد بود و سبب انعام این بود که روزی محمد امین مرا بجلوت طلبیده کفشت بداد که اسرار و وحیت که خرد ز غریبه سینه
گرام توان نهاد و انشای شرکار از آمدن نیت من ترابر سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که او را محافظت نمایم کفتم
بر رازی که امیر امین گوید با جان از صندوق سینه برون نهم امین کفشت من کنیزی دارم که نور جالش بخت در دیده خورشید فلک دوز
میزند و منبیل جدهایش باز در غنبر میسکند و لام زلف چو کان شالش جهان فرخ بر چشم مکتز از حلقه سیم میکند و نون بروی گمان کردار
از قذائف پیکر شیفکا ترا بنیات جیم و دال نماید شهر کل بسی منصب پیرایه اجست و نیافت پای کل اسرار جستن و برضارت
همه سرایه ز رخساره و مویش کیند کل اگر زنگ فروش است و صبا عطا است و با این همه حسن و جمال و غنچ و دلال چون درم خرا
جماد را مسان دره در رقص می آورد و بنجه دگشتی بلبل را از شاخ کل می افکند و به آواز چنگ از چشم سگ خون می باراند شهر
در پرده شرم رفته بلبل چون ناله چنگ او بر آید و ز نغمه جان نغمه ای عقل سرشته بشکل فرم آید و من هزار دل بسته مهره
اویم و آن دلفریب بچشم خود مغرور شده شهر ناز از اندازه برون میکند و ز بکر خوردن دلم خون میکند و امر و فرموده ام تا
در بستان حرم مجلس نرم ترتیب دهند و او را حاضر کنم و کنیزی و دیگر دردم بسم مطربه که در جمال و هنر او برتری میکند او را حاضر
فرایم باید که پرگاه آن دلارام ز پاکوی و آن بدخوی نیکروی چنگ نوازند و سرود گویند و بدخوی را تخمین نهائی و با او نهنگ
و نیکو خوی را بنمید احسان سرفراز گردانی و تعریف حسن و ساز او از حد در گذرانی و چون آن نازنین جاکار چنگ زنی
و آهنگ سرود کند گوئی که این ساز از پرده پروست و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فراداه میکند
بلکه جابه بدری و چون بفرموده علمنائی مکانات آن نزد متبته است چون مجلس نرم حاضر شد و واقایح راج گردان شد
و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سوت شراب کران گشت کنیزگان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال رشک تان
چنین بود سماع آغاز کرده ز نغمه بر بر بطر طایر عقل از شش مانع من برون پریده و قوت شراب غمان خویشین داری از دستم
ر بوده بی اختیار آواز نخستین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و از استماع آن خورشید رخسار تمام عقل
موکل حیرت دادم و پیر این بدریدم حیرت دست چاره چون بجان نرسد چاره خبر برین دریدن نیت چون کنیز
دیگر آغاز نغمه کرد تخسینی چنانکه باید از من صادر شد و تکلف خود را بر آن میداشتم و بکبت رضای خلیفه تخسینی میگویم خسته
که ترا دیده بودای دلبر خود چون نگر دسوی مظلوم دگر و چند نوبت آن پرو بری پیکر و سرشت سازندگی و خواستند
کردند و صورت حال بطریق محمود از من صادر شد خلیفه بنجده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس برون کردند و گیمه
از خدمت او محروم ماند و هر که این قضیه شنید مرالانت کرد بعد از گیمه آفتاب فرج از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس
بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه کجا است خادم کفشت در مجلس نیست چون بخدمت شاتم مجلس دیدم بدستور روز اول

و همان گنبرگان حاضر بودند شش رقه پای میرزا بوسیدم وی گفت شعر مشوقه بسیار شنیده با چنین باد کفر شمع ایما
تا با چنین باد آن ناز و سرگشتی محبت و دلخوشی مبدل گشت و محبت اگر خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو گرفته شده بود
اما امروز شفاعت دوست از جرئت تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا تو از زلف تو حکایت صاحب عباد وزیر آل بود
که مانند وزیر کمال استقلال کم نشان دهند و در علم و فضل شهره روزگار بود در کفایت و کیاست و قدرت و فصاحت و بلاغت معروف
منعار و کبار که من بسیار باند ما خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از لطایف سخن من گفته باشد که جوانی و پندار علی
بناظر من نیامده الا آنکه روزی باند منی نشسته بودم در آن اثنای آنکه او را در مجلس آوردند و با شتماء تمام از آن زرد الوشاول نمود
و چندان از آن خورد که رسیدم برضی که قاشق دهنم که حکما گفته اند که زرد الو اسهال می آورد و صفرا انکیزانندیم بر زبان راند
که حکما گفته اند که طبابت نیزان قسبی است من بخل شدم و هیچ خوانتم گفت حکایت آورده اند که معتمد ثانی ابو نصر فارابی
عزم حج کرد چون بوی رسید خواست که مجلس صاحب عباد و دو اورا به بسند که آوازه فضایل صاحب سمع آوریده و صاحب همواره
آرزو میکرد که ملاقات معتمد ثانی نماید که در روز از غرض فضایل او خوشه چند در این وقت ابو نصر منکر در مجلس درآمد چون لباس
اہل فضل و علم بپوشید کسی با وی التفات نکرد ابو نصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز متعقد شد کوئی از او استینا نداشت و او را
بر آن وصل کرد و تیری که تازی چند از موی سب بر او بسته بود پیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از غمزه ها معتمد
نوبت اول فضلی چنان نواخت که اہل مجلس همه بخندیدند و فضلی دیگر نواخت که مجلسیان با اتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث
سازند که مجموع بهوش شده بخواب رفتند و معتمد ثانی برداشته قیچک نوشت که جاگم فاراب ما سطر تم به شد غاب چون
صاحب بهوش آمد هر چند سازنده را پشتر طلبید کتیرا داشت و چون بر ساز او کمر بست و آن نوشته بخواند بغایت متعالم شد
گفت انتم جمیع ما دامت محصوره فاذا عقدت عقلت و هر چند در طلب او سعی نمود تیر نشد چه بهمان روز از جانب ری شام
بود چون بدشتی رسید در روزیکه مجلس آتاک علاء الدوله پادشاه انولایت بوجود علما و فضلا شتون بود آن مجلس در آمد سلام
کرد و بابت آتاک فرمود که بهر جائی که مناسب قدر تو باشد بنشین معتمد ثانی در گوشه محبت پادشاه نشسته آتاک از اینجی در آن
شده بزبان غیر شعور و لشی که غیر پادشاه و غلامان دیگری نمیدانست گفت که اینم ترک دگر که چون برخیزد او را ریاست نماند
معتمد ثانی گفت ای ملک از من چه کنه صادر شده که سیاست من فر فرمودی آتاک گفت تو این لفظ از که آموختی که میان
مردم متعارف نیست ابو نصر جواب داد که من بهمه لغات این عالم در این شایکی از علم سخن نقل کرده بهمکن در مقام فاد
و استقامده را انداختند و در عقدہ هیچ که در قل آن ره نبردند هیچ معتمد ثانی آن بحث را برایشان تمام کرده که
نقل کرد که چکس توانست که با او مساحت نماید اخلاص کار بجائی رسید که هر چه بر زبان معتمد ثانی گذشت علما بر شکر
نوشته علاء الدوله گفت تو معتمد ثانی هستی گفت هشتم پادشاه از وی عذر خواسته گفت چون مولانا ششم مبارک آن
سرد و معتمد ثانی زبان بدعای پادشاه گشت ده علاء الدوله بحضور او اظهار استیسا فرموده چون علما متفرق شدند این
و او با سایر مجلس درآمد و ابو نصر در علم و فلهای درست کرده علاء الدوله متعجب شد که گفت مگر استاد علما در فن سبقت
نیز و فضلی فرموده اند گفت بی انگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب امتیا کرده بود قیچک تریب داده بطریقیکه مذکور شد
سه فصل نواخت و علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابو نصر شد که کیلخطه بی او شکست نمود و از معتمد ثانی التماس نمود که صحبت
او رضاداد ابو نصر بقدم رضایش نیاید عاقبت بعد از تکلیف بسیار و مبالغه بسیار بر آن مقرر شد که معتمد ثانی کیسان و صحبت
و منادمت علاء الدوله روزگار گذرانند آنگاه بکانب که توفه نماید آتاک خزانہ دار را فرموده گفت که هر چه معتمد ثانی خواهد
نی تو هست تسلیم نهی گویند که ابو نصر هرگز زیاده از چهار درسم نگرفت و باعث برا خدا ن محقر آن بود که روزی معتمد ثانی باز
دشتی رشته نقش که پیرایه که سبیل بر چ و تابش کند در گردن خورشید می انداخت و عارض ننداشش رایت نیکوئی از
محمد بن لافلاک می افروخت شهر صحرارنگ از آن عارض چون دادی شام را تیر کی از طرزه کوه داری طاقی بروش

همی چشمت بل کردی دل چشم آبوشش همی بازی رویه دودی حکیم رنبت باو تعلق دست داده روزی دید که آن نازنین بسحر می برد
گرفته بستور سایه کفش دوزار بر یکشید معلّم ثانی از انحنی در تاب شده پرسید که بر روز این سپهر چه مبلغ کار میکند گفتند دوزار
حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان این میر مصاحب حرم خراب شدن چهار درم میدهم که او دیگر کار کند و مبلغ را از خزانه
دار آید یک گرفته بان جوان میداد و بعد از یکسال متوجه که کشته بحسب اتفاق جمعی از قطاع بطریق بسر راه آمدند و چون معلّم ثانی در آنجا
شبا عت بود و بر نیکی می انداخت چنانکه تیرا و خطا نمیشد بر چهار پا قدم نموده چند نفر از دزدان را بفریب خدمت بر خاک
هلاک انداخت و عاقبت بزخم تری از آن ملاعین معلّم آخرت شتافت و انحراف تا یک علّا الدوله رسیده بغایت مضطرب و ناراض
گشته برافای آن فاضل بکانه وفوت آن عالم زبانۀ ماضی خورده فرمود تا تحقیق نمودند که انجماعت قطاع بطریق از یکدم قتل
انگاه فوجی از عساکر ظفر آوار را فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبله را قبول آورده متنفّس
از نظایفه زنده گذاشتند خبر و سوم از حسن اخبر و آن نیز شتم است برده فصل فصل اول در بیان
معالجات غریبه که از اطباء میجاءم صد و یافه فصل دوم در ذکر احکام عجیب که از متجانان ماهر صادر گشته فصل
سوم در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در بیان شمه از مخفیان و سبب خراج علم موسیقی و نیش
اترّاع آن علم فصل پنجم در بیان احوال زیرکان صاحب قنط و عاقلان باکیاست فصل ششم در ذکر احوال متجانان
و احکام درست که بر زبان انظار جاری گشته و موافق واقع فاده فصل هفتم در بیان فوائدی که گشتی است از اربابان
در ذکر حسن تواضع و فائده خوی نیکو فصل نهم در فضیلت علم صفت عفو و اغماض که شیوه احراز و پیشه ابرار است فصل دهم
در بیان فوائد عتوبیت و فوائدی که بر آن ترتیب میشود اما فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطباء میجاء
دم صد و یافه اما شمس الدین محمد شهر زوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود و بعد بقراط
اسفلیوس اول بود و این علم او را تجربه بدست آمد و تجربه بقصد بود و از آن نویسنده طب مدار تجربه بود و چون شیوه طب
شد تجربه شمارا خطا نموده قیاس را با تجربه یا ریاضت و تدقی اطباء قیاس و تجربه عمل میکردند تا بر ایندس طب شکا را شد و تجربه را
خطا اعتقاد کرده قیاس شمارا علم نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم میداشتند
و بعضی در اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از استن و بکار بردن جنیه چند است که منضم تجرب است
و از آن فلاطون حکیم این خلافت است چهار داشت و چون او در احوال متقدمان معان نموده دانست که تجربه بمقاس نظر است
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم کردند و نسخ طوائف ثله را بسوزانید و کتب قدیم را که شتمل بر تجربه بود
بوزن باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و پست سال از وفات فلاطون اسفلیوس ثانی بدید آمد و رای فلاطون را صواب
داده بر آن اعتماد کرد و بعد از وفات اسفلیوس وفات طایفه از سفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط با کمال انضباط
فرز او جیاد باند صنعت طب با تمام اوقویت یافت و چون دید که بار منغ غریبان از تعلّم علم طب این فن اندر سبب جایز جمیع مسائل
طبی را تدوین نمود و تعلیم بکار لکان اجازت داد و فرزندانش را وصیت فرمود که در فلاه اصحاب ذکا و عظمت موطبت نمایند
و برکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان خلافت انتشار یافت وصیت معالجات با صواب و همه اتفاق رسید
آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و کمن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشارالیه
نمود و فرمود که یک قطار زر که صد و پست رطل نور بود بر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یکانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس
خارج گذار همین بود و جزا طاعت چاره ندیده با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع نیولایت را در مقام
سخت و غضب ملک عجم آری چا امثال را طاعت تعاومت پادشاه عجم نیست بقراط از انجیدیت شماع نموده در روشن تعلل ننمود
و چون سؤالی و طلب گز شد در میان عدم اجابت بقراط استدعای ملک فرس مضطر شد و روشن و روشن او را صلیحت و
صواب دیدار شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او شماع نمودند و قتل نیز با بر مفاقت و بی اختیار گرد و در رسول چون بمالعه

انظافه را در بارفن تباط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض همین گردانید تا دست از طلب و بداشت گویند که تباط در حال
در ویشان بیشتر طریقی است یا طمع دشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امر او تو انکار کن بحقوق زین و تو خواه
مرصع چیزی دیگر قبول نمودی حکایت آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثناء راه علتی عارض او شد که هرگاه بخورد
بسر فدی و خون بسیار بسرف دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد زکریا با او گفت مرض جسمانی
در تو نیست و در بنض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب بخوردی جواب داد که از آب کیر با حکیم فرمود که در این آب
علاجی بخاطر من میرسد شرط بر آنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر مستیغ نمائی با کراه و اجبار غلامان من بخورد تو بدست خود قبول
نموده طبیب فاضل فرموده تا مقداری طلب که فارسیان از آن بخانه شوکت بقیه نمایند از جوی آب و کاریز بیرون آورده
جوان را با کل آن فرموده بچاره مقداری از آن هزار تشویش بکار برده از خوردن باقی اشاع نمود محمد زکریا فرمود غلامان
جوان را انداخته آنها را بنور در حلقی او گردید و چون دست از او داشتند تی بروی ستولی شده فضلاتی که در میان معده و اسعای او بود
دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دید حکیم گفت که این جانور در آب بوده است و تو آنرا خورده در این مدت در فم
معده تو حیده نموده آن موضع را مجروح ساخته چون طلب بود ادم دیوچه بنا بر میلی که آن دارد از فم معده تو جدا شده در آشیانه
تی با طلب بیرون آمد حکایت آورده اند که نوبتی حجاج ظالم باطینی از درد سر شکایت کرد و طبیب گفت بپناه طعام
خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواب سرفانی در آنجا است
بود بر زبان آورد که پای را بر سر نه است اما بر درد سر شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که
سر را با پای همان نه است که خایه را بر بخند که چون خایه تر کشید موی از زخم آن تو بیرون نیاید حکایت
در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطع نام وقتی مردی از معارف مصر سگته گرفتار شده طبیبان
بر چند در آن با معالجات کردند فائده بر آن ترتیب نداشت و بیای او با سباب تجنیز او مشغول گشتند قطع گفت شما
خود دل از حیات او برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدانم اگر از حیات او چیزی باقی باشد شفا یابد و الا ضرری بوی رسد
قطع تازیانه طلبیده برخواست و ده تازیانه بقوت تمام بروی زد و بنض او را احتیاط کرده حرکتی در او نیافت غلام فرمود
تا ده تازیانه دیگر بقوت برجه تا ترسکوت زد و هم اثر نگزیده ده تازیانه دیگر فرمود تا بروی زدند چون ملاحظه نمودند که
حرکتی در بنض او بدید آمد قطع اطباء را گفت که بنض مرده حرکت میکند گفتند نه ای کجا فرمود که تازیانه بروی میریزند باید
آغاز کرد چشم نباید و بنشت از او پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چگونه می یافتی گفت مرا خوانی برده بود
که هرگز خوانی چنان نگزیده ام قطع غذائی موافق با و داده صحت یافت اطباء از قطع پرسیدند که باین معالجه چگونه
شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را بیدار کرده بودم یکی از انظار او را شتر افتاده سگته شد پس
بیم از رهای ایشان تازیانه بروی میریزد تا مسکوت برخواست من دانستم که بضر تازیانه حرارت غریزی در بدن او
اعادت کرده او را برافروخته گردانید حکایت هم قطع گفت مردی را از ابل غدا و مرض استسقا حادث شده
بر چند اطباء معالجه فرمودند مفید نشد و آن بچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود و هر چه آرزو کردی خود کردی
روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی بلخ بریان می فروخت استسقی دور طل از آن بلخ خرید و بخورد و بعد از لحظه استسقا
عظیم در طبیعت او حادث شده قرب دوست مجلس و را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا با تمام از او رفت
صحت یافت طبیبی را دیده که کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت بلخ فروش را شربت
گفت سر روز از خانه من میگذرد طبیب از او التماس نمود که او را بمن نمای روز دیگر بلخ فروش را پیش طبیب برده طبیب
از وی سوال نمود که این بلخ از کسی میخری یا خود میدی بکنی جواب داد که خود میدم میگم طبیب از او درخواست کرد که
که آن زمین را بمن نهی بلخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن بلخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازنیون در موضع سایر

رسته بود کشت بلخ از این دو آورده بوده است لاجرم آن خاصیت از او ظاهر شد اگر کیمشال با زیون مستقی دیند مجموع مواد
 با سهال دفع کند اما در استعمال خطر عظیمست و چون در بلخ نوت او کشته شده بود ضرری بآن شخص نرسید حکایت
 آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و کناف جهان منتشر شد از بلاد و مهابه حکما و اطبا بحجت استفاد
 بخدمت او میآفتند و از رای آفتاب تأثیر و اقتباس فراید می نمودند و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت خلاقیت
 و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون بلاد دماون رسید بلا رست حکیم رفته صلا
 از حال خود بخوبی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت در این اثنا شخصی که برارپائی در گوش او زده بود و در باغ او
 محکم گشته و حیات را بر انداخته و کشته حکیم آمد و حال خود عرض کرد جالینوس کشت نقضیه علاجی دارد اما بیک
 خطرناکست اگر ورشته تو رخت دیند تو مرا بکل کنی در آن باب تدبیری اندیشم آن شخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و چون
 فرموده جالینوس عمر اف نمودند انگاه آن مرد را بتمام برده دارویی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم ستره
 بندای سر او را بریده کاسه سرش برداشت آن جانور را دیده که پایها در پرده سر آن چاره حکیم کرده بود جالینوس خواست
 که با انبره آنرا بردارد حکیم بندی جام تمام برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس با انبره میخواهد که آن جانور را بردارد
 آواز داد که ای استاد اگر آنرا با انبره برداری چون پایهای خود را در پرده مغز حکیم کرده آن پرده دریده کرد و او انبره
 سعی پیفاید که در جالینوس کشت بخدای که تو حکیم بندی که آوازه مهارت تو بکوشش من رسیده فرو دای تا با اتفاق با یکبار
 پر دایم حکیم بندی فرو د آمده بتمام در آمده و حال دوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آید با و رسید
 پایها از پرده سر آنرا جدا کرده انگاه جالینوس با انبره آنرا برداشته قوه سر مدی که آنرا قف کو نید بجای خود نهاد و در تمام
 علاج میکرد تا بصرحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت بعضی این معالجه را نسبت با رطاطا لیس کرده اند و نه علم حکایت
 آورده اند که مردی را حنجره منفل متعدهش مسدود شده و گرم و بریده بخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه آن
 عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیاه بخور مریض بفرموده بخلنوده فی الفور بخوری بگشاید
 شده آنورم بر طرف کشت از محمد زکریا پرسیدند که پان فرمانی که حکمت در دادن سیاه بود جواب داد که زوده او
 مشکوک شده بود وقت سیاه او را بحالی طبیعی بود حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شدت گفت که نوبی بخدمت
 قاضی القضاات بغداد رفتم او را بکلین یا قلم پرسیدم که باعث برضن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات یافته
 من قلم مولانا را بقا با دوازده اجبت چراغم باید خود و حال که مانی مردی متدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک او در علم
 طب مهارتی کامل داشت که اگر کسی را در این شهر مرض حادث شود مانند او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار شود
 انگاه گفت در حرام من یکی از خدات راوردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات مأیوس شد مانی را حاضر کردند و صورت
 واقع را با و گفتند بعد از تقض بر زبان راند که اگر موضع علت را بمن نمائید و بگذارید که من دست در تحمل برم علاج بشیر
 کرد و الا فلا چون مانی مردی بی بود و در حضرت شرعی در آن باب وارد است بآن رضادادند مانی فرمود تا آن خنجره را
 همانه تاریک بردند و جمعی زنان و مردان بکمر فشرد مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت
 این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دینی جواب داد که از مادی مرضی سؤال نمودم گفت روزی از جاه آنرا برد
 و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت آنرا بویخ شدنم دیدم که جانوری که آنرا کاول گویند در آن آب بوده و چون
 در طشت نشسته در فرج وی خنجره بر سرش متکلم شده کوشش نمودم در آن محل جرات شده و جی مفرط بدینستولی
 شده بود حکایت در حبیب التیر سطور است که نوبی نصر بن احمد سامانی را مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا
 در معالجه او سعی تمام نمودند هر چند جد که در مرض زایل گشت لاجرم از آنجا را قاصدی برای ارسال داشته محمد که تیارا نوبت
 بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی را بگوید و بگوید که بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید بگوید

بایست کرده اند و پس بچاتی نگذاشته اند و لیکن یک علاج نامه هست که فرموده صاحبی تا شاه را با یکا برده بعد از زبانی ممتد
که اعصاب او داد و نرم شد و عرق بسیار از او روان شد و زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان نفسش تمام
کشاده متوجه پادشاه شد و تشنه غنیمت پادشاهی را ستماع آن بخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی مضطراب رسته متوجه دفع حکیم
حکیم گشت و زکریا شمشیر از دست افکند و از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه
صحت یافت بلا زمت بشتا پزند و خود بر استر سوار شده راه می پیش گرفت تا چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دلبالا
تجد زکریا فرستاد و انظار بیکم رسیده هر چند در مراجعت او مبالغه نمودند اما شاع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را شافیه شام داد
باشتم و بیرون ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بخت زکریا دادند و او را رخصت نظر
دادند تا بوطن خود شاف حکایت مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم مضطراب و احتیاط کن و سبک
من نخورم و بیست من قوت گیر و طبیب گفت امروز چه خورده گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی چند نخوردم
طبیب مبالغه نمود و شخص بر زبان آورد که علی الصبح ناشتا پنجن خورده ام بعد از آن یکین و لیکن بر سره و پانزده عدد
دانه در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود دیگر طبل صلاوی غسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت
که یکین شیر خشک و دو من ترنجبین و سه من تمر بنیدی و پنجن آبی بخار و چهار من کلاب بدست آور که بدنی بدین ضعیفی را
کمتر از این دار و توان داد حکایت شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید چه درد دارد
گفت چند روز شد که موی من در می کند طبیب متحیر شد که گفت امروز چه خورده گفت نان و پنجه طبیب گفت سبحان الله در
بدن آدمیان میماند و نه غذای عالمیان حکایت شاعری مصل کوی سرفنس نزد طبیبی رفته گفت خفیه بر یک
دلم میگرد و دو موجب غصیان من میشود طبیب مردی ظریف بود که گفت در این روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت
غزلی گفته ام طبیب گفت که بر من بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت باز دیگر بخوان باز دیگر بخواند طبیب باز دیگر تکرار
آن کرد چون انشاع سه نوبت آن غزل مصل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شوی این شعر بود که بر روی دل تو
میگرد و دو موجب غصیان تو بود چون آنرا بیرون دادی را بانی یا شکی حکایت شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم ناله طبیب پرسید
که چه خورده جواب داد که یک طبل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بپازار و که معالجه چهار پاییان تعلق با و دار و حکایت
آورده اند که مرض استقاراض طبیعت و اثنی خلیفه شده طبیعت و اثنی خلیفه شده طبیعتی حاذق که در آن ایام در بغداد بود
فرمود تا شوری بزک تا فشد و احکرا از آن بیرون آورده و اثنی را در آنجا نشاند و بعد از خط که او را بیرون آورد مرض زایل گشت
بود چون مدتی از این قضیه گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاد دست کرد و او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیبی را
نمود خلیفه فرمود تا نوبت دیگر شود و کور را بیشتر از پیشتر تا فشد و احکرا بیرون کشیده و برادر آنجا نشاند و بعد از آنکه از حوائط
پنهان شده چون او را از شور بیرون آوردند جان تسلیم کرد و فصل دوم در ذکر احکام غریب طبیب که از
مستحجان ما بر صا و گشته در کتب تواریخ مسطور است که نامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت می نمود
در روز شب بمصاحبت و مجالست ایشان میرداخت بحسب شاق نوبتی شیخ رئیس ابوعلی سینا و ابوعلی سکویه که او نیز از افضل
دوران بود و ابو ریحان که از شاهان مستحجان است در صحبت نامون خوارزمشاه اجتماع نمودند نامون ایشانرا نکند داشته که با شغلی
بخدمت ایشان قیام نمود و چون مدتی این سه فاضل یکانه در خوارزم رهلتا قامت انداختند سلطانه و غرور را از آنحال خبر شد
رسولی با شاد عای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول نامون با آن سه غریز که گفت که محمود و کس بصلت شما
میفرستد و چون من بکثرت مصلحت مملکت از اشارت او تجاوز نمینموانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما در این شهر باشید ما را از آنجا
مثال باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود بگردید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ رئیس و ابوعلی سکویه
از ملاقات سلطانه و انشاع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نهاد و پودش گرفتند و چون رسول سلطان بخوارزم رسید

از رفتن پش ن خرافات پائیه بر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سیار را در کاغذ ماکشند و میرکاغذ را بویلا
فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت چند نفرین فرستد با کجمله هر دو ابواب میورد در سیده بلدی که خشت تا از راه پیا بان ایشان فرزند
برد چون منزه چندی کرد روزی ابو علی سکویه پیشخ ایش کشت من از آنچه طالع خود دیده دم که در این پیا بان راه کم کنیم و من
از غایت بی آبی نفر آخرت اختیار کنم و تو مقصدی آما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا پیمان تو را بری سیاه ظاهر شده بادی شد و دید
گرفت و در عذوق و باران عظیم روی نموده چنانچه از چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دور بین در وادی ندیده گردان شدی و جاسوس
فلک از امتداد ظلمت راه کم کردی شعر از سیاهی شب برکت شکل شده چون ماه مخفف روزن ریشته دهر قدر در محراب غنچه چرخ
دوده بر برزن در آن ظلمت دلیل راه کم کرده روز دیگر که دست هشا سواد طره شب از سیاض عارض روز بر گرفت شعر
چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور جهان کشا در رخ برده شب دجور شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا چنانکه بر توانا کلیم از مظهر
بصحرای رسیدند که از نسیب آن تار به بر آسمان واه کم میکرد و متیاح صابرا حیل جان از آن پیا بان بکنا ر میزد شعر از صبح
ساکن و صبا در او کمر خشم نه میج ساید و طایر در او مکر صر جو شیرات شیرین و پدل چو شاخ آهوشاخ در جثا و بی در و چون
اقاب بوسط آسمان رسد از فتنموم ساطع زمین چون کوه اشترافه گشت و از شرار صارت کوی زمین چون این در کوره صدا
تغیبه شده شعر سمندر که بر در سر ترش دوزخی پند که تا برگرد از فتنموم ساطع زمین و با وجود حرارت هوا در آن پیا بان
قطره آب خردی مد عاقبت دلیل تشکی هلاک شده ابو علی سکویه نیز رحمت خدا واصل شد و شیخ ایش بعد از ریشانی و شقت
پنهایت نواحی استرا با د افتاد و چون بان بلده رسیده بواسطه وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی آرد
صدور یافته آوازه در استرا با د افتاد که طبعی حاذق باین شهر آمده که مانند سیخ مرده زنده میسازد ۲ برآمد تا کجی مرغ را بر در
چون دست آشیانه دراز کرد اتفاقا ماری با شانه در آید کجی مرغ را خورده بود و ثقیل گشته پیا بان خفته بود و دست وی را در آید
از صدمت آن الم از در جثا افتاده در آب فنا غرق گشت و پیا بان خط جان بداد و نیز در جرد از اجتماع آن خبر جبران مانده در باره پیا بان
انعام و احسان فرمود و حکایت اقا به نقره از منزل پادشاهی گشته منجمی دانا آوردند تا بعلوم طالع و سطرلاب نرساند و گندم
اسطرلاب برداشته از شعاع گرفت و بعد از ملاحظه تمام کشت این اقا به نقره را پنجم نقره برداشته است حاضران بخندند منجم بعد از
تأمل کشت در نیای پنج فتنه نامی هست و فتنه بعربی نقره هست گفتند آری خاد فتنه نام هست گفت الفتنه فتنه الفتنه بعد از تفحص جان
بود که او گفته بود حکایت در زمان ابو معشر غنی که اساتید و نجاران است که پادشاه در حرم کم شد پادشاه بغایت غضبناک شد و از
طلبیده کشت ای تاسا اگر این بختی پیدا نشود جمیع کشتی را بزل حرم نقل رند چنانچه بخت ملالت تمام دارد از شعاعی گیر و طالع وقت
نظر کن و بخت تو خد شوا ابو معشر بعد از تأمل تمام کشت این بختی خد و نعل ذکره فرکر شد پادشاه و مهران از منجم بخت شد و بعضی از جمال
فرو خندیدند و بعد از تفحص مبلغ آن بختی را در میان قرآن مجید پیش حکایت در ولایت مصر شاعری عبدالحسن نام توطن داشت
و الحی شاعری مادر و دانا بغایت قلیل المال و ریشان حال بود بانجمی دوستی داشت روزی از منجم سؤال کرد که بر کز در آنچه طالع من نظر کرد
گو کب بخت می رسد منجم شاحت یارب از ما دگریتی بچه طالع را دم منجم گفت آری نوتی در آن مابثل نمودم چنان معلوم شد که در روز
وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز تو انگر کردی و در آن تو بر فاهیت روزگار گذرانند و ای گوید که جدا تنه بن خض که شاکر و عبدالحسن بود
گوید که چون عبدالحسن وفات یافت چندان از او ماند که گفتن از آن ترتیب سازند من نزد منجم که دوست بود در فتنه صورت حال کفتم در آن اثنا کی
کی از ملازمان پادشاه آمده مرا بجا نه حاکم صور که ولایت است از ولایات مصر و خاد می دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت
عبدالحسن شاعر کجاست کفتم اعموز رحمت خداوند تعالی پوسته است خاد کم کس که مشتمل بود بر بزرگوار مقام طلال و یکدست جاده دپاش من
نماده گفت ایله منین است نصر با قله از اجحت او فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جواب داد که کی از کنیزان غنچه
غزنی خوانده خلیفه پرسید که قائل این بیات گیت گفتند در مصر شاعر است عبدالحسن نام که در زاده و خجول مانده است این چهار روز است
خلیفه این انعام من داده فرمود که چون بمصر رسیدی این مبلغ عبدالحسن رسان حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود

[illegible]

رحمن او واضح و علامت قابل و غیر در شرفه اولیای قصد صحبت او کردم و بی فکر سلام بروی کنم در پهلوی او بنشینم و بگویم که
بسخن کنم زبان برکت و این دو بیت گفت شعرت بودت من نصرت حق لایقه و اسلمنی بین ایرانی بصیری طالع عمری و صریحی
من آن س و اتقی بحسن صبح الله من جلیل لادری و فیض این پات است که شعر جو یا امید از غلم شده و اتق بفضل حق که چشم
بخت من یا بدر لطفش باز بینم چون این پات انداد استماع نمودم مضطرب من بگوشه انتماس کردم که گوی که این پات را عاده
فرمای پرگشت ای امیرعلی در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر شود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی و سنتی که در میان اسلام هر دو است
بجا نیاوردی و چون شعر از من شنیدی مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که آن پات را عاده نیا
کفتم آنچه تغییر نمودی حق و صدقت اما معذور دارم که در شست این منزل و در پشت این مکان عنان فضل از دست من گرفته است اگر خود
بعثت هیچ از بر جوانی جو اشقی الف از بی نیایی تبسمی کرده کشت جرم تو سبقت و گناه تویش از این نیست که ترک شعر کفشت کرده چون
قطعه در سلک نظم انظم هم دی خلاصی یا بی کار من دشوار است که همین ساعت خواهم طلبید و به حضار علی بن عیسی بن زید بن حسین
و برادرش موسی که جلوسه شکان رسول و روشنی چشم تو بود مثال خواهند داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت
در مجمع کبر خوان ایشان از من طلبند و من تاب خصمی رسول نمیدانم و اگر انجماعت را با ایشان ندیم کشته شوم و ما وجود انجالت من
از تو سزاوارترم و بجزیر و با انهمه صبر و سکون هر نهادی پس آن پات را عاده کرده من یاد کرشم و کفتم چون میان ما آشنائی واقع شد
بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما در انجمکایت بودیم حاجتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند چون نظر او بر ما افتاد
از او پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مر معلوم نیست چه در انهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه بر حال او و قریب
داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندی ترا سیاست کنم پرگشت هر چه خواهی بکن ترا بفرزند رسول خدای راه بگو
کنم تا ما واری جریه بقتل رسانی و حضرت مصطفی در عرض عرصات خون و از من طلبید و الله که اگر عیسی در منزل شد ترا اخبار کنم مهدی در
خشم شده بقتل آن پیکره فرمان داد و انگاه مرا مخاطب ساخته گفت چه شعر میگوئی کفتم زیرا که شعر آنچه فرمازیدم پسند نباشد و آنچه
پسند آیدم فرمازیداید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی کفتم شعر کفشت را اختیار کردم پس با طلاق من حکم کرد و حکم رو کرد
از اعظم استادان قدیمت بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بود و درود کی از ملا و او را انهرت و انکنا از
ما در متولد شده اما همت و دین وجودت طبع او بر تیره بود که در پشت ساکی قرآن مجید را حفظ کرده آغاز شعر کفشت کرده بود به طبع حسن صورت
متوجه طریقی کشته در نوشتن خود و همارتی تمام پیدا کرد و امیر نصر شایه در رعایت او گوشتید که ظایر ایدم پسر پادشاه شاعر را آن در
رعایت ننموده و گویند رودکی دوست غلام خدمتگار داشت و چهار صد شتر بار و در و در ترجمه بینی مذکور است که عدد ابیات بود
هزار و بار و صد و هشت هزار و برید و نقطه از منظومات اوست شهر زمانه پندی از او دارد اما زمانه را چه گویم که می شنید
بروز یک کسان گفت غمخوار زینار بساک که بر تو آرزو مند است و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبی امیر نصر از زینار که در آن
او بود و بهرات رفته رحل قامت انداخت چون زمانه توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل به بود و قصور بخارا بودند
از رودکی تقبلات نمودند که پتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب به آنک که هوایان پات
ترجم نماید تا امیر نصر مایل دارا ملک کرد و درود کی در سحر کی که پادشاه صیوحی کرده بود این غزل را به آنک که خود بخاند شهر روی موی جوان
آید همی یادایر صهربان آید همی ریک نامون و در شتهای ن مای را بریان آید همی شاه ماهست و بخارا آسمان ماهوی آسمان
آید همی گویند که این پات در ضمیر میر خیانتاثر کرد که بی نوره با کفش سوار شده یکمتری طی سادت نمود حکیم فرخی از مشاییر
شعر او اکابر فضلا بود اشعار آبدارش رشک در شین و مفرح خاطر خرمین است در ابتدای حال صنعت سخن و در کفایت معانی گویند
در آن شیوه از اقران در گذشت و به آخر سخن سهل مشع ایراد نمود و در زمان امین الدوله سلطان محمود آسایشها یافت و حال
بدست آورده غریب سمرقند کرد و چون نزدیک بان خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بر او زدند و تمامت مال او بر دزد و شکست
و بی عیش سمرقند در آمده اظهار حال خود کرد و با یکس از اهل طایفه نمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بفرین باز گردید

سلطان محمود و از او رسید که ای فرخی در خدمت کجا بود جواب داد که تیمارشای شهر سمرقند رفته بودم تا در راه از روی من قطعاع یافت
سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی نقطه در بریده کشت قطعه بهیم سمرقند سربسردیم نظاره کردم در باغ و دراع و در
دشت چه بود گیسو دست من از درم خالی دلم ز سپردن فرشی خرمی نوشت بسی زابل هزار بار باز هر شهری شنیده بودم که کور
جنت بهشت هزار جنت دیدم هزار کور تریش ولی چه سود چه لب تشنه باز خواهم کشت چه دیده نعمت نیک کف درم نمود سربسرد بود در
زربین طشت سلطان فرمود تا در تخت نشست نماینده که چند از او برده اند چون سخا احوال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد
تا از خزانه عاقره انبلیع باو دادند **حکیم فردوسی** و به او ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی
در اوایل حال بدیقت مشغول بودی نوبتی عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظالم کرده فردوسی تحمل آن تعدی ننموده و
غزین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه میر سلط محمود
بودند و هر یک در فن خود یکانه دوران و خلاصه دوز زمان خود را می نمودند از خدمت سلطان تخلص نموده در ظاهر غزین
بباغی رفته شرب شراب شغال داشتند و چون فردوسی با حاجات غزین رسید کسی را دید که در موضعی نشسته اند و جمعی از خدمت
در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند با خود کشت اینجا عت از طاروان سلطان نزد ایشان روم و حال خود چنان گفتم شاید که فایده
بر آن قریب شود و چون نزدیک مجلس رسید اینجا عت از وی توحش شده با یکدیگر گفتند که این روستائی بوجود خود همیشه را
منقص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش آید باو بگوئیم که اشاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد بهجت نمیداریم و هم
بگوئیم که مصراع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که این را بگوید تمام کند رابع باشد و الا کوفی سربسرد و چون فردوسی
بمجلس ایشان رسید آنچه با خود تخرم ساخته بود ندا او گفت فردوسی گفت شما هر یک مصراع خود را بگوئید عنصری گفت چون غزین
تو ما نباشد روشن فرخی گفت سیرک رخت کل نبود در گلشن عسجدی بر زبان راند خراگانت بجای گذارند از خوش
فردوسی در بریده کشت ماندن آن کیو در جنگ پیش شعر متعجب شده از قصه کیو و حرب پیش تهمنا رفتند فردوسی کجا تیرا
مشروع بکشت از زبان ایشان صحبت داشته نماز عصر باقی فردوسی شهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر اخیر مجلس سلطان
رسد عت و حرمت را روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر فردوسی باین بیات پاید و خواهد که خود را در مجلس
سلطان نداشت و او را منع کنند و فردوسی بدیخت مدتی بخدمت سلطان توانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را
در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بنزل خوش برد و آنشب در صحبت او بسر برده مجلس سلطان نزد
روز دیگر سلطان محمود کشت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی شخص صورت و قهقهه را میان کرده سلطان با حضار هر دو
مشال داد و فردوسی بخدمت شافیه قصیده که در مدح سلطان گفته بگذرانید و منظور نظر رعایت سلطان گشته محمود و فردوسی که
مجلس را از فردوسی ساختی بدیخت فردوسی تخلص نمود و بعد از چند کاه نظم شاهنامه نامور شد و چنانست در کین خوشتر است
گفته نزد سلطان بر د سلطان زبان تجسین کشوده هزار دیار با وصله داده بچنین تفرکر کرد که بازای برپتی کید نیار ز رز سنج اعتبار
از گشتال طلا بود و فردوسی رساند و بر وایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سنگ نظم کشیده و بقولی در مدت سی سالان
کتاب با تمام رسید و سلطان خواست که موجب وعده خود و تا کنان جمعی از مردم دون بهمت بعضی رسانند که چون پادشاه
شخصت هزار امثال طلا با عری دهار نیمه غل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این نهاد و احسان سلطان در نظر او و مقرران قیام
نماید آخر الامر قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستد و انبلیع انجادی داده بخانه حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی
در مقام بود انچه را بدر مقام بردند و چون بر تو شعور حکیم بر تبدیل دیار طلا بقره افشاد آن نقد بسته نموده قسمی بجای داد قسمی بقباغی
که شعاع از او خریده بود بخشیده و قسم ثالث را بجای عتی که حامل نوبه بودند داد و چهل بیت در خدمت سلطان گفته بکاتبان زبدران
که بکشت بعضی از آن اجات اینست **شهر** را یا شاه محمود کشور گشای زمین کورتری ترس از خدای کیدین و کیشی اند
ما منم شیر زش خواندی مرا سزایان مرا فرشتن در شان امید می داشتن شهر تنه خوش کم کردنت نجیبان در شان

بروردنت ز ناپاک زاده مداریدند که زکی بستن کرد و نغید درخی که تخت ویرا سرشت گرشا در نشانی باغ بهشت
و در از جوی خلدش بهنگام آب ریخ بچین و زری و شنداب سرانجام کوبیاری آورد و همان میوه نخل باز آورد و بی
بردم بشنای ریخ که تاشا بخشد و تاج و کج سرانجام دست گرم بر کشاد و مراخره های شاعی ندود اگر شاه را شاه بود که
پدر بر بر نهادی و تاج از و کرد و شاه با نو بدی می رسید و در تاج نو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را باز
داده است اما من نمود که در وقتی مناسب سلطان رساند و چون ایاز را فردوسی بختی بود بعد از فراوان آن کاغذ را که مثل برین
امیات بود بدست سلطان داده که گشت این مانت فردوسی است من داده که گشت سلطان رسان نمود و تصور نمود که آن گنجینه است
آنرا گشوده مطالعه نمود و از آن نقل که با فردوسی نموده بود و پشیمان گشته جمعی که او را برین خست ترغیب نموده بودند مصادره نموده
مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطه رای نخوس شما آگاه چنین من رسید و بعد از وقتی از آن قضیه فوتی سلطان
مکتوبی برای بند نوشته با وزیر خود گفت ایچین حسن سمندی که اگر رای بند جوانی نه بروقی رضای ما کوید صلاح چه باشد و بر کیفیت
شهر اگر خبر داد من آید جواب من و کرد و میدان و افره بسیار سلطان پرسید که این شعر کجاست جواب داد که از تاج طبع است و
سلطان شاد شد و گفت با فردوسی خوب کردیم و فرمود و اچیل خوار و اچیل ملا محبت فردوسی بطوس برزد و چون اموال بدرواز
طوس رسانیدند تا بوقت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بر خوار و عرض کردند از آن اموال شایع نمودند
عرض نمودند فرمود تا با نوچه رباطی ساختند و جهت زمین و تبرک خدیو از شاهنامه شاد شد و در میان خوار و عرض کرد که
که انجا سپاهی گذریشی ز ما مون شب تیره بر خیزد و کشته شد در چشم سوزن به تیر نمودار کشته شد و من هم بدین دستان عبرت
برگشتم چه خواهد بدانت آواز او بوشید و بوشیدن را از او چنین گفت گای بوشن کارزار بر آسودی از جنگ گیر و کار
کنون کارش آمدت بخت باش بهر جای بر این بخت باش حکیم سمندی اصل و از هر وقت و مداح سلطان محمود بوده و چون
سلطان بوسنات را فتح کرد و عجمی در مدح او قصیده گفته که مطلعش اینست شهر تاشا خورده من مغرور منات کرد کرد از خوار
علم بجزات کرد و این ابیات نیز در وصف پیل از او نیست شهر کی چون طور سینا بود از او آوخته ثمان زشت او در خنده گفت
موسی پیغمبر بهشت زنده پیلان بنشته ناوگند از آن چو غفر تیان آتش بر در که کران پیکر عنصری ملک بشیر
زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتگین میگردد و نوی امیر نصر عنصر را با خود بخدمت برادر سلطان محمود در سلطان
صحبت عنصری خوش فاده او را از امیر نصر که در مجلس خویش ساخت و در رعایت او با قصی الغایه که شنید چنانکه عنصری تو بکر
ترین اهل روزگار خود بود و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم می نمود و از آن جمله است قطعه توانشایی که اندر
شرف و در غرب جود و کبر و ترس و سلطان همیگویند در تفسیح و تملیل که بارب عاقبت محمود کردان و قتی معاصر میرنوح بن عبد
الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم نموده و در تاریخ گزیده مسطور است که قرب بنارعت از کتاب شاه شعر و قیست و خرد
آنرا داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته شعر نو ششمین این نظم تاشا بهار بداند سخن گفتن با بکار دمان که به اندر خود
از آن که ساز خوانی نمی و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که بهشت بنارعت بخیری کم پیش از شاهنامه شعر قیستی است
اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی در ابتدای کتاب شاه که شروع در شعر و قیستی کرده پان نموده که او را بخواب دیدم که مرا
گفت چون سگ این نقد نام تو زدند تو نیز بجای کن و ابیاتی که من گفتم داخل شاهنامه ساز و در آن بخت این بیت از اشعار
حکیم است که از زبان دقیقی گفته شعر از کتاب دار جاسب بنی هزار کفتم سر آمد مرا زور کار و این قطعه از اشعار قیستی است
قطعه یاری کردیم از بهر مردم بری شاد از آن شاد و ششمین از مردم و چون بری لشکر رفت و آن بت لشکر رفت
برگزید کسی که دهد دل لشکری فضل چهارم در ذکر ششم از احوال معنستان و مخرج علم موسیقی
و منشأ اختر صلیح آن فن آورده اند که فیثاغورث که از اکار حکمای قدیمت بخواب دید که فردا بقدر آن موضع
گذر کن تا تری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد و حکیم با دبا بن سمت شافت چون بازار را بنگران رسید و دید که نهاد

خدا و آهین را گزیده برون آورده میگردشت و از صطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی سموع میکردید و خود گفت که آن خواب اینها بظهور
خواهد پیوست حکیم اینجا استاده آن صوات را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه
اصوات مختلفه ظاهر گردد و موی برداشته یکسر نزد در دمان گرفت و ناخن بر آن زد و آوازی چند از آن برد و چون آن صوات
ضعیف بود آنرا با برشم تبدیل ساخت و آن را در ابروی بسته ناخن بر آن نیز داد و آوازی چند از آن سمع او میرسد تا وقتی بدست
مدتی حکیم در تمام آن علم تفکر نمود و روزی در دهن کوی میرفت و بهت بر تمام آن صنعت مقصور ساخته بود تا گاه دید که کاه
اقشاده است و باد در تاج و یفان استخوان رفته است و آوازی از آن سموع میکرد و فضا غورث آنرا برداشته آن چو بر در آن تعبیه
کرده ابرش در اینجا بسته ناما در ساقش دهنه آن متاقل شد در شانی راه مردی با و رسید چون حکیم را دید دست بر بالا
سر برده و پنجه بر کشاده فضا غورث چون دست و پنجه او را بر پر سر او شایده نمود خیال دهنه بر لب و طبع او پیدا شد پس چهار
نوع صدا بعد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یاس است و میل بلندی دارد و غورث آتش وضع کرد و صوت بم طبیعت
آب وضع نمود که بار در دو طبع است و صوت مثلث را بطبع هوا که حار و در دو طبع است و صوت چهارم را در جفاک که بار در دو طبع است
و آهیر که میل اجتماع غمزه است از اینجا است و چون از این ترتیب فارغ شد هفت پرده بعد و کوب سبب اختراع نمود و بر پرده را بطالع
کوکی مرتب داشت و بعد از فضا غورث جمعی آنرا زبانه کرده و دوازده پرده ساخت بعد دوازده برج حکایت از احوال انعام
مروست که گفت نوبتی بخد متوجه منصور رفتم پرسید که از تعریف غنا و قاعده استماع آن شمه بیان کن گفت سمع صوتیت که از طلمات
دو جرم حاصل کرد و دو چون شمع و شمع شرایط شنیدن و نواشن و افاش باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن مخطوط گرد تا شرط اول
آنست که نوازنده خوب روی و خوشگویی باشد چنانکه نظر بر که بروی اقدش شبیه او گردد و در وسط کفش که اگر نغنی رشت روی باشد
که نقای بر روی کشد تا نغنی طبیعت را از نغمه او حاصل گردد و جمال رشت او باز نماند و شرط دوم آنکه همان شنونده و نوازنده باشد
باشد و حکمت در این است که زبورت و صدق که با نغمه باشد و اجنب کند نغمه صافی بسمع رسد و در وسط کفش باید که شنونده بر نشیند
بجست آنکه نغمه لطیف و مرکب و عالم ملوین و بر چه از او صافی تر بود میل بر گویند فصل پنجم در ذکر عقلمای حساب
کیاست و از گیای با خطنت ارباب خود و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین بر حجت خداوند میرساند
مانند پنج اقسام و فواید رایهای صایب ایشان بداند بر صفت روزگار پایدار بماند و در آن چندان نعیمین جهانی
که ماند از آل سامان آل سامان شای رود کی ماند بهت و وحش نوای بار بدانده است و دستان حکایت
آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت نوشیروان آمدند کسری خواست تا برایشان ظاهر گردد که وزیر خود
در فضیلت و حکمت بچه در بهت از او سوال نمود که چه خبر بهت در جهان که از آن خوشتر توان یافت حکیم جواب داد که زن
و مرکب و حساب کسری از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه بود در چهار کشت که زن بودی مثل تو با دشای از که تواند
نمودی و اگر مرکب نبودی این ملک از بد چگونگی تو رسیدی و اگر احتیاج خودی چون منی بخدمت تویی قیام نمودی حکایت
از افلاطون پرسیدند که چونست که ترا بر کز غنا گشت منی یا پیچم جواب داد که هر که دل در بگیری منی بخدمت که چون از تو تم رود
عکسین کردم گویند که سطر حکیم باشد که خود گفت چون ملکی یا مالی از دست تو برود و گویند ملک یا مال تلف شد بلکه بگویند که
عاریتی که روزی چند از او انتفاع گرفتیم هر داند نمودند آورده اند که ابوذر جهم از ولایت کش و بخش بود از وطن اصلی مدین
آید از خدمت اهل فضل و حکمت استعاده نماید در این شان روزی کسری وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع مری
ظاهر شده است اکنون بخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرمود ما در نوشیروان گفت
سه روز ترا هکلت در دم اگر جواب ندی تقبل تو سبابت تمام دیر متفکر و تمیز از قصر سلطنت برون آمده در شانی را از نو در
وزیر رسیده آثار تغیر در بشیره او شایده نموده گفت نشان تا ملی و تفکر بر بشیره وزیر بخوبی میکرد و او که باعث بر آن امر است که این تغیر
مصدر کفایت آن تواند شد بفرماندا بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر بابت بر آورده گفت ترا بهت که

در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این بخان میزدان و می بود و هر کشت و زیرانی اتقا القیام و قیام بقا و رسد و زرت
مکن با خداوند عالم بر خردی از افراد بشر را علمی داده و به هیچکس از خود ان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از سفره نواله رسیده باشد
و از این هر چه پادشاه بدست برده بود و زیر کشت مخدود دارد که خاطر من بسبب سوال پادشاه بغایت بر تیانست و در جواب سوال و عاجز
مانده ام بود و هر چه از سخن کسری استغفار نمود و زیر به بیان آن زبان برگشت و ابوذر جبهه کشت من این جواب عالم زیر کشت فقر و نیاز
حکایت کشت این معنی خبر جنود کسری صورت نه بند و زیر کشت ملک از من سوال نموده چگونه دیگر را بجهت فقر جواب نزد او بر م آورده
فقر و کمبودت برده عرض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سوال پادشاه گوید و
ایضا منظره نظر پادشاه شود و شیر و ان کشت ای پسر و مقصود شروع کن حکیم کشت که ترک ادب باشد و جنود را تا دیان سالگشت
کردن باید که وزیر خود را بدو زیر کشت تا راجعت دادیم ابوذر جبهه کشت آنجا که نوشته مکان جمال نیست پس از آن محل خبر و کجا
من بایست تا من بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبارکت نمایم و شیر و ان کشت راست میگوید و زیر را بقصود از کرسی خبر
و ابوذر جبهه بر جای خود نشسته کشت هرگز بخاطر پادشاه ظهور میکرد که وزیر را باین خوار می بایست که بنابر این هر امان خیرت در کرسی
موضع نشاند کشت فی زبان آورد که تا اثرات ملک در عالم کون و فساد از این بایست که عزیز را بخوار کرد و اندوخت و بیکار و غارت سازد
قطعه ملک دون نواز یک چشمست و ان کی هم میان سر دارد هر خبر را که دم بدست گرفت چون عزیزش معتبر دارد بر دشمنان
دید و خویش چون ببیند که دم خردار و زندهش بر زمین که خورده شود خردی که کاش بر دارد حکایت آورده اند که روزی
شخصی با اطفال کشت که فلان عامل ذکر خبر و بسیار کشت حکیم لحظ متامل شد و افزود کشت ای حکیم من چگونه متامل شستی
جواب داد که لشکر من از قول تو نیست می اندیشم که در ذات من چه نقص مانع شده که میان من و آنجا بل نیستی پیدا گشته است پس
فاطر او افتاده ام حکایت آورده اند که نوبی معلم اول در سطح طایس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود و بگذرد
او را فرسخ ساخته و در آنوقت خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نمین آدمی و هر که انظر کرد
اقد فی الفور میرد اهل ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده به یکس را در باب دفع آن
جانور کثیر انظر رنجی نمی طرز رسید و او القرض همانا عت با حصار است و دشمنان داده صورت و قهر را میان کرد حکیم فرمود تا آنجا
ساخته که قطران سکه بود و او را گرد آن آنجا را بخیری نصب کرد و شخصی در عقب آن نهان کرد و مدت و توفه مکان آن حیوان شد
چون نظر آن جانور بآن آنجا افتاد و متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد و اسکندر حکیم رسید که حکمت درین
معلم اول جواب داد که این جانور است که بعد از چند هزار سال کیمیا وجودش و در چشم او تکی است قائل که هرگز انظر چشم او افتد
پس چون او انظر در آنکه صورت چشم خود را دید چشم بوی راجع کشت حکایت و در کتب طب سطور است که در دایا رقی است
نول قامت آن کبش و بر سر آن قیه سار و می رسته بنابر این بکمال موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر کرد و خداوند علم و تدبیر حکیم اهل
آن دیار را باین خروج آن فی و اما ساخته تا در آن بصره انیر و ند چون آن مار ظاهر کرد و پس چ دی حیات از یکفرخ در کفری چ قریه رخ
او کند رتواند که زیر که هوای انوضع می دارد که بهر حیوان که رسید فی الفور سر شود و حرارت غریزی از او منطفی کرد و سبب
اینجا است که آن قیه میغری میزند و هوای که ملاقی نفس شود و کیفیت بحفیت ستم و میگردد دیگر که طایری محاذی و طیران نمیتواند کرد
و دیگر که در آن زمین که آن قیه مکان دارد نیم فرخ نیم فرخ گیاه از زمین میروید زیرا که زمین بجای و رت او فاسد میشود و از جنس نبات حجاب
بر وجه ملاقی جان کرد و فی الفور بجای کشته شد که در دو بر که نظر بر آن قیه اندازد قالب تهی کند و پس چنین نظر آن قیه بر تنفسی که اشد جان
نبرد و اگر آن مار حیوان از نیم زند بدن ممدوح که کشته شود آورده اند که نوبی سواری در محرابی که قیه در نواحی آن نبود که کشته شود و را دید
که بدن او میگذارد و آب میشود و تخیر مانده سر بر نه بر جسد او نهاد علی الفور سو او تو بر طایره جان بداد و مسمی تو سوار و دایع حیات نمود
حکایت در تاریخ طبری سطور است که عبد الملک مروان حوین نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد و حوین اکثر اوقات را بخو
تغیر آورد در این اثنا بعد الملک کشته که سلیمان بنی در دیار مغرب شهری از سر ساخته و حصار آن شهر بر تیره بندیت که مرغ را بر مران

پرواز میر کرد و سبکچس نداند که در آن شهر چه خبر است عبد الملک بموسی نوشت که با موضع رفته در شهر در آید و هر چه مشاهده او کرد و اعلام نماید نامه عبد الملک بموسی رسیده گوشت که سبکچس باشد که راه آن شهر داشته باشد مردی را پیدا کند که با محل خفته بود و از آن که موسی عبد الملک نوشته از حال بلده خبر داده بود چنین متفاد گشت که بموجب فرموده دیلی پیدا کرده از آن رقیقه مغرب متوجه منسوب شد و چون چهل روز قطع مسافت نمود موضع رسید که دست قضا زمین را با سس از نگاری در بر کرده بود و عارض حسن خط از بر جدام سبتر آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع کل در میان نند فلک بره و پروین محلی گشته سعش بر زمین از ابر او بار و بادشکنر فرشتهای غنبرین چون بریان آید پدید کلستان گرفت چون از نیک بانی پس چرا نقشهای مانوی در کلستان آید پدید در آن مرغزار حصاری نظرم آید که کنگره آن با فلک برابری میکرد و شهر را سبب جنر فلک اندر فرزان بر کنگره رود مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار تو آن رفت بعد از تقصیر بسیار معلوم گشت که پنج رخنه در آن نیست نقبی ندیدم تا از راه نقب بجهار در آیم چون باب رسیدم معلوم شد که بانی آن با راول زمین را تاب رسانیده بعد از آن که در آن ریشه عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آن بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی از فرمودم تا باره بر آمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده بقیقه زده خود را آن طرف انداخت و دیگری بالا رفت و از آن پیر همان حال آمد مردم از آن کتاب حرکت متناع نمودند و قاسم روز اقبای آن دو کس خواجی حصار میزد و ایشان را آواز میدادند اما هیچ وجه نمی شنیدند از آن امر فساد می کردند که هر که آن مناره رفته بطرف شهر میزد و خبری معلوم کند بزار شغال طلا بود و هم مردی گفت من قبول نمیکنم شربت که جمعی از اهل قوت رسیمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بجهار اندازم ایشان رسیمان را بکشند بر آنکه علم نمودند و چون انقضای جانب حصار نگاه کردند خنده زده با یکجانب تمایل گشت انجماعت رسیمان حکم کشیدند از قوت انظار و شدت جذب حصار سیان آمدند و پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بپایین آمد و چون مرجع نمودم موضع رسیدم که سنگهای عظیم بر یک بطول و عرض صد کتیر ششیده انداخته بودند بر آن نقش کرده که این از سیلمان داد و دست و در آن نزدیکی خجکی نظر اندازد که نزدیک آن خجکی سبی ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از این موضع تجاوز ننمائید که خطری عظیمست فرمودم آن شخصی که سبب جلد دشت میان خجکی در آمد چون انفراد خجکی رسید جانوران بصورت مورچه اما بر یک در بر زکی برابر کو سفندی از آن خجکی بیرون آمدند چنانکه گشت عدد ایشان الی غیر النهایه بود آن سبب با سوار پاره پاره کرده بخورده حکایت آورده اند که دوتن نزد قاضی شریع آمدند و یکی بر دیگری مالی خلیه دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گفت و گوی قاضی از مسکن سخنی شنید که متضمن اقرار بود و متقین دانست که آن فرد حیل میکند حکم بادی مال فرمود مسکن فریاد برآورد که ایها القاضی بنور کواچی نداده چگونه چگونه حکم تعلیم بکنان قاضی گفت کواه کواچی داده مسکن بر زبان راند که کدام کواه قاضی گفت خواهر زاده خا که تو یعنی تو اقرار کردی حکایت مردی در پای درختی بر شغال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که پنج درخت را کاهیده و زبر برده اند و از آنجا برآمدند و شریع قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض اورسانید قاضی گفت برو دست روز دیگر نزد من بیا تا باید که حال خود هیچ آفریده بود بعد از رفتن آن فرد قاضی طبیب شهر را که مرجع عام و خاص بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که پنج فلان درخت هیچ خاصیت و منفعتی که گفت بلای خواص او بسیار است و خواهد و بشمار رسید در این تا می کسی را به پنج درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی فلانی بیمار بود و او حکم علاج منحصر است در پنج درخت و او بدان چوب نهیافت قاضی آن شخصی را که طبیب گفته بود از او برقی حکمت و موعظه دریافت کرد و آیه اقرار کشید آن فرد بزار دنیا را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریع آمده یکی مسکن مالی خلیه دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من بگزاوران ندیده ام قاضی از مدعی سوال نمود که در کدام موضع این زبر را داده ای گفت در پای فلان درخت و بدین نشانی داد که بر کف بر خنجی شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت روده بر کنه یا و ترا بر صدق مقابل تو کواچی دیند مدعی رو نشد و قاضی با و دیگران مکالمه آغاز کرد و در کمرهای مراغه که مسکن رختی روی نموده بود و رو با و کرد و گفت فلان بپای درخت رسیده باشد و می گفت فی سبوت را بخا رسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معاطه کرده چه میدانی که دور است از دی مسکن

خجل شده قاضی زبان به خطه کشوده اورا نصیحت نمود اما اقرار کرد و مال ابدی داد حکایت در جنبه سیر مطهر است که در زمان سلطان
مغفور سلطان حسین میرزای باقر قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فرایضی القضاة بیات بود و شخص دستاری بیکم آوردند
و هر یک دعوی بملکیت و تملیک قاضی بر یکی بدگمان شده با وی گفت برخیز و این دستار را بطریق که عادت است به بند آمدن بدار
بسته مقداری زیاده آمدش با دیگری همان فرمود و او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار را از بند دست که دست است
و بعد از تقصیر پلنگ و تهید و عید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده اند
که جانیوس از جوانی صاحب جمال بخنی رسید و جوان جوانی در شت گفت حکم فرمود اناء ذئب فیه قتل حکایت بقراط حکم در
حکمت قضی بخنی میگفت شخصی معارض او کشته گفت مردم این بخن را تو قبول نداری حکم گفت بخنی که در نفس الامر صدق و صواب است
بر من لازم نیست که مردم مختلف نمایم تا از من قبول نمایند حکایت میبود بخوبی ان یعنی قضی القضاة که هم در زمان قباد
و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود و توبی و فضل بهار که مردم چهار پاییان خود را بعلف داده بودند با قباد
شهر یار رسیده و در کباب بر کباب و میراند و قباد از او در حکمت بخن می پرسید و آن شاه مرکب میبود که شب علف بسیار خورد
و بدفع فضلات توأم خود را از ستم مادم با او میبود از انصورت منفعل شده پادشاه برای دفع فعال و بخنی و میان انداخته رسید
که آداب صحبت ملوک میان نمای میبود گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان است که در شبی که با او آن پادشاه سوار گشتند
با یکدیگر مرکب خود را علف کردند و بندگان و جفا بفعال کردند حکایت جانی بر سید تقیض با حکیم گفت چه از دکان تو بوی
بدی آید حکیم جواب داد که اگر بر صاحب تو در سینه نگاه در شته ام در نفس سیر است کرده حکایت آورده اند که یکی از قیاضی در
دشمنی داشت که در سلسله زلف خم انداخته و خجل در بخن بود و از صحبت جانش صبح صادق بی شور بود و شکر رونی چگونگی رونی ریوی
چو آفتابی سوئی چگونگی سوئی به طلقه حج و تاجی و این دشمنی را که ده بود که هر که اراده خطبه او نماید ده شکر او را جواب که بدو و همچنین
هر دو ده شکر او را دشمنی او کند که مرد از جواب دشمنی را که کشته کرد و او اگر دشمنی را جواب مسائل هر دو فرمود و نیز سوئی او را فرمود
اگر بر دو مسائل یکدیگر جواب گویند حکم از تعارضات قطعی بیچایک از این دو امر یعنی قتل و تفریق و بوقوع نه انجا بدو بسیار که
از مردم بهوای وصال آن سکین دل سیمین بخندار نموده بنا بر آنکه از عده سؤالات او بیرون نمی آمدند بقبل می رسیدند و در ولایت
عراق مردی صاحب ثروت بسیاری داشت که طبیعت او بعلوم حکمت بل مجموع علوم ملائمتی داشت پدر جوان موافقت سلیقه او را بکسب
فضائل مشاهده نموده هر چه داشت در باره او صرف کرد تا سپرد علم بدر رسید که مافوق آن تصور نمود در این شاهان را و از اوقات
مال و کثرت عیال و نظایر اب روی داده صورت حال با سپرد تقریر نمود سپرد گفت که قبل از این مرا و اشف میباشند که قلیلی از مال منم بود
در باب مهم شاکری میکردم اما اکنون نیز سستی خود بتقدیم رسانم چون متاع فضل مرا در این شهر و حاجی نیست باید که از این دیار سفر کنم
پس با پدر و مادر و بایر فامرس آمده مجلس پادشاه افولایت شاف و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون نهایت
دوست بود و همواره بر رعایت ارباب علم میر و احوال بر زبان رانده که ای جوان حاجت خود را بپان نمای با تربیت و احوال تو اشرار نمایم
جوان گفت گنیزی و غلامی دارم التماس بنمایم که ملک باسی و جوشنی بمن بدهد و من آن کینه و غلام را بر سر من و پیش پادشاه بگذارم
گفت با من آنچه خواهی میا دارم جوان بر زبان رانده که التماس من نیست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که التماس جوان را
با نجاج نشود و ناخند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قصیر که مدوی حکیم طبع بود و تو تسلیمت و وزیر او را مدوی فاضل و دانشمند قصیر در شت
او گوشت از مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای خواست کاری و خرقه قرین راه دور و دراز پیوده ام و بهوش کعبه وصال او منازقت
و حجاب حرات و طمان اختیار نموده ام وزیر گفت بهیات دستار این طمع خام بدر که این صید نیست که در دام بر کس نیاید تو همی است
که بکام بر کس فرزند و دو بسیار که در بهوای او از صاحب بدین دور مانده و بسیار جان که در از روی و بجا و رفت شعر عالم تمام بر
ز ششیدان فتنه گشت ترک مرا خد نکند بلا در گمان پیونز جوان جواب داد که گویا ندیم زنده بر وزیرم جائز که فراقی گنج
شود و در مرقم عذر را بنیدر ای بسیار که خاک شود وزیر بارگاه قصیر آمده از اراده جوان قصیر و اعلام داد و قصیر از بخنی در شت

شده گشت لایق مردم خردمند باشد که سخن بر جوی را که سودای باطل در داغ او جای گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کند
خصوصاً چنین اراده که از وی بوی خون می آید و چنان از این سخن در غضب رخت که هوای قتل و زبرد خاطرش تمکین گشت
و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان روم و اهل آن دیار بدو نوشت که او را بجهت این نصیحت بقتل آورد در این باب فکری کرده رفته یکی از اشراف
سرحد که با دینمادی داشت نوشت که آورنده رفته را سیاست کن و با وزیر گشت فلان میر مسلطی کثیر از اموال رعایا بخت گزیده خاتم
که با ولایت رفته شان مرا باورسانی و او را گرفته بحساب ولایت مشغول کردی و سپهر دار و از وی بتسانی وزیر با خود گشت این چون
که بمار سیده است هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب نیست که این حتم را بدو رجوع نمایم تا منفعتی بدو عاید شود آن توقع را آن
چون داده او را با نضوب فرستاد در شامی راه جوان تشنه شده بکار چاهی رسید چون رسیدنی نداشت دستا خود را که شال
قصر گرفته او بود در طلی سبب بجا فرستاد چون آب پیرون آورد دهنست که شال پادشاه بر گوشه دستار او بود مهر از بر دست تا قدر
خساک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد چون وزیر
رفته اطلاع یافت از زده خاطر گشت با جوان گفت دست از تمامی خود باز مدار و خود را بارگاه قصر در بخش خود سخن رفته بصر عرض کن
که من در شتر تو اما غلبه بر دشت قصر شاه میکنم روز دیگر جوان با ستظار روزی بکلیس پادشاه شامه سبب بدین خود را جان کرد قصر او را
نزد دشت فرستاد دشت را بنحال خبر یافته فرمود تا پرده بسبب انگاه از عقب پرده با جوان در تحکم آمد که گشت چه منفعتی تم میکنی و با از انداز
خود پیرون نمایی رباعی ایدل بسز زلف بر شانت چکار کاری که نه خدمت با آنت چه کار در کنه لاجوق غم خویش نشین بگرد
سرا پرده سلطنت چکار اگر خواهی که آنچه گفتم تحقیق بدانی در گنگره قهرمان نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و روح شایان در جاک
آن مدحوش جوان گفت روزی که قدم در راه تنهای تو مینامدم تولد زبان دست شستم و ساعت که از روی طواف گفتم گوی تو که مردم
سر خود را بر این گنگره قهرشاده نمودم رباعی دیوانه باشد که از ترسید عاشق نبود که زخمت رسید تا خنجر بر سر بریدم ترسید
انکس که سر تو دارم ترسید سخن دراز کن و تقریر مسایل زبان بکشی دشت گشت سوال آن چیست که زیاد کرده کرد
و قابل نقصان نباشد و آن چه خیر است که چون زیاد کردد ناقص شود جواب جوان گفت آنکه زیاد شود قابل نقصان شود
بقین دان که بجز رحمت نرود آن بود آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی و حیوانست که بر چند بدن نشان افروشد که در دنیا
روی در نقصان نهد سوال آن چیست که اندک را بسیار کردد و قیصری بحال وی راه نیابد و آن چه خیر است که بسیار را
کم کند و خود خیر فانی کرد جواب آنچنانکه را بسیار کند زمین است شهر آنکه اشارت بخود میدهد دانستی بفرمودم
میدهد آنکه بسیار را فانی کند و خود خیر منطقی عرض است که از پنجم بسیار را یک خاکستری حاصل کند و خود خیر ماند سوال
آن نیتی چیست که خود را در لباس تنی جلوه دهد و آن چه خیر است که بی علم و دانش جمیع اشیا را بتو نماید جواب آن معذورم
که خور ابر پیرایه وجود پارید و خیر است که مبنی تا چون پدیدار شوی بدانی که آن صلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نمیدانست
که بهر جانب که ورا نگاهداری عکس موجودات را بتو نماید سوال آن چکار است که یکبار که آن کار کنی رجش باشد که گفته
بذات تور و آن چه خلعت که سالی در آن رنج بری تا ترا عمر نو بانی از آن حجت جان و آن چه خلعت که با چرخ
برکتش مرکب کمال تراست شود بی نقصان جواب کارگر زره که گفته رجعت باشد هست که ماه و دانه همه کس در میان
رنج یکسال که یکبار از آن خوش باشیم نیست جز وصل تو ای مروت قدی با شغل یکبار که یکسال از آن بهره نبرد زرع باشد که در آن
و بدست آید آن دشترا بک بر جوان زد که سخن وصال با زبان میا و در که جانها در سر آن آرزو رفته جوان گفت سخن بختیست
سائل خود را بیان کن دشت گشت سوال آن هوئی شکل از زرق لباس چیست که گریه روی او چهره که کشان بود
بنکام رقص گشته سراندر بر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود جواب خورشید چیست که از غایت کبر پرست
بر رخسار حمره نشان بود اندر نهاد و عقلا مانده در عجب گوید ابر باشد و آتش نشان بود سوال آن چیست که چون صورت
خوبان در فرست و پویه مصاحب سروران باشد در جواج و فساد میگردد فلا نیست چنانچه هیچ هم کلی بی او صورت نمی نهد جواب

جوان گفت آن خاتم بزرگانت و پادشاهان دهر گفت ای جوان جواب این سوالات را بگو گفتی اما اینها آسان بودند و بخاطر نزدیقتی رسید
و لیکن دو سوال دیگر مانده است اگر جواب کوئی غیر از شوی دلا و ادعای حیات بجای آوری **سوال** آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری
چهار چشمه و سیم مرتب چشمه و هلال آن چشمه ها یکست باین کن جواب آن کوه که بر آن دو چشمه است پستان زانست و دیگر چهار
چشمه دارد پستان کا و و آنکه بهشت چشمه از آن پروان می آید پستان سنگست و حاصل همه شیر است حاضران زبان تحسین کشودند
سوال مردی راست دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفای شخص نزد دوستان مدته گفت مرا بشما اقتیاجی پیدا شده است آیا حاجت
مرا روا خواهد کرد که به زبان قبول شودند آفرید گفت پادشاه هر طلب فرموده و من تیرسم که شما ملازمت سلطان روم نخواهم
که شرط موافقت بجای آوردی یکی از آن سه بر زبان آورد که بر حتمی که اینجا داشته باشی با همتا من ساخته کرد و اما رفاقت تنفر
از من بر نمی آید و دیگری گفت تا بدر قصر پادشاه با تو پیام تا قدرت درون آمدن با تو ندارم دوست تو هم گفت اینجا عقب پستان
سرری و رفیقان بر در می اندمن با تو بخدمت سلطان پیام و مقامات ترا بجهت خواه گفتایت کنم تفصیل این مجلس را بیان مناسک
جواب جوان گفت یکی از آن سه دوست نالت که آدمی او را دوست متفق خود تصور میکند و مال مقامات دنیوی او را از دست
آیا چون خداوندش از عالم اشغال نماید بخواهد با او رفاقت ننماید و دوست دوم او را دوا خواند که تالاب کویشتر نیاند و پیش از این
مراقت نتواند نمود و دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمیت که از او فرقت جان نرند از دو ترک فرقت ننماید و دهر فرمود
تا برده برداشند چون نظر جوان بر آن شد قدما و سیم افکار زبان پانش بدین حال ترنم آمد شعر سعادت را نظری دیدم و
از کار شدم دیگر این شوخ بدست تو گرفتار شدم دیدم دوش بخواب و نفسی آسودم لیکن فریاد از آنکه که بیدار شدم و دهر
گفت تو اکنون از من سوال نمایی اگر جواب شکلات تو کفتم رستم و دلا در قید حکم تو بایستم جوان گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب بگو
مهر خود گیرم **اول** که چه کوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او را اسب نشسته در جوشن رود و روی بر طرفی آورد
که محل ملاک او بود و بواسطه کاغذی که تاب تر شود از در و طه ملاک شود و دهر عاخر شده گفت بجواب این سخن مبادرت نمایم جوان
بجای خود رفته و دهر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهده جواب این مشکل برون توان آمد کنیزان گفتند صلاح نیست که بجای خود برویم
و بجای که داریم تحقیق این نکته هم از او کنیم و کنیزان را بخدمت بفرستیم و دهر قهقهه افکند و فرمود کنیزان بر نیت و تحلل تمام خود را بپاراشند و دهر قهقهه
جاء چون چادری کشف پوشیده و صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بجای خود گشت و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و حکمت
و حسن گفتار و لطف کرد در ترا مشاهده نمودیم شیفه صحبت و فرقیه الفت تو کشیم و شب بهوس ملاقات تو آمده ایم دهر صراحی پال
و دهر غمنا بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و شرب باز بر جا سخنان در میان و رزدا با بوسیلگی آن حرفی از او استفسار نمایند
صورت نسبت لاجرم خواستند که نقدهای بریزند و شراب گردانند و در حالت مستی از او این سخن سوال نمایند با جوان
هر چند شراب بیشتر خورد و عقل و خرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دهر قهصر رسیدی بگوئی از ما بزرگوارم
که عشاء تو باشد با تو در خورش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بقبول شما اعمیاد نیست شاید که چون مراد حاصل
کار مرا در تو مشاهده اندازید اگر حلی و زیور و بلورسات خود را نزد من بیاورید و من ترا اندرون نهاده در آنرا تعلق سازم زبان بیان
آن مشکل بچشایم و هر گدایم از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدین معنی راضی شده جوان بعد از از غذا و شایا وضو آنها را
به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با سب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر بود داده بود و با تشریف
آنرا تفصیل نقل کرد و ایشان گفتند بزرگوار ما که مطلوب است در تحت تصرف خویش آورد جوان گفت شما بزرگوارم در اوج حسن
اقامی و دهنده ایست شما بزرگوارم بخوبی بی نظیرید بر اوج حسن خورشید میرید اما من دل بشین حدیث کار شما ام نشان
گفتند که خود در دماغ تو نمایند و مانعی که اندر سرش غرمت اگر در فغان چنان غرمت جوان گفت لا خصوصه فی
الشعوات و دست بجانب دهر قهصر دراز کرد و کنیزکان در او در آغوش دست او را بندان پاره پاره کردند و جانه او را
در هم دریده ترک باب و زیور خود داده بگریختند روز دیگر جوان بخدمت دهر رفته و کنیزکان را زاشاخته دست مجروح خود را بآنها

نمود انگاه دشر قهر را گشت جواب سید را بگوید دشر بطریقیکم هم از او شنیده بود باز گشت جوان گشت که کتور را ده نزدیک کتوری رفت
و التماس کرد و نگذارد آن خود را با گذار تا مطاوعت تو نمایم کتور نیز گشت من بر شما اعتبار ندارم بر پای خود را از دمن هر چون کنید نشان
ایشان بر پای خود را با دادند و دانه او را خورده کتور نیز را بسیار رنجاند و بر پای خود را گذاشته بریدند تفصیل این حال را بیان نمای دشر نوشت
که از حضورت مخفی شیب چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته ام بدنام شود و اگر بجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گشت کتور دیگر را مان ده تا بچرا
گویم جوان کتور دیگر او را حملت داده دشر بر خیزد و ندیده کرد کاری در آن باب بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نموده مادرش گفت که تو را
که شوهری کنی که فضل و عقل روزگار باشد و بنیر دجاست که تو بخوای روزی دیگر جوان بدرگاه قهر شافت دشر فرمود اما که معاوض
جمع شده او را در عقد جوان در آورده چون جوان بر سر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاده مادر و پدر
خود را طلب داشت ملک فارس هر دورا با غارت تمام روانه روم ساخت حکایت آورده اند که چهار نفر یکی از آن بچه سید بود و دیگری
طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری جامع شخصی رفته میوه بسیار تنگ کردند در این اثنا خداوند باغ رسیده انکالت شایده بخود
اندیشید که کنیزش نیتیم و ایشان چهار نفرند که با هر چهار رشتی کنیم چهار اتفاق نموده انواع از این رسانند و از باغ بیرون روند و صواب
انکه معاوضت تدریس و معاوضت تدریس بر این ضمانت جاری گردد که در کرم انگاه باشد گشت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه سوادیک
خاندان تو ایم و بمقتضای قل استکم علیه خبر الا الموده فی افری محبت و موافقت شما بر ما و حسب و بنیر دجاست و مصالح معاش معلوم و
برکت اقام و حرکت اقام علم منوط و مربوط است و این دیگر لشکر است و از ارباب سیف و خان و مان تا تحریک شمشیر را در ایشان
از آفت تلافی مصون و محروس است اما اینم و بازاری کسیت و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد و مقدار انخیال که بیان آن بچاره را
کرشته بر زمین بکند و برود و بنش برست و روی سپاهی نماید که گشت من بنده علما و ساداتم تو ندانسته که من خراج این باغ را تمام و کمال به
پادشاه داده ام و حق در دست من نماده اگر آفته و سادات بر جان و دل من حکم کنند در آن باب ضایقه ندارم اما تو کستی و بچه جیب باغ
من بده او را نیز بر زمین کوفته دودست از پیش بپشت چو سگ انگاه روی بدانشند نماده که گشت همه عالم بندگان ما باشند
و حرمت و عزت دشمنان ابرت از حلقه فریب است اما تو که دعوی علم میکنی بچه بپای بی اجازت باغ مردم میروی و هر جا بلی که خود را در نشاند
و مال مسلمانان را بر جوش حلال دانه و اوار تا دیب و لایق تعذیب باشد و از این ادبی مبلغ کرده مقید ساخت بعد از آن متوجه علوی شده
ابتدای نایل وای هر وقت صاحب جمل بچسب بچسب من باغ در آمده با آنکه میدانی که مال امت بر علویان حلال نیست مگر خسر از این بچه
نزد من نیست او را نیز کوفته مقید و بدین بدر چار کس را در قید کرد و دبهای کتور را ایشان پنهان نمود و غرض از این حکایت آنست که آدمی باید
که در جمیع امور فکر متین و عقل دور بین را مقتدا سازد و در سر انجام مدام با ایشان قرعه مشورت در اندازد و با حسن و جوی مقصد و مصلحت
کرد و فصل ششم از بجز و سوم در نواد و احکام مخبران و احوال ایشان علم تعمیر در بیان علما و حکما شهرت تمام
دارد و قضیه یوسف بر صحت رویای صاحب که دلیل واضح و بر مانی سلطنت حکایت آورده اند که چون میان بکند رود در احاطت
و نماز عت بدو رود و از آنجا میدا بکند رشی در اندیشه قضیه دارا بخواه رفته در واقع چنان دید که با دارا گشتی میکرد ناکاه در را
او را بر زمین زده اسبکد بر روی زمین بماند و آفرین پدیدار شده از این واقعه نهایت خوفناک شده و خواب خود را با اسطو قهر نموده
مستطام قول گشت پادشاه را از این بخت اندیشه بخاطر راه نیاید در که زمین ملک دارا تصرف تو خود ابد چه در اتر بر روی زمین بپشت
و پادشاه از زمین بر بخو است و اینکه ملک بر روی زمین ماند دلیل بر است که ملک در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک رنج
اثر آن تعمیر ظاهر شد حکایت آورده اند که شبی ابو حنیفه همان الکونی خواب دید که بروقه حضرت رسالت صمد در آمده استخوانها
انحضرت را صبح آورده در کنار خود کرد و صبح از این واقعه هر اسان گشته نزد این سیرین رفته صورت واقعه را تقریر نمود این سیرین گشت
جموع علوم شریعت را بدست آوردی و مذہب تو در میان خلایق رواج یابد حکایت آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتگین در
ادایل حال که هنوز ملوک تاجری بود شبی خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند
و این خواب را در صحنه دیده با علما تقریر نمود و و هر یک باندازه حالت او تعبیر میکردند و فتی بخیرت یعقوب گشتی که از فضلای روزگار بود

در خاتمه این واقعه را میان خود مقرب و عزیز در نظر گرفته که گفت ای غلام چنان بخاطر من میسر شود که تو در عهد سلطنت ترقی نمائی و مدتی بعد دولت ز جامه
تو بماند و سیر ده گس از نسل تو پادشاه شود حکایت فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و تغییر آن آری
که در علم تعمیر هنار ترقی تمام دهشت پرسید گفت گریای بروی مصحف نهاده نماز گذارد و صاحب واقعه در زیر مصحف ای خود و ترقی مصحف
یا حکایت قاضی میان اتحی محمود شیا بوری در کتاب خلق انسان آورده که در اشائی نگار امیر سبکبگین از جانب سیر
سامانی بخراسان آمد و انولایت را از دست ابوعلی سجور ترغیب نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان مینالدور محمود غزنوی به جمعی از بزرگان
و سلاطین در صحرای کوی بازی میکرد و در آخر بازی را بر بوا انداخت و در وقت فرو آمدن آنرا از هوا گرفت نزد مینالدور رفته صورت
واقعه را تغییر نمودم پرسید که تعمیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن میکند که تو کوی زمین را توفیق سمانی تصرف
خوشتن آوری و بسیاری از بزرگان و سلاطین را از دولت سلطنت محروم کردانی و عاقبت کا محمود بجائی رسید که از ولایت سوسان که در قدیم
و از الملک کجرات بود و اقصای مملکت هندوستان تا بندر شروان در تحت تصرف آورد حکایت آورده اند که شخصی نزد
سیرین معبر آمده گفت ریت فی المنام منوشت دیدم در خواب یک کل بوسن بن سیرین گفت کی سال بدی و سخی نبی گفت شاز که میگویند
گفت از کلر سوخته اخذ این تعمیر نمودم چه بود یعنی بدی است و سه سال حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم
که پخته در دیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین گفت تو بکن که چنان معلوم میشود که شیشه ناهضیه قیادت عادت تو کشته است آنرا گفت
تو از کجا دانسته ابن سیرین بر زبان راند که از آنجا که خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرمود که انهم شب منده یعنی مناهان مانند چوبها
بدیوار باز نهاده اند و در شان زمان فرمود که انهم منقضی کمنون یعنی کوی زمان مانند پشهها از گرد و غبار پاکیزه اند و تو در خواب دیدی
که پخته در زیر چوب نهاده است بر آنکه زانرا در زیر مردان میکشی حکایت زنی پیش ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که سویی
سن نارنج بار آورده گفت که راست میگوئی از حرام بستنی حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که سویی
سیرین گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که سویی میگوئی ابن سیرین گفت که از نزدی تو بکن ساگر دان گفتند ای سواد
این دو مرد چه بود و بخواب دیده اند در تعمیر اینچه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواجی در
پایان نمود این آیه بخاطرم آ که فاذن فی التمس باجج یعنی ای بر اہم خلاقی را کجج خوان و اکنس که در اشائی الهامی مد چون سیرت و باش
داشت و تعمیر واقعه خود نمود این آیه بخاطرم آ که فاذن مؤذن اثبات العیر انکم لسا قون یعنی ندانم که دکانی کار و دانیان تحقیق کشا
دو اند حکایت گویند یکی از روز را در اوایل حال که پسندیدم به وزارت رسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهاد
و او گوشه از قلم نقوش کرد و روز دیگر انواقعه را با معبری به سپاس که در انولایت بود تعمیر نمود و تعمیر گفت آن خوان سطح زمین است
و چون گوشه او را قلم نقش کردی هم ولایتی را قلم سب قلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت آن شخص که به روز ابن احمد نام داشت و نیز
سلطان ارضی شد یعنی سلطان بر اہم غزنوی حکایت از عبد الله بن طاهر وزیر خراسان مرویت که گفت نوتی بخواب دیدم که
رقم وقت نماز خشن رسید بامن گفت ای عبد الله تو لحظ اینجا توفیق کن تا من زمانی تیراحت نمایم چون میداشتند گفت ای عبد الله
خوابی غریب دیدم که شمشیر بانی فرمای گفت در واقعه در سلاطین حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رقم و کفتم ای حکیم نگار
دای فیکسوف نامدارم نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای ششم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر باطل است
کردم جواب نداد عبد الله گفت بعد از آن تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیح را از کتاب بنمود حکایت از ابوالقاسم سعدی
مرویت که گفت من در ایام جوانی بباشرت پیران بلی تمام دوشتم و غلامی بدست آورده بودم در رعایت صحبت و نهایت محبت
و من چنان شیفته حسن و جمال و فرقیه غنچه و دلال و شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و کلک خط طاقت دوری وی نداشتم شمر طاقت
سر بریدم باشد و ز جیم سر بریدن نیت و چون غلام کمال محبت مرا نسبت نمود میدادست هر چند کاهی از من مفارقت مینمود و مرا در
سامان مهاجرت سرگردان و حیران میباحت بنا بر آن همیشه از خوف هجران مضطرب بودم شمر مبرزم چون بر اندیشم ز هجران
چون غشایی که تر کرد و در بالان اشفاق غلام زن کریمه را بدست بجای فراق گرفتار کرد پسند و کار بجائی رسید که اختلال عقل و خرد من راه یافت

و هر چند خود را بر آن داشتیم که در هفت روزت او مصابرت نمایم صورت نسبت شعر صبر بر نیروی عقل خست که با نقیضه شوق بماندم نهاد
تو شد در زبان او بدین سبب با ما کن شریف میفرمیدم و از ارواح طینه او بیا استمداد می نمودم تا مگر نیالت از من دور گرد و چون شب بر
روی نمودم اکثر شب بقرع و زاری گذرانیدم و در آخر میل بخواب رفتم در واقع چنان مشاهد نمودم که در روضه امام بهرام موسی بن جعفر
صادق علیهما السلام نگاه دیدم که خلائق آغاز دیدن کردند کفتم چه واقع شده گفت شد امیرالمؤمنین حسین و حضرت فاطمه زهرا سلام
علیها بطواف مرقد امام موسی آمده اند من مردی کسل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه نداشتیم که اقبال چنین نورش ملکات
حضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سیده النساء را دیدم چادر سفید در سر کشیده و نقای سبزه بر امیرالمؤمنین حسین سلام
حضرت روی همایون از من گردانیده جواب داد با فاطمه علیهما السلام بقیه که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام مد فو نه
در آمده بر در قبه جماعتی استیاده بودند و نمیکند اشک کسی بدرون رود من جدا تمام کردم تا هر یک جدا شدند و من بدرون قبه رفتم چند
کرت با امیرالمؤمنین حسین سخن گفتم جواب نفرمود پس روی فاطمه زهرا آوردم کفتم ای سیده عرب و عجم دای بانوی معظمه من از غلامان
خاندان شما ام و هر چند کنه کار و پریشان روزگار ما در سلک بندگان شما اشطام دارم شفاعت فرمای تا امیرالمؤمنین حسین
کنه مرا عفو نماید من توبه کردم که من بعد از کتاب آن محبت کنم فرمود که سه نوبت بگوی تسبیح الله من آن کلمه بر زبان راندم
پس آنحضرت بجمعی که از دور استیاده بودند دست خدایت در کمر استیاد شارت فرمود و کلمه گفت که من نفهمیدم و خاتم خود را پیش
ایشان انداخت انجماعت مرا گرفته گوشه بردند و بنیداشد و الت رجوعیت مرا آن خاتم هر کرده و من از غایت درد و اطمینان خواب
در آوردم نشان آن خاتم بر مثال آن بر عضو مخصوص من بدیده بود و پوس غلام بالکلیه از خاطر من مرفیع گشته بعد از مدتی توبه دیگر
اتفرج غلامان بر خاطر من شوی گشته فلاحی خریدم بر چند جلد کردم بر مباشرت و اقدام شواستم نمودم که من نمیخواهم از کرامات و خوارق
عادات آنحضرت بار دیگر از روی عقاد توبه کردم بچیز از علما موسوم با بوعلی جانی بود گفت فاطمه را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سید
راست گفت نعم توبه او نیز مقبولست حکایت این افرات وزیر مقصد عباسی با ابو جعفر بسطاسو فرامی داشت و ما در این ابو جعفر را
عادت چنان بود که از آن امام طغولیت ابو جعفر تا انعامت بر کتب یکته آن وزیر میر و منیها و صباح از ابد قد میداد و توبی وزیر ابو جعفر
گفت از آن مان که مازرت در زیر تو میگذارد اثری یا خشی ابو جعفر جواب داد که نمیخواهم از رسوم مجازت است این افرات گفت چنین است
که تو میگوئی من دوش در بهیال تواند شیا میگردم و در آن لشکر بخواب رفتم در واقع چنان دیدم که تنی در دست و اتم و قصد قتل میکردم
و هرگاه که بر تو حمله می نمودم مازرت یکته آن پرمیاست و بسبب جانت آن مان مرا میفرستید که شمشیر تو را منم چون پدار شدیم اتم
که آن اثر صدقه است که آن پسر زن در باب تو اثر نموده اکنون غبار نقاری که از رگبند تو بر حاشیه خمیر مانسته بود با ب مودت خود
شتم و صورت ما را با تو صوفیانه در میان آوردم حکایت از ارفادی مروست که گفت برون اگر شید هر روز علما را جمع گرد
و ایشان در حضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه می نمودند و توبی مرشخی از اشغال آنج آمده مجلس و رفتم در آن اثنا فاضله طلب من آمد
و مرا با در کلافه بر مجلس هر دو ابو جعفر و فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست برون نشسته بود و حلیه مرخاطب ساخته
گفت چرا آمدی و در کردی کفتم شغلی مرا مانع آمد انگاه گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی کفتم از هر چه امیرالمؤمنین علیه السلام
بطریق راستی جواب دادم که گفت چند حدیث در فضایل علی بن ابیطالب نقل میکنی کفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث
مسند برون روی محمد بن احمی و محمد بن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو هفتیه نیز همین طریق جواب دادند که
من بر زبان آورده بودم انگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا بن یقین تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم
برون بر زبان آورده که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برای همین مشاهده آن حدیث
نموده ام ما کفتم هر چه هست نموده بعد از اخبار فرمای که گفت من ملک شاطرا بن یحیی خود عبد الملک بن صالح ثول فیض نمودم و عبد الملک بن
نوشته که در مشق خطی خطبه خواند و امیرالمؤمنین علیه السلام راست میگوید من با تو شتم که شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بوجوب فرمود
عمل نموده شامی پیش من رسید زبان طبعش بگویند که کشته کفتم بلعون بن یحیی است که از تو حکایت میکنند گفت علی ابا و اجداد من نقل میکنند

کفتم بر که بنده شما چید که از قتل بر واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت را نخواهم کرد فرمودم که تا زیانه حاضر گردید و یا نصرتی
 بر او نرود و فریاد بسیار از او صادر شده از پوشش رفت بعد از آن بجسار و امر کردم تا روز دیگر او را بیست گنم و شنب همه شب تفکر نمودم
 که فردا او را بچه پنج گنم و بچه حقوبت هلاکت سازم گاوی میگفتم او را با تش پیا بر سوخت و لحظه تفکر نمودم که در پیش خدا قسم تا از زده آب
 باتش دو نرخ بویزد و در آخر شب باین اندیشه خواب رفتم در واقع چنان دیدم که رسول خدا را از آسمان نازل کرده امیر المؤمنین علی علیه السلام
 انحضرت نازل شد و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین و جبرئیل علیه السلام همه را که یک کانه من فرود آمدند و جبرئیل علی جای در دست دشت از
 یکدانه یا قوت چنانکه نور بصر از شعاع آن کو بخره میشد رسول آن جام از دست جبرئیل گرفته و فرمود که شیعیان آل محمد را بخرید و او را بخرید
 و در آن شب قریب چهار نفر در منزل من بکراست مشغول بودند از میان آنجا حجت چهل نفر اعیان که من هر شب تراشیده ام بر خویشند و بکراست
 انحضرت مبارک تر نمود و از آن جام آب خوردند و سید عالم فرمود که انخطیب دمشق کجاست ما که دیدم که شخصی در آن مجلس نشست
 انشخص را بردن آورد و حضرت مقدس نوی دست دمشق را گرفته فرمود ای سکت خدی بگردانم یعنی که تو زکرامت کرده هست چراست
 دشنام میدی ما که دیدم که خطیب دمشق سکی سیاه شده و او را در میان خانه کرده و در مجلس راهل زدند و رسول الله با آن چهار نفر
 بزکوار بکانه سیمان صود فرمودند من از حمایت آن واقعه مدار شدم و استخوانهای من از خوف میلزید چنانکه صدای حرکت عظام
 بسمع من میرسید و سرور خادم را طلبیدم و گفتم آن فرد دمشق را حاضر کن سرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوش سکی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم
 که این سکت سیاه چیست گفت در آن خانه که دمشق محسوس بود در آن دم بغیر از این کلب کسی را ندیدم و هر قدر تو را سکی گوش این سکت بینه
 مانند گوش آدمی است نمیدانم که در این چه سرست فرمودم که او را در میان خانه کن که این سکت همان دمشق است که منخ شده اگر میخواهی
 او را حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او دریم سرور رفته گوش سکی سیاه بدست گرفته می آورد گوش او چون گوش آدمی بود شافعی
 گفت ای ملعون عذاب خدا را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن سکت روان شده بر سر حرکتی کرد شافعی گفت این سکت است و شک
 نیست که این لحظه عذاب با تو نازل خواهد شد او را از پیش ما دور برید سرور او را در میان خانه کرده بعد از لحظه صدای حبیب بسمع
 از کیفیت آن صدای سوال کردم گفت شد صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب سوخت حکایت آورد و ماند
 که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفه های آنرا با تمام خورده بود نزد ابن سیرین
 متعجب شده گفت این نشانه مرکب علم است و در میان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه بودند
 داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر بر دو ساق او موی بسیار بود گفت بقیه
 آنست که آن فرد در بیهوشی خوابش کرده اند و در آن زندان بماند و بر بسمع بن سیرین رسانیدند که آن فرد را باین کیفیت بخواب
 دیده است گفت تا تهنه و آتانه را چون و در آن وقت قروض ابن سیرین بسی برادر درم رسیده با استدعای غریبان قاضی در آن زندان
 بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از اصحاب که کنتی تمام داشت با دای دین و قیام نمود فصل هفتم از صحر و صوم
 و رسیان حیا و آرزوم و فائده چند که بر آن مترتب میگردد و سرور کارم و دیا چه محاسن شفاقی حیاست
 که الحیا من الایمان حکایت وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم متفلسفان بودند که یکی میگوید که با ما باشد که قادر علیم و حکیم قدیم را
 از جو و خمیری که بخت او بر بندگان محض لطفت خالی گذارد و خلاقی محتاج به بصورتی که ایشان را هدایت فرماید بکمال و نبی نماید
 از حرام ارسطو جواب داد که اگر در زمانی خمیری بخواست کرد چون در جبلت آدمی عقل و حیا منطوق است بدلیل عقل از یکجا است
 کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند حکایت آورده که شخصی بران در وضعی نشسته بودند و کوه دکان در پیش باز می داشت
 داشتند پیری بانک بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش بران سالخورده بازی میکنید و شرایط حرمت بجای نمی آوردید یکی از کودکان
 گفت اگر این پیران از خداوند سبحان شرم داشتند بیست ایشان ما را از این بی ادبی منع کردی حکایت ابو القاسم قشیری
 در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در آثامی راه گذر را بر جنگلی مشاهده
 و از آن پشه آواز شیرین و انواع سماع ضارعه بسمع ما رسید خوف تمام بر اریان تسلیم داشت در آن حال مردی دیدم که در گوشه نشسته

و بهش بر بالای سر او چو بیکد او را پدید کرد گفتیم این موضع نه جای ستر است مگر او از شیران بگوش تو میرسد جوان سر بر آورد و گفت هر که
از خداوند تعالی ترسد و بهنگام خیال را و شرم دارد و آن اندیشه را از قوت فعل رساند از یکس ترسد و باز سر نهاده بخت سن
دانم که هر که از خدای ترسد از غم او ترسد حکایت وقتی که سعید بن عارض از قبل عثمان حاکم کوفه بود و هر روز خوان کریم گسترده
مرد مرا طعام دادی و در آن ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و تحار و مال و منال او عرصه نموده بود
ناق و نهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون بظن ارا از اعتدال تنجا و زود قصه خود را بعضی میرسان شاید که در حق
ما رحمتی نماید بشی بخوان مجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق شدند او توفه نموده سعید دانست که غمی دارد اما چاره
بر چند خواست که زبان بیان حالات خود بگشاید چنانچه غمی بر زبانش نهاد و هیچ چه در حکم توانست مد سعید خلا را فرمود
از مجلس بیرون رود چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق جبینش نشسته
دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع فرمود تا شمع بر دشتان جوان در تاریکی شمع از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد و در سعید
معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رود و بگوید بهشتان روز دیگر جوان وکیل خرج را و بدانش کشتن مالی را حاضر کن تا آنچه ایر گفته تسلیم
نمایم جوان نداشت که خورای غله با و داده است لاجرم ناپوس شده باز نداشت تا تحریص نمودی تا بدرگاه خلوتی رفتا بر روی
خود یکم وضع ذلک اثری بر آن مترتب نشد و امیر مقداری غله را انعام فرموده و بجهت این فقره خود را اوده توان ساحت و خند
دیگر بر منوایی صبر کرده آخر غله را رضی شده بدو خانه وکیل خرج رفت از کشت چند روز است که در طلب تو بودم کجا بودی که پدید
دیده بدیده زار از غم بیرون آورده بر سر غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون تو نایق آمدی تو هم که نسبت
بغلامان تکلفی کنم و پشیمان از آن گفتم که ما میرا را تو بخشیده هست من از آن کمرت متعجب ماندم و زبان به غای او گشودم
و دیگر در ویشی ندیدم حکایت در فرج بعد از شده مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست نجیب بن خاقان بود و از او مروزی
که گفت نوبتی نامون از یکی بجنبه مصافحه او حکم کرد و صاحب کسرس بهرام که دشمن یکی بن خاقان بود و محصل او ساخت
بهرام شد و او اتمام نموده محافظه را بر او گذاشت که با یکی از پیم عیوبت خود را از اهلک سازد و چون نجیبی از صورت حال گاه شد و است
که در تحصیل اقبال شد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرخ دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان را
دنیا یکی را بدو که نزد چون وجه مصافحه با تمام رسید نامون عرض کرد که آنچه فرموده بودی از یکی بن خاقان که ششم فرمان
نامون با حضار یکی مثال داده با او گفت تو سوگند خوردی که از عهده ربع این مبلغ بیرون نمیشوی نام آید اینده موال را کجا حاصل شد یکی
گفت این وجه را بدین تفصیل که این طواری نوشته ام بقرض گرفته ام و تفصیل بدست نامون داده خلیفه زانی تا مثل نموده کشت این مال را بخانه
خود برگردانم و بنشینم احمد بن ابی خالد وزیر کشت صلاح در دست که این اموال را از او برسم قرض تا بنیم تا خزانه را توفیری حاصل شود
که این مبلغ کلیت و تدریج بر ولایت خواهد گنیم نامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من گرفته باشند و چون بن نقد در باز
بخشیدم باز از او قرض گرفتن شست حکایت او شیر و انخف شد غم در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه اتفاق افتاد
و دانی بر دشمنی ماهیما عاشق شد که لاله از رشک غذا را بگلگونش داغبار بریده ریش داشت و نقشه از شرم کسبوی شکستش خرجات
در پیش بختی از صفای عارض تو لاله داغ دل و فریاد بنفشه سیراب منقعل مدتی امر و مصلحت بواسطه سرکشی آن پیروند
در تیر توفیق مانده آخر الامام نوشیروان و سایل و وسایط بر کنج و درم و دنیا بسیار در پای او ریخت تا دختر را رضی ساخت
بر که زردی سر فرو داد و در تراوی اینین دوشلست و در روزی که وعده مصلحت بود درستانی که رشک بهشت برین
بود خیمه زدند و مجلس پارس شد و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشت دست به بند
ازار رسید نظر کسری برین پستان فاده دست دختر را گرفته کشت پاتا از اینجا بانجا نه نقل کنیم دختر کشت چون بود که کنج خانه را بر فضایی
باغ اختیار کردی و جلب داد که نظر بر این نرس زار اقاد که هر یک از آن بدیده نظار کی میماند چار مانع آمد که در این موضع تو
نباشرت نمایم و چون پیش پرستی از دیده نرس که بجانب او گمرد شرم میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد و حجب و وجود و مع و بصیر

و قدرت و علم او جل و کرامت دارد ارتکاب معصیت نماید و از خداوند بصیر شرم کند حکایت آورده اند که چون ناموس از مر و بغداد آمد و
آن اثنا در میان اعراب بادی قحط و غلاروی نموده ضعیفی قبیله متفرق و پریشان گشتند و از آنجا اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن
شهرستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضع رسید که آب باران در گوی جمع شده بود و بامتداد زمان بوی کوفه عرب از آن
آب آشامیده چون بر کرب آب شیرین بکام او رسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الرأس شوره زاری بود که بر قطره که از سما بران
چکید می بجا درخت انجلیک شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که کران آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین آن زمین نازل گشته
شهر مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور در دریا سال با خود گفت و الله ما هذا الا ماء انجلیک لاجرم مسکن خود را از آب
پراخته اندیشه نمود که این لایق نیست که تخلف خلیفه سازم تا در حق من انعامی فرماید بنا بر این روی بغداد آورد و مقارن وصول و ناموس
بشکار رفته اعرابی دیگر نیز بی بغداد بمو کب خلیفه رسید چون نظرش بر ناموس افتاد بر زبان آورد که این خلیفه خداوند سبحان تو محبت نبی است
دارد ناموس گفت از کجا دهنستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اشامی راه مرا آب کوثر که در قرآن مجید است
آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمودند ما بجهت تو مشکلی از آن آب بر ما شام و اینک با نیت ناموس بفرست صورت
حالی دریافت و فرمود ما مطهره فاصله از آن آب بر ما شام و اندکی شسته آبی بدوی دیده با خود گفت اگر عرب کبیر در جلد رسید
و از آن آب بجشد از تخم خود شمرنده کرد و فرمود تا بنهار و درم باو دادند و وسیلی با او سپهر اه که در باجم از موضع او را بار کردند حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تخم مجلس خواهد نظام الملک وزیر سلطان ملک شاه می آوردند و خواه بگویند آذربایجان را بر حصار محکمت
میفرمود و نوبتی یکی از باغبانان سخیا رنورس بخدمت او آوردند و خواه هر سه خیار را را خورده فرمود تا بنهار درم بوی دادند چون مجلس
خلوت شد یکی از زندا که بفریضه صیت تمام از بود با خواه که گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بخواهند و این معنی خلاف شیوه
معه بود و خواه فرمود زیرا که آن خیار را تلخ بودند اندیشیدم که اگر بدگیری دهم تا بمرارت آن می آورده بر آن تلخی صبر کنند و بر زبان
آورد آن چاره که با امید تمام تخم آورده بخل و منفعل شود حکایت در روضه الصفا مسطور است که خواه نظام الملک مدرسه
نظامیه بغداد را با تمام رسانیده و متعلقات نافع بر آن وقف فرمود بجهت هر یک از مدرس و کتابدار و طلبه علوم و قدام آن مدرسه و
مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را شیخ ابوزکریا می بریزی ثقیف فرمود قدام مدرسه چند نوبت بسمع خواه رسانیدند که شیخ شرب
شراب بعل نام و صاحب شادان کل اندام ششغال نماید خواه جواب داد که مرا در باره او احتیاط تمام هست و اما اینی برای ایشان
مگرد و باور کنم چون چند نوبت این سخن بسمع خواه رسید شبی مکر و او بعد سه رفته بر بام کتبخانه برآمد و از روزن بدرون نگریدند که از زبان
مردم شنیده بود بعینه مشاهد نمود و بمنزل مر حجت فرموده صباح متونی حو قوعات مدرسه را طلبیده رسید که وظیفه شیخ ابوزکریا چند
جواب داد که ظالمین خواه آنرا مضاعف ساخته بروات نوشته بدست یکی از قدام داده گفت نیز شیخ زکریا ده و از زبان ما و اسلام
رسانیده بگوی که والله در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشانرا اجابت ضروری می باشد و الا وظیفه ایشانرا باین مبلغ قرار میدادم
و چون این پنجام شیخ ابوزکریا رسید ترک آن فعال نموده توبه کرد فصل ششم از خروشم و شفقت تو اضع و کرام
اخلاق و قوام حسن اشفاق مقبضای الشفق علی خلق الله و بموجب من تو اضع کلمه رفته رفته صبیح صبیح مانند تو اضع و خوشنوی
و شفقت بر بندگان خدا نیست حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر بزرگترش اتقی با یکدیگر گزشتند و در یکی از عیال
سجایا مجلس میر اسمعیل در آمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست زرد جای داد و چون افغانم غرم رخن کرد میر معیت قدم او را بر معیت
نمود و اتقی با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن قدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم بیعت تو در دلمان شود و خلل در سلطنت
تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از نیت که در پان آید و در شب بخواب دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود
که یکی از علمای امت مرا کرامی دهنستی و بهشت قدم او را مشایعت کردی ما نیز بشما دسال ملکیت ما و را نه و خوا ساز از بهشت کس
از اولاد تو از زانی داشتیم حکایت محمد بن حسن الشیبانی که از فضیلت عصر بود مجلس بیرون نشسته آمد و بیرون از برای او قیام نمود
و در پیش او بدو را نوشتند که کشف انجلیک است سلطنت را ضرر دارد و بیرون جواب داد که هر پستی که تو اضع زایل کرد و قابل زوال

بود حکایت آورده اند که سید عالم هشتاد و دو سالگی بود که بخت وی پیرانی خریداری نماید اما مقتضای این مبلغ پیرانی
خریداری ننموده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پیرانی نهاد فرمود که اگر بدین بدن پیرانی خود کند و دیگر مثل این پیرانی هم نرسد از در
که درم و حیا آنحضرت را منع میکرد که علی عرضی را با قائل آن پیرانی را بخرم خود نفس نفیس بازاری شایسته با بودی که خداوند آن پیرانی را
گشت تواند بود که فسخ این پیرانی میبود و قبول نموده آنحضرت به درم پیرانی شش خرید و متوجه منزل شد در آنجا راهی را که گزینی را دید که سگ
و خج میگردان و او پرسید که سبب گزینی تو چیست گفت خداوند من سبونی داده بود که بخت او آب بر من بود که شش شش تیرم که مرالت کند
آنسور یکدرم داده سبونی خرید و بگنیزد داد گنیزد که بخت سبب که دیگر کرده ام تیرسم مرا برنجاند شش گانه پیرا که گنیزد از در حیا
اتماسس نمود که او را برنجاند و نظایفه پسوز با سلام نموده بود و از این تو اضع حیران شده از سر بگانی بر جاسته که شهادت بر زبان
را ندان آن گنیزد که از او کرد و آنحضرت درویشی را دید که از روی ضمهر آب سوال نمود آن دو درم با و داده فرمود که میگو خربست
تو اضع و اقصا یعنی شاعت که برکت آن می پوشیده گشت و بنده از او که دید و اهل دشتی از دل کفر بفر اسلام رسید و درویشی محفوظ
شد حکایت آورده اند که نامون با یکی بن کتم که قاضی القضاة بود و بمشای عمارت در وقت روشن که از کوچه بخواه میگذشت نامون
در سایه میرفت و یکی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که نامون در آفتاب سب میراند و یکی در سایه قاضی گفت ای میگو
تو با من نیست تو چه نمایی که سایه است نامون جواب داد که هنگام روشن من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن خود زیر آفتاب سایه
را نم و تو را در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه ما در سایه غایت خلیفه ایم اگر بخواه در آفتاب رویم
سهل باشد نامون گفت آنچه با تو بود از تو اضع بجا آوردی اما من از عدالت تجاوز جانم دارم حکایت آورده اند که پیرانی
حسین نوبی برای میرفت و جمعی از کوچه کان چندی میخوردند چون حضرت را دیدند بمشای عمارت گفتند این رسول الله است اما من در درم که مار
از خاک برداری و در اکل این طعام با موافقت نمایی امیر المؤمنین چنین از اسب فرو داده با ایشان طعام شاول نمود و انکار گفت
شما بمنزل من آید ما من نر شما را ضیافت کنم که کوچه کان بوقای آن ثمره شجره نبوت شایسته و آنحضرت ایشان را ضیافت نمود و دیگر
خلیفه حاضر داد حکایت آورده اند که نوبی مقتضای عیسی شبکار در شام از قدم و ششم خود دور مانده و در آنجا راهی را به بعضی رسید
پیرا دید که نشسته خار بر لاشه غری با بر کرده بود و آن غرور و حل شده و به پیش خط سب گشته خلیفه از اسب فرو داده و در آن میان
زده آن غرور از حل پروان آورده پیرا بدو که آمد آن خار را با بر کرده و مقتضای هرگاه شبکار در شام از شال طلا در گشت ریشی را که
در راه سانی یا محتاجی بوی رسد و مبلغ را بوی دهد چون پیرا به شورش خلیفه گفت ای پیرا من بکر جواب داد که چاه من در آن
خلیفه مندی که در میان زده بود پروان آورده بدست پیرا و آن زده را در آن مندی ریخت و پیرا به شورش آمد و فرمود در آن
اسی خرید و و کلبه حفر خود را فروخته خانه و گشایع که درم با او گفتند تو باین ثروت چگونه رسیدی جواب داد که من بکرانی خیرم
در من کزیت و این را از نظر دست گفتند همان کلبه ترا کافی بود گفت بزرگان گفتند که شکر نعمتت را بفرم و نعمتت اگر چنین نیست
تا او که خلیفه ظاهر نمیشد عجبست که پیرا شغال طلا بخرن می شاست به چند طلا مقدر باشد در ترکش ریختن و بر گزین عجب بنیامین
نفسیده که سلاطین خود ترکش بر میان نه بندگان بلکه دیگران ترکش ایشان را بردارد و مع ذلک این یعنی او مقتضای دور نیست چه گویند
توت بازوی او مرتبه بود که دو کوغدر را بدو دست نگاه میداشت تا پوست می کنند و مجموع سلاطین ضعی زر در ترکش میداشتند
و آنرا کیش خدا میگفت چنانچه انوری گفته کیش ندا بر کش در از نهان گفتی زهره در آن زر مگاه خور و شکست شاه بدن
بدان بکرید گفت که در چنین مال مهاجر کثرت جیش پیر شکست حکایت سلطان بنجر سلجوقی خواجہ فضل کرمانی را که آنحضرت
عصر بود و از علمای دهر بر رسالت بگانی فرستاد و چون خواجہ مراجعت نمود سلطان نفس خود او را استقبال نمود و در آنجا
سه نوبت بخنی در گوش خواجہ گفت جواب داد که من باین شی راضی شدم که در آن از خواجہ سوال نمودند که سلطان باشما فرمود
خواجہ گفت سه نوبت گفت رخصت ده تا پاده شوم و غایت تر بردوش گرفته در کاب تو بروم کتم این یعنی سگ سلطنت را بکم
کند و تو اول امری اگر چنین امری از تو صا در شود مقشقی بفدا ملک کرد حکایت دو جنبه نیز مطرو است که نوبی پیرا

عباسی بسکار رفته از خیل چشم خود دور ماند تا که خیمه سیاه بنظر او در آمد و چون خلیفه بنایت کردند بود متوجه آن خیمه گشت و اعرای
که صاحب آن منزل بود پرسید که میهمان میخوابی عرب گفت میهمان میخوابم اما تو بنایت جسم و سفید و عظیم الشانی و من جزیری که لایق تو باشد
ندارم شعر آید خیالت نیش جان دادم و ششم نخل خلعت بود و رویش را همان چه میگرد در رسد همدی گفت هر چه داری بیا و عرب
نان زرت و قدی شیرکاو حاضر ساخت و همدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده و پیاله از آن بهر یک
در د خلیفه گفت شناسی من کیستم عرب گفت لا والله همدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب زبان بدعای او گوشه
و کاشه دیگر بوی داد و همدی بعد از تخرج آن قدح گفت مرا شناسی عرب بر زبان راند که تو کشتی که من از خدام خاص خلیفه ام همدی گفت
فی لکه از امرای صاحب ایشیا خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور خود منور ساختی و چون قدح تو هم بهر یک
داد گفت آیتا کمال من معرفی هست عرب جواب داد که آری از امرای خلیفه همدی گفت من خود امیر المؤمنینم عرب کوزه شراب
ایش همدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاشه اول که خوردی کشتی از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم
بر زبان راندم که از امرای اویم و من از انبیا مسلم داشتم و در پیاله سوم دعوی کردم که من خود خلیفه ام اگر قدحی دیگر بود بهم خوابی گفت
که من رسول رب العالمینم صلوات نیت که دیگر شراب خوری همدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب انبیا
رسیده فرو آمدند و دست بر کمر زده بایشان دند عرب دهنست که خلیفه است و خفاک شد همدی لایسایک اعرای را بهر راه خود
بعد از مرده روز دیگر در مجلس خلافت نشسته با حضار و فرمان داد اعرای مان جمل در آمده چون آن نخل خشمت را ملاحظه نمود که گفت
اشهد انک صادق و اودعیت الزاقت و النجاسته یعنی کوهی میباید هم که تو صادق اگر چه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت
از نبوت و الوهیت است همدی فرمود تا بر شغال طلا و اسی برب دادند حکایت در کتب تواریخ آورده اند که روزی
وقت عصر حضرت مقدس نبوی بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد و در آشنای راه کودکان جواهر و انصاری بازی میکردند چون سر دراز
دیدند سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توهف نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسین و امام حسن
با آن سرو میگردید که شراب باشد و آنحضرت بقبول متمسک ایشان زبان میکشیدند پنداشتند که ایشان نیز این اراده تو اند نمود و لازم
گفتند یا رسول الله کن جلنا آنحضرت زمام الزام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال بختجوی اسرور در آمده دید که کودکان
کرد اسرور در آمده اند و دست در دامن شراب زده اند بلال با بکنت بر ایشان زده ستید عالم فرمود ای بلال بکجه مار و بکجه کبر
ست که ما خود را از این طفلان باز خیرم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک ستید عالم رکبت اسرور با کودکان گفت ایستو
جملکم بنده الجزیات گفت شد علی یا رسول الله رسولان کرد که نه را با ایشان داده فرمود در رحم الله اخي یوسف با عوه ثمن بکس
در ایسم معدوده و با عونی ثمان جوزیات حکایت آورده اند که سلمان فارسی در حاکم مبدعه از بلاد شام بود و عادت سیرت
او پیچیده بتبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت بتحصیل معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی را دید که بجهت
چهار پای خود علف خرید بود و کسی را محبت که بکار کرد چون سلمان را دید او را نشاخشه به بکار کرد و بکل آن جیش تکلیف کرد سلمان
آنطرف بر سر نهاده رو نشد در این شام مردم باور سیده گفتند تنها الامیر این علف کجا میری شخص چون دهنست که حال وی بر سر نه است
خونفاک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شد بر زبان آورد که نشناختمت زردی منی علیکم انی غریبم
و خواست که آن بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانه تو رسانم از عهده عهده خود
پرون باید آید شمس از عهده عهده گردون آید مرد از هر چه گمان بری فرو نماند مرد و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده
عهد خود پرون آمدم اکنون تو عهد و میثاق بر میان آوردی که دیگر کسی را بلاغ نمیری شخص از آن کار توبه نموده دیگر کسی را بکار نکرد
حکایت نوبتی همدی خواست که امامت خلافتی نماید شخصی از میان صفوف برآمد که ای امیر المؤمنین من طهارت ندارم و میخوابم
در عتب تو نماز گذارم همدی نشست و گفت چندانی توهف نمانم که تو طهارت کنی فصل نهم از جزو سوم در فضیلت علم
و صفت عفو که شیوه اصرار و همیشه ابرار است علم برده باری شمس فرو خوردنست چنانکه غضب تحریک آن شود

و بعد از قدرت بکافات مبادرت نمودن تو لا و خلا و در قرآن مجید آمده که ان برایم لا و اه حلیم و زرا میرالمومنین علی بن موسی است که جمال
فی الحکم شعر در خاک پهلوان رسیدم بجای کفتم ابریت از جمل پاک کن کفتم برو چو خاک تخیل کن بقیه یا بر چو خاذه میرد زریز
کن جمعی از سادات بنی هاشم همان میرالمومنین حسین بودند بطبعی کاشته اش کرم در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده اش کرم بر
بر سر انحضرت ریخت چنانکه پشانی بهمانوش از پیش آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم بهوش شده کشت قال الله و الکافین غنم
انحضرت فرمود کفتم غنم غلام کشت و حافین عن الناس ام کشت ترا از مال خود آزرده کرم غلام کشت و الله یحب المحسنین امام کفتم چنانچه
درست بخشیدم تا بدان سبب است خود مینا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب نیست الله یعلم صحت کجیل رسالت حق
آورده اند که نامون بن عروه را از محل ابواصف فرول نموده او را در معرض خطاب و عتاب بازداشت و جرایم و تفصیرات او را تداوم نمود
احمد کشت فردای قیامت میرالمومنین را همچنین در معرض خطاب و عتاب خواهند داشت و احوال و جرایم او را برخواهند شمرد و ایا چه چیز
از این دو ترا هست غنم یا غنوت نامون کشت غنم احمد کشت پس در حق من امروز عفو کن نامون کشت غنم کرم بر سر عمل خود در و چنانچه
آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر بخار ظریف با شکم قبیل او و متابعانش نموده یکی از انظار غنم کشت ایها الامیر اتما سئل انکم که به
بر داشته در علالت و جمال و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر مرا بجزی قبیل رسائی روز قیامت در حضور رفاه کمال
در دامنست و نیزم و حیف باشد که چنان رخسار زربا و طلعت دلاراجبت چون من گذافی منو اخطب که دو مصعب از این سخن
اندیشاک شده کشت از خون تو گذشتم انحضرت کشت حیات بی مال زمرک بدتر است مصعب اگر کرد تا هر چه از او گرفته بودند
بوی دادند حکایت موسی بن عبده روایت کرد که سالی که هرون الرشید کج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن حکیم
دیدم جعفر پیش من آمد کشت ابوسری هر آنچه دست خلیفه نیاید کفتم او در طلب نمود جعفر کشت من دعوای اویم و ترا استدعا نیام
روزی دیگر متوجه سرای هرون شدم پس چکس از خدمت مرا منع کرد چون مجلس درآمد جعفر بن حکیم کشت بوقت مدی و فطنه شد
در غضبت زینهار که سخن درشت بر زبان زنی چون زده هرون رسیدم مردی دیدم که با بند و زنجیر پیش او ایستاده و فطنه شد
و سیاف حاضر شده و هرون آن پچاره را مخاطب ساخته کشت خدای مرا بکش اگر من ترا نکشتم من سلام کرده بستم و با خود کفتم
مسلمانانی کشته خواهد شد و معلوم نیست که قتل و بخت باشد بهتر از این باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس کفتم ای امیر در باب
این شخص امر خدا و رسول را بدکن از روی غضب کشت امر خدا و رسول چیست کفتم قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاکم فاسق فنبذوه
ان یضربوه او یا جاکم فنبذوه علی باطلکم نادین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را خبری دهد پس نفیض کنید از او و از روی
جمل یقوی آسیب برسانید یا شیطان گردید با بد آنچه کرده اید و قال رسول الله لا تصدقوا النمام یعنی سخن چینی را نپذیرید و بکنید
هرون کشت از اینم و عفو کرم و فرمان داد که کتاب حدیث حاضر ساختند و حدیث بر من و بزرگوار دینار در حق من انعام فرمود
و من زبیرش و هرون آمده او را از وبال خون ناحق و انمرد در از قتل و خود را از شر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون
سفاح که اول خلفای عباسی بود بر بند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود پاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از سحارف کافران
بگفته اند که در آنکلاذ سفاح بود و اتما سئل کرد که سخن خود را بعضی رسانند سفاح رخصت داده کشت شخصی از میان خود فقار
کنید تا با جالت خویش و کالت شما مجرا عرض کند شما میان پری سالخورده و جوانی بھنج را ناخرد کرد و هر کشت ای امیر اتما سئل
داد است اما فضل و بزرگی در عفو کردنت اکنون امیر شایده فرماید بگریزاتی مخصوص کرد و گناه شما میان پیش از آن نیست که جمعی
بر ما مسلط بودند و ما نمیدانستیم که بر حقند یا بر باطل و چنانکه اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند و اکنون نظر کنید بر فساد
دما رعیت امیرم و میان خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال دیده اضطراب در راه دارند سفاح رفت نموده کشت بنشینید
که مردم شایع کنای نیست اگر ایل بیت راست گردید بخت آن مکان خود در دوزخ ساختند و اگر کنای کرده اند مخطو کرم و شایع
امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص سکندر بجزیه منسوب مخصوص گشته اسکندر از نما و معارف برسد که خبرای او است
یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود کشت که من بجای تو نستم و اگر شدم حکایت از شعبی متوالت کشت چون جعفر بن

فردیست اظهار حاجت کجاست که درین باو میسوزد و در برانداختن حاجت را بهیازدم و قدر است که دردم تا مدتی است انسانی با تقدیر است که سمانی غلب
شوانست شد عاقبت الامیر عبدالرحمن کشته شد حاجت استیلا یافت و من از بیم سیاست مخفی شدم و چون مدتی در زاویه انزوا نشستم و دلشک شدم
و پسر از این چاره نیافتم که بجم کجاست بپاه برم و چون میان من و صاحب برید خراج حاجت موافقت قدیمی بود شمی نزد او رفتم و با او شورت
کردم وی مرا نزد حاجت رسانید چون نظر حاجت بر من افتاد گفت اتم نریکت دنیا و لید ای شعی نه تو مردی مجهول و بمقدار بودی و من ترا از
زاویه مجهول بفر قبول رسانیدم و در ویش و سپسنا بودی من ترا تو انکر و رفع القدر کرد انیدم با دوش نعت من این بود که شتم تنها الامیر
بچاره که خوف جان دارد و جز رستی او را نماند من مردی مقدر بودم و در کجاست نشت تریت امیر مرا سرفراز کرد انید بعد از شرفه
و قلت کنت ثروت یا شتم در این اثنا بهیبت امیر بر من اثر کرده خوف ک شدم و از بیم جان از لشکر مردن رفتم میان مخالفان افتادم
و دیگر مردن آمدن ممکن نبود و با وجود این حالت همیشه مکاتب بصاحب برید میسوزم و او را از احوال و اوضاع این شهرت اخبار می نمودم صاحب
برید گفت راست میگوید همواره مکتوبات او که شمل بر دولت خواجی میسوزد من میر سید جاج گفت در روز شعی با ما مخالفت می نمود و امر فرامده بود
سقیم ایراد دنیا را چون بجز نیت خود و حضرت از او غم کردیم حکایت آورده اند که هر سال سلطان بر این غم غم می نمود و این غم را
طلب نموده میفرمود تا در بارگاه او و غم می گفت و امام در انشای موعظه سخنان بی محابا بر زبان می آورد و فو شی خواجی سعاد و وزیر سلطان
با امام یونس گفت سلطان انداختش و در ریاست که در او محابا باشد زبان خود را نکند تا آسبی تو زسد با سخن مکتف شده روز
دیگر بر بریده با وزیر خطاب کرد که ای امیر غافل بنجام داده بودی که حق میگوی و دانی کن تا با این ظالمان بدوزخ بروی من در انیس
مخالفت خواهم نمود و حق خواهم گفت تا انما با من بهیبت روید و اول این خبرها که بر سکا و ندهاده اید ظلمت و اگر میدانی و تیبانی
ستان و اگر اخذ انما جانیر میدانی اتم ایمان خود بداد سلطان بر این مقام است آن وجه رنجشید و تا آخر دولت خسرو ملک بر نظر امیر
و عالمی از برکت صدقین پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتاد حکایت از عبد القدر بن سلام مرویت که گفت یکی از حجاب
پیرو مصداقت میوزیدم و میان ما و او قواعد و دست احکام داشت و چون حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلا علیه مدینه
مهاجرت فرمود من شرف ملازمت نسرو شد شده ایمان آوردیم تا یار من بر ملت یهود ثابت بود من بارها او را نصیحت کردم
و با سلام دعوت نمودم تو ترنیشا و نوبی بسجده بی رفتم دوست قدیمی را دیدم که در صف مسلمانان نشسته و مکرم خدمت بر میان بسته از شایه
ایضا ورت قبح و سرور شدم و باعث اسلام او سوال نمودم جواب داد که نوبی توریه میخوانم ناگاه نگر میخیزد آخر از ان زمان رسیدم و وضعت
و حالات را حفظ نمودم هر روز بسجده می آمد تا آنرا از شایه نموده و بانکه روزی مجموع انصاف ترا داد و دیدم در توریه خوانده بودم
که تکل و غم خوشم و غضب تبی آخر از ان زمان غالب باشد میخوانم تا انیغی را نیز در حضرت شایه که کم نوبی بر در مسجد تیباده بودم دیدم
که اعوانی ریشری سوار در رسید و نزد رسول الله سلام کرد و وزیران آورد که من فلان قبیله ام که اطاعت ملت تو نموده ام و در میان
ایشان قطعی عظیم روی نموده از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول با علی و کعبه با علی از فلان وجه خبری نزد تو مانده است
جواب دادنی خیرت بر حضرت استیلا یافته پیش رفتم و کفتم یا ابا القاسم من خرمای سلف خواجی خرید اگر از فلان خرمستان خرمای
دی زرتسلیکم کنم فرمود از موضع جین خرمای نیز و شتم اما مقدار خرمای که از من بخری بعد از انقضای موعده تسلیم نمایم من سبغی دردم چند
و شخ خرمای دیدم انرو آن نفور ابان عرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم بشیخ جنازه بصحرا
تشریف مهر و بجهت شدت حرارت هوا در سایه در شمی نشسته پیش رفتم دست در گریبان مبارکش زدم و کفتم ای سیر و طایب
نیکو شناسم که چون مال مردم بستاند در ادای آن طریق محاطت و معافیت پیش گیرید و در مطالعت آن و دم دقیقه از دقایق نیت
نا مرغی نگذاشتم در این شاعرین الخطاب شیری در دست و برین بانک زد و خواست که مرا بر بناید سید عالم فرمود که ای سیر خطاب
احتیاج بان تو ز خود او را بگلی و گری می ترغیب بپایست نمود و مرا بر ادای و دم تو بپایست که در دو از فلان موضع بمقدار خرمای تسلیم
کن و بجهت انکه او را ترسانیدی بپست بپایه دیگر بوی ده چون عمر خرمای تسلیم نمود با خود کفتم لطف و مرحمت ذری علم و شفقت و جان خط
نجدست انحضرت رفقه ایمان آوردیم حکایت آورده اند که نعمان بن منذر که از ملوک عرب فرستاد و مهاجرت می نمود

نوبی بشکار رفته از سپاه دور افتاده و بعد از آنکه به طرف تاخته مانده شده در حقی از دور دید بد نظر فوج خود اعرابی دید در زیر درخت
نشسته و پای دراز کرده سرود می گفت نعمان و راتینیت گفته از سب فرو داده نزد او نشست و در آشنائی سخن از او پرسید که نعمان
بن منذر را شناسی اعرابی در جواب گفت در ایام جوانی میان من و مادر او طریق تعلیق و عشق مسلوک بود و شبها تا روز با مادرش در تیر تیر
خفته ام شهر خوش نشینها که سر برستان دستم بود ز خاک پای او مهر خوشی بردم نام بود نعمان بگل گشته خاموش شده و بعد از لحظه
خدم و حشم او از اطراف و جوانب پیداشده در برابر نعمان خدمت کردند و بدیدار نعمانست روی بر خاک نهاده و بتضرع
گفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بنجدید و از سر جریه او در گذشت حکایت آورده اند که نوبی حجاج بهنگام
پیشین که حرارت مفرط بر او استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه فرقه رسید دید که مردی و پنهان تخم بر زمین می افشاند
از او سوال نمود که حجاج را شناسی گفت بلی مردکی فاسق فاجر خدا را بکار ستفک و ظالم است کمان من نیست که بشا و تو
در روی زمین تنفتی نباشد حجاج گفت مرا شناسی و پنهان جواب داد که نی گفت من حجاج دهنان جواب داد که تو مرا شناسی
نی دهنان گفت از مولای من زهرم که در سالی سه روز دیوانه شوم امروز را بخیل است حجاج بنجدید و تضرعی و برسانید حکایت
از ابو عبید الله روایت کرده اند که نوبی در مجلس نمودم بودم سخن بزرگ طعنا بخبر شده نامون گفت بر سیه طعانی لذت بهت خصوصاً
که بهنگام صبح عادل نمائی قوت تمام از او حاصل شود چشمه روغن در اطراف بر سیاه باد شیوه جنات تجری تحتها الانهار
داشت و خوانسار را طلبیده فرمود که فردا بر سیه رتیب نمای روز دیگر مجلس خلیفه رتیم خوانسار را انواع طعمه حاضر ساخت
الا بر سیه نامون از او پرسید که ما بر سیه تو فرمودیم چرا نیامدی و ردی جواب داد که فراموش کردم و امروز در آن روز بر سر
رسم نیامان در جهان آورده نامون پرسید که آن فرد که بود گفت آدم صنی علیه السلام توره تعالی فنی نامون گفت ما نیز ما تو هم
کینیم که خداوند تعالی با دم کرد انگاه که گفت از خانه ما که بهشت است بیرون روزه تعالی بسطوا منها جمیعاً که ترا از خونهای ما می خور
کردم و زیاده با و عتاب کنز جمیع طوسی که از جمله جباران بود چون دید که نامون خوانسار را بر ضرب و ستم بر بنامید خانه رفته
خوانسار خود را صد تا زیاده از خوانسار را گفت ایها الامیر از من چه کن صد و رابعه جواب داد که گناه تو نیست خوانسار
خلیفه بر سیه را بر سیه را فراموش کرد در اتا دیب می گفتم مثل آن حرکتی از تو صادر نکرد و حکایت گویند شخصی با سکنز گوشت
فلان دختر ترا دوست میدارد و تو تهرین گفت با او چیکم انشخص بزبان آورد که تقبل و فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که
ما را دوست دارد او را بشیم و هر که دشمن ما باشد تقبلش مبارکست منم پس بر این تقدیر به یکس را بر روی زمین زنده بیا
گذاشت حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقولست که گفت نوبی بدیدار نعمان ناگاه جوانی دیدم ز پاروی مناسب
اعضا در غایت جمال برتری نشسته از شاهزاده او شکو پی در دل من فاش ده از کسی پرسیدم که این کیت گفت حسین بن علی بن
اسطبلست چون نام او شنیدم از غایت عداوت او چون انخی بر خود چیدم و از غایت پنهانی در پیش رفته گفتم تو سپهر علی بن اسطبل
فرمود بل من زبان بطعن و ست خاندان طاهرین کشودم و هر زه بسیار گفتم سفاهت پنهانیت کردم فرمود که فلان من نیست که تو بگو
گفتم بلی فرمود خانه محبت و منزل فقر داری داری گفتم فی فرمود منزل ما فرود آیی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمایم
و اگر بسبب همی آمده در اسراف اوسعی نمایم از علالت کفار و کفار و زرخشا را شخصت ملخی عداوت و ظلمت غایت از دل و زبان
من مرشح شده در پیش افتادم و شیعه او شدم حکایت در روضه الصفا مسطورست که نوبی نوشیروان یکی از سر میکان خود را
بسبب خیانتی از خدمت مجور ساخت و انشخص مدتی که در کنج انزو اسیر برده بغایت مفلس و پریشان شد و شیوه اکا سره آن بود
که سالی یکبار بارعام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر در مجلس نشاند رفته طعام می خوردند و حاجات خود را بر من
میرسانیدند در روز بارعام آن سر میکان مجلس کسری در آمده دستار خوان پیش عیان و اشراف می انداخت و بنا بر آنکه خوش
نقصور میکردند که پادشاه از جریده او در گذشته او را از آن کار منع میکردند در این اثنا طبقی که بوزن برادرش قال طلبا بود در
بالا پوشش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و یکس بر این مروه نشاند الا نوشیروان چون خلایق متفرق شده خوانسار را و

زین و سیمین را در خیر شمار آورده میطبق کم یا بیش تا که در پیشان و ایامی از او در کت شیده آغاز شد و نمودن شیر و ان گفت دست از این کار
بردار که انکس که طبق نزد بار نخواهد بود و او انکه دیدن خود را گفت و سال دیگر باز بنکام بارعام هر یک ملک بحرام مجلس در آمده بکثرت مشغول
شد و شیر و ان و در طلیده هسته گفت که گروه بار با تمام رسیده که دیگر امسال بکثرت آمده ان شخص روی بر زمین مایده زبان تبخیر کشا
کسری بر او تو هم فرمود همان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود حکایت نوبتی نامون در کوچه ای بغداد میرفت مردی از گوشه
پرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست ان شخص رسیده او را بر زمین زد و غار مان خواستند که ان فرد را ادبی منع کنند نامون
ایضا از منع کرده برخاست و بر اسب سوار شد و آخر متظلم از بیم و خوف قایل بچنان شده دست از جهان خود شسته بود نامون رفته و در طلیده
بدست خود بر پشت عرضه داشت و نوشت که منم در اینجا بنده و خواه باشد باز حکایت از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت
عبد الملک بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا
از ان بی ادبی اگاه کرد اول نیکو چون اول بار بخد مت و رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختی نه مت دخول مجلس ندا می کرد
انکه نوبتی با من سخن میگفت گفتم چه فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا عاده سخن تماس نباید نمود و دیگر انکه نام مردی مجلس
ندگور میشد من فردر بکینیت نام بردم و چون آن لفظ دلا لت بعظیم میگفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر باید کرد و خطیب
چهارم انکه گفتم امیر المومنین بجهت من حدیثی نوید گفت از جهت ما نویند اما بجهت کسی نویسم حکایت در حبیب السیر مسطور است
که عبد الملک بنحو اب دید که چهار نوبت در کعبه کرام بول کرده صورت و قهر را با سعید نسبت که از فقهای سعه و شیعه مدینه و شاکر دانا
زین العابدین علی بن حسین بود تقریر کرد سعید گفت اینجا اب تو دلا لت بر آن میکنند که چهار نفر از سپران تو در ره سلطنت رسد
عاقبت چهار سپر او و لید و سلیمان و بشام و یزید پادشاه شدند از عبد الملک مروان منقولست که گفت هر که خواهد که یکی از اهل هشت را بیند
در عروقه بن ریه بکند انکا که گفت در زمان حکومت مویشی من و عبدالله زهر و مصعب بن زهر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای
محاوره با هم گفتیم بایند هر کدام کو نیم که از خود دریم عبدالله زهر گفت قنای من است که حرمین را در تصرف آورم و برین زیر تپلا
یا فر بر سند خلافت نشینم مصعب گفت از روی من است که عراقین و خواسان را بخرم و سکینه بنت حسین بن علی بن ابیطالب را
در جبال نکاح آورم من گفتم که میخواهم مانند مویشی بر جسیع ملا داد اسلام متولی شوم و عروقه بن زهر گفت من از ریه با هم میخواهم
مگر هشت و رضای فرید کار من و عبدالله مصعب هر سه بتمای خود رسیدم شک نیست که عروقه نیز باز رو خواهد رسید
حکایت آورده اند که حجاج شهاب از منزل مروان آمده با عسسان در محلات کوفه میگشت و با هم خانها برآمده گوش میکرد
که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهادند شنیدند که دو کس با یکدیگر سخن میگویند یکی از ایشان در معایب حجاج
غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابوعن طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصبح با حضار او امر فرمود
و با خواص نشسته برین بیت تکلم مینمود شعر اخضر الصوت ان لفظت بلبل و التفت بالنها قبل الکلام یعنی شب بته سخن کوی و در روز
نیز بنکام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا با سبب تملک کردی شعر لب کشا کرد در او نوشها است که من بوار یکی شهاب
و چون جو از حاضر کرد حجاج دید که اولب خود میجنبانید و فکر میکرد که من بکشد همان بت میخواند حجاج خندان شده اش
غضبش که شتعال یافته بود فرو نشست و او را بنحید حکایت از عبدالله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی منزلی مویشی رفتم
چون او در حرم بود لحظه توقف کردم تا پرون آمد که زبان دریده و موئی ژولیده شده چون مرادید تحمل شده اما تغییر در شبر او
ظاهر شد گفتم سید انم که سبب نیال صیت ابل حرم ترا با کنیزی دیده اند و با این سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین جای
پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزی و عده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نمیشد بنحاطرم رسید که زو طم بخواب
رفته برخاسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده برخاست و زو عتب من رواند و چون از آمدن و اطلاع یافتیم راه
بگردانیدیم و بجانب طویل شتافتیم و چون نهایت مضطرب شده بودم بر شتری کرکین که روغن در او مالیده بودند سوار شدیم و از
برای تخفیف بمانحظه زن رسیده و از شتر فرو کشیده که گشای فاستی بخیر کت با فعال عهده نسبت دارد و نعلین از پای کشیده و در رسید

و جاهد ام جبرید با خود گفتم زمان ضعیف نفس و بی عقلند مرا و آنست که نهایت ایشانرا بکلم و عفو تقابل نمایم و بر هیچ کس هم متوجه نشد
و بکرم رفته زن را عذر خواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون بخانه رسیدم دو کیزک دیدم هر یک بر روزه زرد طبعی نهاده درازند و گفتند
خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جرئیه ما درگذشت و این مزدانت حکایت آورده اند که او خضر منسوب
بنایت سفاک و بی باک بود و ظالم و بر جمیع مال حریص و در شای خطبه و خط میکفت و میکسیت و مردم را بگریه می آورد و از دنیا
و جمع کردن مال بدست مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دو دوات و ظلم و کاندی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام نماز رسید
دوات و ظلم برداشته بر سر از ظلم و قتل و جور و ذنب خلاقی بخاطرش رسیده بود و بر آن کاندی ثبت مینمود و علی بصبح از قوت نظر
می آورد و ابوالترایا که از قول شعرا بود در این باب قطعه نظم کرده مضمون آنکه کار تو آن صیاد میماند که در سراسر میشت مرغان مید
کرده بود و در صحن کشتن مرغان از شدت برودت آب از شپانش میرفت چنانکه کوئی بر قتل مرغان میکرد بر سر رقیه گیر
کردن و همان خطبه بر قتل خلاقی امر کردن همین صورت دارد و چون این نظم با جعفر رسید ابوالترایا در طلبیده گفت آنچه در
حق ما گفته بخوان ابوالترایا قطعه مذکور را خوانده منصور خندان شده فرمود ما او را خلعت دادند حکایت آورده اند که بگو
مندی خلیفه کج رفته چون بدیده مکره رسیده شرف زیارت سید عالم داد و سلم حاصل کرد و بر سر رفته و عطا آغا کرد
و بعد از وعده و وعید پان عدل و شرف خود کرده اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دمان بادی را که در جمعی از جوانان
خلیفه اینصورت را شایده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مندی گفت ای مرد من سپر غم رسول خدایم و تو بامن استنرا میکی ای
گفت این فضیلت را بیکبار بکار نکن و مادام که خطبه و وعده و نصیحت میکردی استماع نموده تصدیق میکردم چون شروع در تزکیه
نفس کرده سخن از عدالت در میان آوردی انحرکت از من سرزد زیرا که بر جای رستگان رفته زبان بدروغ کشوده مندی غل
شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود صادق شستم عرب گفت در عراق مرز و نفیس دشم و کلیل و غضب
آن مرز را از من گرفته من بر چند که نظم نمودم داد نیا شتم چون حال ترا بخود چنین می بینم حال دیگر از این با حال خود قیاس
سکیم مندی گفت من خلیفه خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار است بر چه از من صدور یا مجبض حق و عین
صواب است عرب گفت خلیفه اگر چه سخن اول میضطرط جاوره داشت اما صد این سخن دو ضطرط است خلیفه در خنده افتاده فرمود
تا حکمی نوشتند که مرز عرب را باور کنند حکایت آورده اند که حاکم ما و راء انهم مردیر اند کرده بدرگاه هرون الرشید
فرستاده عرض کردند که این شخص این ملک را بهمزد و بجهت خبر فوتم امیر المومنین را در اندیشه شایع گردانید رشید غضب
رفته از او پرسید که چه چیز تیرایان داشت جواب داد که از حال تو نسبت بر عایا انواع جور و ستم نظیر میرسد و بیکس نفر بایست
نیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که اینطایفه بدین مشاب دست تقدی کشوده اند و ابواب مدار و محابا بسته اند
هرون گفت بفرمایم ما ترا هر چه بزنند گفت تو مرا شوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که بکنایه ای من ترا مانع آمد از این
من هرون او را خلعت داده عامل ما و راء انهم مردیر اند کرده حاکم منصف بان دیار فرستاد حکایت از این صحیح
مشغولست که مردی پراز تقایای خواص بنو امیه در بغداد بود هرون الرشید او را بسبب تجربه امور و اصابت رای و تدبیر
حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از اساکهصال برا که از او پرسید که بنو امیه بخلالت اولی بودند یا ما پرسید شما هرون الرشید او را
سوگند داد که ما بنه کن پرسید شما در اصل و نسب برایشان رجحان دارید اما بنو امیه نهالی که خود مینشانند بر کز بدست این
بر نمی آورند و بنای خود را منهدم مینمایند و شما پندارید که چون مردی کافی دانای تر متکسبید و تقابل رقی و فقی
عقبات بدست او میدوید چون براوشتم گریه باستیصال او مبادرت نمائید و دیگر برایش غضب کنید کار آمد دانا از
شخص دویم که مانیغی برآید و به سچ غللی با امور ملک راه نیا بد اما اجمعی غلط محض است نه از کفایت چمن عبدالملک مروان
تجاج را تربیت کرده پست سال زمام همام جانا با دماز گذاشت و ولید بن عبدالملک نیز بغزل و رضا داد و با وجود
آنکه آن مرد و خلیفه دشمن جان تجاج بود اما بجهت مصلحت ملک و بسبب آنکه برگشیده و پرورده خود را متاصل بناید خست

اورا بحال خود گذاشتند سحر خوب را اب فرو برددانی صحبت شمرش آید فرو بردن مرده خوش و شما را چون چشم گریه درختی را
که تنها تربیت آن برداشته باشند تا باور گشته ازین وریشه برآورید و بجای آن نهالی بنشانید و تصور شما آنست که از آن نهال همان برتون
خورد که از آن درخت گرسنه حاشا و کلا برون خاموش شد بر بخت و بیرون رفت و رشید با من گفت ای صبی شنیدی که انبیر در کار
دیده چه گفت گفتم ای میرا و خرف شده است و اختلال تمام بحال او راه یافته اند که چه میگوید رشید گفت خرف توئی که میان حق و باطل
فرق نیکی این نمی بود که باب زرباید نوشت و اگر قبل از این سخن از دوی شنودم برگزینا اتصال برانکه نمی بردم انکون نیز از راه
پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم تقبل تو بجا شوم **فصل دهم در بیان علو مرتبت و فوائد که بران مرتب**
میگردد و محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله و عباس برادر زاده ابو جعفر منصور درویشی گفت من و هر دو بر سر جمعی بیرون
ارشدیم و ای و جعی از اولاد عباس برآیدند نزد منصور میرفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم انگاه طعاجی آوردند و بعد از
طعام خوردن هر یک از ما را پنج دینار روده دینار میداد و باز میکردانید صیحه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر گردید اچار
سپندان نیز آوردند منصور اندکی از آن اچار خورد و دانش بسوخت روی ما کرده گفت هر که از شما این پیاله اچار را تمام بخورد
نیز از دینار با و بدسم بیرون گفت من بخورم و در آنوقت پنج ساله بود آن قبح را گرفته باشم منصور هر دو را در کنار گرفته و روی
او را بوسه داده با جبره خادم گفت نیز از دینار با و رخا دم زده حاضر کرده بیرون داد و ما نیز وظیفه خود را گرفته بیرون دیدم و لحظه بایک
کردیم و بیرون بگوشت نشسته و یا رجم کرده گفت با من بخلافت معیت کنید تا این زر را را بشمارم گفت من با جملہ بیعت او مبارک است
منویم فرمود که تنبیت خلافت بگویند ما همه تنبیت گفتیم مرا گفت ولایت من و بحیرین را تو در دم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت
بصره را بر تو مسلم داشتم و فضل بن یحیی را گفت ترا حاجب خود ساختم بر و زربا و فضل بر خسته آهسته آهسته میرفت بیرون گفت ای فضل
این زربا را حاجبانت بلک راه رفتن در دانت و جبره خادم بجای نهان شده این حالات را مشاهده نمود منصور را خبر داده و خلیفه
آمده موضعی ایستاد که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات بیرون را میدید از قیمت کردن زر و گرفتن جت و غیر جم انگاه منصور پیش آمده بیرون
و پیش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و در کار تو بهترین دوران خواهد بود و چون بیرون بر سرند خلافت نشست
اول مرا حاکم بحرین وین ساخت و هر گرا در آن روز بکار علی بن فضال کرده بود و بعد و ما نمود فضل بن یحیی را اول حاجب ساخت و آخر وزیر
خود را بد و تقویض کرد حکایت چون یعقوب بیست صفای از قد صبی بلوغ رسید بیرون که از آقا در قریه بود با وی گفت ای
فاطمه من بجانب تو حلق هست و خیر اخیستار کن و صدق عین ساز تا برای تو بخوابم یعقوب جواب داد که من عروس را میخواهم
که صدق وی هم رسانیده ام و تمایا ساختم بر یک گفت با خود چیزی از آن نمی بینم یعقوب بجانه رفت و ششیری بیرون آورد و گفت ای بیرون
عروس من ملک را خطبه خواهم کرد و صدق او اینست ششیر عروس من ملک آن در کنار گیر و ملک که بوسه بردم ششیر ابدار دهد
حکایت با ابو نصر قشیری گفت که شیخ با نیرید بطحای میگوید که دوش منو استم از که حضرت صدقیت در خواهم تا قلم خود و خان
بر صفای جرایم عباد گشت و خلق اولین و آخرین را در بحر خفان خود داده از حرکت کنه پاک سازد و لیکن شرم داشتم که انقدر حاجت
بمان درگاه عرض کنم ابو نصر گفت با نیریدان قرب در حضرت احدیت علو مرتبت یافته حکایت از میمون قراح مروست که شیراز
اقلید منصب خلافت روزی طلسمی نزد عمر بن العزیز آوردند با بخت خود جا کند از اشتهاد شغال طلا قیمت کردند عمر دست در آن نیفت
گفت بدان از اینجا افکار بشود از این نرم ترا طلسمی پیدا کنید و در وقتی که زام هم نام نام در قبضه قدار او اندوختی صوفی بخت
و آوردند که جانه از آن تربیت دهد بر شیدا قیمت گفتند که شش شغال نقره خریده اند گفت این بجایت نرم هست و اگر من اینجا
بپوشم تن من در راحت افتد و از شفت بر بهنا و کرسنما غافل نام جا به درشت تر پیدا کنید من او را از حال آن طلسم خبر دار
نمودم تنبیه شده گفت آن روز در طلب ملک بودم و بی آن تحمل ملک دنیا میسر نکرد و دوا مرز در طلب ملک آخرم و این ملک تحمل شفت
دست می آید حکایت آورده اند که نعمان بن عبد الله که ملازم فضل بن یحیی برگی بود در مجلسی زبان بکارم و ما شری وجود و ظاهر
فضل کشوده میگفت فلان را صد هزار بخشید و فلان را دو بیت نیز در غم فرمود صاحب بن خدیجه انصاری انکار کرده گفت اگر ای

مشاهده نمایم هر کس قبول کنیم که شخصی بنحویه مال توانبخشید نماند سخن صاحب رخصت را ساند تا قاروری از محلی صد هزار درم بکس فضل
آورده فرمودند آن نمود را بنی کرده نظر ما بر آن گسترده و همان روز صاحب بخانه فضل آمده فضل ندما را فرمود تا آن نطق را از روی
زرد و گرد و فرمود که این زر ما را بر داری ایشان قصه زد که در صاحب کشت تو نیز از این زر چندا که بتوانی بر صاحب حیران بنده
از غایت استعجاب دست بزیر کف و فضل کشت سپح غلامی داری کشتی فضل دو غلام طلبیده فرمود تا دو برده بزرگ کرده بر
همراه صاحب بخانه آورند صاحب کشت من هرگز این نقل نگرفته بودم که شخصی را اینهمه بیت باشد حکایت آورده اند که نوبتی برنی
الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که ایس فی ملک مصر و بنده الانهار تحری من تحتی حقالی که غلام الغیوب است اخبار میفرماید
که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر برون حاجب را طلبیده کشت در بغداد تقصص نمای و خیس ترین و نیک ترین خلاقی را نزد من آر
حاجب شرط تجسس بجا آورد تا که مرید را دید در غرابه نجاک نشسته و سکی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود کشت از این
شخص خیس تری در جهان نخواهد بود چه صاحب کلاب راضی شده او را نزد برون آورد برون الرشید از وی پرسید که چه نام
داری جواب داد که طولون سؤالی نمود که پیش تو صیت کشت سبکبانی کشت ترا با ما رت ولایت مصر میفرستم توانی که از عهد ضبط
آن برون توانی آمد بزبان راند که در این باب از خود تقصیر را میخوانم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر را و پوشیدند و مقامات او را حاشه
بطرف مصر فرستادند تا از اینمغنی متعجب شده از سبب آن سؤالی نمودند رشید کشت چون فرعون ملک مصر میازید و کمان نهان
و مہمات نموده من آن ملک را بنحسب ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد و بکلمه
طولون مصر رسید بطلبین ارکان دولت از کباب امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت کرد از او پسری تولد شد احمد نام بغایت
جواد و عالی همت بود آورده اند که احمد بن طولون بر روز جانی میوشید که قیمت آن پانصد شقال طلا بود و نماز شام انجامه را
می بخشد و چون جانی بخشد او از حد اعتدال تجاوز نمود و کلاهی او همان جامه را که احمد پوشیده بود قیمت مناسب میخرید
و باز بجهت او می آوردند چون احمد از این خیال خبر یافت آن جامه را در وقت بخشدن بجام خود میگرداند دیگرانجا صاحب بخت او را
آورد حکایت آورده اند که چون آوازه سخاوت وجود حاتم طائی باقطاع و ابراع جهان رسیده وصیت مکارم سمیع قای
دادانی کشت قیصر و مکتب امتحان کس نزد حاتم فرستاده از او صد شتر مرغ طلبیده حاتم در پیله خود دمنادی کرد که بر که شتر
مرغ موی داشته باشد یا ورد و بهر قیمت که خواهد من بفروشد تا سال دیگر به تسلیم کنم مردم قبیل طیشتران مرغ موی که
داشتند نزد حاتم برده با و فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد و چون رسول پاپیه میر بر قل رسید قیصر کشت مالین اعجاز
امتحان کردیم و او خود را در ورطه و ام انداخت بنگاه فرمود که شتران را از اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم ببرد و چون آنها را رسید
منا کردی که هر که شتری من داده باشد باید و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر از اینمغنی متعجب شدند و مردم قبیل می آمدند و
شتران خود را با بار میرند حکایت در جلیله سیر مطور است که جمعی از قبیل بنی شیبان حکایت کردند که ما بفری فرستم
تا که بهر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو النختری نام داشت هر لحظه بهر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نیست
ما و از آن برام منع میگردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شده شتر ابو النختری از جای می جنبید گفتیم ای کاه ما را ضیافت
کرد و شتر را کشته ساختیم و ابو النختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیل طیش رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهاد شتر
در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابو النختری در میان کتیت ما اشاره با و کردیم شتر را تسلیم دی نمود و کشته دوشینید بر خود را
بخواب دیدیم که فرمود شتر ابو النختری را بجهت یارانش کشته ضیافت نمودم فردا شتری عرض بوی ده حکایت آورده اند که
عجازه بن حمزه که در علوم بیت ضرب المثل بود در مجلس ابو منصور نشسته بود شخصی برخاسته کشت ای امیر عماره فرزندم بخصم
نموده منصور کشت عماره خنجر و در پهلوی خصم خود نشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره کشت اگر آن فرزندم از دست ما و
نخشدیم و از اینجا بر خنجرم و جاده خود را بر غرغ میفر و ششم اهل مجلس از علو همت و تعجب نمودند و نوبتی منصور را حرم خود نشسته
بود و از علو همت آماره نخبی چند میگفت و در شش نفری را انکار میکرد اگر میخواهی که صدق سخن بر تو ظاهر شود او را اتحان کن که

طلبیده و روح منصور و پس بر دشت خادمی پروان مدو حایلی مرتضی پروان آورده که قیمت آن هزار برار شغال طلا بود و شغال عماره
 نهاد که گفت که فرزند تو سیکوید که اینجایل بچندی از تو عماره که گفت چون بشرف مسائل نشان شرف ایشان شرف شده عقل از تو قوم
 عماره است منصور که گفت من نیز اصد بذر دنیا رخیده ام عماره که گفت بشتری از تو دنگو منصور که گفت این خادمو این عقد را بختید
 عماره بدان اشاعت کرد و در وقت بازگشتن حایل را بجا گذاشته پروان رفت منصور باز و بهر که گفت ملاحظه نمودی که بهمت او تاج درخت
 زن جواب داد که شاید او را فراموش کرده باشد منصور که گفت استیجاب این نیز سهلست خادمو که گفت اینجایل را نزد عماره برو و بگوئی
 که دخترت را سلام میرساند که من عقد را بختیدم همانا آنرا فراموش کرده چون خادم حایل را نزد عماره برده پیغام رسانید
 عماره که گفت این خادم من این حایل را بختیدم منصور که گفت دلتی که علو بهمت و کمال سخاوت عماره تاج هدایت پس مبلغی بخادم داد
 حایل را از او باز گرفتند و چهارم از کتاب تحفه المجلد و آن نیز برده فصل ششم را دارد
 فصل اول در فوائد ادب که از مکارم اخلاق نشان و محاسن شیمت فصل دوم در بیان وجوب شفقت و رحمت
 نسبت بزرگستان و رعایا بکافران و خلق الله فصل سوم در ذکر تسلیم و توکل که شیوه جمیده سالکان مسالک حقیقت سالکان
 مالک طریقت است فصل چهارم در بیان سخاوت و جود فردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنه انسانیت
 فصل پنجم در فوائد ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است فصل ششم در بیان فضیلت شجاعت
 که سبب علو شان و سمو مکانست در دنیا و آخرت فصل هفتم در فوائد صبر و صبری که پیشه کاملان فطیلت شعار و عاقلان
 صاحب وقار است فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد نعمت و سبب ذیاب نعمت است فصل نهم در ذکر فوائد زهد و تقوی
 و دین داری و ورع و پرهیزکاری فصل دهم در باب حرم و حیات و تله و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه
 از فضاییای دوزخ و آیداد ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیمت است
 بارگاه نیز و انیت آورده اند که نوبتی علی بن عیسی بن یامان باز در خود را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد
 فرمود تا صد جوش زدن و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود را دشا بطور است و مونس سلاطین تو او را در دست
 داری و آب میخوری باز در کشت اینها الامیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد حکیم که گفت انرا
 بکسی ده تا نگاه دارد که بخوردن آب شغال نهای حکایت از صمیمی مرویت که گفت نوبتی ملازمان پروان الرشید
 بطلب من آمدند و تا من جایه می پوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اند شمند روان شدم و با خود گفتم سبب
 چه باشد که بطلب من اینهمه مبالغه مینماید چون مجلس خلیفه رفیق و بجای خود استاد مروان بی حفظه شاعر را دیدم که در صف فعالان
 و سر در پیش افکنده و کرسی در پیش پروان نهاده اند و دختر کی بجای بر آن نشسته پروان گفت ای صمیمی انرا فراده یعنی مروان بن
 ابی حفظه را می بینی که در مدح معن بن زائده چه گفته است و منی چند بر خواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت
 مجموع اهل سخا و کرم عیال و خواهند بود صمیمی گوید که شیم نای سخن شاعر بکذب فاحش است اگر امیر از او عفو فرماید از کرم دور باشد
 که گفت من او را این نوبت ادبی میگیم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را بر ختم تازیانه بخورد و چون الم
 تازیانه بوی رسید آغاز نامه کرده که گفت ای امیر المومنین در حق آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده
 طویل در مدح بنی عباس تقریر کرده پروان خوشحال شده و سی هزار درهم باو بخشید و با من خطاب کرد که گفت میدانی این
 دختر کیست گفتم لا والله که نپره منت برو و بوسه بر او زن من بخیرانم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت
 کند و اگر بر فرموده او جرات کنم غیرت او را بران دارد که مرا بر نماند در این اثنا بنیالم شدم که بستین بر سر او انداخته سران
 خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده که گفت اگر بخلاف این امری از تو صدور می یافت تقبل تو فرمان میدادم و
 ده هزار درهم می بخشید و من سلامت از دار خلاص پروان آمد و آن زر را بصدق نمود بنگرانه آنکه از آن بلیه خلاص گشتم
 حکایت از کسانی منقولست که گفت در ایام محصل روزگار فقر و فاقه میکند و بر باد داد که صبح صادق بر این

سیکون بمانم تب جاک میزد من در اعطاب پوشیده بمدرسه شایسته و بر بگذر من بقالی بود بر روز از من نوال میبود که بجا میروی ترک
این شغل بی حاصل کن و دست در حرفه زن که قوت مییونی زایل شد و جمعی که در این فن بدرجه کمال رسیده اند محبت
از سرخ سپیده خویش پشیمان شده اند و زبان بدین ایسات کشوده اند شهر کاشش حافظ پیراسی که بر بودی تاز دنیا رود
کیسه او پر بودی کاشش حافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر ارده دو شب خور و سحره لری بودی و انحق مضمون این ایسات
در زمان ماکه سترابع والف جبریت و ضحی تمام و وقوع لاکلام دارد و سحره و مطرب و ارازل و او باش و ارباب فسق و فحش و عیب
عظیم دارند و علماء و فضلا و ارباب استعداد و شعر انبیا بی اعتبارند چنانکه اگر سحره صدره فاضل را قبل در داور در این فتنه
بدشاهی نیاز از دنیا بقصاص هر سد شهر مراد دست نبرای خوشی فریاد که هر یکی دیگر گونه دارد و مامشاد بزرگتر نیز
در عراق عجمی نیست زمین پیرس که این نام بر تو چون افتاد بنبر نهقه چو عقیق با نذر که نماز کسی که باز شاسد سبهای را از
مستی که من از فصل در جهان دیدم همان جای پدر بود و سیلی تباد با بچه کسانی که پدر روزی بقال با من خطاب کرد
که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذ یا را را در سحره ریزی و آب در آن بندی تا نبر شود من بملا مت و دست از دهن مملوب
را نگردم و از سر نشن او متقا غشتم و محبت شهر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم تا پریشانی حال من
بر تبه انجامید که قدرت بر ترتیب جانه نوندا شتم لاجرم مکنه شاعت کرده بخیه بر بخیه میزد و با خود میگویم شهر علم کوش و عریان
تی چه داری عار که بجرم میوه چونی پوست شد نذر ترست روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازمی از میر
بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است و من با این جاها مجلس و شوام آمد خادم باز گشت و بعد
از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جاها را بپوش و نزد میر حاضر شو من موجب
فرموده علم نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بخت تعلیم فرزندان او امین و نامون ترا بنهاد و فرستم همین
لحظه ترا روان باید شد چون بنهاد رسیدم بیرون فرمود که ما محمد امین و عبداللّه نامون را نزد من آورند و چون شروع در تعلیم
ایشان نمودم طبقهای زر زشار کرد و در آن زار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل نکرده بودم و هر ماه در هزار مثقال
نقره و طیفه من معین شد و چون مدتی از این بگذشت بیرون گفت سخا هم که امین و نامون بر بنبر رفته خطبه بخواند گفتم ایشانرا
در آن فن یکانه روز کار ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امر او عیان طبقهای زر زشار کرد و در آن
مهر نیز اموال غیر محصور و محصور وصول نمود و بیرون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزویی که داری بخواه گفتم از دولت
امیر هیچ آرزویی بالفعل ندادم اما میخواستم که مرا حضرت فرمائی که بصره روم تا مردم شهر انعام خلیفه را در حق من شایه
نمایند بیرون فرمود تا مثالی بکام بصره نوشتند که بمشقه دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کسانی بایر و ث و چون بصره
رسیدم در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمعی نجایه من آمد و چون چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن گزند
چه در خی سبزه شود چه شرد و شهر نافرمانیست رکنین سرزنشها کرد و گفت نیک بدر کنی نذر در صورت زیبای من نافه گفتش
یاوه کم گو کار مت معنی مراست ایک اینک شایه گو یادم بویای من پر در مقام اعتذار آمده گفت مخدور دار که جمل کبر
مرا بران نغمان باعث بود حکایت آورده اند که نوبتی ابو سفیان پدر موی به مجلس خسرو و وزیر رفته بالشی بخت او فرستاد
تا ابو سفیان بر آن بالش نشیند هر رسم کا سره آن بود که هر که تعظیم میکردند بخت او بالشی میفرستادند ابو سفیان بالش را
بر سر نهاده بر آن نشست پرویز رسید که چو اربالش نشست جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین
اعضای خود بنم و هیچ عضوی از سر عزیز تر ندیدم لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از او شنیده ابو سفیانرا
تشریفی فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که مقتضی خلیفه بخت بزار غلام خریده از آنجکه چهارده نفر از خوا
او بودند و بهتر آنرا نایب بود و مقتضی نسبت باین علایمان محبت تمام داشت و همیشه زبان توصیف ایشان کشوده
میگفت شهر نظر زهره و میخ بهم باشد اند که همه رود نوازند و همه شیر شکار که در زمندان بخریب و صلاح بکرم دارند

بجز بوس و کنار و از آن میان با سیمای مجتبی مفرط و تعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن جهمی نزد معتمد رفته و او را تشکر داشت
پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عجم من کیلخه از سیمای منیتو ام مفارقت نمود و منکفیس می شایده اونس بر منیتو ام و در
شعر طاقت سر بریدم باشد و ز جیم سر بریدن نیست و اکنون از من چشم کرده و هر چند او را میطلسم نمی آید ابراهیم گفت اگر حضرت
دبی او را در ما درم معتمد گفت مرا شرم نمی آید که مانده تو شخصی نزد بنده درم خریده روی ابراهیم گفت چون خاطر تو باشد
او خرم می شود سهلت ابراهیم گفت نزد سیمای رستم چون مرادید پیش دویده خدمت کرد و گفت بنده چون مرادید صلا گزشت تو
خداوندی بوثاق او تشنه لب آورد اما قصه حضرت مقدس نویی و ابوالیوب انصاری مشهور است من زبان بخت او گشودم
و بکلیات دلفریب او را تسلی داده نزد معتمد دردم و از من منت بسیار داشت و آن سیمای که مرتبه او بدین درجه بود روزی
بخدمت معتمد رستم دیدم که با سیمای شریک شطرنج مباحث اتفاقا معتمد برده گفت از عهده و به شروط بیرون آیی سیمای آغاز لجاج
کرده نمیداد معتمد با وفای حاجب گفت که مگر سیمای را بخشای و بگو خانه دار و نادر دست در کار کرده سیمای نگذاشت
و در و نادر بخت و فاکار در کشیده مگر بنذر ابرید و یکی از غلامان داده که بکار در دست سیمای را گرفته از مجلس خلیفه بیرون رفت
ترا چه صد و اندازده ان باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بد آنچه فرماید توقف نمائی و صد تا زیاده مضبوط تر از دستان چنانچه او از آن نا
بگوشت معتمد رسید و اگر چه از کثرت محبت او مانند مای درشت که می پدید و اشک از دیده پیارید اما می گفت که ادب از همه خیر
عزیز تر است و سیمای را بمانه برده بکماه اطباء معالج او مشغول شدند تا صحت یابد و انجمنی باعث تأدیب مجموع غلامان شد و در آن
دولت معتمد بچکس از ایشان با ادب تر نبود حکایت آورده اند که شبی بیرون الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شد
معبر را طلبیده از تعمیر واقعه خود سوال نمود معتمد جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که جمیع خوشیشان خلیفه میزند بیرون گفت ها که
بدینست و فرمان داد اما او را صد تا زیاده نزد و دیگر را طلبیده از همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب شیرین است
که عمر خلیفه از همه اقربا در از تر باشد بیرون خندان شده گفت هر دو تعمیر در یک معنی است اما این شخص رعایت ادب نموده این
بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم بوی دادند حکایت آورده اند که نوبی منصور در اوقایط طعام میخورد در این اثنا
عمراده او یعقوب بن داود بن علی بن عبد الله عباس در آمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد
که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفتم ریح حاجب او را گرفته بخانه نوازش نمود روز دیگر قارب و عشاریاد
جمع شد پیش منصور از ریح شکایت کردند منصور گفت ریح مردی عاقلست و بر کز از او امری بموقع صادر نکرد و در محراب
طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا اندا کردی گفت بجهت آنکه امیر او را تعظیم بطعام تکلیف نمود و جواب داد که خیر
خورده ام و این معنی نهایت بی ادبی است چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند بواسطه علف و من او را ادب کردم
تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید و جعفر مغذرت او را قبول کرده از خوشیان عذر خواست حکایت آورده اند که نوبی
ز پده بخدمت بیرون آمده اظهار کله کرده گفت نامون را از این امتحان میداری در تربیت او بیشتر سعی منمائی من نمیدانم
که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها پرورد را امتحان نمودم از نامون همیشه آثار فهم و کماست و عقل و خصلت ظاهر
میگردد و از این خلاف این بصورتی پویند و اگر خواهی امروز پرورد را امتحان کن انگاه دو خادم طلبیده گفت که یکی نزد من
و دیگری پیش نامون روید و بگوئید که ما خدمتکاران قدیمی شما ایم هرگاه که خلافت بشمارسد در حق پیرانیک از ما چه احسان نماید
چون هر دو خادم روان شده یکی بخدمت امین رسیده بروی فرج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت
بمورد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا بنزد تقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد نامون رفته همان سخن
پرسید نامون دواتی که پیش او نهاده بود برداشت به جانب خادم انداخت و گفت ای فلک بگرام از من چیزی اقامتاس میکنی
که موقوف بوفات امیر نمائین است امیدوارم که امری که متعلق بمنجی باشد بر کز من نرسد پر دوا دم مرا بخت نموده آنچه شنیده
بود عرض کردند بیرون باز پده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شود و در انجمنی که امین را با نامون تقدم نمودم محض خاطر تو بود و الا او

استحقاق تقدیم نداشت فصل دوم از خبر و چپا روم در بیان شفقت و محبت نسبت بر مردمان
و رعایا بل کافه خلق خدا از حضرت رسالت نباهت و دوستی که از محبت الله و محبت رسالت فی الارض بر حکم
من السماء یعنی بر فلاح رحمت کنید تا خدا تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کند تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند
حکایت در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیه والتسلیم مناجات کرده گفت ای بکدام خلقت از خصال خبر
برضای حضرت تو احصا صافیم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب بنمودی روزی هنگام استوای که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغال از گله گرگیده تو بر اثر آن روانندی و مسافتی قطع کردی و از گشت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام
یا قتی چون بان حیوان رسیدی او را در کن رکبیده گشتی ای چاره مرا خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش گرفته بگذاوردی و قتی
علی خلقی صطفیک بالنبوة و بسبب ترجیحی که بان چاره افتاد و صد و ریافت تاج صطفی بر سر تو نهادیم و مگر گرامت بر میان توستم
حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله سلطنت غلام السلکین امیرالامراء در خراسان
بود زیاده اعتباری نداشت و پیش از کسیر اسب در طویل او بود و قتی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده که هونی دید که با
خود میروید سلکین اسب از عقب او را بکلیت آهوی بکشد و پای بیرون رفته سلکین تیره او را گرفته بر قوس زمین نهاد
روانش چون قتی چند بر پشت در عقب نظر کرده ماده آهوی را دید که از عقب می آید و مضطرب نماید سلکین را بر چارگی او رحم
آید علی الفور آهوی را که در ماده آهوی که را پیش از این نداشت بشعف تمام رواند و هر لحظه لوی با سمان میگرد و هر طرف سلکین
میگرد و چون سلکین بچیت انگیزی نداشت آنشب که سینه خواهد داد و قتی حضرت مقدس بنویساید که میفرمود ای سلکین
بجست شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یا قتی او با و شبای بزرگت خواهی بود باید که بانی
خدا ای بهانویه طریقی شفقت پیش گیری حکایت آورده اند که مردی بیرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بخت
بد نفس و ظالم و مردم از او بد بعد از بدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه و انابت زد و سحر آنکه پیش
بعضای مزه کش تو بسم بی مزه نیست بخش در این اثنا بعزم سفر که رواند در صحن محبت بصحرایی رسید نظرش بر گریه
سکی افتاد که مویهایش ریخته و لاغر و خف گشته و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را بآوردن
آب و نان اشارت کرد و دست خویش آن سگ را آب و نان داده و سنی در گردنش کرده بمنزل برد و جاه از تن بیرون کرد
نفس خود دروغن در آنسگ مالید و خدمتکار را که گفت تو از من بهتر نیستی بخوابم که موزی دو نوبت بهین بشیوه دروغن در تن
کلب مالی و باندک زمانی آن کلب موی تراورده بقوت شد و از در خانه رئیس بجای نرفت و چون مقتضای اجل نشو و ازا
جاء اجله من لا یتاخر و لا یتقدمون بر رئیس خواند شبی یکی از فضل او را در خواب دیده از حالش پرسید
جواب داد که بعد از دروغن من ملا که عذاب قصد من کرد و در مقارن آنحال از بارگاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که اگر
انگیزش یکی از سگان دوزخ است اما کرم ما او را در کار سگی کرد حکایت آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که در
معاش خود از قطع طریق همیا ساحتی در روزگار بسر گذرانیدی بعد از بدتی بنحاطر شش سید که بر عقلای عالم و از کیمای بی ایم
مغنی و مطور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ هفت و چون حال بدینوال شد بهتر که بعد از این دست بخت
در از کتم و بهمان طریقی خدمت حسن بصری رفته توبه کرد و حضان خود را که مال ایشان برده بود پدید آورده در دسترهای انجاعت
میکوشید و چون صنعتی نمیدانست باندک روزی آنچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بی برکت فروماند و عیال متعلقانش
گفتند در آنوقت که نسیم توبه در ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقتضی میچیدیم و اکنون که قاست قایمیت
کفایت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنست که همان کار خود در پیش گیری و آلا یقین بدان که در کار
خود و ماسعی مینمائی مرد عیار پیشه بر غیب و تحریص زن نزد حسن بصری رفته گفت تنها این شمع از محنت ضرر فایده بکشد آمده ام
و عزم آن دارم که تو پیش من بگشت اگر آتش در نقص پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آوری و مرد گفت فرمان بجز از حسن

بصری گفت که در هر مقام که قدم نمی باید که طریقه شفقت و رحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار پیشه نخست قبول بر دیده نهاده و بخانه
آید که گفت از پیش اجازت خواستم بر خیز و چادر خود را بمن ده تا بیا زار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری زن موجب فرموده
عمل نمود عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانید و برهای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار استر نمودند مردی شجاع و تدبیر
در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه فرستاد و در کمینگاه غدر نشاند و چون کاروان رسیدند بیرون تاخته سر راه
برایشان گرفتند و بضر شیعیانی خاک را بر جان و سنگ را بر دانی ساختند شهنشاه کشت سریشان ز رخ زان
نار سنگ ریزه میدان چو ناردان از عکس شیخ چهره بدو لگمان بری گاستن است شیعیانی بر خیزان و در تکه گیتی
از تاج را بجاک هلاک انداخته برخیز اسیر کردند و اموال و سبب را بشا نرادر حیطه ضبط آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون قتل انجمن است
باید که کشید که مباد از روزگار بشناسند و بکشموت مگر بر بندند تا بایب را بکشند این کار از رقت جواب داد که من با وجود تو
برای حرکت هرگز اقدام کنم در زدن کفشدین کار که با پیش گرفته ایم بی شک و اما بتمام نرسد و هر که قدم در وادی مانده باید که شفقت
و رحمت را خیر بگذارد شخص اندیشه نمود که از کار اگر باو استماع نماید شاید که حصه باوندند لاجرم سوداگر از گوشه روده خوست
تا ایشان را بطاعت آخرت فرستد کاروان را بکشید چون پیش نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان از بی خبری بکشی در روز فرج که جواب
مالک الملک متعال چه کوئی مرد عیار پیشه گفت ای یاران هر چند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انگار کرده حصه بر من
نخواهند رسانید اما من شما را بجهت رضای خدای تعالی از دزدی و دزدانموضع تا شهر نجف سنگت تحویل رود و خود در شهر
رسانید قافله سالار کفشی ای جوانمرد حقی عظیم بر اثبات گردانیدی اکنون میان ما تو و محبت بود و دوستی تو بدست من فلان
بن فلانم و خانه من در فلان محله است و و اهب بی منت مال بسیار من از زانی دهنده اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید ز
من آئی تا ترا خدمتی نمایم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از منت من کیسه از جو پرغنیه در پالان
آن خر منسوب ساخته ام هر گز آن خر را بدست آوری که آنچه در پشت بر این عهده اموال کار و منت چون بازگشته در راه
دزدان بشیر را بر زمین زده اظهارند است کرده و از غایت خشم کفش مرا از این اموال چیری نمی باید که بشومی آن چینی
خون ناخ کنی کردم و آن حمار را که نشان کرده بودند گرفته سوار شده روی شهر نهاد باقی اموال را پیش دزدان نهاد و چون
شهر آمد کیسه مذکور را بیرون آورده با خود کفشی این جوان پر مال مسلمان است و تصرف در آن جایز نیست اینرا نزد صاحبش
برم تا بدست خود چیزی از این بین دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد چون نظر خواهر او افتاد بر خانه و برادر
کنا رکشت و کفشی بچو اندر اموال من از خیر احصا پر و منت و بجهت غلبه حرص خستیا مسافرت کردم چون واقعه چنان پیش آمد
اگر بفرمود دیگری بودی دمار از نهاد من بر آوردی و مجموع اموال بوارشان افشادی اکنون حق القدوم تو بر ذمت منت تو بماند
لطفه کیسه زر بیرون آورده با و در عیار پیشه کفشی اینچو اجه من آن کیسه که نشان داده بودی با خود آورده ام تا مال
خود را تصرف کنی خواه جواب داد که آن جوان هر حق نیست و مراد آن بیج طبعی نیست آنرا سرایه کن و دیگر قطع طریقی متعال
منای که خیف باشد چون تو مردی مرکب چنان فنی شینخ کرد و جوان زر مار را برداشته بواسطه شفقت و رحمت از اغنیای
شد فضل سوم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان مسالک حقیقت
و شیمه مرضیه مالکان محالک طریقت است در کتب تواریخ مسطور است که اول کیسه از شارنگاه برد لایت
فارس استیلا یافت فضلو یمن سمعیل بود و در اویل حال وزیر ابو منصور فلادستون بن ابوالنجار بود که آخرین سلاطین
دیلمه است و چون ابو منصور روزی بر اگر گرفته بقتل آورد و فضلو یمن بر او خروج کرده ابو منصور را بقتل آورده بر مالک فارس
کشت مقارن انجمن سلطان الباسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده غرمت
فارس نمود و فضلو یمن از سطوت و بهت پادشاه پسران شده متوجه اردوی کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان
السلطان مصلح صد هزار دنیا را جاره نمود چون چند سال بر بنی گزشت فضلو یمن در محکمت تمکین شده بخاریندار کاخ

دماغ خود را داده و به مقاطعه را با گرفت و به محصلان ابله رسلان بفارس رشت فلسی با ایشان نداد و چون بر تو این اخبار رسید
خاطر نور سلطان دین دار را به یافت فرمان بهایون شرف نفاذ داشت که وزیر ربع سکون خواج نظام الملک طوسی که جمال جانش
از تعریف مستغنی است و این بیت نوری برانمی خشد است بهر برادر و فاضل و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک
غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون و قطرات سطر و اوراق اشجار شهر همه سرتن و شیردست و تیز نکشت همه پیشکش و دیو
بند و شیرکار چنان خریص بکبک اندرون که کفشی جنگ عزیز بود برایشان ز جان شیرین خارج بجانب فارس شتاب
و فضلوی را اگر فرستد یا خراج معهود را از او شراعت نماید و چون خواج به نواحی فارس رسید فضلوی در قلعه نظر
که از مشایخ قلاع ربع سکونت متحصن شد و آن قلعه از بناهای حبشیه راست و بر قلعه کوی مخروطی واقع شده که کوه پیش ندارد و
آن کوه در بلندی بنا شده است که سیاح و بهم نریک از رسیدن بقلان عاجز است و پای پیکت نیز کام خیال از مساحت مساحت آن
قصر شش باب است که او باهی در اصل مقبرین با برج کا و باهی در فرخ همچنان توان از او مشاهده کردن چشم هر کیفیت گوید
استگال آسمان خواج نظام الملک در وصایای خود آورده که چون پای آن قلعه رسیدیم و آن حصار را بنظر امعان دیدیم حیران
و متفکر مانده شب به شب مانند بای در شب که می پسیدم و چون مرغ بریان در تاب به اضطراب می نمودم و چند آنکه تا قتل میگردم بهر چه
در باب اشخاص قلعه منیع فکری توانستم نمود بالاخره با خود گفتم مصرع کز غیب در می کرد کار بجایید عاقبت توکل بگویم
کرد کار و نصرت حضرت پروردگار کرده با سبب قامت دوساله لشکر بر مالک عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی بصتیاح
فریاد لایمان الا مان از اهل حصار بر آورده فضلوی به خراج تقرر داد اگر چون از حقیقت حال شناسا نمودم معلوم شد که در شب
ز لرزه بوقوع انجامیده مجسوع آب قلعه برین فرو رفته حکایت در رفته القضا مسطور است که چون سلطان ابله رسلان
از تخییر ولایت عراق و فارس فارغ شده غم گریان نمود تا برادر خود را که در راه دم از مخالفت میرد کوشمال دید چون
کرمان رسید و در سولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعضی رسانید که من اگر چه از روی منب برادر را و شایم
اما از همه بندگان بنده ترم و امید میدارم که پادشاه قلم خود بر جراید حرام من کشیده بی ادبی مرا بخود اعراض نماید و باطل است
گفت از احتیاج تحفه انبیت غرض امتحان برادر بود و از راه پنا بان خپس متوجه فرسان شد در شای راه آب و علوفه سپاهیان
روی در نقصان ننهاد و هم در اضطراب آنها میدادم حضرت سلطان رفته صورت حال را موشف عرض رسانید سلطان جواب داد
که تو کل بر کرم عظیم حضرت کرم کنسید و خود بخیمه در آمده سر بر نه کرده روی بر خاک نهاده گفت ای بندگان تو از عدم زرد
در این پنا بان ضایع میماند و عجا و توازی آبی و بی نانی هلاکت میشوند این بخنان میگفت و آب از دیدگان مبارید متحارن حال
امری در روی هوا پیدا شده بارانی عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف خود را پر ساختند چون از آن طوفان کوچ کرده مستقیم
قطع نمودند بقلعه گنبد رسیدند که محل سباع و مقام دباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه محکوم از جو و گندم و کاه بود حکایت
خواج نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب ابله رسلان بقصد تخییر روم در حرکت آمده بان دیار رسید
تخییر بعضی از انولایت را بولدر جسد و پس از شد خود سلطان ملک شاه خوانده مرابا او فرستاده اتفاقا اول قلعه را
نموده مرابا او به حکام آن درجه ولایت روم نمود ساکنان باره اشش با متوطنان اخلاک همز و عا رسان گنگره شش
با پاسبان سپرد مساز شش ز سبب خیمه فلک اندر فرزان بر گنگره خمیده شدی مرد پاسبان و آبی عظیم بر آن
حصار محیط بود چون آن حصار بنظر من در آمد پای تدبیر از مساحت تخییر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دهن خاک بریش
قاصر یافتم و از همه مشکله آنکه هم تخییر محال میبود و هم باز گشتن و بطرف دیگر رفتن ممسح بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام
نموده بودم و در اینجا در گذشتن بابل مواضع دیگر ضرری تمام و دشت سلطان ملک شاه روزی به توقف من جزائی نموده بهر
از شجاعان در گشتمان نشسته پای قلعه رفت و از حصار قلاها با انداخته چند گشتی را گرفت و بفرسنگ منجست فوجی از بهادران
هلاک ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی سستی از آنجا حرکت واقع شد چون این

شاهین گشت طبعم از تصرف و تدبیر بازماند با شاهزاده کفتم که بفرستیم و توکل در این باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطفه روی نماید
روز دیگر سیاه بی عظیم و غوغای غریب پیدا شده بعد از خطبه که تاریکی فرونشست دیدم که نصفه بار و در آب ریخته نیم دیوار افتاده و نیم
خندق ریخته شد که هر گوش رعد و خروش بزم شجر متوجه حصار شده انقلعه را در تصرف آوردند فضل چهارم از خرو و چهارم
در باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل انسانیست آورده اند
که در زمان حضرت رسالت یکی از اصحاب خوشه خرمائی بر سپیل بدین نزدیکی از مهاجرین فرستاد و او با وجود کمال شرف و فاقه و احتیاج
او را نزدیکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری ارسال داشت و همچنین بهشتا خانه رفقه بخانه اولین فرستادند و گفته اند سی نفر از شیوخ یکده
مان داشتند آن زمان پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ رکشیدند کسی را بزم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از
لحظه چون چراغ حاضر گردید بیک دست بان دراز کرده بودند حکایت شیخ ابوسعید خدری گوید که در مصر درویشی بود که بجهت
درویشان از غنای صده میگردشت نوبتی درویشی را فرزندش میبردند شده باغراجات آن در ماند صورت احتیاج خود را بان درویش
گفته وی هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی بستاند نتوانست دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبر کرمی پشاده گفت خدایت
ترا میامرزاد که حاجت درویشان رواست کردی و هر که کسیر محروم نمیشاخی نگاه میدنار طلاق در کینه داشت بیرون آورده آنرا
بدو نیم کرده نصفی با و تکلف نمود و نمی دیگر را برسم قرض بوی داد و همان شب با او دید که آمد و گریه با او میگفت که در روز باری
ما آمد و هر چه گشتی شنیدیم اما جواب نداشتیم داد چه مجبوس زندان خاموشانیم صبح بخانه مار و و در شمارا بگوی که در فلان خانه
پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم آنرا بیرون آورده بان درویش دیند صبح بخانه مار و و در شمارا بگوی که در فلان خانه
اموال و را بیرون آورده با و تسلیم کرد و در شیخ گفت این نقد و ملک شماست و مرا در آن چینی نیست و خواب من بجهت شریعت
نذار و از آن گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخین کنیم شیخ آن زر را پیش درویش برد درویش نیم در شمارا برد
گفت این قرض تست باقی را بسایر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابوسعید گوید که من معجم و منید انم که از این سبکس گذارم شش
حکایت عدی بن حاتم طائی بر فرزندش گفته نشستی و جامعهای بی تکلف پوشیدی و بر سال مشتاد بر رشتقال طلا شصت
دار باب استحقاق دادی نوبتی دیر پیش با او گفت که چرا این اموال را بخللات نمیکنی تا بر کلیم کنه نشینی و جائه نامناسب نشینی
عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بخل تمام معاش کنم بر سال بخانه هزار شریخ صرف آن میشود و مرا این خوشتر می آید که بخل
بار بجهت شیخ دهم مادر حال حیات مراد عا و ما گویند و بعد از وفات نام نیکو بیاد کار گذارم حکایت از قاسم بن عبان بن
محمد طائی مرویت که نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد بر یکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند و در محلی مرای گذاشته هنوز بخران نقل
کرده بودند در این اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه خود جمع کثیر دید پرسید که اینجا چیست بچه مهم آمده اند گفتند در باب
احتیاج چند در انحال یحیی یکپای در رکاب آورده بود بر زمین راست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را با ایشان و دیند و ایشان
صمیمت کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده نقل کرده اند حکایت فضل بن مروان که از خواص نامون بود و روایت کرده
که شبی بجهت مهمی مدارا نکلا و شدم و تقرب من مرتبه بود که بروقت که میخواستم بخد مت او میرفتم و برینجی که داشتم عرض میکردم در شب
بحرم خلیفه رفتم او را دیدم نهانشته اند و لشکر و اهل در شرفه او ظاهر بود کفتم ای امیر باعث بر لشکر صیت گفت ای فضل بر سال علیا
و فضیات و معارف را در روز عید انعامات میدهم و امسال در خزانة نقدی نیست تیرسم که تمنی را بر اساک من جل کنند کفتم ای امیر
دو بیت هزار مثقال طلا از مال مقصم نقد شده و او را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخد مت آورم نامون چون این سخن شنید
سرور شده گفت زود تر باش و آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و همان لحظه بفرمود و غلغله نمود فرمود که کار خود تمام کن
و اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صفتی خیر نمایی چنان کردم و چون تفصیل با تمام رسید بجز در دنیا را باقی مانده بود گفت این حق
سختی است حکایت در کتب تواریخ مسطور است که اوگتای قان بن چنگیز خان که ولیعهد پدر بود و تحت سلطنت و باجده
بود که از استنبول تا خان بالغ خطا تصرف داشت و ظایر از زمان یافت بن نوح که امروزی کی سخاوت او بر سلطنت نشسته

و بعضی از غریب سخاوت او که در اگر کتب بر مسطور است مگر میگرد و حکایت در روزی که تصفا مسطور است که چون صفت نکات
و آوازه خود او گنای قایم آن در اقطاع بر مسکون شستار یافت مردی از بغداد متبادر از آن شهر بیا کرد و نوال متوجه ولایت ترک
شد و چون بقرقرم که در آن ملک قایم بود رسید روزی بر سر راه قایم رسید و چون پادشاه با نجا رسید دست بدعا برآورده بر
زبان آورد که بامید عطای شهر یا از راه دور و در راه آمده و قایم پرسید که از کجائی جواب داد که از بغدادم قایم گفت چرا از خلیفه
یعنی مستقیم عباسی چیزی نطلبید و در آنوقت بپستور بغداد در خوره تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چند وقت از خلیفه
چیزی خواستم اما زیاده برده درم من نداد و حال آنکه من ده دینار در خانه دارم که بسبب عدم جواز در خانه مانده اند کسی بایشان
رعیت نمینماید قایم فرمود که هزار بالش طلا با و دهند و پستور از کجاست مستور ماند که بالشی نقره عبارت از شش دینار شغال شربت
و بالش طلا ده مثقال طلا در چهاره از ضبط آن عاجز ماند قایم فرمود که چندان الاغ با و دهند که آن زر را را بار کند مرد عرب
گفت ای پادشاه من با چندین نوال چگونه از این ولایت بغداد دروم چگونگی است که بعضی طمع در این مال کرده مرا بقتل آورده قایم فرمود
که ده منول با و بغداد روند و او را بمسکن خود رسانند منولان بوجوب فرموده روانند چون از آب حوض عبور نمودند عرب وفات یافت
ایشان بدرگاه قایم عرض کرد که بر عرب توفی کشت فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر گشت که منولان نوبه را بغداد
برده بوزیر پسر رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته پادشاه حکایت آورده اند که وقتی قایم در شکار بود و در
سه خوزه پیشکش برد قایم تفرقه فرمود و چندی و نقدی که با و توان داد حاضر بود و عادت سلاطین منول چنان بود که خواتین
همراه خود شکار میسر دهند باز و بخود کشت که این عهده مرادید که در گردن داری بدرویش ده خواهر کهنش در ویش قیمت این
خواتین را بخنداند مصحوب با بار دو آید با خبری با و دیند قایم جواب داد که ارباب بخت را منزه از رنیت که کسی را در مقابل
نعمت احسان نفقت انتظار فرمایند این عهده را با و دهمید که باز با خواهر رسید و در ویش آن مرور بدید اگر شرفه باز را برود
و بمبلغی بفرودشت شخصی که آنرا خرید و بود با خود کشت که این خواتین لایق قایم است آنرا بدرگاه پادشاه برد قایم مروارید
سجانون دده فرمود و گفتیم که باز خواهر رسید و فرمود تا نصف آنچه تا جبر از ویش خرید بود بوی دادند حکایت دیگر که
نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قایم آمده سوال نمود پادشاه فرمود که صد بالش با و دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قایم
مینداند که صد بالش چه مقدار در رست آن زر را از دوی باید برد چون بر آن وجه علم نمودند نظر قایم بر راه افتاده پرسید که این چیست
جواب دادند که وجهی است که بفلان سائل عطا فرموده کشت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سوال
نماید و این حقیر با و دهم این مبلغ را مضاعف سازید حکایت اهل بامینگو از شهرهای خطا عرض داشتند که ما رنیت هزار
بالش زر قرض است و موجب نفرت ما خواهد بود چه غرامطالت مینماید اگر فرمائید تا موااسا کنند بتدریج ادا کنیم و بکلی تسکین
کنیم قایم فرمود که الزام غرام موااسا موجب اشارت ایشان باشد و اهماال سبب طراب رعایا اولی آنست که از خزانة ادا
کنیم و منادی کرد که تا قرض خوانان بجهت ما پا و ردند و وجه از خزانة بستانند حکایت بوقت آنکه شیراز متصرف قایم در
نیامده بود شخصی پادشاه را نوزد و کشت که صاحب عیالم با قصد بالش زر قرض دارم و از شیراز با و از راه خود قایم آمده ام
فرمود تا او را بپار بالش دهند گفتات توفی کرد که زیادت بتمسک و اصراف تواند بود فرمود که بپاره با و از راه دور و در راه آمده دست بتمسک و اصراف
انچه اشاره شده بود بی توفی بدیند تا شادان بود و حکایت روزی در بازار قرقرم میگذاشت نظر او در دکان عتبات
فروشی افتاد و طبعش بر آن مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عتبات بخرد و برفت و قدری عتبات آورد
و برنج بالشی که اضحاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عتبات را با یک بالش کم باشد حاجب باقی بالش کم بالش کم باشد
حاجب باقی بالش را برون آورد و کشت آنچه داده ام صد بهای آن پیش است حاجب را بر نجا نیکو کشت او را در همه عمر بخرد
همچو من کی افتد و فرمود تا دو بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلای آورد و در حسین تپی او را دینت بالش فرمود

براست نوشتند و کلمات موقوف داشتند و تو بسم که از سرستی فرموده دیگر روز نظرش بر شخص افتاد و عرضه کرد فرمود که بسند
و بهمان باب در توقف داشت و بر روز صد باش زیادت میفرمود تا بشد باش رسید نگاه آمد و یکی از بچگان و سوال کرد که بدین
بچه خبری باقی خواهد ماند یا نه با اتفاق گفتند نه روی با ایشان آورده گفت این سخن غلط است چنانکه دزد که خبر باقی ماند
و دشمن حقیقی من شمایید که میخواهید که ذکر خبر و نام نیکو از من یادگار بماند و بفهم که از سرستی من تخم در توفیق می اندازید و سختی محروم
میکنید تا یکدکس از شمارا مالش نزدیک باش کس نمیدانی بجهت شصت باش بشخص دادند ایضا از هندوستان حکایت
دندان قیل آورده بودند فرمود که متاسفان چیست گفتند خبر از باش ز فرمود تا بدین اعیان دولت بنگار فرموده عرضه داشتند
که بمقرر خبری چندین مال چون توان داد و تخصیص که از ولایت دشمن آمده اند گفت یکس با من و دشمن نیست بدین تا زود بر
بر انداخته از فهم و فراست او نیست که از مسلمان دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قآن آمده زانوز که چنگیز خان را
در خواب دیدم گفت سپهر ابگوی تا بسیاری از مسلمانان را بکشد چه مردمی بغایت بدند قآن دمی تکر کرده گفت با تو بگویی
سخن گفت یا زبان خود بشخص گفت زبان خود قآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که پیشک دروغ میگوئی چه یقین میدانی
که چنگیز خان بغیر مغولی زبان دیگر نمیدانست و اشارت کرد که او را سیاست نمایند حکایت قآن را قاعده چنان بود
که در سالی سه ماه رستان بشکار بودی و زمان دیگر چون از طعام فارغ شدی پروان بارگاه برصندلی نشسته و انواع اخبار
که در خزانه بود و در خزانه نمانده و مغول و مسلمان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان بهکلا ز فرمودی تا از هر جنس که خواستی
بردار و روزی یکی از انظار یافته را فرمود تا پشت جانه خاص بر گرفت در راه جانه پشاد باز آمد تا برادر دگشت قدم آدمی از سر
یکی را بکنه نشود فرمود تا یکبار دیگر چند که خواهد بردارد و دستش را قلم از زنده شود و دگشت را چند بچه شک نیست که دست
تو ایمان آورد اگر بزرگانی حکایت مشغول شویم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه پان ثوان کرد حکایت از عهد
بن جعفر طیار مرویت که نوبتی بخرمستان میرفتم در آشنای راه غلامی دیدم که سفیدی چند در پیش داشت و بصره امیر دکلای را
محرار سیده در برابر غلام نشست و چنان در غلام دوخته غلام کتبه مان از بغل پروان آورده پیش شک انداخت سکنان را
خو در همچنان در غلام بنکریت مان دیگر پیش شک انداخت سکنان را خورد و از او صرف نظر نمیکرد غلام مان دیگرش داد
از غلام پرسیدم که چهره تو چند است جواب داد که سه مان گشتم امر و زانهارا بسک دادی خود چه خواهی کرد دگشت این شک
غریبت و بامیدی نزد من آمده است من روانم دارم که محروم باز کرد و اگر من کر سنه نام سلامت عبادت که ویدار سخن
خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم حکایت آورده که نوبتی سلطان محمود که بغایت گریه منظر و زشت روی بود
در آینه نظر کرده عجب شداینه را بدور انداخت و زیرش گفت سبب تغییر رخ چون بود دگشت مشهور چنین است که دیدن پادشاهان نور بصری فریاد
و این صورت که من دارم عجب که پسندیده را کور نیاز و وزیر گفت صورت پادشاه را همه کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان میکند
بیرت خوب پیش گیر تا به بهترین صورتی در دلهای جلوه کنی صورت خوب بخت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد ز رزقش
دار تا دوست دلهای محبوب جانها باشی حکایت آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر یکی صد هزار درم باقی آورد عتابه
بکس او فرمان داد وکیل عیسی بن هلال و سهل بن صباح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رفته در استخلاص او
نمایند تا داود رفته بدختر نوید و شفاعت کند و وقتی که ایشان توفیق منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسیده پرسید که بجا
میرود ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما در این مراقت نمایم و چون منزل داود شتافتند حدیث وکیل را
بر زبان آوردند داود گفت من در این باب رفته بمادر جعفر نویسم و از این التماس اعلام دهم و رفته در اینخی ارسال داشته بعد از آن
رفته باز آوردند بر پشت رفته نوشته بود که من اورا بخت ظلم و فساد و حبس نکردم بخت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه
که از عهده ادای آن پروان آید خلاص کرد و داود رفته را پاران نموده عذر خواست عیسی و سهل که دوستان مرد و محبوس بودند
خواستند که مراحت نمایند فیض گفت ما بخت آن آمده ایم تا او را از حبس پروان کنیم اکنون ما بکدام روی باز کردیم گفتند هر دو

فرمانی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که آنو به را قبول نمایم و قلم برداشته مبلغ صد هزار درم بروکلای خود برات نوشته
تا تسلیم مردم عطا بکنند و باد او دگشت اکنون اورا تسلیم مبادید کرد و او در صورت واقع را بقا به نوشت وی بر پشت آن توقع کرد
که مروت و جو اندری فیض را بر آن میدارد که انیال خطیر برای گنیل بدید و اورا از جصل طلاق کند لیکن بیان ایشان محبتی قدیمیست
و چون حال بر انیمو است مابین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را را که در حکایت عبد الله بن
سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر محمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب
در آمد پدرم برخاسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با و مشغول بود و هیچکاری التفات نمینمود و چون احمد برخاست
پدرم پای برهنه تا در سرائی و را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من کران آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر
گشت چه رسم و زرا این بود که از برای یک مجلس تعظیم نمودن و چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم تا تفریر
نمایم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده ام نه مخفی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی میدان عمل بدو غرض میبود
از دیوان متوکل و او را مغرور ساخته و مرا عاملی نوالت کرد و اند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال و تفحص بلخ نمودم تا اگر
خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تنگ نمایم و اموال را از او بستانم هر چند سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کتاه دسی ایست
دیگر مشاهده نمودم و هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بحجت اید
او بهانه پیدا کند نیز نشد عاقبت او را طلبیده کفتم حساب سال گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن مطلق من شده
بنویس و چنان کن که از تفاوت تسخیر فقهی هزار مثقال طلا فائده من شود جواب داد که من بر کز خیانتی چنین اقدام نمایم هر چند
التماس نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه هر سال صد هزار دینار بکبت واجب خود وضع میکرد و من نیز قبول میکردم آخر کفتم که
بکبت تو هر دو سال صد هزار دینار مجری دارم سوگند خود که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم و او حرس کردم و او چند ماه
در حبس مانده قطعاً بموجب رضای من عمل نمود و رقبه من نوشت که با تو سخنی دارم بخوابم که مشافهه بگویم چون او را حاضر
ساختم گفت خلوت کن با خراج ملازمان امر کردم گفت آنچه از دست من بگذرد وقت آن نشد که بر سر جم آنی به میان من و تو بگذرد
عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نگزیده ام چرا همو جی ایدای من اخصیا کرده و شنیده که سوگندان بی کفاره خورده ام
و الا بحجت خاطر تو چندین ساله و مرا رهنمودم و از انم تو که چندان گفت که خشم بر من ستولی شده زبان بدشنام او کشودم
و کفتم بحجت تقریر این مقامات رفته نوشته بودی گفت از تو پیش از این توقع نمیتوان دشت و هر چند که در ملائمت میکوشم از تو
بجز درستی و مخالفت ظاهر نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آنرا کشودم دیدم که متوکل بخط خود
من نوشته که مملکت مصر را با احمد بن ابی خالد تسلیم نمود و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه شتاب چون مضمون نوشته
معلوم کردم بهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبعی را و داغ کنم بخل گشته سردر پیش انداختم و چنان ملاحظه امیر شهر رسید
بند از پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من کما شته بیرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین
و بیم در اینجا نه میباش که تو در این عمل قریب العمدی دوستی و دشمنائی در این شهر نداری و ایضا خدمت و چشم تو بسیارند
و بجز از اینجا جایی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته موکلان که بر من کما شته بودند حضرت
داد من از لطف و رحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما کما شته اند گفت شدند و نماز دیگر حال متصرفان
در آمده گفتند طومار حسان ما را گرفته بخیخ خود مجری داشت و ما را آزاد کرد و اندی تعجب من از انهن زیاد شد روز دیگر
بدین من آمد و من شبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرافت و هدایا میفرستاد و مرا دلگرم
میداد بعد از یکماه گفت خاطر ما بل شهر ما کشته است اما تو وطن این شهر وقتی ترا میر کرد که حتمی داشته باشی و اگر بدار انخلاده شتافت
بازگشت مدتی قتمی خطیر تو جواد نماید کفتم سفر من متوقف بر حضرت است خطا کاتب خود من داد شمل را که سلیمان بن وهب
از عهده محاسبات خود بیرون آمده انگاه گفت در کفر سخنی شهر فرود آئی تا من بدرقه فرستم که راه خوشنت چون در موضع فرموده

فرود آمد جمعی هواران دیدم که پیداشدند تصور بدتر کردم غلامم گفتند که احدی بی جا ندست بر سر عظیم من راه یافت پیداشدیم که کمرش
من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند و مرا با هر کشته که هر چه دارم ببرد با بسراوه خویش گردانیده ام همچنان او را استقبال نمودم و سلام
کردم و سرور تمام جواب داد و فرمود مجلس خالی کن گمان من بر سر حد یقین بود ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی هست که بمصر
آمده و نفی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس نمودی از نقصان تبعه در دو سال می براردم میشد و من در آنوقت قبول ننمودم
اکنون بخت تو آنبلوغ آورده ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم و الله که مثل این سخاوت و بزرگواری
بر کز در میراث برکت گذشت گفت محقری دیگر بخت مبلغ خنجر دینار را از موافق خود تخفیف داده ام آنرا نیز قبول کن گفتم خدای ترا اجر یک
خیر داد و آنچه تو کردی پس یکس شو اندک درم پیش از این در زیر بار من در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی من داد و مثل
بر جاهای دینی و دیارهای مصری و دیگر کتف و دیار فرمود که این اشیا را بخت تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و کتف دست
نیامودی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد و طبع دارند پس کتف من مفروشات تکلف دوست میدارم و در ارشیه بخت من
قایی باقیه اند و بخت و مبلغ خنجر در مقابل طلا خریده ام آنرا بستان تا اگر بخت خلیفه تحفه خواهی همیا باشد چون بفرش نظر من رسید
در لطافت و ظرافت آن بخت ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد مدتی باید که به یکس تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت من بی
سابقه محبتی و معرفتی با چنین جوهر و تتم که از من باور رسیدم حتی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند بر من و حسب
که پیش او میرا بستم تا به پا رسد شش اندست که خورشید فلک تیره اوست بستی عالم شش کوشه محقر کند چکاست
یکی از بزرگان گفت وقتی پریشانی کمال من راه یافته کارم بکافی رسید که در خانه فرشی بخرم و دنانم و در طاقها خرم تا عینیت زنی نمود
شهر که کبر بر زمین زنی اندر سرای من چون گردباد گرد روی میخواست و در مطبخ خود یک سوداگری بچشم و خبر غذای نمنا میخوردم
رباعی بسم کا نه من سیاه و بچم دیک سفید و زانش آب برد و بریده امید این شسته نمیشدی مگر از باران روان گم
نمیشدی مگر از غورشید با خود اندیشه کردم که او تراب چهر کاتب مردی کاتب است و من با او سابقه معرفتی دارم همان بهتر
که در این افتادگی دست در ذیل تمت آورم که پای دلم بدستباری عاطفت او از کل بر آید و بیت غدا در سلک نظم نظام
داوم مضمون آنکه اگر میل نباشد شرب شراب را و غوانی و شنیدن نغمات موسیقی داری و خاطر شریف با تمغی راغب است بنده را
از خاک بردار و بنده خانه تشریف از انی در درو این آیات را نزد او فرستادم محقر فی الحال سوار شده بخانه من آمد
او را استقبال کرده گفتم مراد من خانه تو بود چه خانه من از بی برکی چنانست که شاعر گوید شعر صفت خانهای میدان همچو
مسجد در او نه آب و نه نان حجر کف چون بر عزم خانه تو آمده ام مرحبت خوش بنمایید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل
من بوثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و ادواتی خرم و سایر بایحتاج آوردند و خانه مرا که مانند
پایان لوط بود چون باغ ارم بارشدا نگاه مجربخانه من نشسته من زبان بجزرت گشوده گفتم شهرهای اوج سعادت بدایم
افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد و یکروز و یکشب در منزل من مانده چون غرم روشن کرد غلام را فرمود تا یک کینه زر بگوید
جاء و پایش من آورده غمزو هست و در وقت روشن چون در محفه نشست با من گفت کند که کسی خبری از آن سباب
از خانه تو بیرون برد که آنها را بخواهشیدم من بخانه رفتم و جمیع اشیا را حساب کردم صد هزار درم برآمد عرض که ارباب کرم پیش از این
در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعا بر دم رسانیده اند اما در این زمان اثری از آن مردم در صنف روزگار باقی نمانده است
شهر کرم باغ ارم گشته بود که کرم بخورد و کوش بر که بگفتم کرم بخت کرم فضل خشم از خمر و چهارم در فصل خشم
که باعث ذکر جمیل و ثواب خیر نیست آورده اند که نیریدین مصلب نزد و کعب که از اشراف خراسان بود و مبلغی از
و بخت وصول آن محضی بر وکیل کیع کاشت و آن محصل کیع کیع را میرنجانید روزی وکیل و کیع را مجلس در آوردند تا محصلی
در باب تسلیم زر بخواران ایشان را آورده محصل خواست تا وکیل و کیع را از مجلس بیرون کند و کیع گفت اگر مرا اندازند سزا
تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون بروم و بعد از اکل طعام نزد فرمود تا دست از او انداختند و بر زمان آورد که چون بر سفره نشست

و از طعام خورد دیگر مروت قضای آن میکند که او را از آن نسیم حکایت آورده اند که علی بن شام از قمریان نامون بود
در باب ضیافت بدو می نمود و روزی نامون در انهای محاوره او را بهت خود و سخاوت و منفعت ضیافت تعریف میکرد و تعظیم برادر
زاده نامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی بن شام طعام چاشت بخورد به باشد خانه او را بروم و ببینم که چقدر
و شرایط چگونه تقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود منزل و رفتند عبد الوهاب بغدادی که یکدیگر نیز همراه بودند چون از دروازه
خلیفه خبر یافت با استقبال شافقه خدمت گردانامون گفت امروز در منزل تو طعام صبحا خواهم خورد علی زبان مغذرت گشود
گفت مرا از آمدن امیر المومنین خبر نمود تا طعامی لایق ترتیب نمایم محضی که بهت پاورم و در مطبخ علی بن شام همیشه دیکه با
پرگشت حبابا بود بعضی کتبه و بعضی نیم کتبه و مرپات و صلیوات مرتب میداشت تا اگر صفائی بوقت در رسد شرمندگی نباشد علی
فرمان داد که خوانسار از اقسام اطعمه و شرب و متعاقب و متواتر حاضر سازد و عبد الوهاب که در بخت امتحان مغز طلبید
همان لحظه حاضر ساخت و تعظیم دیگر از این میداشت که مغز قلم طلب نمایند مطبخی چون دانت که اگر کوید مغز نیست علی آرزو پیور
جمیع کاوانی و کوفتهائی که حاضر بودند همه رگشته و استخوانهای ایشان را جو شاییده پاورد آخر کار شخص مغز خاشه خوانسار چون دید
که کاوانی و کوفتهائی که حاضر بودند غریب نیست و اندر دگشت است بازی که علی بدو هزار دنیا خریده بود گشت مغز قلم از مجلس فرستاد و تعظیم
خدمت چشم و خواص و اهر که به سر خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال محبت علی متعجب گشتند نامون با برادر گفت آنچه در شان
او میکشتم بر تو ظاهر شد پس نور در این باب سخنی داری و علی بن شام خوانسار را بخت آنکه اسب را گشته بود تربیت مخصوصی دیده
و انعام کلی بخشد حکایت یکی از درویشان عرب حکایت کرد که نوبتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر پهلوانی افتاد که در میان
ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم شباعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت هر آنجا که خود فرو آورد و حذر روز
که در اینجا بودم بر روز شتری میکشید بخت من با او میکشتم بیشتر از این حذر روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گشت
کنیم پیش همان برم و چون بقیه در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گفتم شران او را از دم روز دیگر جوان نیز از ایدم
که مانند شعله آتش می آید چون نظرش برین افتاد گشت ای پسر دشت شهر زوی حق گذاری رحمتی نمک خوردی بلکه از گشتی
آخر آوازه شجاعت و دلوری من بسمع تو رسیده بود آنگاه تیر در گمان پیوسته گشت شهر برز حرب جو فکرم ز کفر سنگ
به تیر در زره شک حلقه قطه خال سو سماری در انصحر اسید وید با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور میداری ملاحظه نمایی که دم
سو سمار را چگونه خواهم دوخت و خدایکی کشاد داده دم سو سمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در گمان نهاده گشت مهر پشته انرا
خوایسم ز شهر جو بوسید بیکان سر بکشت او گذر کرد از حمره پشته او پس تیر دیگر در گمان رانده گشت بدین ترتیب
سینه تو خواهد بود من آواز تفرغ کردم و گفتم شران را تو بگذر شتم دست از من بردار گشت تا انهار را بجان فی زسانی که از آنجا آورد
نرا گذارم من شران در پیش انداخته بقبیل او رسانیدم گشت چه خبر ترا بر آن حرکت باعث آمد گفتم احتیاج شهر آنکه شیرانرا کند
رو به فرج احتیاجت احتیاجت احتیاج و چون دیدم که تو بر روز شتری میکشیدی با خود گفتم که این مرد کمال مردت و جو انحراف
دارد و اگر شران او را برانم او از پی من نیاید و از من عفو فرماید چون گشت چون چنین است پا و پست شر جان که بهوشیدم
من پست شر جان کردم و در شان او قصیده غزل گفتم حکایت آورده اند که نوبتی امیر المومنین علی ع را که میان دین و دنیا
که یا امیر المومنین سبب گریخت فرمود که بخت روز است که همان بخانه ما نیامده حکایت نوبتی سید نصر اسیر از وی
گذاشت معنی بن زاده آوردند معنی نقل ایشان فرمان داد جوانی در میان انظار بود که بجهت بوضع رسیده بود گشت ای پسر ترا
بگذارم که سیدم که ما را نکشتی تا هر کدام آبی پاشا میم من فرمان در دایم را آب دادند همان پسر برخواست و گشت ای پسر
الامیر اکنون ما همان تو شدیم و اگر ام ضیف بر ذمه سادات و بخت معنی گشت راست گشتی و فرمود که همه را آزاد کرد و در کجا
در کتب تو اینجاست که وقتی سلطان ملک سلجوقی لشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه برزعه از مزارع غیاث بود
رسیده و بهتانی را دید که در انصحر انجم می افشانند گشت ای دوستانی بسج نامان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نامان

تو چه داد زان کشت هزار کوفت و هزار درم اما حسین بن علی بن ابی طالب با تو تسلیم نمود و او را نزد پسر عم خود عبدالمطلب بن جعفر طاهر فرستاد و عبدالمطلب
نیز به مبلغ و همان مقدار نزال داد و با کسیر نظر بجا یون امیر المومنین حسن بن علی کشت زان طبلای فرخت مبدل گردید شعری را بر سر
که در اندیشه آید پیش دست وی بهر کاهی که در امید کفد کامکار کردی چرخ پیدا دست کو بر بار تو هزار ناله غشش نامی بر کز کجا
حکایت از حاتم طائی سؤال نمود که از خود دگر میگردیده کشت بی وقتی در بادیه میرقم ناکاه موضعی رسیدیم دغیمه کنه دیدم بر یک
بر دغیمه بسته دزانی نشسته چون مراد پیش دیده عنان مرا بگرفت و در خانه خود فرو آورد و در این اثنا پسرش رسیده زان کشت
این نزال اسهل کن تا بخت همان طعمای ترقیب دهم پسر کشت نخست بصر ارم و بهرم آرام بر زن کشت تا بصر اروی و باز کردی دیر شود
و همان گونه ماندن چوب خیمه را بشکن سپرد و پراکنده بک را بکشت و طعمای عقیبا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا نماند از آن زنجیر
چیز دیگر داشت آنرا نیز در راه همان نهاد و در وقت مراجعت بازال کفتم مرا شناسی کشت فی کفتم من حاتم باید که بعتبیه من فی ناحق
و حلقی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زان کشت آنالا نطلب العری اجرا ابر همان اجر است تا نیم نان نفرو شیم و از من هیچ خبر قبول نکرد
دانستم که از من گریز است حکایت از اصمعی نه قولست که وقتی سفری میرقم در شبی که باران میبارید و هوا تاریک بود راه کم کردم
ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتشی میافروختند تا اگر غریبی بر راه گذاری راه کم کرده باشد
بروشانی آتش بجانب ایشان آید و آنرا نارافغری میگویند با بکل بر روشانی آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر سر توده
ریخت آتیه ده میگوید اطلاع آتش بر افروز که امشب نجات سردست و باد خنک میوزد باشد که همانی بجانب ما توجه نماید اگر شب
همانی بخانه من آید ترا از مال خود آرد کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم بر سر و تمام جواب داده مرا فرو آورد و ده سه شانه
همان او بودم بر روز شتری میگشت و بر کز از من سؤال کرد که از کجای آئی و بجا میروی و مال تو چند است بعد از سه روز با او کفتم
اچو انفر دیدید سپهر پیر مانند تو کرمی بنظر نیامده و کنار دایه زمین مثل تو جادی نه پرورده شعری فکرت تو مشکل امروز دیدی
وی بهمت تو حاصل سال داده بار در ابر اگر دست تو یک خاصیت نهند دست تپی بروی نه هرگز از خنار با آنکه در
حق من الثقات فی نهایت نمودی بر کز از من پرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد شعرو لا قول لضیفی من ترک
بی من انکم یزید ملکث بالرجل افدیه مالی و نفسی ما اقام بنا و الدرع بحری ذامت و الرجل یعنی دآب بایست که از همان بریم
که تو گیتی و مقام تو نزد ما چند روز خواهد بود بگو بگو همان پاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود جوی خون از دیده بکشایم حکایت
و هم اصمعی کوید نوبی در پستل نزول کردم در میان بادیه در حین وصول زمان و دشمنان پیش آمده مرا جفا کردند و بار کز نزال
بروند و ما در آن تبسلیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز غریبت رفتن شمیم دادم خود اتم که شتر خود را با کرم میبخشید
که هر آمد دکنند در ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلکاری بفرمایید و اکنون بموجبی مرا گذارشته مدد میکنید
تا شتر را با کرم بابت ضیفیت کفشد شعرا تا معین الضیف عند نزول و عار علینا معا و شه صین برجل یعنی مادر حین نزول
معا ترا خدمت میکنیم و در وقت رجیل عار باشد اگر مدد او کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی همان او شد
سه شانه زور او را ضیافت کرده در حین رجیل دو بر دمیانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست کشت یا با حفص بخت این همانی که کرد
و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چمن مردی را بدارم و خویش و خفته دوست میدارم و حق را دشمن و مردار منخو رم و نراند
کو ای میبایسم و از دوزخ بفرستم و بهشت میدنم و عمر چون این سخن بشنید تبی کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر را بخت و پیش
او بگرکشت و عمر مسجد آمده اسد الله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کانیات نشسته بود کشت این عمر رسول الله من مردار
سه روز همانی کردم و دو جابه برودم در حین رفتن چنین کفتم اما تم تعین کفست ای که کفست منت از تو میدارم منی نسبت
که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که ترا بر اگرام من توفیق داد و آنچه بر زبان رانده را بدارم یعنی زاردم و راه حق دارم و مراد
کفست خودم بر من نیست که خون کفار میریزم و آنچه کفست فتنه دوست میدارم فتنه اولاد و اموالست که آتیا آنها را کفم و اولاد کفم فتنه
و ایشان را دوست میدارم و منی که حق دشمن دارم نیست که مرا دشمن دارم و مرا کفست حق است و کفست مردار منخو رم یعنی با منخو رم

حالی را کسی درج میکند بگو مانند مردی که در خاک می رود اگر گفت بر ما دیده گویای می کشد هم خداوند جل و گزیده را دیده بود جلالت او که ای می کشد
و عبادت من بجهت دست نه بواسطه امید بهشت است و خوف دوزخ ای سحر عرابی مردی عاقل و دانا بوده است و توبی بسوی غرب اندک
او کرده عمر بزرگان آورد و لا اعلی ملک عمر حکایت آورده اند که در وقت که عبدالله عباس پانیا شده از منتهی شام میرفت غلامی
خشم نام که قاید بود روزی در شام راه باران گرفت عبدالله گفت ای غلام ملاحظه کن که در این نزدیکی پناهیست گفت خیمه می بینم
عبدالله را بدین صوبه برزنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و نزدیک در کوته خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده
بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت این بزرگوار برای همان یکشیم بزرگ گفت سبب معاش ما این براست اگر از برای همان یکشیم
ما را از بی برگی بیاید مردی هر دو گفت هر که نزد من از زندگانی بخواهد مردی بهتر است که همان که رسنه در خانه من بماند و کار درازن
گرفته آن بزرگوار را بکشد و بریان ساخت عبدالله بر در و در دیگر با داد که این عباس را ده روشن نمود با غلام گفت آن را نمی کشد که
داری بدین بر مردی غلام گفت اگر بهای ده که منفذ دی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زر را را با داده که هنوز از آن می ترست
زیرا که ناظر از این دیگر اسباب و اموال داریم و او بخیر این کیش که برای ما کشت دیگر چیزی نداشت حکایت در تواریخ مسطور است
که امیر علی بن ابی اسحاق حاکم کرمان را معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان می رسید روزی او را مضایقت می نمود و چون آن بویه بر خاک افتاد
و فارس استیلا یافت مغرالدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی ابی اسحاق در شهر متحصن شده روزی جنگی
مردانه میکرد و شب اطعمه الوان و خانه های کونا کون بجهت مغرالدوله و مردم او بیرون می فرستاد چون اینی کتار یافت مغرالدوله باو
پیغام داد که از تو طره مشاهده می نمایم اگر دوستی در روز چهارم جاریه با ما میکنی و اگر دشمنی شب چهارم بفضیلت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ
روز بجهت آنکه دفع سائل و صبت مضرت خشم از خود بخار به از مندارم و طعام بجهت آن میفرستم که شما غریب و همانند چون مغرالدوله این
شده از مرگ و آفتاب نمود گفت شرط فوت نباشد که با چنین شخصی جاریه بنمایم و از کرمان کوچ کرده بجانب هواز و عراق عرتیست
حکایت آورده اند که عمر ثعلبی عبد الملک مروان را بجوی شینخ گفت و دشناهای صریح داد و ولدین عبد الملک را که در آن زمان
عمر بعد از مدتی که در رویای اخلاص بسر برد روزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند
ولید عمر و را شناخته گفت حمد خداوندی را که تو را بی امان بدست من گرفتار کرد و بخوان آنچه بجهت پدرم گفته عمر و چو را خوانده و گفت
از من نسبت بخود چنان میری ثعلبی گفت کمان من چنانست که شخصی که بر سفره نوشته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد او را
زنجانی و عقوبت نمائی ولید گفت کمان تو در این باب مطابق وقت **فضل ششم** از خبر و چهارم در شجاعت که
باحت علوشانست در دنیا و سبب سمو مکانست در حققی شجاعت و قیست نفسانی که بعد از رعایت
شرایط و احتیاط در دفع خصوم و دفع نواب اما رسیدند بطور رسالت و جوی که خود را پیچیده است در خاطر و مهالک اندازند
شجاع نیستند بگو مجنون حکایت با شقایق کاظم و عاتق بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الان
که هزار و پنجاه است آفریده شجاعت اندیشه الغالب بر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از اوان مهر طم و صغی از جنت خلدی یومنا هذا صدی از نوعی
در نصیفت عالی نزدیک باور رسیده شعرای رست و قضا بجان تو چون خدایت بر کنش تو صرخه مرقع دم پیک دست شجاعت تو
کند و زحر که در گردن مبارک از طلاک پالک مرغان چو بر دریای شیخ تو بر یک بر روزی که صیاد صد نهنگ شاهین حال
و مصداق انقیال کردن در خیر است **بیان** شرح خیر تفصیل این احوال که چون حضرت مقدس نبوی صغیرت خیر فرمود از یک
با هزار و چهار صد نفر بجانب توجیه نمودند و حیدر کرار بواسطه دوزخیم و عارضه آمد و فرقت انسر و فترت نمود و چون رسول الله صغیرت
نمود و در شای می صوره در دوسری عارضه حضرت شده بدین واسطه نفس در حاکم قدم بر خیز نمود اما بر روز رایت نصرت تیت رتبی
از صاحب دوده بجهت میفرستاد و چون در قله قوس که از احاطات قله خیر بود حکام تمام بود زیاده کاری از پیش نهیفت روزی رسول الله
علم را معر داده و او را بر در سپاه گردانیده بحرب فرستاد عمر پایی حصار رفته باز گردید کاری توانست ساخت و روز دیگر او را ارسال نمود
او نیز مثل عمر حجت نمود و نوبت ششم از عمر بن خطاب را فرستاده این نوبت نیز محصول مقصود حجت گردید و چون رایت در ننگا خیمه برپا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

و چون در غزو خندق عمرو بن عبدود اسب از خندق جانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت ناپدید
همه بعقب افتادند و یکس جرات نکرد که در برابر عمرو رود و او سب و نوبت مبارز خواسته رسول الله ص فرمود که کسیت که تا شتر او را کفایت
کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت در این نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سوم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ
مردی نیست قدوه اولیا علی مرتضی بر خاست رسول الله ص فرمود یا علی این عمرو بن عبدود است شجاع عرب امام ملتقین جواب داد که من
نیز علی بن ابیطالبم سید عالم شمشیر ذوالفقار را که یکی از ملوک تنجفه نزد آنحضرت آورده بود از میان کشوده با میر المؤمنین داده
و در حق او دعا فرمود بدست مبارک دستار بر سر آنسر و دست و سید عالم از آنجست که از اصحاب کسی بخار بر عمرو اقبال ننمود کوفه خاطر
عمرو بن خطاب گفت یا رسول الله بواسطه آنکه ما مبارزت عمرو بن عبدود و زخمی که کوفه شد این عمرو بن عبدود است که او را در حجر
الخطا بهر اسوار بر میداند و توبی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتم گفتند که نه از اسوار قطع لطریق در کین گاه غدر نشسته اند
اشطرا کاروان میکشد تا گاه دزدان از کین پروان تا خشد و اهل قاطعه دل ز جان و مال برداشته عمرو بن عبدود در آن کاروان بود
او را دیدیم که یک شتر را از زمین برداشته سر ساحت و روی آن دزدان نهاد و در کمتر از ساعتی همه را تفریق گردانید اکنون ما با مردی چنین
چگونه محاربه نماییم با یکدیگر چون حیدر گمارد در برابر عمرو و رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در جهان کعبه زده و گفته که هر سحاک از
عرب در صین محاربه مرا بر سر خطت دعوت کند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز تو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شو
عمرو گفت معاذ الله بیسبب شخصی نباشد که دین آبا ترک کند دوم آنکه باز گردی و بار رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم مرا
بر بدلی من حاکم کنند علی مرتضی گفت سوّم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه نکنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرده شمشیری خواست
کرد اسد الله الغالب بحجت محافظت بدن سپرد سر آورده و شیخ عمرو برید و بفرق مبارک حیدر گمارد رسید و مجروح ساحت امام ملتقین
ذوالفقار را بران عمرو زده پایش را میزداحت از شاه او لیا منقولست که عمرو پای خود را بر داشته بر سر من زد که تصور کردم که گرد
زمین را برداشته بر سر من فرود آورد و زد و کرد و غبار بر خاسته مسلمانان گفتند انا لله علی هلاک شد و چون غبار فرو نشست
علی مرتضی را دیدند که بر عمرو و اجد ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان مجریان گذرانید مبارزه علی یوم النخدر ففضل من افعال
الی یوم القیمة و بقولی فرمود لضربه علی یوم الاخر اب خیر من عبادة التقلین از یکی بن کثم قاضی القضاات بغداد مروست که گفت بغایت
مشابه یاقوم محاربه علی را با عمرو و عبدود بر آنکه حضرت افریدگار جل جلاله میفرماید و قتل او و دجالوت و آتیه الملک و الحکمة و علیها شفاء
الی آخر آتیه حکایت در فرج بعدالشدّه آورده اند که عمرو بن عبدود کشت و توبی در جاهلیت با سواران بنی زید مشوجه
غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در آشنای راه او را شخصی کوشش من رسید که میگفت ای نیم صبا عمرو بن عبدود کرب را از حال آگاه
سازشاید بفریاد ما سیران رسد با خود کفتم انیرد افرستد یاران بن ملک صیصه است مردم خود را توقیف امر کردم و بجانسانان و از
شام جمعید دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی بر فروخته اند و اسیران را میفروشند و انداخته اند بآبک برایشان زدم و ششم نیم
او شور و ایشان چون نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من نیز آهنگ انجماعت کرده چند مبارز را بر ضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم
بقیة السیف سلاح انداخته و از الامان بکج برین رسانیدند و گفتند که بخاطر خطو تمسک در که شما در این شب تاریک توبی سرور
از دلاوران آئی و همه را عاخر سازی حکایت در زمان خلافت مأمون نصر بن شیبث حقیقی اظهار عصیان کرده ملک شام
استیلا یافت مأمون عبد الله ظاهر را بحرب و فرستاد و بعد از آنکه در تمام میان او و عبد الله شش نزاع مشعل بود نصر عبد الله
امان خواسته عبد الله او را نزد مأمون فرستاده مأمون مقدم او را بغر از او اگر تم تقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد
نبا را که بر ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو نفر باید تا او را سوار کنند چه
آید این سخن بیسبب نصر رسیده گفت اگر چه دو کس سیاید تا ما سوار کنند تا ما هر کس عاید تا ما هر پادیه سازند حکایت
نوبتی بهرام گور بانیمان بن المنذر رشکار رفته فوجی از کلکان در قضای هوا میریزد و دو کلکان در پیلوی یکدیگر فرو تر و از
میخوند بهرام و تیر در یک کلان نهاده بجان کلکان انداخت و بر دو مرغ فرود آورد حکایت ابو علی کرد و روایت کرد

که وقتی من با سواد سوار راه پابان توس راتبه بودیم ناگاه سوار برادیدیم که چهل خردار قاش داشت از سر و تنش که شهریت از پادشاه و در راه
می آمد و بجانب که میرفت و پسر از دوسه غلام کسی دیگر همراه او بود چون جوان فرو آمد به نجواب رفت و بر سر او آتش افروخته و او را که غنیمت
بخیط ضبط آوردیم من قبل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و کسبیه شش ساله دهم از قتل من شمار
چه حاصل خصوصاً که اراده حج دارم و غریبت سفر که تقسیم داده از خانه بیرون آمده ام چیت خود را بوال خون من گرفتار سازید یعنی چند
از جوانان که رفیق من بودند کفشد دست را و باید داشت که بلکه میرود چون بجان امان یافت گفت شما چون حسان و قحط من کرد
آز اتمام کنید و این سب که معلومست قیت آن چند است من و همید به هر طرف که از این جا بباروی آورم تا با بادانی مستقر
و پیاده چسان از این پانجا بخوار جان بیرون برم اسب را نیز با و دادم گفت تیر و کمان مرا نیز شفت کنید شاید در این پابان
سعی قصد من کند تا بان دفع سایل تو اتم کرد و بدین بهانه تیر و کمان نیز بستد و یک سرتیر از ما دور شده گشتای یاران شمار بر من
جانت از میان مال من بیرون روید تا منم با شما بشواری نه انجا مدواته اگر با من عناد و لجاج و زورید و مال مرا من کنیز بکلی از شما
زنده گذارم غرض از عقل و خنده آمده گفتم غالباً چون تر بر این میدار دیا از مرجان سیر آمده جوان تیری در کمان نهاده متوجه ما شد
تا چند نفر فرستاد و او را که چون سواران از جای خود حرکت کردند یکمرا چنان تیری بر سینه زد که از سینه پشش بیرون رفت و تیر دیگر افکند
و سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک خطیخ مبارز را بر زمین زد پس بنیات اجتماعی متوجه او شدیم جوان به هر طرف قیاحت و بهر تیر
سوار را از پشت زمین می انداخت تا قرب نیست نفر را بکشت ناچار از میان سبابا و بیرون رفیق جوان در راحت و از میان ناچار
تیر دهنه بیرون آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاد گفتم ایچو انفراد میان مال تو بیرون رفیق و ما را بر تو حقی عظیمست و مع ذلک
نیت نفر از ما گشتی اکنون بگذار تا من خود دیگر تم قبول کرده گشت که اول مرتبه میزفتید که مرا با شما محاربه دست داده بود در انقضای
نموده انا الحال تا اسب و سلاح خود را باز گذارید شما را نگذارم و آغاز تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بغیر تیر برآه عدم فرستاد
ناچار اسب و سلاح خود را با و داده خلاص شدیم حکایت دیگر از شجاعان روزگار رود لا و ران ما را در شیت بن بریدیم بن عظیم
الشبانیست که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرد و هرگز با و زیاده از سیصد سوار منسوب و حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بکشت
فرستاده هرگز عدد سپاه حجاج از شیت و پنجاه و نه سوار کمتر نمیشد و آن شیردل با سیصد نفر پای ثابت نشسته و آن سپاه
عظیم را هر بیت میگرد آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شیت نیز با سیصد سوار از ما را کوفه روانه شد تا حجاج
تقیل نموده وقت نماز عصر بشهر درآمد و شیت هنگام شام داخل آن بلده شده مسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اجتماع حجاج بقتل
رسانیده و دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شام و حجاج در قصر بسته بود چنان نمودی بر آن در زد که
پاره پاره گشت و زیاده از این متعرض او نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید
قرب شیت هزار جمع شدند و حجاج نهایتاً فوج را شش فوج کرده بکشت فرستاد و هنگام شیت از حال ایشان گاه شده تا وقت
سحر خفج را از روز بر کرده بود نزدیک بصره از کوشه آواز بانگ نماز برآمد شیت از قائل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که یکی از سرداران
حجاج است پنجاه فرو آمده است شیت گفت اینم که خرفت و همان خط بر سر او آتش افروخته و او را بقتل آورد حجاج عرض داشت بنزد عبدالملک بن
مروان فرستاده از او استعانت نمود عبدالملک سفیان بن ابی ایزد کلکی را با سیت هزار سوار فرستاد و حجاج فرستاده حجاج سفیان را
بکرب شیت فرستاده شیت با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهنم سازد صورت نسبت لاجرم بطرف عراق عجم روانه شد در کرب
بهار متوجه کوفه شده چون بشهر رسید شیت که سفیان با حجاج محاربه او شام فرخواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرو دایند ناگاه چون
سفیان جسر رسید امشب بر شیت مادیانی که پیش پیش او میرفت جسته و شیت از اسب جدا شده در آب افتاد و همان خط غرق بحرف گشت
سفیان فرمود تا جسته او را گرفته سینه اش را شکافتند و شش بر تیر بخت بود که از سنگ خار هلب تر نمود و آورده اند که مادر
شیت را گفتند که پسرش کشته شد فای را که گدازید نمود چون بر زبان آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و زور کرد گفتم
چگونه اول قبول نمودی گفت در ولادت او نجواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده همانا روشن ساخت دهم که آتش را بکشد

فصل ششم از خبر و چهارم در فائده سبوری که مشبه کمالان فضیلت شعار و قبالان حساب
و قاراست آورده اند که وقتی شخصی از تهی محسوس گردد دوستی نزدیکی رفته او را دید که مضطرب تمام بنیاید گفت ای برادر
ترک جری کن و بر پیش گیر که مشاج ابواب رشکاری و صباح شب تارست بچاره جواب داد که از من کنایه صادر نشده که سگر
کنم و چنین تی بگو بصر کنم چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر تفحص حال و شاقتم و او را در چاهی کرده بودند
چنان نصیحت کرده که شتم بصر کن که بسیار بد باشد از بدتر جوان بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر انچه رهشتم و او را دیدم که بشکر آفرید کار را
کشاده لباس مصارت پوشیده بود گفتم باعث بر این مصارت و ترک آن مضطرب و سخت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نمود و هر قدر
قبول نمودم روز دیگر بر انچه فرستادند و مضطرب من روی باز دید نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر بخیری آورده مرا با شخصی دیگر
برنج کشیدند اشقا فاطمه طوطی مرا اسهال دست داد که روزی انچه نوبت او را اطلاق واقع میشد و انچه مرا با او معرفت بایست نمود
چون نصیحت و اشد دانستم که بر شمای الهی خبر مصارت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون شطرنج باش و بعد از آن
مدتی خلاص یافت حکایت از صحنی روایت کرده اند که گفت مادی برادر هرون الرشید که خالمی بی باک و جباری تنهاک
بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب را که از کت رسادات بود و وزیر علم و عمل و حلیه و روح
و ثقی و آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیتی سید گفت من قاسم بن محمد از اولاد رسول الله مادی مادر او را دشنام داده بزرگان
آورده که ترا چنان کشم که بجایکس را چنان کشته باشم قاسم گفت بخت بد من گشتی مادر تو انست چه او کینگی بود که در دروان
خانه دین و میر و قسید و پدرا و از پست مال سلمانان و حقوق و ثمنان خریده بود و اما انچه گفتی که ترا کشم مرا از کشتن ترسان
که من از ابل تپتی ام قتل عادت ایشانت و شهادت را شرف خود میداند بخدای که صبر کنم کشتی از من از بجایکس ما درنده نظام فرما
داد اجهل اعضای آن سید بزرگوار مقراض قطع کردند و او بر خود هیچید و آهی نکرد در این اثنای که آسمان کرده فرمود که هر
کس بر من تیر ببارد یا باران تراد و خسته ام باری لاجرم مادی از عسر و سخطت برخوردار نیاشته هم در آن ایام بمنبری که برای
او معین شده بود و تو فرمود خلاق از جو رو تعذی او خلاصی یا خشد چنانکه قبل از این مقوم کلک سپان گشت حکایت آورده اند
که چون نوشیروان بجز دشته که از ابو ذر جبر بجا طرش رسید او را مقید ساخته در حلقی شک و تار یک باز داشت و فرمود که جابه داشت
در او پوشانند و بر روز دو قرص جوین و یک کف نمک سوده و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هر چه بزرگان او کدر گفت
ما انها کنیز ابو ذر جبر چند ماه بر انحال بماند که اصلا شکایتی بر زبان نداشت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده از احوال
استفسار نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بوش عرض رسانند ایشان نزد ابو ذر جبر رفته از حالش پرسیدند و بزرگان او را
که با وجود آنکه مدت که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشیره تو برقرار است و عقل تو بحال و است و قطعاً ضعیفی در نیاید
تو ظاهر نیستی و حکمت در این چیست ابو ذر جبر جواب داد که من نوش داروئی ساخته ام از شش غر و و بدان مدامت بنیام بویست
آن برقرار اول آنده ام پرسیدند که انرا ای آن ترکیب را بیان منای گفت کبجرو آن اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره دوم
رضا بقضای الهی تو صبر چهارم شکر خیم که میدانم که بسیار بد باشد از بدتر شتم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از
زندان طلبیده تربت نمود حکایت گویند نوبتی اعرابی بخدمت حضرت نبوی آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت
زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث راحت من گردد و رسول الله فرمود که ای اعرابی بدان که هر
محنتی را زمانی مقرر است و مادت محنت نهایت نرسد سعی بنده مفید باشد و تو را تعالی ان ارادنی افتد بضر بل من کاشفت
تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری استدعای که خدای تعالی غفار و آمرزگار است و تو را تعالی ثلث استغفر و
بر کلمات کان غفار یا رب العالمین علیکم بدرار او میدکم با موال و بنین که آفرید کار جل جلاله مستغفر از اقبال و ولد و عده
فرموده است فصل ششم از خبر و چهارم در فائده شکر گذاری که سبب از و با محنت
و باعث زوال محنت است آورده اند که مردی غلامی داشت و با غلام باغ رفته خیار می دو نیم ساخته نیم غلام را

و نمی دیگر غلام خود نکا داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجہ از آن خیابان رسید بجایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری
تلخی را چگونه خوردی گفت ای خیابان شیرینی بسیار از دست تو چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کریمت نمایم خواجہ گفت
ترا آزاد ساختم که شکر نعمت انیت که تو گذاردی حکایت تمب الاخبار گفت نوبی در کوچه های شام میرقم چون هوا گرم
لحظه توقف نمود تا سورت حرارت هوا سسته گردد و در این اثنا به بسیار مردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم بند داشت
وز بانش بکبر نعمت الهی گویا بود **شعر** آمد آن لشکر گزایم بکوشش کفتم ای پرفروغ کشته خویش چه نعمت است خداوند را در حق
تو که سگزان میگذاری باری محنت بسیار در ظاهر تو مشایده میکنم چون بن سخن کفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از من ای بطلان کلام
نعمت از این زیاد تو اندوختی خداوند تعالی در حق من فرموده که جمیع آلات معصیت را از من گرفته و آنچه دولت معرفت از من
داشته چشم از من گرفته است تا در حرام منکرم و دست از من سده است تا دست نباشد در آنکرم و پایم گرفته تا بجانی که نباشد
بر دم دلم داده است تا او را جل ذکره شاسم و زبانم داده تا بذر او گویا بشم من بخل شدم و دانستم که او از جمل عباد مخلصین است **قصه**
نهم از خبر و چپارم در زهد و ورع و پیرکاری و تقوی و دین داری و زیور تقوی و پیرکاری و چپارم
زهد و دین داری باینست که هر که بدان تلبیس گردد میگوید اما این جابه بر قامت قابلیت بیکیس زیان نماید که بر قدر قدرت تو
و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهیچ میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال قدرت دست از
ناشایست بدارند و عبادت و زهد است پیش گیرند اینمخنی در نظر ما عظیم نماید کسی را که بر دنیا دست و دست نیست اگر زهد و زور سلطه
حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبدالعزیز مسلم بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر و صیتی خریک
عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا تو خواهی نمایم و ثلث آن ترا وصی سازم تا بجهت من تصدق کنی مسلم گفت من صد هزار
دنیا را آورده ام با هر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در دست که اینها را از انجاعت که با وجود ایشان گرفته رکنی و خود را
از عهده جواب باز رمانی پس مسلم بسیار گریست و بعد از آن در حصول احوال احتیاط بجای آورد **حکایت** چون ملک عجم
مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت شهری از شهرهای عجم فرستاد و امر دشتری داشت که با غلام خود خوبت
بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود چون اهل شهر از قدم امیر خبردار شدند باستقبال شاهان غلام
پرسیدند که امیر که است اشاره بخود کرد و همه پیش او سرسجده نهادند شیخ فرموده گریان شد اهل شهر از او پرسیدند که گریه
کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگوئید که اگر اسبچه نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاد
و اینطایفه بعبودیت من استحال مینمایند و بهمان لحظه مرا بجهت نمود و عمر و مراد از انصار را بامارت تعیین نمود انصاریان بان بدو
شاه کس فرستادند که ما را استقبال کنید و تکلف مینمایند چون شهر داخل گشت اهل ولایت اطعمه لذیذ و کونان بجهت
ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند ای بجا بخت ما را بدنیای خود فرقیته خواهمید ساخت صلاح بر ما و دست و پاهای بخت
مرا بخت نمودند **حکایت** گویند سلمان فارسی را که حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال بخریدار درم بجهت اخراج اسب و غیر
ساخته بودند سلمان انوجه را بصدقه میداد و بوریایا فاشه از آن مرصوبه معاش میباحث و وقت آن شد که بخت الماوی غلام
گفت از رسول الله شنیده ام که سبکبار با خیرت روید و من گرانبارم بعد از فوت او متروکاتش را بفحص نمودند طغاری بود
که آورد آن خیر کردندی و آقا به سفالین و پالان شتری و کلیمکی بر خود میپوشانید رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند
که در آنوقت که عبداللہ بن طاہر پسر خراسان بود غلامی داشت بعد نام که از سیل بر سر و تابش نشسته در صراط بود و از شهر
رخسارش ماه در گذارش و تاب شهر اگر طره بر افشانی و کر رخسار بجائی زهی رنگ متیره زنی شرم سر روشن باز داشت
بازی تو لطافت را طرب در دل بخت چون بختی تو لاحت را روان در تن زنگدان تو چون گوشت چون چکان مرا
قامت گریان تو بر ما هست و پر پروین مراد من و این پسر در خدمت عبداللہ بن طاہر قرب تمام داشت روزی عبداللہ
رقعه نوشته بعد داد و گفت این رقعہ را نزد دلال برده بآوده و هر چه فرمان او بود بدان عمل کنی بعد بجهت فرموده بخل نمود چون

بیاض در آن رفته نگاه کرد و تیر خروماند بعد از او پرسید که سبب آن تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که مندر به تیر می کشد
میر می کشد و در بهای او مضایقه نمایی چون سحر این سخن شنید غافل و مضطرب گردید که گریان شد و از بیاض آفتاب نمود که از امیر سوال نماید که گریان
من چیست که چنین از نظر او شده ام دلال نزد عیبد الله رفته از او پرسید که عیبد الله را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سید من
معروف است و بر تیر می کشد و بر اقامت خود اندوخت و چون نام امیر را بر خواندم مخرج و مضطرب گردید گفت میخواهم که معلوم کنم که در دگر چه کار کرده
که امیر مرا فدای چنین میفرماید عیبد الله گفت جرئت از او صادر نشده است لیکن دوش نگاه بر خواسته که با بر میرسیم در راه گذار من نظر بر سید افتاد
او را دیدم مرتضی خسته و چادرش شکست در زیر می نمود چون آن حالت مشاهده من شد از حضرت فرید کار راستانیت طلبیدم اما از او پرسید
شیطان نگاه دارد و از گنهای که بر گردان اقامت نموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد همه روز خاطر من مشوش بود مترسم
که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد بیاض گوید زبان بدعای او گوشه دم و کفتم بعد از حدیث
مقبولست که امیر در حق او غایت فرماید و بهای خود بدید و قبول نماید که من بعد در رکب میر بخوابم و میوه ها خود پوشیده دارد
اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که آن شخص ابواب فساد را در کشاید و آن چاره به بلا بقتل گردد و او را از اینگونه حکایات کفتم تا عیبد الله
از صبر فروشن او در گذشت و بعد از مدتی دو کثیر خریدید با سعد بار اخلاص فرستاد و حکایت ابوالحسن علی بن حسن شری که از
معارف ندای طایفه بود در وایت نمود که چون محمد بن طایر بن عیبد الله بن طایر گجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شنید
که مشورت و طبیب محمد بن طایر بود نزد من آمده بغایت غمناک و دلتنگ و او از کودکی باز در خدمت محمد میبود اما او در
یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه از هر جا سخن میزد که شد گفت بخیر در است که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امر خط
بطلان بر ما شده است و من گنای ندارم و میدانم که این کم لطفی بواسطه خیر است آفتاب دارم که از وی بشمار تمام گنای که گناه
من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد نگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و کفتم که از روی گنای
نیز در وجود آمده باشد یک جریمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور سازش و وظیفه بازگشتن از خدمت دور نمیدانم
بسیار آن مشاهده او را بر دیدم که او را دیگر نزد من مجال توقف نیست کفتم از جریمه اعلام فرمای امیر باخراج ملازمان امر نموده من اشارت
کردم با همه بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از وی است علاج نمودم گفت با چنین گمان جماع و اشارت بفلانان خود کرد
که در خدمت ایستاده بود و بجز آنکه اگر خوف بان میداشتم که صورت قصیه معلوم فلانان کرد و بهما لحظه او را ادبی طبع میکردم و سوگند میخوردم
که هرگز بعدی چنین مرسوم نموده ام و از من چنین هر گز کسی سر نزده و اگر خاطر من با نیغی نشأت نمیداد بجهت حفظ سیرت و عذاب آخرت خود
محافظت نمیدادم چون او تجویز این عمل میکرد و مع ذلک فائده در من گمان نمیداد الله طبیعت با رنگاب آن محل شیع را غلبه نمیکشت
و اگر عیاد با بسته بخیر گشت از من جدا میشد بخیر خدا گرفتار شد و دیگر آنکه فلانان بی ادب شده خود نگاه میداشتند و به صورت
مخوف و میکشت چون این سخن شنیدم زبان تنبای او گشوده کفتم حق بطرف میرسد و ایوب مستحق تعذیب و کبر است و چون از خدمت او
باز گشتم ایوب را دیدم و او را اطلاع دادم که ایوب موکدان خود که مرا من از چنین گنایان خود بدو که من فلانان باشد نگاه
کتاب طب آورده من نمود که علاج این علت جماع با کثیر گان خود رسالت من کتابها را نزد امیر محمد مرده عذر ایوب را تقیر نمودم
خاطرش را خوش کرده بمرضا آمد و ایوب و طلبید که گفت اینجا از تو بوجود آمده که بجهت خوردن سالی کنیزان بفلانان اشارت میکرد
و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آری بایت نوشت و من دود حکایت غالب بن عیبد الله از وی که امیر خراسان بود
علاجی داشت که نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت مرا اعتبار تمام داشت اما او را علت حله غالب بود
شهر مدینه مقدسش که کور است که همه روز با عصا باشد که در او و جرب چرا همه شب شاف احمد در آن چرا باشد و کامل با عیاش
که از ترکان غالب بن عیبد الله بود بسواره فراج میکرد و گنای و صریح اظهار بدعای خود نمود و عیاش قطعا آن بخان شقت نمیشد
شی طاعت کامل طاق شده از روی حملان عیاش نزد دوش هر روز در زبان حالش بدعقال در ترسم آمد قطعه چند کبر فاضی گیر گشت
که در در سنگ خار است مرا چون مناره مخروط معینی شکلات امت لوط بچه را که شکست بسوزد گوشش تا روز حشر میوزد

با سودای و ثباتم در کون خشت بر نهادتم و بعد از این تریقات علم برداشته رفقه بیاض نوشت مضمون که هر چند هر روز در کون خشت
همچو زنجیر است و هر کجا جانیت خشته این غمزه خوز زبست اما خاطر من مصاحبت و اخلاط تو ایست باید که متوجه بنده خانه شوی یا شب
بفرغت بر بستر سحر تکیه کنیم شعر خواهم شکی چنانکه تو دانی و من نبرمی که در آن بزم تو دانی و من چون عیاش این رفقه را نه
کرد عیش بر او منقص شده با یکی از دوستان شورت نمود که اگر دعوت او را اجابت نمایم در حق من کینه کند و مرا از نظر امیر بپارزد
و اگر قبول کنم بر کفران نعمت و مصیبت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در ساز می شاید که بجهت عصمت تو خدایت
و تعالی شتر او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بر عیاش که موجب زوال حاجت
قیام نمایم چون کامل از او میسر شد تصنیفها آنچه در حق عیاش و قصد ما کرده اما او را فی الجمله از نظر غالب میزدحت در این شناسایی غالب بر
خانهای غلامان میگشت از حجره کامل اواری نرم شنید چون نزدیک رفقه از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی در سرن
اقامه در کار است غالب از نمیزی آزرده خاطر شده همه شب مضطرب بود عیاش کوید اول کسیکه در آنوقت نزد او رفت و بزم
هر از خود طلبیده گفت دوش کامل را بچین علی شغول دیدم از دوش بازمی اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل ورم گفتم بقتل برو
غلام امر را بدینگونه غالب گفت میخواهم بدانم که قبل از این دیگری با او این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از او تحقیق کنم که که انیمه را کرده
تا اینجا عمت را نیز هلاک کنم گفتم نمیشود از معدلت امیر دور باشد شاید که چون او را شکنجه کنند صبحی را تمت کند و اینطایفه ناخ
کشته گردند و من صورت موجب زیادتى فضیلت است گفت راست گفتی سیاف را بر او هر دو غلام کردن زن من موجب غم بود غلامم
و بواسطه تقوی از آن ملار با یاقم چه اگر اول دیگری نزد امیر برود و او را بر آن میدشت که کامل را شکنجه نماید میتوانست بود که هرگز
نترسم دارد و بدین سبب هلاک کردم حکایت آورده اند که در زمان پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود
که سیبی بر روی آب می آمد از غایت سؤت جوع سیب را گرفت بجای آورد در این شناسایی طرش رسید که امر او را این سیب
بود و این حرکت چو از من صادر شد ساعتی گریه و فطرب نمود که آنرا بر گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است
و از صاحبش کلی حاصل نماید چون مسافتی طی کرد در باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفت آتماک
نمود که او را بکل سازد جوان گفت ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود را بکل کردم شب همان باش که برادر
هر کدام در قریه وطن و از داری این محل تا مسکن برادر کوچکم نخ فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ را به قدم در رده نهاده
نزد برادر دیگر رفت و از او نیز بکل گرفته و برادر منزل و توقف نمود و علی الصبح از آنجا روان شد چون پنجاه فرسخ قطع کرده بان رسید
که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سیب تفریر نمود و شخص گفت بکشته همان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد
زاهد گفت تو اول مرا از آن سیب بکل کن تا خاطر جمع گردد بعد از آن بر چه فرمائی چنان کنم گفت در این باب اختیار در دست
من است اگر خواهم ترا بکل کنم و الا فلا زاهد غافل از این بود که گفت حصه خود را من فروش گفتم نفیر و ششم اما دختری دارم
اعجب و اقطع و انحرس اگر او را در جباله زوجیت آری ترا بکل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشه پاره پیش منیت می رسم که من نمیست
او در نام و از عبادت خدای دور نام مرد گفت غیر از این چاره نیست اگر خواهی ترا بکل کنم بقول من علمای زاهد چون دید که خوا
بر سخن مصرعست سر رضا بنانیده عهده ایشان منهد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه برده برده بر داشتند نظر زاهد بر خورشید
افتاد که آفتاب نور از جانش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در قصه آمدی شعر چه چشم افکند روی دیدار باسان
نقش چین بر روی دیبا زاهد گفت همانا این عروس من منیت و از خانه بیرون آمد پدر زن زاهد او را فرستاد گفت دختر من سلم
بود اما آن نخلان که گفتم مژول بود اول که گفتم چشم ندارد در آن بود که هرگز بنا محرم نمیکشید و آنچه گفتم قطعست یعنی چیزی که از او نموده
دست بدو دراز نموده و چون دختر من از نهایت صلاح و عفت بود او را لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفقه پدر زن مجموع
ما بختیج بشا از احتیاساحت و زاهد بواسطه ورع و تقوی از حقیقت محنت با وج راحت رسید فضل و رسم از خبر و
چهارم در حسنم و احتیاط در عواقب امور و تأمل نمودن در قضایای نزدیک و دور

آورده اند که چون اسفار بن سیدیه که از اهرامی دلم بود بغیر تخم عراق لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان از او متوهم شد قلعہ را بسختی
متوهم شد چون اسفار سمنان رسید کس طلب ابو جعفر فرستاده او از آمدن نزد اسفار شایع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکری معبد
الملک دلمی داده بدفع ابو جعفر فرستاد عبد الملک آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابو جعفر محاربه نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح تیز نشد عاقبت
بسبب آمدن حسین بسطامی را نزد ابو جعفر فرستاده طالب مهادت شد و حسین پذیرفت آمد و شد نموده عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند
و با یکدیگر اخلاط پیش گرفته ابو جعفر عبد الملک را بهضیاء طلبیده عبد الملک با سپاه خود قرار داد که چون کجبار روز دلتاق نموده ابو جعفر را
تقبل و زندا تا چون بدر حصار رسیدند عبد الملک بدرون رفت و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را
در پای حصار رنساندند و ابو جعفر بر غرّه نشسته بود که بر خندق قلعه شرف بود و محمد اردقایل بنمود و چون عبد الملک آن غرّه در آمد
ابو جعفر غرّه را بی کرده تقدوم او اظهار استیسا نمود بعد از خطه که از سر بر خنجران را نزد عبد الملک با ابو جعفر گفت مجلس خلایک که با تو
سخنی دارم ابو جعفر فرمود تا جلعه خدمت و ششم از آن غرّه فرود آمدند خبر علاجی که حوایج او را گفتند گفت بخت آنکه ابو جعفر بجای تفرس بن
شده بود پس عبد الملک در آن غرّه ابو جعفر را بدشته هلاک کرد و آن غلام از خوف آن بچو گشت و نفس نیارست زدن پس سینه
ابریشی که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بر در که غرّه محکم ساخت و آن رن گرفت بلب خندق فرود آمد و از خندق بشنا بگذشت
اگر ابو جعفر حرم و حسیاط پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل و سر کشی و اگر عبد الملک کند با خود نیاروی کسان ابو جعفر او را بکشت
کردندی حکایت آورده اند که در زمان امیر اسمعیل با دانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضایی کوه و باغی
از کثرت مواشی و حواشی او بیش آمده بودند و انشیض در آنجا می فرود و بر سر راهی نشسته و خوان گرم گسترده بودند و از آئینده و
ورونده هر که با و میرسد از خوان و مخطوط و بهر مندمیکر دید تا کاروی بجائی رسید که ذکر خیر او در خواسته و خلاقی
زبان بشنای او کردند و شکرهای خرقه را که زخیل خوان خویش هر روز بر سر میخیزد و کثرت قران از قوت شای تو سبب افرو
در دست تو قرار گیرد و بجز خنجان انجیر سبح میر معیل رسید شالی با و نوشت مضمون آنکه از سر راه بر خیز و در کوشه نشسته نصیحت اموا
خویش مشغول شو تا اثر غضب بتوزسد و چون آن حکم فرمود رسید از سر راه بر خاست و آن خیرات منقطع شد و خلاقی از انجیر منجبت
گشته بودند چرا که امیر اسمعیل پادشاهی نیک نفس بود و خیر و نیکی اندیش روزی یکی از خواص که بفرید تقرت احتصاص داشت
از امیر خوان نمود که در منع آن مرد خیر از نصیافت صادر و در چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راه
نشسته دست با نعام و احسان کشاید و خلاقی بر خوان نصیافت نشاند لا شک محبت او در دلهما قرار گیرد و زبانه اند که و خنجان
او گردان شود بدین سبب دماغ او بختل گردد و میتواند بود که جمعی بر درگاه او مجتمع گردند و محال را میکنند بکنند و در ادای خراج
تقصیر نمایند و مار بکبت ناموس سلطنت در دفع اوسعی با یزید و چون گشته کرد و خلاقی بغیبت از زبان دراز گفتند که شخصی چنین را
که در کرم و سخاوت عدیل داشت متا صل گردانید لا حرم او را بکوشه نشینی امر کردم تا او از طلا و مال امان گردم و این نهایت
دور اندیشی است حکایت آورده اند که چون امیر استبکین از خراسان بفرین زفره و الملک را در تحت تصرف آورد
امیر علی کو بک که امیر غزنین بود در سر در الملک تعلقه پناه برد استبکین سبکبکین را ششمه غزنین گردانید و خود ماند کس و لاله
خطه بفتح و پیاده بر منبر داتا سبکبکین طریق حرم و حسیاط مسلوک میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کار
میاحت روزی استبکین جشنی ترتیب داده صبح تا رواج تخریج اقداح افراخ شغال داشت و هر چند سبکبکین را شربت شربت
تکلیف نمود سبکبکین معذرت گفت شراب بخورد و چون شب درآمد امیر و امور مست و غراب و مجبور رها شدند و سبکبکین از آن
خود بجز است مشغول گشت در این اثنا غفلت نسیم سبکبکین رسید و با شعل متوجه نظر گرفت که آواز می آمد و چون بگوی بر کسان
رسید طایفه سلاح پوشی را دید با بک برایشان زد که شما گسستید و در این وقت با نچایه سبکبکین انجاعت پریشان گفتن آغاز کردند
امیر سبکبکین ایشان را تیغ تهدید فرمود ایشان قرار کردند که طایفه را بل فتنه موعظه نموده اند که خروج نمایند و نشان نیست که بر نام
قلعه آتش برافروزند و امیر علی کو بک با سپاه برسد و با شقای استبکین را از میان بردارد و چون سبکبکین این سخن شنید جمعی از ایشان

کردن زده بدر قلع رشت و جمعی کثیر را دید که متحلی شده اند و شطرا میروند علی میگفتند سبکبگین با غلامان خاقان قصد آنجا نکرده و مقصد
آتشبار خرمین اعمار ایشان را بباد فتنه داد و لشکر کشیده براه گردین که مسکن ابوعلی کوکب بود و نهند دورانی راه بر او و ابوعلی سید
سپاه ویرانمزم ساخته او را دستگیر ساخته بشهر محبت نمود و صبح سرباز و سپهر از آنرا نبرد سبکبگین برده صورت و آنچه بیان کرد و گام
البتگین در تربیت او کوشیده و در شرف و ابوی داد و بعد از فوت البتگین غلامان البتگین سبکبگین را بسرداری بر داشتند و انهم
سعادت بسبب رعایت خرم او را حاصل شد حکایت کوخدیکی از ملوک عجم را و زیری بود در رعایت کیاست و نهایت فرست
و کفایت روزی در مجلس پادشاه در آمده دید که پادشاه خفته است و غلامی ترک بر سر او ایستاده و زیر از میان کلاه پادشاه بود
مازگرد پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید و زیر گفت بر دشمنان شما دگر سر انجام بیسج منعی نماند و پادشاه گفت
کدام دشمن را دیدی که ما را و اعتماد کردیم و زیر گفت عدوت و دشمنی میان بل ایران و توران از قدیم با استحکام دارد و عدوت
عجم در جبلت اترک خمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرمود و او تحقیق دشمن است و از روی ضرورت
که خدمت تو در میان بسته دوستی و آلف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع و این مانند است که آبراجندان کرم کنند که با خمرت
و حرارت آتش برابری کند و چون آتش ریزند گوهر خود بنمایند آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد بصفت چشمت
او را بر امی شینج دلالت کند تا رک آن چه تواند بود پادشاه گفت میگوئی و دور اندیشی توقع کردی دیگر غلامان ترک را بخود
نزدیک نکرد اندی حکایت آورده اند که چون خاطر بیرون بر را که متغیر گردید مدت ده سال تنبصال ایشان بجهت تاریخی
که در زکلفا سطور است ایشانرا بر انداخت روزی سرور خادم که بخلیفه کتاج بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود
که در آنوقت که خاطر شریف از برکمان آورده شد بدفع ایشان امر فرمود بیرون گشت ای سرور ده سالست تا رای من بر تنبصال ایشان
قرار گرفته است اما یک که همتا ایشان را کفایت تواند نمود و شغل ایشان مشغول تواند گشت داشتیم در این مدت جمیع اثر بیت نمود و ما
رسانیم که از ایشان کار بر یکمان می آید انگاه بدفع نظایفه پرداختیم و اگر بهمان روز که خاطر بر انجاعت متغیر گشت امضای غیر متین نمود
امور ملکی محلی میگفت حکایت آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التوشاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاه
داد و بعد از آنکه فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام نمود که التوشاش یک دوست غلام ترک بدوست دینار خرمید از انجمن سلطان
تیار شده با خود گفت که التوشاش خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار دماغ او را بخت ساخته دم استقلال زند در نیاب
تا مل نموده منشی خویش ابو نصر را فرمود تا مکتوبی بالتوشاش نویسد مضمون آنکه خوارزم شاه یادگار پدر غریزاست و او را نمی تشفق
میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از او مشاهده نموده ایم و ما را با و اعتماد است و هنوز مضب حاجت کل باسم اوست و علی
خویشاوند بنیاست او در این مهم دخل نماید و عاقبت او را بغزین باید آمد و این شهر محلی است و گفته اند که غزین آنجا سبکبگین است
اگر روزی او بغزین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد و عرصه این ولایت تحلی آن بیاورد و او بجهت ثنات ایشان در مانده و فرست
غلامان عار باشد باید که منجس بدین صبح غلامان نبردند و چون انیشال بالتوشاش رسید ترک غلام خریدن نموده و سلطان
کرد تا او را بدرگاه آورد و انجمنی از رعایت دور اندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بست بود و شش
بالش عالیت سفتنه شد و زنگنه پهلوی بلخی بر کز بودی شهری حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور را ابو مسلم در
سوء المزاجی پیدا کرد شبی نزدین مسلم را که از عتلا بود طلبید و در باب ابو مسلم با او شورت کرد و زیر گفت رای صواب من این است
که شاعر گفته از هر که دولت گزانه گیرد او را بسبک از میان بر دور منصور بانکار عظیم در او کز تیه گفت زبانته بریده باد من چو
ابو مسلم را با چندین موافق خدمت و اجتهاد او را بر علای اعلام دولت خاندان خود بر اندازم و متوجه تنبصال او گردم زیرا که
از پیش خود بر انداخته که گاه که ابو مسلم قتل رسانید برید طلبیده تربت نمود و وزیران آورد که رای صواب آن بود که
تو بان اشارت نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و تیر رسیدم که شخصی در این باب کلمه از زبان تو شنیده با ابو مسلم رسانده و کار مشکل کرد
ترا از پیش راندم و بر منفی انکار کردم حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمیکر که پادشاه جرجان و طبرستان بوده عالم و فضیلت

شهرت تمام دارد قابوس را که از مصنفات اوست تا امروز در میانست و خط نسخ و خط را بر تیره می نوشتی که بر کاغذ سطری از خط منظر
عباد رسیدگی گشتی بد خط قابوس ام خواجه انطاوس و صاحب وزیر خرد بود و دلی بود و از کاغذ راست و در بعضی از کتب منظر
رسیده که چهار صد شتر نمیشد که بخانه صاحب را بکشید و چون وفات یافت نقش او را بنمازگاه آوردند و او علم شریف بود و سر سجد
نهادند با بکبر با وجود علم و فضیلت قابوس نهایت سخاک و خویز بود تا دیبا و خبر بفرستد بیشتر صورت نمیشد و زردان و غیره را که
نبودی و چون افراط او در قتل زاهد بگذشت بخت از او افتاد و او را گرفتند و پسرش ملک المعالی بنو چهر بن قابوس را بر سر زد
نشاندند و او را تکلیف نمودند که پدر را بقتل فرستد و چون قابوس را بقتل سپردند از موکل خود پرسید که سبب شقاق و خلاف شما
نسبت من چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس و اراکه دانا می نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده تر با بنو زرشانیم قابوس
گفت غلط گفتی این بلا بواسطه قتلت خویزش پیش من آمد چه اگر تو دوان بخوانی الفو کشتی انجیل نمی دیدم حکایت آورده اند که اب
ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از اهرامه خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی آن امیر که موسوم بارام بود زمین بوسیده گفت
بنده از علایمان با خلاص سلطانم از من چه خطا سرزده که پادشاه مرا این لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام
که زورت خود را بفلان ده خدای داده و او باطنی است یعنی محمد بن قریطی آرام ده خدای را حاضر ساخت سلطان فرمود که سمع رسیده
که تو قریطی گفت بخداوند من شیعی ام نه قریطی سلطان گفت ای بدبخت ندیدم شیعه ستوده ترین مذاهب است بواسطه تعصب میگوید
شیعه سیدانی حاشا که تو شیعه آل محمد باشی انگاه گفت ترکان دیار ما و راه اندر در این دیار غریبند و ایشان مردم صادق العقیده
و ساده لوحند و بغیر از مذاهب اهل سنت سخن ندانند دیگر شنیده اند چون خطای خود در خارج ایشان تصرف نمایند ایشان را زود عتاب
خود بگردانند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذاهب خصم میزنند و سرای دشمنان را بکوبند و فتنه روی
نمایند که تدارک میباشد پس خطای اهرامه خود دیگر از اید که بخیر فضا میشود کسی بگوید که از کمین چه آید اگر من نمی بینی را منع کنم باید
زمانی قوی کثیر از این خطایه در اردوی من پیدا شود و کار عمل گردد انگاه فرمود تا دشت موی سب آورند و دیگر آرام داده فرمود
اینوی را بکسل و سبب چنین زیاد دیگر تا بسیار شد آرام از کسب تر آن عاجز آمد سلطان گفت مقاتله ایشان نیز مضرت دارد که
چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد و دشمن مخالفان تو موران بنده مار شدند برآورد از سر موران مار کشته دمار کن در میان
پیش روز کار بر سر که آرد با شود از روز کار باید با حکایت در عواید غفلت و وفات عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور
ندارد که احوال محمد بن عبد الله بن طاهر اگر چه محمد مردی بیکر سیرت عدالت شعار بود لیکن شرب مدام و صحبت رعایان ستم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصیب العین منیر او بود و شعر می دو ساله و محبوب چارده ساله کرت مدام میسر شود زری توفیق
و حکایت گفته اند که پادشاهان را بر چهار چیز حرص نباید چه یعنی نفی بظاهر است اول شرب مدام و تحقیق پادشاه پاسبان رعایا و وزیر و شایسته
شهر پادشاه پاسبان درویشان است که به نعمت بفر دولت است و جو پاسبان همیشه مست باشد و او را نیز عاری باید و دیگر اگر پادشاه
رعیت را به شایسته شایسته که گویند از آفت کزک نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد چون شان مست گردد که در کاران در کار افتند
دیگر افراط در امر شکار کردن مستلزم خطر است و بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور ماند شاید دشمنی با و رسد و امکان
ندارد که نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین بخبر ملک شاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته شاه سخر
که کمترین بنده اش در جهان پادشاه نشان باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر با و راه اندر کشید تا او را کوشمالی بسزا
ده روزی در انشای راه هوس شکار بخاطر شهریار ملک اقتدار استیلا یافت با چند نفر از خواص از او جدا شده و فشار جمع
از اهرامه متشکل شده بودند که سلطان از میان بردارد چون از دخیه پادشاه خبر یافتند در موضعی سنگ کین کردند و چون سلطان با وضوح
رسید امرای ملک بگرام از کین نگاه اشتقام بیرون تاخته سلطان را شکاری و اردو میان گرفتند و در این شایسته سلاطین خوار زار می
اتسار بن محمد بن طوش کین فرجه که از ملک کان سلطان بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزم شاهی یافته بود و در خیمه خود خوابیده بود
بجواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلکیناب را در میان گرفته و او را حمل می آورند تا سزا خواب در آهه بر سندان دای نامون نورد

که شاعر گوید شعر چون ملک عالم نور و چون قمر نزل کند از چون ثوابت رهنما چون عطار و کاروان که پوشیدی زمین از زخم غلظت
که کفندی آسمان از گرد و برکتش در میان نقش خاتم برده ماند موم بگذرد از چشم سوزن بچو تا در سیمان سوار شده قشون
خوش شهر دلیانی که بر گردون بنوک ریح سیاره ربودندی چو کج شکان بمقدار زمین ازین روی بصیدگاه نهادند در محلی که خانه
سلطان حلا آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی زمین بزدند که سیاهی سپاه خوارزم شاه از و برپا شد و چون دشمنان
لشکر خوارزم شاه را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزم شاه از عقب ایشان تاخته برخیزا قتل و
دستگیر کرد و چون بملازم سلطان آمد زمین بوسیده سلطان از او پرسید که تو از کجا دانی که در این وقت ما را وجود تو چیست
خوارزم شاه صورت واقعه تقریر نمود سبب تحریک این کلمات که ظاهر کرد که در سنگا خطر است تو کم کثرت امواج باد بران بهما
و کفر خان خورشید شما چه کثرت جماعت در ضعیف گرداندون بکا بدوقای نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون کشین چه
صفت و لهای خلافت را پادشاه کرد و چون ابو احمد محمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان شد بله و لعب و شرب دام مشغول شده از تدبیر
امور ملک غافل گشت و در آن ایام امارت برات بابا بر ایتم غریز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا و کانی و صاحب رای بود و
آفتاب رای او که سایه بر چرخ افکند ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس و در آن اوان یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته بود
فیروز آباد و کرسی و حدود گریان دیگر از اضبط کرده بود بار ما قاصد بر دغیر فرستاده بود پنجام میداد که برات بن تسلیم نامی است
تو نرسید غیر التماس او را و کرده معاذیر تسکین محبت عاقبت از برات حیده توفیق نیاور شد تا از امیر محمد شکر ی گرفته یعقوب
لیث مجار به نماید چون غریز نیشا بورا دایم محمد شکر تعظیم و احترام بجای آورده غیر کشتی لای یعقوب را با امیر محمد پان نمود و نیز یاد ده شکر
بشکر او نمود غریز داشت که غفلت وستی او را از نظر در عواقب امور مانعت و آخر هم او بدست یعقوب با تمام خواهد رسید لا محرم است
که برات مراحت نماید با یعقوب در سازد اما به چند رخصت طلبید اجازت یافت روزی نزد قاضی القضاات نیشا بور رفته قاضی گفت تو چرا
در این اوقات خود ضایع میکنی و در تنبلیت هم خود سعی نمینمائی چنان وقت باز که یعقوب صاحب بچاه سوار بود و بسنور میترا را التماس
بصرف نیاورده بود اما روز که هم یعقوب بجائی رسیده که می بینی این امیر را بر دغیر او تحریص نمیناید و تو قاضی میکنی اکنون جمیع ارکان
دولت او با یعقوب در ساخته صلاح تو در است که برات روی که من میدارم که ساقه فاسقه آفتی باین ملک خواهد رسید غریز گفت مرا رخصت نمید
و اگر بی اجازت روم بکفران همت موسوم کردم قاضی گفت بچاه مسروک خادم رو و کف لایق نزد او برو و التماس نمائی با محبت صورت
بساند چه حاجب و وزیر و جلا اعیان بکارند و مدار بر خشتان و خواجہ سرا یان و زنانست غریز بوقت مسروک رفته در جی حواریه در
و التماس نمود که طلب رخصت نماید مسروک گفت مرا چه جد آن باشد که چون توفی منزل من آید مرا با سستی طلبید تا بعد متیم غریز گفت
پسر من مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و عداوتیرسم کشته تو نمیدارد روز دیگر مسروک رخصت او را از امیر خراسان گرفته غریز بچاه
برات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی فرستد تا برات تسلیم او کنم یعقوب شالی با و فرستاده که تو از قبل جا که برات باش
و یعقوب از اینجا بنیشا بورا آمده آنرا شکر ساحت و محمد بن عبد الله گرفته در نقش آیین مجوس کرد و اندو انیمه بواسطه غفلت او را
پیش آمد جزو پنجم از اجزاء عشره رتبه المجلد و آن نیز شملت برده فضل فضل اول در فواید جد و اجتهاد
در امور و خسران شافل و کجای خسران موفور و این فضل داخل خبر دهم است فضل دوم در فضیلت خاموشی فضل ششم در وفای
و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقت فضل چهارم در اصلاح ذات البین و استرا از قطع رحم فضل پنجم در فضیلت
کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است فضل ششم در فائده امانت و دیانت که شمه رشتان صاحب کرامت فضل
هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بر آن ترتیبی باید فضل ششم در فضیلت ثبات عیثیت و نهات متبت
در جمیع امور فضل ششم در فواید شورت و فضیلت استمداد از رای صایب در بیان صاحب درایت فضل هفتم
در بیان اخلاق طایع انسان فضل اول در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران شافل و کجای خسران
یکی از اولاد طاهر و ائمه بنین را پرسیدند که میدانی بکدام سبب دولت از خاندان شما بدو مان صغاریه اشغال یافت جواب داد

که در شرب با ثبات و التزم با عدالت و تقوی و الامور الی غیر الکفایت یعنی شراب خوردن شب و خواب کردن برود و تقوی و مصلحت
حکایت یکی از ملوک مباحله سپهر خود را بکوشن بخشان و بعضی دیگر از ولایات نامزد کرد و اند فرمود تا بر چه از حاکم یکجا
تسویه نماید از وی باشد و توی تقصیر اطوار و اوضاع سپهر کرده تا با نوشت مضمون که بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره از تن
پروان میکند و در شب در یک مقام یک منوال میخندد با آنکه بنور بعضی از ولایات مضبوط مانده و مجوزة تصرف او در نیامده معلوم
او باشد که خلافت بر دو قسمت قسمی پادشا باشد که خطایشان غیر المملکت و قسمی دیگر رعایا اند که خطایشان در شهرت و این
دو غیر یک کس را بنابر مکرر دو سکو سلطنت با کتاب شتت با راست و امن و استراحت با قبول و کمر و عدم اعتبار راست
شهرت و دولت نصیب کابل نیست عجز و رفعت قرین جا بل نیست حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور وقت
نماز پیشتر استراحت نموده بود و علاجی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد در این اثنا رسید خادم رسیده گفتونی در
غلامی که گفت خلیفه را میدار کن که منتهی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خواب است و این زمان استراحت نموده من را میدار شوایم
در پیح با یک بر او زد که زود باش در بخشای که منتهی عظمیش آمده که حال تاخیر در آن نیست منصور را از او پرسید پادشاه او را طلبید و پرسید
گفت صاحب برید که گفتونی نوشته که خلافتی با عبد بن عبد الله علوی بخت کرده خروج نمودند زودی در اطفا می آن نایره سعی باید نمود که
مبادا با لایکه دو چهار نفر اگر منصور که گفت همین بخت سپاه را فرمای تا از شهر بیرون روند که ایست من زره پوشیده سوار خواهم شد
و چهار نفر بیرون آمده نماز در هر صفر فرود آمده و بخت آرام گرفته اسبان خود را از سوار گشته روز دیگر چاشگاه بکوه رسید بخت
ضبط کرد و اگر در آن فراتر خودی تدارک آن به دولت دست ندادی حکایت آورده اند که وقتی از غلام شربدار را بهر محل
سامانی خیانتی سر زده از پادشاه خایف شد و غلام را بدارد و فریفته مصحوب خود کرد و اند و از چگون گذشت که بانب جرجان شتت
بر سه بخت محمد بن برون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استرآباد بود پیوسته و صاحب برید و بنیبر را ارسال داشت چون آن مقام
غلامان خبر یافت شالی محمد بن برون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب
داد که عادت ابل هر وقت نباشد که زنیها را بر ابد متهم سازند امیر فوت دیگر در این باب نامه نوشت محمد بن برون همان جواب
نوشت امیر اسمعیل را بنیخ اب غصبن ک شده همانا بخت فرمود تا سپاه بانب استرآباد حرکت نمایند چون محمد بن برون از توهم
امیر اسمعیل خبر یافت دشت که پیشه ضعیف نهاد در مقابل شد با دشواری تا دلاجرم از هر جا بابل شتت و امیر اسمعیل بجر جان شد
در حلقات متناهی دشت در انجا عمارتی بنا نهاد و یکی از امرای خود را بطلب محمد بن برون فرستاد و بروایتی آنکه بنفس خود رسید
رفته محمد از روی بغزین شتت و امیر و عقب او رفته در وقتی که باغات قزوین دیوار داشت و حلو از انکور و خاک بود بغزین رسید
و صبح آفریده را از سطوت او بریزه آن نبود که باغ رعیتی رفته یکدانه انکور بی بهابستاند و چون محمد بن برون دید که از دست بر شتت
و امیر بطرف بخارا حرکت نمود و در این اثنا مثال مقتضایه که شتم بود بر حبس محمد بن برون با امیر اسمعیل رسید اما امیر حسن علی دقا
نموده تقرضی با و نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن برون مسجد جامع رفته چون رکابداران باز مشغول شدند ایشان را شنیدند که
و اسب میرا بر یک محمد بن برون را جرح کرد اندیک از حاضران گفت باری اسب میرا از اسب محمد شتت کام کرد و بنیخ بسمع امیر اسمعیل رسید
آتش غصبنش شتتال نه پر رفته و روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد ناکشته بود با و نموده گفت بخت تو صد و یاقه است محمد
جواب داد که امیر را در حبس مثال من مثال چه بخت حاجت امیر او را اند کرده بختلته بخارا فرستاد و بواسطه قد و جهتا دو و تارک
محمد دیگر گیرایاری خلافت او نماد حکایت آورده اند که توی صاحب بخارا سر قد روم معتقد خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه
عمرویه از بلاد روم عورتی سلمان علوی را نکال و عبرت میکرد آن عورت سیکف و امجداه و مقتضما ابوقیس بر سبیل شتت گفت بخت
مقتضی را سبیل تلی شتت ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که مقتضی از شربت دار شربت طلیده بود این مکتوب با و رسید
و بعد از مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قبح را بگذار که تا آنطور خلاص نسازم کام شیرین نسازم و چهارم از با جماع
فراوان فرمان داد و از سامره بیرون آمده و بنجان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه ارسال حرکت نماید بی میل مطلوب بر حجت باید و بخت

مگر در این ابطاعی ساخته اند که هیچکس مجاز به برنجیدن قادر گردد و مقصود چون بر تعلق آن اطلاع یافت گفت صدق رسول الله من صدق
منجما فقد کذب ما نزل الله علی محمد و فرمان در دما هر که اسباب خلق دشت تیره او باید کونید که عذاب حق سواران سپاه بشنا و هزار سوار
در فصل رستان که زمین آهین و هوای وین گشته شدت بر ما بر تیره بود که نفس در کلو فسدی و آب دهن بستی شاعر از برف چهار
چین است که سوار و برنج از گناه بندست آبدان بر روی حوض حوضک سیمین نماده باد مایکوزه نبات بر دوزن زدن و دوزن
رویین شده است چون تن اسفند یا خاک یکسچو ستمت نزه با دراکمان نشکست اگر شدت سر با اختیار مرغان سبوی
با دزن آید ز اشکیان مجاز به و محاضره اشغال نمودند روزی مقصود از خیمه بر دوزن آمده لشکر را دید ایتاده اند هیچکس از ایشان
بر عمار با اقدام ننماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس بر اندازی نمیکند گفتند ای خلیفه از برو دت بر اویم نیست که روح
در بدن پیغمبر و دوست دایم ای آن نماده است مقصود بر در خیمه نشسته و کما ترا طلبید و دست خود دیت که ترا نره کرد و چون
سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نمودند و بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده با روی قلعه را چون پرویز
سورخ سورخ کرد و دوز و حصار را نیز تخریب آوردند و خلیفه بر سر چاهی که مجلس آن زن بود رفته اورا پرویز آورد و دوز و حصار را معاتبه خست
شهر گستره سعادت دادی کتیبا دوز منجی زادی حکایت آورده اند که چون مسم یعقوب بن لیث روی دوز تری نهاد
و دوز و زار و دولت و اقبال بر صفحات احوالی و ظاهر شد و ساعت ساعت ملکات و سمت فحمت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسان را دوز
تصرف در آورده غرمت تخریبی از خاطرش سر بر دوزی که غرمت رحلت تقسیم داده با دوز بکاه کوس جیل کوشه سپاه بر درگاه مجمع
کشید یعقوب دوز رده پوشیده مکتب مصطفی برام تهر بر آمد و منجما گفت که در این با دوز و زار و البته منظم باز کرد و چه ساختی بسیار
مخول است و یعقوب برام رفته در آفتاب مرداد با ستاد و هوای سیمان در آن فصل مرتبه بود که سنگ ریزه در صحن زمین انکار
میکردید و لعل و صمیم کان تب میشد شعر زور رفته زین آینه مثال زمین تهر فرو پاشد آهین سربال فروغ چتر سپهری یکدخت
سنگ زلزله اندر زلزله بکاه زوال در چو لاله شود لعل در دمان صدف چو آب موج ز ندیم در سام جبال و تا بوقت زوال
تو خسته نموده و فرو رده و رانند و منجما گفت که اکنون طالع وقت بر تیره نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا که توجیه نماید شمع و نظرها را
دو اسبه اقبال نماید شعر آنرا که بود سابقه لطف خداوند کو چشم و افلاک کن کار گذاری طوبی که خورد آب زمر خیمه کوثر فارغ
بود از تربیت بر بهاری یکی از دما پرسید که سبب توقف پادشاه در این هوای گرم چه بود یعقوب فرمود که من توجیه امری عظیم شنیدم
که کابل و کتاسل موجب اشغال مطلوب است خاتم که نفس خود را تنهان کنم که تاب حجت در دینان فضل و ویم در ضعیف است
عجل و رجحان نطق بوقت در کتب حکای هند آورده که شی دزدی طلبی بی پروان آمده بهر طرف می رفت تا چیزی
بچک آورد گذارد و بر کارگاه دیابانی افتاد که دیپای زربفت او را خرازی دیگر کسی نمیتوانست خرید چه نیت نفس در کانهها بود
و رای فرموده بود که در انشب تا استاد جاه را تمام کند بخواب نرود و در دباخو دگشت ساختی توقف نمایم چون دیابان بخوابید جاه
بدست آورد پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده و در گوشه مخفی نشست و دیابان هرگاه که تاری پویتی گفتی از زبان منخوام
که دست از زمین برداری و سر بر اباد ندی همه شب بازبان در مخاطبه بود و در فرصت محبت تا کی استاد بخواب رود تا او جام بر دوزن
استاد و پارا تمام کرده فرو گرفت و در چید طلاع صبح صادق از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزدان کارخانه
پروان آمده بر گوشه نشست و استاد جاه را برداشته توجیه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روان شده تا مشاهده نماید که پادشاه
جاه را بچند خواهر خیر و شیخ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جام عرض کرد رای تحسین نمود
در نقش غریب و صور برج آن کران مانده از استاد سوال نمود که این دیابان بهت کدام نوع از ملبوسات میگوید باشد استاد و جواب داد
که رای این جام را نگاه دارد و تا در وقت فوت در باوش اندازد رای از این سخن بر شقه فرمود تا آن جام را بسوزاند و زبان استاد
از تن پروان آورد و مرد دزد از مشاهده انجیل خنده قهقهه زده رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد و بر طلبیده از سبک بن سید
دزد گفت که پادشاه مرا از گناه نکرده و نه می تواند صورت حال نیمه در برستی تقریر نماید رای او را ایمان داده دزد و حکایت استاد

و استعانت نمودن و از زبان زیاده کار را بیدار نگه داشتن و از کثرت رای بر زبان آورده که چاره قصیری نگردیده است تا شفاعت او نزد زبان مقبول
 نیفتاده است و فرمود تا دستش از او باز دارند و شهر به برابر زبان من کردند زبان من زبان من کردند حکایت
 بود و بهر که گفتند که ام غلبه است که از خداوند بجا نیست به نده اعظم عطا یا تو اند و تو اند و گفت خرد طبعی گفتند اگر آن نباشد
 گفت ادبی که تعلیم آن اشغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که با هلاقی مدارا و مواسا نماید گفتند اگر این صفت
 نیز منتصف نباشد گفت مرگ او را از پشت زمین بردار و زیر که هر کس که یکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت و بر حیاتش برآید
 باشد چنانکه گفتند شهر با همه خلق جهان که از آن پیشتر کرده و کمتر بریند تو چنان زری که چه میری بری نه چنان زری که چه میری بری نه چنان
 آورده اند که جمعی از اهل کتابت عبد الرحمن بن محمد شت کرده بودند و ایستادند و از آنجا که آوردند نظام نقلی از اهل انظار
 داد و در میان نظامی فردی عالم فاضل فصیح بود و درین اسلام و در حجاج زبان شفاعت بخشش گشوده و حجاج شفاعت او را قبول نمود چون
 نوبت سیاست باور رسید خواستند که او را بقتلگاه بر نهند و در حجاج پرسید که در مقام موجب خنده چیست شهر که بوقت کشاید
 گریه از آن خنده بوقت به آن شخص جواب داد که خنده من از نادانی و زریست که از تو خبری است و عاقلانید که در دست تو نیست
 و از آنجمله تو که در آن مضائقه نیسانی بر آن قادیستی چه مرگ و زندگی در قبضه خالق ارض و سموات نه در دست شما شهر اگر شیخ عالم
 بجنبشهای نبرد در کی تا نخواهد خدای حکایت آورده اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باور رسیده بود
 و او بهر و تلف نموده و طلب دیار بس خود را صرف کرد و شهر خشک و تری که دهم از دست رفت و دشت در دست من بغیر از خشک و دشت
 از غایت شکستی حیرت و فخرت بر او مستولی شده زبان حالش بدین حال گردان شد شهر عمر در از اگر چه زمره نیشی است تنه
 که عمر در از دست در نیاز اندر نیاز عمر در از ای برادر عمر است سخت کوه و جان کندن در از روزی جوان بر لبه جلگه اند که خود را
 در آب اندازد و از محنت افلاس خلاص سازد در این شانزده روزی دید در آن شست چون بمیان آب رسید ملاح از او پرسید که کجا می
 رفت گفت نمیدانم که از کجایم آیم و کجا میروم ملاح با خود گفت که اینم و غفلت است یا عاشق پس از او پرسید که از این دو صفت کدام را
 داری یعنی عشق یا باغلاس جوان سخن شکستی خود با ملاح گفت ملاح بر زبان آورد که ترا با نجاب آب برم شاید سبب آسایش بگردد حصول
 تو بسوی سازد و جوان را بد نظر رسانیده جمعی دیدار علماء و فضلا که بجای میروند و او نیز خود را در میان انداخته اتفاقاً مأمون کی از خوشی
 خود را با دیگری عقدی بست چون عقد منعقد شد نزد هر یک از حضار طبقی زر تها و نذر آن جوان چیزی نیاورد و نذر خادمی بعضی مأمون
 رسانید که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده اند مأمون گفت شما اسامی فضات و ائمه نوشته بودید گفتند بلی شخص ناخوانده است
 مأمون فرمود که با و بگویند که ندانسته که ناخوانده مجلس خلفا و سلاطین نباید رفت و او را هیچ ندید جوان گفت من ناخوانده ندانم
 مأمون گفت ترا که طلبیده است جوان گفت ایشانرا که طلبیده گفت خودم از جوان بر زبان آورد که بخواهد خود را بکشد و آن را در خاک
 مأمون را خوش آمد فرمود تا طبقی زر و خلقی فاخر با و داد و شهر زیر سر پست تار در این دو از ده برج ده دوازده سال اندرین
 دیار حدود هزار مرد و یکم از جهان برون رفتند که یکم که نمی آید از عدم بوجو حکایت در تاریخ آفتاب مروتیت که چون
 میان این و مأمون مخالفت و نزاع قائم شد فضل بن سهل وزیر مأمون بتدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و گفت
 حزم چنان کرد که مأمون بر این غالب آمده بر سر خلافت نشست و اگر چه فضل از گفتات جهان و فضیلتی زبان بود اما کمیت زبانش
 کاهجی اختیار از قبضه سبطار و میکوفت و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد و اینم نیز در باب خردا پسندیده و کوه سیده است
 شهر زبان سنج سر بر میداد و با خود خوشش باش که سر بر زبان نمی با بجز چون مأمون در امر سلطنت استقلال داشت فضل در حجاج
 میکفت که آنچه من کردم مگر ابوسلمه وزیر اختیار شده باشد که او با صابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد شمس و دمان
 بنی عباس نقل نمود و روزی در شامی تقریر این سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابوسلمه خلافت را از تو سپرد که مدت نام تمام جهود و تقصیر
 اقتدار ایشان بود و خلاقی کردن طاعت بر احکام ایشان نموده بودند و تقصیر نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه
 تو کردی چنین نبود که این و مأمون دو برادر بودند و مأمون بعد از او و بعد بود و وصیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او

با تجماع هم رسیده بود لاجرم ایشان را در این باب مضایقه نمود که این مخلوع شود و نامون خلیفه گردد اکنون این قضیه بکتابت بوسلم
به نسبت دارد از استماع این سخن عثمان تماکت و تماکت از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی به دودمانی
مشقل گردد پس با نامون گفت که برای نور امیر مخفی نیست که خلافت رسول بحسب نفس لامر حق علی بن ابیطالب علیه السلام بوده و ما در نزد خدا
رسول و پیغمبر از علی بن موسی الرضا افضل نیست اگر امیر باد و عتبت کند و حق بتختی سپارد و سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا
ملک و پادشاهی او برقرار ماند و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل و کار گذارد و در آخرت ثواب جبریل و جوشنودی رسول حاصل
بر خود اری باید دیگر آنکه در شهری از شهرهای عراق و شام و زمین و حجاز یکی از علویان ظهور نموده و دعوی خلافت میکند و دفع این
بنایت شکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا معیت نماید مجموع سادات تقدیم این بزرگوار رضاداده ترک نشد و بگریزند
و چون این سخن بحسب خارج و نفس لامر حقیقت تمام داشت نامون قبول نمود و نال خود در جان بن فضا که را با حضار حضرت امام رضا
ارسال داشت بطریق که در ذکر نامه اش عشر گناشته فلم پان گشت با آنحضرت بخت نموده رایت و البسه اسود را با علام دلبا بن خضر
تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عجمیه در بغداد با برابرم بن مهدی بیعت کرده از نامون بدین سبب شتر کشند و حسودان از طرف
و جوانب در آمده کید می ساختند و سخن فضل بن سهل را بسبع نامون رسانیدند و گفتند غرض فضل بن سهل از این صلیت خلیفه نبود
بل اراده نیست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس اشغال نماید و از انفقو له چندان گفتند که نامون از بیعت امام ششم پشیمان
شده بجهت دفع فتنه ابراهیم توجه بغداد کرد و دید چون بر سر رسید بقبل فضل بن سهل خلیفه فرمان داد در چنانکه گذشت شهر کرمان ترا
ره دارستی شیخ را با سرت چکارستی شیخ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند حکایت احمد بن
ابو خلد که قبیل از قصبه ای از خلافت ندیم نامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از زندگان حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این
بر زبان راند شهر و اخیانکم و اجل و هلاکم و اشهر و انتهایم من غلبا یعنی اسبان خود را بگردانید و سلاجهایانیکو درید که امروز
آن کسیت که غلبه کند چون نامون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخاست بعد از لحظه مطلب نمود من لباس سادست
پروان کرده خانه خدمت پوشیدم و بخدمت ششم نامون را دیدم بر بالشی نشسته و سخن را بر ابراهیم بن مهدی شنید و او را نوازد و بگوید
ابو ابراهیم را مخاطب ساخته گفت ترا چه خبر بر آن دشت که بر من خروج کردی و خود را تحتی خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو پروان نیست
یا مرد یوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افحال و اقوال مجانبین را اعتباری نباشد و ایشان را بر فعلی و قوی ملامت نکنند و اگر
میدانی که از عقل مضیی دردم آنچه بر زبان بنده میرود امید دارم که سبب خلاص من گردد و بر رای انور معلومست که در عدت شوکت
و کثرت کج و لشکر هیچکس بخدا این برابری شوا نیست کرد و چون من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مشااصل کرد و بدو مع و کند
من مردی غافلیم چگونه بپوش استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا مع باغی فضل بن سهل
بیعت کردند آن کار پیش کرشم که شاید رایت عالی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض نگردد و دودمان بنی عباس باین
و من در خدمت او کمربندم نامون علامه اگشت که آن کاغذی که در مرد و بود دوم پا و چون حاضر ساخت نامون بخت بدو خود
بود که چون بغداد را دیدم از ابراهیم بن مهدی استیصال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید تحتی خلافت بودم سرش بردارم و اگر
بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلائی فضل بر این کار اقدام نمودم تبریتش بردارم و آنچه اکنون ای ابراهیم بزرگوار
تو گذشت بایش از آن بدو سال بنجا طرک کرده اند بودیم فضل شوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم
اخلافت آورده اند که محمد امین کنیز کی داشت غادره نام که از رسالت قدس سرور استین پای در کل بود و از گیسوی
پرتابش نبغه منفعل طریکیش مانند شب بر روی روز افشاده و زلف چشیش دام و خورشید نهاده شمع کند شکر نام که از
تاشن گیرد سپاه زبانت را مانند چه برسم تا شن گیرد کمی سپهرن شنبه باشد که بر خورشید برایشی کنی چون شنبه باشد که در روزی
وطن گیرد و چو سنبلهای نور است بر طرف همین زاران که دید بهت این عجب سنبلی که اطرافش میگرد و محمد امین شنبه حال و بود و شنبه
غنج و دلال و روزی بادی گفت ای غادره من بنایت خانیفم که ناگاه اصل دست تنم مرا از وصال تو گناه سازد و برادرم مایل بر

غریب داده در عهد رجسیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده و عهد و پیمان بغلاط ایمان ناکید داد که اگر عیاذا بالله من بی خلفه
درین محنت سوزنده بمانم از روی صاحب و فراغت بیسج خلوتی را در سر برده ضمیر را ندیدم چینی که بشا بدیده و یار تو استیاس یافته باشد
بر روی که باز کنم و بگوشتی که از لطایف مقال و مخطوط گشته ذکر که استماع نمایم شعر چینی که ترا دیده بودای و بر چون باز کنم بر روی
و که چون این گشته شد نامون بر سر رفلات نشست و بنجد آمد و ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن نادره سموع او شد مشروط
بر انجیخت و زربسار در راه او ریخت تا غادره بناگشت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار نامون بنحبه بود و چنانچه این را در جواب
دید که با او عتاب نمود و سریت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زمان و چون غادره از خواب
در آمد غدره زده صورت واقع را با نامون تقریر نمود و ناز و داری میکرد تا از جمله عروسی بجلو تمانه گذشتافت شهر تنوخ شد مروت و
معدوم شد و با وزیر و داند نام چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی در عوام سالف در خطبه بلخ میری بود
عادل و والی فاضل و بازل و مکی عریض و جابی ستفیض و نعمی و اخرو مکی خایر داشت و قتی این میر عزم سفر حجاز کرده برای اعزاز
ملک آخرت روی میگذاورد و چون حج اسلام بگذارد در وقت مراجعت روزی بادیه میرفت بود و دید که پرده بروی گذاشته بودند
ناگاه با دصبا برآمد و آن پرده از روی بروج برگرفت امیر نگاه کرد صاحبجالی دید که از میان آن بروج مانند آفتاب زبرده سحاب
پیدا شد چون نظر امیر بر آن جمال افتاد زورق او در گرداب محبت و قناد شهر عشق است که شیر زبون آید از او بگرمیت که در فضا
رون آید از او که دوستی کند که روح افراید که دشمنی که بوی خون آید از او و آن زن در حجاب فردی بود از دلالان بغداد عشق
انجیل چنان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترک خواب و خوردن نمود و چون قافله بنجد رسید هر چند از دلدارانشان طلبید بیسج نشان نیت
بچاره بدل و حیران در بنجد ماند چون قافله خراسان روی برآوردند امیر هر چند خواست که مر حجت نماید دلش نداد که دلدار را
در بنجد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در آنجا رعل قامت انداخت شعر چینی مسافر که بر جمال تو افتد عزم جلیش مل شود
با قامت و اکثر اوقات و کلمات امیر بر در دکان و دلالی می نشست که شوهر معشوقه او بود اما هر دو از حال یکدیگر خبر بودند و هرگاه
حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر نمود و کثرت خدم و حشم خود و پان میفرمود و از خوان احسان خود او را مخطوط و بهره میداد
تا دوستی و موافقت میسج کام یافت روزی دلال را امیر شفا فرمود که باعث توفیق امیر در بنجد و نصیبت امیر گشت قصه من در ارست
دلال بهالغو و کاح نموده امیر حدیث عشق خود با و در میان نهاد دلال و نیت که زن او بوده که این فتنه انجیخته و این خار بلادر راه
امیر ریخته گشت تنها امیر من آنرا میباشم و غمگین به نظام این کار میرود و زم و ترا مقصود میرسانم پس بجای آمده و زنی طلای او
زن بر چند خطراب نمود که موجب جلدی صیت بود و داشت و صورت حال با زن گفته شریک بسیار کرد تا زن رضا داد و چون عده
منتقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلب تو در دام افتاد و اکنون تجسس فرمای تا او را بکاخ خود در آوری امیرین بشارت بشنید نزدیک
بود که از فرج فرط مرغ و خوش هوش قلب در چیم گنگد شعر ترسم که ز خوشحالی بسیار میرم با من سخن وصل بکار بگویند بعد از انعقاد
عقد امیر در شب وصال بجزیره عروس رسیده خواست که از گلزار وصالش کلی چنید و از گوشه دانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه غایب
کرد و زاری کرد امیر بر زبان آورد که ای دل دای پونهای پیمان کسل ندهاست که از بوی جمال تو از ملک و دولت
دور مانده ام و در کنج محنت با هزار محنت نشسته ام و اکنون دولت وصال میترشد موجب این که به صیت شهر چینی تو چون خندان
شستم که چشم خویش را در گریه بنیم آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریه من برای نیست که مرا از یاری که از بهشت ساقی در کنار
او برورده شده ام جدا کردی امیر برسد که شوهر بود که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شد
گفت انیم در کاری کرده که هیچ آفریده بر آن قدم نموده و اکنون من از سر شهوت پرستی برخاسته این زناشوهری بخواجه برادر
مبدل ساختم بالنت الا انجیب الاول یعنی اگر قیمت بختنمت اما حبیب اول محبوب تر است امیر با عرا گشت هر چند دست امکان از
پادشاه احسان تو حاضر است اما اگر بخراسان آئی در آنجا ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محلی ترتیب داده آنرا بخراسان برود و چون
خبر وصول و بخراسان رسید امیر اعیان با استقبال او مبارزت نمودند امیر فرمود که خواهری دشم مندها بود که از من کم شده بود اکنون

اورا بدست آورده ام برای قهری رفیع متبایا سازید و چون اسیر در بلخ فرو آمدن بیایع را در قهری که از بیایع جهان نشان میداد فرد
آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود و کثیرگان و خدمت در خدمت او باز داشتند دست و پا در چرخ امور
مطلق گردانید و بعد از اندک روز کاری تمام دلال روی در تراجیح نهاد و روز دولت او تیره و چشم بختش خیره ماند و ام بسیار برکت
او مجتمع شد لاجرم بنا کام املاک و سبب بخود را فروخته از بغداد و متوجه نرسان شد و چون بلخ رسید با خود کشت که شاید امیر وفای عهد
منظور دارد لاجرم روزی چند بخدمت نه میوست اتفاقا وقتی امیر شکار میرفت در بازار نظرش بیایع افتاده او را به شناخت دارا
او استفسار نمود و در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را تقصیر سلطنت فرستاد و کشت که تمام مملکت خود تو دهم از عهده جواب
تو بیرون شویم آن در روز دیگر بیایع طلبیده شعلی خطیر با غولویض نمود و در دقتی اندک مالی بسیار بدست بیایع آمد روزی با او
که ما را ده آن داریم که خود را در سلک از دواج تو کشیم بیایع قبول نموده چون تمام عقد صورت یافت بیایع بحکم عروسی شایسته عروس
او را استقبال نموده کسب و کار او را در کنار کشت بیایع حیران ماند از سبب آن آشنائی بر سید جواب داد که من با رفیق
تو امرا پنج میان او و اسیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیایع سوال کرد که بیایع از روئی داری گفت آری بخیر بیایع که برهن خود
روم تا مردم احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس نزد بیایع فرستاده تا مجموع ضیاع و عمارت بیایع را خریداری نمود و بجهت
او متبایا ساختند نگاه او را با جمعیت تمام بغداد وکیل کرد و مصرع چنین کنند بزرگان چه کار باید کرد حکایت آورده اند
که در بخار اسیر مردی از مردیان بکر بن فضل که از شیخ کبار بود در ماه رمضان از اثر بکارت دشمنی نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافت
آن پسر را حبس کرد و شخص بکارت شیخ رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت فرماید شیخ جواب داد که این گناهی عظیم است
چه زمانه در ماه رمضان امری بزرگست من این گناه را شفاعت شوم نمود و این سخن لاتی من نیست مرد صغیر کا فایز پیش برده گفت بجهت
من شفاعت نامه نزد ملک دوزخ نویسن تا مرا عذاب کند شیخ بکارت من نزد ملک دوزخ اعتباری ندارد و مردانجا محل شفاعت شایسته
مرد کشتی شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فائده آخرت نکرد پس انصاف بده که شمر خدمت تو صحبت شیخ
بخطه تامل نموده کشت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی است که بلا تأخیر بقضای حاجت تو پردازم و سوار شده بخانه حاکم رفت
و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر نمود امیر فراسان بسیار خندیده فرمود تا پسر مرید را اطلاق کردند حکایت
سعد بن عمرو گوید که چون عمر عبدالغیر بن زید بن جملب را از فراسان طلبیده بجهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد
کرش بود بند کرده مجوس ساخت خواستم که او را به پنجم چیمان من و او طریقه محبت و دودا و سلوک بود و بنای مصداقت استحکام
داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی با عمر بن عبدالغیر بن کثیم بنجاه هزار درهم نزد مرید درم و در آن
جفتی در دست من نیست تیرسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید ما مجوس روم و آن وجه
از او طلب نمایم از عدالت او بدیع نباشد عمر رخصت داده من نزد مرید رفتم او را دیدم که بندی کران بر پای داشت و موکلان
علاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون مراد یقین نموده کشت چگونه نزد من راه یافتی من خیل که آنکشته بودم بآن کردم زید
و کلای خود را فرمود تا بنجاه هزار درهم من تسلیم نمودند کشت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و زید برگرد
سعید کشت که بخدمت عمر عبدالغیر بن زید رفته صورت حال را بر استی تقریر نمود عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال محبت زید
بنمود حکایت از ابو عبدالله احمد فقیه چنین روایت کنند که کشت در آنوقت که خواجا ابوالعباس وزیر سلطان محمود
در بلخ مدرسه بنا فرمود و من شرف عمارت بودم روزی مرید را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرده پرسید که بانی این
مدرسه کیست گفتم خواجا ابوالعباس سفرانی آن پر کشت وقتی که او وکیل موفی بود و در بخارا اقامت داشت خانه مرا با جاره
کرش با او در کثیر نزل میبودیم و او مردی کرمیت چه هرگاه خیالیت فرمودی زیاده از مرید گرامت نمودی و مرا بقتل احوال من و
اولاد من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ما و را از بعضی از اسباب که اسکان ثقل داشت من بخشیده و اکنون شنبه
که تمام احوالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من انعامی نمایم چون این سخن

از آن پرسیدیم که شیخ توسی مایه و سلیم القلی این حق باشد که خانه را بر دی اجاره دوی و آنرا وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز ط
کرده احتمال دارد که ترا نشاند که گفت راست گفتند که کسیر که شناسی با او مشورت کن این سخن گفته روان گشت و ما بر ساده لوحی او رحم
آورده روان شدیم و اندوختیم و گفتیم او مردی که کمیت شاید که انعام تو بجای آورد و دود و دینار بدو دادیم و گفتیم مرا بکل کن پس روزی که
گفت که من که میستم و از تو طبعی ندارم و از تو طبعی ندارم و از تو بدی بمن رسیده که ترا بکل کنم و بعد از پنج شش ماه پیرا دیدم که نزد من آمده بود و
علامه صاحب جمال از حالش پرسیدیم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید که اینقدر آشنائی قابل نیست که من
بوسیله آن بنمید راه بروم و شاید که مرا نشاند با آنکه چون او را در حالت قلت و ندلت دیده ام از آشنائی او احتراز نمایم غرض من حق نموده
ماز گفتم چون مسافری بعید طی کرده با نجار رسیده ام بغرض روم و روزی چند بخیالت مشغول شده از آن هر چیزی بدست آوردم و از آنجا
عیال تربت نموده مرخص شدم چون بغرض رسیدیم بکار روانی ترول نمودم روزی بدو خانه وزیر رفتم از دستیارم دیدم و چون
آمد و نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صاحب خیاطی هستی گفتیم بل سوارم اینجا وزیر بر دو چون وزیر از نزد سلطان
برون آمده مقامات خلاقی را خطاب دردم طلبیده چون بخدش رسیدیم خدمت کردم و خواجگه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم
فرمودند شستی و ما را فراموش نکردی هر پیش خود بنشاند و از ابل و اولاد من سؤال کردند از همه حالات خویش و را اعلام داد
و فرمود تا بجهت من منزلی تربت دادند روز دیگر خادمی بچهار دنیا روم خوب جا نه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون
بمشقه برآمد طلبیده که گفت راست بگو راده ما ندانم انجام داری تا کس بفترسم و کوچ ترا بیاورم با میل شن داری گفتیم اگر چه درگاه
صاحبش آمانی و آمانی است اما حب الوطن من لایا نیست فرمود در آن روز دوازدهم روز دیگر بزار دنیا نزد من فرستاد و بجهت دو سپهر
من دوست دینار و برای چهار دهم نیز دوست دینار بجهت عیالم سیصد دینار و بعضی قشقه فرستاد و در خدمت مرخصت از زرینه
داشت حکایت احمد بن خالد احوال کوید که از پدر خود شنیدیم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبد الله که وزیر محمدی بود و ابوالیوت
با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبد الله در علم و فضیلت و انشاء و فصاحت در بکمال داشت روزی با او گفتم که من خلیل دولت و اقبال
در ناصیه تو مشا به میکنم زود باشد که مدلتی از جند و بر بلند فایز گردی با محمدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست دهد مرا ضایع
کنند اری گفت اگر روزی مراد ولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کرد و نام و ابوالیوت را بر شغلی گردانید بوی ثقیفین گفتم ابوالیوت
گفت مرا عامل مصر سازد بشرط که مرا بجهت سال بجهت مصادره و حساب صدای ندی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد
نقطی عظیم روی نمود ثعلب بن عقیس فرمود تا خلاقی با ستمها بیرون روند و از او التماس نمود که مجموع بدعا اشغال نمایند و چون
خلاقی دعا کرد و ثعلب بانه و تعالی بارانی فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قطره و غلای برخص و وسعت بمبدل گشت ثعلب
دسپرا فرمود تا داین باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلب گفت کسی بخوابم که فیصیح بر بلخ تر نامه نویسد و او را با عیبه
دلالت کردند گفتند اگر چه سال خورد است اما بعلم ترکست ثعلب ابو عبد الله را بانشاء آن نامه امر کرد بعد از اتمام نامه
ثعلب زبان تبیین ابو عبد الله گشوده و آن نامه بخدست خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این
مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت انشای کمیت گفتند جوانی خورد و سالست صالح قاصدی فرستاده ابو عبد الله طلب نمود
و نشی خود کرد و اندر روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود و بعضی بوجه منصوص رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه نشان
و مشوش میسود اکنون برخلاف آن مشاهده میرو و گفتند قبل از این چنین بود که امیر سفیر یا اکنون جوانی بخدست وزیر
آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبد الله در خلیفه وزیر محمدی ساخت و چون امر خلافت بمحمدی رسید
منصب وزارت خود را ابو عبد الله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود گردانید
و ابو ابوراحم مصر ساخت فضل محمد بن ارجوز و خیم را اصلاح ذات البین و استرازا از قطع صلحه
رجح و تاراج آل عباس مذکور است که خنجر بن محمد صادق فرمود که چون برایم بن عبد الله بن حسن بن امیر المومنین حسین در حجاز
ابو جعفر گشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و مسیح با نخی از ما در مدینه گذارند و روزی ریح حاجب گفت دو فرزند از شما نزد

خلیفه رویدن حسن بن زید ز منصور رستم آورد و خنجر در پیش روی من آورد که گفت تو غیب میدانی کفتم غیب ندانم خبر صدیک
گفت تویی که از عراق و خراسان جنسهای نبرد تویی آوردن کفتم چون حاکم مسلمانان تویی بجهت هر خراج نزد من آوردن کفتم من غم
کرده ام که سران و بساتین شمارا خراب کردند و راههای شمارا بسته کردند تا یکس از اهل عراق و حجاز شمارا راه نیاید که فساد
شمارا از ایشان نیست کفتم آفرید که رقت و گریه سلیمان را نعمت داد و شکر گفت و ایوب را عافیت داد و صبر کرد و برادران یوسف را
جفا کردند و او تنگ کرد و خلیفه در جمیع امورا اقتدا بنسبیا و اصفیا دارد و چون این کلمه کفتم منصور رستم نموده گفت بهتر قوم مانند
تو مردی باید انگاه کفتم از علویان عفو کردم و هر اهل ابل بصره را بشمار بخشیدم و آن حدیث که در باب صلح کردم روایت کردی
تقریر نمای کفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و از پدرش علی حشری که رسول الله فرمود که صلح کردم سران اما ابدان کند و هر
دراز کرد و اما کند کند کازا بسیار کردند اگر چه کافرا باشند کفتم آن حدیث دیگر بود کفتم روایت کرد ما پدرم از رسول
که فرمود خوشی متعلق است از عرش و ندامت که ای هر که مرا پیوندد و با وی پیوندد ویر که فراق قطع کند و اقطع کن گفت این آن
حدیث نیست کفتم روایت کرد پدرم ما بنا کردیم عالم فرمود یکی از پادشاهان ما سال عمر مانده بود و بجهت آنکه در صلح
ساخته نمود خداوند صلح و گریه در غم او برکت فرمود حکایت از قاضی سوار که سوار رضا فضل بود روایت کرد که
که گفت فوقی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی پرون از قدر بن استیلا یادت شعر غم می نزدنی قدم ما قدمی سبحان
زهی و فادار غمی و بسبب طغیانایره اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد
سیکتم تا که عطش بر من مستولی شده و در حلقه دار الفضا مسجدی دیدم که حنای آب گذاشته بودند و شرابهای پاکیزه در ظرفها
ان چیده بغرم آب خوردن و نماز گذاردن فرود آمدم و مسجد رستم پری کثیف و نامپا در کنج مسجد نشسته بود چون او را قدم من شنید سلام کرد
او را جواب داد و از حالش سؤال نمودم گفت پدر من از معارف بغداد بود و از حلقه منتهی و این قصر عالی که اینجا می کنی و کنون
خراب شده ملک بود و ناگاه یعنی غم خراسان کرده این سرای بفروخت و از بغداد در صلت نمود و آن سفر را و مبارک نیامد و اموال
آتش و پدرم بسم در غربت و فاقه یابست و من بجهت شرف و فاقه که شکر و با وجود استیلاج پری کثیف نیز علاقه در آن غربت
شد و هزار حلقه خود را بغداد رسانیدم تا شمه از حال خویش با قاضی سوار که خویش پدرم بود میان نشان صداقت کامل می کرد بود
بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و سبب اندوه من نیاز بوده است پس
صلح کردم بجا آوردم و ده هزار درم با و تسلیم نمودم و کفتم تو را بوقاق ما باید آمد تا غم کا خود خویرم و از اینجا بخدمت خلیفه رستم صورت
قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو دام بسیار در داری آن عاجزی بگوی که چه بکشت کفتم بچاه هزار دنیا رکعت فرمودم از خراج
عامه تسلیم غریبان نمایند و پست هزار دنیا بجهت آن پرفقر جد کنند من زبان بدعا و شایر کشادم و چون خواهم که پروان رو
مطلبید و کفتم بجا طرم رسید که مباد چون قرض خود را داد کنی بجهت معاش دیگر باره دام کنی بچاه هزار دنیا دیگر با بنام
تو فرمودم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی و اینجا برکت صلح کردم و حکایت از فرج بعد از شدت آورده اند که هر که
از اهل کوفه کفست در وقتی که سلیمان بن عبد الملك برادر خود مسلم را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلم بودم روزی در شهر
حاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر بدست آمد مسلم فرمود تا غنایم و زنا را میان خود تقسیم کنند و مرد را
قبل آوردند در میان اسیران پری بود چون نوبت سیاست او رسید گفت من با حل جیات رسیدم و غرض شما ^{آن} بجهت
پیوند و اما اگر مرا اطلاق فرمائید مسلمانان که در دست منت بشمار سپارم سبب کفست بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق
نمایم شاید که دیگر نزد من نیانی ضامنی بدهی بر کفست بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی پایم که ضامن شود مسلم
فرمود تا او را در معسکه که دانید نزد آن لشکر میگردید و در رویهای مردم میگردانست تا چشم او بر جوانی افتاد که تا حیا
و وفا بر حسین و صلاح بود با او خطاب کرد که ای جوان مرا ضامن شو که باین حصار روم و فرود او اسیر مسلمان بدل خود چاره
جوان کفست ضامن تو شدم که اگر از احضار تو عاجز آیم هر حکمی که امیر کند رضا و هم بر بجا بماند حصار رفته مسلمانان جوان رسید

در آن روز

که تو او را بشناسی گفت فی کشف چهره اش و شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار نفر چهره اش را نمود و حاجت نزد من
آورد شرم داشتم که او را در کتب روز دیگر بر آن مرد و سیر سلیمان را تسلیم نمود و با سلمه گفت که اجازت فرمای تا آنجا که می خواهم شده است
با من بجای آید تا حقوق و بگذارد و در خدمت او بگردم سلمه بر آن بوجب فرمان داد جوان بسیار تو چه شمر شده چون نزد یک حسن
پیر ما او گفت که گمان من اینست که تو فرزند منی جوان گفتی چگونه صورت بند چون من مردی غریب سلیمانم و تو روزی بقتل من رسیدی
به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر گفت حال ما در خود با من گوی جوان بر زبان آورد که ما درم گزینی و رویه هست پیر گفت اگر
من او صاف بدارت پان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پس صورت و هیات و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بجان پیر فرود آمد
عورتی نزد او زد و او آمد که با مادرش مشابیه تمام داشت پیر گفت این جد تست و طایفه از احوال و حالات و جمع شده جوان را معاینه
کردند و از مفارقت مادرش گریان شدند و پیر علی و حلل و جامه های نفیس پیر او آورده گفت اینها را بجهت مادرش خریدم بودم
همه ملک اوست اینها نیز او بر و چون او اسباب خود را به سپند بشناسد جوان گفت ای پدر تو مرا چگونه شناختی چون میان ما باقی
نمود پیر گفت بصدق فراست و کمال مشابیهت و جوان را اموال بسیار داده و بشکرگاه مسلمانان رسید چون جوان بخواهد آن محمولات
پیش مادر برود مادرش سلک حر در اید با لباس مژه مشقه مضمون این آیات تکلم نمود **عشر** نماز شام غریبان چه کرمیه آغازم بمویک
غریبان چه پردازم بدر دیار و دیار انجمن بکرم زار که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم اینجا که گشتای سپر بجاعت را که این
اجناس را از ایشان بسته حال صیبت راست بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی یا شیخ تیز را در حق ایشان علم ساختی جوان صورت
ماجرای پدر با در حکایت کرد و فائده ای حکایت که پیر بواسطه حسن عهد عهد از احوال فرزند کم شده خویش خبر یافت و جوان بسبب
رحم پدر خویش و اموال فراوان سرور شد شهر خرم خرم ذکر ماودان کند بچکس بر کرم زیان کند **فصل ششم از خرم**
چشم در فواید گمان راز که میشه احرار و شیوه ابرار است آورده اند که نوبتی میان نوشیروان و خاقان چین
که در اکتبت و شوکت و بسطت حاکم از سیار ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود و در هم ملوک عجم آن بودند که دختر از بهر بیکانند
و میگفتند از بیکان بهر بیکان نه زاید روی ابو ذر جبر با کسری گفت باید که پادشاه دشری بیکان بهر آورد و پیر و راند چنانچه گمانی
که این دختر از وی منت اگر احتیاجی و قشود و پادشاهی از ملک دشر خواهد او را بوی دهد در این شانوشیروان بشکار رفته و
کردی را که در همان روز متولد شده بود و بر بسیار کر فرمود تا او را چنان بکرم بردند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد
او را بجهت دفع منازعت به سپر خاقان داده و دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن هنوز دختر کرد و بیکان نشاء
بود و مجموع دختران امر انجند مت و ملازمت آن دختر می نشستند و او بنایت تلخ زبان و بد خو بود و بایدای دختر و در جبهه قرار می نمود
دختر و در جبهه از دختر کسری نزد پدر بکله کرد و ابو ذر جبر گفت آن دختر اگر بد است و خوی بد او بهما نسبت است روزی دختر آشفته
بنت حکیم را آورده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کر و بچه نا ابله بچند بار بر بگانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر و در جبهه را باز
گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده و لاجرم نموده با جمیع کرده با حکیم خطاب کرد که بیکان از سلطان زافاش کرد
سزای او باشد و در جبهه گفت کشتن و برادر کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را برادر کرد و اندو اهر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بقصر
سلطنت آوردند و دختر را بجهت برهنه کرده در میان مید و انیدند و او قطعاً عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون پای دایر
جسد پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از او پرسید که سبب چه بود که خود را نزد بیکان نشویدی و چون نظرت بر جسد
نور جهر افشاد دست بر عورت خود نهاد مضطرب گشتی جواب داد که اینجا عجم بود و بد من مرد بود و در آن اگر اینها مرد بود
تقتل پدرم همه استان کشتندی نوشیروان از فرم و کیا است دختر متعجب شده از قتل حکیم مادام کشت و او را در جبهه که کجای او زد
و فرمود تا ابو ذر جهر را از دار فرود کرد و فرستاد و باز وی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر رحمت خدا را طلبت و اگر خدا
و فریب بذات آدمی سرشته اند بر هر کس عطا کردن خطاست و اگر مرگ سخت دل بر جهان نهادن محض حماقت است شهر دل بر این
کنند کرده منم کنین و ولایب آسایش است که بر خون غریزان کرد و نوشیروان بر فوت نور جهر تراستاده همیشه متحسر بود و در بنیر

خوشید و بر باب دانش نمی ماند که این روایت در یک از کتب معتبر تاریخ سطوریت و صاحب جامع حکایات چون برادران
جرات نمود و خالی از غرابتی نبود و سودا و راقی نیز نقل کرد و حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب و مجتهد بود همواره با خلیفه
میگشت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سبطانیه است اول جماعتی که بوسه استقلال در خاطر ایشان جای گیر آمده باشند
دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند و سوم شخصی که راز ملک را فاش گرداند و زوری مقتضای از اسرار خود با ابوطیب گفت
احمد بن ابی خازم وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعامی بی نهایت کرده و او را شرب
سیار داد و در انعامی سستی را تحقیق کرد که آن راز چه بود چون بوزیر دیگر ابوطیب بسیار شد اموال خویش را در ظلم آورده تنه از انزاد خلیفه
زده صورت حال را بیان کرده بر زبان آورده که صلاح دین و دولت و انظام حاکم پادشاه و نظام مملکت در قتل این بنده است
تا دیگر از تنه شده دیگر برافشای سر خلیفه جرات نمایند و معصود بر چند در آن باب عذر گفت ابوطیب قبول کرده چند
از اینگونه سخن گفت که مقتضای سیاست و امر کرد حکایت از ابراهیم بن محمد بن قنبر است که در آنوقت که نامون بن قنبر از مردم توحید
نمود و زوری در انعامی عجب نامی را که از امرای معتبر بود و مخاطب ساخته گفت پیش آنکه تا تو سبب تا زیم چون اسب تو در نظر من خوب
می آید بنحو هم که گفت اسب را ملاحظه نمایم و چون در وقت اسب تا حسن از میان سپاه دور شدند نامون با او گفت ای عجب غرض من از این
اسب تا حسن آن بود که تو خاتم رازی با تو در میان منم باینکه من از مقتضای اندیشاتم باید که پوسته مراقبت و محافظت من سپرداری و ملاحظه من باشد
ناشی از دلت نادان علی الفوز نیز مقتضای من سخن را بیان نمود و چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند تا چون مقتضای منست خلافت نشیند و حق
او احسان و صطلاح نماید و مقتضای من سخن شنیده با قیاط تمام سلوک میکرد و بعد از نامون چون مسند خلافت مقتضای رسید و فرمود و عجب
برادر کرد عجب گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده که گفت اینک راز برادر مرا فاش کرد و سیاست چون نامون
مقتضی فضل بن سهل نمود و سخن را با خنجر از معتقدان خود که راز دارا بودند باز گفت عبدالغیر طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعید
و خلف بن نصر و صاحب خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سر فرموده با یکدیگر نگذارند و روز دیگر این سخن فضل رسیده نامه
عقاب میر در آن باب نامون فرستاد نامون عذرست خواست بگذیب خنجر فضل را تسکین داد و بعد از قتل فضل در غرض نامون
خواست تا معلوم کند که از آن خنجر کدام یک با فاشی آنرا زبرد داشته اند چند آنکه چند که در سر رشته آن بدستش نیامده بود هر خنجر را فضل آورد
و بعد از قتل ایشان معلوم شد که عبدالغیر طائی این سخن را زبرد پر خود را برایم بن عباس گفته بوده و ابراهیم بن محمد بن فضل رسانیده نامون مقتضی
قتل ابراهیم کرد و ابراهیم حقی شده بعد از مدتی که بکنج اندر ابربرده پناه خطیب بغداد بشام برد و خطیب در خدمت نامون قرب تمام شد
ابراهیم از او التماس کرده تا ویران خلیفه شفاعت کند بشام سخن ابراهیم را نامون گفت در زبان بشفع برگشود اما مقبول نشود و روز
دیگر ابراهیم از بشام سوال نمود که حال مرا عرض کردی گفت ای امیر فرمود که انشاء مرا حاصل کرد و ابراهیم گفت در چشم که حال صیبت است
التماس دارم که این حکایت بسبب میر برسانی بعد از آن بهر چه حکم شود کردن رضا نهادم بشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تو تاریخ
مستور است که نوبتی خوانا لاکسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره اش از آن کاسه بر کسری ریخت و غضب رفته سیاست
او حکم کرد خوانا لاکسری دید که کشته خواهد شد کاسه اش را بر کسری ریخت کسری از آن جزات متعجب شده از سبب آن حرکت
سوال نمود خوانا لاکسری جواب داد که این بجهت آن کردم تا مردم ترا ظلم و محظی نخواهند و گویند که باندک جرمی قدرتکار قدیم را
سیاست فرمود اگر چه اول خطا بود این نوبت بعد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطاب من کنند با پادشاه کسری را این سخن خوشش آمد
قلم غفور بر او جاری نمود و بنده میگویی که جرم من پیش از این نیست که استاد و محمد و خود را از سخن کشیده بودم اما که کرد اندیم و من
طاعتی نباشد به خلیفه را فاش نکردم و او با من رازی گفته عبدالغیر که گفت سر خلیفه بر داشت بغیرای خود رسید و چون بشام سخن را
عرض نامون رسانید نامون او را امان داده از ظننت عالی او عجب نمود حکایت آورده اند که بین الدوله خنجر و خنجر
تقی بود که مشهور حرکات شیرین خواهر ایا کشته داده داشت که آن را با شما یار بقصد نکاح در کنار کشید لیکن جای نشیند
که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را بر این حرکت او را سر نهادند و نصر سکانی گویشی در حضرت سلطان بود چون مجلس جمعی

سلطان پای درآورده گفت پای مرابان حسین بن شد که میخواهد این رازی بگوید در آثانی اگر بدگشت او اشغال در شتم فرمود که حکم گفته اند که را
خود را از سه طایفه پوشیده نباید داشت اول طبیبی حاذق دوم از صاحبی شقی سوم از خدمتکاری عاقل و من بدست که او داده آن ام
که خواهر ایزد در جوار کجاک آورم آتای اندیشم که طوک اطراف و اجلا اشراف مرابناوت رازی و رکاکت تدبیر منسوب سازند و در آتای
پروصواب می بینی آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاه بنده زادگان خود را کجاک کرده باشد کفتم امثال این قصه بسیار بوده است
از آنکه آل سامان موالی خود را کجاک کرده اند دیگر که قباد و خرد و صفی کجاک کرده بحکم برده است و نوشیروان از او متولد شد و بهرام گوهر
و شکر کاریزان کرده پرسید که قصه چگونه بوده است کفتم نوبی بهرام گوهر بشکار رفته از عقبه یونی اسب برنجش و از سپاه روز خاوه
در این آتای کجاک رقیه رسیده عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی گری دید که گازی بر کنار آن کجاک به حیثیت و دوزن مبدع
اشغال نموده پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید کار برخواست و خدمت کرد و زن خود را فرمود که ای زن بکمت رآب ده در این
آب پیش آورده بهرام قرح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد و ازین دشمنی دید که هر روز در سنگ جالش در شایسته تعجب بود و بهرام
جام از دست او گرفته نوش کرده بکار خطابه فرمود که امروز ما همان توایم که گازی که پادشاه بچشم ترزان خشک شفاخته فریاد
انچه دست کمت بآن رسد حاضر سازیم آنجا جامه بکنار آید کس ترده بهرام بر آن نشست و گازی رفته تره شیر مست با صراحی برآید
خدمت آورد و صراحی و پیاله بدست و خرداده گفت پادشاه را شراب ده و دختر ساغری از آن باده که شاعر در وصف او گوید
شعر خورشید از شعاعش بواج کلف تابید از شمشیرش قاده در رخسار کوفی حال ساقی از عکس نور او در سیت در شانه
بیاقت آید و چون ساغری از دست او گرفت و دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه بدست نه دست تو
لب لب منی لذت بجان رسد و دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده که بکار نبویست بهرام را لطافت دیدار و سلاطنت
آن نازنین بی آرام کرده از روی موصیلت وی از خاطرش سرزد و در آن کشف نمود که خواص و احرار از عقب رسیدند بهرام خبر
گفت خود را از اینجا بخت پوشش دختر مقهور بر افکنده بهرام فرمود تا عمارتی ترتیب کرد و دختر را در آن نشاندند و گازی زورش
سوار کرده شهر بر زد بهرام دختر را بکجاک در آورده بحکم فرستاد و چون سلطان محمود انحرکایت استماع نمود خرم و مسرور گردید و گفت
ای یونصر مرا از پنج خرقه زانیدی و بحکم وصال رسانیدی و بعد از دور و دراز خواهر ایزد را در عهد و حجت در آورده فصل ششم
از خروجه پنجم در خواهر امانت و دیانت که شیمه رضیه ساکنان مسالک حقیقت است آورده اند
که تا خبری که همیشه بفرصت رقی نوبتی در بهر کشتیها متوجه آن ولایت بود و روزی بر ماحل بحر نشسته بود هر کس که اندک نوبت
داشت نزد وی آورده تا بواسطه سلاستی راه بمانت بچین مرده بجهت صاحب بفرود شد و متاع آنجا خریداری نموده پادشاه گاه سپری
آمده بخر و در بسته آورد و گفت بخواه این قلعی را تو میدهم مشروط بآنکه چون میان دریا و سی در بحر اندازی خواه قبول نموده چون میان
دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن قلعی پیر از خاطر خواجها جوشیده چون بچین رسید
دانست که قلعی بر مرد در دریا نمیداشته باشد و گفت که این قلعی را بجهت او بفرودشم و متاعی خریدم بمرم گاه جوانی از او طلبید
خواجها گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن امانت طلبیده همچنان سر بسته بچین فروخت و بهای آن گرفته
متاعی خرید چون بصره رسید از حال پرسید گفت وفات یافت از او آتش سوال کرد جواب دادند که او او و لاری نموده است
لیکن برادر زاده داشت او را بسیار بر نهانید آن جوان ازین شهر رفته دیگر کسی از او خبر نداد تا جبران اجناس را آورده بمبلغ
دینار فروخته نام آن پسر گمبیه نوشت و آن زرد را در آن گمبیه کرده بر رسم امانت بکذاشت تا وارث پیدا شود بعد از شش
روزی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت بخواه مره بشناسی خواه که کشت که فی جوان بر زبان آورده که من فلانم که در ولایت
چین از تو قلعی خریدم و چون بجانم بردم و آنرا شکافتم ز سرخ بود چون آن نذر بر من حرام بود آورده ام تا تو تسلیم کنی تا جاکه
آن قلعی از فلان پسر بود و این داده بود که در دریا اندازم و منی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بجان آنکه
قلعیست تو فروخته ام جوان از متاع این سخن متعجب شد و گفت ای محمد ته رب العالمین بخواجها بدانکه من برادر زاده آن پسرم دارم

و غرض از آنکه مال این بود که من نرسد و عاقبت خدا عالم جل و دگر به بچیدن و سایل و وسایل از من رسانید و چون با
ثابت کرد که برادرزاده پیرست بقصد دنیا را نیز بوی داد حکایت آورده اند که تاجری با پدر عزم کرد که با بگو دوستی با و رسیده
از قصدش شوال نمود و این تا بسره دوراه رسیدند و آن دوست برادر دیگر رشت و او را خبر نکرد و طاری که بغرم دزدی شب
از خانه بیرون آمده بود و اما وقت کردید صیدی نیافته بود و آن صبحگاه اراده آن داشت که دستاری را بدیگس برود
خود را بخواجه رسانید خواه روی عقب کرده کینه ز که هزار دنیا رطل بود بطور اسپرده کشت نیز انگاه و از آن من از تمام پرن
آیم چون بسنوز خوب روشن نشده بود خواه طرار را دوست خود تصور نموده چون خواه از تمام بیرون آمد طرار را و داد
کشت این خواه امانت خود بستان خواه پرسید که تو کیتی کشت من فلان طرارم که کینه صخره کاشتم و خنجر از دستم بیرون
چون روی بسوی آسمان می آورم نه فکر عاود کردن دارم روی بوی کوی سپهر کرده می اندم تا کینه یکم خنجر بر دارم
تا حرکت پس چرا این زرد را باز دوی جواب داد که تو بمانت سپرده بودی اگر من بصنعت خود بر دمی باز ندادمی حکایت
کی از دلان بازار کرخ بغداد متاع بسیار آورده میفرودشت و متاع دیگر خریدن از دلالی متاع او چندان نفع میباشم که سالی
دیگر هر کفاف بود سالی این خواه بدو در محاش من شوری تمام راه یافته برشان کشتم و در دکان برستم و از پشم غلام در خانه نشستم روزی غلبه
بر من واجب شده بکنار آب شاقم و بآن خط و واسطه حرارت بود در بدنه توقف کردم چون بیرون آمدم در کنار دجله پشم بر یک نفر ورشته
افادم بر خاشتم و نگاه کردم بمبانی پر از زرشین پای خود یافته زرد را شدم هزار شغال طلا بود با خود کفتم شرفا و من ظاهرستان زرد را
در تصرف آوردم هرگاه که صاحبش پیدا شود هزار شغال طلا او را تسلیم نمایم و انوجه را سر بایه ساخته بدکان نشستم و در اندک روزی که
مال من بده هزار دنیا رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم بر در دکان من که جامهای کنه پوشیده
بر من سلام کرده بایستاد من تصور کردم که مکر صدق میطلبند خاتم که چیری با و دهم روی از من بگردانید من از تعجبش رفته خوب در روی او
نگزتم خواه خرسا فی را دیدم که پیش از این مسارا بودم چون او را بان حال مشاهده نمودم گریان شدم و بر آنجا م برده جامهای کپری
پیش آوردم و کفتم حال خود با من بگوی کشت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان را طلبیده کفشی قوی سطح بر شال کف دستی دارم
چنانکه مقومان از قیمت آن بجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که بغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع مناسبه
با وری من کن یا قوت را گرفته در بمبانی دو شتم و هزار دنیا زرد را کن بمیان کردم و چون بغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته
بست زیادتی حرارت باب در آمدم و چون از دجله بر آمدم بمیان را فراموش کردم و چون بجا طرم آمد بر لب دجله شاقم و چند
جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محسوس ساخت و مجموع اموال و حساب متاع
و تحار را گرفته و امسال بشفاعت معارف و شراف خلاص شدم و بغداد آمدم چه تحمل شمانت اعدا نمیتوانستم نمود دلال گوید چون
این سخن شنیدم کفتم آفرید که رطل دگر به سبب حسن اتفاق تو بعضی از اموال تو را بر ساز و کشت چگونه کفتم پیش از این هفت سال بر کنار
دجله بمبانی چنین یافته ام هزار دنیا را در آنجا بود و انوجه برسم امانت تصرف کردم و اکنون انوجه نزد منست آنرا بستان و در مصالح
خود صرف کن تا بجهت کشت آن بمیان که ظرف آن زرد بود بجا نیست کفتم آری کشت آنرا حاضر ساز من آن بمیان را بجهت آوردم
آنرا برگردانید و شکافت و از آنجا قطعه یا قوت رمانی بیرون آورد و چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بر آن افتاد
پوشش گشته سجده افتاده خداوند جل و دگر را شکر کشت و من آن هزار دنیا را بجهت او آوردم کفتم اینو جتی تست جبهه بسیار
کردم از آنکه سیصد و نیا بجهت خرج راه برداشت و باقی من بخشید و رو بسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بجهت
امیر خراسان یافته تسلیم کرد و او را بر دایا امیر را بر دایا امیر را بجا تمام بوی بگذاشت و هر جهان را
عاری ندارد بخود او دستکاری ندارد حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار بغداد زیارت کعبه نموده بلکه معطر توبه
نمود و بجهت اخراجات مبلنی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در آن کینه گذاشته بر میان بست و در
مرحله از مراحل تقضای حاجت مشغول شده میانش کشوده کشته میفاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از زعفران خوش نموده

بر مش چون مسافری قطع کرد که شستن بپایان زربخاطرش رسیده و محبت نمود اما اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت
 او را چندان لغات نکرد و چون حج اسلام گذارده و وطن اصلی معاودت نمود انواع سخن روی بدو آورده بحث بر گشت بر تیر
 تدبیر که میگوید و بدو که میزد باعث خسران میشت و محبتش برادر از طاس سخن و همه آنهم که بر کعبین
 نامرادان راست نشینند و کار بجای رسیده که طب و یا بس اموال و تلف شده مبلغی و ام بر ذمه او مجتمع گشت از خوف غما
 و شماتت اعدا و وطن اصلی خود گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت نهاد و مقصدی معین داشت و نه راحله حیوانه زیاد
 پیدا با بکله و اهل و منازل قطع میکرد تا بدینی نزول نمود اتفاقا فضل متیان بود و پشت زمین از شدت زهریر خوش پوش
 کشته بود و پشت بر فولاد و کوران مانده و محروم از چرا کوه پر کا فور و کبان مانده خاموش از صغیر عقدای
 گلستان در سیم شگسته فضل دی سازهای بلبلان در هم شکسته ماه را ناوک انگفد یا را نذاشته با دشمال و رقه رشم بر
 اندر کشیده بچهر اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه بر زده عیال آن چاره را در فرزدن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیر
 چراغی کن و بخت من قدری روغن و شکر دنیا ساز تا جعفر فلس کوید در آن غیش بر در دکان تقالی رقم و در آن وقت دایک
 و نیم نقره دایتم زاری و شریع بسیار نمودم تا در کشت و قدری روغن و شکر من داد و در آنراه و علی عظیم بود و من بملاحظه تمام
 قدم بر میداشتم تا گاه پایم بسنگی برآمده میفادم کاشکته و روغن ریخته چراغ بر دو جا به ام کل آلود شد فریاد از نهاد من برید
 تا از بلند بگریستم و بر خود نوهر کردم مردی در غرغشت بود و احوال مرا مشاهده نمود و آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که در آن
 غیشت فریاد میکنی و خلاق را بخواب نیکذاری صورت حال بیان کردم گفت اینها ضلالت برای دایکی و نیم نقره میکنی ششم بچشم
 افسوس کن که نوبتی من نیز بجهتتی و شروقی داشتم در فلان محل بمیان از من کم شده که در آنجا به نزد دینار بود و جوهری که کسی هزار دینار
 می ارزید من قطعا بخرم تا در این ساعت که در آئینه خرفند آرزو نمانده بر فوشت این محقر اینهمه زاری منیام آفر و گفت
 و صف بمیان کن ششم اینجا از سر سخرای من در گذر و چارگان را نترس و اندام کن که کشته اند شهر تو چون شیر غریبان را میفکن غریبان را
 سکان باشند دشمن خواه گفت معاذ الله که من تو استنرا کنم راست بگو که در کدام تاریخ آن پیمان را نذاشته و در کدام منزل من
 اینصورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواه گفت دایتم که تو مردی متمول بوده و بضرورت بر این محنت فدا ده عیال تو کجا
 کشم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاد تا مردم مرا بجا نهد و اهل گزند و مردم محرم خود را فرستاد تا آن ضعیفه را تعهد کنند
 روز دیگر با من گفت چون تو مقصدی معین نداری فردی تو شوق کن تا سرمایه تو در بسم که آن تجارت کنی من راضی شدم بصدای
 من دایم از آن نوبه تجارت میکردم در اندک مدتی با نقد دینار رسید مجموع آن زر بخت و بر دم کشت اکنون سرمایه بدست
 تو آمده از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان کشته خود را به بنی شناسی ششم بی آن همیان را بهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا
 محقق گشت که این همیان از رشت نخو اتم که همانا خطه بود سیم چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود در رسیدم که بوسی آن ترا
 از فحاه ضرری رسد اول سید دینار بود ادم تا چشم دلی تو بر شود من سر کسبه را کشت و دم و آن زر را پیش او گذاشتم و ششم این را بست
 بر چه خواهی چنان کن گفت من بدتم است که بمحافظت این نقد بست ملا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم ششم راست
 و این قیامت و مرابان احتیاج نیست حکایت گویند در ساره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلمة انبای سعید بن نصر ابراهیم
 مردی متمول بود و صاحب مکتب و عون متوسط الحال و مسلمة در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید با عون گفت که
 برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تا او را بخت خود باز دار و آنچه به سکا نه میداد من دیدم و چون سخن مسلمة را با برادر
 بزرگ گفته ابراهیم چنانکه باید متوجه احوال و منش ز روزی عون بخت و کیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفته در شای محاور
 امیر یوسف گفت مردی حلال زاده نیواهم که متعلقه اشراف مطبخ من گردد که دیگران سراف و خیانت میکنند عون گفت من
 بر اوری دارم که در راستی و امانت کاملست اما در فصاحت و انشا چندان نیست امیر یوسف گفت انقدر هم که من بخوام
 از وی می آید او را حاضر ساز و چون مسلمة نزد امیر بر د اشراف مطبخ با جواد نمود و دو طبقه حقه بخت و بی نغین فرمود و بعد از یکماه

امیر یوسف با خراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام مسلمة مبالغه نموده وظیفه او را زیاد ساخت و مسلمة مدتی در خدمت او ماند و آثار کفایت و راستی بطور رسانید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه نمود تا مسلمة از ارباب نعمت و محبت برتر گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی منچو اقسام که متوکی اقطاعت اولاد من کرد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهت هر پسر سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی که کافی مقصد دارم و مسلمة را نزد متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاع را برای وراثت مسلمة منقوض داشت و او را در آن باب استیذان نموده چون کمال رستی و دیانت و ظاهر شد خبر وایت و کلیات حکومت در قبضه قدر مسلمة نهاد و کار مسلمة در همه جای یافت روزی متوکل از خانه یکی از زنان خود پنجاه دیکری میرفت مسلمة را دید که پیاده تردد میکرد و او را طلبیده گفت بر روز ترا جمع سحر جاتر و باید کردن و مصالح همه را منقسم باید کرد و انید و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا از این تردد و کلفی تمام خواهد رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را با و داد و غرض از آنجاکت آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروت حکامیت خانداری کوی نوبتی بخیر رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود و وقت پروان آمدن فراموش کردم و تا چون پنجاه رسیدم بخاطرم رسید کفتم مسجد محل غریبان و جای بی برکانت و یقین است که تا انیزمان کیسه بجای نمانده است پس مرعبت من چه فائده دارد بعد از یکسال که پریشانی حال و وقت منال من بدرجه کمال رسید شنبی بان مسجد رشم و چند گشت نماز گذاردم و سر مسجد نهادم کفتم الهی مال مرا بمن ده که از خانه تو بدر برم پسر زنی در پس متوکی نماز میکرد و گفت مرد صفت زانو دیکوی کفتم کیسه سفید بود و در آنجا دردم سی هزار عدد بود پیره زن گفت زرتو نزد منست و یکاست که آنرا میفطنت منیام و بمنای خطه کیسه درم آورده پیش من نهاد و حکامیت در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که بخواه مردم معامله میکرد و سوداگران را اطراف ولایت است و او اقمه پیش او می آورد و با امانت نزد او میگذاشت تا بروقتیکه خریدار پیدا شود جهت ایشان بفروشد اما اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجود آمده تجار را نزد او اعتماد نمانده و دیگر کثیری با و داد که بفروشد تا مردم هم وی روی در تراجعه نماده مبلغی کثیر قرض بی اعتبار کرد و دید و انیزد پسر داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود چون سپردید که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشت طریق زهد و تقوی پیش کرد و در جوار ایشان میری را میر عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن میر را بغزای روم میفرستاد و امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصیب میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود و محتیا ساخته ام از تو میپارم اگر از این خبر مسلامت یار کردم حقوق تو بگذارم و الا عشرین مال که نزد تو میپارم بجهت خود بردار و باقی را با و داد من ده و لیکن وقتیکه آثار احتیاج برضوخه احوال ایشان مشاهده کنی و بعد از این نهمان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزای رفت کشتی جیانش بگرداب فنا افتاد پدر خاین با پسر امن گفت امیر شهادت یافته و اکنون موا اراطابی حین نیست و دست تنگی ما از خدا اعتدال تجاوز است اگر بگذاری تا از این زرقدری تصرف نمایم و چون خداوند تعالی ما را بکشتی دهد باز بجانیم چه زیان داشته باشد پس جواب داد که ای پدر منم تو از خیانت اموال امانت برین درجه رسیده و آنکه اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه کنند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال و لاد آن پسر پریشانی انجا میداد و اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه داشتی از زبان عبدالملک نویس بمنمون انکه پدر ما را در روم گشت و احوال او در رعایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید اگر کم خلیفه بدیع نباشد چون امین موجب التماس ایشان علم نمود و در قوه بعد الملک رسید گفت بر که گشته شود نصیب از بیت المال منقطع گردد و ایشان بایوس باز گشتند جوان یاس و حرمان ایشان ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هرگاه حسب حاج شما بمن ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر انوجه را بمن بخشیده است اگر موجب وصیت عمل کنید فیما مملوک و الا با شما در آن باب مضایقه نمیکم ایشان گفت شد بر چه او وصیت نموده ما مضایقه میازیم جوان بمنزل شامت و آن را نزد اولاد امیر آورد ایشان دو هزار دینار با و داد و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال

اولاد آن سرسبک پسریده ایشانرا طلب نمود و از هاشان سوال کرد انظار بفرموده قصه را نقل کردند و از امانت پدر عالم
عبد الملک متعجب شده گفت بخوان امین را نزد من آرید تا او را به منم چون او را حاضر کردند مجد الملک گفت غرض داری خود را تو
دادم زیرا که من هیچکس را نمیدانم که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این زود در دست که شخصی مبلغی خطیرش کسی امانت گذارد
و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحبش که در دودستی از این بگذرد و او در این امانت خیانت نموده و بر سرش رساند و فصل
بمقام آخر و پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوائدی که بدان مترتب میشود
چون حاتم خوان کرم در نور دیده بکانبه عالم آخرت شتافت برادرش را رده نموده که بر سر نداشتند حاتم مقام کرد و در این
باب با مادر خود مشورت نمود اتم حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید و ی سخن مادر را نشانت نموده و در قبه که حاتم ساخته
بود و بمقدار آن کشاده بر سر نداشتند مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان بر او آب
آن قبه میکشید و سبب آن حاتم آن قبه را مثل بر پیشا و با سبب آن بود که تا سائل از برادر خود که خواهر سوال نمایند پس
اتم حاتم از دری آبره خیری طلبید و او را صدقه داد و از باب دیگر باز طلب کرد و برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر گرفت و نهاد
از در دیگر آمده مادر سوال نمود پیش گفت ایورت آمد و در دودستی از من چیزی گرفتی پس نوزاد من چیزی بطلبی اتم حاتم خود را
بر سر ظاهر ساخته گفت با تو نگفتم که کار حاتم از تو نمی آید و تو بجای امتحان برادرت باین قبه آمدی و از پیشا در سوال نمودم
قوا و با وجود آنکه دنت که یک کس است و مکر صدقه میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نکرد و ایندین اختلاف طبایع شمار از آن
باز دانستم که شیر بخور دیده او همیشه یک پستان مرا گرفته نمیکند و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستان مرا گرفته نمیکندی و دیگری را
بدست میگرفتی و مادر حاتم غنیمت بنت عقیف بن عمرو بن عبد شمس بود و بنایت کریمه بود چنانچه بر هر از اموال بدست می افتاد
می بخشید و بعد از یکسال که هفتاد و دو سالگی او عمرت و بی برگی کشید شاید که بعد از این عثمان اسراف کشیده دارد و دیگر مشرب
دادند تا از نسل آنها اشباع یابد و در این شانازی از قبیل هوزن که هواره از خوان احسان او بهره میرد بجهتش رسیده
طلب نعام نمود و غنیمت آنرا تمام با و داده و گفت چون چنین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ ساعی را
محروم نکردم و او هر چه داشت با شتم با ایشان مساحت نمایم شعر را اگر از فسخ باب دست آستین شود قطره باران کند
از پر خیشی عمری حکایت نوتی پری نزد امیر المؤمنین علی آمده گفت یا امیر المؤمنین برو بگفته شده ام و هیچ
راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسید عشر را از ابتدای نشو و نما تا با نیزان سو کند محو زم که دمی خوش نخواهم
مرا فیتی فرمای که باعث رفعت در بر من گردد در عقی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین فرمود ای شیخ اگر یاد گیرنده دو چیز
یاد گیر خداوند جل و گره را و امرک را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت نیمی و بدی
که مردم با تو کرده باشند تا کینه و رگزدی عشر بنخلی بکنی اگر میکنی فراموش کن که در آنچه کنی منت و ریا کرد بدی که با تو کنند
آن بدی زیاده بر گفته و رجه شود مردی بها کرد حکایت از عایشه منقولست که نوتی حضرت رسالت شریفی را بر دست
تقدیم فرمود و بعد از رفتی آن یتیم وفات یافت آنسر و بر فوت او غمناک و دلشک کردیده من گفتم یا رسول الله اگر فراموشی
دیگر میدانم تا بجای او بتقدیمش بر داری فرمود این بغایت بد خو بود و من بر خوی او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب خیر حاصل
میشد شاید دیگری چنین بود حکایت عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت نامون ایستاده بودم و اوقای خضر و
پوشیده و چهرک در شکنهای آن جا ظاهر گشته من و احمد بن ابی نوح آن حالت را مشاهده نموده در بسم گزیدیم و از آن حالت تعجب
کردیم نامون بفرست بر کنون ضمیرا اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجا نه زیاده لباس و پانیت بل بختی کرم و بل
عظم است و الا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس از ما قادر بر نیست حکایت چون نامون از مهر و بشاد آمد از احوال خلافت
تفحص بلیغ نمود و مرتبه که اگر و شخص با یکدیگر سخن میگفتند بیاد او خبر میرسد که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از آنها
بعد از او گوید در مسجد اجتماعی نشسته بودم و از رفوع سخنان میگذاشتند آسیا بانی در آن میان بود گفت امروز غلیظه فلان را ادب کرد

وفا را انعام داد بعد از خط کس از خدام خلیفه آمده آمدند در نزد خلیفه بر دامن از او سوال نمود که تو امر خود را در سجن کشتی طاعت
بی خلیفه بزبان آورده که تو چکاره گفت طاعت نامون گفت مناسب تو است که از جو و گندم و آسیا سخن کوئی ترا بر امور ملکی چکار باید
که من بعد امری که نسبت تو نداشته باشد شروع کنی و سخن کوئی که طاعت طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون مزاج ما بر
بر مالک بن سعد خیر شد اموال او را عرضه تاراج کردند چنانچه اموال او را در عرض ضیاع آورده مالک پیری داشته عاقل و دور
موسوم بر جا رسید که او را واسطه طلب و بهر صا پره انداختند و چیزی که بر او افتاد را در جیب او نهادند و از بعد از آن
پروان آمده متوجه بصره گشت و چون به بصره رسید با خود گفت باری ندارم که بکار و نه از نزل نایم و کسیر نمی شناسم که بنزل و فرو دهم
مختصر فرموده اند که خط در بازار مازند و در این اثنا بر در دکانی نشسته بر طرف میکسیت نگاه اعرافی نزد وی آمده گفت که
آثار کرم در بشیره تو است بهر مینایم پیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل و ذکره در شان ایشان مع خود
و تو شرون علی نفسم و لو بهم خصاصة رجایان مالک غرقه دریای جیاشده با خود اندیشید که کار دی قیتی که به همراه دهنت بهر
شخصی با او گفت بایستی که این کار در ابفروشی و از قیمت آن بخت خود جانی بخری که لباس تو بر کنت رجا گفت عرض غریز را
از لوث عارتان داشتند و پاکیزه ساختن بهتر از زنت که ظاهر بدن لباس پاک ارستن چون ساقی بر آمد پر می روی بنمایید
خوش در وصل قادی و سبکس جانت و اقدام نمی نمود در جاز و گان فرو داده پیرامد ذکر تا آن خور از وصل بیرون آورد
القاء و شرکاء بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده می نمود و این دختر نبات عاقل بود و در سن نه سالگی
مجتبی مفرط بود و چشمه باوی می گفت شوهر تو با اختیار است هر که پسند کنی ترا بوی دهم و اکابر و عارف به چند او را خطبه نمودند و راقی نشد و چون
نظرش بر رجا افتاد دلش بته او شد و ای را طلب نموده گفت که پدر مرا مرا حاشا رسیده که بهر که خواهم شوهر کنم اکنون من اینجا که بر آن
دکان نشسته است اختیار نمودم گفت اکثر اکابر ترا خطبه نموده و تو رضایان ندادی و اکنون این سپرداگزیده که جامهای گنبد نشسته
و شهادت گرفته نشسته این چه اختیار است و شرکاء نظر بر مکارم اخلاق و محاسن طواریست نه مال فانی و جاه عاریتی دانه نزد کلان تر
رفته سخن چشم را عرض کرده رئیس گفت دختر من همچو این چشیا ر نگرفته است من اینجا از او طلبیده از او کشتار حاشا نایم اگر از
خاندان بزرگ باشد بدین مصایرت رضا و هم شخصی طلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحتی شایسته گفت و بناوی ادب
نشت چون رئیس آثار و فو فضایل از بشیره او لایح دید با خود گفت که شکی نیست با او معلوم شدی تا بر مصایرت او جازم
پس از او پرسید که اچوان مرا از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت از نام نسب خود خبر
باید کرد چه حال از دخی بیرون نیست یا آنست که مرد بیو فضل و دانش را تاسه است و در حضورت فرزند علمت و او را بدگر با
و اجداد حاجت نیست یا آنکه آلوده و صحت و جل نادانی است و بر این تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بولت عاریت خویش
شهر بزرگ به یکس کناید و دست افشار خاصه بزرگان که در این هست خورده پیرزنده که خنصر دی از مرده بود آن مرده زنده
بود آن زنده مرده رئیس بهانه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره نام مالک بن مره شنیده بود
بر خاست و او را در کنار گرفته تشریفی فخر را و پوشانید و دختر عقد کرده و جدا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش
ساحت حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان اسیر یافت هر سال وقت خواجه اموال
خزانه بنو هاشم و قریش قیمت می نمود و آنچه زیاده می آمد بر بشار و هاشم و قرا و طبقات مردم به سبب قیمت می نمود و سبب
بنفس خود بان تقیم برداشته اول نیم نو با ششم را قرار نموده انگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را
سپتین ماحث مردی برخاسته گفت ای سادات مرا از این مال بهره دهید از او پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاوشش شد گفتند
از اولاد زید پلید نباشی گفت آری گفتند ای ابو جحین نبی که داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خود شد که او را
بر بخاند و شمشیر با و ساز ما یند محمد بن زید یا شازمانع آمده خنصر نمود از قتل شال اینجا محبت کین حسین خواسته نشود و او را در
این کنایه نیست که خداوند جل و ذکره او را از اولاد زید پلید آفرید و من از پدرم شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت در سبب

که ابو جعفر منصور بیک آمده حج گذارد شخصی یا قوتی که نماینده نزد وی برود منصور گفت کجایند که مثل این که کسی داشته باشد یکی از عمارت کشت
محمد بن هشام بن عبد الملک مردان یا قوتی از این بهتر دارد منصور بر سر حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق در مسجد الحرام آیند
ابواب مسجد را محکم کن و یک باب را مفتوح گذار و هر که از این در بیرون آید شخص حال او کن چون محمد بن هشام را به پی ویرانزدن آورد
بر سر روز دیگر در مای مسجد الحرام را بسته بنحوی شغل گشت و محمد بن هشام دانست که غرض از آن کار اخذ یا قوت اوست خیرت و دوست
بر او مستولی شده راه خلاص و مناص بر او میدود و مانند محمد بن زید بن علی بن حسین در جوار او نشسته بود و او را انباشت چون کتیر
ویران شده بود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندک نشه خود را بیاور کنی و بنحوی تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام
بن عبد الملک تو نیز نسب خود میان نمای چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام بن عبد بن علی را شنیده
کرده بود محمد بن زید چون آثار و رسم و ترس و شره او مشاهده فرمود گفت ترس که تو قاتل زینبستی و بقتل تو او امثال تو خون آلوده است
کنزد و من ترا از این طور خلاص در بسم این هشام گریان شده دست و پای ویرا بوسه دزد و محمد بن زید را گردن او کرده میکشید
و گوشه از ردای محمد بر سر او افشاده رویش را پوشیده ساخته بود و چون نزد بر سر حاجب رسید گفت ای بر سر شخص سبغی زرار من
گفته شتری من فروخت و باز شتر را برداشته کرکیت و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه من کن تا حق مرا از او بستاند بر سر دو نفر
همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید بر سر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده و می گفت
حق تو حاضر است و ایک می رسد محمد بن زید با ملازمان بر سر خطاب کرد که اکنون شما سلامت روید که او اعتراض نمود محمد بن هشام
دست و پای او را بوسه داده گفت الله اعلم بحیث یجیل رسالت کرم و مروت و جو افردی و قنوت نتو خاندان نبوت است اکنون چون
چون جوهر جان من بسبب سعی جمیل در تقصیر باقی ماند این یا قوت را از من قبول کن محمد جواب داد که خدایت را هرگز بر جوان مردی
خرد مکنرم انگاه محمد بن زید آثار بر خود را گفت شمار آنچه امو کند می رسد که خراجم بنحوی شود و او را نیز از آن مال بهره دارد
حکایت شخصی از امیر المؤمنین علیه السلام نمود که شمر از خلق کریم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمایند که من می بینم که خداوند
خداوند را که در دنیا بعد از خود از زانی فرموده احصا کن تا من بیاورم خلق حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم می نامد سایل گفت و ان تعدوا نعمة الله
التي تحصوها من جی که چه آن کنم اما من متیقن فرمود که خداوند جل و علا و نعمه که از اقل شمرده که قیل متاع الدنيا قلیل و خلق محمد را
عظیم شمرده که انک نفعی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از آنها خلقی کریم
مستحق بودند و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اخلاق متحلی بود حکایت از کسانی شنو است که در آن ایام که من ادیب امین و نامون بودم
مادر نامون من پیام میداد که نامون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کابلی بنیاد یک فی کوفه فرمودم تا یکی از خدمتکاران
بر پشت خود گرفت و من چند تا زیانه محکم بر او زدم چنانکه بسیار بگریست و من از آن زدن اندیشناک شدم و در آشنایی که نامون
میکرست خادمی در آمده گفت جعفر بن یحیی بر کی بدین نامون آمده است نامون علی الفوج شتم خود را پاک کرده در صدر نشست
و اطراف خود را مجتمع ساخته و زیر را اجازت دخول داد من از بیم آنکه مباد از من شکایتی کند بر خود میلزیدم اما از این نوع
قطعا سخن گفت و کلمات بنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بقدیم مغذرت پیش رفتم من اندیشیدم که از این
شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد کلمه نگویم و آنچه از استاد صادر شد بجهت تنذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بکار کار
که ادب کنم خدا اعتدال نگاه دارم و هم در آثار نامون آورده اند که روزی زبده خاتون با بیرون از روی مباسطت گفت پس من محمد بن
از نامون بسال بزرگتر است نه او را زبده که جانب او بر نامون ترجیح دردی و او زبده را نامون بنظرون غایت کردانی اما تو بعلین
نیامی رشتید جواب داد که این بر دو پسر و شانی چشم منند و محبت من نسبت به دو مساویت و این بسبب خاطر تو بر نامون
مقدم میدارم و الا نامون پیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی که آنمغنی را بر تو ظاهر سازم انگاه بیرون خادم فرستاد
گفت پیش امین روونی نهشت داخل مجلس او شود و او را بروضی که منی بهمان لباس و زینت و زینت من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکنند
و که نزد او است خادم نزد امین آمده او را دید که با کثیرگان پیش و عشرت مشغولست و جامهای از رفعت پوشیده است فرمان رشید رسانیده

۱۰۰
 این خاست که بجهاد خادم گشت حکم چنانست که بمین جاده پائی این مطاوعت نموده پس بدو آمد خدمت کرد در شیدا و راجه بدید غایت
 نواخته گشت ای محمد حاجتی که داری بخواجه ما روا کنم این گشت در فلان موضع با غایت در غایت تراست و قهری رفیع و قهری رفیع
 در میان این وقت است امیر المومنین از این دهر رشید گشت از تو بخدمت دیگر چه حاجت داری این بر زبان آورد که فلان است
 که در طریقه امیر است بنویسم هر دو آنرا بنویس دوده محمد بن شاق خرد باز گردیده رشید خادم را فرستاده که نزد مامون روه و او را به حاجت
 که پنی نزد من آورد و شخص نمای که چسبکند و چسبکند و یزداد و کیت خادم بخدمت مامون رفته او را دید سلاح پوشیده و برگرشیده
 و حین از غلامان خود اصر خود را جمع آورده و در حالی پیش خود نهاده و کتابی بر بالای آن نهاده مطالع نموده فرمان رشید بنویس رسانید
 بخدمت پدر شاقه رشید از او سوال کرد که چرا سلاح پوشیده و این خیل بخت چه جمع آورده نه حرفی در پیشینت و نه غریبت خیر
 در خاطر مامون بعد از زمین بوس و خدمت جواب داده گشت گشت نیست که خصمان امیر المومنین بسیارند و همواره تیر و نیزه فرست
 و در وقتی که ایشان فرصت تو انداخته بخت چه کسی بخواب سیر است اشغال دارند و فرزندان امیر المومنین از دیگران بخدمت او
 با قیام نمودن اولی و اثنی اندیده بخت همین متعدد و متناهی پیشم که اگر عیاذ الله امری حادث شود علی النور برفع آن پردازم
 پیش از آنکه فتنه قوی گردد و در آن آن شکل شود در خساره مامون برافروخته گشت طریق نیست که تو مسلوک میداری اکنون چگونه
 که آن به کتاب بود که مطالع میکردی گشت بر الملوک پیوسته پیش نظر دارم و اوقات ایشان را سطرالع نمیدانم با سیر نیایشان اقتدا نمیدانم
 رشید گشت اگر حاجتی بخواجه که رواست مامون گشت ساجده است امیر بر سر بندگان فکلی با دجوسان بسیار شده اند و از نگاهداشتن
 ایشان فائده متصور نیست امیر فرمان دید تا در حیات ایشان نظری فرمایند هر که اقصا ص با دیگر دیا قدر باید زد و ندای برای ایشان
 جاکسازند و باقی را آزاد سازند تا بدعی دولت روز افزون قیام نمایند رشید گشت فردا چنین کنم که تو میگوئی حاجتی که کردی
 بخواجه مامون بر زبان آورد که چنین پیشم که طبقات ششم میگردد و بی برگی میکشند و وقت اطلاق مواجب ایشان نزدیک رسیده
 و گشت نیست که نظام ملک و نظام دولت وجود لشکر است امیر المومنین بفرمایند تا فردا بروات مواجب ایشان را بنویسند و نظام
 خوشدل گردد و اندرون گشت تو فردا در دیوان نشین و این هم را کفایت کند دیگر چه حاجت داری مامون گشت ای امیر رجا
 این نواحی که انبار و عیال دارند و انکدر که خزانه عامه تو قوی تمام دارد اگر میخسباج کیا که عواقب را به بخشد رعیت بدعی دولت
 او مشغول گردند و ثواب دو جانی حاصل گردد و هر دو گشت این نیز بقبولست مامون خدمت کرده پروان آمد و هر دو باز دیده گشت
 او ضلع امین را ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و ولسمات مامون را مشاهده کردی مامون سه التماس
 کرده بیک التماس چندین کس از معارف و مشایخ و شجاعان و ابطال عرب که شفاعت او از بند آزاد شدند و داغ عجب و ت
 او بر چنین نهاده حلقه بندگی او در گوشش کشیدند و چون چشمش بزد که بروات مواجب ایشان سببی مامون صد و ریاضه دل و جان فکری
 او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه التماس او ایشان را فرخت حاصل شده است بدعی او زبان بکشاید حکما
 آورده اند که جعفر بن سلیمان با شمی که امیر مصر بود بنایت کرم و نیکو اخلاق بود و نوبتی بقتدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار
 از سرکار او کم شد جعفر خود را به تمام بجای آورده شخص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند اما تیر نشد بعد از مدتی یکدانه او را در دست
 شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر فرمود که باقی را صلح کنند چون خوشی قسرا نینمود فلان زمان جعفر او را در سنگی و تیر کشیدند
 بعد از آنکه اعضایش از ضرب سنگ بجهت جروح شده بود اقرار کرد که با قیام من دارم او را با نجات نزد جعفر بردند چون دزد را با
 حالت جمدی تر قلم نموده گشت انشخص نوبتی بخدمت من رسید خدمتی که در من بخت را با بخشیدم و از خاطر م فراموش
 شده بود او را بکذا ریتا برود حکایت در فرج بعد از آنکه مسطور است که جوانی از معارف دیار رسیده با دجوسان
 بن عمر و غنوی دوستی داشت و شتر را در دولت انجوان بشام بخت مبدل شده اند و راحت بخت و از ثروت بجا حجت اقا در دست
 دسر عباس با او گشت احوال تر بر روی میر عرضه میدارم شاید که در حق تو شفقت فرماید و بجمال خویش سفارش نماید و چون نزد ایشان
 بر می در حق تو انعامی نمایند و فی الحال مثالی در باب رعایت من بجای آوشته با مصر داد اما هر که دوست من داد و من آن مثالی با

که قلم چون پروان آمد در دست انصاری عباس که از کلمات انرم نشان میداد در قلم نگاه بادی وزیده دستار ملو در بود من در پی دستار نشدم
در این اثنا یکی از ضایعی در آمده سیلی بر من زد تا بر حقت میگریستم که بگویم که گیت دوسه سیلی مستحکم فرو کوفت چون نگاه کردم غم غم
بن عمرو بود حیران شدم و خدایت کردم گفت بچه قلم رنج شده کفتم از دیوان مرغلان عامل عنایت نامه استده ام که مرا رعای کند
کشت دوات و قلم با تاسیسیلی بروی برات کفتم و نقیض است که او سیلی از تو بخورد و بخورد بلکه آنها را بهای تمام از تو خواهد خرید زیرا که با کف
خری راضی کردی دوات و قلم پیش بر دم رفته بان عامل نوشت مضمون آنکه بموجبی سیلی با بنمیر زده ام آن سیلی توجو انموده ام
تا عرض بر تو زنده نگاه کشت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان ندیدی راوی کوید از رفته را گرفته نزد عامل رفته اول عنایت نامه
دادم الشافی بان نکرد و در آن نظر کرده کشت که جمعی از این کدایان بر من رجعت بر رکان میدهند و از ایشان بکتابت التماس نمایند
و ایشان بجهت دفع ابرام اینضایفه عرض چندینوسید از روز بار کفتم و چند روز متعاقب مجلس و ترو و آغاز نهادم الشافی کرد و از یکبار ابرام نمودم چنان
فرمود که دیگر مرا نزد او راه ندهد و من بخرج ایوم در مانده و مضطرب کفتم در این اثنا روزی بجهت همی ابرام داده من فرصت جستجو در مجلس او
انداختم چون نظرش بر من افتاد چنین و چنین گفتد عشترا که کدایش رو شکرا سلام بود کاخ از بیم توقع برود اما در چنین و اما حاجب خود
گفت کفتم که دیگر نمیرد و پیش من گذار من کفتم امروز روز بار عمامت من حکمی درباره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و تو رفته را بر من
آزمایطه کرد و بر من بر انداخته متفکر کشت و در سپر خود طلبیده بخنی در گوش او کشت و بر من زن آمده کشت این سیلیها بچند نفر دوشی کفتم
مثقال طلا و او از صد دنیا گرفته بایضد دنیا رسانید بهر از دست راضی شدم و کفتم بد شرط که زرد در مجلس تسلیم نماید و بچاه دیار
برسم علوفه نویسد و تشریفی بان هم کفتم و در مجلس زرد حاضر کرده من تسلیم نمودم و من پروان آمده روی بغداد نهادم و بدو سیلی آن
صاحب دولت شدم و سیلی روز کار خلاص شدم و دیگر روی درویشی ندیدم شش ز شاخ مادرم که کف خیار بر من کرا از غمت
کفتم و در دوشم شمال ترا زدی که در او بار بر او بخت سپهر کفتم و در سپر دوشم شمال فصل ششم از خبر و چشم در میان
شبات نیت و ستقامت غرمت امام سکاکی از فضلالی روز کار و علمای عالمیقدار است و علوم غریبه نیز بدیده
کوید در او ایل حال با بیکری متغول بود روزی صندوقچه ساخته هلی بر آن ترتیب داد و کلیدی بر آن قریب کرد و اندوخت و جمع صندوق
و کلید و قفل بوزن یکقیراط آهن بود و آنرا تجفه نزد پادشاه برده و پادشاه و امراء او را تحسینی کردند در آن شافاضلی مجلس سلطان
در آمده پادشاه بجهت تعظیم او برخاست و در پیش او بدوزانوشست سکاکی پرسید که انشخص حکاره است گفتند یکی از علمایست
گفت من بجهت تعظیم علم مشغول نکردم اما غرمت دارند بدین مشابه و از حنیض ندلت به اوج غرمت و سعادت اشغال نیامده و بجهت
لحظه از مجلس پادشاه پروان آمده مدبر سر رفت و در آنوقت سیال از غم روی گذشته بود و مدرس با او خطاب کرد که شاید خاطر تو تعظیم
علم مساحت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسائل اجتهادیه شافعی است با تو تعلیم نمود که قال شیخ جلد الکلب بطهره بالبدانعه
سکاکی هزار نوبت این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بخوزه درس حاضر شد مدرس با او گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی
بر زبان آورد که قال الکلب جلد شیخ بطهره بالبدانعه مردم آغاز خنده نهادند استاد ایشانرا منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود
سکاکی دو سال پنج برده کاری توانست ساخت لاجرم دلش شک شده روی بجهت او کو نهاد و روزی در کوچهها میگریست و بجهت
رسید که قطرات آب از بالایکلید و بر سکی می آمد و از کثرت قطرها که بر آن سنگ میکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی که کار را
ملاحظه نموده با خود گفت آخو دل تو از سنگ شتر نخواهد بود و همانخط مرجهت نموده بغرضی ثابت ویتی را شخ تحفیل اشغال نمود
لاجرم خداوند جل ذکره ابواب علوم بر روی او همچو ساخته از امثال و اقرا ن کوی مسابقت در رود کو میددت سی سال
تحفیل نمود حکایت آورده اند که وزیر حبشای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمره از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرد
خان با حضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات زوی نمود بانکه مدتی حبشای خان چنان فریض صحبت سکاکی
شد که فریدی بر آن تصور شود آن که دو سوار در برابر او و در انومی نشست و نوبتی حلا از کلکت و فرخای هوا طبران می نمودند
نظر حبشای بر آن طیارا فاده تیر و کمان خواست تا تیر بکمانب نهادند از دست سکاکی بر زبان رانده که پادشاه کلامت از این کلکتانرا

بنحو ابد هر کدام که اشاره فرمایند و او فرو آورد و جغای باولین و دومین و آخرین اشارت فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده
 آن سکاکی معانی زمان بر بالای شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب زیادتی اعتقاد جغای شد و چون تقریب
 سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی زشت آمده خواست که او را از نظر پادشاه پسندارد و سکاکی همیغنی را در ایست
 با جغای گفت از اوضاع کوکب چنان معلوم معلوم میشود که گنبدی متوجه وزیر است و او را در خدمت خان نماید و بدو مباد که بدو
 روز افزون سرایت کند جغای از این اندیشمند شده و وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال ز غزل عمید اکثر امور ملکی تحمل
 و شخصی که کجایغنی با نظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یا نه نمیشد جغای دانست که بسبب
 عمید مفسد با بیار و امور را و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت نکت با آدمیان همیشه نپاشد بنور آن و بال از عمید
 سکاکی گفت آری طالع وزیر از خضیض بال باوج اقبال انتقال نموده جغای نوبت دیگر عمید را طلبیده و وزارت خود را به ثقیض
 نمود و عمید را به شرف فرصت نمود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تخریر مخ
 کرده لشکری بجغای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغای بر آن لشکر افتاد متوجه شد چنان
 ممالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید و عمید را به وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی سپه
 سپاهی چنین ملک را فرو کرد و در بنام جغایان مجرّد دیدن آن سپاه بدینتر به خوفناک گشت این سخن در باطن جغای تأثیر
 تمام کرده به اخذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی مجوس گشته در این حبس و فات یافت از وی متعوضت که نوبتی در بغداد میان
 وزیر خلیفه نقار بخاری ارتجاع یافت و من سه روز آتش را بنام جغای که بهیچ وجه فروخته نکشت و دو روز نهاد خلافت بر خات
 غوغای عام بر آمد خلیفه طلبیده التماس نمود که آتش را بکشی کفتم طریق کشودن آتش منحصر در نیت که وزیر بوسه بر کون
 سگ مرده زند و الا بهیچ وجه آتش فروخته نخواهد شد چون دانستند که بفرمان چاره نمیداد وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش
 در ریش وی افتاد حکایت آورده اند که در ایام ماضی شهر محمد را پادشاهی بود بغایت عادل و ثابت است
 و صاحب تدبیر و او را وزیر بود در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجی را فرمود
 که برو وزیر را بگو بنشیند و در هم طمان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگو بنشیند همین سخن را وزیر
 رسانید که پادشاه میفرماید وزیر بنشیند وزیر تخریر گشته دوات از ریش برداشته بگو شعرت و نیت بعد از خط پادشاه
 با حضار وزیر فرمان داد امر گفتند وزیر نشسته است و دست از هم کوتاه کرده بر سینه بکوب گفتند که حاجب چنین
 فرمان رسانیده پادشاه بنشیند و هم طمان عامل در صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل وزیر رسانیده او
 دست از هم کشیده اگر دیگر باره او را در میان کار آوردیم سلاطین عظام را بعدم استقامت مزاج و زلزل رای منوط دارند
 حکایت آورده که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غرین میراث حالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و
 بجهت عمارتی میسر و در پنج بسیار رسید چون سلطان آثار شقت در بشه حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بکار حمال آن
 در میان میدان گذاشت و سنگ هم در موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض کردند که آن سنگ در میان میدان افتاد
 و اسبان چون بانجا میرسند چشمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرمود
 که اگر اگر گویم بردار مردم آن سخن برتر و دغرم با حمل نمایند و سنگ همچنان در میان میدان غرین بود و بجهت تعلیم سلطان بزم
 سبک از اولاد او رفع آن حکم کرد فضل هم از سر و خیم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیمان
 و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زمین الامام موسی بن جعفر دطرستان فروخ کرده حسن بن سهل
 لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زاید سپهر بر سر نهاده شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده
 در ابقا و افغای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر بر جاسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر در آن باب و بالی باشد کردن
 حسن سهل سیاف و طلبیده بر آن فعل شیخ جازم شد در این اثنا ججاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقاد بر یو علم

وفضیلت تعلی بود بر خانه کشتن آید و چون بامرای خود مشورت نمودی سخن هر کس را شنو و هر کس را می که در نظر تو صایب تر نماید آن
عمل نماید چنانکه گفت رای تو در این باب صیبت خجاک گفت امیر المومنین ترا بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتی که با نجانب آید سید
از او که اگر زید را بکشد کم کشتن خجاک بر زبان آورد که انیر و سپهر عم امیر المومنین است اگر تویی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تو ختم
که چه ای امیر من چنین امری اقدام نمودی انگاه چه جواب گویی مگر حال جعفر بن یحیی بر کی سمع امیر نو سیده حسن سوال نمود که قصه جعفر بن یحیی
چگونه بود خجاک گفت برون الرشید عبدالله بن علی را بدست جعفر بن یحیی تا بجا قتل او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را
نزد برون فرستاد و چون برون بر او که تیغ گشت سر و خادام را فرستاد تا جعفر بن یحیی را بیاورد و با سر و کشت اگر رسد بکفر
من صیبت بکوی که من ترا بقصاص سپهر عم قتلش میکنم که تویی امر بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و بر آخرت
جرات توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق خجاک نهام فرمود و از او نماند داشت وزیر از حسن برون آورده در حق او قتل
کرد و او را نزد امون فرستاد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور چون پسر خود محمد را و لیعهد ساخت مهدی بن منصور
عیسی بن موسی را تربیت نموده بفرید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعه
سپرد و در وقتی که منصور متوجه گشته بود با عیسی گفت دل را از عم عبدالله نایم گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل
عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنها که بر آخرت جرات نمائی چه مراد خلیفه آن بود
که ترا بقصاص عبدالله بکشد صلاح تو در اینست که عبدالله را محامی قتل نمائی تا هرگاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی گفتی
یونس عبدالله را نگه داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود و تصور نمود که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان
برد و بنا بر این خویشا ترا تحریک کرد که زبان بشاعت عبدالله کشود و انگاه عیسی را طلبیده گفت عیار و قارب من در با
عم عبدالله شفاعت میکنند و من جرئه او را با ایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیر المومنین اگر من عیسی ام ای
بن مریم شتم که قدرت حیائی موات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور او را زند کرده گفت بمن قهر میکنی
حاشا که من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس روی بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید
اگر خواهد از او عفو فرمائید و اگر قصاص کنید عیار را بدیشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا چون کشیدند گفتم ای یاران
عبدالله زنده است و من مکر و حی با و رسانیده فی الحال ایشان را بمنزل برده عبدالله را تسلیم ایشان کردم و برکت رای شواب
یونس از بلخ چنان خلاص یافتیم مشورت بر سر صواب آید در همه کار مشورت باید کار انکس که مشورت کند نادر
باشد از صواب آید حکایت صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیر می داشت موسوم بعبدالله که از نکات
زمانه کوی بقتت میر بود اما در حدیث بهر سطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلخی بود که مترجم تاریخ طبرست با بکلمه
بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح این منصور مقصدی امر سلطنت شده میخواست که عبدالله را
غزل کرده ابو الحسن عینی را بان منصب تعیین نماید جمعی از امرای بعض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با امر
صاحب اختیار در باب عزل و امر مشورت مینمودند و امروز ابو الحسن بخور مقدم این دولتست در انمغی از او طلب مشورت
نمود پس نوح فرمود تا با ابو الحسن نامه نوشت و در آن باب با او استشاره کردند ابو الحسن در جواب نوشت که وزیر است
خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بهر صایب وزیر است و عبدالله در این خاندان حقوق
خدمت فراوان دارد و ابو الحسن عینی اگر چه مدی کامل و فاضل است اما جوانست و تجربه روزگار جذب نگشته است
اگر آن شغل هم بعبدالله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابو الحسن سحور را بفرمود رسید برای خویش ابتدا
نموده امر وزارت را با ابو الحسن عینی مقوض داشت و ابو الحسن در صل و عقد و قبض و بسط و رتی و وفق مقامات مراد خویش در پیش
گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابو الحسن در باره او چه اشاره کرده شب و روز بمساب و مساوی ابو الحسن سحور را بکشتن
و تر ویر است میر داشت تا کار بجائی رسید که امیر نوح سحور را از امارت عزل نمود و منصب را بحسام الدوله بخشید

و حسام الدوله غلام پدر ابو الحسن عینی جعفر بن عینی بود و جعفر او را بر سیل سبکیش با میر منصور بن نوح داده بود و ابو الحسن عینی
شعر و غزل سحر نوشته سخنان درشت در او درج گرد و با احمد فارس داده بخراسان فرستاد چون احمد بنش باور رسید در روزی که
ابو الحسن سحر در دیوان مظالم نشست جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندای رفته آن ماه را بخواند سحر را از آسمان نکات
تبار شده گفت ما را ضرورتیست که تحمل نفاقت عینی کنیم و حتمیای بیضا و عت آل سامان نداریم من پسر و پسر هم پسر سالار
و این کار با اولی ترست که مردان کار و خزان بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته مجبوس کرد و انیزد و نماز دیگران
حرکت ایشان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت علی صباح قاصد روا شد گفت کنون نویسی
ابو الحسن میگوید من بنده ایندولت و پرورده این خاندانم و بسا اهل حیات رسیده ام و در اینوقت خلافت از من بی آید اما بایستی
که حرمت مانده دارند و احمد را بفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب برید بر آید
نامه در قلم آورد و سحر نیز غرض داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت نمائی و در میان خلوت
هر اخلال نسازی من کردم که ترا بر سالت فرستادم تا از موسی بهتر بشنی و من از فرعون بدتر شدم که خداوند جل جلاله در عین حال سحر
با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای میرا امور معذور و مرا در این باب معذور دار که نامور بودم ابو الحسن او را
تشریفات داده بخارا فرستاد و معذرت سحر را قبول یافته فرمان شد که بستان زد که آنولایت را با قطع او و تفرقه بود
ابو الحسن از نشاء بور غیر وزیر رفته چون این خبر بصاحب عجا رسید گفت در خراسان زلزله شد که بیکس غرافه و شوا اند نشاء و بعد از آن
دولت بنی سامان روی در انحطاط نماده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت از خاندان ایشان انقراض یافت و در همه ارباب
آن بود که امیر نوح رای صایب پرکار دیده را و زنی بنفخ دو آن لثات نمود و حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور
بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را غراب ساخته مصالح آن عمارت را با سجا نقل نماید در این با وزیر خود ابو ایوب
خواریانی شورت نمود وزیر گفت رای خلیفه میخواست و ابو جعفر خوست که ما فالد بر یک در این امر شورت نماید فالد را طلبید
از رای صایب بطلاع نمود فالد گفت این عمارت منجر حضرت رسالت است تا خلافتی بداند که قوت دین محمدی در آخرت بود
که امت آنحضرت برخداوندان بن عمارت استیلا یافته دیگر خندان زرد کردن و نقل کردن مصالح آنکه عرض شود که مصالح جدید
توان داشت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب وزیر گفته ابو ایوب گفت او تقصیر محسوس میکند و نسبت او مقدس دین است منصور با شاره
وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کردن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که بمصالح
جدید مصرف میکند و خواست که ترک آن کند ابو ایوب فالد را گفت بجهت آنکه رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت
کسری کردم فالد گفت ای میر چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزان تو در آن صرف شود ترک آن کن چه مردم خواند گفت
پادشاهی عمارتی ساخته خلیفه اثر او بران توانست که در حکایت آورده که فضل بن سهل وزیر مأمون اگر چه بر فضل گفت
اراسته بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستعجل بود و عاقبت خود را بسبب لجوج با دود از آنجمله روزی مأمون بر بام کاخی نشو
جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه کردی برخواست و سوار بسیار زپیدا شد مأمون پرسید که لشکر چه بسبب سوار شدند
گفتند که کوکبه وزیر است که بدرگاه می آید و فضل ابده نیز سوار بر کاه می آمد و با چهار سوار با سیکر دید مأمون از آنجا که تو تهمت
ارباب دولت باشد از گفت وزیر اندیشناک شده صاحب خزان فضل که ایشان را بخندست مأمون باز داشته بود که بر چه
بر زبان مأمون گذرد با و برسانند قصه فضل رسانیدند و وزیر دیگر فضل مأمون گفت که شایخ و معارف مرو آمده اند
و از خدم و غلامان میرکای میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده و عورات ما بیکر اند خصوصاً جمعی پیش خدمتند هر یک
مردم را نام میازند و هر یک کام استمالت رعیت است خلیفه خجالت را و بی فرایند تا رعیت متفرق نشوند و رعیت
ضارب کردند پس سلاح داران را اشاره کرد تا غلامان را دست گیرند و پیرون برده هر یک را چهل زبانه زندانگاه فرمود تا بکشند
که هر کرا رعیت را برنجاند برای او این باشد و هم در آن روز فرمود تا آن کاخ را ویران گردند مأمون آن غصه دودل گرفته او را بکشد

چنانکه مذکور شد فصل دهم در اختلاف طبایع آدمیان و عیون حافظ در کتاب طبایع کجوان آورده که اگر
 شخصی خواهد که را اختلاف طبایع انسان و ثنوی و غیره را اختلاف انسان اطلاع پیدا کند مکی عیا طبیعت آدمیان مانند شرب نیست عشر
 خوش بود که چنانکه تجربه آید بمیان تأسیه روی شود بر که در خوش باشد چه بعضی باشد که شراب خوب است و بعضی که شراب نامناسب
 از ایشان در وجود نماید و بطایف از ایشان باشند و بعضی باشند که چون شراب خورند ثنوی و افعال و فعلشان
 پیدا آید اما آنکه که عقل از پایی خوشتن و آری نشینند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پایی کوفتن آیند
 و بعضی چون مست شوند بشیر سخن گویند و با عریه کنند دنیا را مانند و بر خیر چون اثر شراب بدایع رسد در گریه فشانند و از فراق
 دوستان و یاران یاد آورند و قطرات حسرت بر رخساره بازند و زمره باشند که خنده برایشان افتد و از هر چه که می بینند و شنیدند بخندند
 و بعضی در حال سستی مردم مراعات کنند و دلاری واجب پسند و دست و پایی ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال را اختلاف طبایع
 حکایت عمر بن حنظله گوید روزی اولاد عبدالملک ناشی مجلسی ترتیب دادند و آنکه وقت طلبید چون ثنای حاضر شد مجلسی دیدم
 آراسته و حرفان حذب و اسباب همیا و شرابهای مرق و مطربان خوش آواز ساعی در میان ایشان نشستند در میان حرفان هر یک
 عظیم بجهت نشسته و در آثای سخن گلشی در زبان ظاهر میشد چون دوری چند گذشت دماغ حرفان از بخار شراب غوانی گرم گشت ساعتی
 در فصاحت و بلاغت انجمن میافرو و فصل و درایت وی تمیز میکرد بدین تجب شدم چه او در حالت شیری بر تکلم قادر بود و بعد از آنکه
 چندین شراب خورد و مجموع حرفان مست شدند این فصاحت از بخار روی نمود پس از حال و سؤال نمود گفتند و عبدالملک بحیثیت که هرگز او را
 کیف مست مینمازد بلکه از خوردن شراب بسیار شوروی زیاده میکرد و چون دور ظل شراب بخورد بچکس در مباحثه و مناظره بر او
 غالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بدو کمر
 و ستم پیشه و مکار و غدار بود آورده اند که نوبی مردی کوتاه بالا بکفست و شیروان دادخواست و بر زبان آورد که شخصی بر من تم کرده
 و در حق من تعدی بنهایت زود داشته کسری گفت دروغ میگوئی بچکس بر کوتاه قامت شتم تو اندک در و چون شخص کردند انفرادی مطلق که بر شخص
 ظلم کرده بود از او کوتاه بالاتر بود و نوبی کوتاه بالائی نزد شیروان ظلم نمود و پادشاه بهمان سخن بود که بچکس بر کوتاه قاتلان شتم
 شو اندک در ده ایشان بنایت مفتتن و مزورند شخص گفت ای پادشاه اکنون که بر من شتم کرده از من کوتاه تر هست و این قسم
 از نواد طبیعت آدمی است و اندک معدوم کی از ندای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان کن مشاهده کرده ام که عقل در آن
 حیران ماند از آنجمله کی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر سمعیل بود و او را پدر امیر سمعیل خدیجه بود و بزرگ کرده روزی بن تاش باز در
 صرافان بخار گذشت مردی بموافقت غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب فرمود تا آنکه در خفس کرد و در مصدا در خبر نمود گفت مراد تو
 استخفاف من بود و او آن در استخلاص خود من توصل للبیس من در خدمت امیر عادل عرضه دادم که نوبی عبدالغفر بن مردان که والی صرب بود
 روزی بطرفی میرفت شنید که مردی بسر خود را آواز میداد که یا عبدالغفر امیر را نظر بر آنکه در افتاد فرمود تا هزار درم باو داد تا آنکه بسرا
 تربیت نماید آن خبر در صرافان شد و اکثر اولاد که خود را که در انسال از ایشان تو لک نمود و عبدالغفر نام نهادند صرافان از این
 جریمه نداشتند که حاجب او را بتعذیب مبتلا نموده و تفاوت پیش از این نیست که عبدالغفر از صربنا دد عرب بود و حاجب بنده زر
 خریدت حکایت در کتب حکمای هند مطرو است که شخصی جوهری که انبیا داشت آنرا در حقه نهاد پیش پادشاه میبرد
 و بر خطه در آن نظر کرده در حقه خطت آن طریق خرم رعایت میفرمود و آنجا چهار نفر رسیده بوی سبزه را کشید روزی یکی از آن
 اربعه فرصت یافته حقه را از دزدید و در چیداضطر اسب کرد و باز داد سبزه را که شمع گنی و کفریاد دزد و باز پس نخواهد داد
 چهار نفر تخریب شده با ایشان بشهری آمد که در الملک رای بود آنجا که نزد رای رفته گفت جوهری چنین بگفت پادشاه
 آورده بودم چهار نفر با من بسره شدند آن کو بر قیمتی را از دزدید رای انجاست را طبعیده هر چند شیوه تهدید و وعید مسکوت شد
 اقرار نمودند تا بچسب ایشان حکم کرده هیچ وجه معلوم توانست نمود که خیانت از کدام یک صا در شده در کار ایشان تخریب شده و حشر
 رای که عاقله زمانه بود باید که گفت اگر پادشاه بخهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد من فرستد تا آن کو هر را از روی

حکمت خا بر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دشر برند و دشر را بی نشان بر داشته گفت شما مردم جهان دیده اید
و تجارب روزگار چقدر کمر دیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزینیت باید که بسوار مجلس تازد گنبد و از احوال این
دیر کشد هر چه خبر شما رسیده است و خالی از غرابی نیست بیان فرمایند و ایشان بر روز بخدمت دشر آمد و شد می نمودند تا در خدمت
او گستاخ شدند و روزی نخست دشر را با ایشان گفتند تبت که مثل بر من شکل گشته و شکلی در خاطر من کرده شده و یکس از بچها
چون شما عاقل و کامید در گفتن نظری کنید گفتند از هر چه ملکه سوال نماید برکت بردی دانش خود جوانی کویم ملکه بر زبان آورد
که در کتب متقدمین خوانده ام که در سرانده پادشاهی بود و دشری داشت که شلج سلسله زلف خم اندر خم زنجیر بود و بر پای
دلمای شهریاران نهاده بود و دوام طره پر شکستش ابواب بلای روی تاجدار گشت و معشیر زلفش هزار دل بستی تا رسد
راه پسر ار چاره که از چار سو مبت و پادشاه ایند خرد را بخت دوست میداشت روزی دشر با کنیزکان در باغچه خرم کرد
نظرش بر یکی افتاد که بازگی شکفته بود و دشر بدان سیل نمود پسر باغبان آن کل را چیده نزد ملکه برد و دشر او پرسید که چه خبر خواهی و درین
ایام رسم چنان بود که هر کس نوبه نزد پادشاهان و پادشاه زادگان بردی هر چه طلب نمودی شرف نجات و اسعاف تو را می دادند
و چون دشر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طبع داری پسر باغبان بر زبان آورد که منخو اهرم که ملکه را وقتی که پیشو برهند اول نزد
من آید تا از گلستان و صفاش میوه مراد بچشمین و از لاله زار رخسارش بر لحظه در سایه سرو نازش نشینم و با سعی خواهم سبکی خپاکم
تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو و امانی و من بر سر سبزه بنوازم و تو آن ترکس مست را بخوابانی و من انگاه نزد شوهر
خود رود و ملکه را بچشمه عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند با شوهر گشت خود را بتو تسلیم کنم مادام که بعد خویش و فائز نام قصه
پسر باغبان را تقریر کرد شوهر بچاره چون آن محل بسته را گلهیدی داشت ناچار او را رخصت داده و دشر متوجه منزل باغبان گشت
در آثناء راه شیر سیاه دید که متوجه اوست گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیت و اکنون با نجا میرود و مرا چندان امان ده که با گردم
انگاه تو دانی شیر از سر راه او دور شد و چون ملکه قدیمی چند رفت دزد را دید و درخواست که جواب برو البت او را بتاند دشر تضرع نمود
صورت معاهده خویش را با پسر باغبان بازگفت و التماس نمود که بعد از مرگت البت خود را با تو تسلیم نماید و دزنی را که داشت و چون
بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر بختی که سعادت ابدی سایه بر سر تا افکند معشر سحر دم دولت پیدار ببالین که گفت خیز
که آن خسرو شیرین آمد قدیمی در کش و سرخوشش تماشای تمام تا به پنی که بخارت بچه آیین آمد پسر باغبان بر حبه دشر را چون
سروی بر جو بیار و تو شمایلی چون خورشید انور بر بالین خویش دید بوسه بر پای او زده گفت بسلا مت باز کرد که در آنوقت که اینکلمه
از من صادر شد و این تن را بر زبان من جریان یافت جل مرگت پرده خدا پیش دیده عقل من گشیده بود و اکنون که آن پرده
از شعاع یافت دستم که آن آرزو و همدان من بنده نباشد شاید بر بلند پرواز را پایشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالم است
بازده حقیر چه نسبت مرا چه رسد که نام تو بر زبان آرم ملکه گفت من بعد خود وفا کردم و نذر تو آدم باقی تو دانی پسر باغبان
بارد که زبان مغذرت گشوده ملکه را دعا کرد ملکه باز گشته چون بزد رسید صورت حال بیان نمود و دز گفت چون پسر باغبان هیچ چیز
چنین نکرد همان بهتر که من نیز در تپه سازم و دست بکلی و زنی و دشر نیاورم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دز دهنبردار شد
او هم گم میته کرده از سر خوردن دشر در گذشت اکنون منخو اهرم بر من ظاهر گرد که کدام یک از این چهار نفر گریتم نزدیکی
از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دشر منخی بود که بچنین کاری تن در داده و بچنان عاری همه پستان گشته دیگری گفت پسر باغبان
که تیر بود که ما وجود و وقتی چنان که بسراو بر سیده بود و چنان شاد باری میضایقه در بر او آمده از سر لذت نفس گذشت گفتم
دزد که غیر بود که از سران همه مال در گذشت چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر طعم خود در گذشت و من صورت
از سببی بعید است دشر چون این سخنان از ایشان استماع نمود دزد پر رفته عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبا یخدا که پسر باغبان را
ترجیح نمودی مردی شہوت پرست و او متابعت بر او و تطفه فغانی و و ما و شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دار و
و آنکه شیر را در گرم از دیگران مرع داشت شکم بنده و بسیار خود است او را نانی میداد و کاسی فرمای و آنکه شوهر دشر را اگر مازد کن

تصور نمود مردی بحیثیت است و از غیرت بهره ندارد و از قسطنطنیه بیست و نه ساله که در آنجا بود و در آنجا
 گرفته چنین رای و شرافتین کرد و ششم از اجزای عشره و این جزو بیست و نه ساله بود و فصل اول در مذمت ارباب حسد
 فصل دوم در نکویش حرص و از کمقشی بملک و نیاز است فصل سوم در مذمت طمع که دست برخت بصفت و زربت
 طاعت فصل چهارم در ذکر دزدان و غیارتان و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات که در آن میسریم
 فصل ششم در نکویش کذب و دروغ که چو عنایت مفرغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم فصل هشتم
 در مذمت اساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک فصل نهم در مذمت خلف و عده و نقض عهد و وثاقت فصل
 دهم در مذمت جمل و نادانی فصل اول در مذمت ارباب حسد فی جید بیستم فصل یازدهم در مذمت کینه و بغض
 نبوی آن فرمود که نعم الهی را اعدا بسیار نکند یا رسول الله عادی و ایادی حضرت آفرید کار حلت نمائید که ام قوم باشند
 فرمود که اهل حسد و حکما حسد را با تشی نسبت کرده اند که هر چه با و بی بخورد و عاقبت نیست شعر حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از
 اول حسد و از بسوزد حکایت آورده اند که نوبی حضرت رسالت ص در یک شب بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمت نبوی
 بودند فرمود سطل علیکم من هذه الفیج رجل من اهل الحبه اصحاب شطه میبوندند که شخص که اول مسجد داخل خواهد شد که خوابد و ناکا
 جوانی از انصار در آمده در میان یاران نشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویت که چون آنجا رسید متوجه منزل شدن من رفت
 او بشتا قسم با و می گفتیم از در آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت شعر روانی منظر چشم من شبانه
 نت کردم نما و فرمود ای که خانه خازنت و من سه شایر در منزل و بمانم عبادتی زیاده از او مشاهده نمودم و پیرون از فرمای
 طاعتی دیگر نظر دنیا و مردم روز سوم با و گفتیم که میان من و پدر آزاری نبوده است و بسبب این رحمت بگذشت تو آن بوده که روزی
 عالم در حق تو چنین فرمود من خواستم که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از او را در کار تو استکشافی نمایم چون شاهد
 کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مضامین فانی پان نمای که آن کدام فصل است که بدین سبب متوجع این فضیلت شده
 جوان گفت در جریده اعمال خود میگویم خرقه و نقصانی نمی بینم اما کینه پیچ سلما فی ردل که ششم و هجدهم فصل بیستم در مذمت حکایت
 روزی سودی منصور را بو الغیر را که وزیر آل سامان بود گفت ایچو چندین درد سر جو اطفال میکنی وزیر جواب داد که درد سر از درد
 دل حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول ص همواره این آیت را با خود تکرار می نمود که ان حسنتم احسنتم لانفسکم و ان
 اساتم فلما یکی از زمان پیو در ابوی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر کرد و آنم پس صدیک
 حلو اساحت و زهر در انجا تعبیه نموده بداند و داد آن مسلمان علوی یهودیه را گرفته بصحرارفت ناکاه دو جوان دید که می آمدند
 که در بر خسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان از سفر می آیند آن علوارا پیون آورده پیش آن دو جوان گذاشت
 ایشان علوارا خورده بهمان خط سفر آخرت پیش گرفته و آن خبر در مدینه افتاده انحض را بگرفتند و نزد رسول ص بردند
 آن سرور رسید که آن نان و علوارا کجا آورده گفت فلان عورت یهودیه من داد پس آن زن را طلب نمودند و چون آن سرور رسید
 نظرش بر آن جوان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله افتاد و گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن
 بری که اندیشیده بودم بر من رجعت نمود حکایت آورده اند که سودی همایه منعم بود و این همایه او جاه و ثروت
 با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شان همایه او مت و غور داشت مانند افنی بر خود می بخشد
 و متابع به شاخ پداز شد با میل زید شعر تو اغم اگر نیازم اندرون کسی حسود را حکیم کوز خویش در رخ است و همواره دینی
 او قصد می اندیشید و تدبیر میگرداند اما تیر تدبیر او بر خویش صلاحیت همایه کارگر نمی آید پس بجهت اندای همایه فکری کرد
 غلامی خرید و به علل امر تربیت کرده بسن بلوغ رسید و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو سعی جمیل ظاه
 ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نگردم اکنون با تو کار می دارم غلام گفت آنچه فرمانی بجان فرمان برم خواهم حسود گفت میخواهم
 که مرا بر نام خانه همایه کیشی تا صبح او را بقبضه من بگردانم و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ایچو این تدبیر

خطاست که پیش گرفته بخت دشمنان در ایام حیات مطلوبست و چون توفیق از قتل او برآید لذت رسد شعر کی شربت آسانی بیگال
باز عمر بقا و دوشتاد سال و او چندان با غلامان از غنیمت و نعمت سخن گفت و بخواه قبول نمود و بر برای باطل خویش اصرار نموده ضدای
بغلام داده و او را ز مال خویش آزاد کرد و غلام بقول خواسته قیام نموده او گشته بام خانه بمسایه بگذاشت و خود بجانب صفهان گریخت
روز دیگر جوان سلطان او را بر بام خانه بمسایه گشته یافتند و امر مصالح را مجبوس کردند و اندوختند و چون خواستند که او را قصاص کنند
قصصات و آثم قوی ندادند و گفتند خبری بر او ثابت نشد و آنقدری میان خوف و رجاء مجبوس ماند تا جمعی از سواران بغداد صفیان
رفیق صورت کار از غلام تحقیق نموده بغداد آمدند و نزد خلیفه کوچه ای دادند و آن مرد مصالح را از بند خلاص نمودند و فصل دوم و یکم و در وقت
و کتویش حرص که مقتضی بملک و نیار است آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید ظاهر در ملک
چین لشکرگاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده بابت اسکندر گفت چه پیام داری گفت فغفور فرمود
که در خدمت منی بعضی رسانم چنانچه بفرمان و پادشاه دیگری از ارباب شنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند با او گفت پیام
فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سوال نمود که کجا اعتماد این جرات نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عامل
خاصل میدانم و سرگرمیان من و تو عداوتی نموده است و من هرگز در حق تو قصدی نمیدیشیده ام اگر تو مرا کشتی از سپاه من بکنی
پیش دم نموده باشی خود بخت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان قبول آن بگویم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو بخواهم
فغفور سر رضا بجا نیاورد چون اسکندر در صحت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت خایه
هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر خراج دو ساله قناعت کنی فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج
یک سال پیش طمع کنی فغفور بیان نمود که بر این تقدیر ضللی در ملک حادث نشود اگر چه پادای آن مال خزانة می گردد اما بجای مستاصل
نگردم اسکندر گفت خراج شش ماهه بر تو راضی شدم فغفور در خواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنوع حضور
خویش شهر را منور گرداند تا با یکدیگر انگشتی بر ملک زمین و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب چین حرکت کرد و فغفور را
دگر با سپاه پیچید و نصف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد و نظار اسکندر در آمد که از کثرت آن پناه و متحیر شده لشکر خویش را
در جنبش آن اندکی در چین بنیان لشکر اسکندر در حلقه وارد در میان گرفتند اسکندر خالیف شده و استعداد و حربا خسته
با فغفور خطاب کرد که عذر گردی فغفور گفت پادشاهان عذر ندارند اسکندر گفت پس این لشکر و حشر چیست فغفور جواب داد
که خواستم بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانم که تو پادشاهی و دولت
یاری و مؤیدت باید آفرید کاری هر که با دولت سندان مجادله یا بد شکست یا بد شتر هر که با فولا دماز و پنجه کرد
ساعتی من خود را رنج کرد اسکندر گفت تو سزاوار بر سبکی و احسانی و من آنچه از تو بخواهم اتمم از سران در گذشتم فغفور
تو در این احسان زبان نمایی اسکندر را بقصر خویش فرود آورد و جمیع عمارت را در پیشانیافت نمود و خوانی مرصع در زیر پا
که از طلسم سرخ دوخته بودند نهاده طبعمای زرین بر آن خوان حیده و جمیع آن ظروف را بجا آورد آراسته اسکندر را بر
سر آن خوان نشاندند فغفور او را صلوات و گفت ای پادشاه از این جواهر و زواهر ثاقل فرمای اسکندر گفت این جواهر
چند است و غذای روح رنیش پادشاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت
این ملک در روم این نان بدست نمی آید که بخت کفیل آن احتمالی نیمه رحمت و محنت کرده و بولایت چین آمده اسکندر گفت
اگر مرا در این سفر هیچ فائده نرسد و عطف تو کا صیت و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد حکما بیت
آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه و میوه میساخت و لباس خود از حشیش میداشت در آن خانه
پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استند عانمود
حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و کداحید
وزیر چه چند بانه نموده مقبول بنیاد و از روی چشم گفت اگر خدمت تو کند اختیار نمودی ترا کیا روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت

اگر تو کسی را بتوانستی خورد و بخت تو که گرفتاری گشتی شعر بدست آید بنفشه کردن خیر باز دست بر سینه پیش میر حکایت کی از اصحاب
 در باب ثروت و فانیات از وی دشمنی ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و به چند علمای بصره او در خطبه نمودند
 بناگشت بمجلس تن در نداد روزی دختر او آمد پیشد که چون خداوند قبل ذکر بهمت بی نهایت بن زانی داشته و طبیعت من میل شهوت
 نیست بهتر آنکه زن مالک دنیا شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده بمانم و همچنین را با مالک دنیا در میان آورد مالک گفت بخواب و بگو
 که من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از جمله دنیا است و هرگز آنرا طلاق داده باشم باز رجوع توان کرد فضل سوم در مذمت طمع
 و سکت چند که لوازم آن صفت مذموم است روایت کرده اند که چون مثال جلال داود توفیق و قیام داد و انما جلال
 خلقه فی الارض شمس گشت و مجموع اکابر و اصاغری اسرائیل سر در فرمایش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که هر کس سر
 از وی سوال نمود که سیرت داود باشما چگونه است و از کلبین مکتب و نصیب شما گشت یا خا و از جانیام او خط شما طریقت یا خا
 و خلاق زبان بشکر میگویند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت میکردند تا شبی جبرئیل بر پیشانی مردی را در بر صورت داود
 ایستاده بود که داود از چه صوره بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد تصور آنکه انسانیت همان تنوالات نمود جبرئیل جواب داد
 که داود هم غیر مرتب و بیامد شاه و اوصاف حمیده او از خدا احصا پر و نشت اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی بمجلس با او
 برابری توانست کرد و او فرمود آن که ام خصلت روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از پست اما یک میگردانم و اگر از
 کس دست خود دیدا کردی بهتر بودی داود در بحراب عبادت شاف با چشم و خون دل وضو ساحت و از حضرت عزت
 استدعا نمود که الهی اندیشه پشته دارم تا از آن باب قوت من عتیا کرد و خداوند بصفتی من تعلیم ده و بهی بی منت زره سار
 با تعلیم نموده که قول تعالی عتیا صفت لبوس الی آخر الیه و چون بسیار از کس دست قوت خود عتیا میساخته اند باید که عتلا اقتدایان
 نموده از طمع دست از گزند شکر زین پیش آبروی نریزم برای مان زین ز چشم آرم و در کوشش زین آتش دیم بر طبعی کجاست
 خون جگر خورم خورم مان ناکسان در خوان جان شوم شوم هشیانی مان زین ز چشم آرم و در کوشش زینش تا نشوم زنده
 دو مان صلا یان حکایت چون کشتا سب از ز چشم آرم و در کوشش زینش تا نشوم زنده
 پیچاره مانده از عتیت خویش خصلت نیافت که دست سوال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت در قورخانه بدر میرفت و نزد
 شمشیر کران و غیره سم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود و بواسطه حدت ذهن از آن حرف بعضی یافته بود
 و در وقت با همگرمی رفته فردری میگرد تا وقتی که در قصر تخریج میباید و انداخته عروس دولت را با او هم آغوش کرد اند
 و چون کشتا سب یاران رسیده بر تخت سلطنت ممکن گشت حکم کرد تا جمع اکابر و معارف اولاد خود در محرمی آموشد و این رسم
 در میان عجم مرسوم شده چنانچه پیش بزرگ زاده بود که حرفه ندانستی شعر که بغری رود از شهر خویش سخی و محنت کند
 پنه دور و رنجانی قدر از حکمت گرفته خند ملک غمخور و ایضا شعر و جو مردم دانا مثال ز تو طلاست که هر کجا
 که تو قدر و قیمتیش دانند بزرگ زاده نامدان شهر و اند که در دیار غریب هیچ نتانند حکایت کی از حکمای
 عرب پس خود را وصیت کرده یا نجی ایاک و قطع فانه یخصک الی اناسی پس از طمع جتر زنی که قطع ترا از چشم خلافت
 میداد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که طمع بر معشوق و مطلوب بنماید و دشمن شوند و از سید عالم صدمه منقولست که فرمود
 اللهم اعوذ بک من طمع بیدنی الی طمع غیر مطمع یعنی خدا یا پناه میگیرم تو از طمع که زک غفلت بر آینه دل نشاند و از طمع که کجا
 خود نباش یعنی طمع کردن از ایمان به طمع از گریبان چنان قسح نباشد نوبی کی از خواص امیر فراسان شعری آورده با میر عرض کرد که شعر فلانست
 من داده است تا بهر ذرات سمع میرسانم امیر شعر طلبیده تا مطالعه نماید شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است صفتی ندارد امیر
 پیش وی از حدت گفت که مرا قابل طمع ندانسته من این کاذب را بجهت آن مطالعه مینماید انعامی بوی دهم چون او را طمع نیست از شنیدن
 دروغی چند مرا فاده رسد حکایت از ربع حاجت منقولست که شبی منصور را من گفت شب بر لب خوابی چه کردی و بر دیگر شعر
 این بر دو کرد و بش میگویند دیده را شبهاست تا بکار نیاید ز بی خواب و مع کو گشتم بر عباس مردی خوش سخن لطیف طبع و لاجل

مستقدمان و قوف تمام دارد اگر فرمان باشد و احضار سازم منصرف رکعت راست میگوئی اما طامع و برهنست او را سو کند و که چیزی ازین
پیر عباس بر آن موجب سو کند خورده مجلس منصرف حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده در شای کلام منصرف رکعت یابن عباس شاهده میبینی
که گریخ بغداد چگونه موضعی در کشت و محلی قرح افزینست جواب داد که یک عجب در و آن عجب همین است که در آن محله چندین زمین است
که قدم بر آنجا نهم هیچ کس در ششم شدم و بر زبان آوردم که تو سو کند خورده که امشب از خلیفه خیری نطلبم پس عباس کشت من خیر
نخواست اما حال خود را عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بی روزی ترین بندگان سیه لثوینین آفریده است چه هر یک از ملازمان
انشهرت در آنجا سرانی و باغی دارند و من پس چنانچه در آنجا دارم منصرف از مناظره ایشان خنده گرفته کشت چنانچه در آوردم پس عباس
دید تا بجهت خود باغی و سرانی بسازد حکایت آفریده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و عالم و پیری دشت عاقل و
کامل و چون پیر پانزده ساله شد و والی کرمان خواست که گزیده از بنات حکما کار و در سلک از و اوج او کشت و آن فرد را انفر سینه
مستظم گرداند پس بعضی رسانید که من حرفه نیاموزم و سفری نطلبم بصاحب است پس یکس رضایند هم والی کشت پادشاهان و امر آن حرفه
احتیاج ندارد باید که ایشان شمشیر زدن و سب تا شن پانزده و تو در آن امر مهارت تمام داری پس جواب داد که همیشه دولت در
سعادت روان نباشد و دنیا اعتماد در پادشاهان است پیر و دل رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را
نمایند تا هر حرفه که با طر ملک زاده خوش آمدید تعلیم آن ششغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر مکرده
عرض کردند و آن میان حصیری باقی نظر شاهزاده در آمد که از هر جان کرمان آمده بود و بر تبه آن حرفه را سیکو میدانست که فریدی بر آن متصور
نمود شاهزاده قبول آن حرفه نموده با موصحن آن صنعت مشغول شد و باندک روز کاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازه گرفت
که سفری کند چون بر سار با حکم کرمان تحف و هدایا بداد آن خلافت میفرستاد در این ولایت نفایس و غرایب بسیار جمع آورده با پیر بغداد
روان ساخت و چون مکرزاده بداد سلام رسید با غلامی که همسالی او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند کشت چون خلیفه از آمدن ماهر پادشاه
در موضعی فرود آورد و خلایق از حال او قوف یا بندیک مار سیر بغداد و تماشای این دیار بفرایغ بال دست ندهد همان تمبر که در این
باد را بشهر و دم و محسوس و محلات و باغات آنرا تماشا کنیم و بر این غرمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباطبائی رسیدند از روی
طعام در خاطر مکرزاده پدید گشته دنیا ری بطباخ داد تا بجهت وی طعام آورد و آن طباطبائی بودی بود غذا را چون مکرزاده را
با جاشماقی قیمتی و اسب تازی شاهزاده نمود و غلامان را با ملبوسات نیک دید ایشان کشت شما از انبای کرمان در بازار طعام خوردن لایق
حال شما نیست اگر خواهی پس هم در این نزدیکی و تاقی دارم شما را با نجارم ایشان قبول نمودند و چون بدو تاق رسیدند پیاده شدند
و درون رفتند و غلامان نزدیکی دیدند مانند زبانه و زنج که از گیس کاه پروت تاحش شد و در ایشان آویختند و دست مکرزاده
و غلامان بر کتف بستند و ایشان را بر چاهی انداختند مکرزاده بکشت چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوسند صورت حال از ایشان تقصیر
نمود گفتند این یهود حیل چنین میکنند و مسلمانان را بدین وسیله بلام می آورند و اموال ایشان را پس بقتل نیاجت مبادرت مینمایند
و کشت آدمیرا بطعام چشمه مردم میفرود شد مکرزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود بسر در آمده خواست که مکرزاده را
رساند مکرزاده کشت چون تو سبب تحصیل مال بر قتل اقدام مینمائی اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بجزه اشغال نمایم که هر روز از آن عمر
مبلغی تو عاید گردد و یهود پس سید که حرفه توصیت جواب داد که حصیر جانی چنان پیافم که هر دیده که در آن مکرزاده را بدو مصالح
آن در فلان محل بدست می آید یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد مکرزاده و غلامش در یکروز حصیری نازک با فسیله
یهود آنرا باز از برده بملحنی فروخت روز دیگر ملک زاده با و کشت مصالحی بگو از غلام وضع پار و یا حصیری ترتیب دیم که این
خلیفه باشد یهود بموجب اشاره او عمل نمود مکرزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و نقش نقشبندی لطیف و صورت غریب و عجیب ترتیب
داده احوال خود و اعمال یهود را بر کناران حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را بچنان چیده نزد خلیفه بر که اگر از هم باز نماند
مقصوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا شوانی بچید یهود حصیر را بداد مکرزاده و چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود
تا آنرا بکشودند و چون نظر خلیفه بر کتف حصیر افتاد صورت حال یهود را خواند و فرمود تا آن بدو پیش آوردند و از او استفسار نمودند

که این جیسر را از کجا آورده جواب دادم که غلامی دهم که جیسر جان رفیق این جیسر را آورده و خلیفه گفت غلام را حاضر ساز تا صورت احوال را بداند
شود و بعد گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت حاشا که از پیش من بروی مادرم که غلام را حاضر کنی بیو دگر گشت پریشان بر زبان آورد
خلیفه فرمود با جمعی از ملازمان در کلاه مردم خانه بیور اگر در ضرب شکست برقرار کشیدند که چاه کجا است اینجا بر سر چاه رفته مکرر داده و غلام را
با سایر مجوسان که از شمشیر غلامان مانده اند بفرستادند و خلیفه او را در مکرر داده شرف و ستبوس نشاند و اظهار رنج خویش کرد
و خلیفه فرمان داد تا آن بیور را بقتول بر وجه تمام تر تقبل و در دوا و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمود تا آنرا را
ملک زاده در دزد حکایت آورده اند که از معارف اهل طبع یکی اشعث طاع بود که کثرت و جابرین اهل بود و پدر او برادر
عبدالله بن زری بود و او طاع شکم بنده بود که نیکو روزی که دکان او را رنج داشت اشعث کشت در خانه نه عروست بتماشا روی
و هر آنکه از دکان در دویدن آمدند اشعث با خود کشت شاید آنچیز زبان من گذشته است باشد از عقب طفلان در حرکت آمده
گفت اگر طعامی حتما باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود و بتجمل تمام در آنجا نه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن شمشیر
نداشت بسکت و چوب ابواب طعن و ضرب بر روی مفتوح داشتند و انصاف بهم از اشعث متقوست که کشت نوبتی غلامی بن بست
و چون باین خانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار بگویم غلامیت و من بخشیده اند و ضعیفه فحاشا که غلام
بر زبان آوردم که غیبی هست من در ده اندک گفت غیب چه باشد گفتم با الف لام من بخشیده اند مادرم بهوش شد و گفتم که اگر
اول بگفته را بر زبان می آوردم البته از فرج مغرط جان منبر حکایت سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعث سوال نمود که طاع
تو با چه مرتبه هست جواب داد تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه روند آهسته سخن گویند من در کمان اقم که متوفی در شأن من
و صیتی فرموده است و چیزی گفته است که من دیند که اگر یکس دست بجنب بکند آلا که من در کمان اقم که چیزی من خواهد داد
و در بدین پیچ زنی را می بیند از ده که در شب زفاف او من خود را پاکیزه نشاختم تصور آنکه شاید او را غلط بجا نه من آید
دیگر آنکه شخصی روزی ملک میخواست من تو هم آنکه شاید چیزی خورد و نفسی من دینم فرخ از عقب او میرفتم و اشعار خواندم و چون
معلوم کردم که ملک در دین دارد باز گفتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود طاع تر دیده گفت بلی وقتی با جمعی شام میخوردیم
در راه بصومعه راهی نزول کردم در ایب بر بام صومعه بود و مادر بر آن بام نشسته بود که صحبت میدادیم در شای محاوره
از روی فراج سخن گفته شد من گفتم که را برب در کون آنکه دروغ گوید ما گاه را برب را دیدم که فرود آمده با در بوق انداخته روی میا
آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود تا بخیر او بذات نمود در کنارش ننهد دیگر زن خود را از خود خام طمع تر دیدم
او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول آن شک باشی و من در وصول آن متیقن حکایت آورده اند که مرید
در دیر ای رسید را برب را بربای بام دیدنش با وی خطاب کرد که کجایی عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال
را برب صوف خود را بجانب او انداخت آن مرد صوف را برداشته باز آغاز طلب کرده او را رنج میداشت را برب فرود آمد
و او را بکم زرد و صوف از او بستد و گفت سخت بخت عیسی غلغله نمودم و صوف خود را دادم و کثرت دویم و زنت محمد مصطفی صقیام
نمودم که روشن بخت نیست کنی او را برب ادب بیکر و فضل چه ارم از خروشتشم در ذکر و روان عیان
و افعال و احوال ایشان آورده اند که در میثاق بود که اگر از اموال خود را در حجره گذاشته و در میان
آن کار و انرا چایی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کار و انرا بیکر که در خانه با نچا هفتی زده و شتی فرصت یافته از نچا
بالا آمد و در حجره که در آنجا نقد بسیار کمان میرد کشته و مجموع زرها را از راه چاه بیرون برد و روز دیگر تا حجره خویش را کشته
چون مال ندید که پان نامد امان خاک گردون خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نموده متهمان دالی با توضیح آمده اثر نقبی و نشان پاک
نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کار و انرا در اگر گفته گفتند که اموال او را آورده بر چند آن چاره استعاضه میشود
که من از خلیفه خبر ندارم قبول نمینمود و او را تعذیب میکرد و در این اثنا در با توضیح رسید چون زاری کار و انرا در و دیدنش
برو و شمشیرش رفت و گفت دست اند این شخص بدارید که مال من برده ام پرسیدند که اکنون آن مال در کجاست گفت در چایی در

کاروانسرا و قسنت گذاشته ام چه فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون بروم چون بهر جایه آمدند مرد و زن و کشت ریسانی در کمین بنیدید
تا بچاه فروروم و اموال را بیا فرستم اعوان حاکم ریسانی در میان دزد بسته و اورا بچاه فرو گذاشتند و ز در کسین از میان کشیده و از راه نفست
بیرون رفت بعد از آن خط که ملازمان حاکم اورا آواز دادند جوانی نشسته یکی از دلیران را زره پوشانیده بچاه فرستادند و گفتی زده دیگر
دیگر را خبر کرده تنی چند از راه نفست بدان خانه رخنه شد و بچکس را ندیدند و چندا که دزد را جسد نیافتند و او بکمال دیرینه
پیکناهی را خلاص کرده مالی چنان از میان برد حکایت در فرج بعد از آنکه مطواریست که عبد الله در صورتی روایت کرده
که جوانی در واسطه همسایه من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بجنبت فقر و فاقه گرفتار شده روزی وارد دیدم که لباسهای
فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یاقتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال در تصرف
کردم چنانکه در خانه من هیچ باقی نماند بشی زوجه ام بدر دزدان گرفتار شده از من شترتی خواست و چون بر ترتیب از روی
او قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجالت از خانه بیرون آمدم و در کوچه می رفتم ناگاه رویشستانی بنظرم آمد
چون پیشتر رفتم در خانه کشته دهم و مردی نشسته یاقتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی در آمده سلام کردم آن شخص گفت درین
مخیش کجا بوده من حال خود با او گفتم گفت در این خانه درای و پاسای تا فردا که آفتاب در آید در کار تو نظری کنم و کلیم کجا
من انداخته گفت این را خود پوش من آن کلیم را ببردوش گرفته بچقم و چون دو پاس از شب گذشته شخصی در آمده سلام کرد و خبر
در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیا که بغایت گرسنه ام صاحبخانه از او سؤال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد
که از دیر ز تا مشرب در میان نیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته این لشور را آوردم و این بغایت گرسنه ام بنفتم
با اطلاع صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح بر بر او پیچیده و جوار است ساخت و شیخ کشیده سرش از تن
جدا کرده نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چنانکه مرا جنبانید حرکت نکردم بنده داشت که من در خوابم چنانکه
گسترده کشته در میان آن نهاده و آنرا بردوش گرفته بیرون برد و بهمان لحظه من بمیان را برداشته و از تخت و بیرون رفتم و بهر طرف دیدم
ناگاه بمسجدی رسیدم و بیرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم و این گفتم و آنرا بشیر کشیده در کوچه طلب من میدوید ناگاه بپای
پانی شنیدم گوش انداختم و آنرا فرود شنیدم که میرفت و با خود میگفت که زهی عین فاحش که نسبت بمن وقوع یافته خون ناحق و حق الناس
در کردن من مانده و مال دیگر برد و چون صبح دیدم از مسجد بجا نه رفتم و آن زرماسم مردم بچاه هزار شغال طلا نمودند و منم عتده کشای عاقلان
و خاطر آفتاب اشهای کمالان ظاهر در روشنست که وسایل غنا و اسباب رنج و غنا باز بسته تقدیر سما و سبت شعر اگر تحول حال جهانیا
نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست بهر نقش بر در زمانه و بنود یکی چنانکه در آئینه تصور است حکایت
مردی از اهل نصیب بن موسوم بر ابو القاسم صفار روایت کرد که از پدرشیری بن میراث مانده بلا رکت نام مانده شغلش
از کثرت جوهر براه کا بکشان میمانست و از غایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست شعر چون برک گذاشت و بکین
ملکری کرد در روزی که چون شاخ ارغوان نیلوفر اندراب نهان با شادین عجب نیلوفر است کاب بود اندران نهان من آن
تیغ را برداشته روی بدایر پیچیده ام با میدانکه از انجمن عتاس بن عس غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شد و در میان
القی حاصل گشته چون بر کس این رسیدم بخدمت عباس شافعه و آن شمیر را پیشکش کردم بهر مرا تشریفی فاخر و نرارد دنیا بخشید
پس غم مرجهت نمودم اعرابی را دیدم پیش آمده و از حالات و مجاری بن استفسار نمود و از غمت من سؤال کرد و گفتم فردا بوطن معاوت
خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعراب را دیدم بر در دروازه ایستاده با من گفت بایست با یکدیگر برویم در خاطر من افتاد
که این شخص قصد من دارد من در راه خود را از او نگاه میداشتم و نزدیک میام و میرفتم و بر ساعت با طرف و جوانب نگاه میکردم ناگاه
دیدم که اعرابی از ستور حبه بایش کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ انداخته در انحراف آغاز دیدن کردم اعرابی گفت من تا تو مرا
میکنم تو دوست منی من سخن او و الفتا نکردم و به چنان میدویدم در انحراف که رسیدم که بران بود و در می حکم بران مرتب
ساخته بودند من خود را آن کشیدند و از پس در بایستادم اعرابی بر کسب رسیده و از پس در بایستادم و بایستادم

برآمد چون تاریک بود مرا ندید ازین در گذشت من بر فرو پرون آمدم و گریه را حکم برستم چون عرب در اندرون گشتند بماند آغاز فریاد گشت
 یا اوالقاسم من در این موضع خوابم مرد سوگند از زبان آورد که مرا بپوش عذری در خاطر نیست من سخن او انکساکت نکردم و دستور نشسته
 الاغ خود را در پیش کرده سلامت بپایین باز آمدم و بعد از نشستن به کباب را من این شام کفتم کدو من بر آن کنبدا افتاد باخو گفتم حال آنکه
 مشاهده نمایم که کرب در اینجا بپایین آمده در کشاده در آمدم اغرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت و پوست او بر درانایم ریخته و سخاو خندان
 پانی باوردم که بخیر و استبان استبان میبایم بهیانی برآمد از سر دوشم دوست شغال طلا در آن نور و شمشیر اغرابی را دیدم که آنجا افتاده بودیم را
 برداشته خرم و خوشحال پرون آمدم و هدیه صبح من خفتر تر از لایحه و قیاسه بر زبان راندم حکایت کونیکه که روستائی بنده را داده و بر دراز
 کوشی نشسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و در میان برادر بر پلان خر محکم ساخته و بر در پی او میدوید و سر طرار در موضع نشسته بود و در
 دیده بایم گفتند که این روستائی مرد حق است یکی گفت من بر او را چنان بزددم که خبر در کرد و دیگر گفت که تو این کار کنی من چرا را
 سارم طرار تو مگفت اینها سلفت من جا بهای او را نزد شما حاضر سازم طراری که اراده بردن بداشت در عقب روستائی نشسته
 بموضع که آمد شد مردم که تو در فرصت یافته جلاجل را از گردن برانگرفته و بر در او ریخته و خردم می جنبانید و او از جلاجل
 بکوش روستائی میرسد و کمان میبرد که بر قرار است دیگری در کوه ایستاده گفت روستائیان مردی با طرافه اند جلاجل گردن خرمی زند و او
 بزدم خسته روستائی بر عقب نظر کرد و بر اندید فریاد آورد که برادر بزد طرار گفت من همین لحظه مردیدم دیدم که بدین کوه رفتم و بر
 در شش داشت روستائی گفت اینجا به لطف فرما و لطف حق فطرت این الاغ نمای تا من بخورم در از آن مرد است با طرار گفت منت دارم روستائی
 بان گوید رفتم طرار را با بار بر سر و چون بخت روستائی در آن کوه گشته کسی را ندید باز کردید که غرغور در آن طرف نمایم چند جست و جست
 کرده این را دیدم و امانت را حیران مانده قدیمی چند شیر رفتم طرار را بر چای پیاده یافت که نوحه دهان میکرد روستائی گفت اینجا
 برو غم را برده اند ترا رسید که فریاد میکنی طرار گفت اینجا فرود صند و قیاسه ملو از علی و علی بدار خلاصه میروم چون بدین موضع رسیدم بایم بسنگ
 برآمده افتادم و صند و قیاسه از دستم در این چاه افتاد همین لحظه خلیفه میبایست خواب کرد و دیناری طلا شخصی میدیسم که صند و قیاسه را بر آب
 من از چاه پرون آورد و روستائی باخو گفت آنچه از من برده اند دیناری پیش نیست اگر چه عیاران بر و الاغ مرا بر بند خدایتی اینجا عوض داد
 انگاه لباس از تن کشیده با نچاه در آمد طرار جا بهای روستائی را برداشته کوشه رفت روستائی هر چند نقص در اینجا کرد و خسته
 نیافت فریاد کرد که آنچه تو میکونی اینجا نیست بر چند آواز داد کسی جواب دادند و لاجرم طول شده از چاه بصورت تمام پرون آمد و از تو
 اثر یافت و از آنرو نشان یافت حیرتش تمیز گشته چو بی دست گرفته به طرف حمله می آورد مردم گفتند ای روستائی مکر دیوانه شده گفت
 تیرسم که مرا نبردند حکایت قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقل شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که در پشت و نشانهها
 بود بر شال زخم نیره از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو چیست گفت غم دشمنی دشت لطیف اندام و خوش خرام مرغ دلم بر هوای خال و
 در دام عشق افتاده بود و بر وبال روحم برشته زلفش بسته شده شعر طوق کبوتر است سر زلفان نگار من چو باز در طلبش سپهری ز غم
 فی فی که سپهر چنگل با بهت زلف او من بر زخم سپهر کوبی ز غم و چون سوت محبت دل و جان مرا در گذارد و او را بر دوش من
 در غم وجود من بر افروخت دلدار را مخاطب ساخته گفتم رما سخی از دهن فراغت ای بلب شکر ناب نرو ز مرا قرار و نشد در خوا
 چشم دل من ز حیرت ای دژ و تاب صحرای پر تپشت و دریای پر آب عاقبت غمان شکپائی از دست داده پیش خم رفتم و در حرا
 خطبه نمودم غم گفت صدق دهر من فلان مادیانت که شخصی از قبیل بنو بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان
 شکر نام دارد من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن روستا شرفتم که باشد سید مطلق را در دست آورم و چون بدین موضع رسیدم
 مادیانی بنظر من در آمده که و بسم تیر پای رسیده کام پویه چون کرد در عقب گذشتی و با دبا او قدرت بمنجانی ندانستی شعر شکر که فراد
 سم که بگرد میرسد چون آفتاب از حد خاور باختر خورشید شکل در عد صیل ستاره چشم عالم نورد و بادیه پیمای و سهر
 کشتی اگر تو بسن اندیشه بمنجان اندیشه همچو کوه بماندش در اثر و آن مادیان گره دو ساله داشت که در حسن و بیگونی از مادر
 بهتر بود من شبی قصد بردن آن مادیان کردم و شب بر تبه ظلمانی بود که آواز را با کجای صمناج رسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قمر ز نجات

تاریکی بی مبارک خود بر دی شمشیر شیخیان بدرازی که بر زمان کوفی سپهر باز بر یاز نویسی دیگر بر آسیا بگردان قرون هفتاد
فلک کبود سیاهی نیکون غم و آهسته آهسته بان خانه در آمد در میان سرایشم زده بسیار بر بالای بسم گذاشته بودند در میان آن چشم نهان
گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه در آمد طعام طلبیده زن طعام حاضر کرده چراغ بر میفرودست و در آن طلعت بر دو بطعام خوردن مشغول
گشتند چون من بخت گریه بودم از میان چشم پرون آمدم و آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را بر دیکن ایشان رسانیدم و دست در کاس
کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحب خانه خورده و او دست مرا محکم گرفت و من علی الفور دست دیگر دست را
بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا که گرفته گفتم پنداشتم بکانه ایست من نیز دست ز ترا نگذاشتم چون طعام
خورده شد زن برخاست و در کپری بر پای آب نهاده شل بر آن زد و کلید را برده در زیر سر خود گذاشت چون نمی از شب در گذشت غلام
سیاه که تیمار ستوران میکرد برخاسته سگ ریزه بکانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در محبت و تاق رفته و بجهت مشغول
شده من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشتم و زنجیر از پای مادران کشودم و در خانه باز گزیده اسب را پرون بردم و چون
صدای تنم اسب بر آمد زن از زیر غلام برخاسته فریاد زد که اسب را بر دزدنی الحال بل قبیله سوار شده و در محبت من تابانده و یکس من رسید
بغیر از صاحب اسب که برگشته همین اسب سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب میشد نیزه بکانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک
میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مخرج میاشت و من تا زبانه بر مادران زده از پیش او پرون میرفتم و او با خود را میرسانید و هرگز
من میرسید که مرا به نیزه تو اندازد پشت اسب انداخت ناگاه آب گندی رسیدم تا زبانه بر مادران زدم مادران از آن آب گند که
قریب به رخ گز بود بجهت اسب او توانست جبهت بپانجا ایستاده گفت کجایان برو که اسبی بر دی که بدو برادرش مال طلا از دزدانها
که از آن لغزشی اکنون پان نهایی که چگونه این اسب را پرون آوردی صورت قضیه را تمامی بگویم صاحب اسب بر زبان را ندک گفت بر چون
تو میمانی با دکه طعام من خوردی و اسبم بر دی دزغم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را گشتن دادی من بقبیله خود آمده اسب را تسلیم
کردم و برادر خود رسیدم **فصل پنجم از خبر و ششم در ذکر لطایف احوال کدایان** آورده اند که در نیشاب تو قدیم
تاجری بود روزی با جمعی از سوداگران نشسته و از سر متوجه سخنان در پیوسته ناگاه دشری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت حال
و ملاحظه رُباعی به بر سر سربسته کین روی منت آتش کجمان در زده کین خوی منت و آن دختر خانه در دیده پوشیده
بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر پرز تنگ میدرخشید و او جلد میکرد که بدن خود را بپوشد اما بیکه که سحر
که طریقی از آن جا به در کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر کشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوند غنا
ترحم کنسید یکی از سوداگران گفت جمالی باین زیپائی و جسی باین دلارائی که تو داری حیف باشد که چنین آمده رُباعی کلار از روی
تو بکپوش کند جانرا سخن خوب تو بد بپوش کند آتش که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو سوشن فراموش کند
چرا شوهری کنی تا ترا هیچ جوان غیر زدارد و بدن نامرئیت را بد با پارید دختر گفت من بدی دارم که ز نام چهارمین در قضیه اقدار
اوست تا بگفت ولی خود را من نمایی تا ترا از او بخواهم آنکه بر یک از تجار حاضر زده و دختر را ند و دختر روان گشت و تا چون از دست
داده بود در قشای دشر اقامده زبان حالش باین مقال در ترتم آمد رُباعی از دیده درم خرید روی تو شدم و ز گوش غلام های دیو
تو شدم پیروی تو بر شال روی تو شدم باز بچه کودکان کوی تو شدم در این اثنا دختر در سرائی رسید و خواهر را بوقوف امر فرمود
و خود بانجا رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواهر را طلب کرد خواهر بدرون خانه رفته منبری دید و آهسته و خرمشهای ملون انداخته و بر
باصفا نشسته سلام کرد بر کجواب سلام زبان گشوده بجهت تعظیم خواهر قیام نمود و مقدم او را با غلزد و اگر ام ملتی کرد و بعد از لحظه
شربت و میوه و اطعمای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد بر گفت ایخواه بدان محبونی که دلالت و دبد
و طعام بهضم نماید رغبتی داری خوابه گفت میمانم تا جایز نیست که ضروری کند ادب است که هر چه میزبان حاضر سازد بهمنابع نمایم
و بخوره آن آن مشغولی شود پیرش را که کرد تا صراحی می او خوانی که از عکس آن خاک فرود سنگ ایا قوت احمد میشد حاضر کردند شعر
خوشبوی تر و غنبر و رنگین ترا عقیق همانی ترا ز ستاره و دروشن ترا زردان گو بگذرد و پری شب اندر شعاع آن از چشم آدمی نوازش

شدن همان پیر بزرگشیده و قدحی دیگر جوان در دو چون قدحی چند گردان شد شرباب شهاب حجاب زش بر داشت تا بگرشت طاعتی
نشاده می کنم و خمر تو را چنان بر بندیدم و ترا باین تجل و تکلف ملاحظه می نمایم هر گشت آنچه از من مردی که ایام و مقترن خیا نیست که سرور درم
یکدینا رطلای آرد و زخم همین طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیایم کمتر از ایشان پیدا کنیم علی تصبیح مسجد جامع شهر
تا شمه از کسب خود تو نمایم چون وقت خواب شد بر سر خیر جبهت خواب بکتر آید خود بهر هم آنجا آسوده چون صبح صادق بر این نیلی خود را خرد کرد
خواجه پیر شد شیخ او را گفت و فرساخته مسجد جامع که میان بازار است حاضر شو تا شمه از کسب خود تو نمایم تا جوهر جیب فرموده و غنموده
مسجد روث و پیران بگرداند چون خلایق مجتمع گشتند بر سر خود است فضلی از موعظه و وعده و وعید بر میان آورد و سخنان دین را در آورده
چنانچه سینها در جوشش و دلهما در خروش آمد و آب از دیر ما بریزان گشت چه دل بسوزد تا چار دیده ترک کرد و استکانه گفت و گفت
المسلمین من مردی متبع و فقیرم و در عقاید بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و شرف و نشر دارم و یقین میدارم که جبار در روز محاسبه بد آن تو افند
که ندک ضح در حق الناس نمایند امر و فرسای مسجد می آدم ناگاه همره نظر من آمد آنرا در دهم و کمان من چنانست که این کیسه شون بر زور زور
و جوا پرست و اینک درست منت و کس را پروان آورده مردم نمود و گفت متعین که مر این سوره را گشتاده ملاحظه نمایند که در آن بجز
و آنرا ضبط نمایند تا صاحبش پیدا شود کسیر تسلیم نموده امام جماعت قمره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها بدو بیست مثقال
طلا شد خلایق زبان به شناسای پر گشوده گفتند نهایت دیانت اینست که مردی با وجود اگمال افلاس نقدی چنین را در آن طبع کند
هر گشت یاران من بغایت بی برکت و توانا مانده ام و بهر سبب شده پوششی که دفع برودت کند ندارم و با سخی و دشمنی که بر دوزخ دردم
بود سر ما چون نگار تر در آغوشم بود پوشیدنی نبود غیر از چشم چیزی که بر زیر غشتم کوشم بود مردم بر خبت تمام هر یک در حق قمره
با و دادند قریب با نصد مثقال نقره بدست پیرا چون لحظه بر آمد آواز نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تا بجز میرزیدید که زوجه مرد بود
سر اسیم مسجد در آمد آب دید که کشت ایجا عت مسلمانان بفرای من رسید تا خداوند جل ذکره بفرای شما رسید این سخن بگفت و اشک
چون باران بر خفته خسار دید و مشت بر سر روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه صیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب
صیبت گشت من عورتی مثل شما ظلم بکشت دشمنی که او را بجانم شوهر میسر ندهد حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بودم امر و زامانها را
در قمره نهاده بجانم صاحبش متوجه شدم تا بر دامنانت بر دارم آن قمره از گریبان من افتاده و مرا خبر نشد و من ندانم که بدست کاه افتاده
و اگر عیاذ الله آن زریه کم شود صاحبش هر سبب بگردد تا از زندان قاضی بزند آن حد می دهم اهل مجلس گفتند ای عورت اضطراب شما
و نشان آن اشیاء را برستی میان کن زن بجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد قمره را پروان آورده زن تسلیم کرد و عجز گفت
ای مسلمانان بلای عظیم از من در گذشت اکنون توبه می کنم که ترک این علقه نموده دیگر شایستگی قیام نمایم از شما التماس دارم که هر یک در حق
من دهم تا بملنی محقر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در خاطر نهید از من اهل مجلس هر یک مثقالی نقره با و دادند
بر زن نیز شتی در جم و دیار فرسایم آورده روان شد تا بجز کوبد از مشا به و این حالت متعجب شدم و بعد از لحظه بجانم پیر رفتم هر گشت مرا
شیخ عباس دوسس میگویند کسب ملاحظه نمودی کشم بی گشت من دشمن کسی نمیدانم که هم کار من باشد اگر متوانی که کدائی پیش خود ساری
قدم پیش نه و آنادر پس زانوی نومیدی نشین تا بجز کوبد کشم من از معارف تجارم و مال فراوان دارم و خلق هر چه شایسته بگویند دست
سوال پیش مردم در از کنم شیخ عباس گفت من در این باب ترا تعلیمی دهم چند روز بجانم بنشین و از وثاق پروان مرود و ابوالخطل
خلایق مسدود ساز چون بدین تو آید خود را مضطرب و غمناک باشان نمای یقین هست که تجار و ارباب اعتبار چون تو را ببینند
بجانم تو آید و از حالت تقصیر نمایند باید که تو مغرور و مخزون نشینی و باشان کم سخن کوئی و بعد از مای با شخصی که بفریضه صیبت بگویند
باشد کوئی که سری با تو میگویم و میگویم که با فاشی آن مبادرت ننمائی و در کتمان آن با نونهائی که سر ترا فاش کند زانی و بعد از این
مر زبان آوری که در این مدت مرا نقصان بسیار رسیده و تجارت را با طراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرای
قطاع اطریق گرفتار شدند و در دست من خری مانده است و بقوت لایوت محتاج شده ام غم کرده ام که از خانه پروان تمام از
بی برکی پاک شوم تا بجز تعلیم هستا و عباس غنموده و بنوعی شد و دوستان او بر چند از حال و تقصیر میگردانند و سبب انقطاع و غنا

او سوال نمودند بیکدیگر سخن ملکیت آخر الامر آنست و عباس گفتین او نموده با آن دوست گفت شخص بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران
 بگفتارشان برپیشانی حال آن تاجر استغفار نمودند و جمعی ساخته تاجران را بکار آمد و جمیع آورند و هر یک بقدر حالت صدق و دینار و نجاه دنیا را زبال
 خود بگرداند تا آنرا سربای سازد و چون زر را بجمع کردید قریب ده هزار اشغال طلب بود و آنرا نزد تاجر برده اتماس نمودند که این حقیر را در اشغال
 ساخته بان تجارت نمای و دیگر در خانه نشین شیخ گفت و کنون دختر تو به هم مشروط بر آنکه ترک کنی تا هر گشت عا شاکه من ترک این
 پیشه کنم من همیشه مال و جان را در مخاطره و محالکت می انداختم تا ده دوازدهای سود بدست آوردم و امروز بپایه و پر بختی مبلغی کلی پیدا کردم بجز
 دست از این عمل ندارم شیخ عباس گفت جان پدر کدائی کن تا محتاج نشوی حکایت گویند مردی از کدایان نامدار و استادان این
 به دنیا برآمده اصحاب کدیه اتفاق نموده او را نصیحت کردند در آشنای محاوره سخن از لطایف کدایها است و عباس در میان آوردند
 انحضرت گفت من فردا بکدائی روم بجهت زرا مردم بکیرم که بر کزنجار است و عباس حضور گرفته باشد کدایان گفتند فردا در فلان موضع
 جمعیتی دست خواهد داد و اکثر کار بر او صاعغ شهر زرا بجا اجتماع خواهند نمود و روز دیگر شیخ را بگفتند زرا بپایه و پر بختی
 سیمین مکان آمد و کدایان در آن موضع حاضر شده آغاز موعظه کردند و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آوردند چنانکه خلایق محفوظ گشتند بکار
 کشتای اکابر نام و امای شیخ گرام نظر اعتبار در این ضعیف شکسته نظر کنسید فاعترفا و اما اولی الابصار بر سمع شمار سیده باشد که طایفه از
 اسرائیل بسبب نقض و خلف میعاد منخکشته قرده و خنایر کششید من از نسل آن طایفه ام و نشانی دردم که از آباء و اجداد میراث من سیده
 گفتند آن چه نشانت جواب داد که مانند نوزندوی در زرا دارم تا غایت حال خود را بکسی گفته ام و خوشین را رسوا نموده ام اما
 امروز احتیاج بر شبکال رسیده است و پریشانی حال بجز به افراط کشیده نخواهم که دم خود را بشما بنمایم مشروط بآنکه هر یک از اهل محکمات
 مرا رعایتی کنند تا من نیز آن مرغیب و غریب که تورخان و بیسج زمان مانند آن شان نداده اند شما بنمایم بکجا که در میان مردم گشته
 و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زرد بدست آورده آنرا مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران چون من بر فاشی تیر خود قیام نمودم از
 غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما در انجیل کشف حورت من را نموده
 داد حاضران همه دهنده شدند و بر او آخرین کردند و آنرا بدین تدریج مبلغی جز و حکایت آورده اند که قاضی اوش بغایت فصیح
 و بیخ و خوش طبع بود و در فن کدائی مرتبه عالی رسیده و در آن کتب تصنیف کرده و آن نسخه را به شایع الفحاح موسوم کرده اند و پیوسته کدایان
 بخدمت او می آمدند و از اطراف بلاد احوالات زایشان می پرسید ایشان بر زبان می آوردند که مردم ولایت بخیر و وسعتان بغایت
 پیدا و بسیارند و هیچ چه تیر تیر و بار بوجوشن خداقت ایشان کارگر نمی آید و چیزی با نمیدهند قاضی اوش گفت من بسیار روم دارم
 آنرا دم بیکدیگر که تو ام زرا بستانم و روی بستان نهاده چون بان بلاد رسید سوئی و چند کوزه خریده به قاضی مشغول شد و چنان
 مردم نمود که گنگت و پیوسته با اشاره مدعای خود را بیان میکرد و کرد و دشو را بده مردم را آب میداد و زرا بیکس خری قبول نمیکرد و اشاره
 میکرد که در حق من دعا کنسید تا زبام کوای کرد و بعد از مدتی که در میان اهل بیرون مشهور گردید و بکثرت تقاضا گذشت و مردم به
 او تقرب نمودند و مدعای او که زبان بی زبانی گوید حقه بود و بدشمنی قریب بسجدر خانه قاضی شهر رفته در بکوفت و چون حاج
 بیرون آمد گنگت تقارادید اشاره کرد که سبب آمدن تو در این وقت چیست گنگت تقارادید گفت من به حضرت محققس نبوی را
 در واقعه دیدم که بجانب من می آمد از غایت اشتیاق در پای عرش سالی انحضرت افتادم و بفریح کردم و آب دمان مبارک در دمان
 من انداخته دست بسینه من فرو آورد و دستش در دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه سپدار نمیکردیدم
 چون پیدا شدم زبان خود را گشاده دیدم و فوری و زول خوش شده بنمایم اتماس دردم تا مولانا نفرماید تا مردم را
 اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع گردند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا بحضرت رسالت پناهی را برای اینین مشاهده نماید
 روز دیگر آواره در شهر افتاد که گنگت تقارادید که گنگت تقارادید موعظه خواهد گفت خلایق مسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش منبر را زد
 زبان بحد و شای الهی و در و حضرت رسالت پناهی بکشا و خلایق در فصاحت و بلاغت او شجر فروماندند تا قاضی اوش گفت بخت
 در اطراف واقعه از همان گشتم و از محبت زرا کان بردار استمداد نمودم اما شغل خاموشی از زبان من نخوبت چه مضحک کج در تیر مشروطان

این بده خست نشان بوده و چون خداوند جل و کرم بهمت عالی شما فصاحت و فصاحت بن از زانی دشت آرزوی کن دارم که بولایت خود روم
وزبان بشکارت شما بکشیم در حق من گزشتی فرمائید تا از غنی خوش مرتب سازم اهل شهر دست بر عایت او کفاده هر یک در می چند باو
دادند مبلغی حاصل گشته قاضی اوشان بوالا در تصرف آورده بولن اصلی مرتب نمود و از فرمانه که مسکن او بود نامه بابل سیستان فرستاده
که باین بابت خبرین بود شمع که میان بستانها باو شراب روح و راحت باو نشان نوشن غرور من خرید آن کرمان
زاده لطف با آن دانش و پیش نبودم کنگ شفا لیک بودم جهان فصل و دانش قاضی اوش حکایت آورده اند که در
ولایت خراسان و غلطی بود که فصاحت بایش نقل خاموشی بر زبان فصاحتی دوران مینماد و طلاق سانش نیکنت بر زبان بلیغی
جهان می آورد شعر و کلامی طبعش کوئی که لوح محفوظ است که ذره نبود جایز اندر و نیان کلام او همه علمست و خاطرش همه نور
دماغ او همه عقلست و شخص او همه جان مدتی موعظه میکش و خلاقی از الفاظ رکین و معانی متین و محفوظ می کشید و باستماع موعظه
او رغبتی کامل و محضی شامل داشتند روزی بر من برآمده و عظه میکش و جمعی کثیر در مجلس عظه او فریادم آمده چون کلام متواتر شد
آتش دلهما آب دیده روان ساخت جوانی آمده بی محابا کرپان و اعطای راکر فدا زبیر فرمود و با او خطاب کرد که ای طرار باز از تو ویرای شان
شیر برای ز صورت مس سیرت وای خوزیری پاک وای ظالم ناپاک مدت دو سال شد که پدرم کشته و من در طلب تو مفارقت فلان و مهاجرت
اوطان خستیا کرده و جهان میگردم و از دور پدر رخساره آب دیده تر میبارم مستعان چون این سخن شنیدند منع او شغال نموده و خواستند
که انشخص را دبی منع کنند و اعطای گفت ای مسلمانان امروز را فردائی هست گیرم که امروز را نکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و چه قدر
پروازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر بگویم که من غنی و صالح فاجر علی
و اگر قصاص گیرم و از بیع قصاص شسته شوم بهتر که فردا بنا رحم سوخته کردم و باغبان لیم که قراریم و مدعی او را اقبالگاه مرد و تنی چون
قطره آب کشیده قصد قصاص کرد و خلاقی گفتند ای جوان ترا از قتل انیرد عالم چه حاصل صلاح تو در نهنت که دیت مقتول را بستان
و انیرد را بگذاری بعد از قتل و قال و جواب و سؤال انشخص راضی شده خلاقی بقدر رحمت خود هر یک مبلغی دادند و چون دوزخ را دنیا
از مرغ جمع شده با فردا دادند و اعطای از شهر بیرون رفته گفت شرم دارم که در این شهر اقامت نمایم راوی گوید بعد از مدتی و اعطای از شهر
دو شیا بود دیدند که از شرابخانه بیرون می آمدند با ایشان گفتند آن چه صورت بود و این چه موفقتت بود و بجنبیدند و گفتند ما انبار
بودیم و این طلسمی بود که ساخته بودیم و بدانو چه چندان زبردست آوردیم و بعد از اتمام آن از بی صیدی دیگر روم حکایت آورده
که در دارالشفا غریبن و قتی دیوانه را در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد و مردم
حل بخت او میکردند و نزدیک او می نشستند دیوانه ایشان را غافل ساخته بای که در آن میان دشاری نفیس بر سر داشتی دست در دستاروی
آکنده آنرا پاره پاره ساختی و چون صاحب دستار از زده خاطر گشتی دیوانه باوی گفتی که در فلان محل مردیست که جانه پاره را چنان رفو میکند
که میتوان دانت که آن پاره بوده و آن مرد زرد زو کر رفته ده مثقال شیره باو میداد تا او را رفو میکرد بعد از مدتی دیوانه و رفو خا از شهر بیرون
میدادند صورت حالشان پرسیدند دیوانه گفت من همچون بودم بلکه با انیرد شریک بودم من دستار مرد را میدادیم و او میداد و دست
ما از این کار مبلغی گرفتار میداد که باین شهر آمدیم حکایت در لیل و نوا در آورده اند که ابودلا هر شاعر قصیده غزا در مجلس
سفاح گفته بگذرانید خلیفه فرمود که بر چه میخوانی بطلب تا بودیم ابودلا هر گفت کلی شکاری میخوانم سفاح فرمود تا آنچه میخوانی بگو
تسلیم نمود و ابودلا هر گفت ای امیر من مردی شاعرم چون بشکار روم از عقب کلبه بیا دانه تو انم دوید سفاح امر کرد تا ابی بوی دادند
ابودلا هر گفت محفلت که روزی این کلبه چند آمو کپردن از محل و نقل آن عاجز آم در این باب نیز فکری فرمای سفاح فرمان داد
تا شتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد که ای امیر گوشت صید بی آن توان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامر و صد جریب دیگر
عامر در ولایت عراق باو دهنده تا آن خوش از آن زمین بردار و ابودلا هر گفت ای امیر المومنین زمین عامر را دهنم ارض عامریت
سفاح گفت زمین غزای که قابلیت عمارت داشته باشد ابودلا هر بر زبان آورد که من از این قسم زمین صد نیزه جریب در بادیه دارم
امیرد که زمین از خزانه عامر من بجهت سفاح گفته بهلست امیر از بر داشت زمین را بدهد و ابودلا هر گفت بعد از آن زمین را بدهم

باشد و من زمین محمودی را به ستم فحاح بخندید و فرمود تا بر اقبال طلا و دوست عرب زمین آبادان بوی داد **فصل ششم از خروشم**
در کوهش و مذمت دروغ آورده اند که شخصی قریب العهد بود با سلام بخدایت امیر المؤمنین علی آمد که گفت یا امیر المؤمنین در
اسلام منهای بسیار است و من از جمله آنها جناب منی تو اتم نمودی حضرت از خصایل نامستوده و یک فعل از افعال نامضیه بفرمای
تا از آن حستراز نمایم اما مقتضی آنست که از دروغ گفتن جناب منی انحصار از خدمت امیر المؤمنین بازگشته گذارم و خانه خواران را
خواست که قریب چند در کشاند بشید که امیر المؤمنین از من سئوال نماید که نموده اگر بگویم بگویم اگر می فرماید زنده و اگر نکند زنده
گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش ظهور میکرد بگفت ای
صدقی احترام بفرمود پس بخدایت امیر المؤمنین آمد که گفت یا امیر المؤمنین والله راستی جمله نام و منهای از من بازداشت و بر من ظاهر شد که دروغ
سر به گناها نیست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که عبدالرحمن بن محمد شمش از حجاج کشک یا قه بستان که بخت جمعی از امیر
سیاه او را اسیر کرده نزد حجاج آورد و حجاج بسیار است ایشان اهر که دلی از آندیان گفت ای امیر مرا بر تو حقیقت بجا بپرسید
که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت در این باب کوای داری اشاره کنی امیر
ایران کرده گفت او در مجلس حاضر بود حجاج از او استفسار نمود انشخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا این شمش را از شتم باغ نیاید
آورد گفت من ترا دشنام میدادم حجاج بر زبان آورد که او را بخت حقی که ثابت کرد و ترا بخت راستی بخندم حکایت فصل بن سهل
وزیر مأمون دوزیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث و دیگری قسّم ثابت بن شروان شبی بر دوزیم مجلس شراب در حضور فضل بن خنمان
هنر آئی میزد که میگفتند در این شانها در دو غضب رفسد و نصر دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل
گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که تیری که بدن جت ابروی تو در پیش من ریخته کرد در خود آسان گیر که ابروی تو قوت
نزد ما ریخته شد که کشتی بر سوار شدم و در کیشب از دامنغان بنشیاور رستم حکایت آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد
سخن از غزبه شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس خلاف کرد و جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی بر زبان آوردند
که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود بر این و دلائل اختلاف مینمودند و بوجوه خازن گفت شعر
نفس ترین فضایل نفسانیت گفتند که دلیل جواب داد که مقرر است که دروغ افروغی نباشد و کلام دروغ مزه و ناخوش بود
و شعر حیان کلامی مرغوب است که با وجود کذب جذب خاطر میکند و عیب دروغ را میپوشاند بلکه هر چند شعر کذب باشد حسن نماید و ظاهر
بیشتر آن توجیه نماید حکایت گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخن گفتند از او پرسید که ای منصور
بلغت رومی عالمی گفت بل پرسید که از تجا آموخته جواب داد که ما درم رومی است هرون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور تو را
حکم مستمندان مائی رازی با تو میگویم باید که پاسخ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعت بهر چه اشارت نماید
حاکمست هرون گفت فردا خود را بپار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که ماده متوجه کوشش من گشته است و نقصان تمام
بخت سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده مغلنموده در افواه افشاد که منصور گشته است و بعد از مدتی روزی هرون
در خلوتی پرسید که آن عظم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام عظم را هرون سنجید و گفت تو میسنوزی بر گری عادت
کنده منصور مرتبه شده بعد از چندگاه روزی هرون در خلوت آمده از او سخن پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت او را باو از
بلند بایست زد انگاه جواب داد هرون گفت این زمان بگری خود کرده ترا بر سالت نزد قیصر خواهم فرستاد بدستور خود را گرساز
و هر چه از او شنوی بلوچ خاطر نویس و بر چه رسم انجام تو بداید که قبول کنی و ز رسکون طلب نمائی که نام و صورت قیصر را و
منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میگردانم مستظهر کردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر
خواص خود را با استقبال او فرستاده او را ب مجلس خود بار آورد چون قیصر آغاز تکلم نمود منصور بر شیوه محمود خود در انگاه گفت
در انشای راه مرضی بردماغ من عارض شده بعد از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرمود تا ترجمان مدعا
پادشاه نوشته منصور را بنما مطالع نمود و جواب گوید و با خواص و قهرمان خویش گفت هر چه گوید آهسته گوید و بلا حظه و صرفه

مکمل نماید که شاید این دشمنان با شد و تمارض کند و در وقت حاجت آتشه نفسیه و امتعه مرغوبه نزد منصور برود و قبول نمود گفت ز رستگار
قیصر بغرض او وقت شده گفت از نفوذ و سیج با وند سید و از انجاست که پادشاهان در مضروب تحفه نزد اقران خود میفرستند و اگر طلا میفرستند
مصنوع میباشد مثل تاج و باره و غیره و در وقت حاجت منصور را بکدامست قیصر برود قیصر منظری نشسته بود که یک ستون قائم بود و درش
عرش آن منظر را زمره و در صحن ساخته بودند و آن منظر در دشت یکی بجانب شرقی و دیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب آفتاب
در آن منظر میافتد و آن زمره عکس بر اطراف می انداخت چنانچه هر چه در آن منظر نظر در می آمد بسبب منور و دیده را خیره می نمود و چون منصور را
در آن منظر در آوردند تحفه قیصر اثر حیرت در بشه او مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این منظر در خانه او هست منصور
جواب داد که در خانه امیر چنان زمره موجود است که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمره سازد قیصر تبسم نموده گفت رست
گارتن بگو صفتت و چون منصور بجهاد و در وقت نمود صورت احوال قیصر را بعضی رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد و هر دو آن
نموده قلم برداشت و دست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خوانه نوشت در این اثنا حکایت منظر بنابر منصور رسید هر دو در حقیقت
گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بر زبان راندی و آن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقع نمود
حکایت آورده اند که تاجری عراقی بکهن رفته در خدمت نفوذی رقیب تمام یافت روزی به قری در مجلس نفوذی بر زبان آورد که در عراق
عرب طایری هست که آنرا شتر مرغ گویند پایشان خند پای شتر است و غذای او از آتش است و در وقت فرار از آتش دمی و غیره با پای چنان
ساخت می اندازد که استخوان هر که از عقبش می رود و قصد او دارد در دگر می کند نفوذی گفت این محالست و در خدمت پادشاهان دروغ
گفتن بی ادبست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند باز رکان بهراق عرب رفته و ده شتر مرغ گرفته و در هوشهای آمین کرد و از
راه دریای بکین رفت و چون به انولایت رسید نفوذی را از وصول او اخبار نمودند گفت تا این کذاب تا باز چه دروغ آورده باشد
او را ب مجلس من راه می دهد تا به عرض دست می نهد و نفوذی نوشت که آنچه بر زبان منده جاری گشته بود اینک بخدمت آورده ام ده مرغ
از این نوع در هوشها کرده با منظر متوجه گشتم از آنجورگی مانده است التماس دارم که خان عجب قدرت الهی را ملاحظه فرماید
نفوذی فرمود تا سوداگر را حاضر ساختند و او شتر مرغ را بخدمت نفوذی برده فرمود تا پاره های آمین از ده مثقال تا صد مثقال در کوره حادی
تافتند تا مانند آتش سرخ میشد و زرد آن طایری انداختند تا آنها را فرو برد و در معده او میگذارد نفوذی تحفه مانده فرمود تا حساب
کنند هر چه تا بحد در آوردن مرغان صرف کرده باشد بازاء هر یک مثقال نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درهم
خرج کرده بودند و او گفت بعد از این رستی مگوی که بجهت اثبات آن سی هزار درهم خرج شود حکایت آورده اند که نوشته
نامون عبد الله بن ظاهرا بمشیت فرستاد چون عبد الله را تمام رسانید مرجهت نموده روزی بوقت سیرا خیمه بیرون
آمد به طرف سیر میگردد آگاه بکنار آبی رسید چهار طالب علم را دید که جامهای خود را نشسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که بکس
از شما هست که نمیدان این باشد که ایمانرا تصدیق بر قول و عمل داند و ایمانرا قابل زیاده و نقصان داند گفت شد اعتقاد ما همین است
چون ندید عبد الله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درهم داد و یکی از آن چهار تن حصه خود قبول نکرد و گفت اعتقاد من آنست
که ایمان تصدیق است قلب و اقرار لبان و در آن زیاده و نقصان تصور نیست هر چند که من درویشم و بی چیز اما برای هزار درهم دروغ بگویم
عبد الله فرمود تا ده هزار درهم با و دادند و او را چنین کرد شتر رستی او را که شوی استکار رستی از تو ظفر از گرد کار کل را بگفت
در آن خوشش یافت فی سکر از رستی این نوشت یافت حکایت در تواریخ مسطور است که ظاهرا فرمان نامون بری آمده که حمار
علی بن عیسی بر میان بست هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تقصص مبلغ می نمود و از آنیده و روزه تحقیقات می نمود و اگر جاسوس
می یافت بهمان خطه بقل او برداخته میگفت یک جاسوس لشکر را بر بسم زنده روزی بدستور معهود سوار شده در شامی راه زید بن شجاع را
دید که بر جازه نشسته بایک غلام می آمد ظاهرا او پرسید که از کجائی گفت از بغداد سوار شدم و که بکسی جواب داد که زید ظاهرا
گفت کجا میری گفت جاسوس علی بن عیسی ام سپاه ظاهر بیرونم ظاهر را خنده گرفته گفت اینم دیوانه شده است زید گفت دیوانه شدم که
جاسوسم ظاهر گفت چرا از خود و نهان منیداری زید بر زبان راند که من در عسر خود دروغ نگفتم ظاهر گفت چرا اینجای علی گفتی که من چنین

دارم جواب داد که او را به نصیحت می‌دانم و بد آنجت فرستاده که آنچه به چشم راستی باز گویم ظاهر فرمود که او را بشکرگاه برده در غمری می‌گوید و آورد
روز دیگر او را طلبید که گفت ای زید بخوابی که از من فرار نمائی یا خیر زید گفت اگر فرصت یابم آری طایر پر رسید که امروز از راه جهت در
گفت نه امروز بهسم اینجا خواهم بود طایر فرمود تا او را اگر دلش گدازد که در اندک مجلسی ام را بیاید و او را بشکر نی داده و خوش
ساخت و گفت ترا بر است گفتن بخشیدم حکایت آورده اند که نوبی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برگی آمد فضل گفت آن قطعه که در باطن
گفته بخوان نصر بر زبان آورد شعر هر چه با رنقانی می‌گویند اندرین عهد اتفاق بهست که زمان زمانه اینها اند از وصال هم
فراق بهست هر چه زود بی و خواهی داد از همه چیز با طلاق بهست و بعد از خواندن این قطعه نصر تنگتر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد
که بنحاط میرسد که ترا از خوشبختی باطنی طایر حاصل شده و اراده طلاق دادن داری فضل گفت هیچ میدانی که چه می‌گوید نصر گفت نه
می‌گویم و هرگز دروغ گفته ام فضل گفت شاعر است کوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه در شعر و شاعری بدروغست نصر گفت شعر
یک دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در مدح دیده ام منظور ساخته ام و در غزل نیز همین طریق مرعی داشته ام فضل گفت
راست گفتی و اندیشه من همین است آنکه فرمود تا سی هزار درهم بفرماید و اندک نصرا و ادعای خیر کرد حکایت آورده اند که کاتب
منصور خالدر برگی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چند گاه با او به لطف آمد بهریت وی پرداخت روزی گفت اینجا در سفاح عیسی
موسی پرستم خود را و بعد خود ساخته من می‌خواهم بهسم که او را غزل نموده پس خود محمد را و بعد سازم مبلغی را با او دادم و چندین ساعت
و تواضع کردم اما او کج خود را ضعیف و خال گفت من خاطر خلیفه را از این فارغ گردانم آنکه بیرون رفته بچه نفر از علمای طلبید
مبلغی بر رسم رشوه بایشان داده تا با او بخانه عیسی بن موسی رفت و در باب خلع قضای منع تقریر کرده زبان بصیحت کشا در چند عیسی را
بر غزل ترغیب نمود و مفید فیضیاد لاجرم نومید بیرون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه کواهی دهید که عیسی خود را در حضور از خلافت خلع
کرد آنطایفه بفرموده خال را عمل نمودند و در حضور بنی هاشم و قریش کواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را طلبیده تهنیت نمودند
وی شکر شدند و هاشم گفتند که امر خلافت باریک است که کاهای خود را خلع کنی و کاهای دیگر کنی و ما هرگز بخلالت تو رضایندیم و اگر امر ازمانی را بقبول
اوریم عیسی مضطرب شده خود را خلع کرد و وزیر منصور را بواب با خلیفه گفت بعد از این بر خال را عطا نشاید کرد چه دروغی چنین بر عیسی گفت شاید که با خلیفه
تزویری کند منصور از این سخن متأثر شده دیگر خال را بجلوس باز نداد و او را با آن بجهت نفر که حیاتی چنان کرده بودند از بغداد بهمانه آورده و ستاره
بر کمر آکوشه فرستاد تا در غربت هلاک ساخت حکایت ابو الحسن رستم بن محمد موی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و نقلی بهره تمام
داشت و اشعار بسیار خط کرده بود چون قابوس بن وکیع را بهایت ریمه اطلاع یافت او را در سلک ندای حاضر مقام داور میوز
بزرگ زادگان جرجان بود اما نهایت دروغی بود و دو سه سوره زبان بلاف و کزاف می‌گفتا و قابوس بر این عیب اطلاع یافته
انحاض نمود و روزی قابوس اشعار خلفا میخواند در این اثنا از ریمه پرسید که شعر کدام یکین از خلفا می‌گوید ریمه جواب داد که شعر
نامون قابوس گفت غلط کرده شعر نامون متناهی ندارد و ریمه بر زبان راند که امیر مهنه نموده اند شعر هیچیک از خلفا بجهت
معانی و تناسب الفاظ و تلاشت چون شعر نامون نیست قابوس گفت دروغ می‌گویی آنقدر الفاظ را یکیک و معانی را مضمّن که او در رد
بر زبان هیچکس نگذشته ریمه بار دیگر پادشاه را تمذیب نموده گفت شاید امیر اشعار او را متبع نفرموده باشد و من بجز از اشعار
نامون بنحاط درم قابوس گفت بخدا که دروغ می‌گویی و این شیوه استوده عادت تو شده است اکنون ما از بجز از اشعار که
با نصیحت از اشعار و بخوانی فوالم را و الا نفرایم تا صد چوبت بر نذر ریمه آغاز خواندن کرده زیاده از حدت از اشعار نامون
بنحاط داشت حاجب قابوس دست ریمه را گرفت و خواست که بوجه فرموده علمای پادشاه فرمود که او را امر بخان اما دیگر که از نزد
آید فضل بهیم آخر ششم در ذکر پادشاهان ظالم و غیارت و خشم و خفت و صفت ظالم آورده است
که مردی بغربین آمده در پایه بر سر سلطان سوز غزنوی ظلم نموده کشت بولایت خود عبور نمودم حاکم انولایت اموال و اسباب
بظلم گرفت اکنون از پادشاه جهان التماس دارم که داد من از او بستاند سلطان سوز فرمود تا نشانی بکام خود در ظلم آوردند
مضمون آنکه اموال انشخص را باز پس دهد و دیگر مکتب مثالین اعمال نکرد و آنقدر فرمان سلطان سوز برده امیر انولایت فرمود تا او را بسجاک

گفت ایچون بخت بدست می شود تا از این شصت خلاص شوی و پسر بغدادی گشت کسی خدمت غیر ما میداد
بقال بر زبان آورد که این شهر دیو است بوی صابون نام که اموال و اسباب فراوان دارد و ازین نویسنده میطلبد تا سرشته حسابات او را بگوید
و او چون بخلیت داد که چیزی مشاهده و پرسید پس یکس خدمت او قبول نمیکند و آن گفت بهر چه امید بر شاخت میکنم اقبال در آن روز ابوصابر برآمد
ابوصابر بفرمود که بیا و دو شقال نقره با و بدو چون در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی در خانه ابوصابر نشسته
بود که دید که از خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از او پرسید که به کشتی جواب داد که ولد ابوصابر جوان کویر را خود کشم بدی که او را دو
از مال او تحفه داده با او امید و اندس غم کردم که ترک خدمت او گیرم و انشب باین غریت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که یک
با من گفت ترک خدمت ابوصابر کن که نفعی از او تو عاید شد من از این مستظهر شده در خدمت او بگذردم و متنی با او بودم که هرگز
نماند و این دیدم و درون سدرای او بنظر دریا و دردم **عشر** که بجای مانده اند نقره بودی اندر نقره بودی آفتاب آفتاب
روزی روشن گشت دیدی خبر جواب در این اثنا گفتند ابوصابر به راست من بیعتت او رفتم او را دیدم بر پاره بوریانی خفته و در خانه
او نه فرشی بود و نه ظرفی از او پرسیدم که چه آرزو داری گفت کله بزه منو بهسم بیرون رفتم و کله بزه از ز خود و من مانده خرمه میبرم
او آورد و در آن روز حساب اموال او کرده بودم بعد از شقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود و غیر از اینها
و اهلک بعد از چند روز ابوصابر سیر شده بیرون آمد و ما اثنا گفته بر زبان آورد که آن کله بزه سبب شفای من گشت که روز اول شنبه
از آن خوردم و روز دوم بنام گوش و روز سوم زبان آنرا شاول کردم و روز چهارم باقی گوشتهای آنرا بکار بردم و روز پنجم از مغز منقطع
گشتم و از کاشه سرش منگدانی ترتیب دادم من در دل خود نفیرین بردم بعد از چندگاه ابوصابر وفات یافت و بقیه بزرگ شقال طلا از دل
او بیرون رسید و من از آنجا بجا در رفتم و بعد از سه سال جیره آدم گفتمند امروزی پسر ابوصابر مرد مرا همان می کند من چون بدیدم
در ملازمت پدرش میبودم بجزم دیدن پسر او بنجار رفتم مجلس دیدم با نواح تکلف آراسته و خلقی کثیر از کار و اصا غرضت بعد از آن
بعد از آن که طعام گشتم در آن مجلس قریب هزار کله بزه بنظر در آوردم و اینمخی دلیل بود بر آنکه در آن روز بزرگ گشته بود چون
خفته شد پسر ابوصابر طلبیده پرستی کردم نمود و در هر جا سخنی در میان آورد و مرا حال پدرش و آن کله بزه یاد آمد نقل کردم جوان
خندان شده در درگاه صاحب ساخته اینمخی بزرگان آورد و مصرع اکنون تو حیم نوش و من باده لعل حکایت آورده اند که
عمر بن ابی صفیه پیش از ارتقاء بدرجه حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سر سلطنت نشست آن بقال را که در خانه گشت
و اساک بود و چنانکه انوری گوید **عشر** خند کوی خواهر من با راست کب من کرد حدیث او نکرد با رسا و زانو توانیست
ز آنکه نانت را زن پند نه مرد و عمرو بن لبث بنا بر حقوق قدیم او را چو بدو وکیل خرج ساخت و آن بقال در جمع همایم
نجا میداشت و بکل میوزید و عمرو بنا بر محبت سیم و زر را و اعتراض نمیکرد تا سالی که اثنا قایمه خراسان بسبب برودت هوا ضایع
شده اندکی از نو که بخت سرکار پادشاه آوردند با بقال گشت اسال میوه گشت اینها را بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن
ابیست آمد چون بقال میوه بنایت کم آورده بود پادشاه با او گفت و یک میوه پادشاه بقال رفته اندکی از نو که حاضر ساخت عمرو و خشم گشت
نه ترا گفتم میوه بیار نوبت دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر ساخت عمرو و گفت ای مردک چرا میوه نمی آری بقال جواب داد که ای پسر
میوه پوسیده نموده است عمرو و بخل شده فرمود تا او را بیرون برده و دست چوب زدند و آن منصب را از او گرفته بدیگری رجوع کردند
حکایت است آورده اند که در مجلس ابوعبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت در قیله بنی بلال بن عامر بن صومعه مردی بود
ما در نام که عرب در بخل با و مثل نمیداد که بخل من مادر نوبتی مادر شتران خود را بکنا رجوعی که اعراب بر لب چاهی ترتیب میدیدند برده
آب از چاه بر آورده چون شتران میراب گشتند قدری آب در آن حوض ماند نخواست کرده اطراف حوض را مان میزد و ابوعبیده
گفت عجب دارم که اعراب با حرکت که از مادر صادر شده او را بخل مثل ساخته اند و یکس که خست و اساک عبدالله زیر شکستند و پادشاه
که در وقتی که حاج او را محاصره کرده و آنی شامی جنگهای مردانه کرده چند مبارز را بر خاک ملاک گذاشت بعد از آنکه او را خنجر با شمشیر کشت ای
جوان باز کرد که میت لعل بد آنچه تو از من باز ای من حکمت طبع داری و فانی نمیکند و دیگر که چون خلاق در مکه متعین شدند و عبدالله

چندان غم و غله در بارهای بیک منبر داشت که دو سال مجموع ابل که را کافی بود اما کجرا بهیچس ندو تا مردم از جوع خطر کشه متفرق شدند
و بنا به حاجت بر دند اسکا که گفت که اکتتم قری و عتیم امری یعنی فرمای مرا خوردید و فرمان مرا بجا نیاوردید و اسکا است که اگر تعالی جان
تکم نماید قتیج باشد کفیف که ضیفه بیکه بگوید لاجرم بشوی بخل تو اعد دولت و اهنذا هم حکایت آوردده اند که در شهر مردی
بود موسوم بجامه شاد فرسش و زر علم طب خبری داشت و اموال تقیاس بسج آوردده بود و از غایت بخل بر کزبان خوش زبان خود
و بیکس ندیده بود که دود از خانه او بیرون ربا عی ای کاسه توسیاه و دیکه توسفید و ز آتش و آب بر دو بریده امید داشت
نیشود مکر از باران و آن گرم نمیشود مکر از خورشید و در بر فضلی که یکی از خواجه و بقول از آن بود غذای خود را آن مرتبت
مثلا در فصل خریف که شلغم از آن بود بسوار شلغم اوقات میگذرانید و بزبان می آورد که شلغم سینه را نرم کند و روشنائی چشم
بفراید و سر فراسودد و دفع قویج کند و حق نفس را بر دو بوی دمان خوش گرداند و هر که پویه شلغم بخشد خورد و سکه عارض
طبیعت او کند و چون رستان چغندر بسیار هم قدر میشد پویه غدا می او چغندر بود و در صفت او سبکست چغندر حرارت
دماغ را سکنین دهد و دل و ریش باز دارد و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بنایت بسیار بودی بسوار ریواج بخورد و سبکست
ریواج صفا بر دو خون صافی سازد و مکر را تو کند اما چون جانی همان شدی انیمقد مات را خراش کرده اطمینان بستمای
تمام بکار بردی اتفاقا روزی حامد در بازار نظرش بر پیری اسمعیل نام که در صحبت بی بدل و در راحت غریب ایش بود افتاد
هر عرضش فرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش تبارج بردم پیش نهاده بآن زیبا سپهر جوانی قوال بی پای کوب
و مردم فریب و خوش طبع بود گفت ای کل اندام نیم غدار و ای شکر لب خورشید دیدار ربا عی هر شبانه نوسوی فرونی نامزد
تا سپهر جمال تو جمال سازد و در چار دهم شب که بخود بر دزد سپند که چو توست زغم بگذارد افتاده خورد و استیکر و سیر و شیر
از خاک بردار اسمعیل چون حامد را پیشناخت با او گفت که کام تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات ماداری بیاتانخانه
سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه در جهت افکنی طاق و در قیادت یکانه افاق حامد با اسمعیل روان شد و از محلی
برج دیناری گرفته در دستار بهت اسمعیل گفت بی زرنبر سوارک ثوان رفت بسج نقدی با خود داری حامد گفت خندان
دارم که مرا و ترا کافی باشد اسمعیل در او آویخت که بمن نمای تا بهیچم هر چند حامد غدر گفت سموع نقیاد و اسمعیل آن محقر شوی
از دستار چه حامد باز کرده گفت سوارک بواسطه این محقر را را اینجا نخواهد گذاشت من در این باب تدبیری کرده ام بر دینا
مثقال طلا پارتانجا سوارک رویم و آن مبلغ را چیز مقرران سازیم و بعد از لحظه که ایشان بازاری مشغول گردند و جزوی ز زر زار
بالا شود پنجاه دنیا را تو بهد دنیا را مبدل کرد و اسکا که تو از قنچه دنیا رسو دچری سوارک ده و محقری صرف طعام کن و الا من میافکم از دین تو
نمای آید که از تو خود صرف کنی حامد فریفته شده بدو موجب عمل خود و مقرران در خانه سوارک جمع شده آن زر را از دست حامد گرفت و در
چند نزد او برین گذاشت و انواع حلوا و طعامها حاضر آورد و در آن گردن چون حامد آن حلوا می لذیکه خبر و عطرش تو بود و بانه
نمودن تملک و تما سکت از دست داده از آن بسیار خورده بمانظ بهوش شده زندان نه را و را میان خود قسمت کرد و حامد را
بر دوش گرفته بر چهار سوی مروان خشت عسسان و را بهوش دیده شناخت و قدری روغن بادام در حلق او ریختند تا بهوش بر آید
گفت هزار دینار من ده تا حال ترا با میر عرض کنم و امیر مرد در آن عهد محمد بن سهل بود و او بسوار بهانه بیحیث تا اموال حامد را بستاند
حامد چاره گشته بر زار دینار با میر عسسان داد و خلاص شد عس شاکردان نیز از طبعی که از او داشتند و او از غایت بخل خبری با بجا عت نداد
ایشان که قاری حامد را محمد بن سهل عرض کرد محمد حامد اگر قری آنکه از او سوال کند فرمود که صد تا زیانه بروی زدن و او را بیک
سپرد تا بیا زار برده نداند که بر کس که انانی از هاند زار و دست باید که حاضر کند مردم از محمد بن سهل مائشای او را بی در دند و حامد بدست
نداشت که با ایشان بگوید که سبب اموال مرا می آوردید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانشای حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد
از آن او را از برای مخفیات در سکنی کشیدند و او زهرا و دینار دیگر از وی گرفت بعد از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند
تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده اند مردی بخیل غلامی هزار درهم خری که بهیچ از خواجها سکه بود و روزی خواجها

کشته ایلام مان چار و ده خانه بند غلام کشت اینجا این نهمه طاعتی بود با تکی کشت در بند و انگاه مان پاره خوابه اور کشتین کرده ازاد
ساعت حکایت ابونصر تعلی در شهر اندر آورده که در کوفه مردی بود به بخل و اساک فرشته و شک چینی مثل کشته شدند که در بصر کشتین
صاحب سامان که با اساک بخل انداخته بود و کرم مشهور است شهر کشت که قد بکاسه درون ناکیده بنفکند برون تا به دست
بخل و اساکش که بر بند دست ناکش منیت ممکن که نیم قطره خون آید از دست در برش برون مرد کوفی را از روی دیدن از
دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب خود را بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شرط همان
نوازی بجای آورده و او را اینجا برد و در صد ضعیف او شده برون رفت تا محضری ترتیب دهد بدکان قناری رسیده خواست
که کرده چند بخرد و خباز از اینجا که عادت بازار ریاست مان خود رسیده کشت پانچوا که کانی دارم که پنداری از آن روغن کا بگوید
بخیل بصری با خود اندیشید که نزد علی و فضلا مقرر است که شنبه باز شنبه اتوی باشد تا بر این عقیده ظاهر است که روغن بهتر خواهد بود
پس من چرا از خود در انبان تلف کنم صواب است که روغن کا و ستانم نزد بقال رفته برسد که روغن کا و داروی بقال بر زبان آورد که روغن
دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری با خود تسکون شد که آب از روغن کا و بهتر است من چرا اسیم خود را ضایع کنم چه در خانه
من دو خمره آب زلال هست که از ده روز باز مانده و سرد شده و لطیف کشته تا جرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی شطرنج بود که من
چه وقت باز آید و بجهت او محضری آورد چون میزبان بخانه در آمد قصه خباز و بقال را بر زبان رانده بخیل کشت انصاف است که تو
در این باب گوی سبقت از امثال و اقران ر بوده هیچ آفریده با تو برابر نمی تواند کرد و حکایت یکی از بزرگان نقل کرده که
در کوفه کودکی را دیدم در زیر درختی ایستاده بود و دانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن مان میکند و بان در کجوا اشاره کرده میخورد من از آن حرکت
متعجب شدم و در این شانیدر کودکی رسیده پسر را کشت اینجا چو مکنی پسر کشت که از اینجا بوی طعام بپخته بشام میرسد من آن خود را بر او طعام
آشنا ساخته میخورد کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده کشت ای چرا عذره تو چنان شده که بی مان خورشش مان نمیتوانی خورد
و طبیعت خود را دام عادت میدی من بعد از این از عهده خرج تو بیرون نمیتوانم آمد حکایت کوفی که میخورد کوفی با جسمانی خود
نزاع و خصومت میکرد و از او پرسیدند که موجب جنگ و جدل شما چیست جواب داد که همانی بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او
کله گوشتی خریدم بود چون همان طعام خورده برون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان کله را برداشته برد خانه گذاشته او را چون
کله را برداشته برد خانه خود گذاشته آمد دم تصور کنند که او کله خورده است فصل نهم از جزو ششم در بیان نقص
عمید و خلف وعده که نیند در ولایت خراسان پادشاهی نو وزیر می داشت کانی و دانا اما هر گس که نزد وزیر آمده اتمام حاجتی بود
وزیر دست بر نشین خود نهاده کشتی کار تو چنان که خاطر خواه تو باشد بزام و چون آن چاره را امیدوار ساختی سایه بر آن کار نمیدان
و شافل نمودی و بر گریه و دعا و گریه و نوبتی وزیر حکام رفت مسخره که در خدمت او میبود و وزیر بگریه آغاز خنده کرد و وزیر بگریه خنده او را
برسیده مسخره بهانه بر زبان آورد و وزیر میبانه بسیار کرد مسخره کشت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی بخیرت نماز
فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من میزد گرفته است و خدام شمار روزی صد مرتبه
بسبب برهمنی دست بر نشینی نمیدوی از آن با تمام نیرسانید و بر نشین مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده و وزیر از این کله بخنده
مسخره را از خدمت خود بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل نمود و دیگر خلف وعده کرد حکایت در نسخ ششم فصل
مسطر است که غسان جیم از گنای عرب و گرامی لیکر بود و در ششم خدام عقبه بن عمرو را در کالج آورده بود و بیان ایشان غنچه
و مصداق بیکدیگر رسیده بر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با در دو غم غمت باشند شمر غمت
مردم که یکم بخیر تو غمت شمر غمت مردم که یکم بخیر تو غمت در کالبد بنجاک رساند مرا فراق در زیر خاک بهشت اید دست و دست
اشاقا غسان پیشتر جام اجل نوش کرد و علقه قنار کوشش دام عقبه بر وفات او مانده و زاری و گریه و سوگاری کرده غسان با وجع
رسانید بعد از مدتی ساکن کشت و یکی از عظامای عرب او را اینجا کشت خود دعوت نموده ام عقبه بر رضا جنبا نید و در شب زفاف قتل را
شهر باور سزاگاه خوانی بروی غلبه کرده غسان را دید که این قتلها میخواند اندر کردی و غمت گشتی بعد از این در همان مهادی شاد

برگزیده ولی زمین سکن بر دل دوستان مانده ای علی الخورزمی عقیقه از خواب در آمده بازمانی که نزدیک او بود و صورت دقه تقریر
نموده آغاز کرد و از روی فخر و چند اوردن سنگین داد و در دفع ناکو شید میخندید و در سر و روی میزد تا جان بقایض از او بیرون میزد و حکایت
آورد و اندک رافع بن برشمه در زمان سلطنت یعقوب بن لیث معمار کجاست و در شقه یعقوب بواسطه زشتی بخت و اورا ملازم نهاد و رافع
بطرف بادغیس که وطن او بود رفته مردمانا بارت خود خواند و جمعی کثیر با او پیوست که در دوزخ زمان عمر و لیث خروج کرده و در آخر رخت
انگاره اگر بلا در حساب نراندست آورده بود و در تبه اولی که گشت روزی در ایام انارت ندما و اورا از زرده مایه از سبب آن پرسیدند
رافع دستار از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی سپر که از کودکی تا این زمان تمام
من بود و حالا با صره اضعیف گشته چنانچه باید خدمت از دست او نیاید و هرگاه که سر مرا بتراشند چند موضع را می بردند و کفشد و ملاکی
جایک دست بجهت ایرپا و ریم رافع گفت من چهار غلام تمام دارم که در سر تراشیدن بد و ضایع نمایند اما میخواهم که نفس عهد نماید چه
شده کرده ام که بر کمر مرا دگر می تراشد فصل دهم از خبر و ششم در مذمت حتم و نادانی آورده اند که چون رافع بن برشمه
اصین بروایت خراسان ستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم میگفتند کجاست او پیوسته رافع حتمی فراتر از
ما و در دو مانده که روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده و در امور کلی و جزئی دخل نمود و چون رافع از عمر و بن لیث
سخت یافته پناه بولای خود از زم ابو سعید برد احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود و ابو سعید با رافع عذر کرده و سر او را نزد عمر و بن لیث
فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابو سعید بکشد باز در مشال زیر بلابل از خزانة رافع بدست آورده بود از رعایت
حاکمات بر روز نیم مشال زیر در آب کارگری که درون شهر می آمد میرکت و هر که از آن آب میخورد در حث سفر آخرت می بست و مردم از
آن نجا و حیرند و کس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم کیمیا برانمیخواه و غلغله کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روا
اما ابو سعید که مقصد اصلی او بود و بدو هیچ رکنی نرسید و آب بخورد و چون زیر مقام شد روی بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از حال
احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره و مافشد و سر جمل برهمنی بروی آورد روی درش
در صحت جمال علم بهتر می رفت و کج فضل آبر می زی دولت و مال شکایت در اخبار ترال بدست آورده اند یکی از امرای
یعقوب که او را ابراهیم نام بود بنایت احتم و سققل افشاده بود و ملازمی داشت احمد بن عبد الله نام که بنایت با او میخورد و بدو می
عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود شجاعت و دلوری و صوف و نصف شکنی و بهادری معروف یعقوب بخواره در باره او انعامات میفرمود
و احمد بن عبد الله از حقش چون باز میخورد می چسبید و توجی فضل نشان که روی آب روچین و دل ازین آهین گشته بود و شجر از برش
بر عصاره چینی است که همار و پنج پراز کنار هند است آبدان شاه کلک ز خیره می بکزد و از آنکه در زیر چادرند و همان توان
ابراهم بنی است یعقوب رفته در آن وقت سر ما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی شور که ابراهیم آن دمای از رشت بود بجهت وی آورد
بر ابراهیم از آن تشریف مسرور شد و چون بجای آمده استن حسد در کانون درون احمد بن عبد الله مشغول گشته و قبر کرده تا مجلس ابراهیم خالی شد
نگاه او گشت حقوق نعمت ابراهیم بر دست من خرا و دست و بر من و صبت که اگر درم فقری با میر خواهد رسید و اخبار ندانم تا خود را از آن
نجا بدارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که نمیدانم رای پادشاه بر ابراهیم متغیر شده و باعث بر این است که
قصد بدان ابراهیم کرده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم که میان ما و ملک موضوع نیست که هرگاه خانه که خود
آورد و یکدفعه بوشید و بختی دید و او را بعد از چند روز و کمر بقتل رسانیم و امروز که پوستین شور با میرد و غلامان با یکدیگر گفتند که در این
میر ابراهیم را خواهم کشت ابراهیم از کمال صداقت فکر کرد که یعقوب پیجوی چرا بقتل و اقدام نماید و همان شب روی بفرار نهاد
احمد بن عبد الله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم فرار گشت دارد و دست از او در دو کمر میخورد که گفته اند که یعقوب گفت فرار نفر
از غلامان با خود برده او را بکشد گفت که رعایت پادشاه علیه من کرد و این همه کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عجب
ابراهم روانه شده و در بازار خرس با و رسید ابراهیم تصور کرد که احمد که ملازمت و معاونت او آمده است و احمد او را غافل حتم
یکنار شیخ را و کشید و او را از سبب تراخته سرش برید و نزد یعقوب رسانید و یعقوب منصب ابراهیم را با احمد بن عبد الله داد و روز بروز حتم و

در ترقی نمود اما بر سر همان شد حکایت قیصر بن سلیم که از قبل حجاج امیر فرسان بود اگر چه بیو شجاعت اگر چه بود و اکثر بلاد را در آن
مثل هر قدر بخارا و غیره بیدار و متوجه شد اما حق بود و از عقل و دانش بهره داشت و یکی از فضل حاکم آن بود که روزی
بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این جهان را نشانی از خودی که میگرداند و کشتن میگرداند و کشتن
شش سال میگویم و هنوز بر سر هر یک از کتب کفایتش روز احضار میکنی حکایت عمر بن حافط در بعضی از تصانیف خود آورده است
که روزی نامون بر نظری نشسته بود و نظر بر شایع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند در این اثنا بر زبان نامون گذشت که
ایش در از احضار میباشد زمره از ندیمان بر زبان آوردند که با مخالفین مشایقه میکنیم چه بسیاری از مردم شبیه ما با وجود ریش در ریش
عاقب وزیر کند نامون گفت حکمت که ریش در از خالی از حاکم باشد در این اثنا نظر بر مردی ریش در از افتاد که بر ستری سوار بود
در آنرا پوشیده نامون باند گفت ای مرد را حاضر سازید تا بدو دعوی خود برانی آقا بنمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد ظاهر او
رسید که چه نام داری گفت ابو احمد پس سوال نمود که کفایت تو چیست جواب داد که میسر نامون در حاضران گزیده گفت معلوم شد
که نام از کفایت نمیداند نگاه از او پرسید که کاره گفت مردی فقیه در علوم نقلی و ریاضت بسیار کشته ام خلیفه از من سزا پرسید
تا استحضار من در شهر را و ظاهر کرد نامون گفت اگر مردی که سفیدی بکی فروشد و مشتری گو سفید را در تصرف آورد اما هنوز
شش باغ تسلیم نموده باشد نگاه آن کو سفید بکی پسند از آن بکشت بر مرد یک دیده مردی آمده که کو کرد و دیت آن بر رعیت
یا بر مشتری آن شخص بخت نظر نموده نگاه سر بر آورده گفت دیت بر رعیت نه بر مشتری پرسید بکجه دلیل گفت از بهر آنکه با کسی
اعلام نمودی که منجبتی در کون آن کو سفید نموده اند که سنگ می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده گذارد که حضرت
آن بخلاق رسد نامون و حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریف داد و باز کرد اند و گفت صدق مقال من معلوم شد و بزرگان گفته اند
که هر که ریش از زیاده از دست کرد و اصلاح کند احمق باشد حکایت شیعی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که این
نام داشت و بنایت احمق بود عبدالملک او را بسپاده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد و روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر
فرستادن مانده است در این اثنا ابن العقیق خواست که جواب گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب تقویم میدان ای بن العقیق گفت من حساب میدانم
که میان آن بنایت ظاهر از حساب تقویم است عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محکم بقا لیت هرگاه چنم که با قالی تر میفرودند عالم
که بهار آمده و زمستان رفته و بهرگاه مشایقه میایم که گزیر میفرودند بر من ظاهر کرد که زمستان است و میفرودیم که گزیر بر روی آن در
بود و انتم که زمستان رسیده عبدالملک خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری حکایت در مجمع الاسامی آورده
که یزید بن مروان از حاکمان عرب بود و توبی شتری از او کم شده اند امیکرد که هر کس که خبر کم شده را بمن آورد آن شتر را
و بهم آورده گفت چون تو شتر در راه کنن مینی که ترا خبر دهد چرا گفت طلب بر خود مینی و خود را رنج میداری گفت ان خلاوة العجا
لندة یعنی لذت یافتن عطش عظیمست گویند که او را ذوالورع است بخت آن میگفتند که قلاوة ساخته بود از طلا و همیشه در کون
می انداخت گفتند این قلاوة را چرا در کون میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا کم نشوم شنی شده بود و برادرش از قلاوة را
از کون او بدزدید و در کون خود کرد و فرید گفت ای برادر اگر تو منی من کتیم و بدین سبب او را به نفع نام نهادند و قیال است
من به نفع حکایت از قاضی القضاة بغدادی است که گفت از صنایع خلاق که نزد من بهر دعوی آمده مردم را بد
بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بد دعوی میکنند که فلان مبلغ نزد من بمردم بفرماید شش
کند دعوی علیه گفت که راست میگوید اما بفرماید که بگوید که آن زبچه از نزد من دارد که گفتم بچرا اندر بعد از آن حرف بجا نیست
دعوی گفت من از این مال بفرماید که گواه گذرانم گفتم دعوی علیه قرار کرد و دعوی از آن ابرامو قاضی گفت بسلامت بروید که
خبر شما نیست و اگر بعد از این دعوی داشته باشید و کسی بقیین نماید تا مال شما فوت نشود حکایت از سوطی در
سایکی آغاز بر بط آموشن کرد تا گردان او گفتند من سبب علم نیست که در این من بر بط آموزد گفت وقتی مناسب کمال من نباشد
که در میان جمعی واقع شوم که این صنعت من دهم و ایشان دانند و من ندانم جزو هفتم از اجزای عشره زکیه الهی است

و این جزو غیر مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا فصل اول در زنت درشت خونی و حفاظت فصل دوم
در خاست و دانت و وجوب جنب از آن فصل ثانیست فصل سوم در زنت اسراف و زنت آن فصل چهارم
در زنت خبانت و خویش و وجوب ترک از آن فصل پنجم در نکویش زنا و اخلاقی و اجتناب نمودن از
آن فعل بر آن فصل ششم در نکویش کفران نیت فصل هفتم در زنت غم و سعایت فصل هشتم در نکویش شتاب
و تعجیل و فوائدی و صبر فصل نهم در بیان احوال مردم بدصل بداعتقاد و کثرت از اقوال و افعال ایشان فصل دهم در ذکر غیایف
پارسی نیکو سیرت و زمان خرمند زیرک فصل اول در زنت زشت خونی و حفاظت حکایت در تاریخ آل عباس بطور است
که روزی نامون ز مای خویش را مخاطب ساخته گفت بر درگاه ما دو صاحب شرط میمند که کار بر دو آفات سیاست و نادیدنیان
و تعذیب فاسد نیت و با وجود آنکه بر دو متعلقه و مکلف یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگر متاذی و شاکی اند و من سبب
این شکر و شکایت نمیدانم یکی از شما بر زبان آورد که ای میرا سه روز صمت ده تا کیفیت سلوک هر یک را گمانی معلوم کرده معروض
رای آفتاب شما گردانم نامون و را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش رکعت میخواند که فردا ما در بکاه بدر خانه فلان
صاحب شرط روی و حقیقت معاش را در باطلات معلوم نموده مرا اعلام دهی آن معتمد موجب فرموده عمل نموده دید که چون رست
صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهر نیت آورد و فراشی شمع فروخته در صفه بازار بر زمین نهاد و مصطفی انداخته رخا فرستاد
ساخته قرآن مجید بر بالای آن گذاشت و همیشه صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نیاز آن
قرانت قرآن کرد تا وقتی که خشم و خاوری برده نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعضی امر
رسانید که شب شخصی را گرفته میگوید که مسلمان را با حق نشسته است و بجز خود و عترت نماید میرا چس کشت لاجل و لا قوه الا بالله شاید که
بر او اثر کند او را حاضر کنید چون با حضار او برده شد امیر گفت این جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سبب
صلاحت بر چنین آدمی کنم یکی از حضار گفت ایها الامیر او بجز خود و عترت من است امیر بانک بر او زده گفت خاموش باش از یکین خون
بچاره ترا چه فایده که در آن باب بسی میسنائی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی گفت ای میرا بر سادس شیطان و خوا
لفسانی این بی سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز شیخ نیلوفری بدستیار می قصاص این تریکی از دامن وجود من فرو گیرد
نزد من بتر باشد که روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا بهر من خویش سازد امیر گفت اتفاقا دستانی را رخ این جوان را برقرار ترغیب نماید
و جوان را ثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید دهد و چندان سخنان طبع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از میرا
بر خاسته رقص کنان بقصاص کاه روان گشت و مضمون این پات بر زبان راند شعر مرک اگر مرد هست گویش من آی تا در خوش
کرم شک من از او جانی تمام جاودان او من دلقی تا در رکت دکت و بعد از ادای قصاص بر آن جوان میرا سیر کرد
آورده بود و نزد بزرگان فرستاده زندان را فرمود که تا داماد که گناه بر نطفه ثابت نکرد در جنت و اندای ایشانند از زندان معتمد
این حالات را مشاهده نموده نزد من خلیفه رفته صورت قصیه را من اولی آخره بعضی رسانید و روز دیگر در خانه امیر صاحب شرط
دید که در محله کرج بغداد بود و رفته دید که آن مرد بعد از طلوع آفتاب بصفه بازار بر آمده چپین در او رو افکنده و چشمان سرخ کرده اما غضب
از چپین او ظاهر روی بملازمان آورده گفت امروز سچکس را آورده اید که جرئت از او سر زده باشد گفت شد قصیه است و بهوش
در بازار گرفته اند فرمود آن چاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عقیان و امارات طغیان از بشرد این پسر مانند
آفتاب در وسط آسمان پدید است فرمود تا او را انداخته بستاند تا زبانه مستحکم بروی زدن چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کند
بعد از آن لت و تادیب بسیار فرمود که او را بزرگان نزدیک مرا کار با او بسیار است و من میدانم که او بدین قدر اندک ادب نشود و بعد از
لیحه جماعتی از کار بر و شایخ نجف امیر آمده در باب او شاعت کردند سخن ایشان مقبول نشد و همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد نیز
بظن آورده آنچه دیده بود نزد من تقریر نمودند علی تصدیق پدیدار الامار و شتاب صورت حال را عرض نامون رسانید نامون گفت معلوم
این یکرا خلاص بوالطریق و مدارا شکر میکنید و آن یک را بجهت درشتی و بد خونی و شکر دارند حکایت از معاویه بن ابی سفیان بود

که نوبتی علقه بن وایل خضری بخدمت سید عالم آمد آنحضرت فرمود که او را در خانه شخصی را انصار فرود آوردم و در مسجد رسول تا خانه خود
مسافری بعید بود و همواره از حرارت خورشید بر تنگشته بود که سنگ ریزه مانند انگشتان و خاک مانند آتش افروخته و من ای بر بنده بودم
با اعرابی گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم در این راه مرا در دین خود ساخته بر شتر نشاند علقه جواب داد که تو را بلی
آن نیستی که با ملوک ردیف کردی گفتم من معویه بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول ترا با یوسفین منسوب میفرمود گفتم اگر مرا
بر شتر سوار نمیکنی باری غلین خود را بمن ده که تو سواری و حیات باغ غلین نداری گفت غلین من تحمل پای تو ندارد و در سائین من هر کس است
که همین قدر شرف ترا کافیت معویه گفت هرگز خود را نخواهی تر و ذلیل تر از آن روزی قلم چون آن اعرابی همان رسول الله بود آن صحرای
تجرب نموده با او هیچ حکم حکایت آورده اند که در آنوقت که دولت احمد فرستانی روی تری نهاده روز بروز انقباض
زیاده میشد تا یقوب لیث او را با مارت خراسان فرستاد و در آنوقت که امیر خراسان بود روزی لشکرا رفته خوشحال و مسرور
مراجعت نمود در آشنای طریق نظرش بر مردی افتاد که سپری خرد و پاکیزه بر دوشش دشت احمد از وی پرسید که این سپر است گفت
بند امیر است سوال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بزبان راند که چگونه نامی است و ما بدین اسم شال نموده ایم که بر انداخته
مظفر خواهم شد و آن کو در آنرا زخم کرده بود بر جنبش زد فرمود که چرا در دم بوی دمیختن سیم استده شادمان در طبع انسان
بمنزل رفت و تصور نمود که این یخچه است که بر سال از دیوان بوی خوابدر رسید لاجرم مانند مدتی آنو به راه انباء متوثر ساخته شعر قرار گرفت
از او کان کنی دمال نه صبر در دل بلبل نه آب در غریب و بدستوار اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بات و اتفاقا احمد شکار
نموده ملول و متعجب از صحرای محاورت نموده بود چون انحضرت را با سپر در صحرای دید دشت که بطبع آمده است از غایت قساوت قلب و خطرات
طبع اسب را گرم ساخته آن کو در آنرا زخم را در بر روده چنان بر زمین زد که مرغ رویش از نفس غالب در روزا آمد و آن چاره نوحه گمان
گرفته بدقت بر دو باب دیده ویرا غسل داده در خاک نهاد را وی گوید که هم در آن چند روز عیاشی که یکی از غلامان احمد بود بهرات شست
آورده مادر احمد را بسیری برد و احمد بزم اشقام با نجار رفته عاقبت بقتل رسید حکایت از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمر لیث
بود منقولست که نوبتی عمر و لیث بن عمر میرفتند نزدیک بقریه در دامن کوهی نزول نموده بودند چون شیلان کشیده آمد و از ما از طعام خوردن فارغ
شدند و هر یک بوثاق خود دستافشان من نیز اراده پیرون آمدن نمودم گفت نشین من خطه بنشتم عمر و لیث بعد از شکر بسیار یکی از چوپانان
خاصه گفت رو باغبانی استی نام که در اینجا متوطن است او را حاضر کن انحضرت رفته مردی که کل را آورد و آن چاره را چون نظر بر عمر و اتفاقا در لریزه
بر اعضایش طاری گشته عمر و فرمان داد که میان بنمیزد و بدو نیم کنسید ملازمان بوجوب فرمود علم نموده اما متعجب و شگفت که آیا بجهت سبب
امیر سیاست کرد عمر و بعد از ساعتی که تا مل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چنانی سببی انمیر در سیاست فرمود سبب آن بود که قبل از
آنکه من بر تبه بند سلطنت رسم بر اهداری مشغول بودم نوبتی دست شک شدم و بی برکی من از خدا احتیال نگذشت چنانچه دوشبار روز
غذائی بدستم نیندا و چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد گشتم که در آن کشته بود از غایت جوع بی تماشای درون رفته میوه چند
شاول کردم اما که به سر جوی رسیدم کاشه دوع دیدم که چند تن بر آن نهاده بودند چون شتهای من در غایت کمال نشستم
و آنرا بکار بردم بعد از اکل آن ثقیل گشتم و میوه چند راه پیرون گشتم در این آشنای شخص مانند دیو و سیاه رسیده چون مان و بهت
ندید آتش غضب در کانون درونش مشتعل یافت پس از آن خود را آواز داد و پیریک با جوب دستی روی من آوردند و چون من را عیان
ثقل معده یا رایی دیدن نداشتم من رسیدند و مرا چندان زدند که از بهوش بر شدم و میوه را از من باز ستند و من بعد از آنکه راحتی بستم
خود را افشان و خیزان مسجدی که در این قریه بود رسانیدم اما که قضای بنماز آمده چون مرا با کمال دیدن جسم کرده خانه خوش بود
اگاه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مر شهبانی فرموده چون کیمه شنبانی او کردم آخر امه فرموده داد گفت
اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکرا و کشته بدین دره رسیدم و امر روز که بدین منزل نزول نمودم من حکایت
بخاطر رسیده باغبانر سیاست فرمودم را وی گوید که قلم انمیر و لایق تحوالت متنوع بود چه نهایت ذمات اغیث که او داشته و اگر آنرا
آن قصاب را انعام فرمایم تا او مر شهبان کوه پیدار شده و حق شایان بوده است و بواسطه اینمغی شکوه سلطنت، از ترس او شکسته نماید

چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مباد از آن سبب که مرا خود پیش من گفت در بلاک من کوشد تا با دیگری بگویم و از این ترافضت او قرار
نمودم و بعد از درم عاقبت چون عجز و لیت را با امیر اسماعیل مصاف روی نمودم و او از کان دولتش بواسطه درشت خوئی و خطا طیت
او روی کرد آن شده عسرو لیت را شما که از دند تا گرفتار شد فصل دوم آخر حسن و به هم در مذمت خست و دنا
و ذکر بعضی از خنیاگان و لیکمان حافظ ابرو از عجل فراخی روایت کرد که او گفت روزی نزدیک سهل رفته بودم
در وثا ق و بختی در میان بود و سخن با بد و دراز کشیده سهل از کرسکی بطاقت شده ما برنجو ایتم غلام گفت اگر طعانی دارید
با غلام گناه شورا آورده که خروسی لاغر در آن کجته بود و چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آنرا خرا بگرداند و سنگ در
نگاه کرد و گفت مرا بخیر و کجا رفت غلام جواب داد که پنداشتم پرسید که چرا غلام بزبان آورد که کان من آن بود که تو با کلان
رفت نمائی سهل گفت لیکن باطل چرا بردی که سخن در پاهای مرغ می رود که چرا انداختی و ضایع کنده ای فی الواقع بجهت آنرا
نخورم که رئیس عضا است و مجمع حواس و محل اساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطه سرست و دو چشم او که در
باشد آنرا شراب صافی تشبیه نمایند دیگر که مغز او در وجه ظهر و گردن فاخته و اگر تو از راه حماقت آنرا نخوری من ترک آن نیام
و بر دیگر که گی انداخته بر دار و سیا و غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افشاده اگر دیشمی سپارد می سهل گفت میدانم که کجا انداخته درم
انداخته و سهل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زبانه مانند نیمه دیشمی خنسی در کنار دایه روزگار برورده باشد و من خود بر کمر خنسی مثل او
نمیده ام چنانچه گفته اند شعرا از دناست مرشته بکرا و خست محض با پای تا سر او حکما بیت آورده اند که در زمان بهرام کور حکمی بود
که در فضل و حکمت یکانه بود و در دانش و هنر بخت نمای بل زبانه چون بار با حال و با بهرام کور گفت شد بهرام او را بخواند و در امتحان او
کوشیده او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دیدخواست تا وزارت خویش را با تقویض نماید باز اندیشید که تمام وزارت شغلی خیر است
همان بهتر که همهت او را پایا زانیم تا کجا است روزی او را طلبیده بزبان خاص نشاند و حکیم و حضور پادشاه کمرغ بر اینا برخص تمام
بخورد و شروع در دیگری کرد و بهرام با خود گفت اینهمه بی ناز دارد و دیگری که در حضور من چنین طعنا میخورد و غیبت من مال مرا چنان خوا خورد
فسخ آن غرمت نموده او را افحاشی و اخرو تشریفات فاخر داده باز کرد و اندک حکایت در زمانه که فضل بن معاذ مهر خراسان بود
در انملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین نرسد و در آب چشمها و کاریر با نقصانی فاحش ظاهر گشت و عسرت
و تنگی بر تنه انجا مید که خلاق فقر و قس و قشای و ماه صبح و شام نمیدید و زبان هر یک از اهل روزگار با نینقال مترنم بود و شهر کرده ام
خون میشود تا کرده از نور و زرق پر و می کشم چون کار خلاق با ضطر در رسید آنها که غله داشتند بکا داشتند و جمیع را که قوتی نبود
بی قوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلان ترولایت رفته التماس نمودند که با مادر مرای امر تشریف ورده صورت عجز و ضطر را را
بر رای او عرضه دارد و درخواست نمای که انبار را بکشوده غله مردم فروشد و مقداری غله نیز بخبانان فروشد تا در بازارانان پیدا
شده خلاصه اطمینانی حاصل شود و دیگران نیز در این باب اقدام میخوده غلات خود را بفروشدند کلان ترنیشابور بدارالاماره رفته
با طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شرب آرشته با مطربان خوش آواز و مغنیان فغمه پردان و لاله رویان سیم اندام و ماه
چهره کان و لاله رام تفریح اقتراح افراخ اشغال داشت و چون کلان تر بخدمت بنظری که بزیمگاه امیر بود شاست فضل او را مخاطب ساخته
گفت امروز محل من تو بخدمت خود یکم هم رنج شده کلان تر تصور حال و التماسات رعایا را اعرفه کرده فضل بخندید و از آن منظر سر برد
کرده با خلاق که بر دینخانه او مجتمع گشته بودند گفت چون باری بجان و تعالی رحمت خویش را از شما باز گرفته است مرا حجت کردن
بر شما محض حقاقت بر وید و ابله نمید که من وقتی غله خود را به هم فروخت که عسرت شما بر تنه انجا آمد که چنانچه قوم یوسف علیه السلام آورد
و نصیبی و قهار خود را بمن فروشد مردم چون بن سخن استماع نمودند و در حق او دعای بگردان زایدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج
نزدیک است چون کلام انیر و سخن دولت برگشتگان شایسته تمام دارد و فضل همان شب بخواب متی فرو رفته نمیشد که نه شده میر گشت
و از جوان سالار طعنا طلبید چون طعنا پیش آوردند قلمه در کلویش بر خیزد و فی حجت و بر خیزد که در آن قلمه نه بکار فرو رفت و نه از کلویش
آمد و بنام جان بدو علیه علیه حکایت در اینجاست که سلطو است که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که عهد بود

برکت غزین نشت میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در عهدان ممکن بود مخالفت روی نمود مسعود بقصد مراد رشک کشید
و چون محمد از تو برادر اکاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزین توجیه شد و روزی ناگاه بی چندی کلاه از سر پادشاه افتاد و عجلای بیخنی زغال
بر کمرش زد و جانور قریب شام علی خوشیا و نده جمعی از علما مانده خرقه گاه سلطان محمد را بهو اداری سلطان محمد احاطه کرده و در
کمرش میل کشید و مسعود غزین رسیده برکت پذیرشت در این اثنا ابو سهل روزی که عارض سلطان بود بعرض رسانیده که سلطان
محمد مبلغی خیر از خزانه بانعام سپایان و اماران و خواص زنداداده است و چون اوئی تحقیق پادشاه نموده است باید که سلطان آن را
از ایشان استردا نماید و اگر خاطر انوشیروان بدید از روزی چند باز با جماعت رساند از سلطان بپرسید که در مسعود این سخن را
با احمد بن حسن میگوید که وزیر پدرش بود و محمد امیر را گرفته و در خدمت محسوس نموده بود و سلطان مسعود او را پیرون آورده و در است خوشتر باشد و این
نموده بود در میان بناد و خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما درین باب نظری باید فرمود صلاح و فساد این مکرر ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود
بسخن وزیر ملتفت شده بر غایت خویش را هیچ گشت خواجه احمد ابو نصر متکابر اطلبیده گفت انجمت دون جمت پادشاه را بر چنین امر
تحریر نموده اند منوچهر هم که بجایست پادشاه روی و از زبان من عرض رسانی که هیچ یک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام نموده اند و این
نخبر بان سیکرد که خاطر علما مان بارگاه از پادشاه منبر عزت و شرف کرد ابو نصر گفت آنچه سلطان محمد داده حاضر است که نرا نیز بخانه دار سلطان حاکم
سپرد و چون ابو نصر موالی که نزد او بود و خبیرانه دار تسلیم نموده پیغام وزیر پادشاه رسید ابو سهل عارض سلطان عرض کرد که اگر مجموع مردم
که ابو نصر نموده ایشان نیز همین شیوه مرغی خواهند داشت این اموال بزودی بوصول موصول خواهد شد سلطان شکار رفته فرمود که ابو
بوصول آن می نماید ابو سهل متسلان بر خلاقی کاشته جمعی که انعامات سلطان محمد را خرج کرده بودند بقویا است متوجه شکر کرده این
بسیار مردم رسانید و بدینجهت خاطر از سلطان مسعود آزرده شد خل تمام باموال و ملک راه یافت و سلطان محمد از آن کارشان شد
از ابو سهل بگوید و او از آن نمایی که دشت عزل فرمود و پوسته بزبان میراند که در متکاردون جمت مش تحت پادشاه مبارک
فصل سوم از حسن و قبح و در خدمت اصراف آورده اند که ندی از ندای مامون شی در خلوت پیش خلیفه بخانی چند
میگفت در آن اثنا بزبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار ثقت میگویرت در این دار بر من کار رود و سپر
جوان داشت چون متقاضی اجل طلق طلب بر در خانه حیاتش زد پسر را بیدار کرد گفت ای جان پدر برکت بسیار تو کل شکر و بود
اموال شما جمع آوردم اکنون بی از تکاب زحمتی تصرف تو در می آید زیرا تا طریق مراف مسلوک نداری و در قضیه این نیست
و من یقین میدارم که بعد از من مصاحبان نا اهل و بجهت ان صاحب جمل ترای قس و فساد و رغیب خواهند نمود و تمامت اموال را
ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت خود را در خرده بر بادیدی چنانچه هیچ خیر فایده باید که خانه را نفروشی که در
نخانه مانند مرغ بی بالست و چون بخت شرف و فاد که قمار شوی دوستان هم پایله از تو که از نگیرند باید که در فلان خانه روی کسی که بپشام
در سامانی از سقف خانه در آویخته ام آن ریمان را بکلی خویش نهی و اگر سیر بقوت پای دور کنی که مردن بسیاری از دشمن کام بود من است
و بعد از رحلت خواهر جوان دست بزدل موال کشاده باصریفان خام و کلر خان سیم اندام بخت و خام خوشتر را صرف کرد و هیچ
اسباب خانه را فروخته کارش بجائی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد و لاجرم از زندگانی بکشت آمده بود و بخت
پدر بکانه در آمده ریمان که از سقف آویخته بود بر قلع خویش نهاده که سیر بقوت پای دور کرد و از نقل چشمه جوان چونی که ریمان بران
محکم بود شکسته و برار شمال طلا سکا فرو ریخت جوان انکالت مشاهده کرد و حیات دوباره باقی دشت که غرض پدرش از آن
دست چروده آن اموال را تصرف آورده ترک اصراف نموده از مناهی تو بگرد و باندگت روز کاری از تو انکاران مشهور
بنداد کردید حکایت در فرج بعد از شد مسطور است که حقیقی شاعر گفت که در همیایکی من باجری بسیار مال فوت شده از او
ماند و آن پسر جوانی بود تجارب روزگار مذهب فتنه و وسیلی زمانه نخورده و گرم و سرد جهان چشیده باندگت مذقی آن نفوذ معنوی
با بوندان و زندان تلف کرد و کارش بجائی رسید که در خانه کنده بفروخت و آن معاش کرد و نوبتی بخانه اش رقم آوردیم که قتل
پنهان تر ازین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس برز بر خود پوشیده و در میان پنهان کرده چون او را بدان حال دیدم برادر

[illegible]

میدانم دشنمذکور از غایت جب جاه نزدیک بود که شادی مرکب شود نمان با او گفت امروز در این باب مگر یکی کن و فردا پیا و جو پس
بگوئی و مرد صاحب زر طلبیده گفت فردا در وقتی که دشنمذکور من آید تو حاضر شو و امانت خویش را از او طلبی روزی که دشنمذکور من آید
ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب هشا کشته در این اثنا مرد غراسانی در آمده طلب امانت خویش نمود شخص بطین منصب فی الفور زبان
آورد که امانت تو حاضر است و در این مدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مباد اترا و اقبیش آید و امانت تو در دست من بماند
ابوحنیفه گفت چون تر کردی امانت را در حضور من تسلیم نمایی دشنمذکور نه از رقه همان زر مجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه با وی گفت اکنون
بمنزلی مراجعت نمایی که غرض از این نمان حصول اموال نیز بود حکایت در تاریخ مینی مسطور است که سلطان محمد غزنوی غلامی
داشت موسوم و معروف بسبل اموال پنهانیت جمعیت پنهانیت داشت و در زمان سلطنت سلطان برای هم غزنوی وفات یافت
سلطان از اموال او شخص نموده ریگان نام غلامی که بر سر او و خوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و نهیدار دارد
از آنکه گفت که نزد محمد غزنوی دوزده اقامه بر رسم امانت است سلطان محمد غزنوی دوزده طلب نموده از آن نفوذ نمود و جواب
داد که دو اقامه بر نزد من زیاد نیست سلطان خواست که تعجب از او اقرار کند محمد غزنوی دوزده بخدمت امام ابوالمؤید رفته گفت
بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بخرد کمان آید افرماید التماس دارم که زبان شفاعت من بچشائی و امام ابوالمؤید بخدمت سلطان
رفته پادشاه او را تعظیم نموده بدو را نود و نود برابر نوشته و امام ابوالمؤید حدیث و لذت فی زمین الملک در زبان رانده و در سبطی تمام ادا
نمود و غریب بیک محمد غزنوی دوزده ساحت و زبان شفاعت او کشته از پادشاهان عادل سزاوار است که بجزر کمانی باند آید
مردم قیام نمایند سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی اینجودیت در آخر سلطنت انوشیروان فرموده اند که آنا و لذت
فی زمان الملک العادل و امار او بطور آمده بود و اولاد را و ایل حال سیچیک از طوک عجم ظالمه از او نموده اند و سبب عدالت
آن بود که در حاکم کسری مردی بود که ملت عیسی داشت و هرگاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی و تاق او را از همان
دیدم چون از حال او شخص نمود زبان خلافت بکارم اخلاق او کردان یافت بجهت امتحان روزی تنگوار و بدو منزل او رفته گفت همان
خواجها را خانه بیرون آمده او را با عز و احترام تمام بخانه برد و شربت قدشش آورده بعد از خطبی که میفرمایان از جای خود
برخیز و یا با خدمت شاره کن انواع طعمه مجلس و در دند انوشیروان بجانب صفتخانه نظر کرده با غی بنظرش درآمد و عیون او را که
و میزبان که چه تکلف بسیار کرد اما از آن باغ بهیچ وجه میوه نیاورد کسری از نمغی تحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد که تو
بدیده بجهت تو بفرستم تا موجب زیادتى محبت کرد و خواجها جواب داد که اگر انکور سیکو داشته باشی بفرست انوشیروان بر زبان
آورد که من انکور بسیار در این باغ دیدم سبب چیست که هیچ از آن مجلس نیاوردی و با وجود آن انکور مصلحتی خواجها جواب داد که پادشاه امر
ستما را وجبار است و بخور باغ مرا برزگر کرده اند و خرج پادشاه از آن افران کرده اند اگر من از این انکور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت
در ملت من عرست و من میخواهم حتی آتش پرتی در گردن من باشد انوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون
سبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خرج این باغ تو بخشیدم و عهد کردم که از یکس زیاده از عشر بخیرم و بهیچ افریده
ظلم نکنم و ایل رعیت انوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان مارتی و امانت ماند و خود
از دیدار وی پنهان ساخته عشر منوخ شد امانت و معدوم شد و با وجود آن نام چو سیم و کیمیا عمال اموال سلیمان را
بظلم می ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما راجعت میدهند و از شما التماس شفاعت نمایند و میگویند که این
وسیل مال ما را بر بند شیخ ابوالمؤید برخاسته گفت کلام الملوک ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد غزنوی دوزده پیش آمده پرسید که منم مذ
با سلطان بجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو مرد پیری و معلوم که از عمر تو باقی مانده مناسب است که مال سبل را بخند از دست بپاری
و بواسطه میراث خا و مال مندوزی و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه در تفصیل تقریر نمود محمد غزنوی دوزده چون دشت
که فائده بر آن انکار تر تبت نخواهد شد دشت اقامه بر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن شنیده تو بگوید
که من بعد در باره کسی شفاعت نکند فصل خیم از خبر و بقیه در خدمت زنا و ناخاطی آورده اند که ابوالمؤید فصل خیم بود

که مردی از جمله دیران معروف بود اشفاقا قاتم او در وطن مالوف روی تریخ نماده حالش پریشان شد از او مروست که کشت چون در میان بود
مجال فاست نیاقم روی بطبرستان نهادم و در انولایت نویسنده ماجری شدم و به سواره در دکان او نشسته با فراخ محاسبات او
می رانم و بسبب او با مردم آن دیار آشنا شدم از آنجمله با مردی بنام که از معارفان دیار بود آشنا شدم و او پوینته مرا بضایات بخانه
خود می طلبید شبی محمد بن زید علوی بنیاد را و مرا به جای خود برده بعد از طعام بخانه نشسته بحکم رفت و بنیاد صراحی شراب را بخوانی
طلبید با هم تفریح قهقهه افراخ شغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته کشته بنیاد را من کشت که زو و محمد بن زید که موسوم بکلثوم
با من سری دارد و میان ما تعلق توفیق بدیده کمال رسیده بسواره بمنزل من می آید و من نیز با بنیاد می آیم من کلثوم بنیاد که تو سگینی از دست دوتا
بدو بسبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید قهقهه محبت است حکام دارد و حق محالست در میانست دوم آنکه خیانت در حرم تپس به وجود نیاید
در نا رتق است و هر چند از این مخمان کلثوم در بنیاد اثری نکرد و بعد از خطبه جابه خواست به خواستم بعد از ساعتی کلثوم بر سر بالین من
آمده کشت چون شب ترا دیدم و سخن ترا شنیدم خاطر من با شلاط تو میل شد کلثوم ای سیده میان من و شوهر تو دوستی و نمک نخواست
دیگر آنکه من خیانت در حرم ساد است روا نمیدارم کلثوم بخشم از تیر من برخاسته نزد بنیاد رفت و با هم در آوینشیدن از غایت
پریشانی خاطر بخواب رفتم در وقت حضرت امام حسین علیه السلام را دیدم در مسجدی نشسته نزد یک آنحضرت رفتم و سلام کردم آنحضرت بجهت عظیم
من برخاست من دست او را گرفته خواتم که موسوم فرمود اگر شراب نخورده بودی میگرداشتم که دستم بوسه دهی کلثوم ای سلاط ظاهره
نبوت و ای لاله چین ولایت بردست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل قسام ننمایم و دست آنسرور را بوسه دادم و از غایت ذوق
و فرح پدار کتم بعد از زمانی بنیاد پدار شده ناله و افغان با وج آسمان رسانید از سبب آن سوال نمودم کشت در وقت هیرالمونین
حسن هم را مشا بد نمودم که از مسجدی بیرون می آمد چون نظرش بر من افتاد فرمود ای ملعون چو نیست که در خانه ان نبوت طریق خیت
و نا حفاظی مسلوک میداری و طایفه از روی قهر بر من زدند اشم که آتش بر روی من زدند و اکنون بر تنه و ج بر من استیلا یافته
که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده کشت منم از این فعل شنیع توبه کردم و بنیاد را نه رفته رویش سیاه شده ورم
کرد و زبانش لبه کشته بعد از سه روز برآمد و کلثوم بعد از بنیاد را بنیاد نه روز وفات یافت حکایت عبدالمکریم فارابی
کشت در وطن خود را بسیار بر من جمعه از یم غرام بنیاد و ستان کریم توبی از ولایتی بولایتی دیگر میرفتم و جمعی همراه بودند
در آن میان مردی سگونا نام بود که زنی صاحب جمال داشت و بجهت محبتی مفروضه که او را که او را با آن زن بود هر چه از آن چله صادر
میشد داخل می نمود و آن عثوه ساز طنا ز در اثنای راه چند نوبت تیر غره از شصت ناز بجا نب من کشا و دود اما بر جوشن صلاح
من کار کردی عاقبت با یکی از رفقا که ابوالیسر نام داشت در ساخته در هر منزلی که نزول واقع میشد مقداری شراب دست
آورده سنگور است میگردند و ماروز یکدیگر را در کنی میکشیدند شبی بر باطنی فرود آمدیم بدستور معهود سنگور است ساخته
ابوالیسر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول شدند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه بربری دیدم مانند لخت کوی که میان کاروان در آمدن نیم
جانه خواب در سر کشیده و دست از جان شیرین شتم اما بهر بهنجیکس ملتفت نشده با خانه در آمد که ابوالیسر و آن زن در اینجا خوابیده بودند
بر در و در بود و بیرون برد و چنان بغیر یکدیگر مجموع کاروان پدار شدند و سنگور نیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه مضطرب
و گریه نمود و تا صبح از یم بخواب نرفتم علی الصبح که از آن مرحله کوچ کردیم چند میلی طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته در میان راه
افتاده بر بزار کشت ایشان پس چرخ خورده دانستیم که آن از غذا بهای الهی بود مجموع کاروان از زنا توبه کرده بخلا باز گشتند
حکایت درج الامثال سطور است که خداش بن رحامه السدوسی که بنیاد بخاوت و شجاعت از قبله نبی سدوس قمار بود هم از آن
چشمه در عهده خویش آورد که موسوم بر باب بود و در حسن و جمال فتنه عقول و لوا لا لباب و بعد از مدتی او را سفری پیش آمده مدت غیبت او تمام
یا فته رباب از روی شوهر چون مشهور دست بر سر ماند و در این اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده
چون چنگ در پیش افتاد و متوسلان بر انکته صورت محبت خویش را بر مرآت ضمیر رباب جلوه داده اتماس موهبت نمود و رباب دعوت
او را بکن قبول تلقی نمود سلیم رباب را بکنیت آورده چون بر بط در کنار کشید و چون فی دمان برداشته نماده و بعد از مدتی که از حال

یکدیگر متعین میگردند شتران سلیم از عجب شتران رفته اتفاقاً در شبندش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از او
احوال پرسید که تو از کجائی خدایش نام و نسب خود را پنهان داشت و خواست تا از او ضایع و اظهار زن خود سوال نماید در این اثنا
سلیم بی چند بر زبان آورد که مثل بود بر تعلق و نقش او با رباب خدایش با سلیم گفت صورت حال مشوقه خود را بیان نماید سلیم جواب داد که روی
نظر من بر رباب زوجه خدایش شده و محبتش در دل من جای گرفت متوسل بر این گفتم و او دعوت مرا بکن قبول نمی نمود و میان من و او محبت
روی نمود خدایش از او پرسید که چون تو شبها پیش او روی چه داند که آمد سلیم گفت بر در خیمه او روم و باین پست حکم نمایم شهر را لایق
من مایل بیک طالب بر وظل لایق متعنا چون رباب این پست استماع نماید چون آمده مرا باوقای خود بر دوشش انگیخته شده تیغ
زهر آب داده آتش بارگشتی شترانیت آب رنگ شتران را در جواب آبست نازفل و جواب اندر شتران طبعش پیچید
زخو درون خون معتدل شود کین بر دوشش باشد و آمنت کرم و تر از نیام اشقام کشیده بکفر بر سلیم را از بدن جدا کرد و به نظر
بر خیمه رباب آمده و آن بی که از سلیم شنیده بود حکم نمود در باب تصور نمود که مگر سلیم است بی گمانی بیرون آمده خدایش بی خیال رون
دی زد که سینه شش شکاف و پنجم پوست و بشوی ناخاطی و حیانت او دو خون ریخته شد فضل ششم از حسن و مقصود در پست
کفران نعمت آورده اند که در کوفه خدائی بود صاحب ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت هر آن
کو می نمود و چون شمار گشته شد مصعب بن زهر برانولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه خراف متواری شد و مدتی بدید و محبت
بعید در منزل او مانده خراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال او بسیار و قوف یافت و چون حاج
بامارت کو خدایا فرود شده بانولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم گشاد آن سپاهی بخدمت حاج پوست
و در ملازمت او آثار کفایت بطور رسانید روزی حاج از او پرسید که از آنجا که ما و دوستان او تراب کیرا نمیشناسی که حساب
و ثروت و اسباب باشد تا او را بقتل آورده باشی تصرف کنم سپاهی از آنجا که خست طینت و فساد عقیدت او بود و در حقوق تصرف
بر طایف لیسان نهاده بر زبان آورد که در این شهر سر قبیله صاحب سامان که اموال فراوان دارد و غنیست باین وسیله بیشتر از وینار از مال مصعب
زهر نزد او مانده است حاج با حصار خراف مثال داده فرمود تا بفرستد بنویسد و تقدیب آن بفرستد از او بستاند خراف التماس نمود که مرا نذر ببر
چون او را نزد حاج بردند حاج باو خطاب کرد که ای دمال مصعب که نزد دست تسلیم نمایی خلاص شو خراف گفت امیر القبا و بر گزیمان من
مصعب معاضد نموده حاج گفت فلان جوان چنین بگوید خراف گفت ای میرکنا من همین پیش نیست که دو سال او را مخفی داشته ام و در پست
ضخ از او و اولاد او باز داشته ام و اگر امیر بخواند که بر این معنی و قوف یا در عیال و طفل او تحقیق نماید حاج فرمود تا با حصار این پست
صورت حال را بشان پرسیده سوال نمود که آن خراف میگوید مطابق و قوت یابی گفتند بر این چند است ما چند آن لطف و شفقت از او
شاید کرده ایم که فریدی بر آن تصور شو آن خود حاج فرما تا آن سپاهی که فرستد را بر از او بزد و در میانی دو گزینش
کرده در اسواق گردانیده اند اگر دزد که خرای کفران نعمت است و خراف را اطلاق نمود حکایت چون مقصود عیسای
حید بن کادوس را که افشین لقب داشت از سایر امرای گزیده و بپست نمود و افشین بحرب با یک بن غرم دین رفته بر او نظر داشت
از خزان بایک اموالی بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده بخواهی امارت در خاطرش جای گیر آمده چون میداشت که
با وجود عیب در بین ظاهر انیمفی او را میخواستند پس او را در سواد فرستادند مقصود زبان بعبیت عبدالله میکش و چون دید که از اینجست کار که
ان پیش میروند و تپیری دیگر کرده نامه با حید بن نصر امیر حران نو طبرستان که ملکت محوس داشت نوشته او را بر حاکم عبدالله بن طاهر
ترغیب نمود احمد مال مقرر بر بحرستان نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید مقصود او را بدین احد فرستد لاجرم با حید نوشت که چون
بانولایت رسیدم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و ملکت را بقتل کنیم در این اثنا افشین بخانه خود رفته نصیحت
شیر جوهر در بانولایت بجانان که مولود و نسا او بود فرستاد و عبدالله را بر این قضیه اطلاع یافته که آن فرستادگان اموال را
بالتمام و سایر کاروان را از اسبسی نرسانید و عبدالله نامه با حیدر خلاصه نوشته صورت واقعه را بیان کرد مقصود در جواب نوشت
که آن اموال را بکار خود از تو طلب نمایم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته با حیدر گفت که از غایت ضعف عبدالله در وین در خربان

بر آوردند و مال مردم میبردند چون فدیوه معلوم داشت که حال بیت آن بنی ثقیف نخست نوبتی دیگر افشین صدکس از متهمان خود را بجا
آورد و آنرا سال داشت بر گمراشته نزار متحال طلبا مصحوب گردانید و صد خوار از حساب سلطنت از مغارش تبخلف قیمتی و غیره و درگاه
و غیره بایشان تسلیم نمود و چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبداللہ بن علی بن جعفر افرستاد تا نیم شبی بر سرشان ریخته و بر اسیر کرده
ده نفر کشیدند و باقی را مجبورس کرد و اندو دست تصرف آن اموال دراز کرده صورت را در ظلم آورد و به مدار کشاد فرستاد قسم
فرمود که اموال را اسیرا بخداد فرست و نفوذ را بمسکریان داد و توبه احمد بن نصر شو عبداللہ موجب فرمود و علم نموده با سیاه خراوان توبه
موجان شد و بعد از عمارات بسیار احمد را اسیر کرده بخداد فرستاد و نامهای افشین که با احمد نوشته و او را بر عیالفت ترغیب نموده بود
دست آورده ارسال داشت متعصم افشین را طلبیده آن مکاتب را با و نمود افشین انکار نموده گفت من از این مہرلات خندانم
و اینها سابقہ عبداللہ بن علی بن جعفر است متعصم از احمد بن نصر رسید که این نامها را افشین تونوشته بود بانه احمد از افشین شرم داشت که در حضور او این
قضاہ اقرار کند و جرم گفت در این باب افشین بگماہ است متعصم فرمود تا بضرب تازیانہ از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را با و
نوشته است متعصم افشین را عیال طلب و معاتب ساخته گفت که چنین جمیع من شده که تو زند در خانه داری و آنرا تنظیم نمایی و آن کتاب را
حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدر من میراث رسیده دیگری گفت توبه احمد آتش میکنی بر زبان که شما متعصم را که اگر
انگشت با آتش دراز کند بخت او چون بخت کرد و سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفت شد تو نسبت خان
عمل نموده جواب داد که من درین سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا منع بود که عورت خود را بکسی بنمایم و شما که دعوی اسلام میکنید
اگر من بنیت مصطفوی را فراموش کنم یا اگر من ترک سنت کنم چه زبان دارد متعصم در خشم شد فرمود تا او را بر دراز کرد و بعد از چند روز
جدا و آتش سوختند حکایت از ابو محمد نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقولست که چون
طغرل کافر نعمت عبداللہ بن سلطان محمود را گرفته لقتل آورد و بر سر سلطنت ممکن شد روزی نوشت مکتب نامی از سلاحداران
با من گفت می بینی که آن سلاک کافر نعمت چگونه فرمودم خروج کرده چه حکاکات از او صادر شد و اکنون بغت بر سر سلطنت نشسته متعصم
ابراست بر جای قمر برت بر جای شکر سکنت بر جای که غارت بر جای بمن و من عزم جرم کرده ام که خود را اهلای اندولت
سازم و کینه خود را و کان خویش از جملہ خون بخوابم اگر گشته شوم باری نام من بوداوری بصفحه روزگار بنگازند من گفتم این معنی که تو پیش دیگر
کاری عظیم است در آن باب یاد نشد که جواب داد که من چون از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم نوشکیں چند نفر از باب جلالت با خود
در آن باب بمذاستان ساخته منظر فرصت نمود تا روز نوروری که طغرل کافر نعمت جتنی عظیم ساخته بود و چون بارگاه آمده خواست
که بر تخت نشیند نوشکیں و یارانش که سلاحداران دست گرفته در زمره سلاحداران شطام داشتند پیش رفتند از خوشترین منقولست
که گفت چون نظرم بر طغرل افتاد خیال مضطرب شدم که صدای دمانهای من بگوش جمعی که در پہلوی من ایستاده بودند میرسد با هم جو
بدان گرفته آن صدای که بود بایران گفتم من دور باشی بر بنیادین سکت نیزم اگر کار کرد آمد فہما لطلب و الا شما بضرب ناخیز غصائی و از نیز
کنید چون طغرل نزدیک رسید چنان دور باشی بر بنیادین نزدیم که بوجب در بنیادین نشست و از چم و بول پشاد دم و درهای من بفرستاد
او را پاره پاره کردند و من بر جسته بر سر ابریدہ بر سر نیزہ کردم در انکالی بوسهل روزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از انحال خبر داشتند
و متوجہ بارگاه بودند و خبر شنیده بر یک کوشه کوبیدند و او را سرداران سوار شده بہت بر عینین با دشاہی لما شد و بسع نشان
رسید که مسود بن مودود سلامت در قلعه مانده است و از شیخ مہر اذ طغرل جان برده است علی الفور او را طلبیدہ بر بند سلطنت نشاندند
و شامت کفران نعمت شامل طغرل کافر نعمت شد بہنیم پوشت فضل متعصم از حسنہ و متعصم در مذمت عجز و سعادت
در تاریخ ملوک عجم مسطورست که یکی از تجمل و تجرئی سامان آن بود که عوام را از ثاویل بعضی طعناھا کہ مخصوص بادشاہان بودی منع نمود
و اگر بسع نشان میرسد که شخصی ثاویل آن طعمہ و اغذیہ می برد از در او را اندامیکر ذنوبی مردی از اہل حرف لشکری رضایت
برده و در آن باب تکلف بسیار کرده بعضی از طعناھا کہ خاصہ کسری بود مجلس آورد و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری
بعض رسامید که فلان بازار برتری بر تربط طعناھا می خاصہ جرات نموده مرا احمائی کرد بادشاہ در جواب گفت که آنرا در اطاعت خواہم

کردند بد آنجت که طعام خانه را خورده است بلکه بخت که با چون تو کاغذی غماز صداقت و زبده حکایت آورده اند که تا هر یک
غلامی که در معرض آید آورده بودند خریداری بنمود صاحبش بخت این غلام بیسج عیب ندارد که غماز در نام است ز غماز است شک
چنین سیر روی که از صد پیر و ه بیرون سید بدوی تا جگر کش این عیب سهلت و غلام را خرید نه بجا بود بعد از مدتی روزی خاتون رها
یافته با او کشتای خاتون تراحتی تربیت و استطاع درباره من فراوانست و دو لشوای تو بر من واجب بدان که خواه از تو سیر شده و
اراده آن دارد که خستری را در جانه کجج آورد و خاتون از این معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این در در چه
دو اتوان نمود و اینجا دیگر چه بد دفع توان کرد غلام بر زبان آورد که در این شهر حکمی است که با فسون شتر را از آسمان فرود آورد
و زهره را در رقص صلاح آنت که با او مشورت کنم و روز دیگر بکدام نو کشت که صورت واقعه را با حکم کتم کشت که استره تیر برشته
موتی چند از زیر کلوئی خواسته بدین ده تا فسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان خط پیش خواهد رفته کشت مدتی است
که از شاخ احسان و شتره ایشان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق و نعمت تو بر ذمت من فراوانست بدانکه خاتون با خبری در ساحت است
و اسب تعلق در میدان تشق در ماضی و بنای صبر بر انداخته میخاید که ترا قتل آورد و بکجج معشوق در آید و اگر نمیخنی را با و برادر یک
امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا امارات صدق سخن من بر تو ظاهر گردد و خواهی منزل رفته بر باین نهاده مترصدان میبود که از زن چه
فصل سرزند نگاه دید که آن عورت استره چون قطره آب بر بر باین او آمد و چون خوابت که بوی بستر و خوابگاه بر او که بقتل وی آمده است
بر حسیه تنها استره سر زن سحاره را برید و خوشان زن از این معنی آگاه گشته خواهد را گرفته بعضا مرسانند و فاضلانی بسبب غمازی انعام یافت
بحرام برادرش که گفت بر او با حکایت آورده که عبد الملک مرادان مسعود و ات داور اذارت خود داده با او کشت که در
خدمت ما از سیر خراباب نمای که آن به خصلت سبب ذاب عرت تو خواهد بود اول که دروغ مکنی که دروغ کوی در نظر با خواهر و برادر
باشد و تویم آنکه در حضور من زبان بدج من کشانی که من خود را بهتر از تو می شناسم و تحریف تو نه شهرت من زیاده کرد و تو به شرت
من افزون شود و تویم که سعایت کسی مکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما مکنی چه اگر غمازی رعیت مکنی و من در صدد انداز و آزار ایشان
آیم و لهای خلاق از من متنفر گردد و کار لشکری و امر ابد کونی خاطر من از ایشان برنجند و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب احوال
با حوال مملکت راه یافته فساد ما تو ندانید که دست محفل تبارک آن نزد حکایت در تاریخ ناصری مطهر است که چون عبد الرشید
بن سلطان محمود بر سلسطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم تومان بود تربیت نموده روز بروز در رخت در خانه میگوشت
تا زمام جمیع مهمان در قبضه اقتدار او نهاد و تومان غلامی بود درون بهمت و ظالم طبیعت سفه پرور در استیصال کار و اعیان گوشت
ارازل و شریرانرا مناصب داد و از آنجمله ابو سهل روز نیز معاوضت و معاونت نموده در برابر خواهر بگو نهاد عبد الرزاق بن
حسن بنمیدی که وزیر بود داشته ابو سهل با نواع کرد و تزییر خواهر را تقریر نموده تومان زبان بغیبت او برکشود و عبد الرشید چون
جوانی ساده لوح بود و کار نامه دیده خواهر را مغرول ساخته صادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردکی شیر و فغان ظالم میشد بود
تربیت نموده منصب صاحب دیوانی مملکت با و داد و خواهر ابو طاهر حسن که از جمله اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبد الرشید
در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپای تخت رساند و چون بولایت هند درآمد در هر
شهری و قصبه کما شته از جانب تومان دید که دست تعدی بر آورده در تحریب ولایت میگوشتند خواهر صورت حالات را در قلم
آورده بصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بهتی فرستاد ابو الفضل حکایت خواهر حسن را بعرض عبد الرشید رسانیده
پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینه ابو الفضل در دل گرفته زبان بغیبت او برکشود و عبد الرشید
از غایت سادگی با خواهر قید خواهر ابو الفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابو الفضل دست تسلط و ستم را بر آورده
خطیب لوط را بجل ولایت بر شاد فرستاد و او در مملکت رایت ظلم را بر فراشته ظلم را بفرستاد و خطیب کبک شد و چون خواهر ابو طاهر
حسن بان مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند و خواهر او را طلبیده زبان بغیبت او گوشه خطیب خواهر
زشت و کلمات درشت کشت خواهر حسن بجهت حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از آن

بکس او امر کرد و هر دم خطیب در این باب عرضه داشتی تو مان نوشته و تو مان آن کو بر باد شاه نموده گفت خواجن سیدانسته که خطیب سیدان
که او به مبلغ از رعایا میجو که هست و او را محسوس ساختند از آنموده است عبدالرشیدی آنکه تحقیق آن بر داور و بجز دغمان و ای تو مان فرمان داد
که بر حسن را گرفته تقدیر سازد و خطیب نزد من آورد تو مان بولایت بر شاه در رفته سید سوار با خود و مرد و خواجن را گرفته از کچه کرده
خطیب لوط را از حسن بخت داد چون به منزلی غریب رسیدند ناگاه خبر رسید که طفل را که فرستاد عبدالرشید را کشته بجای او نشسته سواران
که همراه تو مان بودند از خواجن آمده زمان معذرت کشود که نشسته آمد و روز فرمان تراست هر چه کوفی چنان کنیم خواه فرمود این بند را
از پای من برداشته برای تو مان بنید لشکران تو مان را بخواری از اسب کشیدند و بند کردند و خطیب لوط را نیز با متعلقانش تقدیر شد
بر شتران نشاندند و غریب آوردند و انجمنه ملا که عبدالرشید بکشت آن بود که لوطی سادده داشت و بر نقش که غار از آن طلب میکرد بر آن
میگذاشته فصل ششم از جزو و قسم در مذمت تعجیل در امور و فوائد مانی و شمره آن آورده اند که از رایان قوی رسیده
منذر چهار جوان اتحادی داشت و هر چهار از روی نسبت برادر بودند از اوایل ایام صبا و عفتوان نشو و نما تا آن غایت در خدمت
او آما را ضلای بطور رسیده بودند و متفر چنان بودند که هر شب این چهار نفر بجز است پادشاه قیام می نمودند و بنظر یکی که هر یک یک
پاس از شب بیدار می نمودند شبی یکی از چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه باری عظیم دید که از سقف خانه فرو آمده قصد
بستر پادشاه کرده سر برآورد تا زن پادشاه را از بختی زند جوان حارس اندیشید که اگر وارد دلداری پادشاه را زخم زند و اربابان کرد
و پادشاه بفرار او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را با همی تمام دارد و لاجرم کمان کو برد
مهره بطرف مار را کشید چنانچه سرش را از بدن جدا کرد در این اثنا قدری از لعاب دیان مار بر سینه زن چکیده آن جوان فرود آمد و گفت
که اگر این رطوبت را بر سینه او گذارم ناگاه زیر سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهد از دیانت دور باشد و تسلی بر کو شنه کمان تیر
بخت نزدیک آید که کمان را دراز کرده آن الایش از سینه آن کمان ابرو پاک کرد و حارن این حال رای میدادند جوان را و که از آن
دله اربابان بکشت پادشاه نسبت با بد کمان شده چون محل پاس او منقطع شده حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او را نگاه نمود و شناس
رای با وی گفت برو و سر را درت را مباد و جوان بوثاق برادر رفته و در اسبه یافت با خود گفت اگر او گناه کار بودی از حرکت و اضطراب
بخواب زنی و منزل پادشاه بی مقصود ملک مراجعت کرد رای رسید که چه کردی حارث جواب داد که مثل بنحو اعظم گذشت بعضی زنیام اگر
پادشاه قبول خوش و فرمان خود باشد بقتل برادر مبارک تمام رای گفت گوی جوان بر زبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید و شکار
حضری تمام داشت و از جمله طیر و شکاری او را بازی بود که از سیم چنگال و بی سطر طیر ملک در سبیل نهان میشد و شکر بهر طفل تو آفتاب
زین چشم بر تذر و برادر کو سبکین بر زمین مشه تو بکنند بوقت شکار کلنگ موزده و بند نگاه و صحره که و شاه این بازی را
بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در آثانی شکار از حقیقت هوئی شتافته از لشکر دور افتاد و تشنه شده چون رکاب را در
نمود شاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب تباحث ناگاه موضعی رسیده دید که قفله قطره آب از کوه منچکید
جامه را در بر آن داشت تا اندکی آب دروچی جمع گشت خوست که بر لب نهاده در کشد باز در اضطراب آمده بر بر آن جام زده جام
سر نمون گشته آب بکشت پادشاه عالچاه بار دیگر جامی بر آن داشته پیر ساحت چون غرم خوردن کرد باز بار بر جام زد
آب بکشت ملک در غضب گشته باز را از زمین زده هلاک کرد و اندید متحارن بچال رکاب را رسیده باز را رگشته و پادشاه در خشم گشته
یافت ملک بر او گفت بر این غله کوه در او بکشد که این قطرات آب از کجای آید از منسج آن جامه را پیر ساحت پادشاه که این جانور را را
از آب خوردن و خود را از نعمت حیات بر آورد رکاب را بالا رفته از دماغی عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را کداخته آبی از آن
روان گشته از کوه فرو میکید ملک را از این قضیه خبر داد و پادشاه از هلاک باز و شتر و متاع گشته تا سف سودی نداشت سر که
اینچکایت شنیده خاموش شده خدا که نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفته و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت برو و
فلان برادر خود حاضر ساز که پادشاهان اگر خاین و بی دیانت را زنده گذارند در اساس ملک ایشان ضلعه روی نماید
جوان بخت برادر رفته و دورا بر سر تیر است خفته یافت شفقت اخوت او را از مثال مثال رای مانع آمده بی آنکه سبی ما و سازند

مراجعت نموده بعض رسانید که چون اراده قتل برادر کردم حکایتی بکار مردم رسید باز گشتم تا بموضع عرض رسانم شاید که ملک در آن باشد
فرمایند حکایت در کتاب حکای هند مستور است که پادشاهی قاسمی در قادیان آمد و فرزندش بود که بعد از وی ملک را در انحصار نماید بعد
چندگاه که پیوسته ندور و صدقات بر مردم میرسانید و ارباب بی منت پسری با و عطا فرمود که آثار بزرگی در ماضی او با پدرش ملایم کار
اخلاق از صراحت او ظاهر بود و بکثرت تربیت او را بدایگان صحیح ابدن تنظیم المراج پس دو پادشاه را سوئی داشت که پیوسته با کوه و مکرزده
بازی میکرد و شاه از خستش و بازی نمودن را سو محفوظ میبود و روزی را سودر پای کوه و مکرزده خسته بود ناگاه ماری عظیم قصد کوه
کرده را سو چون آن مار را دید با او در مقام جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار را در رنجت در این اثناء مکرزده رسید چون در آن
را سو را خون لوده دیده فریاد برکشید که را سو مکرزده را کشته است پادشاه از این سخن مضطرب و متحیر گشته نزدیک بود که در سج
از پیشش مفارقت کند و چنانچه بی آنکه تفقیش حال سپیدای تیری بر را سو زده او را بخت و چون نزدیک کوه و مکرزده رسید پس را
سلامت یافت ماری کشته انجا دید و دانست که را سو بیچاره آن مار را که قصد کشته داشته گشته است از هلاک را سو پشیمان گشته مدت العزم تحسیر بود که چون
من اندیشیدم که پادشاه بی شخص و تجسس اگر قبضه زندگان خود حکم فرمایند شود که همچنان پشیمان و دامت مفید باشد چون رای این سخن استماع
نمود با خضار برادر او شمال داده از او پرسید که تو ندانستی که غیرت پادشاهان مانند آتش خور است که هیچ آبی کشته نشود و سبک آن
تو پیش من چه بود و چون گفت ای پادشاه بخت و پاکدامنی مرا از این مهملکجات داده که آن ملک در حق من خطا بوده است و اگر پادشاه
خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر بخت نظر کند شاه در زیر سر بر گزیده ماری بزرگ دید که کشته افتاده است چون پادشاه این
صورت را ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن خدمتکار مخلص شکر با گفت برادران او را بجهت آن نصیحت که کرده بودند شرف احماد از آن
داشته همرا با تمام و احسان مخصوص گردانید حکایت در تاریخ ماضی آورده که در وقتی که سلطان محمود جلوه برات کرده
عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر جلوه بود و منزلی در رعایت نداشت
نزول نمود عبدالرحمن بعضی سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام ملک پرست که خود را ماضی و دانشمند مردم نمیدانم
و خلوتخانه دارد که بسواریه با بخار شده پروان می آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفت عبادت نماز اشغال دارد و شبی ناگاه
بانگانه رفتم و او را دیدم بسوئی شراب پیش خود نهاده و بی پرچهره پیش خود گذاشته شراب بخورد و بعد ضمیمه کردن آن بت و بولا
بود آتش بخدمت آدم که پادشاه زمان در شتاب آن پیر نزد و حکمی فرمایند سلطان لحظه تا نل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید و در آن
باب شخص نیامد و بعد از حسن گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که
دروغ میگویم سلطان گفت ای ناجوانم در آنچه پیر بر آن داشت که در حق آن پیر حقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سزانی بگوید در
خوابم که پادشاه او را بیست نموده خانه او را بمن بخشید سلطان خداوند عز و علا را شکر با گفت که او را از شیوه ناستود و تعجب
دشنام در آن کار مصون داشت تا آنانی و تا نل را شاعر خود ساخته حقیقت آن حال بر او ظاهر گشت و دیگر اعتبار بر عبدالرحمن خال کرد
در ضمیر از یکی مخفی و ستور نماید که ثبات و ثباتی در او رنج فراید بسیار و تعجب در مقام موجب نداشت شمار فصل نهم از خبر و مضمون
در میان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احترام و اجتناب از طایفه جاهل نهاد و موقوف
کتاب فنی بعد از آنکه تاضی انجمن نوخیز روایت کرد که سید حسین بن سید موسی که نقیب القبا سادات بغداد بود چنین گفت که ما وقتی ساجد
بسیار عزت رسید که مردی روزگار دیده و کرم و مرد در روزگار چشیده بود و در آن اثناء بحب شاق دوستی ما را بغیاضت طبعیده ما او را
براهت خود دعوت کردیم بهت نام نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بغیاضت نزوم و هیچ جنازه را تشییع نکنم گفتیم
اینمغنی چه بوده است گفت باعث برزقش ضیافتها است که نوبتی غم بهره کردم و پیکاه بشهر در آدم خود اتم که منزل دوست
روم مردی دیدم مست که مرا گرفته و ای کهستان کنندش آورده گفت مردی غریب پیش باش و چون بدست او دانه
بودم بالفور و راه اجابت کرده و چون منزل او رفتم حاجتی دیدم که شراب شراب را غوانی شغال داشتند جوان طحالی پیش آورده
من بعد از اکل گوشه یا تراحت مشغول گشتم و چون انجا حجت مست شدند بر کس گوشه رفتند و سر بکامی پانها در میان نظاره

سیرنگوروی بود که بدانه خال طایر دله رسید کردی نورلف رنج نبرد برای قتل نادی چون تسان بخواب ز قندی از نطایفه آمده با آن
مباشرت کرده بجای خود درخت و بعد از خطه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرده میگفت تو از
ازین جدا شده بنب صیت که معاودت کرده انشخص گفت من در خواب بودم که تو انمغی را در خواب دیده غلام گفت از سر
شب تا این زمان مرا تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعلی که می نموده است چون یکی از رفقهای کمافی
داشت شیخ اشقام از نیام بر کشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون این حالات مشاهده نمودم مانند شاخ آزار باز شد ز زمین آغاز کردم
و چون آن خیز بکای خود درخت بخت من از انجا پیرون کردم و بسنور صبح صادق طلوع کرد و دو عالم ظلمانی نورانی گشته بود از خوف بگلخن چای رشته
و در دو گوش آن پنهان شدم بعد از خطه سواری بر بام کلخن آمده فریاد زد که در انجا کجاست من از خوف خاموش شدم و او چند نوبت آواز داد و چون
من جواب ندادم پاده شد با تیغ کشیده بدرون کلخن آمده شمشیر در درونش تپش میکرد و انید چون من ببالا رفتم بودم را رفت شیخ سالم اندام
اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که هم آن بود که بهوش شده از بالا بر اقام نگاه دیدم که خری در درون آشکاه افکنده باز گشت بعد از خطه
فرود آمدم تا بگویم که چه چیز بود که سوار انجا انداخت چون نیک تفحص کردم خورتنی گشته دیدم در چادرش تپه و ظلمای لهای طلا در دست و پایی
داشت و میدرخشند ظلمای لهارا پیرون کردم و بانو دگشتم سبحان فده شب و صورتهای عجیب و اقبهای غریب پیش می آید آنگاه از انجا بکایم
رفته غسل من میت کردم و چون پیرون آمدم صبح دیده بود شکر با کفتم که از بلا خلاص گشتم نماز صبح گذارده بجان دوستی رفتم و اوله و دو
من تبشیر بسیار نموده چون نشستم آن ظلمای لهارا بستین پیرون آوردم و چون نظر او بر آن ظلمای لهارا افتاد پرسید که اینها را از کجا آوردی
من صورت حال با تمام بیان نمودم چون حدیث قتل زن شنیدی آرام شده بجانم در آمد و پیرون آمده گفت اگر قاتل زن من نبستی
بشناسی گفتم آواز احتمال دار و نیز بان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خود را احضار فرمود در آن میان جوانی لشکری بود با او آغاز
سخن کرده و از وی سئوالات نموده او جوابها گفت نیز بان از من پرسید که اینست کفتم آواز این با و از آن شایستی دارد باقی خدا دانسته و چون
از طعام فرغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقاح کران بان جوان در اندام مست طاف شد نیز بان برخواست سر او برید و گفت فرست
مقتول خود را بر من بود که باین جوان بدام شده بود و از هم من با و در نمی آمد و آخر هر دو کشته شدند و اکنون باری ده تا او را بر صبی
برده دفن کنیم من با نظره هرقعت کردم هرقعت کردم تا کشته را دفن کرده هم از آنرا بخدا داده تو به کردم که مده ابر نصیافت
کسی نروم کفتم سبب شایع و تشیع جنازه بود که گفت نیمو روی از بغداد پیرون آمدم و دو حال را دیدم که جنازه میسبزدند کفتم کشت
جنازه غری باشد بجهت حصول ثواب گوشه تابوت را که رقم نگاه کردم یک سال را ندیدم با نظره هرقعت کردم که جنازه را از زمین
نهادم حال دیگر از منی خوار رفت و باز نیامد من چون حال چنان دیدم حذر را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متونی را دفن کنند
سر تابوت برداشته تنی بی سر وید فریاد بر آورد تا مردم جمع شدند و هر اگر قشع نزد شعله بر زد و شعله بتجلیف و عتاب با من خطاب کرد که هر خبر را
گفته چون از آن پکنانه دودم روی با سمان کرده کفتم یا غیاث استغیثین تو میدانی که من ازین کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا ازین
در خطه خلاصی ده چون این مناجات کردم رجمی در افش در دل شعله ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر آور و در بر آن تابوت نوشته بود که این نفس
وقف فلان مسجد کرده شد شعله فرمود تا خادم مسجد را آوردند از او پرسید که این نفس را امروز از مسجد که پیرون برد گفت جمعی از غریبا شعله
سوال نمود که منزلتیش از میدانی گفت ملی وثاق انجاعت را نشان داده شعله جمعی را بنوع وضع فرستاده جمعی غریبا نزد که سلاح می بپشتند سفر کنند
بمسرا که قشع پیش شعله آوردند و شعله بشکجه از ایشان اقرار کرد که انشخص را انجاعت گشته اند نطایفه را قصاص نموده مرا را که بدو بدین
سبب سوگند خورده ام که تشیع جنازه کنم حکایت از عبد القیس شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی
خیانتی در وجود آمده بدنسب بکجاست و مدت مدید از او اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من بسنور خرد سال بودم چون بسن
بلوغ رسیدم بپای سفر کردم و در اثنای مسافت بصبیبین رسیدم روزی با سنای قیمتی پوشیده بودم و دستار بهشتون بزم
و دنیا زین مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شد در پای من افتاده شادمانی بیدار من اظهار کرد و از حال قابل و اقارب
من سوال نموده و بر فوت پدرم اظهار تأسف بسیار نموده گفت ای محمد و مراده چون در این شهر غریب شایده که وثاقتی مناسبت داشته باشی

بنده نمری مرغوب دارم و سباب نشاط حیات است اگر چشم منافی در ملازمت تو باشم من باین سخن تفرقه شده برادر و ان شدم غلام
راه پروان شهر پیش گرفته از شهر دور شده بجزایه چند رسیده در میان آن خواهرها نمری معور بنظر من در آمد غلام در اینجا نه گفته
شخصی در باز کرد غلام بدرون رفت من نیز مواظت نمودم و چون بدرون رفتم در محکم بشد و چون از دیر گذشت سرانجام بنظر من در آمد
پوریانی در صحن آن انداخته و چند مرد مصیب با صورت های عجیب نشسته و سلاحها در پیش خویش نهاده داشتند که اینجا عتذرزدان و
ظفرالانند که در موضع مکان ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگو آیدی مقارن وصول من کی از آن چند نفر بخت طایفه بزرگ و
من زده گفت جابه پروان کن جابه پروان کردم و زری که سمره داشتم تسلیم نمودم ایشان زرد بمقبل دادند که باز از برده طحالی وارد
من چون انکالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را و دایه کردم و از رغایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوان مردان شمار از قتل من
ماید آنچه داشتم بر شما حلال کردم بر جان من منت ننید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از رخ میا و رید و روی بمقبل آورده گفتم
آن خرمایت حقوق پر منهای و حق صحبت قدیم فرو گذران تا کس الثاقای سخن من نکرد و با اینجا عتذر گفت اگر او را زنده بگذارد همه را در و طایفه
اندازد و سمره را فاش کرد اندکی از آن زمره برخاسته کار دی از نیام بر شیده قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت و خط در میان آن
طبقه بود نزد او که بچشم تو پناه آورده ام مرا حیات کن جوان مرا نزد خود خوانده بمقبل کا فرغت گفت ترک فتنوی کن و سمره را
همی که نامور شده قیام منای چون بمقبل پروان رفت جوان با سر خیل خود گفت این سپر پناه من آورده است من خود هم که او را از شر
شر اینجا عتذر نگا هاری انشخص جواب داد که چون تو او را حیات میکنی بیکس را قدر آن نباشد که بوی تفرضی را سازد و چون غلام
و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن مشتباع نموده چون ایشان تا نیش شراب خوردن بر خاسته پروان رفت و جوان در خانه
بسته با من گفت این بخت که خداوند عز و علا ترا حیات مجدد کرد است فرمود و اگر وقتی مبارسی بمکافات آن حق قیام منافی و نزدیک
صبح از اینجا پروان آدم و از آن شهر سفر کردم حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که وقتی بسفری میرفتم و بایه
سواری داشتم و سباب بسیار در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزد من
و در این نزدیکی آبادانی نیست در این صومعه ستراحت منای و فرود ابر جا که خوابی روان شو و من بصومعه نزول نمودم زاهد مرا اینجا
برده سباب ضیافت حاضر ساخت و سباب مرتبه گاه وجود را خوش ریخت و چون از طعام خوردیم با غریغ شدم زاهد مرا بهر جا
سخن در میان آورده هنگام خواب ستری من انداخته راه متوقفا نشان داد و چون بعد از خطبه است قضای دفع فتنه نمود و توشا
شامم برد اینجا بوریائی افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست بر زمین افتاده و گفته شدم تا چون
غایت از آن خط و حمایت پادشاهی کنهان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه آمد و سکنای حیات
بجانب من انداختن آغاز نهاد و چنانکه اگر کی از آن احجار من میرسد هلاک میشدم و چون حال بنیان دیدم بمقبل سکی رفته بنیان
گشتم تا زاهد ترک سکن انداختن کرد و سمره در من تمام کرده برخاستم و حجری عظیم بردوش گرفته آغاز آمد و شام نمودم چند که عرق
از من روان شد و سچین زشب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با شیخ کشیده از صومعه پروان آمد و جستجوی من
مشغول شده برخاست و بر خوات جامهای من تا سف میخورد و چون از صومعه دور شد من خود را درون صومعه انداختم و در
در متواری گشتم چند آنکه او از یاقین من نایوس شده بصومعه محبت نمود و من کار دی با خود داشتم آن کار در آکشیده شطربو دم
چون از پیش من گذشت از عجبش در آمدم و چنان کار دی بر پهلوی آن ملحون زدم که تا جگر کاهش شکافت همان خط افتاده
جان بداد و بصومعه در آمده شخص نمودم اموال بسیار دیدم که زرد راق شیا دیدم را بدین طریق بضمیافت برده میکشید
و اموال ایشان را تصرف مینموده آنچه از آن اموال می توانستم با خود برداشتم و باقی را بتدریج قفل کردم و بدان سبب صاحب کنت چسبیت شدم
حکایت آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان ناشی که سپاهیان او را بدلی و صحن موسوم میداشتند و مجلسی نشسته بود و سباب
او هدایت شجاعت خود در میان آورده هر یک لانی میزدند آن جوان گفت اگر چه شما مرا بنایت جهان و بدلی تصور کرده اید اما من این
همه شجاعت را کفشد دلیل قول و صحبت جوان جواب داد که مبلغی شرط کنی و در این شب تا زاهد جا که خود میدید شما نفرستید

و نشان برید تا در انخل بگذارم و باز گردم گفتند و برپون این شهر مردی است که حاج بر سر کار می آید و است و شبها مکان دزدان
و عیاران و کسب و خوار است بفلان زیر زمین و دو برکن را آب این بخار زمین کوب و برگر و جوان شمشیری و بخی و بر تیش بر داشته
در آفتاب تاریک که خیال تا بزیارت ضمیمه آمده صد بار در غلط میگرد و شهر شبی بود و مانند قطران سیاه نه سیاره پدید آمد و ماه
از شهر بیرون آمده بسرد و بر تفر رفت و آن میخ از زمین کوفت معادن خیال و از زنجیری صبح او رسید چون نیک ملاحظه نمود و نیز
دید که از صاحب خود که کتبه بود بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود و او از شخصی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود را طلب تو را بدادم
و شبهای دراز از سودای تو تا روز خفتم و تو کمال من الشات کردی و مطاوعت نمودی تا پدر ترا بگیری کجای کرد و اگر قبول نسازد
آن عقد درست نمیشود و شب بقصاص خونی که از خرق تو از دیده و کتبه ام خونت بر زمین ناکاه آ و از زنی شنید که از روی شرع جواب
میداد که حیا را از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیکداشت که بگرام با تو دوست در آن خوش گم و آن بدیها گناه پدرم بود آن فرد
باین تخان ملتفت نشده خواست که او را بکشد که جوان با بک بر روی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه بر گردنش
چسبید جوان از عقش ناخ کشیده آهنگ او کرد و آن فرد دست از عورت برداشته جان بک پای بیرون برد جوان دست زرا
گشوده از مال و سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکا بر این شهر و این پدرم است بود با را هر از پدر خطبه نمود تا پدرم بخت
او رضا نداده به پیکار عقد بست و این عتراده ام کمین در دل گرفته متفرقت می شود تا با هر روز که من با جمعی زنان تماشای باغ
رفته بودم در صحن محبت با دوست مفید دیگر از کین گاه پدر بیرون آمده مرا بر و کشیده اینجا آورد و میخواست که قضایان
من کند خداوند جل جلاله ترا و سیل بقای حیات من کرد و این جوان آن ترزا بوقت آورد و شرط از یاران بر دویم در شب آن
عورت را اینجا پدرش آورد و مردم شجاعش قایل شده زبانه بکتین وی کشوند و آن فرد پریشان کار مفید از دیار خود آورده
شده به بلای غربت گرفتار آمد حکایت قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعد الشدة آورده که من در سنه خمس و ثمانین و ثمان
در بصره بکتاب میراثم پدرم قاضی نولایت بود و در آن سال مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال و تره ف کرده به بیت المال
بعد از ما بهی چند و مرد آمده دعوی وراثت او میکرد و مدت بی سبب بماند تا مرد میموند که در اشیان بکتاب خانه من نشاند همیشه نزد من
می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دوم گفت اگر روزی منصب قضای از روی استقلال تو رسید من چه میگویم یا نصرت
طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی بخت خود بنویس من بداموجب بقلم آوردم بعد از مدتی دیدم پدرم قضای احوال من قبول نمود
من با نولایت رفقه در منصب شروع کردم روزی پیر او دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجای گفت از بصره از سبب گداز
او استغفار نمودم گفت نزد من لایق دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در کتابت خانه نوشته بودم دست من داد و بختری دیگر خط امیان غدا
بیرون آورد و محتوی بر آنمخی که فلان از ارباب استحقاق و اموالی که داشته تلف شده عمار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او است
کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم که ملکیت نقد و وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار را نقد تو انم داد پس من مقام
ساز تا عملی تو جو که کم کاین مبلغ از آن شغل حاصل کرد پس یکی از اعمال جلیل با وجود او نمود و دختر تاجری صاحب ثروت در خانه حبس
او در آوردم و او در ایوان ساکن و خود را با ابوعلی صوفی گنیت داده چون چند گاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام
پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد با پیران رفقه ابوعلی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابل
کرده بخدمت او شافیه با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر از این رسید بعد از چند گاه نوبتی دیگر
من منقض شده چون با پیران رفقه ابوعلی صوفی با وجود آن همه قصد بل که در شان من کرد و منفعل شده به ملازمت من پیوست روزی در آن
طلبیده حقوق که در خدمت او داشتم بر شدم و آنچه از کفران و طغیان و تباهان و غم و سعایت که از او نسبت من و افتخار بود میان
نمودم او بیکه عتراض نمود و روی پریدم که باعث از راه طاعت تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مرد و صوفیانه بر سر داشتی از تو طلب نمودم
چون ندیدی بعد از دو روز ترا بر سر درویشی دیدم بدیخت از تو بچیدم کفر من بجان تداصل بذرا و لینم این کند که بسبب قدری کاغذ
و کرباس حقوق خدمت صد ساله را بپای نمودن میسازد و دوستم که در چپت اعلان باعث ملالت و دناست فصل دهم از خبر و مرقم

دزدان پارسا و نیکو سیرت خردمند صاحب تدبیر و زمان ما پارسای صاحب توفیق و برادر
مصری متقوت که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بزود شهر در آیم برادر دروازه قهری دیدم رفیع که جوی آب را
از زیر آن میکشید با یکا رفته و وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر بام آن کوشک افتاد گفتم کی دیدم سیهاده در غایت حسن و جمال چون مرا
دید گفت ای ذوالنون چون تو از دور پیداشدی پنداشتم که دیوانه و چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی
پنداشتم که عارفی و اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تونه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی کشت زیر که اگر دیوانه میبود
طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر سبقت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل دیگری نداشت
گفتم نا پدید شد حکایت کونین ز یادین امیه در زمان حکومت بدر خانه نعمان بن منذر رسیده بدین اورفت دختر نعمان بن منذر
آمده دعا کرد زیاده دارا و سوال نمود که از غریب عالم آنچه دیده پان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حمله کردند و در
دولت ما رشک داشتند و امر در پی منم که جمیع بر ما ترحم نمایند حکایت آورده اند که نوبتی نامون ده نفر از زمان خود طلبیدند
از یک یک سوال نمود که در دل من چیست اگر گوید بر چه خواهد شد ما هم و هر یک از آن زمان نمی میگفتند و ما هم میگفتیم نیست
و لحظه با ایشان مراجع نمود آخر کار توران منت حسن بن سهل که از کبار خوانین بود طلبیده با او گفت هر چند در خبر تو نزد من نیست
از آنست که ترا در سلک این جماعت آورم اما میدانم که یکس نفر از تو بر اندیشه من اطلاع شوا ندیافت بگوی که در خاطر من چیست
توران وحشت گفت بر خنیش طیب باد که ترا گفته است جماعت جماعت نمای که توفیر میرسد با ایشان معاشرت نمای و با سران معاشرت
کن اگر چه اختلاط امیر المومنین رحمت است اما مطلوب کلی سلامت ذات آنحضرت نامون تخرمانده گفت میدانم که وحی قطع یا قهت و الا فم
که وحی تو نازل شده است گفت این سخن میان من و خنیشی که شد و پس از خبریده بر آن اطلاع یافت و از کجا دانستی انگاه در پی خوا طلبید
توران وحشت بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو پیش از اینست مادیه که یکی از زمان حرم سرای بود اند توران وحشت پرسید که تو اندیشه
خلیفه را چون دانستی جواب داد که از این ده زن که پیش او آمدند هر کدام اوج حسن را مای و ملک مجبور الاثابی اند و همرا دوست میدارد
و شوا ند و مردی بی انکه او را کسی از معاشرت زمان منع کرده باشد خود را از این مجبوران سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند
و میل صحبتش نشود و انتم که شخصی خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز خنیشی طیب شوا ند و حکایت آورده اند که روزی در
مخال که در استان جیل و دستان و سابع خاص و عام رسیده است بر در دکان بازی گذشت شنید که بر از با غلام خود میگفت که بی بی
از من متفقه بنظر طلبیده است این متفقه را بتان و با و ده بگوی که دو طلسم در صندوقت بده که خریداران پیدا شده اند و چون غلام
خواست که روان شود و در پی ما و داده گفت در بازار کوشش بجز بعد از آن بکانه رود و در فی الحال متفقه بنظر خبریده پیش از غلام
بکانه نزار رفت و گفت خواهر این متفقه را داده گفت که از من طلبیده بودی دو طلسم بده که در صندوقت بده که خریداران پیدا شده اند و زن
آن متفقه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم و دو طلسم قیمتی بخشی که او را نشانند دادن از سفاقت باشد و چه چند ما اند که در سفید نیما و
لا حرم ما یوسس شد و گفت پس متفقه را باز ده تا بر من زن بر از زبان آورد که شوهرم بجهت من متفقه فرستاده باز داد آن شکون
بزار و هر چند که همه که در متفقه را بتانند میترسند که ترسید که مبادا غلام برسد و او را که در متفقه را نیز گذارند بیرون رفت حکایت
بیرون اگر شنید کنیز کی جشی با جمال وزیرک و قرآن خوان داشت شبی با او گفت که بشت من کن کنیزک ما او گفت قال الله تعالی
و اتوا من حیث افرکم الله رشید گفت همچنین این اینیر کلام خداوند است که یسناکم حرثکم فاما تو آخرتکم آتی شنیدم کنیزک گفت
یا امیر المومنین آن منوخ است بدین آیه که فرموده و اتوا البیوت من ابوابها بیرون اگر شنید از فصاحت آن کنیز که عجب حکایت
شبی مقلب بن ابی صغره از وی بدیده مطرب بر طلبیده چون خواست که با او معاشرت نماید بدیده عافیه شده گفت و فارقتون مقلب
بر فور جواب داد که ساری الی جلی بعضی من الماء حکایت صمی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم
زنی صاحب جمال دیدم نشسته و مرغان مسمن و طبعمای بر سبب و امرو و انواع ثمار میفروخت پیش رفته این آیه خواندم که و ناکه چقا
تایخیرون و لحظ طیر قاتلستون و حور عین کاشال لؤلؤ المکنون زن بر فور جواب داد که جزاء بما کانوا یعملون حکایت

در کتب تاریخ مسطور است که صدق تورا و دشمنان بود که بهگاه او نزد نامون آمدند و بهای او قیام نماید روزی تورا را نزد نامون رفته نامون
پیش او برخاست تورا دست بر سر زده گفت و ای پادشاه در آن روز خبر وفات حسن بن سهل پدر تورا را بنامون رسانیده بود و خلیفه فرموده بود
که دشمن را بتوران گویند نامون از تورا پرسید که توار کجای دانی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون توار برای من قیام نمود
دانستم که پدر من وفات کرده است حکایت آورده اند که در زمان ابو جعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون غمیت
از نخواستن کند با صدمه و صایب رای شورت کند با خود و نه مرد شورت کرده چون یکتن باقی ماند با خود قرار داد که صبح با بر کول
ملقات نماید با شورت کند با در چون از خانه بیرون آمد دیوانه او را پیش آمد بنی نشسته هر جانب میدوید و سوار میگردید
و بنا را در کوفه بود و در لنگش شده گفت اگر با وی صورت کنم از دیوانه چگونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود
که با وی مردی که دوچار شود شورت نماید با دیوانه گفت که من اراده آن دارم که زنی در جانه کجاکم آورم با تو شورت نمایم هر طریق
صواب دلالت نماید دیوانه گفت زمان سه قسم اند یکی از رست و برست و یکی نه از رست و نه برست و یکی از تو نیست و رست و نه
باشد که سب من لکدی بر تو نزد این گفت و از پیش من روان شد راوی گوید که از هفت اور و انشدم و گشتم این کلام عاقلان بود که از تو
شده سخن دیوانه کان لحظه خان کشیده در روپان قسام شده نمای دیوانه با بنیاد و گفت تا زنی که از رست و برست و نه رست و نه برست و نه
تو کسی ندیده باشد و غیبت تو بر دل بسته بجز از تو کسی نمیتواند و اما آنکه نه از رست و نه برست و نه رست که شوهر و دیگر کرده است که چون با تو باشد
دلش بجان شوهر اول باشد و هرگاه سخنی میان او و تو در میان آید یا دشوهر پیشین کند و بر صورت تو نام او بر زبان راند و اما آنکه از تو نیست
و برست و نه رست که از شوهر دیگر فرزند داشته باشد و همیشه بهتد فرزند خویش اشتغال نماید و هر چه در خانه تو یا بد در مصالح اولاد و هر چه
کند گشتم سخنان تو بکلام جانین نسبتی ندارد و بسبب صیت که بطور وضعی اختیار کرده جواب داد که ما چهار نفر بودیم که ابو جعفر میخواسته که هفت
بغداد را با خود کند ابو جعفر و من و دو شخص دیگر ابو جعفر از آن منصب اشاع نمود او را تقدیب بسیار کرد و من این روشش گرفته از آن
خلاصی یافتم حکایت اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بقبضه رسیدم زیرا دیدم که از غیبه بیرون آمده مانند آفتاب که از مطلع افق
گردید یا ماه که از ورای سایه تیره نماید پیش آمده مرا حجاب گفت و موضعی اشارت کرد که نزول نمای من اینجا نزول کردم و از اوداجای آب
طلب نمودم گفت مرا شوهر است که بی اجازت او در آب و مان او تصرف نمیتوانم کرد و در وقت رفتن او حضرت نظایمدم که اگر کجا
رسد او ضیافت کنم و او پیش از این مرا رخصت نداده که هرگاه که رسد و نشسته شوم در آب و طعام او بقدر حاجت تصرف کنم اکنون
تشنه نیستم و آن شربت آب خود را بتو میدادم مقداری شیر بجفت من گذاشته آنرا با شام و قدحی شیر نزد من آورد و من از آن سخن و
و ملاحظه و عقل و فصاحت تحیر مانده بودم در این اثنا اعرابی سیاه از کوشه بادیه بیرون آمد با روئی در غایت رشتی چون بچشمه درآمد مرا
بدید مرا حجاب گفت زن پیش دیده عرق از چپین او دور کرد و چندان خدمت کرد که گیزان نسبت بجد او ندان خود نمکنند روز دیگر کار او
کوچ داشتیم با آن زن گشتم روئی باین زبانی که توداری و صورتی باین رشتی که شوهر تو دار و عجبت از تو که دل در او بسته و با وجود آنست
با و اینهم خدمت تقدیم نمایی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی ص فرموده است الایمان نصفان نصفان الصبر
و نصف الشکر الایمان دو نصف دارد یک نصف او صبر است و یک نصف او شکر خداوند تعالی حسن بن مین داده و من برسم شکر خدا
مینمایم و مرا بخت قبیح و مشهور گرفتار کرده و بر آن صبر میکنم تا قاعده ایمانم مصون ماند اصمعی گوید از این سخن تعجب نمودم و در بارگاه
و عفت و اعتقاد ماند از زنی کم دیدم حکایت آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال کیاست و قدرت
داشت که قاضایام مانند آن سر و سیم اندام دختری در کنارها در روزگار رفته بود سوداگر نو تپی بصره رفته بحسب اتفاق بر نی
کرد آنگاه هر سال بصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی زن بغدادی داشت که شوهرش را در بصره خانه بداشده است میگفت
محمد و همسیده صبر کرد تا سوداگر از بصره بغداد آمد آنگاه تقصص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند نموده از زبان آنجا
مانده بشوهر خویش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافته و اموال بسیار زوی مانده و بکلم ارث لفظی از آن سبب
تو میرسد باید که زود تر با نیا نبتائی و این کتب بر شخصی داده بخواجه داد و خواجه چون بر مضمون کتب اطلاع یافت مضطرب و غمناک

بهره‌دار زن باو تعجب نمود که در بهره‌داری کرده و همراه با برده‌اش و برادران که آن‌ها میل به بهره‌داری خواهر چون کمان میسر کردن
بهره‌دار مرد است بخت تنگی می‌کند بر زبان آورده که هر زنی که من دارم جز به طلاق مطلقه است زن گفت طلاق دادی بنشین که زن بگریه
نموده است و اینجمله را من ساخته بودم حکایت آورده اند که در ولایت بند پهلوانی بود که شجاعت و جهالت در آنست و او را
سایر بود و او را پهلوانی پنداور اعظم پیش از پیش میگرد و این پهلوان زنی داشت که شجاع جانش چراغ بزم خورشید افروخته
و طره مشکبوش شب چهار از سایه و درازی آموختی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بود که خریدی بر آن تصور توان کرد
و از غایت غیرت که از لوازم محبت روانیداشت که با دوزخ و زلف او زد و شعر خوانسم بگذرد با دهماری از سرکوش که
ترسم بوی آن گل کبر و دیگری کند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را محلی فرستاد زنش بر در کجاشظار نشسته در شان نظر میکرد
تاگاه جوانی نو خط می‌گرفت مشاب الی اعضا از برهنان آن دیار چادری سفید در خود پیچیده از پای آن در یک می‌گذاشت زن
پهلوان در آنوقت مشول در دمان داشت آب دمان بر آن چادر سفید انداخت برهن بیابا که گریه می‌دید که از افش در کجای طبع شده غنی
از دمان می‌داشت و خورشیدی مشاهده نمود که از مر و اید دمان محل بار می‌باشد برهن با او گفت که هم بر این بمانی رسید که زن آن آب دمان خوش
برایشان اندازد و کناره از فضا کشیده آنکس قتل خود کرده و قاعده کشش آن بدگیشان نیست که چون برهنی بر خط اندازی شخصی گشته شود فاجعه
تسلی سازد و دوانی را بر اندازد چون زن حال بدان نوال دید برهن را بطایف الجبل منزل آورده بخدمت مستشار باریت و گوشت مقصود
از من در وجود آمد از راه گرم خون و بغیر است از حرکت از خود و فایس برهنه خواهی بستان برهن قول نموده که زنده از دست نماند و زن
در قطع و بخشش مشاهده برهن کشت اگر بر سگسان وصال خود راه وی این کار از دلم براید و آلاس که جنت خون بر سر سینه خود شکاف و بعد از
من بر این زنده که از زن جوان بگریه ملاطعت نماند محبت او تن به داور و در دگر که برهن از پیش و در پشت زن همایه که از محبت واقع
طبع شده بود و در دگر در خرابه گفت این به رسوله و صفت است و این به نایلی و غرامت که مصاحبت که او تن در ادای مغایر و برهن
دگر از عشق تو بقرار انداختن کی از میزاد کان که در حسن صورت و صفای سر برت در میان آنکس برهنه ممتاز است از هوای تو دست
بر سر مانده و پای در کل اگر با خطاط و راضی شوی از تو ممنون گردم و الا نزد تو هر ت قضیه برهن را بقرار کنم زن بناچار صحبت
آن جوان راضی شده به نایه رقت و عاشق چاره که گدتها آرزوی وصال او داشت با نمانده دست در گردن مطلوب
همایل کرده و زمانی در بخت گذرانیدند مقارن اینحال برهن را بخواهی اختلاط مجبوره در خاطر آمده بدرواقی پهلوان آمده فریاد زد که کنیزگان
در باز گردند برهن چون مجبور برانداختن فضیلت کرده عریضه ساز نمود و کنیزگان خاتون را خبر داد که دگر دگر چاره متخیر مانده زن به نایه جوان
ساکن ساخته از خوف رسوائی بماند و چون چشم برهن بر روی ابقا و زبانه بدست آورده او را در دست کشید که در آنوقت که بودی مقارن
حال پهلوان از محلی که رفته بود در محبت نمود برهن متخیر شده با او گفت که در برهن چیست زن گفت همچنین مایمن و چون از تو برسد که آن
چه کار است بگو که او را دید که رفته است و من او را فزون میکنم و برهن چنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال برسد گفت که در غیبت تو
او را دید که رفته است و این برهن را بخت افزون آورده اند و برهن لب خود در بیا نماند و زبانه چند بکار برد و بعد از آن از نزد شوهرش
پروان رقت برگاه زن را بخواهی برهن بر سر آمدی خود را همچون ساختی و شوهرش را بطلب برهن فرستادی و او را بدست بیمار حاضر کرد
وزیر و قلعش دادی، افزون محبت بر آن دیو فعل بر بگر خجاندی و چاره شوهر که دعوی غیرت میکرد تقیادت تن در داد و شوهر
چو فانی و مگر و کید و غرور اینها از فضا زن باشد مرد اگر چه پلنگ بند کند همچنان در حال زن باشد حکایت آورده اند
که در یکی از بلاد هند زگری بود صاحب ثروت و پسری داشت لغایت لطیف طبع و زیاده روی و بخت پس خود دشمنی در غایت محبت
دیدار و ملاحت کشا بر کجای از و بخت در آورده بود و این دختر بر شوخی و در غنائی و مکر و تزویر چنان بود که اهل بیتش پیش او نماند
روزی جوانی را در کناری نظر بر آن دختر افتاده سلطان محبتش را در دلگت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت خود پیشش چو
که در عالم قس و فساد خطبه قیادت نام او بود باز گفته در مان در خود از او طلبید و بدید چند محبت او فرستاد زان قدم در را
نمانده و شاق زگر که آمده با دختر آغاز می‌کند نموده سر و شش از مژگش بر داشت و با حرامی بدل آن دلدار باز گفت زن خود را

خسکین ساخته نمود تا کنیزکان یک نیمه روی زال را سیاه کردند و او را بضرر چوب گرفتند بر زین در باغ میدوید و کنیزان و عجب می نامند و چون
زال راه خلاص و مناصب میدوید داشت از راه آب بیرون رفت و صورت قصیده نزد جوان بدلی تقریر نمود و آیت یاس روی خواند جوان
گفت که اگر تجویز من میخواهی که زال را تا دپی نماید و او را رسد کند باستی که تمام روی او را سیاه سازد و چون روی را سیاه کرد
و او را از آن مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا اینمخی اشاره بدانست که از شبانی که محتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود
از هر آب باغ آبی پس صبر کرد تا اوایل ماه رسید و در اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب باغ دلدار آمده و دختر شطرنج
میو چون جوان باغ درآمد فی الفور خود را باور رسانیده و از وصال یکدیگر بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان باغ رفت بهانه که میان ایشان
علی بنمود و دختر بر شب گوش براه داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنیز شوهر بر خاسته باغ رفت مقدار آن حال زکر که بدارشده
دید که زن پسرش از کنیز شوهرش بر خاسته باغ رفت و ساعتی دیر ماند زکر از عقب و دختر رفته او را دید که در پای درختی باغی نشسته است
زکر ترسید که اگر بمجا پیش رود آفرید بکانه از بیم خود زخمی بروی زنده باز گشته هیچ گفت روز دیگر صورت حادثه را با پسر میان نمود پسرش
گفت دوش زوجه من تا صبح در برین خفته بود و از این نوع چیزی ما متبر است و دامن عفتش از لوث این افعال معز است شب دیگر زکر قطعاً
چون آب رفت و چون دختر صدای عاشق شنید از خانه خواب پسر زکر بیرون آمد زکر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه از او بردارم
و پیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بگفت آهسته آمده و فلانی از پای زین بیرون کرد و چون دختر دانست که پسر را
از حال و اطلاع پیداشده فی الحال بکانه خواب شوهر آورده و او را پدیدار کرده گفت در این فصل که فراش بهار فرخ زمردی و صحن چمن گسترده
و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده و صلاهای عام در داده اند و با صبا ناهای مشک از فروپهنهای غیر تبرکستان شامکن
شهر در دست باد و غیره بابت بقیاس در چشم ابرو تو شهر و پیکران زلف نبشته غیر آن سوده در شکن رخسار لاله و کوسان کرد
در دمان در خانه هفت غنمی تمام است بر خیز تا صبح باغ خرامیم و لحظه در میان چمن بستر است مشغول گردم و بدین افسانه و قسطن
شوهر را با باغ برده در همه انوضع که با معشوق بیکه کرده بود و بخت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت که در حق من بدگمان شده است
زیرا که این زمان اینجا آمده و فلانی از پای من بیرون کرده بیرون از حرمت او دم نزدم و ترا پدیدار نکردم جوان بغیر زین فرشته شده چون
باید و برخاسته زکر نزد پسر آمده حکایت آن نابکار غدار را بیان نموده نشانه بدو نمود و پسر گفت ای پدر من بدید که در خانه
او با من در باغ خفته بود و تو بیکه گزیدی که پسر بالین ما آمده با رفیقت داشتی زکر چون میدانست که آن طغیان پسر و اغور میدید
دست از تقصیر و تقصیرش باز نمیداشت و آن سخن را که میگوید و پسر از وی میبرد تا پیش بختی نیست گفت آخر الا مقرر بر نشسته
که دختر سو کند و تا حال یقین از پرده شک ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی چنان ساخته بودند مشکل بر حوضی که چون دو نفر
بخصوصت بجای آمدند قاضی که بر لب حوض نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش او آیند صادق بکار رسیدی کاذب
غرق شدی و چون دختر دید که البته او را سو کند خواهند و معشوقه پیغام داد که باید خود را دیوانه سازی و در وقتی که مراد قاضی بر نه
بیکه در آتی و مراد کنایه که رفته بوسی جوان خود را خود را بخون ساخته چون زکر گران بلی و ش را بکانه قاضی میرد جوان دیوانه وار
در تاخته دختر در کنایه که رفته رویش را بوسه داد و مردم او را زده از پیش خود بردند و دختر چون بکار رجوع رسید بر زبان آورد
که بغیر شوهر و این دیوانه دست هیچ ناخبر می بین نرسیده اگر دروغ گویم در این آب غرقه شوم و قدم در آب نهاده از حوض بگشت
علاقه بر دختر آفرین کردند و زبان بملامت زکر که گزند زکر را از آن جن و غصه خواب از چشم و قدر از دل رسیده همیشه با ستاره دار
کشی و اندیشه گزینی و خبر جوانی او چنان شهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که مرا استعمرم خویش تو را قاضی غلام
زکر را بگشت قبول بر دیده نهاده انشب پاس داشتن اشتغال نمود و شهر جوینی زیره شبانه گذشت شب یکتاب بر چرخ کرد و بخت
فیضان فاضله پادشاه را دید که بر پلهای قوی هیکل عادی سوار شده از فیضان بیرون آمده در زیر عرم پادشاه با ستاره دوزن را می گزید
کتاب برخاسته بدید که آید فیضان خرم در زکر که در زرا بخور طوم گرفته در پشت خویش نشاند و فیضان با او مقاربت کرده فیضان بار دیگر بخور طوم شد
زبان دیگر نشاند زکر از مشا بده انحال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من عجب بوده چه عرم پادشاه با وجود انیمه یا سنان و ملا

اکمال سیاست و مهارت سلطنت باک نیست مگر زن پسرین الوده دامن باشد سلسله و پناه خط بخواب رفته تا چاشت پیدار شد روز
دیگر او را برای طلبیده زکر که جوانی که دیده بود تفصیل نقل کرد ای زن خود را و پلایا بر سیاست کرده زکر را از زمینان خارج
نمود و اختصاص اختصاص داد حکایت یکی از اهل بیاحت همیشه متع کرمای زمان مینمود گمانی در آن باب تألیف کرده و کجایه انسا موسوم کردند
و همواره بمطالع آن میرد احتیوتی در انسا سفر است سکر رسیده در خانه نزول نموده از روز خداوند خانه حاضر نمود زنی داشت در غایت ظرافت
و نهایت لطافت همچنان گوشه خانه رفته بمطالع آن کتبی شغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سوال نمود که این کتبی است که مطالع میکند
سیاح کشت این کتبی است شغل بر جیل زمان زن قسم کرده گفت مهتاب بکر توان پیوند مکر زمان در خیر بیان و حصا کنده انکا ترغیر در کمان
نموده مردف دل و راست کرد با او از در مصاحبت و معاشقت در آمده مرد در بدو کلمه گرم چنان شیشه خود کرد که مردی بر آن تصور
توان کرد در این نشا شوهرش پیداشد زن با همان گفت بلا آمدیمین بخت بدو کشته کردم میمان آغاز تفرغ کرده زن گفت در این
صندوق در ای مرد چاره صندوق در آمده آن طناب در صندوق و قرقفل ساخت و بهتقبال شوهر میبارد رسته نموده او را بوثاق در آورده
بعد از لحظه که با او ملاعت نمود گفت امرو جوانی لطیف ظریف خوش کلام بهمان من آمده و کتبی شغل بر مکر زمان در دست دشت من خوانم
که او را بازی و قسم نغره با و اشارت کردم هر چاره با وجود آنکه تدبیر متبع مکر زمان کرده بود در دام افتاد و خطه با او را و ششم چون زن
بآن رسید که در هم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده و اجتماع با قراق مبدل گشت مرد چون دیکر روئین جوین
آغاز کرده و همان چاره در صندوق این کلمات شنیده و داع روح میکرد مرد از رویش ششم گفت اکنون همان کجاست زن گفت در صندوق
و اینک کلید و باز کن تا بر تو ظاهر کرد و پیش از این باز خود جنایا نموده بود و قتی بیکدیگر بر بردن آن قدرت داشتند چون
صاحبیت بنایت شمشک بود از جنایا فراموش کرده کلید از دست زن گرفت زن فی الفور بر زبان آورد که گرویده که جنایا باخی مرد کلید
بدور انداخته گفت بخت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش نشاند و بودی و از غصه آنکه جنایا باخته بود بیرون رفت زن بر صندوق گذا
گفت ای کجا بیرون آیی و تو بکن که من بعد متبع مکر زمان کتبی حکایت آورده اند که مردی غیور که متبع مکر زمان کرده بود دخی کجایه
کجایا در آورده در محفظ او کمال سعی مینمود و یک خطه از او غافل میبود و اندر مشغول داشت که تدبیرا میانه با هم محبت میوزید
و چون دختر در مضیق صبر افتاد زالی را و امطر ساخته نزد او فرستاد زن پزار شکاف در خانه پیغام گذارده دختر گفت با او بگو
شهر پاتا به منی که من در چه عالم من از موی چون نومی و از ناله نالم بدست مردی غیور افتاده ام که در از زو و مرد بر من بسته
و پشت امید لبک جفا شکسته اما حیل می اندیشیده ام او را بکوی که فردا بجا بجا نه تو آید و تو بر در خانه خویش آب بسیار بر زان من بجا نه
تو در آمده مراد او حاصل کنم پیرزن پیغام رسانیده جوان سحر کاهی بجا نه زال فرامید و دختر با شوهر گفت که آرزو دارم که با تو حکام درم
و خطه با هم مبارجت و عشرت اشغال نمایم چندان از این متولد گفت که مرد چاره رام شده زن چادر بر سر انداخته با شوهر بجانب حمام روان شد
در انشای راه بدر خانه پیرزن رسید زال چندان آب بر بگذار ریخته که خاک کل کشته بر که با بجا میرسد پیش میفریز زن با بخار رسیده خود را بمجد
بر زین زد چادرش کل آلود شد شوهرش دست او را گرفته زن بر خاست و با شوهر گفت بدخیال چگونه در باز را و کوی تر دمتوان کرد
تو از این پیرزن که خداوند خانه است التماس نمایی تا آب من و دما چادر را بشویم مرد چاره بجا نه پیرزن در آمده از او آب طلبیدارش
چادر خویش بشوید زال گفت من دختران دارم تو بیرون روزه زان بفرمائی تا در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن باندرون رفت و پیرزن
یکی در شستن اشغال نمود و دختر معشوقه مباشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت و قهر را گفت و بر زبان آورد
که ای کجا از زان بر نظرتی نگاه شو ان داشت یا مر اطلاق ده یا ترک محافطت نمایی مرد چاره دانست که راست میگوید و او را طلاق
داده دیگر زن نکرد حکایت آورده اند که یکی از علویان عرص و شرفه تمام نفیس و فخر داشت و حکام و ولات استیلا و بر میگردد
از وی میگردد از نیند روزی زنی را دیده او را بجا نه تکلیف نمود زن با او استماع نموده گوشه چادرش گرفته بجا نه کشید و چند نفوس
اضطراب کرد و کابجائی رسید علوی کار د کشیده گفت اگر اطاعت من نمائی ترا تعقل در آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بخرام
و زان با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی سب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از علوی

زیرا که این فعل هلال زادگان نیست که از تو صد و میاید علوی خجل شده دست از او باز داشت و از آن فحال تو بگرد حکایت آورده اند
 که روزی از عقبه بن علام که از جمله بزرگان دین بود و زنا دایم سئوال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی برای میراثم ناکاه زنی را
 دیدم که در زیر چادر مانند آفتاب از روی محاب میخیزد امید داشت قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل من ربوده روزی در
 خانه اش رفته شدم از حال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کی دیده گفت در فلان محل سئوال نمود که بر چه چیز عاقل شده گفتم دو چشم
 به خود کش تو دل مرا چو لاله بر خون کرد این دو غمزه غماز تو مرا چنین شوریده کرد زن گفت زانی بر در سرای من نشین تا آنچه ترا آشفته خود
 کرد انبیه نزد تو فرستم وزن بخانه رفته کار در حد خود کرده چشم خود را بر پرون آور و در دامن فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها
 مقشون گشته ای یک نزد تو فرستادم که چشمی که نظر شهوت محرم اوده شود در حدقه من چه کار دارد چون آن حالت مشاهده نمودم
 از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم حکایت در بعضی کتب مسطر است که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف حسن و جمال
 جمع داشت در کجاک آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدم عفاف و نیت صلاح من میدانی مرد بر زبان آورد که ستوری توبه امطه عفاف نیست زن
 گفت خلا که چه پس چکس بر ما فطنت زمان قدرت ندارد مرد گفت من ترا فحش دادم که هر جا خواهی برو و هر چه خواهی کن روزی که زن خود را
 آراسته از خانه بیرون رفت و بر چند بازار آمد و نمود و به یکس بوی الیفات نمود آخر روزی شخصی کوته چادر او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن تو
 او شد آمد و پیچ گفت برو زن بخانه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که درین صبار روزی کوته چادر بپوش
 گرفته کشیدم و همان لحظه بشان شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست است که عفاف من بواسطه صلاح تست حکایت
 آورده اند که در زمان ماضی یکی از طراران جمعی فریسم آورده بقطع طریق شغال نمود و اکثر اوقات فرصت صحبت که با زنانه مادرش
 که از شهر می آوردند گیر و بسوخته دست تعدی با موال شاه و اماری درگاه و در زیر میکرو روزی اتفاق افتاد که آن عیار ریشه بسبی
 از اسباب شهر آمده او را بشافند و ملازمان سلطان ویرا گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آن شخص را بدار کرد و یکی از امرای
 فرمود تا با چند کس شهادت بپای در پاس جسته او بدارند که مباد اعیار آن او جسد مردار خود را بدزدند چون آن امر چند شب تعاقب پس
 داشت شبی غافل شده آن عیار آن جسد را فرود آورد و دیدند سپهسالار از این قضیه آگاه شده بنایت مضطرب شد چون پادشاه
 فرموده بود که اگر در هر بهت تقصیری نماید جسد در در بر بردار و ابعوض بردار کند چون میدانست که شاه مردی تهو رجحان است
 و البته او را خا ایدگشت فرار نموده بگورستانی رسیده در شب چراغی دید که بر مرقری روشت نزدیک بان توطر رفته زنی دید در غایت
 حسن و جمال و نهایت غنچه و دلال بر سر کوری نشسته نامیکر و سپهسالار چون انرویم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دریا
 ز پاروی و حسن و خوبی نهانی این چه جای نشست است سبب چیست که ترک خور و خواب و غمزش گرفته و در این خاک غماز
 نشسته زن گفت شوهر دیشتم بنایت مهربان که مرا این نهایت دوست داشتی در این اوقات دست قضا او را از کنار من برد و مرا بخت
 در زمان صوری و دواغ دوری سپرد و اکنون در آشنای عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته ام و آن کوهر باب را در خاک منچوم
 و این ترانه میگویم شعر بر کز که دید روح قدس میمان خاک بر کز که یافت قحل محروم میان خاک چون بود جای گشته جان در
 دامن او پس در چراند و ملک در دامن خاک سپهسالار گفت ای خیر آنچه از تو صد و میاید با فحال غفلت استی ندارد و خداوند تعالی
 جل و کمره خجاک را احلال ساخته و ترا در این خاک نشین زاجر فروست و عیش و نوحی که شوهر قدیم ترا دوست میداشت شاید که شوهر
 بدیدر است نسبت تو محبت بیشتر باشد شعر اگر کقطره کم شد از بسویت هزاران دجله سرد از دجوبیت و چندان از انقوله سخنان
 که زن فاطرش بایل بشوهر کردن شده با جوان خوش در آمده و لحظه که اسبان طلب در میدان محاشقت آغشته سپهسالار تشکر شده
 حدیث سلطان خاطرش را متوش ساخت زن گفت مگر از وصال مرا آمدی که چنین متاقل بایز این موصلت پشیمان گشتی که پشیمان
 نشستی گفت فی قصه من بنایت دشوار است و شمر از حال در دو پاسانی خویش و پیم پادشاه بوهطه فوت جسد او تقیر نمود زن گفت
 علاج این کار مهلت شوهر من دوماه پیش نیست که وفات یافته و همانا هنوز نرسیده او را از قبر برون آور و بجای در دو پای و سپهسالار
 این لای عواقب خراج افتاده فی انور قبر را شکافته آن چاره را از خاک بر آورد و باز زن مرد گفت که آمد که بر در برودش نشسته زن پیش

شهر اگر چه یکبار برکنده و قتل آنست را ساده ساخته با شاق و برادر کرده برادر کرده و بخانه رشده قی با یکدیگر بر سر برداشته اما سپهسالار
شده زن مضطرب بسیار آغاز نموده که یزداری ساز کرد سپهسالار بسیار اطلبیده گفت ای ایران من از این زن خود تماس دارم
که بعد از وفات من این ریش را از رخ من برکنده و بحال خود گذارد حکایت استی موصی میگوید روزی از شهر بغداد تفریح صحرا و مرغزار
جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال بیرون آمدم در انشای راه جوانی دیدم نیکو شمایل و خوش طبیعت اما آثار اندوه از چهره او لایح
و علامات خرن بر ماضیه احوالش واضح شهر با سر کسی گوی فغانی که عاشقم اینحال خود ز طور تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار نمودم
گفت کن سپر فلان بود اگر م پدرم اموال منتهایت داشت و در جوانی مردی بود از ازل تماس دخی نهایت جمل و هشتاد شاق
نظر من بر آن عثو سازا فاده مرغ دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد چون تمام بشواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حزن
تجاوز نمود شمه از احوال خود بیان کردم و از پدر تماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان بصیحت کشوده گفت ای پسر من در
اصولی مغرب غبار و خمرت سید عالم از یزدیج امثال ایشان نمی فرموده است چون عشق زور آورده بود و عنان ضیاء را درست برد
سخن پدر را بسمع رضا اصفا نمودم و پدر را بر رعایت خاطر من و راجعه کرده اموال بسیار بدل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات
کرد او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم بانه کن زانی مجموع عروض و نفوذ را مبادفا داده هیچ خبری باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر
و شکستگی از حد گذشت و ضرورت و نزاع آغاز نموده مرا از خانه بیرون کرد استی گوید که منم کجوان پاتا ترا نزد جعفر بن یحیی برگی برم و شما را
تو تقریر کنم باشد که در شان تو لطفی فرماید انصاف و رازند جعفر بر دم جعفر بن ارمثال طلا باو بخشیده فرمود که آنرا ترا طلاق ده که قدم او بر تو
مبارک نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب منوای نیست همین لحظه تو کل دیوان قصار را حاضر سازم و ترا بجلالت
نطق و گوشت چمکس گردانم جوان بر خند طلفت نمود زن نشنود و جام بر آمد جوان گیسو ز ریش خود ریخته چون نظر زن بر رخ او فرود
آمده اظهار محبت نمود و از کفهای گذشته استغفار نمود جوان کشت تو از من مطلقه طلاق زن چون این شنود فریاد برآورد که پس این
این شوهر با خطا با عتقا من مسلمان نه گشته است و ز را و را برداشته اکنون شیارد و خلاقی با نجا نه ریخته جوان اگر قصد بیچاره بر زبان آورد
که ای ایران این انجام از تو حاصل و زیارت و این زن دروغ میگوید که باور ندارم باینکه است او برید انجا عت جوان را بخدمت جعفر آورد
و صورت قضیه بیان کرد جعفر تصدیق جوان کرده فرمود تا آن زن را گرفته بر چه از جوان گرفته بود استردا و نموده تسلیم کرد فرمود
گفت این زن بر تو میمون بوده است زیرا که سه خیریت که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد تا ریکو بد زن در
و جابه جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد شهر زن چون بهت و مرد سپیچان ماه ماه را تیرگی زینع بود بدترین مرد
اندرین عالم به همین زمان دروغ خود حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته و خانه را تسکیم ساخته باو آب فروخت
و دخول میدود کرد اندر و سبیکس را بخانه خود نیکداشت روزی زن با شوهر بگفت چرا کار بر من نکشت گرفته اگر زن نامبمان کار بشود
سبیکس را قدرت بر جافطت او نباشد و اگر مستوره بود از اینجافطت فایده متصور شود شوهر سخن زن التفات نموده در آن مشورت
سعی کرد زن خواست بر مانی رتد عای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت نموده است زانی همسانه او بود که کاسی
از شکاف دیوار با چشم دل گشتی روزی باوی بگفت که با فلان جوان گوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پر آب و جان
بیج و بام شهر از درد فراقی بدل شکر آب نه روز مرا قرار دهنه در شب خواب چشم و دل من در جراتی در خوشای
سخنای پر اشت و دریای پر آب در تیت که از عشق تو در سوز و کدازم شهر دارم سرانکه با تو در بازم جان که بسته شد
سری در حسیان ذال پیام بانجوان رسانیده جوان چون آوازه اندر شنید در زبان آورد که باو بگوی شهر جان
چون از زبان من میگویی یا خود ز زبان من سخن میگویی آن کسب که طالب وصال تو نباشد و بنار جان خریدار حال تو نبود
شهر که بنده جان تو هستی خریدن و صل دوست طالب جمل تو بودی بر که جانی داشتی اما شوهر تو بنایت نمود است و از طریق لطف فرمود
درو و لست پای بوس تو چگونه مرا تیر گرد و زن گفت سلت من تیر می گیم که مصلحت بیان باو می باید که صدق تری بگویی و ما شوهر
من بگویی که من بفری میروم و صدوقی مملو از نفایس دادم و سبیکس را تمام نمودم و چشمش تو بگذارم انگاه بانه روی خود و صدوقی

نیشنی و غلامان را بفرمانی تا صندوق را بجا نماند و چون این سخن شنیده بوجوب فرموده محبوب بعل آورد و قصه امانت را با شوم و مشق در میان آورد و با حقول
می گفت آن کرده جوان بجا نماند و صندوق رفت و غلامان سر صندوق را متعلق بر دوشش گرفته بجا نماند و تاجر مردن در انحال پیش شوهر آمده رسید
که این چه خبر است تاجر گفت اما می است از فلان مرد که بسفر رفته زن گفت غلامان را بفرمای که سر صندوق را بکشند و ملاحظه های که در آن
چه خبر است مبادا که فردا صاحبش خبری دعوی کند که در آنجا نباشد که می که بقاضی روی و سوگند خوری و خصوصیتی روی نماید آخر بدین
روی نماید تاجر غلام خواهد و طلبید و گفت سر صندوق بکشای و من نمای که امانت چیست غلام چون آگاه نبود که خواهد در آنجا
سر صندوق را بکشاده جوان همایه سر از صندوق بر آورد و چون تاجر را بر سر خود استاده دید مرغ عقل از در کینه دماغش بروز کرد
چون در پیشان بر جای خشک گشت زن با تاجر گفت بگذار برو که این عمل بکینه من بود و این کار از من صادر شد صورت حال تقریر
نمود و گفت میخواهم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد بچسبک او را نگاه ثوان دشتن اکنون دست از محافظت من بردار و بخت
من بگذار و بخت برنج زرا نگاه ثوان دشت زرا که ابلیس یا رایش در بدی در پناه ثوان دشت زرا بخت مکر کار را نیست
حکایت کی از ثقات روایت نموده که چند سال متعاقب حج میکردم و زمینی نزدیم که هر سال پیاده حج می آمدن و بی از او رسیدم
که سبب است که توانی حج پیاده بکنی از بی جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت من بنایت جا که از من در آن باب مبالغه نمودم
و التماس کردم که حال خود تقریر نمای بگفت من پدری داشتم که در سلک اعظم علمای سنیان نظام دشت و بغیر از من فرزندی نداشت
و محبت او با من بدیده بود که هر صباح با نظر بر روی من نمیکند می نماز را با دست چپ از شایسته خطبه نمود و قول کرد روزی مدرم
مدرس رفته بود من با هم بر آمدیم نظرم بر جوانی نو خط افتاد که ملاحظه لبان شکرارش چون فرج غمزدای و صباحت دیدارش چون قشع
روی اخرا می صباحتی که تو داری صباحت عید دارد آفتاب از رستگاهش در اضطراب بود و غمزه سیراب از خط شکستش در رخ
تاب را غمزه خطی که ز روی یار برخاسته شد تا من نری که خط او کاشته شد در باغ رخسار بهر تاشا که جان کل بود و بنسبه تیار تر شد
چون نظر او بر من افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در روز آمده غمان خوشین داری از دست داده گفتم اکنون چه شود اگر خط بقدم
خویش کلمه اخرا مارا منور سازی و با ما در سازی جوان قبول نموده بدین خانه من آمدن در کشا دم و او را نگاه کردم و معان حال دیدم
بجست گمانی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از خوف جوان را در نمی بزرگ که در گوشه خانه از غلته می بود که دم و سران استوارم
چون مدرم بجا نماند خط و قف کرده برون رفت من بر سر خم رفته جوان را دیدم که نفس کشیده مرده بود و متحیر فرمودم و او را از انجا بیرون آوردم
و بر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم کجانی رسید بر پیلوی خانه ما طویل بود و سببان غلیظ را انجا نگاه میداشتند غلامی زنکی در انجا بود
او را زدم و بسنگی ز بر پیل رشو پیش او برده گفتم مرا حتی چنین روی نموده اگر این مرده بکجانی برده دفن کنی و این سر را فاش نکردانی هر چه خواهی
تو دهم و دانه عمر رهین نیست تو باشم غلام را بر سر انجا بردم چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا ما ترس
این خویشی نیست راست بگو که او را بچه هست کشتی قسم بگو که من قصه نموده ام لیکن معاینه چنین بود و چه تقریر کردم غلام گفت
همین بگو خواه خود را خبر کنم تا تراب برین عقوبتی هلاک گردانم من آغاز تفرغ کردم و او را بمال و سبب تقطیع نمودم گفت ممکن نیست که از
این با خبر گردم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که حتم بر سوئی می انجا دتم در دادم و غلام زنکی همان خطه باز از بکارت من جدا نمود
میت را در جوی نهاده بیرون برد و روزی که مدرم بیرون میرفت می آمد و مرا بچه میداشت و بعد از چند روز شش بعقب در آمده فریاد میزد و مرا
طلب میکرد و رسیدم که مبادا او را از او بکوش مدرم رسد بر دیوار رستم گفت یاران من هر کدام شادی آورده اند و بنرم شراب ترتیب داد من
نیز آمده ام که ترا انجا برم هر چند غمزه خورم قبول نکرد و گفت اگر سخن نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که مدرم بخواب رود و چون مدرم
بخواب رفت از روی صفا را از آن دیوار بر زیر رستم جمعی از سایبان را دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده اند و شراب شرب
اشغال دارند چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان لطیف و سرزنش من کشیده گفتند اینم نیست و ناموس چه بود و اینهمه زندی و بی استی
صیت گفتم اینها بران سرزنش کنند که روش روزگار غدا را نیست شهر چنین است رسم سرائی درشت گوی پشت بر زمین گوی این پشت
گفته شراب خور گفتم مرا سغور و درید که هرگز شراب نخوردم تیرسم که بیکه و جرمه و بوشش کردم اما من ساقی باشم گفتم چنین کن پس صبر

و پیالہ برداشتم و طلبای کران برانجامت پیو دم چنانچه برپوشش ساشتم کاروی در میان انجامت بود مانند الماس آن کار در کرشمه
و سمران طایفه وادگور و اوانا گوشش تا گوشش بریدیم و ایشان پست نفر بودند چون همه را بکشم نماند آدم و سباج بچسبک مطلق نشد که آن فعل ترک
صادر شده در این شانشینی از خوشیان مردم مرا خطبه کرد و دیدم قبول نموده مرا با عقد صبت و چون باکره نمودم از فضیلت ترسیده کنیزی که
خریدم و مدتی بر عایت و تربیت او پرداشتم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار داد و چون وقت خواب آمد گنیزگر طلسم
کشم حقوق من برداشت تو فراوانست و بجهت آن ترا پرورده ام که یک ساعت شب بکار من آئی این جائه مرا پوشش و نزد شوهر من رو
چون بکارت تو بردارد از نزد او برون آئی کنیز که نزد شوهر من رفتن مقرر نشدیم چون شب شد کنیز که برون نیامد من بر سر او
الکون خیر و بجای خود رو کرد که گفت شوهر از من است و بکارت با داده میخواهی بدین سبیل خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر
خود برون آیم چون این سخن شنیدم بهر دوست خلقی او را گرفته پشتم دم چند آنکه جان بداد آنکاه او را بر پشت بسته در خانه که همیشه بسیار بود انداختم
آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعد هر کس که گشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدایتعالی مرا مغفرت
و اکنون پانزده حج گذارده ام بجز و هشتم از حبسهای عشره زینب المجراس و این جزو غیر مشتمل برده فصل
فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان عواید خوف و فواید رجا و امید فصل سوم در تائید و غایت
فصل چهارم در غایب مقامات که بران مرتبت میگردند فصل پنجم در فح بعد از غم و فح بعد از غم فصل ششم در بیان احوال جمعی که بدست
جفای دروان گرفتار شده عاقبت از آن غصه خاصی باشد فصل هفتم در ذکر مردی که بچشم بیاض خواره گرفتار شده خداوند عز و علا ایشانرا
خلاص و نجات از آن داشت فصل هشتم در ذکر بعضی که ببلای عشقی گرفتار گشته برخی بطلب خود رسیده جان دادند و بعضی چهره مطلوبی
مرا دیدند فصل نهم در ذکر جمعی که در ورطه هلاک دیو در افتادند فصل دهم در عجایب و غرائب قدر و بیان
از آن امر بر نظر فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین حکایت احمد بن داود که نزد خلیفه مرتبه عالی
داشت و مقصود منصب قضای القضاتی بلاد اسلام با و داده و میرا صاحب و نیکم خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و او و
العلی قواعد محبت و خصومت و اساس اتحاد و دواد است حکام داشت نوبتی شنیدم که از ابو دلف خطافی سرزده و مقصود او را با فاشین که میخواست
عداوت قدیم نمیکند بود داده است تا کنینه خود از او بخوابد و اشتغال از وی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظر میاید نمود و دانستم
که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را به قوتی بر چنانکه تراک خواهر که بجهت شفاعت او بخواهد افشین رفت و چهرت در مجلس و در
افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال کشیده و نزد خود باز داشته زبان بدشنام می کشوده است و جلاد
شمیری مانند قطره آب در دست گرفته شعر نموده بانه از آن رنگ آتش فعل که با زخم و دزدنجا که رنگ بدیم برقی مانند
کس برقی را نیامد که کون بیا مانند کس با در اندید زخم چون چشم افشین برین افتاد برخواست و مرا در پهلوی خود نشاند و بطلب طمعت ترسیده از
سبب آمدن در آنوقت اسفزار نمود گفتم بامیر حاجتی دارم و امید دارم که متمسک من بشرفا جابت قران یا بدکشت جمله متمسک من بفرمایش
افشین که اینجا ایستاده است مزدوست زیرا که قصد مانی که او در باب بندهام بنای جان و مال من کرده بر عالمان و شهنش و اکنون
خدا تعالی در دل غلیظه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت
محمقرات بود بلکه بواسطه آن آمده ام که امیر رحمت نموده ابو دلف را بمن بخشید و بشکرت تیر تیر و شوهر او بر جوش دولت امیر کار کرد و بیا
از او عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عمارت من مزدوست اما دست از شفاعت انحر و مدار که من بخواهم
از سر قتل او در نخواهم گذشت چند آنکه در آن باب سخن گفتم مقصد نیاید گفتم بخرم و در پیش او بیایم شاید که شرمزده شده
او را بمن بخشد چون برخو اتم افشین بختور آنکه من میروم خواست که شایعیت من اقدام نماید گفتم بنشین که من میروم و بجهت آن
تو بیایم بستهاده زدم تا کناه ابو دلف را بمن بخشید و تا از او عفو نمائی نشنیدم چنانکه باشد که من مردی بخدمت چون توفی آمدن
گفتم و نا امید برگردم افشین قبول نکرد و خواستم که سر بریده گفتم افشین در غضب بسته اغاز در پیش گرفته مرا دشنام داد و بفرز زبان آورد و دم که من حرمت تو
میداشتم و این همه تو خنص می نمودم فرمان امیر و منین چنان است که اگر کوئی از من را بدو و نسک کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم

و حاضران را که گواه گرفتیم تا بی تو دانی و بخشیم از مجلس فشین بیرون آمده بدار انخلا و معصوم در صرم بود ملازم را کفتم اعلام ده که فاضلی آمده است خلیفه مرا
طلبیده چون نزد من رسیدم صورت حال خود را از التماس نمودن و شفاعت ابو دلف کردن و دشنام دادن فشین و فرمان
خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم اما تغییر در بشیره معصوم ظاهر شده گفت تو از مقرمان حضرت فاضلی خوب باشی پیش منی از خدمت ما
رشته اینهمه تواضع و بخشش نمایی و او گوش لبول تو بخند و مع ذلک زبان بشتم تو گو یا کرد اند اینم می موجب چهره منی باینر هست در این شانستین
در آمده معصوم باو التفاتی نکرد فشین گفت یا امیر المومنین حال ابو دلف برای عالم پوشیده میشد و میبایستی که نسبت بمن کرده بظاهرات
و امیر المومنین او را بمن داده است تا بقتل او تفای سینه خود حاصل کنم احمد ابن ابی داود حمایت او میکند که امیر المومنین میفرماید که اگر
او را بیازاری توان رسید که بخوایم معصوم در شتم شده گفت تو خود را فراموش کرده و بخار پندار بدماغ راه داده و زیاده از کلمه خوش پا
در از کرده ترا صد آنکه مقرمان من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و بایشان التفات کنی و فرمان تو رسانند بنحی که گوش منی
راست گفته احمد بن ابی داود آنچه در حق ابو دلف از تو صادر کرد و بعینه همان در شان خود مشاهده کنی فشین بخشیم بیرون رفت احمد بن ابی داود
گفت خواتم که از عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا بروم و مشط باش که نماز شام بود دلف نزد تو خواهد آمد شامگاه
چون بخانه رفتم ابو دلف را دیدم تشریف افشین پوشیده انگاه میان من و فشین عداوت قائم شده من متبع احوال او میکردم اما حال او
ظاهر شده خلیفه او را سیاست کرد و و اینم می که مرا حاصل شد بواسطه خدمت ملوک بود حکایت یکی از شعرای عرب موسوم باین
قصیده از قصاید خویش که در شان عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک بود در تعریف و ستایش محمد و ج افراط نموده بود سبب شتمی
پرسیدم جواب داد که من شتم از کرم عبدالواحد تقریر نمایم نوبتی او را با مارت مدینه فرستادند و من بخد مت وی میوشتم چنانچه در باب
کرمیان باشد مرا رعایت میفرمود و در آن شهر میسر بود و در وقت جانب من می نمود و چون از آن هم معزول گشته شام مرحمت نمودن
بلازمت میبکس بر شتم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه پنج خیر از آن باقی نماند و روزی با عیال خود گفتم که حال من باینر چه کسی
انجام میدهد است و بجز عبدالواحد که می که مرا از خفیف ذلت با وج عزت رساندند امدا کون در دوش هست و من زاده دارم که بخت
او روم زن علی و زور خود بمن داد که اتیر بفروش و خرج راه کرده بشام روم از آن نوبه باقه خرید سوار شدم و چون دمشق رسیدم منزلی را
رفته نزول کردم نماز شام عبدالواحد از صرم بیرون آمده مسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر نایقه من افتاد پرسید که این شتر گیسوی منی
رفته خدمت کردم چون مرادید شناخته مسرور شد و از عالم پرسید شتم از پریشانی حال و تشنگی بال خویش بیان کردم عبدالواحد آب خنجر
کرد و اند غلام میر طلبیده بنحی در گوش او گفت غلام رفته بمیانی زر آورد و عبدالواحد از او استوال نموده که این زر خد است گفت نه
بمقتصد مثقالی سوگند یاد کرد که پیش از این نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر پاره کلمه آهسته گفته آن غلام بر رفت و صدقه آورد
سرا ترا کشوده مشجون بجا میهای زمانه بود و گفت این جامه چند هست که در صرم بودستم یاد کرد که پیش از این در سر کار ما حاضر نبود و دیگر برایش
کرده و می کشیده جاب فشین آورده عبدالواحد مجموع این تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر از این روان کنم اما پیش از این تیر شدن زبان بدعا و
او کشوده با حصول طالب و مقاصد از خدمت او بطن باز گشتم و این یک لطف است از جلال الطاف که در حق من فرموده و اگر من بگفت بمن
موجب مدح او گویم بنور از عده شکر نعمت او بیرون می آیم حکایت آورده اند که یکی از ابله سیاق و در باب کتابت تفتال
و کثرت عیال مبتلا گردیده بود و بر روز که خسرو خاوری بر این حصار نیلوفر می برآمده داشت استضانت می افراخت تا زمانی که بهرام
خون آشام بر بام سپهر میافام منزلی میباحث بدگاه امیر عضد الدود بن رکن الدود نشستی و حاجت خویش با هیچکس بیان نکرد
نوبتی وقت استوا که حرارت بر جو استیلا داشت و اکثر خدم و خشم ثواق خویش رفته بودند عضد الدود از صرم بیرون آمده و بر
طلبیده تا مکتوبی یکی از حکام آن کاتب را که در آفتاب ایستاده بود و می طلب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داد که کاتب
آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایه دولت امیر نشستم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را با ما رکان
دولت محروض نماشی و دیگر اینکه تو نویسنده مرا هست خود را بر حق نشستی و بعضی ما بر سایدی تا در خدمت ترا بکار ننگد از این کاتب دعا
زبان کشوده گفت در کنگره نظر هجر رسیده که بر گشت بدو ا صاحب دولتی باز ده عشرت پشتر دولت ان نبرک سرائت کند

شهر پر گهر من روانش باد پر نور هر ابراز پندری داد مشهور که از سید و تان گزین چون تر وطن در کوی صاحب دو تان کبر
ونده در این عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه نبرد گزیدیم و مدت است که بر باد که تفتیح صادق را قیاسی جمال بنمایانده بان
درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر جاپون داده بایستیم و ما بهنگام شام آقامت نمایم و بعد از شام بوقت روم عصفه الدو کشت
صدق این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حقیقت دولت باوج سعادت رسی و از گنج غول باوج قول در آری و او را به
خیر فرموده تشریفی فافرداد فضل و یم احسن و شتم در عواید خوف و فواید رجا آورده اند که چون کار برود این
بعد از احوال حاضر نمود محمد امین را مظهر که در این روزی محمد امین رفته بطاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باشی که هر که اسلاف را
خدمت کرده غایت حق گذاری و جان سپاری بجای آورده و در وقت و اخلاص این باقصی نجاته کوشیده است باز ای آن محبت
بر شمشیر و سنان خور ز فردی نیافته و واقعه ابوسلمه عوزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برکی و دیگر اعیان بسبع تو رسیده باشند چنانچه
به پیشینست چون حال بر اینگونه است چرا در آید جواب روی مصلحت نه منی و از برای دودمانی چنین بار اعز شده بلا خود را معرض فساد
و چون این رفته بطاهر رسید ظاهر نداشت لیکن باکی از خواص که محرم اسرار بود گفت که محمد امین از تندی آتش در دلم برافروخت که در
الغیر لطف آنخواهد یافت و خیال من کردیده من نخواهد گشت و اثر همان بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت ما توان ظاهر کرد و حکایت
از قاضی ابو عمر و نیست که در آن اوان که مقتدر عباسی را گذشتند عبداللہ بن مقتدر ابر بر خلاف نشاند بعد از آنکه گشت
نوبت دیگر خدمت دارا خلفه با مقتدر رعیت کردند و عبداللہ بن مقتدر را مقتید ساخته در این اثناء امر او قاضی مثنی و محمد بن داود و چرا
مجنوس ساختند در سه خانه که بر سه خانه متصل بهم بود چنان اتفاق افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی
مثنی را در دو خانه که در بین و میان بود باز داشتند و ما از غایت حیرت و دشت همه روز وصیت میکردیم و در آن ایام
من در تن شباب بودم و فغانی مانند بر غراب دشتم شبی صدای گشودن قفل بسبع من رسیده چون گوش فراداشتم شنیدم
که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در محلی زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که بکشد او پر از زند محمد بن داود و قاضی بسیار
نموده صد خبر از مشغال طلاق قبل نمود و انجاعت نشیده سر او را چون کوفتند از تن جدا ساختند چون انجالت مشاهده نمودم خوف و بر سر تمام
بر حسب سیران بتیلا یا شکار حیات بایوس شدم و بقدر آنست قرآن و دستخوار شغول شدم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی را از آن خانه
بیرون آوردند و گفتند امیر المومنین بفرماید چرا انقضی است من کردی و بچه تاویل کردن از اطاعت من بچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه
شایسته سیران امت نبود که گفتند که خلیفه فرموده است که اگر از این کفر برگردی و از انحصار گشتی ترا بکس نازیم و اگر شرط
سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر نمودم و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که تو به لازم آید و چون انجالت
از توبه او تا بوس شدم و بیرون رفتند و بعضی مانند و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را قتل آوردند و جدا او را
در چاه انداختند چون انجالت مشاهده من گشت چنان شدم که بر ساعت قتل از من زایل میشد و پناه بخداوند و کمال مردم چون
بنیم بحری و زید آن آغاز کرد انظار مهربان نموده مرا از خانه بصبحن برای آوردند و گفتند امیر المومنین بفرماید که ای بدبخت چرا
چیز ترا بر آن داشت که در یکستن است من کوشیدی کفر خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کرده ام و من اول
کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم کی از انجاعت رفته چون مرجع نمود گفت امیر المومنین ترا طلب بنمایند و آهسته در گوش من بگفتند
قوی و ار که باکی نیست و زبرد باره تو نمی گشت ترا باودادند و مظهر اضطراب من از تجماع این کلام گزیده چون مرا بخدمت بن افرات برد
بر دزدان تبعه او گنا مان من کشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطایا اعتراف نمودم از آن استغفار میکردم انکار گشت
امیر المومنین چون ترا بخشید مشروط بر آنکه صد هزار دینار بخانه عامه ره سانی کفر خدای داناست که من بر کفر نصف انبیا را بستم ندیده ام و در
اشارت کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت وزیر بود گفتند غرض از این سخن است خلاص است نه از برای توان افرات
مرا خلعت داده بتمام فرستاد و بسلطی برادر دینار بن بخانه رسانیدم و باقی را بن افرات گذرانیدم و قرض وصول صد هزار دینار من در دو
و با یکبار بعد از دو روز دوازده نفر که دم محاسن خود را که مانند پیر زراع بود چون سینه بارانیم دیشتم که خوف و بر سر سیه را سفید کردند و در

پیرساز و حکایت در کتب تواریخ از عصر صفای قمرش مرویت که گفت من سرور صد فرشتی بودم که در حرم سمرای تقدیر یافته خدمت
نیکو دینگی از آنجا که رخت را چند روز ندیدم اتفاقاً دوزی در بار میگذشت آن فرشتی را دیدم که بنیانش متغیر گشته و محاسن بسیارش سفید گردیده
و لباس فرشته بکانه تا جوار آمدن بدل ساخته یکی از ملازمان فرمودم تا او را بوقایف من بردند تا حقیقت حال را معلوم نمایم و سبب تخلف از
خدمت بدانم چون منزل رفتم و او را طلبیده از آن سهرارو سوال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکر و حیسی نرسیانی و آنچه که تو بپس
کنونی ترا ز حال خود اخلای دهم من و او را این کرد اندیم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیر المؤمنین آن بود که هر روز یکی از حرمیان فرشته
با خیل خود و صحن دار کلاخه را در حرم سهرارو آب زده میرفتیم چون نوبت من رسید با خیل خود بجرم دار کلاخه رفتم و چون مجبور بودم مرا خواست
که فرقه بایران خود بگفتم چون از خدمت خود فارغ شوم مرا بیدار کنند و ایشان به آوردن آب رفتند و من در یکی از آن خانه ها نشسته
خواهیدم و چون نسیمی باران زد و کمرین میرسد خواب غالب آمده فراتشان فراموش گردید و مرا بیدار نکردند چاشگاه بدار شدم و او را
زمان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا بپسند گشته خواهم شد از غایت خوف بمیان باد گیر در آمده و باها در دیوار است حکم کرده میان
چو ایستادم و مشط آن بودم که نظری از عورات من افشاده فی الفور گریخته کردم بعد از نماز دیگر کنیزی فرشتی آمده جامه ها را
بر داشته مجلس نرمه را رانده و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بانجا آمده بصحبت مشغول شد و من بر بالای سریشان ایستاده
بودم و هر چه میبگفت می شنیدم و خوف و بیم بر من استیلا یافته بود که نزدیک بود مرغ روح شمس بدو در می کشند و خلیفه کنیزکان
مغنیه نشسته بود تا باسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آنجا که رخت را بکا بداشته باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشته خواستم که از آن
بالا بزیاریم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا قبل از آمدن در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز
روشن شده خلیفه از آنجا بیرون رفت و فراتشان در آمدند از آنجا فرود آمدیم و با ایشان بیرون رفتم صبح تمام محاسن خود را بصف
دیدم تو بگویم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساخته تجارت اشتغال نمودم فصل سوم از
خبر و بیست و در میان دعا های مستجاب حکایت از سلیمان بن مخلص مرویت که پیش از آنکه رایت آن عباس
ارفع یابد میان بوجیه منصور و اخی دسلر بن عبدالملک دوستی بود و دوستی منصور بر صا و رفقه در خانه مسلمة تزلزل کرد و مسلمة تبصیر
لطف بسیار کرده با برادر خویش بشام که در آن زمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدو ده بشام بن عبدالملک
فرمود که پانصد درم آورد و با مسلمة گفت این مبلغ را باوده و بگوئی که هم شب از این شهر بیرون رود و مسلمة پانصد درم دیگر از مال خود باها ضامن
کرده منصور را و بجهت او نوشته ترتیب داده بشام بشام بدو رسانید منصور در از گوشه فریده سفره توشه بران بست و خود سوار
شده و من پیاده روان شدم چون روز ناکاه بشام از دور رسید اشک و بشکایر رفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد و بشام
او را دیده و از برادر خود مسلمة پرسید که این شخص کیست که نماز میکند از مسلمة گفت عذرا تو منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس است
پانصد درم که بدو اعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بوجوب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است بشام از آب
فرواده چنینیست نشست و آن اسب را یکی از خواص داد که این را نزد منصور بر و بگو که بران اسب سوار شود و منصور بر اسب سوار شده
و من بر سر سوار شدم و هر دو روان شدیم و وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز کرد و در مسجد نهاد که گفت
از تو بخوابم بجزرت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب و نشاندی بر جای و نشانی و بار نام این لفظ بر زبان رانده و سراز جده برداشته گفت
چیزی هست تا بخورم من سفره پیش آوردم و از آن طعامهای نذیر که مسلمة بجهت توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردم در آن اثنا
پیری بر ما گذشت طعام خواست منصور رکعت خدایت نیکوئی دید و سائل از ما در گذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردم که سائل را
محرورم کنایتم این سفره بر او سپردم و بر او بیرون دادم و در میان راه دیدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار
انجان که از او سوال کردی بن غم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پر گشت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوئی که آنچه
در مسجد از خداوند تعالی طلب نمودی مستجاب شد و جای بشام توجوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا چگونه معاش باید کرد
من صحبت کرده انسخن منصور را رساندم گفت در دنیا که آن بزرگوار زهر خنی بوده است و ما بفرشته نشاء ختم حکایت آورده است

که حکمای یونان وقتی از خداوند جل و دگر حاجت میخواستند که شری در وسط آسمان بود بار کس و زهره در طالع و بعضی گویند محل استیجاب دعا
از اینست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و هیچیک از نحسین را با طالع نظری نبود و ماه با اتصال
و نظران مسعود و قوی حال باشد و یعقوب بن ابی الگندی در سانه که مقصور بر دعوات است آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف انقباض قرار گیرند
در پست و یکدیگر از محل استیجاب دعا بود و اینست که بصلح نفس بخت تن تعلقی تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف انقباض قرار
گیرند بر دعائی که از برای تو انگری کنند بخت حکایت و از غریب در باب دعا و استیجاب است که چون ریح غمی از فضا
بشوراند و افواج امواج ترا گم گشته اهل کشتی در دریای مضطرب غوطه خورند و گریه و زاری از حضرت باری دفع آن غمیه سلت نماید علامت
دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی روشنی ظاهر شود چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی
آنرا ملاحظه نمایند متعجب و سرور گردند و انسان آنزورق را پیچ آیینی نرسید حکایت و بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی بر زنی بخت
ابو القاسم بنیدیدای آمده عرض کرد که ایشان بدقت که پسر بمفرقه است و یکس از او نشان نمیدهد و عاری بر خفاقت او پیش از این
طاقت نمانده است دعا کن که تا فرزندم بوفتن مرحمت نماید شیخ فرمود و علیک بالقبر برزین تصور نمود که شیخ میگوید صبر و خیر را فرست
باید لاجرم و در شغال صبر و تقوی خیریه بامید ادراک شیرینی وصال فرزندان و آنرا میباید و احشای پیرزن ریش شده
اسهال عظیم و بر روی نمود و بچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان نموده بر زبان آورد که از خوردن صبر فایده بجز عرض مرض نیست
شیخ فرمود که من ترا کف صبر کن نه صبر و زرن فرماید بر آورد که در پیش از این طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری آغاز کرد شیخ رو
بآسمان کرده لب بجنب بناید و پیرزن گفت برو که سیرت بر در خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته و شغال
و خرم گشته روز دیگر بخت بنید آمده گفت ایشان تو چه دانستی که پسر آمده است فرمود چون کمال اضطراب ترا شایده فرمودم دانستم
که خداوند جل و دگر دعائی که در شان تو واقع شود اجابت فرماید و قول تعالی امن یکبیک المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا از وثاق سازد
یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد حکایت و در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که نوبی ولید بن عبد الملک مروان بعامل بدین
صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرضی را از حبس پرور آورد و بر در بجد رسول محمد صدمه از زبانه بروی زن و دیگر و زور آورد و بخت
موقوف در راه به خلاقی او را بدان حال پسند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال ولید را
بر خلاقی خوانده تا مثال مبادرت نماید مقارن انجیل حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین مسجد در آمده خلاقی آنحضرت تعظیم
نمودند امام پیش حسن بن امام حسن آمده فرمود ای برادر دعای فرزند بر زبان ران تا خداوند جل و دگر شترین ظالمان را از تو بازدارد حسن رسید
که آن دعا که است امام زین العابدین فرمود که لا اله الا الله العظیم لا اله الا الله العظیم رب السموات و رب الارض العظیم و کعبه رب
العالمین حسن این دعا را مکرر کرد و اندک صبح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت و از نگاه
دارید تا من بکلیفه نامه نویسم که حسن جرئت ندارد شاید که از سر جرئت تدبیر وی در گذرد و در آن باب نامه نوشته ولید را بر سر رضا آورد و بخت
بمدینه فرستاد حسن را اطلاق کرد و حکایت آورد که در زمان خلافت مادی میان امام کاظم موسی بن جعفر صادق و هرون بن ابی
منظرة واقع شده هرون کینه امام هاشم در دل گرفت و تفصیل این اجمال که روزی هرون با امام موسی گفت که شما کهان میرید
که قرابت شما پیشین نزد خیر است با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلبیم و شما از فرزندان ابوطالب و ابوطالب و عباس برادر بودند و
عم حضرت پیغمبر امام فرمود که اگر تو دشمنی داشته باشی و پیغمبر خست ترا خسته کند قبول کنی هرون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دشمنی
باشد نکاح او بر من حرام باشد زیرا که دشمن من نبوده آنحضرت است و او جدا بود پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزدیکی داریم از شما هرون
گفت شما بچه سبب خود را فرزند رسول میگویند با آنکه از نسل علی بن ابی طالبید نه نسل محمد مصطفی صا انبیا است به بدر گفتم نه بجهت
و ما دیام موسی فرمود و اعدا الله من شیطان الرجیم و من ذریه داود و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذا لک بخیر ای الحسین
و زکریا و یحیی و ایسا شس و عیسی کل من اهل الحسین و در اینجایی شبیه نیست که عیسی بی پدر از مادر متولد شده چون پدر مریم از ذریه ابراهیم
بود و جل و دگر عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود دیگر که آنرا در کار جل و دگر آورده ببار میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاک

من اعلم قتل قاتلوا اذفع بنامنا و ابناءكم و فضايلنا و انكم و شك منيتكم كسيدكانيات روزی که دارد و مباد ترسیان بخیران دست
علی دفاطه حسن و حسن و ابراهیم و برادران ساجت و وزم شده چون نوبت دولت بوی رسید بدین رفت امام از بیرون بیرون
شده و اخبر و ما آن نوبت نیز از روی اندفع کردید فصل چهارم از خبر و ششم در ذکر تفکلات و آثار
که در آن تشریف است یکی از غزوات تفکلات فال قرآنت این همان ندیم گفت از مقتضای بدنه شنیدم که گفت در آنم
عزم مستقیم بانه پدرم بوفش باشد که همتا کلی و جزوی خلافت در قضیه اتمام او بود و عزم از خلافت بخرامی نداشت چون از حجاز
علوی باز آمد اسماعیل نامی که از جمله مقرران او بود در اساحت نمود که کار بجائی رسانید که پدر مرا محبوس ساخت و خوف و براس بر من
استیلا یافت در این زمان پدرم بجائی رفته در غیبت او بهر اس بر من استیلا یافت و ترس من از یاد یا قه صبی اندیشیدم که در باب
من حکمی کند و دست تدارک از دامن دفع آن کوتاه کرد و پسواره قرآن بخواندم و از خداوند قبل ذکره نجات خویش مسئلت نمودم
و اسماعیل که ساجی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب و لجوی من از اوصاف دیگر بود
اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و سخن بر زبان می آورد و چون از نزد من می آمد ترک قرائت کرده با او
سخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو ثقال نمایم و بدین نیت کشود این آیه برآمد که عصی رکن
یکلک عدوکم و ستخلفکم فی الارض کیف تعولن چون نظر اسماعیل بر این آیه افتاد رکنش متغیر گشت و بار دیگر همین نیت مصحف کشوده این آیه بر
و زیدان بن علی الذین خلفوا فی الارض تغیر اسماعیل از این فال زیاده شد نوبت سوم ثقال نمود این آیه برآمد و قبل الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفن
فی الارض اسماعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر میباید که توفیق روی زمین خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال باشیان جلال تو فرو و خود او پدر
قی بشارت من چیست گفتم زیرا که در خون من سخی کن مرا با خلافت چکار من مردی متعبد و محبوس و همگی مرا دامن نیست که خداوند تعالی امیر من
سالمه دارد در سند دولت و اقبال پادشاه دارد و بر چند از این نوع سخنان گفتم مفید نیفاد و سخنان با تطویل انجامید و اسماعیل داده ظاهر پدرم
سوگند از خلاط و شداد بر زبان آورد که او را در آن ابواب هیچ گمانی نبوده است و چون اینی را بر زبان ثابت کردم من از سر او در گفتم
و در آن چند روز پدرم وفات یافت و عزم مستقیم از حبس بیرون آورده ولایت عبد بن ارزانی فرمود بعد از او دولت سلطنت رسیدم
حکایت ابو علی متذکره واضح خط نسخ است و از کار روزی بنی عباس بوده روایت کرد که پیش از تقدیر وزارت در شهر فارس محبوس
بودم و امیر فارس با قوت بود روزی در بایقوت نزدیک من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که الهیات من با شما صلح بسیار
انداخته است که گفته اند انما مور و محذور من بمحافظت تو ما نورم اکنون اگر از روی داشته باشی بفرمای که من دولت من گفتم و درست که قفسی غم
بر خاطر من استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرموده مخفی را بفرستد تا لطف
باستماع نعمات خاطر خیرین را بهیچ ذل و غمگین را مستحق روی نماید چون التماس کردم رفیق که داشتم با من محبوس بود فریاد برآورد که چه وقت
این التماس است غنا و سماع مفرح ابواب عشرت و مصباح لبالی لذت در این محنت که ما گرفتاریم چه جای است گفتم خلاصه فی شهوت
میخواهم که از آن فانی گیرم و زیر با قوت بیرون رفته مغنی خوش لبی با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون انقضای آغاز ساز کرد و دست اول
که بر زبان آورد من بآن ثقال نمود و گفتم غمگین ما را از این بلا فرجی خواهد رسید چون مخفی بیرون رفت رفیق گفت ثقال شما کجای
گفتم شنه دیگر را خلاص روی خواهد نمود چون بهیچ با خبر رسید روز شنبه طایع نور با طراف و انکاف فرستاد با قوت نزد ما آمده زبان
تبتیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بانه من نمود که منصب وزارت را نافر تو صاحب ایم اموال فارس جمع کرده پس
قوی و اعلیٰ فیسج روی تو به برگاه ما آورد و من از رفیق خود برداشته در آنک روزی اموال نولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد فرستادم
و از آن بلیه خلاص یافتیم حکایت ابراهیم بن عباس صولی گفت من در ابراهیم بن ابی خالد وزیر نامون بودم روزی بخدمت او رفتم و او را
تشکر کردم و عظامات تحیر در ناحیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رفته پیش من انداخت در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خجسته
میکند و اگر خواهی که صدق خیال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان در حرمند یک نفر را می خواهم و طلبیده سوال نمودم اول بخار
نمود و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند و وزیر گفت من از دیروز با ریح بخورده ام و در این باب تأمل نموده ام که

نیز که سیاست کنم داغ چنانچه جان مرا بسوزد و اگر تحمل نایم غیرت چنگ دارد لکن اندر اینم که بدین مصنف برداشته شال نمودم این برادر
که قول تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاکم فاتیق بنسبائکم فقیهوا ان تصیبوا قوما بجهالة فمضوا علی ما حکمتکم فادعین چون نظر من بر این
آیه افتاد متیقن گشتم که کتبی بی کمال است خدا ما را بگوشت بر دم و بر شوی و مدار او خیل و زبان چربی از ایشان اقرار کشیدم که کتبی از آن سکنه است
و خاتون بزرگانشان را فرقیه بوده اند حق آن کتبی گواهی دادند احد بن ابی خالد سرور و خوشحال شده مرا با نعام دو هزار شال طلا بستم که در آن
حکایت در زمانی که طاهر و دو یمنین در ری نشسته ترصد رسیدن علی بن عیسی بود روزی استین بر در هم کرده بدست خود
خود برویشان میداد و شال غافل گشته استین فرو گذاشت و زر را ریکته پریشان شد طاهر بر آن اقبال بدگره آزرده خاطر گشت
شعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه اش کرده بر طاهر خواند عشر بذا یفرق جمعتم لا غیره
و ذناب مسک ذناب التمس مثنی کیون انتم بعض خروفه لاخیر فی امساکی فی الکلم چون طاهر این ایات شنیده سرور گشته
بی نیاز در رسم بان شاعر نعام فرمود و با علی بن عیسی محاربه نموده مظهر بنصور گشت فصل پنجم از خبر و هشتم در میان
فرج بعد از شده و ذکر فرج بعد از غنیمت قتیبه بن کلثوم اسکوئی بر بعضی از بلاد یمن فرما نفرما بود نوبتی بغرم حج سلام
از مملکت خود پرورد آمد چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قتیبه بنو عقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر او فرستاد
چون با قتیبه جمع قتیل بودند مخلو گشته اسیر شدند مدت سه سال در آن قبیله جموسن مانده اهل یمن تصور کردند که قتیبه قتیل شد
لاجرم از دست وجوی و پای کوتا که کردند چون مدت محنت و امتداد یافت نوبتی مردان آن قبیله با لشکر بجائی رفته بودند قتیبه از آن
که محاط گشت می نمود و انباشت می نمود که مرا از دست ده ما بر سر این ایستاده رفته لحظه در این صحرای بزرگ گشتیم شاید که تراکم غبار غم از ظاهر
گردد و پرزن اجازت داده قتیبه بزرگ بران ایستاده بر اندر یکم گشتن و مالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاده روی قتیله دعا آورده کشتی با غایت مستغنی
و با جمعی از مطهرین بغیرت و جلالت که مرا از این محنت و ملال خلاص از زانی دار در این اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمد که بتجمل تمام از زبیران ایستاده
میکزشت قتیبه از او پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آهست
از دیده قتیبه روان شده کشت ایچو ان اگر بخام من بقایل و عشایر یمن رسائی ضامن می شوم که صد شتر مرغ موی تو و هند طلحان بخت گشته
بکشت من قتیبه بن کلثوم که در خان سال کج آمده بود و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان کشت شاید خوشان تو سخن
من باورند ایستاده باشند قتیبه کشت فرود ای تامن پتی چند بر پالان شتر نویسم تا ایشان مانای طلحان فرود آمده قتیبه می چند که ترجمه آن عبارت
اینست بر حطب پالان نوشت شهر از حال این شکسته یلانرا خبر کنید کای صفدران ز بهر خلاصم سفر کنید لشکر سوی ولایت شمر یاد
خون جود دولت ما را بدر کنید برگردم که جای که طوق ملک بود بنید غل و بند و سخن جعفر کنید و همچنین برادر خود نوشت که
صد شتر بطلحان دهر و طلحان یمن رسیده قتیبه قتیبه را فراموش کرد تا روزی دوازده که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر نو می کردند
طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته نوشته قتیبه بوی نمود انچه انفرادی انور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر
معذیر کرب قیس بن حدید کرب استمداد نمود قیس کشت اگر در زیر علم من سیر کنی ترا دو گنم ام کلثوم خواست که اشاع نماید اقارب و از این سر
منع کردند و قیس بانوز مید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشانرا شکست کرد و انید و قتیبه را از ذوق اسیر خلاص ساخت حکایت
ابو معمر بغدادی کشت نوبتی از محلی که دوشتم مغرول شدم و ابواب دخل سد و مانده و جوه اخراجات متعذر گشت چندا که سعی نمودم
که از دیوان خلیفه معتمد شغل عمل من خوا شد میسر گشت خیل و در این اثنا بغرای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم و در راه محنت
اکابر و اعلای تردد نمودم که شاید یکی از بزرگان مراد بر خود ساز و صورت نسبت و یکس اشاقی من نمود و هر سه چه از نفوذ و عروض دوشتم
با تمام در وجه اخراجات یوسیه مصروف گشت و من تخیر فرود آمد روزی غلام آمده کشت ایچو اجد امر و وجه اخراجات از کجا علاج کنم
خطه نامل لشکر نموده بخاطر ام آمد که کام اسب من مقداری طلا دارد و غلام را کشتیم آنرا باز در بر و بفروش و یکدرا گشت نقره بجای خریدار
نمای ما را از انوجه تیره شیرست و یکصراحی شراب و چند نان مید و قدری ثقل پار که امر و زهرم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون پای
روزی خود بیاورد غلام باز از رفته ششیا مذکوره را آورده در خانه را بسته بر میان ساقین تیره است شال نمود در این اثنا در خانه را

بقوت هر چه تمامتر دزد غلام در باز کرد و جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک التراب و حاجب بزرگ انوشیروان
کویندخت ایشان را چشم و دگر سپهر عظیم بجای آورد و پیش ایشان ایستاد و سپاهیان میان سرای اگر شمشیر کند و ابو محمد از بر جان نماند
سکفت و اشعار خواند بعد از لحظه زیر کفشت من گرسنه شدم ابو محمد برخواست و آن بره برایشان آورد و ایشان با شتهای تمام از آن بریان شاول
نمودند و بر زبان آورد که اگر صراحی شراب داری پارتانیا داشت تو تمام تو تمام باشد ابو محمد صراحی شراب پیش برده ساقی شد و بر بعد از آنکه
پایان چند کشید به بخار شراب بخان و ما غش شود کرد از ابو محمد رسید که حال تو چیست ابو محمد قصه خود را چنانکه گذشت تقریر نمود و مقارن
ایحال جماعتی که بجز میان سرای مشغول بودند بیکسر گفتند که بسیر کنج رسیدیم و دست و یک خم زرد سرخ از آنجا بیرون آوردند و بر برای خلیفه عرض
کردند که بجز از قتل نمایند کشت تا این زمان از طعام و شراب بخوان محفوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زربا بتریم و او را در محنت افکند
بگذریم از سر جاشی زربا و دهم و بخدمت خلیفه عرض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از سر یکی شتی زرد و دهن من ریخت و بیرون رفت
و من در خانه بسته آن زربا کشیدم بپست بر از شمال طلا و حکایت چون مقصود بر سر غفلت نشست ابو محمد بعد از آن را بنام دست خوشی
ساخت شمشیر خلیفه با او گفت افسانه بگوی تا خاطر من لحظه مشغول گردد ابو محمد گوید که کفرمان باشد قصه که در جوانی من گذشت عرض کنم فرمود که بگو
بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عظمت و بیکاری شگفتی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم در یکی چند قرض کردم
و بخدمت ابو دلف خرمی پویشم و بچهل دولت و تسک جسم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اعدا و بهتانی بر تو خدایت حاکم از غلبه بسته بود
و خلیفه را در آن باب خیال کردم ساخته که با فدا و قید او فرمان داده بود و چون او را ببنداد آوردند خلیفه از او استفسار نمود و شخص مطلع فرمود
بر است ساخت او و صریح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دگر بر سر عمل خود رود و چون میان من و او محبت
قدیم بود و گفت میخواستم کسرا باریه فرستم تا زبان به نیت او بکشد اگر رغبت کنی تا بدین مهم نافر دکنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار در سپهر
من داد تا با خراجات ضروری خود مصروف دارم و من باریه رفته رسوم تنهت و سفارت تقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من انصاف
نموده و پسته مرا ببالش شرب و خلوت می طلبید و من همیشه شالی سوای گوشت قدید آموخیدم و بسبب کثرت کل آن طبیعت من زیایل
گوشت قدیده روزی محمد بن مغیث بجهت من آموختی فرستاد غلامی که شتم این آموختی که گوشت او را قدید سازد این اما که غلام
بتریب کوشتهای او میرداخت و آنرا در زهره میباحث را غنی بطمع گوشت از مواد آمده عقد مرادید که در مقدار داشت بپخت و قدری گوشت
در بود من چون آن عقد مرادیدم در لطافت و قیمت آن حیران ماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مرا حجت از رانی دشت هزار دیار
نزد من فرستاد و من با حصول مطالب و تأرب بغداد رفتم و آن عقد مرادید را بقصرانی فروختم با نروده هزار درم و بخدمت ابو دلف
رفته تشریفی و انعامی لایق من داد و چون مبلغی خیر بدست من در آمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت
و نعمت از قبیل میدان که ساکن آن دیار بود اشنائی پیدا کردم و میان ما قوام دوستی و دو دوستی کام یافته به صاهرت انجامیده و حشر
خود را در جاک کناخ من در آورده میان من و آن دشمنا و الفت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلامی که برام خانه نشسته گوشت قدید
بر پیمان مید که یکبار دیگر ذراع عقد مرادیدی یا و در ذاکا اقلقی ماری در مقدار داشت چون بسر غلام رسید ما را از مقدار او جدا شده
در کنار غلام افتاد و آن بچاره را در نمی زده هلاک کرد و پس از آن که گفت لغت بر لقلقی و ذراع با من گفتم خیانت لقلقی معلوم است
اما بخدمت ذراع چیست که او را لغت میکنی و شکر گفت روزی برام خانه نشسته بودم و عقد مرادید قیمتی پیش خود نهاده اما که بجنه
مشغول شدم را غنی پاد و آنرا در بودم و در جمیع در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتد آخر الامر آنرا در باز از بغداد آوردگان صفائی دیده باز نهاده
برادر درم خرید و من آنرا در من بستم کردم و صورت حال بیان نمودم و این غنی از نوادرات حاکمیت آورده اند که بحق
بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود ابو غالب نامی از جمله حتر و دیوان او بود نوبتی ابو غالب و جمعی از ابل دیوان از مال استحقاق
خیانت کردند استحقاق این قضیه و توقف بعضی از انجاعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از یکم و اگر شمشیر شافتم
و در آن دیار هر چه داشتم بر و آیتم شرح شد چنانکه از رطب و ایس و نقد و جنس بیسج خیر در خانه من فدا نمود روزی غلام آمده گفت
ای خواجه امروز بیسج خیر و خوشی ندارم و به اخراجات ذری که حاصل کنم گفتم این جاء که در بر دارم با زربا برده نفروش و جا بکند غلام

چون غلام بیرون رفت با خود کفتم امروز چه بود که بصر و ششم خود را حال من چگونه خواهد بود و لحظه در این مکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کج
آنجا بود موشی بیرون آمد و نیازی به تلا در دمان داشت آنرا نزد یک سوراخ گذاشته بود و بخت دیگر نیازی آورد من ملاحظه نکردم و خواستم
که بروم و آن دینار را بروم باز کفتم که شاید دیگر داشته باشد و چون من آنها را بردم آن دیگر بیرون نیامد و حساب کردم تا آنرا نزد
دینار بیرون آورد و لحظه برای آن زر مانده بود و بخت و بازی کرد و نگاه خواست که یک یک از سوراخ بر دهنی که بجانب او انداختم
موشش بگریخت و من آن زر را بردارم و تصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود و نیازی نبود و دیدم که بازار پر شده و سیل و قهر سوار
غلام بود و بخت فرموده و عمنموده و هر دو با شقاق بنسوزان خواشاکشتم و یکی بر از زر سرخ ظاهر شد آنرا بر گرفته شکوینعی الهی بجای آورد و در وقت
خلاص یافتیم حکایت احمد بن مسروق عامل هواز گفت که من با رفیق ملازم خدمت اتحققین برای سیم طایفه بودیم چون او وفات یافت
ما بی شغل ماندیم و دو وجه اخراجات ما را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسیار در رفت و بخت
فج بن خاقان وزیر متوکل عباسی پوخته احوال او و نظام تمام یافت رفیق نوشته مرا بخدمت وزیر رسانید ما نمود و در آن زمان که نامه
او رسید برخیزم و کمره فادری نمودم تا بر آن در حرکت و سکون نترسیدم ناگاه رفیق که بسیار با محبت قدیمی و دشمنانی سابق بود مرا
بصافش تکلیف نموده بر زبان آورد که امروز در خط فزول ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بشاید من بخانه
او شاقم بطی فریبی برورد و بخت من سهل کرده چون حوصله نظایر را بشکافت دانه لعلی که انبیا از حوصله او بیرون آمد چون لعل سبب
طول مدت مکث در حوصله مرغ بدرنگ و سیاه شده بود زن آنرا بمن نموده گفت بگر که سنکی بچه بزرگی خورده است من آنرا کفتم و بستم
که سنک نیست روز دیگر نزد یک جوهری که دوست من بود برده ما و نمودم وی آن لعل را بآب گرم شسته جلاد داد و بخت من بصفت
سی شغال طلا بفرشت و من از آن وجه اسبی خریدم بخدمت شیخ بن خاقان رفیق و ملازم ششم روزی ابو نوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن
مسروق نیستی کفتم بستم گفت برای تو علی غروب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل برده عمل هواز بمن مروج گشت و بخت ترتیب سبب تحلی
بمنح سی هزار درم از خزانه من دادند شمر آنرا که خدای دولتی خواهد داد ناگاه در سنگ خاره بیرون آمد و چون بوداع ابو نوح رفیق حکایت
آن زن و بوط و یا من لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه دست داده بودتی از سفری می آمدم ناگاه بهی رسیدیم در آن قریه بزره را بر
بود میان آن بزره هزار حوضی مملو از آب زلال کاین بود ساعتی بر کنی روضی نشستم و از صفای آن محظوظ نمودم ناگاه نظم بر خرقه افتاد
که از آن آب می خورد و چیزی در آن بسته بود دست در آن ز کرده آنرا بیرون آوردم در آن خرقه سینه شغال طلا بود حکایت صاحب کتاب فرج
بعد از شده قاضی ابو الحسن نوخی گوید در جوانی مردی بود از معارف بغداد وفات یافته احوال بسیار گذاشت و دارش او منصرف از هر
بود پس در آن یک روز کاری نقد و جنس و صنایع و عتقا را تلف کرده تنی دست فروماند و روز و بختش از محنت شهر چون کاسه
بجملان سیه گشت در این شان زن او را در دو وضع حمل گرفته جمعی از زنان متعهد حاضر شدند و هر یک گفت آخر در این محنت باخبر
باید که پیش حاضران توان نهاد چاره مختیر از خانه بیرون آمده با چشمی که باین کنار و جلورفت و ساعتی متامل شد که در بخت نیست
از کجا بدست آورد ناگاه یکی از راه رسیده در پیروی انباشت و اما از استین بیرون آورده با و داده التماس نمود که بگر
نام گیت جوان کتوب را مطلق نموده نام خود را بر عنوان او نوشته یافت با قصد گفتن این کتوب را نام من نوشته اند قاصد گفت
بستم خود در دیوروفات یافته است و از او صنایع و عتقا و نقد و جنس موفور مانده است و دارش ندارد و با یکی از معارف و صنایع
که مرا در بغداد بخدمت اموال مرا با و تسلیم نمایند اکنون مقصد دنیا رشده که موجود بود بمن داده فرستاده اند و بخت ضبط باقی
اسباب و جهات تراب بنور باید آمد چون زر از قاصد گرفته او را با بغام سرور ساخت و سبب بفرجه کرده بدینور رفقه
آن اموال را تصرف آورد و شهر مشظان و آن با شش که اندک کار تو بی رنج شظار بسیار در طاعت او را تونده و او را بسیار
تا به کارت خدای و در بازار فصل ششم از خبر و ششم در ذکر مردی که بدست جماعتی قتل الطریق
که قهار گشته بفضل الهی از آن خلاص یافتند یکی از سیاهان روایت کند که در ایام جوانی قیامت
دیر و بی باکت و قوت ناک بودم و بختی از واسطه بصره میرفتم در راهی که از آن سینه تاج بن یوسف بود و در راه واقع شده بود و در

نمودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بستر میسیر و بجهت مسافران مالکولات از آبادانی خریده بدانجا اهل میکرد و بکاروانیان میفرستاد
 آن عادت آن بی سعادت آن بود که چون کسی بر آن رباط نزول کردی در شب او را تعقیب آورده اموال او را تصرف نمودی چون من در
 آن رباط فرود آمدم رباطیان بیرون آمده دید که من بر کسی قیمتی سوارم و حاجا نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او خبر نمودم
 چون بگذاشته از خانه های رباط فرود آمدم رباطیان طعام حاضر کرده کفش بشارب رغبت میکنی گفتم آری انشخص مرا می شرب بدست سپهر
 خود که جوانی صبیح الوجه و زبون انحرکات بود در دزدی و فرستاد با من آمدن با من آغاز صریفی کردی چون جرعه خندیدیم
 مرا با وی میلی روی نموده در آدوینچیم که بوسه بر پیش زدمی گاه بردمان و چون وقت خواب رسید رباطیان برای من در خانه بستر
 افکند پس را بر در خانه بجا آوردن من بجهت شب از ذوق وصل و شوق اتصال و بخواه بفرستم ناگاه رباطیان را دیدم که مانند بانه استیج
 همچون زبانه آتش بانگانه توده بودند و چون من شل مکان کرده بودم از من در گذشت و خبر رسیدن سپهر خود زده او را بر زمین دوخت چون من
 مشاهده کردم شمشیر کشیده با بخت بروی زدم چون این صورت مشاهده کردم شمشیر کشیده با بخت بروی زدم چون این صورت مشاهده کردم
 مرا زده دید و وحیرت بکاخ دماغش متصاعد گشته آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر دیدم و شرمی که از سر
 تو بهیا ساخته بودم جندیم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زینهار زده گفتم خیر از دست پندار آن غدار خنجر از دست نداشته دست او را
 از عقب بستم و بر رباط آورده در این اثنا سواری چند از میان در رسیدند و من صورت حال با انجماعت گفتم ایشان بدرون رط
 آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مرد مرا بجا گرفته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده مجموع آنها را بیرون آورد
 قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و رباطیان را تعقیب رسانیدند حکایت از این ساری منقولست که گفت نوبی بحیث
 سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که گیر افتاد و متوی نیست و من از منحنی بسی اندیشناک بودم چون کیمبرل
 قطع کردم جوانی با من پیوسته شد به سلاح تمام که آثار شجاعت از او ظاهر میگشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه از پشت ما آمد
 مانند شعله از آب گیری خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من مقدم مقابلش رفقه یکضرب شمع به خاک هلاک افتاد و در قصد
 من کرد گفتم ای جوان در صحن مقابلت بارش مدد نکردم چه دارم بمضائقه تسلیم نمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان تیر که بر
 جان من مشت نیمی انشخص دست و پای مرا بسته در گوشه انداخت و اموال ما را بر داشته رو نشد آنروز همچنان اقامه بودم و او را
 روز خود را کشودم و چون بنایت تشنه بودم در طلب آب به طرف پویان شدم چون شب در آنجا گاه از دور آتشی دیدم بجان که
 آباد نیست متوجه آن طرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز زنجیرش برآورد و مردی با شمع کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان
 دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود با بخت بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود در خواست کرد که او را انجماعش بباران
 مرا دور تر برده بچوئی خشک رسید و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک کرد در اندازش یی برآمد من از غایت وحشت و بیم برنگ
 پیوش شده بودم چون کمال خود آمدم او را دیدم که شمشیر نصف اعضا و احشای او را خورده بود شکر الهی تقدیم رسانیده
 شمشیر او را بر گرفته پیش آن زن رفتم کفش آن مرد کشتی گفتم خدای او را کشت و از زن نشان دفا ن وی خواستم و او را بدم کردم
 چند جا نشان داد آن اموال را بر داشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و این مرد را بزر و قنای آورد
 بود پس او را بان دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گفتم حکایت غلام بن ایمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری
 میکردم روزی با قصد انتقال فقره در کسبه کرده از بصره غریمت آمد نمودم و در طلب دجده آدم تا زور قی بکرایه گیرم ناگاه بر دزدان
 که کشتی غالی داشت آن کشتی را با جرت گرفته رو نهادم و کینه ز پیش خود گذاشتم چون کشتی از درمسار گذشت ناگهانی را دیدم
 دیم که بر لب آب قرآن بخواند بصوتی غریب چنانچه دلم از استماع صوت آن پاسود در این اثنا طلاح کثیره کثیره کثیره ناگهانی آواز داد
 که ای طلاح مردی فقیرم و ما سپنا میترسم که شب در آید و در این موضع سباع غنازه مراضع سازد چه شود اگر با بادانی رسیدی
 طلاح او را دشنام داد من ملاطرا ملایمت کرده گفتم بی سپنا می حافظ قرآن از نوا تماس سهلی میکنند و تو زبان شتم و میانی
 این چه قنای است که تو دوری طلاح کشتی بسوی آورنده او را بوزق در آور و سپنجان قرآن بخواند من بستماع مشغول بودم چون قنای

بدر رسیدم ترک فرانت کرده خواست که از کشتی پرورن آید بنگاه که در کینه زردیدم فریاد برآوردم که سیم من که بر دملاح چون این سخن شنید آغاز
ششخ کرده گشت من با تو در میان کشتی بودم و هیچ موضعی نزول نکردم و نایب نایب تر تضرع پیش آمد و بر دوبرهنه گردید چون دانستم که خبر
از ایشان حاصل نشود دست از ایشان باز داشتم با خود کفتم صاحب مال اینمغنی از من باور نمیکند و تهدید مال خود طلبدار و در جمیع
ما یعرف من انقدر نیست که اینو بگذارم بجز آنکه ترک او طان و مهاجرت طان اشیار کرده از این دیار بروم چاره نیست نشنوا تم
روزی دیگر غم مسجد کرده با سینه ریش و دیده خونریز بهر کامی آبی میگردد و بهر قدمی ناله میکشیدم در راه مردی من رسید و آن کرد و در
من شاهد کرده رفیق و دل او بدید آمد از حال من پرسید صورت و آنچه پرسیدم گفت غم خور که من علاج تو کنم باز از رو و طعما می لذت بجز
و نزد زندانیان را و از او التماس نمایی که تران زندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است و او را ابو کبر
نقاش میکشید طعام نبرد او بنده و بعد از اکل طعام چون از تو پرسید که حاجت تو چیست قصه خود را و تقریر نمایی که مال تو بتورساند من خوب
اشاره او عمل نمودم چون شخص از طعام خوردن باز برداشت از حال من سؤال نمود ما جرات نام باز کفتم بر زبان آورده که بقید بی طلال
رو و بطلان دروازه در آخر محله علاقه سرائی بدین نشان بسته در دن خانه کشای و بدرون رو چهار ضلع منظر خواهد آمد حصیه با کشیده
و میخیزد و دروازه و دستار را از آن او بکشد و میز را مضرب کرده یکی از آنها برداشته پوشش و در گوشه نشین و جماعتی با نجامه درخشان
آمد هر چه گفتند و نیز بایشان موانعت نمایی و چون بط شراب در گردش آید و در چند بگرد و توقع بردار و بگوئی شادی و سعادت
روی خاتم ابابکر نقاش چون ایشان نام من شنید بشارت و خوشحالی نمایند و مرا شاد و مجتهد گویند و چون از تو پرسند که او خال
تست بگوئی بی و دعای شما میرساند و میگوید که آن کینه سیم که دوش از نهرا بلبرده اید از آن خواهر زاده مشت با و تسلیم کنید من
او را دعا کرده از زندان پرورن آدم و هسم بدان ترتیب که گفته بود در آن خانه در آدم انجاعت را بر انکار که نشان داد
بود باقیم چون قساح افراخ در میان آمده سر حریفان گرم گشت حاجی برداشته کفتم شادی روی خاتم ابابکر نقاش انجاعت
فرخناک شده گفتند که آن بزرگ که استاد ما است با تو چه نسبت دارد کفتم من خواهر زاده اویم و پیغام وی رسانیدم و مال
طلب کردم همان لحظه کینه زرین تسلیم کردند کفتم از شما التماس دارم که جان نمائید که این زر چگونه بر دید لحظه داده نموده عاقبت
یکی از ایشان گفت هر هشتاسی چون یک نظر کردم آن ناپسنای مصحف خوان را دیدم که کلاه در پهلوی او نشسته بود کفتم یکی از
یاران مادر میان آب میاش چون من حریف را بخود مشغول گردانم و او را دست سماع قرآن سازم کینه زر بر دارم و در آن سازم
و آنکه میان است آنرا زار بوده بر دوشنا از دجله بگذرد فضل بقیتم از خبر و هشتم در ذکر جماعتی که محبت سماع
ضما را به مبتلا شده بغایت الهی از آن بلا خلاصی یافتند اصبح بن محمد گفت روزی نزد عامل شرا
ابو الحسن علی بن خلف نشسته بودم که فرستاده دیوان وزارت رسیده مثال خط اموال رسانیده ابو الحسن او را اعزاز و احترام نموده
خوانی از بسته حاضر ساخت آمد در طعام خوردن اشباع نمود و بعد از اشباع بسیار دست در آستین کشیده بهر گشتان آغاز طعام
خور و چون کوب بر اینموال بود تا نوبت ضیافت من رسید از روی مباحثت با او کفتم هین بر مال و بطعام خوردن شغال نمایی که هر چه
که در دست قست بان راضی شده ایم آنرا دست بر مالید بردست او زخم بسیار دیدم بعضی استیام پذیرفته و برخی روی بهنود آورد
از آن حال سؤال کردم گفت حال من بهر تبخیب و غریبت که اگر بگویم شاید کسی قبول نکند و باور ندارد همان بهتر که بر زبان نیارم
ما سبب لغو و امحاق نمودم گفت مرا از دیوان وزارت بکف و بنگاه داشت مال دمشق ارسال داشتند و زیر با من گفته بود که از سماء برو
و بمالی سبت شغالی نوشته بود که مرا بدیده و چون بهت رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصه جماعتی از اعراب را که در آن خواله
بودند مبلغی داده بودند من نامزد گردانم از سپاهان بگذرانند و جماعتی از تجار که غریبت و شوق داشتند و بسبب خوف راه ماند
بودند چون بدیده مشاهده نمودند مرا همت اشیار کردند و چون روزی چند در آن سپاهان رفیق با برادرم سوار شدند و چون
بدرقه مارا نظر را ایشان گفتند انجاعت از بی شپنا نزد میان ما و ایشان عداوت عظمت و ما با ایشان معاومت نمیتوانیم نمود ما را
گذشته شدن با یاران کفتم تن بدان در رسید که دیباغه معش اموال ما تصرف نمایند و ایشان را بر حمار به ترغیب نمودم و بار ما را جمع کرد

فرمودم تا بر مثال چهار بر بالای بسم چند و چون انجاعت نزدیک رسیدند مقدم معاومت پیش آمدیم و تا شب حکایت تمام بود چون
از کنار سر آمده غمت در غصه پیروز و خیل اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت و فرما کرد که گشت فرو دادند من با رفیقان یک شب بخواب
مروید و سلاح از خود دور بدارید و این بلا بکسر بگذرد و کاروانیان از سخن من تجاوز نمودند بخت بعد از لحظه اعدا سپیخون کرده جلورایتی
گذرانیدند چون کباب جربت و جبارت از من میدانشند شمشیر در من نهادند و قرب دو نیست زخم بر من زدند چنانکه ملاحظه نمایند
و آنچه بدست نیست از جراحت در بدن اضا فانت و من در میان کشتگان اقدام ایشان بنابر آنکه پیدا شد مرا کشته اند
باز گشتند چون در اهل من تاخیری بود من در میان آن مقتولان زنده ماندیم و بعد از زمانی در بهوش آمدیم و برخاسته آهسته آهسته
از زمین برخیزا میدم تا کمرشکی آب پیایم تا فم در آن میان نظرم برجسته افتاد و دیداشتم که کمری از کشتگان و خستگان عریست خود را بر کمر
و انداختم بکبار از زمین جربت چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد تا از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم
کرده بوداشتم که اگر از پشت او فرو دایم فی الفور مرا بکشد و خون از جراحات من مرتبه مرتبه ریخته در موی او محکم میشد چنانکه بدن من بر روی
شیر بچسبید و من پاهای خود را در شکم او چسبیده محکم ساختم و از موی او برای جراحات من بسته شده خون باز نیامد شیر میدید و بر کمر
او با حضرت آفرید کار مناجات میکردم که ای و شکم در مانده گان دای فریاد درس عاجز از این بلیه خلاص ده و هرگاه که شیر غم نخوش
میداشت من پاهای بر تکیه او میزد و او روان میشد و چنانچه شب میباشتم تا صبحگاه و من از اثر نیم سحر قوتی یافته و بخود باز آمدم آواز
چرخ و دولا بسمیع من رسید که برب فرات نماده بودند در این اثناء دیده پیدا شده شیر خود را با سناخت بخود کشم اکنون وقت
خلاص هست بجزیه تمام موی شیر را از جراحات دور کردم و خود را در آسناختم او بر طریقی شنا میگرد و من بر طریقی تا خود را در جزیره انداختم
و بر آن زمین بهوش افتادم غمت عقل و قوت ادراک باز اندام چند آنکه خورشید مرشح شد و اثر حرارت او در باقیم نخوش باز آمدم شیر را
دیدم در آنجا آب نشسته و من نظر میکردم چون نماز دیگر رسید زور قی بدید آمد جراحی در آنجا نشسته آواز دادم آنجا بفر کفشد
مگر جاسوسیت و اگر نه انموضع چه جای مقام است من جراحاتهای خود را بر ایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم شسته
بسال اول آورده مرا با حال مشاهده نموده رفت کردند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از بهوش رفته گشاید روز بهوش آمدم چون بهوش
آمدم جان پاک دیدم بر من پوشانیده بودند و جراحاتهای مرا روغن زیت مالیده چون در خود قوتی دیدم بجات خوش امیدوار
گشتم اهل کشتی چون بقصبه میب رسیدند عاملان دیار از حال من خبردار گردید بجات من خوشحال شده بدین من آمد و مرا بمنزل خود
برده چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از اینجا که بر شیر سوار شده تا کنان فرات است فرساخته نگاه بسایب سفر من چنانکه کرد
بعد از روان ساخت و مدت مهلت ماه صاحب فرخش بودم بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد حکایت صاحب حال بکلیت
آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرای نزول کردم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم
و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت تمیشت آن جانور منی که او را بر آن بسته بودند قطع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد
چون نزدیک زن رفت من رخو اتم و نظر بر او دخیتم و زینه باز گشته بعد از زمانی که من بختم بار دیگر بر سر کار خویش رفت نوبت دهم رخو اتم
بوزینه بر جوی کشته کینه زینش من نهاده داشتم که مرا رشوت میدهد خود را در خواب ساختم بوزینه در نش آن زن رفته او را بیدار گشت
و زن بند شکواری گشوده بوزینه با او جماعت نمود من از مشاهده آن حال متعجب شدم چون روز روشن شد صاحب بوزینه فرما در آورد
که زمره آورده اند و از اینجا عت پرون نیست و با کاروانسرا در گفت که در کاروانسرا بید و در کویک کشای و انیمه دم بیکش ازیش
این بوزینه بگذرند بر که این بوزینه در او آورند مال من نزد او است کاروانسرا در بوجبه اشاره او غلغله نموده اهل کاروانسرا یکایک کچان
پرون میرفتند و بوزینه بیکدام الشات منینو و من نیز پرون رفتم و بوزینه ثافل گردیدم و این شاهجودی خواست که پرون رود
در او آویخت قرا و گفت که مال انیمه در دوهیو دیر چند سوگند خورد که مال تو من نبوده ام قبول نکردم و مردم دست بازای بود
بر آوردند آن پجاره آغاز نامه و زادی که مرا بر حال آورده ام کفتم دست از او بدارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال بازگویم چون مرا
پیش والی بردند آنچه دیده بودم تعریف نمودم و وزیر با مردم حاکم دیار آن تعجب نمودند و در سخن من باضاف آن نهادم فرمودند حکایت بیکج

از کجا درو است نمود که نوبتی بسفری میرشم چون کاروان بجهل از نذران رسید شبی در شامی راه خواب برین غلبه کرده خود را نگاه شوایم
داشت ناچار بگوشت نجواب رفتم چون بدار شدم کاروان رفته بود و صبح دیده بر حجت ایشان بشتا ختم نگاه آور شیری سمیع می
دیدم و بر اس برین غالب شده موضوعی خواستم که بپناه بانجام بوم در خوشی عظیم منظر در آمد بر آن در حش رفتم بجا غلط شیر رسیده در زیر درخت
باستاد دوم بر زمین میزد و تر صد فرو آمدن من میب بود و از هر جانب نظر میکرد در این اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه
کردم غریبی دیدم که پیش ازین کریمه و بر درخت رفته خوف من زیاده شد کفتم در میان دولای عظیم افتاده شد سری باید داشت دید در
اشانجا طرم رسید که از کاروی درم از میان بر کشیدم و شاخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ
بریده شود خرس خواست که از آن شاخ لباشی دیگر جدا زکراتی جنبه او شاخ بسکنت و خرس پشاد و شیر دوانی او شاخه خرس روی بفرز نهاد
و شیر در اتقاب نموده من سگرازی بجای آوردم و از درخت فرو دادم و خود را بکاروان رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی
عامل واسطه جاعتی را فرستاد تا از پیشه که در آن نواحی بودنی دروده بیاوردند انجا عفت با موضوع رفته بدرون فی اشغال نمودند
ناگاه یکی از آنها بفرانظر بر شیر تکیه افتاد که برابر کریمه پیش نمود فی الفور دس بر او زده آن شیر بجهت راجحت چون رها انکالت را
مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا بر این حرکت اقدام نمودی همین لحظه ما در این شیر کجیم باید و ما را هلاک گردانید
اینحال آوازی برآمدی که یک برکنه آن پیشه عاریتی بود و خراب که غرغرا از آن باقی مانده بود و دوری داشت بجهت تمام بالای غرغره در را
بسیستم شیر رسیده چون تکیه رگشته دید و مار در آن غرغریافت متوجه آن کوشک شده توانست که بالا آید یکی که ده جفتش نیز باید و هر دو چند
سعی کردند بالا شو انشد آمد هر ساعت غره میزد و سباع ضاره از اطراف آن پیشه آمده جمیع میشدند تا هم بجای رسید که قرب صد شیر
و چند بیک و انصاف سباع ضاره جمع شدند و چون انکالت مشاهده نمودیم و دواعی حیات کردیم و بر تبه هم بر ما استیلا یافت که نزدیک
که عقل نایل کرد و عاقبت همه شیران با اتفاق غره زدند ناگاه شیری سیاه از درون پیشه بیرون آمد و محال کاوشی با گرمی در غایت
ریتجوی و بر بزرگ چون سباع او را دیدند مجبور روی بر زمین نهادند و آن شیر جهیب بر کرد و کوشک گردیده خود را بر کرد و
و یکجتن بر در غرغره نشست و پنجه بر او زده بکینه تشکست و چنگال حکم ساخته خواست که باند زدن یکی از ما دسی که در دست داشت
بر دست شیر زده بر هم شکافت و شیر چون زخمی سگر خورده از آن بالا فرو جسته غره زمان روی بگریز نهاد و بر شیری که پیش
او میرسید آن شیر سیاه آنرا مجروح میساخت مجموع از هم او بگریختند و صحرای خالی شد و ما از آن غره فرو دایم و جان از آن ورطه
سلامت برویم حکایت از مسعود صبی منقولست که گفت در احوال فرزند نفیس غریبم و دتی از محصولات آن شفع میبودم
سالی چنان اتفاق افتاد که اضی عظیم در آن فرزند پیدا شده بر زرگر که انجا میرفت میکشت تا کار بجای رسید که دیگر کسی بر انجا نرفت
و فرزند خواب گشت روزی نزد ما را فانی رفته حال آن اضی باز کفتم آنرا با موضوع آمده خطی کشید و در میان آن خط نشسته بدو ای
که همراه داشت تدفین نمود و کل چند بزبان راند ناگاه آن اضی مانند شهاب آفتاب در رسید بدان خطوط الفات نمود و در نزد
حکم کرده زخمی بروی زرد و آن چاره بر فور هلاک گشت و انخر سمع ما را فانیان رسیده همه ترسیدند بعد از مدتی مردی از انکالت
آمده احوال فرزند بر رسید و از حال اضی استفسار نمود کفتم برقرار است و بشوی او از آن باغ و فرزند نفعی من نمیرسد شخص گفت من
آمده ام تا مشاوره باغ کنم کفتم انچه آن اضی را مزاج سایر ماران نیست و زهر او بغایت قاتلست و حال فرزند ما را فانیان بیان کردم
گشت من برادر اویم آمده ام تا کینه او را بخواهم یا با او ملتی کردم او را با موضوع کردم آنرا دشا کرد و خود را فرمود تا شیشه روغن
که به سر او داشت بیرون آورده همه اندام او را چرب کرده و چیزی بر آتش نهاده دهانی بخواند چون دو دو او بر آمد اضی پیدا شد
آنرا دست بازید اضی را بگریخت آن اضی بگشته زخمی بر او زد و آن چاره بهر هوشش افتاده اضی بگریخت و ما او را از ان موقع
نقل میکردیم و دهان داده بود بعد از یکسال روزی طرقت بر من ستولی شده غصه تحریب مرزعه بر خاطر هم هجوم آورده بود و در نزد
نهاده مخزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده از آن اضی سوال کرد کفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن ملا به دفع کنم
من او را نصیحت کردم و حکایت ما را فانیان تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من فی ایشان گشته و بدین نیست

مساحت دور دراز طی کرده ام که اشعاع این بگنجم کفم معارف شهر را گواه کن که باراده خود متوجه این امر خطیر شوی مرا در آن باس حلق
میش تا اگر گشته شوی من بعد در باشم آفر دهمی را گواه گرفته متوجه این فرزند گشت و چون بنگان این افی رسیدیم من بر بامی نشستم و
بستور دیگر این دروغ در خود مالیده در آن ام رساند نمود و در حقیقت افی از دور پیدا شده بر او حمله آورد و وی جرئت آن کار را نکرد
افی او را زخمی زده آن شیر مرد بان زخم شکسته شده و در آن افی را محکم بسته او را در سینه انداخت و کار در کشیده انکشت خود سر برده و به کوه
شد و چون او را از اینجا نقل کردند بهوش باز آمده بود که را دید که میجو روگفت در بلاد شما این میوه بسیار است که من بسیار از آن خورده ام و طعمش
پاره بخور و پاره بر آن جرات مالیده کفایت این تریاک زهر است و اگر برادران من از این میوه آگاه می گشتند و از این چیز زنده زهر در
بدن ایشان سراسیمه میکردند و شب زرد ما بود روزی دیگر بر خاسته سرودم افی را نزد میانش را در پاتیکو نشاند و غریت رفتن کرد و از آن خواب
کردم که آن روغن چه بود کفایت خلق محلول و اگر کسی اندام بدان طاعت است و زهر بار دو کار کند برادران من از آن جهت بپاک شد که این روغن
بر اندام ایشان خست شده بود و مرا نیز که زخم زده بجهت این علت بود و نیز دیری بود که افی کز شده من او را صلح نکردم و ضیاع از عرض
ضیاع پروان آمد حکایت این بابی علیه عسکری گوید که شخصی بعضی فایح کز قمار شده او را بکسر کرم آوردند تا علاج کنند چون دست
پای و زبان او ز کار مانده بود کسی و برادر فانه نگذاشت ناچار او را در حجر گذاشتند و در حجر گذاشتند و در آن دیار عجب بسیار بود
در شب او را کزید و صبح مرض بالکلیه زایل شده بود و آن مرد صحت یافت و باندک علاجی فرجش باختدال باز آمد حکایت
هشتم بنابر هم کفایت در آنولا که سینه اندود لشکر استمداد از باجیان فرستاد روزی در شاهی راه بود و خانه رسیدم که عبور از آنجا
تقدیری داشت و بل بر آن آب بسته بودند در حالتی که لشکر و چشم از بل میگذشتند و زنی طفلی در قنطاریه در دست گرفته در میان
سواران افتاد تا از بل عبور کند ناگاه اسی بر او خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی افتاد ناگاه عتقی که در
فضای هوا پرواز نمید و بجان طعم از هوا خورده آمد و گوشت از روی آب در بر بوده پرواز کرد و سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند و
عقاب طفل را بر زمین نهاده خوشت که آن قنطاریه را از او باز کند سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساختند و مادرش را میزد
که موی از اندام او نیاز زده بود حکایت ابوالقاسم علوی روایت کرد که نوتی از بغداد غریت کوفه کردم در راه به پیش
رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه در از کوشش من با استقامت و چند جلد کردم حرکت نکرد و در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک
من ایستاده بود و مرتبه که بخار و من او را میسیر از دراز کوشش فرو داده و کله شهادت بر زبان را زدم و حیات طبعی را و داغ
کردم در این چنین بخاطرم رسید که مردم شرم شیر مثل زنده میکشید که نظر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بکشد من چشم
بر روی او بگشادم آن شیر دمان باز کرده در من کمر بست و چنان من نزدیک شد که گفتم و دانش من میرسید و در این اثنا غلام
من آمده و چون نظرش بر شیر افتاد فریاد برآورد و گفت ایسلما مان خداوند مرا دریا پیکر شیر قصد او دارد و در این اثنا شیر
بر او حمله آورد و از پشت ز غیش در بر بود و من غلام را یافتم چون بگو فرسیدم انجیر بگذا رسیده بود و عارف آن دیار به تنهت من
جی آمدند و بجهت دفع آن بلا مبارک و میکشید از آنجا ابوعلی عمیجی نزد من آمد و مرا بسلامت بدن شنیت گفت و از صور حال تقنا
نمود من حال گذشته بیان نمودم و زبان آورد که از شیر چرا ترسیدی نه انسته که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جبهه سباع صحر است
من کفتم این سخن را عقل تصدیق کند گفت و صحت اخذت شک و شبهه بخاطر راه ندی که حدیث زینب کذا به با علی بن موسی الرضا
مشهور است کفتم مردم میگویند که آن حکایت را شیعه بسته و اقرار کرده گفت خداوند من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی
الرضا در وقتی که نامون انخضر ترا و سعید ساخته بود زینب کذا به دعوی کرد که از ولاد علی بن مطالب است او را نزد امام رضا
آوردند امام با نامون گفت که حدیثی از سید عالم هست که لحوم اولاد فاطمه علیها السلام بر سباع حرامست و آنچه دندان هیچ درنده بخون
ایشان آلوده نکرد و قال رسول الله صرحم و ولد فاطمه حرامه علی سباع اکنون زینب در خانه که سباع ضارده در آنجا میجویند و باید
اگر با ضرری نرسید صادق باشد و اولاد فاطمه کفایت ابتدا میگویند امام رضا هم بدو نگاه در آمده میان شیران دور گفت نماز کند و
و لحظه تو نشد و شیران در کنجی خورده دم عینب بنانید و ملوک میگرد و چون از آنجا بیرون آمد زینب را تکلیف کرد که نگاه دارد که نگاه

درآمد قبول کرد و در هفت گزده در آنجا نه انگشت نه شش نه گزده و بر ایاره پاره ساختند حکایت از قاضی ثابت مرویست که در کوفه
عمر و بن یکی علوی رستم غلامان او در آمده گفتند فلان در پیشه شیر برده عمر و تعب نموده گفت پدر او را نیز در همان پیشه شیر برده و این
از نوادرات قاضی است روزی دیگر غلامان آمد و گفتند شخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمر و گفت بیاید تا بمنزل او
رویم و از حقیقت حالش بگشای نمایم باقی بقول و شایسته از حالش سوال نمودم گفت سواره در پیشه میرقم ناکاه شیری در آمده مرا از سب
در بر بوده بدرون پیشه برد و من از غایت خوف بهوش شدم ناکاه آوازی از طرفی برآمده و گوئی توبه بشیر شد و شیر مرا گذاشته به یکا
او شایسته من بجهت تمام بر فاسم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته بر فاسم ناکاه بهوضعی رسیدم که استخوانهای آدم زخمیه بود که شیرش را
خورده بود در این شایسته بپنجی برآمد نگاه کردم همیانی زربود که بضرر ناخن شیر شکافته شده دیناری چند رکنه بود آنرا برداشتم و دیدم
قوی تمام یافته از پیشه بیرون آدم جماعتی از را بگریان من رسیده مرا بر ستوری نشاند و کوفه آوردند چون همیانی را کشیدم نمخه بخت پذیر خود
باشم که در معاملات خود نوشته بود و دانستم که آن زرق من بوده است فصل ششم از خبر و ششم در ذکر جماعتی که بملای
عاشقی گرفتار شدند و برخی بر او خود رسیدند و بعضی دست او کردند و بعضی و حایل نشدند و
در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبد الرحمن بن ثابت که از زمان بغداد بود و قتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند
محل از محلات بغداد میگذاشت ناکاه نظرش بر گزینی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود شهر اکبر و فروغ
رویش بگلک رسد شاعری همه ذره بواو نه و آفتاب بینی بکفتر مرغ دلش در دام محبت آورده عشق زور آورده و غلبه کلی
بر مانع او راه یافت خواب و آرام رحلت از ساحت بدش بیرون برد شهر این برود کرد باش مسکین دیده را شباهت با کار نیاید
برای خواب و صورت حال خود را پنهان داشته قطعاً بارها از آن بانیسج میکفت و همیشه بطرف کوی دلدار میرفت و قتی آن گیر میگردید
از گشت و گشت و اضطراب تمام در او بدید آمد و چند یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال صحت و این اضطراب بجهت کیت میرویش
از بر طبق بر کوفت عاقبت از یاران دوری جسته از او انقطاع پیشه کرده جان در عشق و عاشقی کرد حکایت استاد ابو القاسم
قصری رحمه الله در صفت خود آورده که صمغی گفت قوی در شامی اسفا بقصد بی عذره رسیده نزل نمودم و پیشتر آن قسیده مردم عاشق پیشه
عشق اندیشه باشد و بر قوت دل و لطافت طبع موصوف چون بقصد نگر رسیدم بوثاق شخصی فرودا آدم و بعد از لحظه بیرون آمده برسم
سیر کرد قسیده میگویم ناکاه جوانی دیدم ضعیف از هلال و زار تر از هلال بارخی زعفرانی و خطی ریکانی بر سر پای نشسته آتش در زیر یک
می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش با و داشتم این رباعی بخواند شهر عشق آمد و شد جو غم اندر رک و پوست تا ساحت مراثی و
بر ساحت ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیت زمین بامن و باقی همداست از شخصی پرسیدم که این جوان
کیت و حال او صیت گفت روی بر آن دختری که تو در و ثاق او آمده عاشقت و با وجود که دخترش و صیت ده ساعت تا یکدیگر را
نمیده اند صمغی گوید بچانه باز گشتم و حال بخوان با دختر تقریر کردم دختر گفت رست است او در نش غره منت کشم عرب رعایت خاطر همانرا
از واجبات میدانند و من همان شما ام از تو التماس میکنم که امر و زیاده خود آن بچاره را منبرانی کنی دختر گفت صلاح او در آن نیست صمغی
گفت پنداشتم که بهانه میکند گفتم ایضا از کفار قیامت می اندیشی بچاره جانب گرفتاران خود گذار و این عذر رفیق را بگذار و دختر گفت
شفقت و رحمت من نسبت بان جوان پیش از رحمتت نسبت با و من میدانم که مصیبت او نیست که مرا پسند و چون عذر مسموع میداد
بر و پیش و نشین تا بر شما بگذرم صمغی گوید نزد جوان رستم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را تو نماید و این سخن
بودم که ناکاه آن دختر از دور رسیده و او من بر زمین میکشید و کردی از بر بوا میشد چون نظر جوان بر او افتاد نعره زده در آن میدان
افتاد اما او را از آن موضع بر میداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من بچاره رحمت نمودم آن دختر بامن عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامر اسید
بسبب تو بود اکنون تر معلوم شد که چون و طاق رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار مادر دشمنی را از قبیل بی عذره سوال نمودند
که بسبب صیت که بر که در قبیل شما عاشق شود و پدر جوانی داد که لایق قلوبنا حقه و فی شایسته حقه رباعیه رسمیت قدیم سوخوار که
در عشق شریک عظیم پقراری و عشق داری سرانجام بدیت باید که جو شمع سرد باری و پای داری در عشق حکایت آورده اند

که تو اگر که در دامن عشق گم کنی که افتاده اند در بهای عظیم خرداری نموده ویرانخانه برده کنیزک روی بدو را کرده هر چند که جوان گرمی کرد و از سر لطیف
نخنان گفت فائده بر آن ترتیب نشد و کنیزک زبان سخن گشوده روی بجا نیاید و کرد بچاره یکبارگی غمان صهار از دست داده و صورت
بادوستی در میان نهاد انشخص گفت روزی چند طعام و شراب بار کرد و جوان بوجوب فرموده غلغله کنیزک مضطر گشته گشت انخوا به دوستان
بادوستان چنین کنند شهر آخرای پیمان کسل یاران پاران این کنند دوستان بوجوبی بادوستان این کنند جوان چون معشوقه را
رام و سید را در دامن یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام بخوری گفت حلوا موس دارم جوان چون آغاز حلوا خفت که کنیزک
نخنان عتاب نمیزد گفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه خیز شده بود که انگشتان بجای کفچه در دیک کرده حلوا حرکت میداد و کنیزک
فریاد کرد که انخوا دست کنند از جوان نگاه کرد و هر پنج انگشت او سوخته بود و خبرش نبود شهر کرش به بنی و دست از رنج
روا بود که ملامت کنی زلف را حکایت برادر زاده شیخ ابو بکر شبلی حکایت کرد که من وقتی بدوستان میرفتم و امیر زاده
در آن کتب بود که عارض لاله فاش رسک اقباب تابان بود و طره غبر بوش عبیر کوش غیرت سبستان و سپهر کفشگری شیفه
حرکات موزون او شده بود و دل از دست داده بود امیر زاده نیز با او الهات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و محبت
مینمود روزی یکی از هشتادان بدان کتب آمده امیر زاده را با کفشگر کشته دید با ادیب گفت سپهر کفشگر را از کتب بیرون کن که بسبب
محبت او امیر زاده دون محبت و نسبت فطرت میگرداد ادیب سپهر کفشگر را از کتب بیرون کرد بچاره روزی چند معشوق را نویذ
بر سر بلک افتاد و با امیر زاده پیغام داد که کارم بجان و کار دم بسجوان رسیده اگر رسم دلداری بجای آری از گرم تو بیخ
نباشد امیر زاده جواب داد که دل خود را نزد ما فرست تا بجهت او بر دوزیم کفشگر قاصد را گفت زمانی تو دفن نمای و بعد از
لحظه بخانه در ای طبعی سر پوشیده می نهد و امیر زاده بر این سخن کشته بخانه درآمد و شکم خود را شکافته دل خود را بیرون آورده طبعی
نهاد و همان لحظه جان داد قاصد بیرون رفته آن طبع را بچنان سر پوشیده نزد امیر زاده صورت حال بیان نمود امیر زاده متحیر شده ازین
اشنخشیان شد و با عجب دید و به عشق رهنمون دل من تا ساخت پرا غصه درون دل من زنهار اگر دلم مانند روزی از دوز
طلک کنی خون دل من حکایت محمد بن احمی در کتاب مفاز می خواند آورده است که روزی حضرت مقدس نوحی الکفر
سرداری خالدين الوليد بقتله فرستاد و با وجود آنکه آن قبيله مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالدين آمدند و آنظافيه
در جاهليت عم خالدين را کشته بودند چون نظر خالدين بر آنظافيه افتاد و فرمود که سلاح ميذاريد آن پيامبر ما سلاح کهنه اندام کرد و دست
يگان يگان را بر قتب بستند و چند انجاعت گفتند که مسلمانيم فائده بر آن ترتیب نشد چون شب خالدين حکم قتل مردان آن قبيله کرد و در میان آن قبيله
مردی ضعیف نحیف بود با یکی از اصحاب رسول کشت که از تو اتماس دارم که مرا تیر و دیک یکی از زنان قبيله بری تا وصیتی کنم انشخص را بجنبه
که زنا ترا جمع کرده بودند برده جوان زیر ازان میان او از داده و سخنی چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد شهر خو برویان چو
برده برگردد عاشقان پیشان چنین میزد حکایت است آورده اند که جوانی از ولایت خراسان مبلغ آمده تحصیل علوم
اشغال مینمود و در علوم عقلی و نقلی کلکله از سطاه و مذاکره و مباحثه می آسود تا در اندک زمانی مذکورانسه و افواه گشت از نوادر
الفتاات روزی جوان بر در خانه یکی از بازاران گذر کرد ناگاه و دشمنی سر از در کچه بیرون کرد که رخسار لاله کشت طغه بر لک لک طریک
و آفتاب خاوری میزد و در ساعت دل جا داده سودای وصال یار در سوادای سینه او مکتن شده خلل تمام در خور و در خواب او
بدیده که کار بجائی رسید که صاحب فراش شد تا دو وظایفه اطلباء را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و طبیبان ببالین او
رفته از اطوار او معلوم کردند که عاشق است شهر دردی که دواي آن وصال تو بود ز آمدن شدن طبیب سودی نبود استاد او
جسمی از طبیه را پیش او فرستاد تا او را تحقیق نمایند که این شور و فتنه بکینه کیت انجاعت بر سر بالین او رفته گفتند در خون خود سج
کن و سر بوش از طبق بردار و سر عشق نهان مدار عشق نهانی که خواهی تو او را شکار بجان بگردش شکار پس
جوان معشوقه خود نشان داد الفتاا آفرود که پدرش بود از جمله میان شیخ خود شیخ او را انجاء گفت تو میدانی که من در کار
که در شمع محظوره باشد اقدام نمی نمایم اکنون جوانی بسبب محبت و عشق تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال با تمام باز گفته و زن

را ندک و دختر بر سر بالین او فرست شاید که جوان را صحتی روی نماید مرد بازاری بخانه رفقه فرمود تا دختر را آداسته کرده با جماعتی زنان بگه جوان بردند
و دختر گفت که طریقی شرم و خوشی داری سلوک مدار و امروز با او برقی و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفقه آغاز تملق و دلداری کرد
نموده بر زبان را ندک که هر آنکه مرا از حال خود آگاه کردی تا بدوای در دو تو اشتغال نمودی اکنون که پدرم از حال تو و قوف یاقیه میخواهد مرا
در ملک از دواج تو کشد و آنروز همه روز بر سر بالین بنشیند و در شربت و غذای است خود در تنبید و خنداکه شب شد دختر از او اجازت گرفت
خواست که گفت با داد با را میم جوان آب در دیده کرد اندید که آنکه بگریخته بر زبان آورد و شهادت داد که در دست تو ام مرتضی کن فردا
که شوم کشته چه بود اشک زانست و چون دختر او را دواج کرده پرون رفت این رباعی بر زبان را ندک رباعی ای آنکه آمدن قدم رخسار
هر روز مرا بوعده سرگردانی صد غدر نکو نیاوردانی یک جیل برای آمدن توانی و بعد از لحظه از غیبت دلداری نفسی هر روز تسلیم کرد
و این آوازه و شرفا داده اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قرب هزار نفر از لطیف طبعا ن در مصیبت آن جوان جا به درخیز زدند
شهر امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز و خون خوردن و بس بود انجام کارش مردن پس حکیم
از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایر است که بجز دانه دل نخورد و حکمای عرب گویند عشق از عشقه مشت است و عشقه گی است
که بر بر نهالی که بچید از نو خشک گرداند حکمایست صاحب جامع الحکایات گویند که شخصی از معارف بهره با من حکایت کرد که اکنون
سیمون در برستی با نه عیسی بود و بعد از تنگی چون عبدالله نزدی بخدا آمده متعلق از وزارت شد ابو الحسن را ندک کرده بهره فرستاد و فرمود
تا منزل من فرود آید چون ابو الحسن بواق من نزول نمود بجهت آنکه مردی شیرین سخن عرب زبان بود و خط از صاحب او مفارقت ننمودم و در آن
از خدمت او غایب نگشتم و با وجود استعدادهای مردی عاشق پیشه خوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر روز برستی
بودم و هفتاد و سه خلیفه و مادرش را سامان میدادم در این اثنا بر گریزک مطربه که ملک زنی بود عاشق شده در صد و سی و دو آدم خداوند گریزک
گفت قیمت او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر که خواهد بدین بها بخرد و وصل بسک روحان بکامین کران نکرد و شهر هر یک کسایت باید
فروخت هر چنان روی بید خرید و بنا بر آنکه من مردی زود سیرم و از مکررات طبعم زود طول میشود ترسیدم که اگر من مبلغ خطیر
بذل کنم باز یک روزی از وصال او سیر شوم و فروشن دی باین به صورت نه بند در زرداری او تکامل نمودم و با خود میگفتم شاید که از غیبت
خبری کم کند چندانکه حال بر نینوال میگذازم و هر روز بواق من میرفتم و گریزک بجهت من بر طبقه میخواست و از شاهده دیدار پسند و از استماع
آواز او لذت میبرد و از شنیدن خاطرنی یا فتم روزی بواق من رفتم گریزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفت که بجهت خلیفه گریزکان غنیه منجر شدند
و او را بر این نشان بجهت بردن خلیفه و او را پسندیده با بعضی از گریزکان خرداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظاهر شد
گشتم آتش شوق مشعل زده بنیاد صبر را یک لحظه بوجست شهر بسا عاشق که بر بهران دلیر است بان پندار که معشوق سیر است
ملک چون آتش بهران فروزد و چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد روزی چند از دولت وصال یا محروم ماندم قیامت از وجود من
بر خاسته غلبه سودا در خورد و خواب من غفل تمام ظاهر ساخت و کار بکافی رسید که از اشتغال مصالحه خویش باز ماندم و شب و روز آب
از دیده می باریدم و در مفارقت و دلا چون بران را بعد از زبان میزایدم رباعی ما را نبود دلی که کار آید آید از راه جزنا که در دین
بزار آید از او چندان کریم که کوچا غل کردنی روید و ناله های زار آید از او آخر الامر از پرداخت محاملات متقی و مادرش که دلی نعمت من
بودند باز ماندم و از اخطار محاملات متقاعد شدم و در محاملات سرکار ایشان غفل تمام راه یافته متقی مرا طلب کرده با من در محاملات محاملات
شورت نمود و از غایت استیلائی محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی گفت که ترا بغایت بهوت و تحیر و محزون و پریشان خاطر میبایم
حال خود را با من بگوی من صورت حال را راستی عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیرالمومنین شفاعت کند گریزک را
من بدست متقی حال مرا با مادرش قصه مراسیده مادر مقتدر عرض کرد سیده گفت مرا از آن روزی ابو الحسن عجب نیاید که از غیبه
پس برسد ای می نزد اما از تو بجهت میدارم که میگوید خلیفه را بگوی که گریزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میداد و چون
این سخن من رسید و میگویم و محروم شدم اما صبر و قرار و سکون که مایه و قنوت است چون در صدمه اول با در صدمه بود از تنگی خود
متقاعد نشدم و بدرا مثل و اعیان میرفتم و حال خود حکایت میکردم و از ایشان یاری میخواستم و هر یک بقدر فهم خود با من کمک میکنند

و بعضی برین رحم نمودند و طایفه ملاست میکردند و قوی پدید میآوردند و بعضی شریف میبودند و جاعتی میکردند و قوی میگردیدند و بعضی
 منزه میبودند و بعضی کوی ایشان از جستوی بازی استیاد و در این مدت ترک خدمت نمودند و احوال من پریشان گشته
 بود و زبان پیانم بمضمون این برآی گردان رماعی عشا تو در آشی نهادی ما را در می بلبل کشادی ما را صبر نبود در گریه میباشود تو نیز
 باز دادی ما را در این اثنا بسمیع من رسید که متقی میخواد که دیگر را بهم من باز در دوشی با خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول کردم و در
 شوم و چون دروشی با عشق میباشود ما را از نهادن بر آورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از او سیر گشته بودی
 و همچنین خود را تا صبح پدید آوردم آخر از هر دل بر صبر نهادم روز دیگر که غور شدید انور بر سریر فیروزه نام ملک برآمد بر سر پ
 ولی نعمت خود رفته در مصارف امور ایشان نظر کردم و بشراط شغل خویش قیام نمودم متقی چون مراد بدشادمان شده تهنیت حال من برداشت
 فرمود که تو حقوق بسیار در خدمت دولت ثابت کرده و اگر امروز دیگر بر منصب تو رسام متقی باید که بفرخ خدمت و اوقاف گشته
 بر کیفیت ولایت امور اطلاع یابد آنجا که زبان نصیحت من گشوده و از هر باب سخنان گفت و چون از دیوان مرخصت نمودم غلامی را همراه خود
 که تا با کسین مجلس نرم قیام نمود و در آمدت شرب شراب اقدام نموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه
 که دماغ صریحان از کیفیت پادشاه ارغوانی گرم شد مطربی طلبیدند که منمیرسم که اگر متقی بیارم نغمات و سلسله عشق را تا تخریکی دهم و بعد از
 آنکه رفیقان من مست شدند بنابر آن خود مرخصت نمودم و من شهادت میدادم قدرهای مالامال در خیال مشاهده میار نوشیدم تا از شرب سیه
 بگذشت تا که بقوت خلق بر در و در چنانکه از هیبت آن تو هم گشتم غلام رفته خبر آورد که غلامان میراث منین آمده اند کان بزم که مکر فرمان سیاه
 من صدور یافته خاتم که از دردی در دیده پرون گزیدم که خادمان خلیفه در آمدند و عمارتی در آوردند و چند کنیزک از عمارتی پرون آمدند از
 آنجا که میخواستند من بودم چون نظر کردم بدو افتاد و بخود دادم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه
 محبت تو باین کنیزک بسمیع ما رسید بر تو رحم نمودیم و او را با انفایس اموال و حساب تو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز من سپرده خدمت
 نمودند من سر در پای آن دلبز نهادم و دست او را گرفته بنامخانه در آمدم چون نظرش بر مجلس شراب افشاد و گفتای یونان از من فراموش کرد
 که شراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که ملک جام مفارقت بر کف نهاده تا امروز دستم به صراحی نرسیده و اکنون بخت
 استیلا می غم لحظه بایران نشستم اما تو پیمانهای که سبب این دولت چه بود این راحت بعد از محنت از کار جاری نمود و شکر میگویم
 به پیدار میت یارب یا بخواب خوشتر را در چنین راحت پس از چندین عذاب کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا فریده است شربت
 او رسیده ام و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه سینه میبوسم و چون او از حال تو و احوال بود و موته سخنان آشنا گشته با من مزاج میفرمود
 و هرگاه نام تو بر زبان می آورد من آب از دیده میکشیدم و امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه را طلبید و من نیز با ایشان بخدمت رفتم و سینه
 در انجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان هیئت میدانی کوی خدمت کردم و بر لب در کنار گزینم شهری روی رودان گویند که کور سخن دستان بود
 علت گفتارشان اندر نوک انگشتان بود و چون گرم سماع گشتم خیال تو در مقابل آمده آب سترت از شرکان فرو باریدم و این با چنان
 آوردم شکر جان بر لب آمد آفت جان را خبر گشود و می آید و ناله مینماید از خبر گشید طوفان اشک خست زبانم من
 زین موج فتنه دو جهان را خبر گشید امیر پرسید که موجب گریه چیست من میخیزم و ندانستم که در جواب چه گویم سینه و کنیزکان بخدمت خلیفه
 مادر را سوگند داد که پان فرمای که سبب گریه این کنیز فتنه شما چه بود سینه گفت بگویم بشرط آنکه او را از سخانی خلیفه فرمود که او را بر این
 گردانیدم سینه حال تفصیل بیان نمود خلیفه روی من آورد و فرمود که اگر سینه تو بوسه محبت سپری نمودن خاموش شدم گفت اگر
 راست گویی من ترا بخدمت کفتم بی خلیفه با مادر خود گفت چه زبان دلداری کنیزکی میکی از اندکان خود بخشیم و این دو چاره در پنج فرق
 گذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در خدمت من داده بودند بخانه تو آوردند و با بکله متقی میداد او بر سر میبوسم و از گلستان وصال
 گلنمای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه عذار او را که او را مرا بک از من جدا کرد و حکایت گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر
 میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزی مطربه افتاده معشوق او شد و چون شکر محبت بر شهرستان دلتش هجوم آورد و دان کنیز ترا
 بقتیمی خلیفه فریده بخانه برد و بر پشته صرف کرده بغایت مفلس و شکست شده کنیزک با او گفت نخواهد در وقت تو بگریه اوقات

کردی و اموال بی گران تلف نمودی اکنون آد میرا از قوت لایموت جاوه نیست حرفی بشه ساز تا از آن عمر و به مواس حاصل کنی جوان
لطیف طبع بود و در ایام تو اکبری که غنیا است و بخانه می آورد و در ایشان تعلیم علم و سستی میکرد تا از گشت مازشت در آن فوج مبارک
حاصل کرده در آنوقت که در اندوختی را طلب نموده در باب هم خود با وی شورت کرد و آن شخص جواب داد که چاره تو نیست که سر مطر
بر روی و با گنیزک مجلس بزرگان روی تا از آن عمر مانده حاصل کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی است و از این
تو آن اشاره میکنی و مدتی دیگر بر گدستی منصرف نمود و روزی گنیزک با او گفت اینجا چه بر خیزد ملک من در ضمن این بند چیست اصلاح
در آنست که مرا بفروشی و از بهای من کسب خود همیا سازی تا تو از این محبت بر بی و من نیز منتی بر رسم چون جوان این سخن شنید و در
دل و سوز سینه او را باز لرزیده دل بر فراق جانان و وفات جان نهاد **س** و وقت ضرورت خواند که نزد دست گنیزد
سر ششتر اشفاق جوانی ناشمی که از بصره تماشای بغداد آمده بود و گنیزک را دیده پسندیده و هزار بار و پانصد و نیا را از آن بصره چون
بایع زر قبض کرد و پشیمان شد سیاه اشک بر چهره چون زر بر کشن آغاز نهاد و چون گنیزک حالی چنان دید فریاد بر آورده و فرمود
عظیم نمود و هر چند که جد کرد که سیح را آقا له نماید جوان ناشمی قبول نکرد و بر زبان راند شعر جادی چند و دم جان خسریدم
بنامیز و عجب از آن خردم چپاره زر برداشت و تحیر دار روان شد و زبانش بدستقال در ترنم آمد که کمران جانان
که نقد جان فروشد چنان جنبی چنین از آن فروشد جوان با خود اندیشید که اگر گناه رود خانه را می جانانه میند و یوانه کرد
لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد که محلات بغداد میگردید و باین رباعی ترنم مینمود رباعی حیران فراق دست من مایه اند
آری آری مرا زبون یافته اند شهای سیاه بجز ایندی که از تار کلم بحث من یافته اند با بگو جوان گفت از غایت تحیر میسیدی مرا دم
دبیر که بر تسمه در این اشخواب بر من غلبه کرده گیسو زر را در زیر سر نهاده بخواب رفته ام کاکاه سرم بر زمین اندیشم باز که دم مرید را
دیدم که گیسو زر را از زیر سرم روده سبک پای پروان رفت خواستم که بر اثر او بشام پای مرا بر طنائی بسته بود و آتش اندو
بر سرم دوده آب حسرت از دیده روان شد خاک بر سر گمان روی پر لب آب نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله
رسیدم خوشنشین را در غرقاب فنا انداختم چون در آن حالت مرا که بر حیات راجع شام جمعی از ملاهان تصور کردند که کمر از راه خطا در آب
اشاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت کردم بهر خیر این ترنم آمد و بعضی
بر حماقت من استهزا کردند و میری نورانی که در آن میان بود و دست مرا گرفته بکوشه برد و زبان نصیحت من نشود گفت ایگان بدو مالک
و دلدارت بدیکران پوست اکنون تو مانده و تم جانی آنرا نیز با میسیدی میدانی که هر که بعد قصد ملک خود کند از عذاب آخرت
نجات نیابد دست از این افعال بدار و دل در گرم الهی بندشاید که این شب بجز آنرا سحری روی نماید **س** و میسید شو که چه مید
نماند کس در غم روزگار جاوید نماند و بجا به مثال طلا من داده عذر خواهی نمود و فرمود که از این شهر سفر کن زر گر ختم و بر لب
آب آدم کشتی دیدم عیشی بر سر آن ساخته و صندوقهای گشته چیده ملاهان را کفتم میخواهم که مرا بجا اسطر سازند یکی از انظار ایف
گفت دو درم من ده و با ما در این کشتی نشین تا این کشتی از خوابه ناشمی است از ابل بصره این جا جدا پروان کن و باس ملاهان
پوش تا تریکی از ما داند چون نام ناشمی شنیدم با خود گفتم شاید کس باشد که گیز از من خردیده پس جائه ملاهان پوشیده در کشتی نشستم بعد
خطه گنیزک خود را دیدم می آمد و دو گنیزد دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم رشک کرد دم آگاه جوان ناشمی
رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روان شدند بطغیان طعام حاضر آوردند جوان با گنیزک من نشسته طعام خوردند
و باقی را بملاهان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان با گنیزک گفت آخرین گریه و زاری و ناله و سوگواری تو تا کی خواهد بود وقت
آن نیاید که خرسند گردی و را بنجه چند خطوط کردانی و در این باب الحاح بسیار کرد تا او بر لب برداشته آغاز ساز کرد و بان بیت
ترنم نمود **س** کز تار کبیرم چون ابر در بهاران کز سنک کز خیر در روز و دایع یاران با ساربان بگویند احوال آب چشمم
تا برشته بند و چهل بر و زاران سعدی بر و زکاران مهری نشسته بر دل پروان نمیتوان کرد الا بر و زکاران در آن خانه
بگریست که از سماع باز مانده عیش بر آنجاغت منقص گشت و من از شاهده آن حالت پشوش افتادم و ملاهان گمان بردند که علت صرع

دارم بعد از خط بهوش آمدن انجاعت کینک را علامت بسیار کردند و کاپی ملطف و کاپی خف با دو نخان کف بر دیگر او را تکیه ساز
کردند و ی بر بوط برداشته این را باغی آغاز کرد و باغی در هر دو چند آبرویم ریزد خون جگر از دیده برویم ریزد بر دم بهمانه و گریست
فراق صد کاسه زیر در کلویم ریزد و آبی سرد بر کشیده آب از دیده روان ساخت من غره زده بشادم ملا جان با کد کف نشد
این دیوانه از کجا دو جا را باشد و قرار دادند که چون بدی رسند هر پروی کنند چون این سخن شنیدم دو دانه دامن بر انداخته و را علامت
کردم و خوشی را به کف نگاه میداشتم و کفم نوعی پیدا کرد که کینک از حال من آگاه گردید و چون میدان رسیدند کشتی را با صل را اند
و پروی رفتند تا زمانی در صحرای طوف نمایند من ترصد و مترقب بودم تا کینک از از عرش پروی آوردند من نهان با موضع رفته بر بوط
او را برداشتم و ساز آنرا بگردانیدم و بسازی که غم من کس نمیدانست کوک ساختم و موضع خود رفتم و چون انجاعت کشتی در آمدن شد
بود که محتاج عکس در آب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته باشی از کینک در خواست نمود که هشت خطه را را انجاعت جانور محفوظ گردان
و وقت ما را بگریه کردن منقصد کرد ان کینک بر بوط برگرفته چون زخمه بروی را ز غره زده کشت بخدا سوگند که این بر بوط را خواهم بیند
و اما ما در این سفینه است جوان باشی بر زبان آورد که کاش در این سفینه بودی تا رنج تو کم گشته را با سماع خویش سوده میباشی پس از آن
منوال کرد که پیش میکان در این کشتی نشاند اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مباد از من غافل مانند او از دم که بی گنس
شما از حال اوستی پرسیدم غلامی آمده مرا بخدمت جوان باشی بر د چون مرا با حالت دید رفت نموده پرسید که این چه حالتست قصه خود
پان کردم جوان را با جمل حاضران برین دل سوخت و جوان سوگند یاد کرد که آنروز را از کینک که آنروز را ام با او خلوت نموده ام و من
بجست سیر و تماشا بغداد آمده بودم و الا اختیاری تجارت ندارم و چون غم مرخصت کردم خودم خستم که کینک میخیزد و ما خود بصره
برم این کینک را خریدم چون حال شما بر این نسبت خداوند جل و کوه را کوه که رفتم که چون بصره رسیدم این کینک را از کد و خوبانه
زودیت تو آوردم و دستا معاش شما مرتب دردم اما بشری کفتم ان شرط که دست فرمود که هرگاه ما را بر روی او باشد تا طلب نمایم تو او را
با خود بیاوری تا درس پرده نشسته ما را با ساز خویش محفوظ دارد و چون ثواب خود باز کردی او را بری من در پای او افتادم و زبان
شای او کشودم جوان باشی غلام را فرمود تا جابه نفیس برین پوشانیده طعمای نفیس نزد من آورد و چون شریف پوشیده می باشد در در
نزد میان نشستم کینک خوشحال شده شراب طلبید و بر بوط رکن کرد و رخت تمام خواست و من از او صوتهای غریب التماس نمودم و
و او بعل می آورد و او با مجلس بغایت خرم و شادمان گشت و کشتی میرفت تا مندر محفل رسید سفینه بر ساحل کشیدند و من بقضای حاجتی از کشتی
پرونی رفتم و در خشکی خواب غفلت برین ستولی شده بختم و انجاعت کشتی بر انداخته و چون آفتاب بر آمد از خواب بیدار شدم و بر لب
دجله آمدم پس یکس را ندیدم در آن موضع بر کنار منبر محفل خود افتادم و منت ببار دیگر معاودت نمود و عاقبت رحمت بر بست کفتم سبحان الله
این چه طالع و اثر گون و بخت زبونست که من دارم کوکب بخت مرا به بخت شاخت یارب از ما در کتی بی طالع زادم انفرود
زور تی در کد آمده او از دم کشید انکار او زدند در انجا نشسته بصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و علاقی به نهایت در نشسته
بودند و من غریب و بی شتاب بودم بکار و نهاده ای فرود آمدم و خیر فرمودم و با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دامن لای
مکش بود با جمل همه روز کرد و شهر میکشتم تا باشد که آشنائی بنظرم در آید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او محرفی بود و تو هم که از او
خبری طلبم حیا مانع آمده اند رسیدم که رفقه ما دیو بسیم و حال خود شرح دهم بدکان تقالی رفتم و در است و قلم بعاریت که رفتم و رفتم نوشتم
تعالی رفتم از این گرفته چون من خط مرا مشاهده نمود و گفتا که سر رشته جمع و شرح دکان مرا انکا بداری بر روزی درم بود هم و کول
و بطوس تو عیاد درم و بمصاحبت من در دردم و چون ما بی چند بر آمدت بقال بحساب خود نظر کرد و مبلغی کلی فائده دید و قبل از این
غلامان و شاکر و شمس دست خانت با موال او در ز سیکر دند و چون معاملات او را ضبط نمودم دست انجاعت از اموال بقال
کوتاه شده لاجرم ثاوتی کلی نظر گشت بقال زبان به تنبای من کشوده و دشمنی که بجای از رجعت من در آورده و دست
دو سال در خانه او ماند و در این مدت همیشه خنک و مجنون بودم و هرگاه که او مرا شراب تکلیف می نمود مست میگردم و از غایت شیشه
میل شراب را خوانی نمینمودم روزی مردم بصره را به تبه سبب عیش و طرب با قلم از سبب آن پرسیدم گفتند فرد عید نصاری خواهد

بود و ظرفای شهرت با سایر مردم نیز با هم بود و وقت نمودم با میدا که باشد چون ماشی راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان
دیدم و جوان ماشی باندای خویش در آن روزی نشسته بود و کنیزکان مخفی در خدمت او نشسته بودند و در آنجا دست ایشان رسانیده
سلام کردم و حال خود عرض نمودم که هشتی چون تو از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل رسیدی بر چند شخص نمودیم ترا نیافتیم ملا جان گفتند
که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیز کن این سخن شنیدند بگریه و بخت برانگیخته
برید و چندان گریه و زاری و ناله و پشیمانی کرد که مرع بود ای دریا بر حال او رفت آوردند و چون بصره رسیدیم با او گفتم که من شرط کرده
بودم که ترا بخوابه تو در بسم اکنون به قضیه در حیرت و توفیق مانده ادا تو چیست با تو چه باید کرد گفت بخت سکن من خانه مقرر کنی و مرا در آنجا
برده قوت لایق تو بمن دهی و بگذاری تا بر غارت رفت یار خود که به گم نام مرغ روح از زندان بدن خلاص یابد اکنون دو سال است که من
سیاه پوشیده و در غارت تو میگردم و چون باز گشتی مرا نزد کنیز کن برد چون بچاره را نظر برین افتاد لغزه زد و پیش رویش شد چنانچه
حاضران گفتند که کربلا بدخالی کرد چون بهوش باز آمد شش او این کن گشت و من آتشش او بر سر من نهاد و من برایش جوان
ماشی کشت من این کنیز کن را بخت نمودم و چون ترتیب احتیاج شما بر دست بخت خود لازم گردانیده ام و دو سال شد که تو غایب گشته
این پانصد شقال طلا را در وجه زمان گذشته بستان و در از من مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهم داد و روز دیگر نزد تال
رفته و شتر شتر اطلاق دادم و بخت جوان ماشی رفته روزگار بخیر میگذرانیدم حکایت استحقاق بن ابراهیم موصی گوید
که چون کوکب دوات بیرون آمد و غایت سفر قبله کرده بصره آمد روزی جعفر بن یحیی برکی با من گفت که چنین اسمی من رسیده که شخصی کنیز
مستفیده دارد که آفتاب از خلعت جلالش در شب سیاح سیاح میگردد و با وجود حسن و ولادت و نیکوئی و صحبت در نو حق چنانکه گفته
و اینک فی نظیر و شریکیت شمر قریه فستقی ملک چاک زند ز فندش که نه قواره را کند ز بهر نهان بپادری ز بهر ز رنگ خون دل در
بن ناخن آورد و چون سر نخش کند بر کجک نشتری با من توافق نماید با بخت صاحب در یوم و سال آن کنیز کن بشنوم جعفر
لباس تجار در بر کرده بر دراز کوشی سحر سوار شده مرا نیز بر جاری هم از آن نوع سوار کرده و نخاس در خان مار وانشد تا بدر رسید
رسیدیم که اثر بزرگی خانان و قدرت دودمان ارد بهمان پدید آمد و نخاس هلقه بر زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و در میان روزگار
پیرایه درشت پوشیده اما سبای همتی از چنین ظاهر بود چون نظرش بر افتاد بخت بخت نموده ما با بختانه رفتیم منزلی دیدم
بنایت عالی اما خرابی آن راه یافته صفهای آن از فرش خالی مانده جوان چهیر گفته آورده ما را بر بالای آن نشاندند غدر بسیار متعبد
نمود و درون خانه رفته بعد از زمانی کنیز کنی دیدم که از آنخانه بیرون آمد همان پیرایه پوشیده و بر بطنی در دست گرفته جعفر بکوس او
اشارت کرده کنیز کن بنشست و آن فراخ شکم تن باریک بطن ساق یک دست بهشت زبان تر سخن خشک دمان چهار گوش غنای کج
تجربیک غمره همچون چشم خود خسته گردانیده به نیکوترین صوتی این پات بزرگان آورد و شهر بلرم چون برانیدیم بجهان چون غنچه کشی که ترک کرد
زبانان سیه کرد و جهان در پیش چشم خود در دل بگذرانم روز بجهان و بعد از ادای این پات گریه بروی زور آورده چندان در شک
از شکله فرود بارید که دهن روزگار از لولو نمون پر کردید و در این اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسیده کنیز کن
بر خاست افغان و خیران و کلاب شک از ترس چشم بریزان در خانه شده جوان از خانه بیرون آمد همان جا که کنیز کن پوشیده بود
در بر کرده روی بپا آورده کشتی یاران آنچه از من صادر شده معذور دارد و بخت کوش بخت من کنیز کن جعفر گفت پان بزرگان
ماند که خدایا و شمارا کوا که شتم که این کنیز کن را از مال خود آزاد کردم و از شما التماس دارم که او را در عقد زوجهت من آور و جعفر بخیر شد
این سخن بر خاطرش کران آمده با کنیز کن گفت میخواستی که ترا در نکاح او آورم گفت ای جعفر من ضیعه نکاح کفیم و صدق معین ساختیم جعفر از جوان
پرسید که سبب تیرکت چه بود جوان جواب داد که ای خداوند منم از جوه معارف بصره بود و اموال و افر و حساب متکا تر دشت
در وقتی که مرا بد پرستان میفرستادند این کنیز کن که ملک ما درم بود و از من بسال خود در و سه سهره من ملکیت می داد و قرآن می خواند
و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدم در کتب عشق و محبت بتی شوق آغاز کردم و میان و این کنیز کن محبت نهضت کرد
نمودم بجای آنجا سید که اگر بکلیله از او دوری میخواستی نزد کانی بر من میسخت در این اثنا ما درم کی از طهر مانده اند و آن کنیز کن را

چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم دیدم من را از عشق و در این شیوه مهارتی حاصل کردم و چون تن بلوغ رسیدم معارف لایحه مصداق
 من رغبت نمودند اما من شایسته این کینه نبودم و مرد مرا تصور آن بود که من از غایت اشتغال بجنب فضل و کمال پروای نمی داشتم
 ندارم و چون کینه در قفس من بطرفی بکمال رسیدم غم فروختن او کرد چه حال را و روشن بود و چون من از اندیشه مادر خیرا شدم از خود
 بچرخ گشتم و قصه محبت خود را در مادر خواندم و مادر صورت قصیده را با پدرم گفت و بجهت کینه جباری مناسب ترتیب داده
 او را بمن داد و من در زمان زندگانی ایشان بعش و کامرانی مشغول بودم و چون پدر و مادر مرا بی فانی در اربابی پیوسته هیچ کاری بر دادم
 و بیا خود در خانه نشستم و دست با تلفات اموال پدر گشادم و در اندک روز کاری مجموع ضیاع و عطار و نفوذ و اجناس و خیرات
 آمده در پیش روی نمود و جان و مان و بران گشت و مدت شمس است که روزگار من بفق و فاقه گذشت و در این سال که موکب خلافت
 بدین صوبه فراسید روزی با کینه که کفتم ای مونس دل و جان نزد من بچشم چو تبه که اگر از تو مفارقت نیامم بکلیت تقدیر در خانه بدین
 من قرار گیرد اما چون ترا می بینم که روزگار محنت و مشقت میکند زانی از این محنت بغایت پریشانی بخاطر من میرسد اگر خواهی ترا صاحب
 دوستی بفرستم تا از این تنگی خلاص گردی و من رنج خود بجهت راحت تو از کتاب بنیامم بچاره که به بسیار کرده به مع رضاداده من نزد
 نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم و درخواست کردم که خریداری پیدا کند و با او کفتم من این کینه که از پدر منزل بشتری عرض نمودم
 که در چه از آن روز باز که او را بمن اتصال داده و اقران دست داده اما امروز بهرگز آواز او را هیچ ناچیزی شنیده و من بگریه
 میدارم که او را در بازار می بینم و بر خریداران عرض کنم دیگر که میان من و او این پیرایه مشترکست هرگاه بازار میروم که فلان
 بخرم من پوشم و چون بجان می آیم باو میدهم و من از آری در میان می بندم و این لحظه که بخدمت شما رسیدم بدرون خانه رفتم
 و پیرایه را باو دادم تا بدن خویش را با او پوشیدم ملازمت شما آمده ساز و نواخت و مرابره عارف و اور استاعت که عظیم روی
 او از آری من او را بفرستادم که از آنجا که میگذشت از تو مشاهده میکنم از وصال من سیر شده و دل بهر بناده و مع ذلک می نالی و تیرازی
 من بگویند بای که درم که فراق تو نزد من بی از مرکب دشوار تر است شعر بود مرکب دشوار و مشکل و لیک فراق تو از مرکب دشوار
 اما میخواستم که ترا از بلایه فقر و فاقه نجات دهم گفت و الله که اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا منفر و چشم و بفراق تو ضامنم
 اگر چه آتش فقر و دوزخ نهادم بر آوردی کفتم من بجهت تو آخرت میکردم اکنون ترا آزاد کردم و در کجای خویش آوردم هرگز نشیت
 من این بود که کفتم امید میدارم که شما مرا معذور دارید و من خورده بگریه جعفر کفتم که تو معذوری و از غرامت دور و از انکار
 عزم رفتن کردی سخن گویند جعفر رفته کفتم بجان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این دو مسکین را در محنت گذارد و در
 بجا که دل من بجهت این جوان پاره پاره است جعفر کفتم مرا نیز بر حال و رحم آمده اما بجهت کینه که خاطر من باو بگرفت غصه
 دارم کفتم آخر طلب ثواب آخرت و نام میگویم قیامت باعث آن میشود که در حق ایشان شششتی فرماید جعفر با کس کفتم بجهت بهای
 این کینه که به سینه از خزان بگریه نخاس کفتم به هزار مثال طلا پرسید که حاضریت کفتم بی جعفر با من و نخاس فرمود که این زر را برد
 نزد این جوان ببرد و بگوید که از این بجهت است که بجهت ترتیب دهد و بخدمت ما پیوندد اما منصب که لایق حال او باشد باو هم آتی گوید از غایت
 فرج آب از دیده من روان شد کینه زرش جوان برده کفتم خداوند جل و ذکره ازین مشقت ترا خلاصی بخشد جوانی که کینه از تو ببرد
 جعفر بیکی برگی بود و زرفیله زرش کفتم کرده میام او را ساخته و جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بهوش گشت و چون
 افاقه یافت زبان بستانای جعفر گشوده و در قیاس خواستن بخارمت جعفر آمده حال جوان باز کفتم جعفر خداوند جل و ذکره را بر تو حق آن
 خیر شکر کرده چون شب هنگام که زمانه لباس عقیان در بر کرد جعفر بطلب یافت و صورت حال آن جوان را بعد از عرض محامات و تعاملات
 دیوانی بر آینه ضمیر او جلوه گر ساخت هر چون از رشید از جعفر سوال نمود که در حق او چه انجام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار
 طلا که بجهت بهای کینه بکرده بودم خلیفه کفتم نیکو کردی اما علی الصبح او را طلبی و ولفیه که در دیوان با اسم بزرگ
 زاده کان رسمت بنام او توقع نمایی جعفر بجنب فرموده علم نموده آن پدل بدولت بواسطه محبت صادق از آن شفت خلاص
 گشته از دلی در روی فقر تو اگر می رسید ز ما نمی عشق است که شیر زبون آید از دست که طر فایرون آید از دست که دو

کند که روح افراید که دشمنی که بوی خون آید از او حکایت آورده اند که نوبی عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در کنگرگی صاحب جمال کنگر
 بدین بر داشت تا جوانی که دل در حلقه دام آنسو و سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در بوی خالی آن دلارام بی آرام چون سایه در دایه
 منزلی گرفته تر صد بود که شاید دولت دیدار یار سرافراز کرد و اما هیچ چو به نمیخی از حق توت بعرضه فعل نیاید جوان بی صورتی قرار گرفته
 بیکل خود را باستانه خانه عبد الله انداخته تقارن حال عسسان رسیده او را گرفته بدست عبد الله آوردند عبد الله صورتی را از او رسد و در
 چاره خبر راستی چاره ندیده قصه محبت خود را با کنیز که بر زبان راند عبد الله کنیز که را طلسمیده از انحال هفت ساله نمود و چون قصه
 ایشان تحقیق پیوست عبد الله کنیز را با آن جوان بخشید و بعد از این قصه هر دو بر کنیزی از آل طلحه تمیمی عاشق شده عثمان تاملک و تما سکه
 از دست بردا و با میدار که ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و محبت بر او مکنز قصه عشق خود را نزد ایشان فرود اند این طلحه جوان
 آن جوان آگاه شد در محبت کنیز بر تنه افرو که فریدی بر آن تصور نمود و جوان پچاره و مضطرب بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز تر
 خویش آورد و شعر انچاسن وزیر است انچاسین وزیر لیکن ثقاتی بود از بشنوی زمن که عقل این سنجی آید و دوند وزیر و در
 او بتانی یابی دو صدر کن حاصل این پاست که ثقات در میان اکابر و صفات حمیده و سمات کومیده بسیار است
 حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شد آورده است که ابو الحسن احرانی روایت کرده که جمعی از طایفه در حلقه درس ابو بکر مرید
 حاضر شدیم و جوانی شریک با بود از اهل خراسان بنایت صاحب طبعیت و عاقل و پیر او هر سال محتاج جوان از خراسان صاحب
 که کج می آمد میفرستاد و او معاش خود از آن ممر مرتب داشته همه ساله تحصیل علوم میردشت در این شانسته زلف کنیزی رویت شده او را
 هزار درم خریداری نموده برین سبب غلی تمام درام معاش او را یافته با میدار که سال آینه پدرش و همه فقر و خوار شد و اندک خوراک
 کرده با کنیز که صرف نمود چون انسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان شخص حال پدر نمود و گفتند درت را مرضی عارض شده و
 که امسال بخت تو خیری فرستد جوان از اینجه نسیله و نهنگ شده غریبان آغاز تقاضا کردند چاره فقر و مشن کسینه طلبا شده او را
 بازار فرستاد و مبلغ هزار درم بر کار ابو بکر خال که خازن بیت المال بود فروخت ابو بکر که دید که دناق جوان خراسانی در جوانی بود
 و میان ما تکا و تمام بود چون شب در آمد جوان بدر خانه من آمده و شک و مضطرب بر سدم که حالت صیت جواب داد که
 اندیشه کنیز که خواب آرام از من رنوده است و مر مضطرب ساخته میمنت که مرغ روتم نفس قلب را در بیم شکنت اکنون علاج
 آنست که کنیز را باز پس گیرم و اگر غریبان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان بنشینم تا وقتی که قادر بخار ردی از غیب
 بکشد که چون نوشتن در زندان با خود قرار دادی نمیخی بسوالت روی نمایم چنان کنم که ابو بکر خال مع کنیز را اقا زینا
 و روز دیگر که آفتاب نورانی سراز حقه شرقی بر آورد و بخت استبار شده حال خود را تقریر نمودم و التماس نمودم که رفته بخالد نو سید
 که مع کنیز که جوان را اقا نماید تا در آن باب رفته نوشته بمن دودن با آن جوان بخانه ابو بکر خال در ششم و رفته شیخ را تسلیم نمودم و یک
 رفته را مطالعه کرد و گفت کنیز که ملک تو بود و کفتم از آن جوان بود و حال او را عرض کردم و او ابو بکر گفت من در این روز با کنیز که
 بخیده ام کفتم زنی از صرم شما خرمه است خوابه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم درای و شخص نمای کنیزی بدین هیات که خرمه او را
 حاضر ساز خدام کنیز را حاضر ساخته و ابو بکر پرسید که این کنیز که کشت بی از کنیز که پرسید که بخوابی که ترا این جوان باز دهم و یک
 گفت انچه او نمرد این کار چه اختیار دیگر که شخصی که سعادت خدمت شما داید از دیگران مستثنی بود لیکن او را نیز بر من حق تربت است
 خوابه فرمود که این کنیز عاقبت و با جوان کشت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کشته ز پروان آورده در خدمت خوابه گذاشته گفت
 کنیز که که ببنده داده اند خوابه تبسم نموده خوابه را اشاره کرده که بحرم رود و شخص نمای که از او پروان باز بخت این کنیز که البته خیر
 تربت داده اند انها را پاد و روده خادم درون رفته چند جا به قیمتی پروان آورد و کنیز که در خوابه فرمود که این جوان این زور برد
 و قرض خویش را داد کن و همراه از سر کار را و او مشغال طلا و بر روز یک فقره آرمیده تسان و در کفیل تطیل جانید از جوان خوشحال
 داشت و آن از منزل خوابه ابو بکر پروان آمد و خوابه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نکشت شعر لحم الله شمر الماضی که بر روی
 قدم فشرودی راحت جان بندگان خدای راحت نوشتن شمرودی باری آمان چو نرانی شوند کاش این با گسان عربند

حکایت ابو العباس گفت روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبد الله بن حسن بن ابراهیم بن محمد بن علی مدنی بودم اعرابی حکایت کرد
که در قسطنطنیه بود که او را بشیر بن عبد الله شتری گفتندی بر دختری هم از اهل آن قسطنطنیه نام عاشق گشته بود و این جیاد شوهر داشت و
چون در پیش عشق ایشان سر شد و حکایت محبت ایشان و در دهر زبان کردید و بهر جیدار قنبران بر کاشت تا شرایط محفلت جیدار بجای
آوردند چنانکه ابواب وصال بر بشیر رسد و گذشت و بعد از مدتی که حال بر این منوال گذشت شوهر جیدار او را بقتبیله دیگر برد و چار به شیر
به دست فراق سپرد و او را گوید روزی بشیر نزد من آمده و شمه از قفصه محاسن برت یار حکایت کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی که مرا از غمت
باری کنی شاید که معافونت تو بکار دیگر دیده بدید و دلدار روشتن کنم کفتم بسبب من قدم در راه نه و هر دو بر تاجران باد پای من آورد
شعر سبک و سیاهی برده باری زهرای جهان قانع بجاری سوار شده روی بان قتل که جیدار در آنجا بود نهادیم و چون قریب بان حیر رسیدیم
بشیر با من گفت تو بمیان قتل رو و کنیزی بدین همت و صفت دو چار نخواهد شد حال جیدار از او استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیز که جیدار
با او بکوی که بشیر آمده در فلان محلی تر قفصه وصال نوشته است من بمیان آن قتل رفتم و ترود بسیار کردم تا آن کنیز که ایامه پیغام بشیر را رسانیدم که خبر
توقیف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمده گفت جیدار میگوید که بشیر را با من بفرستد و بشیر را فرستاد
دیدار و دم و بر دو در پس بی ریگ که نزدیک بانجو ای بود و منی نشستم چون هوا تاریک شد جیدار آمدیم که خزان خزان می آمد بشیر بر پا
او افتاده بر زبان زانده که ای روی تو در لطافت آینه روح خواجه که قدرهای خیالت بستی و در دیده کشم ولی زنا فرشته ام
ترسم که شو پای خیالت محروم نمید چنانکه اهلال راوی حکایت گوید من خود اتم در ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان هر دو کردند
دادند که از حضور ما دور شو که میان ما امری که از تو باید پوشید روی بخود اندود و چون زمانی با یکدیگر را زکشت و غمهای دیرینه باز کشت جیدار
بر خاسته غم و محبت نمود بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوال خود میزبانی کن جیدار گفت اگر این یار تو موافقت نماید و موافقت
در نه ندارد و منی صورت بند من بزوجه است کفتم از دست من بر آید تقصیر ندارم جیدار گفت طریق نیست که جانه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون
بعد از نماز خشن شوهر من نزد تو آید و از تو قدری طلبد که بشیر در آنجا کند باید که قبح بردست ندی که هرگز من در این دست قبح بردست و نداده ام
بلکه قبح را نداده و بر زمین نمی چون بشیر پا و رد پا تو کوید که بشیر خود بستان زنا را که نستانی که آداب من نیست او قبح بر زمین نه و بر دو صبح
دیگر او را به منی خبر که جیدار پوشیدم و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی شوهر جیدار آمده از من قبح طلبید و سه نوبت مهاله نمود من قبح
بر گرفته نزد او نهادم و عرب قبح را گرفته بیرون رفت و آنرا بشیر ساخته بر جیدار نهاد و الجاح کرد من از دست او کفر ختم خودت که بر زمین نهاد که
کج شده بشیر بار بر پشت از متا بدنه انیالت آتش غضب اعرابی شعل شده تا زان به برداشت و عوی هر گرفته قریب بی تا زان به پشت و پهلوی من
زد چنانکه از رعایت در و امل خود اتم چند مرتبه بر زبان آورم که من جیدار نیستم باز خود را نگاه داشتم در این اثنا خواهران جیدار دیده مرا از دست
آن عفت غلط سافند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدار را بد زبان بملاست در از کرد و گفت چرا باشوهر خود غمنازی و ترک
این بدخونی میکنی خیال خام از ظاهر بیرون کن که طریق موصلت میان تو و بشیر عبد الله رسد و گشته است و اراده الهی تعلق شما پذیرفته و مقصود
میرود و من کای از امل آن تا زانیا آهی میکشیدم و کای از آن وضع بود بجهت میخندیدم مادر جیدار خسته گشت من رفتم تا خوابت را
نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساختن از رفتن از آن دختر بر او دیدم که نزد من آمده بلند بالای معتدل اندام و زوان عرکات چنانکه
از دیدن او مرغ و دم فرسیدن آمد من من نشسته زبان بفرین شوهر خواهر بر کشید و با من خواست که دست من گرفته بجا بایستد و دست در آغوش
من کرده بجا بایستد چون امثال مشاهده کردم طاقم طاق شده دست بردن او نداده کفتم من چه ایشم جیدار بشیر بن عبد الله از خانه موضع
بیش و عشرت شغلست و تو پوشیدن سر خواهرت از من و لبتی اگر کله بکونی قضیت شوی و من خود سبک پای بیرون روم امشب
براد من زنده گانی کن و الا این برنامی در خانه ان شما بماند و دختر از من بر خود بدو زان و بکا و بسیار بخندید و من صحبت من در داد و داشت
تا صبح از گلستان وصالش کلمهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و بشیر رفتم جیدار از من پرسید که شب
چگونه گذرانیدی کفتم از خواب و محوم خوابی که در آنجا بهشت و پهلوی خود را با نمودم و پیچیده از رعایت خجالت آب از دیده و روان کرد
و عاشق و عاشقی که مکر را و دایره کرده باز گشتم حکایت آورده اند که عیسی بن موسی عجمی روزی با زن خود نزد مردی شتر

در این شانزده زبان آورد که اگر تو از ماه بهر نباشی از من بیه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است
که آنجی بکس نه باشد عیسی مضطرب شد و بخدمت او جعفر منصور آمده صورت قصیده بر زبان رانده گفت اگر این زن مطلقه شود و از من نفارت
نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و هم بلاکت من باشد او جعفر از علما پرسید که گفتند که طلاق واقع شده کی از علما که در مجلس
حاضر بودند گفت طلاق واقع نشده و رسیدند که چون گفت قول تعالی و التین و الزیون و طو کسین و هذا البلد الا من لقد خلقنا الا
فی اسم تعظیم تعقیب که آمد میرا حسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه میگویرست او جعفر منصور کتبش را و نموده در شان
او انعامات فرمود و حکایت بر ضمیر از کیا و خاطر حقیر نور فضل اخفی نماید که حکایت قیس که بجنون اشتها دارد در روایات مختلف در
کتاب ارباب اخبار مسطور است اما قوی که بهر و اباقرب بنیاد است که روزی قیس را بر قسلیه بنی کعب که بطنی از غزاعه اند عیسی را
الکافا در آن روز و مردان آن قسلیه مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس نشسته بدخیمه جباب که بر رفته آب میخورد و خمر جباب
لی از خانه بیرون آمده و جی آب در دست چون بطرف قیس بر طلعت دلاری ایلی افتاد بکند دیدارش افتاد و این افتاد و همان کی طبع صبر و قرار از شهر بند
خاطرش رخت بست شاعر طاق بر دوش بالا شد و گفت خواب کرده چشم غرق خون گفت و چون ایلی کمال حیرت و دشت قیس را مشاهده نمود
عیسی در غرض جان بخش آن پسر را احیائی بخدمت کشید گفت چگونه شواند بود که امشب همانا باشی قیس را چون پای در گل انداخته بود و یارای حرکت
داشت انگشت قبول بر دیده نهاده نرود بعد از لحظه جباب پدر ایلی رسیده شرایط میرانی به قیدم رسانیده و از دقایق تعظیم و احترامش شمر
نامرعی گذشت و چون قیس خبر از خود بازگشت با در دفرایق و الم اشتیاق انبار گشت و در ایام مفارقت اشعار آید در در سنگ نظم کشیده و در
عشق و افسانه مرد و زن و بعد از مدتی گشت دیگر بقسلیه دوست گذر کرده با مید وصال بگو ای خیمه ایلی شافت بعد از سعی نمود دیده بکمال آن آرزوی
جان روشن ساخته حدیث جهان و قصه تمکاری دوران بر زبان رانده و اسکت خوین بر صفحه رخسار ریخت و ایلی بر اطوار محبت کرده
قیس را پیش از آن طلاق دوری نماند نزد پدر رفته قصه محبت خویش با ایلی شرح داده که ترکان بی محابای عشق ایلی صبر و عقل از خانه انداخته
من غارت کردند اگر میرست شود مرا از دست این غوغا نجات ده شهر رفت آن دلدار و در دل حسرت رویش بماند پس موئی کشم و
دو دل غم مویش بماند و استانی بشو از من و شتم وقتی دلی سالها شد در فرخش خانه کوش بماند پدر قیس گفت ای پسر از چکانه اشتیاق
طبع مدارد از دور نزدیکی مطلب و بگذار بسم از عشاق خود بجهت تو دشمنی در جهالت کجای آورم اما اموال موروث و کسب از خانه بیرون نرود
قیس از پدر نومید شده بخدمت مادر آمده گفت شهر در باب که از دست بشد کار بر می زن پیش که از دست تو بجم این گذرد و حدیث
عشق خود را با در گفته میان جواب استماع نمود و چون از والدین نومید شد بخدمت حضرت امام حسن آمده و گویند قیس با در رضی انحضرت بود چون
بخدمت امام حسن رسید صورت مضطرب خویش را بر مرآت ضمیر حضرت جلوه داده و سرور فرمود که غم مدار که حتم ترا بکفایت مقرون کردم
انگاه با قیس قسلیه بنی کعب رو فرموده در خانه پدر ایلی نرود جباب بخدمت انجباب آمده روی بر زمین نهاد و گفت ای در دریا که
نبوت و ای کوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه ماند تو شای بکلمه محقر و تشریف آورد اگر فرمان و جب الادعان نفاذ می بنده
از سر قدم ساخته بخدمت شتافتی حضرت امام حسن فرمود که بجهت ممتی آمده ام تا تمام آن پردازی جباب گفت فرمان تو بر جان و مال من
روانست امیر المؤمنین حسن فرمود که میخواهم ایلی را در جهالت کجای قیس آوری جباب گفت یان رسول الله امر تو مطاعت و نفس و مال من در
حضرت است اما باید قیس ایلی را خوشکاری نماید تا عاری بملایق نشود حضرت امام حسن بجانده پدر قیس رفته چون نظرو می بر حال انحضرت افتاد
چون بر واد که شمع نورانی بنیاد آذر که آفتاب تابان مشاهده نماید خود شده سر در پای انحضرت نهاد و آن سرور فرمود که میخواهم که ایلی را بجهت قیس
خطبه نمائی پدر قیس گفت قبول بر دیده نهاد به تبیل که بنی کعب رفت و آن دشمن خطبه نمود و آن خطبه خطبه داد که ده مرتبه تسلیم نمود و ایلی را بجان
او کردند و در قیام قیس ایلی بطرف عیش گذرانیدند و وصال یکدیگر شادمان بودند قیس قبل از تزویج ایلی همیشه بخدمت در قیام می نمود و چون
دو جوان میان دو ایلی اتصال روی نمود و آن باب تقصیر نموده که مینوی رضای مادر نیست و درش را زخمی آزرده خاطر شده بهای محبت انعامات
قیس بخور شده عارضه مایل او را روی نمود و چون آنرض نصبت مبتدل شد مادرش با قیس گفت ای پسر بر اعتمادی نیست و من نجات بر اسلام
از اینکه تو عالم فانی را و دایع کنی و یا و کاری گذاری چه ایلی زنی هفتیت و دیگر آنکه بد تو اموال موفور و اسباب محصور دارد و بخواه از تو فرستد

نداریم اگر از تو تولدی نماند مال به سکا کمان مشعل کرد و صواب که زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزند می شود و بر چند از این نوع بخنان کشت و قیس
 را ترک کرد و با فزون و اخون عاشق ترک وصال معشوق گوید و با عی عاشق شب و صبح بایر بگریه خوش از بهر قرار دل غمیده خوش تا او که در
 شود بر دوزد بر دامن شب سیاه دیده خوش چون زن از سپهر می شود صورت قضیه با بد روی در میان نهاد بر قیس قارب و عشار و اوج کوف
 زبان نصیحت قیس بر کشاده و همان فصول تجدید را خواند قیس بر زبان آورد و شعر دوری زد و دست مایه خون جگر بود و گذر از این قضیه که جان جگر
 عاشق که من ترک وصال می گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان شود و بدو حیات بی روح ممکن نباشد و اینم که شکوهی بخت است که مال
 تو بعد از تو تلف کرد و علاج آنجی بنایت سبقت تو زنی دیگر نخواه فرزند می و دیگر موله شود و بعد از تو داریت باشد و مرا بگذارد تا بقصد لیلی رویم و باقی
 انجا با شتم بد قبول کرده و سوگند خورد که در سایه سپح سقنی نیا سیم تا مادامی که تو لیلی را طلاق ندی برخواست و در آفتاب با لیتا و قیس بن
 خویش او را سایه سپهر دو بهر روزه در خدمت بدری ایستاد و چون آفتاب میل غربی میکرد و نواق خود میرفت و نزد لیلی نشسته
 آب از دیده بر میگشت و خون جگر بر صفو رخسار چته میکشت شعر بر زم زم چون بر اند شیم ز چهران چون کجشکی که ترک دوز باران و بدست
 بقولی کمال و بروایتی چهل شان روز در آفتاب ایستاده بود و عاقبت ابل قفسه جمع شده قیس را از جرم منع کرد تا لیلی را طلاق بدهد و از
 قیس مروست که کشت مدت ده سال بدروما در بخت لیلی از من و غضب بودند و با کجای چون لیلی مطلق شد خبر به پدرش رسید و بود
 فرستاد تا او را بقتل خود بر د چون انجاعت بقفسه بی عامر رسیدند و رخت و اسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطرب شده رسید
 که انجاعت چه خواند که گفتند از لیلی پرس خواست که نزد لیلی رود و خوشان لیلی او را منع نمودند و زنی از آن میان با وی گفت که
 نادان جا بل میدانی که لیلی شب می رود و چهاره چون اینجاست تلخ خودش از جان بر آورد که پان تا بدامن چاک کرده پیوسته شد چاک که
 حاضران کمان بودند که مرغ خوش از قش کالبدش پرواز نمود و بعد از زمانی دیر پیوسته آمد زبان باین رباعی کویا ساخت رباعی اول که جمال
 و لغزیت دیدم وصل تو بقصد جان و دل بخریدم میر رسیدم که تو قسم روزی دور اینک دیدم از آنچه تیر رسیدم چون مردم لیلی روان شدند
 مجنون در شتر میکشید و زار زار میکشید و بوسه بر نشان پای شتر میداد و روی در خاک میمالید عشار و جمع شده و بر از آن حرکت نکند
 زبان نصیحت بر کشید و قیس ایشان را خا حب ساخته این بیت بر زبان راند شعر اشکم نشود ساکن از پند کو خان در پام بچوش که داز باد ناراند
 و قصه بر قصه قیس که از بخت هجران و تحویف خصمان و طعن طاعنان بروی چهره رسیده در موقوفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر
 کجایش تفصیل آن ندارد و با کجی چون مدتی از این قضیه گذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آید در مفا رقت لیلی انشا میکرد و خلاقی تا در شتر
 در محافل و مجالس میخواند و شوهر لیلی در تاب شد و ز صحرای رخت و از او در خواست نمود که زمان قیس را از مساحت عرض من کوتاه ساز که مرا
 شتر مساحت صحرای من برون الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر لیلی منع کند و چون مثال برون رسید قیس را
 طلبیده زبان تهدید و وعید بر شود و او را به شیخ تیز و شمشیر خیز و تحویف نمود قیس بعد از این سخن نامه و تقریر آورده چندان زاری کرد که دوست
 و دشمن را بر و رحم آمده و اهل روزگار او را همچون خواندند در این امارت و زنی بن بعثت که برادر رضاعی قیس بود نزد حضرت امام حسن علیه
 بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهرت که من از شیعه و موالی دو دمان بزرگوارم و شما حاجتی دارم حضرت از مقصد او استفسار نمود این
 گفت با من نزد شوهر لیلی آید آن دو بزرگوار عالمیقدار سخاوت شوهر لیلی تشریف بردند و آن شخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته و بوسه
 بروست و پای ایشان در ده از سبب تشنگی تشنگی نمود گفتند بر عشق تو حاجتی دارد و ما را بشفیع آورده است اما معلوم نمائیت
 که مطلوب ادبیت شوهر لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هر چه اراده فرمائید بپذیرم و دست این بعثت گفت حاجت من تو هست که لیلی را
 طلاق دهی و این سبکین یعنی چنانچه از قید هجران خلاص سازی شخص گفت که او باشد که من در اس طلاق دادم و وصال او را ایستادم شما
 حضرت تا شتر شده سوگند خوردند که ماندنستیم که بر عشق ما را بچه قسم نزد تو آورده و در لاف فحش و اختیاری نکردیم حضرت امام حسن
 صد هزار شقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست که تا لیلی را بار دیگر همچون دادند شهم خوش داشت که بعد از شکار
 با تندی رسد و اندواری برافروزد چراغ آشنائی را بیاید از داغ جدائی فصل نهم از خرو و ششم در ذکر جماعتی که بوطر هلاک
 افتادند و خلاصی یافتند آمد آورده اند که روزی نهمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر سبب محمود نام سوار شده بود

از این صبر و ولادت کار اسم خیر و ان دم حضرت بیکل کوچه کل شهر از اندیشه اول سبکبوی تر زرای خردمند ره جوی تر دوم تو
کز تیر شتابی بیکت روز بگذشته دریاشی نهادی بطبع آن گره بسته دم دوسه بار بر کیدم چارسم ناکاه کوزی نظر نهمان در آمده
پادشاه اسب از جفت کور بر گنجت و بسیاری تاخه از خیل چشم دور افتاد و زبیکاه شد ناکاه سوادری بنظرش در آمد نهمان بدانجا
مطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی بود و خطل نام از قبیل طلی نهمان بدخیمه رسید و از و در که همان بخوابید خطل بیرون آمد و نهمان
فرود آورد و باز و جوشش گفت که ان شخص مردی عظیم شایانیم بخت ضیافت کفری کن زن گفت تو کو خندگی کش که من قدری آرد بخت چسبش بود
نگاه داشته ام چس خطل بخت کو خندید و راد و شده قدی شیر ز نهمان بر دکانه بخرج آن قیام نموده طعاجی تربت داده نرو نهمان نزد و
روز روشن شد نهمان غم رحیل کرده سوار شد با خطل که گفت تو در همان داری قصیه نکر دی بدانکه من نهمان بن مندرم اگر دقتی نزد ما آتی
حق تو بگذاریم دقتی از انجال منتقصی شد سالی چنان اتفاق افتاد که خطلی عظیم در دیار طلی روی نمود و خطل را لازم شد که بادی را که داشته بطرف
از اطراف رود در آمدت همواره نهمان شطرنج میزد که خطل بد رکاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون خطل از بادیه قدم بیرون نهاد و بخت
خدمت نهمان نمود و نهمان در سالی روزی مقرر داشت که آنروز را روز بوس بخواند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده و آنرا موسوم بن
ساخته کوید که نهمان دو نهم دشت و با ایشان توانستی تمام و القی لاکلام کرده قضا را هر دو در یک روز وفات کردند و نهمان را بدایخ
مفارت قبل ساختند لاجرم آنروز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده و هر سال در آنروز با خیل چشم سوار شده بهجراشی و قریب بهجرا
که موسوم بنفرین بود باستادی و در آنروز نظرش بر بر که افتادی بجان امان نیافتی و انقاعده تهر شده بود از نو و اتفاقات خطل در آنروز
بخدمت او رسید و او با خیل چشم در صحرای سیاه بود که ناکاه پیاده دید که از دور بر پیداشت چون نظر نهمان بروی افتاد و او را ساخته بغایت
آزده خاطر شد چه از قانون خود کینت و نشت گذشت و قتل او را کرده میداشت و بخو است که در حق او انعامی فرماید چون خطل نزدیک
رسید نهمان با او گفت تو آن طایفه ای هستی که مرا در غلای شب ضیافتی کردی خطل گفت بی نهمان گفت چچین روزی نزدیک آمدی که امروز روز
بوس است خطل گفت مر معلوم نیست و نموده که امروز روز بوس پادشاه است نهمان بر زبان آورد که بخدای که اگر امروز نظر
بر بیکر گوشه خود قابوس افتاد و را بقتل آورم باید بگیری چه رسد اکنون حاجتی که داری بخود خطل گفت معیم دنیا بخت حیات و بقا باشد و چون
ملک بقتل من امر خواهر فرمود که خزان روی زمین من دهم از آن چه اشباع نهمان گفت از آن امر چاره نیست خطل گفت مرا خند
امان ده که باز گردم و عیال خود را به بنیم و شرط وصیت بجای آورم نهمان گفت ضامنی ده که اگر توفیقی او را در عوض بقتل آورم بچاره
وار در بر کس میگویم در آن میان نظرش بر شریک بن عمر شپانی افتاد که از جمله خوانداران نهمان بود و این شعر بخواند شعر شریک
بن عمرو دل من توت حماله یا اخاکل مضاق یا اخامن لا اخاله شریک جواب داد که ای برادر ما مرک یاری شوان کردی چاره بشیر شد
و مردی از بنی کلاب که او را فواد بن اخذع گفت شدی خواند چون حیرت و فروماندی او را ملاحظه نمودش رفته کفیل او شد مشروط به
اگر کس سال دیگر در بهمانروز خطل را تسلیم نماید هر حکم که نهمان خواهد در باره او بفرماید نهمان پانصد شتر بخنجر بخشیده او را و در دست
و چون یکروز باقی که سال تمام شود نهمان فواد را طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم روز دیگر که صبح صادق سراسر کرمان
شرق بر آورد چه بنگذردن سپر آسمان نوزده گرد سپین بجان نهمان با خیل خود سوار شده بر حالت تفر روی نهمان نهاد و فواد را بخود
بیرون آورد تا سیاست فرماید و چون غم قتل او گرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید که در کشتن او تمیل نماید و انجا
غروب نماید شود که خطل تا آخر روز پاید با چار با تمیعی رضا داد چه بخو است که طایفه کشته نشود و چون قریب غروب رسید و از
خطل اثری بدید نهمان فواد را بر منبه ساخت تا کردن زندان ناکاه از دور سواری پیدا شد که تحیل تمام میراند نهمان با سیاف گفت
منظر صیتی در را گفت شد شاید که این سوار خطل باشد چندان تو متف نماید که او پاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که خطل طایفه
نهمان را آمدن او و عاشق نیشاده گفت ای احمق ترا چه بر این داشت که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی باز گردی خود را در چنگاله
انرا خطی خطل گفت وفای عهد مرا بر این داشت شهر از عهده عهداگر بیرون آید مرد از هر چه بکمان بگری فرون آید مرد نهمان فرمود
که باعث بر این حق گذاری چه امروز خطل گفت دین من نهمان گفت تو خطل بکدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی است گفت

ارکان دین و اصول مذہب خود را بمن عرض کن خط که ادب ایمان تقریر نموده خدوی از انجیل قرائت نمود نعمان بزبان آورد که این حق
بوده و ما غافل بودیم و همان خط ترک بت پرستی کرده غرضین را خراب کرد و آن رسم مذموم را بر انداخته خود را را کرده و او را به تشریف فاضل
سفر از مساحت و گفت نمیدانم که از شما دو کس کدام یک که تیر و نو فادار ترید که بی سابقه معرقی ضامن و شده و نفس نفیس خود را در خطر انداختی
یا خط که یکبار از چنان حرکت امان یافته دیگر باز خود را در این غرقاب انداخت حکایت در فرج بعد از شد مسطر راست که ممدی عجب
پسر و لیعهد خود مادی را با مارت بجر جان فرستاد و پسر خاص خود را بر ایمن بن زکوان بجر جانی را بوزارت و محبت مساحت و چون مادی
متشکک و بی باک بود و همواره از او حرکت نالایق میزد و ممدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست تا بر این چند نوبت که سارا
فرستاده ابراهیم را بدار ایما طلبیده مادی او را نفرستاد عاقبت ممدی در غضب رفته بهادی پیام داد که اگر تو ابراهیم را نزد ما نفرستی
ترا از ولایت محمد مغرول سازیم مادی بالقوه و ابراهیم را بنجد در وان مساحت و چند نفر از خود همراہ او کرد و اندو فرمود و مار غرا
و احترام ابراهیم دقیقه محل گذارند چون یک نفری بغداد رسید او را متعبد گردانیده نزد خلیفه برید و چون ابراهیم را بجوای بغداد رسانیدند
نصارا در آن روز خلیفه بفرم شکار رسوا شده زمین بغداد را از رسم سببان چون فلک ثوابت ساخته بود تا کاه نظرش بر سوری جنبه
رسید که اینجا است کیتند و از کجای آیند صاحب خبر آن عرض کرد که این خطایف از جرجان میروند و ابراهیم بن زکوان را می آوردند و ممدی
گفت ما بصید میر قشیم و غرق قتل پکنه ده ششم اکنون صید پرگناه بدست افتاد و بکار او بر داریم و فرمود تا او را بسیار است کاه بر دواز
ابراهیم منقولست که چون مر بسیار است کاه بر دواز با سیاف کفتم التماس دارم که مرا چندان امان دهی که غسل بیاورم و دو کاه بگذارم و شخص
مرا محبت داده من بچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و پس نوز دور کت نماز نگذاشته بودم که فریاد از حرم خلیفه بر او گشتند
که این ساعت طبقی امرو یکی از حرم سر کجبت دیگری میفرستاد و او را مرد که بزرگتر بود و بزرگتر تعبیر کرده و در وقتی که خادم نظیق را میگردانید
نظر ممدی بروی افتاده آن مرد را در بر داشته بکار برده است و بی انور زهر در او اثر کرده به عالم آخرت شاقه ابراهیم کوید
از سجده برداشته خدایا سر کفتم و مردم روی بخدمت من ننهادند و من خزانہ را مهر کردم تا مادی از جرجان رسید حکایت حب
جامع الحکایات آورده که دوستی داشتم که بقول و وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در آشنای اسفار قریب بصری بدر و از شهر
رسیدم و بجهت ثقال شهر در نیادم تا روز دیگر سیگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهادم و بر در شهر گورستانی بود که کند با بر سر قبرهاست
بودند در یکی از کسبند منزل نمودم و شیخ و سیر در زیر نهادهام تا لحظه پایسم و هر اسی در نشت یک از شهابی و مجاورت قبور برین استیلا
یا قبه قطعا خوب زیارت چشم من بی آنکه ناگهانی دیدم یک نظر کردم جوایف بصورت کرک منظم آمد که کسبندی که مقابل من بود رفت و بعد
از زمانی آدمی دیدم که از آن کسبند بیرون آمده با طرف وجواب کرکیت آگاه بدرون کسبند شافت و آغاز شکافتن قبری نمود
کفتم این بنا بهیت میخواید که کفن این میت را بر دشمن کشیدم و آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرادید قصد من کرده خواست تا بان
پنجه آهسته که در دست کشیده بود و بدست یاری آن خاک را شکافت سیلی بر روی من زد من تیغ بر او فرو آوردم و دست او را شکستم
او ناله کرده از پیش من گریزان گشت من او را تعاقب نمودم او را در نیافتم لیکن خانه که او را بخارفت نشان کردم و همان موضع قلم
بود دست بریده او را آوردم و پنجه آهسته از آنجا جدا ساختم و دتی دیدم بنایت لطیف که دو بخش شنی طلای کین یا قوت در آن گشت او بود
با خود کفتم این دست زنی میباشد که زن طریق نباشی مسلوک دارد در این فکر خوب میفرستم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای بوار افراشت
در آن خانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که اینجا تعلق که در در کفشد این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی بخوا
نمودم کفشد پیرمردی عالم و فاضلت و صاحب ثروت و کثرت و اکنون در این مسجد شسته است چون از محل آفاست قاضی آگاه شدم کثرت
او رفقه سلام کردم و بعضی رسانیدم که مرخصیت که در خیمه با مولانا بیکشت قاضی مرا بخوئی طلبیده من اندست را پیش و گذاشتم کفتم این خطایف
قاضی خطایف تامل کرد و گفت دست زینت با سم اما آن خسترها را میدانم من صورت قصیه را با تمام تقریر کردم قاضی دست من گرفته وثاق خود
ز دو طحالی پیش آورده زوجه خویش را آورد و او را که بیرون آید و با ما طعام خورد جواب داد که در حضور من یکانه چگونه بشنیم قاضی بنا نهاد نمود
و آن متوجه با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر ترا بطلب زن گفت مرا خضال قبل تو راه یافته است که اگر کتاب چنین خطوات

نمیاید و شری ما بسیار که در حسن و لطافت شبیه ندارد و بچه تاویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را باوری از من بطلبی زنی
مضطرب شده و دشمنان حاضر کرده و خبر دیدیم که نور خسارش آفتاب را در تاب دشت اما از اتم دست چیره معشوقانه اش شویو عاشقان گرفته فاشی
گفت ای خبر با در طعام خوردن موافقت نماید دختر شبیه برست چنگ غار طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست او را چپش بده که برست چپ
طعام خورد مادرش گفت بر دست راستش قرصه پیدا شده و مریم بر آن نهاده است قاضی گفت بگرم که این قرصه چگونه است مادر دختر
گفت بر شکشاف پرده و خبر خویش قیام نماید و ترک این پریش کن قاضی گفت بنمرد را بجهت این قضیه آورده ام و دست بریده را بران بود
آن ستوره سوگن خود که من قطعاً از حال این خبری ندانم و دشمنی که بر سر بالین من آمد که گفت ای مادر در باب مرا که بگفت خود هم شد
از خواب برخاستم و دختر را دست بریده یا قسم از صعوبت انحال نعره زدم و دختر را پای من افتاده گفت در انقشای سرن کوش و علامت
کن که خون باز ایستد من بر خواتم و روغن زیت جو شایدم و دست او را در انجا نهادم تا خون باز ایستد و صورت حال از او پرسیدم
گفت در بیت که شیطان مرا فریب داده و این کینزک سیاه با من یار شده که گاهی از معارف وفات میاید و مرا خبر میکند و محل قبر دین
او را تحقیق نموده مرا اخبار بنماید من شب بیرون رفتم مسافران سفر آخرت را بر بنمیدارم و از این عمل کفن بسیار بهره رسانیده ام شب بشیوه سابق
بیرون رفتم چون خواتم که قبر را بنگاه مردی از عجب من در آمده من خواتم که او را دفع آتش دیتی نموده بر خشم شیخ آید و دست مرا میبنداخت
قضیه دخترانیت که شنیدی و او را زاده از آنچه بوی رسیده این کنه از خبر نیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت تو و دست که بجا
رویت ایمنه در آتی تا این را از کشف کرد و دختر خطه خطه آب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا انداخته باشد همیشه دست درگاه
کنم و آخر الامر می شده قاضی نشاء و مولدین شوال نمودن خوال خود را تقریر نمودم گفت اموال بسیار و نپس از این و دختر وارثی ندارم که بدین
صصابت رغبته نامانی مده اسرار فکر معاش پیدا کردن خلاص یابی من کفتم ز نام خستیا خود را بدست مولانا داده ام هر چه فرمایند فرمان
برم قاضی اکابر و شراف شهر را حاضر کرده و دختر را با من عقد کرد و من چندگاه مشا بهه جمال و محظوظ میبودم و مرا با او محبتی منقطع پیدا
شده بود اما هرگاه که نظرم بر دست او می افتاد و بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت کسالی از انحال با دشمنی رستخیز حجت
نفسه بودم ماکا احساس خبری گران کردم که بر زبیر من افتاده بود و از حد مست آن پیدا شد و دختر را دیدم که بر بنده نشسته و در
دست مرا در زیر زانویش محکم گرفته و استر نه مانند قطره آب در دست است بکشت کلوی من و دشت آغاز زاری و تضرع کردم
گفت ای گدای در بادای کالیس هر جای بی برکت نوا با وجود آنکه هر گاهی چنین کردی و دست مرا انداختی میخواهی که مرا در محنت
دنی بکاه داری کفتم ای بانوی عظیمی آنچه واقع شده امری بود مقدر متعده بر ربانی و اگر من دهنمی که مثل تو نازدنی حرکت آن
شده هرگز متعوض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ و شاد و اما دادم که مرا در محنت گذارم
دوم در روز از شهر بیرون بروم دختر از سینه من برخاسته ستره پنهان کرد و زدن آمده زبان به جگر زدند که گفت من ترا امتحان
میکردم و مطالبه نمودم کفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که من برگشته خود را انجم بجان رفته مبلغ هزار درهم
بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این مقدار از دراهم ساز من نفرد را با هر چه در انداخت بجهت ساندیده بودم مردا شتم و از شهر
کردم و خود را از آن بله نجات دادم حکایت آورده اند که در زمان بیرون الرشید علی بن موسی قلی عامل بعضی از دولای
بود میان او و عثمان بن عفیر که از ارباب ثروت بود و از مقرران مخصوصان معتبه سلطنت عداوت و خصومت قائم بود و
انفاقا جمعی از حساد و اعدا و مبعی بیرون رسانیدند که علی بن موسی بن عبد شعیب دارد و بخلاف آن علی قائمست بیرون علی بن موسی را
طلب نموده فرمود که حسابش کرد و در جمل بزرگ ایشغال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود بیرون علی بن صالح را فرمود که علی بن موسی این مبلغ را بدست
سز و زور تسلیم نماید او را بگذاورد و الا فخرانه بدش از نقد حیات عالی امان علی بن موسی هر سیمه و نیمه شسته بملک خویش متیقن گشت و اند
و پسندگان در آن باب رای صواب طلبیده گفتند از عثمان بن عفیر در این باب استمداد نمای علی گفت میان من و او خیار رفتار
در تقاضا دارد که گفتند شرط بر رکان نیست که بر احواد کان شمت نمایند زاده و که کان چنانست که تمام تو بر حسب دخوا
ساخته کرد و در علی بن موسی بجان عثمان رفته چون نظر عثمان بر وی افتاد مقدم او را تعظیم و اجلال نموده از سبب تحشم رسید علی خشم خود را

عرض کرده بخان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد و علی بن عیسی مایوس و متحیر نگذارد و مرخص نموده ملازمان بخانه را دید
که بر در سرای استیاده دو استر زرباره آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند بخان ترا سلام میرساند و میگوید که از تو
که از تو طلبیده اند خردم انشاء الله بعد از این خدمات دیگر مقدم رسانده آید علی بن عیسی سرور و متبشّر شد آن در در آنی بن صالح
و او علی بن صالح روز دیگر در وقتی که بخان مجلس خلیفه نشسته بود بخدمت بیرون شتافت گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بیرون
آن صادر شده بود از علی بن عیسی اندک درم فرمان بیست بخان برخاسته گفت ظلّ تعالی میرسد بخان پانزده وعظایت و بر خاضع غلام
تا بنده با علی بن عیسی از جمله زندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه درباره او بعضی رسانیده اند خلاف و قسبت و چون بوسیله
منظور نظر و عطف غلام بوده است امید میدارم که بواسطه خدمات او درین حضرت شایع شود و بر آب فردی بیرون دانی هست شریک
ز فروردین برورده خویش امیدندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و متمم و راجع بقی دهد تا بکلی مناسصل گردد و بیرون گفت
بیست هزار دینار بخندم بخان گفت چون آفتاب غایت خلیفه را و تاقیت و میرا از خصیص ذلت با وج عزت رسانیده امید آنکه
او را تشریفی دهند که مساد اخلاق تصور نمایند که هنوز مزاج شریف از او نخرفت بیرون گفت تا تشریفی نماند علی بن عیسی و بند بخان
از وفایت گرفته بخان علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی غدر قدم او خواسته زبان بنمای او بر کشاد و گفت منبغز انحراف خاص رسانند
عنان بستم نموده گفت من بخت فردا این کار بگردم و ام و بگویند خورد که سلخ چهل هزار دینار که بود در دم پس بخونیم گرفت فصل
و پنجم از سیر و ششم در عجایب قصا و غرائب قدر و کتاب مکرالاعراف آورده است که در زمان قدیم را
در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیل بود و او ترک و زمین بجهت در جوارش و وقایع و جوع برای دورین او میسر
و به صاحب و واقعه او بهره و میگردید بخان اتفاق افتاد که و بادریان کلاب و مرغان فاکلی آن قبیل افتاد و در دست دور و میردند
قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت من در طریقت بر چه پیش با لکت آید و خواست در هر آن که تقیم اهل
کسی گواه نیست شاید که خبر شادین را بر باشد گفتند خبر و ضمن بن قسبه تواند بود که خردوس نوذن و سگ پاسبان او بودند و چون
با بدین و خبر محتاجم را بگفت البته در این سری خواهد بود و فایده در ضمن آن شما خواهد رسید فشار در آن او ان لشکری لغارت و
تا راجع بادیده بودند و چون قبیل ایشان آواز کلاب و بانگ خردوس سموع ایشان نشد در شب از آن حوالی گذشته فی منزل ظاهر
بیرون حکایت در زمان خلافت بیرون الرشید در ناحیه جوار فوجی از قطاع لطیفی پیداشده متعزض میشد و روزی شب
این سخن بسیم خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم با نظرف تو نه نماید و مار از روزگار ایشان بر آورد و مسرور بوجوب فرمود
عمل نموده با جمعی از سپاهیان متوجه منصوب شدند و مجموع ان قوم خاکسار را بدار البوار فرستادند و سرهای ایشان را در داشته
متوجه دار الحکله گشتند و چون بدار السلام رسیدند فرمودند قاروس و زوز انرا قتل نمایند بعد از آنکه شمرند که کرم بود
مسرور اندیشیدند صاحب بر دیرهای ایشان نوشته بود و تم آن بود که بیرون از آنکه مستفاد نماید و غتاب فرماید در آستانه
این اندیشه سری منظر مسرور در آید و شریک شسته و طلیسائی بر روی انگذده و مخفی در دست گرفته قرآن بخواند چون زد یک
مسرور رسید سلام کرد مسرور را و پرسید که چه کسی و از کجای آتی جواب داد که مردی هیهو قاری قرآنم و از حرم کعبه می آیم مسرور
گفت در بشو تو غیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تا او را گرفته کردن زدند و مسرور را آورده بخون مسرور شدند
دو سگ سرهای بریده نظام دادند و چون لباس او را کاویدند گند و کمان و استرهای مزخرفهای خونریز و آلات
و ادوات دزدان و حیاران ظاهر شد مسرور دانست که در این امر سری بود از اسرار رضا و قدر رس فرمود تا باریک
سرهای شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور بخدا آمده صورتحال را بعضی بیرون رسانید بیرون مسرور شده گفت من کبر
انیم و خوشایتم که از فضای آن چهل قطاع لطیف چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طیار بنیان و فساد این ملک از
ایشان زیاده بوده شهر تعبیه این که روزگار بر آورد تا زوال ظالمی و مار بر آرد حکایت در مصنفات ارباب اخبار
مقوم است که نوشیروان نوی شکار رفته از شمر و لشکر تقریبی دور ماند و در آشنای راه نظرش بر سری افتاد و گشته حار

بر دوش کشیده شهر لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدم دانه شکری می کاشت با کاه استخوانی در پای او رفته
خون از وی روان شد بر چاره قدری خاک از جای خشک دارد و بر آن ریش افکنده در رفتار آمده پادشاه را بر حال او رحم
آمده گفت ای پسر ترا وقت راحت آسایش است نه هنگام مشقت و کدورتش پر جواب داد که ای سپید دوران چهار چشم
دارم و هر روز پشت خاکی فرایم آورده بازار میروم و بچهار در بسم میفرستم و از آنجمله یکدوم را نان میخرم و نیم دوم به منبر صرف کنم
تا دختران بجهت خود با تر تیب و بند و روزگار من بدینچنینال گذرانست و اگر یکروز بصر جانروم فرزند نام مقوت باشد نوشیروان
از مسکن او پرسید بر کشت منزل من در این قریه است و اشاره بدی کرد که در آنجا و میگوید پادشاه عادل مرحمت کستر میگوید
پر توالتات بر حال آن تخت زده انداخته انگشتی خویش را که گوی زمین در زیر او تعبیه کرده بود پیرون کرده بدست پیروا و فرمود
این ده با مراعی و خواشی و آنچه متعلق من است بوی بخشم پیران ده رفته انگشتی را برش و مژوس و امرو را نور نمود کردن و جبر
اطاعت وی آوردند و باندک روز کاری چندان نعمت و مال و سامان و جمعیت و در سلسله بر هم رسید که مافوق آن تصور نبود و بعد
از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه و عجب بر او باد و سه کس از خواص در شامی رسید که آن قریه را صاحب قریه رسید
که گیت گفتند شهر یا سخاوت شمار این ده را اعلان پر خا کش بخشیده است مگر از قضیه او یاد آمده پرسید که منرش کی است
پادشاه را بدو واقی پیرا و در جمعی از ملازمان نظر پادشاه در آمد که بدو سرانی عالی نشسته بودند از ایشان سوال کرد و همتش را که است
گفتند اندک کوفی با و رسیده بدانسیب صاحب فراش است و امروز پیرون نیامده است پرسید این کوفت چیست گفت که در
باغ گیتزگان کل بسیار بر او زدند بدانسیب صاحب فراش شده نوشیروان متعجب مانده و قضیه استخوان که در شامی راه پای
او را مجروح ساخته بود یادش آمده فرمود که او را خبر کنید که همانا غریز رسیده است ملازمان پیرا خبر نموده و در خدمت پادشاه
بدرون خانه رفته او را دید که بدرون دیوای ز ریشت خوابیده و گیتزگان ترک بدک و داشتند و نشسته چون نظر بر ریحال پادشاه
جها گیتزگان او را ریشناخته بر حسب و سرور پای مبارکش نهاد پادشاه فرمود که در آنروز استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ از آن
الم نالیدی امروز چو نشت که بسبب کلی که رعایای کل اندام بکانب تو انداخته صاحب فراش شده پر کشت اینجا و نه مرداید که در
مخت و مشقت مصیبت نماید و در نعمت و راحت رخش شکفت در میدان تنم تا زود دور زم جو آیم و در زم جو موم
مگر از حسن گفتا پسر خوش آمده او را بنواحت حکایت صاحب کتاب نقلی انسان از محمد مبللی که عاقبت بدو برادر
رسید روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره توبه بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که با مردم مزاح بسیار
می کرد و باران از روی طراشت ریختی بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند آن قیدار پای او بردارند بر چند نفس او زدند و کلبه
آن میدانند و آهنگری که آن ریختن توانستند و حاضر نبود و هر چند سعی نمودیم آن قیدار کشته نشد چون بغداد رسیدم
آهنگری طلبیدم که کل آن عقد دارد و آهنگر جواب داد که من این قیدار را چکم ششم کشایم اهل کشتی با شاقا نزد تخت
رفته صورت حال تقریر نمودیم که اشاره نماید که آهنگران بذر اکتساید در این شام جوانی مجلس بدیده نیز در دو کمر بست
در که پان وی زده گفت تو فلان بن فلان هستی که در بصره برادر مرا با حق کشتی و کمر بستی نسبت که من از بی تو بیاوم
انگاه محضری بخطوط امناء و اکا بر بصره ظاهر ساخت که مشعل بر صدق دعوی او بود و مع ذلک دو کواه بطریق بدعا
خود گذرانید شمه آمد در دست او و او را بقصاص رسانید و تمنعی از نوادرات ثقات بود که جمعی مرد را از روی
مزاح می گفتند و قید کشته نشود و حال با نجا انجامد که کشته شود شعر اگر جو حال جهانیان نه ضایع است چراست
احوال بخلاف رضا است جبر و نهم از گناست و این جبر و نهم بر ستور اجرای و مگر مشقت
برده فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان و قول عراشان فصل دوم در بیان احوال جنبی از
سکان ربع مسکون و صفت آب و هوای بر بلده و طول و عرض و مذاهب انجا و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران
و تعریف میوهای آن و بیان تاریخ بعضی از شهر و اسامی باقی آنها و دیگر اشیا فصل سیم در بیان نباتات و غیب

و در این کتاب

ولسهات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف جهان و قسمت فصل پنجم در ذکر خواص سباع
 و دوحش و غریب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع خارجه و حیوانات نوزیه و طباع و خواص آنها فصل هفتم
 در باب غریب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغیان فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان بزرگان و ائمه و فضیلت
 و در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیز خان تا اوان زوال دولت قتلای در بلاد ایران و توران فصل نهم
 در ذکر دولت ابدی و دودمان عالی شان صفویه فصل اول در غریب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان حکایت ابوشیرین
 که لقب باختر باد و در حکایت کرد که از محمد بن مسلم شنیدم که گفت نوبتی نزد یکی بن کثرت رقم صندوقی دیدم پیش او نهاده
 قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سراسر صندوق را بر کشای چون بر صند و قرار بر کشای دیدم که سراسر انجلی پروان آورد
 سروروی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا فرغ گویند لیکن پاهای او داشت و در پیش سینه انجور و دو پله برآمده مانند
 دوستان چون آن پست را مشاهده نمودم خیران شدم و خدای جل جلاله را باکی یاد کردم چون قاضی انجلی پروان را در پیش من نهاد
 نمود گفت از او سوال کن که نام تو چیست چون پرسیدم جواب داد شعرا نه زاغ بوجوه انالیت مع الله و ظلال رقب
 و لا تجدر فی اسطوره آنگاه روی من آورد و گفت ایچوان شیری ایچوان بن غری بر زبان راندم او را دیدم که مقدار یک گز از زمین
 پرواز نمود و گفت زاغ و باز زمین افتاد من از قاضی سوال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم من این جانور را
 برسم تخمه نزد بامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و ایچکایت بغایت غریب است
 و العمدۃ علی الراوی حکایت شرف الزمان ابوطاهر در کتاب طبایع ایچوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را
 تخمه مردی میگفتند نوبتی حکایت کرد که در شهری دیوانچه رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر از الکاح
 وی نمود از موضع مخصوص اوالت رجولیت و خستین پروان آمده شوهرش از غایت خوف و هراس غرق زده بمقاد چون
 ملاحظه کردم در سر سیری شده بود و بعد از چند گاه زنی خواسته فرزند آن از او متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد
 مردی در شهر چهارده ساله داشت روزی آن در شهر کتی عینف کرده لرزه عظیم روی افتاده قبل او شکافته شد و خستین
 از آن پروان آمد و این سخن را با هم گفتند جواب دادند که بمنشی فصل طبیعت عجیب است چه میتواند بود که حرارت غریزی تو
 کرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهریت المقدس رسیده در
 نزول کردم باگاه از خانه همسایه فریادی برآید از سبیل آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعاً با آدمی نماید زنی را که
 نقیص بانجا فرستادم تعریف کرد که این بچه هیچ حیوانی نمینماید و در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یکدستش است آدمی
 میماند و یکپای و بیای بر غله شباهتی دارد و او از ناخوش و باکی درشت امیر از او صدا میشود و میگزوز زنده مانده هنگام
 شام بر حکایت صاحب نیکارستان آورده که در یکی از علما وضع حمل نمود بچه آورد که سر او بسرا در میماند و سایر
 اعضایش ببار مشابیه بود و چون متولد شد خود را در جوی که در آئینش بود انداخته شام میگرد و چون گرسنه میشد از جوی پروان
 آمده بشیر میخورد و بعد از چند روز بقبوی علمای سلام تقبل رسید و العمدۃ علی الراوی حکایت یکی از مورخان
 در تصنیف خود آورده که در هر فردی را دیدم که یکپای میرود و بر عصائی گم زده آنرا بعوض پای دیگر بزدین مینماید و از راه
 او یکپای دیگر پروان آمده بود و از رشت او بالافته میان دو کتف او رسیده و آن فرد آن پراپر کا به خواست حرکت میداد
 حکایت در زمان سلطان شمس الدین ایلتمش در وی زنی فرزند می آورد که تمامت اعضای او بر روی بود
 بطریق خرس و دندانهای زیرین داشت و بعضی از اعضای او بخرس میمانست و چون دندانهای زیرین او نمود خرس
 معلوم نمیشد راست طبع نبود و کاهی همجوشی بر خاسته و حق میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه در شهری از آمد و متولد شد که مانند
 او بود از ابل آن روز کارشغال کرده اند که مادر او را خرسی برده با وی جماعت کرد و آنوقت آن جوان نفسی عالم گشته
 سلطان ایلتمش او را تحفه بدار خلافت فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای سلام برآند که هیچ حیوان دراز

در این کتاب از خواص سباع و دوحش و غریب احوال ایشان و در بیان بعضی از سخنان بزرگان و ائمه و فضیلت و در ذکر سلطنت مغولان و در ذکر دولت ابدی و دودمان عالی شان صفویه و در غریب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان و حکایت ابوشیرین که لقب باختر باد و در حکایت کرد که از محمد بن مسلم شنیدم که گفت نوبتی نزد یکی بن کثرت رقم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سراسر صندوق را بر کشای چون بر صند و قرار بر کشای دیدم که سراسر انجلی پروان آورد سروروی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا فرغ گویند لیکن پاهای او داشت و در پیش سینه انجور و دو پله برآمده مانند دوستان چون آن پست را مشاهده نمودم خیران شدم و خدای جل جلاله را باکی یاد کردم چون قاضی انجلی پروان را در پیش من نهاد نمود گفت از او سوال کن که نام تو چیست چون پرسیدم جواب داد شعرا نه زاغ بوجوه انالیت مع الله و ظلال رقب و لا تجدر فی اسطوره آنگاه روی من آورد و گفت ایچوان شیری ایچوان بن غری بر زبان راندم او را دیدم که مقدار یک گز از زمین پرواز نمود و گفت زاغ و باز زمین افتاد من از قاضی سوال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم من این جانور را برسم تخمه نزد بامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و ایچکایت بغایت غریب است و العمدۃ علی الراوی حکایت شرف الزمان ابوطاهر در کتاب طبایع ایچوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را تخمه مردی میگفتند نوبتی حکایت کرد که در شهری دیوانچه رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر از الکاح وی نمود از موضع مخصوص اوالت رجولیت و خستین پروان آمده شوهرش از غایت خوف و هراس غرق زده بمقاد چون ملاحظه کردم در سر سیری شده بود و بعد از چند گاه زنی خواسته فرزند آن از او متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد مردی در شهر چهارده ساله داشت روزی آن در شهر کتی عینف کرده لرزه عظیم روی افتاده قبل او شکافته شد و خستین از آن پروان آمد و این سخن را با هم گفتند جواب دادند که بمنشی فصل طبیعت عجیب است چه میتواند بود که حرارت غریزی تو کرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهریت المقدس رسیده در نزول کردم باگاه از خانه همسایه فریادی برآید از سبیل آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعاً با آدمی نماید زنی را که نقیص بانجا فرستادم تعریف کرد که این بچه هیچ حیوانی نمینماید و در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یکدستش است آدمی میماند و یکپای و بیای بر غله شباهتی دارد و او از ناخوش و باکی درشت امیر از او صدا میشود و میگزوز زنده مانده هنگام شام بر حکایت صاحب نیکارستان آورده که در یکی از علما وضع حمل نمود بچه آورد که سر او بسرا در میماند و سایر اعضایش ببار مشابیه بود و چون متولد شد خود را در جوی که در آئینش بود انداخته شام میگرد و چون گرسنه میشد از جوی پروان آمده بشیر میخورد و بعد از چند روز بقبوی علمای سلام تقبل رسید و العمدۃ علی الراوی حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که در هر فردی را دیدم که یکپای میرود و بر عصائی گم زده آنرا بعوض پای دیگر بزدین مینماید و از راه او یکپای دیگر پروان آمده بود و از رشت او بالافته میان دو کتف او رسیده و آن فرد آن پراپر کا به خواست حرکت میداد حکایت در زمان سلطان شمس الدین ایلتمش در وی زنی فرزند می آورد که تمامت اعضای او بر روی بود بطریق خرس و دندانهای زیرین داشت و بعضی از اعضای او بخرس میمانست و چون دندانهای زیرین او نمود خرس معلوم نمیشد راست طبع نبود و کاهی همجوشی بر خاسته و حق میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه در شهری از آمد و متولد شد که مانند او بود از ابل آن روز کارشغال کرده اند که مادر او را خرسی برده با وی جماعت کرد و آنوقت آن جوان نفسی عالم گشته سلطان ایلتمش او را تحفه بدار خلافت فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای سلام برآند که هیچ حیوان دراز

در آن عمر ترا آدمی نیست چه عمر آدمی نه صد و پنجاه سال هر چند چنانچه نص قرآن تنبیه آن اهل حق است حکایتی عن النوح علیه السلام
الا خمسين عاماً ودر مدت عمر نوح اختلاف کرده اند اما بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست
و پنجاه سال قبل از وحی و نه صد و پنجاه سال در میان است و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند عمر نوح هزار و دویست و پنجاه سال بود و از حد
خوارق عادات و الا حارث غزنوی زیاده از صد و پست سال در بدن آبی میماند و در این باب حکایتی چند که در بعضی
کتاب نظر رسیده مذکور میگردد و حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در خوارک بحرین نوحی از مردم اند
سفید چهره و میگو روی که عقل از شا بده جمال ایشان تنجیر گرد اما عریانند و بانی آدم نس فیکرند بلکه چون نظر ایشان را
می افکند بر کوههای بلند که بر زمین و جمعی بخت خوبی صورت ایشان لطایف اخیل و خشان ایشان زیاده است از دود و دود کجاست کشند
و از ایشان فرزندان متولد شود اما اغلب آنکه بفرزند الفت نمیکند اگر خط از محاطت ایشان غافل شوند فرزندان را میدارند و در این
که بعد از عورت پوشش لباسی تنگس شوند و انجاعت طایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بیکان
خود آن قوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده به خاصیت آن اشاره میکنند و بدانکس داده فرزندان خود را می ستانند
و عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد اهل لغت نمیکند حکایت صاحب تریه تعلوب صمدیه
مستوفی آورده که در خوارک بحرین گروهی متوطن اند که سر دارند و روی و دهن و بینی انجاعت بر سینه ایشانست و باقی عصبیه
ایشان بر قرار انسان شود و اوراق در تاریخ منین مطالعه کرده که ذوالا ذعار یا د شاه من که پدر سودابه زن کیساوس بود لشکر
بدیار غرب کشیده به بحریره رسید که آدمی بی سر در آنجا بود و در و بهای ایشان در سینه آن قوم بود جمعی را از آن قوم گرفته به بحریره
و غرب از آن صورت های هیبت برسان شده آن پادشاه عالمقدار را به ذوی الا ذعار ملقب ساختند و ذوالا ذعار
عرب را نانی تر است حکایت در سیر النبی مسطور است که در خوارک بحرین گروهی ساکن اند بر هیات و صورت
آدمی اما ساقهای ایشان استخوان نذر دو صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه مردم را فرساید و میهند و به گردن ایشان
می نشینند و تغذیه میکنند اما اینمغنی متحول نیست و فردوسی فرموده شهر کسیرانی بنی تو از یاد و ال لقبش چنین بود بسیار
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحریره از خوارک بحرین گروهی متوطن دارند که قدایشان چهار شصت و یک
و رویشان سرخ و از تری کفایت سخن انجاعت را نمیتوان فهمید و در خوارک بحرین نیز همین طایفه هستند که قدایشان یکتر عشت
و عریانند و باز یکمان بر سال چهار میکنند و طایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذیه می نمایند حکایت
در عجایب المخلوقات آمده که کله کوشان از نسل ملکی اند و منازل انجاعت در جوار یا حوج و با حوج است و کوشهای ایشان بر گشت
که یکبار است و یکبار الحاف میارند و این روایت ضعیف میباشد و ملک از اولاد یا فث بن نوح علیه السلام است و قد قولان بوده است
اگر کوش قوم مغول از کوش دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بر آن اطلاق تو اگر حکایت در خوارک بحرین
کردن بسیار چهره قوی و بیکی بر قوت میباشد و پوسته با سگان نواحی محاربه نمایند و گوشت آدمی یا بند تغذیه و دیگر تشنه تنیدن
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در خوارک بحرین گروهی هستند بر هیات آنکه آدمی را از خرق تا قدم بدو نیم
کنند و ایشان را یک نیمه سر و چشم و یک کوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشند و بدن یکپای چنان دوزند بلکه چند که مردم
مدن پای بدیشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل دیاب بن عوض بن درم بن سام بن نوح اند و دیاب
مذکور هم شد و بن عاد بوده و بعضی این قوم را سناس خوانند و مثل ایشان در حیوانات مایه موسی است که نیمه آنرا خورده بود و چون
بجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر بنی بود آن مایه را بر اینرا خاموش کرده برکت حضرت خضره حیات یافته خود را در آب
انداخت و مایه نیم تن از نسل آن مایه است حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیر المؤمنین علی عا دمی داشت که از
ابوالدینا المتمر میگفتند و ابوالدینا مدتی خدمت آنحضرت کرده به امیر المؤمنین در شبان او دعا فرمود که خداوند سبحان و معبر تو
برکت کند و ابوالدینا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و ابو عبد الله محمد بن المظفر الحارثی

کتاب در باب ثبوت تالیف نموده اسامی جمعی که بدرازی مشهور و منسوب بآنها ذکر نموده اند و از آن جمله خدکس از قبیل عرب را
 ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن معنی نباشد و برین جناب الکلبی دوست و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب او گفته اند شهنشیر
 نقد عمرت حتی ما ابالی اصفی فی صاحبی ام بای و قد کرمانی تا آن عالم علی بن اسیل و دیگر از درازان عرب چشم بن خود
 بود و او دوست و چاه سال بر بست حتی می چشم فی احیا لیس مراد و غناء و دیگر از طبقه که بدرازی عمر شهاص داشت
 نقی بن عاد بود و چون خداوند عز و علا بود بی را بقوم عاد و معوث ساخت بود و بر خدایش از نصیحت کرده باسلام دعوت نمود
 انجاعت با نمودن لاجرم قمار ششم انظار بفرمای غلامی علای غلامی ساز ساخت و پس چنین مقداره عذاب بر قوم عادی قتل نموده و چون
 معاش ایشان از خدا اعتدال تجاوز نمود و چند کس از معارف خود را بیک فرستادند و شران همراه کردند تا بدایح قیام نموده
 از خداوندان کعبه باران استند عالم اند و از آنجمله یکی لقمان عاد بود و دیگر فیل و دیگری همد سعد و او که ره بود ایمان آورده
 اما اسلام خویش را پنهان میداشت و انظار بفرمای چون بحر می رسیدند در خانه متوکل بن مکر که مردی کریم و سخی بود و از رتبه سید علان و بان
 طایفه خویشی داشت نزول کردند متوکل بر کسم ضیافت قیام نموده چون انجاعت از قتل و غلامی مر فاهیت و رجاء رسید باز قوم
 خویش فراموش کردند و بعد از سه ماه متوکل بجهت قوم عاد که در شکلی و عسرت میگذرانیدند و غمناک شد اما آنچو است که اظهار
 نماید تا محل بر این کنند که او از همان داری و منیرانی ایشان بشک کرده است و گویند که مظهر که ملک او بود و سوخته مجلس
 شراب بجهت اشرف عاد و سرودن و خندانند و جنگ بنواختند گفت که در ثنائی سرود می چند بخوانند که دلالت بر شوش خاطر
 و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که انجاعت متنبه شده بدعا قیام نمایند کنیزگان بفرموده علمند و از اشرف
 عاد و از اهل قوم یاد آید و شتران اقریان کرده دعا کردند و از حضرت و هب بی منت باران استند عالم اند و در نزول وقت
 هرگز بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیارید ممکن نیست که از این بلیه خلاص یابید ایشان از اسلام هرگز خبر یافته از او مفارقت
 نمودن مقدار و دعای انجاعت سه قطعه بر بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پنداشده آواز می از بالای خود شنیدند که یکی
 از این بر ما اختیار کنید فیل که سرور قوم بود و گفت اخترت السحاب السودا را برگزیدند اما در غلبه خاکستری مملکت اختیار
 کردند که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گشت و چون انجاعت از ملک قوم خبر یافتند تمام و پریشان گشتند و تقوی از حضرت
 اخبر کار ثنائی حیات ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده بمانید که فلو در این جهان از قبل
 متعاقبت ایشان گفتند که الهی مصالح چون عاقبت از صحبت باران بر نیست ما را باران رسان آن ضرر عظمی بر
 ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما نقی بن عاد گفت خداوند امر معرفت کرکس که امت فرمای دین
 او متجرب شده نقی کرکس بچکان می پرورد و بر یک بقولی شتا و سال و بروای همد سال شده بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین
 که بیدارم داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود نقی نیز رحلت فرما انجمن بر بست و دیگر نیز از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بود
 که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی شصت هزار سال گفته اند و در باب حال لقمان تورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
 که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بود و شخص لقمان را بنی ثقیل پلا فریده بود و بجهت خواجه بنیم می کشید روزی خواجه
 لقمان با یکی از پیشینیان نامناسب بر کنار رودی نزد مباحث بر آن قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را بنیامت پاشد بعضی
 مال خود تسلیم خصم نماید اما خواجه لقمان مغلوب گشت و خصم او را بر خوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان با بر عدم قدرت
 در آن امر متستماع نموده تسلیم مال راضی گشت اما محلی طلبید که اگر جوانی بصواب بگوید از سر اموال بخیر و خصم حمله دزد
 خواجه بخانه آمده است را به بدترین حالی بروز آورد اما دادان حضرت لقمان بدستور شتر بنیم بر برای آورده بسلام
 خواجه شافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی از او کرد و اندک لقمان سؤال
 خود را مکرر ساخت و گفت در این وقت اعراض و جوی ندارد چه میشاید که چاره این هم از من روی نماید خواه صورت
 واقع را تغییر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهلست من با تو بکنار رود یا آم و خصم مغلوب سازم و چون حرف غلب

تقاضای مال مدد لقمان گفت با تو بوضع معهود میروم تا خواه من آب رود را پاشد و پیرس روانده چون مانجا رسید
لقمان از خشم پرسید که اگر خواه مرا تکلیف میکنی که آبی که در روز در این رود روان بود پاشد تو آن آب را حاضر کن تا صبح
بر سر حرف رود و اگر میکنی که آبی را که اکنون در میان رود روانست بخورد تو این آب را نکاهد تا بموجب شرط عمل نماید اگر
مقصود شرب آبست که بالاتر از این موضعست تو آنرا محفوظ ساز تا بدین مخلوط گردد تا خواه پاشیدن آن مبادرت نماید
اینمعی تفرست که خواه من با تو شرط نموده است که آبی که در این رود از اول دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد و خشم غالب را شکست
متحمه مانده مغلوب گشت و چنانکه حدل کرد گمانی نرسید و خواه بگرانه بخت لقمان از او کرد و فضل و و کرم و سخاوت
حکایت جهان و احوال بعضی از بلدان و کجای ربع مسکون در ذکر تاریخ بعضی از شهرهای
ایران و اسامی بانی آنها و بعضی دیگر از شهرها و ولایت عراق در مسالک الملک مسطور است که عراق عرب را کرد و فخر اول
ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود هست ابتدا شرح آن ولایت و چون امیر المومنین آسوده اند و مدتی در ولایت
توطن داشته اند تقیتم آن و حسب حدودش تا پایان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش
از کمریت تا عباده آن صد و پست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبه حلوات تا قادیسیه محاذی میان نجد و شهاد
فرسنگست و در زمان عرب چون عراق عرب مشغول شد از ارباب اسلام و فقه کرده مساحت ولایت فرمان در بعد از
مساحت سی و شش هزار هزار جریب بر آورد کرد و بدین حساب ده هزار فرسخ مساحت دارد و هر جریب شصت کرد و شصت کرد
عمر جریب کندم کار چهار درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم و در جریب یک درم
پانصد هزار آدمی از اهل آن و در شهرهای آن سه قسم است بر قسم علی بر مردی و چهل دشت درم و هر دشت یک درم و درم و درم
اوسط تقریباً پست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال میزد و مجموع خراج دیوانی عراق عرب در
زمان عمر صد و پست و شصت هزار هزار درم مقرر بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بیست و نه هزار هزار دینار
رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بن یوسف بود و حمد الله مستوفی در تریقه تعلیقات آورده که در زمان خازان خان
خراج عراقی عرب بیست و نه هزار هزار دینار رسیده بود کوفه از اقلیم سیم است طولش از خازان خازان
و عرض از خط استوا لال و از روی اتفاق چون طول و عرض عطلت دلالت از متوطنان اینجا کاری نیاید و قولشان عمار را
ناید و این مثل در میان عرب شهر است که الکوئی لایقونی بر ششک پشیدای ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد و
در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیر المومنین عیدینه با شمیمه را در جنب آن ساخت و ابو جعفر و ائمه ائمه در زمان خلافت خود
در عمارت آن پیافرو و بار و بر آن قصه و بر شهر کوفه کشید و دور آن بار و مسجد هزار کام بود و دیوای آن گرم تر از بغداد است
و شالیش نیز بیشتر است و حضرت امیر المومنین علی ع را در مسجد کوفه زخم زده و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر خیمه
همانوش در آن بدید شد و از بس که مردم بجهت تبرک روی لایق در آن ستون مانده اند کوی شده است و امیر المومنین
علی ع در کوفه جای خمر نموده در تمام آن شهر تعمیر از آب آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خراب است که آثار خلایق
آن نیز پدید نیست و غیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در اینجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت توطن داشته اند از عمارت
چیزی دیگر باقی مانده است و آن منزل بر تبه پاکیزه و تیره است که پسندکان کمان سپرند که مکر امروزی را بر تیره نموده اند
و کوفه در زمان سلطان احمد علا بر یکبارگی خراب شد و فراز صفا در اینجا بسیار است و روضه مقدسه امیر المومنین علی ع در
فرسنگ کوفه است و آنرا در قدیم نشاند غروی میگفتند و حضرت وصیت کرده بود که چون در کوفه کالبد را بر شتری بار کرده آنرا
را بکنید چرا که شتر را بر زمین اندر آن محل دفن کنید و حضرت امیر المومنین علیه السلام فرموده و غلغله فرار از حضرت را
ظاهر نساخشد و در زمان تسلط بنو امیه ستور بوده و در عهد بیرون الرشید فی سنة خمس و عین و مائة که خلفه شکار رفته بود و شکار
چاه آن زمین بر زمین بر چند سعی نمود و پیش در آن زمین میرفت و کلاب طیور معلوم گردان نمیکشید و از پیران ولایت تحقیق

نمود گفت چنین بهار سیده که هزار فانیان را نور حضرت انداخته در این مقام است بیرون بچرخان فرمان داد حضرت شاه و لاچار
 زخم رسیده خسته یافتند بیرون بوسه بر قدم آنحضرت نهادند کعبه سیدی بر سر هزار آنحضرت بنا کرد و در سنه ۲۳ دویست و سی شش
 عضدالدوله دلی عمارت عالی ساخته انعام قصه شد و حصار بیرون کشید و درش دوزش دو هزار و با صد کام و غار انجمن
 در اینجا دار سیاده بنا کرده با تمام رسانید سلطان محمد خدا بنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خوانق در آن شهرت بسیار
 ساختند در سال سلطان ملک شاه سلجوقی آمده که سلطان نوبی از کوفه به مشهد مقدس میرفت در راه مناری کج شده دیدنی
 از زمین بر فاصله بود و نمی فاده از حال آن پرسید گفتند که نوبی میرالمؤمنین علی از اینجا میگذشت این منار بخت تو افکند
 آنحضرت اشاره فرمود که بایست بچنان ماند و عمارت مشهد حضرت امام حسین نیز عضدالدوله دلی ساخت و بعد از آنکه
 متوکل عباسی آب در آن بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفن آنحضرت خشک ماند متوکل تخیر عمارتی که محضر
 بر سر آنحضرت ساخته بودند اندام کرده بود سلطان اویس الیکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترقیب دادند
 بغداد و از اقلیم سوم است و اتم البلاد عراق است و بر طرف و بر طرف شرقی دبی سا با نام دانوشیروان در حصار آن قصر
 باغی بنا نهاد موسوم با بغداد اسم و علم آنست منصور بن ابوجعفر عبداللّه بن محمد بن عبداللّه عباس که خلیفه ثانی بود از خلفای بنو عباس
 در سنه بغداد را بنا کرد و اطلال قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی در آنجا خانه ساخته بسیار عمارت کرد و بیرون الرشید در
 اتمام آن سعی نموده بر تپه رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ شد و پشت نظر بانه احمد بن محمدی جانب
 شرقی را بارو کشید و دور آن هجده هزار کام بود مثل بر چهار در و دوازده و جانب غربی آنرا که کنج میگفتند باروئی کشید که دورش
 دوازده هزار کام بود و دیوهای کرمیری و انکو ریزری بنیگونی باشد و منبه و غله میگوئی آید چنانچه کیمین شخم یکصد سن ربع میدهند اکنون
 بسبب عدم الثقات قیاضه روم و فندان نیست اهل ولایت اکثر المملکت را فروخت و منهای قدیم خراب و بارگشته و در آن
 در اینجا کرانی روی نموده و با آنکه غلّه انکار از غایت قوت آن زمین ناخوار اند ربع میگویند و در حاشیای کرانه در آن زمین برکت
 میشود که دور ستونش دو کمر باشد و آب در جاده در اقصای دیار روم و درین میگذرد و آبها بدو میگیرد و چون از روستا میگذرد
 در اول دیار عراق آب التون گبری که گذر آب بهیچ وجه نمیدهد و چون در آنجا رود آب نروان بدان قسم میشود و در روستا
 پنج نه مخته از او بر میدارند چنانکه در جاده چندان آب نیماند که گشتی در آن تواند رفت و چون بدیه مطاره رسد فاضل آب نروان با آب
 فرات که از شطیطای بیرون آید بدو پیوندد و آبهای خورستان نیز بدو می پیوندد شده شطیط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد
 فارسیان او را از نردود گویند و بر جانب غربی آن هزار فانیان را نور امام الهامین موسی بن جعفر الکافظم و محمد بن علی الرضا و محبت
 و انوضیح قصه است محمور و فرات آمده و اولیا مثل ابراهیم و اسمعیل و جسد بغدادی و دمری قطعی و حروف کرمی حسین بن محمد و حلاج
 و عمارت حاشی و احمد سرق و ابو محسن خضری و غیر هم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته که شهر خورشید است و انوار حاشی فضل
 نیز کسی نشان ندید در جهان چنان کشور دیگری گفته را می نهد از خوشی است لیکن از بدی کسی کور برادر دل بود دست بر
 با هم نفسی بر بر و عمر عزیز ضایع گذارد و از جوانی نفسی انصار بر کن فرات بجانب مشرق فاده اکنون غرابست هر سبب
 بخت ایران بنی اسرائیل که بخت نصر آورده بود و آن شهر را تعمیر نمود باطل از زمین سبزه عرقرب بوده و اکنون بار و خرابست و آن نیز
 کنایه فرات طرف شرقی قیام بن نوش بن نیش بن آدم ساخته بوده است و ظهورش دیو بند تجدید عمارت کرده و دار المملکت
 ضحاک و فرود بود و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که آنرا کنک در میگفتند اکنون غرابست و بر سر آن تل حاشی عتیق است حجاب
 عجایب المخلوقات گویند که ماروت و ماروت در اینجا مجبوسند بصره از اقلیم سوم است عقبه بن غرغان بفرموده عمر ساخت
 مسجد جامع آنرا عبداللّه بن عمر بنا کرده بود حضرت ولایت بنقبت میرالمؤمنین علی آنرا بزرگ گردانید و در سنه
 تحقیق سمت قبله آن شهر و کرمان بنا کرد و فرات را برداشت تا بنور کرامت و ولایت آنحضرت کعبه را بنهاده و در ده قبله را

نویس

نویس

نویس

نویس

نویس

بر سمت آن راست گرد و هوای آن دیار در روز نجات گرم می باشد اما شب چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد
و زمین باغستان بلند است و آب شط العرب در شب تابا بوقت مد دریا آب هر روز بلند می شود و باغستان را آب می دهد و گرم
طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش دو فرسنگ است و حدیثی است که می داند اهل بصره میانه چهره اند و شیعیان اثناعشری
و زبانی ایشان بعمری عرب است و فارسی نیز گویند اما در این زمان که سنه اربع و الف هجریست در مذہب بخلاف آنند چه اکثر
حنفی و شافعی اند و توابع بسیار دارد از انجمنیان است که اهل بیت اول در اینجا نزول نموده و پات و بادراتی و با کسائی سه قصه اند
در باورانی نصب بسیار است **حسین** از اقلیم چهارم است طولش عظیم و عرضش لانه هر سیفالدوله بن صدق منصور را سید
بنای آن نهادنی ششصد در عهد قائم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر تجارت آن بر طرف غربی آن است
و بر جانب شرقی معموری مذکویت و آب فرات آبست در غایت کوارندگی و یکوفی و بدینجهت آنرا فرات گویند چه فرات
بلغت عرب آب خوش طعم گویند و گویند و قوله تعالی بذاعذب فرات و منبع آب فرات کوهستان رنیه و ازین الروم است
و در اول چشمه بزرگ است که دور آن چشمه دوست و پنجاه کرباشد و چندان آب از آن چشمه بیرون می آید که کدر آب بدستوری شود و چون
مسافتی برود دیگر چشمه ها و انهار بدو ملحق می شود و آب عظیم شده بولایت روم بگذرد و بر کفرخی آذربایجان گذشته بحدود ملاحظه از دیار
روم بیرون بولایت شام داخل گردد و در دیار شام آب سبز و کیسوم و دیعان و غیره بسیم بدو پیوسته برقه و خانه و تبت آید
و در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن نهر می آید و در قدیم نهرهای عظیم در آن محل از فرات بر داشته بودند که در مدینه
سبعه عراق و قراع و فراع بر آنها بوده مثل نهر سوار و نهر بک و نهر صینی و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاع و قرائ آنرا در آن نهر
بود و اکنون کثیر این نهرها بسبب عدم پادشاهان زمان غریب است با کجای فرات از واسط گذشته در زردیه مطاره باب دهنده
ششم گشته شط العرب می گردد و در دریای بصره میریزد و طول فرات چهار صد فرسنگ است و چون نخلستان بسیار دارد و پوشش
بغیوت بابل است اهل انجاشی اثناعشری و سفید چهره و ضخیم اجنه حدیثی استونی گویند که اهل قله در مذہب بغایت متعصبند
کمریت از اقلیم چهارم است طولش عظیم و عرضش لیل بر کنار دجله افتاده است بجان غربی شهری وسط بوده است و از
میرمایش خبری نیکو می باشد و در سالی بسیار زرع می کنند ساهره معصم عباسی آنرا بنا کرده بواسطه بغایت خوش است
و عمارت آن در زمان معصم معش فرسنگ بود در طول و کفرسنگ در عرض و در مسجد جامعی ساخت و مناری در آن مسجد تمام
رسانید و در ارتفاع صد و هشتاد و یک که در پیش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان عظیم شاه اسماعیل بهادر خان بر استری سواره
بر بالای آن مناره برآمد و در میان مسجد معصم کانه سکینی وضع کرده بود که دورش مکت و سه گز بود و در بلندی معش گرد
در حجم نیم گز و آنرا کانه فرعون می گفتند و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و حالا از عمارت ساهره قلعه محرقاتی ماند و منزل حضرت
امام الهام علی بن محمد الرضا و اسرار امام حسن عسکری در اینجا است و در اینجا آسوده اند و امام محمد بن الحسن المهدی در مدینه
واقعت در فرودان منزل عالی فایب شده اند و خلافت از اطراف و کناف جهان بجهت زیارت روضه مقدس حضرت
انجام می روند و جمعی از سادات در اینجا ساکن اند که مردم از یارت میفرمایند و معاش از ترقه و صدای و دیگر در حلقه آن
و حیره نیز از مدین سبعه عراق بوده اند و اکنون هر دو ویران و خرابند و حیره بر کفرخی کوفه واقع بوده و اطلاع عمار
و خونی و سدیکه نعم بن منذر بجهت بهرام کور و حیره ساخته بود باقیست و خالص و حلقین و دجیل و دیر عاقول و قادسیه و کول
و عسکره از شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی غریب است و برخی آبادان خالص ولایتی است و در قدیم سی پاد
معمور آبادان دشته را آب نهر و آن حد این از اقلیم سوم است طمورث دیوبند ساخته گردانام که در جمشید با تمام می آید
بطیفون موسوم گردانید بزرگترین مدین سبعه بوده است و اکنون غریب است و جمشید در مدین بر دجله از سنک و آبجری
ساخته بود چون اسکندر رومی با نهار سیده آنجا را تراب نظر در آورده کهشت این نهری عظیم است از ملوک فارس از غایت رشک
تخریب آن فرمان داد و در شیر با بجان توانست که آن بل را بتجدید عمارت کند از نهر جبری بر دجله است و مدین کابل

ش

شبهه

حدیث

خالص

عمارت

اصفهان
عراق
عراق
اصفهان

عمارت آورده در الملک کرد اندیشه و ان شهری بزرگ بوده است از این سبب برکنار آب سامره و اکنون آن را خوانند
و آن شهر یکی خراب است طریق خراسان و ایستی معتبر است و قصبه آن بقویا بوده است و تا اکنون در آن ولایت شهر خوان
که شهری وسط است شهر آن ولایت است لغاه قصبه است میان هند و واسط برکنار در جله است شهری بوده
و قلمو حکم داشته و اکنون بعضی عمارت آن باقی مانده و شهر بر غری فرات و جنت و خلستان میوه بسیار دارد و قریه که از آن است
انجام است بغایت خوش هواست چنانچه در جنت جوز و بادام و غرام و نارنج در میان میاشد اما در مهیت از کندی چندی می توان بود و واسط
از اقلیم سوم است طولش قاصد و عرضش لاک حجاج بن یوسف ساخت فی شش برکنار و جله افتاده است و بسبب خلستان هواش قفس
مایست حدید و عانه و قصبه هم در عراق عجم چهل یاره شهر است و اکثر بلادش تمل است
جد و دوش ولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و قوس و جلدان است و طولش از سفید رود تا زهره
شش فرسنگ و عرضش از جلدان تا خوزستان صد فرسنگ است و در عهد پیشین در عراق عجم چهار شهر مقبر بوده اصفهان
وری و قم و همدان و مدینه متونی گوید که جدم امین گدین ستونی دیوان ال بخوتی بود و قزو را بنظر در آوردم در آن زمان دو هزار
پانصد و بیست تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریز است که در زمان ماریج و شایع است و اکنون
بجست تخریب ولایت معلوم نیست که عتشی از آن باقی مانده باشد اصفهان از اقلیم چهارم است اما بجست طول و عرض
عکس از اقلیم سوم شمرده اند طولش از خراب خالداست و عرضش از خط استوا آب که در اصل چهار رده بوده است که آن و
کوشک و جوباره و دشت بعضی ظهورش و بر خیر جمشید بنا کرده بودند و چون کعبه دکیانی برکت سلطنت نشست انجا را
دار الملک ساخت تا کثرت و از دحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریه عمارات میافشد تا آن چهارده شهر
یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه آنرا احصا کرد و در باروش بیست و یک هزار کاه مست طالع عمارتش برج قوس هواش
معتدل است و در تابستان و زمستان گرم و سرد است که کسیر از کار باز دارد و زلزله و صاعقه و بارندگی که موجب
خرابی باشد کمتر اتفاق افتد اما بهر چند کاه و باد در آن دیار پیدا شود و فلق بسیار تلف گردند چنانچه در آن زمان که ارباب
والف بخرمیت طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند و فلق بسیار رخت سفر آخرت بپوشید و چون آن
بلایه در گذشت بار دیگر مساکن خویش رجوع نمودند خاکش بدن میت را از تفرقه نگاه میدار و هر چه بد و سپارند
از فلقه و غیره نیکو می فطت کند و تا چند سال تباہ مگردند زنده رود و بر جانب قبله رطایر شهر میگرد و از او نهاده در میان
شهر جاریست و زانیده رود و نیز کونیند اما زنده رود بجست آن کونیند که آبش کمتر تلف گردد و مجموع بر ارض رود و زنده
رود بجست آن خوانند که چون در موضعی آب رود در اتمام باز بندند از اصل ذهاب رود باز چندان حاصل شود
که رودی بزرگ گردد و در عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع کاه و فانی زمین فرو رود و بعد از شش
شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا شود و بدریای فارس میریزد و میگویند که در قدم فی پاره نشان کرده و گویا
فرو رخت و در کرمان بهر برون کرد و حمد الله متونی گوید که این روایت ضعیف است بجست آن زمین کرمان از زمین کرمان
ضعیف تر است و الله اعلم بالصحه و در بعضی مواضع چون دو کز زمین خف کنند آب رسد و آب پاهش در طعم و گواری
آب زنده رود نزدیک است و اکثر میوه و اقسام حیوانات انجا نیکو آید و ربع میگرد و در الا انار که نیکو نیاید و تسخیر غلات
وسط باشد اما میوه بغایت از آنست و از میوه انکو کشمش و غیره که زوی دهند و از او امر و بلخی که از اهل اصفهان
امیری خوانند و زرد آلودی سر بر بنایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاهها فراوان دارد و از میوه نوع شکار در آن
میاشد حمد الله متونی گوید که سلطان محمد ملک سلجوقی مدرسه عالی در محله گلپار بنا کرده و مدفن سلطان سیم انجا بوده و
روزن بیست هزار سن که بیست عظم بنده و ان بود و در وقت قیام بدست سلطان افتاده بود و کفار از آنرا بر مردار
از آن حضرت منجر میزد و پادشاه بواسطه تقصیر ملت نفروخته باصفهان آورده بود و در آنجا آن در رسد که داشته بود

از اقليم چهارم است کينجروين سیاوش کيانی بنا نهاده که با تمام رسانيده و در آنجا قلعه کلين است که داراب بن داراب کليني
ساخته و دوزاروی آن پنجاه و نصد کام بوده بوايش سردير است و آتش از رودخانه که بدانشهر منسوب است از حد و سلطه
برنجير و بولایت قزوین ميرزیدغلش بسیار است اما نامش بدست از میوهایش امرو و دواکو و کلاس نیکوست و دلاش پست
خ باره دیر است او ه از اقليم چهارم است بطالع بنبله دوزاروش هزار کام بود و جنبه و غله در آنجا بسیار حاصل میشود اما
نامش زبونست و از میوهایش انجیر بهتر است و مردم آنجا سفید چهره و شیخه اشا عشر نید و از قدیم با زمین غریب داشته اند و
بغایت متعصب بوده اند و دلاش چهل باره دیر است و اکنون در شهر و ولایت معموری نموده است رود بار و ولایت
که شاه رود بار در میانش میگذرد و آب شاه رود و شعبه است یکی از طالقان قزوین برنجير و شعبه دیگر از جبال استر
و در ولایت طارین با سفید رود جمع شده در کیلان کوتم حجر خرمیر و طول این رود پنجاه فرسنگست و دیر رود بار در میان
قزوین شش فرسخی افتاده است و در آنجا قرب پنجاه قلعه مستحکم بوده است و بهترین آن طلاع الموت است و اکنون همور است و الموت
دار الملک اسماعیلیه بوده است و آن قلعه از اقليم چهارم است والداعی نه انجی الحسن بن زید الباقری در شش تنه تبعه آن قیام نموده
در شش تنه حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگویند یعنی آشا عهاب و در سال الموت بعد از صلح تاریخی
صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رود بار اگر چه بعضی کسیر است اما سردیرش چنان نزدیک است که در دو موضع از
هم تواند شنید و در یکی جو در رود و در دیگری به کام زرع جو باشد از میوهایش سیب و امرو و نیکو آید و نامش خوب باشد ساوه
از اقليم چهارم است طولش پنج وعرضش پنج قدیم الايام بجزه دشت و در شب ولادت حضرت رسالت صم آن بجزه زمین
فروشد و بدان شهری بطالع جوزا ساختند و در زمان سلطه محمد خراسانی کمال برج و باروی آن راه یافت و میر طهیر الدین بن ملک
شرف الدین ساوچی آنرا عمارت کرد و فرشتگان جبرائیل و میکائیل و گور آن بازو هشت هزار و دویست زرع است و نپرس
صاحب اعظم خواجهمش الدین قره رود را بار و کوشیده و داخل شهر ساخت و دور آن قرب چهار زراع باشد بگو
ساوه بکرمی مالیت اما صحیح است و آتش از قنوت و رودخانه فرودانست و رودخانه کاوه و سار و در دو فرسخی ساوه
میگذرد و بعضی از ولایات ساوه و آوه نیز بر آن آب فرو عست و آن آب بعضی از کوه الوند میدان برنجير و در یکی
از کوه پید اباد باشد رود و قرو او میدان و شعبه دیگر از کوه که میزند و دیگر جبال برو لایت میدان گذشته ساوه و آوه
رسیده و پس از سدی که خواجهمش الدین محمد صاحب دیوان در ماهی بره ساخته دریاچه شود و فاضل آب بهارش از جهاد
پولان که آنجا یک شیرگیر سلجوقی ساخته گذشته بولایت مقاره میی گرد و آب تابستانی ساوه و آوه بر آن بند است
طول این رودخانه چهل فرسنگست و در آنجا در زمان نج آب در چاه می بندند و تابستان آب سرد از چاه بر می آورند و از میوهایش
انگور و سیب و به و انار بغایت خوب است و در آنجا غله بسیار است اما نامش بدست ایل شهر ساوه در قدیم شافعی مذبه بوده است
ایل ولایت انجیر از ولوس جرد مجموع شیخه اشا عشر نید اما در آن زمان ایل شهر نیز شیخه اند و دلاش چهار ناحیه است صد و بیست
پنج باره دیر در ظاهر ساوه بجانب شمال شمسید الحق بن موسی بن جعفر کاظم است و در عجایب المملوکات مذکور است که در آن
ساوه بجانب خرقان کو هست بلند و در آن کوه غار است مانند ایوانی در آنجا صورت های عجایب و غرایب در سنگ نقش کرده
و در آخر آن غار حوضیت و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زمان از کوه بر آمده است و قطرات آب از آن پستانها
فرو میگذرد در آن حوض جمع میشود و آب آن از طول کشت متغیر میگردد و موجب شفاي بیمار است سباجس و شهر
دو شهر بوده است و در فترت منول غراب شده اند و اکنون بقدر دیر است و چند دیر دیگر از توابع نیست و قبر
ارغون در کوه سباجس است و در ولایت انجیر و کوه قصبه است که کينجروين کيانی ساخته است و در آن قصبه مرثیت بزرگ
و در آن قصبه مرثیت بزرگ و در صحن مرثیت است بشکل حوضی بزرگ بل دریاچه که ملاحان بقهرش منتهی اند رسید
دو جوی آب که هر یک آسیانی بگردانند پوسته از آن دریاچه بیرون می آید و چون جویها را می بندند آب حوض زیاده میشود

کتاب
تاریخ
ایران
جلد اول
صفحه ۱۰۰

و چون میکشاید برقرار می شود و در هیچ قسم کم و بیش نشود و طارم عالی و ساقل و لاتی کر سیرت و بر شکی
سلطانیه یکروزه راه و فست و میوه سلطانیه از آنجا است و در زمان قدیم شهری فیروز آباد نام در آنجا بوده است و در عهد
مغول خراب و اکنون قرب صد پاره دیهست طالقان و لاتی سر و سیرت و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است
و اهل آنجا شیعه است مروجان شهر کی وسط است از اقلیم چهارم بولش سیردی ملیست و فخره و انکوریش بیکوست
ولایت فسل دره در شرقی قزوین و جنوب طالقان افتاده قرب جبل پاره دیهست بلوک قم و کاشان
در این بلوک خند شهرست قم از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خلدات تا عرضش از خط استوا الی و طالع چهارش
برج جوزا و در بارش زیاد از ده هزار گام است کونید که چهل گام از باروی قزوین زیاد است بولش محدث است
از رودی که از سر بادقان می آید و در آنجا نیز همچون آوده رستان بخ در جاه می بندد و تا بهنگام که با رسیدن آب
چاهش در پانزده کنری می باشد و اندکی بشوری مایل بود و از رثا عاش غله و بنه بسیار باشد و از میوهایش از فستق
و خربزه و انجیر سنج میگوست و در شهر در حش سرو حش نیکو می آید و مردم آنجا شیعه اثنی عشرتند و بغایت متعصب اکثر
اندر اکنون خراب است اما باروش بیشتر جاست و در زمان مغول بقول حمد الله مستوفی حقوق دیوانی انشور و ولایت چهارده
تومان مغولی بوده کاشان از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خلدات قوم و عرض از خط استوا الی زبده خاتون
مکوه بیرون از رشید بطالع سبله ناکرده با تمام رسانید بولش کر سیرت اما سرد سیرش بغایت نزدیکیست چنانچه از
کر سیرت تا سرد سیرده فزنج زیاد نیست آبش از چشمه فین است و رودی که از قصر می آید در رستان سرما چنان میشود که بخیار
میگردد از رثا عاش غله و بنه بغایت خوب و از میوهای سرد سیری کر سیری همه نوعی در آن می باشد و مع ذلک
میباشد از حدی که خربزه و انکور و انار آنجا تا نور و سلطانی بلکه بعد از نور و زکیمه می باشد و چنان تازه و ترنگه میدارند که میزند
کان میزد که مگر اکنون از فانیار از زرا آورده اند از میوهایش خربزه و آلوی بخار و شفا لوی آردی و زرد آلوی رگنی و نار
خرانی و ترشه بغایت میگویند و از حشرات عقرب با بغایت قاتلست و مردم آنجا شیعی اثنا عشرتند و مستوفی گویند
که اهل کاشان حکیم پیشه و لطیف طبعند و در آنجا جمال و بقال کمترند و انجی انجی مطابق و فست و اهل آنجا البته کبشی میخوانند
و عذر شغرافی در آنجا رواج تمام دارد و وضع و شریف مرکب آن میگردند و بظا بر شهر باغات بسیار است و در هر باغی حکایر
پاکیزه ساخته اند و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و چوک و کثافت و فضلات او را بجهت زراعت بیرون میزدند
و در میان آن بلده قرب شش کار نیست جاریست اما بر روی زمین نیست و چند زنیه پایه فرو می باید رفت تا باب رسیدن
جهت سردابها مشتمل بر جوضها بسیار است و چون هوا گرم شود اهل تنعمت بل اکثر مردم آن سردابها در آید و از باغها
تا عصری در آنجا میباشند و مثل راسته بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمیناً دو هزار قدم می باشد و تمام سال
میدان کاشان فرش سبک انداخته اند و بر چهار طرف عمارت عالی ساخته اند بر یک حد ضلعش مدرسه و دارالکتاب
تریب داده اند و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خوابگاه عماد الدین شروانی که بانی میدان و مدرسه نیکو است مسجدی وسیع ساخته
و هم خوابگاه مشایخ بر ضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرای با تمام رسانیده و بر ضلع غربی آن کاروانسرای دیگر عمارت کرد
و بر اینجانب مولانا محمد حشر عمارتی مخصوص در جنب دارالشفا ساخته و چند وقتی چوین بر غرض آن عمارت نصب کرده که چو
ساعتی از روز گذشتی خروسی چوین بر غرض آن عمارت نصب است در گردش آمدی و در این زمان آن صنعت خصل پذیرفته
و شخصی می عنایت نام حالکی که در آن بلده دست نظم و ستم برادر البته نافذ و قهور کرد و از هزارا کار و نفس شهرش افزا آورد
اندکشی عشرت آسوده اند و در باروش کفر سخت و در جانب غربی رکن رشید سلطان ملک شاه سلجوقی قلعه کلین ساخته و قلعه جلایلی
مشهور است چنانچه چهار قلعه و حصا شهر کی شده و یک دروازه بشهر کشوده شود و در دروازه دیگر بجهت او انجی آن قلعه بغایت حصین
حصین است و لیجان یک و در محمد یک ترک آن در سنه ۹۹۹ چنان خیال استقلال در دماغ راه داده آن قلعه را که حضرت

جانبان

خاقان مغور تحریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آنرا انداخته بودند تعمیر کرده به ستمها را آن حصارندای نام و غلبه
و بد آنجست ایذای بسیار باهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داده امید که شرح انقضیه مشروح در آخرین کتاب بسطور کرد و تا
در اوایل سلطنت پادشاه جهاکم فلک رخ ملک بخش موفد و مقهور گشته بعد از قید و حبس فرمان آنحضرت قتل شد و شر او مندرج
گشت و حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و ستانه مفسد و پنجاه پنج تومان و پنجاه تریزری بوده اردوستان بهمن این پهنید
با کرده و قرب پنجاه پاره دیه از توابع آنجاست و در محصول بکاشان شایستی دارد و لغزشش نیز ده پاره دیه است و از هر
که با کار و مذکریه باید بر مردم آنجاست یعنی آنرا عشر نید و از قدیم الایام باز بهمن ندهب دارند و بواسطه مقتدست و آتش از چشمها
که از کوهها بر میخیزد و از پاره از اقلیم چهارم است و آن قصبه را برادر رستم زال بر سر خارده ساخته و سی پاره دیه از توابع است
و لیجان شهری وسط بوده است و اکنون قصبه است که قرب هزار خانه دارد و با شد و در قدیم است پاره دیه از توابع آن است
جغریه و با و قحان از اقلیم چهارم است طولش داب و عرضش لدم بهای بنت بهمن کیانی ساخته و یکجا دکان موسوم کرده اند
بواسطه مقتدست و آتش از رود است که از آنجا بقوم و لیجان میرود و از محصولش غله و انکور بنجاست و نسبت و مردم آنجا در قدیم
شاهی بوده اند و این زمان در اطهار شیخ غلو تمام دارند و در آن دعوی صادقه حقوق دیوانی آنجا در عهد منول چهار تومان
دو هزار بوده که چهار صد و سیست تومان و دو هزار دینار این زمان باشد و لا یش قرب پنجاه پاره دیه است اکثر در غایت معمول
کمره ولایتی است و سیح و عرصه است رفیع مثل برسی قریه قرب چهار صد فرسخ دارد و از عظم قری آن ضامین است که بنا کرده
بهای بهمن است و از آنجست بهایون موسوم بوده و بکثرت استعمال بنجاین مبتدل شده بواسطه سردیست مال با اعتدال و
ارضا عاتش غله و بنجاست خوبست و انکورش متوسط است و از قدیم الایام الی آن ندهب اشنی شهری در نزد او وسط
و ادانی انولایت بشغل هر است اشغال دارند و فرار غایض لانوار امام زاده و حسب تقییم و لیکریم سهل بن علی بن خضر که
در طرف شمال ولایت مذکوره وقت و از غایت اشتهار بتعرف و توصیف محتاج نیست و فرار تبرک و مرقد منوره محمد بن
اشتر رضی الله عنهما در مواضع علیاء ولایت مذکوره است و چنین مذکور است که در مکتبی که آن خاک پاک دفن آنحضرت شده از
کرامات آنجناب چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد منور قریب بدو آسیا که در جریان یاقه و زمین گرامت آنحضرت حاضر
و زاینشود خواصا رقبه بزرگ است و قریب بسه فرسنگ طول باغات آنجاست و در عرض کمیل در زمان خاقان جنب مکان
بنجاست محروم و آبادان بوده اما این زمان اهل آنجانی سامان شده اند و ندهب شیخ در نزد و در آن قصبه قریب است شاعر با فعل موجود
و طبیعت کثر اهل خوانسار و نوز و نشت را امان ولایتی است و در آن دماست معتبر بوده و اکنون عالی از جمهوری نیست و ساروق
دار الملک آنجا بوده است و آنقریه را اطهر است دیوبند ساخته است بواسطه انولایت مقتدست و آتش از کاریز مردم آنجا از قدیم
باز شیخی آنرا عشر نید و سی تحسین کرده و از اقلیم چهارم است ابو دلف غلی در آن بهمن و نرشید پیران برداخت که رسید
بر شمال آنجاست و در پای کوه چشمه است که موسوم است چشمه کجینه و در فرار با طول و عرض دارد و ششاق قلع است و در
نظر چون و شاق بد آنجا حاکم گشت و شاق معروف شد بنجیب الدین جرباد قانی در حق آن قلع کوید شجره چو سر کشی که نرسیدیم بجا
طلوع در آمد از کرت پای آفتاب بسک فطر از اقلیم چهارم است شکر گیت وسط و قریب سی پاره دیه از توابع است
میوهای سرد سیری در و بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد اولاد بلا کوفان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده
و از قری آنجا بر رود و پایا دودیه معظم محروم بنجاست خوش هوا و مجموع انولایت سرد سیر و با اعتدال نزد گیت چمن و از اقلیم چهارم
و حسب آنرا ساخته بلوک لمر مرکز که اکنون کوه کیده مشهور است لمر کاهان شهری کوکب است و جوانی بد دارد و از
حاصلش انکور بسیار است غرو که شهر سوس عبارت از بنت شهری که چکست و بر دو طرف آب و تهنده و باغستان بسیار
دارد و اکنون بهمن دار الملک آنجا است و انولایت دیوان نواب کامیاب فلک کاب نسبت دارد و بلوک لمر که چکست است
معتبر است و در چند شهر است بر و حمر و از اقلیم چهارم است شهری طولانی بواسطه و مطاست و شرایش نیکو و در آنجا غفران

حرم آبا و شهری و مطا است و امروز دار الملک امرای انجا است و در انجا قلعه حکم است که شطار لران بر آتش و حقوق و دوانی ملوک
ر لر لوک در عهد آباکان قدیم که معاصر مغول بوده اند هزار تومان ترنزی میشده همدان از اقلیم چهارم است طویش از جزایر خالده است
عج سح و عرض از خط استوادی هشتصد و بیست و یک درجه و در وقت کلیل بزرگ بوده است در میان شهر که از شهرستان جور
خاک صاحب کتاب طبقات که یک دو فرسنگ طول داشته است و بواسطه سردی است و آبش کوارنده و در اندرون شهر چندین بار است
و هم در طبقات مسطور است که هزار و شصت و چند در اندرون شهر بوده است با عیسان بسیار دارد و دیوه اش از ان غله اش فراوان
انماش بد است حمد الله سونی گوید که اکثر مردم انجا مشغول اند و درین زمان بعضی سنی و برخی شیعه اند و در زمان خلغای بنی عباس لغات
معمور بوده است چنانچه مرد و پنج دلیلی آن شهر را خراب کرده و عروار بند شلوار بر شیمی از آنرا مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان ان شهر را
دار الملک ساختند باز معمور گشت و اکنون آن معموری کمال خود مانده است اما در اندرون شهر بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است
ناحیه اول را فریوار گویند و آن در حوالی شهر است و هشتاد و پنج پاره دیه است و ابو دخانه انصاری که از اصحاب بدر است در شان
رود از عظم قری این شهر است بلکه نسخه فلک برین و در سنگ کنار خانه چین است ناحیه دوم در این چهل و یک پاره دیه است ناحیه سوم
شیر این چهل پاره دیه است ناحیه چهارم اعلم سی و پنج پاره دیه است و ناحیه پنجم هر روز و دینیت و یک پاره دیه است حقوق و دین
شهر غیر ولایت در عهد تار ششصد و چهل و پنج تومان تیریزی راجع الحال بوده و کوه الوند در قبله شهر همدانست و دورش
تقریباً سی فرسخ باشد و هرگز قلعه آن از برق خالی نباشد و از سمت فرسنگ راه آن کوه را تو ان دید و مشهور است که مست
چهار هزار چشمه از آن کوه بر میخیزد و اما آنچه محصور است چهل و ده رودخانه از آن فرو می آید و بر قلعه آن کوه چشمه است در سنگ
خار گویند در غنچه کور آن آب برین میرسد و باقی اوقات نمی تواند رسید و اسد آبا و شهری بوده است و اکنون
خرابست و در کمرین در با قبل دبی بوده است از ناحیه اعلم همدان و اکنون شهری وسط است و زمینش مرتفع دارد و در و خندان
بسیار است و غله و پنجه و انکو ز نیگومی آید مردم انجا از قدیم شی شافعی مذنبند و در آن کوه و قصبه است و قصبات دیگر مثل
توت و سرکان با هشتاد موضع دیگر از توابع است بواسطه سردی است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در انجا پیش
از این رغبزان بسیار مرغ و میکرده اند و شب دیر و فلا دین و ولایتیت و چند موضع توابع دارد و دوسالمان دیه است بزرگ از
حوالی خرقان نهاد و در از اقلیم چهارم است طویش که عرض لک شهری وسط بوده و اکنون قلعه مانده است بواسطه
معتدل و آبش الوند کوه و زمینش مرتفع دارد و مردم انجا گردانند و از قدیم با شیعی اثناعشری مذنبند ملوک نیز و شهر است تا نزد
در کتاب قدیم از اصطخر فارسی گفته اند و در از اقلیم سوم است طویش قطع بواسطه معتدل و آبش از کاریز و قوالت و اکثر عمارات
طاهری ان رخت خام است و در انجا مارنگی کمر قیاسد و کلش مانند گل کاشان قوت در انجا نر ناند کاشان سردابها و حوض خانها
ساختند و در انجا آب جاریست خانه خذر نند مایه سرد و باید رفت تا بر لب رسد و نیز شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و درون شهر
کاشان نمایشده فضله آدمی و حواری از رور و از شهر بیرون میرد و در زراعت می اندازند حاصلش غله و پنجه و دیوه و آبش است
اما غله انجا خندان نیست که اهل انرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله با انجا نقل میکنند و خلاصت بدن سبب تعمیر دارد از موی
اکثر شغالی انا تر شیرین انخر بغایت نیکو می باشد مردم انجا قبل ازین شافعی مذنب بوده اند و این مان اکثر اثناعشری مذنب و اهل بزرگالتها
عمل میکنند و اکثر کسان با فی مشغول و سلیم الطبع و سلامت روند حمد الله سونی گوید که کل شیکان از دین و طامع و منفعت و اهل انجا
بسی طبع منسوب دارند و این منسند و شهر کوک اند از اقلیم سوم و کر بلا و اورما کسان و ان بلوکست و است و
ناره و هوای کمران ملاد سردی مایل است و حدودش ولایت عراق و موغان و کرستان و آرمین و کرستان بوده است و
از کوه افغانی بود و پنج فرسخ و عرض از باجروان تا کوه سیانچاه و پنج فرسخ دار الملک از باجکان در با قبل مراغه بوده است و اکنون در
لیکن تریز در ۹۹ است استلای رومیه کلی دارند است و قلعه الطایفه در انجا ساخته اند و جمعی از نسا بمان در انجا ساکن گردانند
با انجا خط ولایت قیام نمایند معمور است و جمعی قلیل از اهل تریز در نواحی اطراف ساکن و انجا حاکم از طلم آن طایفه کابکان و کار با شون

رسیده است اهل تبریز بعضی بهنگام شش شهر گشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در طرف بلاد عراق مشرق و مراکده
گشته و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان و ایلخانان ششده و پنجاه هزار تومان این زمان بوده است ملوک سر سر سه شهر است
اما تبریز از قلم چهارم است و قده اسلام این بود طویش از جزایر خالدهات مدح و غرض از خط استواران غریبه خوانون بود و بارون
از ششده تا صد و نود و یک و بعد از ششده و نود و یک سال در زمان قوچق عباسی بر لرزه خراب شده قاضی کن الدین جوی در مجمع ارباب الملک آورد
که در آنوقت ابوطاهر شیرازی بنیج در تبریز بود حکم کرد که در آنش شهر بر لرزه خراب کرد و حکام بالزام مردم بصحراراندند تا در زیر خاک پراکنند
و آنکرموافق آمده انشهر در آنش خراب شد و قرب چهار هزار کس در شهر مانده بودند پراکنده شدند و یکی از امرای ارد که از قبل القایم بادیجا
حاکم تبریز بود و حبشیان بنیج مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز کردند و نمود که من بعد تبریز را از لرزه آفتی برست که سیلاب و باروی تبریز
شش هزار کام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد قوچق از الملک گشت از ده کام تمام در آنجا روی نموده بر طاهر شهر عمارت کردند
خانه عمارات ظاهر شهر ده برابر پلیده بود عازان خواست که تبریز را احصار کنند خانه تمام است باغات و عمارات و لیان کوه و سنجاران
داخل شهر کرد و اما بجهت وفات و با تمام رسیدن عازان خان در زیر شهر در موضعی که آنرا شام میگویند شهر چه بجهت مقبره خود ساخته است
و در آنجا عمارات عالی کرده و شش هزاران مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین موضع لیان کوه شهر چه دیگر ساخته و آنرا لیج
نام کرده و در عمارات نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله میان مسجد جامع بزرگ ساخته و شخص دوست و بیجا
در دویست و پنجاه کمر طاقی بزرگ از طاق کسری عالی تمام رسانیده اما چون در عمارتش بخیل نمود آن طاق فرد آمده و در آن مسجد انواع
تکلفات بتقدیم رسانیده و سکن مردم مقیاس بکار برده و شیخ حسن جوینی عمارت عالی که آن رنیت است حکام پیش از آن در تبریز عمارت
نمایند بودند با تمام رسانیده و اکنون بنیادش را که دستور است و جانشاه بن قراوسف ترکمان مسجد جامع در تبریز ساخته
که مثل آن عمارتی در هیچ سکن نیست و همچنین جن بک بن علی بن قرا عثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف تربت داده و حضرت
خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال رنیت و استحکام ساخته بود اما در میره بعد اوقی که با دوزمان ولایت نشان داشت
مسجد را بجای ویران ساختند و شهر تبریز با عثمان سپار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می آید و هفتصد و چند کار بزرگ
ارباب رنیت احداث کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون بنیادش را که در میان یکصد و هشت و یک سیر در آن دیار مانده است
و مضمون کرمه آن با جوج و با جوج مفسدون فی الارض بطور یوسه امید که عسکر پان مضمون است شیخ نظامی درباره آن طایفه
تحقیق میکند که ششصد و هشتاد و یک نفر بودند که زندگانی بدرویشی کشیدند بانی مسود او را ق از شقه استماع نموده که رومیه تبریز
اولاد صغار سادات عظام را اسیر کرده بولایت مصر و شام برده و خوشند از آنجمله رومی سیدزاده در معرض سیخ آورده بود
و شتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بزرگان آورد که این سیر از نسل مغیره است و راهبهای اعلام با خبری شتری از او سکوال نمود
که انجمنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من گشتم و کیس او را اگر شیره او را نزد دار بر دم با بچکفادی که در آن پلیده
رسیده و در هیچ تاریخی کس نشان نداده و از میونمای تبریز امرو و در حکم خلف و سیک و زر دالوی جلویی و تخم احمد و اکور خورده را رفته
و یک طبرزد و خزره محمد الدینی والوی زردی بنیگونیام شد مردم آنجا سفیده و خوب صورت و نیکو و صاحب خورشید و در قدیم که نشان
بقول حمد الله مستوفی شاهی مذہب بوده اند اما در عهد خاقان مغفور حبش مکان بعضی در مرتبه شیخ غلو داشتند که فوق آن
نصرت روان کرد و برخی که بر مذہب خود باقی بودند و غیر و غنی آن دیار از کسب خالی نباشند حمد الله مستوفی گوید که تبریز بایان و محبت
و دوستی ست نهادند را با غنی هرگز نشود بطبع تبریزی دوست مغرند همه جهان و تبریزی دوست آن که بر روی
نایب صادق کو هر چه غریب است که تبریزی خواست خواجه جام الدین تبریزی در جواب گوید را با غنی تبریز کند
بر چه را بجا است گوشت مغرند خدایا تو را بجا است باطنی خالغان موافق شوند هرگز نشود فرشته باد و آن دوست
چون گشتم مردم تبریز را چون بخورند در صباح هر کس با نشان سخن گوید جواب در شش نمود و بعد از ایشان رسید به دیگر
اگر کسی صد و ششام شود تبریزی قاضی و ولایت جواب که نیکو مشهور است که تبریز بایان صاحب تخت و مشکند و بخت

فل در بنای مودت ایشان راه یابد و در نوادانجا سخت خیره کشند و بی باک و در بقعه سرفا مینویسند و خاقانی و غیره فارسی و طبری سرود
آسوده اند و حقوق دیوانی انجا در عهد غازان خان بشدت و بهشتا و تومان و پنجه را درینا رخانی بوده است و ولایت آن پیشتر
مشکل بر چند پاره و دیه سمور او جان را پرن بن کوسا شاست غازان بنجدی عمارت آن نموده از سنگ و گچ بارونی بر آن
کشیده و دور آن سبز است و بود آبش از کوه سهند است و در میوه نباشد اما غله بسیار است بلوک اردو سیل
در این بلوک و شهر بوده اردو سیل و خمال لیکن احوال خمال خراب است اردو سیل از اقلیم چهارم است طولش مرید و غرضش
لج و کجی و بن سیاه و ش ساخته است و در پای کوه سیلان خاده است هوایش در غایت سرد است چنانچه غله انجا را هم
انسال که در روز با تمام خوردن آن کرد و بعضی تا سال دیگر بچنان باخوشه ماند و غیر از غله حاصلی نباشد آبش بغایت کوارنده و
ماضم بود و از کوه سیلان آید بدین سبب بلان دیار را کول باشند و لایش صد پاره ده است همه سرد سیر و بر سر کوه سیلان قلعه
محکم بوده است آنرا همین در میکشند فردوسی گوید که در وقت نزاع کجی و در فریزین کاوس در باب سلطنت مقرر شد که هر یک
که بر یک از آن دو شاهزاده که بمن در را فتح کند پادشاه باشد و آن هم بچی کجی و کفایت شد حقوق دیوانی اردو سیل و ولایت او
شاید و پنجه را درینا رطلاد در دفا تر قدیم سطور است و فرار خافض الا نوار حضرت قطب الا ویا بر مان اهر فاسلطان است لیکن
شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب جبرام بر که در انجا پناه
میرد از حوادث روزگار و آسیب لیل و نهار صون و محروس میباشد خمال شهری وسط است و اکنون گولانی شده که قرب
صد موضع باشد در قدیم الایام بر سر کوه و ولایت خمال که از بلندی با سمان دم مساوات میزند چنانکه اثر گوید شهر که گزیده خشک
سینه اورا مضحکه بر مرده سر کوه او را میمان شهری بوده فیروز آباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است حاکم انجا را قاجران
میکشند و بعد از خرابی فیروز آباد خمال حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت دره است بطرف آفتاب
روی آن چشمه است که آبش تابستان یخ می بندد و بطرف فسا چشمه است که پهنه در آن میزند در کف سخی خمال که گوشت چن
دیواری راست بالا رفته مانند پستون کوه بلندی آن کوه دوست گز باشد و فرازش بشکل حجره کوهی تقریباً یازده گز پرن
آمده و آن حجره دماست و لایزال قطرات از آن فرو میریزد و چنانکه دو آسیا گردان آب باران قطرات حاصل میشود
بنیاد از ربع خمال از آن آبست و در آن حد و علف زارهای نیکوست و ماست در انجا چگونگی باشد که بکار میسازند
در ارباب ولایتی است و در و صد پاره ده باشد و ولایتی است متصل بهم کاپس سی پاره ده باشد و شمال
از معظمت انولایت است و الحی آن و قوچی است بغایت خوش هوا در دره واقع شده و خانه های
بر بلندی و باغاتش بر شیب بلوک مشکین در این بلوک هشت شهر است و اکنون هر یک از آنها بقدر دبی
مانده است اما مشکین را اولی و راحی میکشند چون مشکین گرجی حاکم انجا باشد نام او معروف گشت اردو و احوالی
و قصبه است آباد در افروزین بر دین بهرام کوسا حقه و در قدیم از اشاد فیروزنی خوانند و در احوالی را پس فیروز قبا و عمارت کرد
آه قصبه است مسود و اوراق گوید که در وقت تابستان بنجا رسیدم برودت هوا و کثرت بهوب شمال و صبا بر تبه بود که با جود
پوستین بدن از شدت بر دازار میکشید کلیمر قصبه در میان پشاقاده و چند ولایت دیگر در این بلوک است که ذکر زیاده
آن حاصلی ندارد بلوک خومی در این بلوک چهار شهر بوده خومی از اقلیم چهارم است و شهری وسط دور بارویش
شش هزار و پانصد کام است هوایش بکرمی مایست و آبش از کوه های سلاسل مردش سفید چهره و خاقانی تر اند و خوب
صورت و بدین سبب خومی را ترکستان ایران گفته اند و قرب هشتاد و ده از توابع اوست سلیمان از اقلیم چهارم است
خواجہ علی شاه وزیران را حصار کرد و در بارویش هشت هزار کام است و هوایش سردی مایست و آبش از جبال ترکستان
برنجیر و باغات بسیار دارد و انکورش خوب می آید و مردش پاک بیتی اند از اقلیم چهارم است و دور
بارویش ده هزار کام و برکنار بحیره و اقصیت و مردم انجا نیز سنی اند سماج و کرم و و ولایت و در و صد پاره ده

و مردش سفید چهره و بزرگ اخلاق و ملوک مراغه از اقلیم چهارم است مراغه شهری بزرگ و سوارش در گرمی و سردی و بخت و بخت ابله که گویند شمشیر بر گرفته است و آبش از رودیست که از سهند برخیزد و لایق شش ناحیه است و مردش سفید چهره و ترک و شید و اکثر جنبی مذیب و بر ظاهراً مراغه خواجہ نصیر الدین طوسی بلا کوفان رصیده است و دوسه شهر کوچک در این ملوک است ملوک مرند از قدیم مرند ملوک بر سرخود بوده و توابع داشته و این زمان داخل تریا و چون در کتب قدیم آنرا جدا ذکر کرده اند و متواریق نیز متابع است و نمود مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است و دور باروشش هزار کام بوده است و اکنون قصبه است بمواش مقدست و از میوهایش غریزه و شقایق و زرد آلود درخت خوبی باشد و در صحرائی مرند بجانب قبله گرم قریب است و در یکصد و بیست و هشتان قریبی تو اکثرش و اگر نکره قریب مرند سوار کند و ولایت مرند شصت پارچه است و زمار و ولایت در شمال تبریز پنج پارچه باشد سوارش مقدست و کجی ابل و میوهای نوباده تبریز از آنجا باشد رکنان سه قصبه اند و باغستان فراوان دارند ملوک کجوان از اقلیم چهارم است و آنرا ابرام چوبینه ساخته است و اکثر تجارت آن اجراست میوه کم دارد و مردش شافعی ندهند و ولایت بسیار دارد و چند قلعه حکم از توابع است مثل الخنق و سورماری و غیر آن حقوق دیوانی شهر و ولایت در دوازده سلجوقیان صد و پنجاه هزار دینار طلاست که مقصد و پنجاه تومان این زمان است اردو و ما و شهری وسط است و باغستان بسیار دارد از و ما و شهری کوچک و شراب آنجا شهری بسیار دارد و ما کویه غلوه است در کفاف کوهی و قصبه دریای اقلعه و قصبه خاکه سائیه انکو تا نیمه و زبان ده است و هر که بزرگ کشیشان بوده در قدیم آنجا ساکن شده و ولایت موخان سوارش گرمی است و بخت و بخت ابل و حدودش ولایت ارمن و شیروان و آذربایجان و بکر حریر سوخته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان صد و نو و پنجاه هزار تومان تبریز است و در عهد مغول بسی تومان و سه هزار دینار خانی رسیده و اکنون و اکنون حال آن باقی نیست از کویه سنگت بر سنگت که محاذی تومان سنگین است تا کنار آب ارس ولایت موخان و در این مسافت چند انکو کوه سیلان پیدا نشد گیاهی آن زهر دارد است و چهار یا با نر بلک کند و در بنار زهرش کمتر بود و آبه کر سنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سیلان پیدا شود آن مضرت در آن نباشد اما آب ارش از کوههای ازل الیوم برخیزد و آن حدود از جنوب شمال رشته بولایت آذربایجان و ارمن میگذرد و آب کرد فرامو اضم شده در حدود ولایت گشاسنی بر دریای خزر میریزد و این ولایت بر بحر می این آبست زراعت بسیار کند طول این رود و در پنجاه فرسنگ است و در عجایب المخلوقات مسطور است که محلول علت رشته خون از آب ارش میگذرد و بشرطی که باش تا از نو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمه زیرین بدنش در آب باشد یا بیشتر چون دست بر پشت زن عمر الولد کشد فی الحال وضع حملش روی نماید با حروان از اقلیم چهارم است در قدیم شهر موخان بوده و اکنون خراب است و بقدری آبادانی دارد و در میان ساکنان الممالک مسطور است که این آیه در کلام محمد در حکایت حضرت موسی علیه السلام و حضرت قسطلی از قال موسی علیه السلام لا اجمع حتی اجمع العجین او مضی حقیقاتاً آنجا که علی ان نخلین معامله شد این صخره صخره شیر و است و آن بکر دریای جیلان و آن قریه ده با حروان و در صور الاقلیم آمده که صخره موسی در آنجا که بوده و میوای با حروان بکر می مالیت سیلو از اقلیم پنجم است میر سله سوار نام یعنی سوار بزرگ از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است محسود اما و در صحرائی کا و تارای در کنار درختان هزاران خان ساخته همشیره ابو شهر بن کورد ز ساخته فردوسی گوید شهر کوثر این ابر شهره جو با کرد بخت اجهات روشنائی برد در کنار بحر جیلان و قصبه آران از کنار آب ارس تا کمرین النهرین ولایت آران است سیلکان از اقلیم پنجم است قبادین فیروز سامانی ساخته و در قریه منول خراب شده و اکثر تجارت آن از آنجا بوده است و چون بهر تیمور کورگان فتح ولایت روم نمود در حین معاودت از روم با نجا رسیده بمارت آن عرض نموده و فرمان داد

بنفاد انجامید که هندستان و معماریان روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مثل بر بوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و موت و در
 خانهات و حمامات و باغچه و بستان و غیر آن در ساعتی ساختند و اساس آنچنین شد و بطناب پیچیده بر شاخه و کان قسمت کردند و در
 با تمام تمام تجارت اشغال نمود و مجموع آن نایب و عمارت از خشت و گچ در برت یکماه تمام رسیده و دور بار و روی آن دور
 چهار صد گز بوده و عرض دیوارش یازده گز مقدار از ارتفاع قریب پانزده نزع و عرض خندق می نزع عتیق آن است که در عرض بار و چهار
 آن خانها ساخته اند و در ضلعی از اضلاع اربعه بر جی بر افراشته و در دروازه کشودند و گنبد و سنگ انداز ترتیب دادند و شهری چنین
 با وجود کثرت برف و سرما یکماه تمام رسیدند و از آب رس مرزده انولایت را محصور و آبادان ساختند بر و فرج از قلم خیم
 و اسکندر روی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده در آنجا خندق و شاه بلوط بسیار است گنجه از اقلیم خیمت و زمینش
 بغایت مرشح است و این گفته اند چند شهر است اندر ایران مرشح ترازمه بهتر و سازنده تراخونی آب و هوا گنجه بر گنبد
 از آن و صفهان و عراق در خراسان مرطوب است و نباشد افرا و ولایت سروان کشانی از کنار آب کرمان
 ابواب ولایت شیروانست متصل باب ابواب ولایت شیروانست متصل باب ابواب کوهی عظیمست و کوهها
 فراوان بدان پوئیه چنانکه از ترکستان تا ولایت بکار برافرسند تخمینا طول آنست بدین سبب بعضی انکوه را قاف کونند اما این
 عمارت از انکوه است طرف غرضش را که بجان کرختان پوئیه است گزنی مانند در صورت اقلیم مسطور است که در کوه کفر می توان
 فراوان ساکن اند و بهشتا و لغت سخن میگویند و در انکوه عجایب بسیار است چون انکوه بملاطیه رسد از قاف انکوه اند و چون
 بانظاکیه رسد حکام خود اند و موضع از انکوه میان شام و روم فارقست و چون میان جمش و دمشق رسد کوه لبنان نامند
 و چون بوسط مشی گردد انکوه رابع خود اند و جانب شرقش را که بجان آران و آذربایجان پوئیه است فنی خوانند و چون بحد و عراق
 و کیلان رسد و کوه خوانند و چون بوسط قوس و ما زدران رسد و خود خوانند و ما زدران در اصل یوزندرون بوده است
 و چون بدریای خراسان رسد و بونج خوانند و حق دینیش در عهد خاقان شیروان شصت و پنجاه تومان بزرگی نیران بود
 و در عهد مغول بمقدوسی و چهار تومان نیز مان بوده یا کوه از اقلیم خیمت و هوایش بکرمی مالیت شماخی قصبه
 شیروانست و از اقلیم خیم نو شیروان عادل ساخته هوای آنجا نیز بکرمی مالیت قبل از اقلیم خیمت قریب بدر بند قباد
 نو شیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه است نزدیک در بند کشانی ولایت کشانی در کنار دیاست کشانی است
 کردارس و دهر بریده و دیها بران ساخته اند و برنج بسیار در آنجا حاصل میشود ولایت کرختان دارالملک انولایت
 شهر قلنس است و آن بلده از اقلیم خیمت و آب که در میان آن روانست و عمارت بر روی کوه ساخته اند و در آنجا حمامات
 بسیارست و آب گرم از سنگ بیرون می آید و آبش احتیاج ندارد و در آنجا بر سرتی قلعه مستحکم است آلا ن از اقلیم خیمت فیروزان
 نیز در آنجا ساخته و پیش بسنی کوه و بپردی مالیت و آبی و قرص و شهر به اند در انولایت ولایت روم قریب خیمت
 همه سرد سیر و دوش ارمن و کرختان و سام و بکر روم پوئیه است حقوق دیوانی آنجا در عهد سلاجقه نود و هشت هزار و پانصد تومان بوده
 از توامات نیز مان کیواس اقلیم خیمت طولش از هزار فاعلات عالی و عرض از خط استوالطه سلطان علاء الدین
 یکصد و سی و هشتی باروی نرا از سنگ تراشیده برداشته و پیش بغایت خوبست و آب فرات بر آن میگذرد و از ریل
 الی روم در آن بلده کلیساییت در عایت عظمت چنانکه عالیتر از عمارت دارالملک نیست و در آنجا کنبه نجا که رود و در شب ولادت
 حضرت رسالت از آنجا باره فرو آمد و هر چند میخواست که بجا کند عمارت نمی پذیرد و در آنجا کلیسای مسجیدی بر شکل کعبه عظیم ساخته اند
 از کت شهری وسط است ارسپاک در قدیم شهری بزرگ و اکنون قصبه است اقصی از اقلیم چهارست عزالدین
 قلیج سلجوقی ساخته اما سید شهری عظیم بوده و سلطان علاء الدین کعبه تجدید عمارت آن کرده حاصلش سیوه و نعل از بمبوعی است
 و هوای خوب دارد و آب و گلب فله است بر کوه ذو فرد و دو و سماط و همیون و شهره شهرای کوه کند خوری
 از اقلیم خیمت و اکنون کوه زیخ خوانند قسطاس قهر ساخته و در آن زمین کخی یافته در عمارت آن صرف کرد و در نوای عموری کوه پوئیه

در وصف دیوارهای شهر و در بیان طرز ساختن آن و در بیان طرز ساختن دیوارهای شهر و در بیان طرز ساختن آن

که عارضیاب کشف در انجاست و در سنجیده فرسنگست قراحصار خندانه است بر این نام برگزینی ساخته اند و تریاک بسیار از توابع
آن حاصل میشود و بیشتر افیونی که در روم صرف میشود از انجاست و آوند قونییه دارالملک سلاطین سنجوقیه بوده و سلطان قلیچ ارسلان
در انجا قلعه از سنگ تراشیده ساخته است و در آن قلعه دو نخود بهجت خود در تپ داده و بغایت عالیت و چون باروی قونییه
خواب شد سلطان علاءالدین کیقباد آن بارور از سنگ تراشیده ساخت و ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد
و بر بالای پردوازه کوشکی قلعه شکل از سنگ تراشیده پرداخته بغایت پاکیزه و کهنه و کوههای انجاست و بر آن آب
کی از دروازه با جهت طهارت کفندی عظیم ساخته اند چنانکه در پیون کسبند سیصد گز آب جاریست باغستان فراوان دارد و عذقه بسیار
از او حاصل میشود و از میوههایش زردالو بغایت خوبست فیصرت از اقلیم بخت و در پای کوی رحاست قشاده شهری عظیمست و سلطان
علاءالدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در انجا ساخته است و در محکم البلدان مسطور است که بلنیا س حکیم در ان شهر بزرگ
فیصرت حای ساخت که یک چراغ گرم میشد کات شهری وسط است از اقلیم حکم کاخ قلعه است حکم بر سر کوهی و شهری وسط در
ایمان او کول و کول و دوشهر کوی کند ملاطیه از اقلیم چهارم و در آن حد و حصن حصین است و از ان قلعه دین خواند اهل کس
حکیم صاحب محنتی از انجاست و علفزارهای فراوان دارد و عذقه بسیار کهنه و کوهها رود و شهر وسطند و ولایت قرامان
کوتاه است و منتهی است و در ان قلعه فراوان و اهل انجا بغایت شجاعند و در شهر و در منتهی دوشهر کوی کند زیارت بازار
و اگر بدول دوشهر وسطند کدوک نیز شهر کوی کند و فرس حصار و سهری حصار و فلوته کشفی شهر
وسط اند از شهرهای روم استنبول دارالملک روم است و شهری بغایت بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان شهر است
یک جانب در راست خصوصیات آن بسیار است و زبان تعریف آن عاجز و قاصو هم در این فصل در انشای ذکر ولایت
تغرب شمه از حالات آن بده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی و ولایت ارمن و آن بر دو قسمت ارمنه الکبیره
شرف قشاده است و ولایت روم بر شامش و دیار شام بر جنوبش دریای روم بر غیش بلاد آیس و طردون از منظم
دیار انجاست و ارمنه الاغدر اقل ولایت ایرانست و مویش معتدل و صحر و دشت بدایر بکر و کوهستان و آذربایجان را
پوشیده است حقوق دیویش در قدیم سیزده هزار تومان نیز مان بوده است و دارالملک آن اخطا طست از حبش و تبرکی
و خراوین و خوشاب و منگایا و سلم و کوه و بلاد جردودان و سلطان و لایحه در شهرها و قصبهای انجاست و ولایت و مار و کوه
پست و شهر است همه که میرسد و دوش بولایت روم و ارمن و کوهستان و عراق عرب پوشیده است و شهر موصل دارالملک انجاست
و حقوق دیوانی ان ولایت در عهد بدالدین لولو هزار تومان نیز مان باشد و از جمله آن موصل و اردبیل و آمد و خیره و حران و جانی و سوا
و راس العین و جابوس و اردن و خفر و عمادیه و مارن و مساعره و میافارقین است و چند شهر دیگر تفصیل مذکور میگردد در ان اقلیم چهار
و اکنون خراب است و در عهد قاضی خجندی که حاکم ان ولایت بود در لبک فرات که محاذی رفته است قلعه از سنگ خارا ساخته است
و در دوشش هزار کام و بعد از صد سال نیزه او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده را بهای شام و روم و دشت و سلطان ملک ان
جبرافرا گرفته با قبر اقبال آورده و گشت مسطور است که آن قلعه در برابر قریه صفین که حضرت امیرالمومنین علی با معادیه در انجا حار میخوده و
انجا در کنار آب فرات مشهود است که از دود و دخانهای محاصره انجا که به نوبت شامیان خاکسار در نقاب تراب کشیده
در تابوتها پدیدست و چون نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید و اما از اقلیم چهارم است در رساله ملکشاچی آورده است که دوشش هزار
کام است و در قدیم در انجا کینه از سنگ ساخته بودند و کسبندی از آن شده در میان آن پرداخته بودند که صحن آن صد گز بود صاحب ملک ان
که در آن عظیم عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خراب است مساعره و سنجان از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ بوده و بهای خوش دارد
و در انجا مسینه آلات خوب سازند عجاوین شهری بزرگست عمادالدوله و دیلمی تجدید عمارت آن کرده با هم خود و بیوموم ساخت حقوق دیویش
شصت و هشت هزار دینار است سنجان از دیار رومیه است و از اقلیم چهارم بر روی شسته ساخته اند و در انجا قلعه است که بر سر کوهی است
و بر شهر شرفست و بر آن دیار رود است صور نام که قریب ده فرسنگ باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی ان کفر سنگ

نصار که بخیر

زده فرسنگ طول دارد حقوق دیویش دوست و سی شوش برادر دینار است قرقیا از قلم چهارست قرقیای بن پورث دیو بند
ساخته نصیبین از وچست از قلم چهارم دوزباروش ششوار و پانصد گاهست برایش شصت و یک و اگر بسیار دارد و در دکان
عقرب قتال بسیار است و پشته چهار و پشته پنجم و پشته ششم و پشته هفتم و پشته هشتم و پشته نهم و پشته دهم و پشته یازدهم و پشته
خزانت گهست که در قلم الا نام پشته و مخدر آن دایر بسته بودند چنانچه قطعا درون شهر نصیبین بنویسند آمد و اگر کسی بر روی
ایستاده دست بطرف صحرایم داشت پشته دست او را میگردانیدند که داخل درون شهر بود از آفت انداخته امین بود در عهد
صلاح الدین و صف بن یوب باروی آنرا میگرداند که تجدید عمارت کند چنانچه امین مرسته با فصد تصور کرد که کجاست خون
سر او را باز کرد و پشته و مخدر آن پریدند و آن عمل باطل شد و ولایت کرد و عثمان و آن شانزده بلوکست و پشته
معدل حدودش عراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلیمان شاه ابو و پشته
تومان خوانی بوده است و تومان خانی مشقت و پخته تومان این زمان بوده است زمان مغل که ولایت خراب شده بودند پشته و پشته
برادر و پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبه است آن نیست که مذکور میکردند آلائی بهار خندان
در بند حاج خاتون در بند زکی لکوردینور پلور فی کجلا آبادانی دارد که مانشاه از قلم چهارم است برام بن شاپور دوز و لاکت
ساحت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد کرد و صد کرد در مجلس در آن دکه خاقان چین و درای هند و قیصر روم و سیسوش کرد
شهری وسط بوده است و اکنون فرور مانده است و خسرو و وزیر در آن صحرای باغی ساخته بود و دو فرسخ در دو فرسخ که میوهای گریه و پشته
در آنجا بوده و پنجه بسیار در او سر داده تا توالد و شاسل میگرداند و سلطان آبا و چچال و گرد و مانین دشت خرابند و حرسین پشته
که فصد در پائین بوده و وسطا به دی نزدیک بوده در محاذی صفتش بدیر بر آن کاشته اند و یک آسیا گردان آب از آن
صفه که از سنک خار در آن پایکوه تراشیده بر روی می آید و اکنون از وسطا ام اثری باقی مانده شهر و پشته و از قلم چهارم
قبادین فرور سامانی ساخته صاحب صور الا قلم گوید که انرا شهر و رجب است آن گویند که کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
بر بند حکومت می نشسته و ولایت خوزستان در دوز و زده شهر بوده است و اکنون پشته آن ملاذ خربست حدود و
بگردستان و عراق عرب و فارس بسته است مال دیویش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده و اکنون بعضی
در تصرف اعراب و برخی داخل دیوان نواب شامیت و اعراب نیز بر سال شکیش بدر کاه میفرستند شتران شوشتر
مشهور است از قلم سیم است طلش از خراب خاللات فدل و غرض از خط است و الال پوششک پشادی ساخته بوده و غرب شده
از شیر با بجان تجدید عمارت نموده و شکل آن شهر را مانند شکل است ساخته چون شاپور دوز و لاکتاف بدست قیصر قرار شده
قیصر او را بایران آورده و باز شاپور را و غالب شده از بند خلاص گشت چنانچه من ذکر یافته شهر بایران بخت مدارک خبر
که از قیصر بایران و قشده بود و فرمود تا قیصر بند با برود شوشتر بدست و نهر دشت آباد که بدر و ولایت شوشتر دانست بدست
جاری شد و شوشتر چهار در دوز و زده دارد و پویش بغایت گرم است و در تابستان عجم و علیه غله غلیظ میخورد و مضر نیست
بجبت که آب شوشتر از کوه زرده و جبال کر بزرگ میخیزد و بعد از سی فرسنگ و کسری پشته میرسد و چون قریب لمسافتت منور
آن باشد لاجرم در آن گرم مردم آنجا غذای غلیظ میخورند و شوشتر پوز و لاکتاف شادروانی ساخته و آبراکر دست در آورده
چهار داکت آن آب در مهر اول دره غربی شهر روانست و دودا دکت در مهر محمد و در شرقی آن بلده جارت در دزد
دز فولی شط العرب میرزد و از نیکوئی زمین آنجا یک دراز گوش شخم تو انگر دغله و پشته و مشکدر را و خوب می آید و پشته
از زانست چنانکه بنکام مکی تغیر غله در آنجا کمتر از آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغری و حمدانه مستونی
گویند که ابل تر خنی نه بند و سلیم طبع و بگو و مشغول و در میان ایشان مردم متمول کمترند و در آن زمان اکثر ابل شوشتر شعی باغچه بند
اینها از شهری بزرگ بوده و اکنون خراب است و در شیر ساخته اکثر خوزستان از قدیم ابوز میگوید اندام شهر خوز
از قلم سوم است شاپور دوز و لاکتاف ساخته و ز فول از قلم سوم است و از بناهای اردشیر با بجانست و ملی در آب ز فول

شکل چهل و دو چشمه و طول آن بیاض و پست قدم است و عرضش یازده گز و از شهر ابدان بول صافه نموده در بول کونید و در حاشی
شرقی در بالای شهر جوی از سنگ بیده اند و در زیر بار و رسا نیند و دولای بزرگ بر آن جوی ساخته اند و آب شهر بر آن دوخته
و در حدود نوای در بول مرغزار است نیم فرسخ در نیم فرسخ همه زکسن خود روست و در خان در آن نوای هشتاد که شکوهای زر بسیار
بقادر اند و نیر بند و سکره و راف و فوط از ک و مسرتان شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الا نام بنایت معور شوش
شهریت وسط همان بن قلیان بن شیش بن آدم ساخته و اول شهر که از خورستان ساخته اند آن بوده قبر در خیال بنیر در آنجا است
بجانب غربی شهر و آنجا چشمه است و در آن ماهیان بسیار است و از آدمی نیرند و کسی متعرقش ایشان نمیشود و حکم مکرر هم شاور
ذو لاکتاف عمارت کرده و بسبب تحرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بسبب آب و هوای بهترین سایر آن ولایت و است
فارس و از الملک ایران بوده و اگر چه ایشان را اکثر محمود جهان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم در سلطنته نوقم که فارس
بوده بلوک فارس در استند و افواه و ایر و سایر کشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط حضرت علی بن ابطالب مقاسمه محسن بوده
و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع و ثلث و نصف میدادند و اثنی عشری آنرا محسن کرد و اندیشه در زمان مقتدر علی
بن عیسی بغیران و خرج برادر مقرر کرده انولایت را مساحت کرده شش هندار مثقال طلا بر آن مثقال شری که چهار دانگ مثقال نیزمان باشد و بنا
ذو کور شش هزار تومان برتری میخورد و در زمان آل بویه نیز آنقدر حاصل دهشت اما ایشان ششصد هزار دینار بدادند و خلاصه حساب کرده
و در بعضی اوقات جزو ایرانی نمیدادند و در زمان مغول بدو بیست و ششاد و بیست تومان و هزار و دو بیست دینار خانی رسیده بود و که صدیک
هزار تومان و کسری نیزمان ولایت فارس را پنج کوره که هر کوره از شیر خوره و قبا و خوره و صیقل و شش پور خوره و در آب خوره کوره
ار و شیر خوره بار و شیر با بکان منسوبست و در این کوره اول شهر فیروز آباد و عمر گشته شیراز از قدیم موم است و قبا و اسلام
اند و از طولش از جزایر خاوند است و فرج و عرض از خط استوا بطول بود و اثنی عشری شیراز را شهرت بنا نهاد و بقول در آن زمان فارس را سوار
بن تمام بن فوج شهر ساخته نام خود موسوم گردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف صفی را برادر ججاج ظالم و بقلی عمر داده آن بدست
محمد بن قاسم بن علی عقل شیراز را بنا نهاده و با تمام رسانیده و بطا و سنبل فی سنه اربع و سبعین هجری در زمان خلفه الدوله در ظاهر شیراز
قبضه است جهت سنگی عساکر تربیت داده اند مگر فنا خسرو موسوم گردانید و این قبضه بر تبه معور گشت که پست هزار دینار طلا
حاصل دهشت و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و مصداق الدین بن خلفه الدوله که بخت دفع اعدا شیراز را بار و کشید و بعد از خرابی
سور شرف الدین محمود شاه انجو تجددیه در تعمیر حصار انسی نموده و باز خراب شده شاه شجاع آنرا عمارت کرده اکنون آن بار و
نیر خراب گشته ظاهر شیراز قبول حصار میکند و شش شیراز سفده و خور و دروازه دارد و اما کوچه ای آن در رستان کتیف کن
پاشد و مع ذلک کوچه و بازار آن نمکت و هوایش مقدس است و اکثر اوقات روی بازارش از راصین خالی نیست و در مجامع
تمام و بنبره و خسته می شود و بر تبه که از نام خانها بنبره میروید آتش از قواست و بهترین آنها از کار زر کن آباد است که رکن الدوله
حسن بن بویه اخراج نموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته است شیراز شیراز و وضع بیاتش خداوند آنکه در راز
زواش نور کند و او صد لوحش است که عسر خضری بخشد زلالش از ارتفاعاتش غلغله و سیار جویات و مطحی اید اما این
نحست و بنایت بدینرند و از میوایش کور بنایت خوب میباشد لیکن خوبی آن بادی معالیه بازار این است و امری نمیکند
از تمامی گوشت مردن به که تقاضای رشت قصابان و در حث سرور و از شهر بسیار است و نموی نمیکند مردم آنجا اکثر لاغر
و زردند و در ویش آلا بازار این شیراز بنایت او باش میباشد و فاش و اکثر ایشان شافعی اند و بعضی شیعی و اثنی عشری و در آنجا
طلبه علوم بسیار باشند و از اطراف ولایات مردم بجهت تحصیل و تحصیل آنجا میروند و اکثر اوقات فضلی صاحب تحقیق از آنجا بر میخیزد
مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفه در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بوده و سیادت بنا فضیلت است و سید صدر الدین محمد و ابوال
مظفر قدوة المسلمانی فی العالم مولانا جلال الدین محمد و افنی و سیادت بنا هتاتی دما رعارف آگاه سید غیاث الملک و الدین منصور
و این ایام قدوة ارباب تحقیق و قضا و اصحاب دینی روشن ضمیر صاحب توفیق افکار عالم سلاوات امیر تقی الدین محمد شاه در شهر شیراز

و فلان علوم فیض فروش محفوظ و بهره و مسکندر و سادات هیچ نسب در شیراز نباشند و دو آن ملکه هنوز بسیار است اما اگر که
و البته باندگی کسی مشغول نباشند و قبل از این ساکنان آنجا در طاعت و عبادت در صحن عالی دگشته اند اما اکنون عوام کثرت
بشر و دوام مشغولند و در شهر شراب بسیار میبندند و مسجد عتیق شیراز را هم چون لیت متعارف ساخته و گویند که انعام هرگز از وی
میت و بین الخراب و البسند عاقلانست و مسجد نو که اکنون خرابست اما یک مسجدی را یکی بناناده و ساجد خوانی و بدو کس
و آباد و آباد در آن بسیار است کما پیش بقیه باشد و یکطرف میدان شیراز هزار فاضل الانوار احمد بن الامام الهام موسی بن
و اعیان و عمارات عالی بر آتشند ساخته اند و روق تمام دارد و اهل شیراز را با ما داده اند که در اعتقاد و ایمانست و دیگر هزار
سیر که در آنجا هست مثل هزار بابای کوی و بیش از دهان و بیش صدی و بیش صحن که در حاجی رکن است تو سکنات و اعمال
سیف نایب چند اند و همچنین فراوان و دوان و سروستان و کوه چان نیز ساخته اند از این کوره سراف در قدیم
بزرگ بوده است صمکان و سیرت صمکان شهری خوش بوده است و از عجایب جهان زیرا که در میان آن رود
میگذرد و بر آن می ساخته اند و بالای بل مرد میرست و در حاشان جوز و چنار و امثال آن دارد و طرف زیر که سیرد و حاشان
میباشد و در آنجا کشت فیروز آباد و از اقلیم سوم است کتاسب ساخته و ز نام آن گریه بوده و در میان شهر عمارتی عالی
طرح انداخته چندان بلند گردانید که برای طبقه بالاین آن نسبت برین چون برای سیرد میر و لغز و آب با لای
آن عمارت را ایوان گفتندی و چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از فتح فیروز آباد عاجز آمد و بجهت کوه
بلند فیروز آباد را احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند بخار و نگر و بوی قطع باید که دعایت آن رودخانه چنان میرست
بزرگت نزدیک فیروز آباد و در جنبش مرقتت میرانجا که دمان بخت غرق شده و میر و ایام و طول شهر و احوال آن
را میبرد و بعد از سیصد سال از قضیه او شیر با بکان شکست برانرا تخریب ساخت و خواست که نویت دیگر از عمارت گذار حکما
استدعا نمود که نوعی سازند که آن آفریده از آب خالی شود و رودخانه کان تراول اندازد و یکی از حکما موضع پرور شد و آب پیدا
ساخته سنگ تراشید و از آنجا که در راه شکافتند و چون نزدیک آن رسید که آب رسد و منبج آب می باشد
که باری پنج کوه بر سر کوهت اند و در نهر که بمقابل آن استری بود بر آن میجا تقسیم کردند و از آبش بشکل زمیل جری ساخته و
تراشان در آنجا نشسته بکار خود مشغول شدند و جمعی از اهل قوت بر سر کوه میبندند تا چون راه گشاده کرد و آب زود آورد و نشان
بر نهر آنجا هست را با لاکشند و چون راه گشوده شد آب انجمن زود آورد که آن را نهر کاسته چار بار زود آورد و مسووز
ظفر چند از آن نهر با در کوه باقیست و چون زمین خشک شد از شیر و آنجا شهری ساخت کار زمین و قهر و قصبه انداخت
خوش بود و اوقات بسیار در آنجا میفرست و ش فرخ نرگس خود دوست بود و اوراق در صحن معاودت از ضد آنجا
رسید و پنج خودی در آنجا از آنست که او از شهری خوش است و توان بسیار دارد و همین هستند یا در آنجا میست است اما آن
آمده و آن دیها از آن محو شده ماندستان میاست می فرسنگ و در آن قریهاست بزرگترین در آنجا رفته اند که رند
و تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی و همینند شهری که طاعت هر مود و تمیجان دو قصبه اند کوره و صطخر
از اقلیم سیم است طریق از خرابی خالداست که در عرض از خط استوای کوهت میای آن نبوده و بقولی سیر کوهت
اصطخر بنا کرده و بوشنگ بر آن عمارات افروخته و حشید با تمام رسانیده چنانکه از حد حرکت با آخر راجح و که چهارده
فرسنگ مسافت طول نشود و در عرض ده فرسنگ و سه قلمه حکم بر سر کوی است که پسندند تصور میکنند که آنجا لرا
خارجی کرده اند و به کسب آن شهر بوده است قلمه اصطخر و قلمه سکران و قلمه کشیه و در این ایام بجز از قلمه اصطخر و قلمه
سرخا ملون که قریب صد خانه در او باشد جزئی دیگر از آن شهر محو نموده و حشید با صطخر میای کوی قصری ساخته است و بعضی
از آبادان تا امروز باقی مانده است و بچهل هزاره مشهور است صفت انهرای در پای کوه که ساخته است از سنگ سیاه و آن
چهار صفت یکجا بن آن کوه پخته است طرف دیگرش در صحرای گشوده لمیدی آن دگرسی گریه باشد و سنگها یک درون دگر گریه

بریکت تقریباً در طول سکر و چهار کرد و در عرض همین طریق و دو نردبان بر دو جانب آن ساخته چنانکه سواره بر آنجا تو درشت و در آنجا
دگر خانه‌ها از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی بجان خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه چشید ششگوشه و چهار ستون بوده است
بر ستونی از سنگ سفید چرخه در بلندی است که باشد و بر او چنان تزاری باریک کرده اند که بر روی زمین خوان کرد و در فاصله
آورده که آن سنگ بر تخته تخت که بر پیچیده گشته نشود و چون از دوسو مان قدری بر آورده آنرا به رختی که باشد است
یا بدو چنان سنگی در ولایت نارس نیست و معلوم نیست که آن کشته هزار از کجا آورده اند و صورت‌های عجیب و غریب
بر آن ستون‌ها و سایر دیوار و خانه‌ها برشته تر متب و دوده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است و میان خاک‌ها و تپای مندی برشته
و معلوم نیست که چه جهت تو تپایان خاک آویخته شده و هر ستونی از سواره سنگت و انجمنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن
مرفی نیست و در هر باره از آن قریب به پنج شش گز باشد و در آنجا بچند محل صورت چشید در سنگ نقش کرده اند جانی بدین طریق که یکی
در دست دارد و کجور میوزاند و پیش آفتاب بر رسم عبودیت ایستاده است و در مقابل دیگر بدستی دیگر کردن شیر می‌کشد است و در مقابل
بزرده و شکل براق حضرت رسالت پناه و در نقش کرده اند و پیش شکل آدمی بارش می‌دهد و تاج بر سر دارد و دست و پا و صورت
کاه و در آن کوه که با آن سنگ کنده اند چنانکه آب کرش از چشمه زانیده است و آبش محتاج نیست و بر سر آن کوه و چاهای عظیم
که عوام آنرا از زمان بارگشتندی و هنگام ظهور اسلام اهل صخره خندوبت خلاف عهد کرده اند و مسلماً آنرا در آنجا قتل عام کرده
و در عهد مصمما الله و دلمی قلمش بن اسرائیل سلجوقی قادر بر در الب اسلان سلجوقی متعاقب سکر مدان و یار برده است و در آنجا
خراب کردند و در مجمع ارباب المملکت مشهور است که انعامت خانه‌های بنت جمن بوده و صاحب صورتی قائم بود که آن سوره
سید سلیمان بنیر است اما این روایت بنایت ضعیف است و با محققان و سواد اوراق سلیمان بن مملکت ایران نیاید و فارس را تصرف
کنند دیگر آنکه فقیر انعامت برای العین مشاهده کرده و در آنجا صورت چشید کشیده اند که آفتاب می‌رسند و آنجایی سانی سحر و جادو
آفتاب هیچ بزرگست و در پامان کوهی و آبش از پامان آن کوه فرو می‌آید و خانه‌های ایشان را در آن کوه کنده اند و اسفند
و قمان اسفند آن شهری که حکمت و قمان دهی بزرگ و در کوه انجا غاری عظیم است و شکم و در روز کارهای مخوف پناه نشان
اقلید و سرس و در شهر کو حکمت و در آب و هوا میوه نزدیک بهم اما زرد آلودی سرس بنایت شیرین و یکوست و شکست کرده
بولايت برند سمرند و آباد و در شهر کو چاک اند و آباد و حصار می‌شکند دارد و هوای معتدل و آب روان و در آنجا غله و کوه
سیار بود و غسل و اخراجات و دیوانش در زمان غول بقول حمد الله مستوفی است و پنجه‌ها را با نصد دیار بوده و را حشر و نایست
در کنار آب که رندی در غل در قدیم الايام بر آب کرسته بودند و آن بند در زمان اتابک حادلی غل یافته اما بک سلطان سجود
سلجوقی از انعامت که و تا آب روان ناحیه شسته و در و دگر از ولایت کلار فارس منجر دو آب شعب جوان و آب بک
و دیگر رودهای کو چاک بدان پخته آبی عظیم شود و آن آب بر پنج زمین نمی‌نشیند که آنکه بندی بر آن می‌زند و یکی از بندها
سدر احره است که گذشت و دیگر بند است که امیر محمد الله و دلمی بسته و پنج عمارتی در ایران بکس حکام آن نیست و آن
بند ولایت که بال علوار آب می‌دهد و خند حصار که بال سفلی را و این پرد و چون از دیو ولایت بگذرد و یکی از دیوهای ناز
و یزد طالش صد و سیزده فرسنگست گان شهر و ز ناحیه است بر کنار آب که در آن حدود دیشه عظمت و شرف
دارد آنجا چاشند که در کلار و در حدودش پنجه خرا و است ماین شهر گیت در میان کوستان بر آب کوشک از راه پویش
و میردی مایل و حاصلش غله و میوه و خرما و کثر در دنا میرود و از اقلیم سیمست در قدیم آن بلده را در پامان کوهی ساخته
بودند از آن جهت او را از کوه می‌گفتند و چون از خراب شد این شهر بر نامون عمارت نمودند و پیش معتدل و آبش از کاز
از میوایش انار بی دانه بنایت می‌گذاشتند و در آب سحره اند و سلیم الطبع و درویش و وفرا و طلاس بحرین انجا
و آن ترتیب سقف قبول می‌کند گویند که چون بود چهل روز در بر قوه ماند البته بلاک شود و بدین جهت بود در آنجا می‌باشد و در حدود
انجا خراجه است و در آنجا سروی است که به بلندی و رخت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سر و کشمیر شهر است و بیضا شهری که گیت

و خاک سفید دارد و بد آن جهت بدین نام موسوم گشته که سبب یکی فی ساحتی هوای معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای مجرب و صاحب
چون قاضی ناصر الدین صفی‌الدین کوره دار را بجز و و حرم شهری وسط است بهین این پهنیاری با کرده و مواضع بسیار
از توابع آنجا است بهوش کمرست و خرمای شامانی آن بلده بغایت نفیس است فضا را از اقلیم سوم است فضا را به طهرت
ساحت و کشتاب بتجدید عمارت کرده در اول مثلث بود و در زمان حجاج ظالم از او مردان شکش کرد اند و تجدید کرد
ساحت و در زمان شهبانکاره خراکشته آتاکم حادلی آبادان کرد اند و پیش کر میر و آتش از قنات شام و خرد
این کوره شهابورین اردشیر منسوب است کازرون از اقلیم سوم است طولش مع عرضش خط بط و دره مل شده و فموش
دو بند ساحت فیروزین بهرام پیر چرد آنرا شهری گردانید و چون سه دیویده اکنون نیز عمارت آن متفرقت بهوش کر میر
و آتش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر بار است و در آنجا نوعی از خرما پیدا شد که آنرا جلیان میگویند بخوبی در جهان پنهان دارد
و در این ایام افزون بسیار از آنجا حاصل میشود و کر باس بسیار بر آنجا می افتد و بهر طرف میرند و مردم آنجا شافعی اند و در بهاران از
سر دیواری ای آنجا بنفشه و ریاحین سبز میزند و از اقلیم سوم است طهرت ساحت اسکندر خراب کرد اند و شهابورین
اردشیر با یکان تجدید آن بنا گوشیده بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال نشا و رشد بهوش کرم است و شمالش بسته بهجت
خالی از صفت نیست و آتش از رودخانه عظیم که بهین منسوب است حاصلش برنج و کدوم و خرما و میوه تنیج و نارنج است و بسیار عبادت و نسیم
نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و زکس بسیار میروید و مردش شافعی اند و بهر طرف ظاهر نشا و در شکل مردی سیاه چرده صورتی ساحت
بهیکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند طلسمیت و برخی بر آنند که فاجری بود و چند او ندخل ذکره حجره للمناظرین و در کسکه
گردانیده بهر شهری که حکمت و بکره مشهور و در زیر شیراز است و نندامیری که امیر خندالدور دلمی بر آب گریسته است
در برج مکنون مثل ان عمارت نیست و بر بالای شیراز وقت و در این باب گفته اند شهر از نظیر از کاشکش مطلب کز زیر
کره دارد از بالا بلند چند معان شهری که حکمت و کر میر خشت و کجارج و شهر ندر میان کوهستان و بغیر از خشت
خرما و غله هیچ محصول در آن نمیشد نویندگان و معش خوان از اقلیم سوم است شاپور و اردشیر ساحت بود و او
کازرونی چنان آنرا خراب کرد اند که ما و ای دیاب و در آن آب و ثواب گشت و آتاکم حادلی تجدید امور کرد اند و پیش
کر میر است همه نوعی میوه پیدا شد و عقب بوان از مشایخ نربات جهانست دره ایست دو کوه طولش بر فرسج و نیم عرضش
یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه دارد و هوای در فایت اعتدال و در آنجا دیبا فراوانست و در میان رودی نرنگ
نور است و بهر طرف هر کوههای آن کثرت اوقات از برف خالی نمیشد و در آن عرصه از کثرت درخت آفتاب بر زمین
نی تابد و چشمهای بسیار و قله سفید از یکفرسنگی نویندگانست و در ولایت نویندگان بخیری اندازه است جایگان و در
علی و خللر نامیها اند و هر یک مثل بر چند پاره ده و بلاد شاپور و تیر مردان و خویگان و چهل و چهل و نیز هر یک ناحیه است
و توابع دارد کوره قبا و خوره قبا و پیر نو شیر و ان منسوب است ارجان در تلفظ ارفان گویند قبا ساحت اول شهر
بزرگ بوده است و بواسطه استلای ملاحظه خراکشته را شهر از نامای لهراسب کیانیت و شهری وسط است در کنار
دریای فارس هوای بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خستین درخت بلوط بندند و آلا از کثرت غرق و خروج
کرد حاصل آن خرما و کثانست و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند و میان فارس میان ماهی رویان خوانند شهر است
برکن در ریاحین کج بود در میان میرسد و پیش گرم و متعفن است و هر که از بصره و خورستان و هر موز رود گذارش بر آنجا باشد
و آنجا کوه سفید دند در کثرت است و بر بسیار توقف فارس نامه گوید از هر یک بر شتا و در طل شیر و شیده اند و برکنان آنجا بسیار
خمس و هدیگان و غلاد جان و همودن از این کوره اند و هر یک چند بارگاه از توابع دارند و طالع و لاست فارس
شازده قلعه معروف مشهور در فارس است و در قدیم بهشتا و قلعه بوده چون فارس میان مر از فرمان سلاجقه کشیدند و
آتاکم حادلی را با آنجا فرستادند و آتاکم اکثر آن طلاع را قهر اجبر اگر خراب کرده اکنون آنجا طلاع مشهور است قلعه سفید

از قدیمت باقی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه امیر نصر سامانی آنرا بحال عمارت آورد و دوم
بر قلعه کوچی و قسمت که دورش نیست فرسخ باشد و با سیح کوچی اتصال ندارد و بجز یک راه که بر بالای کوه توان رفت راجعی نیست و بر بالای
که در زمینی نرم و سپوار است و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و پیرامین آن کوه میدانی فرخنده و بجز یک بار دارد و عیسای
اینست که هزار کس میاید تا او را محافظت نمایند و امیر تیمور که در آنجا فرساید کرده و دیگر معمر نشد و امروز آنرا امارت بنام
دروی خان کمال عمارت باز دارد قلعه صخره و شکسته و شکو ان بنی در کرباقت قلعه بار و قلعه آباده و از امیر خلیفه
بر سر کوهیت که شهابا داده و کوه دیگر پوستکی ندارد و در دور و اطرافش قریب ده فرسخ علف چار برای نیست قلعه مرصدهای و قلعه خورشید
نامی از حال حجاج ساخته با استظهار انحصار باغی شد و قلعه خرّم قلعه خوار قلعه خواران قلعه شهابه قلعه شمیران قلعه کارزین قلعه کلقد
طغان یک مرد توان کجا داشت و قلعه انجا چند سال حصون ماند و در دیار فارس چند بکجه است بکجه سیمکان مدبر و آماده و بکجه در
آنست طولش دوازده فرسنگ و دورش سی و نه فرسنگ بکجه ارزشن آتش شرمینست و دورش سه فرسنگ بکجه نام مین ترا
و سر و ستانست دورش ده فرسنگ بکجه هر چه بکجه دور و چهره دورش ده فرسنگ قلیس و بکجه قلیس از اقلیم دوم است
و بر جزیره و قسمت در بکجه فارس چهار فرسخ در چهار فرسخ برایش بغایت گرم است و آتش از باران که در مصانع جمع گردد و بکجه
از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره و قسمت و آن جزیره میان بکجه عمان و فارس افتاده است ده فرسخ در پنج فرسخ مساحت
و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیهاست و از میوه های بکجه غرامی شریست و میوه های بکجه بغایت گرم است و آتش از بکجه
و مردم او پاک و دین سیکو اعتقادند در مساکات الممالک مسطور است که هر که در بکجه مقام کند سبزش بزرگ شود و امرو و خاک
نیز و جزیره معمر و ولایت شبانگاه شش فرسخست و مجموع که مسیر حدودش ولایت فارس و کرمان و بکجه فارس بوده است
حقوق دیویش در عهد سلاجقه و سیت تومان خانی بود و در عهد مغول سیت و شش تومان شهرت دارد و دیار بوده است اسخ و
بزرگان قلعه ای در زمان قدیم دیهی بوده و جوی در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری گردانید و اکنون دستور اول و سیت
بزرگ اما موضعی خوش بو است و باغات بسیار دارد و میوه پشمار و در آنجا کمان سیکو میازند اصطهبانات قصه پردشت
و میوه ای معتدل دارد و انواع میوه میاشد مرک و طارم و قریه بر کند بر سر قد کرمان تیر و بوانات دوش
وسط اند و در آنجا کشمش بسیار میاشد و در تیر و اصطهبانات فادار بر بکجه میاشد و ارباب حجر و از اقلیم سوم است و ارباب
همین سفند یا رساخته شهری مدور بوده است چنانکه اگر بکجه را ملاحظه نمایند تفاوت در او نباشد و پیش کمر سیت غلّه
در او نیک آید و در آنکند و کوهیت که بهشت رکت نعل در او میاشد و جنود رستاق و جندده از توابع آنجا است لا رسیده
بزرگست ولایت بسیار از توابع آنجا است و حاکم علاءه دارد حاکم آنجا که در دیوان اعلی شامیت و در سه ثلاث الفجر
زیر شده مجسموع عمارت شهر لا و قلعه آنجا خراب شده شدت زلزله بر سر قدی بود که مردمی که فرار نمودند و از شهر صحره
در شامی راه زمین شکافته شده اشیاء را فرو میگرفت ولایت کرمان و مکران و هر موز و آن یازده شهر است
حقوق دیویش در عهد سلجوقی مقصود و سیتا دیار بوده است و در زمان مغول شصت و بهشت تومان و شش هزار و هشتاد
دیار خانی بوده کرمان بکجه سیت و شهر است که بهشت دیار داشته است و حکایتان در شامیه مسطور است و اکثر
آنجا معتدل الهواست حدودش بکران و شبانگاه و عراق عرب و قستان پیوسته است کوشیر در ملک کرمان
از اقلیم سوم است طولش از جزایر فالد است بحلب و عرضش از خط استوا الط در تارنج کرمان مسطور است و اکثر اندام معتدل
الهویت و کستب در آنجا خانه ساخته دارد و شیر قلعه ساخته و نیز شیر خوانند طالع عمارتش برج مریست و بهرام بنش پورده
الا کتاب بر آن عمارت افزوده و در کتاب سمت العلماء آمده است که حجاج ظالم غصبان بن قتیبر را بطیج انولایت فرستاد و او بکجه
که آن علی بن کیهوش بهما فلها عوان کتبا ساجو حجاج آن لشکر طلب نمود و در زمان عمر عبدالعزیز معشوح شد و بفرمان عمر سعد حجاج
و امیر علی ایاس در او قلعه ساخت بم از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و پیش بکجه مالیت جیره است از اقلیم سوم

در تاریخ کرمان مسطور است که چون عمر عبدالعزیز فتح کرمان کرد و آن موضع پیشه بود و در آنجا سباع ضار بود و لشکر اسلام بسیار
پاک گردید و در همه ساخت و بر یک بنام بانش موسوم است و پیش گرم است و در او قلعه است محکم و حاصلش مینه و غله و
و غرماست فیض و شهر پاک و ما شیر از طبقات ولایت کرمانند هر روز از اقلیم دو غم است و بغایت گرسنه
از شیر پاک ساخته و ملک شمس الدین در سینه شش و سبعة از پیم خرابی هر روز گذاشته در جزیره محزون طرح شهر انداخته
باقام رسانید و در هر روز نخل و شکر بسیار است و اکنون جزیره جرد را هر روز میگویند و فرکیان قریب بصد و سیست است
که بر او استیلا یافته اند و مستم استیلا بجای رسیده است که حاکم هر روز را قطع در هیچ امری دخلی نمائند و است چو در آن
کار رئیس نورالدین وزیر انداز بجهت مصلحتی ناقص فرکیان را در آنجا آورد و مقرر ساخت که عشری از تمامی جردن از
ایشان باشد و بتدریج فرکیان در آنجا بستوی میشدند تا انیزمان که سلطنت و مملکت را فرو گرفته پادشاه و وزیر آنجا رفتی
کرد و ایند مغاره مابین کرمان و قحستان آغاز این مغاره از ولایت غروین است و از قریه که ترکان از آن
آقا خواجه میگویند تا گذر درای هر روز چندا که میرو و عرضش زیاد میشود و عرض جنوبش از ولایت قم و کاشان و زواره
و مابین نزد و کرمان و کرمان گذشته بدیاری رسیده است و طرف شمالش بر دیاری دوقس و قحستان و زابل گذشته بدیاری
پوسته و این مغاره از اقلیم سوم است طولش چهار صد فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ و انجا مش و دو سیست فرسنگ است
بر گذر در آن کرک سگان نیمه غاره کمتر از سایر مغارات اسلام است اما دواد قطع لطیفی بسیار است و هوای آن قحط است
حریق سه دمیست در راهی که باصفهان می آید طبس کیلی از اقلیم سیم است و حاصلش غله و مینه و غرماست
گنجان شهری کوچک و ولایت قحستان و نیمروز و زابلستان ولایت قحستان و نیمروز و زابلستان و آن شهر است
و هوای معتدل دارد و در آن ولایت مغاره و غرمان و ماوراالنهر نوشته است و در آنجا گنجان است سیستان است
طویل و عرضش است از اقلیم سیم جهان پهلوان کرمان صاحب ساخته بر یک موسوم نموده و بر راه ریک روان نزدیکست دریاچه دره بند
عظیم ساخته تا شهر از سبب ریک مصون مانده و همین بعد از تحریک عمارت کرده خان نام کرده و دوام گنجان نام کرده و در آنجا نقطه
منوب ساخته و گنجان کهنه و بر در سیستان شد و پیش کبری مایت آتش از نهر بند و گنجان در بسیار است و میوه پشمار قحستان شازده
ولایت ترشیر از اقلیم چهارم است همین بن هفتاد یا ساخت شهری کوچک و کرسیر و پیش از کار زیست و دیه بسیار دارد
و معظم قراای آن کشیر نموده و در آن ولایت در قدیم سروی بود که ببلندی و عظیمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند
گویند که جاماسب حکیم اندر درخت را نشاند و فردوسی گوید **خشتر کی شاخ سرو آورد از بهشت** پیش در ترشیر اندر گشت
گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند بموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را از جهشند چند خرو و خاشاک
از ایشان مرغان جمع آلوده و در ولایت ترشیر چند قلعه حصین است قلعه بردارد و میکال و تشکاه و مجاهد آباد و از این ولایت
بیشابور و سبز و زهرند **قون** از اقلیم چهارم است در اول شهری بزرگ بود و انیزمان آنجا ماند و موضع شهری صحن ساخته
که اول حصاری بغایت بزرگ بر آورده اند و خندق عمیق فی آب تربت داده اند و باز در گرد حصار ساخته اند و خانهها در
در گرد باز و باغات بر گرد خانهها و غله بر گرد باغات و بر گرد غله از زمین بسته اند که آب باران بکیرند و آن غله را می پرور
و در آن بند ما خزره فی آب زراعت میکنند بغایت شیرین باشد آبش از کار زیست و پیش معتدلست و حاصلش میوه
و ابریشم و غله گشتاید شهری کوچکست بر کوه زر ساخته و حصاری محکم دارد و آبش از کار زیست و جاه اول کار زیست
و بعضی تخمینا هشتصد گز باشد و چند موضع از توابع کتاید است و آب جمیع از کار زیست و چهار فرسنگ طول کار زیست و از طرف
جنوب بشمال میرو و حاصلش مانند قون است دشت مباح و ولایتی قصبه آنرا فارس گویند و نسبت بتون سیلا قصبه
قصبه است و در آنجا زرعفران بسیار باشد و چند موضع توابع دارد و کوه ولایتی و چند قصبه دارد و طینیس سیلا
از اقلیم سیم است شهری کوچکست و کرسیر و آبش از کار زیست و در آن ولایت چاهی بوده است که هر که از خاک آن مقدار دانه

که هر که میر در اینجا بود از غنوت آن خبر ده آن را بخور که در دو چشم در بخند و گوشت که در وقت رختن بر اینجا از قوت باد و زمین توان استیاد
بر قلعه آن باد باشد جنوشتان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و هوای خوب شفاف شهری وسط است
و هست پاره و در آن توابع نیست طوکس از اقلیم چهارم و چشمه شیرازی ساخت و بعد از غزنی طوکس نو در تجدید و عایش کرد
و اکنون خرمیست و شهر شده تقدس که مدفن امام الهام المظلوم معصوم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام است و در آن
منصور بنایت آبادانی بنحوی رسیده بود اما در این ایام که بمصرف شده و در آن غزنی تمام کمال تازه یافته از آن شاعش تمام
موجود بنایت خوبست و قلعه بسیار حاصل می شود و شرح خصوصیات مشهد را در شهری علیقه باید این مختصر را کنایه کنی باشد و در حد و
مشهد و طوکس گوشت و در آن کوه غار است بر مثال ایوانی و دلمیری دارد و چون در آن دلمیز را یک مسافتی برود و بروی رسند
و چهار طایفه پیدا شود و در آنجا چشمه است که چون آبش قدری راه برود سنگ کرد و چون از آن چشمه بشیر رود بادی عظیم وزیدن کرد
و مانع دخول شود کلاست قلعه حصین است در آن نوای بلوک است پرات ولایت و بیع و بجم از اقلیم چهارم است طوکس
از جزایر خالدهات صدک و عرض از خط استواء دل جان پهلوان نریان آغا رنمای آن نهاده و اسکندر عمارت از با تمام سازد
و این رباعی در تفصیل باینان پرات گفته اند رباعی لهراسب نهاده است بری زربهاد گشاسب زونمای دیگر بخت و
بهن نوی عمارتی دیگر کرد اسکندر و پیش همه داد بباد دور باد و پیش هزار کام است هوای بنایت خوبی و صحت دارد و چو بنه در آب
باد شمال میوزد و لوج تر است الاصفهان و شمال لهرات و ماء الخوار زم فی بقیه لم میت الناس فیها ابدا باغش بسیار است و بجه
پاره و دیه متصل شهر است و چندان باغات و عمارت و ابواب است و هوای خوب و در آن که در پرات ساخته اند و بیسج ولایت است
از میوهایش گور خوری و خربزه بنایت یگوست در حصین حکومت ملوک غور در پرات دوازده هزار دکان آبادان و شهر را
حاکم و کار و اسرا و طایفه و چهار صد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین با یقرا در یک عمره بنابر
روزی نیست و مکن شکر بروی میکرده اند باقی آبادانی را از این قیاس باید کرد و در این روزگار چشم او را یک در آنجا استیلا یافته
امید که بار دیگر شریف کما شکان دیوان اعیان در آید بکعبه و الله که نیست و نا بود شدند و اسفند از شهری نیست
و توابع دارد و قوسخ از اقلیم چهارم است طوکس از جزایر خالدهات صدک و عرض از خط استواء دل جان پهلوان نریان آغا رنمای آن نهاده و اسکندر عمارت از با تمام سازد
و صد نوع انکو خوب دارد و خربزه اش نریکوست و آسیای آن از با و میگوید با خزر و ولایت از اقلیم چهارم و دابل آنجا
سختی اند ما و علس از اقلیم چهارم است ولایت و پستان از توابع اینجا است و در آن شهر ولایت مجروح درخت قس است و بیخ فرسنگ
در بیخ فرسنگ تقریبا مردم در آنجا رفته بخت خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فتح دیگری کند خوار او را بنابر
کرک میخورد جام از اقلیم چهارم است شهری وسط و قریب بدو است پاره و دیه دارد و در و مرارنده جام در اینجا است حسرت
وسط و پنجاه بار جوده دارد و خاف ولایت و قصبات آن سبزان در وزن و سلام از توابع است و مردم آنجا خسته
نیز بند و در آنجا ابریشم و زوایا بسیار حاصل کرد و راه و ولایت قصبات آن زاده است و پنجاه ده از توابع است و غزنی
قصب الدین که مقدم حیدر ریاست در اینجا است ولایت و شهرستان آنرا آنکه گوند خرجان از اقلیم چهارم است و پنجاه
ده از توابع است و مردم آنجا جلالت منویند بلوک طنج و طما رستان و ختلان و نامیان اما طنج از اقلیم چهارم است
طوکس از جزایر خالدهات عا و عرض از خط استواء که گوشت بنیاد آن نهاده و همورث با تمام رسانیده و لهراسب بار و
کشیده و شهری بزرگست و کرمیر و مویش در ساز کاری وسط از میوهای آن خربزه یگوست سلطان کشاه در زمانه خویش
آورده که پست ترا خیرتی میباشد مامیان از اقلیم چهارم است و مویش سرد میر و در عمارت چکنیر خان بسبب پسرش خندان خارا
در عین محاصره به تیرزدن بجای خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد و حور همان ولایت از اقلیم چهارم و مویش معتدل
ختلان از اقلیم چهارم است شهری بزرگست بوده است و اکنون خرمیست طالقان از ولایت طار است شهری گوشت
و اگر آنجا جولانند قاریاب از اقلیم چهارم است کعبه دکیانی ساخته و پیش کرمیر است و در آنجا زهران بسیار است و قصبات

بسیار باشد و مقصبات بسیار از توابع انجمن است علم ثانی ابو نصر فارابی از انجمن است کالف شهری کوکب برکن چون و چون
نیز آب و هوای گرم و شرفی است و از جنوب شمال می رود و یک شعبه آن از کوکبهای قبت و شعبه از جبال بخشان و شعبه از
جبالین و دیگر از جبالین و دیگر از جبالین می بود و در شعبه جد آب و دیگر می شود و بعضی از این شعبه بر بلاد بلخ و دیگر می گذرد
و چون بهم جمع شوند از دره که آنرا تنگ دمان شیر می خوانند نزدیک قره نو قند از توابع هزار است بیرون می آیند و آن دره
در میان دو کوکبست چنان که کوکبها هم نزدیک شده اند که بین الجبلین صد گز فاصله زیاد نیست و کوکبهای عظیمی از میان این دو
کوه بیرون می ریزد و در کوکب پنهان می شود و بر آن امکان عبور نیست و از چون نهرهای عظیم برداشته اند و بر آن زراعت بسیار
کرده مثل نهر هزار است و گردان و نهر حیره و کاخواره و غیره هم و هر یک از این نهر که از آب می بیند و بعضی از این نهرها بخیر و بر
سبی می شود و در آب چون از خوارزم گذشته از عقبه مسلم ترکان او را کوزلاوی گویند و می ریزد و در سه فرسنگ آواران گویند
سامان می رسد و بعد از آن بدری می ریزد و طول این رود تا نصف فرسنگ است و این آب در زمستان چنان می بندد که قوای
بر بالای آن می گذرد و باد و شیش سه هزار کامت می پوشد و میوه فراوان دارد و بلخ قلع است بر پشت فرسنگی بلخ بر کوکب
که پشت فرسنگ دور است و بر انجمن است الا یک راه و بر فراز انجمن آب و گیاه بسیار است بلوک مردش همچنان مرد در این
چهارم است عرضش از خط استوا گرم کن و در مرد در اهورا عمارت کرده و شهر مرد را اسکندر رومی و ابوسعلم سجده جاسی در آن
ساخت و در جنوب آن دار لاهاره عالی را فراخت سلطان گلشاه سلجوقی هر روز انحصار می کشید که دورش دوازده هزار سجد
کام بود در انجمن غایت می گوی آید گویند کین غل که در انجمن زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دوم غل که در
در و پاشیده پاشی می رسد و در سال ششم ده من می رسد و در او بهاری بسیار مانند سگان شهر لاهار ساکنان انجمن غل است
مبتلا می شوند زمینش شوره زار است و آبش از مرد و الترو و چند کارز که آب تدت اعدادش نمودند و بعضی از ارضی آن است
زاد است و از میوه های انکور و غیره در غایت شیرین می باشد بر رویه طلب و او ز چهارم از مرد و انیسار انجمن
چهارم است و در او میوه فراوان می باشد و در انجمن سفیدان و نیز بزرگ می باشند خاوران از اقلیم چهارم است و همه که می بیند
و نیز فی شیخ ابو سعید ابو انجمن است از توابع خاور است شیخ ابو سعید فرماید که باغی اندر همه دشت خاوران سنگی نیست گزین
دل و دیده دور و یکی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست که دست غمت نشسته و یکی نیست حکیم نوری نیز از خاور است
چنانکه در قصیده شیمه که در مدح اهل بلخ در ملک نظم کشیده اشارت می یابان کرده است و می رخاغت خاوران
چون دره باختر آمده گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری سرخس از قلم چهارم است فرسنگها بنامند و دور
بار و شیش نیز از کامت و غل که در دو بهوش کر می رسد و آبش از رودخانه که از شهری اطوس می آید خزره و انکور دارد
می باشد شرفان شهری کوکبست و کر سیر و غل بسیار دارد و الترو و از اقلیم چهارم است و در بار و شیش خزره
کامت و بهوش کر می رسد است قلع نامی قلع است که مسعود بن سعد سلاز در انجمن کرده بودند و ولایت
ما زنده ران بهشت بلوکست اول جهان دوم مورستان شیم بر آباد چهارم آل نیم رستمدار و دهبان ششم رستمدار
سیاه رستان جرجان از قلم چهارم است آبش از کوکبست و کوه بهر نزدیک و اهل انجمن شیعی و صاحب مروند و اهل
اسلام کثرت عظیم در آن شهر بود و در زمان آل بویه خرابی بسیار فاش بان راه یافته و در محب رسول قتل عام روی نمود
و اکنون چند ان محمودی ندارد و غیره و سیاهانی جهت دفع نزاع تورانیان دوازدهی که طویش بخانه فرسنگت در آن دیار است
و از هزارا که بر قبر محمد بن امام جعفر صادق انجمن است و در انجمن است که قطر یک است گز باشد و در ضحامت دور
است و ما و از اقلیم چهارم است طویش از خرابی خاللات خطه و عرض از خط استوا اوله نزدیک در میای خزره است و حاصل
انجمن ششم و انکور و غل است ولایت بسیار از توابع دارد و اهل انجمن شیعی و خشریند و غایت پاکیزه طبع لطیف آل شیم
نزدک بوده و اهورا عمارت نموده است و در او اهل انجمن میوه های سرد می ریزد و گرمی ریزد و در او می باشد

و هسان از اقلیم چهارست قباون فیروز ساسانی ساخته بوشش کر میرست و میوه اش اندک رستمدار و ولایت قریب
 پاره ده باشد و آبش از شاه رودست و بوشش کر مرو و عذاز بنای شهرت و ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار
 کام است ساری ولایت مازندرانست مردمش شیعه اش بیشترند حاصل بر شیش بیشتر از دیگر محصور است و بوشش نالی
 نیست که بوجاه و ولایت است که اکنون که بوجان خراب شده مجموع انولایت نیز داخل گوی و جایست حاصلش بر شیش و غله
 و بنه است نیم فروان خبری است در سه فرسخی استرا با و قصبه است ولایت قومس و طبرستان
 و دامغان از اقلیم چهارست طولش هج و عرض لک هوشنگ ساخته و دور بار ویش هزار کام بوشش کر می باشد
 از میوایش مروی نظیر است و در بیرون شهر چشمه است که قاز و رات در او اندازند با دجنان برخیزد که مجموع درختان
 و چون آن نجاست را پاک کنند با تسکین باید بسطام از قصبه چهارست شهری کو چک و هوای معتدل دارد و فرار
 سلطان العارین بنزید در آنجا است فیروز کوه در محکم البلدان مسکون است که قله است که کوه دماوند را و شرفست بوشش کر
 و در او غله نمیشد کیومرث آغاز عمارت آن نماده و بوشش کر میرست و امرود عباسی در آنجا بر تبه شیرین می آید که در آن
 و شب میگذرند خرقان دبیست از توابع بسطام بوشش کر فراروان دارد و فرارشیخ ابوالحسن خرقانی آنجا است
 از اقلیم چهارست همورث ساخته بوشش کر است و آبش از رود کاریز و از میوایش نار و انور و بادام و میوه مضفا و فستق
 و انجیر نبات میگوید آید و انجیر موضعی دگشت و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور کورگان اکثر در آنجا بوده اند و ولایت
 جیلانات دوازده شهر است از اقلیم چهارم طولش از سفید رود تا موقون چهل فرسنگ و عرض از دیاق تا دریا دوازده فرسنگ
 هر دو آن مازندران و عراق عجم و آذربایجان و بحر خزر بوده است لایسپان شهرست معتبر و حاصلش بر شیش و انجیر آن
 بهترین دیگر و بنیست که از بر شیش انجیر شهرست و برنج و نارنج و میوه بسیار در آنجا پیدا شد و دارالملک جلالت
 توکم از قصبه چهارست و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل آنجا است رشت از اقلیم چهارست بوشش کر نبات شقق
 و حاصلش مثل لایسپانست قومش شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار در دشت شهری کو چکیت و از بر شیش
 دارد و کوه چنان از بنای ارکشی با بکانت و کمر کو هم بر کنار دریا افتاده است و بندرانولایت چنانچه کشتی از شهر آن
 و سکان و طبرستان و غیر آن با نجامی آید و ولایت ماوراء النهر حکمتی عریض و وسیع و بخت و از بلاد مشهور آن و از قندهار
 و بخارا و هند و زرنوق و تورکوش و درختان و تربد و شناس و هر شته و آذر گنده و آذر و جاج و سنجاب و تنف و خشت
 و فاراب و فاکت که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب شد و میرزا شاه رخ تجدید محو رساحت و بشا هر خسته موسوم ساخت و
 سناق یعنی نماند که بعضی از شاهسپران دیار تفصیل ذکر میکردند اما ملاحظه کنند و بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل مجموع
 اکثر و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجست طولش از جزایر فلات قب له و عرض از خط استوا الوله در مسالک الممالک مسطور
 که سمرقند بهترین بلاد جهانست در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقندست قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که کرشاسب فرمان
 فریدون بنیجر مالک توران میرشد چون بد آنجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات انحصار بر نزل در آن روز خراب شد قلعه
 مشهور گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد که کرشاسب آن اموال قلعه را عمارت نموده بنایت عظیم و عالی کرد و اند خندقی عظیم بر کرد آن
 نزدیک داده دیواری مابین حصاری و ترکستان و میانجی ایران و توران بر آورد و طولش بیست فرسنگ اسکندر زومی در آن
 شهری بزرگ ساخت و درش دوازده هزار کام در زمان ملوک طوائف شمر نامی از پادشاهان بین از نسل تیغ اول که ملک
 شمر بر عیش برواتی تا به ار علم که در سائیه بر علمی هزار سوار برادر میرفتند بولایت ایران و توران لشکر کشیده و لشکر ملوک طوائف
 متابع و تنقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید ابل انشور در مقام مخالفت آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را
 گرفت و فرمود تا حصار و برج و سوراخها را از خاک کند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمانجا که شهری دیگر ساخت عجم آنرا
 گفتند و عرب معرب کرد و بنیده سمرقند گفتند بوشش کر است و آبش از رودخانه و هوای بزرگ در میان آن بلده رونقست

از اقلیم چهارست که در این کتاب مذکور است

در آن نهر باغبان فراوان ساخته اند و حدیقه که از مشایخ جهانست و بهترین بلاد توران بر این است و از این آب در بهار گشتی بود
باید که در جاهای غله و انبار و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت نیکو است هر دوش اگر خفتی میبرد و بعضی شافعی و لایست
بلای سارغون مملکتی و سبقت از اقلیم ششم بواسطه بغایت سرد است و اگر مردش و دود آب بسیار در درند و اوهاغات خسته
دیگر بخرازد که غله نمیشد و لایست مملکتی و سبقت از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ دارد و در آنها
غله میوه و از بلاد مشهور جهانست و در آن ولایت سنگ نیکو میباشند و لایست انغور مملکتی عظمت و در آن شهرها
معظم از اقلیم ششم و ششم بلاد معتبرش بشانخ و الماق و خنج و چکل و فارباست و دیگر از شهرهای معتبره بلاد انغور قوم کاشان و تاتار است
که یکی از شهرهای در حق غلامان است که در جنگ قراخانی سستی کرده بودند گفته مشغری شمشیر زن ترکان پر دل به نسبت از قوم تاتار و
کاشان شمارا داشت بهشت کشور رسانیده بهیری از کاشان دلی در کودکی خسته بسینه همه در پیش دکان رواسان ملک
کفران نعمتای سبخر طلب کرد از شما حق ناشناسان مسلم بن که از بیرون کشیدند بشمشیر و بخنجر از زبان و یار حکمت
ولایتی بزرگست و در زمان چنگیز خان آن دیار قوم با نصد هزار سوار در مقابل چنگیز خان آمد شکست یافت و منوال نداری تاتاران
خوانند از اقلیم ششم و قراوس از شهرهای معتبران دیار است و ابل قراو ناس با شهر منوبند و در آن مملکت صحرائشین همه درند و ما
خو خیر مملکتی طریل و غرض است حدودش ملک خنای پویسته از عادات ابل خیر خیر کی است که مردکان خود را بسوزانند و بکند
در ولایت خیر چهار رود است و در هر رودی رودی عظیم میروند و در موضعی آن آنها هم میروند و در میان کوهها و درهای تاریک میگذرد
کویند شخصی از ابل خیر زور قی کوچک ساخته در آن نشست و خواست که متهای آن آب را معلوم کند چون چند روز رفت بجای تاریک و ما
رسید که قریب به شانز روز بختیار و شنی آفتاب و ماه میزد و چون بروشنی رسید صحرائی وسیع در نظرش درآمد از زور قی بیرون آمد
بر درختی رفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود که چیزی معلوم کند که ناگاه سه سوار در رسیدند قاصدهای ایشان مرتبه بلند بود که تیر
ده ذرع طول بالای انجماعت بودند و سکان به همراه داشتند که بر یک درخت مانده و ای بودند و کسان ایشان از شترهای سیاه
دو میکیل تر ناگاه نظر سواران بروی قاضی از حارست جبهه خیر خیر بختیار و او را بر سبب خود نشانده تا سکان ویرا خود زنده و او را بزل
خود برده طعاش دودند و مردم آن ولایت از صغر میکل انتخب شدند و بروی جسم کردند او را بر داشته بر سر راه آوردند و ماه را نمود
تا در گشتی نشسته بدار خود باز گشت و بیکس نداشت که انجماعت از او بفرمودند و لایست چین و لایست عریض و طولیست عرضش دو ماه
راه و طولش سدها بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سوم و چهارم او را گویند و در آن ملک چین را بچین خوانند و از اقلیم دوم است و در آن
اکثریت برین مانی نقاش و در آن دیار مسلمان و نصاری میباشند اما جود نیست غلبه و حکم استیلا مسلمانان در آنجا اکثریت
از قوام است بر متا راست و آن شهر است بغایت بزرگ و دور بارویش به شانز روز است و نزدیک آن بلده شهریست که قوام
از چین بزرگتر است و در میان شهر چینی میگذرد و هر نصفی از شهر بر طرف نزدیک است و پادشاه آن ولایت را
صفور از طغاج خان نیز گویند و ابل آن ملک در صنایع و حرفهها در رجا علی و مرتبه قضوی رسیده اند و در صنعت و مهنه بیخ افروخته اند
را بریت از آنجا که در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یکینست با رعام میدهند و ابل صنعتها بخت است که درین سال
میکنند و در پیش پادشاه و بنده تیر و کتله نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخت است که بکسب از آن تیر و کتله بران چوب از نخل
و کندارند و از ارباب صنعت بدین دستور علم نمایند بر آن تخمه صورتی ظاهر کرد و پاکیزه جان که آنسال بهر جانور که متعلق باشد بهما صورت
بر آن تخمه نقش شده باشد مثلاً اگر سال نمک باشد صورت نمک در غایت درشتی بر آن نقش بسته بود و جمعی از اربابان هستند
که در شهر طواف میکنند و متاع میفرستند خواه قماش و خواه طعام و میوه و طریقی میرسانند است که کمر دینی ساخته اند که بر بالای
آن می نشینند و امتعه خویش در آنجا میگذارند و این کرد و در آنجا جان و تربت داده اند که بی چهار پای و بی حرکت میکنند و هرگاه بخوانند
کرد و در آنرا که درش باز میدارند و هرگاه که خواهند روان سازند در گشت تواریج مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آن ملوک قی رسید
بیار صفت فرستاد و چون رسول باز گشت حکایت کرد که پادشاه جماعتی را دیدم از خواص که نسبت چنان عمل نموده اند و پاکیزه بغایت

عالم بودند یکی از نظامیه کاه کاه مردن آمدی و پیام پادشاه گذاردی و جواب بر دی روزی نزد من آمده در حین که خلوت بودم در رکعت
او مکرر منم صورتی دیدم از من دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند صورت دیوار بمقدار خود مشعر چون توارخ برده برداری هماندم آفتاب
بر اثر شرم توارخ پنهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جابه کش میزد خند چنانکه از طراوت آن حال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که چند اشم
اندکش برهنه است من در حیرت بماندم پس کشت ترا چه شد کفم از ترا کت و لطافت جانه تو تحیرم گودک بخندیده کشت کمان سپر
که یک جابه پوشیده ام جابه های خوش من بود پنج جابه بر سر هم پوشیده بود متاع انولایت جابه های دیبا و جابه های مانرک
اعلاست و عاج و کند و کهریاست و کهریابا موضع درختست در ولایت ققلا ب اگر بر زمین افتد رنگش سیاهی مایل گردد
و هر که آن کهریابا خود دارد چشم زخم باز نرسد و قریب باشد جزیره است و در آن جزیره حصاریست تمکیم و جمعی از سادات
صحیح لیسب در آن چهار پادشاه و سبب سکون علویان در آن دیار آن بود که در زمان نواتیه که در عداوت اهل بیت بدو پادشاه
جمعی از اولاد اسیه المومنین علی از ترس و بیم نکرستان رفتند تا از شر ظلم و فتنه در امان باشند و چون خواجه خواصه بر این چنین
یافتند کس مگر پیش ایشان در آن دیار روان ساختند و انقوم بزرگوار از خوف جان روی برگشتان آوردند و هیچ جاجر از آنجا
گرفت تا ولایت چنین آمدند اهل چنین نگذاشتند که از آب عبور نمایند چون چاره گشتند بان خبری رفتند و در آن جزیره قلعه
بود که اهل آنجا سبب استیلا یاران که پدید آمده بودند وطن مالوف را گذاشته با طراف رفتند علویان بان قلعه در آمده مجاورت آنرا
از مصاحبت نواتیه ببردان شدند و با محضار در آمده برکت قدم ایشان ماران از حد و پیرون رفتند پادشاه چنین برانحال و قوف یافته
بجبه ایشان وظیفه معین ساخت و بغیر از مال روز میگذرانیدند ولایت ما چنین مکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دوم
دارالملک انشور جنبه است از افغان مکرر است که در بر معکون بزرگتر شهری نیست و با اتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر نیست
و در میان آن شش دریاچه است و در شش فرسنگ و در جوالی انهارت شهر است بواسطه کرمی مالیت و برنج و شکر بسیار در ولایت
حاصل میشود و خرما چنان غرض از وجود است که کین خرما بدین شکر معاوضه نمایند و این طرف ترکیم در ولایت بقصد کاستن کشتن شکر
نمیفرستند که از رست و کین کشتن بهای بی من شکر است و در ولایت ما چنین کوفت کشته شده و اگر گوشت انداز از اسی و کاه است و گوشت
کو سفید بغایت گران میباشد و در انشور از دهام بر تبر است که بر شنب چند تر از نفیس میافطت شهری پردازند و اگر کافر باشند و مسلمانی
کفر باشد و با وجود طاعت اهل اسلام کمال سنبلا دارند و یار کمال در آن ولایت و درینجا باشد مجموع صحرانشین اند و مزد و عات و فرست
در او نادر باشد و از اقلیم ششمست و اکثر صحرای آن شهر است و آبهای روان دارد و استر در آن دیار میباشد لیکن سایر دو آب از حد
احصا پر و نشت و در آن زمین ملک نیست و تجارت ملک در اینجا برده بقمیت تمام میفرستند و در تابستان غذای نظامیه شیر است و در آن
گوشت قدیم و ای اینجا بغایت شدت و بردست راست زمین کمال سقوم اند که تجارت را بجا تر و میکشند و بی و شهری نمیانند
و بی و شرای ایشان نظامیه نیست بلکه اجماع متاع خود حاضر میازد و مشتری من در مقابل آن میند اگر فروشد و راضی باشد من بردارد و در آن
و آن نظامیه آتش بر شد و از جمله مطاعهای انشور زمین طاسهای رویین پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند و اموات خوش را
که در انحال و فوات یافته اند جمع آورده میسوزانند و برایشان نذر کرده میگویند که ما بقضای الهی راضی و شاکریم و ولایت ختن مجتبی
عظیمست از اقلیم پنجم و از مشا هر یک شش کاشغریکی صیرم است و ولایت و توابع بسیار دارد و ولایت خوارزم بحر جانیست و بحر
کشته اند ولایتی و حیثیت و عریض است از اقلیم پنجم بواسطه سردی است و دارالملکش در قدیم شهر کوچ بود و است و شهر کاترا جانیست و کشته
و هزار اسب و ذرخان و حاص و در حین و ساهران و توران و کردان و جنوق که مولد شیخ نجم الدین گبری بوده است از شهرهای آن ولایت
جنوق قصبه است از ارتقا عاتش خزره بل اکثر سیوه میگویند و دشت قبیاق باقیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده که است
و اکثر کاشش صحرانشین اند و در آن دشت کوهیت و مجموع مرغزار و علفزار است و از بلاد مشهورش یکی خزر است که آن ولایت را با ولایت
دشت خزر نیز گویند و شهر بر طاس و سرازیر از بلاد آن دشت ارتقا عاتش پنج و گندم و جو و جاد و کس است و حیوانات صیفی بیشتر و بهتری از دیو
نیارده باشد و جنبه نظامی حاصل نمیشود و معاش اهل آن دیار از مواشی و دهن است و بواسطه سردی و آبش از عیون و آب و در جانب این دشت

دو دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع است و یار مکران و مملکت بزرگست از اقلیم دوم و سیم و ششم و دوازده و جلوه دار ملک
فرتول و فوش از جزایر خالدات که مدو عرض از خط استوا صبح و بایش گریست و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگست دارد و مثل منصوره
از قری و مزارع بسیار دارد و ولایت همد مملکتی عریض و وسیع و مملکتی وسیع و طویل بر او بحر و سهل و جبل آن شهر که سیرت است
صفت آن مملکت گفته اند که یکی از منوره جهانست و روز و شب آن ولایت سمت مساوات دارد و در هر یک دو از ده ساعت در آن
اگر چه بر سر و شود در خان خشک نمیشوند و صنف دارد که مدار قوت تن و معالجه بدن بدست در ولایت بنیادش می شود
در سیم مملکت چندان نفایس و ظرایف و عجایب است که در دایره است که در دایره و از شا سیر شهری می بنید یکی و طبیعت
که در آن مملکت سلاطین و فقیه قدر و تحکامه را یان ملک قدر بوده است و ملی از اقلیم دوم است و عمارات بسیار عالیه است
خواق و مساجد و ابواب و قصرها و ایوانها که مسکن سلاطین بوده است در او بسیار است و از مزارع و کشتزارها و شهرها و کشتزارها
خسرو دلی در شهر است اگر چه که اکنون در آن ملک پادشاه علی پناه جلال الدین محمد اکبر شاه بن هما یون پادشاه بن میرزا پناه
عمر شیخ میرزا سلطان ابو سعید گورکانست و شهریت و رغبت زیادت و عظمت عمارات خوب و منازل مرغوب دارد و
سار است مجموع آن از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد هند لاچور است و آن شهریت بنایت بزرگ و در او قصر و
خانه مردم نشین است و از باب صنایع و حرفه در او بسیار میباشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقش و زخوت و راو
بشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند باز در آن شهر در آن اجناس از زخوت و سلاح و فرش و ظروف
و هر چه باینجا سپایان باشد در آنجا هست مجموع آن صد هزار نفر مسلح و مسلک کردند مع ذلک تقاضای فاحش بدکان
ایشان راه نیامده و یکی از آن بلاد احمد آباد و کجرات و آن شهریت بنایت عظیم تا آن زمان بسبب عمارت
رو بخیرانی نماده و معموری اول نماده است گویند در احمد آباد دوازده هزار دکان صرافانی بوده است باقی خیرهای شهر
بر این قیاس باید نمود و ولایت کجرات و ولایت از هند در غایت زیادت و لطافت و ابل و کجاست
بلخ و نیکو خوارند چنانچه مولانا مشهدی گوید شهر کجراتیان همه تنگین دل که ایشان میخوردند خون شهیدان و ایشان را ستم
بعضی دیگر از عظیم بلاد هند است سراندیب و سونات قنوج مع ماخو به برهان پور چاکر احمد انگر کلکندی چا نوز و پندر و خیر و دولت
هند و مروت و قری و قصبات آن در خیز و احصائی آید چنانکه کجرات و کداید که دو ولایتند از ولایات هند بزرگست
هزار و پاره ده و قصبه دارد و پنچین چا پور قریب بدوازده هزار قریه دارد و ولایت قین مملکتی عظیم است از اقلیم اول
دوم و سیم که میر در ملکش اکنون شهر غراست و در سابق شهر صنایع بوده و آب و هوای صنایع چنان موافق و معتدل بود
که چهار فصل در یک مقام سر برده اند و قصبه عدن که از عظمت و منزلهات عمارات همان بوده در صنایع ساخته بودند
و عثمان او را ساخته و کنیه طلیس نام که ابر به صبح در صنایع عمارات نموده بود در آنجا بوده و آن از عمارات عالیه است
چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد صفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال بقیاس از آنجا است
او داده و شهر عدل قصبه است تا چون بندر آن ولایت و کشتی از هند چین و عمان و روم با کجای آید شهرت عظیم دارد
و شهرت شهری که حکمت و بود پیغمبر آنجا آسوده و عمان شهری بزرگست از شهرهای مین و آندیا و بدان منسوب است
بسیار دارد و شهر بزرگش را بحر خوانند و ملک میانه را در بعضی از کتب در آن ولایت شمرده اند و در چند موضع از جزیره
از قصبات میانه دیوان جت سلیمان قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دارالملکش میانه بوده است
ولایت مادته العرب که بحرینه و عرب مشهور است از شهر که دریا و رود با آن محیط است چه فرات از خود
عراق تا بصره و یک گشته است و در مای بصره تا بندر جده که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل مدینه و بساوه و اگر چه
سرو تا بقرم و از آنجا در گذشته تا مصر گشته است و جزیره العرب از اقلیم دوم است و سوم و طولش از حدود شام تا بحر فارس
و عرضش که تا پنج پیک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکنانش اعراب و عربینند و قبایل بسیار و عربان و

عظیم و کثرت جمع و در وصف شجاعت و سخاوت و فصاحت و تصافت دارند و کدام فخر و شرف را بر این توانند و که حضرت خاتم
 النبیین محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله وسلم از نفوس و قرآن مجید و کلام حمید یلغت ایشان بآزاد گشته و بخت
 ایشان بدرجه بوده است که جمیع شیوه ای ایشان را شرح بخواند و در مجموع اعم و ملوف عالم اهل شهر قضیع بر وی ملغ تراشد و عاقل بر دگتر
 از مردم روستانی و سکنان محراب کجایا اعراب که بدویان و محرابین قضیعند و در دست فنون کلام از انشا و اشعار بیشتر دارند
 که در شهرهای دیگر از خصوصیات طایع اعراب با دیده است که هیچ صفی از اصناف انسان مثل ایشان ندارند و درین
 بعضی از نظایفه چنانند که اسب تازی را بکشت دریا بند شرف زبان طائر البروی در تالیف خود آورده است که در غنچه عربی
 از مادی بر آورده و او مردی لاغر سبک حرکت بوده روزی در سرون شهر بر کنار آبی جاده از سر کشیده با عتال شول بود
 که ناگاه دوزخ از ترک رسیده و جاحمای او را برداشته تازیانه بر آسان زدند عرب انحرافت مشاهده نموده از آس سرون
 آمده و مانند باد در رفتار آمده و خود را سواران رسانیده جاحمای خویش باز ستدی از حایان حکایت کرد که وقتی
 میگردد میرقم در حقیقت قافله در میان مادی فرو بردیم ناگاه عربی از مادیه سرون آمده و آموئی آورده میفرودشت ما آهوار از او خبر دیم
 من در آن آهوار نظر حقیقت با نظر کردم حراحتی بروی ندیدم از عرب پرسیدم که این طبی را چگونه گرفته خواهد داد که بکشت مای من حاضران
 قیوت کرده با وزید کشتیم کشتیم یعنی بکشتیم او را بکشد از مای من باز دیگرش بگرم و شمانوبت دیگر از من بخرد ما او را بکشد و دیم
 آموخت و او در حرکت آمد و چنان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهوار اگر قشعی آورده ما را در دگر آورد
 از وی خبر دیم آهوار را بکشد کرده بریان کردیم و اعرافی نزد ما نشسته حکایت میکرد و خون طلیح آهوار حاضر کرد و عرب حقیقت
 و سفره را از نزد ما رانوده آغاز دویدن کردند و در میان ان احققت و مانند روی باز پس کرده گفت در وقتی که این آهوار
 بود از دست من نوبت حقیقت و کمون که بران شده که آن میرد که از دست من خلاص شود با بکشد که در دین عرب که میرد است آهوار
 در غایت صحت و خوشی دارد و بنابرین بیماری کمتر دارند و مایه شد و در زمین زرع و غوس گسترده و عمارت و زرعیت در حدیث
 بعد و دهت و معاش ایشان از نتایج شتر و دواب و مواشی است و لحم و میوه و شتر است صحرانیت مثل آمو و سوسمار و غیر آن و لا
 بر همه مملکتی سعیت از قلم اول و دوم از ملا و مشهورش فاش شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در او قرب
 ششصد آسیا گردان بوده و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد و ولایت همیشه مملکتی است از قلم اول و دوم و
 شهر و قصبات و قریای بسیار دارد و بسیاری رکن ایشان از افرات حرارت زمین شانست و قوی در قهای ملا ایشان بکشد
 صورتهای گزشت دارند و چشمهای سرون خرد و سوراخ بینی خراج و لبهای قطره گرد نهایی نبات کوتاه و موهاشان از نبات
 جودت نرا بقل شبیه است و انطایفه را زنی نامند و ایشان چند قبیل اند قباد و قوه و کرده و علاین و بکاح و رامیوت و اعم
 عمارت و جاحمیت و عمارت با قیوت و زمین ایشان از خبر و حرکت خالیست و ذات نظایفه از پیرایه دین عاریست و مانند
 قامت نظایفه بکشت است که عمارت بندای تر بکشد و پیشیاد و زشتا ط آورد و بدین سبب پوسته از دواج رکنان نظایفه
 گرد و پوسته سواره در لب و لونه و رقص رکنان شهری تمام دارد و در تاریخ ما و را از مادیه سرون است که یکی از سلاطین خراسان
 تسخیر ترکستان کرده از خون ترید عبور نمود و قوی از رکنان در شکست و بود و ترکا ترا نظایفه افاده چون سز و سز
 نموده بود و تصور نمودند که ایشان دیون لا بجرم بی انکه محاکمه کنند روی نهیت نهادند چون پادشاه عجم سبب نهیت ترکا را
 بدانست غلامان رکنی بسیار خرید هرگاه که با ترککان او را عمارت افاده ای باشد نزد رقد و خرسادی و تکیه اترک کثر نظایفه را
 دیده بنظر امحان در شان نگرفتند کساج و دیر شده قوی دیگر رکنی را بکشد و دیگر از ایشان ترسیدند و در تاریخ ترکستان نظر
 رسیده که قوی یکی از ملوک عجم و خرفان ترکستان را خطبه نموده و بکشت و هدایای بسیار بداند و فرستاد از آنکس غلام رکنی بود چون رکن
 سز کز ندیده بود و غلام در نظر خان بکشت نموده او را در مجلس خویش بر روز بروز غلام در ترقی بود کار کمانی رسید که در خرفان
 بکشت امور ملک داخل نمود و چون استعلا تمام میداد که ناگاه خروج کرده حاضر بقبل آورده بر سر سلطنت نشست و اترک او را

[illegible]

و چون ده هزاره که در میان در آب فرو رفت هنوز سنگ نرسیده گمان بردند که هر سنگ نرسیده و آن کوهی بسند که میان بسیار است سبزه
رکشدند چند حصه مرغ در زیر سنگ بسته بودند چون سنگ نرسیده و پنهان گشته کرد و حال معلوم شود چون میان تمام شد و سنگ نرسیده
نختم غما بحال خود بودند و هزاره که در یکاضا که در یکسم نرسیده و در هزاره که در شش از سنگ نرسیده و چون ده هزاره در آب
رسید و آب دریا به شیرینست و بغایت کوارنده و قریباً ایامین بود و حسن بود که بر قد شام و قیمت و مقام اصحاب لاکه ای بوده است
بدین که مقام شقیب پیغمبر بوده و پیشش نری ایست و یا قسطنطین و ولایت فلسطین و بعضی در جل شام گرفته اند از آن قلم شوم است
فلسطین این آدم بن سام بن نوح شومست در الملک انداز شهر بیت المقدس است و بعضی آنرا یلیا خوانند طولش سول و عرضش اخط
است و الان بر بندگی قاده و شهر را که مسجد بیت المقدس در آنجا و قیمت و در شام کویدان مسجد را دو و پنجاه سگرا نه ای که ها چون و دوازده سال
امرائیل مریض شد طریح انداخت و سلیمان بمقام رسانید از تاریخ تمام عمارتش الی یومنا بدو هزار و ششصد و شش سال باشد و نخت آنقدر
که با عتقا و بعضی از ارباب اخبار را نام بن کور در است بکین متغیای پیغمبر که بنی اسرائیل در باره باره کرده بودند لشکر با دشمن کشیدند
بنی اسرائیل را قتل و سیر کرده آن مسجد را نیز غارت ساخت و بعد از آن قتی هم یکی از ملوک فارس آنرا تجدید عمارت کرد نام سابر ملاد
فلسطین نیست کسان در ملک بلخا غره عسقلان سلیم ارتقا که در زمان موسی پیغمبر در الملک جباران بوده و قوی دار الملک فلسطین شهر
بلخا بوده و ملاد قوم لوط که آن پنج شهر پیغمبر عظم بوده و قوت و نجات شهر است در بار فلسطین بوده و سبب خراب شهر با کثرت لوط
و نافرمانی حضرت کبریا که جان برده و اکنون در آن زمین کیهان نبود و تیری و طلسمی عظیم در دو لاشک و منی که محل غضب الهی و مورد عجز
حضرت جلالت پادشاهی باشد چنین بود و ولایت مصر علی قضیع و عرض است و با قلم شوم منسوب طولش از اخبار و حالات سحر و
عرضش از خط استوائی که در تاریخ مغرب بطور است که شهر را از عهد خلیل الرحمن تا اوان یوسف و غری رود نیل واقع بوده و از شهر
تا آب کفر نیج مسافت دهشته و عمارات عالی در آن بلده بسیار بوده و اکنون شهر در ریخت نهانست و بعضی از نویس عمارتش
ظاهر از آن شهر خوانند و فرمان فرعون و بعد بن مصعب عمارات مصر بیشتر آورده که بنا را ب رسانید و بر لب نیل بکجه خود عمارتی رفیع منسوب
در ده بادی آنرا از روی کشیده و چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که شش بر باغی بزرگ بر دروان ساخت و صندوق عهد حضرت کلیم
کثیران آسیدن فرعون در آن جو بهیا یافتند و عمارات فراخانه تا آخر عهد خلفای اسماعیلیه اکثر برقرار بوده و ثلث تاریخ مغرب گوید که در
شش مبر رسیدیم در آنجا خانه دیدم از رخام تراشیده در شکل طلاک و نجوم و قایلیم همه و صور حیوانات بر او نگاشته و جهان متحرک ساخته و کل
در دیدن آن شجره سبکست و در او ایل اسلام عمر و حاص که حاکم مصر بود بر شرف نیل شهر قضا را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش طبقه و شش
طبقه بسیارند و در مجموع آن مردم ساکن میباشند چنانکه هر طبقه ملک شخصیت و عمر و حاص و در قضا سجامی از سنگ رخام ساخته است
و گنبد مقصوره آنرا از سنگ سفید برآورده و مجموع قراقرز امباری در آن مقصوره نگاشته اند در آن جامع چهار هزار فدیله گسینه
روشن شده و ولید عبدالملک نیز در قضا سجامی در کالی زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین و مائین در زمان محمد عباسی اکثر
عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون آنرا را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر قضا بسازد و آن زیاد تر از آنرا میکشید و قراقرز در
قراقرز است و در سنه ثمان و ثمانین و ثمانه المخرلین الله اسماعیلی علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در ولایت شهر فایز بمهر را
طرح انداخته تا تمام رسانید و الحاکم بالله بنیره بمصر و عمارت وافر کرده در استحکامش سعی نمود و در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه
ساخته و بر دوسم پوسته کشید و عمارتش تیره رسید که بقول صاحب نجم الملکان زیاده از شهر از مسجد و هزاره و دسبت حاکم در مصر نمود
و در اول زبان استنصر علوی قحط و غلائی عظیم در مصر روی نموده و با علاوه آن شد و سبب گشته شدن بند که در آب نیل بسته بودند
ز رعیت میترسید و تمام کجانی رسید که رطلی گندم بپایزده مثقال غلایا میباشند و متعلبان خنفا و ساکنین رکشته میخورند و مرغ و گاو
آتش و دیر از قاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شد و بهر سبب اکثر عمارات خراب شده بعد از آن همه پیشش مدار
الحاکم در عمارات و در عمارات آن سخی طبع نموده اند از ارباب اکیال عمارت آورد و بعد از آن والی دولت اسماعیلیان چون دولت منهل
ال یوتب شایع صلاح الدین یوسف بن یوسف در کتبه غلامی آن سوخته کتبه کرد و آن ملین را بار و کی کشیده دورش بست و بهر درو

[illegible]

و آن نمار با بخت مسکن باستانی ترتیب یافته بود تا در هر چهاره پاسانی ساکن باشند و ثمر این خط و محسنت مشغول باشند و سپین شد و فرزند داد
تا در مجموع ربع مسکون گشته قانیهای ز رفعت و پردای مرصع همبساگردانیده با بختاقل نمودند و حکم گردانید و مالک محروسه بر سر ری ز سار و
دو خسر مسکن میوی تمام اندام باشد جمع کرده با نعمت بزد با عوض جور و غلمان ساکن کردند و این بنای بفع در مدت با نصد سال تمام رسید
و شداد شهر طر کرده بود که ما دام که آن بهشت با تمام مرسد قدم در اینجا نهند که چون شنید که انوضع خرم تمام شده است و بخوشالی تمام و شط
لا کلام غم نظر فر کرده در بعضی از کتب بطور رسیده که شداد فرمود تا هزار کس که از اراک برادر ای او بودند هر یک در شهر قصری رفیع بخت خود
همبساگردانیدند و ساکن با اهل و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ شدند چون بدیدند از رخ نزدیک رسیده حصار شهر نظرش در آمد با
خوش خود خطاب کرد که آنچه بود ما را در آخرت و عده میداد در دنیا نصیب شد و چون بدروازه شهر رسیدند خوست که قدم بدرون نهند
صوتی بآل و آوازی مهیب از جانب کمان بسمع او و اتباع او رسید چنانچه از جهات مختلف از هر چه جلگه رسیده و از دروازه بهشت
بدون رخ نهادند و آفرید کار قلندر که شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا بدانجا که رند و از دور و علایق
شهرستان نظر ایشان در آمد و چون نزدیک رسیدن به منند و کت تقدیر الغیر العظیم در تفسیر آورده اند که عبدالقادر بن فطانه نهاری که از جمله اصحاب رسول
بوده و توفی در آن زمین شتری کم کرده بطلبش تیر تیر گشته در آن پیاپی میکشت و وادیا طی میگردانید و گاه در آن پیاپی شهرستان نظر او را
سوادش آید تا مای کشیده عبدالقادر دروازه شهر رسیده اندر در از طلای مرصع بجا هر دید چنان فروماند و شمر فرو مانده بدروازه شهرش و نقش
اشاد و حیرتش روی دراز دیا و نهاده چنانچه نقش نمود و کس را در اینجا ندید و خود گفت که این بهشت که خدا تعالی ما را بان و عده فرموده و خطه در آن قصر
گشته هر چند خوست که کشته از طلا و نقره از آن در با جدا کند شیرین نشد بپای در شان رشت و چون طولی از آنجا قریب صد کرد و تو بهشت که از برگ و
سبزه آن جوهری چند جدا کند که در آن جوهرها افاده دید که جوهر در یک جوی ریخته اند ما را آن جوهرها بر دشته و تیره و کشت و چون بوط
طول آمد بوی وی از شامهای غریبه و دشت یاز تو بهشت نمود که آن از خبر بهشت تا خاک چندی از آنجا نیز بر دشت و با خود گفت که آنها را از تو
بر دو آورده بهشت در آن دهر و از آنجا بیرون آمده نزد تو بهشت و صورت و احوال تو بهشت و تو بهشت چنان موضعی که تو نشان میدی وجود او در زمین
مکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالباً خیالی به نظر تو آمده باشد یا خوانی دیده باشی و صورت و احوال تو بهشت و تو بهشت تو بهشت شده پندار
که در پنداری دیده عبدالقادر آن تیره جوهرها را فرو کشت چنانچه تو بهشت بر آن جوهرها که هرگز ندیده بود افاده مستحب گشته فرمود و یکی از آن شامهای غریبه را
که بکمان عبدالقادر خاک شهر زمین بود گشته بوی آن تیره را معطر گردانید و تو بهشت کعب الاخبار را طلب کرده آن مردارید که هر یک را بر بنیه کتوری بود
با آن یاقیت و جوهر کشتل آن در زمین نهان شد کعب الاخبار فرموده بخان عبدالقادر تو بهشت و کعب الاخبار گفت که در تیره مذکور است که شداد
عمار قی بدین صفت ساخته است و در آن زمان مردی از قریب سیاه چهره بان عمارت رسید و تو بهشت را بان نشانها موصوف دیده صدق مقال
کعب الاخبار روی روشن شد کعب گفت در قرآن شارب بان و افشده قوله تعالی ارم ذات العباد التي لم یکنی مثلها فی البلاد و تو بهشت که جمعی را
به پیکر دن شهر فرستد و آن اموال و جوهرها را بخانه نقل کند کعب گفت بهیات بهیات تا قیامت نظیر هیچ آفریده بدعا عمارت سفید معویه از نیت
حرص الشقیان بان سخن نکرد و جمعی را بان صحرافرستاد نشان یکماه علی الاتصال در صحرای کشته بیخ ندیدند و محروم و ناکوس باز گردید و فکر و در مانا
که در خل فصل دوم است و بهشت نویسنده اینجا مذکور شود که پس اجمال بی که بگرد ربع مسکون در آمده آنرا بخر خط خوانند و از آنجا بهشت خلج
لمندی و توفی زمین بمیان آبادانی در آمده است و بهر خلج عمارت از دریا نیست عظیم و در آن بکارزار جزایر بسیار است در کتب بسیار است و
که در این بهشت تجره دوازده هزار جزیره سکون فروغ است بخلاف آنچه خوست و در آنجا عجایب بسیار و در هر یک خط بخت بسیار است و توفی بخر
ظاهر مانده و بهر خلج از شهر نوزی دونوبت جزیره است و سبب آن قرب و بعدا است و از طلوع قمر آغاز شد و در آب دریا بلند کرد و در وقت
ماه غروب کند و جزیره شروع کند و آب روی نقصان آورد و چون ماه زایل شود آب زیاد بود و در جزیره خط معتدلی به آب است و در
کیسوت واقع شود چون آفتاب روی بارشاع نهاد آغاز کند و آب بجانب مغرب روان گردد و چون پست شود و مخصوص که در این طرف
مغرب رود و خلج اول بخرچین است و از همه دریاها بزرگتر است و در این بخرچین هزار و هشتاد جزیره است و از شایسته جزیره در آن قسمت
و صد جزیره از توابع است و در آنجا در شانند که چون مادر یک نر از بر زمین صدای واق و آن سمع شود یا دشا انکار آسمین خوانند و در آنجا طلوع

[illegible]

خوابم بخواب و در شمس دست بمق و در عرض لان و کوکری و داران و در جنوب حملان و ما زمران و زین این بحر کشتی است
آتش نمره نایه خلاف دیگر کار که یک بوم است و آتشهای مایه و درین بحر و آب و لوله و منیت و در و کایش دوست عزیز و پسر
البحر بحر به بگوشت که قمر سلطان محمد خوارزمی است و کون در آب نهان شد که در زبان خسرو چکیر خان آب همچون که در یک
مشرق میرفت راه که در اندامین در بار و شد و خیزه ماران فی زیر جسته بره که سفیدان صحرانی در این دریاست و نزدیک بحر به
سیاه که از فوت با کشتی را خطری عظمت و رود اقل و رود اکس و در سفید رود شاه رود چون در این دریای میر و در طول این بحر
دوست و بیست فرسنگ است و در رشت تقریباً هزار فرسنگ و این بحر غایت توأست و بحر و دندار و در عرض دوست فرسنگ و درین
بحر که دانی عظمت که از مسافت بعد کشتی را تقریباً جزا بخود کشد و غرق گرداند در ساکت اما لکت آورده که عوام گوید آن گل منفذ است
که این بحر از یک راه دارد و آن منفعت دانه اعلم که بعد مرمان از عجب نایمانی زمانست و جز بیست یعنی یکصد و شصت
نصف زیرین کند با هر قسمت و نصف زیرین ثلث در تاریخ مغرب مسطور است که بعضی گویند آنها تر از ادریس ساخته و در بیرون
آن برهما اشکال خمیری حیوانات از خوش و طيور و سوام و هوام و صوفی و صنفها و حشرات بر اجار ساخته تا چون ربع مسکون از رسته
طوفان غراب کرد و نسل و حشرات انقطاع پذیرد صبیح و عفت بر خلاق پوشیده نماید چون بعد از قوی دیگر از کیم عدم بوجود آید بران نقوش
و اشکال نظر کرده آنرا دستور اهل سازند و طریق صنعتها را از آن صورت استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که عمارت فراغ و ملوک است
و معتبره است و از آن جهت حکام عرض که امتداد او زمان ان عمارت را از پای دریاورد و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارت خد طوفان
دیده طوفان خاک و طوفان آتش و طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نماند بود و اندک بیدرمان که از آن طوفان خلق
بسیار دشت راه یافت و جمعی گفته اند که سبب قدرت آن بنا باقیست معلوم نیست و گفته اند که آن کتب خطی که منقوش است همچون اندام و درین حقیقت چنان
معلوم نمیکرد و در نسخه و افواه سایر و و ایرت که ضمنون از حکمت است که الهامان النیر الظایفه لهرطان بدین دلیل چون نظر در آن
جدیت و آن کوکب در مدت دو هزار سال کبرج را طی کرده و در هر یک از سی و دو کورسیج دوره تمام کرده باشد زیرا که در زمان بنای عمارت تا ازیران
چهارده هزار سال باشد و مدت مستوفی در تیره بگو آورده که اصرار صفت کند است و صاحب الحکایات آورده و بعد گفته اند که عمارت
فراتمه واکه دیوایع و دیگر از دایره صفت و اهل جهان ساخته است زیرا که گفته فرعون موسی هم در گنبدی ساخته که طوفان آن سبز تر است
و به گنبدی مقصود که در عرض آسمان سیمکهای آن قطعاً اثری نمیتواند کرد و دیگری از فرعون گنبدی ساخته که ابرام ابداع گویند رست سید که
که گویند سمرقند آسمان کشیده و پنج پوشش دارد و صاحب لکت اما لکت گوید که بهشت گنبد است بزرگترین و در طول و عرض بهما صد گز
در بهما صد گز است و شکل گنبدی نیز خراورده اند چنانکه بر ضلعی از آن مثلثی نماید و گنبدی او نیز چهار صد گز است و در میان آن گنبد
در طول و عرض بیست گز و بیست گز بر شش مرتب و بالایش شش و سکنار جهان وصل کرده اند که پسند که آن بهر که کار است
و در دوزخ در دوزخ آن گنبد بر دایره است عمیق عظیم در دوزخ میان در دوزخ آن توأست و در اینجا قورموتی است و بعضی از آن
و عظام بر قرار است و آن از صفت خاک صفت صاحب الحکایات گوید که نامان مصر رفته متفرج ابرام شافت و فرمانداد تا در یک ابرام
بار که در عرض دیوایع به دایره مسکن بکار برده بود و در هر یک از طول است که در عرض پنج گز و در آن سکنها خست متقطعی
و جمعی که در عتبات نامون با بخار رفته بودند و بیست کرده اند که نصف زیرین گنبد مرتب و نصف بالای آن دوزخ و در میان آن قبه جاست
من عین آن ده که در میان دایره است و در یک چادر بر ضلعی در می دیدند چون فرشته خانه را بر بر ضلعی از اضلاع از چنانکه ابریه جای گنبد بود
و در بهما صد گز است بعضی رسته و برخی جاها پوشیده و آن جاها بر دایره سیاه و جوخته گشته مانند کاستر شده بود اما نمود است
کمال خود بودند و خطا ابرام خور و بخته بودند و چشمهاشان آما سیده بود اما پوشیده و کالبد آن مردگان لغایت بزرگ بود و چنانچه طول
فامست بر یک قریب است که بود و گویند که درین دوزخان نبوت آدریس بوده و آنحضرت ایشانرا از دوزخ طوفان خبر داد و انصاف
آن گنبد با قریب داده در مایه ترا کرده بودند تا آن آب غلبه با جسدشان نرسد و جمیع آن مردگان جوان و سیاه ریش بودند و آنرا در
ایمان بوی سردی و خفیه میخوردند و یک نفق گنبد در کای نظر نامون در آمد که سیج را می داشت و بیست که تحقیق نماید که آن در کای

جست ساخته شده فرمود تا مردانها مرتب نموده بر سر هم بشنود و چند کس را بالا فرستاد و انجا بخت بان درگاه برآمد خانه دیدند که در عرض
دیوار کسبه ساخته بودند و در انفرسنگی سبز دیدند که از آن آدمی تراشیده بودند بغایت قوی بکل انصور ترازان محل نصرا
خلفه بر انداختند میان این سنگ شکسته آدمی مرده از دزدان انصور است که من بیرون افتاده ز زبانی طلام صبح بر روی سینه
در بالای سینه اش قطعه یا قوت احمر مانند سینه مرغی بود که چون آتش میافت نامون گزاردشت و گفت قیمت این زیاده از ده ساله خرج مصر
پیش است خلد و بدقتی دگره عیاست که انصور ترا که ساخته و آن میت که بوده معش بسیار نور کاران که در کوه دشت گذشتند
بسیار خواهد گشت در زیره تهلوب سلور است که در هر موضعیت که از این شمس گویند در انوضع مناره صد گشت و از یکبار سنگ
رخام صافی تراشیده اند و بر سر انمار صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره در وسوی آفتاب دارد و از روی
انصورت رویین کب پیرون می آید تاده ارش راه از این مناره فرو میرود و پدید میگرد و در جاکه که قطره بر زمین میچکد و انجمنی را خلاقی
بعین البقیق مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب از او فرو میرود و جری سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ فصلی در زستان و نه در
آستان بطراوت آن نیست و نقصان می پذیرد و این را عجایب طلماست و دیگر صاحب نزهت تهلوب از تاریخ با کتی نقل کرده که در
صنایع که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج رفاق در انوضع بوقت تدویر بر هم میزنند میل از سنگ سفید حلقه شفاف ساخته و بر سنگ
صند و شبان میل مانند شمع کافوری فروزان و روشنست و بر سر آن میل صورت آدمی تراشیده داده اند و در انجا کسبه در غایت عظمت
به پهلوی انمیل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کسبه را فرخته و غرابی از مس بر قبه بطلسم ساخته اند هرگاه نفری چند مان کسبه خوشبندی را
غراب بعد و بر یک از انجا بخت بانک کردی و اهل کسبه بر عدد و همان و خوف باقیه بر یک ضیافت مرتب داشتندی و از انجا بخت انکار
کسبه انفرسنگ کفشدی دیگر از عمارات عجیب جهان حصن عجیب است در دیار شام در انقله ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پاره کوه
و سقف از سنگ کلهای مرتفع بر یک در طول و عرض صد گز و صد گز پوشیده اند و نقل در آن تخیر است که این سنگها را چگونه بالا برده اند
و هم در آنکند و شهرت است بر کوهی واقع شده که آنرا میده انجا که گویند و در شهر قرب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده
و چنانچه سقف و جدار آن بر سنگست و در بر برای چاهیت و آسیانی که بدست گردانند و هیچ خانه دیگری متصل نیست و چون سنگری بکانه
متوجه اولایت کرد و اهل انجا بد شهرستان روز و بر یک خانه که گفته میشوند و خانهها بر تیر رفیع و وسیع است که هر چند شخصی متول باشد متعلقان
بسیار داشته باشد و دو آب و مویشی انخانه او را کفاف دهد و استحکام انخانه قریب است که چون در انخانه که از سنگی کبابه ساخته فرو کنند و
پس او گذارند صد هزار کس که بشود آن تا در باشد طول دیوار انخانه پنجاه گز است و عرض ده گز و سنگی که در او کار برده اند قریب ده
هزار سن باشد و بدین سبب ان مدینه را میده انجا که گویند و لا نام بانی و سنگاش معلوم نیست و دیگر می از بنای عالی او ان کسری است
و کج و بدو دشت بر آورده و هن نهاری صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز خالصست در انجا صفه است بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است
صفه چهل و دو گز است و طولش سیاد و دو گز بلندی شصت و پنج گز در اطراف آن مرا جاد و عمارات فراوان که در نور آن باشد ساخته و هیچ
از ان عمارتی با ان عظمت و استحکام ساخته در آن باب گفته اند شهر خرمای حسن عمل من که روزگار سپنوز خراب می کنند با رگاه کسری را
و چون بوجه منصوص است که بغداد را عمارتی کنند با فرش رسید که عمارت مدین را خراب کرده اجرا انجا را بمبادا نقل کنند و عاقبت
بجست استحکام آن بنا انجمنی در سینه تقوئی اند چنانچه سبی ذکر یافت و چون عمارت بغداد را با تمام رسانیدند در روزی که آن جناب
و بخت در ان فکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان بنی شهر شوی ساخته و پنج در انین بجست آن مرتب گردانیده و چنان در دروازه
آورده بدروازه می شهر و سطلانند و انچه کس را فرستاد تا آن سج در در انجا در رسانیدند و همچنین سج او رسانیدند که سج در ملازمین
دری انین ساخته بود و در طوعه از طایع حصین نشانده و انچه فرستاده آن در در انجا آورده و دری دیگر رسانیدند که انوشیروان قصر خود نشانده
بود از ان نقل کردند و انچه بایستیم را با انکه ان بغداد فرمود تا تمام رسانیدند و مجموع آن اوسب در طول و عرض ضخامت با هم
شاهت تمام داشتندی چنانکه پسندند و انچه یکبار از دیگر خرق نمیشد کرد و یکبار او ای که سلیمان بنی شهر است هر یک بوزن شصت هزار
من بود با جوب و این و باب سنج که از این آورده بود و دشتش هزار من و آن در که از قصر کسری او و چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته

بودند و بر این بود فصل چهارم از خبر و هم در ذکر امور غریب طلسمات عجایب که در طرر احضار است
 که اول طبعی بود که فاضل در جهان گشته بود و با علمای ایام و فضیلتی آن نام صحبت بسیار داشته شغلش تنوع زیاده داشته باشد از هر صنف
 خوشه یافته در متهای مدید که در قطع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حاجت الوطن بن الامان و وطن اصلی خود حجت
 نمود در آن اوان حاکم بلخ ابو جاسس کوسه بود که نسبت او با میر سمیع سامانی بر سریدار ابو طبع اندیشید که طلسمی غریب و عجیبی با در بر داشته
 نزد سیر برده بود سیدان هر دو و تقرب خود را بحرم حکمت بر صاحب طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از جوب ساحات که طلسمی در گرد
 انداخته که هرگاه ساقی از روز بر آمدن تال چوبی بر آن طبل زد می دیگر طلسمی میساحات که هر که بعلت قویج که قرار شدی هرگاه دست بر آن طبل
 بادی از او جدا شدی و انقض بدین جیل از وی منقطع گردیدی و این هر سه تخته را نزد امیر المومنین برد چون او مردی بود محمدی و مدخل تلوین
 المراج و ناقابل چنانچه او را بخیل آن سامان و قارون انقوم میگفتند اتفاق بر آن صنایع نموده زبان آورد که مثال این بسیار در کارهای
 چه ساحات این تصاویر در شرح از جمله محظوظ است و از فصل محذورات ابو طبع از این سخن بغایت ریشان خاطر و آشفتگی ضمیر گشته اند
 بان مثال در سیم گشت و آن طبل را که علاج قویج بود کمال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون میرانش از دیوان سامانیان بگوشه مخفی
 طبعی بطبله انجمن است وی بر دایره مکرر مصلح بخیزد و بارها ابو طبع داده غدر بسیار خوش است و بطبله که علاج هر کس که در خزان میرانش بود تا رسانی
 که بشیر کرمان شافعیان و ابو علی ایس مجاز به روی نمود امیرانش در مکرر گشته گشته خزان بدست سپاه کرمان شافعی بطبله انجمن است و سوغی
 ایس بر دایره هر کس که بر آن طبل چوبی دیده چون خاصیت او نمیدانست فرمود که این طبل را بجهت در خزان گماشته باشند هر آن که از خواص میرانش
 بودند گفتند این طبل را بخیزد و بارها غریبه است امیر علی دست بر طبل زده بادی از وی جدا شد از این جهت منفعیل شده این طبل را بر زمین نه
 سبکت صورتی چوبین بر مینات مردی از آن برون خاد که نامی در دمان گرفته بود چون را و ظاهر شد که آن طبل را بجهت ساحات اند
 فرمود تا از اهرام وصل کرده اما عمل آن باطل شده ابو علی از آن حرکت نام و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت متوقف بود و دیگر آنکه در زمین اندک غل
 زمین مغرب است ایس و آدمی از طلسم ساحات اند و هر که متوجه بصوب شود و سوار بدست شاره کند که پیش میانشخص چون با شاره آن طلسم منقطع
 قدم جرات پیش نهد که آن مثال تجاوز اید جانوران بشکل مور یا نجبه مقدار کوفسندی از حصو و عدا و از جنگلی که قرب باین صورت است برون آید
 و انجمن را باره باره سازند و از انصورت تجاوز نمایند و دیگر در دیار عدا و ساره طلسم ساحات اند که هر سال در شهر حرام که عبارت است از
 جب و دی قبه احرام مقدار یک آساکرد آن آب از بالای آن مناره فرویزد و اهل زمین بدان آب زرع کنند و دیگر در شهر سبک
 حضرت یونس بوده بهیبت و در آن قریر رود خانه آب جاریست و بر آن حضرت یونس سیاهی ساحات که هرگاه شخصی خواهد که در دول کند
 و غله که آرد شده بر در در زبان را اند که بخت یونس که با نیت سنگ آساکر حرکت باز آید بی اگر آب آساکر منقطع گرداند و آب آرد
 و غله در دول ریزد و نوبت دیگر گوید بخت یونس که آغاز گردش آب با کروش در آید و این از مخرجات آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی طلسم و اعمال علما
 که از روی عقلیت ندارد و دیگر بخیم الدین عسفری ضمیر آورده که فرود در بار بل صفت شهر ساحات بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی
 ساحات بودند که عقول بصوب را از جمله محالات و او با هم امکالت را از ابا بت مشقات بیشتر و با جمله در شهر اول صورت بطی ساحات بودند از این
 که هرگاه غری از در در و از شهر درآمدی آن بطحان با یکی بلند بزدی که مجبور اهل شهر شنیده میدانستند که غری شهر وارد شده و در شهر
 طلسمی تربیت داده بودند که از هر که خبری کم میشد پیش نظر رفته و اوی چند بر آن چل میزد از آن طلسمی سمع میشد که گشته تراخان برده و در فلان موضع
 گذاشته صاحب آن بی کلفت جستجو و مشقت کفکوی مال خود را بدست می آورد و در شهر سوم اینه مرتب گردانیده بودند که هر سال در و دیو
 معین نزد آن اینه می آمدند و هر که غایب داشت که از حال و خبر بود به نیت او در آن اینه نظر میکرد مثال غایب در اینه میدید که در کدام شهر
 و در چه موضعیست و بچه امشول و در بلده چهارم حوضی ساحات بودند و فرود هر سال بر لب نشسته حوضی غلیم مرتب میکرد و اندک مجبور اهرام
 در عایار طعم میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب می آوردند بعضی شراب گنوری و بعضی شراب خرمای و گوی قنداق
 و زمره شراب غلی و مجبور اهرام حوض میبختند و ساقیان پالیا از آن حوض پر کرده بخلای میدادند هر کس هر قسم شراب که آورده بود بهمان
 نوع اهرام را به خود میدید و شرابکین که ساقی از یک پالیه ریزد خون در سائله من می درایم مردم و در شهر پنجم غدیری ساحات بودند

که در کنار آنند هر سه سواره دو تا کم نشسته بغضیل خمی صمات و قطع سهاکات میر چرخند و چون دو چشم بکبت دعوی شش قاضی امر شده قاضی می شود
تا حنین در میان آب در آمده می استاندند دعوی تقریر دعوی میکرد قاضی از مدعی عقیده نشین نمود و اگر یکی از کار در میان می آمد بر یک از مدعی و دیگر
عینه که کاذب بودی اگر بر یک ب خود و بر از خودی لحظه در آن غیور خرد گشتی و زور قیاسش بگردان فاشادی و اگر در نهایت که آب طغیان
کرد و از سر او بخوابی گشت افتاده از انکار رتقا می شدی بدست و اول رتقا پس هر روی رسیدی و در بلند هشتم دریا بود و دور دور
اطراف آن بکبر صورت بلاد و قضایات که در تصرف نموده و در کاشته بودند و هرگاه که مردم می از شهر را عیان عصبیان می داشت نمودند
یا آنکه بر روی بکان می از آن بکان عصب که در می جوی از آن دریا می برده بر صورت شمال شهر رو به خاشی در آن سال شهر سلاب و غرق
گشتی و در وسط شهر هفتم دخی بود و قریب بارگاه فرود که ده هزار سوار در سایه آفتاب می استاندند و مجموعا سایه میگرد بارگاه فرود که نزدیک باز داشت بود
در طول شتابا که در عرض چهار و از فرش انهارت مسقف آن نیز شتابا در رخ بود و مسقف و صدار انهارت را در طلا و نقره که فرود بود
و در روز ناز و فرود در آن موضعی می نشست و در آن بارگاه به قصد تغذیل طلا و نقره بودند و بر شیب مجموع آن شادیل بر می فروختند و حتی طلا
احمر در طول شتابا در شش و در عرض چهل ارش ساخته قوام آنرا بخواهر نفیس مرتفع کرده بودند و بر بالای آن تخت از دیوار رتقا فرش
بودند و آن تخت را بچهل سقا از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بده از حشرات و پرورم مانند مار و کرم و میشه
در نور و غیره لک داخل می شدند و با وجود این در غمت جهشت و سبک شاکت و عظمت کفران نعم حقیقی نموده زبان می دادی باطل گریانی
تا عاقبه الامر قمار ششم شب را بر یک داشت تا بزم نشین گیش را بر سر بر می انداخت و کوشش می غریبه که در اطراف جهانست
در صورت اقامت که در مغرب نزدیک خط استوا امتحان است قریب با قصد خرمن و در او از کثرت ریزش روان و کرم از ماده عمارت
نست و بر یکی بک آن مغاره ریزش روایت که یک پیش انداز و روان را پیش از یک روز در رتقا گذر توان کرد و گذر نید و آن روز روز
ششم است و در میان از یک شهر است و در شهر هیچ مرفیت و مجموع زمانند و اگر مردی بدانجا رسد از قضا می آب و میوه از رتقا
به اندک روزی بک آن شود و سبب توالد و اسل ایشان از چینه است که چون زمان در آن نشینند دوم روز با حیفشان معاودت کند
و چند آن خون برود که بک آن کرده و آن زمان قطعاً طالب شهوت نیست بدین که اگر یکی از ایشان با نیولایت رسد مردی با او دخول کند
آزاده شود و آن عورت وین اسلام دارند و در اطاعت و عبادت درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند از رتقا و عمارت و صنعت
و هرگاه که در این دیار مردان گشتند در آنجا زمان تکفل آن امر کردند و هر چه از رتقا و غیره بک حصول پیوند و مجموع این مجموع شهر که مقبوم
باشد و دیگر که آورده اند که در انوقت که سلطان محسود بکین بغیره صومنا رفت بعد از فتح ملک تجانه دید بنایت طویل و عرض در نهایت
دقی اینچنین مشاهده نمود که در میان آن تجانه در روی هوا استاده بود و علما و فضلا و در کمال دولت و خواص خوش طلبیده و سرانجام از ایشان
نمود و بزرگان آورد که به صورت از عجب و نواد را می منت و بدین سبب که این طایفه در باده ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از یک
تفاهیل است و این بتا را برین دهن قوت حادثه اطراف نیست باین صنم منت تساوی دارد و لاجرم در میان خانه استاده به هیچ طرف قابل
نیست سلطان با اشاره او بر کمان بچشم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند و بک سر کون بزرگین افتاد و آن تدریجاً اهل شد
و کوفت جامع محکامات آورده که نوبتی در گشتی نشسته بودم و از منظر طرف که منظره مرقم ناگاه با دمی صفت برخواستند و بیایه منظره سرور
بر آنرا که گشت و افواج امواج تلاطم شده در باد و جوشن و ابل گشتی در غروش آمدند و منظره که دلیل در راه گشتند راه گم کردنی الحال اینچنین
مخوف بنیات بی پروان آورده و سگی سیاه بر دشته نفوت بر آن آهین بالید و آن آهین را بر طاس می انداخته و می خورد این سحریت فیه سکن
شد و منظره غایتی بدین صفت لطاف در دهن از مشاهده ایحال متحیر گشته تعریف صورت نمودم گفت خاصیت سگ تفاهیل نیست که چون
نفوت بر آهین انداخته که اثر آن بر آهین بماند آن آهین بر سحریت فیه است و چون منقعی را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود و دیگر که
هم صاحب جامع محکامات آورده که نوبتی از احتضاری ترکستان غزنین می آمد مردی از رفیقان ما که در سیاه و شست در آن ایستاده
ما را کهها که در حد و کشمیر و حوالی کلا و کاسته افتاد و سوار در آنجا میگردیدیم ناگاه به دستور آن فرود که سیاه و شست بر سر
و غرور از سیاه شفق گشت و چون جمع کردن آن ممکن نبود و زود شخص دل زان برداشت و ما را غزنین آمد و چون هفتاد و شش

درین جهت کماکان آب رسیدیم آن شخص از روی حسرت برگرداد و آب رفته فرو گرفت چندی روشن دید که در میان آب تپاقت بر نهاده در آب زدن
سیاهارادید که در یکجا جمع شده بود و چون راه را دور نگاه کرد و پیرون آورد چون بر آن نظر کرد و پیرایه طلای دید که با آن سیاه آمیخته شده بود و موضع معدن را در
و سیاه قراضه های زیر که آب از کان جدا می شده بود و محبت سیاه با زرافه رست که خداوند جل و آن در آن علم است دیگر آورده اند که
از لوک فرس بسری داشت و او را با آن سپهر سختی عظیم و دو سه پخته بود و گاه آن سپهر معلول بعثت بر آن شده و چند افعالی ها و قی و حکیمان بر آن می نشاند
معا لجه فرو نمود و در آن باب سیاهی طبع کرد و در آنجا سخت بطور زیاده رست و پادشاه از این غایت تمام شد یکی از سیاهان بر آن راند که سنگ بر آن رست
باید آوردند که خاصیت آن حجر انیمض مندرج شود ملکات شخص آن سنگ شغول شد و طبیب گفت که معدن آن حجر را پادشاه آورد و در ششانه خود نهاد
پادشاه فرو برد تا با نظری علمایند چون بجای پرستو کر از غفرانی کرد بعد از چند روز حجر بر تافان در ششانه پرستو کر یافتند و آن را در یک بران بردست
پیر شدند و در آب انداخته آب را خورد و با نیک روزی مرض بکلی زایل شد و عقل در تنهی چهره است که چون مفهم عقل این حجر را در کتاب خوانده است
و از کدام استند شنیده و دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات آورده از شخصی میگوید که وقتی علت رگینه سانه بر من استیلا داشت و بر خدای عالم
گردید و بنیادش را فرو برد و پیوسته بسیار کرده بود در حال من و توقف یافت گفت در ملک مسکنیت که چون سنگ را حرکت دیند او را
از میان سنگ سموع کرد و در آنجا سنگی فاشه کون از میان آن پرودن آید و خاصیت آن حجر نیست که هر که سنگ را با خود دارد در سنگ
مسانه اش را ریزه ریزه کند و از خرچ بول پرودن آید طلب طعام بر آن داشت تا مبرر شوم و سنگ را بدست آورد و در آنجا خاصیت آن حجر از من
خلاص یافت و دیگر آنکه در زیره بقلوب آورده که در ارض ارضیه ششانه است طویل و عرض و منبع و دام انهار را بر آبها روح اندوده اند و با و یک
سین بر آن نهاده و در زیر ناودان سنگی حوضی از سنگ رفاه مرتب داده اند و در مای انخوض را با زیره حکم ساخته هرگاه که با این
انخوض از آب باران پر شود چون آب انخوض ویرگاه خوانند که نه صورت دست دهد و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجا است و دیگر آنکه
تاریخ مسطور است که چون متوکل عباسی شمشیر طبیب را گرفته بقل برسانید و اموال او را بخرانه فرستاد و در میان هند و قنای جوایر و نفاستین
یا قند شکاف موی بر آن نهاده متوکل همان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس باشد چون سرازر گشت و در سنگی دیدند متوکل غلام خنوع را که محرم
اسرار او بود و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبیده از وی سوال نمود که آن سنگ چیست و خاصیت او چیست و در آنجا گفت که اگر
خلیفه عهد کند که مرا آنرا ساخته بدو بفرماید کند تا بروم روم خاصیت این سنگ را میگویم و الا فلا متوکل بر آنکه همان پسته غلام گفت چون این سنگ را
بر موی مالند علی کند و او میرا از رحمت بهره و محنت نوره خلاص کند متوکل خوشحال شده امر کرد که مرد را که موی بسیار در پای وی بود و دماغ
ساخته با استعمال آن عمل شغال نمودند مجموع مویهای او را پاک ساخت متوکل فرامزد تا غلام را بولایت روم ببرد غلام گفت چون خلیفه در بار
من این لطف فرمود من و هست که من است اینی را در خدمت او عرض کنم که خاصیت این سنگ چیست متوکل گفت کوی غلام بر آن که هر سال
بوقت طلوع شمس و در آن روز شش باید داشت تا خاصیت او باشد و چون فصل تابستان بر آمد متوکل او را در آن شش انداختن آن خاصیت باطل شد چون غلام
رفته و متوکل تا شش و تخر کشته شد قی خزون نمود و دیگر مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بکشت سود بسیار کجای خطا بر کای نمود و پسته
سفر دریاشون بود حکایت کرد که نوبی بدرای سزادب رستم در شهر پادشاهی بود و آنکه اگر چه کافروست پرست بود اما علمای آنجا را از تربیت
میکرد و این طایفه را بصفت خوش مخصوص میاشت و در اندک گاه که نزد او تردد میکردم و او ازین سپر لوک عجم و احوال لوک ناضی است
مینمود من از فتور و خنای میگویم و تدریج میان من و رای اتحاد تمام روی نمود چون غریبت سفر کردم رای با من گفت که اگر بخجری جهت حاجت در رای
چنان نمایی تا از غزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام که در غزانه ملک روغی است که چون آنروغن را در خود مالند بر پیشانی او می کارند و کار و دفر در بدنش
نمود نمایند اگر روی غایت گرم خراش بعد باشد رای شایره که تا آنرا شنیده اند و او را به سنگ میاورند و در یک مقدار رخصه کوتری بعضی طلا
سیاه کشت چون این سنگها را در روغن شیر بچوشانند چند آنکه منی از آن برود هر که در اندام مالند بر و نه در بدنش کارگر نیاید تا وقتی که اندام بسوزد
و اگر کسی آن روغن را بخورد و او را که از طبایع آنرا نرنگند همین خاصیت دهد و رای گوید که در راه غلام آن سنگها را در روغن انداخته بچوشانند
و او آنروغن قدری در کشید و چند شمشیر روی زد و نیزه تمام شد و شیخ گفت حجر بعضی آنخل و ایضا علامه مذکور در کتاب فرو آورده که سنگ
که هر چند از او سر که اندازند پرودن بعد حجر شیا طین سنگیت سرخ و گش ما ندیا قوت اما شفاف بود چون از پاشانیدن چون نرنگ زد

شود چون در آن باب بآئین نمایند شکر و سجده و از آن چون در چهار بنویسند چون طایفه که در حج الفار سکنست بشکل شش بر جانند
موشان جمع آیند و مردم آنها را بکشند و حجر مندی سکی تخلی سفید است و در زیر میاشند چون بر بدن ستنقی نهند آذر و از آن برون آید
و خلاص شود و دیگر صاحب نریه قلوب آورده که حجریت سیاه و بزرگ است نیز باشد که ابله یونان را مرد و طایفه کونیند غنی است طیار هرگاه که آفتاب
فوق الارض باشد آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود زمین نشینند و آن از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوب
بود و جایش در طاعت و ترابست لاقط القمضه سکی سفید است با خیریت بایست متقال از آن سنگ کثیفال قمره را از رخ کر ساق خیزد
کند لاقط الرصاص سکی خوش بویت و آتش مثل رصاص ناز در آتش اندازند تا چون کشت شود پس در زتی که از خنده اند از نمبر تقریر کرده
منظوق بر که از سازد لاقط العظم سکی زرد در شش بکشت از پنج خرد چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود و دیگر آورده اند که در رخت
که آنرا اسرائیل کونید بایست که شب بکشد در آب فرو رود و آتش و آن زرد بکشد و آنرا بپوشد چون پوست او را صاحب قفس و نقل در پخته
بند از آن علت خلاص گردد و دیگر در رخ فرخی دهان چشمه است که چون نجاست در او اندازند باد و سر و باد از نگی و صاعقه روی
نماید و مادام که پاک نکنند جو اصفاف گردد و دیگر در صرد و در است دو پسته است در پهلوی سیم بکشد ایوان و دیگر از آن خواند بر سال
که لشکری از توران بایران خواهد آمد سکی از رشته توران بکشد و سلطان شده بر رشته ایران کشد چنانکه کمر ساکنان آن بخند و از سنگ
استماع نمایند و دیگر صاحب نریه قلوب آورده که خواجهمعادل الدین خوانی حکایت کرد که قریب هراته در کوچه ای جامعیت و مادامی عظیم
بقوت از آنجا بیرون می آید چنانکه اگر سکی بوزن سه من در او اندازند ز قوت باد از بالا اندازد و دیگر در عجایب مخلوقات مسطور است که در
دماوند چایست عقیق چنانکه بکشد قعر از آن پسته و در روز ما از آنجا وودی بیرون می آید و در شب آتشی پدیدست و آنرا در آنجا چری گنهند
قوت بخار از بالا اندازد و دیگر در سیستان چشمه است که فی بسیار در او می رود و آنجا در دست سنگ شده و آنجا از آب حارست فی است
و دیگر در شیران از توابع رستان چشمه است که چون در ولایتی بلخ پدید شود و مردم که خمر خورده و زنا کرده باشند بروند و آب از کوزه
بردارند و ولایت بلخ رسیده برند چون زمین بنهند همان از عفت آن آید و بلخ را دفع کنند گویند که سلیمان عی با بلخ شرط نموده
که دیگر خرازی کنند و آن چشمه را کوه گرفته و سارا را مقرر فرموده که اگر بلخ خرازی کند بدفع آن مشغول گردند و بعلم عند الله تعالی و دیگر
انکه در عجایب مخلوقات آمده که در کوه نهاده شدی نیست که هرگاه مردم آنجا و آب محتج شوند جهت زرعیت بهر شکاف رودند و با آنکه
آب بلند آب از آن شکاف بیرون آید چون مقصود ایشان بوصول پویند و بهما بخار شده گویند که آب کافیت علی الفور بارستند و
ما بین ری و رستم از نیر خنجر چشمه است و دیگر در کوه الوید میدان ماران بسیار می بوده اند و مردم انداز می رسانیده اند و در آن
سلف چاهی در آنجا کنده اند و ماران را با صون در آنجا جموعس ساخته اند و اکنون نیز بر آنرا است و هر مار دیگر که در آن ولایت باشد خود را
به چشمه در آنجا اندازد و دیگر آنکه در زبده التاریخ مسطور است که در بایه رود و در کوچه یک نوعی از مار است که بر جانب دم نرسری دارد
و نزد سراسری و دست و دیگر آنکه در عجایب مخلوقات آمده که در میدان از توابع فارس چایست در میان دو کوه و از آنجا دیگر
بر می آید که هر برنده که بر بالای چاه بگذرد فی الفور از غوغاست آن میورد و دیگر در قریه عبدالله آباد دخترقان مجرود و میدان چشمه است
که آتش مقدار قاتمی بالا جمد و هر چه در آن افکند از آنرا بالای اندازد و دیگر در صور الممالک در فارس نامه بنظر منده حقیر رسیده
که در کوه آرد شیر جوزه فارس چشمه است که هر که از آتش تخری نماید استهالی عظیم طبعش جاری گردد و دیگر که از آرد و سمل خوردن
داشته باشد با بخار رود و از آن آب بخورد و دیگر در صور الممالک در فارس نامه بنظر منده حقیر رسیده
آن غار را آبی بر می آید اگر یک کس با بخار میورد و بقدر خوردن کمینفر آب بیرون می آید و اگر کسی بقدر کسی گویند که آن از
جمله طمانست و دیگر در عجایب مخلوقات و تحفه اغریاب مکتور است که در میان بصره و اهواز رودخانه است عظیم و هر چند گاه از
میان رود بهائی بر شکل مناری شود و از دهل و صرا از آن میکل سموع میگردد و دیگر در عجایب مخلوقات و تحفه اغریاب مسطور است
که میان اهواز و بصره چشمه است که هرگاه خشک شود آتشی در یکی از آن دو شرافاده بسوزد و سلطان علاء الدین کبکباد سلجوقی آن
چشمه را بجهت امتحان انباشته افکند که سوخته شد و دیگر در عجایب مخلوقات مسطور است که در محرابی ده خندق از توابع عراق چایست که بر

دشمنی که تمام است خصما بر سر پند و در گشتم می نمایند و دیگر در کجای حیوانیت که از دریا پروان آمد به صحرای می کند و از دناش آید
پروان می آید چنانکه حوالی چراگاهش میوزد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سر بر در عهد و اثنی خلیفه در صاحت سلام جهان که از
سامه تفتش شد پس کند و بخار خفته بود چنانکه ششتر شتر از آن مذکور شد پس صیدهای توشه دریای خزر شد در آتشهای صیدهای بزرگ در دام و از
چون شکم با هر شکافت گیزگی صبا جبال بر نه که شکاری از پوست تازان پوشیده بود تا از شکم پای پروان آمده و دست در روی میزد و موسی می کند
و توشه دیگر در بندار بخار صحت یار پنج مغرب صید تین قول کرده است و این از عجایب است و الهده علی التزادی و دیگر صاحب نرمه لقب
آورده که در جزیره قصور چاپیت وسیع و در آن چاه ماهیان بسیارند و چون ماهیان را صید کرده از چاه پروان آرنده ای الحال بکشت شوند
و در آنجا حیوانیت مانند و هم در آنجا مسطور است که در کجای مسکن پشت چاشند که دو جبهه او پست کن باشد و مانند حیوانات بری نیز آید و شیر میزد
و از پوست او بسیارند و دیگر در سالک الممالک مسطور است که در بحر طرم پای بر هیات شتر و گاو پیا شد که میزاید و شیر میزد و از پوست او بسیارند
که اسلحه بر او کار نمیکند و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در کجای سرطانیست مادام که در آب بود در خشکیست و چون پروان آید بکشت شود
فصل پنجم از خرد و هنر در میان خاصیت و طبیعت بهایم اهل و خوشی اما بهایم اهل خیل نبات بزرگ و در
الحسن صاحب قوت است اکثر عمر او سیصد سال و دوشش دو سیت و قش صد سالست زبان خیل کو هکست و معکوس و در کشتن خیل دو و کشته اند
میکند که بصواب قرب بود است که فیلیان بر فیلی که موالف بود نشسته بر پشت در آید و در آمد و شد فیلیان را بنظر در آورد که بر سر راه خیل خوشی خیل
کند و سر از انجمن و خاشاک و چوب بوشاند و قدری خاک بر بالای آن ریزد و لکد و کوب کند و علفی که مرغوب خیل باشد هم رسانیده برنگران
خندق و چند و آن وضع بگذار و بر درختی رفته کمین کند خیل چون پاید که علف خورد و بجا پای بر رختنق نهد و بجا شکسته خیل در آن کود
افتد و فیلیان در شش روزی آنرا در آن خندق بگذار و دست دراز کرده بر روی خیل لال خیل در اول ضطر می تمام کند و آخر آرام گردد و فیلیان
بدریج انوار خرا خرا گرفته چند که فیلیان را نظر بر روی او افتد انگاه آب و علف آورده بغیل دهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلیان مان جان
سیاه پوشیده ماید و چون بزرگ بر آن خیل زند و آن صیاد که آنرا علف داده از گوشه پروان آید و آن سیاه جاده را گرفته بر زمین زند و
اوراد و نظیر خیل است که پیش خیل رفته علف و آب بدو دهد و دست بر رویش بگذارد و چند روز متعاقب بدین عمل کند تا خیل را مرصفد جاده لغت کرد
و چون توانست او استحکام پیرداری در آن خندق کند و فیلیان از آنجا پروان آورده تعلیم دهد هر چه چاره چون بی آدم نداند بخیر فرد
که و چاره ماند در کتاب طبایع کجوان مسطور است که خیل نبات کینه و وجود بود و چون بری ششم کرد فرصت خسته او را بکشد آورده اند
که در عهد سلطان محمد گشای سلجوقی فیلیان بخیر اسان و سایر بلاد ایران آورده بجهت سرکار سلطان محافظت می نمودند و از آنجمله خیل بر یکی از سیاه پیا
که او را پس از خیل می کشید ششم میگرفت فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته تا فیلیان آب بر و چون بدو از راه
اورا چنان بر دیواری نشسته که روح از بدنش همارفت کرد و خود در پشت انداخته آن پسر را از پشت خود بلند داشت و بخیر طوم حبه او را بر گرفته
از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید دیگر آنکه ثلث جانم حکایات آورده که شمس الدین قهر حکیم آورده که در نزد
سربار که فیلیان فیلیان آب پیرداری از اخیال بدکان خیا می رسیده می استاد و غرطوم را دراز کرد استاد سوزنی در غرطوم او فرو برد خیل توجه نگذاشت
شده و چون آب خورد و غرطوم خود را بر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مرجهت چون بدکان خیا رسید آن آب را در دهان او فرو برد و همچو آب
نور مردم را نوش کرد و امید سودا و راق کوید در هندوستان بلبله آباد از مردی استماع نمودم که یکی از فیلیان پادشاه یاغی شده بود فیلیانان بر
سوار شده بر کشتن آدمی آمدند و این خیل بدکان مرجهت و خیل از پا زد و میزد و مردم از سر راه او فرار نمودند و این شاه طفلی سه ساله در میان باز در
نشسته بود چون خیل را رسید گفتیم همین لحظه این طفل را در زیر پای خود خواهد ساخت چون فیلیان نزدیک رسید غرطوم را در کمر طفل حیدر او را برداشت
و بر یکی از دکان کین نشاند و رواند و یکی از خواش خیل نیست که از کرم و موش و خوک میترسد و آن امر نیست که طبعی است که خیل بجهت آن
گاهی از شش بر میزد که نندارد که بر کینه زکست حکما گویند که چون زبان خیل کجی در دهان می تواند انداخته و آلا نند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و خیل
بر پهلوی خود خوابد و اگر بر پهلوی خود بخوابد خاست زیرا که در جمیع اعضا بخیر کفین جانی مفصل ندارد و در خفا کلی شتوت بر فیلیان سنبلا ماید و
بهشت ساکنی زیاید و فیلیان را رنگ یزدن تولد و تامل باشد اهل شتر جان و سبب خلقت عظیم نبات که خورش با گرش فرمان بردار سحر سبک است

علمی برداری رنگ را جان فاع بخوردی قال الله تعالی اظلم یطرون الی الا کلک خلقک دیگر از خود من شتر نیست که در او حالتی و ذوقی است
نیج نصیحت اندین میفرماید شیر خوشدرب در سرست همه ذنب اکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک مدبره اول غذای قوی غلیظ از آن نتواند کرد
خون شتر بخورد بزرگ درخت بلوط خورد و صحت یابد چون مار را در ازخم و دغیر چنگ خورد و بر اثر چنگ جگرش دفع مفرط آب مروارید کند و رویش
بصر و هوش بر جانند مار از دیگر زرد و بوسیر را میخورد باشد و پیش بران چوب بند سلس بول باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر خورد گوشت و پوست
مخلوط ساخته در راجع موش ریزند موش را بکشد و چون رنگ زخما را دمی زرد کرد و دوشا نه با و افشش شتر را در قوی که گرم از شکم بیرون آورد
بر روی ماند بهر از اهل معاد و تفسیر لعاب دهن شترست را با شرب بر که دهند دیوانه شود شش او را خشک کرده با گرد و با طلا و گنیمت که بگوید
ضیق نفس کند شتر چند نوعست گوشت و چربی و شیر که یکی از طبایع شتر کینه در نیست و چون در چشم شتر که در در ملاکش می نماید صدق تعالی که یکی از اسرار
عرب حکایت کرد که شتری داشتیم قوی و در راجع صورتی که روی خود بسیار زردم و آن شتر کینه من در دل گرفت غلام مرا از صورت آگاه ساخت
من بجهت آسمان او جای خواب خود را در نظر و ترتیب دادم و شکلی بر پا کرده دستار خویش را بر سران میکان نهادم و شکر از زیر کاف پنهان کردم و
در کمین نشستیم چون باره از شب در گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای شک نخفت و از آنو مار از غضب بر زمین مالید و دندانهای مخماری
ایضا سرست شادمانی که شتر از کمین بیرون آمد و بان جوان خطا بکردم که ای حق نیکو تمام کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام
بر فاسته سر خود را بر دیوار میرود تا جانش بر آمد یکبار که شتر با وجود آنکه خارهای میخلائرا که خشک و صلب شده باشد گشته بخورد و آنجا در معده
او بضم شود چون جور از تر کرده بدو میهند از معده اش بگذرد و بعد از آن عیب شود و ماده را بقدریکه اش را ببل گوید جانور است پر قوت و مدار
آبادانی جهان بر پشت گوشت کا و ویرکین خود برگردیده است چندانکه بان غل شغل باشد و ویرکین وی بت و لرز را زایل کند و قوه باهیه را
بر درشت مالد که گرم بر درشت نقد و با تخم رب بخته بر کلف طلا کند دفع کند و با ویرکین شش ختم کرده بصاحب قوی دیند قوی بکشاید و با غل میخند
خناق بر دکل اش را بر کردن طلا کند دفع خناز بر کند بخش بر در خشک مدبره اول مدبوت اکل آن حق و سرطان و فواد جذام و دال فیصل آورد
کاوشش جانوری قوی بکلیت و در دماغ او گرمیت که پوست او را معذب و بدین سبب هرگز خواب نمیکند و با شیر و لبنک عداوت دیند
دارد و پوسته بر پرده غالب گردد اما زبان پسته است و در کشتن کس و پسته حیل طر ف میکند و هرگاه کس و پسته را و جمع شوند آب در آید
و پوسته پای در آب بندد آنچه در پای باشد بالا رود و آنگاه اندک اندک فرو میرود تا مجموع پشته در سر او جمع گردند آنگاه سر آب فرو برد و همه را
غرق کرد اند و باغی از طبایع آن جو نیست و کاوش بر چند نوعست نوعی از آن در بلاد روم پیاپی که چهار شاخ دارد و گاه باشد که برادیا
چند و از آن با دایان زرافه متولد گردد و صنف دیگر را غرافات خوانند در ولایت ترکستان میباشند می بندند و دم آن کاوشش است و از
خواس کاوش کی آنکه ز نور غسل از وی نتواند شود با این طریق که چون گوشت ران و گوشتان کا و یا کاوش را گرفته در چند قوی کنند و طرز
استوار سازند چنانکه هوا در آن صندوق نفوذ ننهد و اندک بعد از روزی چند سر صند و قرا بکشایند مجموع آن گوشت ز نور غسل شده
باشد اما آن ز نور ان می باشد شاه بوده باشند و با هر تب و اگر خواهند که یعوب نیز حاصل کرد و باید که از خانه ده که نهاده که سازند
چنانچه هیچ سفندی نداشته باشد که یک در و کاوی فرو و ندرست سه ساله را با آن خانه برده دست و پایش به بندد و سر او را بکی گویند چنانچه
خون از او نرود و بجا مخطوطه در خانه را بکچ گیرند و بعد از پست روز بر بام آن خانه روزنی بکشایند آن خانه را مملو از کس نخل پسند و از کا و جز
استخوان و موی هیچ نمانده باشد خمر جانوری صند را اعضاست و از غایت خمری با ما در فساد کند و از دیگر حیوانات این فعل نادر واقع شود
خوشش چون گرم گرم کرده را در آرد که بهر خشت نهند و خروا نشود الم سکین یا بهر خشت بار و غن موی در از کند و اندانش در زیر بالین بندد
آرد جگرش تب ربع و صرع زایل کند پسرش شیر میفرماید شص و برص بر دو بار و غن خناز بر در و مفا صلح ناسور را در و غن بود اکل بخش
زیر و جذام کند پیش جراحات و قروح را با صلاح آورد آب بر کین تازه اش در مینی چکانند عاف باز دارد و بوش بر کینی نالند با همان
جستند خوش بوسیر را بر دو گوشت بدخوی را خوشی کند غنم کوفند چند نوعست بعضی دینه در و بعضی را چنان دینه ترک بود
که مانع حرکت وی گردد و دانی ساخته دینه آنرا بر دینه بسیار باشد که دینه اش بر بند و جراحات را بدارد و مثل بازند و بعضی ولایت دیم
که سفندی است که در سه ساله بکینوبت میزند و موی آن مجد است و خاشاکش بزرگ و قریب دیا ریونان دوجوی است بر کوفند

که از جوی خنوبی آب خورد و بخت سیاه آورد و هر کس بفرستد از بارهش با عسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند و پاهای را بر شمشیر
چون زمان بر داند خاک کمر کند و کوشش کمرست بدرجه دوم اما کوشش و بز چندان عمارتی ندارد اسب بحرین خیل و کراع خوانند
کوشش گرم خشکست بدرجه دوم و آب بهترین و نیکو شکلی که حیوانات است موی اسب را در خانه آویزند و پشه در آنجا نرود و شمش را در خانه
در خانه دفن کنند و شمش از آنجا بگریزد و عرقش بر زانوها مالند موی برینار و خوش در گوش چکانند و در بزد و زرش عسل و لاده را خلاص و دیگر
علیم آورده که در بعضی از بلاد و روم نوعی اسبان بودند که ایشانرا تعلیم جنگ کردن می نمودند و آن اسبان مانند شیران جنگی می نمودند و بسیار بود
که معاونت جنگ اسبان قیصر لشکری می کشید و یکی از اسبان بدست یکند را قاده بود که سواری دلیر را از پشت زمین بر زمین و در پایا
اسبان اصل میشد که سبانهها معروفست آن اسبان تازی به کام دیدن برق را پی می کشند و وقت پویه را با دراهجبت می کشند از دست
چون ملک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطار در کار داند کونید که در میان گردان نوعی از اسب بوده که
در پیشانیان شاخی خردی رسته و از او بر میان نخست منقولست که از سحاب در سنه ۲۹۹ هجرت سامانیان پیشکشی آوردند و بسیار از آن بپایا
بود که دو شاخ از پیشانی رسته بود دیگری از جوی اسب است که از شتر برید و محمد بن مسلمه نصاری که در اوایل عهد اسلام بارو میان جاریه می نمود
شیران که پوست ایشانرا بر کاه کرده بود و فرمود که پیش من صف تجنیه که ساخته بودی بزد و سواران عرب را بین و بسیار آن شتر بزد شده در میدان
و سواران خود را در پشت اسبان نگاه می نمودند و پشت مسلمانان را عقب رسیده شیخ در پیشان نهادند استخرجت می گوئی استراحت
اما کن مخلوق است که اکثر شیران را بهوار خوش صورت در دیار رقیه و بر دج میباشند و شیر بر دج مشهور است و در ولایت سندس غرب است
بر تبه خوش رفتار و خوش رنگ و در سب ترکیب و پاکر شکل میباشد که عقل در بدن آن تخیر است و اهل مغرب آن شیران را شاهر می کشند
مانع برون آوردن شیران آن بلاد میگردند و در مجموع بلاد مغرب شیر بر ج موضع نیکوتر است و شیر بر ج ترقه نیست و آن خبریه است که طول و
عرض آن سه شانزده است و در آن خبریه سباع ضار و حیوانات مودی مثل از و عقرب میباشد و اگر موضعی دیگر آنجا آیند فی الفور می بینند
استر در از غریزین حیوانات اطمینان از قوت جماع چون نیمه ترقوت بر روی بکند از دوزش نهایت شکست حل نمیکند و اگر با در حل کرد و در
زادن بملک شود و استری که از گور و مادیان زاید از جهت خوبی آن قیمت از هر چه گویا افزون و در خواص استر دل شیر بخورد و بزنی که دهند
آستین نشود و اگر باره از پوست او را با قدری از زرم که کوشش ختم ساخته بر بازوی زن بزنند مادام که آنرا با خود داشته باشد حل نمیزد و بخدرم
از براده سم استر بار و عن مورد بر موضع که مالند موی بر باند و ادای طلب را از آن کند و خوش از دو دهم موی استر بگریزد و پیش زن ها که بخورد
بچه مرده می کشد و پیش زن ها که از بار باز و بزند بکاهش ضایع شود عرق استر را اگر نمیه باره بهتعال کند یا بگریزد شیر که به است عرب
گوید ممنوع لغت نیست و با دمی نواز نیست و لغت نمیکند اما نهایت طاعت و در وقت غضب از خود بخیر می شود و بدین سبب ملاحد و غلبه
فدائما ترا کوشش کرده برورش میدادند تا از خود بخیر شده هر کس با او جگر کرد دیدی و در چمن گریه نمیشد و اگر از جانی دیگر با کجا بر نرود و
خوشش اگر بزهر گریه احتمال نمایند درشت مارا بخند و زهر نهایت را مشاهده کنند و بخدرم از زهره او بار و عن زیت صاحب خود را
فانده رساند و باز به و بملک کوفته جرحت کند و را شفا دهد پس بزگر به سیاه را بر زن حایض بزنند چون باز در دو تا کشاید جوشش
نیاید کوشش آنرا بچشم بر نقرس طلا کنند الم ساکن گرداند و بر اکش سحر نوثر نماید باشد و کوشش خشک کرده و عوی نموده بر جرح است
پیکان پروان آورد و گریه زیادند کی در از تر از گریه علیج است عرقی در اطراف سینهاش حاصل شود و آنرا بر جوی مالند زیاد بسود و در میان
منقبول و عایش خنثی دیگر است از آن نیز زیاد میدهند تا بویان کمتر عرق باشد و از بهلند کم بر زیاد بوی خوشی آید و کلب را با فایده
ساک کونید جانوری صاحب وفات و چند خلعت میگرداند که اگر انسان بدن خصال تصف کرد و مرتبه عالی یا بد فال علی بن زین العبرین ان علی
شعر کلب الاسود علی المصروع بر او بپاشند علی النیل فرمید و ان دلکت براره انتا العین منعت لشعر الذی نبت فی الایخان من المصروع و ان
اندلس بکتابه و علی النیل البصری بان علیه مخرج الاسنان و قال محمد بن زکریا جففت و کونکلب منده الرجل علی فده کثر الجماع جد او ای علی ما کلب
علی بن ابی تران از به عینه و مخرج کلب المیت بطلع علی انما از بهها و کلبه انفا و حرازه کلبه انما از بهها و کلبه انما از بهها و کلبه انما از بهها و کلبه انما از بهها
عربین کومد و نر جانوری حی است از انجبت شیر و کله باشد کوشش گرم خشکست بدرجه اول خوشش بر بفرستد و کوفته در خرقه بپوشد

[illegible]

سنگ مثانه مشق ساجه پرون و در خوش بخوردن دفع صرع کند خارشست که میان او و مار عدوت طبعی است صاحب نرینه قلوب و در
که از دما از اجتماع او از شش هلاک شود خارشست پشتر را و انفی را دشمن دارد و چون انفی او را پسند برسد در وی انفرارند اگر خارشست
نوبت اول سرگردن انفی را بکشد او را با سانی بکشد و خوردن او اگر دشمن را بکشد سرگردن برود و انفی چندان خود را بر خا را می از زند که مجروح و دست
کرد و انگاه از دم انفی آغاز خوردن کند تا بمرش رسد در کتب تواریخ سطور است که چون در او ایل اسلام سپاه عرب با سیستان میهمان گردید
ایل سیستان بکشد تا سیلیم ایشان نمودند با اعراض شیط کر دند که خارشست بکشد و خوردن در سیستان خارشست بسیار است و سبب این شرط انکه در
آن دیار انفی بسیار است و اگر در آن ملک خارشست نباشد سیستان از ضررت انفی در آن دیار شو نیستند بود و خارشست همت مادم بکشد
داند و او از با دست میسر کرد و خانه او در دردی بکشد بطرف شمال و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال در روزین خواهد آمد
در شمال را محکم کند و بر عکس صاحب جماعات که بدید که در قطب طنبیه شخصی بود که هرگاه باد شمال خوشی وزید ساخران دریا را اعلام میداد
که امروز باد شمال خواهد آمد همیشه یعنی مواقعی که قاد و مردم انینی را بر کرامات او حمل میکردند اما در خانه خارشست نبوده هرگاه خارشست
در شمال خانه خود را میکشست شخص میکشست باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوب را میکشست که باد جنوبی خواهد وزید و خوش گزینان در
خارشست برادر چنین برده از شکم او میفکد کوشش بول انفرش را ناخت اگر خارشست بر ند و خوش بکشد آن روغن در درازانو بکشد
سود بدو الم سقطع سازد چشم راست خارشست را خشک کرده در شیر و روغن بکشد بکشد که خارشست را خشک کرده بسیارند و آب بخورد
سیاه بکشد و صاف کند و بصاحب عسل بول دهند و بولش بکشد بدو اگر چشم بسیار در روغن زیت بکشد و قطره در گوش شخصی چکاند
بجواب رود و هر که چشم راست خارشست را بخورد نگاه دارد و تب ربع از او ساقط شود و اگر چشم چپش را بخورد نگاه دارد و معاودت نماید
شکر جانور است مثله خارشست اما از خارشست بزرگتر است و چون حیوانی قصد کند از آن خا را که رشتش رسته کی یکی تریجانب او
اندازد و زهره اش اگر بر زمار اطفال مانده موی بریارد سلخهات سنگ شست هم در بکشد و هم در بر تیش تواند کرد چون با ماده جمع شود
کیا پی در دمان بکشد و اگر در نهامت گیاه را از او بستاند نگاه بدشمن او و هر فراید و مجموع خلاقی داند و او را دوست دارند و هر چه شود
که در دمان کشف بران نهند در دمان کند پایش بر صاحب نفس نهند و ج ساکن شود خوش چون چند نوبت بر موضع ستن موی مانده
دگر موی از آنجا نرود زهره اش عسل دفع ما العین کند و روشنی افزاید سمن در روغن کند و شسته است و اگر در شش سوزند و طول در
بادشمان مغرب از پوست آن لباس تربت دهند و چون بکشد در شش اندازند پاک شود و آنچه گفته اند که بر زهره مالی دشت که هرگاه
چرکین باشد در شش می انداخت تا پاک بکشد و بدار پوست سمندر بوده سنجاب نیز مانند موش است کل کوشش جنون زایل کند و هر ضربه و دیو
بر دو پوستش پوششی بکشد است و از جنس ایضی عملیه قوت تمام دارد اما سمور همت ترین مو میناست صناعه بزرگ جبهه ترین
حیوانات برست نظرش بر هر جانور که افتد آن جانور میرد و چنین نظیر هر جانور که بر چشم صناعه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر
اندام صناعه افتد بعد از آن چشم وی آن خاصیت مؤثر نماید و انجا که صناعه است بدن سبب هیچ حیوان مادم انسان زد و چون صناعه بر
در تمام طور و سباع انهر زمین اگر گوشت او غذا سازد و سممار جانوری زیر گشت و مجموع الاکل اگر از میان پای مرد سپردن بکشد رود قوت باه را
نشانده چنانکه در آن روز نوزد میتر نشود اکل کوشش خفا را زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع شخ و تشنگی کند و قوت باه دهد و شش در رسته شش
بوشند شجاعت بفرماید و اگر پوستش طرف عمل سازند آن عمل نوزد بد خصی آهوسه و غمت نوعی است که در مجموع بلاد میباشد و بوی
دیگر که بر کان و در اشتاق خوانند آن نوع در ولایت قجاق بسیار است در زرکی برابر کاوی می شود نوع سوم آهوی شکین است گوشت آهوی
صاحب نرینه گرم است بدرجه اول خشک در دوم و در آهوی شکین اختلافت بعضی گفته اند آن آهویست بزرگ و یکسایخ در میان مرد
و سبل کل و کیا مای خوشبوی خورد و برخی گفته اند که آهوی شکین مانند دیگر آهویاست لیکن تفاوت همین قدرت است که از فایه آن آهوی
پوستی مانند خرطوم بقدر یک شتر و یکچه است و ناف آن آهوی سبب اجتماع خون در انجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و
بر سنگ و در حث مادم تا نافش با پوست بپشد و بسیار باشد که از آن بچ میرد و سنگ غزال بهتر از شک آهوی بزرگ باشد و
چون باران بسیار بیاید ایل ولایت سب و فتن بهجرا رفته در هرگاه آهوان آن مادم را بدست آزد و شک در آن زمین بوی خوش میدهد و چون خشک

کرد و از اولایت بیرون آورد و بوی گند و کونیدگی بماند بود و گشت محبت طبیعت و چهاره با یکدیگر نشسته و یکجا مقام دادند و کونیدگی از دستار آن
از حکیم شنیده پستی از آب بودست آورده بدرون آن پوست درآمده و دم غنیا و در دو کو به ساری نشسته و دم غنیا و دفا گاه گری پدید آمده و غنیا و
صیاد آب بودست روی صید و نهاد و صیاد ترسیده از جای از جای حیرت و از آن پوست بیرون آمد و چون کرک او را بدید روی بگریز نهاد
و چون کبکان بنیال مشاهده نمودند من بعد نزدیک او میانه خصیه آب و با نکت و بوزه ارغنی و لایان و ستر کجیه خشک کرده بکار برید قطع
خون استخوانه و حیض کند غار ه جانوری شیر و حیمل و در دست و از فو اس خیمیت و چهار و دیگر کی سکت دیوانه است و دیگری مار و گویا
و کلایع و مجموع و جبب القمل کند و وجوب قتلش از مرتبه است که بر محرم خیر و حیرت و موش فاصد جان آدمیت چه مردی را که بکشت کرده باشد موش
سعی کند تا خود را بر او رساند و بر او بول کند زیرا که میدانند که بکشت کرده بول و پلاک شود و پس چنان بر کسی که او را بکشت دیوانه کرده باشد
خاک پلاک او را از خاک شناسد و موش را از کریمان حیرت است که گوشت را از کرک و خرد را از شیر و موش بر چند و منفست صفتی را
در پی خوینند و دم و دیار و ملل و علی را دوست میدارند و صفتی دیگر را ابل خرس موش گو گویند و بر در قوت با صره او نقصان است در قوه سنا
و شایسته شرف و فره است و صفتی دیگر را فاره لکنت خوانند و مانند غزال بکشت میدهند و موشک و از غزال بهتر است تا بمرتب که گویند کی دست
و صفتی را دشت لفظ خوانند و صفتی را فاره لکنت خوانند و صفتی دیگر را بروج و انوش دشتی است و در خواص مجموع گیاهان موش دو بار کشته و حیرت
پیکان و غیر آن ننهد لکنت او را بسوزانند و در او را بر دروغن بر آن زخم طلا کنند و صحت و موی برویاند و موش را در خرده کتان بسته
بر سر صرع بندد و شفا دهد چشمش بر کلاه دوزند پیاده روشن بر مالش بماند نماید اگر موی که از چشمش برود بر کشته و خون موش در آن چکاند و دیگر
موی نزدیک چشم را با دروغن کل در کف طلا کنند تا بیل گرداند و موش به صاحب صرع بندد در دشتان کور و خر و کور را ترکان قوتان خوانند و کونید
که خر کور با ده از شعی در دزدان حایه نر را باندان بر کند تا دیگر او را آستین شود و کونید که در بره اش بول انهرش را دفع کند و کونید که کشتش را با کلات
بر صاحب فقر و کفاف بندد نفع کند شمس صرع و جنون را بیل کند و چون بسوزانند و در او شعی چشم دهد و در عاف باز دور و دور کور را بر عمر
در از بود و حایه که در خواص شهور است عمرش هزار رسد جدا شده استونی گوید که در زمان سلطان ابوسعید خان شعی نقل کرد که کور خری بلایع بهرام
کور ویده کوزن کوزن از فاصیت کوزن کی است که بر سال شاخ خود را بنیداند و هر گاه که دو سالی شود دیگر از سرش براید و چون
شاخش بچشد در گوشه غاری نمروی شده کم بیرون آید چه میدانند که صلاح خود را با داده است و شاخش بر نیاید قدم از گنج آنرا بر بیرون
نهند و چون شاخش بر آید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد و نوبت اول که مروی بچشد وقت بر آمدن دو شاخ بر آید و چنان
بر نوبت کی زیاد شود که شاخها بر مثال درختی گردد و چون شاخش بچشد مروی رست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم بان دارد که تنه است
بسیار در دو میان او و مادر خصوصاً افی عداوتی ذاتی و طبیعی است و پیوسته در جستجوی سوراخ افی می باشد و چون سوراخ او را بداند بغیر بقوت
نفش از سوراخ بیرون آورده غذای خود سازد و چون ترسد که از هر افی ضرری باورسد بکنار آب رود و در حیات بسیار خود را در کجایت
ایمن کرد و در برگ زیتون نیز بر افی از او فرغ نماید و کوزن مسیری در از دارد و چون افی خورد و حرارتی عظیم در او بر تبه که چون او را
ساز بشنود دست گشته از خود بگریزد و چون صیادانی نواز و کوزن بایستد اصیاد و پیش او رفته و را بگرداگر قضیب او را با افی نموده
نافع آید و شاخ کوزن با کثیر دفع اسهال کند و سراج اعمار طرف سازد و بر تان و در دشتان را نیز سود کند و اگر خصیه او را با نکت سود کند
و با صیغ صنوبر در فانه در کنند و مار و عقرب و سایر حشرات موزی بگریزند و سوجن شاخ کوزن بکجهت طروشه کونست فضل ششم
از خبر و نهم در ذکر سباع ضایعه و حیوانات موزی و طبایع آنها اگر چه اکنون کثرتی آدم بدین صفت موهوند و صفتی است
ناپسندیده ایشان زیاده از نیست که در چرخان آید بیکه مراتب سباع ضایعه بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانکه باشند مردم نمیدانند
و این طایفه سعی خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند مصراع چو کرکانی نهان در صورت میش با کجک چون شیر و بادشا سباعیت
ابتدا و اولی نمیدانند و دیگر آنکه امیر المؤمنین علی ع در اسطیبت بر این شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم میکنیم ششم
پن سینه و مار یک میان و بلند او از سخت خیمک است بر مویس دم او موی سپارسته است دیگر در هر دو در گردنش مفاات از کت
استخوانست از این جهت بر دست چپ تواند گشت و با طرف ثقیل تواند شد و دست راستش نسبت به چپ وضعی دارد و لا محرم است

چسبید بکند و از غایت حرارت قلب بپوشیده بیدار و در روز تشریف می آید و همچنین از خر و سوس و غدا و سوس
 میزد و از نیم مورچه در زنگ زار می رود و اگر مورچه در میان پنجه اش رود خود خلاص شود و سبب هلاک کرد و شیر را
 در دیار روم تولد و شام نیست خسته شیر را اگر شکافند و نمک و بوره و صطکی باشد خراگ کند و بسیار و بر و غن زیت لنگند
 همه او جاع اندرون را مانع باشد خصوصاً قوچ و حص و بکسیر و ذیر و وج ارجام هرگاه ناست با آب گرم بخورند و بریان کرده از سرکه
 قوت باه بنایست باغست صاحب فرج بعد از ده آورده که یکی از قضا و کوفه میگردید و از مردم قری برسم زکوة غلات میگردشت
 و در از کوشی داشت که کتب و رخت و بران خرد و روزی توبه یکی از قری شده و در وقت انجام رسیده اناها تا مردم دیه در واره که بسته
 بودند و در واره مسجدی بود و خانه در مسجد ساخته بودند و قضا در خانه رفته در از کوش خود را بر در خانه بست قدری بزم بهم رسانید
 بدرون خانه رفته آتش افروخت و کتا بهادرش گرفته در و ششانی آتش طالع میگرد و چون قرب سه دانگ از شب گذشت و از قضا
 نطفه بود و چون خوف عظیم بر میسرش مستولی گشته چشمش بجاگاه کاه آتش بر می فروخت در این نا شیری آمده قصد در از کوش کرد و در از
 کوش از نیم شیر در خانه را باز کرده درون رخت و شیر از عقب در آمد در از کوشش باز در از خانه بیرون دویده و در را بست زیرا
 که افسارش بر حلقه در محکم بود و قضا به شیر در خانه مانده و تیر و در آتش میگردست و در قضا نظر میگرد و قضا را چون آتش تمام شد کتا بها
 خود آتش و در قی میگرد از آن در آتش میخدا چون اوراق میوشت اطراف جلد را آتش میداشت تا جمع کتا بهای خویش را
 سوخت و چون صبح دید در واره کتودند و نوزن مسجد آمده که بانگ نماز گوید پیش حجره بر از سر کین خر و لوث دید فریاد بر کرد و دران بفرین
 بر کتود و خرا از آن در باز کرده در کتودا بگرده که آن فعل را که سر زده است ناگاه شیر در وی بسته و از در بود از مسجد بیرون برده و قضا
 بعد از آن که کیش با شیر بخورده بود سلامت خلاص یافت شیر جانوری وحشی است و قطعاً شانس نبرد و اگر کسی خوکند با او اعتماد نداشت و اگر
 پیشه نظرش آید از وی بگریزد و حافظ رود و در کتاب طایع اکنون آورده که سود بن غار جمعی شیر را آتش شده بود که بجهت وی خر و کتود
 اگر به شیر را بنویسد که چشم بر اندام مانده به سببی که صاحب این عمل کرد و دو همه جانوران از او خوار نمایند آیت او در دلهما ممکن کرد
 و نظر با محبت شیر را بشو و با کبریا یک بخشیده که شکار و فیروزه بیک ملک جانوری قضا را قضا میگردست و بنایست چند
 و نرنگ آتشش میست است و بانگ ضربت شکسته کرد و دلیک را با مار محبتی تمامست و با دیگر حیوانات بنمک است اما ملک شش
 بر تر از خود پسند قصد او کند و اگر فرزند از خود داشته نماید قصد او کند و پیوسته میان او و شیر عداوست و اگر او قاتل شیر را و
 غالب کرد و گاه بر شیر مستولی شود و ملک بفرار سنگاری خود کرده باشد بخورد و چون سید کند و میر شود و شبانه روز بخند و در چهارم
 بطبع صید بیرون آمده چنان نعره زند که مجموع حیوانات بشنوند و دیگر گویند هر که بگفت بر فرود آمد و در برابر ملک رود و چون بگوید
 بشام ملک رسیده بطبع و دلیل او کرد و در صید بشنود چون بر از سر بچکان دور شود و حیوانات پانید و بجهای او را برداشته بهر یک
 در شیشه کنند و اگر بر خبر او شده از عقب برود یکی از آن شیشه را بکند از آن چون بر آنجا رسد به کجه مشغول شود و چون او را در شیشه بیند
 متحیر گردد و آواز شیشه بیرون آورد و حیوانات بجهت دیگر را بر بند گویند که حیوانات بر اطراف بکند از او چاهها بکنند و در بهای هر یک
 بنشینند و سر آنجا بهار انجاشاک بپوشاند چون بر بانو وضع رسد یکی نعره زند بر توجبه انجانب کرد و در این شاد گری فریاد کند بر اطراف
 متوجه کرد و همچنین بر ساعت از جای نعره را و از نذر بر ساعت هر چند با طراف رفته کسرا به پند و فریاد شود و از غایت غضب حکم
 خود را به ساز و دهم او بجهت فالج محترمت و قصد یوز بر دو غصبت یکی نرنگ و کتا به دوم دیگر خود و میکیل در از دم و بر دو غص
 تعلیم نرنگ در زری و یوز را بکند و نفع صید کنند اولی که در بکند از او شرب کنند و چون او بجهت مغرط شراب داد و از آن بخورد و دست
 کشته بکشد حیوانات آمده او را بکند و دیگر نرنگ با و از خوش و ساز نعره مست شود و بهی چو رس خود را متوجه استماع آواز ساز کرد و حیوانات
 در ان ساعت او را بکند و دیگر آنکه او را سپارد و او اندام مانده کرد و داده یوز از ترس شکاری تیر بود و چون چهار شود و گوشت خبر کرد
 صحت یا بد بر پیش را چون بانگ و غسل بر جراحی بندد که سوار خون او و در باز آید خوش را با سر که برای خدا و بفر
 مانده صحت یا بد و شب کرک جانوری نرنگ قوی تابست و در و دیدن با او بر می کند و بنایست شوق چشم و شیر و جود است

چنانکه در کتاب
 ماه شنبه شمع شمع شمع
 چنانکه در کتاب
 ماه شنبه شمع شمع شمع

و ماده اش از ریش مدبر بود و همه جانوران چون بنی آدم را پسندید بقتل روند الا کرک که پیش آید و در بردن کو سفندی حیل بسیار دارد
و از آنجه که چون نزدیک رسد بر بلند ی رفته با یکی کند که سگان چون آواز کرک بشنوند بفریاد آید و کرک از آواز سگ معلوم کند که سگ در کدام
جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه او از کرک و کرک از جانب دیگر آمده کو سفندی در برابر او بسیار باشد
که با یکی کند و خود را بسگان نماید سگان از عجب بودند و او روی گیریزند و آن کرک و دیگر میان گله در آمده کو سفندی در برابر او دیگری چون همان
کوه رسد بایستد تا آن کرک پاید و بر دو حمت کند و انجده علی الزادی و کرک نیز مانند شیر و خوک کردن تواند کرد و این چون کردنش از یک
استخوانست و مفصل لرزه در کرک وقت صبح متوجه برده کو سفند شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته و در آنوقت مانده و خواب نوده
باشند و چون کو سفند که بچند دور از گله رانند و کو سفند با او روان شود و چنانکه کوئی با او خورده و در هر موضع که کرگان جمع آیند البته عدد ایشان
دوازده باشد از اینجهت رو میان سال را از شب خوانند و دوازده است و کرک سالی یکمین است بر ماده چهار و در آنوقت ماده چنان رحم خود را
سنگ گیرد که نر از او جدا نشود و اینحال در عورت از یک باشد اگر در ساعت آدمی ایشان رسد اگر سر دورا بکشد از هم جدا نشود و در
عجایب حالات کرک نیست که اگر نظرش بر بنی آدم افتد پیش از آنکه شخصی او را پسندد او را آدمی میخیزد و بایستد که کرک آدمی را بکشد و بایستد
در عجب او رود و اگر شخصی از او بگیرد و بر او حمله آورد و اگر آدمی قصد او کند غره زند که زیش فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر کرک افتد نظرها
آدمی را بود و اگر اول نظر کرک بر آدمی افتد فریزی یابد که نیکو کرگان پادشاهی دارند که بر این روی او را قارون کو نند و ما اوخت گرفته شود
غرم صید کند و چون برده در آید کو سفندی که از پی میخیزد و توبه دیگر دو پاره را خورده و باقی را بگذارد و اینها کو نند بسوا علی بحر روم نوعی
از کرک است میسند که با پی میخورند و پیوسته تر صد است تا میسند آن نیز بجهت غذای کرگان هر کدام با پی میخورند و در آنوقت صید بجهت کرگان
نکند و دور و کرک پاید و ام کاه او را غریب سازد و کرک از ستاره شتری بر سر کند و چون آن ستاره طلوع کرد در سنگا و غارها و غارها که نرید
و کرک بنایست بی حس است چنانکه غریب گوید فلان احمد بن حمیر و حمیر ماده که گشت زیرا که بچه خود را بگذارد و بچه کفار را که مادرش گشته
شد و مانند شود و هر که بچه با کسی الفت گیرد گویند که اعزانی بچه کی بشتیش برورید و چون آن بچه کرک نرک شد پیش را بکشد
شهر کی بچه کرک می برورید و برورده شد و او را برورید و چون یوز با ماده کرک شود بچه تولد نماید که رنگش و یوز مانند و شکل او
بکرک و چنانکه گفته اند که میان کرک و کو سفند در حیات و محبت عداوت قائم است مصداق اینمقال که اگر بر ربانی دور و داند بکشد
از دور و کو سفند و دیگری از دور و کرک چون زخم را بوزند آن مار که از روده کو سفند باشد صداند و اگر از پوست کرک طبعی ساخته در
سپاهی بنوازند و بکشد که از پوست کو سفند باشد برادر اگر در دکان شخصی که به پوست کو سفند و پوست کرک برایش نهند مجموع دما
بر دو و اگر بر کرک او را بر کرک او را بوزند که بر کرک خود و خون کرک اگر بار و غن جو زد و گوش چکاند که می زایل کرد و از هر که چشم کرک با خود را
بر خشم غالب یزد چشمش سرگردان بر او نشینی که کو سفندان باشد و در کفشند همه رنجور گردند بلکه میگرداندش بر دندان تالمشها با چشمش بر گردان
بند بسیار و دو چشم برایش با خود دارد و شب ترس از دل و بر طرف شود و چشمش بخوابی آید و برایش با جوی سنگ دفع صاع کند و زن اگر برور
آتش و با کمال دفع نرود و این کند و عشا و چشم پاک کند و خوش بار و غن جو زد و گوش چکاند که می زایل کند و عشا و چشم پاک کند و خوش بار و غن جو زد و گوش
باه با فراد و در زمان شوقش شخص کرک بر پوستش خفتن دفع قوی کند و خوش هر جا که دفن کنند کس از ان موضع بگریزد و گوشش و زایش قوی و لا
کشد و هر که ش جگر ضعیف را قوت دهد و زایل اندب منافع الا دویه اللقونج شراب و تعلیقا و مراره ان سقیت صاحب کجی الرب قد زلما
منها مع غسل بره و ان شربت امراه من و را بولم بحیل ابد و خصیة الذنب الیمنی اذا وقت و تحقت و استکتمت المرأة فی فرجها و بختها شوه
الجماع و از عرضت الانسان تشبه بخرسب طل علی خفه کف الذنب فی رول و در الحرج و جلد ان شد علی سطح الطل القوی و ان من حساب
القوی الجکس علی جلده نفع به و شحمه نفع لفتق و در السلب و کبده نفع حیل علی الکبد و قال ابن زکریا مراره مقدار حبه کجی مثل و زناح الطبخ
الجمید و شربها نفعی علی الجماع لا کون شیئ منها و مراره مع غسل غیر الدین بکدم نم بر کف با نفع ذاب به نفع جدا و بوس
الورس اذا طلی بها الوکس من اذیت البق و البع و الحلف و ربه تخفیه تسخو مطبوقة یمن و زهرها صاحب الرب لعقیقه نفع و مراره و القی حبه
مسک مسحق و اذ سقط بها المصروع نفعها مینا و دودها میکل بها انزال فی العین و لغشا و نفع جدا و کبده مع لبوس مهبو حاجر فضله

اذ اشرب علی الرقی شمال مع ربع ظل بر صبح کفار جانور است نر جنک و بخوردن گوشت انسان حرامی تمام دور در دنیا که قوراموات را
 شکافته مرده را سون آورد و بخورد و بعضی از اهل یونان گفته اند که کفار سی سال زیست و سی سال داده و کفار بسیار طهست و کفار خرفه کرد
 چون صیاد و خاکی که او پسید کند سوراخ او در آید و نما خور با کجا حکم کن چنانچه هیچ روشنی فانیس با ندرن رفته بر زبان را ندک
 که کفار در سوراخ نیست و او بجان آنکه که صیاد او را می پسند چشم بر هم نهاده و صیاد او را در کس حکم میند و میان کفار و سگ عدوت
 بر تبه که چون ساید و سگ خور و از یک باز مانده تا کفار رسیده او را بخورد و میان کفار و سگ دوستی است و بجان یکدیگر کشیر
 دهند و چون کشت را با کس جمع شود بچه آورد که عرب در اسب گوید آن جانور هرگز نمی آید و دیگر خود میرد و هرگز شهابی نرود بلکه
 همواره چند اسب همراه او باشند و چون بشیر رسد یکی یکی پیش رفته با شیر جنک کنند تا شیر مانده شود آنگاه یکبار حمله کرده بشیر را
 بکشد سازند اگر بای بن حمله نمایند فی الحال بار نهند سرش و بر سر کوه تر خانه نهند کوتران بسیار در آنجا جمع آیند و با ش با خود دارند
 فصاحت او در وحش در روی مانند چشم مردم شیرین شود و خصوصاً در چشم زمان قضیش موده بکار برند و قوت باه با فراط دهد و اگر فی علم
 زن با و دهند و از وی فرخش زایل کند و حالش محبوب خلاقی کرد و خصیصه اش رخ کشفال باب گرم درد بکشد و دست عرس جوان
 مختلف الطهست آنچه دو اسب خوردن مثل جو کند و مسایز نباتات او نیز خورد و همچنین هر چه سباع خورد یعنی گوشت از آن نیز غذا
 سازد و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد غرس او را بر میدارد و بر زمین میگذارد و بر هوا میرد و از موضع صیغ
 دیگر نقل میکند و پوسته او را می لیسند تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه که بهت است که مورچه دشمن بچه است و چون مورچه در آنکشت
 آن گوشت پاره را بکشد بچه غرس بکشد و چون صورت بچه اش تمام شود بجهت های خود را بر درخت رفته آخار خود را فشانند کند
 و ملاحظه کنند که اگر بچگانش آنچه می فشانند بخورند فرو آید و سگی بزرگ بر شکم هر یک نهد تا یکی از آن در زیر سنگ مرده باشد و غرس بکشد
 بر درخت رود و خوش زبیره غرس با طفل حل کرده بردارد و طلب ملاکند و بوی بریاند و خصیصه او را کنند و ملک کنند بعضی و سماق و بکدارند
 تا خشک شود و ساید و با شام بطون دهند و نافع آید و دندان گرم خورده و تارکی چشم و صرع را شفا دهد و خوش را با فضا بزرگ و مخلوط
 ساخته بر غرض بوی که مانند بوی بریاد سیوس در عیاب المخلوقات ورده که دوازده سوراخ در بینی دارد و چون نفس زند و از فرار
 دهد و پوسته مرغان بر سرش نشیند و در پیش حیوانات جمع شود بجهت اجتماع آید از ش و او آنها را غافل ساخته یکبار در جدد دیگر اصد کند و
 در ولایت کامل شیر باشد و در جانوری درنده است و در عیاب المخلوقات گوید که دو سر دارد و در هر یکی است و یک شعله آتش
 همه خوف و در هر یکی سوراخی چون بود آن وز را وازی میگرد و پرواز را و حیوانات ظهور جمع گردند و متاع نمایند و چون شاد و درخت
 باید یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهت ملوک بکشد بر زمین او را در کند و با دندان ده آواز مالد و در کوهایی چنان صدای خرن دهد و سمع
 کرد که رقت آرد و سرده بعضی خرد باشند و برخی بکشته گرد و برخی بزرگ باشند و بر سگی کوچک را بوز نیمه گویند و بزرگ را حده نوعی را بوز
 میباشد که سرش چون سرتکست و بغایت قوی است و بزرگ ترکیب باشد و بوز نیکان که خاصه ولایت بین اند چند نوعی بعضی جشی و برخی
 مؤلف و متانس معلوم و در خط مال و متاع صاحب بغایت بسیار و خرد است از شخصی متاع افتاده که کشتی از دوستان من بوز نیمه داشت
 روزی دوسر مرغ گشته در یکی نهاد و دیگر را بر سرش گذاشته بوز نیمه اشارت کرد که آتش کند تا بچه کرد و بعد از لحظه که بوز نیمه آتش کرد و ناظرش رسید
 که آفرین خسته باشد دیگر آتش کند درین تا جانوری شکاری از پرواز آمده آفرین را از دست بوز نیمه بدست چون بوز نیمه چنان دید رسید که صاحبش تصور کند
 که مرغ را از خورده است لاجرم چنگ کرده مرغی دیگر را از دیک پرواز آورده بدست گرفته هر لحظه بر لحظه دست برد و مینا و مینی می آید بچه است تا جانور شکار
 چون مرغ او را بکار برده بار دیگر بهمان محل آمدید که بوز نیمه مرغی دیگر در دست بوز نیمه ترصدان بود که چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمش آید
 از وی بود در باید در دیک نهاده و مدتی را محکم ساخت و آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوقت آورده است که مرغ را از دیک فرو داد
 نظرش بر پای چرخ افتاد که بر روی آب افتاده بود و خیره مانده که در دیک که در مرغی بکشته شده پروان آورد و بوز نیمه آتشاده مرغ دیگر و بچرخ نشان میداد
 یعنی آن جانور مرغ را خورده است و منی از مرغی حسن چون حیوانت و در بلادین و ادنی است که آنرا وادی استماع گویند و وادادی گویند و بچه است و بچه
 از بوز نیمه را بکوه و وادی ماست که مادرش را دارند و مجموع نفع او نید و چند بوز نیمه را بدیده بانی تعیین کرده اند تا شیر و ملک اگر قصد بکوه کنند اندیشه

آن چاره هلاک کردن حاصل و بر جوانی که افتاد از دست جان نبرد و حکمای هند طریقی را دانست کرده اند که بر جفت جناس غالبست و رخ را خردند
چیزی نماند و مگر در دو سبب مرکب که از آنست که چون جانوری بشاخ زند باز از گوشت او بشاخش بماند و بطول مدت منعقد شده که کم در
و آن کرم بر پشت رخ افشاده و در یکدند یا که او از رعد کشیده از خشم خود را از کوه مانده میرد زرافه جانور است غریب شکل منظر عجیبش
تر کیست و سر او از شتر بلند تر است و خرد زرد گزینش همچون کردن شتر است بدرازی نیکن کردن شتر کیست و گردن و پست است و
و سر و گردنش با یکست و نزدیک سینه شش غایت ضخیم و غلیظ است و دو شاخ مانند شاخ گاو یا در یکسان از سرش رسته است و گوشش بزرگ
و میماند و دندان و سوراخهای بینی او بکاوشش شایسته دارد و در پایش می نرگست و بر خطه از دمان بیرون میکند هر دو پیش دراز است
و هر دو پایش کوتاه چنانچه بند می دشت و در گزشت و طول پایش یکدند و شش شتر است بلکه اندکی از دم شتر با یکدیگر است و دم کوچک
چون گاو سمهای دراز دارد و در گزشت و منقش است بقاط سفید و صریح میانه و پانصد شش غایت براق و صاف است و فارسیان
او را شتر کاد و یکدند خوانند و بعضی گویند که زرافه از شیر و یکدند است متولد شود اما این سخن مستحیبت و سنگ نیست که زرافه از دو حیوان
مختلف متولد میگردد اما معلوم نیست که آن حیوانات از کدام اند و دلیل بدین معنی که زرافه مانند حربه شایسته است بر سینه خود و در زمین نهیست
که یونانیان باین اسم خوانند و بزرگی جسمش مقدار شیر باشد و پیش نرگست مانند گوی شیر است و پایش بپای شتر شایسته دارد و
رنگش در غایت مرغیست و دم او بر مثال دم شتر است و سر و دشتش رسته است و او از آن جانور را در پاهای ماند و حکم کند و در پاهای
عرق حکمای یونان آورده اند که عرق طبع و بجزش میماند و او از او با و از آدمی شایسته دارد و او را عرق که گویند و بسیار گویند که در زمین
غیت مسلمان بدرکتب اطفال دیده و طفل را از بصوتی که شباهت او از حکم ایشان باشند که تصور کنند که حکم اکا ریت از دشتان بیرون آیند
و عرق در یکی جسته او را در بایده غذای خود سازد و عرق در دیگری آن جانور برایشی باشد و در هر دو در وقت و در دین همتا ندارد
و یکش در میان سردار و در مجسمه حیوانات از او خرد و مجسمه اند و او بدان شایسته بر جوانی را که از خرم زند یکدند سازد و طریق صفت
انست که شتر زیاروی آراسته بر یکدند از آن جانور شتر اند و هر دو شانش را کشوده بگذارد و در وقت و در دین همتا ندارد
هر دو دشتان او را گرفته بکند مانند یک که شیر خور دمان میکند سست که در چند آنکه گوی پورش شده و قیاد از یکدند گاه بیرون آمده
او را به بند و سحر به جوانیت رویش چو زوی آدمی و با لبا برد و گفت آن رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین نورعیا شد
و با دمی انفس میگرد و چون خورش دهند رقص کند و بسیار باشد و بسیار که آدمی با ماده او جاعه کند و بلیسموس گویند که در یونان جانور است
که دمی دارد و چون بواکم شود خوش را بدم خوش چو خطا و سس باید بگذارد اگر حرارت بواجیت رسد از دم خوش مروحه سازد و او نیز مانند
طایرس دم خوش با وزن و مجسمه فراطیس جانور است که حکمای یونان در ابدان نام خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین گیریده بود
و آن صفت که از دو چشم بینی و دین او شش بیرون می آید و هر چه میرسد میوزد و در هر موضعی که او وطن سازد هوای هنر زمین متغیر گردد
و هر سببی را که بید بخرد و نظر او را بسوزاند و اگر نه بودی خدای جل و گره طبعیت او چنین مخلوق ساخته که سحر واره سردیش داند و زمین
میکرد و حیوانی که در آن دیار بودی مجموع غایت و با بود کردی بس سازد عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین جانور است سرش
شابه سر سب و دشتش مانند تن آدمی و دو پر دارد که در وقت رفتار و معاون است و هم در جزایر بحر چین نوعی حیوان است که یک تن دارد
و دو سر و چهار دست و چهار پای چنانکه دو آدمی شب شبست هم نهند و او از ایشان بصفتی و نام نامی دارد و از تنی که چهار دست و دو سر است
چو میگویند هنگام رفتار مانند دو آب بپا دست و پای روند و در آن زمان صورت آنجا نوریان ماند که آدمی چار پای شهادت شود و هر یک
بر پشتش بنان خنده و چون یکدست و پای از رخن مانده گردید و پای دیگر روند و سگسار در ساکن الما که مسطور است که در جزایر
بحر هند و زکات نوعی از حیوان است که سر آن شکل سگت و باقی چنانچه صفت آدمی و طرفه ترا که دوروی دارد و یکی شید روی آید و
و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر سگانی آنها را در گزشت و غذا خود سازند و بسیار باشد که باغ خیار
بر سگهاران ستوبی شده آنها را بخورند و سگهاران در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین جانور است که در پیش چون روی آدمی و با
پیش سگ است و دو پر دارد و آدمی میزند و در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوان است بصورت آدمی و دو بال دارد

در این کتاب
مجموعه
تجربیات
و
ملاحظات
است

شده با تفرقه و تشویش خود و صاحب جمیع الحکایات گوید که در میان بزرگواران و اعیان دولت خود شاه بود و مشرق غیر ادرم
که وکیل خود را در شاه آهنگر بر طلبیده بود و او را در کوره قیامت و پیش از خورشید می کشیدند که هر چه از دلائی که باید بر باد
دختر و بر دستان که از گوش طفلان مردار می کشیدند و در اندک در بغداد جوهری نشسته بود و جوهر بسیار پیش خود داشته نگاه می کرد و گاه گاه از او فرست
قیمتی را فرود و شخصی که در سبب صایان داشت و طفلی که از او می ستاده بودند این حالت را دیدند جوهری چون با قوت را ندید صافی را بر تن ساختن آغاز
شد و وقت نمود و چون در سبب شخص چند بود که جوانان را بآزار رسانید و در صافی اظهار حکایت شریع نمود تا حیوانی گشته مکرر دعا گفت لطف از او آید و
ما شب جوهری شمر غر از دستانش خرید و گشایش یافت و با قوت را از حوض او بردن و او در زن آن نقصان پذیرفته اما در صفا و نوری نهفته بود
هر چه که از آن جهت نقصان وزن از بهایش کم شده بود و به طبع حسن لون و صفا و قشش فروخته بود و اگر مقدار می از پوست چینه شریع در آن
از او در رفت در آن آب نهند آب بگوشت که در عقاب بخاری او را آید که گوشت در عقاب چند نوع است و از جمله جوهری نامشده است و در آن
سیر و همیشه عقاب بر که بهای بلند و پشیمانی عظیم باشد و بغایت دراز عمر است و بسیار باشد که دو بیت سالی زندگانی کند و چون بوی خوش
بسیار عقاب رسد میبرد و چون عقاب میبرد جهت او بر سرش نشسته روزی غذا بخورد و بهنگام مضه نهادن در سبب عظیم عقاب میبرد و در آن وقت
با لجام ربانی برین چندستان میبرد و در آنجا سبکی است در دور و خوف که چون از کبش با نواز از او ظاهر شود عقاب آن سبک با شایسته
آورد و بر بالای آن نشسته با سانی مضه نهند و آن سبک است که چون عمر او در بالای آن نشسته که اش با سانی فرو آید و چون عقاب میبرد مضه نهند
و چشمش تاریکی آغاز کند بر سر شمشیری رود و بر جای آن چشمه پرواز کرده بلند شود و چند آنکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش میزد و باز گشته
در این چشمه شاد و غوطه خورده بر کنای آب بقیع شده و غوک و خرچنگ و کرمها خوردن میبرد و چون در آن چشمه ماند بال و پرش میزد و
نور چشمش محو و دست کند و نمیخیزد تا از قدرت خالق تعالی است و عقاب در آن مدخلی نیست و عقاب مضه نهند و به سبک آید و دیگر از کبش
از آنکه دو کبک را بکشد و در هر کبک که اگر بر سر را نهند کند و کرمها نهند و در آنجا مرغی را الهام دهد که آن کبک عقاب را با شایسته خود برده و
و چون عقاب بر که بهای بلند و پشیمانی بسیار و چنانکه اگر کبک پیش حرکت کند از آن شایسته نهند و به سبک آید و دیگر از کبش
که تا بال و پرش را در حرکت شود و در هر عقاب را اگر بر پستان زن مانند کرم کرده باشد و شیرش منقطع گشته درم تکلیف پذیرد و در آن
که کس در قوت و طبیعت و صید و طیران عقاب شایسته در روز و از مرغان نیم است و بدازی عسر مخصوص چون خود مانند کرم کس را
بجست برش که بر شایسته با به طبع صید کند و در هر روز که در بر سرش اندازند چون از آن کبک در میبرد و از حجاب چشمش
انکه خیرت عظیم دارد چنانکه چون کبک بر او در آن اندک که آید کبک او بشاید می پس بجست همچنان بکشد از او جوهری در بر او را عقاب دارد
اگر چشمه آب نظر تو اندک در روز و خورشید چشمان خیره کند و بچکان را بشیایان باز آید و از او آید و از او آید و از او آید
ماده از او کبک زاده را بکشد و او را در اوراق از بلا و الوزارانی است و قد و بعد و هر چه صفت جایی مظهر بهای آقا خضر نما و به سبک
در این دان که در داخل سنه اربع و ده جبریت حکومت ولایت کاشان با انتخاب تعلق دارد و استماع نمود که نوبتی تعلق بر درستی بلند که در منزل
با و شایسته کرد و مضه نهند و در آن شخصی مضه را می برد و در میان مضه های تعلق گذشت و چون کبک را غر سر از مضه بر او در تعلق نور را نظر بر آن
کبک را غر افتاده خوش گردید و مضه چشم حریت در آن کبک نشسته بر او نمود و بعد از زمانی با فوج عظیم از نوع خویش پیش آن شایسته آمد و هر کبک را از آن
طیور در آن شایسته نظر میکرد و میفرستند و چون مجموع نظر احتیاط در آن شایسته نگاه کردند با شایسته آن تعلق داده و در آن شایسته
نهاد و بود مضه را کشیدند و از آنجا خوشید و کبک که چون کس میباید که خاشاکش دشمن مضه است بر کجاست آورده و در بر مضه خوشیدند و خاشاکش
نزدیکش توان آمد و خاشاکش از بر کجاست بر سر شایسته همای مرغی قوی و متعارف حلقه بکوب خلقت همین وسعت مشهور است چنانکه کوبند
همای بر هر که سایه اندازد دولت و سعادت قرین او گردد آورده اند که نوبتی سلطان محمود بکبار رفته در آن شایسته ای بر خاست و کبک
چند سبک که خود را بایه او اندازد و از آنجا بر سر فرو آمده خود در سایه کاب سلطان از جنبشیدن اندوید و پرسید که تو خود در سایه
چرا نمی اندازی جواب داد که ایشان سبکی میکنند تا خود را در سایه همای اندازند و من خود در سایه خدای انداخته ام ای سلطان خلقت
نی الا خیر سلطان از این سخن خوش آمد و دراز داید و تبه ایار کوشید همای را عجب کاسر احطام خواند و کبک نیم عقاب را همای برد و تبه ایار

وادراکاً معلوماً بجهت آن گویند که استخوان دو دست میدارد و گوشت نیز بخورد و دو گوشت خود را گوشت میدهند و گوشت سبک بود و بسیار است
 که سبک بچند زنده بود و نهشته باشد و تا غداً دیگر بماند و بعضی ترسانند طایر معروف طبعاً حار یا پس قال رسلوان دباعه حراره اذا خلط
 برین و وسط من دگت لرجل ندى بعض لکثرة النسيان لم ينس شيئاً و عادیه ذکره و الا کمال برارته بنفع النواجد او مراره نافع للعین فی الکمال
 و قال ما سر جوده و وسط من به اللقوه براره لکثره حار و اصول استاق رالت عنه و یطبخ لحمه و یخمر و یؤخذ و یسحق و یطهر فی الارض و یؤخذ تراب
 النقل الحارث فیها و یسحق عینیه یعنی و کثیر من انسان طلائع و مراره بما المرص کجوش سبط بهما صاحب اللقوه جعل غنیه را کبوتر کبوتر
 بل و شام و غنیه را کبوتر و آن جانور برین خود تحقیقی تمام دارد و چنانکه گویند یکی از حکمای یونان که در علم طبیعتی فی نظیر بوده و در بعضی
 از اسفار بوضع رسیده دید که بچه بر صلی افتاده و صغیر نیز در مرغان بر هر یک زیتونی و میخار که رفته پیش او می آوردند و باین کلیسیا
 ساخته و جوی بر بالای آن ترتیب دو و سفیدی بزرگ در آن حوض ساخت که هر چه در حوض می افتاد میخشد بدرون کلیسیای افتاد و صورت صلی
 ساخته بر بالای حوض نشاند بطریقیک چون باد بر حوض آن صورت صغیری چون صغیر بر صلی سمیع شدی چون صغیر متواتر شدی فوج فوج از آن
 مرغان بر یک زیتونی و میخار که رفته بدانجامی آوردند و در حوض می انداختند و بر سال بدان شیوه آن کلیسیا از زیتون میخشد و حکایت
 کرد که اگر وقتی صورت مرغ خرسه شود بچه بر صلی گرفته کجای آن بگذارد تا همان صلیت ردی نماید ابو فرسوس مرغی بکوتورت دراز کرد
 طویل از بقیس است و منقاری سرخ دارد و در چشمه برابری باشد و در کف او سرخ و در نوک او زرد و در سر او زرد است چنانکه در نظر پسنده بر یک
 نماید و جانور را در رگ انحراف کرده اند ابو هریران مرغی خوش و زیست و شیر در شب او از کند و چون او از صغیر کند طیور و دوی
 جمع کردند و شایع نمایند و او می نیز از خوشی او از شایع میگرد و در وقت نماید فضل ششم از خبر و نهم در بیان مطالیات اکابر و اصاغر
 و بعضی از سخنان بزرگ ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با بعضی از اصحاب خود در مدینه بود و بعضی از اصحاب
 فرمود که هیچ عوزه روز قیامت در شیت نرو و فرما در زنها پیره زن بر آمد حضرت ششم فرموده فرمود که فرید کار جل ذکره مجروحان ساخته بنیم
 غنیه فرستد و دیگر آورده اند که اسیر و نوبی از عجب یکی از اصحاب بر آمده بود چشم او را گرفت فرمود این بنده را که بخرد یعنی اگر چه از او دست
 لیکن بنده خدمت دیگر روزی زنی نزد حضرت رسول آمده حال شوخ خود را عرض میکرد دید عالم فرمود شوهر تو آن میت که در خدمت او
 سفیدی است زن مضطرب نموده گفت یا رسول الله که شوهرم از نور پسائی میجو رفته فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد
 و دیگر در کتب مسطور است که نوبی حضرت مقدس نوبی حضرت بن جابر را طلبید و مخاطب ساخته فرمود که حال شتر کشیده تو کی رسید
 حضرت جواب داد که اسلام زانوی او را بر بست نقیصیل این حال آنکه حضرت مدتی در مدینه دید که زنی روغن کا و میفرودشت و شش باین چسبیدگی کرد
 تدبیری اندیشید و با او گفت روغن بیا از این داری گفت دارم اما در خانه است حضرت با او بچرخه دی رفته زن سبکی بکشود حضرت جاب
 کرده گفت بهتر از این میجو هم عورت بر شکر است که در شتر کشد دیگر را بیا بکرده بعد از آن رفته بان ضعیف گفت شتر کش که بکر
 من که بکش زن گفت بصر کن تا من را بکش بصر کن حضرت گفت بصر کن رفت و اگر گویی را کنم زن بالضرورة بر سر کش را بدست و گرفت
 و حضرت چون دستهای او را در بند دید بر کف او چسبید میل در سر مردان عاجش کرد و زن هر چند حرکت کرده فایده بران ترتیب نشد بل فریاد
 علت گفت لا حرم بالضرورة تن در داد و آنچه سید عالم فرمود را شاره بدینمی بود و دیگر آورده اند که نوبی سید عالم و سرور دینی آدم از حیره
 جابه بردن رفته و در آن روز بسی از بهاب آرزو و فاطر بود و بچیک از اصحاب را قدرت آن نمود که ابتدا بکلم نمایند یکی گفت من رسول الله را
 بخنده آمم الحاکم پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون در قبال غفران کند قوط غلامی عظیم در جهان شیوع یابد و حال انواع طعامها مرتب شده
 بر که با او کرد و طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت بنام در باره من چیست اگر زبان در دارم و در اوقات بغایت گرسنه باشم تو ای
 بود که طعام او بخورم و چون بکلم چار بپلو کنم بخدای ایمان آورم و بر او کافر کردم سید عالم از استماع سخن خداوند تعالی خوشایند
 از وی بی نیاز گرداند و دیگر آورده اند که نعمان بن عسر بهاری از بهاب رسول الله بود و از اعراب بدیه و نعمان بغایت لطیف بود و چون در کاف
 بود نوبی رسول الله ابو بکر انصاری منفرستاد و نعمان و سوط را نیز با او سپرد و سوط نیز از اعراب بدیه بود و بغایت سیر کرده چنانکه نعمان همیشه
 شایسته داشت و در این مضرط را دو توره در عهد سوط بود و نعمان نزد سوط رفته از او غرض طلبید و سوط تعارف نمود و چون غرض

نگار ایست سوط کشت صبر کن تا ابو بکر و سایر یاران بپایند نعمان از لشکرگاه بیرون رفته جاعی جلایا بر آید که شتر و گاو و بدنه میردند و بخت
کشت غلامی عربی جلد در رم نجابت و زنا لیکن درشت خوی و زبان دراز است من بدست و در مانده دم چهر من گستاخ شده اگر شما در وضبط
میوانید کرد و در اینها میفروشم و شاید که او زبان آورد که من بدنه نیم با دشمنان گوش سخن او بکنید انظار بکنید که ما او را بدنه شتر از تو
میخریم و خبر دیدم و شتران تسلیم نعمان نموده بسراوه او لشکرگاه آمدند نعمان سوط را بر پیشان نموده و قوم سوط را گرفته کشیدند و کشتند و ترا
بدنه شتر خریدم اطاعت نمای و با ما توافق مآری سوط کشت من غلام کسی نیم ایشان بر زبان آوردند که با ما گفته اند که تو باین بهانه میترس
نشت و رفته در گردن سوط کشیده گشتان گشتان غفل خود بردند و بکوزان حال خبر یافته شتران را باز داده سوط را خلاص کردند و خبر رسید
مذنی از نجابت نیم نمیداد و دیگر نوبتی نعمان بسوئی عمل خدیو صاحبش با خود بدید و با او گفت در همین موضع تو غفای نامت گشتان تو
دیم و آن عمل را بخت سید رسول آورده انحضرت را بجان که بدیده آورده است بر یاران قنمت فرمود و بعد از لحظه اعرابی فریاد بر آورد که چون
عسل را خورد و قنیت آن بن دهم حضرت رسالت بپایستیم گشت از نعمان سوال نمود که این چکار بود که از تو سرزد نعمان جواب داد که یا رسول الله
خاتم تا ازین عمل که جنبی نجابت نفیس بود شاول فرمائی و بهای آن بدشتم بدین طریق علم نمودم نه روز خندان شده اما مرا که تا بهای عمل را
باعرابی دادند و دیگر در کتب سیر نظر رسیده که چون عقیقین فراری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شده روزی در عهد عثمان با نعمان
از روزاری ماه رمضان و صعبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت با وی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق است شب روزه
دار و بر روز افطار کن عقیقه ما بر قول نعمان چند شب روزه داشته خبری نخورد اما اتفاقاً روزه روزی تا بسکام شام و مجلس عثمان بجهت مهمی
نموده چون شام رسید عثمان و یاران خود آمدند که روزه بکشاید طعام حاضر ساختند عثمان غلبه را گفت پیش آئی تا افطار کنیم عقیقه جواب داد که من
نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صیامت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر این صیامت که تو سیکونی عقیقه بر زبان
آورد که من شب روزه میدارم و روز را افطار میکنم چه اینی بر من سانسنت عثمان دهنت که اینچنین را نعمان گفته است گفت بدامن عیال بایست
نعمان و دیگر خدیو بن نوفل زهری سری بود ناپسند و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجلس نشسته بود با جمعی از اصحاب رسول
سخن در میوخته در این اثنا بجهت دفع فضله از مجلس برخاست گفت خدای سلما فی را پامزد که دست این پریا جزا اگر چه موضعی خلوت برد نعمان
دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برده و در برابر انجماعت او را نشاند گفت بعضای حاجت مشغول شو که کسی نپا منیت آن بیمار نیست
تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت محاسن نیست
مانع نمادی ترا از این بلع میگردم من نوفل گفت من از مسلمانان التماس کردم که دستم گرفته موضعی خلوتی برد او مرا انجا آورده کاش دستمی که شخص
که نمود تا اشتقام خود را از او بستانم کی گفت اندر نعمان بود خدیو بن نوفل را با نپا منیت یافت و عثمان زدید که در پیش محراب نماز میزد و در حضورت
در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد خدیو بن نوفل آمده گفت که نعمان از دست تو دهم ماسو کند خود در دست کردنی و عهد خود را
بوفارسانی خدیو گفت ای و الله نعمان دست او را گرفته پیش محراب آورده و عثمان را بدو نمود خدیو عصا بهر دو دست گرفته عثمان را در دست گرفت
در این اثنا اعضایی بر سر عثمان رسیده سرش بگشت مردم دیده گفتند ای پنا پنا چرا با خلیفه چنین کردی گفت نعمان که خلیفه ساخته این عثمان
خدیو صورت حال از گفت گفت که شخص که ترا انجا آورده نعمان بود خواسته که خدیو را انداختند عثمان منع کرد خدیو گفت که ای یاران
بدست نعمان در مانده ام اکنون تو به کردم که من بعد با او معاودت نورزم شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد و دیگر روزی پیش
از خانه خندان بیرون آمده تا ملازمه از سبب خنده سوال کرد و جواب داد که خدیو بن نوفل که از مانده بیرون آمدن داشتیم
نزد من آمده بگیدم ملا طلبید که گفتم ندارم روی بمادر خود آورده گفت در عالم بیکس و بیکریاشی که زن این فقیر کداشدی و بیکر آورده اند
که زنی شوهر خود را بجلوس حاضر ساخته از وی شکایت نموده که نفقه من نمیدد شرح قاضی گفت ای و چنین میکنی انفراد جواب داد که ایها
انچه او سخنان من ندارم و آنچه من دارم نمیتانم شرح سوال نمود که تو با او چه خبر میدی و او از تو چه پرسید و او را مرد و بر زبان آورد که من سبب
میدهم او را و آن میخواست بدو من مانع دارم که با او دهم قاضی در حق او احسان کرده چاره را نشاند مانع نگردد و بیکر آورده اند که بیکر
شوهر خود را بجلوس شرح برده با قاضی خطاب کرد که ایها القاضی غیر عقیقین است و زن زنی جویم و بجهت مردان شوق بفرمای تا امر اطلاق دهد تا

[illegible]

[illegible]

فرست که در صورت پادشاه شایسته تمام در دلت فرمود تا او را حاضر کرد و با او آغاز فرات کرد و گفت ای پادشاه ترا شایسته فرست
بود که خسی داشت و بخانه باجست فروشن قشقه زد و میگردد جوان در جواب گفت که مادر من هرگز از خانه بیرون نمیرود تا پدرم در باغچه حرم پادشاه
باغبانی میکرد پادشاه را جواب خوش آمده او را از دمای خاص کرد اند و دیگر در کتب میسر مستور است که روزی عربی سیسی الوجه که فرستاده بود
ایرانی منینج حاضر شده از روی محرم و ستیزه آغاز طعام خوردن کرد و از اینجا که حضرت گرامت که حضرت بود از آن نوع طعام خوردن فرستاده
از عرب پرسید که ای عربی بخدی یا تنه بل گفت تمام آنحضرت سوال فرمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت دختر دارم که من شبکی از همه بهترم تا
ایشان از من بر خوار ترند اما من هفتین تنم نموده هزار دینار با و نهام داد و دیگر از جعفر منصور دودینی روزی با عربی شای کتب چراشگر فرستاده ای شای
که من بر شما احکام گشته ام علت طاعون از شما مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادت است که دو ملا بر عجا خوش کمار و منصور
از سخن بسیار بخل شده کینه آن چاره را در دل گرفت و آخر الامور او را بکشت و دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفته بجهت شخصی گواهی داد و
علیه کشت این عرب قول تمام دارد و هرگز بچ گذارده و با وجود تارک فرض است گواهی او را چه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ میگوید من در
تاریخ هیچ گذارده ام قاضی نشان زخم و عرفات پرسید که گمانید عرب گفت زخم پیری با صفاست که بر در عرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل
زخم چاهیت و عرفات صحرائی بی دیوار عرب بر زبان راند که در آن تاریخ کس هیچ رفته بودم اینجا هر کس جزو فرزند و فرزند و عرفات است
بود که در دو دیوار داشت و دیگر کوئید عربی و عقب مردی نماز میکند و قاری این آیه بخواند لا عرب است که فرادقا عجبشتم رفته خصمانی چند رو
بر اتفاقا قاضی دیگر در عقب شخص نماز میکند و قاری این آیه بخواند لا عرب است که فرادقا عجبشتم رفته خصمانی چند رو
و دیگر که اندکی از اولاد ابو موسی شهری بکتر تمام میخرا مید چنانکه منت بر زمین میکند داشت اعرابی او را دیده گفت چنان میرو که پنداری بدر آن
فرست داده و دیگر آن بن فروه مردی لطیف و خیره و با عرفان و فراج شیه بود روزی در سر بازار مدوی را دید که هرگز شهنزیده بود خوش است با او
مطایر که کشت ای عرب بگر که گواهی داده بخیری که ندیده باشی اعرابی گفت بی گواهی میدهم که دگر بر فرج ما درت رفته و تو بیرون آمده از کجا
بیرون از اینجا و من بخیری را ندیده ام این فروه با وجود حیای منفصل شد و دیگر آورده اند که عربی تری در صحرائی بحرین دیگر رسیده که انبانی تمام داشت
و نام پیش خود نهاده مخور و بدوی و بر بر آن نشسته عرب بر آورده گفت یا اخي از کجا میرسی بدوی جواب داد که از قبیله تو که کشت بر نازل من
که در کردی بدوی بر زبان راند که بی او هم میخور و آبادان دیدم کشت سنگ مرا که بقیاع نام دارد دیدی جواب داد که بی ریه ترا با سینه
میگشت و از یک میل راه که کج جمال گذر بر سر او آن نذر و پرسید که سیرم خالدار دیدی کشت آری در دستان نزد محم نشسته قرآن
میخواند سوال نمود که مادر فرزندم میدی گفت هرگز عورتی ندیدم که در عفت و طهارت مثل او باشد گفت شتر اکبش مراد دیدی جواب داد که
در کمال فریبست پرسید که غیر مراد بدی گفت کنگره آن با یوان فلک کشیده است و اساس آن تابست کا واهی عرب چون احوال را
دفرزند و همه منزل خود معلوم کردند منت که گوی نیست بفرغ مال طعام خوردن مشغول شده از بدوی چاره یاد کرد و چون سیر شد انبانی را نیز است
که بر خیزد و در و دگاه مسکی میداشت عرب شترانی چند که پیش او جمع شده بود پیش یک انداخته بدوی کشت و قبی که بقیاع تو زنده بود دایم سنگ نبات
عرب گفت که بقیاع مرد بدوی بر زبان آورده که آری پرسید که او را چه رسید جواب داد که در بسکه گوشت شتر اکبش تو خورد عرب گفت کشت
اکبش من مرد کشت آری او را در ماتم مادر خالک کشید عرب گفت و او یلا مادر خالدار چه رسید و او را پیش در عرب بدی کشت نه کس سر فر
خالدار و منفرش بر زبان کشت عرب گفت سبب او چه بود گفت او آنی که ساخته بودی بر نزله خرب شده خالدار و زرا آنی که از عرب چون آنچنان
استماع نمود انبانی مان و کشت را بجز انداخته و فریاد و هیبتیه بر آورده راه با دیگر کشت بدوی انبانی را برداشته بگوشه رفته بقیاع مان و کشت
بجز روه و دیگر از عربی پرسید که برادرت وفات یافت از برای زن خود چه پرست گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز عده و دیگر در آن
که جوانی موسی نام سبب کجایی در باغچه مسجد و میبایست کینه زیارت آنرا بدست گرفته و رست مسجد رفت و در عقب ام بنابر آیتها و اتفاقا امام
این ای بر زبان آورد و ما ملک بین کین یا موسی عرب گفت و انتدانت ساحر و کینه ز پیش چراغ انداخته روی بگر نهاده که مبادا او را هست از ک
گیرند و دیگر قاضی ضد نهایت جسم و فریه بوده است روزی با یکی از علمای کات شیراز گویا پادشاه موسوم بوده از دشمنان و قهر از زبان
نموده میان ایشان هم مخالفت و دشمنی کشید و آن استاد و اتی بزرگ پیش مولانا پادشاه بود قاضی بقتارت جسته او را منوب ساخته کشت ز پس این

دوات آوری ای بیکدیگر گسست مولانا جواب گفت که در کشف این سخن می توان شد قاضی ازین جوهری منفعل شد و دیگر روزی سلطان بهر
 مجلس ملک حسین که در آمده در بهلولی ملک شست قاضی شیخ اشته در آمده خوبست که بر سلطان نصرت قدم نشیند نصرت دست و پا گرفته در زیر
 خود نشاند و گفت خدای تعالی اجل دگر فرموده که ادا جاهد نصرت و الفح با این ترتیب از دست ندم و مکر سیدی و عالمی بهر صورت کردند
 آواز بر آورد که و احمده عالم فریاد بر آورد و آوازه چه منی دارد و گفت و جد خود را متحد شمع ساخت و من میگویم و آوازه خود را شمع میازم و اورا
 محنت بسیار با کشید تا ثابت کند که متحد جداست و یکپس در این سنگ ندارد که آدم بدست و یکپس مولانا سعید موقتانی در شاگردان مولانا
 قطب الدین غلام بود و نهایت سیاه چهره بشی شیشه مرکب بر جان او ریخت مولانا دانه نشد و صاحب کوزه در سر رفته شاگردان آنکارا دیده
 گفتند این چه کار است که کرده مولانا با قطب الدین آمده و حیره کردن گفت غالباً مولانا سعید عرق کرده است که جا چنین شد و دیگر شخصی را نام نهاد
 بر کردن مولانا قطب الدین آمده و حیره کردن مولانا قصوری یا شجعی حیادت وی آمده از حالش پرسیدند گفت چه حالت داشته باشم که یکی
 از بام می افتد و کردن من می کشد و دیگر روزی مولانا قطب الدین حیادت ترسانی داشت که در جوار او نشسته داشت و در آن نشاء از حال وی سوال
 نمود و بر ساکت می کشم و کردم در می کشد اما امروز تم سگسته است مولانا گفت امید که فردا اگر دست شکند و دیگر روزی مولانا با جمعی که بودند در رفته
 محترم ان شایر اجماع کرده گفت مرا شناسید که دانشمند مسلم نام گفتند آری میدانیم که تو فاضل زبانه مولانا گفت چهل روز در نهیاست ستونی
 تا بدین شما در آیم بود ان گفتند این خود سملست و اگر او بدین مادر آید بخت ما را رونقی تمام میفرماید و حیادت مولانا قبول کردند و بهر کلفت ممکن
 بود در آن وقت بجای آورد و چون دست چهل روز بگذشت طالب و عده شدند مولانا گفت بکام و اتمنا بهر روز دیگر این نفرانید تا بعد از ان
 نقل میزب رسید جمیع بودند ان جمع شده گفتند اکنون بوعده و فاکت شمع عجب ابلهانید من چاه سالت که مان و فاکت مسلمانان میوزم نور سلطان
 شده ام بخیر دگاه روز که تمام شما خورده ام کی جود شوم و دیگر آورده اند که خبر فرائی مولانا با ملک سعید پادشاه شیراز بود رسیده خواست که با او
 صحبتی دارد و طراشی کند طاعنای تلون فرموده مولانا را با اکابر شیراز مضایق طلبید و اورا بر مجموع اکابر و علما مقدم شد ان چون بهر که شنید طبعی
 سرکشیده آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که بهر چه می گویید علمیده و جوشانیده در آن طبعی گذارسته بود و چون سرکوش را بر داشتند
 و نظر اکابر بران افتاد و شنید که پادشاه مولانا را نظر داشت که گفته ای مولانا در بران میگوید چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بران افتاد
 تا فانی بکنت بر خادم زد که چرا غلط کرد و طبعی که بخت بل حرم مقرر و مرتب شده اینجا آورده حضار را سخن شنیده نهفته بکنند و تا بک نخل شده از کار
 پشیمان شد و دیگر آورده اند که زنی در چشم زیباروی ناز پادشاهت روی خود را بکنت بسته بود با شوی خود ز قاضی رفته از او شکایت کرد که انبرد
 بر من تم می کنند چون نظر قاضی چشمان زن افتاد و شش بسته او شد خاشاک گرفت و مرد را معاتب ساخت مرد پیچاره آن صورت تر افشید دست دراز
 کرده روی زن را بر نه کرده گفت این زن با وجود روی باین رشتی اینمرا می کشد قاضی چون روی زشت او را مشاهده نمود و گفت بخیر عی عورت که تو
 اگر چشم مظلوم داری اما روی تو نهایت ظالم است و دیگر زنی از قاضی محمد امامی بی روی رفته گفت ایما القاضی شو بهرادر جایگاه مکن شاد است
 و من از ان شکم قاضی گفت خاموش که هر چند جایگاه زمان شکسته باشد بهر دو دیگر شخص نزد قاضی محمد امامی رفته و یکی بر دیگری دعوی کرد که انبرد مرا
 کیدی گفته است قاضی کو را طلبید شخصی چنین گواهی داد که اورا طلب گفت قاضی گفت که این دعوی کیدی می کند و این زن جلب کو ای سید
 من در بیان او حکم کنم و دیگر صدر شریقه علم و اشته زمان بود و دو طبع اعیان داشته گویند بهر چه میگوید و کای کفی از طبعی بکار میرده بهر چه
 بکنت صرف میزند خوف غافل از پوشش پرده نیست که چه پیشی کالبنی گویند کالبنی نیست شیخ با کیمیت و یکب در فارسی یعنی یک است
 روزی از صدر بهر توتختی پرسید که در باب پنج چه کوئی خلاص است یا هر ام جواب داد که یکب الکف و اللفظ کف بعربی چهارواضحات است و بکار
 کف دست و باین طراش جواب داد و دیگر از او بختیانی که همیشه زمان خود بود پرسیدند که چون در صحرائی اراده غسل کنیم روی بکدام طرف
 آوریم گفت رو بکدام حای خود تا در دبر و دیگر تو از مکر و عظمی خوش طبعه ان شری زین دارد که گفین نهشت و التماس دعا نمود و عظم در شایع
 د عظم زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نهشته باشد دیگر ظرفی از طبعی پرسید که بوسه گریست یا سرگشت من این بیایم
 لیکن انقدر رسد که با دهن نیست و دیگر اطفی شاعر بیت یافته میرزا با سحر است روزی قصیده ردیف سرای او را بنزد او میخواندند گفتند انیرا تو
 توانی جواب کوئی گفت بگرم که از باغ او چه بخورم انکه روی برای او کنم میرزا خندان شده و او را جانیه لاتی داد و دیگر شاعری در

خود بخوبی قصیده گفت و بگذرانید و بیا و صلا نداد و کینه صبر کرد و اثری ظاهر نشد قطعه تعاضاتی گفت و عرض کرد و خواهر اشاعتی نکرد بعد از چند روز خود را بان نیاورد شاعر باید در خانه او می نشست خواهر پرور آمد و او را دید فرغست نشسته گفت ای برهم بپای کشتی بپشت ندادم قطعه تعاضاتی آوردی برو اگر دم تو بخفتی خود را بان نیاوردم دیگر که میاید بپشت نشسته گفت بدان مهدی که میری و مرثیه تیر کویم خواهر بخندید و او را نشاند و میگوید دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابوسعید مختب با استقلال بوده چنانچه میرزا میفرماید که مولانا شریک ملک منت روزی که سیرا سلمان کرده است تا خود بر سر او نهاده نزد پادشاه گفت که مولانا امروز که بری سلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده و جناب مولانا عذر گرن جای در مجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین شصت سالست که دستار بر سر بر میزند و دیگر در زمان میرزا ابوسعید مولانا فریاد نام از سر قند بهرات آمده بود روزی میرزا از ملاه پرسید که در باب یمن زیر چه سیکوئی گفت یمن او جای نیست چه اهل قندهار است پادشاه روزی مولانا عبد الرحمن گفت صد لغت بریزید و صد دیگر بریزید و دیگر شیخ زین العابدین خانی که از حلقه خلایای شیخ خانی بود بر او آورده پیش مولانا عبد الرحمن حاجی از روی کرامات پرسید میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال مکان دارد که دبا شود یکی از اکابر که در مجلس حاضر بود گفت آن مکان دارد و دیگر روزی همانا عیادت شد که از مشایخ علمای زمان بود مولانا حاجی ایادت آوردت حافظ بعضی از مسائل محارف صوفیه در بیان آورد چون متبع انعم کرده بود بخنان مخالف صطلاح میگفت و مولانا حاجی با یکی خاموش بود چون از نزد حافظ پرور رفت حافظ صحنی از علما و فضلا که بعد از آمدن بودند گفت مولانا عبد الرحمن حاجی امروز اینجا آمده چندان تحقیق و محارف انعم که گوش گرفت اینجای مولانا حاجی رسید گفت از آن بخنان که او گوش جیاست گرفت و دیگر شخصی پیش مولانا حاجی گفت که صلیا و علما و شهاب از ارباع منع میکنند و حال که من از طرف مادر شافعی ندیمم و در مذہب شافعی سمع رواست ملا گفت تو از طرف مادر سمع میکنی و دیگر سیری از اهل سرحد که ریشی سفید و زرد داشت روزی با دو پسر خویش پیش مولانا عبد الرحمن آمد پسری او تبرجی صفت کورای میفرمود که سیر دندران آنها گفتند که سیر قدما که کوری میباشند بغایت نازک و شیرین که از ناریش بابا میگویند و در میان شما انکوری بدین خوبی میشود مولانا عبد الرحمن حاجی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انکوری سیاه و شیرین هست که از راه غلامان میگویند و خایه غلامان ما بهتر از ریش بابای شماست و دیگر قاضی غور مردی سیاه چویده پر روی خرم بد شکل بود و در تنی در کفایت قنات در برات مانده بود روزی نزد مولانا حاجی آمده ملا گفت تو در این شهر بسیار مانی هر اولایت خود میروی گفت در ولایت ما خودک بسیار شده است مولانا گفت از آن که تو آمده که کمر شده باشد و دیگر مولانا غیاث فقیه بنی نجات کشیف و کون از اینجاست در مولانا غیاث فر میگذشت و گوش او کمانی داشت در جبهه و کوب مذکور در گذری مولانا حاجی رسیده مولانا از او پرسید که از کجای آئی گفت از مجلس عظم مولانا حاجی استوال نمود که در مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم و از داغ کوشش من میفرسید مولانا حاجی گفت اگر از داغ کوشش تو میفرسید کوشش تو با او میفرسید و دیگر آورده اند که در دود کبریا آخرین بود و چشمش آغاز میدن کرده بود که گاه تراشی نیز روزی از روی کردی خودیلا فید زبان می آورد که بخت فلان دری چنین و برای فلان بخره چنان ترشیدم مولانا حاجی گفت چه شود اگر بخت نایز ریشی تراشی و دیگر مردی بخیل که دعوی طرافت میکرد در روزی پیش مولانا حاجی میگفت که چهار آتچ دارم بنحو ایسم که آن خبری بخرم و سیر خورده باقی را بفروشم و چهار آتچ خود را حاصل کنم مولانا حاجی گفت بد را تسلیم برو و شکسته بخر و خورده بپوشش بفروش و چهار آتچ خود را بپشت آر و دیگر مولانا حاجی در سفر سمنان رسید را بداران و متعلقان عراق به متعلقان مولانا گفتند که شما تمامای خود را از تخم کزانه ایده این چه خیاست که بخاطر خود راه داده اید با شکارهای شمارا خود ایسم حبت مولانا گفت چه بد و شکارها مایا بداران شما باشد و دیگر در زمان سلطنت میرزا انج بکت مولانا حاجی کثرا بقات در سفر قدیم بود در آن اثنا زمان جوانی صاحب حسن طریف شاعر شیشه خیره از کان کل بر قند آمده بود خاکی تخلص میبرد و روزی مولانا حاجی جمعی از طرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر نیل تعرض گفت کجا میرود خراسان مولانا گفت خاکی نرم بنحو ایسم که بر آن خطیم و دیگر شاعری محفل گوی نزد مولانا حاجی میگفت و در آن حضرت حضور انجواب دیدم که آب دمان مبارک در دمان من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت بنحو است که گفت در ریش تو اندازد و تو در آنوقت دمن ما کرده در دمان تو افتاده و دیگر شاعری غری گفته نزد مولانا حاجی آمده بعد از خواندن گفت بنحو ایسم که این غزل را از دروازه ملک انداخت تا مشهور گردد و مولانا گفت کسی چه داند که شعرت مکر ترا نیز در پهلوی او پیانند و دیگر مولانا از وی نام که الفاظ نامرغوب در هم میست و آنها را در قید کتبت آورده بر مردم بخواند و خلاق از سخنان نمیند نزد مولانا حاجی رفته به انعام نمود که بخت من دو کلمه نویسی را

سباه بر زمین است

شاعران

[illegible]

[illegible]

از تألیف کتاب شرح اشارات فارغ شده و در وقت عصر روز دوشنبه پنجم ذی الحجه سنه ثلثین و سبعین و ثمانه وفات یافت و تاریخ
 کشفه اندکست بر نصیر ملت و دین پاکش و فضل بیگانه که او مادر زمانه نژاد بسال شصده و دو و پنجاه روز بعد از گذشت
 در بغداد و اما مولانا نجم الدین علی کاشیت قرظی حکیم مجرب است و در حکمت شاکر در شیرالدین بهریت شرح مخلص و شرح محصل و شرح مختصر و شرح
 کشف الغم و حکمت العین و رساله شمس و جامع الدقائق از مضفات است و فاتش در سنه شمس و سبعین و ثمانه بوده قبرش در قزوین
 مشهور است **ابقا خان بن هلاکو خان** بعد از پدر بفرمانش قتلان قان بر جای مگذاشت آن پادشاه بود سلطنت ایران مدتی
 گرفت و در رمضان سنه ثلث و ستین و ثمانه نام او بر حکام نوشتند میان و براق خان از نسل بجای خان که پادشاه بود و راه پهن بود
 در خراسان در سنه دهم سنه ثمانین و ستین و ثمانه جنگ شد اقا خان مظفر گشت و بران نهم مباد و راه پهن رفت اقا خان پیش
 مبعده سال در ایران پادشاه بود و در سنه ثمانین و ثمانه در مبدان وفات یافت و تاریخ او کشفه اندکست و در بیست روز برآمد ز
 ذیحجه ز دور چسپنج که برگش بکند اقا چهار سنه پنجم صبح در مبدان بسال شصده و ثمانه در گذشت اقا خواهر شمس الدین
 صاحب دیوان که وزیر پدرش بود وزیر است **احمد خان بن هلاکو خان** بعد از پدر روز یکشنبه نهم پیم ریح الاول سنه اربعه
 و ثمانین و ثمانه در اداق پادشاهی نشست در اول و در نام نمودار علی بود چون بفرمان سلام شرف شد سلطان احمد موسوم گشت زارت
 برقرار انخواه شمس الدین صاحب دیوان داد و چون دو سال و دو ماه پادشاهی کرد ارغون خان بن اقا خان بن هلاکو خان بر او خروج کرد
 و او را بکشت **ارغون خان بن اقا خان بن هلاکو خان** بعد از احمد خان در بیستم جادی اربعه سنه ثلث و ثمانین و ثمانه
 پادشاهی نشست خواهر شمس الدین صاحب دیوان را که بیست و نه سال وزارت پدر و پدر او کرده بود بکشت و خواهر شمس الدین ساعتی مملکت طلبید
 و غسل کرده و بصف محمد تعالی نمود پس صیبت نامه بفرزندان در ظلم آورد و این قریه با کاتب برنوشت چون تعالی بفرمان محمد کرد این آیه بر ابدان الدین
 قالو ربنا الله ثم استقاموا تمیز الملکة الاثما فاولا تخروا و اثنوا بالجنة التي كنتم توعدون باری تعالی چون بنده خوشتراد را بخان فانی بگوید
 و در این عالم بشارت جانی بانی بدور رسانید و چون حال بدین پنج بود مولانا نجفی الدین و مولانا مهمام الدین و شیخ کتابگر که
 هر یک بطول می انجامد و موضع احتمال دیگر میکرد بشارت رسانیدن و حسب نمودار اندک قطع علایق کرده روان گشتیم ایشانرا نیز مدعی ضرر
 دمنده است و چون از کتابت فارغ شد در مقام تسلیم بر زبان آورد که هر چه از تو آید خوش بخواه الم و در مرتبه او کشفه اندکست و در شش روزه
 بکلیه روی بکند و در هر دو کیس و برید شب جائه سیاه کرد و زین تمام روز بر زدن فسی که در میان برید و اولاد او خواهر بکشی و فرج بعد و
 و اما بک سیاست رسیدن مرد قد صاحب و اولاد در خرید آب تبریز است ارغون خان بیست سال پادشاهی کرد و در ریح الاول سنه شصین
 و ثمانه در گذشت و تاریخ وفات او کشفه اندکست و شهر سنه ز هجرت نبوی شصده و نود و در ریح نخستین نوهار اندر مقام باغچه ارغون
 بوقت چاشت کرد از جهان کنار بقدر کرد کار کنیا **توخان بن اقا خان بن هلاکو خان** بعد از ارغون خان بمدت پنجاه و پانزده
 شد وزارت بخواجه صدر الدین احمد خالده پادشاهی کریم بود و در عشرت و مبارشرت فراط کردی و دو کور و اناث و حلال و حرام فرمود
 در ماسا او کشفه اندکست و شهر حوال و نون همه خم شد در انصاف دان ز بسکه کرد الف در کاف کاف مکان در سنه ثلث و ستین و ثمانه کنیا **توخان**
 خواست که در میان ایران بشود خطا از جاده روان باشد میسر نشد و فتنه عظیم پدید آمده و خان بر او خروج کرد و او را با طرف با او فرست
 و در صفر سنه اربع و ستین و ثمانه کنیا **توخان** کشته شد مدت پادشاهی او سه سال بمقامه غار **انخان بن ارغون خان** بعد از
 پدر در سلج شمر دیکه سنه اربع و ستین و ثمانه پادشاهی بر او قرار گرفت بنیاد عدل و داد نهاد و در ترویج دین اسلام کوشیده وزارت
 بخواجه جمال الدین و شکر دانی داده و بعد از دو ماه او را بکشت و در محرم سنه ست و ستین و ثمانه خواهر صد الدین خالدی را بخان نور است
 تعیین فرمود و بعد از یکسال و نیم که وزارت کرده بود در حادثی شیرین سنه سبع و ستین و ثمانه او را نیز برادرش قطب الدین بقتل رسانید
 بخواجه رشید الدین فضل الله طبیب بهمانی و بخواجه سعد الدین ساوچی تفویض فرمود غار **انخان** در ثلث عشرین ریح الاول سنه ستین
 در حدود دشتی تا مصریان جنگ کرد و مظفر شد و بشت رفت و از آنجا جهت کرد و با ایران آمد و در سنه ثلث و ستین و ثمانه در شکله از خود
 قزوین بجای آمد و در شت تعالی فرمود و این بین و تاریخ او کشفه بسال شصده و سه و هجرت شوال بر روز یازدهم و فتنه عظیمه شد از او

فروین شهبان غازان بسوی خوارزمشاه ازین جهت سال و نه ماه پادشاهی کرد و سی سال عمر داشت تا بوقت اورا به برز بر بردند و کربسید
که جهت خواستگاه خود ساخته بود و شنب غازان مشهور است دفن کردند و در شهر پادشاه منول پیش از او سپیکس را کور آشکارا نمود و ولادت
سلطان غازان در روز جمعه نوزدهم ربیع الاول و بقولی در پنجشنبه پنجم و تمامه بوده در سلطان دین پسر ابابکر در جامع توابع در شنب جمعه
مست و نیم ربیع الاول بوده شنبه مذکور در اکنون از نذر در سلطان عادل غازان خواند انرا تمبر بر نامه چون نوشت که بر سیم چنگیز خانی بر کجا
نشدند و نیز روزی که یکی از امرای او بود و از او گفت که از علمای سلام و صاحب بنجوم شنیده ام که در شهر سبعاة هجری دین مسلمان بود و سبط
پادشاهی بزرگ تو بهمال شود و قصد بنده چنانست که آن پادشاه غازان گمانست چنانکه اشارت ازین اشارت از چپین پسین تو در خسانست و اگر
پادشاه بمقتل قلاوه اسلام شود بر آئینه جمیع مسلمانان بدل و دست و زبان بدو معاونست کنند و پسین مبت صاحبان حقتانی حضرت و دولت بخشید
غازان بخان سخن نور در سمیع دشت و در سینه اربع و تعیین و تمامه مقام الادود و در میان اهل دری برخت رفت و کلمه شهادت گفت و دست افرا
و لشکر یان بوقت او مسلمان شدند پس برخت نشست و ملکه از یور معدت پادشاهت و کفر و بدعت و جور و مفدت را از روی زمین برداشت
و ملکت ایران در عهد دولت او چنان آباد شد که در هیچ عهدی بدان پایه نرسیده بود و ملوک سلاطین را چنان راسخ شدند که هیچ افرد
بحال نمی گفت صورتی نیست که نیند روزی در غزای یکی از خوارزمین حاضر شده از حاضران پرسید که در جهان از همه دشوار تر چیست بعضی
گفتند درویشی و بعضی گفتند پیری و بعضی گفتند سیری و بعضی گفتند مردن غازان فرمودند که در دنیا آمدن از همه سخت تر است و جمله ملائکه
و واسطه جاست و اگر جاست بودی هیچ رنج و دشواری نبود و در جهان هیچ آسایش بهتر از مرکب نیست اگر خواهی که نمغی بر شما روشن
نشد قیاس کنید که اگر یکی آیه بر برای رو و دیگری تحویل کدام آسوده تر باشد گفتند آنکه آیه بر رو گفت اگر یکی نشسته باشد و یکی خفته کدام آسوده تر
باشد گفت پس تحقیق باید که مرده از حقه با سایش تر باشد و دستکاری نفوس و فائده کلی در خلاص از مملکتی چست هیچ بنده زندانی بهتر
از جمل دوستی دنیا نیست و از خواهر حضرت اباجای سلطان نور الله وجهه رسالت و رتب داده اند و این چند کلمه از انجاست پادشاهی گیرانند
که از او مرد و از انیکو بنده تواند که دو بندگ را بگرم آرد و بجا که هر که گفته شود نام نکست و آرایشی که بر دوزن یک آید بر تبت شری که هر که بر آشت
میرد علم خداست و خود ستانست عالمین مردم آنست که علم او را از انکه در دار و در عاقله تن آنکه بر قدر شحوت و غضب قادر باشد و شحوت
شرانی خوشست و لیکن هر که بسیار خور و زود و ملاک شود خوشی ملا و حقیقت که از آن که نرزد و زور در آن آفریند علم تو آنکست که خداوندان
هیچ حال درویش نکرد و هیچ جای غریب نباشد و جمل درویشیت که صاحبان اگر چه مال بسیار در درویش بود و در شهر خود نیز غریب
غرض از نماز کردن یا کردن خداست و غرض از زوزه قهر کردن قوت غضب و شحوت و فائده از کوه آنکه دوستی ازل بیرون کنند
و درویشان فروماند و از نوازنده فائده هیچ آنکه در سفر از دیدن خواست و عجب بسیار قدرت آفرید که معلوم کنند و اهل علم و معرفت صحبت دارند و آداب
اخلاق کسب کنند پس هر که بپوشیده با چست یعنی بپوشیده در نماز است و بر که شحوت و غضب و قهر و رست یعنی بپوشیده در نماز است و بر که محبت مال
از دل برد کنند و درویشان را نوازند و حاجات بر آرد یعنی بپوشیده در زکوة دادن است و بر که شحوت و غضب و قهر و رست یعنی بپوشیده در نماز است و بر که محبت مال
نازل نماید و کتاب اخلاق و آداب کند یعنی بپوشیده درج گذاردنست و السلام علی من اتبع الهدی و از غایت محبت که سلطان را اهل طین و اهل
بوده در ایام سلطنت خود که خطبه بنام ایشان فرمود و در خدای تویی بنایا بود که در حد و با گریه بدرویشی رسیدن درویش چنانکه عادت او بود
بخدمت قیام نمود سلطان تاد حق و انعامی کند و درویش با نمود چون سلطان بمال نمود و درویش گفت بزرگوار و جاه و اعتبار نیست تا اگر فرمان شود که چون درو
خانه غنی کسی خست ایشان سلطان را سخن درویش خوش آمد و او دست بر آردی که رفت و فرمود مرا فراموش کن آن درویش بنابر خواهی بر سال جنت اوید
بفرستادی و سلطان آنرا یکی از نویدی خود قهر و عجز سپردی تا بفرستد و بهای آنرا کمتر نمود که بعد از وفات سلطان صرف کفن و دیگر خیر باشد و دو تاج کمر
سلطنت که در زمان اباجای سلطان از نول اجمال تدین میکرد که عالمی عاقلی مقبول القول بوده و دوست که در این سالها شهرتیک از ملائکه
رسیدیم حکایتی است در آن میانه واقع شده بود و هم زمانه بگوان موافق و انجمن که در نهالی لشکر کفار کجای ایشان آمده مردم ترکست را بجا و نهالی
میفرستادند و از شهر یک مردی قرا و سا در راه با آنرا بچکان رفت و شنید شد بعد از آنکه شانه قرا بهادر که عیال و طفلان و در آنجا بود و ندا کرد
شنیدند که قرا بهادر را ملائکه کفار کشیدند و کون مرا آنجا خوشست و من بدین شهر با هم نشاند و هزار روح با استقبال پرورنی آمده که در خواهد گذشت

بجای آنکه از

بعد از سه روز دیگر چون ایشان بدین صحت می آمدند من ترا دم بجا کردم که شما در چه حالتید بیا که اهل این شهر را بگوئید که اشی بدین شهر خواهد رسید
و میداد آن بلا دفع شود چون اهل قریه با در آن آواز شنیدند آن گوشه خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند و بچسبیدند و باز آواز گوشه دیگر برآمد که منم
قریه با در روح نیست که باشما سخن بگویم و بفصل حکایت بگردم که اهل شهر گویند تا صدقه دهند و این آواز چون آواز اهل بدانی بود بلکه بخیران بود
که آوازی از غمی بیرون آید اهل خانه در جواب گفتند که مردم شهر این سخن را بگویند و اهل شهر را بگویند و میدان حاضر شوند و چون میدان زمین
فرورفتن آن از آن چوب با ایشان سخن گویم پس چنین گردید اهل شهر که این حکایت از چون شنیدند که میگفت باید دفع بلا را صدقه دهند و گویند
الآن هم کفی علیک عن المقال و کفی کرکث عن السؤال و اما سه روز و اما سه روز این آواز در شهر از موضع مختلف شنیدند بعد از آنکه آن بزرگ در گذشت
این آواز دیگر شنیدند و این از عجایب حالات است ای کجا تو سلطان خدا بنده محمد بن ارغون خان بعد از برادر فاس و یک هفته نه نشست
و سبعمائة و تریز رخت سلطنت نشست و سه سال بود در پادشاهان مغول پادشاهی مانند او نبود عدل و داد بی نهایت داشت و در
تقویت دین اسلام کوشیده و آیین دیگر منسوخ گردانید و جزیره بر روی دوسر مسقیم فرمود و امر کرد تا در جمیع جا ملک ایران خطبه بنام شریف دوازده امام
علیهم الصلوٰة و السلام خوانند و منصب امیر الامرائی بر امیر قلعشاه نوین تقرر ساخت و صاحب عظمی خواهر سعد الدین را در منصب ساقی بگن
و در سینه جزیره سبعمائة شهر سلطانی بنا کرد و در یک هفته نه ست و سبعمائة شهر سلطانی بنا کرد و در سینه ست و سبعمائة کیلان و رشت شهر کرد
و خراج بر ایشان تقرر فرمود و اما امیر قلعشاه که نوین عظمی بود با چند امیر دیگر در راه قرمن در جنگ کشته شدند و در راه شترشوال سینه اعدی شتر
و سبعمائة بر روی خواهر سعد الدین ساجی منصب کرد و او را بگشت و خواهر علیشاه تریز را در وزارت با خواهر رشید شریک گردانید و کجا
در شترشوال سینه اشی عشر و سبعمائة شام رفت و بصلح و جهت فرمود و چون دوازده سال و نه ماه پادشاهی کرد در شب عید رمضان نه ست
عشر و سبعمائة وفات یافت خواهر حمدان مستوفی در تاریخ او کشته شد و با عی از شصت و شانزده و نه ماه گذشت ارگاه و کلا بر سر
شاه گذشت بگذشت و جهان پوفا را بگذشت آگاه ز حال خویش آگاه گذشت او را در مقبره که در جنب او برپا شده دین
کردند و دلاش دوازدهم و یک هفته نه ثانی و سبعمائة سلطان ابو سعید خان بهادر خان بن الجایتو سلطان
بعد از پادشاه شد و چون دوازده سال بود زمام امور سلطنت در دست میر جوایان بود و میر جوایان ایالت خراسان بر سر خیزد و حسین
داد و کر خراسان بر سر دیگر شاه محمود دوازدهم بر سر دیگر امیر توتار شاقویض کرد و بر سر دیگرش میر و شتر بر در خانه نیانیاست داد و دلاش
خو اتون دختر شتر با سلطان تریز که در خواهر رشید را از وزارت عزل فرمود و بعد از مدتی در حدود اهر او را در شترشوال و سبعمائة
تقبل آورد و چون دوازده سال از پادشاهی سلطان ابو سعید گذشت امیر جوایان تغییر گشت و با دختر او بغداد خاتون که در جلاله شیخ
ایلیکانی بود عشق ورزیدن گرفت و خواست که او را از امیر شیخ بیرون آورده بکلیج خود در آورد و میر جوایان ملکین نکرد و قسطنطین گشت
و امیر جوایان با پسران در سر بیکار شدند و خانه کار میر جوایان و فرزندان او را آمد و عاقبت میر شیخ حسن بعد از او اتون را طلاق داده بکلیج
سلطان شیشه و فرقیه او شده عثمان اختیار سلطنت در قضا اقدار او نهاد و او را عقب بخواند کار ساخت و زارت بعد از قتل میر جوایان
در سینه ثمان و سبعمائة و سبعمائة که خواهر شهاب الدین محمد رشید که با انواع فضایل و فضایل را ته بوده و ثویض فرمود سلطان در همین خط
ساکر خواهر حسین است و در شجاعت از سایر پادشاهان مغول ممتاز بود اول پادشاهی که در ایران لقب بهادر افاضه اسم او کرد و دلاست
تابستان در سلطانیه نشستی درستان در بغداد با قریب قسلاک کوفی داورا با باب فضل و مهر و شعر میلی تمام بود و صورت خوب و سیرت
میگردشت و دلاش در شب چهارم و پنجم و سبعمائة و سبعمائة اتفاق افتاد در راهی دشت طارم دو فاش در سلطان آران نعلش او را
سلطانیه نعل کرد و در کربندی که در غرب سلطانیه بود مدفن شد بعد میرزا امیر شاه بن تیمور خیریه انکبند حکم کرد او را از اینجا بیرون
آورده و کنبه او را بکبر و پهلوی پدرش الجایتو سلطان دفن کردند بن مین در تاریخ او کشته شد چون گذشت از سال هجرت شصت و هجده باسی و شش
در برج آخرین غریزه که گذشت بود در قریب از سر سلطان عظمی بوسعید دست تقدیر الهی فرستای زود مدت سلطنت نوزده سال و دوازده
او خواهر علیشاه که مدت دوازده سال سلطنت کرده بود و در او اخراجی و لاخره شصت و سبعمائة و سبعمائة در او جان وفات یافت در عید مغول
در میر ملک خود غیر از او غرضش او را بر تریز بردند او را در مقبره که بجنب عمارت خود ساخته بود دفن کردند بعد از سلطان ابو سعید سلاطین مغول

کین حال گشت واقع از حکم دوله لال بعد از قتل خان شیخ حسن بزرگ با امر ایلیس که چو بایان شمس قانی میگویند در آمد دست شانه زاده
ساتی بیک بوسه در ده غدر خود را می نمود و با اتفاق روی باو جان نهادند و بعضی از او را متوجه تر شدند و امیر شیخ حسن بزرگ در ده غدر
او جان خود را اندود و این شایع شد که کوچک ساتی بیک را از پادشاهی معزول کرد و شخصی سلیمان نام را که از تراد هلاکو خاست
برگشت نشاند سلیمان خان بن محمد بن سکی بن شمس بن هلاکو خان سلطنت نشست و شایسته پادشاهی ساتی بیک را
در کجاک آورد و اخیال در تابستان سنه سیخ و سبعا بود بعد از این امیر شیخ حسن از غدر چو بایان اندیشیده برآمد و در وقت جهان
فرخ را پادشاهی برداشت جهان تیمور خان بن الافرنگ بن کجی تون خان بن اتقای خان با تمام امیر شیخ
حسن بزرگ با هم سلطنت نمودم شده در مملکتی که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ بود خطبه نام او خوانند و در آن خطبه شمس اربین و سبعا بجای
سلیمان خان و امیر شیخ حسن کوچک رفتند و بخت خورند بعد از این امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمور خان را بسبب که در جنگ سستی کرده بود
از سلطنت معزول کرد و مرتبه امیر شیخ حسن کوچک بلند شد و بنیابت سلطنت در حکومت متقل گشت و خانه کار بر دو شیخ غفر نیاید
خواهد یافت شاه اندک انوشیروان خان بیک شرف در زمان حکومت خود او را چند روز بگانی نصب فرمود بعد از آن تازان
نور پادشاه صاحبقران امیر تیمور کوکان که سوز غمش خلا را بگانی برداشته بود دیگر کسی در ایران خان نبود کفار و زور و کمره و گشت
طو ایف که بعد از سلطان ابو سعید در ایران حکومت کرده اند و کوچو بایان و اول ییان امیر چو بایان سید و شمس
که در زمان سلطان خازان و الی تو از امرای بزرگ بود و در عهد سلطان ابو سعید مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود
دار در طریق عدل و داد و مردی دقت و مردانگی و مردوت نظیر نداشت و بجا مد و صفات و کما سن سبب آراسته بود و در راه مصر شام و بادیه که
معه همراهات ساخته و خیرات بسیار کرده و اجرای آبی که در کره کرده تا زمان او سپیکس کرده و فتنه دخترش بخدا و خود اتون چنانچه ساخته گشت
خبر قتل پسرش امیر شمس در خراسان باور رسید امیر چو بایان هم از برادر سوار با شقام قتل پسر تو به عراق شد چون در فوم روی نزول کرد و سگرا
رو کرد آن شده سلطان ابو سعید پوستاند امیر چو بایان فرار کرده بخراسان حجت نمود او را در سنه شان و عشرین و سبعا در برت ملک
غیاث الدین گشت دیگر بفرمان سلطان ابو سعید گشت لغش او را دختر او بخدا و خود اتون که در حجاز سلطان ابو سعید بود و بگوشت تا دتا
در عرفات حجاج را و نماز گذاردند و از آنجا بدمیطیه برزد و کوستان بقیع دفن کردند و امیر چو بایان پسر شمس امیر حسن که والی خراسان
بود و فتنه پسرش خود را زدم و آنجا در بعضی حروب زخم خورد و بدان در گذشت امیر تیمور تاش که والی روم بود بعد از استماع قتل مدیصر
رفت و آنجا بفرموده ملک امیر تغیر رسید و امیر شمس خود را که نایب سلطان ابو سعید بود و والد شاه دختونست در شوال سنه سیخ
و عشرین و سبعا در سلطانی بفرمان سلطان ابو سعید خان بقبول رسید و علاو خان که مادر او دوندی قاتون دختر سلطان محمد خاند
بود و او نیز بفرموده ملک غیاث الدین بعد از امیر چو بایان بقبول آمد و پسر شمس امیر چو بایان امیر سیورغال و مادر او دختر دیگر سلطان محمد
ساتی بیک اتون در دیار کر بفرموده امیر ایلیک فی میر امیر شیخ حسن بزرگ بقبول آمد و پسر دیگر امیر چو بایان سیکشاه و داغی با سستی و نوز
و دنا یاغی با سستی در ترز بفرموده ملک شرف بن امیر تیمور تاش بقبول آمد و احوال سیکشاه و نوز معلوم نشده امیر شیخ حسن
بن امیر تیمور تاش بن امیر چو بایان بعد از سلطان ابو سعید و از باخان چنانچه گذشت و مملکت از باخان و دیار
که در روم و بعضی از عراقی هم حاکم گشت پادشاه نشان و چند روزی ساتی بیک اتون را بگانی برداشت بعد از آن در اعزل و سلیمان خان
نصب فرمود و امیر شیخ حسن بزرگ چند نوبت با او محاربه کرد و مغلوب شد و در ترز عمارت نشاند که او ساخته است سیاست تمام شد
چهار سال دینم در حکومت بسر برد بعد از آن زود او عزت ملک در شمس که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود و خجسته با و را پیشه و بدان در گذشت
و خواص سلیمان ساوچی کشفه منظر و هجرت نبوی رفته مقصد و حل چار در آخر جب الله اتفاق حسن زنی جلوزنی خیر خیرات حسان
نوز با زوی خود خجسته شیخ حسن گرفت حکم و مدینه آمد و در وقت زنی خجسته زنی خایه دارد و مردان مملکت شرف بن امیر تیمور
تاش بن امیر چو بایان بعد از برادر بر حاکم آذربایجان و عراق عجم و آران حاکم گشت او نیز چند روز را نوشیروان خان را نصب کردند
و بعد از آن غزل ساخت مردی ظالم و مستکار و غدار را سازگار و جو ریشه بود و ظلم بسیار کرده بود و در مملکت خود بهر کس از ترک و یا

[illegible]

در تاریکی شب امیر محمد را بان قلعہ بردند و در شب جمعه نوزدهم رمضان او را میل کشیدند و با ملکان محل شیخ شاه سلطان بود که از این قصه آگاهی در آن موقع کو
ر با تخیمه بچند سکو بمیش میگشید بچند پنه زنده تایل کشید بپایه دولتش چه شد اما لال هر دوشی چشم خودش میل کشید و خواجہ حافظ بن
قطعه گفته شہر دل بند بردی و سبب او را که از وی کس وفاداری نمید الی آخره بعد از آن اور قتل و سفید فاس فرستادند و بعد از مدتی بقلعہ
مظفر گنجد و در او از خبر پیر دلا فرستند خمس و ستین و سبعمائه انجا وفات یافت مدت عمرش شصت و پنج سال شہر کمال کار جان بقصر داراری که
نزد کس از فرزندان او چشم اپنا جلال الدین شاہ شیخ چون پدرش کچل و مجوس گشت او بر جای پدر نشست و در آن روز و سلطان
احمد را بکوکوت کرمان فرستاد و ابر تو د اصفهان بر بردار دیگر شاه محمود داد و برادر خود شاه بگی را با او می گشتا که زندان شاه شیخ بعد از او باصفهان
و از اطراف ملوک و حکام عراق از وی وساوہ و قوم و کاشان و بخرمادان و غیر ذلک بخشش سپید شاه از اصفهان با دو وزر و ہزار گرس
مستوجب تر شد و در موضع خرم خواران سلطان حسین پسر سلطان و س که پادشاہ از با پکان بود با سی ہزار سوار شاہ شیخ رسید و میان شہان
حکمت و عقیدت و شامہ تصور کہ برادر زاده کہ برادر زاده شاہ شیخ بود دست رشت لشکر و سپردہ بود و سپاہ عثمان جملہای مردانہ کردہ
غالب آمد و شاہ شیخ بہ تبریز رفت و در تحت نشست و در آن رستان در تبریز بعیش و عشرت شغال خود خواجہ سلیمان سادجی در تبریز بختی رسید
و در جیش قصیدہ کہشہ کہ مطلعش بہت شہر سخن ز وصف خوش چون ز خاطر م سرزد ز مطلع تخم آفتاب سرزد شاہ شیخ بابت عقیدہ و شہادت خود
ما سلا ترا انجہ کشیدہ بودیم باقیم شاہ شیخ در نہای رستان انبارس مرحمت کرد و دست و شش سال پادشاهی کرد و در شب کیشہ بہت و در وہم شہان
سنہ ست و ثمانین و سبعمائه بخوار رحمت ایزدی پوشت حیف از شاہ شیخ تاریخ وفات او ست مدت عمرش پنجاہ و سہ سال و در شاہ شیخ
لمطف طبع و حسن خلقی و دو نو فضل و زیور ادب و جمال تواضع و کمال کمربت و در طر جود و شہر شجاعت متصف بود و در نہ سالگی خط کلام اتہ بجا کردہ
بعد از آن کسب دیگر فضایل و کمالات کوشیدہ و بر فاضلی عضد کہ مؤلف دہما کہ کتاب توہمت تمیز کردید و در علم و دہش مرتبہ رسید کہ علما کجا چون
بمجلس را ہی یافتند از لطایف خاطر عاشرش بہرہ مند میگشتند و قوت حافظہ اش بہرہ بود کہ بہت شہرت یافت عربی بجز دشیدن یاد میکرد
و اشعار عربی و فارسی بسیار خوب دارد و انرباعی از او ست ر با تخیمہ جان و طلب وصل و توشیدی شد دل در خم کیسوی تو سودانی شد اندر طلوع
تو کہ دہمان بچارہ دلم گشت و ہر چانی شد و انرباعی شہر انیز از او ست شہر افعال بد م کلن نہان میکن دشوار جهان بردلم اسان میکن امروز
خوشم دار و خرد با من ان کہ گرم تو می نزدان میکن ولادت شاہ شیخ در صبح چهار شنبہ بہت و دویم جمادی آخر سنہ ثلث و ثمانین و سبعمائه و در
قطب الدین شاہ محمود بن مبارک الدین محمد بعد از آنکہ پدرش مجوس گشت حاکم اصفهان شد و پادشاہ شیخ بخت و شہادت و در سلطنت
باسم خود کہ دشاہ شیخ بزم رزم او باصفهان آمد و شاہ محمود متخص شد و درین فتنہ شاہ سلطان کہ از جانب شاہ شیخ بکوت میکرد بہت افتاد
بفرمودہ شاہ محمود میل بشہر کشید و دشاہ شیخ بصلح بشہر از رحمت کرد پس از آن شاہ محمود پادشاہ سلطان پس صلحت فرمود و دختر او در کلان
آورد سلطان انجہ شہر را بتخل و پس تمام باصفهان فرستاد و خواجہ سلمان در منیت مقصد کہشہ شہر آسمان ساحت در آفاق کی سور و چہ سور
کہ از آن سوزند اطراف ماکات محمود الی آخرہ شاہ محمود کینوت بد لشکر سلطان و پس بشہر از متولشد خواجہ سلمان در بعضی از قصاید خود کہ بایع سلطان
او س کہ اشارت بدین نمکر دہ و سلطان و س نسبت دادہ شہر ہمای چہر ہایون پادشاہ او س بیط روی زمین را بر سر اہر کوفت حد و دگلت فاس
تا در ہروز سال خمس و ستین و سبعمائه کوفت کو نید خواجہ سلمان این دو بیت را در خواب کہشہ شاہ محمود قریب شانزدہ سال نگا و سکر در زہم شوال سنہ
و سہم سنہ پنجاہ و در اصفهان بخوار رحمت حق پوشت و شاہ شیخ انرباعی کہشہ ر با تخیمہ محمود بردارم بشہر میکن میکن خصوصت زنی تاج کوین کردیم
و بخش تارہا یقلی او بر زمین کوفت و ماروی دین ولادت شاہ محمود جمادی اول سنہ سہ و ثمانین و سبعمائه بود عمرش سی و سہ سال و پنجاہ و در
پس اہم باین بن شاہ شیخ بعد از پدر بکای انوشت میان او و پدرش شاہ بگی بخش سلطان بو زید مختافات و نماز عات بہت
داد چون در شہر سنہ تسع و ثمانین و سبعمائه امیر تیمور کہ رکان عراق غم آمد در اصفهان تعلام کرد و از اکام توہ بشہر از شد جمہور ان مظفر گشت
پو شد کہ شاہ منصور بن مظفر کہ در شہر بود و سلطان زین الدین کویم کرد با اہرای خود متوجہ شہر شدند و نزد شاہ منصور رفت شاہ منصور
اور ہضایت طلب کرد و چون مجلس حاضر آمد و با جمیع اہر کوفت و مقید ساخت و در این اثنا خبر رسید کہ امیر تیمور بشہر از را شاہ بگی از زانی دہہ خود
بکانب مادر انہر و چہر کہ دشاہ منصور متوجہ فارس گشت و چون شاہ بگی را قوت مقاومت نمود فرار کردہ در زیر درخت شاہ منصور در فارس بخت

و در شهر سنه سی و هفت و شصت و نه از دهان زامورا، آتیه باریان شکر کشید و نجرسان ملک شمس الدین بخت او توسته و بعد از یک هفته خست انصراف یافت
بجانب قلعه خضر خورش و چون بقاخان باراتخان جنگ کرد و غالب شد و براق باوراء آتیه باریان شکر کشید و بعد از مدتی ملک شمس الدین از جانب خوارزمشاه علی الدین
صاحب دیوان استمالت یافته بار دوی القباخان آمد و چون بقاخان از او رنجیده بود و دیگر خست انصراف نیافت و در سنه ست و هجده و شصت و نه در تبریز
وفات کرد و ملایم اچیه الدین شفی در تاریخ ذوات گفته شمس الدین شکر کشید و بعد از وفاتش در شهبان قضا رخصت دوران چو نگرست ببال نام
صعده را بر میان جنگ گرفت بر آید آیت شمس کورت در حال ملک رکن الدین بن ملک شمس الدین در شهر سنه سی و هجده و شصت و نه
باشارت القباخان حکومت هرات بدو تفکرت و القباخان فرمود که او را لقب پدرش خطاب کنند باریان اورا ملک شمس الدین که پیش می گفتند او
در عدل و احسان و کوشید مکی رعیت پروردگار بود و در شهر سنه سی و هجده و شصت و نه بطرف غور رفت و در قلعه خضر خوارزمشاه آقامت کرد و در شهر
سنه ثمانین و شصت و نه فتح قندار کرد و چون خبر وفات القباخان در این سال بدو رسید نماز صلوات بخواند و ملک علا الدین را در هرات بنیابت گذشت خود
بقاخان رخت مقیم شد از دیوان او بخان کریم طلب و فرستاد و اطاعت کرد و در قلعه مذکور مدت مدید و چهار سال ای در دین فرزند ملک
کشید و دیگر در کاچه سیج پادشاهی رفت و در دیگر و تا وفاتش در ملایم حکیم الدین غوری در تاریخ ذوات گفته شمس الدین شکر کشید و بعد از وفاتش در شهر روز بخشنه از صفر و در
سال هجرت رسیده به قندهار شمس الدین کیت خسرو افتاد روی فرود از این برای سپه ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین
که پیش بقضیات و شجاعت و پهلوانی و صوف بود و در شهر و اخرج انظم و شر از انبای لوک ممتاز پدرش ملک شمس الدین با او عاقت و محبت بسیار
داشت اما بواسطه اندک فی ادبی مدت مدید سال بکلم در محوس بود اما در شهر سنه ثمانین و شصت و نه خود بند گرفت و کهنای اراکست تعلیمه مال
محقق شد و چند پدرش او را نوید بنیابت نوید داد و او اعتماد کرد و از بالانیر نیامد اما از جانب غازانخان امیر نوروز که دای غرمان بود ایچی نزد ملک
شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد و ملک فخر الدین بعد و پیمان از قلعه بیرون آمد و چون ملک شمس الدین سوگند خورده بود که روی او را بنید بشتر منظور
گشت و برادران و اقربا را و داغ کرد و در محبت امیر نوروز شتافت و دستبرد نمود و بعد از آن در عراق بنزد بخت غازانخان شرف گشته و بی امیر نوروز حکومت
هرات و بل و علم و سرپرده بدو تفویض کرده و ده هزار دینار فاقم فرمود و ملک فخر الدین بهرات آمد و حکومت مشغول گشت و شوکت و عظمت و بقریه علی رسید و قابل
بکی با امیر نوروز بی کرد و در وقتی که غازانخان با امیر نوروز غضب کرده بود میر قلیغشا نویرا بقصد و نجرسان فرستاد و امیر نوروز از بیم سلطان غازان
خان پناه ملک فخر الدین آورده ملک او را بامیر قلیغشا سپرد اما میر قلیغشا او را در راه دیجه سنه ست و هجده و شصت و نه در راه بر شهر هرات بقبله رسانید و چون
در بعضی موراطاعت غازانخان نکرد غازانخان برادر خود سلطان محمد خاندن را با لشکر بسیار برادر فرستاد و ملک فخر الدین بکهار شمرخص شد و پس از هفت
مخاربات بسیار رفت و در هر باریم جدا شد و سلطان محمد بن کیندر در دل شتاد و زمان بطاعت خود در سنه ست و هجده و شصت و نه میر قلیغشا جدا در راه لشکر
در هرات فرستاد و بعد از کوشش بسیار محمد سام که از غازانان ملک فخر الدین بود میر قلیغشا جدا در راه بطریق صالح شهر بود و او غدر کرد و او را بکشت و در عظیم
پیدا آمد و خلقی بر سرین شته گشته شدند و در آن تاریخ گفته اند شهر سال فقه و شش و هفت شهر هرات بکلم یزید و کار ایمانند و دستبرد قضا از
کشف محمد سام حشد همام شهادت میر قلیغشا امیر سیاهل را سلطان محمد خاندن به هرات فرستاد و او محمد سام را دست آورده بکشت و با بکلی چون از
حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال گذشت خبر موت پدرش دلقه خضر رسید ملک در مسجد جامع هرات غرای پدر بدشت و ختم کرد
و رسم سلاطین سلاطین را بعد از پدر قریب دو سال در شامی فتنه میر قلیغشا جدا در شهر سنه ست و هجده و شصت و نه و سبجاء در قلعه بکلی و تا
قلعه خستیم را الدین متصل بدور شهر هرات و ساخته است و باز در ملک در هرات مغرب بدوست ملک غیاث الدین بن شمس
الدین که پیش بقضیات و شجاعت و پهلوانی و صوف بود و در شهر و اخرج انظم و شر از انبای لوک ممتاز پدرش ملک شمس الدین با او عاقت و محبت بسیار
داشت اما بواسطه اندک فی ادبی مدت مدید سال بکلم در محوس بود اما در شهر سنه ثمانین و شصت و نه خود بند گرفت و کهنای اراکست تعلیمه مال
محقق شد و چند پدرش او را نوید بنیابت نوید داد و او اعتماد کرد و از بالانیر نیامد اما از جانب غازانخان امیر نوروز که دای غرمان بود ایچی نزد ملک
شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد و ملک فخر الدین بعد و پیمان از قلعه بیرون آمد و چون ملک شمس الدین سوگند خورده بود که روی او را بنید بشتر منظور
گشت و برادران و اقربا را و داغ کرد و در محبت امیر نوروز شتافت و دستبرد نمود و بعد از آن در عراق بنزد بخت غازانخان شرف گشته و بی امیر نوروز حکومت
هرات و بل و علم و سرپرده بدو تفویض کرده و ده هزار دینار فاقم فرمود و ملک فخر الدین بهرات آمد و حکومت مشغول گشت و شوکت و عظمت و بقریه علی رسید و قابل
بکی با امیر نوروز بی کرد و در وقتی که غازانخان با امیر نوروز غضب کرده بود میر قلیغشا نویرا بقصد و نجرسان فرستاد و امیر نوروز از بیم سلطان غازان
خان پناه ملک فخر الدین آورده ملک او را بامیر قلیغشا سپرد اما میر قلیغشا او را در راه دیجه سنه ست و هجده و شصت و نه در راه بر شهر هرات بقبله رسانید و چون
در بعضی موراطاعت غازانخان نکرد غازانخان برادر خود سلطان محمد خاندن را با لشکر بسیار برادر فرستاد و ملک فخر الدین بکهار شمرخص شد و پس از هفت
مخاربات بسیار رفت و در هر باریم جدا شد و سلطان محمد بن کیندر در دل شتاد و زمان بطاعت خود در سنه ست و هجده و شصت و نه میر قلیغشا جدا در راه لشکر
در هرات فرستاد و بعد از کوشش بسیار محمد سام که از غازانان ملک فخر الدین بود میر قلیغشا جدا در راه بطریق صالح شهر بود و او غدر کرد و او را بکشت و در عظیم
پیدا آمد و خلقی بر سرین شته گشته شدند و در آن تاریخ گفته اند شهر سال فقه و شش و هفت شهر هرات بکلم یزید و کار ایمانند و دستبرد قضا از
کشف محمد سام حشد همام شهادت میر قلیغشا امیر سیاهل را سلطان محمد خاندن به هرات فرستاد و او محمد سام را دست آورده بکشت و با بکلی چون از
حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال گذشت خبر موت پدرش دلقه خضر رسید ملک در مسجد جامع هرات غرای پدر بدشت و ختم کرد
و رسم سلاطین سلاطین را بعد از پدر قریب دو سال در شامی فتنه میر قلیغشا جدا در شهر سنه ست و هجده و شصت و نه و سبجاء در قلعه بکلی و تا
قلعه خستیم را الدین متصل بدور شهر هرات و ساخته است و باز در ملک در هرات مغرب بدوست ملک غیاث الدین بن شمس

تکچراچو ابا بدو بگو در شب سحر خوابیده خوابه علاء الدین محمد فرستاد و او را بقتل آورد و در روز دیگر علی قصبه باج و دیون و دهشتین داری زرد و ستار
بران انگیشتند و خود را سر برانام کردند و حشده کس با خواجہ عبدالرزاق بیعت کردند چون خبر بخوابه علاء الدین رسید جعفر بیخ ایشان فرستاد و خواجہ عبدالرزاق
با ایشان حرب کرد و غالب شد و با شقاق برادرش خواجہ وحید الدین محمد و از عقب لشکر گشته بر سر خواجہ علاء الدین محمد فرستاد و خواجہ اگاه شد بصد مرد
بجانب استرا با دست سر بران در عقب او رو نشدند و در قریه و الایام دوازده و دو کوهسار کبود جابه خواجہ را گرفتند و شهادت رسانیدند و بخوا
در سنه سبع و ثمانین و بیجا آمدند بعد از ان احوال و حساب خواجہ را غارت کردند و شهر را فتح نمودند و خواجہ عبدالرزاق خطبه نام خواند و سکه باسم خود نخت
و چون مدت گیسال و دو ماه حکومت کرد و در شهر دیکه ستمان و دشمنی و سبها بردست برادرش وحید الدین محمد گشته شد و وحید الدین محمد و بن فضل
باشتنی بعد از برادر بگومت نشست مردی نیکو اخلاق و شجاع و صاحب دولت بقریه ادرده و اعلا ایت وعت ملک و از جام آمدن خان و از خوشن
تاریخ بود و صاحب قران سر برادر دست بصد غلام ترک و دوازده هزار سوار ملوکه میداد و دوازده هزار مرد در کیر و زبها و هزار لشکر جا
قربانی بسده و بخت و بر لبان یک با طعنه مرغان که در استرا با سلطنت نشست بود و مصاف داد با و غالب شد و میر شیخ حسن جو رستید و
میر شیخ خلیفه باز در شهرت کرد و برادر مقتول و در فون شده و وحید الدین محمد و در سیزدهم صفر سنه ثلث و از بن سبها و با شقاق بن
جو ری بجانب ملک مغز الدین حسین کرت رفت و بخت خورد و بعضی از لشکر سر برادر شیشری بر پهلوی نجس فرستاد که از طرف بیرون رفت نسبت
قتلش خواجہ وحید الدین محمد کرد و بعد از ان ولایت فیروز کوه و دستدار و لشکر سیاه پوش در اربا بسیاری از لشکر کش گشته است و حکومت او شش سال و چهار
ماه بجای دیگر سر برادران بعد از او حکومت کردند اکثر بوب و گوگران و بودند اما محمد بن محمد بعد از خواجہ وحید الدین محمد و دو سال و دو ماه حکومت کرد
و در سنه سبع و از بن سبها بردست خواجہ علی شمس الدین سر برادر گشته شد و کلا و تصفند یا بعد از اما محمد بن محمد بگومت نشست مردی رزل و
بود چون گیسال و یکماه حکومت کرد لشکر سر برادر بخت و خواجہ علی شمس الدین بر او خروج کردند و در چهاردهم جمادی الاول سنه تس و از بن سبها
او را بقتل آوردند و خواجہ شمس الدین فضل الله برادر خواجہ وحید الدین محمد دست بعد از کلو سفید مردم سر برادر که خواجہ طغی الدین جو
مسعود را که او را میرزا بگفتند بگومت نصب کنند خواجہ علی شمس الدین مصلحت ندید که او طغیست و راه و رسم سلطنت از خواجہ شمس الدین که علم بود
بنیابت و بگومت نصب کردند و او سبها و حکومت بجای دیگر بعد از ان خود را فاعل کرد و کشت بدین کار شایسته فیم و چهار بخود را بر شیم از خانه بر گرفت
و از خواجہ علی سلطنت جان سلامت بیرون برد و بملکه که خواجہ علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی دلی گجه سنه تس و از بن سبها و خواجہ علی شمس
الدین شخصی دانا و مرد دانه خود کار سر برادران را مروج و شست و با طغی تر صلیک و بر بخت و لایات که بتصرف خواجہ مسعود بود و تصرف و شد سید و سر برادر
مرسوم داد رعیت را هر قدر الحال ساحت و بکنایت زندگان کرد و بکوه سبز و از شرک بود و مرسوم مردم را بر آن نوشی و در مجلس خود شمشیر
و در شست و هات مردم و ملک عدل نظیر داشت و او بوب فساد و سر برادر مسود و ساحت و در زبان او بچکس را یا رای آن بود که نام بک و شراب
بر زبان گذرانید و فداخته را زنده و در چاه انداخت و سیاست و بقریه بود که بر کس از ارباب لشکر بر که بگود و حیثیت نامه نوشندی انگاه نزد
او فرستندی و کنه کار را در میان هزار کس شناسی مردی فاشک و بد زبان بود اما کار از او فرزند جدید و تصاب و او را قلعه سبزو در سنه ثمانین
و سبها بقتل رسانیدند مدت حکومتش چهارده سال و نه ماه بود و عرش پنجاه سال امیر خواجہ نجی بن حمید گری کر اب ز دیهبا هیقت و خواجہ
از قربان خواجہ محمد است مردی بزرگ زاده است نماز کند و از اهل ملاوت کلام الله بوده اما قتال و پساک بود و گاه که جنگی داغ و چون عازم
میشد بعد از نیم شمس الدین بر بند حکومت قرار داشت و به سالاری حمید و تصاب و در ولایت سر برادر سفید و دوطوس را از تصرف مردم جانی فرستید
بیرون آورد و از اول سلطنت با طغی مرغان صلک و در ثانی الحال در سلطان درین استرا با در روز رطوی بزرگ طغی مرغان شهید شد و در سنه
تس و چهلین و سبها بردست مقران خود سبی برادر زن او علاء الدوله بقتل رسید مدت حکومتش چهار سال و ششماه خواجہ طغی گری برادر خواجہ
یکمی است بعد از خواجہ یکمی پهلوان حمید و تصاب را که بر سر برادران بر بند حکومت نشاندند مردی فقیر مشرب کم آزار بود و بر لعب نرد و شطرنج و بروج در
او سر برادران نزل یافتند مدت گیسال حکومت کرد بعد از ان خود را بگومت غل کرد و احوال و حساب خود را از قلعه سفید سبزو و قلعه کربان نقاش
و سفیورت در سبزم و سبب ستمین سبها بود و پهلوان حمید و تصاب از چشم است در روز کار خواجہ علی شمس الدین مرتب ایت مردی پهلوان
و اهل هرت بود و در هرهام دهشت بعد از خواجہ طغی بگومت نشست مدت گیسال و یکماه حکومت و نصر الله باشتنی در مغربان اوبای غی شد و جدید

[illegible]

[illegible]

اور بعض صحابہ میں بھی بعضی اہل حق و سید راہی کی مائیت و تائید کا ذکر ہے۔

در حال احوال میرزا سلطان حسین در محرم سنه اثنی و اربعین و ثمانه بوده در شهر بخت و چون شصت ساله شد پدرش میرزا منصور در شوال سنه تسع و اربعین و ثمانه وفات یافت و نسب از جانب مادر میرزا میر تقی میر رسید مادر او فیروز یکم دختر سلطان حسین با هم جدا داری موسوم گشته وفات فیروز یکم در چهارم محرم الحرام سنه سبع و عین و ثمانه بوده سلطان حسین میرزا در ابتدای جوانی بعضی اوقات در مادران حضرت میرزا سلطان حسین ابو سعید میبوده و بعضی دیگر از زنان در وقت میرزا با برین میرزا پسندیدند و فراموشان بر برودده توان یکی جهت بلوغ او تعیین فرموده بودند در سنه هجری و عین و ثمانه که میرزا با وفات یافت و سلطان خراسان هم که در میرزا شاه محمود و میرزا با بر و میرزا ابراهیم میرزا علما الله و هم در وقت وفات از جانب مادر از نه سلطان ابو سعید میرزا در خیال قصد خراسان کرده ملک آمد و از پنج بهرات آمد و از حادرت بلک در از جانب عراق میرزا اجماع شاه در او اخر سنه مذکور طبع در خراسان کرده و بعد از آن آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او نیز شده متفرق گشتند و از هر طرف خبر فوت چنانچه گمرا اندک کرده او در مرد غار گشت میکرده حسن بک سعادلو که میرزا اجماع شاه او را حکومت سترام داد و در اوایل ای کج سنه اثنی و عین و ثمانه در موضع سلطان درین جنگ در او را کشت و سترام را کشت و چون به خراسان بر میرزا سلطان ابو سعید قرار گرفت میرزا سلطان حسین در مدت ده سال همیشه با او بود و باغی بود و هر وقت که فرصت میافت میان آنها کار و در می مد و کاه لشکر انبوه بر می آورد و میرزا با بر آنها میرفت و فراق شده بود چون خبر فوت میرزا سلطان ابو سعید در حدود داور و در یک سید ضعی را مراد از طریق میا بر می رسید بهرات فرستاد و خود میرزا و از آنجا بهرات آمد و در روز جمعه عاشتر رمضان سنه ثلث و عین و ثمانه بر تخت سلطنت نشست در ابتدای سلطنتش با کجا محمد بک تقویت حسن بک با او در سلطنت نماز عسکر و قبل رسید چنانچه گذشت و میرزا سلطان حسین در سلطنت متقل گشت بعد از این هر کس در کار خراسان با او مخالفت می نمود بکشت در او را خرد و با پادشاهان او را بکشت سلطنت مادر از آنجا از تصرف میرزا ابو سعید بر دزد و طمع در خراسان داشت میرزا سلطان حسین در سنه هجری و عین و ثمانه در موضع بابا الهی که از توابع با دخت در حوالی قل بان که تراب مرغاب تنه اند وفات یافت بعد از چهار روز نوشت او را بهرات آورد و در گذشت و با کج بخت مقبره خود ساخته بود و دفن گردید سنه ثلث و چهار ماه و تمام خراسان پادشاهی کرده بود و قضا و سال عمر داشت و در او اخر سلطنت مصلح شد و درت برقرار و سواری داشت همیشه چهار کس در بر تخت روان برده میزد که کشت طبع بود و بازی قیج و کبوتر و غرض میل تمام داشت و بهر جا که میرفت غشاهای را که کبوتر برآه او بود و در شهرات او را در تخت روان میبرد که می مردم او را بقیع میزد از سپهر او چهار ده کس را با نام قدیم برنجوب بدیع الزمان میرزا مظفر حسین و احوال این بر دوز و کور خواهد شد کیست میرزا ابو الحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ حسین میرزا فریدون و آنها اکثر در زمان پدر و بعضی بعد از وفات یافتند بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا سپهران سلطان حسین میرزا با بر و در شهر بخت و این بخت سلطنت نشیند چون کمال زد و ولایت ایشان گذشت شاهی یک پادشاه او را بک از مادر از آنجا از پادشاهان آمد و ایشان جنگ کردند و در محرم سنه ثلث و عین و ثمانه ایشان را منهدم ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نمود و کشت در حوالی شهر بخت بود از آنجا بطرف قندار قندار و کجا نب ترشیر نهاد و کشت کرد و در آنجا با امرای او را بک جنگ کرد و کشت یافته بعراق آمد و شرف پاپوس نوبت کامیاب حضرت علما پادشاه جهان و ارث ملک سلیمان با او مظفر سلطان شاه هم عمل بهادران امارت برانه شرف گشت و بموجب حکم میمون او را در شنب غازان تریز منزل دادند و میرزا را بکزار دنیا رحبت خرج از عین گردید مدت شصت سال در تریز بود و در سنه عین و ثمانه که سلیم شاه روم تریز را داور سپهر خود گردوم برد و از آنجا وفات یافت و مظفر حسین میرزا سترام کرد و کشت و در آنجا سنه ثلث و عین و ثمانه عالم آخرت حلت فرمود میرزا عمر بن میرزا امیران شاه بن امیر متور و چند پان احوال و در او کشت بر پان احوال حفا و متیر متور مقدم بود اما در تباط سلطنت قرا و قیو احوال او در او کشت میرزا ابابکر تا خیران سیاق تاریخ اولی و سبب نبود انقصه که نوبت آخر امیر متور با بران آمد و در سنه اثنی و ثمانه میرزا سترام در مادر از آنجا از پادشاهان آمد و ایشان جنگ کردند و در محرم سنه ثلث و عین و ثمانه با در با بکات سترام روم بدو شوقین فرمود و حکام فارس و عراق تابع او ساخت که بکار و مساقی و ما خرد شوند و حکومت عراق عرب به برادرش میرزا ابابکر از دانی داشت و میرزا میرزا شاه را با او بخدا و فرستاد و بعد از این بدو سال و نیم چون خبر فوت امیر متور رسید سلطنت اندام با هم خود کرد و میرزا ابابکر از عراق عرب فرمود و طلب فرمود چون میرزا ابابکر از دوی میرزا عمر زو کرد و او را بکشت و در قلع سلطانیه بکشد و بعد از چند روز کس تعیین کرد و سلطان خیرستان را او را تقبل آورد و چون شخص در آنجا که میرزا ابابکر در آنجا محبوس بود و او را میرزا ابابکر شش و سی کرده و شخص را با دو کس دیگر تقبل رسانید و از بند چون رفته قلع و شهر را خرد و کشت و بهر صورت در محرم سنه ثمان و ثمانه واقع شد و در وقت میرزا میرزا با بر و بخت

[illegible]

پادشاهان مبدی عراق عرب نیز دست آورد و در آن شهر نهادی و ستین و ثمانه بزم خیر خراسان از راه عقد و صلح و سکون تو به جهان شد و در روز
سه شنبه بیست و پنجم محرم الحرام نه اشتری و ستین و ثمانه پادشاهان بر سر میرزا علی الدوله در کفر خجی استراحت جنگ و در نظر شد و استقلال تمام
خراسان در آمد و پادشاهان در آن شهر استراحت نمود و در آن شهر شش ماه در آنجا بود و استقلال تو فکرت در آنجا میرزا علی الدوله در روز
عید الفصحی سه مکره و شش رسید و احترام یافت بعد از این سلطان ابوسعید از پنج توبه او شد و خبر میرزا جهانشاه رسید که پسرش حسنعلی که در قلاع از باج
محمول بود آنرا برادر گرفته یا غنی شد بنابرین میرزا جهانشاه با سلطان ابوسعید صلح کرده خراسان را و صلح داشت و در اوایل سه شنبه و ستین
و ثمانه بطریق محبت نمود لشکرتش در راه بهر جا که رسیدند خراب ساختند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسیله گرفته محبوس حش
و پسر دیگرش برپوداق که ملک فارس بدو داده بود او پسندید و محاش میکرد و میرزا جهانشاه در سه شنبه و ستین و ثمانه متوجه بغداد شد و پسر
محاصره کرده دست کمال بر در بغداد داشت مردم در میان سخن از صلح گفتند برپوداق در بغداد بکشت و برادرش محمدی میرزا بشورت میرزا جهانشاه
در صبح یکشنبه دویم و نهم و بیست و بیست و ثمانه بر سر او رفت و او این نشسته و نصیحت نظر گرفته او را بکشت و میرزا جهانشاه نیز برادرش
و عظمت او بر تبه رسیده بود و بخجی که پدر آن او را غشیران در خیال نمی آمد و حاجی ملک عراق عرب و عجم و کرمان و موصل در یای عمان و آذربایجان
تا سرحد روم و شام در زیر کفین او بود و بعد از این دولت در روی در آن خطا نهاد و در نه اشتری و بیست و ثمانه بقصد دفع حسن ملک که حاکم دیار کرد
با نجات رفت و کاری از پیش بر دوزستان در رسید خواست که خود نماید و کوچ دادن احتیاط می داشت و اردو و لشکر در اول از پیش روان میکرد و خود تا آخر
بر سر تهر تحت میخت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن ملک فرصت غنیمت شمرده در وقتیکه لشکر او را پیش رفته بود و میرزا جهانشاه غنیمت شمرده
سکلی بر او فرود آمد و میرزا جهانشاه در وقت که رفته شد و پسرش محمدی میرزا او را یوسف میرزا امیل کشیدند و انبیا تو در دوازدهم برج دلیشانی سه
مکره و نهم و بیست و بیست و ثمانه و نیز فکرت و در نظر تهر مدون ساختند و میرزا جهانشاه مراد اقامه و بدو بخجی بود و مراد را نجات کرد و جهان
ملکست و شمره ها رسیدت و بر قس و خود اقدام نمود حسن ملک بن میرزا جهانشاه که در قلع باکو محبوس بود پسر او آمد و تحت ذاکر کشت
و قلاع و خزان بدست آورد و دوازده میصد و پنجاه هزار تومان بکسر و در قریب دویست هزار کس را و بکشت و چون قریب بیست و پنج سال در قلع محبوس بود و
او ضلالت تهری داشت کردی چند روز در آن تهرت کرد و بجای نام نهاد و ادای بزرگ پدر را طلبید که در این اثنا حسن ملک متوجه آذربایجان شد
حسنعلی با استقبال رفت و در حوالی مرند امرا از او خلفه زدند و از آن شهر مرند از نو وقت سلطان ابوسعید در قلع باغ تقبل آمد حسنعلی اخراج رفت و غمی کثیر
از اوس و چشم را و بکشتند و در جهان بسیار ظفر که مقدم ایشان را بخوابانیدند و چون ملک بود و صاف کرد و گرفتار شد در آن تهر و ستین و ثمانه و خود را
و دولت قراقرم را بفرسید آق قویونلو ایشان را باندازی که میزدند و تهرت مملکتشان چهل و دو سال اول ایشان میر کیم حسن ملک بن عثمان ملک بن
تقی ملک بن حاجی ملک پادشاه و انا و قاهر و صاحب شوکت و دین پرور بود عدل در ذات تمام و دینیت مالا کلام داشت تا غایت عمل او در کشتن
مال و حقوق دیوانی قانونست و خود بخور و قضا و محاکمات میرسد و حکم برنج هستی و عدالت میکرد و شرع شریف در زمان او رواج عظیم گرفت و قصات اسلام در زمان
او عسبار تمام داشتند با علما و فضلاء نشست و التفسیر و حدیث و فقه سخن و مجلس عالی او میگذاشت و سادات و مشایخ را تعظیم میکرد و همه را سپهری رفاه
و مساجد و مدارس و باغات ساخت و فتح بزرگ در اوایل مملکت و دولت او تهر شد و پادشاهان را مدارا می نمود و ظفر باغ اول فتح جهانشاه میرزا
چنانچه در احوال و مذکور شد و فتح سلطان ابوسعید میرزا و شرعی بعضی در احوال تنگ داشت و برخی در آن موضع ایراد می کردند و در دیار کرمان بود و اندک
احمال تحت داشتند و در دمان نیز بطریق نوخت مسلک میداشت و در قراقرم و در فروروم با ایتیمور بسیار بوده بخلاف قراقرم و پسرش میرزا جهانشاه
دیر جهانشاه از او فرار کرده بکشت سلطان ابوسعید رفت و احترام یافت حسن ملک تهر را مدو آذربایجان و بکشت او در دوزستان بکشت قراقرم
بنابرین سلطان ابوسعید میرزا از عراق متوجه آذربایجان شد و چون آن میانه رسید لشکر خجانی به تهر تا خشد و موصل و سواد که در آنجا کسین نایب آن بود
حسن ملک کتر را ملحق با ردی سلطان ابوسعید فرستاد و حقوق آباد و اجداد با فرود و حصیان قراقرم و سواد و بلاد و جهاد او شرح در دو صلیک و دین نوع
که آذربایجان بکسوری که پادشاه مرحوم شایخ میرزا جهانشاه شفقت نموده بود و کلدوی که دشمنان ایشان را بکشد بدو که از سلطان ابوسعید قبول
نکرد و ظفر باغ رفت حسن ملک چون دید که سلطان ابوسعید در قدام خود و نوخت و تجربه است از صلح با او میگذاشت در مقام غمی لغت برآمد و باهاست
ساخت و مردم شروان نیز حسن ملک تهرت کرد و دقت با گرفتار شد و لشکر خجانی مضطرب شدند و قوه عظیم در اردوی ایشان بدینکشت سلطان ابوسعید

او بعد از آنکه امیرالامرا نو در برابر آن لشکر قیامی حسن یک فرستاد حسن یکسرا نشان غالب مدو میر فیکر فرما شد حسن یک در حدود در دوی خجی
نزد لغر و مدلیان اوسیه نیز زل گشت و مادر خود را نزد حسن یک فرستاد و التماس صلح کرد حسن یک چون میدید که اردوی ایشان بر ایشان شده و کار
از دست رفته و قتل لغر و مدلیان اوسیه بقصد فرار از اردوی خود میروند رفت حسن یکسرا در دوی خجی نزد کرم پسرش زینل یک سلطان را بنیاد
رسید و در نزد حسن یک آورد و بعد از سه روز قتل گشت و این واقعه در ماه رجب ثلث و ثمانه اتفاق افتاد چنانچه که گشت بعد از این حسن
یک با امرا و لشکر خجی بطریق مروت عمل کرد و ایشان را در خدمت یادگار و تحریک اسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد زکریا شد حسن یک در سنه اربع و ستین
و ثمانه بعراق آمد و از عتباتی بسیر از رفت و ابو یوسف میرزا پسر میرزا جهانشاه در آنوقت در فارس بود و دست لشکر حسن یک مقتول گشت چنان
یک شیراز را در آنجا بمیکشود و بعد از آن بسیر خود سلطان خلیل شفقت کرد و او را آنقدر عهد حسن یک حاکم فارس بود و شهر صفهان پسر
نزد کرم خود را در آنجا محمد داده بود و او در آن شهر عهد با پدر مخالفت ظاهر کرد و کرم در روم رفت و بغداد بسیر کرد و مقصود یکسرا را زنی داشت و با کرم
و فارس و کرمان و آذربایجان تصرف حسن یک در آمد و چون استقلال تمام یافت در او شهر شور نشینت و سبعین و ثمانه مقصد روم گزید و در
حدود آذربایجان مردم او با لشکر روم غالب شدند و خاص مراد و میرا گشت بعد از آن در روز دوشنبه تا سابع ریح چهارم سنه سبع و ستین
با سلطان محمد پادشاه روم جنگ کرد و شکست یافت و پسرش زینل یک که دلی مملکت قزوین بود در این جنگ کشته شد حسن یک بر تیرا در لشکر روم از عقب
سپاهند و سلطان محمد روم معا و دیگر بعد از قتل زینل یک قزوین برادرش یعقوب یک تقویض فرمود و حسن یک در اوایل شهر سنه و صدی و ثمانه
یکر حیان رفت و سادات و ثانی و شایخ قلمرو و بر کس که سوز غل داشته همراه بود و بسیاری از کرجستان همگردیده بسیار گرفت و هر یک را سادات
و ایل از آن نصیبی داد و هم در سنه مذکوره بر تیر معا و دست نمود و چون یازده سال و کسری در پادشاهی بسیر در شش غنای ثانی و ثمانه
در تیر زفات یافت و در رابع نصیر که از مشات است مدون شد حسن یک بمقت پسر داشت و آنرا در اوایل شهر سنه ثانی و ثمانه
سلطان خلیل و یعقوب میرزا و یوسف میرزا و احوال نیامد و کرم خواهد شد مقصود یک بعد از حسن یک پسران سلطان قتل گشت و زینل یک جنگ
روم کشته شد سلطان خلیل حسن یک بعد از پدر سلطنت نشست و دیار بکر برادر خود یعقوب یک و در عراق مراد یک جنگ
که غم پیش بود با او در صف سنه ثلث و ثمانه یا غی شد و سلطانیه آمد و منصور یک که از امای سلطان خلیل بود جنگ در غل آمد
سلطان خلیل از تیرا بمیک جنگ او کرد مراد یک از او فرار نموده قبله فریزه که در دست حسین کیسی جلاری که حاکم آن قلعه بود او را قتل برد و چون مراد
سلطان خلیل بنای قلعه رسید مراد یک را با چند میر که همراه بودند پیشان سپرد و در روز دوشنبه چهارم ریح الاول سنه مذکوره کشته شد و سر
ایشان نزد سلطان خلیل در خرقان آوردند و در این تا خبر رسید که یعقوب یک در دیار بکر یا غی شده و به آذربایجان آمده سلطان خلیل لغر رزم
متوجه آذربایجان شد و در چهارشنبه چهارم ریح الاخر سنه مذکوره در رودخانه غوی با یعقوب جنگ کرد و بعد از کوشش بسیار کشته شد و دست
ششماه و نیم یعقوب یک حسن یک بعد از قتل برادر پادشاهی با قرا گرفت و سیور غلات و مناصبی که پدرش مردم داده بود و رضا
فرمود و شعر و شاعران و غنای تمام دست شغرد و دولت او رونق گرفت و در اطراف و جوانب قضای و مدیج با کوفت و تیر زفات و در سنه
خمس و ثمانین و ثمانه پادشاه یک که امیرالامرای شام بود بطبع ملک بدیار بکر و در دست لشکر یعقوب یک در ماه رمضان سنه مذکوره قتل
و در سنه ست و ثمانین و ثمانه پیر جمال الدین احمد در شام وفات یافت و در او شهر شور نشینت و کوره با میر یک که امیرالامرا بود با پادشاه
شده یعقوب یک در حدود ساوه با او جنگ کرد و او را شکست و در این سال سلطان محمد روحی پسر سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال سلطنت
او گذشت نواب رفیع جناب حضرت سلطان عظیم قاقان عدل کرم قهرمان الما و لطیف ظلال الله فی الارضین الداعی الی الحقیقه و الوارثه
والهدیة شاه ابوالغازی سلطان حمید که پسرینی لصفوی نموده اند بعد از لشکر شروان کشیده فرج بسیار پادشاه آن دیار بود و یعقوب یک بمهر
یعقوب را صلاح و توبه بکشد و سلطان خیرا بکسر پا رمد و فرج بسیار فرستاد و حدود تیر مران با آن مظهر الطاف الهی جنگ کردند و حضرت لغر
شهادت فایز گشت پس از این یعقوب یک شاهرادکان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند در قلعه طبرستان محصور کردند و قصد آمدن
و بعد از آنست که در دمان مقنوی که خلاصه عالم و زبده بی آدم شد بدینکس مبارک نیست لاجرم یعقوب یک از عمر بده یافت و غریبش
براق درستم یک بن مقصود یک بن حسن یک بعد از آنکه امیرالامرا بسیر میرزا در او شهر رجب سنه سبع و ثمانه تیر زفات

نشت پادشاه بنشینده بود و انقدر سیور غالی که او بر دم داد و طبقه آق قویلو کسی نداد و در اول سلطنت او بدیع الزمان میرزا میرسلطان حسین میرزا
تسخیر عاقل کرده در چهارم محرم سنه ثمان و تحسین و ثمانه در درامین نزد کمر و دو بعد از چند روز از توبه امرای آق قویلو تو قسم کرده بجانب قرار
بجانب قرار بجانب خراسان داد و چون کیسان سلطنت رستم یکم گذشت کوسه حاجی بامید در شهر کوسه مذکوره با او باغی شد رستم یکم
براق آمده بعضی امرای ارباب کوسه حاجی را فرود نمود ایشان کار او را در حدود قم گفتگو کردند و سر او را نزد رستم یکم فرستادند و چون در آن اوقات از کار کیمیاچی
مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبد الملک حسینی سیفی از سادات عظام قزوین که مقدم امرای کیلان بود بعضی از بامید را در قزوین روی بقبل آورد و بکلی
غارت کرده بود و میرسلطان را با لشکر قاجار بر سر کیلان فرستادند و میرسلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لار پشم در باوک منزل فرمود و میر عبد
از او فرار کرد و لشکر قاجار تمامی الکای رود بار که تعلق پادشاه کیلان داشت غارت کردند و بسیاری از لشکر کیلان را در راه رمضان شده مذکوره بقبل
آوردند و از سرمای ایشان شمار با ساختند رستم یکم بجهت دفع فتنه بامید میرزا که از شرودان غارت جگرده بوده آذربایجان معاودت فرمود
و نوبت کامکاران را نهاده عالمیقدار ماه آسمان سلطنت واتباعه سلطان علی پادشاه بن سلطان محمد را برادران رفیع بیکان از قلمه صخر
پروان آورد و بمن غایت و بهمت نوبت سلطان علی پادشاه و غازان مظفر نایه در نوبت دوم در حدود گنجه و بروج بامید میرزا در جنگ
کشته شده مدت کیسال و نیم پادشاهی کرده و در او آخر شوال سنه مذکوره تا اوایل ذیقعد بقبل آمد و برادرش حسن یکم بن یعقوب یکم نیز در او دو وقت کشت
بعد از این رستم یکم از سلطان علی پادشاه و صوفیه نصرت و سکا بهمت کشت و اندیشه غدیری داشت سلطان علی شاه از آن واقف شده با غازان عظام
بجانب اردبیل توجیه فرمودند و رستم یکم زیاده شد و میرسلطان را حسن یکم علیانی که سپه خاں رستم بود با لشکر سپاه بقصد سلطان علی پادشاه بار دبل فرستاد
ایشان در حوالی اردبیل با سلطان پادشاه و غازان عظام در او آخر سنه مذکوره جنگ کردند و سلطان علی پادشاه بدرجه شهادت رسید و غنیمت با میرسلطان
وحسین یکم علیانی بر یک در وقتی کشته شدند و بنمای عمل بدر کشته شدند درین فتنه نوبت کامیاب اصلی پادشاه دین پناه ابو مظفر شاه همجیل بهادر خان
کیلان شریف بودند و کار کیمیاچی را بامید عظیم تقبل فرمود و در خدمت و اعزاز نوبت علی از روی همدق و اخلاص اجتهاد نمود و رستم یکم کرا
ایلی نزد کار کیمیاچی را بطلب نوبت نامدار پادشاه کشور کاش فرستاد کار کیمیاچی را بصریوب دید میر عبد الملک حسینی از حفظ نوبت کامیاب شاهی افروز
و ایلیان رستم یکم را جواب داد و سیلگرد بعد از آن چون رستم یکم بخیال سلطنت کرده در سال ششم در شهر سنه اشنی و تهمناه احمد یکم بن افروز
محمد بن حسن یکم از روم خروج کرده و چون انچه عراق رسید حسن یکم علیانی و عبد کیمیم که از خاصان رستم یکم بود در حدود سلطانی بقبل آورد
و در غره رمضان شده مذکوره خطبه و سکه نام احمد یکم که برادرش بود در آذربایجان در نوبت میان رستم یکم و احمد یکم متعلق و جاریه
در نوبت اول به سلطان از رستم یکم روگردان شد و بطرف احمد یکم رفت و رستم یکم منهدم کشت و از آب اسیر عبور نموده بطرف کرجی رفت
و احمد یکم بدین طرف آمده در تبریز نزد فرمود و در نوبت دوم در ماه ذیقعد سنه مذکوره رستم یکم بدست افشاد و بقبل رسید و بخیال از پادشاه
کرده بود احمد یکم بن انخر لو محمد بن حسن یکم بعد از قتل رستم یکم در سلطنت نشت پادشاهی رعیت پرور بود و در آنک زمانی که او پادشاه بود
ابواب اخراجات نوعی سد و بود که هیچ آفریده را یاری آن نبود که برکت کای بخیر حق رعیت تواند گرفت از ملاهی و مناسی و شرب خمر اجتناب نمود
و در ترویج شرع شریف و تقویت دین مفید میگوید و عمل و فضیله را تظیم و تکریم نمود و در مجلس گفتگوی علمی بسیار وقت میگذراند و خود بدان میرت پیوسته
داشت که او را نقطه حی اغلا میگفت و احمد یکم بالو بطریق ارادت سلوک میکرد و از سخن او تجاوز نمیکرد اما اساک و طبعیت شیخ پادشاه
غالب بود در اجرای سیور غالات و ادراکات که اجراء و احکام او و سلاطین ماضی مردم انعام فرموده بودند مضایقه نمودند و اینصورت
برایشان مبارک نبود لاجرم دولت بر او نیامید و ایام سلطنت او زود با آخر رسید احمد یکم از غدر امرایان خود حسین یکم علیانی را که از جبا
خواهر دامادش بود در ماه ذیحجه سنه اشنی و تهمناه با چند کس دیگر از راه اقبله رسانیدند و در این اثنا به سلطان نرا ایالت کرمان در دوا
فرصت غنیمت دانسته خدمت یافت و خود را بفرم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت و در انجام اشفاق حاکم اندیار قاسم یکم
بر ناک یاغی شد پادشاه از این غنی کاهی یافت و بفرم دفع ایشان در رستان آهنگ عرقه و ایشان نیز از شیراز باز آمدند و بپا قصد
او کردند و در حدود و حواصی در روز چهارشنبه مجید هم ریح الثانی سنه ثلث و تهمناه فریقین هم رسیدند لشکر پادشاه و جنگ ستمی کرد
احمد یکم و شیخ و سپاری از خاصان کشته شدند بعد از قتل احمد یکم دولت آق قویلو روی در انحطاط نهاد و اتفاقی ایشان ببقای بدل

یافت در آنوقت از نسل حسن یک سکه کوک نامده بود هر یک بطرفی افتاده بودند سلطان مراد پسر یعقوب یک در شیروان بود و الوند یک پسر یوسف یک در
آذربایجان بود و برادرش محمدی سلطان نیز در آذربایجان قونیلو و طبقه باندیده فرقه شدند و هر فرقه یک پادشاهی برداشتند و چون سکه یکدیگر در محاربه
و مقابل بودند در تحریک خانه واده یکدیگر میکوشیدند و محاکمات ویران میافشیدند و دولت از طبقه ایشان بیرون رفت و شرح هر یک گفته شود و الوند
یک بن یوسف یک بن حسن یک چون اسیر سلطان احمد یک را قتل آورد در آنوقت از پادشاه کسی در دست نبود در عراق سکه خطبه بنام سلطان
غیاث کرد و ظفرش نهاد و احکام بنام او فرمود چون به آذربایجان رفت قبل از رسیدن او با نجادیه قاسم که حاکم دیار بکر بود و سیدی غازی یک بنام
الوند یک به سلطنت نشسته فرموده بودند و جمعی دیگر سلطان مراد را نصب کرده با اسیر سلطان در مقام مخالفت بودند و اسیر سلطان با ایشان جنگ کرده
غالب شد و سلطان مراد را گرفته در قلعه رویین در محبس ساخت و مادر او را در کنج آورد و با الوند یک و اتباع او صلح کرده الوند یک را به تبریز آورده در
او اخر شهر سینه ثلث و تسعماه رخت نشاند و عاقبت کار الوند یک و مال حال و در خلال احوال سلطان مراد خواهد داشت آنکه سلطان مراد و بن یعقوب یک
بعد از این وقت به فارس تنگ داشت و الوند یک در آذربایجان با سلطنت خود رفت در این اثنا شخصی سلطان نجسین نام با دعای آنکه پسر مراد جهان شاه بن قراقرش
بر آذربایجان خود حاکم شد که بسیار را جمعند الوند یک در شهر سینه مست و تسعماه با او محاربه نمود و غالب شد و سلطان نجسین سینه افتاد و قتل رسید
از این در شهر سینه مذکوره الوند یک و سلطان مراد آنکس که کرد و در حدود قزوین و اهر در برابر یکدیگر نشستند و مردم در میان سخن از صلح گفتند بدین نوع
که عراق و فارس سلطان مراد را باشد و آذربایجان و دیار بکر الوند یک را از طرفین بدین رضی شده هر یک بمملکت خود معاودت نمودند سلطان مراد و اسیر
الوند یک سینه مذکور بقزوین آمد و قریب یک هفته بجا نهاد که الوند یک بر رخت بعد از این هفت و غارت و ظلم و ستم و طعنهات خفیه و اظراف عالم شروع یافت و راهها
مسدود گشت و در میان امر مخالفت پیدا آمد و قاسم یک نیز اگر که سالها حکومت شیراز بود و پدرش متعلق بود در ششم صفر سینه سبع و تسعماه بمکه فرستاده
اصطخر فرستاد و بعد از آن قتل و صفتهاش نقل کرد و در آنجا قتل رسید و در یوم سبت سوم صفر سینه ثمان و تسعماه ابوالفتح یک باند که حاکم کرمان بود
بشیراز آمد و یعقوب خان یک که از جانب سلطان مراد حاکم فارس بود از او بگریخت و ابوالفتح یک در فارس با استقلال حکومت یافت و بعد از شاه در یوم اول
ثامن شعبان سینه مذکوره از شکارگاه از کوه پیاده و هلاک شد و با بچه در زمان ایشان مملکت خراب شد و از شوخی ظلم و ستم قتل و با بدیدار و قتل بسیار کرد
بعقل طاعون هلاک شدند و رحمت پریشان و فقر گشت و مردم جلای وطن کردند و احوال عالم در کون شد تا آنکه نسیم غایت الهی از رحمت نامشای
بر فضایی عالم وزین گرفت و تسعماه از آفتاب جهات تاب نوب کامیاب علی شاه دین پناه ابوالظفر شاه سمیع جلیل بهادر خان از طبع سلطنت
و اقبال طلوع یافت و همای رایت نصرت آیت شاهی سایه رحمت و عنایت بر مغارتی بل عالم از جهت و بر امرای ذوی الاقدار و غازان عالمه در دروازه
شهر سینه سبع و تسعماه و در حدود آنجا الوند یک و طایفه قونیلو جنگ کردند و الوند یک مغلوب شد و فرار کرد و مملکت آذربایجان به تصرف غازیان خلف نشان
و آمدن امالی اندیاز و جوهر ستم ترکمان میمان خلاص شدند و از آنوار رحمت نوب کامیاب شاهی مراد الحال و تسعماه ابوالکشت الوند یک سیر کرد آن
تا آنکه بغداد رفت و از بغداد دیار بکر افتاد و در آنجا با قاسم یک و ولد جاکیر برادرزاده حسن یک که مدت ها و امالی آنجا بود و سلطنت بنام خود کرده بودند و حدود
مار دین جنگ کرده غالب شد و سلطنت نشست و بعد از چند وقت در شهر سینه عشر و تسعماه در آنجا وفات یافت تا رایت جلال شاهی بون و عنایت
پس از آنکه الوند یک از آذربایجان و شیران جدا و کسایل بخت دفع سلطان مراد و جانب عراق حرکت کرد و در روز دوشنبه سینه چهارم ذی الحجه سینه ثمان و تسعماه
در حدود و همدان با سلطان مراد محاربه نمود و نصرت یافت و سلطان مراد و بفر شیراز گریخت و از آنجا بغداد نزد باریک رفت بر آنکه که مدت ها حاکم اندیاز بود
و پنج سال نیم در آنجا بسر برد چون نوب کامیاب حضرت علی شاه سمیع جلیل در سابع عشر و تسعماه بجانب عراق فرمودند سلطان مراد و باریک یک عراق را که
بطرف قرمان روم فرستاد و سلطان مراد دیگر روی دولت زند و در سینه عشرین و تسعماه دیار بکر افتاد و در آنجا بدست غازیان ظفر از قتل رسید و در طبقه
آق قونیلو سپری شد و کمر سلطین او را یکیمه که بعد از سینه تسعماه مابوراء شهر و غمران آمده اند شاهی ایک خان بن بودا خان
او بخیر خانت از نسل توپخان بن چنگر خان و او در سابع و تسعماه سلطنت ماوراء النهر از تصرف ولاد میر تیمور بیرون برد و خان سالیان
دیار بکر و سلطان نجسین نیز که پادشاه قراسان بود وفات یافت و پسرش باجم اتفاق شد هر یک در مملکتی حاکم بودند و اطاعت یکدیگر میکردند
شاهی یک و سیم سینه ثلث و تسعماه لشکر بخراسان کشید و با جمیع الزام میرزا و ظفر حسین میرزا جنگ کردند و نصرت یافت و میرزا بدیع الزمان که
اولاد سلطان نجسین میرزا بود بعراق گریخت دیگران بعضی بردست او زبانت گشته شدند و بعضی وفات یافتند و شاهی یکخان در سلطنت خراسان گشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

RESERVED.

CALL No. { ۲۹۷۵۰۹ R }
ACC. No. ۲۸۰۰
AUTHOR - محمدی، محمد الدین الحسینی
TITLE - زینۃ المجالس



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

